





بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که عندلیبان گلستان ابداع حیرانند سبحانی را باد که از فیض مرشد روحوه فحل الجود
جود ابداع مبدعات کرده بلا توسط سبق ماده و مده و شکری که بلبلان خوش
الحان بستان تکوین بیان مسفر باشند مر مکون را باد که از قدرت کامله خود
تکوین مکونات فرموده بشرط توسط سبق ماده مطلقا شرط توسط مده و مدحی که
طوطیان صحن چمن بهار حدوث اظهار مینمایند مر موجدی را باد که ایجاد محدثات
نموده بشرط توسط سبق ماده و مده و صلوات ارباب شریعت بر روان پاک رسول
باد که مجلی و مصفی نقش قدسیه است و بر آل و اصحاب او که تالیان آیات و
بینات جلیه اند **اما بعد** این رطب و یابس ترجمه فن ثالث عشر کتاب شفاء
رئیس الحکما شیخ ابو علی سینا است که عبارات وی با تمام مذکور میگردد و ترجمه مرتبط بالفاظ
بیان میشود بتوفیق ایزد تعالی که از وست اعانت توفیق و بدست اوست سررشته تحقیق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و صلوته علی محمد و آله الاکرمین اجمعین **الفن الثالث عشر**
من کتاب الشفاء فی الالهیات عشر مقالات **المقالة الاولی** فی ابتداء طلب موضوع
الفلسفة الاولی لتتبین انیته فی العلوم و اذ قد وفقنا الله ولی الرحمة والتوفیق فاوردنا
ما وجب ایراده من معانی العلوم المنطقیة والطبیعیة والریاضیة فالحری ان نشرع فی
تعریف المعانی الحکمیة فنبتدی مستعینا بالله فن ثالث عشر از کتاب شفا
که در بیان الهیات است ده مقاله است اول در بیان ابتدای
طلب به پیدا آوردن موضوع فلسفه اولی است برای آنکه بیان و ظاهر
گردانیدن انیت و هویت در علوم سابقه و چون تحقیق که توفیق
داد ما را خدای که صاحب رحمت و توفیق است پس آوردیم چیزی را
که واجب بود آوردنش

از معانی

٢ مستعینا

٢

از معانی علوم منطقیه و طبیعیه و ریاضیه پس سزاوار است که شروع کنیم در تعریف معانی
حکمیه و ابتدا کنیم با و در حالتی که طلب یاری کننده باشیم از خدا تعالی بدانکه لفظ حکمت و الهی
دارد یکی بر معنی عامی که او شامل باشد جمیع اقسام حکمت را و دیگری بر علوم الهیه و بمعنی و مراد
بمعانی حکمیه در این فن ثالث عشر علوم الهیه است زیرا که مطلوب مقصود در اینجا تحقیق و
بیان و نسبت و تسمیه علم الهی بفلسفه اولی بواسطه آنست که لفظ فلسفه در لغت یونانی تشبیه
بمبادی عالیه است از راه دانش و کردار نیکو و چون اتصاف باین علم شریف وسیله و رابطه
مشابهت و مناسبت بمبادی عالیه و در رتبه و منزلت نیز مقدم بود بر سایر علوم فلسفه
اولی نام نهادند و از برای تمهید و تفتیش به پیدا آوردن موضوع این علم شریف ابتدا
بیان تقسیم و موضوع و محمول علوم سابقه مجملا کرده فرمود که فنقول ان العلوم الفلسفیة
کما اشیر الیه فی مواضع اخر من الکتاب تنقسم الی النظریة والی العملیة وقد اشیر الی الفرق بینهما
پس میگوئیم که علوم فلسفیه چنانکه اشاره کرده شد باین او در مواضع دیگر از کتاب شفاء
منقسم میشوند بسوی نظریه و بسوی عملیه و تحقیق که اشاره کرده شد باین فرقی که در میان
نظریه و عملیه و قسمت و فرق آنست که حکمت نظریه شناخت احوال چیزهاییست که از وجود
و هویت آن چیزها اختیار ما را دخلی نباشد چون واجب الوجود و انوار مجرده و افلاک
و عناصر و غیر اینها که در وجود و هویت ایشان ما را دخلی نیست مانند چون واجب الوجود
و حکمت عملیه شناخت احوال اشیائیست که در وجود و هویت ایشان اختیار ما را دخلی
هست چون عبادات و خیرات و غیر ذلک که وجود اینها وابسته باختیار ماست بدانکه حکمت
علمیست مکمل نفس انسانی از روی اکتساب نظریات و اقتناء کمالات بقدر طاقت انسانی
و این علم اگر تعلق گیرد بتحصیل علوم حقیقیه و کامل گردد با و قوه نظریه آنرا حکمت نظریه
میخوانند زیرا که حصول این قسم از راه نظر و اکتساب است لهذا او را منسوب بنظر ساختند
و اگر تعلق گیرد بنفس اخلاق و ضابطه و با ضبط مسالک اشتراکی افراد انسانی او را
حکمت عملیه می نامند زیرا که این قسم از راه عمل حاصل میشود بنابراین نسبت داده اند او را
بعمل و ذکر ان النظریة هی التی نطلب فیها استکمال القوة النظریة من النفس بحصول العقل
بالفعل و در کتب سابقه از شفا مذکور شد که حکمت نظریه آنست که مطلوب در وی استکمال
قوه نظریه نفس است بسبب حصول عقل بالفعل بدانکه فیاض علی الاطلاق بر نفس ناطقه

مجرده و اجسام عنصریه و فلکیه و غیر آنها که مراد از تعلق اختیاریات انه و مرجحات جز
دال در رحمة الله حل این عبارت را چنین میکرد که آن استکمال مذکور حاصل میشود
بسبب علم تصوری و تصدیقی که متعلق میشود آن علم بامور که نسبته آنها امور میباشد
با نیه و حقیقت آن اعمال و احوال ما و کلمه با آنها مکرر بیره مخرا آنه معنی بالمعنی آنه
میگرفت و کلمه با نها که در عبارت دوم واقعست نیز بهمین معنی میگرفت در اینجا
استکمال بحصول علم مذکور باشد پس غایة اخیره در حکمت نظریه حصول رای
و اعتقادی باشد که در کیفیت عمل و یا در کیفیت مبدأ عمل نباشد و از آن
روی که آن مبدأ امیدا عمل است حاصل که میباید این حصول رای و اعتقاد از
راه مبدأ عمل و نفس نهم رسیده باشد بلکه باید از راه علم تصوری و تصدیقی
متعلق بامور مذکوره حاصل شده باشد و ان العملیه هی التی یطلب فیها اولا
استکمال القوه النظریة بحصول العلم التصوری والتصدیقی بامور هی بانها اعمالنا
فیحصل منها ثانیا استکمال القوه العملیه بالاخلاق تحت در فنون گشتن این کتاب ٧ لیحصل
مذکور شد که حکمت عملیه اول با طلب کرده میشود در وی استکمال قوه نظریه بسبب علم تصوری
و تصدیقی باشیائی که آنها اعمال ما باشند مانند سیاسات و تدبیرات امور معاش
و رد صفات و غیر آنها از آن چیزهائی که اختیار با اراده آفریدن آنهاست
دخلی بسبب آن حاصل میشود دوم آن رشاد استکمال قوه عملیه با خلاق
هر اینکه مبنا در این عبارت آنست که تقسیم علوم فلسفیه بسوی نظریه و عملیه با عتبار
غایة الغایه است زیرا که علوم فلسفیه شامل عمل نیست و علم با عمال اختیاریه
نیز نظریست و نفس عمل از حکمت خارجست و تو نیز شیخ رئیس که حکمت فلسفه
را کرده که الحکمة کمال النفس الانسان بالتصورات الکاملة والتصدیقات
المطابقة من النظریات والعملیات مشعر و صریح است که عمل خارجست
و درین قسم حکمت تقرار کرده و بعضی اعتراض کرده که تقسیم حکمت فلسفیه بسوی
نظریه و عملیه درست نیست زیرا که عمل خارج است از حکمت فلسفیه و خارج
از مقسم قسم مقسم نمیشود و در رسائل شیخ ابو علی سینا در جواب ایراد کرده
که تقسیم حکمت فلسفیه باین نوع باعتبار غایة الغایه است و ربط الکلمه

٢ این عبارت برو گشته با الهیات مت

انسانی دو قوة فایض ساخته یکی متاثر و مستفیض میشود از مبادی عالیه و دیگری تاثیر
تصرف میکند در ابدان سافله و نفس را باعتبار اول از ابتدا استکمال تا انتها چهار مرتبه
مختلفه است مرتبه اولی خلو نفس مستعد است از علوم حصولیه و از جمیع ادراکاتی که با استعمال
حواس ظاهر و باطن مر او را حاصل میشود و این مرتبه را عقل هیولانی مسمی میسازند زیرا
که نفس درین مرتبه خالیست از جمیع صور بدیهیه و نظریه مانند هیولانیت که خالی
باشد از جمیع صور و مستعد کل صور باشد و مرتبه دوم آگاهی یافتن نفس مستعده
ادراک علوم کسبیه است بعلوم بدیهیه بسبب استعمال آلات خویش و این مرتبه را عقل بالملکه
خوانند زیرا که نفس درین مرتبه ملکه انتقال از بدیهیات بجانب نظریات بهم رسانیده
و مرتبه سیم اقتدار و تمکن نفس است بانضمام بعضی علوم بدیهیه با بعضی دیگر و اقتدار
بر ادراک علوم کسبیه و قدرت بر سلطنت استحضار علوم بدیهیه با بعضی دیگر مکتسبه است
هر وقت که خواهد بی کلفت و ریاضت کسبیه و این مرتبه را عقل بالفعل میخوانند
زیرا که نفس درین مرتبه قادر است بر استحضار نظریات بالفعل و مرتبه چهارم شاهده
نفس است مر جمیع صور معقولات را بالفعل و حضور حصول کل علوم است بالفعل
در نزد وی و این مرتبه را عقل مستفاد میخوانند بواسطه آنکه حصولش مستفاد
از عقل فعال است و این مرتبه جز عزیز الوجود است بعد استکمال قوة نظریه را بصور
ساخت در مرتبه ثالثه و گاهی نفس را فقد درین مراتب را ابتدا باین اسامی میخوانند
و نفس را باعتبار قوت ثانیه نیز چهار مرتبه مختلفه است مرتبه اولی تهذیب ظاهر است
باستعمال نوامیس الهیه و شرایع حقه پیغمبران و مرتبه دوم تهذیب باطن است از
رذایل و خصایل ردیه و تحلیه بفضایل شمایل مرضیه و مرتبه سیم تخلیه نفس است بصور
قدسیه و اتصالش بعالم غیب مرتبه چهارم در عقب مرتبه سیم واقع باشد و درین مرتبه
منفصل میشود نفس از ذات خود بالکلیه و مشغول بکمال خدا و جلال او میشود و محو
لقای حق میگردد و ذلک بحصول العلم التصوری والتصدیقی بامور لیست هی بانها
اعمالنا و احوالنا فیکون الغایة فیها حصول رایها و اعتقادها لیس رایا و اعتقادا فی کیفیة
عمل او فی کیفیة مبدأ اعمال من حیث هو مبدأ عمل و ان استکمال نفس بعقل بالفعل بحصول
علم تصوری و تصدیقی است بامور که آنها نباشند اعمال و احوال ما مانند جواهر

ظاهری خ

- نیز خ

- رای او خ

علم نظری و تصدیق را بآنکه تعلق گیرد باعمال فراغت پس اول حصول
بالفعل و رای و اعتقاد و ترتیب میشود و نفس حصول اعمال فراغت پس
غایة اولیه علم مذکور است و نفس حصول عمل بالفعل و رای و اعتقاد غایة
اخیره و غایة الغایة است و قوه نظریه اول بکمال خود بحصول اعمال فراغت
میگردد و دوم باید استکمال می پذیرد بحصول عمل بالفعل و رای و اعتقاد و هرگاه
که علم مذکور تعلق گیرد باعمال اختیاریه پس اولا حصول عمل بالفعل مترتب شود
ثانیا حصول اخلاق و حصول عمل بالفعل کمال قوه نظریه است و حصول کمال قوه
عملیه است و اول غایة اولیه علم متعلق باعمال اختیاریه است و ثانی غایة
ثانیه و غایة الغایة است و تقسیم حکمت منقسمه بسوی نظری و عملی باعتبار غایة
الغایة است چنانکه درین کتاب مذکور است و در جمیع تقسیم آنست که علوم فلسفیه
اگر غایة اخیره در تحصیل رأی و اعتقاد است نظریه است و اگر غایة اخیره در تحصیل
اخلاقست عملیه است و در تقسیم اعتراض بر تقسیم وارد نمیشود و ذکر ان
النظریة تنحصر فی اقسام ثلثة فی الطبیعیة و التعلیمیة و الالهیة و ان الطبیعیة
موضوعها الاجسام من حیث انها متحرکة و ساکنة و تبحث عن العوارض التی تعرض
لها من هذه الجهة و در مواضع سابقه مذکور شد که نظریه منحصر شود در اقسام
سه گانه در طبیعی و تعلیمی و الهی زیرا که تعریف حکمت نظریه آنست که او تعلق
گیرد بتحصیل علوم حقیقیه و کامل شود باو قوه نظریه و حال خالی نیست که در وی
بحث از مجردات و از وجود اشیاء دیگر میکنند و یا در وی بحث از انها و یا
میکنند از راه طبایع و نفوس و یا بحث در وی از انها و یا میکنند نه از راه
طبایع و نفوس اول ثالث ثانی اول ثالث ثانی نفس آن قسم که بحث در وی
از مجردات و وجود اشیاء دیگر میکنند علم الهی است و اگر بحث در وی از انها
میکنند از راه طبایع و نفوس علم طبیعی است و اگر بحث از غیر انها است علم تعلیمی
است و حکمت عملیه نزد وی سه قسم منحصر است خلقیه و منزلیه و سیاسیه خلقیه آنست
که مقصود در وی تکمیل نفس انسانی و تخلیه از رذائل باشد و منزلیه آنست که متعلق باشد
بتدبیر و تعاون که ملحق باشد در امور زن و فرزندان و خدمتکاران تا نظام معیشت

~~ایشان~~ اشان

۱۲ اخلاق

بالذات

ایشان منتظم باشند و سیاسیه آنست که شامل باشد بتدبیر سیاسات مدن الی
تا نظام اجتماع ایشان در مدینه باقی ماند و بتدبیر اصل و حفظ گردد اما چون
شرایع حقه پیغمبران اکثر حکما را مستغنی از شغل و اتصال باین قسم گردانیده
بود ترجمه باز بانقسام او اشاره فرمود که مذکور شد انکه موضوع طبیعیه
اجسام است از آن رو که متحرک و ساکن بوده نه از آن رو که جوهر موجود
و بحث در علم طبیعی از اعراضی است که آن اعراض لاحق و عارض میشوند بالذات
مر اجسام را از راه حرکت و سکون حاصل که طبیعیین در علم طبیعی بحث از
عوارض ذاتیه اجسام میکنند از آن جهت که آن اجسام قابل حرکت و سکون اند
وان التعلیمیة موضوعها ما کم مجرد عن المادة بالذات و اما ما یوجد لکم و
المبحوث عنها فیها احوال تعرض للکم بما هو کم ولا یؤخذ فی حدوده نوع
مادة ولا قوة حركة و در کتب سابقه مذکور شد که تعلیمی موضوعش یا کم مجرد
از ماده است بالذات بحیثیتی که موضوع از تا طبیعی است یا ذوکم است یعنی
موضوعی است که خط و سطح و جسم است و بحث عنه در تعلیمی احوالی است که
عارض میشوند احوال بر کم مطلق را از آن روی که وی کم است و در
حدود و مبادی او نوع ماده و قوه حرکتی ماخوذ و معتبر نباشد و ان
الالهیة یبحث عن الامور المفارقة للمادة بالقوام والحد و قد یسمی انها
ان الالهی هو الذی یبحث فیه عن الاسباب الاولی للوجود الطبیعی والتعلیمی
بهما و عن مسبب الاسباب و مبدأ المبادی و هو الاله تعالی جده و مذکور شد
در سابق که الهی بحث میکنند از امور مفارقه از ماده را بحسب قوام و حد
و اعتبار ماده در ذات و حد ایشان جایز نیست و محقق گشته و گفته که
نزد که الهی آن چیزیست که در وی بحث کرده میشود از اسباب اولیه موجود
طبیعی و تعلیمی را و از احوالی که متعلق بایشان باشد و عناصر که وجود
امور طبیعیه و تعلیمیه از این علم ثابت و محقق میگردد و در وی بحث از
اسباب وجود ایشان میشود و از مسبب الاسباب و مبدأ المبادی
که اله تعالی است در این علم بحث میکنند فهذا هو قدر ما یلزم ان نورده

۱ عنه

۷ العلم

۲ وما یتعلق

مراد از مبادی عقول و نفوس ا

علیه بما سنعرفک فی الکتب ولما یتبین لک فی ذلک ان الموضوع للعلم الالهی
ما هو بالحقیقة الا اشاره جرت فی کتاب البرهان فی المنطق ان تذکرتها
لیکن این مذکور درین مقام قدر و مقدار چیزی است که میبایسته تحقیق کرد اتفاق
و مطلع گردیده تو بر آن از آن چیزی که گذشت از برای تو از کتب حاصل
که برین مذکور درینجا در کتب سالفه واقف شده تو در حال آنچه ظاهر
نگردیده از برای تو لهذا آن مذکور در آن کتب تحقیق که موضوع علم الهی
چیست فی الحقیقة مگر از بعض اشاره که ... آن اشاره در کتاب برهان
منطق اگر بیاد داشته باشی و نگاه داشته باشی آن اشاره را یعنی
موضوع علم الهی در کتب سالفه معلوم شد که چیست اگرچه در اواسط فصلی
که در بیان اختلاف و اشتراک علوم بسبب اختلاف موضوعات بود اشاره
بجانب موضوع این علم شد اما حقیقت موضوع هرگز معلوم نشد که چه چیز است
و آن اشاره مذکوره این بود که موجود و واحد عامه را جمیع موضوعات
را پس واجب که بوده باشد سایر علوم در زیر علمی که نظر در احوال او دارد
یعنی در واحد و موجود و موضوع اعم از شان حیث پس جایز نیست که بوده باشد
علم ناظر از شان در تحت علمی دیگر و موجود مبدا جمیع موجودات معلولات است
پس جایز نیست که بوده باشد نظر در او در علمی دیگر از علوم جزئیه و جایز نیست
که موجود منقسم موضوع باشد از برای علم جزئی و او درین هنگام موضوع علم کلی
عام است و علم باو جزئی است از اجزای علم کلی عام و تا این اشاره که
در آن مقام درباب موضوع این علم شد حقیقت در موضوع ظاهر نشد پس
ناچار درینجا بیان حقیقت موضوع این علم باید کرد و ذلک ان فی سایر
العلوم قد کان یکون لک شیء هو موضوع و اشیاء هی المطلوبة و مبادی مسلمة منها
تولف البراهین والان فلست تحقق حق التحقیق الموضوع لهذا العلم هل هو
ذات العلة الاولی لیکون المراد معرفة صفاته و افعاله او معنی آخر و آن چیزی
که تو واقف گشتی بر آن در کتب سالفه است بدرستی که در سایر علوم تحقیق
که بود کرده باشی از برای تو چیزی که او موضوع العلم باشد و چیزهایی که آن

چیزها

۱۲ اض...

بالذات

۷ حق

چیزها مطلوب باشند و در آن علوم مبادی مسلمه که از آنها تألیف و ترکیب کرده شود براهین
آن علوم و این زمان نیستی تو که تحقیق بیابی حق تحقیق که موضوع این علم که آیا
او ذات علت اولی است تا اینکه بوده باشد مراد معرفت صفات او و افعال
او درین علم و یا معنی دیگر است غیر ذات علت اولی حاصل که تا حال معلوم نشده است
که موضوع علم الهی که این است از این دو چیز است تا در منطق کتب از احوال او گفته
واقف وقد کنت تسمع ان ههنا فلسفة بالحقیقة و فلسفة اولی و انها تفید تصحیح
مبادی سایر العلوم و انها هی الحکمة بالحقیقة و در تحقیق که بوده تو که میشنیدی
بدرستی که اینجا فلسفه اولی هست و بدرستی که او آنچه که حکمت مبادی سایر علوم
میکند و بدرستی که آن فلسفه اولی حکمت است بالحقیقة وقد کنت تسمع
تارة ان الحکمة هی افضل علم بافضل معلوم و اخری ان الحکمة هی المعرفة
التی هی اصح معرفة واتقنها و اخری انها العلم بالاسباب الاولی للکل و تحقیق
که بوده تو که میشنیدی باشی یک مرتبه آنکه حکمت افضل علمست بافضل
معلوم زیراکه حکمت معرفت احوال مجردات و مجرد افضل از مادیات
پس علم مجرد افضل باشد از علم مادی در مرتبه دیگر شنیده اینکه حکمت معرفتی
است که او اصح و اتقن معرفت است زیراکه او معرفة الله تعالی و ابدیات
و از معرفت ایشان معرفت باشیاء دیگر حکمت پذیر میگردد و معرفت
وجه جمع چیزها در حکمت فلسفه اولی است و حاصل شود و او معرفت و علم
بوجه اسباب اولیه است پس اصح و اتقن باشد نسبت بمعرفت و علم بچیزهای
دیگر و شنیده ای تو مرتبه دیگر بدرستی که حکمت علم باسباب اول هر کل موجود
است ولکنت لا تعرف ما هذه الفلسفة الاولی و ما هذه الحکمة و هل الحدود
او الصفات الثلث لصناعة واحدة او لصناعات مختلفة کل واحدة
منها تسمی حکمة فنحن نبین لک الان ان هذا العلم الذی نحن بسبیله هو الفلسفة
الاولی و انه الحکمة المطلقة و ان الصفات الثلث التی رسم بها الحکمة هی
صفات صناعة واحدة و هی هذه الصناعة و نبودی تو که بشناسی که
چه چیز است این فلسفه اولی و چیست این حکمت و آیا حدود و صفات

ی حکمت

۷ الثلث

ثلثه که مذکور شد که آن صفات ثلثه عبارتست از تعلق علم بتفصیل معلوم واجب
معرفت علم با سبب اولی است ثابت است از برای صناعات واحده است و یا ثابت است از
برای صناعات مختلفه است که هر یک از این صناعات مختلفه را حکمت می‌نامند
در نگاه در علوم سابقه موضوع این علم ظاهر گردیده باشد و همچنین حدود و صفات
ثلثه معلوم نشده باشد که ثابت است از برای صناعت واحده است و یا ثابت است از
برای صناعات مختلفه پس ظاهر و بیان می‌سازیم از برای تو این را زیرا که این
علم را آنچنان علمی را که ما در صدد و سبب بیان او هستیم در آنجا نام کردیم او را
فلسفه اولی و حکمت مطلقه است در بیان حکمت بالحقیقه است و اشارتست بآنکه
مراد از نه اینجا یکی است در مقابل استقلال و حکمت علم الاخلاق عبارتست از
فلسفه اولی است و بیان آنکه صفات ثلثه که حکمت را در حکم کرده می‌شود صفات
صناعه واحده است که آن صناعه واحده این صناعه است که فلسفه اولی
است بین صناعات دیگر را این صفات ثلثه مذکوره حکم نمیکنند پس باید
که بحث موضوع این علم را بنموده او ظاهر گردانیده تا اینکه نقصانات مشترکه لازم
مرجوعی گردد مع از تمهید و تفتیش شروع کرده در بیان آوردن موضوع
این علم شریف و موجود و کدام علم ان لکل علم موضوعا فحینئذ علینا الان ان
الموضوع لهذا العلم ما هو و لننظر هل الموضوع لهذا العلم هو انیة الله تعالی او
لیس ذلک بل هو شیء من مطالب هذا العلم و تحقیق که دانسته شد از جمیع
که از برای هر علمی موضوعی است که آن موضوع مخصوص است بآن علم پس باید
بحث کنیم این زمان از موضوع این علم انیت و هستی خدای تعالی است یا نیست
انیت خدا و هویش انیت خدای تعالی است بلکه انیت خدا چیزی است از جمله
مطالب این علم یعنی میباید تفتیش وجود و موضوع این علم حاصل گردد که
موضوعش انیت خدای تعالی است یا نه بلکه انیت وی در این علم محمول است و موضوع
چیزی دیگر است فنقول انه لا یجوز ان یکون ذلک هو الموضوع و ذلک لان
موضوع کل علم هو امر مسلم الوجود فی ذلک العلم و انما یبحث عن احواله و قد علم
هذا فی مواضع آخر و وجود الاله تعالی لا یجوز ان یکون مسلما فی هذا العلم

۷ چیست او میباید شرح مفهوم موضوع انیت کرده باید بتوکنم که آیا موضوع برای این علم

۲ موضع اخری

کالموضوع

۶

کالموضوع بل هو مطلوب فیه پس میگوییم بدرستی که نیست جایز آنکه انیت خدای تعالی موضوع
این علم بوده باشد زیرا که عدم جواز موضوعیت او از برای آنست که موضوع هر علمی امر مسلم
الوجود است در آن علم و انیت خدا این نیست که بحث کرده میشود در آن علم از احوال
و عوارض ذاتیه او و تحقیق که دانسته شد در مواضع دیگر از این کتاب یعنی منطق را
که موضوع هر علمی باید که در آن علم مسلم الوجود باشد و در علمی دیگر اثبات وجودش
بکنند و انیت خدای تعالی در علوم دیگر اثبات نشده تا در این علم از سبیل تسلیم موضوع
شود و وجه الله تعالی جایز نیست که بوده باشد مسلم در این علم و [illegible] موضوع
که مسلم در علوم است بلکه او مطلوب و محمول است در این علم زیرا که اثبات
وی در این علم میشود و ذلک لانه ان لم یکن کذلک لم یخل اما ان یکون مسلما
فی هذا العلم و مطلوبا فی علم آخر و اما ان یکون مسلما فی هذا و غیر مطلوب
فی علم آخر و کلا الوجهین باطلان و این چیزیست که انیة الله تعالی مطلوب
در این علم نه موضوع بواسطه آنکه اگر نبوده باشد چنین یعنی اگر مطلوب نباشد
در این علم بلکه موضوع این علم باشد حال خالی نیست که یا او باشد [illegible]
مسلم در این علم و مطلوب در علم دیگر و یا آنکه می‌باشد مسلم در این و غیر مطلوب
در علم دیگر و هر دو وجه باطلند و ذلک انه لا یجوز ان یکون مطلوبا فی علم
آخر لان العلوم الاخر اما خلقیة و اما سیاسیة و اما طبیعیة و اما ریاضیة و اما
منطقیة و لیس فی العلوم الحکمیة علم خارج عن هذه القسمة و لیس ولا فی شیء
منها یبحث عن اثبات الاله تعالی جده و لا یجوز ان یکون ذلک و انت
تعرف هذا بادنی تامل للاصول کررت علیک و آن بطلان هر دو وجه
از جهت آنست که روا نیست آنکه باشد انیت الله تعالی مطلوب در علم دیگر
بواسطه آنکه علوم دیگر یا خلقیه است و یا سیاسیه است و یا طبیعیه است و یا ریاضیه
است و یا منطقیه و نیست در علوم حکمیه علمی که بیرون از این اقسام و از این
قسمت باشد و نیست در چیزی از آنها بحث از اثبات الله تعالی جد جلاله
و روا نیست آنکه باشد بحث از اثبات الله تعالی در چیزی از آنها پس
دانستی که او مطلوب در علوم مذکوره نباشد نمیتوان در [illegible] اثبات [illegible] عدم

۲ باطل

۲ خارج

اثباتش در علوم دیگر در تعلیم مسلم داشت و تو میشناسی این علوم جواز بحث از
او را تا بدانکه تأملی بر ابطال اصول که بکر عرض شد بر تو معین در دلیل حصر مسلم
شده که اقسام علوم حکمیه زیاده و کم از این مذکورات نیست و درین اقسام
بحث از اثبات وجود الله تعالی نمیتوان کرد زیرا اگر وجود الله تعالی
مطلوب درین علوم باشد حال خالی نیست که یا آنست که ثابت از برای
موضوع این علوم است و یا از برای ذات الله تعالی و هر دو وجه باطلند اما
اول بر ابطال آنکه موضوع این علم مادیست و مطلوب نیز [?] وجود الله تعالی
مبراست از ماده پس جلالت شأن او مانع است که او مطلوب از
برای موضوع این علوم باشد و اما ثانی بر ابطال آنکه ذات الله تعالی موضوع
این علوم [illegible] نیست که تا وجود الله تعالی درین علوم مطلوب باشد پس
اثبات او در علم الهی باید کرد و بعضی از اصول مکرر بیشتر از این مذکور
شد و درین فن آنجا که بیان موضوع طبیعیه و تعلیمیه و الهیه کرد بقول خود که
ان الطبیعیه موضوعها الاجسام تا آخر آن مبحث باید که عنایت کنی که
نمیتوان یافت صاحب بیان ندارد و از این عبارت شیخ که در علم حکمیه
علمی خارج از این قسمت نیست معلوم میگردد که منطق از اقسام حکمت
باشد و ممکن است که وجه عدم جواز مطلوب بودن انیة الله تعالی در علوم
دیگر آن باشد که اگر چنین باشد چنین لازم می آید آنکه ثابت شود موضوع
علم اشرف اعلی در علم اخس ادون و آنکه موضوع این علم کلی مفاد باشد
از علوم جزئیه که مبادی آن علوم جزئیه مفاد از این علم است پس لازم میآید
که محتاج الیه تحقیقی محتاج کسبی محتاج خودش باشد بهمین جهت و میتوانیم که
مراد شیخ آن باشد که ذات مبرا دانسته در غیر محتاج الوجود است [?]
ماده در ظرف وجود و آنکه علم طبیعی بحث از امور غیر مفارقه از ماده
در حد و در قوام میکند و آنکه تعلیمی موضوعش کم در حد در ماده است و اگر چه
ماده غیر مأخوذ است در حدش و ممکن است که مراد شیخ از اصول مکرره
این مذکورات باشد و در بیان آنکه جایز نیست در علمی از این علوم نیز

باید

مطلوب

مطلوب نباشد فرمود که و لا یجوز ان یکون غیر مطلوب فی علم آخر لا یکون
ح غیر مطلوب فی علم الیه فیکون اما بیناً بنفسه و اما مأیوساً من بیانه بالنظر
و لیس بیناً فی نفسه و لا مأیوساً من بیانه فان علیه دلیلاً بالنظر ثم ان المأیوس
من بیانه کیف یصح تسلیم وجوده و جایز نیست نزد آنکه بوده باشد وجود الله تعالی
غیر مطلوب در علم دیگر چنانکه در علوم مذکوره مطلوب نبود و بر ابطال آنکه او مباشد
درین هنگام غیر مطلوب در علم الهی یعنی اگر در هیچ علمی بیان نشود یا بین و بدیهی یا یئس بیانش
بنفسی خود و یا مأیوس و ناامید از بیانش بنظر و دلیل و نه بین است در نفس
خود و نه مأیوس است از بیانش و بر ابطال آنکه دلیل بنظر بر او واقع و قائم است
پس مأیوس از بیان چون درست است تسلیم وجودش و این قول بیان است
از برای شق عقلی ممکن چرا که در حصر ابطال شقوق عقلیه است پس وارد
نشود بر او آنچه وارد میشود نه بر دو احتمال در الزام یعنی مأیوس از بیان
نمیتواند بود در تسلیم موضوع شود زیرا که موضوع مسلم الوجود میباشد اگر بیان
و مطلوب شده باشد در علم دیگر پس ظاهر است که مأیوس از بیان مانع
از تسلیم وجود است و فرق در میان بین بنفسه و مأیوس از بیان آنست
که بین بنفسه ظاهر و معلوم است حاجت به دلیل و نظر ندارد بخلاف مأیوس
از بیان که معلوم نیست و ظهورش محتاج به دلیل و نظر است و اما چون بیانش
معلوم نیست محروم و مأیوس از بیانش میگویند فیتعین ان البحث عنه انما یکون
فی هذا العلم و یکون البحث عنه علی وجهین احدهما البحث عنه من جهة وجوده
والآخر من جهة صفاته و اذا کان البحث من وجوده فی هذا العلم لم یجز ان
یکون موضوع هذا العلم فانه لیس علی علم من العلوم اثبات موضوعه و انیة
الله تعالی را گاه مطلوب در علم دیگر نشده باشد و بین بنفسه و مأیوس از بیان هم
نباشد پس باقی آنکه بحث از او متحقق باشد درین علم و می باشد بحث از او درین علم [?] و جمع
یکی آنست که بحث از او درین علم از راه وجودش است و دیگر آنکه از راه صفاتش
بحث میشود درین علم و هرگاه بوده باشد بحث از او از جهت وجودش درین علم جایز نیست
که موضوع این علم باشد بر ابطال آنکه بر ذمه نیست علمی از علوم نیست که اثبات موضوع خویش کند
و الا لازم میآید که موضوع از جمله مسائل آن علم باشد و کلیت که موضوع از جمله مسائل و

ا بنفسه

یا یئس بیانه

و محمول آن علم باشد و در مسا

سقط من ما بین هذه والورقة اول ۱۴ ورقتان لتعرض النظر

متبنین خ

بحث از وجود نفس مخصر درین علمست فرموده که وسیبین لک عن قریب ان
البحث عن وجوده لا یجوز ان یکون الا فی هذا العلم اذ یبین لک فی حال هذا العلم
انه یبحث عن المفارقات عن المادة اصلاً وزود باشد که ظاهر شود از برای تو در
نزدیکی نیز انکه بحث از وجود نفس روا نیست که باشد مگر درین علم زیرا که ظاهر شود
ترا از حال این علم که او بحث از مفارقات از ماده میکند و بحث از مفارق از ماده
در علم دیگر واقع نشود و چنانچه مکرر مذکور شد و ان شاء الله تعالی بتفصیل هم خواهد
آمد و در بیان انکه در علم طبیعی بالعرض شمه از احوال او مذکور شد و بیان بالعرض
کافی نیست در اثباتش و در ضمان این علم است اثباتش گفته که وقد لاح لک فی الطبیعیات
ان الاله غیر جسم ولا قوة جسم بل هو واحد بری عن المادة وعن مخالطة الحرکة
من کل جهة فیجب ان یکون البحث عنه لهذا العلم و بتحقیق که ظاهر شد از برای تو
در طبیعیات که اله تعالی جسم نیست و قوة جسم نیست بلکه او واحد بری از ماده
و از مخالطت و حرکت از همه جهة دهرگاه جسم و جسمانی نباشد علم طبیعی بحث از او نمیکند پس
واجب است که بحث از او درین علم شود و در بیان جواب سوال مقدر که تقدیر وی
اینست که هرگاه در طبیعیات بحث از وجود کرده شده باشد پس چرا اثبات او بآن نحو
بحث در طبیعی موضوع این علم شود که والذی لاح لک من ذلک فی الطبیعیات کان
غریبا فی الطبیعیات و مستعملا فیها منه ما لیس منها و آنچه ظاهر شده مر ترا از احوال اله
تعالی در طبیعیات غریب و بیگانه در طبیعیات بود و از عوارض ذاتیه علم طبیعی نبود تا آن
نحو بحث موضوع این علم نتواند شد زیرا که در طبیعی اگر او از اعراض ذاتیه این
علم میشد و اثباتش در انجا بالذات میبود هر آینه می شایست که موضوع درین علم و
مسلم الوجود درین علم شد و مستعمل در طبیعیات از احوال اله تعالی جزوی بود که نبود آنچه
از طبیعیات و در بیان انکه غرض از ذکر وی در طبیعیات وقوف یافتن متعلم بود
بر اثبات اله تعالی تا شوق این مقام با عث گشت علوم بتحصیل شود و حضور رسانیدن او
باین مقام رسانیده گفته که الا انه اریدنا بذلک ان یعجل للانسان وقوف علی انیة
المبدأ الاول فیتمکن منه الرغبة فی اقتباس العلوم والانسیاق الی المقام الذی
هناک یتوصل الی معرفته بالحقیقة بعنی ذکر وی نیست در طبیعی مگر انکه اراده شود

بالمادة خ

لا که درو خ

فی جسم خ

ی من خ

س کسب خ

بآن مذکور درآنجا انکه عجالة الوقت مرانشان او فوقي و الملاعي بهم رسد برايته مبدا
اول و هرگاه صاحب وقوف شود برايته الله پس تمکن و کامل میشود رغبت او در کسب
علوم و العلوم را اقتباس کرده میرساند خود را بجانب انمقام و در بعض نسخ و الاتیان
الی المقام است و معنی در ینمقام آنست که اشتیاق پیدا کند بجانب انمقام که در یا
مقام وصل میتوان شد بوسیله معرفه مبدا اول بالحقیقه و در بیان انکه این علم را موضوع
ضرور است و آنچه مردم گمان کرده اند که موضوع اینعلم است خلاف تحقیق است
گفته که و لما لم یکن بد من ان یکون لهذا العلم موضوع و تبین لک ان الذی یظن
انه موضوعه فلننظر هل موضوعه الاسباب القصوی للموجودات کلها اربعتها لا الواحدا
منها الذی لم یمکن القول به فان هذا ایضا قد یظنه قوم و چون معلوم شد بواسطه انکه
مرا ینعلم را موضوعی و متبین شد از برای تو که آنچه گمان کرده میشود انکه او موضوع
اینعلم است موضوعش نیست چنانچه ظن برده بودند که انیة الله تعالی موضوع این علم
است گمان اینان موافق واقع پس نظر باید کرد ما را که آیا موضوعش اسباب
قصوای هر موجود است همه اسباب چهارگانه مگر یکی از آنها که فاعل و مبدا اول است
که او آنچیزیست که قول بموضوعیت او ممکن نیست چنانکه پیش ازین معلوم شد پس
بدرستی که این که اسباب قصوی موضوع این علم اند نیز گمان کرده اند او را قومی مثل انیة
الله تعالی که گمان کرده بودند موضوع این علم است حاصل که اسباب قصوی که سبب فاعل
و غائی و مادی و صوریست بعض گمان کرده اند که موضوع این علم اند با تمام و اگر
فاعل اول صلاحیت موضوع بودن این علم ندارد و اما اینجا مراد مجموع اسباب اربعه است
من حیث هو مجموع قطع نظر از عدم امکان قول بموضوعیت و احد از جانب اسباب با انکه
سه گانه باقی مانده نیز با او در این حکم شریک اند بجهت آنچه دلیل که او مستلزم عدم امکان
بموضوعیت واحد از اینها بعینه که آن فاعل است آنست که این حکم در فاعل ظاهر تر است
با انکه شیخ از پی ابطال قول بموضوعیت ذات ضد ابتدا بر ینعلم ظاهر شد به تکلیف مذکور
و شیخ در صدد ابطال این مذهب در آمده فرموده که و لکن النظر فی الاسباب کلها
ایضا لا یخلو اما ان ینظر فیها بما هی موجودات او بما هی اسباب مطلقة او بما هی کل واحد
من الاربعة علی النحو الذی یخصه اعنی ان یکون النظر فیها من جهة ان هذا فاعل و ذلک

لیس بموضوعه ص

که دین اسباب خ
آنکه ظ
تعالی و اکه خ
ندارد اما خ
قول بواحد از اینها
و وجه تخصیص عدم امکان
قول بموضوعیت الخ ص
که لکن خ

۹

قابل و ذلک شی آخر او من جهة ما هی الجملة التی تجتمع منها لکن نظر در کل اسباب بر خالی
نیست از انکه یا آنست که میباشد آن نظر در ایشان از راه انکه ایشان موجودات اند
متصف بوجود نه یا از راه انکه ایشان اسباب مطلقه اند قطع نظر از خصوصیات ایشان
کرده بلکه نظر در ایشان از راه سبب بودن ایشان است یا از راه انکه هر واحد
از این چهارگانه کائن بر نحوی اند که آن نحو خاص میشود بهر یکی از اینها یعنی
بودن نظر در اینها از جهة آنست که این سبب فاعل است و آن قابل است و آن شی
دیگر دیگر است یا از جهة انکه ایشان جمله مجتمعه از اسباب چهارگانه اند و این مذکور
را چهار احتمالست همه را بیان خواهد کرد و در بیان عدم جواز نظر در احتمال اول
از احتمالات چهارگانه فرموده که فنقول لا یجوز ان یکون النظر فیها بما هی اسباب
مطلقة حتی یکون الغرض فی هذا العلم هو النظر فی الامور التی تعرض للاسباب
بما هی اسباب مطلقة پس میگوئیم که جائز نیست انکه باشد نظر در ایشان از راه
انکه اینها اسباب مطلقه اند تا انکه بوده باشد غرض و مقصود درین علم نظر در
امور و احوالی که ایشان عارض میشوند مر اسباب را از روی که ایشان مطلقه
اند و تقریر این وجه و اضحا من جهة انه هذا العلم یبحث عن معان لیست من
الاعراض الخاصة بالاسباب بما هی اسباب مثل الکلی و الجزئی و القوة و الفعل
و الامکان و الوجوب و غیر ذلک ثم من البین الواضح ان هذه الامور فی نفسها
یجب ان یبحث عنها ثم لیست من الاعراض الخاصة بالعلوم الطبیعیة فیتعین ان
تکون بالامور الطبیعیة و الامور التعلیمیة و لا من الخارج و اقعة من الاعراض الخاصة
بالعلوم العملیة فیبقی ان یکون البحث عنها للعلم الباقی من الاقسام و هو هذا العلم
و ظاهر میشود عدم جواز نظر در اسباب مطلقه بجهت آنکه درین علم بحث میکنند از
معانی که نیستند آنها از اعراض خاصه اسباب من حیث هی اسباب مثل کلی
بودن و جزئی بودن و قوه و فعل و امکان و وجوب و غیر ذلک که ایشان
از اعراض موجود مطلق اند نه از اعراض اسباب مطلقه پس اسباب مطلقه موضوع این
علم نتوانند شد پس بین و واضح است که این امور مذکوره یعنی اسباب با کثرت ایشان
تا بعین اسباب مطلقه اند در نفس خود شان بحث ازو کرده واجب است که بحث کرده

۲ اسباب

شود از انها پس انها نسبته از اعراض خاصه باموری طبیعی یا اموری تعلیمی تا اگر در علم طبیعی و امور
تعلیمی از شان بحث شود در انها نسبته واقع در سلک اعراض خاصه علوم علمیه تا در علم عملی
بحث از انها واقع شود پس سزاوار است که باشد بحث از انها در علم باقی مانده از اقسام
حکمت که او آن علم باقی مانده این علمست پس از شان هر گاه بحث شود در این علم
اثبات موضوع آن علم واقع نمیشود چه در ذمه هیچ علمی نیست که بحث از موضوع خود میکرده باشد
دانستی ان العلم بالاسباب المطلقة حاصل بهذا العلم باثبات الاسباب للامور ذوات الاسباب
فانا ما لم نثبت وجود الاسباب للمسببات من الامور باثبات ان لوجودها تعلقا بما یتقدمها
فی الوجود لم یلزم عند العقل وجود السبب المطلق وان ههنا سببا ما [illegible] بر اینکه علم باسباب مطلقه
حاصل میشود بعد از علم باثبات اسباب امور صاحب اسباب زیرا که اسباب مطلقه اسباب
و اسباب امور اسباب خاصه از علم تمام بعد از علم [illegible] حاصل میشود پس هر گاه که ما دام
ثابت نشد وجود اسباب امور [illegible] مسببات از امور باثبات اینکه مر وجود ایشان را
تعلقیست بچیزی که مقدم است آن چیز بر ایشان در وجود لازم نمی آید در نزد عقل وجود
مطلق و اینکه اینجا سببی باشد زیرا که تعلق این اسباب امور بسببی که او متقدم باشد بر اسباب امور
ظاهر نیست تا اینکه وجود سبب مطلق عند العقل لازم آید که تا او موضوع شود درین علم
و بحث در اینها از احوال او [illegible] واقع شود و اینچنین که در وجه دوم از وجوه هم جایز نظر
در اسباب مطلقه است واما الحس فلا یؤدی الا الی الموافاة ولیس اذا توافی شیئان وجب ان یکون احدهما
سببا للآخر والاقناع الذی تقع للنفس للکثرة ما یورده الحس والتجربة فغیر متأکد علی ما علمت الا ان تعلم ان الامور
التی هی موجودة فی الاکثر طبیعیة واختیاریة وهذا فی الحقیقة مستند الی اثبات العلل والاقرار بوجود العلل
والاسباب وهذا لیس بینا اولیا بل هو مشهور وقد علمت الفرق بینهما ولیس اذا کان قریبا عند العقل من
البین بنفسه ان للحادثات مبدأ ما یجب ان یکون بینا بنفسه مثل کثیر من الامور الهندسیة المبرهن علیها فی
کتاب اقلیدس عبارت کتاب شفا [illegible] است گویا که میگوید که وجود سبب مسلم نشود
از راه اقناع حس زیرا که امور موجوده امور طبیعیه و اختیاریه اند و اثبات [illegible] اسبابند و علم حسی
آنقدر کافی است از برای اثبات وجود اسباب ایشان پس عند الحس والاقناع لازم نیاید وجود سبب
مطلق و این قدر علم کافیست از برای نظر در آن و بحث از احوال آن شیخ در جواب گفته که اما حس
پس موجب نمیشود مگر موافات [illegible] حسیه [illegible] است اینکه هر گاه دو چیز مساوی باشند
و متقارن [illegible] در وجود [illegible] باشند که هر حس واجب باشد که یکی از انها

سبب

سقط من ما بین الورقة ~~الاولی~~ الثانیة وهو ۱۸ [illegible]

قریب من [illegible] ورقة [illegible]
ص ۵ س ۱۲
ص ۶ س ۱۰

بسبب دیگر باشد تا نظر در وی واقع شود واما اقناع آنچنان اقناعی که واقع میشود مر نفس را از
جهة کثرت چیزی که وارد می آورد آنچیز را حس و تجربه بر نفس پس غیر مؤکد است و یقینی نیست
بر آن نهجی که معلوم تو شد در سابق مگر اینکه اقناع حاصل شود بسبب معرفت امور آنچنان
اموری که ایشان موجودند در اکثر اوقات که آن امور طبیعیه و اختیاریه اند که مقتضی
اسباب اند و نفس را معرفت اقناعی باسباب ایشان حاصل میشود زیرا که در نفس این امور بی
سبب واقع در خارج نمیشوند و اینکه امور موجوده امور طبیعیه و اختیاریه اند در حقیقت مستند
بسوی اثبات علل و اقرار بوجود علل و اسباب است و اینکه اثبات علل و اقرار بوجود انها
بین اولی نیست بلکه مشهور است و تحقیق که میدانستی تو فرق را در میان بین اولی و مشهور
و فرق انست که در قضایای اولیه بمجرد تصور اطراف عقل حکم میکند بنسبت بین الاطراف
و تجویز توقف میکند در حکم اگرچه ذوات اطراف کسبی باشد مثل الکل اعظم من الجزء که در
این قضیه بمجرد تصور کل و جزء عقل حکم میکند که کل اعظم است از جزء و هر چند که معرفت
کل و جزء کسبی باشد بخلاف مشهورات که عقل در حکم بین اطراف قضایای مشهوره استناد
میکند و بمجرد تصور اطراف [illegible] حکم حاصل نمیشود بلکه توقف در حکم میکند مثل العدل
حسن والظلم قبیح اعتراف عقل باینکه عدل نیکست و ظلم بد است بنا بر انتظام احوال و مصلحت نظام
حال عموم است و نیست اینکه هر گاه [illegible] باشد این استناد قریب در نزد عقل به بین بنفسه
واجب باشد مبدأ و علتی مر حادث را که آن مبدأ بین بنفسه باشد مثل کثیر از امور هندسیه
که مبرهن علیها است در کتاب اقلیدس که در نزد عقل قریب به بین بنفسه است و با وجود اینکه
حاجت به برهان دارند پس هرچه که قریب به بین بنفسه باشد بین اولی نیست تا اینکه
مستغنی از برهان باشد و اقناعی که نفس را از راه استقراء و اقرار بوجود اسباب حاصل شود
مثل یقین نیست تا اینکه نظر در بیان از راه علم اقناعی واقع شود و حال اینکه موضوع این
علم بین اولی بنفسه میباید چرا که در علوم دیگر بیان نمیشود تا در این علم مسلم الوجود شود
و با اقناع به بین بنفسه و نه مسلم است پس از این راه نیز اینها موضوع این علم نمیشوند
و در بیان اینکه اثبات اسباب جهت بودن مبدأ حادثات بین بنفسه به برهان باید
کرد و این برهان در هیچ علوم دیگر نیست فرموده که ثم البیان البرهانی لذلک لیس فی العلوم
الاخر فاذن یجب ان یکون فی هذا العلم فکیف یمکن ان یکون الموضوع للعلم المبحوث عنه

طبیعیه اختیاریه خ

بلکه مشهور نیست خ

اگرچه قریب خ

نه بین بنفسه خ

احوال نه المطالب مطلوب الوجود فيه واذا كان كذلك فيتبين ايضا انه ليس البحث عنها من
جهة الوجود الذي يخص كل واحد منها لان ذلك مطلوب في هذا العلم پس بيان براهين باز
براي اثبات اسباب و از براي انكه مرحا ذات را مبادي نفس است و در علوم ديكر
نيست تا درين علم علم الوجود باشند پس درين احكام واجبست كه براهين بر اثبات ان
درين علم باشد پس جكونه ممكن بود انكه موضوع علمي كه بحث كرده ميشود از احوال آن
موضوع در مطالب آن علم مطلوب الوجود در ان علم باشد حاصل كه موضوع علم جايز نيست كه
در ان علم ثابت شود و چون اسباب جز درين علم ثابت نميشوند پس جايز نيست كه موضوع
واين نيز يكي از وجوه مذكوره است و هركاه نيز باشد چنين كه مذكور شد پس ظاهر است
نيز انكه نميتوان بحث از انها كردن از راه وجودي كه خاص ميشود آن وجود بكل واحد
از انها بواسطه انكه بحث مطلوب درين علم است حاصل كه بحث وجود خاص نيز موضوع اين
علم نميشود بلكه از ين را مطلوب اين علمند و در بيان انكه نظر در اسباب از راه جمليه
هم نميتوان كرد فرموده كه و لا ايضا من جهة ماهي جملة وكلي ليست اقول جملة وكلي في
النظر في اجزاء الجملة اقدم من النظر في الجملة وان لم يكن كذلك في جزئيات الكلي
باعتبار قد علمته و نيست بحث از اسباب نيز از جهة انكه اينها جمله وكلي انه چنين
كه كويم نظر در اسباب از جهة آنست كه اينها جمله وكلي اند بواسطه انكه نظر در اجزاء
جمله اقدم است از نظر در جمله و اكرچه نيز باشد مانند نظر در اجزاي جمله نظر در جزئيات
كلي باعتبار ركه دانسته شد آن اعتبار در كتاب برهان و او آنست كه كلي جزئيات
خود نيست و بعكس نيست اجزا است بسوي كل و لذا فرموده كه و اكرچه نباشد چنين
در جزئيات كلي يعني نظر در جزئيات كلي بر و اعتبار است يك اعتبار آنست كه كلي نزد
عقل اعرف ~~است از جزئيات~~ از جزئياتش است بواسطه انكه او من عام است و
جزئيات خاص اند و عام عند العقل اقدم است از خاص پس نظر در كليات قدم است
از نظر در جزئياتش و بيك اعتبار ديكر كلي موخر است از جزئياتش عند الطبيعة
كه قصد طبيعة متعلق است بجزئيات محسوسة و متخيله پس نظر در جزئيات كلي اقدم
باشد از نظر در كلي باين اعتبار پس نظر در كلي درينجا اولي از نظر در جزئيات
كلي است تا كلي موضوع اين علم شود و جزئيات نشونه فيجب ان يكون النظر في الاجزاء

است در علوم خ

موضوع هر علمي

از اين راه . خوص جمليه خ

جملة وكلي خ

اولي ان يكون خ

اما في هذا العلم فيكون هو اولي بان يكون موضوعه او يكون في علم اخر وليس علم اخر يبحث في العلم
في الاسباب القصوى غير هذا العلم پس واجبست انكه باشد نظر در اجزا يا در اين علم در اين
وقت اجزا اولي باشد بانكه موضوع اين علم شوند نه جمله و نه كلي يا مي بايد نظر در اجزا
در علم ديكر و محال انكه نيست علم ديكر كه متضمن باشد كلام در اسباب قصوي را غير از اين علم
واما ان كان النظر في الاسباب من جهة ماهي موجودة وما يلحقها من تلك الجهة فيجب ان
يكون الموضوع الاول هو الموجود بما هو موجود واما اكر بوده باشد نظر در اسباب از راه
وجود اسباب و در لواحق اسباب از راه وجود پس واجبست در اين هنگام موضوع اول
در اين علم موجود بما هو موجود باشد نه اسباب موجوده زيرا كه وجود اسباب در اين علم در بحث ميشود
پس موضوع اين علم نخواهد شد و بعد از اين طريق موضوعيت او معلوم ميشود انه
نفي و جز بعضي از احتمالات اربعه از بيان اسباب مطلقه ظاهر ميكردد در بحث او نيز
بيشتر از بحث احتمال بود ملاحظه ترتيب نكرده او را ابراد ل مقدم داشته انكه قول او
فيجب ان يكون هو مرتبست بر قول او كه واما ان كان النظر في الاسباب من جهة ماهي موجودات
نه بر كل مذكور مراد آنست كه جز لايح شد از براي تو انكه اسباب قصوي ماهي
بما كان موضوع اين علم نيستند بلكه موضوع عند از جهة ماهي موجودة وما يلحقها من تلك الجهة
پس ظاهر شد انكه موجود سزاوار است انكه موضوع اين علم باشد فقد بان ايضا بطلان هذا
الظن وهو ان هذا العلم موضوعه الاسباب القصوى بل يجب ان يعلم ان هذا كماله ومطلوبه
پس بتحقيق كه ظاهر شد نيز بطلان اين ظن و اين ظن آنست كه موضوع اين علم
اسباب قصوي است و علم باين ظن روا نيست بلكه واجبست انكه دانسته شود كه اين اسباب
قصوي كمال و مطلوب اين علمند **الفصل الثاني** في تحصيل موضوع هذا العلم
فيجب ان ندل على الموضوع الذي لهذا العلم لا محالة حتى يتبين لنا الغرض الذي
في هذا العلم فنقول ان العلم الطبيعي قد كان موضوعه الجسم ولم يكن من جهة ما هو موجود ولا من
جهة ما هو جوهر ولا من جهة ما هو مؤلف من مبدأيه اعني الهيولى والصورة ولكن من جهة ما هو
موضوع للحركة والسكون والعلوم التي تحت العلم الطبيعي ابعد من ذلك وكذلك الخلقيات
فصل ثاني در بيان تحصيل موضوع اين علمست پس واجبست انكه دلالت كنيم بر آن
كرده شود بر موضوعي كه مر اين علم راست لا محاله تا انكه ظاهر كردد از براي ما غرضي كه درين

با شدن اسباب خ

مي كردد و بحث خ

تفرعيست

الحا . كذا خ

وعمل باين ظن خ

من جهة ما هو مؤلف من مبدأيه خ ولكن من خ

التي تحت العلم

الخلقيات خ

علم که آن معرفت اثبات احوال موضوع این علمست به آنکه مطلب این فصل آنست که موضوعات
علوم دیگر موضوع این علم نمیشوند اما موضوع علم طبیعی چنانکه فرموده که پس میگوئیم
بدرستی که علم طبیعی بود موضوعش جسم طبیعی و نبود که جسم موضوع وی شود از
ازین رو که موجود است و نه از آن جهة که جوهر است و نه از آن جهة که مرکب از
هیولی و صورتست حاصل که جسم بحیث این حالات موضوع علم طبیعی نبود و بحث از این
اعتبارات در علم الهی واقع میشود ولیکن جسم موضوع علم طبیعی بود از جهة آنکه او
موضوع حرکة و سکون است و علومی که در زیر علم طبیعی اند مانند علم طب و علم احکام
نجوم و فراست و نیرنجات و طلسمات و اکسیر دور ترند از علم طبیعی در آنکه موضوعات آن
بحث با آن اعتبارات مذکوره شود و همچنین دور است که از موضوع خلقیات بحث باین
اعتبارات کنند حاصل که هرگاه موضوع علم طبیعی باشد موضوع وی بحسب حالات
ثلث مذکوره موضوع فروع او و موضوع خلقیات بطریق اولی بحسب حالات موضوع
آن علوم واقع نمیشود به آنکه موضوع علم طبیعی مشتملست بر جمیع طبیعیات و نسبت موضوع
آن علوم وی با آنچه در زیر اوست نسبت علوم کلیست با علوم جزئیه و موضوع علم
طبیعی جسم مقید بحیثیه مذکوره است و بحث در انواع عرضیت که لاحق شوند او را از
جهة مذکوره و نه از آن رویی که جسم مخصوص است بلکه از آن رویی که مستعد حرکة و سکون
است و بعد از آن نظر در جسم فلکی و عنصری خاص تر از نظر در جسم مستعد حرکة و
سکون است زیرا که نظر اول در جسم قابل حرکة و سکون است نه در جسم مطلق پس نظر
در جسم مقید بحیثیه مذکوره خاص باشد و در فلکی و عنصری نظر خاص تر از نظر در جسم قابل
حرکة و سکون باشد و بعد ازین نظر در اجسام عنصریه است بشرط آنکه مزاج در آن ماخوذ
نباشد و از اعراض این جسم بحث میکنند از آن رویی که ماخوذ با مزاج است و این نظر
خاص تر از نظر در اجسام عنصریه است و بعد ازین نظر در حیوان و نباتست که آن نظر در آن
خاص تر از نظر در جسم مقید بمزاج است و چون بحث طبیعی با نجا رسد سیر کامل شود و اما اجسام
فلکی چون بسیط بود نه مزاج اینها را عارض نشود و صورت اینها موقوف است بر ماده اینها و
بحث در شان متعلق بجزئی خاص تر از شان نخواهد بود و باید که اعراضی که لاحق
میشود موضوع عام را اجناس اعراضی باشند که لاحق بر جسم خاص میشوند و در سیت

و همه را عراضیت خ

فلکی نظر خ

رسل سری خ

بحث و در علم کردن از اعراض موضوع او و از عوارض اعراض آن موضوع و از اجناس
اعراض و از فصول اعراض و اجناس فصول و فصول فصول چنانکه در بیان بیان
شده است مثال این در سماع طبیعی واضح است که در وی اولا بحث از مکان میکنند که از اعراض
جسم است از آن رویی که متحرک است و دیگر آنکه بحث میکنند که مکان خلاست یا نه و این
بحث از اعراض اعراض جسم است و همچنین از زمان که او از اعراض حرکة است در آنکه
زمان متناهی است یا نه و ابتدا و انتها دارد یا نه اعراض اعراض است و در علم طبیعی بحث از
اعراض حرکة کنند و از فصول حرکة کنند چون بکانی حرکة و تضاد حرکة و این بعضی از
فصول حرکة است و آنکه بحث کنند که حرکة طبیعی و قسری و سرمدی است یا نه او عرض
حرکتست و ازین مضمون مذکور ظاهر شد که موضوع و محمول طبیعی و فروعش موضوع
این علم نمیتوانند شد چرا که در این علم بحث از وجوه اشیا میکنند نه ازین مذکورات و
در بیان آنکه موضوع ریاضی و موضوع فروعش موضوع این علم نمیشود گفته که و اما العلم
الریاضی فقد کان موضوعه اما مقدار المجرد فی الذهن عن المادة و اما مقدار ماخوذ
هو ماخوذ فی الذهن مع مادة و اما عدد المجرد عن المادة و اما عدد فی مادة
و لم یکن ایضا ذلک البحث متجها الی اثبات انه مقدار مجرد او فی مادة او عدد او مجرد او فی
مادة بل کان من جهة الاحوال التی یعرض له بعد وضعه کذلک و المعلوم التی تحت الریاضیات
اولی بان لا یکون نظرها الا فی العوارض التی تلحق اوضاعا اخص من هذه الاوضاع
و اما علم ریاضی بود که موضوعش یا مقدار مجرد در ذهن از ماده باشد یا مقدار موجود در خارج
ماخوذ در ذهن با ماده باشد یا عدد مجرد از ماده باشد یا عدد در ماده باشد و نبوده است
بر آنکه این بحث متوجه شود بسوی اثبات آنکه موضوع وی مقدار مجرد است یا مقدار در
ماده است یا عدد مجرد است یا عدد در ماده است بلکه آن بوده بحث در ریاضی از آن
احوال که عارض میشوند موضوع او را بعد از وضع و تسلیمش چنانکه مقید باعتبارات
مذکوره باشد و علومی که در زیر ریاضیات ند سزاوار است با آنکه نبوده باشد نظر شان
مگر در عوارضی که اینها لاحق میشوند موضوعات را که شان خاصه ازین موضوعات
ریاضیات ند مفید امیر ابو القاسم فرموده ظله العالی فرموده که این کلام اشاره است بسوی آنکه
مقدار مطلق خواه متصل و خواه منفصل موضوع ریاضیست و بسوی آنکه ریاضی

همچنین در زمان خ

یا نه از اعراض خ

بل کان من

این خاصتر ازین خ

برچهار قسم است یکی هندسه که موضوعش مقدار متصل مجرد از ماده است دوم هیئت که
موضوعش مقدار متصل با ماده است سوم ارثماطیقی که موضوعش مقدار منفصل
با ماده است چهارم موسیقی که موضوعش مقدار منفصل است والعلم المنطقی فقد علمت ان
موضوعه المعانی المعقولة الثانیة التی تستند الی المعانی المعقولة الاولی من جهة کیفیة ما یتوصل بها من
معلوم الی مجهول لا من جهة ما هی معقولة لها الوجود العقلی الذی لا یتعلق بمادة اصلا
او یتعلق بمادة غیر جسمانیة ولم یکن غیر هذه العلوم علوم اخری اما علم منطق چنانکه دانسته
شد در سابق تحقیق که او موضوعش معانی معقولات ثانیه که مستند شوند بسوی معقولات اولی
از راه کیفیت و ایصال که بآن انتقال رسند از معلوم بسوی مجهول نه از آن جهت که معقولات
و مرائی ان را وجود عقلیست آنچنان وجود عقلی که متعلق نشود آن وجود عقلی بماده
اصلا یا متعلق نشود بماده غیر جسمانیه و نباشد غیر ازین علوم مذکوره علوم دیگر تا بحث
ازین احوال کنند بلکه علم الهی مفید ما فهمو که مراد بماده درین مقام خیال و حواس
باطنی است و مراد بماده غیر جسمانیه عقل هیولانیست یعنی وجود عقلی معقولات ثانیه بحواس
باطنی متعلق نیست بلکه متعلق بماده نشود آن ماده عقل هیولانیست حاصل که موضوع
منطق همین است آنچنان معقولات ثانیه که عارض معقول اول میشوند از راه آنکه او را وسیله
سازند و در ایصال از معلوم بسوی مجهول منطق بحث از ایصال معقولات ثانیه
میکند نه از وجود ایشان زیرا که بحث از نحو وجود ایشان در علم الهی واقع است و معقول
اول مثل بعض جسم و جانور و مانند آن و معقول ثانی مثل کلی بودن و جزئی بودن
و ذاتی بودن و عرضی بودن که این معانی عارض میشوند بر معانی اول ثم البحث عن
حال الجوهر بما هو موجود و جوهر و عن حال الجسم بما هو جوهر والمقدار والعدد بما هما
موجودان و کیف وجودهما و عن الامور الصوریة التی لیست فی مادة او هی فی
مادة غیر مادة الاجسام وانها کیف یمکن و ای نحو من الوجود یخصها فما یجب ان
یجرد له بحث ولیس یجوز ان یکون من جملة العلم بالمحسوسات ولا من جملة العلم بما وجوده
فی المحسوسات لکن التوهم والتحدید یجرده عن المحسوسات فهو اذن من جملة العلم بما وجوده
مباین پس بحث از حال جوهر بحیثیت وجود و از راه جوهریت و از حال جسم بحیثیت جوهریت
و از حال مقدار و عدد از راه وجود ایشان و چگونه وجود ایشان مفارقت آن وجود بماده

الثانیة التی تستند خ
معقولة ولها خ
اخری واما خ
که مستند شد بسوی خ
نه از راه جهت خ
می شود بماده غیر خ
منه
یعنی موجود بعقل خ
منطق معقول ثانیست خ
مجهول و منطقی خ
وعن المقدار خ
کیف وجودهما خ
الصوریة ... ای
نحو من خ
بما هو وجوده ... خ

بانواز حال امور صوریه که نیستند در ماده یا هستند در ماده اند غیر ماده اجسام و
چیز بیاشند و چه نحو از وجود خاص میشوند ایشان را پس از آن چیزیست که او را جهت
آنکه جدا ساخته شود از برای آنچیز بحثی و نیست جایز آنکه باشد آن از جمله علم محسوسات
و نیست جایز آنکه بعد باشد او از جمله علم بچیزی که وجودش در محسوسات است لیکن توهم
و تحدید مجردش سازد از محسوسات پس آنچیز درین هنگام از جمله علم بچیزیست که وجود آنچیز
مباین است مر محسوسات را و مر آنچیز را که در محسوسات است حاصل که بحث از احوال اشیاء
مذکوره باعتبارات مذکوره از آنچیزیست که واجب است علیحده از برای آنچیز ایراد
بحثی کنند زیرا که او از جمله علم محسوسات و از جمله علم بچیزی که در محسوسات است نیست
تا در سلک ایشان منتظم گردد جداگانه بیان نشود و از و بحث نکنند اما الجوهر فبین
ان وجوده بما هو جوهر فقط غیر متعلق بالمادة والا لما کان الجوهر الا محسوسات
واما العدد فقد یقع علی المحسوسات وغیر المحسوسات فهو بما هو عدد غیر متعلق بالمحسوسات
اما جوهر پس تبیین و بیان است آنکه وجودش از آن رو که جوهر است و بس متعلق
نیست بماده و اگر نه وی نباشد مگر محسوسات حال آنکه جوهر غیر محسوس نیز میباشد مثل
عقول و نفوس مجرده واما عدد پس بتحقیق که او واقع بر محسوسات و غیر محسوسات
میشود یعنی بر عقول و بر اجسام محمول میشود و در هر یافت میگردد پس او از آن رو
که عدد است متعلق بمحسوسات نیست تا آنکه بحث او در امور طبیعیه شود یا تعلیمیه اما المقدار
فلفظه اسم مشترک فمنه ما یقال له مقدار یعنی به البعد المقوم للجسم الطبیعی ومنه ما یقال
له مقدار و یعنی به کمیة متصلة تقال لکل الخط والسطح والجسم المحدود وقد عرفت الفرق
بینهما ولیس ولا واحد منهما مفارقا للمادة ولکن المقدار بالمعنی الاول ان کان
لا یفارق المادة فانه ایضا مبدأ لوجود الاجسام الطبیعیة واذا کان مبدأ لوجودها
لم یجز ان یکون متعلق القوام بها یعنی انه یستفید القوام من المحسوسات بل المحسوسات
تستفید منه القوام فهو اذن متقدم بالذات علی المحسوسات واما مقدار پس لفظ وی اسم
مشترک باشد پس بعضی از وجزئیات که محمول میشود مقدار مر او را و خواسته میشود با وی بعد
جوهر صوری مقدم بر جسم طبیعی حاصل که لفظ مقدار میگویند و از وی بعد جوهر صوری مقوم
جسم طبیعی میخواهند و بعضی دیگر از وجزئیات که محمول و اطلاق میشود مر و را مقدار و خواسته

آنچیز بحق و خ
جایز آنکه آنکه خ
منتظم خ
دریافت می گردد خ
فمنه ما قد یقال خ
البعد المقوم خ
القوام بها یعنی خ
انه یستفید خ
مشترک است و هرگاه ...
صوری مقوم بر خ

میشود باو کمیة متصله که مقول میشود بر خط و بر سطح و بر جسم محدود در جهات ثلث
و بتحقیق که شناخته تو فرق را در میان ابعاد و معنی مقدار و مجمل آن فرق اینست که معنی اول
محصل و مقوم است بر جسم طبیعی را و جسم با آن موجود و ثابت است و باقی می ماند با بقای
معنی اگر بر و تغیر بحسب اشتوار دشود بخلاف معنی دیگر که جسم باطل میشود با آن معنی اگر تغیر بر
بحسب شکل بر و واقع شود بیان این فرق در طبیعیات بمقتضا تفصیل داده است باید که
رجوع بانجا کرد و هیچ یک از این دو معنی مفارقت نمیکند مر ماده را لیکن عقد از بعضی اگر چه
او مفارق است نمیکند ماده را اما بدرستی که او نیز مبدا است مر وجود اجسام طبیعیه را
و هرگاه او مبدا باشد مر وجود اجسام را جایز نیست آنکه متعلق باشد قوام و تحصل او
با آن اجسام طبیعیه یعنی آنکه او استفاده بکند قوام خود را در محسوسات بلکه محسوسات استفاده
میکنند از او قوام خود را و هرگاه محسوسات قوام خود را از او استفاده کنند پس
از این هنگام مقدم خواهد بود بر محسوسات پس بحث از او در علوم طبیعیه نشود زیرا
آنکه در طبیعی بحث از شکل بواسطه تعلقش بماده میکنند و تقدم بر محسوسات بذات ندارد
گفته که و لیس الشکل کذلک فان الشکل عارض لازم للمادة بعد تجوهرها اجساما موجودة او
سطوح متناهیة فان الحدود و النهایات الاجسام التی تجب للمقدار من جهة استکمال المادة
به و یلزمه من بعد فاذا کان کذلک لم یکن الشکل موجودا الا فی المادة و علة اولیة
لخروج المادة الی الفعل این جواب است از سؤال مقدر تقریر سؤال اینست که شکل
مقدم است بر محسوسات چرا از او بحث در طبیعی میکنند و در این علم نمیکنند در جواب گفته که
نیست شکل مثل مقدار یعنی او که مقوم محسوسات و مقدم بر محسوسات باشد بواسطه آنکه
شکل عارض لازم است مر ماده را بعد از صیرورة ماده جسم متناهی موجود و بعد از او
حاصل و بر داشتن سطح متناهی را پس بدرستی که حدود و هیچو اهیم باشد و نهایات اجسام
آنچنان نهایاتی که واجب میشود مر مقدار را از جهة استکمال ماده با مقدار و لازم میشود شکل
مقدار را بعد از عروض نهایات پس هرگاه که چنین باشد که مذکور شد نباشد شکل موجود
مگر در ماده و علة اولی نمیتواند بود از برای بیرون آمدن ماده از قوة بفعل پس
مقدم نباشد بر محسوسات تا بحث از او در علم طبیعی واقع میشود و اما المقدار بالمعنی
بالمعنی الاخر فان فیه نظرا من جهة وجوده و نظرا من جهة عوارضه فاما النظر فی وجوده

لیکن عقد از بعضی اگر چه او مفارقت خ

اجسام طبیعیه را خ

پس در این هنگام خ

پر خ

جسما متناهیا موجودا

الحدود بحسب المقدار من جهة استکمال المادة تعنی نهایات

محسوسات باشد بواسطه خ

ای انحا

ایضا خ

14

ای انحاء الوجود و ای اقسام الوجود فلیس من بحثنا عن معنی متعلق بالمادة و اما مقدار بمعنی
دیگر پس بدرستی که نظر در او از جهة وجودش و از جهة عوارض خاصش است فاما نظر در
آنکه وجودش چه نحو از انحاء وجود و چه قسم از اقسام وجود است خارجی یا ذهنی پس
آن نظر بحث نیست از معنی متعلق بماده پس علم طبیعی بحث از مقدار از راه وجود نمیکند
بلکه علم الهی بحث از وجود او میکند و اما نظر در عوارض خاص در تعلیمی واقع میشود حاصل که
مدار بحث وجود اشیا باین علم است پس احوال وجود اشیا را در تعلیم درست باید کرد تا احوال
ایشان را در علوم دیگر توان بیان نمود فاما موضوع المنطق من جهة ذاته فظاهر
انه خارج عن المحسوسات فاما موضوع علم منطق از راه ذاتش پس ظاهر است آنکه خارج
است از محسوسات زیرا که موضوع او معقولات ثانیه است و وجود معقولات ثانیه ذهنی
است ثابت میشود پس در علم محسوسات که علوم طبیعیه و تعلیمیه است از وجود موضوع منطقی
بحث نتوان کرد فیتبین ان هذه کلها تقع فی العلم الذی یتعاطی ما لا یتعلق قوامه
بالمحسوسات و لا یجوز ان یوضع لها موضوع مشترک یکون من کلها حالاته و عوارضه
الا الموجود فان بعضها جواهر و بعضها کمیات و بعضها مقولات اخری و لیس یمکن ان
یعمها معنی محقق الا حقیقة معنی الوجود و هرگاه قوام وجود این امور مذکوره در
علوم مذکوره بیان و ثابت نشود پس ظاهر گردید آنکه کل این امور واقع میشود در علمی
آنچنان علمی که او متناول میشود چیزی را که متعلق نیست قوام آن چیز بمحسوسات و جایز
نیست که بگذارند و وضع کنند از برای این امور موضوع مشترکی را که بوده باشد کل این
امور حالات و عوارض آن موضوع مشترک مگر موجود را که شایسته است از برای آنکه
موضوع این امور شود بواسطه آنکه بعضی از اینها جواهر است و بعضی از اینها کمیات است
و بعضی دیگر مقولات دیگر است و نیست ممکن آنکه شامل باشد اینها را معنی محققی مگر حقیقة
معنی وجود مطلق که او متناول جمیع مقولات است پس او سزاوار باشد بموضوع بودن
این احوال و کذلک قد یوجد ایضا امور یجب ان یتحدد و یتحقق فی النفس و هی مشترکة
فی العلوم و لیس و لا واحد من العلوم یتولی الکلام فیها مثل الواحد بما هو واحد و الکثیر بما
هو کثیر و الموافق و المخالف و الضد و غیر ذلک فبعضها تستعملها استعمالا فقط و بعضها
انما یاخذ حدودها و لا یتکلم فی نحو وجودها و لیست عوارض خاصیة لشیء من موضوعات

لشی

بیان توان خ

و لا یوجد خ خ

هذه العلوم الجزئية وليست من الامور التي يكون وجودها الا وجود الصفات للذوات ولا بعض
من الصفات التي تعرض لكل شيء فيكون كل واحد منها مشتركا لكل شيء ولا يجوز ان يختص بعض
بمقولة ولا يمكن ان يكون من عوارض شيء الا الموجود بما هو موجود فظاهر لكن هذه الجملة
ان الموجود بما هو موجود امر مشترك لجميع هذه وانه يجب ان يجعل الموضوع لهذه الصناعة
لما قلنا و بجهت تحقیق که یافت میشوند نیز اموری که وجهست اینها متحد و متحقق در ضمن
شوند و ایشان مشترکند در علوم و نیست که وجهی از علوم متولی [illegible] و الکلام از آن امور
باشند و آن امور مثل واحد از آن رو که او واحد است و کثیر از آن جهة که کثیر است و موافق
و مخالف و ضد و غیر آنهاست پس بعضی از اینها را استعمال میکنند استعمال کردنی [illegible] کار
بحدود وجود آن بعضی ندارند و بعضی از ایشان را حدود [illegible] نزاع میکنند و تکلم
در نحو وجود شان نمیکنند [illegible] و نیستند اینها را از عوارض خاصه بجزئی از موضوعات این علوم
جزئیه و اینها را لکن مثل وجوه و صفات از برای ذوات [illegible] که نیستند ایشان از جمله
اموری که وجود شان باعتبار قیام به ذوات است نیستند ایشان صفات ذوات [illegible] پس
تا وجود شان مثل وجود صفات قایم بذوات باشند و نیستند ایشان نیز جزئی از
که جدا شد انصفات کاین از برای هر شیئی [illegible] بوده باشد کل واحد از اینها مشترک
از برای هر شیئی و ثابت از برای کل واحد از اشیا و نیست جایز انکه مخصوص باشند
بمقوله از مقولات عشر و نیست ممکن انکه بوده باشند از عوارض چیزی مگر از عوارض
وجود واو را لاحق میشوند پس ظاهر شد مر ترا ازین جمله که بیان کرده شد انکه موجود
از ان جهة که موجود است امر مشترکیست مر جمیع اینها را که مذکور شدند و جهت
انکه گردانیده شود او موضوع از برای این صناعة الآتیه بواسطه آنچیزی که گفتیم
از دلایلی که مذکور شد ولانه غنی عن تعلم ماهیته وعن اثباته حتی یحتاج الی ان
یتکفل علم غیر هذا العلم ایضاح حالها لاستحالة ان یکون اثبات الموضوع وتحقیق
ماهیته فی العلم الذی هو موضوعه بل یسلم انیته [illegible] و نیست که موجود موضوع این
صناعة شود بواسطه انکه او غنی است از تعلم ماهیتش و از اثبات ماهیتش انکه
احتیاج شود بسوی انکه متکفل شود علمی غیر ازین علم ایضاح حال یا دو بواسطه انکه
محالست که اثبات موضوع و تحقیق ماهیتش در علمی شود که او موضوع آن علم است حاصل

هذه فائدة خ
ومخالف [illegible] خ
جزئیه وجودمی خ
دلائلی که مذکور شدند خ
بایضاح خ
بل تسلیم انیته خ فقط خ
انیته وماهیته

که او غنی است از تعلم و اثبات تا آنزمان محتاج شود که ضامن شود علمی غیر ازین علم
است که ایضاح حال و بیان حال او کند بواسطه انکه محالست که بشد اثبات موضوع و تحقیق
ماهیة موضوع در علمی که او موضوعست انعلم را بلکه در آنعلم مسلم میشود انیة موضوع و انیة
ماهیتش و بس نه انکه اثبات انیة و در ین آن علم نحو والا محمول در آنعلم خواهد بود
موضوع و حال انکه علمی دیگر نیست که تواند ایضاح حال او کرد زیرا که اثبات انیة موضوع
علمی دیگر درین علم میشود و این علم کفیل ایضاح حال علوم دیگر است بنا برین چگونه تواند
علمی دیگر ایضاح حال او کند پس او غنی از تعلم و اثبات باشد و حاجت باثبات ماهیة او ندارد پس
موضوع این صناعت ضرورست که او باشد فالموضوع الاول لهذا العلم هو الموجود بما هو
موجود ومطالبه الامور التی تلحقه بما هو موجود من غیر شرط وبعض هذه الامور له کالانواع
کالجوهر والکم والکیف فانه لیس یحتاج الموجود فی ان ینقسم الیها والی اقسام قبلها حاجة
الی انقسامات حتی یلزمه الانقسام الی الانسان وغیر الانسان وبعضها له کالعوارض
الخاصة مثل الواحد والکثیر والقوة والفعل والجزئی والکلی والممکن والواجب فانه لیس یحتاج الموجود فی
قبول هذه الاعراض والاستعداد لها ان یتخصص طبیعیا او تعلیمیا او خلقیا او غیر ذلک پس
موضوع اول مر این علم را موجود است از ان جهة که اصلی و موجود است و مطالب و محمولات آن
اموریست که لاحق میشوند او را از آن جهة که او موجود است بی شرطی از شروط و بی قیدی
از قیود و بعضی ازین امور از برای او مثل انواع است همچو جوهر و کم و کیف پس بدرستیکه
نیست حاجة موجود در انقسام بجانب اینها بسوی انقسامی که آن انقسام قبل از انقسام
بسوی اینها باشد مانند حاجت جوهر بسوی انقسامات تا انکه لازم گردد انقسام او را
بسوی انسان و غیر انسان بحال که در انقسام بسوی اینها احتیاج ندارد بسوی انقسام
دیگر که آن انقسام قبل از انقسام بسوی اینها باشد تا انقسامش بجانب اینها بعد از انقسامات
کثیره باشد پس نیست حاجت او در انقسام بجانب اینها مانند حاجت جوهر بسوی انقسامات
کثیره تا لازم آید بعد از این انقسامش بسوی انسان و غیر انسان حاصل که انقسام جوهر
بجانب انسان و غیر انسان بعد از انقسامات کثیره است بخلاف موجود که انقسامش
بجانب جوهر و کم و سایر کیف قبل از انقسامات کثیره است اولا و بالذات است و بعضی از اینها
امور مثل عوارض خاصه اند از برای او همچو وحدت و کثرت و قوه و فعل و کلی و جزئی و ممکن

واز اثبات خ
الامور التی له کالانواع خ
الجوهر خ
الیها والی خ
والکلی والجزئی خ
بعد از آن خ
و اولی و بالذات خ

و وجب بواسطه انکه جنسیست که محتاج باشد موجود در قبول این اعراض و در استعدادش مر این
اعراض بسوی انکه مخصص گردد بانکه طبیعی و تعلیمی و خلقی و غیر اینها شود تا انکه این امور اورا
لاحق شوند بتوسط اینها حاصل که نیست چنین که موجود در لحوق این امور محتاج باشد
بانکه موجود طبیعی یا موجود تعلیمی یا موجود خلقی شود تا این امور او را عارض شوند زیرا که
اگر چنین باشد که بیان شد لازم آید که این امور از عوارض خاصه موجودات مذکوره
باشند حال انکه از عوارض غریبه اینهاست زیرا که مفارقات را نیز عارض میشوند پس
یبابد اولا و بالذات لاحق موجود من حیث هو موجود شوند تا موجود مفارق یا نوع موجود
مادی بتوسط موجود من حیث هو موجود معروض این امور شود پس این احکام از
عوارض خاصه موجود من حیث هو موجود باشند بلا احتیاج صیرورتش باحدهما و شیخ در
نجاة فرموده که انقسام موجود بسوی مقولات شبیه انقسام بفصول است بواسطه انکه
موجود را لاحق میشود تقدم و تأخر و اختلاف در استحقاق و انقسامش بسوی قوة و فعل
و واجب و ممکن و واحد و کثیر و قدیم و محدث و تام و ناقص و علة و معلول و آنچه
جاری مجرای اینهاست شبیه انقسام بعوارض است پس بوده باشند مقولات عنقریب گویا
انواع از برای او و آن دیگر گویا فصول عرضیه یا اصناف از برای او و حاصل که انقسامش
بمقولات شبیه انقسام بفصول ذاتیه است و لحوق اینعوارض مر او را شبیه بلحوق عوارض
خاصه است و اینجا وجه کالانواع و کالعوارض گفتن و انواع و عوارض نگفتن ظاهر میگردد

ولقائل ان یقول انه اذ جعل الموجود هو الموضوع لهذا العلم لم یجز ان یکون اثبات مبادی
الموجودات فیه لان البحث فی کل علم هو عن لواحق موضوعه لا عن مبادیه والجواب عن
هذا ان النظر فی المبادی ایضا هو بحث عن لواحق هذا الموضوع لان الموجود کونه مبدأ
غیر مقوم له و لا ممتنع فیه بل هو امر بالقیاس الی طبیعة الموجود امر عارض له و من اللواحق
الخاصة به لانه لیس شیء اعم من الموجود فیلحق غیره لحوقا اولیا و لا ایضا یحتاج الموجود الی
ان یصیر طبیعیا او تعلیمیا او شیئا اخر حتی یعرض له ان یکون مبدأ ثم المبدأ لیس مبدأ
کله و لو کان مبدأ للموجود کله لکان مبدأ لنفسه بل الموجود کله لا مبدأ له انما المبدأ مبدأ
للموجود المعلول فالمبدأ هو مبدأ لبعض الموجود فلا یکون هذا العلم یبحث عن مبادی
الموجود مطلقا بل انما یبحث عن مبادی بعض ما فیه کسایر العلوم الجزئیة فانها و ان کانت

هو عن لواحقه خ
لوازم نسخه خ
فالجواب عنه خ ظ
و من العوارض الخاصة خ
للموجود خ

لا یبرهن وجود مبادیها المشترکة اذ کان لها مبادی تشترک فیها جمیع ما تحوه کل واحد منها
فانما یبرهن علی وجود ما هو مبدأ لما بعدها و الامور التی فیه و مر قایل راست انکه گوید
که هرگاه موجود موضوع این علم شود جایز نیست انکه اثبات مبادی موجود است در این
علم شود بواسطه انکه در هر علمی بحث از لواحق موضوعش است نه از مبادی موضوعش
حاصل که هرگاه موجود در اینعلم موضوع باشد و این علم بحث از مبادی موجودات کند
بحث از مبادی موضوع خود نیز خواهد کرد زیرا که موضوع وی نیز داخل موجودات است
حال انکه هر علمی بحث از لواحق موضوع خود میکند نه از مبادی موضوع و جواب از قول
این قایل آنست که نظر در مبادی نیز بحث از لواحق این موضوع است بواسطه انکه
موجود بودنش مبدأ غیر مقوم است مر او را و غیر ممتنع است در وی بعض صفة مبدأ بودن
از جمله ذاتیات و مقومات موجود نیست و ممتنع نیست انکه این صفة یافت شود در
وی و ممتنع نیست ایمان کردن بودنش مبدأ در این علم بلکه بودنش مبدأ امریست قیاسی
بسوی طبیعة موجود امریکه عارض است مر او را و از لواحق خاصه باوست بواسطه
انکه اعم از موجود نیست شیئ انکه لاحق شود این امر غیر موجود را لحوق اولی حال که
مبدئیت از جمله عوارض موجود است پس در این علم باید ازو بحث کرد و چیزی اعم از
موجود نیست تا مبدئیت او را عارض شود و بعد از ان بتوسط او موجود مطلق
را که موضوع است عارض شود تا در اینعلم مبحوث عنه شود و نیز موجود محتاج نیست بانکه
طبیعی و تعلیمی و چیزی دیگر گردد تا عارض شود مر او را انکه مبدأ باشد زیرا که اینها نیز
مبدء اند بطفیل موجود عارض میشود پس مبدأ نیست مبدأ از برای وجود کلش و اگر بوده
باشد مبدأ مبدأ از برای موجود کلش هر آینه مبدأ از برای نفس خود هم زیرا که خود
نیز داخل کل موجودات پس اگر مبدأ کل موجود باشد مبدأ وجود خود نیز خواهد بود و این
محال است که شیئ مبدأ نفس خود باشد بلکه موجود کلش مبدأ نه از و نیست و مبدأ نیست
که مبدأ از برای وجود معلول است پس مبدأ مبدأ از برای بعض موجودات است نه
از برای کلش پس نیز باشد این علم که بحث کند از مبادی موجود مطلقا بلکه انچنانست
و جز این نیست که بحث میکند از مبادی بعض آنچیزی که در وست مثل سایر علوم
جزئیه پس هر شیئی که سایر علوم جزئیه اگر چه بوده باشند که برهان نزنند وجود مبادی

ما ینحوه خ
ما هو بعدها خ
طبیعیة خ
نیست از برای خ
بنفسه
مبدء اند این درخ

مشترک موضوع را هر وقت که موجود باشد مر اینها را مبادی مشترکه در آن مبادی مشترکه نبود
جمیع آنچه که قصد میکند او را کل واحد از این علوم جزئیه پس اینست وجز این نیست که
برهان میشود آن سایر علوم جزئیه بر وجود چیزی که آن چیز مبدا است از برای آن چیز
که بعد از این مبادی مشترکه است از اموری که در سایر علوم جزئیه اند حاصل که
موجود مبدأ کل موجودات نیست والا لازم می آید که مبدأ نفس خود باشد و مبادی
موجود مطلق مبادی مشترکه اند و این علم بحث از مبادی خود نمیکند بلکه بحث از مبادی
علومی میکند که موضوعشان یا مبادی در این علم اثبات میشوند چنانکه سایر علوم
که از مبادی مشترکه خود بحث نمیکنند بلکه بحث از مبادی علمی میکنند که او بعد از آن علوم
جزئیه باشد میتوان گفت که مبادی موجود مطلق مجموع خودش نیست چه اینها نخستین است
در سلک اثبات مبادی موجودات مذکوره در این علم منتظم نیستند تا محذور مذکور
لازم آید بیان این عبارت احتمال چنانچه گوییم که علوم جزئیه برهان نمیکنند بر وجود چیزی
که آن چیز مبدأ است از برای چیزی که آن چیز بعد از ایشان است از امور آنچنان امور
که آن امور در ما بعد ایشان است یعنی برهان بر وجود مبدأ علمی اند که آن علم بعد از ایشان
است و همچنین این علم برهان بر مبادی علوی است که آن علوم بعد از این علم اند خلاصه
سوال آنست که موجود مبدأ است و هر وقت او موضوع در این علم باشد در بحث
در اینجا بحث از مبادی میشود والا از او نیز بحث خواهد شد و بحث از او بحث از
موضوعست و این در نظر قوم ناشایسته است و خلاصه جواب آنست که مبدأ بودن
موجود صفتی زائد بر طبیعه موجود است و موضوع این علم طبیعه موجود است قطع نظر
از مبدائیت و غیر آن چه مبدائیه داخل در سلک عوارض ذاتیه اولیه است و طبیعه
موجود باعتبار آن موضوع این علم نیست و نظر قوم در علوم در بحث از عوارض
ذاتیه است و دیگر آنکه موضوع بحث فلسفه اولی طبیعه موجود مطلق است و آن از حیثیت مبدأ
نیست و در این علم از مبادی موجودات خاصه مبادی میشود نه غیر آن در بیان آنکه
این علم بر چند جزء منقسم میشود گفته که و یلزم هذا العلم ان ینقسم ضرورة الی اجزاء منها
ما یبحث عن الاسباب القصوی فانها الاسباب لکل موجود معلول من جهة وجوده و منها ما یبحث
عن السبب الاول الذی یفیض عنه کل موجود معلول بما هو معلول لا بما هو موجود متحرک

بعد از آن علم خ

علومیست خ

فقط

١٧

فقط او متکمم فقط و منها ما یبحث عن العوارض للموجود و منها ما یبحث عن مبادی العلوم
الجزئیة لان مبادی کل علم اخص هی مسائل فی العلم الاعم مثل مبادی الطب فی الطبیعی و
المساحة فی الهندسی فیعرض اذن فی هذا العلم ان یتضح فیه مبادی العلوم الجزئیة
التی تبحث عن احوال جزئیات الموجود و لازم است این علم را آنکه منقسم شود
بسوی اجزائی بعضی از آنها آن جزیست که بحث میکند آن جز از اسباب قصوی بواسطه آنکه اسباب
قصوی اسباب اند از برای هر موجود معلولی از راه وجودش و بحث میکند آن جز از سبب اول
که فایض میشود از او هر موجود معلولی از آن روی که معلول است نه از آن روی که موجود
متحرک است و بس یا متکمم است و بس و بعضی از اینها جزوی است که بحث میکند او از
عوارضی که عارض میشود مر موجود را و بعضی از اینها بحث میکند از مبادی علوم جزئیه
بواسطه آنکه مبادی هر علمی اخص است از مسایل در علم اعم مثل مبادی طب در طبیعی
و مساحت در هندسی که مبادی طب اخص است در طبیعی و مبادی علم مساحت اخص است
در هندسی پس عارض میشود درین هنگام آنکه واضح شود درین علم مبادی علوم جزئیه
آنچنان علومی که بحث میکنند از احوال جزئیات موجود حاصل که باید درین علم
موضح ایضاح مبادی این علوم باشد زیرا که این علوم جزئیه بحث از احوال جزئیات
موجوده میکنند پس واجبست که وجود مبادی ایشان در اینجا درست شود فهذا
العلم یبحث عن احوال الموجود والامور التی هی له کالاقسام والانواع حتی
یبلغ الی تخصیص یحدث معه موضوع العلم الطبیعی فیسلمه الیه و تخصیص یحدث معه
موضوع الریاضی فیسلمه الیه و کذلک فی غیر ذلک و ما قبل ذلک التخصیص و کالمبدأ له فیبحث
عنه و تقریر حاصله پس این علم بحث میکند از احوال موجود و از احوال اموری که آن امور
از برای موجود مجموع اقسام و انواع اند تا آنکه برسد بسوی سر حد تخصیصی که حادث میشود
با آن تخصیص موضوع علم الطبیعی پس تسلیم کرده میشود آن موضوع مخصص بسوی
طبیعی و تخصیصی دیگر حادث میشود با آن تخصیص موضوع ریاضی حاصل شود پس تسلیم
کرده میشود آن موضوع مخصص بسوی ریاضی و همچنین است حال در غیر این مذکور
و در آنچه پیش از این تخصیص است و آن امور مجموع مبدأ اند از برای موجود پس بحث میکند
این علم از آن مبدا و بیان و تقریر حالش میکند فیکون اذن مسایل هذا العلم بعضها فی

هندسی خ

وتخصیص خ
فیبحث خ

اسباب الموجود المعلول بما هو موجود معلول وبعضها في عوارض الموجود وبعضها في مبادي العلوم
الجزئية فهذا هو العلم المطلوب في هذه الصناعة وهو الفلسفة الاولى لانه العلم باول الامور
في الوجود وهو العلة الاولى واول الامور في العموم وهو الموجود والوحدة. پس
مباحث در این کلام مسایل این علم بعضی از آنها در بیان اسباب موجود معلول
از آن جهت که او موجود معلول است وبعضی از آنها در بیان عوارض موجود وبعضی
از آنها در بیان مبادی علوم جزئیه پس این علم که در بیان امور مذکوره است علم مطلوب است
در این صناعة است وآن علم مطلوب فلسفه اولی است به واسطه آنکه این علم علم باول امور
در وجود است وآن اول امور در وجود علة اولی است وآن علم علم باول امور در عموم
است وآن اول امور در عموم موجود و وحدت است وهو ايضا الحكمة التي هي افضل
علم بافضل معلوم فانها افضل علم اي اليقين بافضل معلوم اي بالله تعالى و
الاسباب من بعده وآن علم نیز حکمت است آنچنان حکمتی که او افضل علم است بافضل معلوم
پس بدرستی که او افضل علم است یعنی یقینی است بافضل معلومی که آن افضل معلوم
خدای تعالی است وآن معلوم افضل اسباب است از بعد خدای تعالی حاصل که حکمت یقینی است باسباب
و باسبابی که بعد از خداست ومراد بیقین یقین مضاعف حاصل از علل ومتولد از مقدمات
کلیه عقلیه مفیده لمیت امور نه حاصل از استدلال امور محسوسه مفیده انیت امور وهو ايضا
معرفة الاسباب القصوى للكل وآن علم نیز معرفت اسباب قصوی است مر کل موجودات را
وهو ايضا المعرفة بالله وآن علم نیز معرفت بخداست وله حد العلم الالهي الذي هو علم بالامور
المفارقة للمادة في الحد والوجود اذ الموجود بما هو موجود ومباديه وعوارضه ليس شيء
منها كما اتضح الا متقدم الوجود على المادة وغير متعلق الوجود بوجودها وان بحث في
العلم عما لا يتقدم المادة واز برای آن علم تعریف وحد الهی ثابت است آنچنان علم الهی
که او علم بامور مفارقه از ماده است در حد و در وجود زیرا که وجود از آن روی
که وجود است ومبادی او وعوارض او نیست چیزی از اینها مبحوث عنه چنانکه واضح شد مگر
آنکه متقدم باشد وجود او بر ماده وغیر متعلق باشد وجود او بوجود ماده و بعض وجود از
آن روی که وجود است ومبادی وجود وعوارض وجود وجمیعش مقدم بر ماده اند واز اینها
ماده را دخلی نیست واگرچه بحث میشود در این علم از چیزی که او متقدم نیست بر ماده احیانا که

وهو الوحدة خ

یقین یحل است
و باسبابی خ
از عقل است خ

عما لا يتقدم خ
ما بین بسط من
بعده والتي بعدها
ورقة تعريف الكلم
ص ٢٨ س ٣
وس ٢٠

که در آن علم مطلوب بحث از امور متقدم بر ماده میکنند واگرچه در وی بحث از امور متاخره از
ماده نیز میکنند اما این بحث مقید است بشدت ضرورت وبسیاری از امور عامه که ایشان یکبار
مخلوط میشوند بطبیعت ویکبار دیگر مفارقت میکنند از او وحد علم الهی بنابر او با اعتبار
اول ثابت است در مطلب ازاین قول که واقع تا آخر است بیان شرف این علم است
بحسب حد زیرا که شرف علوم بحسب شرف حدود است چون از برای این علم حد کریم
الهی ثابت است پس اشرف علوم باشد فانما يبحث فيه عن معنى ذلك المعنى غير
محتاج الوجود الى المادة بل الامور المبحوث عنها فيه على اقسام اربعة فبعضها بريئة ٧
عن المادة وعلائق المادة اصلا وبعضها يخالط المادة ولكن مخالطة السبب المقوم
المتقدم وليست المادة بمقومة له وبعضها قد يوجد في المادة ٧ مثل العلية والوحدة
فيكون الذي لها بالشركة مما هي هي ان لا يكون مفتقرة التحقيق الى وجود المادة و
يشترك هذه الجملة ايضا في انها غير مادية الوجود اي غير مستفادة الوجود من المادة
وبعضها امور مادية كالحركة والسكون ولكن ليس المبحوث عنه في هذا العلم حالها
في المادة بل نحو الوجود الذي لها فاذا اخذ هذا القسم مع الاقسام الاخرى
اشتركت في ان نحو البحث الذي عنها هو من جهة معنى غير قائم الوجود بالمادة
ولكن كما ان العلوم الرياضية قد كان يوضع فيها ما هو متحدد بالمادة ولكن
نحو النظر والبحث عنه كان من جهة معنى غير متحدد بالمادة وكان لا يخرج تعلق ما يبحث
عنه بالمادة عن ان يكون البحث رياضية كذلك الحال هيهنا فقد ظهر ولاح ان
الغرض في هذا العلم از آن پس بدرستی که بحث میشود در وی از معنی که آن معنی
محتاج نیست وجودش بسوی ماده بلکه اموری که بحث کرده میشود در این علم از ایشان
چهار قسم اند پس بعضی از آن اقسام چیزیست که بری است از ماده وعلائق ماده
وبعض دیگر از اینها مخلوط میشود بماده ولکن مخالطت او مخالطت سبب متقوم
متقدم است بر ماده مانند صورت که مخالط ماده است وسبب مقوم ماده و
متقدم بر ماده است ونیست ماده مقوم از برای آن سبب ٧ که اینها گاهی در ماده
یافت میشوند وگاهی در مجردات پس میباشد آنچه از برای اینها بشرکت مایی
است آنکه نباشد مفتقر در تحقق خود بسوی وجود ماده حاضر که در این علم بحث

٧ امور

٧ کالعقل الفعال وقد یوجد فی ماده

٧ وبعض از اینها گاهی یافت میشود
در ماده وگاهی یافت میشود در ...
مثل علیت و وحدت م

از وحدت و علیت کنند قطع نظر از آنکه ایشان از ماده یا فقط شوند پس مبحوث عنها درین علم علیت مشترکه در وحده مشترکه باشد و احوالی که از برای ایشان ثابت است بحسب شرکت فی حیث هی هی است و در تحقیق و تحقق خود آن احوال محتاج بماده هستند و این جماعت شرکت در آنکه مادی نیست و وجود ایشان نیز مستغنی است و وجود ایشان از ماده و بعض دیگر از آنها امور مادیند مثل حرکت و سکون که آنها متعلقند بماده اما نیست مبحوث الخ عنه درین علم حالات ایشان در ماده بلکه نحو وجود ایشان و وجوبی که برای ایشان است و این علم مبحوث عنه است پس هرگاه این قسم فرا گرفته شود با اقسام دیگر شرکت شوند همه آنها در آنکه نحو بحث از آنها از راه معنی است که قائم نیست وجود آن معنی بماده یعنی که در تعلیم بحث از وجود آنها میکنند نه از احوال ایشان آنچنان احوال که قائم بوده باشند زیرا که از احوال متعلق بماده ایشان در طبیعی بحث میکنند و چنانچه علوم ریاضیه بتحقیق نرود که موضوع ساختند در آنها چیزی را که متحدد باشد او بماده اما نظر و بحث از او نیز از راه معنی که متحدد نباشد آن معنی بماده و لهذا که بیرون نبود آن بحث را تعلق بچیزی که بحث از او میشود بماده از بودن بحث ریاضی چنانچه که در علم ریاضی بحث از احوال چیزی میکنند که آن چیز متحدد و متعلق است بماده و آن احوال متحدد بماده هستند و از تعلق آن چیز بماده لازم نمی‌آید که بحث از احوالش داخل در بحث ریاضی نباشد حال در مقام که بعضی احوال نیز متحدد و متعلق بماده نیست و اگر موضوعات ایشان متعلق بماده است چنانکه حرکت و سکون که وجود ایشان متعلق بماده نیست اگرچه حرکت و سکون متعلق بماده اند و از تعلق آنها بماده لازم نمی‌آید تعلق احوال آنها بماده آنچنان احوال که بیان شود از برای آنها پس تحقیق که ظاهر و لایح شد المکم غرض و فایده درین علم چه چیز است و در بیان فرق میان این علم و جدل و سوفسطائی گفته و هذا العلم شارک الجدل والسوفسطیه من وجه و تباینه کل واحد منهما من وجه اما مشارکتهما فلان ما یبحث عنه فی هذا العلم لا یتکلم فیه صاحب علم جزئی و یتکلم فیه الجدل والسوفسطائی واما المخالفة فلان الفیلسوف الاول من حیث هو فیلسوف الاول لا یتکلم فی مسائل العلوم الجزئیة و ذینک یتکلمان واما مخالفة الجدل فانه فبالقوة لان الکلام الجدلی یفید الظن

۲ عنه

۷ و ذانک

یا ان الجدل والسوفسطائی

۱۹

کما علمت فی صناعة المنطق واما مخالفة السوفسطیه فبالارادة و ذلک لان هذا یرید الحق نفسه و ذاک یرید ان یظن به انه حکیم یقول الحق وان لم یکن حکیما و این علم شارکت جدل را و سوفسطائی از وجهی و مخالفت هر یک از اینها را از وجهی اما وجه شارکتی اینها را پس بواسطه آنست که آنچیز بحث کرده میشود از او درین علم متکلم نمیشود در وی صاحب علم جزئی و تکلم میکند در وی جدل و سوفسطائی و وجه مخالفت این با اولا بواسطه آنست که فیلسوف اول از آن روی که فیلسوف اول است تکلم نمیکند در مسایل علوم جزئیه و صاحب جدل و سوفسطائی تکلم میکنند در وی و اما مخالفت این علم مر جدل را فقط پس به بقوه است یعنی صاحب جدل بالقوه حکیم است نه بالفعل زیرا که مفاد جدل باطل است آنچنان ظنی که از شانش آن باشد که تواند یقینی شود و صاحب این علم بالفعل حکیمست بواسطه آنکه این علم مفید یقین است چنانکه در علم منطق دانسته شد و میتوانند بود که مراد بقوه مقابل ضعف باشد نه مقابل فعل و اما مخالفتش سوفسطائی را پس بارادهٔ است و این مخالفت بارده بواسطه آنست که صاحب این علم اراده میکند نفس حق را و سوفسطائی اراده میکند آنکه گمان برند باو که حکیمست قابل حق را و اگرچه حکیم نباشد در واقع و سوفسطائی اراده میکند آنکه گمان برند از معنی که بحق وارد و خود را حکیم تصور میکنند اگرچه در نفس الامر حکیم نباشد

الفصل الثالث فی منفعة هذا العلم و مرتبته و رسمه و اما منفعة هذا العلم فیجب ان یکون قد وقفت فی العلوم قبل هذا علی ان الفرق بین النافع و بین الخیر ما هو و ان الفرق بین الضار و بین الشر ما هو و ان النافع هو السبب الموصل بذاته الی الخیر والنفع هو المعنی الذی یوصل به من الشیء الی الخیر و اذا تقرر هذا فقد علمت ان العلوم تشترک فی منفعة و هی تحصیل کمال النفس الانسانیة بالفعل مهیئة ایاها للسعادة الاخرویة ولکنه اذا افتش فی رؤس الکتب عن منفعة العلوم لم یکن القصد متجها الی هذا المعنی بل الی معونة بعضها فی بعض حتی یکون منفعة کل علم ما هو معین به یتوصل منه الی تحقیق علم آخر غیره فصل ثالث در بیان منفعة این علمست و در بیان مرتبه اش و رسمش و اما منفعة این علم پس واجبست اینکه باشد که تو بتحقیق که وقف کرده باشی پیش از علوم پیشتر از این علم بر آنکه فرق میان نافع و خیر چیز است و بر آنکه فرق میان ضار و شر

و ابو اسطه خ ک اینجز

جدل و کلام جدلی یا ظنی خ

نفس حق را خ

برند باو و از معنی خ

و اسمه خ خ

العلوم التی قبل خ خ

والمنفعة خ

منفعة و احدة و هی خ

کلها

الی التحقیق خ خ

بدانکه

چیزهاست و برآنکه نافع عبارت از سبب رساننده است بالذات بسوی چیزی و منفعت بمعنیست که
برسد انکس بسبب او از چیزی بسوی چیز دیگر که مذکور و بیان شد این کلام پس تحقیق که
تو دانستی که علوم کلی منتشر کند در منفعتی و آن منفعت تحصیل کمال النفس است یا بالفعل
حالکونیکه آن اماده سازد و مر نفس انسانی را از برای ادراک سعادت اخروی
و لیکن بدرستیکه هرگاه تفتیش و جستجو کرده شود در اوایل کتب سابقه از منفعه علوم خیال کند
قصد متوجه بسوی این معنی منفعه که تحصیل کمال النفس است بلکه متوجه میشود بسوی معاونت
بعضی علوم در بعضی دیگر تا آنکه میباشد منفعه هر علمی چیزی که آن چیز معینست که متوصل
میشوند از آن معنی بسوی تحقیق علمی دیگر که غیر از آن علم باشد حاصل که لفظ منفعت را
دو اطلاقست یکبار اطلاق بر تحصیل کمال النفس بشرط آنکه او موجب سعادت اخروی
شود میکنند و بار دیگر و برا اطلاق میکنند بر معاونت و مددکاری بعضی علوم مر بعضی
دیگر را و در اوایل کتب منفعتی که مذکور میشود مراد از و اطلاق دوم است
اذا كانت المنفعة بهذا المعنى فقد يقال قولا مطلقا وقد يقال قولا مخصصا فاما
المطلق فهو ان يكون النفع موصلا الى تحقيق علم آخر كيف كان واما المخصص فان يكون
النفع موصلا الى ما هو اجل منه وهو كالغاية له اذ هو لاجله بغير انعكاس فاذا اخذنا
المنفعة بالمعنى المطلق كان بهذا العلم منفعة واذا اخذنا المنفعة بالمعنى المخصص كان بهذا
العلم اجل من ان ينتفع في علم غيره بل ساير العلوم تنتفع فيه وهرگاه دیده شد منفعه بآن
معنی که معونت بعض علوم در بعضی دیگر است پس گفته میشود گاهی و برا مطلق و گاهی مخصص فاما
مطلق پس او آنست که باشد نافع رساننده بسوی تحقیق علم دیگر هر گونه علمی که باشد و اما مخصص
پس بانکه نافع موصل شود بسوی چیزی که آن چیز اجل و ارفع از نافع است و او همچو غایت
است از برای نافع که او از جهة آنست و او علة غائیه نافع است بعکس نیست یعنی نافع
وعلة غائیه او نیست و اگر نه منفعت مطلقه خواهد بود نه مخصص پس هرگاه اخذ و فرا
گیریم منفعة را بمعنی مطلق میباشد از برای این علم منفعتی که آن عبارت از منفعه معاونت بعض
علوم است مر بعضی دیگر را و هرگاه فرا گیریم منفعة را بمعنی مطلق مخصص میباشد این علم
اجل و ارفع از آنکه نفع یابد در علمی که غیر از خود شی باشد بلکه ساير علوم نفع مییابند
که گاهی اطلاق میکنند منفعتی را که در رؤس کتب مذکور میباشد نه اطلاق کردن مطلق و گاهی

سازد مر نفس خ
یکبار وی را خ
بهذا العلم خ
فان یکون خ
بهذا العلم خ بالوجه المخصص خ
علوم از بعض خ
آنکه
بگیریم منفعت خ

اطلاق میکنند و برا اطلاق کردن مخصص و منفعة مطلقه آنست که نافع موصل باشد بتحقیق
علمی دیگر هر گونه باشد خواه آن علم اجل و ارفع باشد و خواه نباشد و هر وقت منفعة
را باین معنی فرا گیرد مر علم آلهی را منفعتی خواهد بود زیرا که منفعة هر علمی آنست که از و
متوصل تو آن بتحقیق علمی دیگر شد و علم آلهی را حاصل انست که از و متوصل بتحقیق دیگر
شونه پس برا باین معنی منفعتی مناسب است که نافع موصل شود بجانب آنچه او ارفع از نافع
است و او همچون علت غائی باشد از برای نافع چه او از جهة آنست که سبب علت غائی
حصول او شد و هر وقت منفعة را باین معنی و علم آلهی را منفعتی نخواهد بود چه علم
اجل و ارفع از علم آلهی نیست تا از و متوصل شونه بتحقیق علم آلهی و وی و را آن علم نفع یا
باشد بلکه همه علمها در علم آلهی نفع یابند لكنا اذا قسمنا المنفعة المطلقة الى اقسامها
كانت ثلثة اقسام اما هرگاه قسمت کنیم منفعة مطلق را بسوی اقسام آن میباشد سه قسم
قسم يكون الموصل منه متوصلا الى معنى مساو له وقسم يكون الموصل منه موصلا الى معنى
دونه وهو ان يفيد كمال دون ذاته وهو اذا طلب اسم خاص كان الاولى به الافاضة
والافادة والعناية والرياسة او شيء مما يشبه هذا اذا استعملت الالفاظ الصالحة في هذا
الباب معرفة عليه قسمی میباشد موصل از و بسوی معنی که برابر است آن معنی مر نفع را و قسم دیگر
میباشد موصل از و موصل بسوی معنی که دون و پست تر از نفع است و او مفید است
در کمالی که آن کمال پایین ذات است و افاده کمال چیزی میکند نه ذات چیزی را در
این قسم هرگاه طلب کرده شود از برای او اسم خاص میباشد سزاوار بآن اسم افاضه و
افاده و عنایت و ریاست یا چیزی دیگر از آنجمله چیزی که شبیه باشد اینها را هرگاه که استعمال الفاظ
صالحه در بیان باشد و اطلاق بر این اسم بهم میرسد والمنفعة المخصصة قريبة من الخدمة
واما الافادة التي تحصل من الاشرف فنفع الاخس فليس تشبه الخدمة وانت تعلم ان الخادم
ينفع المخدوم والمخدوم لا ينفع الخادم من المنفعة اذا اخذت مطلقة ويكون
نفع كل منفعة ووجهه الخاص نوعا آخر فمنفعة هذا العلم الذي بينا وجهها هي افادة
اليقين بمبادئ العلوم الجزئية والتحقيق لماهية الامور المشتركة فيها وان لم تكن مبادي
فهذا اذن منفعة الرئيس للمرؤوس والمخدوم للخادم ونسبة هذا العلم الى العلوم الجزئية
نسبة الشيء الذي هو المقصود معرفته في هذا العلم الى الاشياء المقصود معرفتها في تلك العلوم

المقصود معرفته خ

بالتحقیق علم دیگر خ
همچون علت خ
معنی گیرند علم خ
لکن اذا خ
منه موصلا الی معنی اجل منه وقسم یکون الموصل منه الخ
اذا استعملت خ
را و این قسم خ
اعنی ان المنفعة خ
العلم التی خ
والتحقیق خ

فکان ذلک مبدأ الوجوه لک فکذلک العلم به مبدأ التحقیق العلم بتلک و منفعة مخصوص
بخدمته و وی همچو خدمت خادم است مر مخدوم را و اما افاده که حاصل میشود از شرف
و اخس بنسبت که شبیه باشد خدمت را تا لازم آید که شرف خادم اخس باشد و نفع
مبدا آنکه خادم نفعی میرساند مر مخدوم را و مخدوم نیز نفعی میرساند خادم را یعنی منفعت
راه گاه و فواکه بر مطلق خادم و مخدوم میشود بخلاف آنکه مخصص باشد خادم میشود و
مخدوم و میباشد نوع مر منفعتی و وجه حاجت بنوع دیگر از منفعت پس منفعت این
علم که بیان کردیم وجه منفعتش را آن افاده یقین با مبادی علوم جزئیه است و آن
منفعت افاده تحقیق باهیت امور مشترکه که آن امور مشترکه در آن علوم جزئیه است
و اکثر آن امور مشترکه مبادی آن علوم جزئیه باشند پس منفعت این علم در این
مانند منفعت رئیس است مر مرؤس را و خادم است مر مخدوم را یا آنکه نسبت این علم
علوم جزئیه همچو نسبت جزئیت که مقصود باشد معرفتش در این علم بسوی جزئیاتی که مقصود
باشد معرفة آنجزئیها در آن علوم حاصل که علم آلهی را نسبت بسوی علوم جزئیه مانند
نسبت است که در این علم مذکور شد بسوی اشیا که در علم جزئیه مذکور شد پس آنچنان که
آنجزئی که در این علمست مبدا است از برای وجود آن شیا پس همچنین علم بآنجزئی
است از برای تحقیق علم باشیا و اما مرتبة هذا العلم فهو ان یتعلم بعد العلوم الطبیعیه
والریاضیه اما الطبیعیه فلان کثیرا من الامور المسلمة فیه هذا مما یتبین فی العلم الطبیعی
مثل الکون والفساد والتغیر والمکان والزمان وتعلق کل متحرک بمحرک وانتهاء
المحرکات الی محرک اول وغیر ذلک و اما مرتبه این علم آنست که تعلیم دهند او را
و فرا گیرند وی را بعد از تعلیم دادن و فرا گرفتن علم طبیعی و ریاضی و مرتبه ایشان در تعلیم
پیش از مرتبه این علمست و اما آنکه تعلیمش بعد از تعلیم علوم طبیعیه است بواسطه آنکه
بسیاری از امور مسلمه در تعلیم از آنجزئیات که بیان کرده میشود در طبیعی همچو کون و فساد
و تغیر و مکان و زمان و تعلق کل متحرک بمحرکی و انتهای متحرکات بسوی محرک اول که الله
تعالی و تقدس است و غیر اینها که در طبیعی مذکور است و اما الریاضیه فلان الغرض الاقصی
فی هذا العلم معرفة تدبیر الباری تعالی و معرفة الملائکة الروحانیه و طبقاتها و معرفة النظام
النظام فی ترکیب الافلاک و لیس یمکن ان یتوصل الیه الا بعلم الهیئة و علم الهیئة لا یتوصل

الیه الا بعلم الحساب و الهندسه و اما الموسیقی و جزئیات الریاضیات والخلقیات والسیاسات
فهی من النوافع غیر ضروریة اما آنکه تعلیمش بعد از تعلیم ریاضیت پس بواسطه آنست که غرض
اقصی کروی معرفة تدبیر باری تعالی است و معرفة ملائکه و طبقات ایشانست و معرفه نظام
ترکیب افلاکست بعد از تعلیم ریاضی حاصل میشود و نیست ممکن آنکه متوصل بجانب آن
غرض اقصی شوند مگر بعلم هیئت و علم هیئت و اصل بسوی او نمیتوان شد مگر بعلم حساب
و هندسه و اما موسیقی و جزئیات ریاضی و خلقی و سیاسات پس ایشان نوافع غیر ضروریه
اند در این علم زیرا که در غرض اقصی این علم این جزئیات را بسیار دخلی نیست
که تا تعلیم این علم بعد از تعلیم این جزئیات واقع شود و مراد بجزئیات ریاضی هیئت
و هیئة و از آنها طبیعی است و جزئیات هندسه علم مرایا و مناظر و علم موازین و علم جر اثقال
و نقل میاه است و جزئیات هیئة زیجات و تقاویم است و جزئیات از آنها طبیعی علم جبر و
مقابله است و جزئیات علم موسیقی الات عجیبه است الا ان لقائل ان یقول
انه اذا کان المبادی فی علم الطبیعه والتعالیم انما تبرهن فی هذا العلم وکانت مسایل
العلمین تبرهن بالمبادی وکانت مسایل ذینک العلمین العلمین تصیر مبادی لهذا العلم
کان ذلک بیانا دوریا و تصیر آخر الامر بیانا للشئ من نفسه لکن مر سایلیست آنکه
سوال کند و گوید که هرگاه بوده باشد مبادی در علم طبیعت و تعالیم مبرهن در علم الهی
بوده باشد مسایل علمین مبرهن در این علم آلهی و بوده باشد مسایل این دو علم که میگردد
باشند مبادی از برای این علم آلهی میباشد این طریق مذکور بیان دوری و میگردد آخر
الامر بیان از برای آنچیز از جانب نفسش زیرا که در صورت اثبات مبادی این علم موقوف
میشود بر اثبات مبادی علمین زیرا که مسایل علمین مبادی این علمند و مسایل این
علم مبادی علمین اند و اثبات مسایل مبادی میشود پس منجر میشود بالاخره باینکه بیان
شی از جانب نفسش واقع شود و این محالست والذی یجب ان یقال فی حل هذه الشبهة
هو ما قد قیل فی شرح کتاب البرهان و انما نورد منه مقدار الکفایة فی هذا الموضع فنقول
ان المبدا للعلم لیس انما یکون مبدا لان جمیع المسایل یستند فی جمیع براهینها الیه بالفعل
او قوة بل ربما کان المبدا ماخوذا فی براهین بعض هذه المسایل ثم قد یجوز ان
یکون فی العلوم مسایل براهینها لا تستعمل ذلک المبادی بل انما تستعمل المقدمات التی
لا تستعمل وصفا ...

لا براهين عليها على انه انما يكون مبدا العلم مبدا بالحقيقة اذا كان يفيد هذه اليقين
المكتسب من العلة واما اذا كان ليس يفيد العلة فانما يقال له مبدا العلم على نحو آخر وبالجملة
ان يقال له مبدا على حسب ما للحس مبدا او جهة ان الحس هو حس يفيد الوجود فقط
ارتفع اذن الشك فان المبدا الطبيعي يجوز ان يكون بيّنا بنفسه ويجوز ان يكون بيانه
في الفلسفة الاولى بالبيان الذي يبين فيما بعد ولكن انما يتبين به فيها مسايل اخرى حتى يكون
ما هو مقدمة في العلم الاعلى لا انتاج ذلك لا يتعرض له في انتاجه وذلك المبدا ابل المقدمة
الاخرى شيخ در جواب اين سوال فرموده كه آنچه وجهست كه گفته شود در حل اين شبهه آنچه
كه گفته شده و شرح داده شده است در كتاب برهان و اينست و جواب اين نيست بلكه
آوريم ايراد ميكنيم ما از آنچه مقدار كتاب را در جواب اين شبهه درين مقام پس ميگوييم
بدرستي كه مبدا علم نيست كه مبدا باشد از براى انكه جميع مسايل علم بيّنه شود از
منسوب آن مبدا بالفعل يا بالقوه بلكه باشد كه مبدا ماخوذ در براهين
بعضى ازين مسايل علم بود و بعضى ديگر را براهين در علم نباشد بلكه بيان
او را درين علم اخذ كنند و براهينش احواله بعلمي ديگر كنند كه بوده باشد مبادى براهين
آن علم ديگر مسايل اين علم يا انكه مبادى براهين اين بعض مسايل مقدمات بيّنه بنفسها
نه مبرهن در علمي ديگر پس ظاهر جايز است انكه باشد بطريق اصول موضوعه و
تسليم بلكه استعمال كنند مقدماتي كه نبوده باشند براهين بر آن مانند انكه هيئت
كه بيان شد مبدا علم مبدا بالحقيقه هر گاه كه افاده كند يقين را كه مكتسب از علت باشد
يعني مبدا حقيقي علم آنست كه افاده كند يقين را كه حاصل باشد آن يقين از راه برهان
لمّي پس اگر بيان شود چيزي در علم اعلى مبدا ميسازند آنرا از براى علم اسفل و اين مبدا
مبدا حقيقي است از براى علم اسفل و چنانچه در براهين مسايل علم اسفل مفيد يقيني
نتيجه است و مفيد علة و لم است و اما هر گاه مفيد علت نباشد و چرا بيست كه ميگويند او را
مبدا علم بر نحوي ديگر آن نحو ديگر خواه حس باشد و خواه غير حس پس اگر بيان شود
چيزي در علم اسفل آنرا مبدا ميسازند از براى علم اعلى ~~بر نحوي ديگر آن ديگر نحو~~
آن مبدا قياس بود با مبدا علم اعلى نه حقيقة و چنانچه در براهين مسايل علم اعلى مفيد
ظني و آن نيست نه يقين و لم و سزاوار است كه گفته شود آن مبدا را مبدا بر

لا برهان خ
الوجود فقط خ
انما يبين خ
ذلك المبدا لا خ
بل لمقدمة اخرى خ
آوريم و ايراد خ
مبدا بفعل خ
مقدماتي را كه خ
كنند يقيني را كه
ظني است نه علم و
سزاوار خ

لمّي كه ميگويند مر حس را مبدا از جهة انكه حس مرحيث هو حس افاده ميكند وجود
محسوسه را پس ليكن مبدا بودن حس قياس بماست نه بحقيقت پس بتحقيق كه مرتفع
و زايل شد درين هنگام شك و شبهه مذكوره بواسطه انكه مبدا علم طبيعي جايز است كه
بيّن بنفسه باشد و جايز است كه بيانش در فلسفه اولي واقع شود بچيزي كه ظاهر و بيان
كرده باشند آنچه مبدا طبيعي در آنچه بعد ازوست يعني بيان مبدا طبيعي مسايل فلسفه
شود آنچنان مسايلي كه بيان شده باشند بمبدا طبيعي هنوز در فلسفه اولي و ليكن آنست
و چرا اين نيست كه بيان و برهان كرده مبدا طبيعي در فلسفه اولي مسايل ديگر از آن
چيزي كه مبدا اجنبي است آن بيان منتج شود تا انكه چنانچه چيزي كه او مقدمه در علم اعلى است
از براى انتاج ما متعرض نكرديم مر او را در انتاجش از آن مبدا حاصل شود كه اين باشد
باشد كه در علم اعلى چيزي باشد كه ما آنرا مقدمه سازيم و مبدا طبيعي نتيجه او شود و
غرض ما تعلق كرد بآن نتيجه و همچنين واقع است او نيز نتيجه مبدا طبيعي باشد در علم
طبيعي اما غرض ما تعلق باو نكرده كار ما با انتاجش از آن مبدا نه انست بلكه
باشد از براى او و راى مبدا طبيعي مقدمه ديگر باشد كه منتج او شود و انتاج در ازاى آن
مقدمه حاصل شود نه از مبدا طبيعي و قد يجوز ان يكون العلم الطبيعي او الرياضي افاد
برهان ان ولم يفدنا فيه برهان اللم ثم يفيدنا هذا العلم فيه برهان لم وخصوصا من
العلل الغائية البعيدة و ظاهر جايز است انكه علم طبيعي يا رياضي افاده كند ما را برهان
ان در آن مبدا و افاده نكند ما را در آن مبدا برهان لم و بعد از آن افاده كند
ما را اين علم برهان لم را خصوصا در علل غائيه بعيده كه اين علم افاده برهان لم اين
ميكند نه علم طبيعي و نه رياضي حاصل كه اين باشد علم طبيعي و رياضي افاده كند برهان
ان را و افاده نكند برهان لم را در و اين علم افاده برهان لم در آنكند پس بصورت
بيان دوري نمي شود زيرا كه جهة بيان مختلف است فقد انضح انه اما ان يكون
ما هو مبدا او جزء ما لهذا العلم من المسايل التي في العلوم الطبيعية ليس بيانه و بمبادي
تتبين في هذا العلم بل من مباد بينة بنفسها و اما ان يكون بيانه و بمبادي
مسايل في هذا العلم ولكن ليس للوجود يعود فيصير مبادي لتلك المسايل بعينها بل
الوجود لتدل على وجه ما يراد ان يبين في هذا العلم لميته و معلوم لزاما اذا كان
اخرى و اما ان يكون تكلما لمبادي لا مور من هذا العلم لتدل خ ظ

يعني مبدا طبيعي خ
فلسفه آن چنان خ
اولي باشد و ليكن خ
مبدا حقيقي بآن خ
آنرا مقدمه سازيم خ
است و نيز خ
باشد در علم خ
تعلق نگردد خ
باشيم كه بمساحت
ادوراي طبيعي مقدمه
كندما را در ان خ لم را و بعد
برهان او را و خ
لم را و اين علم خ
العلم لكن طبيعي بعود خ

على هذا الوجه لم يكن بيانا دوريا حتى يكون بيانا يرجع الى الغرض الذي نريد بيانه

پس تحقيق واضح شد انكه يا آنست كه مى باشد چيزى كه او بوجهى مبدأ از براى اثبات

از جمله مسايل آنچنان مسايلى كه انها در علوم طبيعيه اند نيست كه بيان او از راه مبادى

باشد كه بيان و مبرهن شده اند آن مبادى در اين علم بلكه بيان آن مبدأ از جهت

مباديست كه آن مبادى بينه و بديهى نفس است در تعليم و يا آنست كه مى باشد بيان آن مبدأ

علم از راه مبادى كه آن مبدأ از راه مبادى كه آن مبادى مسايل اند در اين علم و ليكن

نيست كه او عود كند پس تا انكه گردد مبادى از براى مسايل بعينها كه بيان آن مبادى

بانها ميشود بلكه او مبادى از براى مسايل ديگر است غير آن مسايل كه بيان آن مبدأ

بانها واقع ميشود و يا آنست كه مى باشد آن مبادى از براى امورى كه از اين علم جهت

انكه دلالت كنند بر وجود چيزى كه اراده كرده ميشود انكه بيان و ظاهر شود در اين علم

و عقلى و معلومست كه امر هر گاه باشد بر نحوى كه مذكور شد نمى باشد بيان دورى انكه

باشد او بيانى كه راجع ميشود بسوى الغرض در بيان نفس شى و يجب ان يعلم انه في

نفس الامور طريقا الى ان يكون في هذا العلم تحصيل مبدأ الا بعد علم آخر فانه يتضح

فيما بعد اشارة الى ان لنا سبيلا الى اثبات المبدأ الاول لا من طريق الاستدلال من الامور

المحسوسة بل من طريق مقدمات كلية و عقلية توجب للوجود مبدأ واجب الوجود يمتنع ان يكون متغيرا او متكثرا

في جهة و يوجب ان يكون هو مبدأ للكل و ان يكون الكل يجب عنه على ترتيب الكل لكنا

لعجز انفسنا لا نقوى على سلوك ذلك الطريق البرهاني الذي هو سلوك عن المبادي الى

التوالي و من العلة الى المعلول الا في بعض جمل مراتب الموجودات منها دون التفصيل

فاذن من حق هذا العلم في نفسه ان يكون مقدما على العلوم كلها الا انه من جهتنا

يتأخر عن العلوم كلها فقد تكلمنا على مرتبة هذا العلم من جملة العلوم و واجبست انكه دانسته

شود كه در نفس الامر و واقع طريقيست بسوى انكه بعضى از علم تحصيل مبدأ است كه

نباشد ان مبدأ بعد از علم ديگر پس بدرستى كه زود باشد كه واضح بعد ازين از براى تو

در ما بعد اشاره بجانب انكه از براى ما راهيست بسوى اثبات مبدأ اول انكه

از راه استدلال از امور محسوسه بلكه از راه مقدمات كليه عقليه كه موجبند آن مقدمات عقليه

انكه از براى وجود مبدأ واجب الوجودى باشد و ممتنع است كه آن مبدأ متغير يا متكثر

بيان دورى خ

اخذ شى در خ

يكون الغرض من خ

مبدء لا بعد خ

يتضح لك فيما خ

كلية عقلية خ للوجود خ

لعجز خ

كه نمى باشد خ

راهى است خ

شود

شود در جهتى از جهات و موجبند آن مقدمات انكه مبدأ و مبدأ باشد از براى كل موجودات

و موجبند كل موجودات واجب از آن مبدأ شوند بر ترتيب كل حاصل كه از ان مقدمات

كليه عقليه لازم مى آيد كه از براى وجود كل اشيا مبدأ واجب الوجود باشد و نيز از ان

مقدمات لازم مى آيد امتناع تغير و تكثر در او و نيز از آن مقدمات لازم

مى آيد كه آن مبدأ علة كل موجودات باشد و نيز از انها لازم مى آيد كه موجودات

از او واجب شوند بر آن ترتيب كه از او صادر شده ليكن ما از جهة عجز و ناتوانى

نفس خود قوت و توانائى بر سلوك و رفتن آن طريق برهانى كه از سلوك از مبادى

بجانب توالى آن و مبادى و از علة است بسوى معلول نداريم مگر در بعضى از جمل

مراتب موجودات از انها كه بر سبيل اجمال ممكن است سلوك از مبادى از راه

ترتيب بجانب توالى نه بر سبيل تفصيل زيرا كه ما قدرت بر سلوك از مبادى بجانب

توالى بطريق تفصيل نداريم چنانكه ظاهر است پس بر اين نهج كلام از حق اين علم در نفس

الامر و در حد ذات خود آنست كه مقدم بر كل علوم باشد ليكن اين علم از جانب ما متأخر است

از كل علوم زيرا كه ما بعد از تعلم علوم ديگر راه بتعلم اين علم ميبريم و معرفت موضوع

اين علم ما را بعد از معرفت موضوع علوم ديگر بهتر حاصل ميشود پس تحقيق كه ما كلام بر مرتبه

اين علم كه از جمله علوم است كرديم و بيان كرديم كه و يرا چه مرتبه است در ميان علوم

و اما اسم هذا العلم فهو انه فيما بعد الطبيعة و يعنى بالطبيعة لا القوة التي هي مبدأ

حركة و سكون بل جملة الشيء الحادث عن المادة الجسمانية و تلك القوة و الاعراض

فقد قيل انه قد يقال الطبيعة للجرم الطبيعي الذي له الطبيعة و الجرم الطبيعي هو الجرم

المحسوس بما له من الخواص و الاعراض و معنى بعد بعد الطبيعة بعدية بالقياس الينا فانا

اول ما نشاهد الوجود فنتعرف من احواله ثم هذا الوجود الطبيعي و اما الذي يستحق

ان يسمى به هذا العلم اذا اعتبر بذاته فهو ان يقال له علم ما قبل الطبيعة لان الامور

المبحوث عنها في هذا العلم هي بالذات و بالعموم قبل الطبيعة و اما اسم اين علم پس

او در ما بعد الطبيعة است يعنى اسم اين علم ما بعد الطبيعه است زيرا كه موضوع اين

علم در اراده كه مغز است از موضوع طبيعى و ميخواهيم ما بطبيعة نه قوت را آنچنان قوتى

را كه مبدأ حركة و سكون است بلكه ميخواهيم جمله و مجموع شى حادث از ماده جسمانيه

از او واجب خ

كه سلوك خ

فنتعرف عن خ

اعتبر بذاته خ

بالذات او بالعموم خ

يعنى اين علم خ

بطبيعة قوت را

وازان قوة وعراض آنچنان اعراضی که آن قوت مبدأ ان اعراض است بعضی مراد ما

درینجا از لفظ طبیعة مجموع جسم طبیعی وصورت نوعیه و اعراض است نه صورت

نوعیه فقط حاصل که لفظ طبیعة مشترک است گاهی طبیعة میکویند قوتی را که عبارت از

صورت نوعیه است میخواهند وگاهی طبیعة میکویند واز مجموع جسم طبیعی وصورت

نوعیه و اعراض میخواهند ومراد ما از لفظ طبیعة درینمقام معنی دوم است نه اول آنست

تحقیق که بعضی گفته اند که گاهی میکویند طبیعة مرجرم طبیعی را انچنان جرمی که از برای

او طبیعة است یعنی مر او را صورت نوعیه است وجرم طبیعی جرم محسوس است بالکلیة از

برای او ثابت است از خواص و اعراض ومعنی بعد الطبیعة را بعدیت قیاس بوی ثابت

بواسطه انکه اول بار که میخواهیم مشاهده کنیم وجود را ومیشناسیم ما او را از احوالش

مشاهده میکنیم این وجه طبیعی را حاصل که اول بار ادراک ما تعلق میکیرد میکیرد بوجه طبیعی

وباحوالش و بعد ازان تعلق میکیرد بوجه الهی وباحوالش ومیتواند بود که حل عبارت

چنین باشد که پس بدرستی که ما اول آنچه مشاهده میکنیم وجود را ومیشناسیم ومشاهده

میکنیم او را از احوالش اینوجه طبیعه وقول او که نشاهده دوم است عطف باشد بر

قول او که نعرف است ودرینصورت نیز زیادتی نشاهد اول لازم نمی آید وتا اینجا

مستفرغ نمیشود ومشاهده کردن اینوجه طبیعی را بواسطه انست که ماان از جهة

عجزی که لازم ذوات ممکنات است وقصور ذهنی که از برای ماهیات حاصل است نیست

ممکن او را که حاصل سازد علمی بوجهی دیگر سوای این وجه طبیعی که عارض است مر معلولات

را وحاصل نزراه است لالانا امور محسوسه است وبعد از مشاهده این وجه طبیعی احوالش

حاصل میشود از برای ما ان مقدمات کلیه عقلیه که موجبند آنمقدمات که از برای کل

موجودات مبدأ واجب الوجودی باشد پس بودن این علم بعد از طبیعة نظر بما باشد واما

آنچه که مستحق میشود انکه نامیده شود باو این علم هرگاه اعتبار کرده شود این علم بحسب

حد ذات پس آنست که گفته میشود مر این علم را ما قبل الطبیعه بواسطه انکه امور که بحوث

عنها اند در این علم آن امور بالذات یا بالعموم پیش از طبیعه اند ونیز او را ما قبل

الطبیعه میکویند بواسطه انکه موضوعش بتعقیب مقدم است بالعلیه والشرف بر موضوع

طبیعی و بعید نا فرمود که مراد با امور مبحوث عنها بالذات در این علم امورست که بطریقه

منی تواند که خ

نتعرف است خ

طبیعی و نتعرف احوالش خ

علم را بحسب خ
من آن علم را ما ط

فحصهما
سلطهم
مرتضی

لتنظر

فحوص

جمهور بحث از شان شود پچون بحث از علة اول وفاعل اول واز صورت اول وازهیولی

امور وامور مبحوث عنها بالطریق عموم پچون بحث از علة مطلق اول از فاعل مطلق خواه اول

باشند خواه غیر اول واز صورت مطلق واز هیولی مطلق خواه اول وغیر اول ولکن

لقائل ان یقول ان الامور الریاضیة المحضة التی یتعلق بها فی الحساب والهندسة بما قبل

قبل الطبیعة وخصوصا العدد فانه لا یتعلق بوجوده بالطبیعة البتة لانه قد یوجد فیما لا

فی الطبیعة فیجب ان یکون علم الحساب والهندسة من علم ما بعد الطبیعة فالذی یجب ان یقول

فی هذا التشکیک هو انه اما الهندسة فما کان النظر فیه منها انما هو فی الخطوط والسطوح

والجسمات ومعلوم ان موضوعه غیر مفارق للطبیعة فی القوام فالاعراض اللازمة لها

بذلک وما کان موضوعه المقدار المطلق فوجد فیه المقدار المطلق علی انه تسعة لان

نسبة انفعت وذلک لیس للمقدار بما هو مبدا للطبیعیات وصورة بل بما هو مقدار

وعرض وقد عرفت فی شرحنا للمنطقیات والطبیعیات الفرق بین المقدار الذی هو بعد

الهیولی مطلق وبین المقدار الذی هو کم وان اسم المقدار یقع علیهما باشتراک فاذا کان

کذلک فلیس موضوع الهندسة بالحقیقة هو المقدار المقوم للجسم الطبیعی بل المقدار المقول

علی الخط والسطح والجسم وهذا هو المستعد للنسب المختلفة واما العدد فالشبهة فیه اکثر

والشبهة فی ظاهر النظر ان یکون علم العدد هو من علم ما بعد الطبیعة الا ان یکون علم

ما بعد الطبیعة انما یعنی به شیئا آخر وهو علم ما هو مباین من کل الوجوه للطبیعة فیکون قد یسمی

هذا العلم بالعلم الالهی لان المعرفة بالله تعالی غایة هذا العلم وکثیرا ما یسمی الاشیاء

من جهة المعنی الاشرف والجزء الاشرف والجزء الذی هو کالغایة فیکون کان

هذا العلم هو العلم الذی کماله واشرف اجزائه ومقصوده الاول هو ما یفارق الطبیعة

من کل وجه وح اذا کانت التسمیة موضوعة بازاء هذه المعانی لا یکون العلم العدد

مما ذکرنا فی معنی هذا الاسم فهذا هو اولی البیان المحقق لکون علم الحساب خارجا

من علم ما بعد الطبیعة هو انه سیظهر لک ان موضوعه لیس هو العدد من کل وجه فان العدد

قد یوجد فی الامور المفارقة وقد یوجد فی الامور الطبیعیة وقد یتعرض له ان یتوهم مجردا

عن شیء هو لا عرض له وان کان لا یمکن ان یکون العدد موجودا الا عارضا لشیء فی الوجود

فما کان من العدد وجوده فی الامور المفارقة امتنع ان یکون موضوعا لانسبة انفعت

۸ ینظر

۲ منها

۷ المقدار

۲ والجسم

۲ یعرض

من الزيادة والنقصان بل انما يثبت على ما بر عليه هو لا بل انما يجوز ان يوضع بحيث يكون
قابلا للزيادة والنقص ولا نسبة النقص اذا كان في هيولى الاجسام الكرية بالقوه
كل نوع من المعدودات او كان هو في الوهم وفي الخيالي جميعا بوجه مفارقا للطبيعة فان
علم الحساب من حيث ينظر في العدد انما ينظر فيه وقد حصل له الاعتبار الذي انما يكون
عنه كونه في الطبيعه لكن در حاشیه گوید مراد آنست که امور ریاضیه از آن امور که نظر کرده میشود
در شان در علم حساب وشبه آن نزد قبل الطبیعه است وجوهر عدد پس مراد آنکه تعلق
نیست مرجع او را الطبیعه را لطائفه کاهی یافت میشود که باشد در طبیعه چنانکه بعد از این
مذکور خواهد شد پس در حاشیه که علم حساب وشبه آن علم ما بعد الطبیعه باشند پس چیزی که نظر واقع
میشود در او آنجا که اینست و چرا اینست که او در خطوط و سطوح و مجسمات است حاصل میشود
آن چیزی که در شبه در این هنگام ثابت و کافی است از آنچه که مراد است پس مثلا گویند
که عقول نزد ایشان عشره است در این قول معدود در این ظن علم ثابت است از آنچه معدود بودن است
قطع نظر از قابلیه لان نسبة ولا به الزيادة والنقصان حاصل که او من حیث هی با قابلیه
مجردات میشود قطع نظر از عوارض ولواحق و از جمیع صفات جسمانیه کرده که بعد است و حجم
این نیست که جایز است آنکه معدود موضوع گردد بحیثیتی که قابل از برای هر زیاده و از برای نقصان
باشد وقتی که بوده باشد در هیولی اجسام آنچنان هیولائی که او بالقوه بر نوعی از معدودات
است یا بوده باشد او در وهم حاصل که او موضوع واقع میشود شرط آنکه ماخوذ با خصوصیت مادیه
مر زیاده متفقه در نسبت متفقه باشد اما آن هم شرط که یافت شود او در هیولای اجسام آنچنان
هیولائی که در شان او است آنکه متصور بصورت هر نوعی از معدودات گردد یا بوده باشد
آن معدود که موضوع میشود در وهم و در این هنگام علم حساب از حیثیتی که نظر در معدود
میکند اینست و چرا این است ~~نظر میکند حال کرده که حاصل میشود معدود وقتی~~
پس که آن اعتبار میباشد مر او را در بودنش در طبیعه حاصل آنست
که نظر در کتب علم حساب اعتبار حاصل میشود در وقتی است که معدود موجود
در طبیعه باشد و یا در وقتی که موجود در مفارقات باشد مفارقات از جمیع
اعتبارات طبیعیه

میباشد

میباشد در خصوصیت اعتبار کونه موضوعا لانه نسبة النقص ازبرای او حاصل نمیشود چنانکه
در وقتی که طبیعه است حاصل میشود ونسبه ان یکون اول نظره فیه وهو في الوهم و یکون
انما هو في الوهم بهذه الصفة لانه وهم له ماخوذ من احوال الطبيعه لها ان تجتمع وتفترق
وتتحد وتنقسم فالحساب ليس نظره في ذات العدد ولا نظره في عوارض العدد من حيث هو
عدد مطلقا بل في عوارضه من حيث يصير بحال تقبل ما اشير اليه وهو حال مادي او وهمي
يستند الى المادة واما النظر في ذات العدد وفيما يعرض له من حيث لا يتعلق بالمادة
ولا يستند اليها فهو لهذا العلم ومختار آنست که اول نظر علم حساب در عدد باشد چنانکه
عدد در وهم موجود شود در وهم او میباشد این صفت و چرا این صفت در وهم با صفت مذکوره
از جهت آنکه او وهمیست که مر آن وهم ماخوذ است از احوال الطبیعه که مر آن احوال را است که
تجمع وتفرق ومتحد ومنقسم میشوند پس علم حساب نیست نظر در ذات عدد و نیست نظر در
عوارض عدد از آنراه که عدد مطلقست بلکه علم حساب نظر است از جهت عوارض عدد از
آنروی که میگردد بحالتی که با حالت پذیرا میشود که اشاره کرده شد بجانب آنچیز
حاصل که حساب نظر در عدد میکند بحالتی که آن حال قبول اجتماع و تفرق و اتحاد و
انقسام میکند واو در وقتی مادی میباشد یا وهمی انسانی که آن وهمی انسانی مستند باشد
بسوی ماده واما نظر در ذات عدد ونظر در هر چیزی که عارض عدد میشود از آنراه که
او متعلق بماده نباشد و مستند بجانب ماده نباشد پس النظر آن نظر از برای این علم است
حاصل که اینجا علم آنکه نظر در عدد و در عوارض او میکند در وقتی که او ماخوذ با ماده
احوال او نباشد **الفصل الرابع** في جملة ما يتكلم فيه في هذا العلم فينبغي ان نوضح
الصناعة ان نعرف حال نسبة الشيء والموجود والى المقولات وحال العدم وحال
الوجوب في الوجود الضروري وشرائطه وحال الامكان وحقيقته وهو بعينه النظر في
القوة والفعل ان ينظر في حال الذي بالذات والذي بالعرض وفي الحق والباطل و
حال الجوهر وكم قسم هو لانه ليس يحتاج الموجود في ان يكون جوهرا الى ان يصير
طبيعيا او تعليميا فان ههنا جواهر خارجة عنهما فيجب ان نعرف حال الجوهر الذي كا
لهيولى وانه كيف هو وهل هو مفارق او غير مفارق ومتفق النوع او مختلف وما
نسبته الى الصورة وان الجوهر الصوري كيف هو وهل هو ابدا مفارق او غير مفارق وحال

حيث يصير العدد وفيما خ

كه بعلم حساب خ

نتعرف خ

الفعل وان خ

ليس يحتاج خ

خارجة منهما خ

الذي هو كالهيولى خ

الم کب کیف کل وجه منهما عند الحدود و کیف مناسبة بین الحدود والحدود و لان فعال
الجوهر بنوع ما هو العرض فینبغی ان یتوقف فی هذا العلم طبیعة العرض و جهاته و کیفیته
الحدود التی تحد بها الاعراض و یتوقف حال مقولة مقولة من الاعراض و ما امکن فیه ان یظن
انه جوهر و لیس بجوهر فیبین عرضیته و یتوقف مراتب الجوهر کلها بعضها عند بعض فی الوجود
بحسب التقدم والتأخر و نتوقف کذلک حال الاعراض فصل رابع در بیان محل آنچه بحث کرده
تکلم میکردیم درو در تعلیم حاصل که این فصل در بیان فهرست فصول در بیان علم آنست
پس سزاوار است برای ما در این صناعت آنست که بشناسیم ما حال نسبت شیء را و حال نسبت موجود را
بسوی مقالات و حال عدم را و حال وجوب را در وجه ضروری و شرایط او و حال امکان
و حقیقت او را و او بعینه نظر در قوة و فعل است زیرا که هر چه در علم تقرر است از حالات
حتی انوار عقلیه مزدوج است از معنی ها بالقوة و از معنی ها بالفعل بحسب جوهر ماهیته و بحسب
استغنا و نیاز که بر بالا از ما بالقوة است و میتوانند بود که راجع باشد بمعرفت حال وجوب
و امکان و تقدیر جنسی باشد که معرفت حال وجوب و امکان لا بعینه نظر در قوه و فعلیت بواسطه
انکه وجوب فعل محض است و امکان قوة محض سزاوار است که نظر کنیم در حال حق و در
حال باطل و در حال جوهر و چند قسم است او بواسطه انکه نیست محتاج موضوع در انکه جوهر
باشد بسوی انکه طبیعی یا تعلیمی گردد بواسطه انکه اینجا جواهر خارجه از طبیعی و تعلیمی که نظر در حال
ایشان واقع میشود پس واجب است انکه بشناسیم ما حال جوهری را که مانند هیولا است و انکه
آن جوهر چگونه است و آیا مفارقت یا غیر مفارق و متفق نوع است یا مختلف النوع
و واجب است نسبت او بسوی صورت و انکه جوهر صوری چگونه است و آیا او نیز مفارق است یا
غیر مفارق و بشناسیم حال مرکب را از ایشان و چگونه است کل واحد از ایشان نزد حدود و چگونه است
مناسبت در میان حدود و محدود و بواسطه انکه تقابل جوهر و عرض است بنوعی از
انواع تقابل پس سزاوار است که بشناسیم در تعلیم طبیعت عرض او و جهات و را و انواع
صریح است در انکه در این علم بحث از عرض بالعرض و بحسب مقابله جوهر است نه بالذات
چنانچه بحث از جوهر در تعلیم بحسب مقابله وجه است و بشناسیم کیفیة حدود را که تحدید میکنند
با محدود و اعراض او و بشناسیم حال مقوله مقوله را از مقولات اعراض و آنچه ممکن است
در و ظن کنند انکه او جوهر است و حال انکه جوهر نباشد پس بیان سازیم عرضیت او را

مناسبة ما بین خ

و یعرف مراتب خ

بیان محل خ

از حالتی است خ
مزدوج است از معنی ها بالفعل خ

تقدیر جنس باشد خ

حق و در حال جوهر خ

تعلیمی است که خ

محدود است خ

با محدود و اعراض او خ

حاصل که بعضی گمان کرده اند که بعضی از اعراض جوهر مانند خطوط شعاعیه و صوت و غیر اینها
پس باید ما در این علم بیان حقیقت حال اینها کرده و دلیل بر عرضیت اینها گفت و ابطال جمیع غیر
اینها کرده و بشناسیم همه مراتب جوهر را بعضی مراتب را نزد بعضی در خارج بحسب تقدم و تأخر
و بشناسیم مانند حال جوهر حال عرض را و یلیق بهذا الموضع ان یتعرف حال الکلی و الجزئی
و الکل و الجزء و کیف وجود الطبایع الکلیة و هل لها وجود فی الاعیان الجزئیة و
کیف وجودها فی النفس و هل لها وجود مفارق للاعیان و النفس و هنالک یتعرف حال الجنس
و النوع و ما یجری مجراهما و لان الموجود لا یحتاج فی کونه علة و معلولا الی ان یکون
طبیعیا او تعلیمیا او غیر ذلک فبالحری ان یتبع الکلام فی العلل و اجناسها و احوالها و انها
کیف یجب ان یکون الحال بینها و بین المعلولات و فی تعریف الفرق بین المبدأ
الفاعل و بین غیره و ان نتکلم فی الانفعال و الفعل و فیه تعریف الفرق بین الصورة
و بین الغایة و اثبات کل واحد منها و انها فی کل طبقة تذهب الی علة اولی و نبین
الکلام فی المبدأ و الابتداء ثم الکلام فی التقدم و التأخر و الحدوث و اصنافه و ذکر
و انواعه و خصوصیة کل نوع منه و ما یکون متقدما عند العقل و تحقیق الاشیاء المتقدمة
عند العقل و وجه مخالطته من انکر ما کان فیه من هذه الاشیاء ای مشهود و مخالف الحق
نقضناه فهذه و ما یجری مجراها لواحق الوجود بما هو موجود و لایق بانتظام است که
بشناسیم حال کلی و حال جزئی و حال کل و حال جزء را و بشناسیم که چگونه است وجود
طبایع کلیه و آیا از برای ایشان وجود در اعیان جزئیه در ضمن اشخاص است یا نه
و بشناسیم که چگونه است وجود ایشان در نفس و آیا امر ایشان را وجود مفارق است
مر اعیان را و نفس را یا نه و آنجا میباید که ما بشناسیم حال جنس را و حال نوع را و آنچه
که او جاری مجرای ایشان است و بواسطه انکه موجود محتاج نیست در بودنش علت
یا معلول بسوی انکه طبیعی یا تعلیمی شود و یا غیر آن پس بنا بر این سزاوار است که ما
تابع کردانیم آن را بکلامی که در بیان علل و اجناس علل و احوال علل است و انکه
علل چگونه است و سزاوار است حال در میان ایشان و در میان معلولات
و تابع سازیم آن را بکلامی که در تعریف فرق است میان مبدأ فاعل و غیر علل و کلام
کنیم ما در انفعال و فعل و تکلم کنیم در تعریف فرقان در میان صورت و در میان غایة

وجود للاعیان خ

یتبع ذلک الکلام خ

کل واحد منهما خ

متقدما فی الطبیعة
و متقدما عند خ
الاشیاء ای مشهود خ

جنس را و حال خ
محتاج نیست در خ
علت و معلول خ

در میان حال ایشان خ

واثبات کل و جدا از اینها کنیم و اثبات کنیم که ایشان در هر طبقه ذاهب میباشند بسوی علة اولی و بیان کنیم کلام را در مبدأ و ابتدا و بعد از ان بیان کنیم کلام را در تقدم و در تأخر و بیان کنیم کلام را در حدوث و اصناف آن و انواع اش و خصوصیة هر نوعی از و را و بیان کنیم چیزی را که میباشد آنچیز مقدم در طبیعت و میباشد آنچیز مقدم عند العقل و بیان کنیم بتحقیق اشیائی را که مقدمند در نزد عقل و بیان کنیم وجه مغالطة کسی را که منکر آن اشیاست پس چیزی که بود در آنچیز از میان اشیا رای مشهور که مران را مخالفت بود حق را نقض کنیم و باطل سازیم او را پس بیان اشیا که مذکور شد و آنچه جاری مجرای اینهاست با تمام لواحق وجود مثل آنانکه بودند از آنروی که آن موجود وجود است و لکن

الوجه مساوق للوجود فلا بد ان ننظر ایضا فی الوحدة و اذا نظرنا فی الوحدة یجب ان

ننظر فی الکثرة و نعرف التقابل بینهما و هنا یجب ان ننظر فی العدد و ما نسبته الی الموجودات

و ما نسبة الکم المتصل الذی یقابله بوجه ما الی الموجودات و نعرف الاراء الباطلة فیها

و نعرف انه لیس شیء من ذلک مفارقا و لا مبدأ للموجودات و نثبت العوارض التی

تعرض للاعداد و الکمیات المتصلة مثل الاشکال و غیرها و تو اسطه انکه وحدت مساوق است مر موجود را پس لازم شد ما را که نظر کنیم نیز در وحدت بواسطه انکه هر چیزی که موجود است گفته شود مر او را موجود صحیح است که گفته شود مر او را واحد حتی کثرت را که اطلاق واحد بر وجه جایز دو وحدت مثل عشره واحدة کثرة واحد میتوان گفت و هر گاه نظر کنیم در وحدت واجب است انکه نظر کنیم در کثرت زیرا که هر دو علم واحد است نظر در مقابلات و در لواحق ایشان کردن و بشناسیم تقابل را در میان وحدت و کثرت و در انقسام و واجب است انکه نظر کنیم در عدد و در نظر کنیم که چه نسبت است عدد را بسوی موجودات و نظر کنیم که چه نسبت است کم متصل را که بوجهی مقابل است عدد را بسوی موجودات و شمار کنیم ارای باطله را در آنجا و بشناسیم انکه نیست چیزی ازین مذکورات مفارق از ماده و نیست چیزی از اینها مبدأ از برای موجودات و ثابت کنیم عوارضی که عارض میشوند مر اعداد را و کمیات منفصل را مانند اشکال و غیر اشکال و من توابع الواحد

الشبیه و المساوی و الموافق و المجانس و المشاکل و المماثل و الهو هو فیجب ان نتکلم فی کل

واحد من هذه و مقابلاتها و انها مناسبة للکثرة مثل الغیر الشبیه و غیر المساوی و غیر المجانس

چیزی را که میباید شناخت
مقدم عند العقل
و بیان کنیم خ: که متقدم عند خ

و یعرف التقابل خ

و بشناسیم خ
در حد و نظر خ

ثابت بعوارض خ

و غیر المشاکل و الغیر بالکلیة و الخلاف و التقابل و اصنافها و التضاد بالحقیقة و ماهیة و از توابع واحد است شبیه و مساوی و موافق و مساوی در وضع است و مجانس و مشاکل و مماثل و هو هو پس واجب است انکه تکلم کنیم در کل واحد ازین امور و در مقابلات ایشان و انکه اینها مناسب اند مر کثرت را مانند غیر شبیه و غیر مساوی و غیر مجانس و غیر مشاکل و غیر بکلیه و چیزی که حدش از برای غیر حقیقة ثابت باشد و در کمال حقیقة ذاتی حقیقة غیر نظیر ندارد او را که میگویند و از بجملست که غیر او را وحدت بالکلیة میگویند و تکلم کنیم در خلاف و در تقابل و در اصناف اینها و در تضاد حقیقی و ماهیتش حاصل که کل امور با مقابلات ان

بالتمام در علم بیان میشود ثم بعد ذلک ننتقل الی مبادی الموجودات فنثبت المبدأ الاول

و انه واحد حق فی غایة الجلالة و نعرف انه من کم وجه واحد و من کم وجه حق و انه

یعلم کل شیء و کیف هو و فی ای معنی انه یعلم و انه یقدر و انه جواد و انه سلام

ای خیر محض معشوق لذاته هو اللذیذ الحق و عنده الجمال الحق و نفسخ ما قیل فیه

من الاراء المتضادة للحق ثم نبین کیف نسبته الی الموجودات عنه و ما هو اول

الاشیاء التی یوجد عنه ثم کیف یترتب عنه الموجودات مبتداة من الجواهر الملکیة العقلیة

ثم الجواهر الملکیة النفسانیة ثم الجواهر الفلکیة السماویة ثم هذه العناصر ثم المکونات عنها

ثم الانسان و کیف یعود هذه الاشیاء الیه و کیف هو مبدأ فاعل لها و کیف مبدأ لها کمالی

و ما ذا یکون حال النفس الانسانیة اذا انقطعت العلاقة بینها و بین الطبیعة و ای

مرتبة تکون مرتبة وجودها و ندل فیما بین ذلک علی جلالة قدر النبوة و وجوب طاعتها

و انها واجبة من عند الله و علی الاخلاق و علی الاعمال التی تحتاج الیها النفوس الانسانیة

مع الحکمة فی ان یکون لها السعادة الاخرویة و نعرف اصناف السعادات فاذا

بلغنا هذا المبلغ ختمنا کتابنا هذا و الله المستعان به علی ذلک بعد از ان مذکورات منتقل میشویم ما بسوی مبادی موجودات پس ثابت میکنیم ما مبدأ اول را و انکه او واحد حق است در نهایة جلالت و بزرگت و بشناسیم که او از چند جهة واحد است و از چند وجه حق است و او چگونه میداند هر چیز را و چگونه فاعل در این چیز است و واجب است معرفت انکه او میداند اشیا را و واجب است معرفت انکه او قادر بر اشیاست و انکه او جواد است و ادم السلام است معنی خیر محض معشوق مر ذات خود است او لذیذ حق است در نفس او جمال حق است

الغیر بالجملة خ

قادر بر اشیاء خ

و باطل کنیم چیزی را که گفته شده و گمان کرده شده است در وی از آرای متضاده در حق او
بعد از آن بیان کنیم که چگونه است نسبت او بسوی موجودات صادره از و وجه چرا است
او نیابت که یافت از وی و چگونه بعد از آن بیان کنیم که چگونه مرتب اند از جانب او موجودات
حال گوئی که ابتدا کننده باشیم از جواهر ملکیه عقلیه بعد از آن از جواهر ملکیه نفسیه
بعد از آن بیان کنیم جواهر فلکیه سماویه را بعد از آن بیان کنیم این عناصر را بعد از
آن مکونات از عناصر را بعد از آن انسان را و بیان کنیم که چگونه عود میکنند این
اشیا بجانب او و چگونه او مبدا فاعلی است و چگونه مبدا کمالی غایی است از برای آن
وجه طع رجوع است حال نفس انسانی در وقتی که قطع علاقه شود در میان او و میان
طبیعت و چه مرتبه میباشد مرتبه وجود او و راهنمائی کنیم در ما بین آن مذکور بر جلالت
قدر نبوت و بر وجوب بودن اطاعت او و برانکه آن نبوت واجب است از جانب
خدای تعالی و دلالت کنیم بر آنچنان اخلاق و اعمالی که نفوس انسانی حاجت بسوی آن
دارند با حکمت در آنکه مر نفوس را سعادت اخروی میباشد دانستیم ضمان سعادت
را پس وقتی که واصل شویم باین مقام و بپایان رسانیم این مبلغ را ختم میکنیم کتاب
خود را این کتاب را و خدا تعالی مستعان است بر ختم این کتاب

مکونات

اخلاق و اعمال

الفصل الثامن

فی الدلالة علی الوجود والشیء وفیه فصول الاول ما یکون فیه تنبیه علی الغرض فنقول
ان الموجود والشيء والضروري معانيها ترتسم في النفس ارتساما اوليا ليس ذلك الارتسام
مما يحتاج ان تجلب باشياء اعرف منها فانه كما ان في باب التصديق مبادي اولية
تقع التصديق بها لذاتها ويكون التصديق بغيرها بسببها واذا لم يخطر في البال او لم
يفهم اللفظ الدال عليها لم يمكن التوصل الى معرفة ما يعرف بها وان لم يكن التعريف
الذي يحاول باخطارها بالبال او يفهم ما يدل به عليها من الالفاظ محاولا لافادة
علم ليس في الغريزة بل منبها على تفهيم ما يريده القائل او يذهب اليه وربما كان ذلك
باشياء هي في انفسها اخفى من المراد تعريفه لكنه لعلة ما وعبارة ما صارت اعرف كذلك
في التصورات اشياء هي مبادي للتصور وهي متصورة لذواتها واذا اريد ان يدل عليها
لم يكن ذلك بالحقيقة تعريفا لمجهول بل تنبيها واخطارا بالبال باسم او علامة
ربما كانت في انفسها اخفى منه لكنها لعلة وحال ما تكون اظهر دلالة فاذا استعملت تلك

العلامة انبعث النفس على اخطار ذلك المعنى بالبال من حيث انه هو المراد دون غيره
من غير ان تكون العلامة بالحقيقة معلمة اياه ولو كان كل تصور يحتاج الى ان يسبقه
تصور قبله لذهب الامر في ذلك الى غير النهاية ولدا از فصل خامس در بیان دلالت است
بر موجود و بر شیء و بر قسمهای اولی اینها بچیزی که تنبیه در وی بر غرض باشد پس میگوییم
بتحقیق که موجود و شیء ضروری معانیشان بنفسه مرتسم میشود در نفس ارتسام اولی
که نیست آن ارتسام از آن چیزی که حاجتمند گردد بانکه جلب کرده شود باشیائی که آن اشیا
اعرف باشند از اینها حاصل که هر دو رسیت ارتسام معنی وجود و شیء و ضروری در نفس
و چیزی اعرف از اینها نیست تا جلب آن تا معنی اینها بسوی نفس بآن چیز شود پس بدرستیکه
که چنانکه بود در باب تصدیق مبادی اولیه که واقع میشد تصدیق بآن مبادی لذاتها
و میبود تصدیق بغیر آن مبادی بسبب آن مبادی که هر وقت که خطور نکند مبادی در
خاطر یا فهمیده نشود لفظ دال بر اینها ممکن نباشد توصل بسوی او که شناخته باینها میشود
و میبود آنکه نباشد تعریف آنچنان تعریفی که مقصود میشود باخطار اینها در خاطر یا بفهم
میشود چیزی از الفاظ که دلالت میشود باو بر آنها مقصود از برای افاده علمی که آن
علم در طبیعت و جبلت نباشد بلکه آن تعریف میبود بر تفهیم چیزی که اراده میکرد او را
قایل یا بسوی او میرفت ذاهب حاصل که آن چیزی را که در بیان و اخطار اینها ببال
در بیان فهم الفاظی که دلالت میشود بآن الفاظ بر اینها مذکور میسازند نیست تعریف
آن مبادی الیه آن چنان تعریفی که قاصد افاده علمی گردد که او حاصل در نفس نباشد
بلکه او منبه است بر مراد قایل یا منبه است بر چیزی که میرود بسوی او ذاهب و بباشد
که آن تفهیم باشیا شود که آن اشیا در نفس خود اخفی باشند از چیزی که مراد است
تعریفش بآن اشیا لیکن آن اشیا بسبب علتی یا بجهت عباراتی گردیده باشند اعرف از آن
چیز و بعد از آن فرا گرفته باشند اینان را در تعریف و بیان آن چیز علی سبیل التنبیه
همچنین در باب تصور میبود اشیائی که آن اشیا مبادی باشند از برای تصور و آنها متصور
باشند لذواتها و هرگاه اراده شود دلالت بر آن مبادی نمیباشند آن دلالت در حقیقت
تعریف از برای معنی مجهول بلکه تنبیه و اخطار آن معنیست در خاطر باسمی یا بعلامتی
که بسا باشند که آن علامت در نفس خود نیز اخفی از آن معنی باشند لیکن آن علامت بواسطه

علت و حالتی معه باشد اظهار از روی دلالت از آن معنی حاصل که آن مبادی تصوریه در جهة
ذات مجهوله معتبره است و بدیهی هم و از انها بدیهی تر چیزی نیست لیکن گاه باشد که نفس
از انها ذاهل شود و بواسطه انکه ازاله ذهول علامتی را در بیان انها مذکور سازیم
که در واقع انعلامت اخفی از آن مبادی باشد لیکن در نزد نفس اظهر از آن مبادی
گردیده باشد بواسطه علتی و اماراتی و بعد از آن علامت را در بیان رفع ذهول از
انها در تنبیه انها بیان کرده باشند پس هرگاه که استعمال شود آن علامات آگاه میگردد نفس
بر اخطار آن معنی در خاطر از آنجهت که آن معنی مراد است نه غیر او بی انکه معه باشد علامات
در حقیقت معلم و معرف آن معنی و اگر معه باشد هر تصوری محتاج بسوی انکه سابق باشد
او را تصوری که قبل از وست هر آینه میرود امر در این معنی بسوی غیر النهایه پس هر
آینه دور لازم می آید حاصل که سلسله تصورات مبادیه که منتهی بمبادی اولیه نشود و آن
تسلسل لازم می آید یا دور و هر دو باطلند پس آن مبادی بدیهی بنفسها خواهند بود
و هر چه در بیان انها واقع میشود مزیل ذهول است از انها حاصل که معنی موجود و
شیء و جزو آن از مبادی تصوریه است و مبادی تصوریه اولیه میباشند حاجت به
بیانی ندارند و هر چه که در بیان انها مذکور میشود تنبیه است نه تعریف چنانکه مبادی تصدیقیه
اولیه میباشند و حاجت بتعریف ندارند و اگر نفس از انها ذاهل شود محتاج بتنبیه [illegible] از
برای ازاله ذهول نه بمعرف و اولی الاشیاء بان یکون متصورة لانفسها الاشیاء
العامة للامور کلها کالموجود والشیء والواحد وغیره ولهذا لیس یمکن ان یبین شیء منها
ببیان لا دور فیه البتة او ببیان شیء اعرف منه ولذلک من حاول ان یقول فیها شیئا
وقع فی اضطراب کمن یقول ان من حقیقة الموجود ان یکون فاعلا ومنفعلا وهذا
ان کان ولا بد فمن اقسام الموجود والموجود اعرف من الفاعل والمنفعل وجمهور الناس
یتصورون حقیقة الموجود ولا یعرفون انه یجب ان یکون فاعلا او منفعلا وانا
الی هذه الغایة لم یتضح لی ذلک الا بقیاس لا غیر فکیف یکون حال من یروم
ان یعرف الشیء الظاهر بصفة له یحتاج الی بیان حتی یثبت وجودها له و اولی
اشیا بانکه متصور باشند نفس خود نه شان آن اشیاء عامه شامله بر کل امورند مانند موجود و شیء و
واحد و غیر و وجه و از جهة این که انها شامل کل امورند ممکن نیست انکه بیان کرده

شود چیزی از انها را به بیانی که دوری در آن بیان نباشد و نیست ممکن انکه بیان شود
چیزی از انها به بیان چیزی که ان شیء اعرف از آن چیز باشد و از اینجهة که انها شامل
کل امورند و اعرف از کل امورند و هر چه در بیان انها آورده میشود مشتمل بر دور است
هر که قصد میکند انکه در انها چیزی گوید واقع میشود در اضطراب زیرا که هر چیزی را
که قصد میکند انکه در بیان انها مذکور سازد خالی از دوری نیست بلکه متحیر و مضطرب در
افاده بیان انشان میگردد و عاجز از بیان میماند مانند کسی که میگوید که حقیقة موجود
آنست که او فاعل یا منفعل باشد و این اگر معه باشد چنین که این قایل میگوید و این
اگر واقع لابد باشد که موجود فاعل و منفعل باشد پس فاعل و منفعل در اقسام موجود خواهند
بود حال انکه موجود اعرف از فاعل و منفعل است پس چگونه تعریف موجود بانکه
فاعلا او منفعلا جایز باشد و حال انکه جمهور ناس تصور میکنند حقیقة موجود را و نمی
شناسند هر چیزی که او واجب است انکه فاعل باشد یا منفعل و من تا باین غایت رسیده ام
واضح نشد مرا آن فاعل بودن موجود و منفعل بودن او مگر بقیاس نه بغیر آن پس چگونه
میباشد حال کسی که او قصد میکند انکه تعریف کند شیء ظاهر را بصفتی که مر او را
احتیاج میشود بسوی بیانی تا انکه ثابت کند وجود آن صفت را از برای آن شیء ظاهر حاصل که
مردم تصور حقیقة موجود میکنند و منفعل بسوی فاعلیت او و منفعلیت او نمیشوند
پس اگر واجب میبود که موجود فاعل باشد یا منفعل هر آینه میبایست که مردم در حال تصور
حقیقة موجود میکنند معرفتی بفاعلیت و منفعلیت او پیدا میکردند حال انکه نه چنین است
بلکه ایشان حقیقة موجود را در مییابند در هنگام تصور و صفة فاعلیت و منفعلیت را
با او در نمییابند و مرا تا این زمان معلوم نشده انکه واجب است که موجود فاعل باشد
یا منفعل الخ مگر از راه قیاس و برهان نه از راهی دیگر پس چگونه میباشد حال کسی که
قصد میکند انکه تعریف کند چیزی بدیهی را بصفتی که ثبوت وجود آن صفة از برای آن چیز
بدیهی محتاج به بیان و برهانست پس تعریف موجود بانها نمیتوان کردن و کذلک اقول
و قد قال ان الشیء هو الذی یصح عنه الخبر فان یصح اخفی من الشیء والخبر اخفی من الشیء
فکیف یکون هذا تعریفا للشیء وانما تعرف الصحة و تعرف الخبر بعد ان یستعمل فی بیان
کل واحد منهما انه شیء او انه امر او انه ما او انه الذی وجمیع ذلک کالمرادفات لاسم الشیء

فكيف يصح ان تعرف الشيء تعريفا حقيقيا بما لا يعرف الا به ثم ربما كان لشيء ذلك وانما هو تنبيه
فاما بالحقيقة فانك اذا قلت الشيء هو ما يصح الخبر عنه يكون كانك قلت ان الشيء هو
الشيء الذي يصح الخبر عنه لان معنى ما والذي والشيء معنى واحد فتكون قد اخذت الشيء
في حد الشيء على انا لا ننكر ان يقع بهذا او ما يشبهه مع فساد ماخذه تنبيه بوجه ما على الشيء
و مانند آن قول مذکور در وجود است قول کسی که گفته الشیء هو الذی یصح الخبر
عنه آنچه نیست که صحیح است از وجوه او پس بدرستی که در این تعریف معنی یصح
پوشیده تر از معنی شیء است و معنی خبر پوشیده تر از معنی شیء است پس چگونه میباشد
این تعریف برای شیء حاصل که تعریف شیء بلفظ یصح باعتبار معنی و بلفظ خبر باعتبار
معنی درست نیست زیرا که تعریف هر چیزی اوضح از آن چیز میباید حال آنکه اینجا معرف
اخفی از معرف است در بیان عدم صحت تعریف شیء بانها نموده که این وجه
نیست که میشناسی تو معنی صحت یا نمیشناسی تو معنی خبر را بعد از آنکه استعمال کرده باید
تو در بیان هر یک از اینها را آنکه او شیء است یا او امر است یا او ما است یا او الذی
است و حال آنکه جمیع این الفاظ مانند مترادفانند از برای اسم شیء پس چگونه درست
است آنکه تعریف کنی تو شیء را تعریف حقیقی بچیزی که شناخته نمیشود آن چیز مگر بشیء آری
بسا بوده باشد در آن تعریف و در امثال آن تنبیه بر معنی شیء نمودار اما در حقیقه پس
بدرستی که هرگاه بگوئی که الشیء هو ما یصح الخبر عنه میباشی تو گویا که گفته الشیء هو الشیء
الذی یصح الخبر عنه بواسطه آنکه لفظ ما و معنی لفظ الذی و معنی لفظ شیء همه معنی واحد است
زیرا که الفاظ مترادفه اند پس میباشی تو بتحقیق که فرا گرفته باشی شیء را در این تعریف شیء را
در حد شیء و آن تعریف شیء است بنفس خود با وجود آنکه ما منکر نیستیم آنکه واقع شود این
مذکور با چیزی که مانند این مذکور با وجود فساد ماخذش تنبیه بوجهی بر شیء پس
حاصل که معنی این الفاظ و معنی شیء مشترکند اگر شیء را تعریف بیکی از اینها یا تعریف
یکی از اینها را بشیء کنند لازم می آید که تعریف شیء بشیء شده باشد و این محال است زیرا
که تعریف شیء است بنفس خود مگر آنکه اینها را در تنبیه بر شیء یا شیء را در تنبیه بر اینها
مذکور سازند درین صورت اگر چه حاصل و ماخذ تعریف فاسد است اما چون فایده
تنبیه میکند میتوان منکرش نشد (?) ونقول ان معنى الشيء ومعنى الموجود متصوران في النفس

وهما معنيان فالموجود والمثبت والمحصل اسماء مترادفة على معنى واحد ولا شك ان معناها
قد حصل في نفس من يقرأ هذا الكتاب و میگوئیم ما بدرستی که معنی شیء و معنی موجود متصور اند
در نفس و معین اند در دو لفظ موجود و مثبت و محصل اسماء مترادفه وارده بر معنی واحد اند
و شک نیست که در آنکه معنی این دو بتحقیق که حاصل شده در نفس کسی که این کتاب را بخواند
حاصل که موجود را بیکی از این لفظها نمیتوان تعریف کرد زیرا که این الفاظ کلّ ان
با او مترادف اند و معنی الفاظ مذکوره حاجت بتفسیر و بیان ندارد زیرا که هر کسی که
استعداد خواندن این کتاب دارد البته در جای دیگر مطلع بر معانی اینها گردیده خواهد بود
والشيء وما يقوم مقامه قد يدل به على معنى آخر في اللغات كلها فان لكل امر حقيقة
هو بها ما هو فللمثلث حقيقة انه مثلث وللبياض حقيقة انه بياض وذلك هو الذي ربما
سميناه الوجود الخاص ولم نرد به معنى الوجود الاثباتي فان لفظ الوجود يدل به ايضا
على معان كثيرة منها الحقيقة التي يكون عليها الشيء فكانه ما عليه يكون الوجود الخاص للشيء
و شیء و آنچه قایم مقام شیء است بتحقیق که دلالت میشود باو بر معنی دیگر در کل لغات پس
بدرستی که از برای هر امری حقیقتیست که آن امر با حقیقه آن امر است پس از برای
مثلث است مثلث و حقیقه بیاض بودن بیاض است بیاض و آن حقیقه آنچیزیست که آن
بیاض است حاصل که حقیقه مثلث بودن مثلث است مثلث و حقیقه بیاض بودن بیاض
است بیاض و آن حقیقه آنچیزیست که بسا نام نهادیم او را وجود خاص و اراده نکردیم ما
باو معنی وجود اثباتی را بواسطه آنکه لفظ وجود دلالت میشود باو مثل لفظ شیء بر معنی
کثیره بعضی از آن معنی حقیقه است آنچنان حقیقتی که بر آن حقیقه است شیء که گویا
که بر آن حقیقه است آنچه بر او است شیء میباشد وجود خاص از برای آن شیء در اینجا
تلازم مخالفه تلازم در میان شیء خاص و موجود بعد از بیان مغایره در میان
حقیقه مخصوصه شیء و وجود اثباتی شیء و رجوع بسوی تحقیق انها فرموده که ونرجع
فنقول انه من البين ان لكل شيء حقيقة خاصة هي ماهيته ومعلوم ان حقيقة كل شيء
الخاصة به غير الوجود الذي يرادف الاثبات وذلك لانك اذا قلت حقيقة كذا
موجودة اما في الاعيان او في النفس او مطلقا يعمهما جميعا كان لهذا معنى محصل مفهوم
ولو قلت ان حقيقة كذا حقيقة كذا او ان حقيقة كذا حقيقة لكان حشوا من الكلام غير

غیر مفید ولو قلت ان حقیقة کذا شیٔ لکان ایضا قولا غیر مفید ما لجهل و اقل افاده منه
ان یقول انه للحقیقة شیٔ الا ان یعنی بالشیٔ الموجود کانک قلت ان حقیقة کذا حقیقة موجودة
واما اذا قلت حقیقة آ شیٔ وما حقیقة ب شیٔ آخر فانما یصح و افاد لانک تخبر عنه
نفسک انه شیٔ آخر مخصوص مخالف له لکان الشیٔ الاول کما لو قلت ان حقیقة الف حقیقة وحقیقة
ب حقیقة اخری ولولا هذه الاضمار وهذا الاقتران جمیعا لم یفد فالشیٔ یراد به هذا
المعنی ولا یفارق لزوم معنی الموجود ایاه البتة بل معنی الموجود یلزمه دائما لانه
یکون اما موجودا فی الاعیان او موجودا فی الوهم والعقل فان لم یکن کذلک لم یکن
شیئا و رجوع میکنیم ما بدرستی که از جمله بینات و بدیهیات است آنکه از برای هر چیزی حقیقة
خاصیست که آن حقیقة و ماهیة آن چیز است و معلوم است آنکه حقیقة خاص هر چیزی
غیر وجودیست که آن وجود مرادف اثبات است و آن مغایرت در میان حقیقة
خاص شیٔ و وجود اثباتی او بواسطه آنست که هر گاه بگوئی تو حقیقة کذا موجود است یا
در اعیان یا در نفس یا مطلقا اعم از اعیان و نفس میباشد از برای این قول معنی
محصل معلوم از این قول و اگر بگوئی تو حقیقة کذا حقیقة کذا است یا بگوئی تو حقیقة
کذا حقیقة است بلا وصف کذا در قول ثانی هر آینه میباشد این قول حشو و لغو
از جمله کلام غیر مفید و اگر بگوئی تو حقیقة کذا شیٔ است هر آینه میباشد این قول نیز
قول غیر مفید چیزی را که مجهول است و کم فایده تر است از آن قول مذکور را آنکه بگوئی
تو حقیقة شیٔ است بحذف کذا مگر آنکه خواسته شود بشیٔ مذکور موجود را کانه که تو
گفته حقیقة حقیقة موجوده است و اما هر گاه بگوئی تو حقیقة آ شیٔ ما است و حقیقة ب حقیقة
اخری است پس نیست و چرا این نیست درست میشود این کلام و افاده میکند بواسطه
آنکه تو خبر کرده در نفس خود آنکه ب شیٔ ماده شیٔ آ است و مخصوص است و مخالف است
مر آن شیٔ آ را چنانکه اگر بگوئی تو حقیقة آ حقیقة ما است و حقیقة ب حقیقة اخری است
درست است و اگر این اضمار و این اقتران نمیبود مفید نمیگردید اینقول پس شیٔ اراده
میکنند با و این شیٔ مخصوص را و مفارقت نمیکند لزوم معنی موجود مر آن شیٔ مخصوص
را البته بلکه معنی موجود لازم آن شیٔ مخصوص است همیشه بواسطه آنکه شیٔ مخصوص یا موجود
در اعیان میباشد یا موجود در وهم و عقل پس اگر بطریق مذکور نباشد شیٔ نباشد

آن شیٔ و شیئی حاصل که از برای هر شیٔ حقیقت بمعنی ماهیة و وجود بمعنی ثبات میباشد و معلوم است
که حقیقة شیٔ غیر وجود آن شیٔ است زیرا که اگر حقیقة در وجود یکی باشند لازم
این قول که حقیقة موجود است در اعیان یا در ذهن مفید و حمل وجود حقیقة نباشد
موجوده فی الاعیان بر حقیقة صحیح نباشد حال آنکه حمل درست است و قول مفید پس
این افاده بسبب تغایر موضوع و محمول این قول باشد پس افاده این قول و از صحت
حمل مذکور لازم می آید که حقیقة شیٔ غیر از وجودش باشد بخلاف آنکه اگر تغایر در میان
موضوع و محمول قول نباشد آن قول مفید نخواهد بود چنانکه در این دو قول که حقیقة
کذا حقیقة کذا است و یا حقیقة کذا حقیقة است بحذف کذا حمل صحیح نیست تا مفید باشد
زیرا که تغایر در میان موضوع و محمول قولین مفهوم نمیشود اما در قول اول پس بواسطه
آنکه مراد از حقیقة بحذف کذا حقیقة کذا باشد پس بخصوصیت نیز موضوع و محمول
یکی خواهد بود و اگر حقیقة مطلقه مراد باشد از حمل حقیقة بر حقیقة کذا وجود موضوع
مفهوم نمیشود تا قول مفید باشد زیرا که میتواند بود که مراد از حقیقة مطلقه حقیقة
معدومه باشد و همچنین اینقول که حقیقة کذا شیٔ است مفید نیست و از حمل شیٔ بر
حقیقة کذا افاده وجود موضوع لازم نمی آید که میتواند که مراد از شیٔ شیٔ مطلق باشد
و شیٔ مطلق وجود را لازم نمیدارد تا وجود موضوع شود و حقیقة کذا موضوع است
میتواند بود که کنایه از ماهیة معدومه باشد و همچنین اینقول که حقیقة شیٔ است مفید
نیست زیرا که در اینقول شیٔ مطلق محمول بر حقیقة مطلقه شده است و از حمل شیٔ مطلق
بر حقیقة مطلقه وجود موضوع لازم نمی آید تا قول مفید باشد مگر آنکه مراد از شیٔ در
اینقول شیٔ موجود باشد پس بخصوصیت از حمل شیٔ موجود بر حقیقة وجود حقیقة معلوم میشود
و بنابر چنین میشود که حقیقة حقیقة موجوده است و این صورت دلالت بر تغایر در
میان حقیقة و وجود میکند حاصل که از افاده و عدم افاده این اقوال معلوم میشود
که حقیقة هر شیٔ و رای وجود آن شیٔ است و اما در اینقول که حقیقة آ شیٔ است و حقیقة
ب حقیقة کذا است مفهوم میشود که مراد از شیٔ اول که در قضیه اول است شیٔ دیگر است
بحسب اقتران ذکر وی با شیٔ دیگر که در قضیه ثانی است چنانچه در اینقول که حقیقة آ
حقیقة است و حقیقة ب حقیقة دیگر است مفهوم میشود که حقیقة آ شیٔ دیگر است و حقیقة ب

نیز دیگر وحقیقه دیگر مخالف حقیقه اول که در قول اول است واکر تخصیص نیز اول باشد
تخصیص حقیقه اول در ذهن نبود اقران ذکر این دو قول با هم نبود اینجا نیز
مثل بعض صور سابقه مفید نمیشد پس از این اقوال لازم آید که شیء علی الاطلاق ثابت است
وحقیقه علی الاطلاق وجود را لازم نمیدارد بلکه نیز اخاص را وحقیقه خاصه را وجود لازم
است وتلازم در میان اینهاست پس از اینجا نیز لازم می آید که حقیقه هر چیز در وی
وجود آن چیز باشد واکر چنین که بیان شد نبوده باشد نمیباشد آن نیز مذکور شیء
انما یقال ان الشیء هو الذی یخبر عنه حق نعم الذی یقال لا یخبر عنه ان الشیء قد یکون معدوما
علی الاطلاق امر یجب ان ینظر فیه فان عنی بالمعدوم المعدوم فی الاعیان جاز ان
یکون کذلک فیجوز ان یکون الشیء ثابتا فی الذهن معدوما فی الاعیان وان عنی غیر
ذلک کان باطلا ولم یکن عنه خبر البتة ولما کان معلوما الا علی انه متصور فی
النفس فقط فاما ان یکون متصورا فی النفس صورة تشیر الی شیء خارج فکلا اما الخبر
فلان الخبر یکون دائما عن شیء متحقق فی الذهن والمعدوم المطلق لا یخبر عنه بالایجاب
واذا اخبر عنه بالسلب ایضا فقد جعل له وجود بوجه ما فی الذهن لان قولنا هو یتضمن اشارة
والاشارة الی المعدوم الذی لا صورة له بوجه من الوجوه فی الذهن محال فکیف یوجب علی
المعدوم شیء ومعنی قولنا المعدوم کذا معناه ان وصف کذا حاصل للمعدوم ولا فرق
بین الحاصل والموجود فیکون کانا قلنا ان هذا الوصف موجود للمعدوم در بیان
انکه از نیز خبر میتوان داد واز معدوم مطلق خبر نمیتوان فرموده که اینست وجز
نیست که انکه گفته میشود که شیء چیزیست که خبر داده میشود از وحق است پس آنچه گفته
میشود با وجود این قول که نیز کاهی معدوم میباشد امریست واجبست انکه نظر روی
واقع شود در بیان وقوع نظر در وگفته که پس اکر خواسته شود بمعدوم معدوم
در اعیان پس جایز است در ین صورت انکه نیز ثابت در ذهن باشد معدوم در اعیان
وجایز است درین هنگام از وخبر داده واکر خواسته میشود بمعدوم غیر معدوم در
اعیان میباشد این قول باطل و نمیباشد از معدوم خبر البته ونمیباشد معدوم معلوم
مکر انکه او متصور باشد در نفس فاما انکه متصور باشد در نفس صورة در ذهن اشاره
بسوی شیء خارجی پس حاشا که چنین باشد زیرا که بازای او در خارج چیزی نیست تا

اشاره شود بسوی او واما خبر از وچرا نشایه داد پس بواسطه انکه خبر همیشه از شیء متحقق در
ذهن میباشد ومعدوم مطلق خبر از و بایجاب داده نمیشود وهر وقت که خبر از و بسلب
نیز داده شود پس تحقیق که کردانیده میشود از برای او وجودی در ذهن بعد از ان
خبر داده شود بسلب چنانکه اکر از وخبر بایجاب داده شود کردانیده میشود در خصوصیت
موجود در ذهن است نه معدوم مطلق وچرا معدوم مطلق خبر از و جایز نیست بواسطه
انکه قول ما لفظ هو که در تعریف شیء می آوریم ومیکوییم مثلا الشیء هو الذی تا آخر تعریف
متضمن اشاره است آن لفظ هو بسوی چیزی واشاره بسوی معدومی که صورتی نباشد
مر او را بوجهی از وجوه در ذهن محال است پس چگونه محمول میشود چیزی بر معدوم ومعنی
قول ما که المعدوم کذا است معنی وی اینست که وصف کذا حاصل است از برای معدوم
وفرق وفرقی نیست میان حاصل وموجود پس میباشیم ما کو یا که گفته ایم که این وصف حاصل
موجود است از برای معدوم به انکه معدوم ممتنع الوجود چیزی نیست که بر وحکم وجودی
توان کردن پس اکر حکم وجودی بر وکرده میشود آن بحسب لفظ خواهد بود نه بحسب حقیقه
زیرا که او از ذاتی نیست تا در حقیقه حکم بر وکرده شود بل نقول انه لا یخلو ما یوصف
به المعدوم ویحمل علیه اما ان یکون موجودا حاصلا للمعدوم او لا یکون موجودا وحاصلا
للمعدوم فلا یخلو اما ان یکون فی نفسه موجودا او معدوما فان کان موجودا کان
للمعدوم صفة موجودة فاذا کانت الصفة موجودة فالموصوف بها موجود لا محالة
فالمعدوم موجود وهذا محال وان کانت الصفة معدومة فکیف یکون المعدوم فی
نفسه موجودا للشیء فان ما لا یکون موجودا فی نفسه یستحیل ان یکون موجودا للشیء الآخر
نعم قد یکون الشیء موجودا فی نفسه ولا یکون موجودا للشیء الآخر فاما ان لم یکن الصفة
موجودة للمعدوم فهو نفی الصفة عن المعدوم فانه ان لم یکن هذا هو النفی للصفة عن
المعدوم فاذا نفینا الصفة عن المعدوم کان مقابله اذن وجود الصفة له وهذا
کله باطل وانما نقول ان لنا علما بالمعدوم فلان المعنی اذا تحصل فی النفس فقط ولم یشر
فیه الی الخارج کان المعلوم نفس ما فی النفس فقط والتصدیق الواقع بین المتصور من
جزئیه هو انه جایز فی طباع هذا المعلوم وقوع نسبة له معقولة الی الخارج فاما فی الوقت
فلا نسبة له فلا معلوم غیره بلکه میکوییم ما انکه حال انجالی نیست از انکه چیزی که وصف کرده

میشود با بخر. معدوم و حمل کرده میشود آنچه بر معدوم یا آنست که میباشد آنچیز موجود حاصل
از برای معدوم یا آنست که میباشد آنچیز در حد نفس خود نمیباشد آن موجود حاصل از برای
معدوم پس در صورت حال خالی نیست از آنکه یا آنست که میباشد آنچیز در حد نفس خود
موجود یا آنست که میباشد آنچیز در حد نفس خود معدوم پس اگر موجود باشد آن چیز بخود
پس میباشد موصوف بآن صفه موجود لا محاله زیرا که ثبات صفه از برای موصوف
است فرع ثبوت موصوف است پس لازم می آید که معدوم موجود باشد و این محال است
و اگر معدوم باشد صفه معدوم پس چگونه می باشد معدوم در نفس خود موجود از برای چیزی
پس به درستی که چیزی که نباشد موجود در نفس خود محال است آنکه موجود شود از برای چیزی دیگر
زیرا که چیزی مادام که موجود نشود در نفس خود نمیباشد مر او را وجودی غیر ثابت از برای
غیر خود آری گاهی که میباشد چیزی موجود در نفس خود نمیباشد آنچیز موجود از برای چیزی
دیگر فاما اگر نبوده باشد صفه معدومه موجود از برای معدوم پس آن نبودن صفه
از برای معدوم نفی صفه است از معدوم پس به درستی که اگر نبوده باشد این مذکور نفی صفه
معدوم از معدوم پس هرگاه ما نفی کنیم صفه معدومه را از معدوم لازم می آید که نبوده
باشد مقابل این صفه معدومه ثابت از برای معدوم و آن مقابل عبارت از صفه موجوده است
که وارد از نفی صفه معدومه از معدوم ثابت میشود از برای معدوم بواسطه آنکه اگر
صفه معدومه از برای معدوم ثابت شد لازم می آید که صفه موجوده از برای معدوم
ثابت باشد تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید پس لازم آمد از این مذکور که صفه موجوده
ثابت از برای معدوم باشد و این محال است زیرا که از اینجا وجود معدوم لازم می آید
و وجود معدوم محال است پس ثبوت صفه موجوده از برای معدوم محال باشد و
اینست و جواب این نیست که میگوئیم ما آنکه از برای ما علم بمعدوم حاصلست بواسطه
معنی هرگاه حاصل شود در نفس ما پس اشاره شود در او بسوی خارج از لحاظ عقل
می باشد معلوم نفس چیزی که ثابت در نفس ما پس و تصدیق کرده و نفسیه در میان متصور
از جهت بیان وی آنست که جایز است که در اطلاع این معلوم دفع شود نسبتی از برای او
حال گونی که آن نسبت معقول باشد بسوی خارج و اما در بنوقت پس نیست نسبتی از
برای او پس نسبت معلولی غیر از او حاصل که علم بالمعدوم واقع میشود و معدوم معلوم در

در نفس میگردد و اما این معلوم مانند ذی در خارج ندارد بلکه صورة معقوله از ما معلوم نفس
علم و معلوم است و در خارج بلحاظ لحاظ عقل بازا با او چیزی نیست تا این نسبت معلوم در
نفس بسوی او داده شود و تصدیقی که واقع است در اینجا باعتبار آنست که در میان این
معلوم است که نسبة وی بسوی خارج داده شود و باعتبار جواز نسبت آن بخبر بسوی
امر خارجی در میان او و امر خارجی تصدیق واقع میشود لکین بر سبیل تقدیر و اما بالفعل
در بنوقت از برای او نسبتی بسوی چیزی نیست زیرا که این معلوم در نفس ما بنوقت
نفس صورة معدوم است و در خارج بالفعل بازای او چیزی نیست که نسبة وی بآن چیز
داده میشود تا تصدیقی در بنوقت واقع باشد و در کلام شیخ اشاره خفیه بسوی اتحاد
علم و معلوم است فتدبر وعند القوم الذین یرون هذا الرای ان فی جملة ما یخبر
عنه امورا لا شیئیة لها فی العدم ومن شاء ان یقف علی ذلک فلیرجع الی ما هذوا به
او یلهم التی لا تستحق فضل الاشتغال بها و انما وقعوا اولئک فیما وقعوا بسبب جهلهم
بان الاخبار انما یکون عن معان لها وجود فی النفس و ان کانت معدومة ویکون
معنی الاخبار عنها ان لها نسبة ما الی الاعیان مثلا ان قلت ان القیمة تکون فهمت
القیمة و فهمت تکون وحملت تکون التی فی النفس علی القیمة التی فی النفس بان هذا
المعنی یصح فی معنی آخر معقول ایضا و هو معقول انما وقت مستقبل ان یوصف بمعنی ثالث
معقول و هو معقول الوجود و علی هذا القیاس الامر فی الماضی فبین ان المخبر عنه
لا بد و ان یکون موجودا ما فی النفس والاخبار بالحقیقة هو عن الموجود فی النفس
بالعرض عن الموجود الخارج در نزد قومی آنچنان قومی که گمان میکنند این رای که
اخبار از معدوم مطلق است آنست که در جمله چیزی که خبر داده میشود از او و داشته میشود
امور ربصت است که شیئی نیست مر آن امور را در عدم حال که در نزد ایشان
اخبار از نفی محض واقع میشود وجود مخبر عنه را شرط صحت اخبار رسیده اند و کسی که خواهد
که واقف شود بر آن مذکور پس باید که رجوع کند بسوی آنچیزی که بنا کرده اند
آن و یل خود را با تخرا آنچنانی و یلی که مستحق نیستند فضل اشتغال را با نها حاصل کرد
از برای اطلاع بر مذهب ایشان باید که رجوع باو ویلهای ایشان کرد و چیز آن شاید
شایسته اشتغال زاید نبوده ما اعراض از او کردیم و هر کس میخواهد واقف شود برای

برای باطل ایشان جیا به که رجوع بسوی اقوال ایشان کند و بحث و جدال اینها بحث که
واقع شده اند این قوم در آنچه واقع شده اند از روی سبب جهل ایشان بانکه اخبار ابحث
و جدال این بحث میباشند از معانی که در آن معانی را وجود در نفس است و اگر چه بوده باشند
آن معانی معدوم در اعیان حاصل که ایشان علم نیستند بانکه اخبار از موجود در نفس است
هرچند که آن موجود در نفس معدوم باشد در اعیان و ایشان می پندارند که خبر از معدوم است
مطلق خواه معدوم در خارج و خواه در نفس میتوان گفت که صحة اخبار از معانی موجوده
موجوده در نفس فرع قابل شدن بوجود ذهنی است شاید که این قوم قابل بوجود ذهنی
نباشند ولهذا میگویند که اخبار از کاذب محض واقع میتواند شد و از برای صحة اخبار از موجود
در نفس فرموده که میباشند معنی اخبار از معانی در نفس آنکه مراد این معانی است بسوی نسبت
اعیان و اخبار از معانی در نفس باین اعتبار سبب است مثلا اگر بگوئی بودن قیامت در بکون
قضیه میفهمی تو معنی لفظ قیامت را و میفهمی تو معنی لفظ نکون و حمل میکنی معنی لفظ نکون را
که در نفس است بر معنی لفظ قیامت که در نفس است بانکه این معنی غیر صحیح است در معنی دیگر
که او معقول است نزد او و معقول است وقت مستقبل آنکه وصف واقع شود از برای آن معنی
ثانی معقول و او معقول الوجود است حاصل که معنی این قضیه در نفس موجود است و در نفس
در این وقت معدوم است لیکن لیکن اخبار از این معنی معقول در ثبوت باعتبار صحت
وقوع انجیعی است در اعیان و او معقول است در وقت مستقبل آنکه وصف شود از برای آن موجود
خارج از نفس یعنی معقول است کنه شود که موجود در وقت مستقبل این صفت دارد که
در اعیان است در وقت مستقبل و حاصل این عبارت چنین مسموع شد که قول او که
هذا المعنی است عبارت از موجود در نفس است که معنی القیمة تکون است و معنی الاعتبار
از اعیان و معنی ثالث عبارت از موجود خارج از نفس است که او در وقت مستقبل در
اعیان است و جمله اینها معقول میشوند و معنی اول موجود در نفس است اما مرور است نسبت
بسوی اعیان است و معنی ثالث موجود در اعیان است اما در وقت مستقبل و برین قیاس
است امور ماضی که اخبار از معنی موجود در نفس است که این موجود صحیح است در اعیان واقع
باشد و اعیان معقول است که در وقت ماضی وصف شده از برای موجود خارج از نفس
پس ظاهر شد آنکه مخبر عنه لا بد است که موجود باشد از روی وجود در نفس و اخبار در صفت

ما بین — سقط من الورقة هذه وما بعدها والتی بعدها الفصل السادس و وقعت نظر ص ۹۷ و۲ س ۴ الی ص ۹۹ س ۱ من الشفا

۴۳

از موجود در نفس است و بالعرض از موجود خارج از نفس است وقد قلت الآن
ان الشیء یجاذا فی لفظ المعنوم للموجود والی حد یا انهما مع ذلک مثلا زمان و علی انه
قد یلغی ان قوماً یقولون الواحد یکون حاصلا ولیس بموجود وقد یکون ضد الشیء
لیس بشیء لا موجوداً و لا معدوماً وان الذی ومایدلان علی غیر مایدل علیه الشیء فهولاء
لیسوا من جملة الممیزین واذا اخذوا بالتمییز بین هذه الالفاظ بمفهوماتها انکشفوا
و تحقیق که عهیسی قرار زمان الکه شیء بهیچ چیزی مخالف میکند مفهوم را که از رای
موجود و حاصل است وانها با وجود تخالف مثلا زمان اند و با آنکه تحقیق کرده شد
من الکه قوی میگویند ایشان الکه حاصل میباشد حاصل و علی الکه جنت موجود میباشد
ضد شی که نباشد شی نه موجود و نه معدوم و آنکه لفظ الذی و لفظ ما دلالت میکنند بر
غیر آنچه دلالت میکند بر وی شیء پس آن جماعت مستغنی اند از امر تمیز و هرگاه شروع کنند
بتمیز در میان این الفاظ از راه مفهومات ایشان منکشف میگردد از برای ایشان
حقیقت حال در میان این الفاظ فنقول الان انه وان لم یکن الموجود کما علمت
جنساً ولا مقولا بالتساوی علی ما تحته فانه معنی متفق فیه علی التقدم والتأخر و
اول ما یکون للماهیة التی هی الجوهر ثم یکون لما بعده واذ هو معنی واحد علی النحو الذی اومأنا
الیه فیلحقه عوارض تخصه کما قد بینا قبل فلذلک یکون له علم واحد یتکفله کما ان للصحیح
علماً واحداً میگویم این زمان الکه اگر چه نیست موجود جنانکه دانستی که
جنس و مقول نمیشود به تساوی بر افرادش پس به درستی که او معنی متفق فیه است بر تقدم
و تأخر حاصل که موجود جنس افراد خود است و نه مقول میشود بر افرادش بتساوی
بلکه معنی است که صدق او بر افراد به تشکیک است به تقدم و تأخر اول آنکه
کائن میشود از وجود میباشد از برای ماهیت آنچنان ماهیتی که میباشد از برای آن
جوهر بعد از آن میباشد آن وجود از برای مابعد جوهر حاصل که اول ماهیت
جوهر متصف بوجود میشود بعد از آن ماهیت عرض و غیر آن که بعد از جوهر اند
و چون موجود معنی واحد است بر نحوی که اشاره شد بسوی او پس لاحق میشود
او را عوارض که خاص او باشند چنانکه بیان کردیم پیش از این واز
جهت این است که میباشد از برای او علم واحد که متکفل باشد آن علم باو و بیان

۷ س حیث ۳

۲ صحیحا

احوال او باتمام در آن علم واقع میشود بواسطه وحدت موضوع آن علم بیان
متعدد شده است در جای دیگر که هرگاه موضوع واحد باشد کل احوال در تحت
علم واحد میشود چنانکه از برای جمیع هر چیزی که او واحد در جهت وارد در علم واحد است
که هم علم است وقد تعسر علینا ان نعرف حال الواجب والممکن والممتنع
بالتعریفات الحقیقیة اذ نعرف بوجه العلامات وجمیع ما قیل من تعریف هذه مما
بلغک عن الاولین قد یکاد یقتضی دورا وذلک لانهم علی ما مر بک فی فنون
المنطق اذا ارادوا ان یحدوا الممکن اخذوا فی حده اما الضروری واما المحال
ولا وجه غیر ذلک واذا ارادوا ان یحدوا الضروری اخذوا فی حده اما الممکن
مثلا اذا حدوا الممکن قالوا انه غیر الضروری او انه المعدوم فی الحال الذی لیس
وجوده فی ای وقت فرض من المستقبل بمحال ثم ان احتاجوا الی ان یحدوا
الضروری قالوا اما انه الذی لا یمکن ان یفرض معدوما او انه الذی اذا فرض
بخلاف ما هو علیه کان محالا فقد اخذوا الممکن تارة فی حده والمحال اخری
واما الممکن فقد کانوا اخذوا قبل فی حده اما الضروری واما المحال ثم المحال
اذا ارادوا ان یحدوه اخذوا فی حده اما الضروری بان یقولوا ان المحال
هو ضروری العدم واما الممکن بان یقولوا انه الذی لا یمکن ان یوجد والفاظ
آخر بر هر مذهب بنیاد تحقیق که بر او دشوار است اگر شناسیم حال واجب را
و ممکن را و ممتنع را بتعریف محقق چنانکه تعریف غیر محقق دشوار است بلکه
بوجه علامت اینها را توان شناخت و جمیع چیزهائی که گفته شده در تعریف
اینها از آن چیزی که بتو رسیده تو از قدما تحقیق که نزدیک است که مشتمل
دور شود و آن بجهت آنست که اینها بر آنکه گذشت از برای تو در فنون منطق
هرگاه اراده کنند اخذ حد ممکن را اخذ میکنند در حد او یا ضروری را و یا
محال را و نیست وجهی برای این را غیر از این مذکور و هرگاه اراده کنند
انکه حد کنند ضروری را اخذ میکنند در حد او یا ممکن را یا محال را
و هرگاه اراده کنند انکه حد کنند محال را اخذ میکنند در حد او یا ضروری
را یا ممکن را مثلا هرگاه حد کنند ممکن را میگویند که ممکن غیر ضروری است یا میگویند

که ممکن

که ممکن معدوم است در حال الحال معدوم که نیست وجود او در هر وقت که
فرض شود از مستقبل محال بعد از آن محتاج میشوند بسوی انکه حد کنند ضروری را
میگویند او چیزی است که ممکن نیست فرض کرده شود معدوم را و فرض عدمش
نتوان کرد یا او چیزی است که هرگاه فرض کرده شود بخلاف آنچه که او
بر اوست میباشد محال پس تحقیق که اخذ کرده اند ممکن را یکبار در حد محال
را یکبار در حد او را ممکن پس تحقیق که بودند اخذ کنند قبل از این در حد او
یا ضروری را یا محال را پس محال را هرگاه اراده کنند که حد کنند او را اخذ
میکنند در حد او یا ضروری را با آنکه میگویند که محال ضروری العدم است
و یا اراده میکنند ممکن را با آنکه میگویند او چیزی است که ممکن نیست انکه
یافت شود یا لفظ دیگر که قائم مقام لفظ ضروری و ممکن باشد استعمال
میکردند وکذلک ما قیل من ان الممتنع هو الذی لا یمکن ان یکون او
هو الذی یجب ان لا یکون والواجب هو الذی یمتنع هو ممتنع و محال
ان لا یکون ولیس ممکن ان لا یکون والممکن هو الذی لا یمتنع ان یکون وان
لا یکون او الذی لیس بواجب ان یکون وان لا یکون وهذا کله کما تراه
دور ظاهر واما کشف الحال فی ذلک فقدم لک فی انولوطیقا علی ان
اولی هذه الثلثة فی ان یتصور اولا هو الواجب وذلک لان الواجب
یدل علی تأکد الوجود والوجود اعرف من العدم لان الوجود یعرف بذاته
والعدم یعرف بوجه ما بالوجود و تحقیق است که نه گرد شد آنچه میگویند
که ممتنع چیزی است که ممکن نیست انکه موجود شود او چیزی است که واجب
است انکه موجود نشود و ممکن چیزی است که نیست ممتنع انکه موجود شود انکه
موجود نشود و یا ممکن نیست واجب انکه یافت شود و انکه یافت نشود
و این مذکور کلش چنانکه می بینی تو او را دور ظاهر است و اما کشف حال
در این ذکر کرده پس تحقیق که گذشت از برای تو در انولوطیقا اولی انکه
اولی این ثلثه در انکه متصور شود اول باره واجب است و این بواسطه
آنست که واجب دلالت میکند بر تأکد وجود و وجود اعرف است

۷ لیس

از عدم بواسطه آنکه وجود شناخته میشود و ثبات خود عدم شناخته میشود و جهل از وجه
بوجه حاصل که این تعاریف مذکوره مشتمل بر دور است و آنچه حقیقة حال این
مسئله بود از تحقیق بیان کرده است اما چون کلام طول کشید اگر درینجا
اعاده تحقیق نشده و من تفهیما هذه الاشیاء یتضح لک بطلان قول من
یقول ان المعدوم یعاد لانه اول شی یحکم به بالوجود و ذلک ان المعدوم
اذا اعید یجب ان یکون بعینه ما هو شاملة وجه بدله فرق فان کان
مثله اما لیس هو لانه لیس الذی کان عدم و فی حال العدم کان هذا
ثم ذلک فقد صار المعدوم موجودا علی النحو الذی اومانا الیه فیما سلف
اتفاقا و ایضا ان المعدوم اذا اعید احتیج ان یعاد جمیع الخواص التی
کان بها هو ما هو و من خواصه وقته فاذا اعید وقته کان المعدوم
غیر معاد لان المعاد هو الذی یوجد فی وقت ثان فان کان المعدوم
یجوز اعادته و اعادة جملة المعدومات التی کانت معه و الوقت
اما شیء له حقیقة وجود قد عدم او موافقة موجود لعرض من الاعراض
علی ما عرف من مذاهبهم جاز ان یعود الوقت والاحوال فلا یکون
وقت و وقت فلا یکون عود علی ان العقل یدفع هذا دفعا لا
یحتاج فیه الی بیان و کل ما یقال فیه فهو خروج عن التعلیم و از تفهیم این
اشیا واضح شود از برای تو بطلان قول کسی که میگوید که آنکه معدوم
عود میکند بواسطه آنکه او اول شی است که خبر داده میشود از او بوجود
یعنی معدوم اول چیزی بوده است بعد از آن معدوم شده پس خبر داده
میشود از او و این بطلان بواسطه آنست که معدوم هرگاه اعاده کنند
واجبست آنکه بوده باشد در میان او و میان مثل او اگر یافت شود
به شی و شی فرق پس اگر بوده باشد مثل او را نیست و آن چیزی نیست
که مثل او عین او نیست بواسطه آنکه مثل نیست آن چیزی که معدوم شده
است و حال آنکه در حال عدم بوده است این معدوم غیر از آن مثل است
بتحقیق که معدوم دیده است معدوم بوجه دیگری که اشاره کردیم تا آنکه سبق او

۲ یتضح

۷ طریق

آنچه

آنچه گذشت آنجا که میگفت که اخبار از معدوم ... وجه او نقض است
پس از اخبار اعاده معدوم لازم نمی آید زیرا که معدوم در ضمن ثبوت موجود در ذهن
است نه موجود در خارج و اعاده معدوم نظر بوجود در خارج است و اخبار مستلزم
ثبوت وجود معدوم را در خارج پس اعاده معدوم از راه اخبار درست نیست و
دلیل دیگر بر اعاده معدوم فرموده که هرگاه معدوم بر وقت که اعاده میکنند
محتاج میشود که اعاده کنند جمیع خواص او را آنچنان خواص که با آن خواص او
اوست و بعضی از خواص او وقت اوست و هر وقت که اعاده میکنند وقت
او را پس معدوم غیر معاد خواهد بود بواسطه آنکه معاد چیزی است که موجود شود شیء
در وقت ثانی پس اگر وقت اعاده کنند او مبدأ خود ندارد نه معاد
و مبدأ و معاد یکی میگردد و این محالست پس اگر بوده باشد جایز آنکه معدوم
اعاده کنند و آنکه اعاده کنند جمله معدومات آنچنان معدومی که بوده اند
با او و وقت یا چیزی است که مراد از حقیقة وجودی باشد که بتحقیق معدوم شده
باشد یا معدوم دیگر موافق موجودی باشد بر عرض را از اعراض بر نهجی که شناخته
شده از مذاهب اشاعره جایز است آنکه اعاده کنند وقت او و اعاده
کنند احوال او پس نمی باشد وقتی و وقتی پس نمی باشد عودی با آنکه عقل دفع میکند
این مذکور را دفع کردنی که احتیاج ندارد در آن دفع بسوی بیان و
هر چه گفته میشود در این در باب اثبات اعاده معدوم خروج از طریق تعلیم است
حاصل که هرگاه مفهوم این اشیاء مذکوره معلوم گشت پس آسانست از برای تو ابطال
قول کسی کردن که میگوید که معدوم عود میکند بواسطه آنکه اول بار شیء بوده که
خبر داده میشده از او بوجود و بعد از آن معدوم شده است و بعد از عدم جایز
است از برای او وجود چنانکه پیش از عدم جایز بود و چنانکه از شیء اخبار در
بار اول صحیح بود باعتبار وجود همچنین در بار دوم نیز اخبار از او باعتبار وجود صحیح
بود پس عود معدوم صحیح باشد و در ابطال این قول فرموده که اگر معدوم اعاده کنند
حال خالی نیست که مثل و بدل او را اعاده میکنند یا عین او پس هرگاه مثل او
موجود شود از دو واجبست آنکه بوده باشد در میان آنچه که مثل اوست اگر یافت

بشود مثل وسلم داریم وجود مثل او وقتی که امتیازی و الا مثل او بدل از او بخواهد
بود اگر بوده باشد مثل از برای او نمیباشد آن مثل عین او بواسطه آنکه
مثل نیست آن چیزی که بوده است معدوم زیرا که مثل ابتدا یافته شده بدل
از وحال آنکه در حال عدم بوده است معدوم و در این مثل و هرگاه معدوم
نتواند عود کرد پس اخبار از او بحسب وجود در ذهن است چنانکه پیش از این
معلوم شود اگر معدوم بعینه اعاده کنند پس جامع میگردد اگر اعاده کنند
جمیع خواص مشخصه ایجاب خواص که مشخص و مقوم وجود او بوده اند در حال وجود
و بعضی از خواص او وقت است پس هرگاه وقت او را اعاده میکنند باشد
معدوم را اعاده کننده نباشد زیرا که اعاده معدوم آنست که شی در وقت
دوم یافته شود نه در وقت اول پس هرگاه در وقت اول عود کند اعاده
معدوم در وقت اول خواهد بود و وقت ثانی معاد نخواهد بود بلکه مبدأ
و معاد در وقت اول خواهد بود و این محال است و نیز هرگاه معدوم
اعاده کنند جمیع احوال مشخصه او و وقت او با تمام عود خواهند کرد پس
وقتی عودی نمیباشد زیرا که از عود وقت لازم می آید وقت را وقتی
باشد و این محالست پس عود وقت محال باشد و از این لازم میآید
که عود معدوم محال باشد و گفتار شیخ رئیس منادی میکند که وقت از
جمله مشخصات نیست ٧ پایه در جواب منقول کرده که زمان از جمله مشخصات
نیست والا لازم میآید که موجود در هر زمان شخص دیگر باشد و زید
در امس و در این زید در الیوم باشد و بعد از آن دلائلی بسیار
اقامه کرده بر مشخص بودن زمان و ترک جواب او کرده منقول کرده
که من نیستم الان آن شخص که پیش از این زمان با تو مناظره میکردم
پس بر من لازم نیست که ترک اجوبه دلایل تو کردم مگر آنکه گفته شود
که مراد شیخ در این الزام خصم است و بعضی از حکما را رای آنست که وقت
عبارتست از موافقت موجودی است بوضعی از اوضاع فلکی با نوعی
از انواع حرکت چنانکه ذکر کرده مسلم نیست اعاده وقت زیرا که در متصورات

٧ و حال آنکه در شفا می که
بهمنیار از او سؤال میکرده
که زمان از جمله مشخصات است

باشد که بتحقیق معدوم شده باشد یا معدوم و یا موافقتی بوجود آن باشد و غرضی را
از اغراض بر نهجی که شناخته شد نه از مذاهب این جایز است آنکه اعاده کند
وقت او و اعاده کند حوال او پس بعینه باشد وقتی و وقتی پس نمی باشد عودی با آنکه
عقل دفع میکند این مذکور را دفع کردنی که احتیاج ندارد در آن دفع بسوی بیان
و برهانی و هر چه که گفته میشود در اینجا در باب اثبات اعاده معدوم خروج از طریق
تعلیم است حاصل که هرگاه مفهوم این اشیا مذکوره معلوم گشت پس آسانست از برای
تو ابطال قول کسی کردن که میگوید که معدوم عود میکند بواسطه آنکه او اول بار
بعد که خبر داده میشده از وی بوجود و بعد از او معدوم شده است و بعد از عدم
جایز است از برای او وجود چنانکه نفی از عدم جایز بود و چنانکه از نفی اخبار
در بار اول صحیح بود باعتبار وجود همچنین در بار دوم نیز اخبار از وی باعتبار وجود
صحیح بود پس عود معدوم صحیح باشد و در ابطال این قول فرموده که اگر معدوم اعاده کنند
حال خالی نیست که مثل و بدل او اعاده میکند یا عین او پس هرگاه مثل او موجود
شود از وجهت آنکه جمع باشند در میان او و در میان آنچه که مثل او است اگر
بات شود مثل وسلم داریم وجود مثل او وقتی و امتیازی و الا مثل او بدل از او نخواهد
بود و اگر بعد باشد مثل از برای او نمیباشد آن مثل عین او بواسطه آنکه مثل نیست
آن چیزی که بوده است معدوم زیرا که مثل ابتدا یافته شده بدل از و حال آنکه
در حال عدم بوده است معدوم و در این مثل و هرگاه معدوم نتواند عود کرد پس
اخبار از وی بحسب وجود در ذهن است چنانکه پیش از این معلوم شد اگر معدوم بعینه
اعاده کنند پس جامع میگردد اگر اعاده کنند جمیع خواص مشخصه و آنچنان خواصی که
مشخص و مقوم وجود او بوده اند در حال وجود و بعضی از خواص او وقت است پس هرگاه
وقت او اعاده میکند باشد معدوم اعاده کننده نباشند زیرا که اعاده معدوم آنست
که شی در وقت دوم یافته شود نه در وقت اول پس هرگاه در وقت اول عود
کند اعاده معدوم در وقت اول خواهد بود و وقت ثانی معاد نخواهد بود بلکه مبدأ
و معاد در وقت اول خواهد بود و این محال است و نیز هرگاه معدوم اعاده کند جمیع
احوال مشخصه او و وقت او با تمام عود خواهند کرد پس وقتی و عودی نمیباشند زیرا که

از عدم و وقت لازم می‌آید وقت را وقتی باشد این محال است پس عود وقت محال باشد
و از اینجا لازم می‌آید که عود معدوم محال باشد و کلام شیخ رئیس منادی میکند که وقت از
جمله مشخصات است و حال آنکه در شفا یکی که بهمنیار از او سوال میکرده که زمان از جمله مشخصات
باشد در جواب تجویز نموده که زمان از جمله مشخصات نیست و الا لازم می‌آید که موجود
در هر زمان شخصی دیگر باشد و زید در امس این زید در الیوم نباشد و بعد از آن دلیل
بسیار بهمنیار اقامت کرده بر مشخص بودن زمان مرتکب جواب او نشده بنموده که
من نیستم الآن آن شخص که پیش از این زمان با تو مناظره میکردم پس بر من لازم نیست
که مرتکب اجوبه دلایل تو کردم مگر آنکه گفته شود که مراد شیخ در اینجا الزام خصم است و
بعضی از حکما را این است که وقت عبارت از موافقت موجودات است بوضعی
از اوضاع فلکی پس میتوان گفت که هرگاه موافقت موجودی باشد بوضعی از اوضاع
فلکی بالعرض یا بوضعی از اعراض چنانکه فرموده مسلم نیست اعاده وقت زیرا که
در این صورت او از جمله امور اعتباریه است و از اعاده معدوم اعاده اعتبارات
ممنوع است و دیگر آنکه موافقت امر نسبی است معتبر در میان موجود معین و در میان
غیر و حصول این اعتبارات بعد از حصول موجود و غیر است و در ابتدا دخل در تشخص
موجود ندارد بواسطه آنکه حصول او بعد از حصول موجود است زیرا که موجود معین طرف
نسبت است و طرف نسبت بسبقت نسبت است نه بر عکس و الا لازم می‌آید که نسبت موجب
تعین طرف باشد و حال آنکه مادام که طرف متعین نشود نسبت متعین نمیشود و بعد از ابتداء
وجود موجود مستمر الوجود است و هر موافقی با وضع و نسبت از اوقات که موجود
است هیچ دخلی در تشخص موجود ندارد پس چرا شاید اعاده کند معدوم
بلا اعاده وقت

الفصل السادس

في ابتداء القول في الواجب الوجود و الممكن الوجود و ان الواجب الوجود لا علة له و ان الممكن الوجود معلول و ان الواجب
غیر مکاف لغیره في الوجود و لا متعلق بغیره فیه فصل ششم در بیان ابتدا گفتار است
در واجب الوجود و در ممکن الوجود و بدرستی که واجب الوجود از برای او علتی
نیست در وجود او از غیر او صادر نشده است زیرا که واجب الوجود چیزیست که وجوب
وجود او از ذات خود او باشد و هر چه وجوب وجود او از ذات خود باشد مر او را علتی نمیباشد

واجب الوجود را علتی نباشد و ممکن الوجود معلول است و وجود او از غیر او صادر شده است
زیرا که ممکن الوجود چیزیست که وجوب وجود او از غیر آمده باشد و هر چه وجوب وجود
او از غیر آمده است معلول است پس ممکن الوجود معلول باشد و بدرستی که واجب الوجود
مکافی و مساوی نیست مر غیر خود را در وجود حاصل که لازم نیست در میان او و میان غیر
او در وجود آنکه بی یکدیگر یافت نشوند بلکه ذات او بر تبت از تکافو و تلازم
با غیر در وجود و تعلقی نیست از برای غیر او در وجود او حاصل که ما سوای او را تعلق
نیست با او در وجود مگر تعلق معلول بعلت بیان این مقدمات بتفصیل خواهد بیاید
و در اینجا بیان آنکه کل واحد از واجب الوجود و ممکن الوجود را خواص است فرموده که
ونعود الی ما کنا فیه فنقول ان لکل واحد من الواجب الوجود والممکن الوجود خواص
فنقول ان الامور التي تدخل في الوجود تحتمل في العقل الانقسام الی قسمین فیکون منها ما
اذا اعتبر بذاته لم یجب وجوده فظاهر انه لا یمتنع ایضا وجوده والا لم تدخل في الوجود وهذا
الشیء هو في حیز الامکان ویکون منها ما اذا اعتبر بذاته وجب وجوده و ما عود میکنیم بسوی چیزی
که بودیم ما در صدد بیان او پس میگوییم که بدرستی که از برای هر یکی از واجب الوجود
و ممکن الوجود خواص است و در بیان خواص هر یک فرموده که میگوییم ما بدرستی
که اموری که داخل میشوند در وجود احتمال دارند در نزد عقل انقسام را بسوی دو قسم
پس قسم اول آنکه میباشند بعضی از این امور چیزی که هرگاه اعتبار کرده شود آن چیز در
حد ذات خود واجب نشود وجودش پس هرگاه واجب نشود وجودش پس ظاهر است
که وجودش ممتنع نیز نخواهد بود و الا داخل نخواهد بود در وجود حال آنکه مفروض است
که داخل در وجود است و این قسم از امور در حیز امکان است و ممکن الوجود است و قسم
دوم از این امور چیزیست که هرگاه اعتبار کرده شود آن چیز در حد ذات خود واجب میشود
وجودش از راه ذات خود فنقول ان الواجب الوجود بذاته لا علة له وان
الممکن الوجود بذاته له علة وان الواجب الوجود بذاته واجب الوجود من جمیع جهاته
وان الواجب الوجود لا یمکن ان یکون وجوده مکافئا لوجود آخر فیکون کل واحد
منهما مساویا للآخر في وجوب الوجود وتلازما وان الواجب الوجود لا یجوز ان
یجمع وجوده عن کثرة البتة وان الواجب الوجود لا یجوز ان یکون الحقیقة التي

له شريك فيها بوجه من الوجوه حتى يلزم من تصحيح ذلك ان يكون الحقيقة التي له شريك
فيها بوجه من الوجوه حتى يلزم تصحيح ذلك ان يكون واجب الوجود غير مضاف ولا متغير
ولا متكثر ولا مشارك في وجوده الذي يخصه اما ان الواجب الوجود لا علة له فظاهر لانه
ان كان لواجب الوجود علة في وجوده كان وجوده بها وكل ما وجوده بشيء
فاذا اعتبر بذاته دونه لم يجب له وجوده وكل ما اذا اعتبر بذاته دون غيره ولم يجب
له وجوده فليس واجب الوجود بذاته فتبين انه ان كان لواجب الوجود بذاته في ذاته علة
لم يكن الواجب الوجود بذاته و در بیان باقی خواص مذکور مجملا فرموده که پس میگوییم بار دیگر
که واجب الوجود بذات خود نیست علتی مر او را و ممکن الوجود مر او را علت است و به درستی که
واجب الوجود بذات خود واجب الوجود است از جمیع جهات نه و به درستی که واجب الوجود
نیست ممکن آنکه وجودش مکافی و مساوی باشد مر وجود دیگری را پس تا آنکه خود واجب
الوجود است از جمیع جهات و به درستی که واجب الوجود بوده باشند هر یکی از ایشان سبب
مر دیگری را در وجوب وجود تا آنکه متلازمان باشند در وجوب وجود و به درستی که واجب الوجود
جایز نیست آنکه مجتمع شود وجود او از کثرت آلیه و ذات او بر سبیل جمیع انحاء کثرت
خواه عینی خواه ذهنی و خواه فعلی و خواه تخیلی و به درستی که واجب الوجود جایز
نیست آنکه باشد حقیقی از برای او آنچنان حقیقی که مشترک فیها باشد حال که در حقیقت
واجب الوجود اشتراک غیر را دخلی نیست و حقیقت او مشترک نیست در میان کثیرین
بوجهی از وجوه تا که لازم می‌آمده باشد از تصحیح ما این مذکور را آنکه واجب الوجود غیر
مضاف باشد در مرتبه ذات و متغیر نباشد و متکثر و مشارک نباشد غیری را در وجود
آنچنان وجودی که خاص میشود او را و قید در مرتبه ذات بواسطه آن باشد که تا وارد
نیاید بر آنکه واجب الوجود باعتبار علیت مضاف است پس چگونه مضاف خواهد بود
و هر گاه قید مرتبه ذات شد بهر تقدیر بیرون برود مضاف بوده او باعتبار علیت
زیرا که در مرتبه ذات افعالی از علیت است و در آن مرتبه مضاف نیست البته بعد از
اجمال شروع در تفصیل کرده فرموده که اما آنکه واجب الوجود لا علة له است پس ظاهر است
بواسطه آنکه اگر بوده باشد از برای واجب الوجود علتی در وجودش میباشد وجودش
حاصل بسبب آن علت و هر چیزی که وجودش بسبب چیزی حاصل شود پس هر گاه اعتبار کرده

کرده شود وجودش بذات خود نه بآن چیز واجب نمیشود از برای او وجودی و هر چیزی که
هر گاه اعتبار کرده شود بذات خود نه بغیر خود وجودش و وجوب بذاته مر او را وجود
پس نیست او واجب الوجود بذات خود پس ظاهر شد آنکه اگر بوده باشد مر واجب الوجود
بذات خود علتی در ذات خود نمیباشد او واجب الوجود بذات خود فقد ظهر ان واجب
الوجود لا علة له وظهر من ذلك انه لا يجوز ان يكون شيء واجب الوجود بذاته وواجب
الوجود لغيره لانه ان كان لا يجب وجوده بغيره فلا يجوز ان يوجد دون غيره فيستحيل
وجوده وجوبا بذاته ولو وجب بذاته لحصل ولا تأثير لايجاب الغير في وجوده والذي
يؤثر غيره في وجوده فلا يكون وجوبا وجوده في ذاته پس تحقیق که ظاهر شد از این
دلیل آنکه واجب الوجود لا علة له است حاصل که هر چیزی که وجودش از غیر خود حاصل شود
نه از آنکه بغیر وجودش از غیر خود حاصل شود واجب نمیشود پس اگر واجب الوجود بذاته
را وجودش از علتی حاصل آید واجب الوجود بذاته نخواهد بود بلکه ممکن الوجود خواهد بود
و این خلاف فرض است پس واجب الوجود لذاته را علتی نباشد و الا خلاف فرض و انقلاب
واجب الوجود بذاته بممکن الوجود لازم می‌آید و این محالست و ظاهر شد نیز از این دلیل
مذکور آنکه جایز نیست که باشد یک چیز هم واجب الوجود بذاته و هم واجب الوجود بغیره
بواسطه آنکه اگر واجب شود وجودش بسبب غیر خود وجودش جایز نیست آنکه موجود شود بی
غیر خود زیرا که شیء بی علت خود ممتنع است موجود شود پس محال است که وجودش واجب
شود بذات خود بواسطه آنکه متعلق بغیر است و تا غیر نباشد او وجود نخواهد داشت
و حال آنکه واجب الوجود بذاته واجب الوجود بذات خود است و غیر را دخل اصلا
در وجود او نیست دلیل دیگر آنکه اگر او واجب شود بذات خود هر آینه حاصل میشود
بذات خود و حال آنکه تأثیری نخواهد بود مر ایجاب غیر را در وجود او و الا لازم
می‌آید تحصیل حاصل و آنچیز که تأثیر میکند غیر او در وجود او پس نباشد او واجب الوجود
بذاته حاصل که وجود یک چیز نمیتواند که هم بذات آنچیز حاصل شود و هم بغیر ذات او
زیرا که توارد علتین مستقلتین بر معلول واحد لازم می‌آید و این در حد استحاله
است پس محال است آنکه یک چیز واجب بذاته و واجب بغیره باشد وایضا ان كل ما هو ممكن
الوجود باعتبار ذاته فوجوده وعدمه كلاهما بعلة فانه اذا وجد فقد حصل له الوجود

الوجود متميزا عن العدم واذا عدم حصل له متميزا عن الوجود فلا يخلوا اما يكون كل واحد
من الامرين يحصل له من غيره او لا من غيره فان كان من غيره فالغير هو العلة وان
كان لا يحصل من غيره ومن البين ان كل ما لم يوجد ثم وجد فقد تخصص بامر جايز غيره
وكذا في العدم وذلك لان هذا التخصيص اما ان يكفي فيه مهية الامر او لا يكفي فيه
مهية فان كان تكفي مهية يكفي لاحد الامرين كان حتى يكون حاصلا فيكون ذلك الامر
واجب المهية لذاته وقد عرفت فرض غير واجب هف وان كان لا يكفي فيه وجود مهية
بل امر يضاف اليها وجود ذاته فيكون وجوده لوجود شيء آخر غير ذاته لا بد منه فهو
علة فله علة دالجملة فانما يصير احد الامرين واجبا له لا لذاته بل لعلة اما المعنى الوجودي
فعلة هي علة وجودية واما المعنى العدمي فعلة هي عدم العلة للمعنى الوجودي وقد
علمت فنقول انه يجب ان يصير واجبا بالعلة والقياس اليها فانه ان لم يكن واجبا
كان عند وجود العلة وبالقياس اليها ممكن ايضا فكان يجوز ان يوجد وان
لا يوجد غير متخصص باحد الامرين وهذا احتياج من راس الى وجود شيء ثالث يعين له
بالوجود عن العدم او العدم عن الوجود عند وجود العلة فيكون ذلك علة اوفى
ويتمادى الكلام الى غير النهاية واذا تمادى الى غير النهاية لا يكون مع ذلك قد تعين
له وجود فلا يكون قد حصل له وجود وهذا محال لا لانه ذاهب الى غير النهاية في العلل
فقط فان هذا في هذا الموضع بعد مشكوك في حالته بل لانه لم يوجد بعد ما به يخصص
وقد فرض موجودا فقد صح ان كل ما هو ممكن الوجود لا يوجد ما لم يجب بالقياس الى علته
ونيز بدرستي که هر چیزی که ممکن الوجود باشد باعتبار ذات خود پس وجود او و عدم او
هر دو حاصل بعلتی خواهد بود بواسطه آنکه هر گاه او موجود شود پس بتحقیق که حاصل
میشود از برای او وجودی ممتاز از عدم و هر گاه معدوم شود حاصل میشود از برای
او عدمی ممتاز از وجود پس درین صورت حال خالی نیست از آنکه کل واحد از وجود
و عدم حاصل میشود از برای او از غیر خود نیست یا کل واحد از اینها حاصل میشود از
غیر خود نیست پس اگر کل واحد از اینها حاصل شود از غیر خود نیست پس آن غیر علتیست
از برای او و اگر کل واحد از اینها حاصل نشود از غیر خود نیست پس از جمله بینات است
آنکه هر چه یافت نباشد بعد از آن موجود شود پس درین صورت بتحقیق که تخصیص

وجود او یا عدم او بامری جایز الوجود خواهد شد که آن امر غیر از وست و همچنین است حکم در
طرف عدم که تخصیص عدم او بامر جایزیست که آن امر جایز و رای اوست حاصل که
تخصیص وجود و عدم ماهیت ممکن بسبب امر جایز الوجود است که آن امر غیر از ماهیت ممکن است
و این بواسطه آنست که آن تخصیص یا آنست که کافیست در وی ماهیت امر ممکن یا کافی
نیست پس اگر بوده باشد ماهیت امر کافی از برای تخصیص یکی از وجود و عدم او تا که
حاصل شود پس درین هنگام میباشد آن امر واجب الماهیة لذاته ممکن الماهیة لذاته
زیرا مراد بواجب لذاته آنست که حقیقت او سبب تخصیص وجود او باشد و بتحقیق که مفروض
آنست که آن امر غیر واجب است و این باطل است و همچنین ممتنع الماهیة میشود اگر کافی باشد ماهیت
او سبب تخصیص عدم او با وجود شود زیرا که هر چیزی که ماهیت او مخصص عدم او باشد
ممتنع لذاته است نه ممکن لذاته حاصل که نسبت وجود و عدم بسوی ماهیت ممکن علی السویة
است پس تخصیص وجود با او یا تخصیص عدم با او از جانب امر جایز الوجود
خواهد بود نه از جانب ماهیت زیرا که اگر تخصیص از جانب ~~نفس ماهیت باشد که طرفی~~ نفس ماهیت باشد لازم
واجب الوجود بوده باشد لازم می آید که او نیز واجب باشد و حال آنکه وجود مخصص منافی
مسبوقیت اوست بعدم و الا لازم می آید تخلف و این باطل است و اگر تخصیص از جانب نفس
ماهیت باشد و حال آنکه وجود مخصص منافی مسبوقیت اوست بعدم و الا وجود او واجب
میشود اگر ماهیت مخصص وجود باشد و عدم او واجب میشود اگر ماهیت مخصص عدم باشد و اگر
کافی نباشد در تخصیص مذکور وجود ماهیت او بلکه از برای تخصیص وجود با او امری را
که مضاف باید ساخت بسوی او که آن امر مضاف سازد وجود ذات او را با او پس
درین صورت میباشد وجود او حاصل از برای او بواسطه وجود چیزی دیگری که آن چیز
دیگر غیر ذات اوست و آن شیء دیگر لا بد منه است از برای انضمام وجود بسوی
او پس آن چیز علت اوست درین هنگام ثابت شد از برای او علتی و در طرف
عدم نیز به دستور مذکور خواهد بود و حال که هر گاه نفس ماهیت او کافی نباشد بواسطه
تخصیص پس در اینجا چیزی دیگر میباید که انضمام وجود آن امر ممکن بسوی ماهیت او کند
و آن چیز علت اوست و ناچار است از آن چیز تا آن امر ممکن موجود شود بسبب آن چیز و بالجمله
اینست و جز این نیست میگردد احد امرین واجب از برای او نه بواسطه ذات او

بلکه وجوب احد امرین از برای او بواسطه علتیست اما معنی وجودی پس بسبب علتیت که
آن علة وجودیست نه عدمی و اما معنی عدمی پس بسبب علتیت که آن علة عدم است
از برای معنی وجودی و برآن وجهی که دانستی تو پس میگوئیم با آنکه امر ممکن واجب
است که بگردد وجوب بسبب علتی و قیاس بسوی علة بواسطه آنکه آن امر ممکن اگر نبوده
باشد واجب جبا نیز او در نزد حضور وجود علة و بقیاس بسوی علة ممکن نیز
چنانکه قبل از حضور علت ممکن بوده پس در این هنگام بود جایز آنکه موجود شود و آنکه
موجود نشود و لازم آید آنکه اختصاص وی باحد امرین باشد و این امر ممکن در این حال مختلف است
از نسبت بسوی وجود بنحو ثالثی که متعین و ممتاز گردد از برای آن امر ممکن بسبب آن
نحو ثالث وجود از عدم و یا عدم از وجود در نزد حضور وجود علة محال است که امر ممکن
الوجود واجب است که در این هنگام مخصص و علة واجب شود وجود و یا عدم از برای او
و الا در وقت حضور وجود علة نیز ممکن خواهد بود چنانکه سابق از حضور علة ممکن
بود پس بنحو صورت نسبة وجود و عدم بسوی او یکسان خواهد بود از برای تعیین
و تخصیص وجود یا عدم با او ورای ماهیة و علة امر ثالث جبلیه تا ممتاز گردد
وجود او از عدم و عدم او از وجود زیرا که تعیین یکی از امرین از برای او و تخصیص
احد امرین با او نه از جانب ماهیة اوست و نه از جانب علة او پس وجود امر ثالث
که تا موجب تخصیص وجود و یا عدم با او شود و آن امر ثالث علت دیگر است از برای
او و در نزد حضور او نیز اگر واجب نشود احد امرین از برای او حاجت بامر دیگر
میشود که تعیین وجود یا عدم بسبب او شود در این صورت منادی میشود کلام بسوی غیر
النهایة در علل و هرگاه منادی شود کلام بسوی غیر النهایة نبایند تحقیق که حاصل شده
باشد از برای وجودی پس در این صورت نبایند تحقیق که حاصل شده باشد از
برای وجودی و این محال است نه بواسطه ذهاب و تسلسل علل بسوی غیر النهایة زیرا که
بوسیتی که این ذهاب و تسلسل از موضع هنوز مشکوک است در این حالت و استحاله نیست بلکه
این محال بواسطه آنست که موجود نشده هنوز چیزی که بسبب او تخصیص حاصل شود و حال
آنکه مفروض است که آن چیز موجود است پس تحقیق که درست شد آنکه هرچه او ممکن الوجود
است موجود نمیشود مادام که واجب نشود قیاس بسوی علتش حاصل که قول او که و اینهم

سقط من هنا عدة اوراق ٣٠٠ القطرص ٣٢١ السطر الآخر وص ١٠ ورقم الصفحة ومن فقط السطر الآخر

ان ما هو ممکن الوجود است تا آخر دلیل سیوم است بر امتناع بودن واجب الوجود بذاته
واجب الوجود بغیره و حاصل این دلیل آنست که وجوب تخصیص احد طرفین
ممکن الوجود بسبب علتیت است که آن علت غیر آن ممکن الوجود باشد چنانکه
بیان کرد پس اگر بوده باشد واجب الوجود بذاته واجب بغیر خودش میگردد
ممکن الوجود و این باطلست و وجوب تخصیص احد طرفین ممکن الوجود بعلت
است نه بماهیته و در نزد علت واجب میشود وجود او بخلاف واجب الوجود لذاته
که تخصیص وجود او بذات اوست نه بغیر ذات او و حاصل دیگر آنکه اگر تخصیص
احد طرفین ممکن بعلت نباشد بلکه بامر ثالثی باشد آن امر ثالث نیز علت
علیحده خواهد بود و سلسله علل الی غیر النهایه میکشد و این تسلسل در این صورت
محالست زیرا که مخصص موجود نمیشود و حال آنکه مفروض آنست که مخصص
موجود است و بطلان تسلسل بواسطه عدم تعین مخصص است نه فی نفسه زیرا که
هنوز در این مقام بطلان تمادی علل الی غیر النهایه نشده است بلکه بعد از این خواهد
بیان شد و در تقریر دلیل سیم تحقیق حقیقت واجب الوجود لذاته و ممکن الوجود
لذاته نیز کرده است چنانکه بیان شد و در بیان آنکه واجب الوجود جایز نیست
که مکافی واجب الوجود دیگر باشد فرموده که فنقول و لا یجوز ان یکون
واجب الوجود مکافیا لواجب وجود آخر حتی یکون هذا موجودا مع ذلک
و ذلک موجودا مع هذا و لیس احدهما علة للاخر بل هما متکافئان فی امر لزوم
الوجود لانه لا یخلو اذا اعتبر ذات احدهما بذاته دون الاخر اما ان
یکون واجبا بذاته او لا یکون واجبا بذاته فان کان واجبا بذاته
فلا یخلو اما ان یکون له وجوب ایضا باعتباره مع الثانی فیکون
الشیء واجب الوجود بذاته و واجب الوجود لاجل غیره و هذا محال کما
قد مضی و اما ان لا یکون له وجوب بالاخر فلا یجب ان یتبع وجوده
وجود الاخر و یلزم [illegible] بل لا یکون لوجوده علاقة بالاخر حتی یکون انما
یوجد اذا وجد الاخر هذا پس میگوئیم ما که جایز نیست آنکه بوده باشد
واجب الوجود مکافی و مساوی مر واجب الوجود دیگر را تا که بوده باشد

این واجب الوجود موجود با آن واجب الوجود دیگر یا این واجب الوجود
دیگر حال آنکه نبوده باشد یکی از آنها علت از برای آن دیگر بلکه هر دو متکافی
و مساوی باشند در حکم لزوم وجودی که از برای ایشانست در عدم جواز تکافی
در وجود را بیان فرموده که مراسطه اگر حال خالی نیست از آن که هر وقت
که اعتبار کرده شود ذات یکی از آنها را بذاته بی آن دیگر یا آنست که
بباشد او واجب بذات خود یا آنست نباشد او واجب بذات خود پس
اگر بوده باشد او واجب بذات خود پس درین صورت حال خالی نیست
از آنکه میباشد از برای او وجوبی نیز بسبب اعتبارش با ثانی پس لهذا این
هنگام می باشد شیء واجب الوجود بذاته و واجب الوجود لاجل غیره
و این محالست چنانکه پیش ازین درین فصل گذشت و یا آنست که نباشد
از برای او وجوبی بسبب آن دیگر پس درین صورت واجب نیست آنکه تابع
و لازم شود وجود آن دیگر را بلکه نباشد از برای وجود علاقه و دل بستگی
بآن دیگر تا که بوده باشد آنکه یافت شود او در وقتی که یافت میشود آن
دیگر پس درین صورت تکافی نخواهد بود حاصل که جایز نیست که دو واجب
الوجود باشند که هر دو متلازم در وجود باشند و یکی از آنها علت از
برای آن دیگر نباشد زیرا که هرگاه اعتبار کرده شود یکی از آنها را
که بی آن دیگر یافت میشود حال خالی نیست از آنکه او وجوب
وجود از ذات خود دارد یا وجوب وجود از ذات خود ندارد اگر
وجوب وجود از ذات خود داشته باشد پس هرگاه او را با آن دیگر
اعتبار کنند درین حال نیز خالی نیست که وجوب وجودش حاصل
شده باشد لازم می آید که واجب بذاته منقلب شده به ممکن بذاته
و این محالست زیرا که انقلاب حقایق لازم می آید و این باطلست و اگر
وجوب وجودش از او حاصل نشده باشد پس تابع و لازم او نخواهد بود
و بی او یافت میشود پس لازم می آید که تکافی در وجود باشند
واما ان لا یکون واجبا بذاته فیجب ان یکون باعتبار ذاته ممکن الوجود

وباعتبار

وباعتبار الآخر واجب الوجود فلا یخلو اما ان یکون الآخر کذلک او لا یکون
فان کان الآخر کذلک فلا یخلو حینئذ اما ان یکون وجوب الوجود لهذا
من ذلک و ذلک فی حد امکان الوجود او فی حد وجوب الوجود فان
کان وجوب الوجود لهذا من ذلک و ذلک هو فی حد وجوب الوجود
ولیس من نفسه او من ثالث سابق کما قلنا فی وجه سلف بل من الذی
یکون منه کان وجوب الوجود لهذا شرطا فیه وجوب وجود ما یحصل بعد
وجوب وجوده لبعدیة بالذات فلا یحصل له وجوب وجود البتة وان کان
وجوب الوجود لهذا من ذلک و ذلک فی حد الامکان فیکون وجوب
وجود هذا من ذات ذلک و هو فی حد الامکان فیکون ذات ذلک
فی حد الامکان مفیدا لهذا وجوب الوجود ولیس له حد الامکان
مستفادا من هذا بل الوجوب فیکون العلة لهذا امکان وجود ذلک
وامکان وجود ذلک لیس علة هذا فیکونان غیر متکافئین اعنی ما
هو علة بالذات و معلول بالذات واما آنکه نباشد او واجب بذات
خود پس واجب آنکه باعتبار ذات خود ممکن الوجود باشد و باعتبار
آن دیگر واجب الوجود پس درین صورت حال خالی نیست از آنکه
بباشد آن دیگر چنین که آن یکی بود یا نه باشد آن دیگر چنین که
این یکی بود پس اگر بوده باشد آن دیگر چنین که این یکی پس درین صورت
نیز حال خالی نیست از آنکه یا آنست که میباشد وجوب وجود این
یکی از جانب آن یکی و آن یکی در مرتبه امکانست یا در مرتبه
وجوب پس اگر بوده باشد وجوب وجود از برای این یکی از جانب
آن یکی و آن یکی خود در مرتبه وجوب وجود باشد و وجوب وجود
او از جانب نفس او یا از جانب ثالث سابق بر ایشان نباشد
چنانکه گفتیم در وجه پیش بلکه از جانب چیزی باشد که آن چیز حاصل
از او میشود و میباشد وجوب وجود از برای این چیز شرط در وجوب
وجوب وجود آن چیزی که حاصل میشود بعد از وجوب وجود او بعدیه

بالذات پس درصورت حاصل نمیشود از برای او وجوب وجود البته واگر
بوده باشد وجوب وجود از برای این یکی از جانب آن یکی و آن یکی در
مرتبه امکان باشد پس درصورت میباشد وجوب وجود این یکی از
جانب این یکی و آن یکی در مرتبه امکان باشد پس درصورتیکه میباشد
وجوب وجود این یکی از جانب ذات آن یکی و آن یکی خود در مرتبه
امکان باشد پس درین هنگام می باشد ذات آن یکی در مرتبه امکان
معنیه از برای این یکی وجوب وجود را و نیست از برای آن یکی جز امکانش
مستفاد از جانب این یکی بلکه وجوب وجودش مستفاد از این یکی
است پس میباشد علت از برای این یکی امکان وجود این یکی و امکان
وجود این یکی نیست علتش این یکی پس میباشد اثبات غیر متکافی
الوجود اعنی اگر او علت است بالذات و معلول است بالذات
متکافی نمیباشد حاصل که هرگاه یکی از اینها باعتبار ذات خود
ممکن الوجود باشد و باعتبار آن دیگر واجب الوجود و آن دیگر نیز یا
آنست که باعتبار ذات خود ممکن الوجود است و باعتبار آن یکی
واجب الوجود یا نه واگر حال درشق حال آن یکی نباشد ثابت
نمیشود عدم تکافو او عدم لازم واگر باشد پس آن دیگر باعتبار ذات خود ممکن
الوجود باشد و باعتبار آن یکی واجب الوجود پس حال خالی نیست از آنکه
وجوب وجود این یکی از جانب آن دیگر است و آن دیگر در مرتبه
امکانست یا در مرتبه وجوب وجود واگر وجوب وجود این یکی از جانب
آن دیگر باشد و آن دیگر در مرتبه وجوب وجود باشد و وجوب
وجودش از جانب نفس خود یا از جانب ثالث سابق نباشد
بلکه از جانب این یکی باشد که از او حاصل میشود میباشد
در صورت وجوب وجود او شرط در وی وجوب وجود این
یکی که حاصل میشود از او بعد از وجوب وجود او پس درصورت
حاصل نمیشود از برای او وجوب وجود البته زیراکه وجوب وجود او

موقوفست

٤٣

موقوفست بر وجوب وجود چیزی که حاصل میشود از او بعد از وجوب وجود
آن چیز که از او حاصل میشود نیز موقوفست بر وجوب وجود او پیش از
موقوف علیه خود نمیتواند موجود باشد و وجود موقوف علیه در صورت
مفروض آنست که از او حاصل شود و بعد از او باشد بالذات و دیگر
آنکه هرگاه علت این یکی باشد میباید مقدم بر معلول خود باشد و حال
آنکه درین هنگام لازم که مؤخر باشد و این محالست پس متکافی نباشد
و قول شیخ رئیس که فان کان وجوب الوجود لهذا تا آخر مقدم و شرط
است و کان وجوب الوجود لهذا شرطا فیه تا آخر تالی و جزا است
واگر وجوب وجود این یکی از او حاصل شود و او در مرتبه امکان باشد
لازم میآید که امکان او معنیه وجوب وجود این یکی باشد و امکان
وجودش مستفاد از آن یکی نشود زیراکه امکان از ذات خود دارد
بلکه وجودش از آن یکی مستفاد میشود پس درصورت متکافی الوجود
نخواهند بود بلکه علت بالذات و معلول بالذات خواهند بود ثم یعرض
لشیء آخر و هو انه اذا کان امکان وجود ذلک هو علة ایجاب
وجود هذا لم یتعلق وجود هذا بوجوده بل بامکانه فوجب ان یجوز وجوده
مع عدمه وقد فرضناهما متکافیین هف فاذن لیس یمکن ان یکونا متکافئی
الوجود فی حال ما لا یتعلقان بعلة خارجة بل یجب ان یکون احدهما
هو الاول بالذات او یکون هناک سبب خارج آخر یوجبهما جمیعا
بایجاب العلاقة التی بینهما او یوجب العلاقة بایجابهما فهما متضایفان
لیس احدهما واجبا بالآخر بل مع الآخر والموجب لهما العلة التی جمعتهما
پس از آن مذکور عارض میشود چیزی دیگر و او آنست که هرگاه در
صورت مذکوره امکان وجود آن دیگر علت بایجاب وجود این یکی باشد
تعلق نمیگیرد وجود آن یکی بوجود آن دیگر بلکه وجود این یکی متعلق بامکان
آن دیگر خواهد بود پس واجبست تجویز وجودش با عدمش و حال آنکه
فرض کرده بودیم ما که متکافیانند این باطل است حاصل که هرگاه امکان

وجوب آن دیگر علت ایجاب وجود این یکی باشد لازم می آید که تجویز
وجوب آن دیگر با عدمش توان کرد زیرا که هنوز وجود نپذیرفته
و در مرتبه امکانست و ممکن نسبت وجود و عدم باو یکسان است پیش
از پذیرای احد طرفین بخلاف این یکی که مفروض است که واجب الوجود
گشته با امکان آن دیگر پس درمیان ایشان تکافؤ نباشد پس در این
هنگام نیست ممکن که ایشان متکافی الوجوب باشند در حالتی که متعلق
نشوند بعلت خارجه از ایشان بلکه واجب می شود انکه یکی از اینها
اول و بالذات و مقدم بر دیگری باشد و مرتبه وجود ایشان برابر نباشد
تا مفاسد مذکوره لازم نیاید و یا انکه اینجا سببی دیگر خارج از ایشان باشد
که آن سبب موجب باشد اینها را با ایجاب علاقه که آن علاقه حاصل
است درمیان ایشان یا آن سبب موجب باشد علاقه را با ایجاب
ایشان حاصل که چون آن سبب علاقه را موجبست بسبب ایجاب علاقه
ایشانرا نیز موجبست و یا آن سبب چون ایشانرا موجبست بسبب
ایجاب ایشان علاقه بینهما را نیز موجب است بهر تقدیر که
باشد ایجاب ایشانرا موجبست و مضافان نیست که یکی از آنها
واجب شود با آن مضاف دیگر حاصل که دو چیز که درمیان ایشان
تضایف و تکافؤ باشد احدهما موجب آن دیگر و مقدم بر آن
دیگر نمیباشد بلکه احدهما واجب میشود با آن مضاف دیگر و موجب
هر ایشانرا علتی است آنچنان علتی که جمع میکند ایشانرا و موجب اجتماع
ایشانست وایضاً المادتان والموضوعان الموصوفان بهما
لیس یکفی وجود المادتین او الموضوعین لهما وحدهما بل وجود
ثالث یجمع بینهما وذلک لانه لایخلو اما ان یکون وجود کل واحد
من الامرین وحقیقته سواء ان یکون مع الآخر فوجوده بذاته یکون
غیر واجب فیصیر ممکناً فیصیر معلولاً ویکون کما قلنا لیس علته مکافئه
فی الوجوب فیکون اذن علته امر آخر فلا یکون هو والآخر علة للعلاقة

التی بینهما بل ذلک الاخر واما ان لایکون فیکون المعیة طاریة علی
وجوده الخاص لاحقة له و نیز مادتین امرین متکافیین و موضوعین ایشان
و موصوفین بایشان هیچکدام موجب دیگری نیست مثل مضافین و نیست
وجود مادتین ایشان و یا موضوعین که از برای ایشانست کافی در اجتماع
و باهم بودن ایشان به تنهائی بلکه وجود علت ثالثه ضرور است که باعث
و موجب جمعیت شود درمیان ایشان و این بواسطه آنست که حال خالی
نیست از انکه میباشد وجود و حقیقت هر یک از این امرین متکافیین انکه
بوده باشد با دیگری و جدا نباشد از آن دیگر پس در اینصورت وجودش
بذات خود نیست و الا میتوانست که بی آن دیگر یافت شود پس در این
هنگام میگردد او ممکن زیرا که حاجت بآن دیگر دارد پس در اینصورت
میگردد معلول از برای آن دیگری و میباشد چنانکه گفتیم با که علتش نیست
متکافیش در وجوب پس میباشد در این هنگام علتش امری دیگر پس نمیباشد
او و آن دیگر علت از برای علاقه که حاصلست درمیان ایشان بلکه علت
علاقه آن امر ثالث دیگر است یا نمیباشد وجود هر یک ازین امرین و
حقیقتش انکه باشد با آن دیگری پس در اینصورت میباشد معیه طاریه
و عارض بر وجود خاص او و لاحق میشود مر او را حاصل که گویا کسی
میگوید شاید هر یک ازین امرین را وجود بالذات خود باشد و ماده
یا موضوع یا موصوف ایشان تقاضای معیت و اجتماع ایشان کند و امر
ثالثی موجب جمعیت ایشان نباشد و در جواب فرموده که ماده و موضوع
و موصوف ایشان به تنهائی نمیتوانند باعث جمعیت و تکافؤ شوند برابطه
انکه در اینصورت اگر وجود و حقیقت ایشان عبارتست از بودن احدهما
باشد با آن دیگر لازم میآید ممکن و معلول باشد زیرا که در وجود خود
احتیاج بدیگری دارد پس وجودش بذات خود واجب نباشد و با متکافی
او را گفتیم که علت او متکافی او نتواند بود پس ناچار امر ثالث علت
علاقه اجتماع باشد پس در اینصورت معیت و تکافؤ عارض وجود هر یک

صاحبش از انجهة باشد که وجوه صاحبش آن چیز است که خاص شود
بصاحبش پس در این صورت دو چیزی که وجود یکی از دیگری صادر شده
باشد و وجود آن دیگر مخصوص بخودش باشد علة و معلول خوانده بود
نه متکافئین را و اگر امرین متکافئین از جمله دو امر باشند که نبود
یکی از انها علت از برای آن دیگر و علاقه لازم باشد مر وجود
ایشان را پس هر دو معلول امری دیگر خوانده شوند و آن امر دیگر
موجب ذات ایشانست و علة اولی است از برای علاقه و علة ثانیه
از برای علاقه وجود ایشانست و امر خارج بتوسط وجود ایشان علة
علاقه است بواسطه انکه وجود ایشان را لازم میدارد پس امر
خارج علاقه را لازم دارد و علاقه عرضی است و تکافؤ بسبب عرضی
مباین است که علتست و یا بسبب عرضی لازم است که وجود ایشان
است و لهذا گفته اند که امر خارج علة اولی است از برای علاقه
و این قسم از تکافؤ نیست زیرا که باعتبار ذات انها تکافؤ نیست
و آنچه که او بالعرض است علة تکافؤ است پس ایشان از جهة
تکافؤ معلولند

الفصل السابع فی ان الواجب الوجود واحد

فنقول ایضا ان واجب الوجود یجب ان یکون ذاتا واحدة والا
فلتکن به کثیرة فیکون کل واحد منها واجب الوجود فلا یخلو اما ان
یکون کل واحد منها فی المعنی الذی هو حقیقته لا یخالف الاخر به
او یخالفه این فصل هفتم در بیان انست که واجب الوجود واحد
است پس میگوئیم هر آینه که واجب الوجود واجبست که ذات
واحده باشد یعنی چنانکه وجوب وجودش از ذات خود بود
و غیر تکافی و غیر مشارک بود مر غیر را در وجود نیز واجبست که ذات
او واحد باشد و اگر ذات واحد نباشد پس باید که ذات متکثره
باشد پس در این صورت حال خالی نیست از آن که یا باشد کل واحد
از انها انکه مخالف نباشد دیگری را در معنی که آن معنی عین

حقیقت کل واحد است یا انکه میباشد مخالفت دیگری را در این معنی
فان کان لا یخالف الاخر فی المعنی الذی لذاته بالذات و یخالفه
بانه لیس هو و هذا خلاف لامحالة فیخالفه فی غیر المعنی پس اگر بوده
باشد کل واحد از انها که مخالف نباشد دیگری را بالذات در معنی
که آن معنی لذاته است و او را مخالف باشد دیگری را بانکه کل واحد
از انها نیست آن دیگر و این نوعی از مخالفتست البته پس کل واحد
مخالف است دیگری را در غیر آن معنی حاصل که در آن معنی که
عین حقیقت هر یک انها متفقه و مختلفه در انکه هر یک از انها عین
آن دیگری نیست و ذلک لان المعنی الذی هو فیهما غیر مختلف و قد
قارنه شیء به صار هذا او فی هذا او قارنه نفس انه هذا فی هذا او
لم یقارنه هذا المقارن فی الاخر بل ما به صار ذاک ذاک او
ان نفس ذاک ذاک و هذا التخصیص ما قارن ذلک المعنی و بینهما
مباینة فاذن کل واحد منهما مباین للاخر به و لیس یخالفه فی اصل
المعنی فیخالفه فی غیر المعنی و این چیزی است که در آن معنی مخالف
نیستند و مخالفت در غیر آن معنی دارند بواسطه انکه آن معنی در
انها غیر مختلف است و تحقیق که مقارن شده او را چیزی که بسبب
آن چیز گردیده او این تشخص یا مقارن شده او را نفس انکه او
این است در این تشخص و مقارن نشده او را این مقارن که این
در آن تشخص دیگر است بلکه مقارن شده او را چیزی که بسبب آن
چیز گردیده آن تشخص آن تشخص یا مقارن شده او را نفس انکه
آن تشخص آن تشخص است و این نوع تخصیص است که مقارن شده
آن معنی را و این کلام را بعبارت دیگر میتوان یافت که چون که
این معنی را مقارن شده دیگر دیده بسبب آن غیر این معنی این
تشخص غیر آن چیز است که گردیده است بسبب آن غیر آن معنی
آن تشخص دیگر و یا انکه مقارن شده نفس او این است در این

شخص واین حال را در آن دیگر نیابد زیرا که در آن حال دیگر
نتواند بود که عین باشد در میان ایشان مباینه است بسبب آن
تخصص باعتبار مذکور پس در این هنگام هر واحد از ایشان مباین آن
دیگر است بسبب تخصص آن معنی باعتبار مذکور و نیست هر واحد
از ایشان مخالف آن دیگر را در اصل این معنی پس حقیقت
او را در غیر معنی و آن در ایشان متفق است و اختلاف ایشان بسبب
عوارض است فالاشیاء التی هی غیر المعنی و تغایرت المعنی هی
الاعراض واللواحق الغیر الذاتیه و هذه اللواحق فاما ان
تعرض لحقیقة الشیء بما هو تلک الحقیقة او لوجوده بما هو ذلک
الوجود فیجب ان یتفق الکل فیها وقد فرض انها مختلفة فیها
هف پس اشیائی که آن اشیا غیر آن معنی اند و متغایر
میشوند آن معنی را آن اشیا اعراض و لواحق غیر ذاتیه
اند واین لواحق یا عارض میشوند مر حقیقت شیء را از آن
روی که آن حقیقت حقیقت شیء است پس آنها عوارض
ماهیت خواهند بود یا آنها عارض میشوند مر وجود شیء را از آن
روی که آن وجود شیء است پس آنها عوارض وجود شیء باشند
پس واجبست که همه افراد متفق باشند در آنها زیرا که در هر
فردی که آن حقیقه شیء یافت شود هرچه مقتضای او یا مقتضای
وجود است با او می آید که در آن فرد یافت شود زیرا که
مقتضای شیء لاینفک است و تحقیق که فرض این است که مختلف است
همه افراد در آنها واین اتفاق خلاف فرض است و خلاف
فرض باطلست زیرا اگر هرچه عوارض ماهیت است و یا عوارض
وجود است همه افراد شیء در آن مشترک و متفقند تکثر باعتبار
آنها بهم نمی رسد حال آنکه مفروض این است که افراد شیء
متکثر شوند باعتبار عوارض لواحق پس عوارض غیر عوارض ماهیت

و وجود

و وجوب می باید باشند تا متکثر شوند افراد چنانکه در مقام خود
مذکور است واما ان تعرض له لاجل اسباب خارجة لا من نفس ماهیته
فیکون لولا تلک العلة لم تعرض فیکون لولا تلک العلة لم تختلف
فیکون کانت الذوات واحدة او لم تکن فیکون لولا تلک العلة
لیس هذا بانفراده واجب الوجود وذلک بانفراده واجب الوجود
لا من حیث الوجود بل حیث الاعراض فیکون وجوب وجود کل واحد
منهما الخاص به المنفرد له مستفادا من غیره وقد قیل ان کل ما
هو واجب الوجود بغیره فلیس واجب الوجود بذاته بل هو فی حد ذاته
ممکن الوجود فیکون کل واحدة من هذه مع انها واجب الوجود
بذواتها ممکنة الوجود فی حد ذواتها و هذا محال یا آنست که
عارض میشوند این لواحق مر آن شیء را از راه اسباب خارجی
نه از راه نفس ماهیتش پس می باشد که اگر آن علت نباشد عارض
نشوند آن لواحق مر آن معنی را پس میباشد که اگر آن علت
نباشد ذوات مختلف نشوند پس میباشد که اگر آن علت نباشد بوده
باشند آن ذوات ذات واحده یا نمیباشد ذوات اصلا زیرا
که آن شیء علة موجبه تکثر ذوات است پس هرگاه علت نباشد ذوات
نیستند اینجا تا که متکثر نشوند پس میباشد که اگر آن علت موجود نباشد
این شخص به تنهائی واجب الوجود نباشد و آن شخص بانفراد خود
واجب الوجود نباشد پس میباشد وجوب وجود هر یک از ایشان وجوب
وجودی که خاص است یا بدو منفرد است مراد را استفاده از غیر
خودش و تحقیق که گفته شد که هرچه او واجب الوجود بغیر خودش
است پس نیست او واجب الوجود بذاته بلکه او در حد ذات
خودش ممکن الوجود است پس میباشد هر ذات واحده را از
این ذوات با آنکه آن ذات واحده واجب الوجود است
ممکن الوجود در حد ذاتش واین محالست چنانکه مذکور شد و

در بیان آنکه قسم کل واحد از انها مخالف است دیگری را در آن معنی
که او حقیقت کل واحد از انها بود فرمود که ولنعرض الآن ان
یخالفه فی معنی اصلی بعد ما یوافقه فی المعنی فلا یخلو ذلک
المعنی اما ان یکون شرطاً فی وجوب الوجود او لا یکون فان
کان شرطاً فی وجوب الوجود فظاهر انه یجب ان یتحقق فیه کل ما
هو واجب الوجود وان لم یکن شرطاً فی وجوب الوجود فوجوب
الوجود متقرر دونه وجوب وجود وهو داخل علیه عارض
مضاف الیه بعد ما تم ذلک وجوب وجود وقد منعنا هذا
و بینا فساده فاذن لا یجوز ان یخالفه فی المعنی بل یجب ان
نزید لهذا بیاناً و بیان هذا من وجه آخر و باید که فرض کنیم
این زمان آنکه کل واحد از انها مخالف شود دیگری را
در معنی اصلی بعد از آن که موافق شود مر آن دیگر را
در آن معنی پس در این صورت حال خالی نیست که آن معنی که
مخالف فیه است یا آنست که بباشد شرط در وجوب وجود انها
یا آنکه نباشد شرط در او پس اگر بوده باشد آن معنی شرط در
وجوب وجود پس ظاهر است آنکه واجبست متحقق باشد در آن
شرط هر چیزی که او واجب الوجود است و اگر نبوده آن معنی
شرط در وجوب وجود پس وجوب وجود متقرر و ثابت است
بی آن شرط از روی وجوب وجود و آن معنی داخل است
بر وجوب وجود عارض و مضاف است بسوی او بعد از آن
که تمام شده است آن وجوب وجود و متقرر شده از
روی وجوب وجود و تحقیق که ما منع کردیم این را در سابق
و بیان کردیم فسادش را و رجوع ثانی باید کرد دیگر مثل آن
دلیل که متطلع بر منع و فساد آن گردی پس در این هنگام
جایز نیست آنکه هر یک از انها مخالف باشد مر آن دیگر را

در آن معنی بلکه واجبست زیاده کنیم ما از برای این قسم بیانی را و بیان
این قسم از وجهی دیگر است و بیان انقسام معنی وجوب وجود
فی الکثرة لا یخلو من وجهین اما ان یکون علی سبیل انقسامه بالعوارض
و آن وجه است که انقسام معنی وجوب وجود در کثرت خالی از دو
وجه نیست یا آنست که بباشد انقسام او بسوی کثیر بر سبیل انقسامش
بفصول یا آنست که بباشد بر سبیل انقسامش بعوارض حاصل که
که انقسام او بفصول درست نیست فرموده که ثم من المعلوم
ان الفصول لا یدخل فی حد ما یقام مقام الجنس فهی لا یفیده
الجنس حقیقته وانما یفیده القوام بالفعل وذلک کالناطق
فان الناطق لا یفیده الحیوان معنی الحیوانیة بل یفیده القوام
بالفعل ذاتاً موجودة خاصة فیجب اذن ان یکون فصول وجوب
الوجود ان صحت بحیث لا یفیده وجوب الوجود حقیقة وجوب الوجود
بل یفیده الوجود بالفعل پس معلوم است آنکه فصول داخل نمیشود
در حد چیزی که آن چیز قائم مقام جنس است پس فصول افاده
حقیقت جنس نمیکند و امتیاز و غیر از این نیست که افاده میکند فصول
قوام وجود بالفعل جنس را و آن فصل که افاده میکند قوام جنس را
را نه حقیقت جنس را همچون ناطق است پس بدرستی که ناطق
افاده نمیکند حیوان را معنی حیوانیت را بلکه افاده میکند قوام
وجود بالفعل حیوان را و میگرداند او را ذات موجوده خاصه
و منقسم حیوانیت بسوی انسان و غیر انسان و هر یک از این دو ذات
موجود بمعنی است بسبب ناطق و غیر ناطق پس واجبست آنکه
چنان که ناطق حیوان را افاده قوام میکند فصول وجوب وجود
اگر درست باشد فصول از برای او بحیثی باشد که افاده نکند
وجوب وجود را بلکه افاده کند او را قوام وجود بالفعل او را
در بیان محالیت افاده وجود و قوام فرموده که و هذا المحال

من وجهین احدها انه لیس حقیقة وجوب الوجود الا نفس تأکد الوجود
لا الحقیقة الحیوانیة التی هی معنی مغایر تأکد الوجود والوجود لازم لها او
داخل علیها کما علمت فاذن افادة الوجود لوجوب الوجود هی افادة
شرط من حقیقة ضروره وقد منع جواز هذا اتباین الجنس والفصل
وجه اول از این دو وجه آنست که حقیقت وجوب وجود نیست مگر نفس
تأکد وجود ولیست وجود سوی ذوات بلکه وجوب وجود عین وجود
است پس اگر افاده وجوب وجود کند لازم آنست که افاده حقیقت او
کرده باشد و این باطل است زیرا فصل نمیتواند افاده حقیقت جنس
کردن چنانکه در مقام خود معلوم است و وجوب وجود نیست همچون
حقیقت حیوانیت آنچنان حیوانیتی که او معنی است که نیست آن
معنی تأکد وجود حیوان و وجود لازم است بر حقیقت و یا وجود داخل
در حقیقت حیوانیت چنانکه دانستی در موضع خودش پس در این
هنگام افاده وجود که مر وجوب وجود را افاده شرطیت از شروط
حقیقتش بالضروره و بتحقیق که منع کرده اشتراین مذکور را در میان فصل
و جنس و دانسته شد که فصل افاده حقیقت جنس نمیکند و در میان
محالیت افاده وجود نیز فرموده که والوجه الثانی انه یلزم ان
یکون حقیقة وجوب الوجود متعلقة فی ان تحصل بالفعل بموجب له
فیکون المعنی الذی به یکون الشیء واجب الوجود یجب وجوده بغیره
وقد ابطلت هذا فعلم ظهر ان انقسام وجوب الوجود الی تلک
الامور لا یکون انقسام المعنی الجنسی الی الفصول فقد تعین ان
المعنی الذی یقتضی وجوب الوجود لا یجوز ان یکون معنی جنسیاً
ینقسم بالفصول او باعراض و وجه دوم از آن دو وجه آنست که اگر
فصل افاده کند وجود بالفعل وجوب وجود را لازم می آید آنکه بوده
باشد حقیقت وجوب متعلق در آنکه متحصل شود بالفعل بموجبی که
مراد است پس در نفس الامر بباشد معنی آنچنان معنی که آن معنی میباشد

شیء

بشیء واجب الوجود که واجب شود وجودش بغیر خودش و حال آنکه نفی
نمودیم وجوب وجود بالذات است پس در این هنگام لازم می آید آنکه
بوده باشد شیء واجب الوجود بذاته و وجوب وجود بالذات بالغیر
و بتحقیق که باطل کردیم ما این را در فصل سابق پس بتحقیق که ظاهر شد
آنکه انقسام وجوب وجود بسوی آن امور و بسوی آن ذوات کثیره
نمیباشد انقسام معنی جنسی بفصول و انقسام مثل انقسام جنس
بسوی فصل نیست پس ظاهر شد آنکه معنی آنچنان معنی که تقاضای
وجوب وجود میکند جایز نیست آنکه بوده باشد معنی جنسی که منقسم شود
او بسوی کثیرین بسبب فصول یا بسبب عوارض و در بیان آنکه هرگاه
وجوب وجود معنی جنسی نباشد پس باقی ماند که معنی نوعی گردانیده شود
که فنقول ان یکون معنی نوعیاً فنقول ولا یجوز ان یکون المعنی نوعیه
محمولة علی کثیرین لان اشخاص النوع الواحد کما بینا اذا لم تختلف
فی المعنی الذاتی وجب ان یکون انما اختلفت بالعوارض وقد
منعنا امکان هذا فی وجوب الوجود پس باقی ماند آنکه وجوب وجود
بوده باشد معنی نوعی پس در این هنگام میگوییم ما که جایز نیست آنکه بوده
باشد نوعیت آن معنی وجوب وجود محمول بر کثیرین بواسطه آنکه
اشخاص نوع واحد چنانکه بیان کردیم هرگاه مختلف نشود در معنی ذاتی
واجبست آنکه بوده باشد مختلف بعوارض بتحقیق که منع کردیم ما
امکان این را در وجوب وجود در همین فصل که در فصل سابق بیان
شد که اشخاص نوع واحد در ذاتی مختلف نیستند بلکه در عوارض مشخصات
مختلفه و اختلاف افراد وجوب وجود بعوارض درست نیست چنانکه
پیش از این گذشت پس هرگاه وجوب وجود معنی جنسی و نوعی نباشد
پس باقی ماند که معنی جزئی متعین بذات خود باشد و تشخص و تعین
او عین ذات او باشد و منحصر در فرد باشد و این مقصود است و در
بیان آنکه این دلیل را بعبارت اخصر از او میتوان کرد فرموده که

وقد يمكن تبيين هذا بنحو من الاختصار ويكون الغرض راجعاً الى
ما اوردناه فنقول ان وجوب الوجود اذا كان صفة لشيء وموجوداً
له فاما ان يكون واجباً في هذه الصفة اي في وجوب الوجود
ان يكون معنى تلك هذه الصفة الموجودة لهذا الموصوف فيمتنع
الواحد منها ان يوجد وجود الا يكون صفة له فيمتنع ان يوجد
الموضوع لغيره فيجب ان يوجد له وحده واما ان يكون وجودها
له ممكناً غير واجب فيجوز ان يكون هذا الشيء غير واجب الوجود بذاته
هف وجوب الوجود لا يكون الا لواحد فقط وممکن است اینکه
بیان کنیم این دلیل را بنحوی از اختصار و مقصود باشد غرض
عاید بسوی چیزی که ایراد کردیم این چیز را پس در صورت اختصار
میگوییم که ما در وجوب وجود هرگاه باشد صفت مر چیزی را و
موجود باشد از برای آن چیز پس یا اینست که او واجبست در این
صفت یعنی در وجوب وجود اینکه باشد این صفت موجوده از برای
این موصوف که آن چیز است پس ممتنع است واحدی از افراد
واجب الوجود اینکه یافت شود از روی وجود نباشد صفتی از
برای او پس ممتنع است آن صفت اینکه یافت شود از برای غیر افراد
پس واجبست اینکه یافت شود از برای او به تنهائی حاصل که اگر
واجبست در وجوب وجود اینکه صفتی باشد معینی مر یک چیز را
پس ممتنع است که دیگری با آن حقیقه متعین شود پس در صورت
افراد او نمیتوانند که متکثر باشند بلکه او منحصر در فرد خواهد بود
و یا اینست که وجود صفت از برای او ممکن غیر واجب پس جایز است
اینکه آن چیز باعتبار جواز صفت غیر واجب الوجود بذاته باشد
و حال آنکه واجب الوجود بذاته است و این باطل است زیرا که
انقلاب واجب الوجود بذاته به ممکن الوجود لازم می‌آید پس
وجوب وجود نمی‌باشد مگر واحد را و پس حاصل که اگر وجوب

وجو

۵۰

وجود متعین نباشد مر یک چیز را لازم می‌آید که واجب الوجود
بذاته نباشد و این خلاف غرض است پس وجوب وجود واجبست
که متعین از برای یک چیز باشد و این مطلوبست فان قال قائل ان
وجوده صفة لهذا لا يمتنع وجوده صفة للآخر فكونه صفة للآخر
لا يبطل وجوب كونه صفة له فنقول كلامنا في تعيين وجوب الوجود
صفة له من حيث هو له من حيث لا يلتفت فيه الى الآخر فذلك
ليس صفة للآخر بعينها بل مثلها الواجب فيها ما يجب في تلك
بعينها پس اگر بگوید گوینده اینکه وجودش صفتی از برای این منع
نمیکند وجودش صفتی از برای آن دیگر پس بودنش صفتی از برای آن
دیگر باطل نمی‌سازد وجوب بودنش را صفتی از برای او یعنی یافت
شدن وجوب وجود صفت مر این فرد را مانع نیست یافت شدنش
را صفت آن فرد دیگر را پس بودنش صفت مر آن فرد دیگر را باطل
نمی‌سازد بودنش را صفت مر این فرد را حاصل که میتواند بود که
وجوب وجود صفت افراد واجب الوجود باشد و در هر فردی از افراد
یافت شود و واجب باشد و بودنش در هر فردی ابا ندارد با بودنش
در فردی دیگر چنانکه سفیدی مثلاً در هر فردی از افراد سفید یافت
و واجب میشود و بودنش واجب در فرد سفید مثلاً باطل نمیگرداند
بودنش را واجب در فرد دیگر چرا آنکه در ما نحن فیه هم چنین
باشد در جواب فرموده که پس میگوییم ما که تکلم ما در تعیین وجوب
وجود است صفت از برای آن چیز از این حیثیت که او متعین است
از برای آن چیز از این حیثیت که ما ملتفت نشویم با در او بسوی آن
دیگر پس آن نیست صفتی از برای آن دیگر بعینه بلکه مثل او
واجبست در و چیزی واجبست در آن بعینها نیست وجوب وجود
صفت از برای آن دیگر بعینه بلکه از برای آن دیگر مثل آن
صفت است که واجبست در مثل آن صفت آنچه که واجب میشد

در آن صفت بعینها حاصل که معنی وجوب وجود صفت از برای فردی
از افراد واجب است از آن جهت که آن صفت بعینها از برای فردی
متعین است قطع نظر از آن فردی دیگر کرده پس نیست که از برای
آن فردی دیگر بعینه صفت بعینها متعین باشد بلکه از برای او شی
این صفت صفتی دیگر است که واجب است در او انکه که واجب
است در آن صفت بعینها از برای آن چیز بود و آن شی و همچنین
شی او از برای آن دیگر است و پس در چه در آنجا میگفتیم
در اینجا نیز میگوییم حاصل که دلیل چنین نشود که واجب است که وجوب
وجود صفتی باشد متعین از برای چیزی و ممتنع است که آن
صفت از برای دیگری ثابت باشد چنانکه مثلاً بگوییم که اگر واجب
است که وجوب وجود صفتی باشد مقارن سپیده مثلاً ممتنع است
که مقارن نباشد او را پس بر وجوب وجود است باید که
مقارن سپیده باشد و این کلام در وقتی تمام است که وجوب
وجود لذاته تقاضا کند مقارنه با آن سپیده را مثلاً و اگر لذاته
مقارنه را تقاضا نکند ظاهراً تمام نشود مادام که در دلیل ماخوذ
نشود قید تقاضای لذاته بلکه بلا این قید میتواند بود که تقاضای
مقارنه بسبب علتی باشد پس در ضرورت ممکن الوجود بودن
واجب الوجود لذاته و در آخر الامر مآل و مرجع قول او
که فرموده که وجود صفت از برای شیء واجب است یا ممکن غیر
واجب یکی خواهد بود چنانکه بتأمل ظاهر میشود و بعبارة اخری
قول ان یکون الواحد منها واجب الوجود وکونه هو بعینه
اما ان یکون واحداً فیکون کل ما هو واجب الوجود فهو
هو بعینه ولیس غیره وان کان کونه واجب الوجود غیر کونه
هو بعینه فمقارنة واجب الوجود لانه هو بعینه اما ان یکون
امراً لذاته او لعلة وسبب موجب غیره فان کان لذاته ولانه

ولانه واجب

۵۱

ولانه واجب الوجود فیکون کل ما هو واجب الوجود هذا بعینه وان کان
لعلة وسبب موجب غیره فلکونه هذا بعینه سبب فلخصوصیة وجوده المنفرد
سبب فهو معلول فاذن واجب الوجود واحد بالکلیة لیس کانواع تحت
جنس وواحد بالعدد لیس کاشخاص تحت نوع بل معنی شرح اسمه له فقط
ووجوده غیر مشترک فیه ولنزید هذا انکشافا ما جاء فی فرع آخر نقده اجمالی وجوهی
التی تخص بها واجب الوجود و بعبارت دیگر میگوییم که این مطلب را
الحکم بودن یکی از ذوات کثیره واجب الوجود بودن او بعینه یعنی
وجوب وجود و وجود خاص او یا نیست که هر دو یک چیز است یا
مختلف است پس در صورتی که هر دو یک چیز باشند میباشد هر چیز
که واجب الوجود است پس او او بعینه است و نیست او غیر او بعینه
چیزی دیگر حاصل که اگر وجوب وجود واجب الوجود و خصوصیه وجودش
هر دو یک چیز باشد لازم میآید که هر چه واجب الوجود باشد پس
خصوصیه وجود خود باشد و غیر از خصوصیه وجود خود چیزی دیگر
نباشد پس میباید که واجب الوجود واحد باشد زیرا که در این
هنگام تعدد افراد او ممکن نیست والا لازم میآید که یک چیز
عین دو چیز خاص باشد لذاته و این محالست و اگر دو باشند
مختلف پس میباشد که بودن یکی از اینها واجب الوجود غیر از
بودن او او بعینه باشد پس مقارنه واجب الوجود مر آن را که
هو بعینه است و یا میباشد آن مقارنه امری از جانب ذاتش
یا میباشد از جانب علت و سبب و موجبی غیر از ذات او پس
اگر بوده باشد از راه ذات و از راه اینکه او واجب الوجود
است پس میباشد هر چیزی که واجب الوجود است این شخص بعینه
و عین وجود این شخص و پس در اگر بوده باشد از راه علت و سبب
و موجب غیر از ذات او پس در ضرورت بواسطه بودن او این شخص
بعینه سببی میباید و بواسطه خصوصیه وجود منفرد او سببی دیگر میباید

پس او درین هنگام معلول است و این باطل است پس در این هنگام
واجب الوجود بالکلیه باشد نه مثل انواع در تحت جنس و او واحد
بالعدد باشد نه مثل اشخاص در تحت نوع بلکه معنی شرح اسم و مفهوم
اسمش از برای او ثابت باشد و بس پس وجودش مشترک نباشد
با چیزی در وجود باشد که زیاده سازیم ما این را از برای ایضاح در
تعالی دیگر پس این مذکورات خواصند الحال این خواص که مخصوص
هستند تا آن خواص واجب الوجود و مراد از واحد بالکلیه اینست که او
منقسم نشود و که بعضی جزوش از برای غیر خود ثابت نباشد و از
برای او در حال حقیقه ذاتش نظیری باشد و مراد از واحد بالعدد
اینست که او منقسم نشود بسوی افرادی که مر آن افراد را معانی
او باشد معنی نباشد با نقل افرادی که از برای آن افراد معانی
او ثابت باشد حاصل که حاصل مجمل این فصل اینست که واجب است
که واجب الوجود واحد باشد زیرا که اگر متعدد باشد حال خالی
که هر یک از آنها با دیگری متفق است در اصل معنی و مختلف در
عوارض است یا مختلف در اصل معنی پس اگر موافق باشد در اصل
معنی و مخالف در عوارض باشد پس حال خالی نیست از آنکه آن
عوارض من حیث عوارض ماهیت من حیث هی هی است یا عوارض وجود
من حیث هو هو است و بر تقدیر که باشد لازم می آید که متعدد نشود
باشد زیرا که افراد ماهیت واحده و در عوارض ماهیت و وجود ماهیت
مشترکند و کجا لوازم و عوارض ماهیت و وجود ماهیت افراد از یکدیگر
ممتاز نمی گردند چنانکه در مقام خود مذکور است پس عوارض ماهیت
و وجود مختلف و متعدد نشوند و یا آن عوارض از جانب علت خارج
است از ماهیت و وجود ماهیت پس یا دام که آن علت باشد عوارض
نخواهد بود و تا دام که آن علت نباشد اختلاف نخواهد بود
و تا دام که آن علت نباشد ذوات واحده این تکثر شده بانفراده

واجب الوجود و آن تخص بانفراده واجب الوجود نخواهد بود زیرا که اختلاف
علت موجب اختلاف عوارض است و اتفاق عوارض موجب اتفاق و اختلاف
و تعدد است و اتفاق باختلاف موجب اتحاد است پس اگر عوارض از جانب
علت باشد لازم می آید که هر یک از آنها واجب الوجود تا آن علت باشد
پس وجود هر یک از آنها مستفاد از غیر باشد پس هر یک از آنها
ممکن الوجود باشند نه واجب الوجود لذاته و این محال است پس می باید
که واجب الوجود لذاته واحد باشند تا محال لازم نیاید و اگر مختلف باشد
هر یک از آنها با دیگری در اصل معنی از برای فرق هر یک از آنها
با دیگری در آن معنی پس حال خالی نیست از آنکه آن معنی
مختلف فیه شرط است در وجوب وجود هر یک از آنها یا شرط نیست
پس اگر شرط باشد می آید که هر چیز که واجب الوجود است متفق
در آن معنی باشد زیرا که اتحاد در شرط موجب اتفاق در شرطیت
و این خلاف فرض است زیرا که فرض اینست که مختلفند با هم در آن
معنی و اگر شرط نباشد لازم می آید که وجوب وجود آن شرط متقرر
و متحصل باشد از وجوب آن معنی و آن معنی داخل بود عارض مضاف
بسوی او شده بعد از تمام شدن او از برای هر یک از آنها
و این محال است زیرا که یک معنی هر معنی که بوده باشد بنفسه
متکثر نمیشود و اگر نه لازم می آید ابطال کثرت زیرا که اگر دو فرد
مثلا از آن معنی یافت شود لازم می آید که معنی واحد بذات
خود بلا موجب تکثر متکثر در واحد باشد و این محال است بالبدیهه
پس جایز نیست مختلف در اصل معنی پس می باید اتحاد اصل معنی متعلق
در وسط ذات واحده باشد پس واجب الوجود واحد باشد و دیگر
آنکه وقف هم معنی واجب الوجود اگر او منقسم شود با فصول است یا
بعوارض و عوارض مطلق موجب انقسام و تکثر نمیشوند چنانکه
گذشت و فصول افاده قوام وجود جنس نمیکند بلکه افاده آن حقیقت

جنس وحال آنکه معنی وجوب وجود تأکید ونسبت وجود واجب الوجود
است بسوی ذات او بلکه معنی حقیقت وجود واجبست پس اگر داخل
شود فصول در معنی وجوب وجود لازم میآید افاده حقیقت وجوب وجود
کرده باشند نه قوام وجود او را ودیگر آنکه اگر فصول افاده حقیقت
وجوب وجود کنند لازم میآید که وجوب وجود هریک از آنها از ذات
خودشان نباشد بلکه از جنب غیر حاصل شده باشد پس لازم میآید
که هیچکدام از آنها واجب الوجود لذاته نباشند بلکه ممکن الوجود باشند
ودیگر آنکه اگر فصول را از هریک از آنها برداریم باید که دوئی نماند و
اگر دوئی بماند لازم میآید که یکمعنی دو معنی باشد وآن محال است پس
معنی وجوب وجود معنی جنسی نباشد وهمچنین میباید که معنی نوعی
نیز نباشد زیرا که معنی نوعی ثابت شده است که مختلف نمیتواند
بشود واختلاف معنی وجوب وجود بعوارض درست نیست چنانکه
گذشت ودیگر آنکه اگر عوارض را از هریک از آنها برداریم میباید
که دوئی باقی نماند والا یکمعنی دو معنی خواهد شد وآن درست
نیست وهمچنین اگر وجوب وجود صفتی باشد متعین از برای چیزی از آنها
واجبست که آن صفت در غیر آن چیز یافت نشود والا لازم میآید
که آن صفت ممکن باشد از برای آن چیز پس لازم میآید که واجب
الوجود لذاته ممکن الوجود باشد وتمکین واجبست که معنی وجوب وجود
یعنی اثبات وتعین وجود او در هردو یک چیز باشد وذات او خاص
باشد والا لازم میآید که هریک معلول وتعین وجود غیر از او
از برای او حاصل باشد پس لازم میآید که معلول باشد وآن باطل است
زیرا وجوب وجود واجب الوجود معلول چیزی نمیشود پس از این برگذارد
بیرون آید که واجب الوجود واحد بالکلمه دواحد بالشخص میباید باشد
واما ممکن الوجود فقد تبین من ذلک خاصیته وهی انه یحتاج ضرورة
الی شیء آخر یجعله بالفعل موجوداً وکل ما هو ممکن الوجود فهو دائماً

باعتبار ذاته ممکن الوجود لکنه ربما عرض ان یجب وجوده بغیره
وذلک اما ان یعرض له دائماً واما ان یکون وجوب وجوده من غیره
لیس دائماً بل فی وقت دون وقت فهذا یجب ان یکون له مادة یتقدم
وجوده بالزمان فی فصل القوة والفعل سنوضحه والذی یجب وجوده بغیره
دائماً فهذا ایضاً غیر بسیط الحقیقة لان الذی له باعتبار ذاته غیر الذی له من غیره
وهو حاصل الهویة منهما جمیعاً فی الوجود فلذلک لا شیء غیر واجب الوجود
یعری عن ملابسة ما بالقوة والامکان باعتبار نفسه وهو الفرد الحقیقی
وغیره زوج ترکیبی واما ممکن الوجود پس محقق گردید که ظاهر شد از آنچه مذکور
خاصیت او یعنی معین گشت از خاصیت واجب الوجود خاصیت او وآن
خاصیت او آنست که او محتاج بالضروره است بسوی چیز دیگر که آن
چیز دیگر گرداننده باشد او را بالفعل موجود وهرچه ممکن الوجود است پس
همیشه باعتبار ذات خود ممکن الوجود است لیکن گاه باشد که او را
عارض شود آنکه واجب الوجود شود او بسبب غیر خودش این وجوب
بالغیر یا آنست که عارض میشود او را همیشه ویا آنست که وجوب وجود
او از غیر خودش نباشد که وجوب بالغیر باشد از برای او در وقتی و در
وقتی نباشد پس این قسم ممکن الوجود واجبست برای او را ماده متقدم
شود وجودش بر او بحسب زمان چنانکه زود باشد که واضح سازیم او را
بعد از این وآن قسم ممکن الوجودی که واجبست وجودش بسبب غیر خودش
همیشه پس او نیز چنانکه قسم اول بود غیر بسیط الحقیقه است زیرا که
آن چیزی که هست او را باعتبار ذاتش است غیر آن چیزیست که هست او را
از جانب غیر خودش است واو حاصل الهویه است از هر دو ما بالذات واز
ما بالغیر از خارج پس از اینجاست که نیست چیزی از غیر واجب الوجود
عاری وبری از ملابسة ما بالقوه والامکان باعتبار نفس خود وواجب
الوجود فرد است وغیر زوج ترکیبی نیست چنین که از احوال واجب الوجود
معلوم شد که ممکن الوجود بالضروره محتاج است که وجود خود بسوی غیر

که آن غیر موجود سازد او را پس او باعتبار ذات خود ممکن الوجود است
و باعتبار غیری واجب الوجود بالغیر بسیط الحقیقه نیست و بهر حیثیت
او خالی از ترکیب از امکان ذات خود از وجوب وجود بالغیر است
و ممکن غیر دائم الوجود بالغیر وجودش مسبوق بماده و مده است
و انقسام ممکن الوجود برین دو قسم باعتبار دوام وجود بالغیر و عدم
دوام وجود بالغیر است نه بحسب سبق ماده و مده و عدم سبق آنها
و اگر نه باعتبار سبق آنها و اگر نه باعتبار سبق و عدم سبق او سه
قسم منقسم میشود بواسطه آنکه وجود ممکن یا آنست که اصلا مسبوق
بماده و مده نیست و یا آنست که مسبوق بماده است نه بمده و یا
آنست که مسبوق بماده و مده است اول مبدعات دوم مکونات
سیم محدثات لکن چون مطلب مصنف علام تقسیم او بود بدوام
وجود بالغیر و عدم دوام وجود بالغیر متوجه تقسیم وجود او باعتبار
سبق ماده و مده و عدم سبق آنها نشده مبدعات و مکونات
را داخل در قسم دائم الوجود بالغیر ساخت و ممکن الوجود را منقسم
بسوی دائمی و غیر دائمی گردانید و هر دو را نگاه داشت و فرمود که هر دو
قسم او خالی از زوج ترکیبی نیستند و اگرچه بحسب اعتبارات
دیگر نیز خالی از ترکیب نیستند اما چون درین مقام متعرض بیان
امکان ذاتی او و وجوب بالغیر او بود ترکیب را باعتبار آنها
اخذ فرمود بخلاف واجب الوجود لذاته که وی بری و مبرا
از انحاء ترکیب است و او فرد است و عین فعلیه و وجوب
وجود لذاته است نه بالقوه در ذات او راه ندارد و هر چه غیر از
او هر چه باشد عاری و خالی از ملابسه و ملاقات آن را بالقوه و
نقص که امکان است و بالفعل و کمال که وجوب بالغیر است

الفصل الثامن في بيان الحق والصدق والذب عن اول الاوائل في المقدمات الحقة

اما الحق فيفهم منه الوجود

في الاعيان

في الاعيان مطلقا ويفهم منه الوجود الدائم ويفهم منه حال القول
او العقد الذي يدل على حال الشيء في الخارج اذا كان مطابقا
فيقال هذا قول حق وهذا اعتقاد حق فيكون الواجب الوجود هو الحق
بذاته دائما والممكن الوجود حق بغيره باطل في نفسه وكل ما سوى
الواجب الوجود الواحد باطل في نفسه واما الحق من قبل المطابقة
فهو كالصادق الا انه صادق فيما احسب باعتبار نسبته الى الامر و
حق باعتبار نسبة الامر اليه. این فصل هشتم در بیان حق و صدق و ذب
از اول اوائل در مقدمات حقه است و مراد بذب دفع و منع است
چنانکه اهل لغت میگویند ذب عنه ای دفع و منع و مضمون عبارت در
این صورت چنین است که این فصل در بیان تحقیق مفهوم حق و صدق
و دفع و منع چیزی از اول اوائل در مقدمات حقه است حاصل که می باید
نقیض اول بدیهیات گردد در اثبات مطلوب و جزو را مصادف نماید آن شبهات
از غلط و مراد بحق درینجا اسم فاعل است از لباس مصدر است و مقصود
از او ذو الحقیقه است و چون لفظ حق باعتبار معنی مصدری مشترک
لفظی دال بر معانی مختلفه بود و مراد از وی واحد از انها بود فرمود
که اما حق پس از اطلاق لفظ او گاهی فهمیده میشود از او وجود
در اعیان و در خارج مطلقا خواه دائمی و خواه غیر دائمی و گاهی فهمیده
میشود از او وجود دائمی و دیگر گاهی فهمیده میشود از او حال قول و حال
عقد یعنی عقدی که آن عقد دال بر حال شیء در خارج باشد هرگاه
مطابق باشد آن عقد مر حال شیء را در خارج پس در صورت مطابقه
میگوییم که این قول حق است و این اعتقاد حق است مصدر اطلاق حق
بر قول و عقد و اتصاف قول و عقد و اتصاف قول و عقد بحق میکنیم
چنانکه درین مثال واقعست و مراد بقول قضیه لفظیه است و مقصود
بعقد قضیه عقلیه پس میباشد واجب الوجود حق بذات خود بهمه حیثی که واجب
الوجود است که وجود ذاته او دائمی باشد و ممکن الوجود حق است بسبب

غیر از خودش و اما ظاهر است در حد نفس خودش حاصل که ممکن الوجود است
که وجود بالغیر او خواه دائمی خواه غیر دائمی از جانب غیری باشد
بطلان و عدم او از حد نفس خودش باشد و او مرکب از حق و باطل است
حق وجود بالغیر است و باطل عدم در نفس خودش زیرا که خالی از آنها
بالقوة و اما بالفعل نیست و اما بالقوه عدم است و اما بالفعل وجود بالغیر
و از اینجاست که حکما گفته‌اند که ممکن مرکب از عدم و وجود است و
هر چه غیر از واجب الوجود است در حد نفس خود باطل است زیرا که
با قطع نظر از ذات خود معدوم است و اما حقی که از قبیل مطابقه دو خبر
با هم باشند پس او با الله صادق است و حاصل او و صادق باعتبار
مختلف است لکن او صادق است در چیزی که کان شده
اعتبار نسبتش بسوی نفس الامر و حق است باعتبار نسبت نفس الامر
بسوی او و حاصل که مجملش گذشت باب مغالطه هرگاه اعتقاد در
مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود پس او را صدق
میگویند باعتبار مطابقت او بر واقع و او را حق میگویند باعتبار مطابقت
واقع مر او را واحق الاقاویل ان یکون حقا ما کان صدقه دائما
واحق ذلک ما کان صدقه اولیا لیس لعلة واول کل الاقاویل
الصادقة التی ینتهی الیه اول الاوائل کل شیء من التحلیل حتی
انه یکون مقولا بالقوة او بالفعل فی کل شیء تبیین به کما بینا
فی کتاب البرهان هو انه لا واسطة بین الایجاب والسلب وهذه
الخاصیة لیست من عوارض شیء الا من عوارض الموجود لعمومه
فی کل موجود والسوفسطائی اذا انکر هذا فلیس ینکره الا بلسانه
معاندا او یکون قد عرض له شبهة فی اشیاء فشبل علیه عنده منها
طرفا النقیض لغلط جری علیه مثلا انه لا یکون حصل له حال
التناقض و شرائطه واحق اقاویل حقه آنکه باشد او حق آنچه
که بوده است صدق او دائمی واحق از آنکه بوده است صدق او

۵۵

اول نه بواسطه علتی حاصل که مراتب قضایای حقه مختلف است بعضی احق
از بعض دیگر بود و آن قضیه که صدق او اولی است احق از آن قضیه است
که صدق او دائمی است زیرا که قضیه که صدق او دائمی بوده باشد
میتواند بود که صدق او محتاج به نظر باشد یا بدیهی غیر اولی باشد
و اول کل اقاویل صادقه آنچنان اول اقاویلی که منتهی میشود
بسوی او هر چیزی در تحلیل خود تا آنکه میباشد او مقول بالقوه یا
بالفعل در هر شیء که مبین و ظاهر شده باشد آن شیء یا مبین
و بیان شود آن اول اقاویل چنانکه مبین و بیان ساختیم آن را در
کتاب برهان او این است که واسطه نیست میان ایجاب و سلب و صدق که
بدیهی اولی قضایای صادقه و منتهی الیه هر چه تحلیل کرده شد برود مقول
چه بالقوه و یا بالفعل این قضیه لا واسطه بین الایجاب والسلب است
زیرا که صدق او از اجلی بدیهیات است و این در کتاب برهان باستقصا
بیان شده و عود او در اینجا اقرا کلام را از هم دور ساخت ولهذا
ترک آن نموده شد و این خاصه اولیه نیست از عوارض مگر از عوارض
من حیث موجود بواسطه عمومش در هر موجودی حاصل که این خاصه مذکوره
از عوارض ذاتیه موجود مطلق است بواسطه آنکه این خاصه از برای اعرف
و اعم اشیاء ثابت است و از موجود اعرف و اعم شیء دیگر نیست پس
این خاصه اولیه اولا بالذات از برای او ثابت باشد و سوفسطائی
هرگاه منکر شود آن را پس منکر نشده باشد آن را مگر بلسانش از روی
عناد و یا آنکه عارض گشته او را شبهه در اشیائی که فاسد بر او
سوفسطائی شده مرتفع و مشتبه شده در آن اشیاء طرفین نقیض از
جهة غلطی که جاری شده بر وی مثلا بواسطه آنکه او تحقیق حال تناقض
و شرائط او نکرده است تا محفوظ از انکار و غلط باشد حاصل که
سوفسطائی اگر اولیت این قضیه را و منکر انکارش از دل نیست
بلکه بزبان است بجهت اصرار در عداوت و یا تحقیق نموده حال تناقض

و شرایط او نکرده در غلط افتاده شکر و معاند شده و اگر نه بر بهترین بنیاد
[illegible] این قضیه لا واسطه بین الایجاب والسلب انکار بداهت
ظاهره صدق این قول از کمال سفاهت و عناد است ثم ان تبکیت
السوفسطائی و تنبیه المتحیر ابداً انما هو فی کل حال علی الصلوح و
یکون لا محاله اقرب من المحاوره ولا شک ان تلک المحاوره
تکون ضرباً من القیاس الذی یلزم مقتضاه الا انه لا یکون فی نفسه
قیاساً یلزم مقتضاه ولکن یکون قیاساً بالقیاس الی ذلک لان القیاس
الذی یکون مقدماته صادقة فی انفسها واعرف عند العقلاء من النتیجة
ویکون تالیفه تالیفاً منتجاً وقیاس کذلک بالقیاس الی غیره ان یکون
حال المقدمات کذلک عند المحاور حتی یسلم وان لم یکن صادقا وان
کان صادقا لم یکن اعرف من النتیجة التی لا یسلمها فیؤلف علیه تالیف
صحیح منطقی ادعنه و بالجمله فقد کان القیاس ما اذا سلمت مقدماته
لزم منه شیء فیکون ذلک قیاساً من حیث هو کذا ولکنه لیس یلزم ان
یکون کل قیاس قیاساً یلزم مقتضاه لان مقتضاه یلزم اذا سلم فاذا
لم یسلم کان قیاساً لانه قد اوردته ما اذا وضع وسلم لزم ولکن اذا لم یسلم
لم یلزم مقتضاه فیکون القیاس قیاساً اعم من کونه قیاساً یلزم مقتضاه
وکونه قیاساً یلزم مقتضاه بالفعل علی قسمین علی ما علمت فالقیاس
الذی یلزم مقتضاه بحسب الامر فی نفسه هو الذی مقدماته مسلمة فی انفسها
واقدم من النتیجة فی المعرفة واما الذی هو بالقیاس فانه یتسلم الی طرف
مقدماته فتلزم النتیجة ومن العجائب ان ابا السوفسطائی الذی عرضه التوصل
بفیصل الی احد امرین اما الی السکوت و الاعراض واما الی اعتراف
لا محاله بالاشیاء و اعتراف بها نتیجه [illegible] پس هر سر که تبکیت و غالب شدن
بحجه و دلیل بر سوفسطائی تنبیه و آگاه گردن متحیر لحق نهفته است و
[illegible] او در هر حال تر [illegible] فیلسوف است [illegible] باشد [illegible] تنبیه
و تبکیت [illegible] قسمی از محاوره و تکلم [illegible] که آن محاوره قسمی است

از قیاس

آنچنان قیاس که او لازم میدارد مقتضای خود را ولکن باشد این قسم قیاس
بالقیاس این در وسط است که قیاس آنچنان قیاس که او لازم میدارد مقتضای
خود را ولکن این قسم قیاس بالقیاس بر دو وجه است یکی قیاس در حد نفس خود
و او چنان است که میباشد مقدماتش صادقه در حد نفس خود در واقع و میباشد این
قسم از قیاس اعرف در نزد عقلا از نتیجه خودش و میباشد ترکیب و تالیف او
از مقدمات او تالیفی که نتیجه مطلوب باشد و یکی دیگر قیاس یعنی اینکه
قیاس مذکور بود بقیاس یعنی قیاس بالقیاس نیز لازم میدارد مقتضای
خود را نه قیاس فی نفسه و او است که باشد حال مقدمات او مانند
حال مقدمات قیاس فی نفسه از نزد محاور یا تسلیم و قبول کرده شود هر چند
و اگر چه نبوده باشد آن شیء صادق و صادق در واقع یا اینکه اگر بوده باشد
آن شیء صادق نبوده باشد اعرف از نتیجه خودش در واقع اینچنان نتیجه
که مسلم داشته نشود آن نتیجه پس تالیف میکند فیلسوف القیاس را
برای محاور تالیفی صحیح اعم از اینکه در پیش خودش ترجیح باشد هر چند در
پیش محاور صحیح است یا یعنی در نزد محاور صحیح باشد نه در نزد او ولکن بواسطه
تبکیت محاور آن قیاس را تالیف نتیجه صحیح ایراد کند تا غالب گردد
بر وی محل کلام اینکه پس تحقیق کرده است قیاس چیزی هر گاه مسلم داشته
شود مقدماتش لازم می آید از وی شیء پس میباشد آن قیاس قیاس از روی
اینکه او چنین است یعنی لازم دارنده است مقتضای خود را ولکن نیست
لازم کرده باشد هر قیاس قیاس لازم دارد مقتضای خود را بواسطه اینکه مقتضای
او لازم می آید از هر گاه که مسلم داشته شود انحصار پس هر گاه مسلم داشته
نشود میباشد آن قیاس قیاس بواسطه اینکه کلامی که وارد آورده شده است
در آن قیاس چیزی که هر گاه وضع و تسلیم کرده شود [illegible] عناد [illegible] که
در نجات فرموده لازم میآید مقتضای قیاس ولکن چون تسلیم نشده
هنوز آن شیء لازم نمی دارد قیاس مقتضای خود را [illegible] قسم
بر نحوی که [illegible] قیاس آنچنان قیاس که لازم میدارد مقتضای

خود را کجب نفس الامر او آن چیزیست که مقدمات او مسلم باشند در حرص
خود شان و اقدم از نتیجه خود باشند و اما آن چیزی که او بالقیاس است
پس او چیزیست تحقیق که مسلم داشته باشد مخاطب شده است او را پس
لازم شود او را نتیجه اش و از عجائب و غرائب است که سوفسطائی که
غرض او مبارات و سکت مغلط میگردد بسوی یکی از دو امر یا بسوی سکوت
و اعراض از و یا مضطر میشود بسوی اعتراف نمودن باشیاء و اعتراف
میکند بالکلیه اشیا منتج اند لزوم او شیء را و اما المتحیر فعلاجه حل شبهه
و ذلک لان المتحیر لا محالة انما وقع فیه اما لما یراه من مخالفة الافاضل
الاکثرین و مشاهدته من کون رای کل واحد منهم مقابلا لرای الاخر
بحیث قرناه لا یکفر عنه فلا یجب عنده ان یکون احد القولین اولی
بالصدق من الاخر و اما لانه یسمع من المذکورین المشهورین بل المشهور
لهم بالفضیلة اقاویل لم یقبلها عقله بالبدیهة کقول من قال ان الشیء
لا یمکنک ان تراه مرتین ولا مرة واحدة وان لا وجود للشیء
فی نفسه بل بالاضافة فاذا کان قائل مثل هذا القول مشهورا
بالحکمة لم یکن بعیدا ان یتحیر السامع لقوله و اما لانه قد اجتمع عنده
قیاسات متقابلة النتائج لیس یقدر علی ان یختار واحدا منها و یزیف
الاخر و اما متحیر پس علاج او حل شبهه کردن است و آن تحیر متحیر بواسطه
آنست که متحیر است و چرا نیست که او واقع شده در آنچه واقع شده
در و واقع و آن وقوع تحیر در تحیر یا در واسطه چیزیست که منه او آنرا
از مخالف اکثر افاضل یعنی یا از جهة دیدن آنست فی لغت را
در میان اکثر افاضل را متقابل برای دیگری آنچه دیگری میبیند
هر آن متحیر او [illegible] در برابر آن یکی که او قاصر و کمتر از آن یکی
نیست در فضیلت پس واجب نیست نزد متحیر او اگر احد قولین اولی
بالصدق از آن دیگر و یا بسبب تحیر او در واسطه آنست میشنود از آن فاضل
مشهور بفضیلت اقاویلی را که قبول نمیکند آن اقاویل را عقل بالبدیهه

مانند

٥٧

قول کسی که گفته است با آنکه شیء نیست ممکن ترا آنکه ببینی او را دو
مرتبه در یک زمان بلکه ممکن نیست او را ببینی یکمرتبه در یک آن و آنکه
وجودی نیست از برای شیء در حد نفس خودش بلکه وجود او بالاضافه
است پس هرگاه بوده باشد قائل مانند این قول مشهور بحکمت نمی باشد
دور آنکه متحیر شود کسی که او سامع است و یا بواسطه شنیدن قول او یا تحیر او بواسطه
آنست که بتحقیق مجتمع شده در نزد او متقابله النتائج نیست او قادر بر آنکه
اختیار کند یکی از این قیاسات را و باطل کند قیاس دیگر را فالفیلسوف
یتدارک ما عرض لافاضل شرالا مم و جهین احدهما حتی ما وقع فیه من
الشک الذی و الثانی تنبیه التام علی انه لا یمکن ان یکون بین النقیضین
واسطة اما حل ما وقع فیه فمن ذلک ان یعرفه ان الناس لا یمکنه
مع ذلک فلیس یجب ان یکون [illegible] فی الاصابة ولا یجب
اذا کان واحد اکثر صوابا منه فی شیء من آخر ان لا یکون الاخر اکثر
صوابا منه فی شیء آخر و ان یعرف ان اکثر المتفلسفین یتعلم المنطق و لیس
یستعمله بل یعود آخر الامر فیه الی القریحة فیرکبها رکوب الراکض من غیر
کف عنان او جذب خطام وان من الفضلاء من یرمز اما یرمز و یقول
الفاظا ظاهرة مستشنعة او خطاء وله فیها غرض خفی بل اکثر الحکماء بل
الانبیاء الذین لا یؤتون من جهة غلطا او سهوا هذه وتیرتهم فهذه
زبدة مثل علله [illegible] ما استنکره من العلماء الی فیلسوف تدارک
میکند تحیر را که عارض شده برامثال این جماعت را از راه
دو وجه یکی از این دو وجه حل کردن آن چیزیست که واقع شده
متحیر در او از شک حاصل که شکی که حاصل است از برای او بر وجه
فیلسوف است که ازالت نماید و دوم از دو وجه تنبیه تام کردن
است او را بر آنکه ممکن نیست آنکه در میان نقیضین واسطه باشد
حاصل که بر ذمت فیلسوف است که متحیر را آگاه سازد بر آنکه نقیض را
هر دو طرف حق نیست اگر یک طرف حق است طرف دیگر باطل است

زیرا که واسطه نباشد در میان نقیضین و او را واقف بر طرف حق سازد و اما
حد کردن آنچه واقع شده و دید و سخن کسی بعضی از آن است که شناسا
فیلسوف او را آنکه ناس ناس است نه ملائکه و یا جن آنکه واجب نیست
کرده باشند ایشان مکافین و برابر است سوی مطلوب دیگر
هم ایشان حاجب نیست و واجب نیست که هرگاه یکی از مردم بیشتر
حاجت در چیزی از دیگری باشد آنکه نبوده باشد آن دیگر بیشتر
حاجت از آن یکی در چیزی دیگر کما حاصل که نشود یکی در یک چیز
فکرش صواب از فکر دیگری در آن چیز باشد و آن دیگر در چیز دیگر
فکرش صواب باشد از فکر آن یکی در فیلسوفست آنکه شناسا نشد
او را آنکه اکثر متفلسفه می آموزند و یاد میگیرند علم منطق را و استعمال
نمیکنند و تعمق در وی نمی توانند آورد او را علت که ایشان ریسمان گرد دانند در
آخور بود قرینه و طبعه خود لس را رسیکردند آن فرقه را مشهور کوب
را لکفن و فارس از جهة دوانیدن ان آنکه باز دارد عنان را
یا بکشند زمام را و شناسا ننه او را آنکه بعض از فضلا کسی که
کلام خود را مرموز میسازد میگوید الفاظی را اگر در ظاهر ناگوار
و ناخوش است و باطن ظاهر ناگوار و ناخوش است و باطن ظاهر
خطاست و حال آنکه مرد را در آن الفاظ غرض نهان است
نمیخواهد با اهش بر او واقف گردد بلکه اکثر حکما کلام خود را
بالفاظ مرموزه بیان مینمایند بلکه اکثر انبیا علیهم السلام غرض خود را
بعبارت رمز آمیز ادا میفرمایند و لحن و امثال که اتیان
نمیکنند از راه غلط یا سهو آن طریقه رسم و تنزه ایشان است
پس با بطالت مخاطبه زادر میسازد شقی قلب را از جهة آنکه
مشکل شده است از علما و باز میدارد او را از انکار رسم
بعرفه فنوی آنکه اذا تکلمت فلا یخلو اما ان تقصد بلفظک شیئا
من الاشیاء بعینه او لا تقصد فان قال اذا تکلمت لم افهم شیئا

فقد خرج

فقد خرج بهذا من جملة المسترشدین المتحرین و ناقض الحال فی نفسه و لیس الکلام
بعد هذا الضرب من الکلام ان قال اذا تکلمت فهمت باللفظ کل شیء فقد
خرج من الاسترشاد و ان قال اذا تکلمت فهمت به شیئا بعینه او اشیاء
کثیرة محدودة فعلی کل حال قد جعل اللفظ دلالة علی اشیاء باعیانها
لا یخرج فی تلک الدلالة عنها فان کانت تلک الکثیرة تتفق فی معنی
واحد فقد دل ایضا علی معنی واحد و ان لم یکن کذلک فالاسم مشترک
پس او شناسا نیدن مرکور باد پس میگوید فیلسوف که هر تکلم میکنم نمی
فهمم شیء را متحیر که هرگاه تکلم میکنی تو حال از آن خالی نیست که قصد
میکنی تو بلفظ خود سوی شیء از اشیاء بعینه یا قصد نمیکنی تو پس اگر
گوید که هرگاه که تکلم میکنم نمی فهمم شیء را از لفظ پس تحقیق که او
بیرون رفت از سلک مسترشدین و متحرین و داخل انجاحت نیست و
ناقض است حال را در نفس خودش و نیست کلام با او در تعریف
از کلام و دلائل ملاقیح باد فایده نمیرساند با بد او را در دایره
بهائم داخل ساخت و اگر گوید که هرگاه تکلم میکنم میفهمم از لفظ خود
هر شیء که در عالم است پس تحقیق که بیرون رفته او از سلک استرشاد
و قائم از ارشاد رخت پس اگر گوید که هرگاه تکلم میکنم میفهمم
بلفظ خود از کفته خود شیء بعینه را یا اشیاء کثیره محدوده را پس
بهر حال در هر تقدیر که هست تحقیق که گردانیده است هر لفظ را دال
آن بر اشیا بعینها و داخل ساخته در آن دلالت لفظ غیر آن
اشیاء را پس اگر کرده باشد آن اشیاء کثیره متفق در معنی واحد
پس تحقیق که دلالت میکند لفظ نیز بر معنی واحد و اگر چنین نباشد
که بیان شد پس اسم مشترک لفظی است حاصل که لفظی را
که تکلم کرده است حال خالی نیست از آنکه معنی وی واحد است
یا کثیر اگر واحد است پس لفظ را دال گردانیده است بر معنی واحد
و اگر کثیر است حال خالی نیست از آنکه معانی متفقه یا مختلف

پس اگر متعفنة پس دلالت لفظ دلالت بر قدر مشترک نیز دارد چنانکه متعاد
مشترک معنوی بهمین طریقت و اگر فلتعقه پس لفظ دلالت بر معانی مختلفه دارد
چنانکه سفاد مشترک لفظی محض است و ممکن لامحاله ان یفرد لکل واحد
من تلک الجملة اسما فهذا تسلیم من قام مقام المسترشدین المتحیرین و
اذا کان الاسم دلیلا علی شیء واحد کالانسان مثلا فالانسان اعنی ما هو
مباین للانسان لا یدل علیه ذلک الاسم بوجه من الوجوه فالذی یدل
علیه اسم الانسان لا یکون الذی یدل علیه اسم اللاانسان فان کان
اللاانسان یدل علیه اسم الانسان فیکون لا محالة اللاانسان والزورق
والحجر والفیل شیئا واحدا بل یدل علی الابیض والاسود والثقیل والخفیف
وجمیع ما هو خارج عما دل علیه اسم الانسان وکذلک حال المفهوم من
الالفاظ هذه فیلزم من هذا ان یکون کل شیء وان یکون لا شیء
من الاشیاء نفسه وان لا یکون للکلام مفهوم ثم لا یخلو اما ان
یکون هذا حکم کل لفظ وحکم کل مدلول علیه باللفظ ویکون بعض هذه
الاشیاء بهذه الصفة وبعضها بخلافها فان کان هذا فی کل شیء فقد عرض
ان لا خطاب ولا کلام بل لا شبهة ولا حجة ایضا وان کان فی بعض
الاشیاء فقد تمیز الموجبة من السالبة وفی بعضها لا تمیز فحیث تمیز یکون
لا محالة ما یدل علیه بالانسان غیر ما یدل علیه باللاانسان وحیث
لا تمیز مثلا کالابیض واللاابیض یکون مدلولهما واحدا فیکون
کل شیء هو لا ابیض فهو ابیض وکل شیء هو ابیض فهو لا ابیض
فالانسان اذا کان له مفهوم متمیز فان کان ابیض فهو لا ابیض ایضا
الذی هو والابیض واحد واللاانسان کذلک فیعرض منه ایضا ان
یکون الانسان واللاانسان غیر متمیزین فهذا وامثاله قد زجّ علیه
المتحیر المسترشد فی ان یعرف ان الایجاب والسلب لا یجتمعان
ولا یکذبان معا وکذلک انصافه ینبغی له انهما لا یصدقان ولا
یکذبان معا فانه اذا کذبا معا فی شیء کان ذلک الشیء لیس بانسان

مثلا

مثلا ولیس بلاانسان فیکون قد اجتمع الشیء الذی هو اللاانسان والسالبة
الذی هو لا انسان وقد نبّه علی بطلانه فهذه الاشیاء وما یشبهها
مما لا یحتاج ان یطول فیه وکل الشبهة المتعلقة من قیاسات المتحیر یمکننا
ان نهدمه و معنی است در صورت لفظ مشترک که جداگانه از برای
هر یکی از جمله معانی کثیره متخالفه اسمی را بنیاد نهند پس این قسم را تسلیم می آرد
کسی که قائم مقام مسترشد متحیر است و هرگاه فرد باشد اسم دال بر شیء واحد
مانند لفظ انسان مثلا که دال بر شیء واحد است پس لاانسان که آن
مباین انسان است دلالت نمیکند بر آن لاانسان آن اسم بوجهی از
وجوه و آن چیزی که دلالت میکند برو اسم انسان نباشد آن چیزی که دلالت
میکند برو اسم لاانسان پس اگر میبوده باشد انسان که دلالت کند
برو اسم لاانسان پس چون مفهوم لاانسان را دارا ایشان حاد[illegible]
میباشد انسان و زورق و حجر و فیل شیء واحد بلکه دلالت او بر ابیض
و اسود و ثقیل و خفیف و بر جمیع چیزها که ایشان خارجند از مدلول علیه
اسم انسان زیرا که ماورای مفهوم اسم انسان مفهوم لاانسان است
پس هرگاه مفهوم اسم انسان و اسم لاانسان شیء واحد باشد لازم می آید
که اینها همه یک چیز باشند و چنین است حال که مفهوم انسان بود حال مفهوم
از الفاظ این اشیاء مذکوره پس لازم می آید از این مذکوره انکه باشد هر چیز
یعنی هر چیزی و انکه باشد لا شیء از اشیاء نفس خویش یعنی لازم می آید که هیچ
چیز از اشیاء نفس خودش نباشد و انکه نباشد از برای کلام مفهومی بعد از
آن حال خالی نیست از انکه میباشد این مذکور حکم کل لفظ و حکم کل
مدلول علیه بلفظ یا که میباشد این مذکور حکم بعض از این اشیاء مذکوره
بهمان صفة مذکوره و بعضی دیگر از اینها بخلاف آن بعض با صفة
مذکوره اند پس میباشد اگر بوده باشد این حکم در کل شیء از اشیاء
پس بتحقیق که عارض شده است انکه نه خطابی و نه کلامی باشد
و او نیز از آن خطاب و کلامی نباشد بلکه نه شبهه و نه حجه است

نیز در میان واگر در میان نبوده باشد در بعضی از اشیا که گاهی تمیز
میکنند موجبه را از سالبه و در بعضی دیگر از اشیا و تمیز نمیکنند پس آنانکه
تمیز میکرده باشند آنچه که او مدلول علیه بلفظ انسانست غیر آن
چیزی که او مدلول علیه بلفظ لاانسانست زیراکه تمیز همین است که
متماثلات را غیر هم دانند و آنانیکه تمیز نمیکنند مثلاً میان ابیض
و لاابیض در آنچه مدلول علیه بلفظ ابیض و لاابیض بریکی چیز پس
دروغ نگفته باشند بر چیزی که او لاابیض است پس او ابیض و بر
چیزی که او ابیض است پس او لاابیض پس لازم است اسم انسان
هرگاه مرد را بمفهوم تمیزی نباشد پس اگر مرده باشد او ابیض پس او
نیز لاابیض است همچنان لاابیض که او و ابیض هر دو یک چیز بوده
و اسم لاانسان مانند اسم انسانست و این حکم پس لازم است عارض
میشود یکبار دیگر آنکه انسان و لاانسان که تمیز از هم نکنند پس
این طریق مذکور و اشتمال او گاهی برای صحت باشد علت تحریر شبه
را در آنکه شناسانید او را آنکه ایجاب و سلب باهم جمع نمیشوند و باهم صادق
نمی آیند بر شیء واحد و چون ارکانی بیان میکنند از برای او آنکه ایشان
مرتفع نمیشوند و کاذب نیز باهم نمیشوند هرگاه آنکه اگر گاه باهم کاذب
باشند در شیء میباید آن شیء لیس بانسان مثلاً و میباید آن
شیء نیز لیس لاانسان پس تحقیق که جمع شده باشند چیزی که بیان
چیزی که او لاانسان است و سالبش همچنان سالبی که او لاانسانست
حاصل که اگر ایجاب و سلب کاذب آیند باهم در چیزی که بوده باشند
آن چیز مثلاً لیس بانسان و لیس لاانسان پس لازم است میباشد
تحقیق که جمع شده باشد در شیء همچنان شیء که او لاانسان است
با سالبش که او لا لاانسان است زیراکه سلب شیء عبارت
از رفع شیء است و رفع لاانسان و لالاانسان است پس لازم
می آید که لاانسان سلب است و لالاانسان که ایجاب است

که دی عبارت از انسان است باهم در چیزی واحد جمع شوند و تحقیق که آگاه ساخته
شد او در بطلان آن اجتماع مذکور پس در این صورت است این اشیا و مانند این
اشیاء از آن قبیل چیزی است که احتیاج ندارد که کسی طولانی سازد کلام را
در او و بسبب حل کردن شبهه‌های متقابله از قیاس متحیر که شکفت باز اگر
هدایت کنیم او را و اما المتعنت فینبغی ان یکلف شروع النار اذ النار واللانار
واحد وان لم یولم ضربا اذ الوجع واللاوجع واحد وان یمنع الطعام
والشراب اذ الاکل والشرب وترکهما واحد و اما متعنت که او مصر در
انکار و در خطاست پس او شایسته است آنکه تکلیف شروع در نار کنند او
را زیراکه پیش او نار و لانار یکی است و آنکه المناک سازند او را ضرب
شدید زیراکه در پیش او اکل و لااکل یکی است فهذا المبدا الذی ربما عنه
من یکذب به هو اول المبادی فی البراهین وعلی الفیلسوف الاول ان یذب
عنه ومبادی البراهین ینتفع فی البراهین والبراهین ینتفع فی معرفة
الاعراض الذاتیة لموضوعاتها لکن معرفة جوهر الموضوعات الی کمال ما
فیما سلف یعرف بالحد فقط فمما یلزم الفیلسوف هما ان یحصله فیکون
لهذا العلم الواحد ان یتکلم فی الامرین جمیعا لکن قد یتکلم علی نحو انه
ان تکلم فیهما علی سبیل التحدید والتصور نحو ذلک الذی یتکلم فیه صاحب
العلم الجزئی وان تکلم فیهما فی التصدیق صار الکلام فیهما برهانیا
پس در این صورت این مبدا که منع و دفع میکنیم ما از او شک و شبهه
کسی را که تکذیب میکند او را او اول مبادی براهین است و بر فیلسوف
اولست آنکه رفع و منع کند از او شکوک و شبهه‌های مذکوره را و مبادی
براهین نافع است در براهین و براهین نافع است در معرفت اعراض ذاتیه
ثابته از برای موضوعات خود شان لیکن جوهر موضوعات ایشان موضوعاتی
که بوده است در آنچه گذشت شناخته میشود بحد پس از آنچه لازم می آید
بفیلسوف را در پی تحصیل کردن جوهر موضوعات است پس در این صورت میباشد
مر علم واحد را آنکه تکلم کند در امرین که آنها مبادی تصور و برهانند لیکن

گگاهی مشکل میشود برین تقدیر الخ واو اگر تکلم کند در مبادی بر سبیل تحدید و تصور پس
از آن حیثیت است که تکلم میکند در و صاحب علم جزئی حاصل کرد که کار صاحب
علم جزئی است که تکلم بر سبیل تحدید و تصور در شان کند و اگر تکلم کند در شان
در تقریر نه در تصور و تحدید میگردد کلام در شان برهانی فنقول ان هذه
التی کانت موضوعات فی علوم اخری تصیر عوارض فی هذا العلم لانها احوال
تعرض للموجود واقسام له فیکون مالا یبرهن علیه فی هذا العلم علم آخر یبرهن
علیه فیها فالفنا اذا لم نلتفت الی علم آخر و قسم هذا العلم تعرض الجوهر
و عوارض یکون خاصة له فیکون ذلک الجوهر الذی هو موضوع لعلم او الجوهر المطلق
لیس موضوع هذا العلم بل قسما من موضوعه فیکون نحوا ما عارضا لطبیعة موضوعه
الذی هو الموجود ان صار ذلک الجوهر دون شیء آخر لطبیعة الموجود ان
تعارضه او یکون [illegible] ان الوجود طبیعة یصح حملها علی کل شیء کان ذلک الجوهر
او غیره فانه لیس لانه موجود هو جوهر او جوهر او موضوع ما کلی ما فثبت [illegible]
هذا فنا سلف رمع هذا الکله فلیس البحث من مبادی التصور والحد حدا ولا
تصورا ولا البحث من مبادی البرهان برهانا حتی نصیر البحثان [illegible]
بحثا واحدا پس میگوئیم ما بدرستی که این چیزهائی که بوده اند اینها موضوعات
در علوم دیگر میگردند عوارض در علم [illegible] زیرا که اینها احوالی اند که عارض
میشوند بر موجود را و اقسام اند مر او را پس [illegible] نباشد آنکه
برهان گفته نشده بود در علم دیگر برهان گفته شود برو در علم [illegible] که
ملتفت نشویم بسوی علم دیگر و تقسیم کرده شود این علم را بسوی جوهر و عوارض که میباشند
خاصه مر او را پس میباشد آن جوهر آنچنان جوهری که او موضوعیست مر علمی را
یا جوهر خواه موضوع باشد مر علمی را و خواه نباشد که نبود او موضوع این
علم بلکه او قسمی از موضوع این علم بود پس میباشد بنوعی عارض مر طبیعه
موضوع این علم آنچنان موضوعی که او موجود است الخ که گردد آن جوهر نه شیء
دیگر مر طبیعت موجود را است آنکه مقارن شود او را یا او باشد پس [illegible]
بکه موجود طبیعتی است که صحیح باشد تا که حمل آن طبیعت کند بر هر شیء که باشد

خواه

خواه آن جوهر باشد و خواه غیر جوهر پس بدرستی که حیثیت او بواسطه آنکه موجود است
جوهر باشد یا جوهر یا نباشد موضوع باشد بر آن نهجی که فهمیده شد و پیش از این
در آنچه گذشت و بنا این مذکور کلی پس حیثیت بحث از مبادی تصور و حد حد و تصور
و حیثیت بحث از مبادی برهان برهان تا که گردد و بحث متخالف یک بحث حاصل
که برو مذمت فیلسوف اول است که بحث از سه اول مبادی برهان و رفع
شکوک از و کند زیرا که تصحیح مبادی برهان ضرورت است بواسطه آنکه مبادی برهان
نافع در برهان است و برهان نافع در معرفت عوارض ذاتیه موضوعات است پس
لابد است بحث از مبادی برهان کردن و تصحیح وجه مبادی ناچار است اما غرض
جوهر موضوعات در سابق گذشت که حاصل بحث میشود و پس در [illegible] لازم
میآید از ضرورت که تحقیق جوهر موضوعات کند پس لابد است در علم بحث از مبادی
وجود موضوعات و بحث از جوهر موضوعات یا بر سبیل تحدید و تصور است یا بر سبیل
تصدیق اگر بر سبیل تحدید و تصور است این قسم بحث لائق بصاحب این علم نیست
بلکه این بحث شایسته بصاحب علم جزئی است و اگر بر سبیل تصدیق است میگردد
کلام برهانی پس لازم می آید که بحث مبادی تصور و حد و حد و تصور باشند و مبادی
برهان برهان باشد و هر دو یکی باشند زیرا که بحث از موضوعات بعنوان تحدید و تصویر
است پس اگر بحث از شان بعنوان تصدیق واقع شود لازم می آید که نیست مبادی
حدود برهان واحد باشد و این باطلست حاصل جواب است که اینان اگرچه
در علوم دیگر موضوعات بوده اند اما درین علم عوارض میگردند بواسطه آنکه
ایشان درین علم احوال موجود و اقسام وی اند و هر چه از ایشان در علم دیگر
مبرهن نشده است درین علم مبرهن میشود و هرگاه ما التفات بجانب
علم دیگر نکنیم و قسمت شود این علم بسوی جوهر و بسوی عوارض خاصه او میباشد
جوهری که موضوع علم دیگر است یا جوهر مطلق خواه موضوع علم دیگر باشد و خواه
نباشد که او موضوع این علم نباشد بلکه قسمی از اقسام موضوع این علم باشد
پس میباشد او بنحوی که عارض طبیعت موضوع این علم را که موجود است آنکه
گردد او جوهر نه شیء دیگر که مر طبیعت موجود را است آنکه مقارن او شود یا او شود

این عبارت اشارتست بسوی جعل مرکب وجعل بسیط یعنی جوهر ممکن در
خواه مجعول بجعل مرکب باشد خواه بجعل بسیط چرا که موجود ممکن است که مجعول
نتواند شد به چیزی خواه جوهر باشد و خواه غیر جوهر زیرا که موجود را آنچه
که موجود است نیست که جوهر خاص باشد یا جوهری و یا موضوعی باشد از آنچه
که فهمیده ای تو قبل از این در آنچه گذشت و یا وجود کلی از اینها نیست
که بحث از مبادی تصور و حد که دانسته باشد و نیست که بحث از مبادی
برهان برهانی باشد که در کتب متعارف یکبحث گردد **المقالة الثانیة**

فصل فی تعریف الجوهر واقسامه بقول کلی فنقول ان الوجود للشیء قد یکون
بالذات مثل وجود الانسان انسانا وقد یکون بالعرض مثل وجود زید
ابیض والامور التی بالعرض لاتحصل فلنترک الان ذلک ولنشتغل بالموجود والوجود
الذی بالذات فاقدم اقسام الموجودات بالذات هو الجوهر وذلک لان الوجود
علی قسمین احدهما الوجود فی شیء آخر وذلک الشیء الآخر متحصل القوام والنوع
فی نفسه وجودا لا کوجود جزء منه من غیر ان یصح مفارقته لذلک الشیء وهو
الوجود فی موضوع والثانی الموجود من غیر ان یکون فی شیء من الاشیاء
بهذه الصفة فلا یکون فی موضوع البتة وهو الجوهر واذا کان ما اشرنا الیه
فی القسم الاول موجودا فی موضوع فذلک الموضوع لایخلو القسمان اما ان یکون
او صنفین فان کان الموضوع جوهرا فقوام العرض فهو الجوهر وان لم یکن جوهرا
کان ایضا فی موضوع ورجع البحث الی الابتداء واستحال ذهاب ذلک الی
غیر النهایة کما سنبین فی امثال هذا المعنی خاصة فیکون لامحالة بآخره ینتهی
فی موضوع فیکون فی جوهر فیکون الجوهر مقوم العرض موجدا وغیر متقوم بالعرض
فیکون الجوهر هو المقدم فی الوجود این مقالهٔ دوم است در چند فصل است
فصل اول در تعریف جوهر و اقسام جوهر است بقول کلی پس میگوئیم ما در بستر
اگر وجود هر شیئی را گاهی میباشد بحسب ذات خود قطع نظر از غیر کرده مانند
وجود انسان از برای انسانیت که بالذات حاصل او است و گاهی میباشد
وجود شیء بالعرض و بحسب غیر مانند وجود زید ابیض که از برای زید ابیض

وجود بالعرض زید است حاصل که وجود بر دو قسم است وجود فی نفسه و وجوده
بغیره وجود فی نفسه بحسب ذات شیء از برای شیء حاصل است و وجود بغیره وجود
رابطی است که از برای شیئی باعتبار محمولات و عوارض حاصل میشود مانند
زید کاتب که بودن زید کاتب وجود زید است که باعتبار محمول عارض
شده زید را و وجود فی نفسه زید مقدم بر وجود رابطی زید است زیرا که
وجودی که از برای زید باعتبار کتابت حاصل است بعد از وجود اصلی او است
و امور که وجودشان بالعرض است تحدید و حد نمیکنند ایشان را
پس باید که ما ترک کنیم این زمان آنرا و متوجه بیان وجود بالعرض
و حد آن امور نشویم و باید که این زمان مشغول شویم به بیان موجود
و وجودی که بالذات است پس در منصورت اقدم اقسام موجودات
بالذات جوهر است و این بواسطه آنست که موجود بر دو قسم است یکی از
این دو قسم موجود در شیء دیگر است و آن شیء دیگر متحصل القوام والنوع در
حد نفس خود است از برای وجود نه مانند وجود جزء از شیء است بی آنکه
درست باشد مفارقت آن وجود از آن شیء را و آن موجود در شیء
دیگر موجود در موضوع است و دوم از این قسم موجود است بی آنکه در شیء
از اشیاء باشد باین صفت مذکوره که قسم اول بود پس در منصورت نمیباشد
این قسم موجود در موضوع البته و این قسم موجود لا فی الموضوع جوهر است حاصل
که موجود یا جوهر است یا عرض جوهر آنست که وجود او از برای او بحسب موضوعی نباشد
و عرض آنست که وجود او از برای او بحسب موضوع باشد پس در منصورت جوهر شیء
لا فی الموضوع باشد و عرض شیء فی الموضوع و هرگاه اراده باشد آنچیزی که
اشاره بسوی او کرده شد در قسمت موجود بسوی موجود در شیء و بسوی موجودی
که در شیء نباشد بیان شد پس اگر بوده باشد آن موضوع جوهر پس متقوم است
قوام عرض در جوهر است و اگر نبوده باشد آن موضوع جوهر میباشد آن موضوع
جوهر نیز در موضوع و راجع میشود بحث بسوی ابتدا و بسوی استحالت ذهاب آن
بسوی غیر النهایه چنانکه زود باشد بیان و ظاهر سازیم ما استحالت را در

باشند این معنی مذکور مخصوص پس در منفرد است نمیباشد او لاحق لم منتهی
بالاخره از چیزی که نبوده باشد در موضوع پس از منفرد است میباشد او در جوهر
پس در این هنگام میباشد جوهر متقدم در وجود بر عرض حاصل که اول با تقسیم
کرد وجود شئ را بسوی وجود بالذات و بسوی وجود بالعرض و فرمود که
جوهر بالعرض را عد نکرده اند پس ما او را بیان میکنیم در وجود بالذات را
بر تقسیم کرد بسوی وجود جوهر و بسوی وجود عرض و فرمود که جوهر موجود در
موضوع نمیباشد و عرض موجود در موضوع میباشد و فرمود که موضوع
جوهر است و مطلب از قسم اول تقسیم وجود است بسوی وجود و وجود بالذات
بسوی موجود و وجود بالعرض و حالا معین است که موجود در که در قسمت
اولی با اشاره شد بسوی او هرگاه حاصل در موضوع باشد و آن
موضوع یا آن است که جوهر است یا آن است که عرض شده است و اگر جوهر
باشد پس کدام آن عرض موجود در وجود ذات اوست اگر عرض باشد
بالاخره ضرور است که حال در جوهر و قوامش بجوهر باشد تا تسلسل
لازم نیاید پس خواه عرض بلا واسطه حال در جوهر باشد و خواه بواسطه
که در وجود جوهر متقدم بر وجود عرض است بمقتضای تقدم موضوع بر حال
و اما انه بل یکون عرض فی عرض فلیس ذلک بمستنکر فان السرعة فی
الحرکة والاستقامة فی الخط والشکل المسطح فی البسیط والنفی فان الاعراض
تنسب الی الوحدة والکثرة ونحوه کما ستبین لک کلها اعراض والعرض وان
یکان فی عرض فهما جمیعا معا فی موضوع والموضوع بالحقیقة هو الذی یقیمهما جمیعا
و بر قوام نفسه و اما اینکه آیا میباشد عرض حال در عرض پس نیست این مستنکر
وانکار بجهت اینکه سرعت حال در حرکه است و استقامت حال در خط
است و شکل مسطح حال در بسیط است و شکل مسطح حال در بسیط است که
سطح است ونیز هر یکی که اعراض را منسوب میسازند بسوی وحدت و بسوی
کثرت و این مذکورات چنانکه زود باشد بیان کنیم ما از برای تو کلیه
اینها اعراض اند و عرض اگرچه حال در عرض است پس اینها بر دو

حال در موضوع اند و موضوع در حقیقت چیزی است که مقوم ایشانست باهم و موضوع
در حقیقت چیزی است که قائم بنفس خود است و آنها بر دو قائم بوجود عنه ثم قد
جوزه کثیر من مهرة المعرفة ان یکون شئ واحد من الاشیاء جوهرا و عرضا
معا بالقیاس الی شیئین وقال ان الحرارة عرض فی غیر جسم النار لکنها فی
جملة النار لیست بعرض لانها موجودة فیها کجزء وانفصالیس یجوز رفعها عن النار
والنار متقوم بان وجودها فی النار لیس وجود العرض فیها فانهم یکن وجود
فیها وجود العرض فوجودها فیها وجود الجوهر وهذا غلط کبیر قد اشبعت القول
فیه فی اواخر المنطق وان لم یکن ذلک موضعه فانهم انما غلطوا فیه لانه
پس محقق که تجویز کرده اند بسیاری از آن کسانی که دعوی معرفت میکرده اند
اینکه میباشد شئ از اشیا جوهر و عرض باهم قیاس بسوی دو چیز کرده و گفته است
هر یکی که حرارت عرض است در غیر جسم النار لیکن او در جمله و تمامی نار عرض
نیست بواسطه اینکه او موجود است در نار مانند جزء که در کل موجود است
حاصل که این قوم حرارت را جزء مقوم نار میدانند و وجود آن را در نار
مثل وجود فصل مقوم نوع میدانند در نوع و نیز جایز نیست رفع حرارت از نار
و حال اینکه نار باقی میباشد بحیثیت ناری پس در این هنگام وجود حرارت
در نار نیست وجود عرض در نار پس هرگاه نبوده باشد وجود حرارت در نار
وجود عرض پس از ضرور است وجود شیء در نار وجود جوهر است حاصل که هرگاه
حرارت از ذات نار برطرف شود نار نار نخواهد بود پس حرارت جزء مقوم
جوهر جسم نار باشد پس از ضرور است وجودش در نار مانند وجود عرض نباشد در نار
زیرا که ارتفاع عرض از شئ از ارتفاع ذات الشئ لازم نمی آید بخلاف اینکه هرگاه
مقوم و جزء شئی برطرف شود آن شئ برطرف … و رفع میشود پس وجودش در نار
مانند وجود جوهر در نار باشد و این غلط بزرگی است که اینها کرده اند بتحقیق
که ما سیر گردانیده ایم قول و کلام را در اواخر علم منطق و اگر چه آن
اواخر منطق موضع بیان او نبود پس هر آینه که … انست و خلاف است
غلط کرده بودند در او و در آن مقام و چون منطق این کتاب با … آن مبحث

دراینجا فوت نشده واز اثبات جوهر بصورت نوعیه بطلان این قول ظاهر میشود
انشاء الله تعالی فنقول قد علم فی سلف ان بین المحل والموضوع فرقاً وان
الموضوع لیس به ما صار بغیره نوعیته قائماً صار سببا لان یتقوم به شیء فیه
لیس کجزء منه وان المحل کل شیء یحله شیء فیصیر ذلک الشیء بحال ما فلا
یبعد ان یکون شیء موجودا فی المحل ویکون ذلک المحل لم یصر بنفسه نوعاً
تاماً کاملا بالفعل بل انما تحصل قوامه من ذلک الذی حله وحده او مع شیء آخر
او اشیاء اُخر اجتمعت فصیرت ذلک الشیء موجودا بالفعل او صیرته نوعاً
بعینه وهذا الذی یحله هذا المحل یکون لا محالة موجودا لا فی موضوع وذلک لانه
لیس یصح ان یقال انه فی شیء الا فی المحل او فی المحل وهو فی الکل کجزء
فکان الموضوع ما یکون فیه الشیء ولیس کجزء منه وهو فی المحل لیس
کشیء وحصل فی شیء ذلک الشیء قائم بالفعل نوعاً تاماً ثم یعتم الحال فیه بل
ذلک المحل حینئذ انما یتقوم بالفعل بتقویم ما حله او حصلناه انما
یتم له به نوعیته اذا کانت نوعیته انما تحصل به او تصیر له نوعیته باجتماع
اشیاء جملتها یکون ذلک النوع فبین ان بعض ما فی المحل لیس فی
موضوع پس میگوییم با تحقیق که دانسته شد در آنچه گذشت انکه در میان محل
وموضوع فرقی هست ودانسته شد انکه موضوع خواسته میشود با و چیزی را که
گردیده است بنفس خود ونوع خود قائم بل انکه در قیام نفس خود محتاج
بغیری باشد بعد از قیام نفس خود گردیده باشد سبب از برای انکه قائم شود
با و شیئی که در او هست آن مانند جزء از او ودانسته شد انکه محل بر
شیئی است که حلول شود در او شیئی دیگر پس در این صورت میگردد و آن شیء
بحالی وتلبس میگردد بحالی وصاحب حالی میگردد پس بعید نیست انکه
شیئی موجود باشد در محلی وبیوده باشد آن محل که نگردیده باشد
بنفس خود نوعی قائم کامل بالفعل بلکه این است وچنین نیست که تحقق
قوام آن محل از آن چیزی است که حلول کرده است آن چیز در آن محل
به تنهائی یا با چیزی دیگر یا با اشیاء دیگر که مجتمع شده اند پس گردانیده اند

آن اشیاء مجتمعه آن شیء را موجود بالفعل یا گردانیده اند آن شیء را نوعی بعینه
واین چیزی که حلول میکند این محل را میباشد لامحاله موجود لا فی موضوع واینها
بواسطه آنست که نیست صحیح انکه گفته شود در چیزی که او در شیء است مگر در جمله
یا در محل واو در جمله میباشد مانند جزء از جمله پس در این صورت موضوع چیزی است
که گردیده باشد در وی شیء و بوده باشد آن شیء مانند جزء از آن موضوع واو
در محلی نیست مانند شیئی که حاصل شده باشد در شیئی که آن شیء قائم بالفعل
باشد از حیثیت نوع پس بعد از آن قائم گردانیده شود حال را در او بلکه اینها
محلی گردانیده ایم ما او را انست و چنین نیست که متقوم گردد بتقوم چیزی
که حلول کرده است آن چیز را در آن محل و گردانیده ایم آن محل را آنکه
تمام شود مر آن محل را بسبب آن چیز یا میگردد باشد مر او را نوعیتش
بسبب اجتماع اشیائی که جمله آن اشیاء میباشد آن نوع پس ظاهر و بیان
شد انکه بعضی آنچه که در محل است نیست او در موضوع حاصل که فرق در میان
محل و موضوع آنست که موضوع چیزیست متقوم و متحصل بنفس خود واول نوع او بالفعل
میشود و بعد از آن اعراض در او حال میگردند مانند جسم که متقوم ونوعیت بالفعل
پیدا میکند و بعد از آن اعراض در او حلول میکنند بخلاف محل که او چیزی است که
تقوم و نوعیت بالفعل نداشته باشد بلکه تقوم وکمال او بچیزیست که حال در او باشد
وبعضی چیزی که حال در محلست حال در موضوع نیست واما اثبات هذا الشیء
الذی هو فی محل دون موضوع فذلک علینا الی قریب واذا اثبتناه فهذا الشیء
الذی نخصه فی هذا الموضوع باسم الصورة وان کنا قد نقول لغیره ایضا
صورة باشتراک الاسم واذا کان الوجود لا فی موضوع هو اسم الجوهر فالصورة
ایضا جوهر واما المحل الذی لا یکون فی محل آخر فلا یکون فی موضوع لا محالة
لان کل موجود فی موضوع فهو موجود فی محل ولا ینعکس فالمحل المجتمع ایضا جوهره
وهذا المجتمع ایضا جوهره واما اثبات این چیزی که او در محل است نه در موضوع
پس آن اثبات بر ذمت ماست در زمان نزدیکی وهرگاه اثبات کنیم ما او را
پس او چیزی است که خاص میسازیم ما او را در باب این موضوع باسم صورت نوعیه

وصورت شخصیه وصورت تعلیمیه که انها را نیز صورت میگفتیم و بر گاه بوده باشد
موجود لا فی موضوع مسمی بجوهر پس صورت نیز جوهر است و اسطقس لا فی موضوع
است فاما محل آنچنان محتاج نباشد در حلول بمحل دیگر پس نمی باشد در موضوع
لا محاله بواسطه آنکه هر چه در موضوع پس او وجود در محل است و هر چه
در محل موضوع نیست پس فرق در میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد
پس محل حقیقی که ماده است جوهر است و اینجمیع از حال و محل که جسم است
نیز جوهر است وقد عرفت ان الخواص التي لواجب الوجود ان واجب الوجود
لا يكون الا واحدا وان ذا الاجزاء او ذا المكان لوجوده لا يكون واجب الوجود
فمن هذا المعرف ان هذه المركب وهذه الاجزاء بكلها فى انفسها ممكنة الوجود
وان لها لا محالة سببا يوجب وجودها و تحقیق که شناخته تو از خواص که از او
الوجوب است آنکه واجب الوجود نمی باشد مگر واحد و شناخته تو آنکه صاحب اجزاء
و صاحب مکان و بر وجود او را نمی باشد واجب الوجود پس از این مذکور شناخته
شد و المراد انی مرکب مذکور و این اجزاء مذکوره همه در حد نفس خود ممکن الوجود نیز
شناخته شود آنکه مر ایشان را لا محاله سببی هست که موجب وجود ایشان است
فنقول اولا ان يكن جوهرا فاما ان يكون جسما واما ان يكون غير جسم فان كان
غير جسم فاما ان يكون جزء جسم واما ان لا يكون جزء جسم بان يكون مفارقا
للاجسام الجملة فان كان جزء جسم فاما ان يكون الا الذي يكون به الشيء بالفعل
الجسم صورته واما ان يكون مادته وان كان مفارقا فليس جزء جسم فاما ان
يكون له علاقة تصرف ما فى الجسم بالتحريك ويسمى نفسا او يكون متبرئا عن
المواد من كل جهة ويسمى عقلا ولنا فى اثبات كل واحد من هذه الاقسام
پس میگوییم ما اشیاء آنکه هر جوهری پس یا آنست که او جسم است یا آنست که او
غیر جسم است پس اگر بوده باشد او غیر جسم یا آنست که جزء جسم است و یا آنست
که جزء جسم نیست بلکه مفارقست مر اجسام را فی الجمله پس اگر بوده باشد
جزء جسم پس یا آنست که صورت جسم است یا آنست که ماده جسم است و اگر
بوده باشد مفارق نیست جزء جسم پس یا آنست که مر آن مفارق را علاقه

تصرف

تصرف و تدبیری که در جسم است بتحریک و مسمی میباشد او را بنفس یا آنست
که مبرا و معرا از مواد است بهمه جهة عقلا و ذاتا و مینامند او را عقل و در صدد
اثبات هر یکی از این قسم مذکوره در خواهیم آمد حاصل که جوهر یا جسم است یا
غیر جسم یا فرد جسم است یا غیر فرد جسم است و جزء جسم یا صورت جسم است
یا ماده جسم و غیر جزء جسم یا بحسب ذات و فعل مستغنی است از ماده یا بحسب
ذات مستغنی است و بحسب فعل محتاج اول را عقل میگویند و ثانی را نفس

الفصل الثاني في تحقيق جوهر الجسماني وما تركب منه واول ذلك معرفة الجسم
وتحقيق ماهيته اما بيان ان الجسم جوهر واحد متصل وليس مركبا من اجزاء لا تتجزى
فقد فرغنا عنه واما تحقيقه وتعريفه فقد جرت العادة بان يقال ان الجسم جوهر
طويل عريض عميق فيجب ان ننظر فى كيفية ذلك لكن كل واحد من الفاظ
الطول والعرض والعمق يفهم منه اشياء مختلفة فتارة يقال طول للخط
كيف وتارة يقال طول لاعظم الخطين المحيطين بالسطح مقدارا وتارة
يقال طول لاعظم الابعاد الممتدة المتقاطعة كيف كانت خطا او غير خط
وتارة يقال طول للبعد المفروض بين الراس ومقابله من القدم او الذنب
من الحيوان واما العرض فيقال للسطح نفسه ويقال لانقص البعدين مقدارا
ويقال للبعد الواصل بين اليمين واليسار واما العمق ايضا فقد يقال لسمك البعد الواصل
بين السطحين وقد يقال له ما خوذا ابتداؤه من فوق حتى ان ابتداؤه من اسفل
يسمى سمكا فهذه هي الوجوه المشهورة في هذا الباب فصل دوم در تحقيق جوهر جسمانی است
وآنچه مرکب از جوهر است واول از آن معرفت جسم است وتحقیق ماهیت جسم است
اما بیان آنکه جسم جوهر واحد متصل است ونیست مرکب از اجزاء لا تتجزی پس
بتحقیق که فارغ شدیم ما از او اما تحقیق جسم و تعریفش پس بتحقیق که جاری شده
است عادت با آنکه گفته شد آنکه جسم طویل عریض عمیق است پس واجب است آنکه
نظر کنیم ما در کیفیت آن مذکور لیکن هر یک از الفاظ طول و عرض و عمق را
بسبب اشتراک لفظی اطلاق میکنند بر چند معنی و از هر یک فهمیده میشود اشیاء
مختلفه پس یکبار میگویند طول مر خط را هر گونه باشد خواه قصیر و غیر قصیر خواه

مستقیم خواه غیر مستقیم و یک مرتبه دیگر میگویند طول مر اعظم ابعاد ممتده متقاطعه
را اگر چه باشد خواه خط و خواه غیر خط و یک مرتبه دیگر میگویند طول را اعظم
خطین محیطین بسطح را از حیثیه مقدار و یکمرتبه دیگر میگویند طول مر
بعد مفروض را از سر انسان و ما مقابلش از قدم یا از سر حیوان
تا ذنب حیوان حاصل که طول را اطلاق میکنند بر بعدی که مفروض
باشد از رأس انسان تا قدمش و در حیوان اطلاق میکنند او را
بر بعدی که از سر حیوان تا ذنب او باشد و اما عرض پس میگویند مر سطح
را میگویند مر اقتص بعدین را از روی مقدار و میگویند عرض مر بعد واصل
را در میان یمین و یسار و عمق را نیز گاهی میگویند بر ثخن بعد واصل
در میان سطحین مر او را گاهی میگویند عمق مر آن بعد را حال کون
که ابتدا از شروع از فوق شده باشد تا اگر که ابتدا از اسفل شود
می نامند او را سمک پس اینها مذکور وجوه مشهوره است و ان امور
ولیس یجب ان یکون فی کل جسم خط بالفعل فان الکرة لیس فیها
خط بالفعل البتة ولا یتعین فیها المحور ما لم تتحرک ولیس من شرطها
الکرة فی ان یصیر جسما ان یکون متحرکا حتی تتعین فیها محور او خط آخر
تا متحقق جسما یا تحقق الجسمیة ثم تعرض له او تلزمه الحرکة ونیست
واجب اینکه در هر جسمی خطی بالفعل باشد در اینطور اینکه کره جسمیت
که در و خطی بالفعل نیست البته و متعین نیست در و محوری ما دام که
متحرک نگردد و نیست از شرط کره در اینکه جسم گردد اینکه او متحرک باشد
تا که ظاهر شود در و محوری یا خطی دیگر در اینطور اینکه جسم متحقق میشود از
روی جسمیت بر چیزی که محقق و ثابت است جسمیت را حاصل که جسم در تحقق
بالفعل خود حاجت بخط ندارد بلکه او متحقق میگردد با جسمیة با د
محقق میگردد و اگر خط در تحقق جسم لازم و ضرور نیست و بلا خط جسمیة
مرحلی میداشت هر آینه نمی بایست که کره جسم نباشد و حال اینکه این
خلاف واقع است پس خط در تحقق جسم لازم و ضرور نیست و بلا خط

جسمیة

جسمیة متحقق میگردد و بعد از آن عارض میشود مر او را و یا لازم میشود او را حرکت والقضا
الجسم لیس یجب ان یکون فیه من حیث هو جسم سطح فانه انما یجب فیه من حیث
یکون متناهیا ولیس یحتاج فی تحققه جسما وفی مرفتنا ایاه جسما الی ان
یکون متناهیا بل التناهی عارض لازم له ولذلک لا یحتاج الی تصوره للجسم
حتی یتصور الجسم ومن تصور جسما لکنه اخطأ لمن قال ان الجسم الغیر متناهی
فی التصدیق ولم یخطأ فی تصور بسیطه وبها الموضوع والمحمول ثم ان
لانه الجسم فی تحققه جسما ان یکون له سطح فعند یکون جسم یحیط به سطح واحد
ونیز جسم واجب نیست اینکه در وی من حیث هو جسم سطحی باشد بواسطه اینکه
اینست و قرائن نیست که واجبست در و سطح از آن حیثیه که میباشد
او متناهی و نیست محتاج بر تحققش از روی جسمیة و در معرفت ما مر او را
از روی اینکه او جسم است بسوی اینکه او متناهی باشد بلکه تناهی عارض
لازم است مر او را و همچنین احتیاج نیست بسوی تصور تناهی از برای جسم در
هر وقتی که متصور میشود جسم حاصل که تصور جسم تصور متناهی را لازم
نمیدارد و کسی که تصور کرده جسم را غیر متناهی پس تصور کرده جسم را الا
جسم و تصور نمیکند عدم تناهی را مگر از برای مقصودی که جسم است لکن
او خطا کرده است در تصدیق نه در تصور جسم و نه در تصور عدم تناهی
مانند کسی که گفته است که جسم الخ است پس تحقیق که خطا کرده است در تصدیق
و خطا نکرده در تصور بسائط تصدیق و اطراف در آن بسائط او موضوع
و محمول است پس اگر بوده باشد هر جسم در تحقق شدنش جسم اگر مر او را
سطحی باشد پس تحقیق که میباشد جسم که محیط شود باو سطح واحد پس
بدین هنگام در و خطی دیگر موجود نخواهد بود تا طول و عرض داشته باشد
حاصل که نیست واجب در جسم من حیث هو جسم اینکه در و سطحی باشد بواسطه
اینکه وجود سطح در جسم از راه تناهی است و حال اینکه جسم در تحقق جسمیة
بعد تصور و معرفت مر او را حاجت ندارد بسوی تناهی بلکه تناهی عارض
لازم است مر او را بعد از تحققش و همچنین در وقت تصور جسم احتیاج بتصور تناهی

نیست در اینکه جسم را غیر متناهی تصور میتوان کرد پس در تصور جسم و در
تصور عدم تناهی خطا واقع نیست اگر چه در تصدیق در حکم خطا شده است زیرا
که جسم متناهی محکوم به برهان و دلیل چنانکه میگویند جسم الخ است خطا از تصدیق
و در حکم واقع است نه در تصور موضوع و محمول پس اگر لابد باشد در جسم سطحی
پس یک سطح کافی است که محیط شود یا دو جانب سطح دیگر و خط هرگونه باشد
ندارد و در تصور است طول و عرض و عمق هر سه در و بایم یافت گو نه در
تحقق دخلی داشته باشد ولیس الغرض شرط الجسم فی ان یکون جسما
ان یکون له ابعاد متقاطعة فان المکعب ایضا جسم مع انه محاط بحدود
ستة و مع ذلک لیس فیه ابعاد متقاطعة حتی یکون له طول و عرض و عمق
بهذه المعانی ولا ایضا یتعلق کونه جسما بان یکون موضوعا تحت السماء
حتی یعرض له الجهات لاجل جهات العالم و یکون له طول و عرض و عمق
بحسبها فرد ان کان لابد ان یکون اما سماء و اما فی سماء و نیست نیز
از شرط جسم بودن اینکه او جسم باشد اینکه مر او را ابعاد ثلثه متقاطعه بالفعل باشد
بواسطه اینکه مکعب هم جسم است با اینکه او محاط بحدود ستة است و با وجود
اینکه نیست در او ابعاد متقاطعه تا که بوده باشد مر او را طول و عرض و
عمق باین معانی مذکوره و نیست نیز اینکه متعلق شود بودن جسم باینکه
موضوع است در تحت سما تا که عارض شود مر او را جهات بسبب جهات
عالم که شش است و بوده باشد مر او را طول و عرض و عمق بحسب دیگر و جهات
اگر چه لابد است از اینکه جسم یا سما باشد و یا در سما و حاصل که جهات
سته لازم جسم نیست تا که باید مر او را در تحت سما باشد یا در سماهائی
که جهات ست یا در زمین باشد یا در وسط جهات عالم از برای او جهات
حاصل باشد بلکه جسم بذاته متقوم است و آنچه از خارج لاحق
میشود مر او را سما یا چیز دیگر جسم است و حال اینکه جهات لازم او نیست
فتبین من هذا انه لیس یجب ان یکون فی الجسم ثلثة ابعاد بالفعل
علی الوجوه المفهومة من الابعاد الثلثة حتی یکون جسما بالفعل فاذا کان

الامر علی هذا فکیف یمکننا ان نضطر انفسنا الی فرض ابعاد ثلثة بالفعل موجودة
فی الجسم حتی یکون جسما بل معنی هذا الاسم للجسم ان الجسم هو الجوهر الذی یمکنک ان
تفرض فیه بعدا کیف شئت ابتداء فیکون ذلک هو الطول ثم یمکنک ان
تفرض فیه بعدا آخر مقاطعا لذلک البعد علی قوائم فیکون ذلک البعد الثانی
هو العرض و یمکنک ان تفرض فیه بعدا ثالثا مقاطعا لهذین علی قوائم تتلاقی
الثلثة علی موضع واحد ولا یمکنک ان تفرض بعدا عمودیا بهذه الصفة غیر هذه
الثلثة و کون الجسم بهذه الصفة هو الذی یشار لاجله الی الجسم بانه طویل عریض
عمیق کما یقال ان الجسم هو المنقسم فی جمیع الابعاد ولیس یعنی به انه منقسم بالفعل
بالفعل مفروغ عنه بل علی انه من شانه ان یفرض فیه هذا القسم فهکذا الجسم
یعرف الجسم و هو انه الجوهر الذی کذا صورته و هو بها هو ما هو پس ظاهر شد از این
مذکورات اینکه نیست واجب در جسم اینکه ابعاد ثلثه موجود باشد بالفعل بود جوی
که مفهوم شده از الفاظ ابعاد ثلثه تا که بوده باشد او جسم بالفعل پس هرگاه
بر نحو ذکر بوده باشد پس چگونه ممکن است ما را اینکه مضطر سازیم نفس
خود را بسوی فرض کردن ابعاد ثلثه موجوده بالفعل را در جسم تا که بوده باشد
او با این ابعاد ثلثه جسم بلکه معنی اسم از برای جسم آنست که جسم جوهری است اینکه
جوهری که ممکن است ترا اینکه فرض کنی بعدی را در او هرگونه که خواهی ابتدا اولا
پس بوده بشود آن بعد اول را بر زوایا قائم پس میباشد در ظهور
آن بعد ثانی عرض و ممکن است ترا اینکه فرض کنی در او بعد ثالث را که
او متقاطع مر آن دو بعد باشد بر زوایای قائمه که متلاقی باشند ابعاد ثلثه در موضع
واحد از جسم و ممکن نیست ترا اینکه فرض کنی در او بعدی را که عمود باشد باین صفت
مذکوره غیر از این ابعاد ثلثه و بودن جسم باین صفت آن چیزی است که اشاره کرده
میشود بسبب آن چیز بسوی جسم باینکه او طویل و عریض عمیق است چنانکه گفته
میشود که جسم منقسم میشود در جمیع ابعاد و نیست که خواسته شود باو اینکه منقسم
میشود بالفعل مفروغ عنه است از قسمت بلکه خواسته شده باو اینکه از
شأن جسم است که فرض کرده شود [illegible] در او این قسمت و تقسیم

را پس همچنین واجب است که تعریف کرده شود جسم را و آنکه او جوهری است
آنچنان جوهری که چنین است صورتش و اما بضرورت او چیزی است که او است
حاصل که از آن مذکور معلوم شد که واجب نیست که در جسم ابعاد ثلثه
بالفعل باشد مگر بسبب فرض و امکان پس اگر در جسم امتداد اول
مفروض شود آنرا طول جسم میگویند و اگر امتداد دوم مفروض شود آنرا
عرض جسم میگویند و اگر امتداد سیم مفروض شود آنرا عمق جسم میگویند اما آن
سه امتداد خطی میباید که با هم در محل واحد متقاطع باشند و فراز [?]
سه امتداد امتداد دیگر ممکن نیست فرض کرده شود در [?] حال کون [?]
متقاطع زوایا قائمه باشد و آن تعریف حد کمیت است از برای جسم بر سبیل
صناعی مقابل حد صناعی بود زیرا که جسم معروف از آن نظر است
نه از حقایق مرکبه و بسائط را حد توسعی میباشد نه حد صناعی که [?]
حقایق مرکبه و [?] که اشیا را حد صناعی میباشد و اما حد
توسعی بازای هر ذات میباشد پس تعریف جسم چنین است که
مذکور شد او جوهر است که صورتش آنچنان صورتی که جسم بان
صورة جسم است چنین است که مذکور شد ثم سائر الابعاد المفروضة
فیه بین نهایاته ونهایاته ایضا واشکاله واوضاعه امور لیست مقومة
له بل هی تابعة لجوهره و ربما لزم بعض الاجسام شیء منها او کلها و ربما
لم یلزم لبعض الاجسام شیء منها او بعضها ولو انک اخذت شمعة
فشکلتها بشکل اقتضی لها ابعادا بالفعل بین تلک النهایات معدودة
مقدرة محدودة اذا غیرت ذلک الشکل لم یبق شیء منها بالفعل واحدا
بالشخص ولا بتلک الحد ولا بتلک القدر بل حدثت ابعاد اخری مخالفة
لتلک بالعدد فهذه الابعاد هی التی من باب الکم فان اتفق ان
کان جسم کالفلک مثلا لزمه ابعاد واحدة فلیس ذلک له بما هو جسم
بل لطبیعة اخری حافظة لکمالاته الثانیة فالجسمیة بالحقیقة صورة
الاتصال القابل لما قلناه من فرض الابعاد الثلثة وهذا المعنی غیر المقدار

وغیر

وغیر الجسمیة التعلیمیة فان هذا الجسم من حیث له هذه الصورة لا یخالف جسما آخر
بانه اکبر او اصغر ولا یناسبه بانه مساو او معدود به او عاد له او مشارک او
مباین وانما ذلک له من حیث هو مقدر ومن حیث جزء منه یعده وهذا الاعتبار
له غیر اعتبار الجسمیة التی ذکرناها وهذه اشیاء قد شرحناها لک فی جزء بسط
فی موضع آخر یحتاج ان یستعین به ولهذا ما یکون الجسم الواحد یتخلخل و
یتکاثف بالتسخین والتبرید فتختلف مقدار جسمیته وجسمیته التی ذکرناها لا تختلف
ولا تتغیر فالجسم الطبیعی جوهر بهذه الصفة پس سائر ابعاد مفروضه در جسم در میان
نهایات جسم است و نهایات جسم نیز و اشکال او و اوضاع او امور نیستند
که [?] مقوم هر جسم را بلکه آن امور تابع هر جوهر جسم را و بسا
باشد که لازم شود بعض اجسام را چیزی ازین امور یا کل از آن امور و بسا باشد
که لازم نشود بعض اجسام را چیزی ازین امور یا لازم شود بعضی از اینها
و اگر اخذ کنی تو شمعه را پس متشکل گردانی او را بشکلی که فرض کرده شود
از برای او ابعادی بالفعل در میان آن نهایات حال کون که آن ابعاد
معدود و مقدر و محدود باشند پس هرگاه تغیر دهی تو آن شکل را باقی
نمی ماند چیزی ازین ابعاد معدوده معینه بالفعل که او واحد بالشخص باشد
به آن حد و به آن مقدار بلکه حادث میشود ابعادی دیگر که مخالف باشند
مر آن ابعاد اولی را بالعدد و بالشخص پس [?] ابعاد آنچنان
چیزی است که آنچه از باب کم است پس اگر متفق افتد که جسمی باشد
مانند فلک مثلا لازم شود مر او را ابعاد واحده پس نیست آن ابعاد مر او را
از روی آنکه جسم است بلکه از برای طبیعت دیگر است که آن طبیعت حافظ
کمالات ثانیه فلک است حاصل که ابعاد ثلثه لازم جسم من حیث هو جسم
نیست و اگر [?] لازم جسمی شود من حیث هی طبیعه صورة نوعیه خواهد بود
زیرا که در بعض اجسام او حافظ کمالات ثانیه است و ابعاد از جمله کمالات
ثانیه جسم است و صورة نوعیه کمال اولی جسم است پس صورت نوعیه حفظ
ابعاد میکند و ابعاد لازم جسم میشوند [?] جسم فلک که ابعاد لازم شده مر او را

بواسطه صورت نوعیه که حافظ کمالات ثانیه است و در مفوض جاب دیگر
متغیر میشود بتغیر اشکال جسم پس جسمیه حقیقیه صورت اتصالیست که آن
اتصال قابلست مر آن چیزی را که گفتیم از ابعاد ثلثه و این معنی غیر مقدار
و غیر جسمیه تعلیمیه است بواسطه آنکه این جسم شمعی از آن روی که مر او را اتصالیست
است مخالف نیست جسم دیگر را با آنکه آن جسم اکر یا اصغر از آن جسم دیگر
باشد و مناسب نیست او را با آنکه مساوی او نبود و یا و یا عاد باشد مر او را
یا معدود او یا مباین او باشد و این نیست مگر از آن است که آن جوهر
ثابتست از برای او از آن روی که او مقدار است و از آن روی
که خوار و عاد است مر او را و این اعتبار مر او را اعراض جسمیت است
آنچنان جسمیتی که ذکر کردیم ما او را و این اشیا را تحقیق که شرح کردیم ما از
برای ترتیب جهت بسط در موضع دیگری که قاچ آن کرا اشتغالات ما و چون
و از این جهت است که میباشد جسم واحد متخلخل و متکاثف متحیش
و ترتیب پس در صورت مختلف میشود مقدار جسمیه آنچنان جسمی که
ذکر کردیم ما او را مختلف نشود و متغیر نشود پس جسم طبیعی جوهر است
باین صفت که مذکور شد جاهای که جسمیه حقیقیه صورة اتصالیه است
که قابل فرض ابعاد ثلثه است و این جسم است و درای مقدار و درای
جسم تعلیمیست و جسم طبیعی از آن روی که او جسم طبیعت و جهت آنکه
ممتد در جهات ثلث باشد مطلق و این حال ثابت است از برای
او بحسب نفس ذاتش بواسطه آنکه او از جمله مقومات ذات اوست و
نیست که جسم طبیعی از این حیثیه متعین شود ابعاد ش نهایت و لا نهایت
بلکه تناهی عارض لازم ذات اوست در خارج و لهذا ذات مر او را
لاحق میشود بعد از مرتبه ذات با عتبار خصوصیات لاحقه و بعد از آن
هرگاه اعتبار کرده شود تعین امتداد است که لاحق میشود مر او را
اتصالی که مسمی و مقدار کم است پس جسم بحسب اتصال ذاتی جوهر است
که مخالف نشود مر جسم دیگر را در کبر و صغر و مصحح قبول مساوات و تفاوت.

۶۹

نیست مگر بحسب مرتبه تعین امتدادات آنچنان امتدادی که می نامند
آن را جسم تعلیمی که او مرتبه تعین امتداد جسم طبیعیست و در اینجا دو
امتداد نیست که یکی جوهری قایم بذات خود باشد و دیگری عرض قایم بغیر
بلکه یک امتداد متصل ممتد فی حد نفسه است که بحسب خصوصیات مر او را امتداد
تعلیمیه لاحق میشود و اما قولنا الجسم التعلیمی فاما ان نتصوره صورة هذا من
حیث هو محدود و مقدر ماخوذ فی النفس لیس فی الوجود او نتصوره انکار
ما ذو اتصال بهذه الصفة من حیث له اتصال محدود کان فی نفس او فی
مادة فالجسم التعلیمی کانه عارض فی ذاته لهذا الجسم الذی بیناه والسطح نهایته
والخط نهایة نهایته وسنوضح القول فیها بعد ونتظر فی ان الاتصال کیف
یکون لها وکیف یکون للجسم الطبیعی و اما قول ما که جسم تعلیمیست پس
او یا آنست که تصور کنی تو یاد صورت این جسم طبیعی را از آن روی که او
محدود و مقدر و ماخوذ است در نفس نه در خارج یا تصور کنی تو یاد کنی
را که او ذو اتصال باشد بر این صفت نه کرده که او گرد صغر و مساوات و تشار که
و مباینه و غیر آنها بود از آن روی که مر او را اتصال محدود بوده در نفس یا
در ماده پس جسم تعلیمی گویا که عارض است در حد ذات خودش مر این
جسم طبیعی را که بیان کردیم ما او را و سطح نهایت جسم تعلیمی است و خط نهایت نهایت او
و زود باشد که واضح سازیم ما قول را در ایشان بعد از این و نظر کنیم ما در اینکه
اتصال چگونه میباشد از برای ایشان و چگونه می باشد از برای جسم تعلیمی فنقول
اولا ان من طباع الاجسام ان ینقسم ولا یکفی فی اثبات ذلک المشاهدة
فان لقائل ان یقول ان الاجسام المشاهدة لیس شئ منها بجسم واحد
بل هی مؤلفة من اجسام فان الاجسام الوحدانیة غیر محسوسة وانها لا یمکن ان
تنقسم بوجه من الوجوه وقد تکلمنا علی ابطال هذا فالسماعیات الطبیعیة و
خصوصا علی اشهر المذاهب تقضا ومنه نسب من خالف جهتها بالاشکال
فان قال قائل ان طبائعها وان اشکالها متشابهة فلا فرج یجب ای یبطل
مذهبه ورأیه بما اقول فنقول ان جل اصغر الاجسام لا تقسمه فیه لا بالنوع

ولا بالفعل حتى انه كالنقطة جملة فان ذلك الجسم يكون لا محالة حكمه حكم النقطة
في امتناع تأليف الجسم المحسوس منه وان لم يكن كذلك بل كان في ذاته
بحيث يمكن ان يتوهم قسم منه غير قسم لكنه ليس بطبع الفصل الفكي بين القسمين
الذين يمكن فرضهما فيه توهما فنقول لا يخلو اما ان يكون حال ما بين القسم
والقسم التي مخالفة لحال ما بين الجزء والجزء في ان الجزء بين لا يتحلل
وان لم يعرض لا يعرض فان اثر الطبيعة الشيء وجوهره او لسبب من خارج من
الطبيعة والجوهر فان كان شيئا من خارج عن الطبيعة والجوهر فاما ان يكون
سببا يتقوم به الطبيعة والجوهر بالفعل كالصورة للمادة والمحل للعرض
او سببا لا يتقوم به الطبيعة والجوهر بالفعل بل عارض من حيث الطبيعة الجوهر
ان يكون بينهما التيام من افتراق وافتراق عن التيام فيكون نفس
الطبيعة الجسمية باعتبار نفسها قابلة للانقسام وانما ينقسم بسبب من خارج
وهذا القدر يكفينا فيما نحن بسبيله واما ان كان ذلك السبب يتقوم به كل
واحد من الاجزاء اما تقوما داخلا في طبيعته وجوهره او تقوما في وجوده بالفعل
ثم اختلف في هذه وتختلف فيه فنعرض اول ذلك ان هذه الاجسام تختلف
الجواهر وبسائطها لا تقولون به وانا بينا ان طبيعة الجسمية التي فيها لا يمكن ان يختلف
عليها ذلك وانما يستحيل عليها ذلك من حيث صورة تقتضيها نوعها وكم
لا يمنع ذلك ويجوز ان تقارن الجسمية شيء يجعل ذلك الجسم كما ثانويا
وتعتقي القسمة ولا الاتصال بنفسه وهذا كالفلك فهي ميكونها اولا
انكه از طبايع اجسام است انكه منقسم نشوند وثاني نيست در اثبات ان انقسام
متشابهات بلكه ... برهان اثبات ان انقسام متشابهات بلكه ...
در اين اثبات انقسام ميانه گردد به واسطه انكه ... را نيست
با انكه بگويند كه اجسام هست متشابه كه از انها كه او جسم واحد ... باشد
بلكه ايشان ترکیب يافته از اجسام وهر يكي كه اجسام وحيوان غير محسوسند
وايشان ممكن نيست كه منقسم شوند به جهت از وجوه ... حاصل
سؤال انست كه ان اجسام طبيعيه محسوسه مركب از اجسام وحدانيه غير محسوسه

از انقسام

۷۰

از انقسام اين اجسام محسوسه انقسام اجسام غير محسوسه وحدانيه لازم نمي آيد
چنانکه مذهب ذيمقراطيس است ودر جواب فرموده كه ما تكلم كرديم در ابطال اين
مذكور به بيانات طبيعيه در علم طبيعي و ... از روی نقض
در آن مذهب ميشود كه مخالفت در ميان اجسام با اشكال نشده است پس
اگر كه قايلي انكه طبايع ايشان و اشكال ايشان متشابه و متماثل است
پس بدين هنگام واجب انكه باطل كرده شود مذهب وراي او به انچه ميگوئيم
پس ميگوئيم كه اگر كرده شود اصغر اجسام را كه قسمت در دنيا باشد نه بالقوه
ونه بالفعل تا كه او مانند نقطه باشد پس هر يكي كه آن جسم ... باشد
لا محاله حکمش مانند حکم نقطه در امتناع تأليف جسم محسوس از و واگر چنين نباشد
كه مذكور شد بلكه بوده باشد در ذات خود بحيثي كه ممكن باشد كه توهم كرده
كرده شود قسمي از و از قسمی ليكن مطيع نباشد قطعی را كه فرق كننده است
در ميان قسمين ايشان قسمي كه ممكن است فرضشان در و از روی توهم
پس ميگوئيم كه حال خالي نيست از انكه يا انست كه بودن حال در ميان قسم
وقسم حالي كه مخالف باشد آن حال مر حال در ميان جزء وجزء را در انكه
جزئی ملتئم نشوند وقسمين ... نشوند ... از جهة طبيعت شيء وجوهر شيء
يا از جهة سببي از خارج در طبيعة وجوهر پس اگر بوده باشد از جهة سببي از خارج
از طبيعة وجوهر پس يا انست كه ... او سببي كه متقوم باد ميشود طبيعة و
جوهر بالفعل مانند صورت كه متقوم باد ميشود ماده ومانند محل كه عرض باد
متقوم ميشود يا او سببي است كه متقوم باد نميشود جوهر پس جايز است از شأن طبيعة
وجوهر انكه در ميان قسمين التيامي باشد بعد از افتراق وافتراقي باشد بعد از
التيامی پس در نفس ... اين طبيعة جسميه باعتبار نفس خودش قابل مر
انقسام را دانسته ... نيست كه منقسم نشود از سبب خارجي واين قدر ما را
كافي است در انچه ما در سبيل بيان او در آمده ايم واما اگر بوده باشد آن سبب
متقوم باد هر يك واحد از اجزاء يا تقوم كه داخل در طبيعة باشد او بنسبت يا تقوم كه
داخل در وجود است بالفعل غير داخل در ماهيتش مختلف ميشود در دليل ميشود

و اما اگر بوده باشد آن سبب متوهم باد کل واحد از افراد یا نوعی که داخل در طبیعه
و ماهیت اوست یا نوعی که داخل در وجود اوست بالعرض چیزی داخل در ماهیتش مختلف
میشود در وی پس میشود اولا اگر هر یک که این اجسام مختلف است چون شان و حال
اگر آن حالت قائم باو نیستند و ثانیا اگر طبیعه جسمیه الجسمان طبیعی که بودیات
کونی باشد محال بر او آن انقسام داشت و قرائن نیست که مانع است برای در
انقسام از روی صورتی که منتزع است طبیعه جسمیه را و حال اگر بان مانع که حکم
را او جایز است اگر مقارن شود جسمیه را شیئی که دیگر دانیه باشد آن جسم را
مانع از روی نوعیه و نوع تمام بذاتی سازد آنرا چنانکه او قبول قسمت نکند
و قبول انفصال بغیر خود نکند و نیست قول ما در فلک حاصل که از اطباع اجسام
است اگر اجسامی که محسوس میشوند خرقی از انها جسم واحد متصل صرف نیست
در واقع بلکه ایشان مرکب و مؤلفند از اجسام صغار و حدان غیر محسوس
و آن اجسام و حدان غیر منقسم اند و محقق که در علم طبیعی تکلم بر ابطال
این قول کرده باشد و اگر کسی گوید که شاید طباع اجسام و اشکال
شان متشابه باشد چنانکه مذهب ذیمقراطیس است که او میگوید در
جسم افراد بالفعل و حدان حاصل است و تمام اتصال نیست مگر بحسب
و توهم و اما بالفعل متصل نیستند و بالعرض جسم از آن افراد است و آن اجزا
مماس بر یکدیگر شده و پیوسته نیستند و طبایع آن افراد متشابه است پس
جسم محسوس در واقع متصل نیست تا که انقسام نیز برد در دفع این سؤال
فرموده که اگر اصغر اجسام قابل قسمت نباشد نه بالقوه و نه بالفعل
پس آن جسم اصغر مانند نقطه خواهد بود و حکمش در امتناع بالعرض جسم محسوس
ازو مانند حکم نقطه است چنانکه بالعرض جسم از نقطه که جزء غیر منقسم است
لا یتجزی است محال است از وی بالعرض جسم محال است و اگر در حد ذات
خود چنین باشد که تواند قسمی از وی را از قسم دیگر جدا ساخت بحسب فرض
و وهم نه بحسب قطع و انفکاک پس بودن حال در میان قسم و غیر قسم مزبور
خواهد بود که در میان جزء و جزء است پس چنانکه هر دو جزء باهم ملتئم نیستند

هم چنین

هم چنین بر دو قسم نیز باهم متفرق نیستند و این بودن حال باین نوع ذکر
از لیست یا بواسطه طبیعه آن شیء است یا بواسطه سببی از خارج از طبیعه است
و اگر بواسطه طبیعه آن شیء باشد پس طبیعه کل و طبیعه جزء یکیست ایشان
یکی است و هیچ تفاوتی نبود جزء و غیر جزء جایز است در میان او قسم غیر
متفرق نیز جایز است پس چنانکه آن دو جزء پیوسته نیستند آن دو قسم
که در اصغر اجسام مفروض است پیوسته نخواهد بود و حدانی نیستند و الا
لازم می آید که مقتضای یک طبیعه هم پیوستگی و هم جدائی باشد و این محالست
و اگر بواسطه سببی از خارج طبیعه باشد پس آن سبب یا آنست که متوهم
میشود باو طبیعه کل واحد از افراد پس یا آنست که این توهم و تحقق داخل در
ماهیت کل واحد از افراد است یا داخل در وجود کل واحد از افراد است پس
این توهم و تحقق داخل در ماهیت افراد مختلف از توهم خواهد بود میان
اجسام مختلفة الجواهر خواهد بود و حال آنکه ایشان باین قائل نیستند و دیگر
آنکه طبیعه جسمیه که در آن افراد است محال نیست نزد انقسام و در کون انقسام
بر و محال بوده باشد بواسطه صورت نوعی خواهد بود و این ممنوع است چنانکه
در فلک که امتناع انقسام در وی بواسطه صورت نوعی است و اگر نه طبیعه
جسمیه منع انقسام نمیکنند و اگر متوهم نشود باین سبب طبیعه کل واحد از آن
افراد پس جایز است که از راه طبیعه جسمیه میان ایشان التیام
بعد از افتراق و افتراق بعد از التیام ممکن باشد پس در صورت طبیعه جسمیه
باعتبار نفس خود قابل انقسام خواهد بود و همین قدر ما را کافی است در
اثبات آنچه که اثبات هیولی است والذی یحتاج الیه ههنا بیان ان تلک
طبیعة الجسمیة لا یمنع ذلک بل هو طبیعة الجسمیة فنقول اولا انه تحقق ان الجسمیة من حیث
هی جسمیة لیست غیر قابلة للانقسام ففی کل طباع الجسمیة ان یقبل الانقسام فیتطرق
الی الصورة الجسمیة الاتصالیة قائمة فی شیء و ذلک ان هذه الابعاد من الاتصال لا
انفسها او شیء یعرض للانفصال علی ما تحقق لیست اشیاء یعرض لها الانفصال
فان لفظ الابعاد اسم لنفس الکمیات المتصلة لا للاشیاء التی یعرض لها الاتصال

والشيء الذي سوى الاتصال نفسه او المتصل بذاته فيستحيل ان يبقى بعينه وقد
بطل الاتصال لحصول اتصال بعد ان انفصل بطل ذلك البعد وحصل بعدان
آخران وكذلك اذا حدث اتصال اعني الاتصال بالمعنى الذي هو فصل الجسم
وقد يقنا انه باق في موضع آخر فقد حدث بعد آخر وبطل كل واحد مما كان بحاله
فللاجسام اذن شيء هو موضوع للاتصال والانفصال ولما يعرض للاتصال من
المقادير المحدودة وانه ما مع الجسم بصورته وذاتي است که طبیعت جسمیه نمی‌کند
آن انقسام را از آن روی که او طبیعت جسمیه است پس در تقریر سخن مادة
اگر تمثیل کنیم بتحقیق کردم آنکه جسم از آن حیثیت که جسم است نیست که
قبول می‌تواند کرد انقسام را پس در طباع جسمیه است آنکه قبول انقسام
کند پس ظاهر شود از این سخن را آنکه صورت جسم و ابعاد جسم قائم است
در چیزی که آن هیولی است چنانکه معلوم می‌شود بعد از این و آن آنست
که اینکه ابعاد نفس اتصالات است یا چیزی که عارض می‌شود آن چیز را
اتصال را از آن بیخ که زود باشد تحقیق سخن ما در اینکه آن
ابعاد اشیائی که عارض می‌شود مر اشیا را اتصال و جملا مد سطاتیه
لفظ ابعاد اسم است از برای نفس کمیات متصله که اسم باشند از برای
اشیائی اعنی آن اشیائی که عارض می‌شود مر اشیا را اتصال و چیزی دیگر
در نفس اتصالات با متصل بذاته است پس محالست آنکه باقی ماند
او بعینه در حالتی که باطل شود اتصال پس مر اتصال بعدی هرگاه
منفصل شود باطل می‌شود آن بعد و حاصل می‌شود دو بعد دیگر هرگاه
حادث شود اتصال اعنی اتصالی که او معنی فصل است نه عرض
و تحقیق که بیان کردیم ما اورا در موضع دیگر پس بتحقیق که حادث
می‌شود بعدی دیگر و باطل می‌شود کل واحد در آنچه بوده است مخصوص خود
پس مر اجسام را در این هنگام چیزی است که او موضوع است مر اتصال و
انفصال را و مر چیزی را که عارض می‌شود او را مر اتصال را از مقادیر محدوده
و حاصل که طبیعت جسمیه در حد ذات خود انقسام را نمی‌کند و پذیرنده

انقسام است و صورت جسم و ابعاد جسم از این مذکور معلوم می‌شود که قائم بچیزی است
و ابعاد نفس اتصال است یا نفس چیزی که آن چیز را عارض اتصال است و نیست آن ابعاد
نفس اشیائی که اتصال عارض اشیا می‌شود چرا که لفظ ابعاد اسم است از
برای کمیات متصله نه اسم آن اشیائی که اتصال عارض ایشان می‌شود پس هرگاه
جسم خاص منقسم شود هر دو قسم اتصال خاص ذاتی و بعد خاص بر طرف می‌شود و اتصال
خاص دیگر و بعد خاص دیگر حادث می‌شود در هر دو قسم جسم هر بهره عقل حکم بانعدام
جسم اول و بحدوث این دو قسم از کتم عدم نمی‌کند و حکم بر زوال اتصال جسم در
حدوث انفصال در جسم میکند پس در جسم چیزی دیگر ورای اتصال خاص و
ابعاد خاصه و مقادیر حادثه می‌شود پس آن چیز هیولی است که پذیرنده
اتصالات و انفصالات است ولا نقول فان الجسم من حيث هو جسم له صورة الجسمية
فهو شيء بالفعل ومن حيث هو مستعد اي استعداد شئت فهو بالقوة ولا يكون
الشيء من حيث هو بالقوة شيئا هو من حيث هو بالفعل شيئا آخر فيكون القوة للجسم
لا من حيث له بالفعل فصورة الجسم تقارن شيئا آخر غيره آخر له في انه
صورة فيكون الجسم جوهرا مركبا من شيء عنه له القوة ومن شيء عنه له الفعل
فالذي له به الفعل هو صورته والذي عنه القوة هي مادته وهو الهيولى و نیز
بدرستی که جسم از آن روی که او جسم است مر او را صورت جسمیه است پس جسم
شیء بالفعل است بصورت و از آن روی که او مستعد است مر استعداد را است
که خواهی پس او بالقوه است باعتبار استعدادات و نمی‌باشد یک شیء
از آن روی که او بالقوه است شیء او از آن روی که او بالفعل است
شیء دیگر پس می‌باشد قوت مر جسم را نه از آن روی که مر او را فعل است
پس صورت جسم مقارن می‌شود شیء دیگر را که مغایر است مر او را در آنکه
او صورت است پس می‌باشد جسم جوهر مرکب از چیزی که از آن چیز است
مر او را قوه و از چیزی که از آن چیز است مر او را فعل پس آن چیزی که
مر او را بآن چیز است فعل او صورت جسمیه است و آن چیزی که مر او را قوه
آن ماده جسم است و او هیولی است حاصل که فعلیت جسم بجز بالفعل

هیولی است وان تحدید که اورا کرده اند که جزئیت مستعد اوراست
تکثر نمی زند زیراکه بعلاوه اجدی میکنند که او مشتمل بر جنس
و فصل باشد حال آنکه جنس و فصل در ذات محدود میشتند
تا لازم آید که محدود مرکب باشد واز این حد که هیولی را کرده
اند که او جزئیت مستعد لازم نمی آید که او مرکب باشد در خارج
زیراکه در خارج دو چیز نیست تا بازاء هر یک ازین دو چیزی
باشد بلکه در خارج امر بسیط مستعد است چنانکه اندر بسیط
میگویند که او چیزی است باین صفت وا اندر واحد میگویند که
او عددی است نه مستقیم وا اندر واجب تعالی میگویند که
او واجب الوجود است ازین حدود ترکیب این محدودات
لازم نمی آید واگرنه وحدت دراشان یافت نشود وهمچنین
از حد هیولی ترکیب او لازم نمی آید و قول او که نسبت هیولی
سوی چیزی که تا آن چیز هیولی بالفعل است وسوی چیزی که تا آن
چیز بالقوه است مانند نسبت بسیط است سوی جنس خود و فصل
خود یعنی در خارج ترکیبی نیست بلکه ترکیب در ذهن است جواب
است از سوال مقدر که تا کسی نگوید که جوهر جنس هیولی است زیرا
انکه او منقسم میشود سوی اقسام مشهوره خود و هیولی قسمی از وست
پس جوهر جنس هیولی است و فصل او مستعد است پس مرکب باشد
از جوهر و مستعد و در جواب آن مذکور را بیان فرموده است پس
محقق که ظاهر شد ازین بیان مذکور انکه صورة جسمیه از آن
روی که صورة جسمیه است محتاج است سوی ماده ولان طبیعه
والا صاره صورة الجسمیة فی نفسها من حیث هی صورة جسمیه لا
تختلف فانها طبیعة واحدة بسیط لیس یجوز ان یتنوع بفصول
تدخل علیها بما هی جسمیه فان دخلتها فصول یکون امورا تنضاف
الیها من خارج یکون انضا احدی الصور المقارنة للماده

× مثل الاجسام والاوضاع
٢ ای الصورة النوعیة

ولا یکون

ولا یکون حکمها معها حکم الفصول الحقیقیة وبیان هذا هو ان الجسمیة اذا خالف جسمیة اخری
فیکون لاجل ان هذه حارة وتلک باردة وهذه لها طبیعة فلکیة وتلک الاخری لها طبیعة
ارضیة ولیس هذا کالمقدار الذی لیس هو فی نفسه شیئا محصلا ما لم یتنوع بان یکون خطا
او سطحا او جسما وکالعدد الذی لیس هو شیئا محصلا ما لم یتنوع بان یکون اثنین او ثلثة
او اربعة ثم اذا تحصل لا یکون تحصله بان ینضاف الیه شیء من خارج ویکون
لطبیعة الجنسیة کالمقداریة او العددیة دونها طبیعة فاینة شارا لیها ینضاف
الیها طبیعة اخری فیتنوع بها بل یکون طبیعة الاثنینیة نفسها هی العددیة التی
عالا اثنینیة ویختص بها والطولیة نفسها هی المقداریة التی یحل علیها ویختص بها
ودر بیان انکه طبیعه جسمیه طبیعه نوعیه است نه طبیعه جنسیه فرموده که بواسطه
انکه طبیعه صورة جسمیه در نفس خود ونفس از آن روی که او صورة جسمیه است مختلف
نمیشود بواسطه انکه او طبیعه واحده بسیط است نیست جایز انکه او متنوع شود
بفصولیکه داخل میشوند بر آن طبیعه جسمیه از آن روی که او جسمیه است پس اگر داخل
شود بر وی فصولی میباشند آن فصول اموری که باو منضم شوند سوی آن
جسمیه از خارج ومیباشند نیز یکی از صوری که مقارن شود او مر ماده را و نمیباشد
حکم او باین اموری که منضم شوند سوی آن جسمیه از خارج ومیباشند نیز یکی از صوری
که مقارن شود او مر ماده را اتیان با آن طبیعه جسمیه مثل حکم فصول حقیقیه
حاصل که طبیعه جسمیه واحده بسیط است وجایز نیست که طبیعه بسیط انواع شود بدخول
فصول بر آن طبیعه بسیط بلکه اگر فصول داخل او شوند بمنزله اموری خواهند بود
که از خارج منضاف سوی او شوند ونیز بمنزله یکی از صور مقارنه بماده خواهند
بود وحکم ان با آن طبیعه بسیط مانند حکم فصول حقیقیه نخواهد بود و بیان این
آنست که جسمیت هرگاه مخالف شد جسمیت دیگر را پس میباشد مخالفت ان از جهت
انکه این جسمیه حار است مثلا وآن جسمیه دیگر بارد است این جسمیه از برای او طبیعه
فلکیت وآن دیگر مر او را طبیعه ارضیت ونیست این مذکور مانند مقدار که چنان
مقداری که نیست آن مقدار در حد نفس خود شیء محصلی مادام که متنوع نشود
بانکه خط شود یا سطح یا جسم تعلیمی شود که ایشان انواع مقداریه و تحصل و تقوم مقدار

متنوعه

خارج بحصل و تقوم این انواع است و نیست این مذکور مانند عدد و آنچنان عدد دیگر
نیست آن عدد جزئی محصل باد دام که نوع نوع باشد اثنین شود یا ثمنیه شود یا اربعه شود
که ایشان انواع عدد نه و تحصل در خارج تابع تحصل ایشان است بعد از آن هرگاه
متحصل شود او نیباشد تحصلش با که منضم شود سوی او جزئی از خارج و نباشد از
برای طبیعت جنسی او که مانند مقداریه و یا عددیه است بلکه آن انواع طبیعت قائم بحسب
ذات خود شان را الا عقلا که مضاف شود سوی آن طبیعت قائمه شان را الا عقلا امر
طبیعی دیگر پس نوع نوع شود آن طبیعت قائمه آن طبیعت دیگر بلکه میباشند
طبیعت انتیت نفسش مانند عددیه آنچنان عددی که محمول شود بر اثنینیة و مختص
شود بر اثنینیة و طولیه نفسش مانند مقداریه است آنچنان مقداریتی که محمول شود
بر طولیة و مختص شود بطولیه و اما ههنا فلا یکون کذلک بل الجسمیة اذا انضاف الیها
صورة اخری لا یکون تلک الصورة التی تطلق فصلا و الجسمیة باجتماعها جسمیة بل
یکون الجسمیة احدیهما متحصلة فی نفسها متحققة فانا نعنی ههنا بالجسمیة الذی کالمادة
لا الذی کالجنس و قد عرفت الفرق بینهما فی کتاب البرهان و هیهنا و سیأتیک ههنا
ایضاح و بیان لهذا اعلم انک قد عرفت ما تبین لک الفرق بینهما و اما التغیر ولا
در اینجا نباشد مانند چیزی که در مقداریه و عددیه است بلکه جسمیه هرگاه مضاف
شود سوی او صورتی دیگر نباشد آن صورة آنچنان صورتی که گمان کرده شود که
فصل است و جسمیه باجتماع ایشان جسمیه بلکه نیست جسمیه مرکب از جسمیه و از آن شود
که او را فصل توهم کرده اند بلکه میباشد جسمیه یکی از آنها از آن رو که متحصل
و متحقق است در نفس خودش پس بدرستی که میخواهیم ما در اینجا بجسمیه آن چیزی را
که او مانند ماده است نه آن چیزی را که او مانند جنس است و بتحقیق که شناخته تو فرق
را در میان ماده و جنس در کتاب برهان و زود باشد بیان از برای تو در اینجا
ایضاحی بیانی از برای این مذکور با آنکه تو بتحقیق که تحقیق کرده تو از آن
چیزی که ظاهر شد از برای تو فرق را در میان ایشان و فرق در میان ابعاد
آنست که ظاهر گاه فرا گیرند جسم را چون مجرد الطول و عرض و عمق از آن رو
که حاصل است از برای او ابعاد بشرط آنکه نبوده باشد داخل در وی چیزی غیر

ازین

ازین مذکور است و بجنسی باشد که اگر منضم شود سوی او معنی که آن معنی غیر از این مذکور است
نوعیه شده آن معنی خارج از جسمیه و محمول در جسمیه و مضاف سوی جسمیه و میباشد ماخوذ
باین طریق ماده و اگر فرا گیرند جسم را ذا الطول و عرض و عمق بشرط آنکه منضم
نشود بچیزی دیگر اگر چه هزار چیز با او باشد ماخوذ باین طریق جنس است و آنچه ماده است
محمول نمیشود بر چیزی که ماده جزء اوست و آنچه جنس است محمول میشود بر چیزی که
جنس جزء اوست حاصل که جنس از اجزاء عقلیه محموله است و ماده از اجزاء
خارجیه غیر محموله و صور جسمیه مانند ماده است نه مانند جنس فلما کان المقدار
یجوز ان یکون انواع مختلفة تختلف بامور فی ذاتها و المقدار المطلق لا یکون
له فی ذاته شیء منها و ذلک لان المقدار المطلق لا یحصل له ذات متقررة الا ان
یکون خطا او سطحا فاذا تحصل خطا او سطحا جاز ان یکون للخط لذاته معنی لیس
للسطح هو محصل لطبیعة المقداریة خطا او سطحا پس آن چیزی که او مانند مقدار است
جایز است آنکه انواع او مختلف باشند بامور که در آن امور حاصل در ذات انواع
است و مقدار مطلق نباشد مر او را در ذاتش چیزی از این امور و این بواسطه آنست
که مقدار مطلق متحصل نمیشود از برای او ذات متقرری در خارج مگر آنکه خط شود
یا سطح شود و جایز است آنکه بوده باشد از برای خط لذاته معنی که نیست سطح را
بفصلی که آن فصل محصل باشد مر طبیعت مقداریه را از روی خط و یا از روی سطح
حاصل که مقدار مطلق جنس است متحصل نمیشود در خارج مگر در ضمن انواع خود بحسب
فصول و اما الجسمیة التی نتکلم فیها فهی فی نفسها طبیعة محصلة لیس تحصل نوعها
بان ینضم الیها آخر لو توهمنا انه لو ینضم الی الجسمیة معنی بل کانت جسمیة لم یمکن ان
یکون متحصلا فی نفسنا الا مادة و اتصال فقط و کذلک اذا ابتنا مع اتصال
الآخر فلیس لان الاتصال نفسه لا یحصل الا باضافة الیه و قرنه به بل لانه ظهر
تبیین ان الاتصال لا یوجد بالفعل وحده فلیس لانه لا یوجد الجزء بالفعل الا
بعد ان لا یحصل طبیعته فان البیاض و السواد کل منهما متحصل الطبیعة
تحصیلا اتم تحصیله الذی فی ذاته ثم لا یجوز ان یوجد بالفعل الا فی مادة و اما
جسمیتی که ما تکلم میکنیم بسبب او در حد نفس خودش طبیعت محصلیت در خارج نیست محصل

ومفهوم بهو نوعیش را جزئی که منضم بسوی او شد تا انکه اگر توهم کنیم انکه منضم نبود جز جسمیه
معنی بلکه بوده است وجسمیه ممکن نیست انکه باشد او متصل در نفس ها مگر که ماده
و اتصال و سبب همچنین هرگاه اثبات کنیم ما با اتصال جزئی دیگر را بی نسبت آن
اثبات جزئی را او بواسطه انکه نفس اتصال متصل نمیشود از برای او مگر که بسبب
اضافتش بسوی آن جزو مقارن ساختنش با جزء بلکه به لا ابالی دیگر از هر شیئ از برای ان
انکه اتصال یافت نمیشود بالفعل جزئی بالفعل از روی موجود شدن حال انکه متصل
نباشد طبیعتش بسبب بیرونی که بیاض و سواد مثلا هر جزئی از انها و هر یکی از انها متصل
الطبیعة است از روی معنی متخصص که اتم است تخصیص انچنان معنی متخصص که
طبیعتش نیست که در حد ذات خود باشد بعد از ان جایز نیست انکه موجود بالفعل
شود مگر در ماده چنانکه بودن جزء متصل منافی بودنش با جزء دیگر نیست چنانکه
بیاض مثلا در حد نفس خود تحصیلی دارد اما بالفعل موجود نمیشود مگر در ماده و مقارنه
بیاض با ماده منافی تحصیل نفس بیاض نیست همچنین جسمیة نیز در حد نفس خود تحصیلی دارد
اما بالفعل موجود نمیشود مگر در ماده و مقارنه بیاض با ماده منافی تحصیل نفس
بیاض نیست همچنین جسمیه نیز در حد نفس خود تحصیلی دارد و مقارنه او با جزئی منافی
تحصل او نیست واما المقدار مطلقا فیستحیل ان یتحصل له طبیعة مشارا الیها الا
ان یجعل بالضرورة خطا او سطحا حتی یصیر جایزا ان یوجد لان المقدار یجوز ان
یوجد مقدارا ثم یتبعه ان یکون خطا او سطحا علی سبیل ان ذلک جزء لا یوجد الا من
دونه بالفعل اذ ان کان متحصل الذات فان هذا لیس کذلک بل الجسمیة متصور
وحدها بالاسباب التی ان توجد بها وفیها و هی جسمیة فقط بلا زیادة و اما المقدار
مطلقا پس محال است انکه او متصل شود از برای او طبیعتی که اشاره الیها باشد مگر انکه
گردانیده بضرورة خط یا سطح تا گردد جایز انکه موجود شود نه انکه مقدار جایز باشد
انکه موجود شود حال کونه که مقدار باشد بعد از ان تابع شود او را انکه خط شود یا سطح
شود بر سبیل انکه آن جزء باشد که معلوم شود ظهور بدون او و نیز او بالفعل و اگر چه بعد
باشد متحصل ذاتش پس بدرستی که این چنین نیست چنین که یافته شود بلکه جسمیه متصور
میشود انکه او موجود شود با سباب [illegible] حال انکه او جسمیه است و بس بی آنکه زیاده شده باشد

جزء حاصل که از برای مقدار مطلق مستحیل است آنچه طبیعی باشد که آن طبیعت چنان باشد
که اشارت بجانب توان کرد مگر انکه متحصل شود بالضرورة از روی خط و یا سطح شدن
از انکه چه واجب انکه یافت شود نه که مقدار روا باشد که یافت شود از روی مقدار بودن پس
از آن تابع گردد او را خط بودن بر سبیل انکه وی جزء بود که یافت نگردد مگر بی او
بالفعل وانکه بالفعل باشد وانکه متحصل الذات که مقدار است پس این نه چنین است بلکه
تصور میشود جسمیه بانکه یافت شود او با سببها که آن از برای او است و در روی است و نیز
زیادتی جسمیه است واما المقدار التی لا یتصور انه وجد بالاسباب التی له ان توجد
بها وفیها وهو مقدار فقط بلا زیادة واما مقدار متصور نمیشود انکه او موجود شود با سبب
آنچنان سببها که از برای مقدار است انکه یافت شود آن اسباب و در آن اسباب و حال
انکه او مقدار باشد و بس بلا زیادة فکذلک المقدار له انه یحتاج الی الفصول حتی یوجد
شیئا متحصلا وتلک الفصول ذاتیات له لا تخرجه الی ان یصیر بحصولها غیر المقدار بجوز
ان یکون المقدار یخالف مقدارا آخر امر له بالذات پس تحقیق مقدار اینست انه محتاج میشود
بسوی فصول تا یافت شود از روی انکه جزء متحصل گردد و فصول ذاتیات اند مر مقدار
را محتاج نمیسازند فصول او را بسوی انکه گردد او بحصول فصول غیر مقدار پس
جایز است انکه مقدار مخالف شود مقدار دیگر را در امری که از برای او است آن امر بالذات
واما صورة الجسمیة من حیث هی جسمیة فهی طبیعة واحدة بسیطة متحصلة لا اختلاف
فیها ولا تخالف مجرد صورة جسمیة لمجرد صورة جسمیة بفصل داخل فی الجسمیة وانما یلحقها
انما یلحقها ما انها شیئ خارج عن طبیعتها فلا یجوز اذن ان یکون جسمیة محتاجة الی المادة
وجسمیة غیر محتاجة الی المادة واللواحق خارجة لا تغنیها عن الحاجة الی المادة بوجه من
الوجوه لان الحاجة الی المادة انما یکون للجسمیة ولکل ذی مادة [illegible] جسمیة من
حیث هی جسمیة لا من حیث هی جسمیة مع لاحق فقد بان ان الاجسام مؤلفة من مادة
وصورة واما صورة جسمیه از انروی که او جسمیه است پس او طبیعت واحده
بسیطه متحصله است و اختلافی در وی حاصل نیست و مخالف نیست مجرد صورة جسمیه مجرد
صورة جسمیه دیگر را بسبب فصلی که داخل است و متصل در جسمیة حاصل که صورة
جسمیه بسبب فصل داخل در جسمیه مخالف نمیشود مر صورة جسمیه دیگر را ولیکن لاحق جسمیه

مشغول نیست و وی اینا نیست لاحق مشغول اورا برانکه او جزئیت خارج از طبیعة جسمیة
پس جا بر نیست در این هنگام انکه جسمی محتاج باشد بسوی ماده و جسمی محتاج نباشد بسبب
ماده و لوحق خارجه مستغنی نسازند او را از حاجت بسوی ماده بوجهی از وجوه بدانکه
انکه حاجت ماده بسوی اینست و وی این نیست میباشد هر جسمیة را و هر هر صاحب ماده
از جهة ذاتش و هر جسمیة ازان روی که او جسمیة است محتاج است بسوی ماده نه از آن
روی که او جسمیة با لاحق است محتاج باشد بسوی ماده حاصل که هر کاه جسمیة و لاحقه جسمیة
با هم باشند جسمیة من حیث هی محتاج بماده است نه بواسطه لواحق و نه بواسطه اجتماعش
با لواحق پس بتحقیق که ظاهر شد انکه جسم مولف از ماده و صورة و به انکه اتصال
صورة جسمیة است و نیست که جسمی با جسمی مخالف باشد در صورة جسمیة و ابنکه انها
مخالف بوند در مقدار یا در حیز و یکی و برهان بر آن انست که معنیها یکه او انرا اضافه
کنند با جسمیة و وجود انها ذاتی نباشد جسمیة در شان مختلف نکردد و معنیها یکه
که ذاتی جسمیة او جسمی مخالف نیست در شان از روی جسمیة و در احوالی که از برای
اوست از روی جسمیة پس واجب نباید که جسمی نیاز مند باشد بماده و جسمی نیاز مند نباشد

الفصل الثالث فی ان المادة الجسمانیة لا تتعری عن الصورة و نقول
الان ان هذه المادة الجسمانیة یستحیل ان توجد بالفعل بعراة عن الصورة و بیان
توضیح ذلک بسرعة انا بینا ان کل موجود یوجد فیه شیء بالفعل متحصل قایم و ایضا
استعداد لقبول شیء اخر فذلک الموجود مرکب من مادة و صورة و المادة الاخیرة
غیر مرکبة من مادة و صورة این فصل سیم در بیان آنست که ماده جسمانیه منفک و مجرد
از صورة نیست و میکوئیم ما این زمان بدرستی که این ماده جسمانیة محال است انکه
یافت شود بالفعل حالکونیکه متعرا از صورة باشد و از آنچه واقع میسازد آن را
بسرعة آنست که بیان کردیم ما انکه هر موجودی یافت میشود در وجزی بالفعل
محصل قایم و نیز یافت میشود در و استعدادی از برای قبول جزی دیکر پس آن موجود
مرکب از ماده و از صورة است و ماده اخیر مرکب نیست از ماده و از صورة
حاصل که هیولی اولی مرکب از ماده و از صورة نیست بخلاف هیولا ثانیه چه جسم
هیولی سریر که مرکب است از ماده و صورة و ایضا انها ان فارقت الصورة الجسمیة

فلا یخ اما ان یکون لها وضع و حیز فی الوجود الذی لها بعد او لا یکون فان کان لها
وضع و حیز و کان یمکن ان ینقسم فهی لا محالة ذات مقدار و قد فرض لا مقدار لها و ان
لم یمکن ان ینقسم و لها وضع فهو لا محالة نقطة و یمکن ان ینتهی الیها خط و لا یجوز
ان یکون منفردة الذات متحاوزة علی ما علمت فی مواضع و اما ان کان هذا الجوهر
لا وضع له و لا الیه اشارة بل هو کالجوهر المعقولة لم یخل اما ان یحل فیه المقدار المحصل
باسره دفعة او یتحرک الی کمال مقداره تحرکا علی الاتصال فان حل فیه المقدار دفعة
و حصل لا محتمع مقداره فی حیز مخصوص فیکون قد صادفه المقدار مختصا بحیزه و الا
لم یکن حیزا اولی به من حیز فقد صادفه المقدار حیث یضاف الیه فیکون لا محالة
قد صادفه و هو فی الحیز الذی یوجد فیه فیکون ذلک الجوهر متحیزا الا انه عسی ان لا یکون
محسوسا و قد فرض غیر متحیز الیه معا و لا یجوز ان یکون التحیز قد حصل له دفعة
مع قبول المقدار لان المقدار ان وافاه و لیس هو فی حیز کان المقدار یقترن به
لا فی حیز و لم یکن توافیه فی حیز مخصوص من الاحیاز المختلفة الجهة المحتملة له فیکون
لا حیز له و هذا محال او یکون فی کل حیز یمکن ان یکون له لا یختص ببعضه و
محال و نیز بدرستی که اکر ماده مفارقة کند صورة جسمیة را پس حال خالی نیست از
انکه یا آنست که مر او را وضع و حیزی میباشد در وجود آنچنان وجودی که مر او راست در این
هنکام یکه وضع و حیز دارد یا آنست که نمیباشد مر او را وضع و حیزی پس اکر بوده باشد مر او را
وضع و حیزی بوده است که ممکن باشد انکه منقسم شود پس او لا محالة صاحب مقدار است
و حال انکه مفروض آنست که مر او را مقداری نباشد و اکر ممکن نباشد انکه منقسم شود و
حال انکه مر او را وضعی باشد پس او لا محالة نقطه خواهد بود و ممکن است انکه منتهی شود
بسوی او خطی و جایز نیست انکه او منفرد و مجرد باشد بذات حالکونیکه مجاور و جدا باشد
از صورة بر آن نحوی که دانسته شد در مواضع دیکر در سابق و اما اکر بوده باشد این
جوهر که نباشد از برای او وضعی و اشاره بسوی او نشود بلکه او مانند جواهر
معقوله باشد بسبب عدم وضع و اشاره بسوی او یا آنست پس حال خالی نیست از
انکه یا آنست که حلول میکند در و بعدی محصل بتمام یکدفعه یا آنست که متحرک میشود
بتدریج آن بعد بسوی کمال مقدارش متحرک شدنی بر اتصالی پس اکر حلول کند در و

در و مقدار یکدفعه و حاصل شود یا مقدار شش در حیز مخصوص پس میباشد بتحقیق برخورده
و مصادفه کرده باشد او را مقداری در حالتی که او مختص بحیز جهت باشد و اگر جهتها
باشد غیباشد حیز اول و انسب با او از حیز دیگر زیرا که نسبت با او از حیز دیگر که
زیرا که نسبت او بجمیع احیاز علی السویه است پس اگر در حیزی باشد و در حیزی نباشد
ترجیح بلا مرجح لازم می آید و این باطل است پس بتحقیق که برخورده و مصادفه کرده است
او را مقداری در جای که منضم شده بسوی او پس میباشد لا محاله که مصادفه کرده باشد
او را مقدار حال کونه که او در حیزی باشد آنجا آن حیزی که او در آن حیز است پس
میباشد آن جوهر متحیز ولیکن نزدیک است انکه بوده باشد محسوس بواسطه انکه نهند
جواهر معقوله است و حال انکه مفروض است که متحیز نباشد این باطل است و نیست
جایز انکه باشد بجز تحقیق که حاصل شده باشد از برای او یکدفعه یا قبول کردن او
مقدار را بواسطه اگر مقدار مقارن شده باشد او را در حالتی که او در حیزی بوده است
میباشد مقدار مقترن باو نه در حیزی و غیباشد مقارن او را در حیزی مخصوص
از احیاز مختلفه متحمله مر او را پس میباشد در این هنگام که حیزی نباشد از برای او
او و این محال است زیرا که مقدار مقارن نمیشود حیزی را مگر انکه او در حیزی باشد یا نباشد
او در حیزی که ممکن است انکه آن حیز از برای او حاصل باشد تخصیص و مخصوص شود معین
حیز و این محالست حاصل که ماده جسمانی اگر مجرد از صورة جسمانی باشد یا آنست که قابل
اشاره حسیه است و حیزی دارد در خارج یا نه پس اگر قابل اشاره باشد و حیزی داشته
باشد و ممکن باشد که او منقسم شود پس او صاحب مقدار خواهد بود زیرا که انقسام از
لوازم ذی مقدار است حال انکه مفروض آنست که او بی مقدار است و اگر ممکن الانقسام
نباشد و قابل اشاره حسی باشد پس او نقطه خواهد بود و ممکن خواهد بود که منتهی شود
بجانب او خط و جایز نخواهد بود که او ذات مفردی باشد و حیز دارنده باشد چنانکه
در طبیعیات گذشت و یا آنست که جوهر مجرد از صورة قابل اشاره نیست پس او از
جمله جواهر معقوله خواهد بود پس حال خالی نیست از انکه بعد حصول یکدفعه حلول او را
کند و حال انکه او حاصل در حیز مخصوص باشد پس برخورده و مقدار با او در حالتی
که او مختص بحیزی بعینه و اگر جهتها نباشد ترجیح بلا مرجح لازم می آید پس مقدار مقارن

اوشده

او شده در وقتی که او در حیزی بوده پس او متحیز باشد و حال انکه مفروض آنست که او را
حیزی نباشد و این محال است زیرا که از فرض عدم تحیز وجود لازم می آید و حال
انکه مقصود عدم تحیز است و جایز نیست انکه تحیز حاصل باشد از برای او بیکدفعه با
وجود قبول کردن او مقدار را و بواسطه انکه مقدار را اگر مقارن شود او را و حال انکه
او در حیزی نباشد میباشد مقدار مقترن باو در حالتی که او در حیزی نباشد و میباشد
مقدار مر او را در حیزی خاص از احیاز پس در این هنگام مر او را در حیزی نباشد میباشد
مقدار مقترن باو در حالتی که او در حیزی نباشد و غیباشد مقدار مر او را در حیزی خاص از
احیاز پس در این هنگام مر او را در حیزی نخواهد بود و این محال است زیرا که ماده جسمانی
بلا حیز یافت نمیشود و یا میباشد او در جمیع احیاز نه در بعض احیاز و این نیز محال
است زیرا که یک جزو در حالة واحده در جمیع احیاز نمیتواند بود و هذا لظهر ظهور او
کذا لو توهمنا هیولی مجردة ما قد تجردت ثم حصل فیها صورة تلک المجردة تحصل
کل جزء فلا یجوز ان تحصل فیها ولیست فی حیز و لا یجوز ان یکون المجردة تحصل فی کل حیز
و هو ما بالقوة حیز هو ما بالقوة حیز طبیعی للمجردة فان المجردة بالفعل شاغلا لکل حیز
لنوعه ولا تجعل اولی بجهة و جزء دون جهة ولا یجوز ان یوجد الا فی جهة مخصوصة
ولا مخصص لها من الاحوال اذ لیس الا اقتران صورة بمادة و ذلک مشترک الاحتمال
للحصول فی ای جهة کان من الجهات الطبیعیة لاجزاء الارض و این ظاهر میکرد نظر
کردیم در توهم هیولی مجرده را که بتحقیق که مجرد شده باشد او بعد از ان حاصل شود
باشد در و صورة آن و مجرده پس جایز نیست انکه حاصل شود صورة در و و حال انکه
مجرده باشد او در حیزی و جایز نیست انکه بعینه باشد مجرده که حاصل شود در هر حیزی که او
بالقوة طبیعی باشد از برای مجرده بواسطه انکه مجرده نمیگرداند که حاصل شود جسم نیز
را شاغل مر هر حیزی که آن حیز از برای نوع آن جسم مجرده است و نمیگرداند مجرده جسم مجرده را
اول و انسب بجهتی از حیز مثل دون جهتی بواسطه انکه نسبت او بجمیع جهات حیز یکسان است
و جایز نیست که یافت شود مجرده مگر در جهتی خاص از جمله کلیه حیزی که از برای نوع اوست
و جایز نیست که حاصل شود در جهتی مخصوص در حالتی که مخصص نباشد از برای جسم مجرده
که مخصوص سازد او آن جسم را بجهتی و آن مخصص از جمله احوال آن جسم نخواهد بود زیرا

که نیست آنجا جزئی دیگر از جزء هیولی باده بلا مخصص و آن مذکور شد که الاحتمال است از
برای حصول او در هر جهتی که باشد از جهات طبیعیه که حاصل شد برای اجزای ارض
است زیرا که بلا مخصص نسبت او به هر جزئی از اجزای زمین علی السویه است پس کون او در جهتی
دون جهتی حاصل شود تخصیص بلا مخصص لازم می آید وقد علمت ان مثل هذا الحصول
جهة من الحیز انما یکون فیما یکون وقوعه بالتوجه منه بقسر قاسر خصص فی ذلک القرب
الجاه الی ذلک المکان بعینه بالحرکة المستقیمة او حدوثه فی الابتداء هناک و بذلک القرب
او وقوعه فیه بنقل ناقل له الی ذلک المخصص وقد تبع ذلک الکلام فی تبیان احوال الکم بتحقیق که
دانستی تو اینکه مثل این حصول که در جهتی از حیز است و جزء این نیست که میباشد او در
وقوع آن مدره بجذب قسر از وجود قسری که سبب تخصیص مخصوص اتجاه و توجه او به یک
آن مکانی بعینه به حرکه مستقیمه یا حدوث او واقع شود در ابتدا در آن مکان بعینه و آن قرب
یا وجوبش بنقل ناقلی مر آن را تخصیص میدهد او را به جزء خاص مخصوص میباید و بعض آن قرب
مذکور یا آن وقوع او در آن مکان بنقل ناقلی او را بسوی آن مکان نقل کرده است
تخصیص میرساند و مخصوص به آن مکان میشود و تحقیق که سپر تمام گردانیدم من کلام را
از برای تو در این باب در طبیعیات فالهیولی التی للمدرة لا تختص بعد التجرید ثم لبس صورة
المدریة بجهة الا ان یکون طابع التجرید مناسبة مع تلک الجهة تلک المناسبة لا تقتضی کونها
هیولی اولا ولا نفس اکتسابها الصورة ثانیا تخصصت بها و تلک المناسبة وضع ما و کذلک
ان کان قبوله المقدار بکماله لا دفعة بل علی انبساط علی ان کل ما من شانه ان ینبسط
فله جهات و کل ما له جهات فهو ذو وضع فیکون ذلک الجوهر ذا وضع و حیز قبل الانبساط
ولا حیز بعد پس هیولی که از برای مدره است مخصص نمیشود بعد از تجرید یکی از صوره
پس از لبس و پوشیدن صورة مدریة به جهتی مگر آنکه مر او را با تجرید و در حالت تجرید
مناسبتی باشد با آن جهت از جهت آن مناسبت تخصیص با آن جهت باید نه بواسطه نفس بودن
هیولی هیولی اولا و نه بواسطه نفس اکتساب هیولی آن صورت را ثانیا و آن مناسبت
وضع است حاصل که هیولی مدره بعد از تجرید مناسبتی با آن جهت باشد که باعتبار آن جهت
مخصوص با آن جهت شود نه بحسب ذات خود و نه بحسب اکتساب صورة و همچنین اگر بعد ... قبول
جوهر مقدار را بکمالش نه دفعة بلکه بر انبساط برانکه هر چیزی که از شان آنست که منبسط

شود پس مر او را جهاتست و هر چیزی که مر او را جهاتست پس او صاحب وضع است پس میباشد
آن جوهر صاحب وضع و صاحب حیز و حال آنکه گفته شد که مر او را وضعی و حیزی نیست و این
باطلست حاصل که فرموده که در جوهر مذکور بعد محصل حلول میکند یا دفعة یعنی بی سبیل
تدریج او بسوی کمال مقدارش بر سبیل اتصال بیان احتمال اول اولا کرد و این مذکور
بیان احتمال ثانی است که ثانیا بیان کرد حاصل این احتمال آنست که جوهری که مقدار را
با تمام میپذیرد بر سبیل انبساط و حرکة صاحب جهات میباشد و هر چه صاحب جهات است
صاحب وضع و حیز میباشد پس آن جوهر صاحب وضع و حیز باشد و این خلاف فرض است
زیرا که مفروض آنست که او بلا وضع و حیز است و الذی اوجب فی الکلة فی مفارقة
الصورة الجسمیة فیمتنع ان یوجد بالفعل الا متقوما بالصورة الجسمیة کیف یکون
ذات المتحیزة لها فی القوة و اما بالفعل فیقبل الکم فتبین ان المادة لا تتخیل مفارقة و آنچه
موجب است کل این مذکور را فرض کردن مر ماست آن جوهر را مفارق از صورة جسمیه
پس ممتنع است آنکه او یافت شود بالفعل مگر که متقوم شود بصورة جسمیه و چگونه میباشد
ذاتی که نیست حیزی از برای او در قوة و بالفعل حیزی نداشته باشد محالست که قبول
کم و مقدار کند پس ظاهر شد آنکه ماده باقی نمیماند حالکونیکه مفارقه از صورة کند
وایضا فانها لا تخلو اما ان یکون وجوده ما وجب قابل فیکون دائما قابلا بالتبعی فی حیز عن
عن قبولها لها واما ان یکون لها وجه خاص متقوم ثم یلحق به انه یقبل فیکون لوجوده
الخاصة المتقوم غیر ذی الکم وقد قام غیر ذی الکم و غیر ذی حیز فیکون المقدار الحجابی
هو الذی عرض له و حیز ذاته لحیث له بالقوة الاجزاء بعد ما ان لذاته ان یتقوم جوهرا
بنفسه غیر ذی حیز و لا کمیة و لا قبول قسمة فان کان کذلک وجوده الخاص الذی به یتقوم
لا یبقی عند التکثر اصلا فیکون ما هو متقوم لا جزء له و لا ینقسم بالوهم والوضع و بعرض
له ان یبطل عنه ما یتقوم به بالفعل لورود عارض علیه و نیز پس هر گاه که هیولی
قابل انقسام نیست که یا آنست که وجود خاص وجود قابل است پس متصور نمیباشد
قابل مر جزئی را عاری نمیباشد از مقبولی که مر او است و جدا نمیگردد او از حیز و نیز
و از قبول آن جزء و یا آنست که میباشد مر او را وجود خاص متقوم بعد از آن لاحق
میشود با آنکه او قبول کند جزء را پس میباشد بسبب وجود خاص متقوم است آنکه صاحب

کم نباشد و قایم نشده باشد غیر صاحب کم و غیر صاحب جزء بذات خود پس باید باشد مقدار
جسمانی او آنچیزیست که عارض شده است او را و گردانیده است ذات او را بحیثیتی که مر او را
بالقوه اجزا باشد بعد از آنکه مر ذات او راست آنکه متقوم شود از روی جوهریت در حد نفس
خود یا آنکه صاحب جزء باشد یا نه یا آنکه صاحب کمیت باشد و نه یا آنکه صاحب قبول قسمت
باشد پس اگر بعد باشد وجود خاص آنچنان وجودیست که باین وجود متقوم شود جوهر
که باقی مانده در نزد کثرت اصلا پس باید جزئی که او متقوم است جزء او باشد از برای او
و منقسم شود بحسب وهم و فرض عارض شود مر او را آنکه باطل شود از و جزئی که متقوم شود
جوهر با و بالفعل بواسطه در و عارض بر و حاصل که با وجود خاص متقوم است پس اگر
وجود قابل باشد پس باید باشد او همیشه قابل جزئی و هر گاه از مقبول خود منفک شود اگر
وجود او و وجود خاص متقوم باشد بعد از آن لاحق شود مر او را که قبول جزء کند پس باید
وجود خاص متقوم او که نه کم و مقدار باشد و او قایم باشد نه آنکه صاحب کم و صاحب
جزء باشد پس باید مقدار جسمانی که عارض شود مر او را گرداند ذات او را بحیثیتی که مر او را
بالقوه اجزا باشد بعد از آنکه مر ذات او راست آنکه متقوم شود از روی جوهریت در حد نفس
خود یا آنکه صاحب کمیت و صاحب جزء و صاحب قبول قسمت باشد زیرا که مقدار جسمانی
موجب تجزیه است پس او هر گاه عارض شود مر ذاتی را که آن ذات خالی از قبول قسمت
عاری از کمیت و بریا از جزء باشد میگرداند آن ذات را بحیثیتی که در و اجزا بالقوه باشد
پس وجود خاص او که باین وجود متقوم بود باقی نمانده در حالتی که منکسر و منقسم شود پس آنچیز
که او متقوم بود باو بالفعل و منقسم نشد باطل میگرداند از و از جهت ورود عارض
و حصول مقدار بر و وان کانت تلک الوحدانیة لا لما یتقوم به الهیولی بل لامر
آخر و یکون ما فرضناه وجودا خاصا لیس وجودا خاصا به یتقوم فیکون کالمادة صورة
عارضة لها یکون غیر واحدة بالقوة والفعل فیکون بین الامرین شیء مشترک هو القابل
للامرین و شانه ان یصیر ... و لیس ... قوته ان ینقسم اعنی القوة القریبة التی لا واسطة
لها و اگر بعد باشد آن وحدت بواسطه جزئی که متقوم است با و بواسطه بلکه آن وحدت او
بواسطه امر دیگر باشد و بیهوده باشد آنچیزی که فرض کردیم ما او را وجود خاص شود
و وجودی که آن وجود متقوم میشود ماده پس باید شد درین هنگام از برای ماده صورت

عارض

عارضی که با آن صورة بعینه باشد او واحد بقوه و بفعل و صورة دیگری عارض میشود مر او را که
جدا باشد با آن صورة غیر واحد بقوه و بفعل پس جدا باشد در میان این دو امر جزء مشترکی
که او حامل باشد مر آن دو امر را از شانش باشد آنکه میگردیده باشد او که مرتبه اینکه منقسم
در قوتش آنکه منقسم شود و مرتبه دیگر آنکه در قوتش باشد آنکه منقسم شود میخواهیم بقوه
قوه قریبه را که واسطه نباشد از برایش او حاصل که وحدت را که ماده جسمانیه عرض
مقدار داشت اگر آن از راه وجود خاص بعینه باشد که ماده با و متقوم بود بلکه از
راه جزئی دیگر باشد و آن وجود خاص ماده متقوم ماده باشد پس درین هنگام
مر ماده را دو صورة عارض شود که یکبار او واحد بقوه و بفعل باشد و یکبار دیگر او غیر
واحد و منکسر بقوه و بفعل باشد پس لا بد باشد مشترکی خواهد بود در میان این دو صورة
پس از شانش خواهد بود که یکبار غیر منقسم باشد بقوه و یکبار دیگر منقسم باشد بقوه
و مراد بقوه قریبه که انقسام و عدم انقسام باعتبار او است قوتیست که او را واسطه
نباشد و قریب بفعل باشد فلنفرض الآن هذا الجوهر قد صار بالفعل اثنین و کل واحد
منها بالعدد غیر الآخر و حکمه انه تفارق الصورة الجسمانیة فلیفارق کل واحد منهما
الصورة الجسمانیة فیبقی کل واحد منهما جوهرا واحدا بالقوة و بالفعل و نفرضه بعینه
لم ینقسم الا انه ازیل عنه الصورة الجسمانیة حتی بقی جوهرا واحدا بالقوة و بالفعل
فلا یخلو اما ان یکون هذا الذی بقی جوهرا و هو غیر جسم هو بعینه مثل الذی بقی من الجزء الآخر او لیس
بقی کذلک مجردا او مخالفه فان خالفه فلا یخلو اما ان یکون لان هذا بقی و ذلک عدم
او بالعکس او یکون کلاهما قد بقیا و لکن یختص احدهما بکیفیة او صورة لا یوجدان للآخر
او یختلفان بالتفاوت فی المقدار او الکیفیة او غیر ذلک فان بقی احدهما و عدم الآخر
والطبیعة واحدة متشابهة فانما اعدم احدهما رفع الجسمانیة فیجب ان یعدم ذلک الآخر
بعینه و ان وجد احدهما یختص بهذه الکیفیة والطبیعة واحدة و لم تحدث حالة الا بالافتراق
الصورة الجسمانیة و لم یحدث مع هذه الحالة الا ما یلزم هذه الحالة فیجب ان یکون
حال الآخر کذلک پس باید که ما فرض کنیم این زمان این جوهر را بتحقیق که گردیده است
بالفعل اثنین و هر یکی از این اثنین بعدد و تشخص غیر آن دیگر است حاصل که میعیز
این جوهر هر یکی اعتبار منکسر شد پس فرض میکنیم ما این جوهر مذکور را که منقسم شود

بدو قسم و هر یک ازین قسمین غیر آن قسم دیگر است بسبب تشخص و تعین و حکم چنین است که
که او مفارقت کند صورة جسمانیه را پس میباید که مفارقت کند هر یک ازین دو تا صورة
جسمانیه را زیرا که هرگاه آن جوهر که اینچنین میگردد مفارق صورة جسمانیه باشد
پس قسمهای او نیز میباید که مفارق صورة جسمانیه باشند پس بی صورة باقی مانند
هر یک از اینها که جوهر واحد باشند نه بقوه و نه بفعل حاصل که جز آن جوهر منقسم مجرد
از صورة جسمانیه بود پس هر یک از قسمهای او نیز مجرد از صورة جسمانیه اند و هر یک
علیحده جوهری بقوه و فعلند و جز این جوهر یکسر اعتبار دیگر واحد بود پس میباید که
فرض کنیم ما او را بعینه که منقسم نمیشود مگر آنکه زایل سازند از و صورة جسمانیه را
با آنکه باقی ماند او جوهر واحد بقوه و بفعل پس درین صورة حال خالی نیست از آنکه یا
آنست که میباشد این چیزی که باقی مانده است او جوهر و حال آنکه او غیر جسم است او
بعینه مثل چیزی که او همچون چیزی خویش است آنچنان چیزی که باقی مانده است بعینه
در حالتی که مجرد است یا مخالف میشود او را بعض جواهر باقی مانده غیر جسم او مانند
چیزیست که در آن جزء های خود است و آنچنان چیزی که او باقی مانده بحکم [illegible]
مجرد از جزء های آن و بعینه است یا مخالف است پس اگر مخالف باشد او را پس حال
خالی نیست از آنکه یا آنست که این مخالفت میباشد بواسطه آنکه این یکی باقیست و آن
یکی معدوم است یا بعکس است یا میباشند هر دو ایشان باقی ولیکن مختص میشود
باین یکی کیفیتی یا صورتی که یافت نمیشود آن کیفیة و صورة از برای آن یکی یا مختلف
میشوند بجهت تفاوت در مقدار یا در کیفیة یا در غیر آن پس اگر باقی باشد یکی از ایشان و معدوم
شود آن دیگر و طبیعة واحده متشابه باشند پس چیست وجه این معنی که معدوم گشته
است یکی از ایشان را رافع و زوال صورة جسمانیه پس وجهت آنکه معدوم گردانید آن
آن یکی دیگر را آن رافع بعینه و اگر مختص شود باین یکی کیفیتی و طبیعة واحد باشند و حادث
نشود حالتی مگر مفارقت صورة جسمانیه و حادث نشود با این حالة مگر چیزی که لازم میشود
این حالة را پس درین صورت وجهیست آنکه حال آن یکی دیگر چنین باشد که حال این
یکیست حاصل که در ذهن میکنیم ما این زمان که این جوهر بعینه منقسم نمیشود مگر آنکه
زایل گردد از و صورة جسمانیه او باقی ماند جوهر واحد بقوه و فعل دو جوهر گردد پس

درین صورت با هر یکی ازین دو چیز مثل همند یا مخالفند با هم پس اگر باشند همچند در میان اینها
چیزی مشترک نخواهد بود که ایشان در آن چیز با هند بیکدیگر باشند و آن ماده است اگر مخالف
باشند پس یا آنست که این یکی باقیست و آن دیگر معدوم یا بعکس یا هر دو باقیند و
باین یکی کیفیتی یا صورتی مختص است که در آن دیگری این کیفیة و صورت یافت نشود
و یا ایشان مختلفند بجهت تفاوت در مقدار و در کیفیة یا غیر اینها پس اگر یکی باقی باشد و دیگر
معدوم و طبیعة هر دو یک چیز متشابه باشند پس بجهت زوال صورة جسمانیه یکی معدوم
شود آن دیگر نیز معدوم میشود و اگر مختص باشد بآن یکی کیفیة و صورتی که بآن دیگر
مختص نیست آن کیفیة و صورة و طبیعة هر دو یکی باشد پس باید که با آن دیگر نیز
آن کیفیة و صورة مختص شود بواسطه وحدة طبیعة هر دو و نه که یکی کیفیة و صورة
مختص شود و بآن دیگر مختص نشود پس مختلف نخواهند بود بجهت تفاوت در اختصاص
کیفیة و صورة و عدم اختصاص ایشان زیرا که مقتضای طبیعة هر دو بنابر وحدت طبیعة
یکیست فان قیل ان الاولین وهما اثنان یتحدان فیصیران واحدا فنقول محال
ان یتحد جوهران لانهما ان اتحدا وکل واحد منهما موجود فهما اثنان لا واحد
وان اتحدا واحدهما معدوم والآخر موجود فهما غیر متحدین بل فاسد احدهما و [illegible]
الثالث مادة مشترکة وکلامنا فی نفس المادة لا فیما هی ذی مادة پس اگر گفته شود
هر آینه که آن دو جوهر اول حال دو تا بودند بعد از آن گردیدند یکی بجهت اتصال [illegible]
پس در جواب میگوییم ما که محال است آنکه دو جوهر یکی شوند بواسطه آنکه ایشان اگر متحد
شوند و هر یکی از اینها علیحده موجود باشد پس اینها دو تا باشند نه یکی و اگر متحد شوند و
هر یکی از اینها علیحده موجود باشد پس اینها دو تا باشند نه یکی و اگر متحد شوند و یکی از اینها
معدوم باشد و دیگری موجود باشد پس معدوم چگونه متحد میشود با موجود و اگر معدوم
شوند هر دو و واجب ارتفاع اثنینیة و حادث شود چیزی ثالثی در میان ایشان پس ایشان غیر متحد
باشند بلکه فاسد بوده در میان ایشان و در میان آن چیز ثالث ماده مشترکه ثابت
باشد و حال آنکه کلام در نفس ماده است و در بیان آنکه این یکی اگر مخالف آن یکی باشد
اختلاف ایشان بجهت تفاوت در مقدار و در غیر آن بعد باشد [illegible] واما ان اختلفا
بالتفاوت فی المقدار او غیر ذلک فیجب ان یکونا ولیس لهما صورة جسمانیه لهما صورة

مقداريه صف واما ان لم يختلف بوجه من الوجوه فيكون حكم الشيء الوهم بمنفصل منه
ما هو غيره وهو بعينه حكمه وقد انفصل عنه غيره وحكمه مع غيره وحكمه وحده من كل جهة حكما
واحدا فيجب ان يكون حكم بعض الموضوع وحكم كله واحدا من كل جهة عن ان يكون كل
الشيء لم ينقص بان يوخذ عنه شيء كما اذا اخذ عنه شيء وحكمه ولم ينضف اليه شيء حكمه
وقد اضيف اليه شيء وبالجملة كل شيء يجوز زيادة فيه او نقصان او فات ان يعتبر انفصالا في حاله
ذاته استعداد للانقسام لا يجوز ان يكون ان يفارقه وربما يمنع عنه بعارض غريب استعداد
الذات وذلك الاستعداد محال الا بمقارنة المقدار للذات فبقي ان المادة لا تعرى
عن الصورة الجسمية واما اگر مختلف شود بحسب تفاوت در مقدار يا در غير مقدار پس
واجب است آنكه باشند موجود واز براى ايشان صورة جسمانيه خاصه شود مر ايشان را صورة
مقداريه باشد و اين باطل است زيرا كه هر جوهر مادى جسمانى خالى است كه صورة مقداريه دروى
يافت شود يا صورة جسمانيه واما اگر مختلف نشوند ايشان بوجهى از وجوه پس باشد در وى
هنگام حكم جزوى حالى كه گوئيم كه منفصل شود از وى جزوى كه آن جز غير اوست همان بعينه حكم او حال
گويم كه منفصل شود از و غير او و حكمش با غير خود و حكمش به تنهائى از همه جهة حكم واحد است
و آن باطل است بعض باطل است كه حكم بعض موضوع و حكم كل موضوع يكى باشد از همه جهة
بعنى آنكه كه بعينه باشد جزوى كه نقصان شود بانكه اخذ كرده شود از وى جزوى همچنانكه
اخذ كرده شود از وى جزوى حكمش در حالتى كه اضافه شود بسوى او جزوى حكم اوست حالى كه
كه اضافه كرده شود بسوى او جزوى كل اينها باطلند و حاصل كلام آنكه هر جزوى كه جايز است در
وقتى از اوقات آنكه جدا ديده باشند انفعال پس طبايع ذاتش استعداد حاصل
از براى انقسام جايز نيست آنكه استعداد مفارقه او را باشد كه منع شود از وى
اين انقسام بسبب چيزى كه او غير از اين استعداد ذات اوست و آن استعداد محال است
يافت مگر بمقارنه مقدار مر آن ذات را پس منحصره باقى ماند آنكه ماده جدا نشود
از صورة جسميه حاصل كه اگر مختلف نشوند بهيچ وجه پس هر جوهرى كه از او صورة
جسميه منفصل و زايل شده همان جوهر است كه صورة از و منفصل و زايل نشده
و حكمش با اضافه صورة اولى با اضافه صورة ثانى خواه بعد و جوهرى كه در طبايع ذاتش
استعداد انقسام است پس محال است كه بلا منقسم شود پس در وقتى كه منقسم ميشود در بيان

او دو جزو اوا گر اختلاف نباشد لازم مى آيد كه حكم او در وقتى كه از وى جزوى منفصل شود در
كه منفصل نشود منفصل شود يا باشد و حكمش در وقتى كه با جزوى باشد و در وقتى كه تنها باشد
يكى باشد آن استعداد انقسام كه در ذات او حاصل است موجب ميشود كه او از صورة
جسميه منفك نشود زيرا كه استعداد او مقارن مقدار است و مقدار لازم صورة است پس
او لازم صورة است و صورة از وى جدا نميشود و لا تخلو الجوهر الذى صار كالمقدار اما
فليس يكم بذاته فليس يجب ان يختص ذاته بقبول قطر بعينه دون قطر وقدر دون قدر
وان كانت الصورة الجسمانية وحدة فنسبة ما هو غير متجزئ ولا متكم بذاته الى
متجزئ ومتكم بغيره الى اى مقدار يجوز وجوده نسبة واحدة والا فله مقدارية في ذاته
تطابق ما يا وبه دون ما ينفصل عليه فيتبين من هذا انه يمكن ان يصغر المادة بالتكاثف
ويكبر بالتخلخل وهذا المحسوس بل يجب ان يكون تعيين المقدار عليها بسبب يقتضى ذلك الحجم
بمقدار وذلك السبب لا يخ اما ان يكون احد الصور والاعراض التى يكون في المادة
او سببا من خارج فان كان سببا من خارج فاما ان يفيد ذلك المقدار المقدر بتوسط
امر آخر او بسبب استعداد خاص فيكون الحكم هذا وحكم القسم الاول واحد ايرجع الى ان
الاجسام لاختلاف صورها يختلف مقاديرها واما ان لا يكون الا فادة بسبب ذلك و
بتوسط فيكون الاجسام متساوية الانخفاق الحكم ومتساوية الاحجام وهذا كاذب
ومع ذلك ايضا فليس يجب ان يعيد من ذلك السبب حجم بعينه دون حجم الا لامر آخر
فذلك الامر شرطا مضاف الى المادة به يستحق المقدار المعين لا لكنه كونها مادة
و بواسطه آنكه اين جوهر نيست و جواب نيست كرده است كه بسبب مقاديرى كه حالات
در جوهرين كمية او حجب مقدارى است كه حلول كرده در وى اس كه بنفس ذات
نباشد پس ابتداست كه مختص كرده ذاتش بقبول كردن قطرى و مختص نشود
بقبول مقدارى دون مقدارى و اگر نفعه نباشد صورة جسميه واحد پس نسبت
جزوى كه او متجزى و متكم نميشود در حد ذات خود بلكه اينست و جز اين نيست كه
متجزى و متكم ميشود بغير خود بسوى هر مقدارى كه جايز است وجودش نسبة
واحده است حاصل كه نسبة جزوى كه او بذات خود متجزى و متكم نيست بسوى
مقاديرى جايز الوجود على السويه است مگر كه مر او را مقدارى در حد ذات خود

بوده

نباشد که او مطابق شود جزئی را که آن جزء مساوی باشد او را نه مطابق باشد جزئی
را که آن جزء فاضل و زاید باشد پس ظاهر شد از این آنکه ممکن است که کوچک شود ماده
بتکاثف و بزرگ شود بتخلخل و این امر محسوس است بلکه وجه آنست که تعیین مقدار
را برای ماده بواسطه سببی که آن سبب تقاضا کند در خارج آن مقدار را و آن سبب
خالی نیست یا آنست که میباشد احد صور و اعراض آنچنان صور و اعراض که میباشند
حاصل در ماده یا میباشد آن سبب سببی خارج از ماده پس اگر تعیین باشد آن سبب
سببی از خارج پس یا آنست که او افاده میکند آن مقدار معین را بتوسط امری
دیگر که صورت نوعیه است بواسطه آنکه نسبت آن سبب بجمیع مقادیر علی السویه است
پس اگر افاده مقدار معین میکند ترجیح بلا مرجح لازم می آید یا افاده میکند آن
سبب مقدار مقدر را بسبب استعداد خاصی پس میباشد حکم این مذکور حکم قسم
اول و عود بر میکرد این سوال اول که حاصل از این مذکور آن باشد که لازم
را از جهة اختلاف حیوانات مختلف میشود مقادیر شان و یا آنست که نمیباشد
افاده بسبب آن و بتوسط او پس میباشند اجسام متساوی در استحقاق ان اجسام
کم و میباشند متساوی در تحیز شان از جهة کم و میباشند بواسطه در استحقاق
کم و این کاذب است بواسطه آنکه مشاهده حکم بر اختلاف میکند و با وجود آن نیز
پس نیست که واجب باشد که صادر شود از آن سبب حجم بعینه دون حجمی مگر بواسطه
امری که میخواهیم ما آن شرط را که منضم شود بسوی ماده که بسبب او مستحق ماده
مقدار معین را نه بواسطه نفس بودن ماده ماده و لا لاقتضا لکونها ماده لها حصول
بالجملة الکمیة بل یکون للمادة شیء لاجله یستحق ان یصور بها المتصورة لکن الحجم
والکمیة ویجوز ان یختلف بالنوع مطلقا ویجوز ان یختلف بالاشد وبالاضعف
لیس بالنوع مطلقا وان کان الاشد والاضعف قد یقارب الاختلاف فی
النوع لکن بین الاختلاف بالنوع مطلقا وبین الاختلاف بالاشد والاضعف
مخالفة معلومة عند المبرهنین فقد علم ان الهیولی قد تهیا بعضها لمقادیر مختلفة
وهذا ایضا مبدا الطبیعیات و استحقاق نمیباشد نیز بسبب بعض ان ماده مر ماده
مر آن ماده را و [illegible] صور که مبدا افاضه است تصویر کند کمیت بلکه میباشد مر ماده

ماده را پیش و استعدادی که جهة او او مستحق میشود ماده که تصویر کند او را مصور
بان حجم یا بان کمیة و جایز است آنکه مختلف شود بحسب نوع مطلقا مثل انقلاب در
عناصر که اختلاف بنوع است مطلقا مانند انقلاب آب بهوا که تبدل نوع است و جایز
است که مختلف شود باشد و اضعف نه بحسب نوع مطلقا مانند اختلاف در کیفیات مثل
تسخین آب و تبرید نار و اگر چه اشد و اضعف گاهی نزدیک میشوند باختلاف
در نوع را لیکن در میان اختلاف بنوع مطلقا و در میان اشد و اضعف مخالفة
معلوم است در نزد معتبرین و آن مخالفه معلوم آنست که آب مثلا میگردد گرم در
نهایت گرمی و نوعش متبدل نمیشود و این اختلاف باشد و اضعف است و اگر نوعش
متبدل شود اختلاف بنوع است مطلقا پس بتحقیق که دانسته شد که هیولی گاهی آماده
و گاهی مهیا میگردد بعضها از برای مقادیر مختلفه و این مذکور نیز مبدا است از
از برای طبیعیات و ایضا فان الجسم یختص لا محالة بحیز من الاحیاز ولیس له حیز
بما هو جسم والا لکان کل جسم کذلک فهو اذن لا محالة مختص بصورة ما
فی ذاته وهذا ایضا فانه اما ان یکون غیر قابل للتشکیلات والتفصیلات فیکون له صورة
ما صار بها کذلک لا بما هو جسم قابل له واما ان یکون قابلا لها بسهولة او بعسر و کیف
ما کان فهو علی احدی الصور المذکورة فی الطبیعیات فاذن المادة الجسمیة لا توجد
مفارقة للصورة فالمادة اذن انما یتقوم بالفعل بالصورة فاذن المادة
اذا جردت فی التوهم فقد فعل بها ما لا یثبت معه فی الوجود و نیز هر آینه که هر جسمی
مختص میشود بحیزی از احیاز و نیست از برای او حیز خاصش از آن رو که جسم
است و اگر نه هر آینه میباشد هر جسمی چنین که حیز خاصش از برای او من حیث هو جسم باشد
و این باطل است بحسب ذات من حیث هی که او تقاضای حیز خاص نمیکند پس حیز در این
هنگام لا محالة مختص است باو بواسطه صورتی که حاصل است در ذات او و این
مذکور ظاهر است پس هر آینه که او یا آنست که میباشد غیر قابل مر تشکیلات و تفصیلات
را پس میباشد که بواسطه صورتی دیگر باشد چنین از جهة آنکه او از آن رو که
جسم است قابل است مر آنرا و یا آنست که میباشد او قابل مر آنرا بسهولت و عسرت و هر گونه
باشد پس او گاهی بر یکی از صور مذکوره در طبیعیات حاصل که جسم من حیث هو جسم

قابل تشکیل و تفصیل است و اما بواسطه صورة نوعیه که او قابل اینهاست چنانکه اجرام علویه
که صور نوعیه ایشان مانع از پذیرای اینهاست وگاه قابل اینهاست لیکن بسهولت یا بعسر
چنانکه اجسام سفلیه که صور نوعیه ایشان مقتضی اینهاست بسهولت و عسر پس در این هنگام
ماده جسمیه یافت نمیشود در حالی که مفارقه کننده باشد مر صوره را پس ماده در این
هنگام نیست و از این نیست که قایم میشود بالفعل بسبب صورة پس در این هنگام ماده
هرگاه مجرد شود در توهم پس بتحقیق که گرده شده باو آنچه که ثابت نمیشود باو در وجود
و در خارج حاصل که هرگاه هیولی در وهم یافت شود در حالتی که مجرد از صورة مفرد شود
شود حکمش همان طریق است که در حالت تجرد در خارج است **فصل** فی تقدیم
الصورة علی المادة فی مرتبة الوجود فقد صح ان المادة الجسمانیة انما تقوم بالفعل
عند وجود الصورة وایضا فان الصورة المادیة لیست توجد مفارقة للمادة فلا
یخلو اما ان یکون بینهما علاقة المضاف فلا یعقل کل واحد منهما الا معقولة بالقیاس
الی الآخر ولیس کذلک فانا نعقل کثیرا من الصورة الجسمانیة ونحتاج الی تکلف شدید حتی
نثبت ان لها مادة وکذلک هذه المادة نعقلها الجوهر المستعد ولا نعلم من ذلک
ما یستعد له یجب ان یکون فیه منه شیء بالفعل الا ببحث ونظر نعم هی من حیث هی مستعدة
الی مستعد له وبینهما علاقة الاضافة ولکن کلامنا فی مقایسة ما بین ذاتیهما دون
ما یعرض لهما من اضافة او تلزمهما وقد عرفت کیف هذا این فصل در بیان تقدیم
صورتست بر ماده در مرتبه وجود پس بتحقیق که صحیح است انکه ماده جسمانیه است نیست وجود
این جنس که قایم میشود بفعل نزد وجوب صورة و نیز بدرستی که صورة مادیه
نیست که یافت شود در حالتی که مفارقه کننده باشد مر ماده را پس در صورة عدم
مفارقه حال خالی نیست از انکه یا آنست که در میان صورة و ماده علاقه مضاف
است پس در این صورت تعقل کرده نمیشود ماهیه هر یک از اینها مگر که معقول شود آن
قیاس بسوی دیگری و حال که چنین نیست بواسطه انکه ما تعقل میکنیم بسیاری از صورة
جسمانیه را مجرد و محتاج میشویم بسوی مشقه بسیاری تا که ثابت میسازیم از برای او
ماده را و همچنین این ماده را تعقل میکنیم ما آنرا جوهر مستعد و نمیدانیم ما از آن تعقل
انکه چیزی که مستعد است جوهر مر او واجبست انکه در آن جوهر چیزی بالفعل باشد مگر ببحث

انظر

و نظر واجب شود در وجود چیزی و صورتی از برای ماده و از آن رویکه او مستعد است مضاف است
بسوی مستعد له و در میان مستعد و مستعد له علاقه اضافه است ولیکن کلام ما در
مقایسه ما بین ذات ایشان است نه در آن چیزی که عارض میشود مر ایشان را از
اضافه چنانکه در مضاف مشهوری یا لازم میشود مر ایشان را چنانکه در مضاف حقیقی
و بتحقیق که شناختی تو که چگونه است این مذکور حاصل که تقدیم صورة جسمیه بر ماده
بواسطه آنست که ماده قایم بالفعل نمیشود مگر بصورة پس وجود صورة بر وجود ماده
مقدم باشد و چون صورة مفارقه از ماده نمیکند پس یا آنست که در میان ایشان
علاقه مضافیه است پس میباید که تعقل احدهما بدون تعقل دیگری ممکن نباشد و حال
انکه نه چنین است بواسطه انکه تعقل صورة بی تعقل ماده واقع میشود و همچنین تعقل
ماده با انکه جوهر مستعد است مر چیزی را بدون تعقل صورة واقع میشود حال انکه آن
چیزی که ماده مستعد اوست واجب نیست که دانسته شود که در ماده است مگر بتفتیش و نظر
بلی ماده از روی انکه مستعد است مضاف است بسوی چیزی که ماده مستعد است مر او را
در میان ایشان علاقه اضافه حاصل است ولیکن کلام ما در واقع در وجود بلکه
کلام ما در تعقل ذات ایشان است که ایشان یکدیگر را تعقل میشوند و مفارقه از
همدیگر میکنند در تعقل و بس اینست وایضا فان کلامنا الحال بین المادة وبین
الصورة من حیث هی موجودة والاستعداد لا یوجب علاقة مع شیء هو موجود معه
لا محالة وان کان یجوز ذلک فلا یخلو اما ان یکون العلاقة بینهما علاقة ما بین
العلة والمعلول واما ان یکون العلاقة بینهما علاقة الامرین المتکافئین فی الوجود
لیس احدهما علة ولا معلولا للآخر ولکن لا یوجد الا والآخر یوجد وکل شیئین لیس
احدهما علة للآخر ولا معلولا للآخر فلا یجوز ان یکون رفع احدهما علة لرفع الآخر من
حیث هو ذات بل یکون امرا مع عرض یکون رفعا ولا یخلو من ان یکون مع
رفع لا رفعا موجب رفع ان کان ولا بد وقد عرفت الفرق بین الوجهین فقد عرفت
ان الشیء الذی رفعه علة لرفع شیء آخر فهو علة فقد بان لک اقل ما فی مواضع عدة
التفصیل و سنزداد بیانا خلال ما نفهم و نیز بدرستی که کلام ما در حال بیان ماده و در
میان صورة است از روی انکه او موجود است و استعداد مذکور موجب علاقه

را با جزئی که آن جزء با او موجود شده لامحالة واگر معدوم شود جایز آن پس حال خالی نیست از
آنکه یا آنست که میباشد آن علاقه در میان ایشان علاقه در میان علة و معلول و
یا آنست که میباشد علاقه حاصله در میان ایشان علاقه اعم ازین که ثانیه الوجود
و نیست یکی از امرین علة مر دیگری را و نیست که او معلول باشد مر آن دیگری را
و لکن یافته نشود از برای این دیگر و نیست آن معلول از برای این دیگر در میان ایشان
این علاقه است است که با هم یافت شوند بدون علیة و معلولیة هیچ یک مر
دیگری را پس درین صورت جایز نیست آنکه رفع یکی از اینها علة باشد از برای رفع
دیگری از روی آنکه او ذاتست بلکه میباشد رفع آن یکی با رفع این دیگری بعینه
میباشد او رفعی که خالی نیست از آنکه میباشد با رفعی که او رفعی باشد که موجب
باشد رفعی را که معدوم باشد و ناچار است از و حاصل که رفع احدهما با رفع دیگری است
نه که علة رفع دیگری باشد و بتحقیق که تو شناختی فرق را در میان دو جهت مذکور
حاصل که در میان ایشان علاقه معیة است نه علاقه علیة و فرق در میان این
معلوم است زیرا که در صورة معیة از رفع هر طرفین رفع آن طرف دیگر لازم نیست
بخلاف صورة علیة که آنجا لازم است پس بتحقیق که شناختی تو آنکه جزئی که رفع او علة است
از برای رفع دیگری پس او علة اوست بتحقیق که ظاهر شد این بحث از بیان در
چند موضع بر تفصیل وارد باشد که زیاده کنیم ایضاحی را در اثنای جزئی که مینمایم
ما اوردوا اما الان فقد علمت منها انه فرق بین ان یقال فی الجزء ان رفعه علة
رفع الجزء الآخر و بین ان یقال لا بد من ان یکون مع رفعه رفع الجزء فان کان
لیس رفع احد هذین الشیئین المذکورین علة لرفع الآخر بل لا بد من ان یکون
مع ارتفاع الآخر فلا یخ اما ان یکون رفع المرفوع منهما یوجب رفع جزء ثالث
غیرهما او یوجبه رفع جزء ثالث حتی انه لولا الرفع عرض لذلک الثالث لم
یکن رفع هذا او لا یکون جزء من ذلک فان لم یکن بل کان لیس یرتفع هذا الا مع
ذلک و ذلک الا مع هذا من غیر سبب ثالث غیر طبیعتهما فطبیعة کل واحد منهما متعلقة
فی الوجود بالفعل بالآخر فاما ان یکون ذلک لمهیتهما فیکون مضافة و قد بان
انها لیست مضافة و اما ان یکون فی وجودها و بین ان مثل هذا لا یکون ذا واجب الوجود

فیکون

فیکون فی ماهیته ممکن الوجود لکنه یصیر بغیره واجب الوجود فلا یجوز البتة ان یصیر
واجب الوجود بذلک الآخر فقد تبینا هذا فیجب ان یصیر واجب الوجود هو و صاحبه
معا فی آخر الامر او ارتفاعه العلة بجزء ثالث فیکون ذلک الجزء الثالث من
حیث هو علة بالفعل لوجوب وجودهما لا یقع رفع احدهما الا برفع کونه علة
بالفعل فیکون هذا انما یرتفعان برفع سبب ثالث و قد قلنا لیس کذلک هف فقد بطل
هذا و بقی الحق احد القسمین الاولین و اما این مرزبان پس بتحقیق که تو دانستی
در اینجا آنکه فرق است میان آنکه گفته شود در جزئی که رفع آن جزء علة است از برای رفع
جزء دیگر و در میان آنکه گفته شود که لا بد و ناچار است از آنکه با رفع او رفع جزئی
باشد پس اگر معدوم باشد که رفع یکی ازین دو جزء مذکور علة رفع این دیگری نباشد
بلکه ناچار باشد از آنکه رفع او موجود باشد با ارتفاع آن دیگری پس درین صورت
حال خالی نیست که یا آنست که میباشد رفع مرفوع از اینها موجب رفع جزء ثالثی
که غیر از اینهاست یا که واجب و لازم میشود رفع او از رفع جزء ثالث
تا که اگر نباشد رفعی عارض مر آن جزء ثالث را نمیباشد رفع این یا در واقع یا
آنست که نمیباشد جزئی از آن مذکور پس اگر نباشد جزئی از آن مذکور بلکه معدوم
باشد که مرتفع نشود این مگر با آن و آن مگر با این بی آنکه سببی ثالث غیر از طبیعة
ایشان باشد آنجا پس طبیعة هر یک از اینها متعلق است در وجود بفعل بوجود آن
دیگر پس یا آنست که میباشد آن تعلق بواسطه ماهیة ایشان پس میباشد ماهیة ایشان
مضاف و حال آنکه ظاهر شد آنکه ماهیة ایشان مضاف نیست و یا آنست که میباشد
آن تعلق در وجود ماهیة و بیان شد که مثل این چیز نمی باشد واجب الوجود
پس میباشد در حد نفس ماهیتش ممکن الوجود لیکن او میگردد بسبب غیر خودش
واجب الوجود پس درین صورت جایز نیست البته که گردد او واجب الوجود بآن دیگری پس
بتحقیق که بیان کردیم ما این را در سابق پس واجب است آنکه گردد واجب الوجود
او و صاحبش با او بسبب جزء ثالثی در آخر الامر که ما بالا رویم ما در علل جزء
ثالث یعنی هرگاه سلسله علل رود او و صاحبش با هم واجب الوجود بشوند بسبب جزء
ثالثی پس می باشد آن جزء ثالث از آن روی که او علة است بفعل از برای وجوب جمع

اثبات که درست نباشد رفع یکی از اینها با رفع بودن آن ثالث علة بالفعل این میباشند
اینها که مرتفع شوند برفع شدن بسبب ثالث و بتحقیق که ما گفتیم که نیست چنین و این خلف است
پس بتحقیق که باطل شد این و باقی ماند که حق یکی از دو قسم دیگر باشد و آن
دو قسم آنست که رفع مرفوع از اینها موجب رفع جزء ثالث غیر از اینها ست و یا ذات واجب
ولازم میشود رفع او از رفع جزء ثالث فان کان رفعهما بسبب رفع جزء ثالث حتی
یکونا معا معلولاه فلننظر کیف یمکن ان یکون ذات کل واحد منهما یتعلق بمقارنة
ذات الآخر فانه لایخ اما ان یکون کل واحد منهما یجب وجوده من العلة بواسطة
صاحبه فیکون کل منهما هو العلة القریبة لوجوب وجود صاحبه و هذا محال و قد بان
ان هذا مستحیل فیما سلف عن قریب واما ان یکون احدهما بعینه او قبل هذا الثالث
فیصیر هذا العلة والآخر هو المعلول ویکون الحق هو القسم الذی قلنا ان العلاقة
بینهما علاقة یکون لها احدهما علة والآخر معلولا واما ان کان رفع احدهما بوجوب
رفع ثالث یجب عن رفعه رفع الثانی منهما فقد صار احدهما علة للعلة وعلة العلة علة
واللازم تقرر فیه اخره ان یکون احدهما معلولا والآخر علة پس گر نبوده باشد
رفع ایشان بسبب رفع جزء ثالثی تا که میباشند اینها معلول آن جزء ثالث پس باید که نظر
کنیم ما که چگونه ممکنست انکه ذات هر یکی از اینها تعلق گیرد بمقارنة ذات دیگر
پس بدرستی که حال خالی نیست از آنکه میباشد هر یکی از اینها واجب وجودش از علة
بواسطه صاحبش پس درینصورت میباشد هر یکی از اینها علة قریبه از برای وجوب
وجود صاحبش و این محال است زیرا که درینصورت لازم می آید که هر یک مقدم
بر نفس خود باشد و وجود هر یک موقوف بر وجود دیگری باشد در هنگام صدور
هر یک بواسطه هم از علة و بتحقیق که ظاهر شد انکه این مستحیل است در آنچه گذشت
از زمان قبل حاصل که اگر جزء ثالث علة مستقله است از برای وجوب ایشان پس
چگونه میباشد ذات هر یکی از اینها متعلق بمقارنة ذات دیگری و صورت دیگری
هنگام میباشد شریک علة وجود هیولی و میباشد وجود هیولی مقارن صورت
و یا آنست که میباشد یکی از اینها بعینه او قبل جزء ثالث پس میگردد او علة
و واسطه و ثانی معلول و میباشد حق آن قسم که گفتیم ما بدرستی که میباشد علاقه در

میان ایشان علاقتی که میباشد آن علاقه یکی از اینها و دیگری معلول و اما اگر
نبوده باشد رفع یکی از اینها موجب رفع ثالث را و واجب بلزوم میشود از رفع او رفع ثالث
از اینها پس بتحقیق که گردیده است یکی از اینها علة از برای علة و علة علت است و امر
متقرر میشود در آخر بر اینکه بوده باشد یکی از اینها معلول و دیگر علة حاصل که علاقه
تلازمی که در میان صورة و هیولی است حال خالی نیست از آنکه یا علاقتیست که در
میان علة و معلول میباشد و یا علاقتیست که در میان دو جزء متضایف در وجود میباشد
که هیچکدام از اینها علة و معلول دیگری نباشد بلکه در میان ایشان محض معیت
باشد و اگر در میان ایشان علاقه ثانیه که قسم ثانیست روا نیست که رفع یکی
از اینها علة رفع دیگری شود از روی ذات و ظاهر است چرا که ذاتها باهم معیت دارند
و بس و معیت بلا علیة تقاضا نمیکند که هرگاه ذات یکی از اینها رفع شود باید آنکه
ذات دیگری رفع شود بلی درینصورت رفع احدهما خالی از رفع دیگری نخواهد بود نه که
موجب باشد و فرقست در میان انکه رفع احدهما علة رفع دیگری باشد و در میان انکه
رفع احدهما ~~خالی از رفع دیگری نخواهد بود~~ با رفع دیگری باشد و اگر رفع یکی از اینها با
رفع دیگری باشد حال خالی نیست که یا آنست که رفع یکی از اینها موجب رفع امر ثالثی
است و یا رفع امر ثالث موجب رفع یکی از اینهاست و یا هیچکدام از اینها نیست بلکه
رفع یکی از اینها نمیباشد مگر با رفع دیگر و رفع دیگر ~~و رفع دیگر~~ نمیباشد مگر با رفع
این یکی بلا دخل امر ثالث پس درینصورت طبیعت هر یک در وجود بفعل خود متعلق است
بدیگر و این تعلق یا از راه ماهیة ایشان است و یا از راه وجود ماهیة پس اگر
از جانب ماهیة باشد لازم می آید که ماهیة مضاف باشد و حال آنکه ظاهر شد که
ماهیة مضاف نیست و اگر از جهت وجود ماهیة باشد پس می باید که واجب باشد
وجود ایشان و حال انکه ظاهر شد که این بابت جزء نمیتواند که واجب الوجود باشد پس
در ماهیة خود ممکن الوجود باشد و بغیر خود واجب الوجود و بیان شد که هر یک از ایشان
دیگر واجب الوجود نمیشوند پس واجب است که هر دو باهم با امر ثالثی واجب الوجود
شوند و آن امر ثالث چیز علة بفعل است از برای وجوب وجود هر یکی پس درست
نیست رفع هر یک برفع امر ثالث پس ارتفاع ایشان بسبب رفع ثالث باشد حال

هیچکدام

گفته شد که نه چنین است و این باطل است و باقی ماند آنچه که حق است که در یکی از این
دو قسم باشد که مذکور شد چنانکه رفع مرفوع از آنها موجب رفع امر ثالث است یا رفع
امر ثالث موجب رفع یکی از آنهاست پس اگر رفع یکی از ایشان سبب رفع امر ثالث شود
چنانکه ایشان معلول او باشند پس باید درین صورت ملاحظه کرد که چگونه میتواند که
ذات هر یک از آنها متعلق شود بمقارنه ذات دیگری پس درین هنگام حال خالی
نیست که یا آنست که هر یک از آنها واجب الوجود است از جانب علت بواسطه دیگر
پس هر یک از آنها علت قریبه باشد از برای وجوب وجود دیگری و این محال است و یا آنست
که یکی از آنها اقرب است بامر ثالث و دیگری اقرب نیست پس آنکه اقرب است او علت متوسط است
و آنکه اقرب نیست او معلول است پس حق آنست که در میان ایشان علاقه باشد
که یا واحد ما علت و دیگر معلول شود و اما اگر رفع امر ثالث بسبب رفع یکی از ایشان
شود پس از رفع امر ثالث رفع دیگری واجب میشود پس یکی از آنها موجب رفع امر ثالث
است و رفع امر ثالث موجب رفع دیگری است پس رفع یکی از آنها علت رفع دیگری شد
چرا که علت علت علت است پس باید که یکی از آنها معلول باشد و دیگری علت فلننظر الآن انهما
ینبغی ان یکون العلة منهما فاما المادة فلا یجوز ان یکون هی العلة لوجود الصورة
اما اولا فلان المادة انما هی مادة لها لان لها قوة القبول والاستعداد والمستعد
بما هو مستعد لا یکون سببا لوجود ما هو مستعد له وان کان سببا لوجب ان یوجد
ذلک دائما من غیر استعداد و اما ثانیا فانه من المستحیل ان یکون ذات الشیء
سببا لشیء بالفعل وهو بعد بالقوة بل یجب ان یکون ذاته قد صار بالفعل ثم
صار سببا لشیء آخر سواء کان هذا التقدم بالزمان او بالذات اعنی لم یکن
البتة موجودا الا وهو سبب لشیء والثانی ان یقوم به الثانی بالذات ولذلک یکون
متقدما بالذات وسواء کان ما هو سبب له یقارن ذاته او یکون مفارقا ذاته
فانه یجوز ان یکون بعض اسباب وجود الشیء انما یکون عنه وجود شیء یکون مقارنا
لذاته وبعض اسباب وجود الشیء انما یکون عنه وجود شیء مباین لذاته فان العقل
لیس ینقبض عن تجویز هذا ثم البحث یوجب وجود القسمین جمیعا فان کانت المادة
سببا للصورة فیجب ان یکون لها ذات بالفعل اقدم من الصورة وقد منعنا

متعالیس ثبات ماده عن ان ذاته لا یمکن ان یوجد الا متقوما بمقارنة الصورة بل
علی انه یستحیل وجودها ان یکون بالفعل الا بالصورة وبین الامرین فرق
پس درین صورت که احدهما معلول باشد و دیگری علت میباید نظر کنیم ما که کدام یکی از
اینها سزاوارست آنکه علت شود از میان اینها فاما ماده پس جایز نیست که او
علت باشد از برای وجود صورت اما اولا بواسطه آنکه ماده نیست و جایز نیست
که او ماده است از جهت آنکه مر او را قوت قبول و استعداد چیزیست و مستعد از آن روی که
او مستعد است سبب نمیباشد از برای وجود چیزی که او مستعد له است و اگر بوجه باشد
او سبب از برای وجود مستعد له مرآینه واجبست آنکه یافت شود آن همیشه بی بودن
همیشه از برای او بی استعداد و قبول و اما ثانیا بواسطه آنکه محالست آنکه بعینه بوده باشد ذات
چیزی سبب از برای چیزی بفعل و حال آنکه او هنوز متصف بقوه باشد بلکه واجبست
که ذات او حقیق که گردد بفعل پس از آن گردد سبب از برای چیزی دیگر اعم از آن
که بوده باشد این تقدم آن بر آن چیزی دیگر بحسب زمان یا بحسب ذات یعنی که او نبوده
باشد البته موجود مگر که او سبب باشد از برای ثانی و مگر آنکه قایم شود بسبب او ثانی
بالذات و از جهت آن میبوده باشد و متقدم بحسب ذات و اعم از آن بوجه باشد آنکه
سبب است از برای او مقارن شود او ذات او را یا بوجه باشد او مفارق ذات او را
حاصل که وجود سبب میباید که بفعل باشد بعد از آن سبب چیزی شود خواه بر آن چیز مقدم
باشد بزمان یا بذات و خواه او مقارن باشد مر ذات آن چیز را یا مفارق بواسطه
آنکه جایز است آنکه بعضی اسباب وجود چیزی آنچنانست که صادر شود از او وجود
چیزی که بوده باشد آن مقارن مر ذات آن چیز را و بعضی اسباب وجود چیزی آنچنانست و از این
جهت که پیدا شد از او وجود چیزی که او مباین باشد مر ذات آن چیز را بواسطه آنکه
عقل گرفته و مقبوض نمیشود از تجویز این امر بعد از آن بحث و تفتیش واجب میسازد
وجود هر دو قسم را جمیعا پس اگر بوده باشد ماده سبب از برای صورة پس واجبست
آنکه مر او را ذاتی باشد بفعل که او اقدم از صورت باشد و حال آنکه مانع گردیم این
را منع کردنی که نیست ثبات او بر آنکه ذاتش ممکن نیست آنکه یافت شود مگر که ملازم
ملتزم باشد مر مقارنه صورة را بواسطه آنکه عدم علیه او از برای صورة اگر بمقارنه

باشد پس لازم می آید انکه صورة نیز علة نباشد از برای او بواسطه انکه صورة نیز مقارن است مورا بلکه بنا او بر آنست که ذات او را محال است که وجودش بالفعل باشد مگر بجهت صورة و در میان این دو امر فرق است حاصل که اسباب شیا بر دو قسم است بعضی اسباب مقارن میباشد مر وجود مسبب خود را و بعضی دیگر جدا میباشد از ذات مسبب خود او این دو قسم در پیش عقل مجوز است و در نزد بحث و تفتیش او اجرا که ماده سبب صورة باشد واجبست که ذات او بالفعل باشد زیرا که هر چیزی تا بالفعل نشود سبب چیزی دیگر نمیتواند شد و میباید که اقدم از صورة باشد بواسطه انکه سبب مقدم بر مسبب میباشد و این را ما منع کردیم نه از راه انکه او ممکن نیست موجب شود مگر که مقارن صورة شود بلکه از راه انکه ذات ماده را وجودش بالفعل محال است مگر بسبب صورة زیرا که فعلیت وجود او بطفیل صورتست و در میان این دو امر فرق است و فرق آنست که در صورة اول بمحض مقارنة منع فعلیة و ذات المعلوم تقدم او بر صورة نمیتوان کرد زیرا که جایز است که چیزی علة چیزی و مقدم بر آن چیز بالذات و مقارن او باشد در زمان بلکه منع فعلیة و تقدم بنابر آنست که او موجود نمیشود مگر بسبب صورة پس چگونه میتواند شد ذات او بالفعل باشد پیش از فعلیة ذات صورة و او اقدم چگونه باشد از صورة در صورت و اما ثانی فانه اذا کانت المادة هی العلة القریبة للصورة والمادة لا اختلاف لها فی ذاتها وما یلزم عن الشیء الذی لا اختلاف فیه البتة وکان یجب ان یکون الصورة المادیة لا اختلاف فیها فان کان اختلاف الامور یختلف من احوال المادة فیکون تلک الامور هی الصورة الاولی فی المادة ویعود الکلام باصله جذعا فان کان علة وجود هذه الصور المختلفة المادة وبعد شیاء اخر فیکون ذلک الشیء الاخر والمادة اذا اجتمعا جمیعا حصل صورة ما بعینه فی المادة وان کان شیء غیر ذلک الاخر واجتمع مع المادة حصل صورة غیر تلک الصورة المعینة فیکون المادة فی الحقیقة لها قبول للصورة واما خاصیة کل صورة فانما یکون من تلک العلل وانما یکون کل صورة ما هی هی بخاصیتها فیکون علة وجود کل صورة بخاصیتها هی الشیء الخارج ولا یکون للمادة فی تلک الخاصیة صنع وانما کان تلک الصورة موجبة وجودها بتلک الخاصیة فیکون

ذات او تقدم

لاصنع المادة فی خصوصیة وجود کل صورة الا انها لا بد منها فی ان توجد الصورة فیها وهذه خاصیة العلیة القابلة فیبقی لها القبول فقط فقد بطل ان یکون المادة علة للصورة بوجه من الوجوه فقد بقی ان یکون الصورة هی التی بها یجب المادة و این وجه سیم است از برای انکه جایز نیست که ماده علة وجود صورة باشد بواسطه انکه هرگاه ماده علة قریبه باشد از برای صورة و سبب باشد مر او را اختلافی در ذات نباشد و چیزی که لازم می آید از چیزی که اختلاف در آن چیز نباشد اختلاف در آن چیز نیز که لازمست نخواهد بود البته و بوده است که واجب باشد انکه صورة مادیه اختلافی در او نباشد پس اگر سبب باشد اختلاف صورة مادیه بواسطه اموری که ایشان مختلف میشوند از احوال ماده پس میباشد آن امور همان صورة اول که حاصل است در ماده و عود میکند کلام باصل خود و باطل میشود و از سر نو گفته میشود که پس اگر سبب باشد علة وجود این صورة مختلفه ماده و چیزی دیگر که با ماده است نه در ماده تا انکه ماده فقط علة قریبه نباشد بلکه ماده و چیزی دیگر علة قریبه باشد پس میشود صورت میباشد آن چیز و ماده که هرگاه مجتمع شوند جمیعا حاصل شود صورة معینه در ماده و اگر سبب باشد چیزی که او غیر از آن چیزی دیگر است و مجتمع شود او با ماده حاصل میشود صورتی که او غیر از آن صورة معینه باشد پس میباشد ماده در حقیقت مر او را قبول از برای صورة و اما خاصیة هر صورتی پس لازم نیست و بودن این خاصیت میباشد هر صورتی از آن روی که او او است بخاصیة خود و جودش پس می باشد علة وجود هر صورتی بخصوص آن چیز خارجی که در ماده نبوده و نمیباشد از برای ماده در آن خاصیة صنعی و تاثیری و اینست و بودن این نیست بوده است آن صورة موجودی که وجودش با آن خاصیة است پس در این صورة میباشد که صنع و فعلی نباشد از برای ماده در خصوصیة وجود هر صورتی مگر انکه ماده چاره است از ودر انکه یافت شود صورة در او و این مذکور خاصة علة قابله است پس در این صورة باقی بماند که مر ماده را قبول باشد و بس پس بتحقیق که باطل شد انکه سبب باشد ماده علة از برای صورة بوجهی از وجوه پس بتحقیق که باقی ماند انکه سبب باشد صورة همان چیزی که بسبب او واجب میشود وجود ماده حاصل که ماده کر

علة قريبه صورة باشد و ماده در ذات خود مختلف نيست پس صورتى كه از ماده
لازم مى آيد ميبايد كه مختلف نباشد پس اگر مختلف شود اختلافش بواسطه امور مختلفه
خواهد بود كه از ان احوال ماده باشند پس آن امور صورة اولى حاصله در ماده است
و در ماده كلام ميكنيم و ميگوئيم كه پس اگر بعضى باشد علة وجود اين صورتهاى مختلفه ماده
با آن جزئى كه او خارج از ماده است پس بخصوصيت آن جزو ماده هر گاه با هم
جمع شوند حاصل ميشود صورة خاص در ماده پس ماده در حقيقة قابل صورتست و اما
خصوصية هر صورتى از جانب چيزها نيست كه با ماده مجتمع ميشوند و علل [illegible]
صور ميگرديد پس هر صورتى خصوصيتى دارد و علة وجود هر صورة بخصوصيت آن جزئيست
كه او خارج از ماده است پس ماده را در خصوصية صورة دخلى نيست بلكه باين جزء خواهد
بود و آن صورة موجود است و وجودش با خصوصيت است و از براى ماده
حظى در خصوص وجود هر صورتى نيست مگر آنكه ناچار است از ماده در هنگام
يافت شدن صورة پس بخصوصيت ماده علة قابله باشد نه فاعله چراكه اين
صفة مذكوره خاصه و علة قابله است پس بنا بر اين كلام بايد بجا نه آنكه هر ماده را
همين قبول كردن هر صورة باشد و بس و در رفع عليه نصيب نداشته باشد پس باطل
شد آنكه گفته ميشد كه ماده علة صورتست و باقى ماند آنكه گفته ميشد كه بسبب صورة
واجب ميشود وجود ماده و در بيان آنكه آيا وجود ماده بصورة تنها واجب ميشود
يا نه گفته كه فلننظر هل يمكن ان يكون الصورة وحدها وحدها يجب وجود المادة
فنقول اما الصورة التي لا تفارقها مادتها فذلك جائز فيها و اما الصورة التي
يفارق المادة و تبقى المادة موجودة بصورة اخرى فلا يجوز ذلك فيها
و ذلك لان هذه الصورة لو كانت وحدها لذاتها علة لكانت المادة تعدم بعد
عدمها و يكون للصورة المستانفة مادة اخرى توجد منها و كان ان يكون تلك المادة
حادثة و كان ان يحتاج لها الى مادة اخرى فيجب ان يكون علة وجود المادة شيئا مع الصورة
حتى يكون المادة انما تفيض وجودها عن ذلك الشيء ولكن يستحيل ان يكمل فيضانه
عنه بلا صورة البتة بل انما يتم الامر بهما جميعا فيكون تعلق المادة في وجودها بذلك
الشيء و بصورة كيف كانت تصدر عنه فيها فلا تعدم بعدم الصورة اذ الصورة

لا تفارقها الا لصورة اخرى تفعل مع العلة التي عنها مبدأ وجود المادة ما كان تفعله
الصورة الاولى فيها ان هذا انما يشارك الاول في انه صورة يشارك الاول في
انه يعاون على افاضة هذه المادة و بما يخالفه يجعل المادة بالفعل جوهرا غير الجوهر
الذي كان يفعله الاول و كثير من الامور الموجودة انما تتم بوجود شيئين فان الاضاءة
و الانارة انما تحصل من سبب مضىء و من كيفية لا بعينها تجعل الجسم المستنير قابلا لان
ينفذ فيه الشعاع و لان ينعكس ثم يكون تلك الكيفية تتمم الشعاع على خاصية
الخاصية التي تقيم كيفية اخرى من الالوان و يجب ان لا تناقش فيما لفظنا من نفوذ
الشعاع و انعكاسه بعد انك بالوضع بصير و لا يبعد اذا تاملت ان تجد لهذا امثلة اشد
موافقة و لا يعسر كان لا تجد ايضا لهذا امثلة فانه ليس يجب ان يكون لكل شيء امثال
پس ميبايد كه نظر و ملاحظه بكنيم كه آيا ممكن است آنكه صورة بتنهائى باعث وجوب
وجود ماده باشد يا نه پس ميگوئيم كه اما صورتى كه مفارقة نميكند از ماده خودش پس ممكن و جايز
است در وى چنانچه در فلك كه صورة فلك هرگز مفارقة نميكند او پس جايز است كه
بتنهائى صورتش واجب ميشود وجود ماده او و اما صورتى كه مفارقة ميكند او ماده را
و باقى ميماند ماده او موجود بصورتى ديگر پس جايز نيست آنكه در آن و چنانكه در عنصر كه
صورة از و مفارقة ميكند پس جايز است كه بتنهائى او واجب نشود وجود ماده باو
و اين از جهة آنست كه اين صورة اگر تنها بذات خود علة باشد هر آينه ماده معدوم
ميشود بعد از معدوم شدن آن صورة زيرا كه هر گاه وجوب وجود ماده بصورة
و صورة علة مستقله او باشد و مفارقة از ماده ميكرده باشد لازم مى آيد كه چنانكه
صورة معدوم ميشود بعد از مفارقة او نيز معدوم شود زيرا كه انعدام علة تامه مستلزم
انعدام معلول است و ميباشد از براى صورة مستانفه ماده ديگر يافت شود او از آن
صورة و هر آينه ميباشد آن ماده حادث و هر آينه محتاج ميشود از جهة آن ماده
مسبوق بماده ديگر زيرا كه هر چيزى كه حادث ميشود مسبوق است بماده پس هرگاه
ماده حادث باشد مسبوق خواهد بود بماده ديگر و اين موجب تسلسل است پس واجب است
آنكه بعضى باشد علة وجود ماده چيزى با صورة تا كه بعضى باشد ماده آنكه فيض ميشود
وجودش از آن چيز لكن محال است آنكه كامل و تمام شود فيضان وجودش از آن

جز نیست صورتی البته هست وجز این نیست که تمام شدن امر افاضت آن بجزو با آن صورة جمیعا
پس چنان باشد که تعلق کرده ماده در وجودش بالجزو و بالصورة هر گونه صورتی که آن حاصل
شود از الجزو در ماده حاصل که علة وجود ماده مبدا فیاض است بتوسل صورتی که
صادر شود آن صورة از وی در ماده پس عدم نشود و ماده بعدم صورة زیرا که
آن صورة مفارقة نمیکند ماده را مگر از جهة صورتی دیگری که میکرده باشند آن صورة
دیگر با علة آن چنان علی که از دست مبدا وجود ماده چیز را که بعد که میکرد اوراً صورة
اولی پس بچیزی که این ثانی شارکت اول را در انکه او صورتست شارکت اول را
در انکه او معاونت بر اقامة این ماده و بچیزی که این ثانیه مخالف اول را میکرد آن
ماده را بفعل جوهر غیر از آن جوهری که بعد که میکردید باشد او را آن اول و بسیار است
از امور موجوده که تمام میشوند بوجود دو چیز پس هر بستی که ضیاء و انارة هست
و جز این نیست که حاصل میشود از سبب جزو از کیفیة غیر جز که میکرداند او جسم را
قابل از برای نفوذ کردن شعاع در و و از برای انعکاس شعاع از وی پس مثال آن
کیفیة که اقامه کند شعاع را بخاصیتی که آن غیر از آن خاصیتی باشد که اقامه میکند شعاع
را و آن خاصیة کیفیة دیگر از الوان که آن کیفیة شعاع را متلون بالوان میسازد
و واجبست انکه تو متافت نکنی در آنچه ملتفظ کردیم ما با و از نفوذ شعاع و انعکاس او
آن که تو بغرض و بقصد آگاه و بصیر کردی زیرا که شعاع عرض است از موضوع خود منفصل
نمیشود چه جای انکه نفوذ در چیزی کند پس ما بر او او بواسطه ظهور غرض است و دور نیست
که هر گاه تامل کنی تو میابی از برای این امثله را که بسیار موافق باشد با و جز بیرون از
ترا انکه بیابی نیز امثله و مثالها را از برای او بواسطه انکه نیست واجب انکه نفع باشد
از برای هر جزوی مثالی ولقایل ان یقول انه ان کان تعلق المادة به کل الجزو
والصورة فیکون مجموعهما کالعلة واذا بطلت الصورة بطل مجموع العلة الذی هو
العلة فوجب ان یبطل المعلول فنقول انه لیس تعلق المادة به کل الجزو والصورة
من حیث الصورة صورة معینة النوع بل من حیث هی صورة وهذا المجموع لیس
یبطل البتة فانه یکون دایما موجودا ذلک والصورة من حیث هی صورة فیکون لو
لم یکن ذلک الجزو لم یکن المادة ولو لم یکن الصورة من حیث هی صورة لم یکن المادة

صورته

ولو بطلت الصورة الاولی لا بعقب اخری لکان یکون ذلک الجزو المفارق وحده فلا یکون
الجزو الذی هو الصورة من حیث هو صورة فکان یستحیل ان یفیض عن ذلک الجزو
وجود المادة اذ هو وحده بلا شریک او شرطیه و مر قایل است انکه میگوید باشد که
اگر بعد باشد که تعلق کرده وجود ماده بالجزو و بالصورة پس درینصورت بجا باشد مجموع این دو
مانند علة از برای او معروف که باطل کرد این مجموعی که او علتست پس واجبست
انکه باطل کردد معلول که وجود ماده است زیرا که انعدام علة مستلزم است انعدام معلول را
پس در جواب میگوییم که ما متعلق نیست وجود ماده بالجزو و بالصورة از آن روی که
آن صورة صورة معینة النوع و مخصص است بلکه متعلق است بالجزو و بصورة از آن روی
که آن صورة صورة است و غیر معینة النوع است حاصل که شریک علة مفارقه صورة
غیر معین است نه صورة معین و این مجموع باطل نمیکرد البته بواسطه انکه میباشد دایما
موجود الجزو مفارق و صورة از آن روی که او صورة است زیرا که الجزو مفارق دایم
الوجود است و صورة صورة مطلقه است و همیشه این مجموع حاصل است اما الجزو
مفارق دایم بود از صورة مطلقه و با الجزو مفارق علی الدوام صورتی هست که او بتوسل
آن صورة افاضه وجود ماده میکند پس چنان باشد که اگر نباشد الجزو مفارق نبوده باشد ماده
و اگر نباشد صورة مطلقه نباشد ماده حاصل که اگر الجزو مفارق و صورة معین نباشند
وجود ماده نخواهد بود و اگر باطل شود از ماده صورة اولی پس متعاقب کرداند صورة
ثانیه را هر آینه بماند الجزو مفارق تنها پس درینصورت نمیباشد چیزی که او صورتست از
آن روی که او صورتست باید حاصل که اگر باطل شود صورة اول و در عقب زوال او
بر ماده از جانب مفارق و بتوسط صورة مطلقه صورة ثانیه فایض نشود پس مفارق
تنها بماند بلا شرط و شریک پس درینصورت که معاون محال است که از وجود ماده فایض
شود زیرا که در نزد حکما مفارق قدیم تاثیر در وجود حادث نمیکند ما دام که طبیعة
قدیم مطلقه معاون او و شریک او نباشد و درینجا کلام در وجود هیولی منتقله الصور
الحادثه است و لهذا سبب مفارق در تاثیر در چیزهای حادث بمعاونت طبایع قدیمه حاجت
دارد بواسطه حدوث اشخاص پس درصورتی که معاون نداشته باشد محال است که فایض
شود از الجزو مفارق وجود ماده زیرا که او تنهاست بلا شریک و شرط است و نیز

شرط و نیز یکی از وجوه ماده صادر نمیشود و لکن لقایل ان یقول ان مجموع ذلک العلة
والصورة لیس واحدا بالعدد بل واحدا بمعنی عام و الواحد بالمعنی العام لا یجوز علة
للواحد بالعدد و لمثل طبیعة المادة فانها واحدة بالعدد فنقول انا لا نمنع ان یکون
الواحد بالمعنی العام المستحفظ وحدته بعموم بواحد بالعدد و علة لواحد بالعدد و ههنا
کذلک فان الواحد بالنوع مستحفظ بواحد بالعدد و هو المفارق فیکون ذلک الشرط و جوب
المادة و لا یتم ایجابها الا باحد امور تتعاقب ایها کانت و اما ماهیة الشرط و تستعمله بعد
و لیکن مرقابلی راست انکه گوید چه رستی که مجموع آن علة مفارق و صورة است واحد
شخصی بلکه واحد بمعنی عام است و واحد بمعنی عام نمیباشد علة از برای واحد شخصی و
از برای مثل طبیعة ماده چرا که او واحد شخصی است بواسطه انکه علة تا متعین نمیشود
ایجاد نمیکند چیزی را و واحد شخصی بودن طبیعة ماده از انقلاب عناصر ظاهر و لازم شده کلام
پس در جواب میگوییم که ما منع نمیکنیم بودن واحد بمعنی عام را که محفوظ است وحدة
عمومش بواحد شخصی انکه علة باشد از برای واحد شخصی زیرا که واحد بمعنی عام است مرا
بجسب حفظ واحد شخصی متعین شده است و صلاحیة علیة و تعین از جهة حافظ خود کسب کرده است
و درین مقام چنین است بواسطه انکه واحد بنوع محفوظ بواحد شخصی است که مفارق
است حاصل که جایز است که واحد نوعی محفوظ بواحد شخصی علة باشد از برای واحد
شخصی هرگاه مفیض وجود او مفارق واحد شخصی باشد زیرا که عقل مستحیل میداند که
علة جاعله مفیضه از برای واحد طبیعی مرسله باشد نه غیر او پس ممکن است انکه شرط
عام مبهم باشد و علة واحد شخصی معین باشد بواسطه انکه عقل و مبدا جواز مجعول
را که اقوی باشد در تحصیل از جاعل و اما شرایط و روابط دون مرتبه مجعول اقوی
از ایشان باشد در تحصیل پس درین صورت آن چیز مفارق موجب ماده است و تمام نمیشود ایجاب
مفارق از برای ماده مگر باحد اموری که تعاقب میشوند بانها آن چیز مفارق را هر کدام
از انها که باشد و اما چه چیز است این چیز مفارق پس زود باشد که دانی تو او را بعد از
این زیرا که آنچه دانسته شد درین مقام آنست که علة وجود ماده امر مفارق است اما
انکه او چیست تعلقا بالعقل است بعد ازین دانسته میشود فالصورة اما صور لا تفارقها
المادة و اما صور تفارقها و لا تخلو المادة عن مثلها فالصور التی تفارق المادة الی عاقب

فان معقبها فیها یستبقیها تلک الصورة فتکون الصورة واحد وسط بین المادة المستفادة
و بین مستبقیها و الواسطة فی التقویم فانه اولا یتقوم ذاته ثم یتقوم به غیره او لو نه
بالذات و هی العلة القریبة و المستبقی فی البقاء فان کانت التقوم بالعلة المبقیة
للمادة بوساطتها فالقوام لها و الا و ایل اولا ثم للمادة و ان کانت قابلة لا بتلک العلة
بل بغیرها ثم تقام المادة بها فذلک اظهر فهاهنا پس درینصورت صورتها یا صورتهایی که
مفارقه نمیکنند ایشان را ماده یا مفارقه میکنند ایشان را ماده و خالی نمیشود ماده از مثل
و مانند آنها پس صورتهایی که مفارقه میکنند ماده را تا آن زمان که عقب در آید آنها را
را عقب در آینده پس هر رستی که معقب صورة در ماده مستبقی است ماده را بتعقیب آن
صورة حاصل که معاقبت و عقب یکدیگر بودن ایشان در ماده موجب استبقای
ماده است پس میباشد صورة از وجهی واسطه درمیان ماده باقی مانده و درمیان
باقی دارنده ماده و واسطه تقویم پس هر رستی که اول بار ذاتش متقوم میشود بعد از
آن متقوم میشود باو غیر خودش اولیة بذات و او علة قریبه است از مستبقی در بقا
حاصل که آن واسطه در تقویم علة قریبه است درمیان ماده مستبقاه و درمیان مستبقی
ماده که مفارق است و قریب است بمستبقی در بقا و از جانب اوست و او را مادام که
ذاتش متحصل نشود تحصیل ذات دیگری از و نمی آید پس اگر بوده باشد واسطه که قایم و متقوم
بعلة مبقیه مر ماده باشد که آن علة مبقیه ابقاء ماده بوساطة آن واسطه میکند
پس قوام از برای اوست از اوایل اول بار و بعد از ان از برای ماده حاصل
که اگر آن واسطه قایم باشد بسبب علة مبقیه ماده آنچنان علتی که ابقاء ماده میکند آن
علة بتوسط آن واسطه پس درینصورت قوام از برای آن واسطه است از جانب اول
اوایل بار و بعد از آن از برای ماده است دوم بار و اگر بوده باشد واسطه قایم
بعلة دیگر بنفس خود و بعد از آن قایم شود ماده بآن واسطه پس آن قوام مر او راست
در آن واسطه حاصل که اگر واسطه قایم بنفس خود باشد نه بعلة مبقیه پس ظاهر تر است
که چیز او را در قوام ماده دخلی هست اول بار و قوام از جانب مفارقات از برای
او حاصل شود بعد از آن از برای ماده چرا که تا چیزی جمع قوامی نداشته باشد در قوام دیگری
تاثیر نمیتواند کردن و اما الصور التی لا تفارقها المادة تعقبها و تقومها تقومها

فیکون موجبة لوجود ما یتشکل به فیکون من حیث انه یتشکل قابلة ومن حیث انه یوجب موجودة فیکون
المادة ذات امرین باحدهما تستعد وبالآخر یوجد عنه شئ فیکون المستعد منهما موجوداً للمادة
وذلک الآخر امراً زائداً علیها لکونها مادة مقارنة وموجبة فیها آثاراً کالطبیعة للحرکة في المادة
فیکون ذلک الآخر هو الصورة الاولی فیعود الکلام جذعاً فاذن الصورة اقدم من
الهیولی واما صورتهائی که مفارقة میکنند اینها از ماده پس جایز نیست الا که گردانیده شوند
معلول از برای ماده تا که بعد باشد ماده که مفیض باشد اینها را و موجب باشد اینها را
را بنفس خود پس بعد باشد ماده موجب مر وجود چیزی را که متشکل میشود ماده بآن چیز
پس میباشد ماده از آن جهة که متشکل است بآن چیز قابل و از آن جهة که موجب است او را موجد
پس میباشد ماده موجب وجود چیزی را که در نفس خود متصور میشود بآن چیز لکن چیزی از آن جهة
که او قابل است غیر خود است از آن جهة که او موجب است پس میباشد ماده صاحب دو امر
یکی از اینها مستعد است و با دیگری یافت میشود از وی چیزی پس میباشد مستعد از اینها جوهر
ماده و آن دیگر امریست زاید بر بودن ماده ماده که مقارن میشود او را و موجب است
در وی اثری را مثل طبیعة از برای آنکه در ماده است پس میباشد آن چیز صورة اولی پس عود
میکند کلام بالکلیه پس بنابر این هنگام صورة اقدم است در وجود از هیولی حاصل که
صورتهائی که جدا میشوند از ماده و ماده تابع باشند از جانب واهب صور بتوسل صورتهای
متعاقب در ماده می آیند و ماده از زوال صورة اول معدوم نمیشود زیرا که زوال
صورة اول در کون و حصول صورة ثانیه متصل بهم میباشند و در زمان واحد زوال
اول و حصول ثانیه واقع میشود بلکه آن زوال صورة اول از ماده متصل بحصول
صورة ثانیست و انعدام ماده در زمانی یا در آنی لازم می آید چرا که ماده بعد از
زوال خالی از کون صورة نیست تا که بمحض زوال صورة انعدام او لازم آید بلکه بعد
از زوال اول بحصول ثانیه بعینه صورة شرط فیضان واهب صورتست پس اول با اول واهب
صور افاضه قوام وجود هر صورة میکند و بعد از آن بر ماده بتوسط صورة پس در صورة
در وجود اقدام از ماده باشند و اما صورتهائی که جدا میشوند از ماده پس جایز نیست
که گردانیده شوند معلول از برای ماده تا که ماده مفیض و موجب وجود آنها شود
لازم آید که ماده موجب وجود چیزی شود که متشکل ماده بآن چیز است تا که از جهة تشکل

قابل باشد و از جهة ایجاب فاعل و لازم آید که ماده موجب وجود چیزی شود که ماده در نفس خود
بآن چیز متصور و متشکل است اما چیزی که او از یک جهة قابلست و از یک جهة دیگر موجب پس
او خداوند دو امر است که بیکی از ایشان مستعد است و با دیگری موجد است پس مستعد جوهر ماده
را موجد است در جوهر ماده اثری را مانند طبیعی که از برای آنکه حاصل در ماده است
که آن طبیعة مقارن بماده است و ایجاد اثری در ماده میکند و آن امر زاید بر نفس ماده
است که مقارن ماده است و موجد در ماده است اثری را صورة اولی است پس بر گشت کلام
باصل خود با آنکه صورة موجب وجود ماده و علة او باشد نه ماده موجب صورة پس در
هنگام نیز صورة در وجود مقدم است بر ماده ولا یجوز ان یقال ان الصورة بنفسها
موجودة بالقوة دائما وانما تصیر بالفعل بالمادة لان جوهر الصورة هو الفعل واما الطبیعة
ما بالقوة فان محلها المادة فیکون المادة هي التي یصلح فیها ان یقال لها انها بنفسها
بالقوة ویکون موجودة وانها بالفعل بالصورة وجایز نیست آنکه گفته که صورة
بنفس خود نیست موجود بقوه است همیشه و وجود بالقوة دارد دایم و نیست وجود
ابتدائیست که میگردد بفعل موجود و وجود بالفعل پیدا میکند بسبب ماده زیرا که
او موجود در ماده است و جایز نیست این قول بواسطه آنکه جوهر صورة فعل است و
اما طبیعة چیزی که بقوه است پس هر چیزی که محل آن طبیعة ماده است نیست میباشد
در ضمن صورت ماده آنکه آن چیزیست که صلاحیة دارد که در و گفته شود آنکه مر او آنچنانست
که او در نفس خود بقوه است و میباشد او موجود برای آنکه او بفعل بسبب صورتست میباشد
از حق آنچه او را ماده نام نهاده شود او را صورة و از حق آنچه او را نام نهاده اند
صورة آنکه نام نهاده شود ماده حاصل که حاصل جواب آنست که جایز نیست که صورة موجود
بالقوة باشد و وجود بالفعل او از جانب ماده حاصل باشد زیرا که جوهر صورة
عین فعلیه صورتست و چیزی که حقیقتش آنچنان باشد که بفعل نباشد نمیتواند موجود بقوه
باشد و اما طبیعة چیزی که بقوه است محل او ماده است پس ماده میباید که بالقوه باشد
پس ماده چیزیست که او در نفس خود بقوه باشد همیشه و فعلیه او حاصل بسبب صورة باشد
والصورة وان کانت لا تفارق الهیولی فلیس تتقوم بالهیولی بل بالعلة المفیدة ایاها
الهیولی وکیف تتقوم الصورة بالهیولی وقد بینا انها علتها فان العلة لا تتقوم بالمعلول

ولا تشتبه ان الذي يتقوم احدهما بالآخر بان كل واحد منهما يفيد الآخر وجوده فقد بان استحالة هذا او صورة واگر چه مفارقه نمیکند هیولی را پس ثابت که متقوم نشود هیولی بلکه متقوم بعلتی است آنچنان علتی که مفیدست او را هیولی را حاصل که صورة متقوم بماده نیست اما متقوم بعلتی که مفیدست صورة هیولی وچگونه متقوم میشود صورة بهیولی وحال آنکه بیان کردیم ما که او علة هیولی است پس علة نمیشود که بمعلول متقوم شود ونیست دو چیز که متقوم شود هر یکی از ایشان بدیگری با آنکه هر یکی از ایشان مفید باشد آن دیگر را وجود خودرا پس تحقیق که ظاهر شد استحالة این در سابق وتبین ان الفرق بین الذي يتقوم به الشيء وبين الذي لا يفارقه وظاهر شد از برای تو فرق در میان آن چیز که متقوم میشود باو چیز ودر میان آن چیز که مفارقه نمیکند او آن چیز را فالصورة لا توجد الا في الهيولى لان علة وجودها الهيولى او كونها في الهيولى لان العلة لا توجد الا مع المعلول لان علة وجود العلة هي المعلول او كونه موجودا مع المعلول پس صورة یافت نمیشود مگر در هیولی نه علة وجود صورة هیولی باشد یا بودن او در هیولی چنانکه علة یافت نمیشود مگر با معلول نه علة وجود علة معلول باشد یا بودن وجود او با معلول علة وجود علة باشد بل لان العلة اذا كانت علة بالفعل لزم منها المعلول وان لم يكن موجودا كذلك الصورة اذا كانت صورة موجودة يلزم عنها ان يتقوم شيئا ذلك الشيء يقارن لذاتها وكان ما يتقوم شيئا بالفعل ويفيده الوجود منه ما يفيده الوجود وهو مباين ومنه ما يفيده وهو ملاق وان لم يكن جزءا منه مثل الجوهر للاعراض التي تلحقه وتلزمه والمزاجات وتبين بهذا ان كل صورة توجد في مادة جسمانية فعلتها ما توجد اما الحادثة فذلك ظاهر فيها واما الملازمة للمادة فلان الهيولى الجسمانية انما خصصت بها العلة وستبين هذا اظهر في مواضع اخرى بلکه همچنانکه علة هرگاه بوده باشد علة بفعل لازم می‌آید ازو معلول ولو آنکه آن معلول با فعل نباشد همچنین صورة هرگاه بوده باشد صورة موجوده لازم می‌آید ازو آنکه او متقوم ومحصل باشد چیزی را که آن چیز مقارن باشد مر ذات او را پس گویا چیزی که متقوم ومحصل است چیزی را بالفعل مفیدست او را وجود را بعضی از وجودیست که مفیدست آنرا واو خود او را مباین است مر او را مثل علة مفارق که مفید وجود جزئیست ومباین است مر او را وبعضی از وجودیست

که او ملاقیست مر او را مثل صورة که مفید وجود هیولی است بتوسط وملاقیست مر او را افاده وجود جزئی میکند که با اوست واگر چه نباشد آن جزوی از و مثل جوهر از برای اعراض که لاحق میشوند اورا ولازم میشوند ایشانرا وجوهر را وجوهر متقوم ومحصل ایشانست از برای وجود وایشانرا استفاده وجود ازو میکنند واو ملاقی ایشانست وایشانرا مستفیدند وجود ازو ومثل جوهر از برای مزاجات که متقوم ایشان از جوهرست وایشان ملاقی جوهرند ونیز ملاقی ایشانست وایشانرا استفاده وجود ازو میکنند وبیان وظاهر شد باین آنکه صورتی که یافت میشود در ماده جسمانیه پس سبب علتی یافت میشود اما صورة حادثه پس یافت شدن ایشان در ماده بعلتی روشن است در ایشان واما صورة لازمه مر ماده را بواسطه آنست که هیولی جسمانیه ایشانست وجز این نیست که تخصیص است او را وتخصیص یافته باو از جهة علتی وزود باشد که ما بیان کنیم این را روشن‌تر در مواضع دیگر در مقاله نهم

المقالة الثالثة وهي عشرة فصول الفصل الاول

في الاشارة الى ما ينبغي ان يبحث عنه من حال المقولات التسع في عرضيتها فنقول قد بينا ماهية الجوهر وبينا انها مقولة على المفارق وعلى الجسم وعلى المادة والصورة فاما الجسم فلا يمتنع عنه واما المادة والصورة فقد اثبتنا انيتهما واما المفارق فقد اثبتناه بالقوة وبالفعل ونحن مثبتوه من بعد وعلى انك ان تذكرت ما قلناه في النفس صح لك وجود جوهر مفارق غير جسم این مقاله سیم است وده فصل است فصل اول در بیان اشاره است بسوی چیزی که سزاوار است آنکه بحث کرده شود از احوال مقولات نه گانه در عرضیت ایشان حاصل که درین فصل بحث از عرضیه مقولات نه میشود پس میگوییم ما بتحقیق که بیان کردیم ما ماهیة جوهر را که او چیزیست که هرگاه موجود شود در خارج در موضوع نخواهد بود وبیان کردیم ما آنکه محمول ومحمول میشود بر مفارق وبر جسم وبر ماده وبر صورة فاما جسم پس ثبات او نیاز ونفی عنه است زیرا که برای وجود واما ماده وصورة پس تحقیق که اثبات کردیم ما انیت ایشان را واما مفارق پس تحقیق که در سابق نیز ثبات کردیم ما او را بقوه نزدیک از فعل وقریب بفعل وما ثابت میسازیم او را بعد ازین علیحده واما آنکه اگر تو متذکر شوی چیزی را که گفتیم ما او را در نفس درست میشود از برای تو وجود جوهر مفارقیکه غیر جسم خواه عقل باشد وخواه نفس

فالحرى ان ننتقل الان الى تحقيق الاعراض وانحائها فنقول اما المقولات العشر فقد ثبتت
مهياتها فى افتتاح المنطق ثم لا شك ان المضاف فى جملتها وحيث هو مضاف امر عارض
لشىء ضرورة وكذلك النسب الخمس اعنى متى واين والوضع وان يفعل وان ينفعل فانها
احوال عارضة للاشياء واحتياجها الى موضوعاتها الموضوع الملهم الا ان تقول قابل ان
الفعل ليس كذلك فان وجود الفعل لا يستدعى الا علته الفاعلة لا المفعول فان قال
ذلك وسلم له فليس يتعذر ما نزومه من ان الفعل وجود الشىء او وجوده فى الموضوع
ان كان ليس فى الفاعل پس چون ماهيت جوهر باقسامش ثابت شد سزاوار است كه
منتقل شويم ما از واجب زمان بسوى تحقيق اعراض و انحائش پس ميگوئيم كه اما مقولات
عشر پس بتحقيق كه فهميده تو ماهيات ايشان را در اول علم منطق بى شك كرده تحقيق آنكه
مضاف كه از جمله ايشان است از انروى كه او مضاف است اوست عارض مرچيزيرا از
روى ضرورت و همچنين انند نسبتها پنج كه در كى و در متى و در وضع و در فعل و در انفعال اند
پس بدرستى كه ايشان احوال عارضه مرچيزهائى را كه ايشان در ان ها مانند موجود
در موضوع عند وصادق است برتها كه ايشان هر گاه يافت شوند در خارج مى باشند در
موضوع حاصل كه عرضيه مضاف و عرضيه اين نسبتهائى كه در پى قولها وا قعند
مشكوك نيست زيرا كه عارض شدن ايشان مرچيزها را ظاهر و روشن است حاجت باثبات
ندارد با رضا يا مگر انكه گويد قايلى كه بدرستى كه فعل نيست چنين كه ايشان هستند بواسطه انكه
وجود فعل نيست در فاعل حال انكه عارض فاعل بشود بلكه وجودش در مفعول است
پس اگر گفته شود آن سخن و تسليم و مسلم داريم او را پس نيست كه متعذر باشد تا بگرد كه قصد
ميكنيم ما آنرا از انكه فعل موجود است در چيزى و وجودش در موضوع است و اگر همه بت او در فاعل
حاصل كه مراد اثبات عرضيه مقولات است و انكه ميگويند فعل موجود در چيزيست موجود
وجودش است در موضوع و بودن وجود فعل وجود چيزى كه او در موضوع است عرض نا پاى
حاصل ميشود ما و مقصود ثابت است ان نيستيم كه موضوع او چه چيز است فاعل است يا مفعول و
يا جز كار ندرايم فبقى فى المقولات ما يقع فيه اشكال وانه هل هو عرض او ليس بعرض
مقولتان مقولة الكم ومقولة الكيف اما مقولة الكم فكثير من الناس راى ان يجعل الخط و السطح
والمقدار الجسمانى جوهرا ولا ينحصر على ذلك بل جعل منه ما انها مبادى الجوهر وبعضهم ان

ذلك فى الكميات المنفصلة اى الاعداد وجعلها مبادى الجواهر واما الكيف فقد راى
من الطبيعيين انها ليست محمولة البتة بل اللون جوهر بنفسه والطعم جوهر اخر و الرائحة
جوهر آخر وان من هذه قوام الجواهر واكثر اصحاب الكمون ذاهبون الى هذا فاما
شكوك اصحاب القول بجوهرية الكيف فلا ولى بها ان تورد فى العلم الطبيعى وكانا
نقلنا ذلك پس باقى ماند از مقولات آنچه كه واقع ميشود در ان اشكال و انكه آيا
او عرض است يا عرض نيست ايشان دو مقوله اند كم و كيف اشكال و شك در ايشان واقع است
مقوله كم است و ديگرى مقوله كيف و اما مقوله كم پس بدرستيكه بسيارى از مردمان راى ايشان
و كمان ايشان است كه گردانند خط و سطح و مقدار جسمانى را از مقوله جوهر و انكه اقتصار نكنند
بر آن بلكه ميگردانند ايشان ايشانرا مبادى جواهر و بعضى از ايشان گمان كرده اند آنرا در
كميات منفصله كه اعداد است و گردانيده اند انرا مبادى جواهر و اما كيف پس بتحقيق كه
گمان كرده اند جماعتى ديگر از طبيعيين انكه او نيست محمول البته و جسم حامل نيست مر او را
تا كه او محمول بجسم و حال در جسم باشد بلكه لون جوهر بنفس خود است و طعم جوهر ديگر است
و رايحه جوهر ديگر است و اين كيفيات نيستند عرض محمول در جسم و جسم بردارنده ايشان
نيست تا اينها محمول باشند بلكه سرخود جوهرند و بدرستى كه از ايشانست قوام جوهر مجموع
و اكثر اصحاب كمون رفته اند بسوى اين نا فى فاما شكوك اصحاب قول بجوهريه كيف پس سزاوار
بان است كه وارد آورده شوند آن شكوك در علم طبيعى و گويا بتحقيق كه گرديم ما آن
را و وارد آورديم او را در آنجا بواسطه انكه كيف از اعراض جسم است و گويا بحث
از و متعلق است بمبادى علم طبيعى و گويا بتحقيق بحث از متعلق مبادى ميكند بر بحث از مسايل او
بحث از علم طبيعى و اين جارى در جوهريه كم نيز هست اما چون كم را در اينجا مناسبتى بصورة
جسميه هست او را در اينجا در اينجا ذكر كرده و بدرستى كه كم از مبادى جسم است پس
مبادى بودن در اينجا نه كو رشود و اما اصحاب القول بجوهرية الكم فمن ذهب الى ان المتصلات
هى جواهر و مبادى للجواهر فقد قال ان هذه هى الابعاد المقومة للجوهر الجسمانى و ما هو مقوم
للشىء فهو اقدم منه و ما هو اقدم من الجوهر فهو اولى بالجوهرية و جعل النقطة
اول الثلثة بالجوهرية و اما اصحاب العدد فانهم جعلوا انه مبادى الجواهر الا انهم
جعلوا مؤلفه من الوحدات حتى صارت الوحدات مبادى للمبادى ثم قالوا ان الوحدة

طبیعة غیر متعلقة فی ذاتها بشیء من الاشیاء و ذلک ان الوحدة یکون فی کل شیء و یکون
الوحدة فی ذلک الشیء و غیر جهتیة ذلک الشیء فان الوحدة فی الماء غیر الماء و فی الناس
غیر الناس ثم هی باعتبار وحدة مستغنیة عن ان یکون شیئا من الاشیاء و کل شیء فانما یصیر
ما هو بان یکون واحدا متعینا فیکون الوحدة مبدأ الخط و السطح و لکل شیء فان السطح
لا یکون سطحا الا بوحدة اتصالها الخاص و کذلک الخط و النقطة وحدة لها حیز
لها وضع فالوحدة علة کل شیء و اول ما یکون و یحدث من الوحدة العدد فالعدد علة
متوسط بین الوحدة و بین کل شیء فالنقطة وحدة وضعیة و الخط ثنویة وضعیة
و السطح ثلاثیة وضعیة و الجسم رباعیة وضعیة ثم تدرجوا الی ان جعلوا الکل حادثا
عن العدد و اما اصحاب قول الجوهریة کم بسیطی که رفته سوی آنکه کیات متصله جواهرند
و مبادی از برای جواهرند حاصل که خط و سطح و مقدار جسمانی را جوهر میدانند و اجسام را
مؤلف از ایشان میدانند پس تحقیق که گفته است که این متفلسفان بعد دانند که متقوم
جوهر جسمانی را و آنچه که مقوم است مر چیزی را پس او اقدم است از آن چیز و آنچه او اقدم است
از جوهر پس اولی و انسب است بجوهریت و ایشان دانند نقطه را اولی و احق از ثلاثه مذکوره بجوهریت
بواسطه آنکه جوهر خط است و مقدم بر خط است و خط مقوم سطح است و مقدم بر سطح است
و سطح مقوم جوهر جسمانی است و هر کدام از ایشان که مقدم است بجوهریت اولی است پس نقطه
در هر سه اولی بجوهریت است و اما اصحاب عدد پرستی که ایشان را دانند که اینها یعنی متصلات
را مبادی جواهر الا آنکه دانند که اینها را مؤلف از وحدات تا که گردیده اند و وحدات
مبادی از برای مبادی زیرا که ایشان کیات متصله را مؤلف از وحدات میدانند و
اجسام را مؤلف از ایشان پس وحدات مبدأ اند پس گفته اند که عدد که وحدة طبیعت است
که تعلق نگیرد در حد ذات خود بچیزی از اشیا و این بواسطه آنست که وحدة در آب
و لا آبست و وحدة در مردم سوای مردم است پس او از آن روی که او وحدة است
بی نیاز و مستغنی است از بودنش چیزی از اشیا و هر چیزی پس ما خیث و بواسطه این جهت که میگردد
او از آن روی که او است بالکمال و واحد متعین منسوب حاصل که هر چیزی باعتبار وحدة و واحد متعین
و وحدة مبدأ تعین است پس می باشد وحدة مبدأ خط و مبدأ سطح و می باشد واحد مبدأ از
برای هر چیز پرستی که سطح نمی باشد سطح مگر بوحدتی که اتصالش خاص است و همچنین نباشد

متقوم م

خط

خط خط مگر بوحدة و میباشد او مبدأ از برای همه چیز پرستی که سطح نمیباشد سطح مگر بوحدتی
که اتصالش خاص است و همچنین نمیباشد خط خط مگر بوحدة متصله خاصه و نقطه نیز تنها
بنهایتی آنکه با خط باشد میگردد بوحدت بجهتی که میباشد مر او را وضعی پس وحدة علة همه
چیزهاست و اول چیزی که تکوین میپذیرد و حادث میگردد از وحدات عدد است پس عدد
علة متوسط است در میان وحدة و در میان هر چیزی که بعد از عدد است پس نقطه وحدة
وضعیه است و خط ثنویه وضعیه زیرا که مؤلف و حدتست و سطح ثلاثیه وضعیست از
از برای آنکه تالیفش از چهار وحدتست پس تدریج رفته اند تا که گردانیدند همه چیز
را حادث از عدد و بعضی از فاضل بتکلف دوری در این مقام میگفت که میتوان گفت که شاید
بود که این کلام ایشان از عالم رمزی باشد که او نیاز مند بتاویل است با اینطریق که مقصود
از وحدة وحدت واجب الوجود است و مراد از عدد حادث از وحدات عقل اول صادر است
و چه از همه جهات نیست زیرا که اطلاق عدد بر عقل مفارق میکنند و میگویند او را عدد
مفارق زیرا که در او زوج ترکیب از وجوب و امکان است و بنا بر رموز کلام ایشان را
نباید این عنوان تاویل باید کرد و ابطال نکرد باید بعضی کلام ایشان را باید معنی
کلام حکمایی داشت و عبارات دالة بر معنی وجه را باید از عالم مرموزه معنی حرف
و در بیان اثبات عرضیه مقادیر و اعداد و بعد از آن در حل شکوک ایشان فرموده که
فیجب علینا اولا ان نبین ان المقادیر و الاعداد اعراض ثم ننتقل بعد ذلک الی حل
الشکوک التی لهولاء و قبل ذلک یجب ان نعرف حقیقة انواع الکمیة و الاولی بنا ان نعرف
طبیعة الواحد فانه یلحق علینا ان نعرف طبیعة الواحد فی هذه المواضع فنبین اولا
ان الواحد شدید المناسبة للوجود الذی هو موضوع هذا العلم و انه ان الواحد
مبدأ ما بوجه ما للکمیة اما کونه مبدأ للعدد فامر قریب من ان یعلم و اما للمتصل فلان
الاتصال وحدة ما و کانه علة صوریة للمتصل و لان المقدار کونه مقدارا هو
انه بحیث ان له واحدا پس واجبست بر ما اول بار آنکه بیان کنیم ما که مقادیر
و اعداد اعراضند پس از آن مشغول گردیم بعد از بیان عرضیة آنها بحل کردن
شکوکی که از برای آنهاست و پیش از بیان اشتغال مذکور واجبست آنکه
شناسیم تعریف کنیم طبیعة انواع کمیة را و اولی انسب بما آنست که شناسیم طبیعة واحد را

در این جا، به دو چیز یکی آنکه وحدت بسیار است مناسبتش هر چه در آنکه موضوع این علم است در
عموم و غیر آن دوم آنکه وحدت مبدأ است بوجهی از برای کمیة و اما بودن واحد مبدأ
از برای عدد پس او امری است نزدیک بتأمل و فکر و اما بودنش مبدأ از برای کم
متصل بواسطه آنکه اتصال حقیقة وحدتی است و گویا او علت صوری است از برای متصل
و دیگر بواسطه آنکه مقدار بودنش مقدار است که او بجنسی باشد که مقدر شود و بودنش
بجنسی که عد شود همان بودنش است بجنسی که او را واحد است حاصل که طبیعت وحدت شناخته
میشود بمناسبة موضوع این علم و شناخته میشود بودنش مبدأ از برای کمیات متصله و
منفصله پس این موقوف کافیست در بیان حال الشیء لغذا در بیان شناخت حال امور
و معه که الفصل الثانی فنقول ان الوحدة تقال بالتشکیک علی معان تتفق
فی انها لا قسمة فیها بالفعل من حیث کل واحد هو هو لکن هذا المعنی یوجد فیها بتقدم و تأخر و ذلک
فمنه الواحد بالعرض والواحد بالعرض هو ان یقال لشیئین یقارن شیئا آخر انه هو لا انهما
واحد و ذلک اما موضوع و محمول عرضی کقولنا ان زیدا و ابن عبدالله واحد وان زیدا والطبیب
واحد و اما محمولان فی موضوع کقولنا ان الطبیب والبناء ابن عبدالله واحد اذ عرض لهما ان
کانا لشیء واحد طبیبا و ابن عبدالله او موضوعان فی محمول واحد عرضی کقولنا ان الثلج و
الجص واحد فی البیاض اذ قد عرض ان حمل علیهما عرض واحد لکن الواحد الذی بالذات
فمنه واحد بالجنس و منه واحد بالنوع وهو الواحد بالفصل و منه واحد بالمناسبة و منه
واحد بالموضوع و منه واحد بالعدد والواحد بالعدد فقد یکون بالاتصال و قد یکون
بالتماس و قد یکون لاجل نوعه وقد یکون لاجل ذاته فصل دوم پس میگوییم بدرستیکه
واحد مقول میشود بتشکیک بر معنیهایی که متفقند در آنکه قسمتی نیست در ایشان بفعل از
آن روی هر یک همان خود است و بر غیر خود صادق نمی آید لیکن این معنی بتشکیک یافت میشود
و این بتقدم و تأخر آن تشکیک یعنی از وحدت بعرض است حاصل که بودن واحد
مقول بتشکیک از احکام وحدت نیست و الموجود بوحدت مقول میشود بر چیزی بتشکیک
و واحد بر دو قسم است یکی واحد بالذات و این قسم را واحد بالذات میگویند بواسطه
آنکه جهت وحدت در وی ذاتی است و کثرت را بعضی خارج از ویست خواه مقوم بود
خواه مقوم نباشد لیکن ذات منشأ او باشد و دیگری واحد بعرض و این قسم واحد

بعرض میگویند

بعرض میگویند بواسطه آنکه جهت وحدت در وی عارض بر کثرت است و خارج از ماهیت او و واحد
بعرض آنست که گفته شود در هر چیزی که مغایر یکدیگر است آنکه او دیگر است واحد است و این
حاصل که هر دو چیز که با هم در جهت وحدت شریک باشند وحدت ایشان را باعتبار جهت عارضی
میشود و آن وحدت هر چند قسم است یا موضوع و محمول عرضی است که وحدت در یک جهت مانند
قول ما که زید و ابن عبدالله واحد است و زید و طبیب واحد است بدرستیکه در واقع
چنین است که زید ابن عبدالله است و زید طبیب است پس در واقع زید موضوع است
و ابن عبدالله و طبیب محمول عرضی که موضوع و محمول یکی نه در جهت وحدت که آن ذات
واحد است و بنا بر آن محمولند هر دو در موضوع یکی مانند قول ما که طبیب و ابن عبدالله واحد است
زیرا که عارض شده آنکه هر دو باشند یکی و طبیب و ابن عبدالله حاصل که هر دو محمول ار
زید شده اند پس وحدت ایشان از آنست که محمول در یک موضوع اند یا آنکه موضوع اند
در محمول واحد عرضی مثل قول ما که ثلج و جص واحد است یعنی در بیاض و وصف ثلج و
جص از جانب وحدت بیاض حاصل است زیرا که عارض شده آنکه محمول شود بر ایشان عرض
واحد که آن بیاض است و در بیان قسم واحد بالذات گفته که لیکن واحدی که بالذات است
بعضی از وحدت بجنس است و بعضی از وحدت بنوع است و او وحدت بفصل است و بعضی
از وحدت بمناسبة است و بعضی از وحدت بموضوع است و بعضی از وحدت بعدد است
و وحدت بعدد گاهی میباشد باتصال و گاهی میباشد بتماس حاصل که وحدت بعدد
واحد بالاتصال وحدت بالتماس نیز میباشد و گاهی میباشد وحدت از جهت نوعش
مانند آفتاب که نوعش مقتضی وحدت عددی است و گاهی میباشد وحدت از جهت
از جهت ذاتش مثل واجب که ذاتش بذاته تقاضا نمیکند کثرت را و وحدت او بذات
خود است فالواحد بالجنس فقد یکون بالجنس القریب و قد یکون بالجنس البعید والواحد
بالنوع کذلک فقد یکون بنوع قریب و لا یتجزا الی انواع و قد یکون بنوع بعید فیوافق
احد قسمی الباب الاول وان کان هناک اختلاف فی الاعتبار و اذا کان واحد بالنوع
فهو واحد بالفصل و معلوم ان الواحد بالجنس کثیر بالنوع و ان الواحد بالنوع
قد یجوز ان یکون کثیرا بالعدد و قد یجوز الا ان یکون اذا کان طبیعة النوع
کلها فی شخص واحد فیکون من جهة نوعا و من جهة لا یکون نوعا اذ هو من جهة کلی

جهة ليس بكلي وتامل في ان الموضع الذي يتكلم فيه على الكلي او مثله كمواضع سلفت الله

پس وحدت بجنس کاهی میباشد بجنس قریب انسان و فرس که در جهة جنس قریب که

حیوانست وحدت میباشند و کاهی میباشند بجنس بعید همچو انسان و فرس که در جهة جنس

بعید که جسم نامیست وحدت میباشند و وحدت بنوع ماشند وحدت بجنس کاهی میباشد اما

بنوع قریب که بجز آن منقسم نشود بسوی انواع همچو زید و عمر که وحدت در جهة نوع قریب

که انسانست و کاهی میباشد او بنوع بعید لیکن درین صورت موافق نیست بلکه منقسم باشد از

دو قسم باب اول که آن وحدت بجنس است و اگر چه آنجا اختلاف در اعتبار است تواند

انکه وحدت بنوع بعید همان وحدت بجنس بعید است و اختلاف باعتبار است هرکاه که بعید

باشد آن مذکور و وحدت بنوع لیکن وحدت بفصل خواهد شد البته چرا که انسان متساوی

همچو زید و عمرو که وحدت بنوع و وحدت بفصل میباشند پس چیز نوع و فصل متساوی

واحد نوع همان وحدت بفصل میباشد و معلومست انکه وحدت بجنس بغیر نوع است لیکن

جایز نیست انکه نبوده باشد وحدت بجنس بعدد و معلوم است انکه وحدت بنوع کاهی

جایز است که کثیر بعدد باشد همچون نوع متکثر الافراد و کاهی جایز است که او نبوده

باشد کثیر بعدد هرکاه که نبوده باشد طبیعة نوع کلش منحصر در شخص واحد لیکن او میباشد

او از جهة نوع و از جهة نمیباشد نوع زیرا که او از جهة کلی است و از جهة کلی

نیست و تاویل و ملاحظه کن این مذکور را در جایی که تکلم میکنیم ما در وحدة وجه

کاد هو الشی باشد که شنو حیز را که گذشت از برای در طور بعد و اما الوحدة

بالاتصال فهو الذی یکون واحدا بالفعل من جهة و فیه کثرة ایضا من جهة اما الحقیقی

فهو الذی یکون فیه الکثرة بالقوة فقط و هو اما فی الخطوط فالذی لا زاویة له و فی

السطوح ایضا البسیط المسطح و فی المجسمات الجسم ایضا الذی یحیط به سطح لیس فیه

انواع ما زاویة و یلیه ما یکون فیه کثرة بالفعل الا ان اطرافها تلتقی عند

حد مشترک مثل جملة الخطین المحیطین بزاویة و یلیه ان یکون الاطراف

متماسة تماسا یشبه المتصل فی تلازم حرکة بعضها لبعض فیکون وحدتها

تابعة لوحدة الحرکة لان هناک التحاما و ذلک کالاعضاء المؤتلفة و اعضاء

و اولی ذلک لمکان التحام طبیعیا لا صناعیا و الوحدة بالجملة تابعة و تشکک

وتخرج عن الوحدة الاتصالية الى الوحدة الاجتماعية بمعنى الوحدة و ذلک ان الوحدة

الاتصالية لا کثرة فيها بالفعل والوحدة الاجتماعية فيها کثرة بالفعل فهناک تشبه الوحدة

لا بزیل عنها الکثرة و وحدت باتصال پس اگر جزئیت که بوده باشد و وحدت بفعل از جهة

و در وی کثرة نیز باشد از جهة اما وحدت حقیقی پس آن جزئیت که بوده باشد در وی کثرة

بقوة و بس و او یا در خطوط است پس آن جزئیت که زاویه نبوده باشد مر او را مانند

الکه دو خط متصل نشوند و انحداب نداشته باشند که تا زاویه حاصل شود و در سطوح نیز بسیط

سطح است متصل حقیقی و وحدت در مجسمات نیز جزئیت که محیط باشد باو سطحی که نباشد در او

انواع و انحدابی نیز زاویه و بلی حقیقی و بعد از جزئیت که بعد باشد در وی کثرة بفعل

مگر انکه اطراف ایشان تلاقی کنند در نزد حد مشترک مثل مجموع دو خط محیط بزاویه که

انحداب نزد ملتقی موجب کثرة بفعل این دو خط شده و بلی حقیقی و بعد از آن

آنست که اطراف ایشان تماس نشده تماسی که مشابه متصل باشد در لزوم حرکة بعضی از

ایشان بواسطه بعضی دیگر حاصل که از حرکة یکی از اشیاء متصله حرکة ایشان لازم می آید

پس میباشد وحدت ایشان که باکرا و تابع است مر وحدة که از برای کل است بواسطه الکه

انجا التحام و پیوستگی است پس یک حرکة کل ایشان حرکة میکنند یکبار پس وحدة

ایشان تابع و لازم وحدة حرکة یکی از ایشان میشود و آن مانند اعضای مؤلف

از اعضاست که حرکة یک عضو حرکة اعضاء دیگر لازم می آید بواسطه پیوستگی ایشان

بهم و وحدة اعضاء متعدده بواسطه وحدة حرکة است که مراتب وحدت باتصال

متفاوت میباشند در شدة اتصال و عدم شدة پس بعضی مقدم و بعضی مؤخر باشند و

آنچه در مرتبه مقدم است وحدت باتصال حقیقی است که در وی کثرة بقوت نه بفعل

واو در خطوط متصل غیر محیطه بزاویه یافت میشود واو در سطوح بسیط مسطح

و در مجسمات جسمی که با و محیط باشد سطحی که در و انحداب بزاویه نباشد و بعد از

مرتبه حقیقی مرتبه جزئیست که در وی کثرة بفعل باشد و اما اطراف کثرة بهم پیوسته باشند

در نزد حد مشترک مثل دو خط پیوسته محیط بزاویه در نزد نقطه مشترکه و بعد از

مرتبه او مرتبه ایست که اطراف انها بهم مباعده و تماس نشده تماسی که شبیه ابود متصله

شده در لزوم حرکة یکی از انها از حرکة دیگری و وحدة این قسم لازم وحدة حرکة است

از جهة شدة اتصال اینان بهم واین مانند اعضا پیوسته بهم که او که مرکب بکاری را لازم
میدارد واین قسم اول واشرف از ان قسم است بواسطه بودن التحام طبیعی چنانچه
بخلاف آن قسم که التحام طبیعی در و نیست و وحدة بجهة در و وحدة اتصال ضعیف است
وبیرون میرود از وحدة اتصالیه بسوی وحدة اجتماعیه پس وحدة اتصالیه اشرف
واولی از اجتماعیه یعنی وحدة باشد این بواسطه آنست که وحدة اتصالیه که ثابت در و
بفعل و وحدة اجتماعیه در وکه ثابت نیست بفعل پس آنجا که نه مستاکه پیوسته شده است او را احدی
کرداینده و رنجیده از وکثره والوحدة بالاتصال اما معتبرة مع المقدار فقط واما مع
طبیعة اخری مثل ان یکون ماء او هواء و وحدة باتصال یا معتبر است با مقدار و بس
ویا معتبر است با طبیعی دیگر را مقدار مثل آنکه او آب باشد یا هوا و تعرض للواحد
بالاتصال ان یکون واحدا فی الموضوع فان الموضوع المتصل بالحقیقة جسم بسیط
متفق الطبع وقد علمت ان الطبیعیات فیکون موضوع وحدة الاتصال واحدا بما
الطبیعة من حیث ان طبیعة لا تقسم الی الصور مختلفة وعارض میشود مر واحد باتصال را
آنکه او واحد در موضوع باشد بواسطه آنکه موضوع متصل در حقیقة جسم بسیط متفق
الطبع فراهم آمده از اجسام مختلف الطبایع است وتحقیق کرده‌ای تو این را در طبیعیات
که جسم بسیط طبیعة واحده دارد و مرکب از طبایع مختلفه نیست پس میباشد موضوع بحسب
موضوع وحدة اتصال واحد نیز در طبیعة از آنروی که طبیعتش منقسم نمیشود بسوی صور
وطبایع مختلفه حاصل که واحد باتصال را موضوعش جسم بسیط غیر منقسم از طبیعتها با مختلف است
داو را واحد بموضوع نیز میگویند و بهمین اعتبار او را واحد بطبیعة نیز میگویند بل نقول
ان الواحد بالعدد لا شک انه غیر منقسم بالعدد من حیث هو واحد بل ولا جزء ثم هو
واحد غیر منقسم من حیث هو واحد لکنه یجب ان ینظر فیه من حیث الطبیعة التی عرض
لها الوحدة فیکون الواحد بالعدد منه ما لیس فی طبیعته التی عرض لها الوحدة ان تکثر
مثل الانسان الواحد ومنه ما طبیعته ذلک کالماء الواحد والخط الواحد فانه قد یتکثر الماء
میاها والخط خطوطا والذی لیس من طبیعته ذلک فاما ان یکون قد یتکثر من وجه آخر
واما ان لا یکون مثال الاول الواحد بالعدد من الناس فانه لا یتکثر من حیث طبیعته الانسان
من حیث هو انسان اذا انقسم لکنه یتکثر من جهة اخری اذا انقسم الی النفس والبدن فیکون نفسا و

بدن ولیس واحد منهما بانسان واما الذی لا یکون فهو علی قسمین اما ان یکون موجودا
مع انه بجزء لیس بمنقسم طبیعة اخری واما ان لا یکون فان کان موجودا مع ذلک طبیعة اخری
فاما ان یکون تلک الطبیعة هی الوضع واما لیست بالوضع فیکون نقطة والنقطة لا تنقسم من حیث
هی نقطة ولا من جهة اخری وهناک طبیعة غیر الوحدة المذکورة واما ان لا یکون الوضع
ولا مناسبة فیکون مثل العقل والنفس فان العقل له وجود غیر الذی یفهم من انه لا ینقسم وکذلک
الوجود بوضع ولیس ینقسم فی الطبیعة ولا فی جهة اخری واما الذی لا یکون هناک طبیعة
اخری فکنفس الوحدة التی هی مبدأ العدد [illegible] التی اذا اخذت [illegible] یجوز عنها وعن وادا
فمن هذه الاصناف من الوحدة ما لا ینقسم [illegible] الذهن فضلا عن قسمه [illegible] مطابقة
او زمانیة ملکه در میان مراتب وحدة میگوییم که واحد بعدد شک نیست که او غیر منقسم بعدد
است از آنروی که او واحد بعدد است بلکه نیست غیر او از آن جزئی که او واحد است غیر منقسم نیز
از آنروی که او واحد است لیکن واجب است آنکه نظر کرده شود در او از حیثیة طبیعة آنچنان
طبیعی که عارض شده مر او را وحدة پس او بصورت میباشد واحد بعدد و بعضی از و چیزی
باشد از طبیعتش آنچنان طبیعی که عارض شده مر او را وحدة آنکه متکثر شود مثل انسان واحد
که وحدة او از جهة طبیعة او بشیء غیر متکثر است و بعضی از و چیزیست که از طبیعتش آنکه متکثر
باشد مانند آب واحد و خط واحد پس هر شیء که میگردد آب واحد آبها متکثر و خط واحد خطها
بتقسیم و آنچه که نیست از طبیعتش آن تکثر پس یا آنست که گاهی متکثر میگردد از راهی دیگر
و یا آنست که نمیشود متکثر مثال قسم اول بعدد از مردم است بواسطه آنکه او متکثر نمیگردد از
روی طبیعتش یعنی از آنروی که او انسان است هرگاه منقسم ساخته شود لیکن او متکثر میگردد
از جهتی دیگر هرگاه منقسم ساخته شود بسوی نفس و بدن پس میباشد مر او را نفس و بدنی
ونیست واحد از اینها انسان واما آنچه که متکثر نمیشود پس او بر دو قسم است یا آنست که
میباشد موجود مر او را با آنکه او چیزیست نامنقسم طبیعی دیگر یعنی یا آنست که با آنکه
منقسم است از برای او طبیعی دیگر موجود است واما آنست که نمیباشد از برای او طبیعی
دیگر موجود پس اگر بوده باشد موجود مر او را با عدم انقسام طبیعی دیگر پس یا آنست
که میباشد آن طبیعة وضع یا چیزی که مناسب وضع است پس میباشد او نقطه و نقطه
منقسم نیست از آنروی که نقطه است و نه از جهتی دیگر و آنجا طبیعی هست که غیر آن وحدة

مذکوره است و زاید بر طبیعت نقطه است که آن طبیعت عبارت از وضع است زیرا که نقطه
جزئیست نامنقسم صاحب وضع و اشاره و بغیر از نامنقسم بودن طبیعتی دیگر که وضع و اشاره است
با او هست و یا آنست که نباشد آن طبیعت وضع و آنچه مناسب اوست پس حاصل باشد او مثل
عقل و نفس پس به رسیدی که عقل را نیز اجزا و وجودی هست که او غیر از آن جزئیست که مفهوم
میکردد از آنکه او غیر منقسم است و نسبت آن وجود حاصل بوضعی و نسبت منقسم در طبیعت خودش
و نه از جهتی دیگر و اما آنچه که باشد آنجا طبیعتی دیگر پس او مثل نفس و حد نسبت که او مبدا اعداد است
نیز آنچنان وحدتی که هرگاه مضاف شود بسوی او غیر از خودش میکردد مجموع آن اثنا عدد
پس حاصل شود از این اضافه از وحدت جزئیست که منقسم نشود مفهوم شد در ذهن چه جای از
قسمت ماده اینش ضما مکانیه باشد آن ماده و ضما زمانیه حاصل که بعضی از انها اضاف وحدة
در ذهن منقسم نمیکردد و چه جای آنکه منقسم شود از قسمت محل ماده اینش و نفهم القسم الاول
الذی یکثر انه من حیث له الطبیعة الواحدة بالوحدة و من حیث الاتصال فمن ذلک ما
یکثر بکثرة فی طبیعة اما لها الوحدة [illegible] المقدار [illegible] ذلک ان یکثر بکثرة [illegible] المعدة
للکثرة بسبب غیر نفسها و ذلک هو الجسم البسیط مثل الماء فان هذا الماء واحد بالعدد ما دام
متصلا فان انفصل صار کثیرا بالعدد و لا لاجل المائیة بل لمفارقة السبب الذی هو المقدار فیکون تلک
المیاه الکثیرة بالعدد واحدة بالنوع و واحدة ایضا بالموضوع لان من طبایع موضوعها
ان یتحد بالفعل واحدا بالعدد و لا کذلک اشخاص الناس فانها لیس من شان مادة موضوعاتها
فربما ان یتحد موضوع شان ان واحد نعم کل واحد هو موضوع الواحد و لکن لیس المجموع
الکثرة واحدا بالموضوع و لیس له حال کل قطعة من الماء فانها واحدة فی نفسها بموضوعها
و بالجملة یقال لها انها واحدة بالموضوع اذ من شان موضوعاتها ان یتحد موضوعا واحدا
فیکون جملتها ماء واحدا لکن کل واحد من هذین القسمین اما ان یکون حاصلا فیه جمیع
ما یمکن ان یکون له او لا یکون فان کان فهو تام و واحد بالتمام و ان لم یکن فهو کثیر و
عادة الناس ان یجعلوا الکثیر غیر واحد و هذه الوحدة التمامیة اما ان یکون بالفرض و
الوضع کدرهم تام و دینار تام و اما ان یکون بالحقیقة و ذلک اما بالصناعة کالبیت
التام فان البیت الناقص لیس له حد واحد و اما بالطبیعة کشخص انسان واحد تام الاعضاء
و باید که اعاده کنیم ما آن قسم را که متکثر میشود نیز از روی آنکه او طبیعت واحده است صاحب اتصالی

و متکثر نیز میشود از روی انفصال پس میگوییم که بعضی از آن آنست که بوده باشد متکثر و بسیار نشدنش در طبیعت
آنچنانی طبیعتی که او بواسطه نفس ذاتش معد و آماده است از برای کثرة حاصل از وحدة
و اینجا قسم مقدار است که طبیعت وحده او متکثر میشود و کثرت او از راه ذوات است و بعضی از
آن آنست که بعضی متکثر و بسیار بودنش در طبیعتی که اینست و نیز این نسبت از برای او
وحدة معده است از برای کثرة بسببی غیر از نفس اوست و این قسم جسم بسیط است
مثل آب پس به رسیدی که این شخص آب واحد است بعدد از روی آب بودن و در تو نیز چنین
آنست که میکردد و باشد آبها بسیار بعدد نه از جهة بودنش آب بلکه بواسطه مغایرت
سببی با او آنچنان سببی که او مقدار است پس میباشند آن آبهای بسیار بعدد و واحد بنوع
و واحد نیز بموضوع و او را در اینجا دو قسم است بواسطه آنکه از طبع موضوع آن آبهای
بسیار است آنکه متحد شوند بفعل از روی واحد بعدد و حاصل که مجموع جسم آب را نیز مقدار
تعدد و انفصال را قبول میکند پس اگر قدح آبی را چند بیاله کنند انفصال آن بطرف جمع
و آب واحد بسیار میشود و وحدة او بکثرت متبدل میشود و میگردد واحد بنوع و واحد بموضوع آن
آبها پس اگر باز بقدح ریزند واحد بعدد میشود و نه چنین است اشخاص مردم بواسطه آنکه
اشخاص مردم را نیست از شان چند عدد موضوعات و اورا آنکه متحد شوند بایک دیگر
که ازو حاصل که اشخاص انسان در رنگ آب بکثرتش واحد بعدد میشود و واحد بعددش کثیر میشود
آری هر یک از اینها واحد است بموضوع و حدیثش و واحد بودن هر یک از اینها باعتبار
بودن واحد موضوع خودش است و لیکن نیست جمع از کثرة واحد بموضوع و نیست
حالش حال هر قطعه از آب بواسطه آنکه قطعه از آب واحد است در نفس جمع وحدتش بموضوع
و جمله گفته میشود مر او را آنکه او واحد بموضوع است زیرا که از شان موضوعات آنست
که متحد شوند از روی موضوع واحد بودن پس میباشد جمله و تمامش در این هنگام آب واحد
حاصل که جمله آب را واحد بموضوع بواسطه آن میگویند که از شان موضوعات آن
جمله آنست که متحد شوند بیکموضوع جدا میکنند و واحد بموضوع و واحد میشوند لیکن هر یک
از این دو قسم یا آنست که حاصل میباشد در وی جمیع آنچه که ممکن است آنکه از برای او
باشد یا نباشد حاصل در وی جمیع آنچه که ممکن است از برای او پس اگر بوده باشد حاصل در وی
هر چه ممکن است از برای او پس او تام است و واحد بتمام است و اگر نبوده باشد چنین

پس او کسر و ناقص است و از زیادة مردم است الکه بکردانیده ما خط کسر و ناتمام را بغیر و او
وحدة تامیة یا آنست که جبا شد بعرض و وضع مجموع در هم تام و دیبار تمام پس یا عرض یکی که خانه
ناقص را نمیکویند خانه و وجه و یا آنست که جبا شد بطبیعه مانند شخص انسان و جز تمام اعضا
که تامیة اعضا او از جانب طبیعه اوست ولان المستقیم فهو یقبل زیادة من استقامة
لیست موجودة له فلیس هو من جهة التمام و اما المستدیر فانه لیس یقبلها بل حصلت له بالطبع الاعلی
بالمرکز و کل جهة فهو تام فهو واحد بالتمام و ینبغی ان یکون ایضا کل شخص من انسان و احد
من هذه الجهة فیکون بعض الاشیاء یلزمها التمام کالاشخاص و الخط المستدیر و بعضها
لا یلزمها التمام کالماء و الخط المستقیم و بواسطه انکه خط مستقیم کامل قبول زیادة میکند
از استقامت که نیست آن موجود از برای او پس او واحد از جهة تمام نیست خلاف که
حیز از برای مستقیم نیز برای او نیست از جنس خود که مثل پس آنجهة ناقص باشد
باعتبار امکان زیادتی از جنس خودش برو پس نیست او واحد از راه تامیة و اما
خط مستدیر پس چیزی نیز برنده زیادة و واقع نیست ملکه حاصل است از برای او بسبب
طبیعة احاطه بمرکز از همه جهة پس او تام است او پس او واحد بتمام است و شایسته
بمثل آنست که تعبیر بانند بر هر شخص از مردم واحد از این جهة بسبب طبیع پس درخور
میباشد بعض از اشیا که لازم میشود آن را تمام بودن مانند آب و خط مستقیم که اشیاء
بنا بر قبول زیادة تمام نیستند و اما الواحد بالمناسبة فهو بمناسبة مثل ان حال الملک
عند اهل المدینة و حال النفس عند البدن و حال الملک و الربان عند السفینة ان لیس
یسوی حدتها بالعرض بل وحدة ما یجدها الملک و وحدة السفینة و المدینة بها هی وحدة بالعرض
بل وحدة ما تحدّد و اما وحدة للتالیف فلیست الوحدة التی جعلنا وحدة بالعرض
و اما واحد بمناسبة پس او بمناسبة است مثل انست حال کشتیبان نزد کشتی و حال مدینه از
جانب ملک واحد است پس بدرستی که این هر دو حال متفقند و نیست وحدة ایشان بالعرض
ملکه وحدة ایشان آن چیزیست که متحد میشود بسبب ایشان بالعرض است بلکه وحدة کشتی و مدینه
که بسبب ایشان حاصل است او وحدة بالعرض است و اما وحدة هر دو حال پس نیست او وحدة
آنچنان وحدتی که گردانیدیم ما او را وحدة بالعرض حاصل که واحد بمناسبة مانند حال
کشتیبان است در نزد کشتی و حال شهر از جانب شهریار است که این هر دو حال واحد

بمناسبة زیرا که متعلقند بعضی بهر واما وحدة هر دو حال از اقسام وحدة بالعرض نیست بلکه
وحدة کشتی و شهر بالعرض است پس وحدة هر دو از باب وحدة بالمناسبة است و وحدة کشتی
و مدینه از باب وحدة بالعرض باشد و حصول ایشان وحدة ایشان بسبب حصول وحدة آن دو حال
است و نقول من رأس انه اذا کان قد الوحدة اما ان یقال علی اشیاء هی کثیرة بالعدد او حال
علی شی واحد بالعدد و قد بینا انا اذا حصلنا اقسام الواحد بالعدد فلنحل الجنسیة الاولی
مقول و اما الاشیاء الکثیرة بالعدد فانما یقال من جهة اخری و حدة لا یفارق بینها
من حیث ان یکون اتفاق فی النسبة او فی محمول غیر النسبة و اما فی موضوع و المحمول
اما جنس و اما نوع و اما عرض فیکون سهلا علیک من هذا الموضع ان تعرف انا
قد جعلنا اقسام الواحد و انت تعرف ما قد عرفت انها اول بالواحد بالوحدة و اسبق
استحقاقا لها فتعرف ان الواحد بالجنس اولی بالوحدة من الواحد بالمناسبة وان الواحد
بالنوع اولی من الواحد بالجنس و الواحد بالعدد اولی من الواحد بالنوع و البسیط الذی
لا ینقسم بوجه اولی من المرکب التام من الذی ینقسم اولی من الناقص و میکوییم
در این باب از سر جدید تو انکه هرگاه وحدة پس یا او آنست مقول بر اشیائی هستند
که آن اشیا کثیر بالعدد نه یا آنست که او مقول بر چیزی میشود که او واحد بالعدد است
و بتحقیق که بیان کردیم ما انکه هرگاه حصر کنیم ما اقسام واحد بالعدد را پس میکنیم
ما سوای جنسیه و طرف دیگر که ان جانب کثرة بالعدد است پس میکوییم ما که اما اشیا
کثیر بالعدد پس نیست و اما این نیست که مقول میشود بر ایشانها را از جهتی دیگر واحد
بواسطه اتفاقی که در میان هر دو چیز از ایشان در معنی است پس یا آنکه مبالغه در اتفاق
در نسبة محمول یا در محمول غیر نسبة و یا در موضوع و محمول یا جنس ایشان است و
یا نوع و یا فصل ایشان است و یا عرض است پس میباشد آسان بر تو از این موضع
انکه شناسی تو انکه تحقیق کردیم ما اقسام واحد را و تو میشناسی از آنچه تحقیق که شناختی
آن را که کدام یکی از اینهاست اولی بوحدة و اسبق است از روی استحقاق داشتن
مر وحدة را پس شناسی به درستی که واحد بالجنس اولی است بوحدة از واحد بالمناسبة
و به درستی که واحد بالنوع اولی است از واحد بالجنس و واحد بالعدد اولی است
از واحد بالنوع و بسیط آنچنان بسیطی که او منقسم نمیشود بوجهی از وجوه اولی است

از ناقص و در بیان انکه وحدة مساوق وجود است کفته که والوحدة قد یطابق الموجود
في ان الوحدة يقال على كل واحد من المقولات كالموجود لكن مفهومهما كما علمت مختلف
ويتفقان في انه لا يدل واحد منهما على جوهر شيء من الاشياء وقد علمت ذلك و واحد کا
مطابق میشود موجود را در انکه وحد مقول میشود بر هر واحد از مقولات مانند موجود لیکن
مفهومشان چنانکه دانستی مختلف است ومتفقند ایشان در انکه دلالة نمیکنند واحد از
ایشان بر جوهر وحقیقة چیزی از اشیا وتحقیق که دانستی تو آنرا **فصل**
في تحقيق الوحدة والكثرة وابانة ان العدد عرض الذي يصعب علينا الان تحقيق ماهية
الوحدة وذلك انا اذا قلنا ان الوحدة لا تنقسم فقد قلنا ان الوحدة هو الذي لا كثرة
ضرورة في حده فاخذنا في بيان الوحدة الكثرة واما الكثرة فمن الضرورة ان تحد
بالوحدة لان مبدأ الكثرة ومنه وجودها ومهيتها ثم اي حد حددنا به الكثرة قد
استعمل فيه الوحدة في حد الكثرة ثم عملنا شيئا اخر وهو انا اخذنا الجمع في حدها والجمع
يشبه ان يكون هو الكثرة نفسها واذا قلنا من الوحدات او الوحدات او الاحاد
فقد اخذنا لفظ الجمع بدل اللفظ ولا نفهم معناه ولا نعرف الا بالكثرة واذا
قلنا ان الكثرة هي التي تعد بالوحدة يكون قد اخذنا في حد الكثرة الوحدة ويكون ايضا
قد اخذنا في حدها العد والتقدير وذلك انما نفهم بالكثرة ايضا فما اعسر علينا ان نقول
في هذا الباب شيئا يعتد به این فصل در تحقیق وحدة و کثرت است و در ابانت انکه عدد
عرض است آنچه که دشوار است این زمان بر ما تحقیق ماهیة وحدت است واین تعسر از
برای آنست که هرگاه میکوییم ما که وحده غیر منقسم است پس بتحقیق که میکوییم که او آن
آنچیزیست که منکثر نمیشود بضرورة پس فرا گرفته ایم در حد وحدة کثرة را
زیرا که عدم انقسام عدم تکثر را لازم میدارد پس معرفت وحدة موقوف است بر
معرفة عدم تکثر ومعرفة عدم تکثر موقوفست بر تکثر زیرا که معرفة عدم چیزی
موقوف بر معرفة وجود آن چیز است پس در حد وحدة کثرة را فرا گرفته اند واما کثرة پس لابدی
باب ضرورتست که تحدید میشود بوحدة بواسطه انکه وحدة مبدا وعلة کثرتست وحاصل از
وحدتست وجود کثرة وماهیة کثرة پس هر حدی که تحدید کنیم با او کثرة را استعمال میکنیم
در او وحده را بضرورة پس حد ایشان بنا بر توقف هر یک بر نفس خود دشوار باشد پس

بعضی از آن حدهاست که میگوییم ما که کثرت انست که جمع از وحدات باشد بتحقیق که فرا
گرفته ایم وحدة را در حد کثرة بعد از ان عمل کردیم چیزی دیگر را او آنست که ما فرا
گرفته ایم مجمع از وحدات یا وحدات یا احادست پس بتحقیق که فرا گرفته ایم لفظ
جمع را وجمع با این لفظ مجتمع وحال انکه فهمیده نمیشود معنی لفظ جمع وشناخته نمیشود
مگر بکثرة حاصل که هر کدام از اینها را که با جمع در حد کثرة اخذ کنند بعضی از اینها مفهوم ومعروف
نمیشود مگر انکه معنی کثرة مفهوم شود وهمچنین معنی کثرة مفهوم وشناخته نمیشود تا معنی
اینها شناخته ومفهوم نشود وهرگاه گوییم که کثرة آنچیزیست که عد شود بوحدة وافنای
او بوحدة باشد میدانیم بتحقیق که فرا گرفته باشیم در حد کثرة وحدة را و میدانیم نیز بتحقیق
که اخذ کرده باشیم در حد او عد و تقدیر را وحال انکه آن عد وتقدیر نیست ونیز چیزی این
نیست که مفهوم میشود بکثرة نیز زیرا که عد وافنا از کثرة بحسب المثل از کثرة مراتب
بیشانوم عد موقوفست بشناختن معنی کثرة است زیرا که کثرة در حد او ماخوذ است
و معرفة او بعد از معرفة اجزا حد اوست پس آنچه دشوار ترست از آن مذکور
بر ما آنست که میگفته باشیم درین باب چیزی را که اعتماد بر او باشد حاصل که تعریف
وحدة وکثرة کردن بسیار دشوار است زیرا که شناختن وحدة موقوفست بشناختن
کثرة ومعرفة کثرة موقوف بر معرفة وحدة است وهر چیز که در حد ایشان مذکور شد
شناختنش موقوفست بشناختن کثرة ومعرفة کثرة موقوف بر معرفة وحدتست
وهر چه که در حد ایشان مذکور میشود شناختنش موقوف است بشناختن ایشان
واین مستلزم دور وتقدم چیزی بر نفس است ودر بیان انکه وحدة در نزد عقل
اعرف است وکثرة در نزد خیال فرموده که ولکنه یشبه ان یکون الوحدة والکثرة
من الامور التي نتصورها بديا لكن الكثرة نتخيلها اولا والوحدة نعقلها اولا والوحدة
نعقلها من غير مبدأ لتصورها عقليا بل ان كان ولا بد فخياليا ثم يكون تعريف الكثرة
بالوحدة تعريفا عقليا وهناك ناخذ الوحدة متصورة بذاتها ومن اوايل التصور و
يكون تعريفنا الوحدة بالكثرة تنبيها نستعمل فيه المذهب الخيالي لنومي الى معقول
عندنا لا نتصوره حاضرا في الذهن فاذا قالوا ان الوحدة هي الشيء الذي ليس فيه
كثرة دلوا على ان المراد بهذه اللفظة الشيء المعقول عندنا بديا الذي يقابل

الا جزو پس موقتنه علیه سلب نه احنه ولیکن شابه و مختار آنست که بعد باشد کثرة بنز
اعرف در نزد تخیل کردن ما افراد و شابه و مختار آنست که بعد باشد وحده و کثرة از
جمله امور آنچنان اموری که تصور میکنیم ما افراد در بادی الرای و در اول الامر میکنیم
کثرة را تخیل میکنیم ما افراد را اول بار و وحدة را تعقل میکنیم ما او را بار اول پس آنکه
مبدأ عقلی از برای تصور او باشد بلکه اگر او سبب باشد مبدأ و ناچار باشد از و آن مبدأ
خیالیست نه عقلی حاصل که کثرة در نزد خیال اعرف از وحدة است و اشیاء الذی
که بادی الرای متصور میکردند و اما در نزد خیال بار اول کثرة حاصل میگردد و وحدة
بعد از آن در خیال مرتسم میگردد و در عقل اول بار وحدة در می آید و بعد از
آن کثرة مرتسم میشود در وحدة در تصور حاجت بمبدأ عقلی ندارد و اگر در تصور
مبدأ محتاج شود او را آن مبدأ خیالی خواهد بود که وحدة با و متصور میشود پس
میباشد تعریف کردن ما کثرة را بوحدة تعریف عقلی و آنچه فرا میگیریم در تعریف
کثرة و وحدة را حالکونه که متصور باشد او بذاته شود محتاج چیزی دیگر و او از جمله اولیات
و بدیهیات تصوریست و چنانکه تعریف کردن ما وحدة را بکثرة از روی تنبیه و آگاهی
ساختن که استعمال میکنیم ما در وحدة خیالی بواسطه آنکه اشاره کنیم بسوی معقولی
که در نزد ماست تصور میکنیم ما او را حالکونه که حاضر در ذهن است پس هرگاه بگفته
باشند اینان که وحدة جزئیست آنچنان جزئی که نیست در و کثرتیه دلالت میکند بر
آنکه مراد ایشان بلفظ وحدة جزئیت معقول که او در نزد ماست در بادی الرای آنچنان
جزئی معقولی که مقابل است این دیگری را با دلالت میکند که مراد بلفظ ایشان است او را پس
تنبیه و اشعار است بر و سبب این دیگر آنست و حاصل که هرگاه خواهیم که تعریف کنیم کثرة را
وحدتی را که در نزد عقل اعرف از کثرة است در تعریف او می آوریم و او را آن وحدة
میشناسیم وحد میکنیم هرگاه وحدة را خواهیم که تعریف بکثرة کنیم در تنبیه و اشعار کثرة
خیالی را ذکر میکنیم و بتوسل او آن کثرة آگاه میگردیم و اشاره میکنیم بسوی آنکه در نزد
عقل ما معقولیست که در حضور ذهنی او محتاج بتصور نیستیم پس اگر وحدة را چنین
تعریف کنند که او جزئیست که در و کثرتیه نباشد پس ظاهر مراد از لفظ او نیست که او جزئی
معقولیست که مقابل جزئیت که او از لفظ کثرة مفهوم میشود یا آنکه او نیست که کثرة

باشد پس مطلب سلب کثرة است از و و تنبیه بر ازاله شمول است از و پس کثرة خیالی و
سلب او حد وحدة و وحدة عقلی در حد کثرة اعتبار شده است و جهة مختلف است پس دور
توقف چیزی بر نفس خود لازم نیامده است والعجب ممن یحد العدد فیقول ان العدد کثرة
مؤلفة من وحدات او من آحاد والکثرة نفس العدد لیس کالجنس للعدد وحقیقة الکثرة
انها مؤلفة من وحدات فقولهم ان الکثرة مؤلفة من وحدات کقولهم ان الکثرة کثرة
فان الکثرة لیس الا اسما للمؤلف من الوحدات وعجبست از آنکسی که میگوید که حد میکند
عدد را پس میگوید که عدد کثرة مؤلفه از وحدتهاست یا از آحاد و کثرة نفس عدد است و
که همچو جنس باشد از برای عدد و حقیقة کثرة آنست که او مؤلف باشد از وحدات پس
قول ایشان که کثرة مؤلف است از وحدات مانند قول ایشان است که کثرة کثرة است
بواسطه آنکه کثرة نیست مگر اسمی از برای مؤلف از وحدات پس مؤلف از وحدات عین
کثرة باشد پس تقدیر چنین باشد که کثرة کثرة است و تعریف چیزی بنفس خود دانسته است
باطل است فان قال قایل ان الکثرة قد یؤلف من اشیاء غیر الوحدات الناس مثل
والدواب فیقال له کما ان هذه اشیاء لیست وحدات بل اشیاء موضوعة للوحدات
کذلک هی کثرة لا کثرة والذین یحسبون انهم اذا قالوا ان العدد کمیة منفصلة ذات
ترتیب فقد تخلصوا من هذا فما تخلصوا فان الکمیة یحوج تصورها النفس الی ان یعرف الجزء
والقسمة والمساواة اما الجزء والقسمة فانما یمکن تصورها بالکمیة واما المساواة
فان الکمیة اعرف منها عند العقل الصریح لان المساواة من الاعراض الخاصة بالکمیة
التی یجب ان یؤخذ فی حدها الکمیة فیقال ان المساواة هی اتحاد فی الکمیة والترتیب
الذی اخذ فی الحد انما حد العدد ایضا هو مما لا یفهم الا بعد فهم العدد فیجب ان یعلم
هذه کلها تنبیهات مثل التنبیهات بالامثلة والاسماء المترادفة وان هذه المعانی
متصورة کلها او بعضها لذواتها وانما یدل علیها بهذه الاشیاء لتنبه علیها وتمیز فقط
پس اگر گویند که کثرة گاهی مؤلف میشود از چیزهائی که غیر وحدات باشند
مانند مردم و دواب که ایشان موضوع وحدات اند در شان ایشان پس
گفته میشود چنانکه این چیزها وحدات نیستند بلکه این چیزها موضوعند از برای وحدات
همچنین این چیزها نیستند کثرة بلکه اینها موضوعند از برای کثرة حال که ایشان محال و

موضوع کثرة حالة در ایشان شود و چنانکه آنچیزها واحد اند شوند و جهات همچنین اینها کثرة
کثرة و انکسانیکه گویند گفته اند که ایشان هرگاه میگفته باشند که عدد کمیة منفصلة صاحب
ترتیب است خلاصی یافته اند از این سؤال پس ایشان نه جستند که خلاصی یافته باشند
از و بواسطه آنکه کمیة ماخوذ در تعریف عدد محتاج است تصورش از برای تعیین
عقل بسوی آنکه شناخته شود و قسمة یا مساواة حاصل کلامه اوهم کمیة متصور نمیشود مگر
بعد از تصور مفهوم جزء و قسمة یا مساواة اما جزء و قسمة بی آنچه شنو ... است که
ممکن است تصور ایشان بکمیة حال که مفهوم جزء و قسمة متصور نمیشود مگر بعد از تصور
کمیة بواسطه آنکه کمیة در جزء نباشد تجزیة و قسمة در و واقع نمیشود و حصول قسمة
بحسب کمیت است پس اگر در حد عدد کمیة موقوف بمعرفة جزء و قسمة را اخذ کنند دور لازم می
آید زیرا که جزء و قسمة مستلزم عدد است و اما مساواة پس بهر سببی که کمیة اعرف است
از مساواة نزد عقل و تعقل صریح بواسطه آنکه مساواة از جمله اعراض خاصه کمیة است
آنچنان اعراضی که واجب است آنکه اخذ شود در حدش کمیة زیرا که در منطق ان ... محقق
شده که هرگاه خواهند که حد کنند عرض خاصه را واجبست که در حد حد ایشان موضوع
ایشان را ذکر کنند و کمیة موضوع مساوات است پس واجبست در حد مساواة ماخوذ شود
پس گفته میشود در حد مساواة بنا بر هر چند کمیة که مساواة اتحاد در کمیة است پس کمیة
محتاج باشد بکمیة و این دور است زیرا که مساواة لازم عدد است پس در حد عدد ماخوذ است
کمیة ماخوذ است و در حد مساواة نیز کمیة ماخوذ است و کمیة در حدش مساواة ماخوذ
میشود پس مساواة مستلزم عدد است و هرگاه حد بکمیة شود و کمیة حد با و شود پس خالی
از دور نخواهد بود و ترتیب آنچنان ترتیبی که اخذ شده در حد عدد نیز او از آن چیزهاست
که فهمیده نمیشود مگر بعد از فهمیدن عدد بواسطه آنکه ترتیب که دانید ان چند عدد است
هرکدام در جزء معینی که صورة واحد پیدا کند پس اخذ اینها در حد عدد موجب دور توقف
است پس واجبست آنکه دانسته شود که کل تنبیهات واقع شده اند مانند تنبیهات با مثله
و اسمای مترادفه و انه حاصل که هر چه که در حد و دادن اشیاء مذکوره مذکور میسازند بر سبیل
تنبیه بر اینهاست نه حد و تعریف ایشان بهر سببی و بهر سببی که این معانی متصوره کل ایشان
یا بعضی ایشان از جهة ذات ایشان واجبست و چون این نیست که دلالة بکنیم بر این معانی

با این چیزها از جهة آنکه تنبیه بر اینها کنیم با بیان اینها و تمیز و اشارة باینها کنیم و بیان معانی دیگر و غرض
از بیان ان تعریف آن معانی نیست و در بیان عرضیة وحدة فرموده فنقول الان ان
الوحدة اما ان تقال على الاعراض واما ان تقال على الجواهر فاذا قيلت على الاعراض
فلا تكون جوهرا ولا شك في ذلك واذا قيلت على الجواهر فليست تقال عليها كالفصل ولا الجنس
البتة اذ لا تدخل في تحقيق ماهية جوهر من الجواهر بل هي امر لازم للجوهر كما قد علمت فلا تكون
اذن قولها عليها قول الجنس والفصل بل قول عرضي فيكون الواحد جوهرا والوحدة هي المعنى
الذي هو العرض فان العرض الذي هو احد الخمسة وان كان كونه عرضا بذلك المعنى قد
يجوز عليه ان يكون هو جوهرا فانما يجوز ذلك عليه اذا اخذ كالابيض واما طبيعة المعنى البسيط
منه فهي لا محالة عرض بالمعنى الآخر اذ هو موجود في الجوهر وليس كجزء منه ولا يصح قوامه
مفارقا له فلننظر الآن في الوحدة الموجودة في كل جوهر التي ليست بجزء منه مقوم له
هل يصح قوامها مفارقا للجوهر فنقول ان هذا مستحيل وذلك لانها ان قامت وحدة مجردة
لم يخل اما ان يكون مجردا انها لا تنقسم وليس هناك طبيعة غير المحمول عليها انها لا تنقسم او يكون
هناك طبيعة اخرى والقسم الاول محال فانا لا نقل بل ان يكون هناك شيء في ذلك
الوجه لا ينقسم فان كان ذلك الوجه لا محالة معنى غير الوحدة وانه لا ينقسم فاما ان
يكون ذلك الشيء جوهرا او يكون عرضا فان كان عرضا فالوحدة فيه عرض لا محالة ثم
في جوهر وان كان جوهرا والوحدة لا تفارقه فهي موجودة فيه وجودها في الموضوع وان
كانت مفارقة تكون الوحدة اذا فارقت ذلك الجوهر يكون اما جوهرا آخر ينضم اليه
وتفارقه او فرض وجودها مفارقة للجوهر ويكون ذلك الجوهر لو لم تنضم اليه هذه
الوحدة لم يكن له وحدة وهذا محال او يكون له وحدة كانت وحدة لحقت فيكون له
وحدتان لا وحدة فيكون جوهران لا جوهر واحد لان ذلك الجوهر وحدان وهذا
محال وايضا فان كان لكل وحدة في جوهر آخر واحد الجوهر ينتقل اليه الوحدة
وعاد الكلام جذعا فيما ينتقل اليه الوحدة وصار ايضا جوهرين وان كانت كل وحدة
في جوهرين جميعا فتكون الوحدة اثنوية معا فبين ان الوحدة ليس من شانها
ان تفارق للجوهر الذي هي فيه پس میگوییم ما این زمان که وحدة بانست که محمول نمیشود
بر جواهر پس هرگاه محمول شود بر عرض میباشد او جوهر و شکی در این نیست که اوست

جوهر زیرا که مقول بر عرض عرض است نه جوهر پس هرگاه مقول بر جواهر نشود پس نیست که
مقول بر وی شود مانند فصل و نه مانند جنس زیرا که در اینجا نیست هر اجزا در تحقق و تقوم
ماهیة جوهری از جواهر که مانند فصل و مانند جنس باشد بلکه او امریست لازم مر جوهر را
چنانکه [illegible] پس نیست در این احکام مقول شدن او بر ماهیة مجهول مقول شدن الجنس
و فصل بلکه می باشد مقول شدن او بر آن مانند مقول شدن لازم عام بر ماهیت مجهول پس
می باشد وحدة جوهر و وحدة [illegible] بمعنی کما او عرض است قایم بذات و جوهر است
بواسطه آنکه عرض آنچنان [illegible] که او یکی از کلیات خمس است و آنکه [illegible] باشد بودن
عرض با معنی که [illegible] تجویز [illegible] جوهر بر او آنکه باشد جوهر [illegible] تجویز گردد [illegible]
آن بر او هر وقت که [illegible] صدق وحدة بر جواهر صدق
ذاتی [illegible] زیرا که او عرض عام است و صدقش بر ماهیت [illegible] صدق
عرضیست و او عرض عام است که از جمله کلیات خمس است و آنکه جوهر باشد بودن او عرض مذکور
عرض با معنی که از جمله کلیات است [illegible] تجویز [illegible] بر او آنکه جوهر باشد [illegible]
جز این نیست که تجویز جوهر بر او [illegible] که او [illegible] کنند مانند بعض
که تجویز جوهر بر بعض بنابر ترکیب است [illegible] آنکه بودن [illegible] آن عرض است [illegible] کلیات
خمس است تجویز اطلاق جوهر بر او باعتبار ترکیب اوست با موضوع پس وحدة [illegible]
با موضوع [illegible] اعتبار میکنند و تجویز اطلاق جوهر بر او باعتبار معروض اوست که آن
واحد است و اما طبیعة [illegible] بسیط قطع نظر از ترکیبش با موضوعش پس عرض است [illegible]
نه با معنی که از جمله کلیات خمس است که مراد از و عارض و معروض است [illegible] صدق بر
ماتحت زیرا که او موجود است در جوهر و نیست او مانند جزء از جوهر و در نیست
قوام و وجود [illegible] که مفارقت کند جوهر را [illegible] بسیط عرضی است [illegible]
وحدت و موجود در جوهر است [illegible] نه مانند جزء و قوام او در نیست
در حالتی که مفارقت کننده باشد [illegible] جوهر را [illegible] پس میگوییم این مستحیل است آنکه او را
در حالت جدا از جوهر وجود قیامی باشد و این بواسطه آنست که او [illegible] قایم شود
بذات خود در حالتی که جدا از جوهر باشد [illegible] نیست که با آنست که می باشد او وجود [illegible]
آنکه ما منقسم شود و نیست آنجا طبیعتی که محمول شود بر آن طبیعة آنکه او منقسم است [illegible]

می باشد آنجا طبیعتی دیگر که ما منقسم بر او محمول است حالی که در حالة تجزیه وحدة از جوهر
یا آنست که همین محض عدم انقسام است که محمول است بر او عدم انقسام و قسم اول
محال است بواسطه آنکه لا اقل می باشد آنجا وجودی که آن وجود غیر منقسم است پس
اگر بعد باشد آن وجود لا محاله مغایر او که غیر از وحدت است و آنکه او غیر منقسم است
پس یا آنست که می باشد آن وجود جوهر یا آنست که می باشد او عرض پس اگر بعد باشد
آن وجود عرض پس وحدة اول حاصل در عرض است لا محالة بعد از آن در جوهر اگر بعد
باشد او جوهر و وحدة مفارقت نکند او را پس آن وحدة موجود است در جوهر مانند موجود
بودن جزئی در موضوع پس او عرض باشد زیرا که صفة عرض دارد و اگر بعد باشد وحدة
مفارقت کننده او را پس می باشد آن وحدة هرگاه مفارقت کند آن جوهر را موجود باشد مر او را
جوهری دیگر که میگردد [illegible] باشد بسوی او مقارن شده باشد او را زیرا که فرض کرده
شده است وجودش مفارق وجود جوهرش را و می باشد آن جوهر که اگر گردد بسوی او [illegible]
شود با او آن وحدة نباشد مر او را وحدتی و این محال است زیرا که وحدة مساوق وجود
است پس نمیتواند بودن که وجود مقارن جوهر باشد و وحدة مفارقت کند از او پس می باشد
مر آن جوهر را وحدتی که بعد در او وحدتی دیگر که ملحق شده باو پس می باشد مر او را دو وحدة
نه یک وحدة پس [illegible] می باشد دو جوهر نه یک جوهر بواسطه آنکه آن جوهر دو واحد است
باعتبار دو وحدة و این محال است زیرا که او واحد است نه دو واحد و نیز اگر
بعد باشد هر دو وحدة در جوهری دیگر و یکی از دو جوهر منتقل شود بسوی او وحدة
و بر میگردد کلام بالکلیه در جزئی که منتقل شده است بسوی او وحدة و می باشد او را
دو جوهر [illegible] هر دو وحدتی در مجموع دو جوهر پس می باشد وحدة اثنویة و دو
این باطل است پس ظاهر شد که وحدة نیست [illegible] آنکه مفارقت کند جوهر را پس
که آن وحدة در وقت حلول که هرگاه هر وحدتی در جوهری دیگر حال باشد وحدة جوهر
بسوی او منتقل شود و [illegible] عود میکند کلام بجانب آن جوهری که وحدة منتقل شده
بسوی او پس لازم می آید که یک جوهر دو جوهر شود باعتبار وحدة حاصله در او و باعتبار
وحدة منتقله بسوی او و اگر هر دو وحدة در جوهر [illegible] حال باشند لازم می آید که یک وحدة
دو تا شود و این باطل است پس روشن گشت که وحدة در آن جوهری که حال است

در و مفارقة نمیکند از و و بعد از آن میگوید انه ان کانت الوحدة لیست بجوهر لانها لا ینقسم
بل کانت وجودا لا ینقسم بل کانت وجودا ان ینقسم حتی یکون الوجود الذی له الوحدة
لا موضوع لها فاذا فرضنا انه قد فارقت هذه الوحدة الجوهر ان کان یمکن ان توجد
بذاتها کانت وجودا لا ینقسم مجردا ولم یکن ایضا وجودا لا ینقسم فقط بل یکون الوحدة
جوهرا لا ینقسم اذ قام ذلک الوجود لا فی موضوع فلا تکون للاعراض وحدة بوجه من
الوجوه وان کانت للاعراض وحدة تکون وحدتها غیر وحدة الجواهر وتکون الوحدة
یقال علیهما باشتراک الاسم فیکون الشیء الواحد ما بعینه غیر وحدة الاعراض و الاحاد
ما بعینه غیر وحدة الجواهر فلننظر هل اشترکا فی معنی الوجود الذی لا ینقسم او اشترکا
فان لم یشترکا فیکون الوحدة فی احدهما وجودا ینقسم و فی الآخر لیس کذلک و لسنا نعنی
بوحدة الاعراض او ذلک حتی نعنی فی احدهما بالوحدة شیئا غیر انه وجود غیر منقسم و ان
اشترکا فی ذلک المعنی هو الموجود الغیر المنقسم الذی ایاه نعنی بالوحدة و ذلک المعنی
اعم من المعنی الذی ذکرناه قبل الان فان ذلک کان یلزم مع کونه وجودا لا ینقسم ان یکون
وجودا جوهریا اذ قد کان یمکن فرضه مجردا و ذلک المعنی لا محالة ان کانت جوهرا لم
یعرض للعرض و لیس یلزم ان نقول انه ان کان عرضا لم یعرض للجوهر فان الجوهر یعرض
له العرض و یقوم به العرض و العرض لا یعرض له الجوهر حتی یکون فیه فاذن الوحدة
الجامعة اعم من ذلک المعنی و کلامنا فیها من حیث هو وجود لا ینقسم فقط بلا زیادة اولی
و ذلک لا یفارق موضوعاته و الا صار ذلک المعنی الاخص فان کان هذا او الحال امر
ان یکون الوحدة وجودا غیر منقسم فی الاعراض و الجواهر و یجوز مع ذلک ان یفارق
فیکون جوهرا و عرضا بعرض و یکون الوحدة مختلفة فی الجواهر و الاعراض فتبین ان
الوحدة حقیقتها معنی عرضی و من جملة اللوازم للماهیات و ابتدا الحکیم کلام را از تشریر
پس میگوییم اگر بعد باشد وحدة که باشد مجرد و معنی اینکه او غیر منقسم است بلکه
بعد شد او وجودی غیر منقسم با آنکه وجود داخل باشد در وحدة نه موضوع از برای وحدة
حاصل که اگر وحدة نفس غیر منقسم نباشد بلکه او وجودی باشد که غیر منقسم صفة
او باشد و آن وجود داخل در وحدة باشد و موضوع نباشد از برای وحدة پس در این صورت
هرگاه فرض کنیم که مفارقه کرده است این وحدة جوهر را اگر ممکن باشد موجود شود

بذاته موجود

بذاته موجود بلا موضوع نمی‌باشد او موجود غیر منقسم در حالة تجرد و نمی‌باشد غیر آن وجود
در موضوع و وجود لا فی الموضوع وجود جوهری است پس نمی‌باشد از برای اعراض وحدة
بوجهی از وجوه زیرا که منحصر است او در وجود جوهری و اگر بعد باشد از برای اعراض
وحدتی می‌باشد وحدة ایشان غیر وحدة جواهر و می‌باشد وحدة که مقول است بر او
باشتراک اسم یعنی وحدة لفظ مشترک است در میان وحدة جواهر و وحدة اعراض پس
می‌باشد غیر از واحد و جزئی که تالیف از وحدة اعراض باشد و می‌باشد از واحد و جزئی
که تالیف از وحدة جواهر باشد پس در این صورت باید ما نظر کرد که ایا ایشان
مشترکند در معنی وجودی که غیر منقسم است یا مشترک نمی‌شوند پس اگر مشترک نباشند
پس می‌باشد وحدة در یکی از اینها وجود منقسم و در دیگری نه چنین است و نمی‌بینیم ما که
خواهیم بوحدة اعراض یا بوحدة جواهر آن مذکور را تا که خواهیم در یکی از اینها بوحدة
چیزی را که غیر آنست که وجود غیر منقسم است و در یکی دیگر نخواهیم او را و اگر مشترک
باشند در آن معنی پس آن معنی وجود غیر منقسم است پس خالی نیست که جواهر
اعراض مشترکند در آن وجود غیر منقسم یا نه پس اگر مشترک نباشند وحدة در یکی از
ایشان وجود غیر منقسم است و در آن دیگر وجود غیر منقسم نیست و الا مشترک خواهند
بود و نیست مطلب ما وحدة اعراض و جواهر این مذکور تا که در یکی از اینها بوحدة وجود
غیر منقسم خواهیم و در دیگری چیزی که ورای وجود غیر منقسم است بلکه مطلب آنست
وحدة ایشان وجود غیر منقسم است و آن معنی اعم است از آن معنی که ذکر کردیم ما او را
پیش از این زمان بواسطه آنکه آن معنی مذکور بود او را با وجود بودنش وجود غیر منقسم لازم که
او بعد باشد وجودی که آن وجود نفس جوهر است زیرا که بود ممکن آنکه فرضش توان
کرد در حالة تجرد و آن معنی لا محالة اگر جوهر باشد عارض نمی‌شود مر عرض را و نیست که
لازم آید آنکه گوییم که او عرض نشد عارض نمی‌شود مر جوهر را بواسطه آنکه جوهر
عارض می‌شود مر او را عرض و قایم می‌شود باو عرض و حال در و می‌شود و عرض عارض
نمی‌شود مر جوهر را تا که جوهر قایم و حال باشد در و در این هنگام وحدة جامعه
اعم است از آن معنی مذکور و کلام ما در وحدة جامعه است از آن نظر که او وجود غیر منقسم است
و بس بلا زیادتی دیگر و آن مفارقه نمیکند موصوفات و موضوعات خود را و اگر

میگردد آنغیر اخص زیراکه در صورة مفارقة وجبه نفس جوهر خواهد بود و آن اخص است
از آن غیر وحدة جامعه پس اگر ایجا نه کو را از جمله محال باشد بعضی بودن وحدة و جمله غیر منقسم
در اعراض و در جواهر محال باشد و جایز باشد با وجود آنکه مفارقه کند موصوفات متعدد را
پس در یصورت جبانند او جوهری که عارض شده باشد مر عرض را یا آنکه باشند وحدة مختلف
در جواهر و در اعراض پس ظاهر شد از این که گویا نکه وحدة حقیقتش معنی عرضی است و از
جمله لوازم است مر اشیا را ولیس لقائل ان یقول ان هذه الوحدة انما لا تفارق عن السبیل
ما لا یفارق عن المعانی المقامة فایة دون فصولها کما لا تفارق الانسانیة والحیوانیة و
امتناع هذه المفارقة لا یوجب الوضعیة بل انما یوجب العرضیة امتناع مفارقة یکون التعین
المحصل الموجب المحل المتشخص فنقول لیس الامر کذلک فان نسبتها و نسبة امثالها الی ما تحتها
اخص لیس نسبة المنفصل الیه بفصل مقوم فقد تبین ان الوحدة غیر داخلة فی حقیقة جوهر
او عرض بل نسبته لازم عام واذا نسبنا الی البسیط وجدناه کان متمیز الذات عن
التخصیص الذی یقارنه کا للونیة التی مع البیاض فاذا اتضح انه غیر مفارق مع ان المحمول
لازم عام مشتق الاسم من البسیط هو معنی الوحدة و ذلک البسیط عرض واذا کانت
الوحدة عرضا فالعدد المؤلف من الوحدة عرض پس ثابت شد قایل را آنکه میگفت باشد این
وحدة مذکوره ثبت و اول این نیست که مفارقه نمیکند بر سبیل جزوی که مفارقه نمیکند انفعال
حالکونها که قایم باشند به فصول خود چنانکه مفارقه نمیکند انسانیة و حیوانیة و امتناع
این مفارقه موجب عرضیة نیست بلکه نیست و اول این نیست که موجبیت عرضیة را
امتناع مفارقتی که میباشد از برای معنی محصل موجب متخصص حاصل که وحدة از جهت که غیر
مفارق است از موضوع لازم غیر آید که عرض باشد زیرا که میتواند بود که او از قبیل معنی
جنسی باشد که غیر مفارق است از فصل و امتناع این قسم مفارقه سبب عرضیة نمیشود بلکه
جزوی که سبب مع موجب عرضیة میشود امتناع مفارقه معنی است که محصل و موجب و متخصص باشد
پس میتواند بود که وحدة معنی غیر مفارق جوهری باشد پس در جواب قایل میگوییم که نیست
چنین که بیان شد بواسطه آنکه نسبت جزوی که فرض کردیم ما او را اخص نیست نسبت منقسم
سوی آنچه اخص بفصل مقوم در این تحقیق که بیان کردیم ما که وحدة در حد جوهر
نیست که تقسیم او بفصل مقوم باشد بلکه نسبت او بآن اخص نسبت لازم عام است و اگر

اشاره کنیم

و هرگاه اشاره کنیم بجانب بسیط و جدا کنیم از و را بیان شود متمیز ذات او بسیط و جدا از مخصص
آنچنان مخصصی که مقارن است او را مانند لونیت است آنچنان لونیتی که در بیاض است
که آن متمیز نیست ذاتش از مخصص که مقارن است او را جب اشاره حاصل که حقیقة وحدة
آنست که او منقسم است و وحدة اعراض و وحدة جواهر از آن روی که حقیقة وحدة است
مفارق نیست از موضوع و از محال نیست که مفارقة از موضوع کند و سبیل وحدة
در موضوع نه سبیل لونیة است در بیاض زیرا که وحدة از لوازم اشیاست چنانکه وجود
از لوازم است و او موضوع خود را مقوم نیست اگر گویند ممتنع بودن مفارقة وحدة
مر موضوع را نه بجهت امتناع مفارقة بیاض است و موضوع خود را بلکه بجهت امتناع مفارقة
جنس است از فصل جواب داده اند که وحدة مقوم موضوع خود نیست که نا سبیل موضوعات
او را با او مانند سبیل فصول بوده با اجناس پس هرگاه درست باشد که او غیر مفارق است
درست است آنکه محمول آنچنان محمولی که او بمعنی لازم عام است مشتق است شن اسم
معنی بسیط که او معنی وحدة است حاصل که از اسم وحدة وحدة اشتقاق و حمل میکنند
واو را محمول بر اشیا میسازند و آن بسیط مشتق منه که وحدة است عرض است و هرگاه
باشد وحدة عرض پس عدد مؤلف از وحدة عرض است زیرا که وحدة مبدا عدد است
پس هرگاه وحدة عرض شد عدد مؤلف او بر مؤلف عرض است **الفصل الثانی**
فی ان المقادیر اعراض واما الکمیات المتصلة فهی مقادیر المتصلات اما الجسم
الکم فهو مقدار المتصل الذاتی هو الجسم بمعنی الصورة علی ما عرفته فی عدة مواضع واما
الجسم بالمعنی الاول الذی اثبته فی مقولة الجوهر فقد عرفته و هذا المقدار قد بان انه
مادة وانه یزید وینقص والجوهر باق فهو عرض لا محالة ولکنه من الاعراض التی
یتعلق بالمادة و بشرائع المادة لان هذا المقدار الذی هو المتصل الذی یقبل ابعادا کذا
لا یمکن ان یکون بلا هذا الجزء المتصل کما ان الزمان لا یکون الا بالمتصل الذی هو
المسافة و هذا المقدار هو کون المتصل بحیث یمسح بکذا کذا مرة منه او لا یمکن المسح
ان یتوهم غیر متناه تو هذا اخالف کون الجزء بحیث یقبل فرض الابعاد المذکورة
فان ذلک لا یختلف فیه جسم وجسم واما انه یمسح بکذا کذا مرة او انه لا یمکن مسحه بکذا
البتة فقد یختلف فیه جسم و جسم فهذا المعنی هو کمیة الجسم و ذلک صورته و هذه الکمیة لا تفارق

بتلك الصورة في الوهم البتة لكن من حيث الصورة يفارق المادة في الوهم فصل چهارم در
بيان آنست كه مقادير اعراض است واما كمية متصله پس بيان مقادير از براي متصلات
اما جسمي كما او كم است پس او مقدار است از براي متحيز كه او جسم يعني صورة است بر نحوي كه
شناخته شود در چند موضع واما جسمي كه او بعض ديگر است ومركب از ماده و از صورت داخل
در مقوله جوهر است پس تحقيق كه فارغ گشتيم از دو اين مقدار تحقيق كه ظاهر شد انكه او دو ماده
وانكه او زايد وناقص ميشود وجوهر بحال خود باقي بماند پس او عرض است لا محاله ليكن او از جمله
اعراضيست كه متعلق است بماده وبجهتي كه در ماده است بواسطه انكه اين مقدار مفارق نيست
ماده را مگر بحسب توهم ومفارق نيست صورة را آنجا كه مونخير كه او از براي ماده است بواسطه
انكه او مقدار است از براي متحيز كه او قبول ميكند ابعاد كه گفته شد را واحد واين مقدار بجان بودن
متصل است بجهتي كه مساحه ميكند او را انشو كه گردد مساحت شود يا منتهي شود بسوي مساحه اگر توهم
غير متناهي شود توهم شده حاصل كه اين مقدار كه جسم تعليمي است عبارت از بودن جوهر متصل
بجهتي كه بوده ومساحه ميشود بجز اجزاء او آنچه مساحه ميشود متناهي باشد ويا متناهي نباشد
بحسب توهم ايضا مخالف است مر بودن جوهري را بجهتي كه قبول كند فرض ابعاد مذكوره را
بواسطه انكه ايضا مختلف ميشود در دو جسمي و جسمي واما انكه مساحه ومتقدر شود مثل كذا وكذا اكبار
يا انكه متناهي شود مساحت مثل كذا پس تحقيق كه مختلف ميشود در دو جسمي و جسمي حاصل كه مر او را دو
حيثيه است يك حيثيه فرض مساحه است وديگر حيثيه قبول فرض ابعاد ثلثه است وحيثيه اول
اجسام در او مختلف ميشوند وحيثيه ثانيه اجسام در او مختلف نميشوند زيرا كه بحسب مساحت حجم
او بزياده ونقصان وبه تفاوتهاي ديگر متصف ميشود بخلاف انكه قبول ابعاد كنند از جهت
جهتي كه بهيچ نحو تفاوتي متقدر ومتصف نميشود پس ايضا مذكور كمية جسم است وآن متصل مذكور
صورة جسم است واين كمية مفارقة نميكند آن صورة را در وهم البتة ليكن آن كميت صورة را
مفارقة ميكند ماده را در وهم واما السطح والخط فيلوح ان يكون لهما اعتباران اعتبار
وهو باعتبار انه مقدار وانه للسطح اعتبار انه يقبل فرض بعدين فيه على صفة الابعاد المذكورة
اعني بعدين فقط يتقاطعان على زاوية قائمة وايضا انه يقدر ويمسح ويكون اعظم واصغر
وانه يفرض فيه انحاء ابعاد بحسب اختلاف الاشكال فيثبت ما منه الاحوال فيه فنقول اما
قبوله لفرض البعدين فانما له ذلك لانه نهاية الجسم الذي يعرض فيه بل لفرض الثلثة فان كون كذا الثلثة

نهاية

نهاية تقابل الثلثة من حيث هو نهاية ويمثل ذلك لا انه نهاية مطلقا مقتضاه ان يكون قابلا
لفرض بعدين وليس هو بهذه الجهة مقدارا بل هو بهذه الجهة مضاف وان كان مضافا بالجهة
الا مقدارا وقد عرفت الفرق بين المضاف مطلقا وبين المضاف الذي هو المقولة بنحو
لا يجوز ان يحمل ما يتناه الا يكون مقدارا او كيفا واما انه مقدار فهو بالجهة الاخرى التي لها
يمكن ان يخالف غيره من السطوح في القدر والمساحة ولا يمكن ان يخالفها بالجهة الاولى
بوجه لكنه من الجهتين جميعا عرض فانه من حيث هو نهاية عارض للمتناهي لانه موجود فيه لا
كجزء منه ولا يقوم دونه فقد قلنا انه ليس من شرط الموجود في شيء ان يحاكي فانه واما
اذا قلنا انه في الطبيعيات فليتامل هناك ان عرضت من هذه الجهة نسبة وايضا هو من حيث هو
مقدار عرض ولو كان للسطوح ولو لزم بحيث يفرض فيه بعدان امر الي في نفسه لم يكن نسبة المقدار
في السطح الى ذلك الامر نسبة المقدارية الى الصورة الجسمية بل يكون نسبة ذلك المعنى الى المقدارية
في السطح نسبة فصل الى جنس لا نسبة الا نسبة عارضة الى الصورة والله اعلم فاما قبل
الاصول واما سطح وخط پس سزاوار است كه بجهة از براي هر يك دو اعتبار انكه او نهايت است
واعتبار انكه او مقدار است حاصل كه در سطح وخط دو اعتبار است يك اعتبار انكه نهايت است مر
يكي از نهايا ودوم اعتبار انكه مقدار است كل وجه از نهايا ونيز از براي سطح اعتبار آنست كه
او قبول فرض دو بعد كه در رو است ميكند بر صفة ابعاد مذكوره يعني قابل فرض دو بعد است و
پس كه نيان متقاطع باشند بر زاويه قائمه ونيز انكه او متقدر ومساحه ميشود يعني كذا وكذا و
ميباشد اعظم واصغر وانكه او فرض ميشود در رو نيز ابعاد بحسب اختلاف اشكال پس بايد قابل
كرد اين احوال را وپس ميگوييم ما كه اما قبول كرده او مر فرض دو بعد را پس ثابت و
اين نيست كه از براي او ثابت است آن بواسطه انكه او نهايت جسم است كه آن جسم قابل است
مر فرض ابعاد ثلثه را پس ظاهر است كه بودن جسم نهايت از براي قابل ابعاد ثلثه از آن جهت
كه او نهايت است از براي مثل آن نه انكه او نهايت مطلق مقتضاي وي آنست كه او
قابل باشد مر فرض دو بعد را حاصل كه بودن جسم نهايت قابل ابعاد ثلثه مقتضاي طبيعتش
آنست كه قابل دو بعد باشد يعني انكه خط چيز نهاية سطح است كه او قابل دو بعد است مر او را بعضي
از يك بعد نميتواند بود بجهت مقتضاي طبيعتش وهمچون نقطه چيز نهايت يك بعد است كه آن خط
است مر او را مقدار او بعد نتواند بود بجهت مقتضاي طبيعتش وهمچنين سطح چيز نهايت بعد است

که جسم است مر ورا بمقتضای مقتضای طبعش پس از دو بعد نمیتواند بود و نیست او را
جهة مقدار او و لکیه او و باین جهة مضافست و اگر چه او مضافست که بیان کنیم مقدار او
بتحقیق که شناخته تو فرق را در میان مضاف مطلق و در میان مضاف که او مقوله است
آنچنان مقوله که جایز نیست بر آن نحو که بیان کردیم او را الکم او مقدار یا کیف باشد و اما
الکم او مقدار است پس از جهتی دیگر است آنچنان جهتی که با آن جهة ممکن است الکم او مخالف
غیر متناهی را از سطوح در قدر و در مساحت و ممکن نیست الکم او مخالف شود سطوح را بعض
اول که نهایة است بوجهی از وجوه لیکن او از هر دو جهة جمیعا عرض است پس بر سبیل
که او را نازل که نهایة است عارض است مر متناهی را بواسطه آنکه او موجود است در و
و نیز از وست و قایم میشود به متناهی و بتحقیق که گفتیم ما که نیست خط موجود در جسم الکه
مطابق شود او ذات آن جز را و ما که گفتیم این را پس در طبیعیات گفته شده پس باید که باز
گرده شود آنجا که حلول عارض شود از جهة شبهه در مقام حاصل که از شرط موجود انو چه سبب
آن نیست که او مطابق ذات آن جز باشد که از روست چیز مقدار اند در جسم و نقطه اند در
خط زیرا که اگر مقدار مطابق جسم باشد جسمی میبود او نیز مثلا آن جسم که این مقدار او رو است
لازم می آید که جسمی در جسمی باشد و این باطل است و نقطه در خط اگر مطابق جزوی از خط
باشد پس میتواند بود که از نقطه خطی به آید و این نیز باطل است و نیز از آن روی که او
مقدار است عرض است و اگر بودن سطوح بحیثیتی که مفروض میشود در و بعد امر باشد مر ورا
در حد نفس نباشد نسبه مقداریه در سطح بسوی آن امر مثل نسبه مقداریه بسوی صورة جسمیه
بلکه جدا شود نسبه آنقدر که آن امر است بسوی مقداریة آنکه در سطح مثل نسبه فصل بسوی جنس
و نسبه آنکه دیگر مثل نسبه عارض است بسوی صورت جسمیه و توهم نکن این را اینجا مر اصول کرده
حاصل که بودن سطح بحیثیتی که در و فرض دو بعد توان کرد فصل مقداریه است و نسبه او بمقدار که
آن در سطح است مثل نسبه فصل است ما جنس مجهول نسبه مقدار است بصورة جسمی که آن عارض
است بصورة و اعلم ان السطح بعرضیته ما حیث و یبطل فی الجسم بالاتصال و الانفصال
و اختلاف الاشکال و التقاطیع و قد یکون سطح الجسم مسطحا فیبطل من حیث هو سطح فیحدث
مستدیر و قد علمت فیما سلف لکنه لا السطح الواحد بالحقیقة لا یکون موضوعا
للکرویة و التسطیح فی الوجه و کذلک لیس کل ان الجسم الواحد یکون موضوعا لاختلاف الابعاد

بالفعل

بالفعل تترادف علی ذلک السطح لان السطح اذا ازیل عنه ذلک حتی بطل العادة فلا بجوهر
ذلک الا بتقطع و فی القطع ابطال صورة السطح الواحدة التی بالفعل و قد علمت فیما من الاقوال
الاخری و علمت ان هذا لا یلزم فی الهیولی حتی یکون الاتصال عرضا للانفصال و قد علمت انه اذا الفت
سطوح و وصل بعضها ببعض ایضا بطل الحد و المشترکة لکان الکاین سطحا آخر
بالعدد بل لو اعید الی نقضا الاول لم یکن ذلک السطح الاول بالعدد بل فی مثله بالعدد و ذلک
لان المعدوم لا یعاد و اذا عرفت صورة الحال فی السطح فقد عرفت فی الخط فاجعله قیاسا
علیه فقد یبقی لک ان هذه اعراض لا تفارق المادة و وجود او وقف ایضا انها لا تفارق
الصور فالتی فی طباعها مادیة توهما ایضا و بدان برسبیل که سطح از جهة عرضیتش حرکت است
که حادث میشود و باطل میشود اندر جسم بسبب اتصال و انفصال و اختلاف اشکال و
تقاطیع و غیر آن که وارد میشود بر سطح و گاهی میباشد سطح جسم مسطح و مستوی پس باطل
میشود آن سطح از آن روی که او مسطح است پس حادث میشود در جسم سطح مستدیر از او بتحقیق
که دانستی تو در آنچه گذشت در علم طبیعی از آنکه و بالکه سطح واحد در حقیقة نمیباشد موضوع
از برای کرویة و تسطیح در وجه و در خارج بواسطه بودن ایشان منهدم یکدیگر و همچنین نیست
چنانکه جسم واحد میباشد موضوع از برای اختلاف ابعاد بفعلی که ایشان مترادف و متعاقب
وارد بر جسم واحد میشوند پس همچنین باشد سطح بواسطه آنکه سطح هرگاه ازاله کرده شود
از و شکلش تا باطل گردانیده شود ابعادش پس ممکن نیست این مگر بقطعش و در قطع
ابطال صورة سطح واحده که بالفعل است میشود بخلاف جسم که باقیست در حالة اختلاف ابعاد
متعاقبه بر و بتحقیق که دانستی تو این را از اقوال دیگر در طبیعی و دانستی تو که این
مذکور در سطح لازم نمی آید در هیولی تا آنکه هیولی بواسطه انفصال متغیر شود بواسطه انفصالش
زیرا که اتصال و انفصال عارض شده اند او را از ابطال عارض او متغیر بحیثیتی دیگر میشود
باطل حاصل که بجسم معین باشد که موضوع شود مر ابعاد مختلف را و بر آن موضوع بعدی از ابعاد
بعدی وارد میشود و جسم بحال خود باقی میماند و موضوع بعد حادث میشود و نوبت بعدی می
آید و همه صورتها را بکار و جدا شد زیرا که هرگاه آن جزئی که سطح بر آن متشخص و معین است باطل
شود آن سطح معین باطل میشود و سطحی دیگر به هم می آید زیرا که عرض است و او را ماده
و تشخص و تعین بذات خود نیست بلکه تعین و تشخص و قوام او بموضوع است و جوهر

از جهة اختلاف اشکال اتصال و انفصال انه را یا سبب این اسباب تعین و تشخص آن سطح با تشکل
پس آن سطح معین باطل میشود و مثال این سخن آنست که اگر سطح را باز کنند به دو نیم آن سطح
باطل میشود و دو سطح دیگر بهم می آید و آنچه از سطح جزوی باقی نیست که قطع آن را [illegible]
چنانکه هیولی که چیز جسمی را دو نیم باز کنند او باقی ماند زیرا که او امر مبهم است قابل بعض
متعین نمیشود مگر بصورة و هرگز خالی از صورتی نیست و همیشه مستحفظ است بتعاقب
صور برو بخلاف سطح که حافظه ندارد تا که باقی باشد بتعاقب آن و هیولی که موضوع اتصال
غیر آن نیست که موضوع انفصال است بلکه هر دو یکیست که هر دو است و بتحقیق که دانستی
تو انکه هرگاه تالیف کنند سطوح را و پیوسته سازند بعضی را ببعضی تالیف کردنی که
باطل میشود با وحدة و مشترک که هر آینه جدا شده کاین و حادث سطح دیگر بالعدد مگر که
اعاده کنند بسوی تالیف اول لیکن نباشد آن سطح اول بعینه بلکه او برطرف میشود سطحی دیگر
مثل او بالعدد پدید می آید و این بواسطه آنست که معدوم اعاده نمیکنند تا که آن سطح اول
بعینه اعاده کنند پس چیزی جوهر جسم باقیست و در او سطحی ضروریست ناچار مثل اول
سطحی پدید آید مثال آن انفعال شمعه است که او متغیر از اشکال است و روا نیست حصول [illegible]
میشود و هرگاه که شناختی تو صورة حال را در سطح پس بتحقیق که بشناسی تو در خط پس
بگردان او را اندرون قیاس بر سطح حاصل که نظر را حال بطریق حال سطح استوار
بر و قیاس باید کرد پس بتحقیق که شناسی تو ~~خط [illegible]~~ که بیان و ظاهر شد باز
برای تو انکه اینها اعراضند که مفارقت نمیکنند ماده را از روی وجود و شناختی تو نیز
انکه اینها مفارقت نمیکنند صورة را آنچنان صورتی که در طبایعش مادیه است از روی توهم نیز
فقد بقي ان نعلم کیف ینبغي ان نفهم قولنا ان السطح لا یفارق الجسم توهما وان الخط
لا یفارق السطح توهما فنقول ان هذه المفارقة تفهم في هذا الموضع على وجهين احدهما
ان یتوهم في الوهم سطح ولا جسم وخط ولا سطح والاخر ان یلتفت الی السطح ولا یلتفت
الی الجسم اصلا انه معه او لیس معه وانت تعرف ان الفرق بین الامرین ظاهر فان
فرق بین ان تنظر الی الشيء وحده وان کان معتقدا انه مع غیره لا یفارقه وبین ان
تنظر الی الشيء وحده مع شرط مفارقته ما هو معه محکوما علیه بانه کالنقطة البعید وحده مجرد او
بانه وحده قائم وحده فهو مع ذلک یعرف بینه وبین الجزء الذي تحکم بان ذلک الجزء [illegible]

اولیٰ

بیابیده

پس در صورت مذکوره باقی مانده انکه به تو که چیز سزاوارست انکه فهمیده شود که
سطح مفارقت میکند جسم را بجنب توهم و انکه خط مفارقت میکند سطح را از روی توهم پس
میگوئیم که این مفارقت ایشان از جسم و سطح مفهوم میگردد بر دو وجه در این موضع
یکی از اینها انکه فرض کرده میشود در وهم سطحی و نه جسمی و خطی و نه سطحی و دیگر انست که
التفات بجانب سطح شود و ملتفت نشوند بسوی جسم اصلا انکه او با آنست یا نیست [illegible]
حاصل که ممکن است توهم سطح کردن نه جسم و توهم خط کردن نه سطح بانطباق [illegible]
وهم سطحی و یا خطی در آید وهم باینها جسمی و یا سطحی و انکه دو امتداد طولی و عرضی یا امتداد طولی
تنها قایم در وهم باشد و با جسم سطح و سطح با خط در وهم آید لیکن وهم بجانب جسم
نکرد بلکه بهمین سطح نکرد و بجانب سطح نکرد بلکه بخط نکرد و مقصود نیست نباشد التفات
بسوی جسم در زمان التفات بسطح و غرض بالذات نباشد ملاحظه بسوی سطح در
هنگام ملاحظه بجانب خط و تو عارفی که فرق در میان این دو امر ظاهر است بواسطه انکه
فرقست میانه انکه نظر کنی تو بجانب چیزی تنهایی و اگرچه تو معتقد باشی انکه او با غیر
خود شی است نیست مفارق او را جدا از غیر خود نیست و میانه انکه نظر کنی تو بسوی چیزی
تنهایی با شرط مفارقة او چیزی را که آن چیز با او محکوم علیه است بانکه او هیچ چیزیست که
التفات کرده تو بسوی آن چیز تنها باشد آن چیز در وهم تو قایم و ثابت بتنهایی پس او با وجود
انکه فرقی میشود در میان او و در میان چیزی دیگر محکوم است بانکه آن چیز نیست با او
حاصل که گاه باشد که منظور نظر وهم چیزی تنها باشد هر چند اعتقاد آن باشد که با او غیر او
نیز هست بلا شرط مفارقة اینها از هم و با چیز ملحوظ وهم نیست در حوض نظر وهم در نظر
آید و گاه باشد مطمح نظر وهم چیزی تنها باشد با شرط مفارقة اینها از هم و ملحوظ نظر وهم
و قایم بوهم او تنها باشد نه چیزی دیگر بلکه معتقد آن باشد که با او چیزی دیگر نیست هر چند در
واقع او از آن چیز جدا نتواند شد فمن ظن ان السطح والخط والنقطة قد یمکن
ان یتوهم سطحا او خطا او نقطة مع فرض ان لا جسم مع السطح ولا [illegible] ولا مع الخط ولا [illegible]
النقطة فقد ظن باطلا وذلک لانه یمکن ان یوضح السطح في الوهم موضوعا لیس [illegible] نهایة الجسم
الا ان یتوهم مع وضع خاص یتوهم له جهتان یوصلان الی [illegible] احدهما
غیر [illegible] فیکون [illegible] ما توهم [illegible] سطح فان السطح هو نفس [illegible]

وان توهم ان السطح نفس النهاية التي بلا جهة وحدة فقط من حيث هو كذلك او نفس
الجهة والحد قلنا ان لا انفصال في جهة اخرى كان ما هو نهاية متوهما معه بوجه ما و
الحال انه الخط والنقطة نيز كسي كه گمان كرده كه سطح وخط ونقطه كاهي ممكن است انكه
توهم شد سطح از روي انكه سطح است يا خط از ان روي كه خط است يا نقطه از ان روي كه
نقطه است با قطع نظر انكه جسم با سطح و با خط و يا نقطه نباشد پس بتحقيق كه گمان كرده انكس
كه ان باطل و اين بواسطه آن باطل است كه ممكن نيست فرض كردن سطح در وهم جدا و مجرد
كه نباشد او نهايت از براي چيزي زيرا كه او منتهاي آن جز است و منتهاي چيزي را بي آن جز
فرض كردن محال است مگر انكه توهم كرده شود او با وضع خاصي و توهم شود كه مر او را
با وضع خاص و جهتي كه موصل بوده هابر وكرده ه را و موصل شده تا و نهايات
كه ملاقات كند دو جانبي را كه غير او بوده چنانكه دانستي تو در سابق پس جدا نشده در اين
هنگام آنچه كه توهم شده بود كه سطح است نيز سطح باشد بواسطه انكه سطح اما نفس
حد است نه صاحب دو حد كه جسم است و اگر توهم كرده شود انكه سطح نهايت است نهايتي
نهايتي كه يكجهة است و نسبتي با آن نرسي كه او چنين است با نفي جهة وحدت بنا بر انكه
انفصالي نباشد جدا نشد جز ازين آنچه كه سطح نهايت اوست متوهم با او بوجه از
كه نهايت جز مضاف با جز است نه با جز متوهم نشود حال كه سطح را در وهم مجرد
جداگانه فرض نتوان كردن بر انكه نهايت جز باشد مگر انكه او بوضع خاصي متوهم شود
توهم دو جهة از براي او شود و متصل باشد آنرا دو جهة و نهايتي كه ملاقي دو جانب او
و حال انكه باين كيفيت جسم جدا شد نه سطح زيرا كه جز خاص صاحب دو حد خاص متوهم در آمده
در صورت نه نفس حد تا سطح متوهم باشد و سطح هر گاه نهايت با جهة و حد
باشد نتوان نيز صاحب جهة متوهم شدن و همچنين است حال در خط و در نقطه كه در سطح گفتيم
والذي يقال ان النقطة ترسم بحركتها الخط فانه امر يقال للتخيل لا لان امكان وجوده
لان النقطة لا يمكن ان تفرض لها مماسة منتقلة فانا بينا ان ذلك جائز فيها مع
لكن المماسة فلا يكون هناك نقطة تبقى مبدأ الخط بعد المماسة ولا تجر امتدادا بينها وبين
آخر المماسة لان تلك النقطة المماسة بالحركة فكيف تبقى نقطة وحركة لكن كيف يبقى بها
مع مبدأ له رسما نا بما يكون الحركة عليه او فيه وذلك الجزء قابل لان يتحرك فيشتغل

بعد جسم

بعد جسم او سطح او بعد ما جسم او بعد ما سطح او بعد هو ما خط فيكون هذه الحال آخر وجوده
قبل حركة النقطة فلا يكون حركة النقطة علة لان توجد مرئيا وجود المقدار الجسماني فظاهر
واما وجود السطح فلوجوب تناهي المقدار الجسماني واما وجود الخط فيجب انقطاع السطوح
وافتراض الحدود لها وآنچه گفته ميشود كه نقطه رسم و حادث ميشود بحركتش خط را پس
بدرستي كه او امريست كه گفته ميشود از جهة تخيل حاصل كه هر گاه كره را بر سطح نهند كه ملاقات
ميكند آن سطح بيك نقطه از او و بعد از آن حركت دهند از ان رسم ميشود خطي در ان سطح
ليكن آنچنان نه چنين آيد و نيست امكان وجود از براي او در خارج نه بواسطه انكه نقطه
ممكن نيست كه فرض شود و آنرا مماسه منتقله پس بدرستي كه بيان كرديم ما آن فرض
مماسه را بر سبيل انتقال جايز است در وجود چنانكه نقطه منتهاي مخروط باشد و حركت
كند بحركة مخروط موضوع بر سطحي در ين صورت مماسه منتقله حاصل است از براي او
و ليكن چيز بود مماسه كه ثابت و مستمر الوجود نباشد پس بود كه باقي ماند چيزي بعد از
مماسه مگر چنانكه بود قبل از مماسه پس نباشد آنجا نقطه باقي كه مبدأ خط گردد بعد از
مماسه و باقي بماند امتدادي در ميان آن نقطه و در ميان آخر مماسه تا آنجا خط
در خارج حاصل گردد بواسطه انكه نقطه نيست و ايجا نيست كه گرديده است نقطه و حد
چنانكه دانستي در طبيعيات بسبب آنكه نه بغير آن پس هر گاه باطل مماسه بحركة پس چگونه
باقي ماند همان نقطه و همچنين چگونه باقي بماند جزي كه آن نقطه مبدأ بود از براي او
بحسب رسم با شي ممكن نيست و اگر اين نيست آنچه باشد در تخيل است و بسبب نيز
بدرستي كه حركت آن نقطه نباشد لا محاله و حال انكه آنجا جزي موجود نيست نباشد حركت
واقع بر او و اگر حركت قطعيه باشد و نباشد حركت حاصل گردد و اگر حركت توسطيه باشد
كه گويند وقوع حركت بر او است و يا در او است باعتبار اختلاف مذهبين در مكان
كه بعضي مكان را بعد مجرد ميدانند و بعضي سطح و از هر مذهبي و اما و چنين است
كه مذكور شد و آنجز قابل است از براي انكه جز حركت كند در او پس او بعد جسميت
سطحيت با بعد در جسم يا بعد است در سطح يا بعد است كه او خط است پس بيان شد اين
جزها موجود پيش از حركت نقطه پس نيايند حركت نقطه علت از براي انكه موجود شوند
آنجزها فاما وجود مقدار جسماني پس ظاهر است واما وجود سطح پس بواسطه وجوب تناهي

مقدار جسمانی است واما وجود خط پس بسبب جواز قطع سطح است چنانکه از قطع سطح کره
خط مستدیر در آنجا حادث میشود و بسبب فرض حدود سطوح خطوط موجود شوند و عبارت
از حدود سطح هستند واما الزاویة فقد ظن بها انها کمیة متصلة غیر السطح والجسم فیقتضی
بنظر فی امرها فنقول ان المقدار جسما کان او سطحا فقد یعرض له ان یکون محاطا بنهایات
نهایات تلتقی عند نقطة واحدة فیکون من حیث هو بین هذه النهایات شیئا ذا زاویة
من غیر ان ینظر الی نهایاته من جهة اخری فکان هذا مقدار لکن من بعد ما ینتهی عند نقطة
تشبث بمیت نفس هذا المقدار من حیث هو کذلک زاویة وان شئت سمیت الکیفیة
التی له من حیث هو کذا زاویة فیکون الاول کالتربیع والثانی کالتربیع فان اوقعت
الاسم علی المعنی الاول فقد زاویة متساویة وناقصة وزائدة فی نفسها لان جوهرها
داوقعت علی المعنی الثانی فقد ذلک لها بسبب الذی فیه کالتربیع فلان هذا
الذی هو الزاویة بالمعنی الاول یمکن ان یوجد فیه ابعاد ثلثة او بعدان فهو مقدار اما جسم
او سطح واما زاویة پس تحقیق که کان شده است با او آن کمیة متصلة است غیر سطح و
جسم است پس سزاوار آنست نظر شود در امر وی حالا و پس میگوییم ما که مقدار خواه جسم
باشد و خواه سطح و خواه خط پس تحقیق که عارض میشود مر او را انکه محاط باشد در میان
نهایاتی که ملاقات کنند نهایات باهم در نزد نقطه واحد پس باشد از نزدیک او در
این نهایات است چیزی صاحب زاویه انکه نظر کنی نهایا تش از جهتی دیگر واقع
پس گویا که او مقداریست که زاید و بعد از ان که منتهی میشود در نقطه پس اگر خواهی
نام مسکن نفس این مقدار را از نزدیک او چنانکه است زاویه را حاصل که این مقدار
که واقع است در میان اطراف خطوط محیط بر او اسم و بلفظ زاویه است و اگر خواهی
نام کن کیفیتی را که از برای آن مقدار است از آن نزدیک او چنانکه است زاویه را حاصل که
از احاطه اطراف خطوط آن مقدار را بهایات و کیفیتی عارض میشود اگر بخواهی لفظ زاویه
اسم آن کیفیت کنی و اگر بخواهی اسم نفس مقدار کنی پس میباشد اول که مقدار است مانند
مربع و ثانی که کیفیت است مانند تربیع پس اگر واقع کردانی اسم را بر معنی اول
نام او زاویه خواه متساوی باشند و خواه ناقص و خواه زاید از جهة نفس جوهر
بواسطه انکه جوهر نفس مقدار است و مقدار بذات خود بر نوع است و ناقص و زاید

و اگر واقع گردانی اسم را بر معنی دوم میگوییم مر آنرا که نه گوییم مر زاویه بتقیید اگر که زاویه
درست چنانکه مر تربیع را پس بواسطه است که این چیز کیفیت زاویه بمعنی اول است مگر
انکه فرض کرده شود در وی بعد یا مقدار جسم است یا مقدار سطح است حاصل کردیم
آن کیفیت را زاویه گویند اتصاف آن متساوی و ناقص و زاید باعتبار مقدار
آن زاویه درست و اگر نه آن کیفیت که مسمی بزاویه است بذات خود متصف باین صفات
نمیشود چنانکه تربیع که باعتبار مربع بپذیرد این صفات و اگر نه بذات خود این حالات
را ندارد بلکه مربع بذات خود این صفات را دارد و الذی یظنه من یقول انها کانت
سطحا لو تحرک الخط الفاصل ایاه فی الوهم یلحق لفطیته من احدیه حتی کان قد تحرک
الطول عرضا بالحقیقة لحدث عرض بعد الطول فکان طول وعرض بل لم یتحرک الخط
المحدث للزاویة لان الطول وحده کما هو ولان العرض حین یحدث سطح وانما یتحرک
باحد رکنیه فحدثت الزاویة فجعل الزاویة خارج عن المقادیر لست تحت هذه
المعنی قولنا ان للشیء ابعادا او بعدین صح یکون جسما او سطحا فاذ قد عرفت
ذلک عرفت ان هذا الذی لا یلزم قال ولا ینبغی ان یکون للعاقل الیه اصغاء و
هو شروع من ذلک الانسان فیما لا یعنیه وهذا الغافل الجاهل فقد ذهب الی ان السطح
بالحقیقة هو المربع والمستطیل لا غیر ولیس کلام فیما یهتم فضل شغل به فقد عرفت
وجود المقادیر وانها اعراض وانها لیست مبادی للاجسام اذ الغلط فی ذلک
عرض لما عرفت و آنچه گمان میکند آنرا کسی که میگوید انکه ابنت و چرا نیست
سطح اگر حرکت کند خطی که فاصل است مر آنرا بعد و نقطه نیست تا که حادث شود آنرا گویا
بتحقیق که حرکت کرده طول در عرض در حقیقه پس حادث شده عرض بعد از طول
باشد طول و عرض بلکه حرکت نمیشود خطی که حادث میکند مر زاویه را نه در طول چنانچه
اوست و نه در عرض تا که حادث شود سطحی اینست و جز این نیست حرکت میکرد دو یک
پس حادث میشود زاویه پس گردانیده است الکسی زاویه را جنس رابع از مقادیر
جاهل بوده است مر معنی قول ما را انکه از برای این چیز سه بعد است یا دو بعد
جسم شود یا سطح پس چیز شناختی تو اسرای شناخت که این چیزی که گفته است او را لازم نیست
و سزاوار نیست انکه مر عاقل بسوی او کان خنده گوش انداز دو نیست و جز این نیست آن

آن شروعست از آن نشان در آنچه او بی‌جنبست یا غافل چران کا بر سر برود و بسوی آن جانب
در حقیقت یا مربع و یا مستطیل است نه غیر آن و نیست کلمات از آن جز که بهم پیوسته که شغل یک سبب
تعلق کرد با حاصل که ابوالحسن عامری گفته است سطح از او که خط حاصل میشود و زاویه
بر از او که خط حادث میشود اما سطح هرگاه خطی که فاصل سطحست در وهم امتداد دو سر شش هرگز
شود بجنب جهتهای طولی و عرضی پیدا میشود و جهات سطح جمع میشود اما زاویه بین خطی که حادث
او میکند یک سرش و که مکیند زاویه حادث میشود شیخ رئیس فرموده که این شخص زاویه
را جنس چهارم از مقادیر گرفته است و حال آنکه نه چنین است و سبب آن غلط آنست که او
نمیدانسته معنی قول ما را که هر جزئی سه بعد دارد جسم است و دو بعد دارد سطح پس اگر دو بعد
داشته باشد میشود نه خط و کاه میگوید که سطح عبارت است از مربع و مستطیل نمیداند که حقیقت چه
جزء است پس قولش قابل نیست که کسی با و شغول شود و بیان او کند پس تحقیق که سناخت جز
تو وجود مقدار را و آنکه آنها هم لغتند و انکه آنها هستند مبادی از برای اجسام نیز اگر
غلط در آن نیست و جواب این نیست عارض شده بواسطه آنچه شناخت تو او را در بیان واما
از زمان فقد کان تحقق کمیته عرضیته و تعلقه بالحرکة فیما سلف واما زمان پس تحقیق که
بود که متحقق شده باشد از برای تو عرضیتش و تعلقش بحرکت فلک در آنچه گذشت از طبعیات
فبقی ان یعلم انه لا مقدار خارجا عن هذه المقادیر فنقول لان الکم المتصل لا یخلو اما
ان یکون قار الذات او مجتمع الوجود بجمیع اجزائه او لا یکون فان لم یکن بل کان متجدد الوجود
شیئا فشیئا فهو الزمان وان کان قارا وهو المقدار فاما ان یکون اتم المقادیر وهو الذی
یمکن فیه فرض ثلثة ابعاد فیه واذ لیس یمکن ان یفرض فوق ذلک وهذا هو المقدار الجسم
واما ان یفرض فیه بعدان فقط واما ان یکون ذا بعد واحد فقط اذ کل متصل فله بعد
بالفعل او بالقوة ولا کان لا اکثر من ثلثة ولا اقل من واحد فالمقادیر ثلثة فالکمیات المتصلة
لذاتها اربعة وقد تقال لا بذاتها الاوائل انها کمیات متصلة لیست کذلک پس باقی ماند آنکه دانسته
شود آنکه نیست مقداری خارج از این مقادیر مذکوره پس میگوئیم این بواسطه آنست که
بیاشد قار الذات الوصول بجمیع اجزاء خود در خارج متحقق و موجود یا آنست که نباشد
قار الذات که حاصل باشد وجودش بجمیع اجزاء خود در خارج بلکه معدوم است متجدد الوجود
در خارج جزئی بعد از جزئی بر سبیل تدریج پس او زمان است و اگر باشد کم متصل قار الذات

سطح

الا اجزاء وداو مقدار است پس یا آنست که بیاشد آن اتم مقادیر و او آن چیزیست که ممکن است
در وی فرض سه بعد شود زیرا که نیست ممکن آنکه فرض شود فوق آن سه بعد بر زوایا
قایمه و این مقدار جسم است یا آنست که فرض میشود در و دو بعد و بس و یا آنست که بیاشد
آن صاحب یک بعد پس زیرا که هر متصلی که هست پس مر او را بعدی هست بالفعل یا بالقوه و ممکن نیست
آن بود که نه اکثر از سه بعد باشد و نه اقل از یک بعد پس منحصر است مقادیر در سه نوع یا کمیات
متصله بذات خود چهار نوع میباشند جسم تعلیمی و سطح و خط و زمان و گاهی گفته میشود مر چیزهای
دیگر را آنکه اینها کمیات متصله اند و نیست چنین که میگویند در حقیقت پس اگر اطلاق کمیت
بر آن چیزها کنند از باب مجاز خواهد بود واما المکان فهو السطح ولا مکان ذی سطح
سطحی است و داخل در کمیات است و سطح را باعتبار آنکه حاویست جزئی را مکان میگویند
نوعی دیگر از کم میشود باعتبار آن نصفه واما الثقل والخفة فانها توجب بحرکاتها مقادیر
فی الازمنة والامکنة ولیست لها فی نفسها ان یتجزا بجزء بعد بعد وان تقابل بالمساواة
والمفاوتة بان یفرض لها فد ینطبق علی حد ما یحاذیه و تطبیق ما یلیه منه علی ما یلیه ما یحاذیه
فینطبق علی الحد فیساوی او یختلف فلا یساوی بل یتفاوت فانما تعرف بالمساواة
والمفاوتة الموقعین المقدار فی المعنی واما الحرکة التی تعرض للخفة والثقل ان تعتبر
ثقل بضعف ثقل فان ذلک لانه یتحرک فی الزمان فی نصف المسافة او یقطع فی المسافة
ضعف الزمان او یحرک الاعظم الاثقل فی آلة و کذلک یلزم معها ان یحرک الاصغر بالاعظم
العلو او امر اما یجری هذا المجری فهو کالحرارة التی یکون ضعف الحرارة حال الاثقل
فی الضعف او لانها فی ضعف الجسم الحار المشابه فی الحرارة وکذلک حال الصغر والکبر
والقلیل والکثیر فان هذه عرض یحوی الکمیات و من باب المضاف وقد اختلطت الکلام
فی جمیع هذه فی موضع الاوفی فالکمیة بالجملة حدها انها هی التی یمکن ان یوجد فیها شیء منها
ان یکون واحدا عادا او یکون ذلک لذاته سواء کانت الصحة وجودیة او فرضیة
واما ثقل و خفه پس هر شیئی که آن موجبست بحرکات خود شی مقادیر را در ازمنه و در
امکنه و نیست مر او را در حد نفس خود ش آنکه متجزی شود بجزئی که او عاد شود از او
آنکه مقابل شود بمساوات و بمفاوتت بانکه فرض شود از برای او حدی که منطبق گردد
او بر هر آن جزئی که مجانبش است آن را و تطبیق جزئی که بلیست آن را الحاق و بر جزئی که

ببعضها آنرا از آنجزئی که مجانس آن را بس منطبق میشود بر وحدتی یا بر بسیط مساوی میشود یا
مختلف میشود پس بدین صورت مساوی نمیشود بلکه متفاوت و جدا میشود پس به درستی که ما
میخواهیم مساواة و مفاوتة که موصوف و موضوع مقدار را بعینها حاصل که خفت و ثقل مکان با
مقدار میکند در زمانها و در مکانهای که حرکت میشود در حد نفس خود آنرا منقسم به اجزا میشود بحیثی
که آن جزو عد کند او را و مقابل میشود جزوی از و بجزوی از مجانس خود به حسب مساواة و مفاوتة
به این طریق که هر واحد عارض جزو منطبق میگردد آن بر حد مجانس خود پس وحدهای که در
پهلوی هم واقع شده اند منطبق میشوند بر حدهای مجانسی که در پهلوی او واقع شده اند
و بحسب انطباق این حد و حد مساوی میشوند یا مختلف و غیر مساوی و متفارق از هم میشوند
و ما را مطلب این مساواة و مفاوتة همین معنی و مضمون مذکور است و همچنین قیاس باید کرد
ثقل را بر خفت زیرا که تو بر کلام شیخ بحسب ظاهر ارجاع حیز در باب خفت است و لهذا تو بر
ثقل بر مقابله حواله کرده شد و اما تجزیه و انقسامی که عارض میشود مر خفت و ثقل را هم از جهت
میشود مر بیان را بانکه ثقلی نصف ثقلی میشود پس به درستی که آن بواسطه آنست که او حرکت
میکند در زمان نصف مسافه را یا او که میکند در مسافه ضعف آن را یا او که دفع کرده
میشود صیدی عظیم را بجانب اسفل در آنچه او که حرکت که لازم آید با آن آنچه او که دفع او
مر صغیر را بجانب علو یا امری یا که او از آن چیزی باشد که جاذب او باشد بجوری و باینچ
طریق پس آنچه ثقل باشد وارد است آنچنان وارد که میباشد آن ضعف و ازینجمله
ازجمله انکه آن وارث فعل و اثر میکند در ضعف آنچیزی که آن وارد در ضعف آن حکم
مشابه در وارث است و همچنین است حال صغیر و کبیر و قلیل که حال ثقیل و خفیف به
پس به درستی که اینها اعراضی اند که لاحق میشوند کمیات را از باب مضاف و به طریقه اضافه
و تو تحقیق کرده کلام را در جمیع اینها در جای دیگر از این کتاب پس ساکن به بالجمله
آنست وحدا و که ممکن باشد که یافت شود در چیزی از اینها که جمیع باشند الا آنکه اجزا و احاد
عادی باشند و میباشند آن از جهت ذاتشان اعم از آن که آن صفت عاد بودن و معدود
باشند چنانکه در کم منفصل یا فرضی باشند چنانکه در کم متصل **الفصل الخامس**

فی تحقیق ماهیة العدد و تحدید انواعها و بیان اوائلها و باعتبار آن تحقیق الماهیة با طبیعة الاعداد
و خاصیتها و کیف یجب ان یتصورها و وجها فقد انتقلنا عنها الی الکمیات المنفصلة

مستجلین لان غرضنا کان یوجب ذلک فنقول ان العدد له وجود فی الاشیاء و وجود فی
النفس و لیس بقول لمن قال لیس للعدد وجود الا فی النفس یعتد به اما ان قال ان
العدد لا وجود له مجرداً عن المعدودات التی فی الاعیان الا فی النفس فهو حق فانا او
قد بینا ان الواحد لا یتجرد عن الاعیان قائما بنفسه الا فی الذهن فلذلک ما یترتب علیه من
علی وجود الواحد و اما ان فی الموجودات اعداداً فذلک امر لا شک فیه اذ کان فی الموجودات
وحدات فوق وحدات و کل واحد من الاعداد فانه نوع بنفسه و هو واحد بنفسه من حیث هو
ذلک النوع و له من حیث هو ذلک النوع خواص و الشی الذی لا حقیقة له محال ان یکون
له خاصیة اولیة او الترکیب او التمامیة او الزایدیة او الناقصیة او المربعیة او
المکعبیة او الصمم و سایر الاشکال التی لها فاذن لکل واحد من الاعداد حقیقة تخصه و صورة
یتصور منها فی النفس تلک الحقیقة و حدتها التی بها هو ما هو این فصل پنجم در تحقیق ماهیت
عدد است و در تحدید انواع آن و در بیان اوائل آن و سزاوار است که ما تحقیق ماهیت آن نماییم
در اینجا طبیعت اعداد را و خاصیتهای آنرا و چگونه و چیست آنکه تصور کنند حال او را
و وجود او را پس تحقیق که مشغول میشویم ما از و بسوی کمیات منفصله حالتی که تعجیل کننده
باشیم بواسطه آنکه غرض ما بود که موجب شد آن را پس میگوییم ما به درستی که عدد مر او را
وجودیست در اشیا و وجودیست در نفس و نیست قول کسی که گفته است عدد نیست وجودی
از برای او دیگر در نفس چیزی که اعتماد و اعتبار کرده شود اما اگر گفته شود که عدد نیست وجودی
از برای او مجرد از معدودات آنچنان معدوداتی که در اعیانند مگر در نفس پس او حق است
بواسطه آنکه ما بیان کردیم که واحد مجرد نمیشود از اعیان حال آنکه قایم باشد بنفس
خود مگر که در ذهن باشد پس هر چه که مترتب بر وجود واحد است حال وجود دارد و اما آنکه
در موجودات عددهاست پس آن امریست که شکی نیست در او زیرا که بوده که در موجودات
وحدات فوق وحدات حاصل باشد و هر واحدی از اعداد پس به درستی که او نوعیست
بنفس خود و او واحد است در نفس خود از آن روی که او نوع است و مر او را از آن روی که
او آن نوع است خواص است و چیزی که حقیقت نباشد از برای او محال است آنکه باشد از
برای او خاصیت اولی یا ترکیب یا تامیة یا زایدیة یا ناقصیة یا مربعیة یا مکعبیة یا صمم و سایر اشکال
که از برای او میباشند و هر گاه که از برای آن حقیقی نباشد این خواص لاحق او نمیشوند پس

انكلام از براى هر واحد از اعداد حقيقيست كه الحقيقة مخصوص او باشد و صورت كه آن مقصود نشود از و در نفس الحقيقة وحدة اوست آنچنان حقيقى كه بآن حقيقة او حاصل

كه از براى عدد دو وجود است وجود در اعيان و وجود در نفس زيرا كه او اگر در اعيان وجود داشته باشد بلكه موهوم در نفس وجود داشته باشد لازم مى آيد كه از براى او خواص عددى نبوده باشد و حال آنكه او در اعيان خواص عدد دارد پس ظاهر شد كه در اعيان او وجود داشته باشد و آن كسى كه مى گويد مر او را وجود در نفس است نه در اعيان قول او اعتبار ندارد زيرا كه از قول او نفى خواص عددى از عدد لازم مى آيد و اما گفته اند او در اعيان وجود مجرد ندارد اعتبار باو هست زيرا كه ما بيان كرديم كه واحد در وقتى كه مجرد از معدودات باشد در اعيان وجود ندارد بلكه وجود او در خياله در ذهن است پس عدد كه حاصل از واحد و مترتب است بوجودش بر وجود دارد و اما آنكه در موجودات اعداد است يكى در ذهنيست چرا كه در موجودات وحدتها بالا كه وحدتها هست و هر واحد نوعيست بر خود و هر نوعى واحد است در نفس خود نيست از آن حيثيت كه او نوع است و او را از آن رو كه نوع است خواص هست و هر جزئى را حقيقتى باشد محال است كه مر او را خاصيت او لى خاصيت تركيب و تامه و زايد بودن و ناقص بودن و مربع بودن و مكعب بودن و اصم بودن و ساير اشكال باشد عدد اصم جزئيست كه در و كسرى از كسور نسعه كه نصف است تا عشر نباشد مانند عدد عشرة و ثلاثة عشر زيرا كه ثبوت اينها از براى جزئى بعد از ثبوت وجود حقيقى آن جزئيست پس از براى عددى حقيقة مخصوصه باو باشد و صورت متصور آن در نفس باشد و الحقيقة عبارت از وحدة اوست كه او بآن اوست و ليس العشرة كثرة لا تجتمع فى وحدة حتى يقال انه مجموع احاد فقط من حيث هو مجموع هو واحد يحمل خواص ليس لغيره و ليس يجب ان يكون الشئ واحدا فى صورة كالعشرية مثلا او الثلاثية و كثرة من حيث العشرية ما هو بالخواص التى للعشرة و اما كثرته فليس فيها الا الخواص التى للكثرة المقابلة للوحدة فلذلك فان العشرة لا تقسم الا العشرية العشرية لكل واحد منها خواص العشرية و ليس يجب ان يقال ان العشرة ليس الا هو تسعة و واحد او خمسة و خمسة او واحد و واحد كذلك حتى ينتهى الى العشرة فان قولك العشرة تسعة و واحد قول حمل فيه التسعة على العشرة و عطفت عليه الواحد فيكون كانك قلت ان العشرة احد هو يجب ان يصدق على الصفتان المعطوفة احدهما على الآخر فيكون

فيكون العشرة تسعة و ايضا واحدا فان لم ترد بالعطف غير يقال ان عقيب بياض للناس الانسان حيوان و ناطق اى حيوان ذلك الحيوان الذى هو ناطق فيكون كانك قلت ان العشرة تسعة تلك التسعة التى هى واحد و هذا ايضا مستحيل و ان عنيت ان العشرة تسعة مع واحد و كان ان العشرة هى التسعة التى يكون مع واحد حتى ان كانت التسعة وحدها لم تكن عشرة فاذا كانت مع الواحد كانت تلك التسعة عشرة فقد اخطات ايضا فان التسعة وحدها او مع الذى كان معها فانها تكون تسعة و لا تكون عشرة البتة فان لم تجعل مع صفة للموصوف بها كانك قلت ان العشرة تسعة و مع كونها تسعة ايضا هى واحدة فذلك ايضا خطاء بل لا الكلمة مجازى و اللفظ مغلط بل العشرة مجموع التسعة و الواحد اذا اخذا جميعا فصار منهما شئ ديگر و بعبارت فرضيت عدد كثرتى كه مجتمع نگردد در وحدتى تا كه گفته شود آنكه او مجموع احاد است كه قائم آمده بلا صورة وحدانيه بواسطه آنكه او از آن روى كه او مجموع احاد است واحد است احتمال خواص دارد كه نيست حال آن خواص از براى غير او و واجب نيست كه جزئى واحد باشد از آن روى كه مر او را صورتى باشد مانند عشريه و ثلاثيه و مر او را كثرتى باشد پس از روى عشريت جزئيست كه جدا شد او بخواصى آنچنان خواص كه از براى عشرة است و اما كثرتش پس نيست در و مگر خواصى كه از براى كثرتست كه آن كثرة مقابل است مر وحده را پس از آن جهة است كه عشرة منقسم نميشود در عشريه بلكه در عشره كه از براى هر يكى از اينها خواص عشريه باشد حاصل كه عدد كثرتى نيست كه مجتمع نشود در صورة وحدة و بنيه يكى نباشد تا آنكه گفته شود كه او مجموع احاد است زيرا كه عدد از آن جهة كه مجموع است واحد است و هر مجموع خاصى صورة و چه اى دارد مثل اربعة و خمسة كه از روى مجموعيت صورة وحدانى از براى اينهاست و واجب نيست كه از براى جزئى صوريه باشد و كثرتى نيز باشد و باعتبار صورة وحده باشد و باعتبار كثرة كثير مانند عشره كه باعتبار صورة عشريه عشره واحد است و خواص عشره از براى عشره ثابتست باعتبار صورة عشريه و خواص كثرة مقابل وحده او ثابتست از جهة كثرتش بواسطه آنست كه عشره منقسم نميشود بدو قسم كه هر يك قسم را عشره گويند و از براى هر يك از اينها خواص حاصل گردد و واجب نيست آنكه گفته شود كه بدرستى عشره نيست مگر تسعه و واحد يا كه خمسه و خمسه يا كه واحد و واحد همچنين تا كه منتهى شود بسوى عشره بواسطه آنكه قول تو كه عشره تسعه و واحد است قوليست كه حمل كرده تو در

نه را بر عشره دعطف کرده تو بر دو جهد را پس در صورت می پایست تو گویا که تو گفته عشره
سه و است و حلو پس و واجبست الکه صادق آید بر دو صفته که سه معطوف کرد اند مثنوی
از انها بر دیگری پس در صورت بیان نه عشره نه و نیز بیان شد او وجه پس اگر
اراده تکنی تفریق یا ملکه خواهی با آنچه گفته شد مع الکه انسان حیوان است و ناطق یعنی حیوانیت
که آنچه عنوان آن مجرد است که او ناطق است چنانچه تو گویا که گفته انکه عشره نه است
کنان نه آنچیان جزئیت که او وحد است و او نیز مجموع هیچ که اول محال است چنانکه
در قول اول عشره عبارت است از نه و وحد معطوف بر وست و آنقول ثانی ابن آنست که
گفته باشی عشره است و حلو است و او عبارت از معطوف علیه است علیحده و عبارت از
معطوف است علیحده زیرا که انها هر یک علیحده محمول بر عشره میشوند و بعنوان عطف لازم
می آید که هر یک از معطوف علیه و معطوف عشره باشد و حمل مباین بر وی شده باشد
چنانکه در مثال عشره است و حلو است چنین بود و این محال بود و همچنین اگر عشره
عبارت از نه کیرند و نه را عبارت از وحد این صورت نیز مستحیل است زیرا که
عشره نه نه و وحد است و نه نه که وحد است و اگر خواهی تو با و انکه عشره نه است
با وحد که واو بمعنی مع باشد نه عاطفه و باشد مراد تو انکه عشره نه است آنچنان نه که
مباین اوست با او وحد تا که اگر بود نه تنها نباشد در عشره پس هرگاه با وحد نه
مباشد آن نه عشره پس تحقیق که خطا کرده تو نیز در غایت بواسطه انکه نه هرگاه تنها باشد
یا با هر جزء یکی باشد که بوده است با نه پس به نهجیکه آن نه میباشد نه و میباشد
عشره و او البته زیرا که نه نوعی دیگر است از عدد و عشره نوعی دیگر و وحد ما تباعد
آنکه گفته است حمل در میان این دو واقع نشود پس اگر داند که نه و او بمعنی که از
برای موصوف باو است گویا که گفته تو عشره نه است و با بودن نه او نیز وحد
است پس آن نیز خطاست ملکه اغلذ کور لکن مجاز از لفظ است غلط اند از است بلکه
عشره مجموع نه و وحد است و هرگاه اخذ میشوند این جمیعا پس میکردد حاصل از انها جزئی
او غیر انها باشد حاصل که عشره عبارت از مجموع انهاست وحده کل وحد من الاحاد

ان اردت التحقیق بعان یقال انه عدد من اجتماع وحد و وحد و وحد و تذکر الاحاد
کلها وذلک انه لا یخلوا اما ان یحد العدد من غیر ان یشار الی ترکیبه مما یرکب منه بل الخاصة

من خواصه فذلک یکون رسم ذلک العدد لا حده وجوهره واما ان یشار الی ترکیبه مما ترکب
فانه ان شیر الی ترکیبه من عدد دون عدد الا ان یشار الی ان یجعل العشرة من ترکیب خمسة وخمسة
لم یکن ذلک اولی من ترکیب ستة مع اربعة ولیس تعلق هویته باحدهما اولی من الاخر
وهو بما هو عشرة هویة واحدة ومحال ان یکون ماهیة واحدة وما یدل علی ماهیة من جهة
هی واحد تحدد مختلفة فاذا کان کذلک فحده لیس بهذا ولا بذلک بل بما قلنا ویکون
اذا کان کذلک فقد کان له الترکیب من خمسة وخمسة ومن ستة واربعة ومن ثلثة وسبعة
لازما له لکن ذلک بعد ما یکون هو رسوما له علی ان الحد به که بالخمسة محوج الی الحد به الخمسة
فیحلل ذلک کله الی الاحاد ومن لم یجز مفهوم قولک ان العشرة من خمسة وخمسة هو مفهوم
قولک من ثلثة وسبعة وثمانیة واثنین ومن اذا کنت تلحظ تلک الاحاد فاما اذا لحظت
صورة الخمسة والثلثة والسبعة کان کذلک اعتبارا غیر الاخر ولیس للذات الواحدة حقایق
مختلفة المفهوم بل انما تکثر لوازمه وعوارضه ولهذا ما قال الفیلسوف المقدم لا تحسبن ان
ستة ثلثة ثلثة بل هو ستة مرة واحدة لکن اعتبار العدد من حیث احاده مما یحتمل
وعلی العبارة فیصار الی الرسوم من الوجه وحد کل وحد از عدد را اگر اراده کنی تو تحقیق
را و روی آنست که گفته شود که عدد آنست که جمع شود از اجتماع وحد و وحد و وحد و چنین تکرار
وحدات مرتبه شود و ذکر شود احاد کلش و آن بواسطه آنست که حال خالی از دو
جهت از انکه یا آنست که حد کرده شود عدد را بی اشاره کردن بسوی ترکیبش از آنچه
مرکبست از و بلکه تعریف او را بخاصه از خواصش میکنند پس آن رسم آن عدد میباشد نه
حد او از جوهر شیء یا آنست که اشاره میشود بسوی ترکیبش از آنچه مرکبست از وی پس نیز بیان
که اشاره میشود بسوی ترکیبش از دو عدد نه از عددی دیگر مثلا گردانید عشره از
ترکیب خمسه و خمسه نباشد اولی و بهتر از ترکیب سته و با اربعه و تعلق هویتش با حد اینها اولی
و بهتر نیست از آن دیگری بعضی عشره از خمسه و خمسه بهتر نیست از تحصیلش از
سته و اربعه و الا اگر ترجیح بلا مرجح لازم می آید و از آن نزو که عشره است ماهیه واحد
و محال است انکه باشد ماهیه واحده و آنچه که دلالت میکند بر ماهیه از ان روی که او واحد
است محدود بحد و مختلفه بود و الا لازم می آید از برای هر یک جز امور حدود مختلفه
باشد که کل وحد از انها تمام ماهیه او باشند پس هرگاه چنین باشند پس حدش نه باین است

و نه بآن حاصل که حدش نه بخمسه و خمسه است و نه بسته و اربعه بلکه بجزئیت که گفتیم با کل اجتماع
واحد و هم و هم است و بیانه هرگاه که چنین باشد پس تحقیق که بعد از برای ترکیب از خمسه
و خمسه و سته و اربعه و از ثلثه و سبعه لازم و تابع مرا ورا پس ضرورت بیان آنها
رسوم از برای او حال که حدش نیست که او مجمع از تکرار وحدت است وحدت است ثلث مرات
و اینها رسوم اند از برای او و لازم و تابعند او را با وجود آنکه بحد به تو او را جمع احتیاج است
بسوی تحدید همه بواسطه آنکه بحد به و معرفت او را احدهمن و سابق بر تحدید و معرفت حدست
پس اخلال آنکه مذکور گشت بسوی آنکه حادست و در بیحاصل بیانه مفهوم قول تو که عشره مرکب
از خمسه و خمسه است حال مفهوم قول تو که عشره مرکب از ثلثه و سبعه و ثمان و اثنین است
یعنی هرگاه بایستی تو ملاحظه کنی آن آحاد را مفهوم همه اینها با آحاد راجع میشود پس هرگاه ملاحظه
کنی تو صورة خمسه را و صورة ثلثه و سبعه را بیانه آن ملاحظه تو غیر از آن اعتبار دیگر
نیست از برای این ذات وحدة حقایقی که مختلف باشد مفهوماتش بلکه نیست و برای بحث
متکثر میشود لوازم شئ و عوارض حاصل که مرکب ذات و حدود را یک حقیقت است حقایق مختلفه
المفهومات از برای یک ذات را لوازم و عوارض مختلفه و متکثره و بیانه والله اعلم و چون است
گفته است فیلسوف معلم ارسطو که چندار که سته ثلاثه ثلاثه است و اربعه و اثنان است
بلکه او سته است مرة واحدة و سته و هیهات است لیکن اعتبار عدد از حیثیة آحاد و شش
از آنجز است که دشوارست بر تخیل و بر عبارت پس میگرداد او بسوی رسوم و گردیدن
او بجانب رسوم از جمله و جیب است حاصل که اعتبار عدد بحسب آحاد و حدش با آحاد بر چندار
دشوار است و بعبارت در آوردن آن نیز مشکل است پس ایمان بهتر که اکتفا برسوم آن
شود و ترک حد آن کنند و مما یجب آن یبحث عنه و هو حال العدد حال الاثنوية فقد قال
بعضهم ان الاثنوة ليست من العدد و ذلك لان الاثنوة هي الزوج الاول و الوحدة
هي الفرد الاول فكما ان الوحدة التي هي الفرد الاول ليس بعدد فكذلك الاثنوة التي هي
الزوج الاول ليس بعدد و لان العدد كثرة مركبة من آحاد و للآحاد اقلها ثلثه و لان الاثنوة
لا يخ ان كان عددا اما ان يكون مركبا او لا يكون فان كانت مركبة فمن اي غير
الوحدة و ان كانت عددا اولا فلا يكون لها نصف و از آنجه وجه است آنكه بحث
کرده شود از زوال عدد و حال اثنوية است پس تحقیق که گفته اند بعضی از ایشان انکه

اثنويه که و نیست از عدد نیست و این بواسطه آنکه اثنویه زوج اولست و وحدة فرد
اول و چنانکه وحدة فرد اول عدد نیست پس همچنین اثنویه که او زوج اولست عدد نیست
گفته است این بعض از ایشان که این بواسطه آنست که کثرة مرکبست از آحاد و آحاد
اقلش سه است و دیگر بواسطه آنکه اثنویه حال خالی نیست از آنکه یا عدد نباشد یا نیست
که مرکبست نیست پس اگر عدد باشد و مرکب پس میشماریم ما او را بغیر وحدة و اگر عدد باشد
اول پس نباشد مر او را نصفی حاصل که بعضی از حکما میگویند که دو عدد نیست چنانکه
یک عدد نیست بواسطه آنکه عدد مرکب است از آحاد و آحاد جمع است و اقل افراد آن
سه است پس اگر دو عدد باشد پس باید که او مرکب از سه وحدت باشد و حال آنکه نه چنین است
زیرا که اطلاق دو بر سه نمیکنند و دیگر آنکه عدد را نصفش نیز عدد است و نصف دو یک است
و یک را عدد نمیگویند و اما اصحاب الحقیقة فلا یشتغلون بامثال هذه الاشیاء و یوجد فی الوجوه
فانه لم يكن الوحدة غير عدد لا جل انها فرد او زوج بل لانها لا انفصال لها الى آحاد و لا
الى آحاد مركبة من وحدات يعنون بها ما يعنيه النحويون من لفظ الجمع و ان اقله ثلثة
بعد الاختلاف فيه بل يعنون به كل كثرة من وحد و قد جرت عادتهم بذلك
و لا يبالون ان لا يوجد زوج ليس بعدد و ان وجد ليس بعدد و لا فرض عليهم ان
… اذا طلب زوج ليس بعدد او وجد فرد ليس بعدد و ليس يشترطون ثم العدد الاول
ان يكون لا نصف له مطلقا بل لا نصف له عددا من حيث هو اول و انما يعنون بالاول
انه غير مركب من عدد و انما يعني بالعدد ما فيه انفصال و يوجد فيه و هو فالاثنوية اول
العدد و هو الغاية في العدد و اما الكثرة في العدد فلا تنتهي الى حد و قلة الاثنوية ليس …
ما يقال بذاتها بل بالقياس الى العدد و ليس اذا لم يكن الاثنوية اكثر من شئ يجب …
ان لا يكون قلتها بالقياس الى غيره فليس يجب ان يكون ما يعرض له مضاف الى شئ يلزم
ان يكون له مضاف الى كل شئ الى ذلك الاضافة فانه ليس يجب اذا كان
شئ من الاشياء يعرض له مضاف ان مضافة قلة و مضافة كثرة معا حتى يكون كانه قليل
بالقياس الى شئ فهو كثير بالقياس الى شئ اخر فليلزم من ذلك ان يكون كل قلة يعرض لها
الكثرة كما انه ليس اذا كان شئ هو مالك لشئ و مملوك يجب ان لا يكون شئ مالكا وحده او شئ
هو جنس و نوع يلزم ان لا يكون شئ هو جنس وحده فانه ليس انما صار القليل قليلا …

ان لم یشتمل هو ایضا عنده کثیر مثل الاقل الجزء الذی ذلک الجزء بالقیاس الیه کثیر فالاثنویة
هی القلة الاضافیة اما قلته فبالقیاس الی کل عدد لانه ینقص عن کل عدد واما الاقلیة
فلانها لیست بکثیر عند عدد فاذا لم یعتبر الاثنویة الی الجزء الاول لا یکون قلیلة واما اثنیت
حقیقیه وتحقیق مشغول اثنویة با شکال آنچه جزء آید که در قول آن بعضی مذکور شد چیزی
از وجوه پس بدرستی که نبود دلالة وحدة مگر از جهة آنکه او فرد است یا زوج چنانکه
وحدة عدد نیست نه بواسطه آنست که او فرد است یا زوج بلکه بواسطه آنست که وحدة
انفصالی نیست در و بسوی وحدات و منفصل نگردد بوحدات و نیست که هرگاه که گویند
که عدد مرکبست از وحدات خواهند بآن وحدات جزئی را که بخواهند او را نحویان از
لفظ جمع و بدرستی که اقل جمع که سه است بعد از خلاف درست که جامع اقل او را
کمتر از سه جزء نگیرند بلکه بخواهند بآن لفظ جمع اکثر یا از یک از دو چه و بتحقیق که جاری شده
عادت نحویان بآن و یا که خواهند آنکه یافته شود زوجی که عدد نباشد و اگر چه یافت
شده فردی که نیست عدد پس فرض نیست بر نحویان آنکه تعیین میکشیده باشند در طلاق زوج بر
که عدد نباشند هرگاه یافته باشند فردی را که عدد نیست و نیستند نحویان که شرط کنند
در عدد اول آنکه باید که نصف نباشد مر او را مطلق بلکه شرط میکنند که نصف نیست
مر او را از وی چه دو نصف او عدد نیست از آن حیثیت که او اول است و اینست فرق
این نیست که میخواهند نحویان باول آنکه او غیر مرکب باشد از عدد و خواسته میشود بعدد
جزئی را که در و انفصالی باشد و یافت شود در دو چیزی پس اثنویة که دو بودن است
اول عدد است و او غایة در قلة عدد است و اما کثرة در عدد پس نهایتی نیست که منتهی شود بسوی
حدی و مرتبه و قلة اثنویة نیست از آن جزئی که گفته شود اثنینیت مخصوص و با عتبار نفس خود
بلکه قلة او قیاس بسوی عدد است و نیست که هرگاه نباشد اثنویة اکثر از جزئی واجب شود
از آن آنکه نباشد قلتش قیاس بسوی غیر خودش پس نیست واجب آنکه باشد جزئی
که عارض شود مر او را اضافتش بسوی جزئی لازم آید آنکه باشد مر او را اضافتی
دیگر بسوی جزئی دیگر که این اضافه مقارن گردد آن اضافه را بواسطه آنکه نیست
واجب که هرگاه بوده باشد جزئی از شیا که عارض گردد مر او را دو اضافه یا اضافه قلة
و دیگر اضافه کثرة با هم با که باشند همچنانکه او قلتست قیاس بسوی جزئی پس او کثیر

باشد قیاس

باشد قیاس بسوی جزئی دیگر پس لازم میآید از آن آنکه باشد هر قلتی عارض شود مر جزئی را که عارض
میشود مر او را با آن قلة کثرة همچنانکه نیست که هرگاه بوده باشد جزئی که او را مالک قلة است
واجب باشد آنکه نباشد جزئی که مالک نباشد جزئی که او جنس و قوع باشد لازم آید آنکه نباشد جزئی
که او جنس نباشد باشد بواسطه آنکه نیست آنکه گردد قلیل قلیل از جهة آنکه مر او را چیزی است که او
بنزد او کثیر است بلکه از جهة جزئیت که آن جزء قیاس بسوی او کثیر است پس اثنویة
قلة اقلیة است اما قلتش پس قیاس بسوی هر عدد است بواسطه آنکه او ناقص میباشد از
هر عددی و اما اقلیة پس بواسطه آنست آنکه نیست او کثیر در نزد عددی پس هرگاه قیاس
کرده شود اثنویة بسوی جزئی دیگر نباشد او قلیل در وحدات و الکثرة یفهم منها
معنیان احدهما ان یکون الشیء فیه من الاحاد فوق واحد و هذا لیس بالقیاس الی الکثیر
آخر الیه والاخر ان یکون فیه ما یزید علی آخر و زیادة هذا هو الذی بالقیاس و کذلک العظم
والطول فی الوضع الکثرة مطلقة تقابل الوحدة مقابلة الشیء مع مبدائه الذی یکیله و
الکثرة الاضافیة تقابلها القلة مقابلة المضاف ولا تضاد بین الوحدة والکثرة بوجه
من الوجوه و کیف والوحدة یقوم الکثرة و یجب ان یحقق القول فیه ها و کثرة مفهوم
میشود از دو معنی یکی از آنها بودن چیزیست در و از آحاد فوق واحد و این معنی قیاس
بجزئی دیگر نیست و دیگری از آنها بودنست در و آنچه که در جزئی دیگر هست با زیادتی
و این معنی آنست که او قیاس بجزئی دیگر باشد و همچنین است عظم و طول و عرض که
کثرة است به و اعتبار مر دو معنی کثرة در بیان نتوان کرد آن چنانکه کثرة بر دو قسم
است یکی کثرة حقیقیه است و او مؤلف است از وحدات و او قبول انفکاک نمیکند و
دیگر کثرة اضافیه است و او آنست که در و حاصل باشد آنچه که در جزئی دیگر حاصل است با
زیادة و این اعم است از آن که آن زیادة در جوهر شی باشد یا در صفتی پس او شامل کثیر است
هر دو معنی و کثرة مطلقه مقابلست وحدة را مقابله جزئی با مبدأ و علة خود شی که آن چنان
مبدائی که مکیل است آن جزء را و کثرة دیگر مقابل قلة است و مقابله مضاف و تضایف
و تضاد در میان وحدة و کثرة نیست بوجهی از وجوه و چگونه تضاد باشد حال آنکه
وحدة مقوم است کثرة را و واجبست که محقق و حق سازیم قول را در این باب در
فصل آینده و بدانکه مجمل مبحث عدد آنست که عدد اگر نباشد مگر حاصل در نفس لازم

می آید که مرد را خواص عددی نبوده باشد حال آنکه نه چنین است زیرا که مرد را خواص
عددی حاصل واقع است پس لازم است که معدودات موجبه باشند تا خواص عددی از
برای او ثابت کرده او را در ذات خود وجودی هست در موضوع خود و هرگاه بوجود
از موضوع کرده مرد را وجوبه نیافته زیرا که عرض است و عرض آنکه موضوع وجودش
باطل شود و عدد بسیار است که مرکب از احاد باشند و یا عددی هست ملکیه علة عدد [illegible] زیرا
که علة بسیار است و بسیار زیاده است زیرا که اگر فراهم آمدن یا یکی نبودن عددی وجودی را
نبودی و بدانکه عدد بر دو گونه هست یک گونه در نفس است و یک گونه در معدودات که
اعیان موجودات است و هیچ یک از این دو قسم معدود نیست و معدود در اعیان [illegible]
و فرق در میان هر دو قسم آنست که آنچه که در اعیان معدود است و زیاده است و نقصان
پذیر است بالعرض چنانکه در سخنان آنچه که در نفس است معدود نیست و خود پذیرای
زیادت و نقصان نیست و همچون که اعیان معدود است نه عدد و همچنین بسیار است [illegible] بسیار
و همچنین که عدد معدود نیست [illegible] بسیار است بسیار نیست و بدانکه [illegible] علة
نه عدد و همچو یکی علة مادیست و یکی علة صوری و در اجتماع هر دو سه حاصل است و
آن عدد اول است زیرا که هر چه قوام داد و ترکیب [illegible] و لابد است که [illegible] جزوی
مانند ماده و جزو دیگر بود مانند صورة و بدانکه مراد بعدد [illegible] است که در [illegible]
و یکی در موجود بود و مراد بعدد اول آنست که عددی باشد که مرکب از عدد باشد و
او را نیمه عددی نباشد نه آنکه او را مطلقا نیمه نباشد و دو در نزد شیخ رئیس از
عدد است چنانکه بیان کرده بدانکه هر یک اعداد را صورة حاصلیست و حقیقتیست که آن
یا یکی اوست که بآن منقسم شود چنانکه ده او را صورة خاص و حقیقی است صورتش
هیئت ترکیبه خاصه است و حقیقتش یکی یکی و او راده و نیمه نیست که هر نیمه را خواص ده
باشد و اما حد شدن او به پنج پنج یا بشش و چهار یا بهفت و سه یا بهشت و دو
از لوازم اوست نه از ماهیة او و ماهیة ده است و ترکیب او از آحاد است که [illegible]
اوست **الفصل الثالث** [illegible] تقابل الوحدة والکثرة [illegible]
المقابلة بین الکثرة والوحدة فقد کان التقابل عندنا علی اصناف اربعة وقد تحقق
وتحقق بعد ایضا ان صورة التقابل یوجب ان یکون اضافة علی هذه الجملة وکان من

ذلك

ذلك تقابل التضاد ولیس یمکن ان یکون التقابل بین الوحدة والکثرة علی هذه والجملة [illegible]
الوحدة مقومة للکثرة ولیس من الاضداد یتقوم ضده بل یبطله وینفیه لکن لقائل ان
یقول ان الوحدة والکثرة انما تنافیا لانه لیس یجب ان یقال ان الضد یبطل الضد کیف
کان بل ان یقال ان الضد یبطل بان یحل فی موضوعه فالوحدة ایضا ومن شأنها
ان تبطل الکثرة بان تحل الموضوع الذی للکثرة علی ما یجوز ان یکون الموضوع یعرض
للوحدة والکثرة فنقول فی جواب هذا الان ان الکثرة کما انها تحصل [illegible]
فکذلك الکثرة انما تبطل ببطلان وحداتها وقد تبطل الکثرة ایضا لیست لذاتها [illegible]
او ثانیا بل یعرض لوحداتها اولا ان تبطل ثم یعرض لها ان تبطل معها لبطلان الوحدة
فیکون الوحدة اذا ابطلت الکثرة فلیست بالقصد الاول تبطلها بل انما تبطل اولا
الوحدات التی للکثرة عن حالها بالفعل الی ان یصیر بالقوة فیلزم ان لا یکون للکثرة
فاذن الوحدة انما تبطل اولا الوحدة علی انها لیست تبطل الوحدة کما انه تبطل الحرارة
البرودة فان الوحدة لا تضاد الوحدة علی ان تلك الوحدات یعرض لها ان تبطل بما
یحدث عنه هذه الوحدة وذلك ببطلان سطوح فان کان الحادث هو العارض
التی علی الموضوع یجب ان یکون الوحدة هی ضد للکثرة فالاولی ان یکون الوحدة
ضد الوحدة وعلی ان الوحدة لیست تبطل الوحدة ابطال الحرارة للبرودة لان
الطارئة ان ابطلت الوحدة الاولی ابطلتها [illegible] لیس هو بعینه موضوع الوحدة الاولی
بل الاقوی ان یظن انه جزء موضوعها واما الکثرة فلیست تبطل من هذه الوحدة
بطلانها اولیا بل لیس یکفی فی شرط المتضادین ان یکون الموضوع واحدا یتعاقبان
فیه بل یجب ان یکون مع هذا التعاقب الطباع متنافیة متباعدة لیس من شأن احدهما
ان یتقوم بالآخر للخلاف الذی بینهما وان یکون [illegible] فیها اولیا این فصل ششم
در بیان تقابل وحدت و کثرت است و سزاوار است آنکه تامل کنیم ما که چگونه جاری میگردد
تقابل در میان کثرت و وحدت پس تحقیق که بوده است تقابل در نزد ما چهار صنف پس
بتحقیق که تحقق شد آن و نزدیک است که تحقق سازیم بعد از این نیز آنکه صورة و حقیقة تقابل
موجب است بودن اضافتش را بر جمله چهار صنف قسم او و بوده در سابق بعض از آن
اضاف تقابل تضاد و ممکن نیست بودن تقابل در میان وحدت و کثرت بر جمله [illegible]

از جهة آنست که وحدة مقوم و محصلست مر کثرة را و نیست جز برابر از اضداد مقوم و محصل ضدش
بلکه آنچه مبطل و منفی ضدش است لیکن مر قابل آنرا است گویا انکه وحدة و کثرة این مذکوران
وحاشان است بواسطه انکه وجه حیثیت انکه گفته شود که ضد باطل میسازد ضد را هر گونه که
باشد اعم از آن که وارد بر یک موضوع شوند یا نه بلکه وجه حیثیت گفته شود که ضد باطل
میسازد ضد را هر گونه که باشد بانکه حلول کند او در موضوع ضدش پس وجه نیز از
شان آن آنست که باطل سازد کثرة را بانکه حلول کند در موضوعی که از برای کثرة است بر
نهجی که تجویز کرده تو انکه موضوع باشد که عارض شده مر او را وحدة و کثرة چنانکه در میان
واحد و کثیر تضاد نیست بواسطه انکه وحدة مقوم است مر کثرة را و نیست جز از اضداد
که مقوم ضد خود باشد بلکه ضد باطل میگرداند ضد خود را نه که مقوم باشد ضد خود را و
افلاطون گفته از شان وحدة آنست که باطل سازد چه ما دیگر را پس میباید که در میان
ایشان تقابل تضاد باشد بواسطه انکه وجه حیثیت که ضد باطل سازد ضد خود را بالابطال
بلکه وجه حیثیت که ضد باطل گرداند ضد خود را بانطریق که حلول کند در موضوع ضد خود بعد از ورود
احد اضداد بر آن موضوع آن ضد حال در او باطل شود و این ضد دیگر در آن موضوع حال گردد
احتمال شود از شان وحدة آنست که باطل سازد کثرة را بانکه حلول کند در موضوع کثرة
در و حلول کرده بود پس وحدة ضد کثرة باشد یا وجه انکه تقوم کثرة بوحدتست و در جواب
شبهه فرموده شیخ که پس میگوئیم ما در جواب این سخن که افلاطون گفته است انکه کثرة هرگاه
حاصل شود بوحدة پس همچنین کثرة نیست و جز این نیست باطل شود با باطل شدن وحداتش
و باطل نمیشود کثرة بذات خود باطل شدن او اول بار و بلا واسطه بلکه عارض میشود او را وحدات
او را اول بار انکه باطل گرداند پس ایشان عارض میگردد مر کثرة را انکه باطل شود با آن وحدات
از جمله باطل شدن وحداتش و ابطالش بسبب ابطال وحدات خود باشد پس این ابطال میسازد صورت
میباشد وحدة که هرگاه باطل گرداند کثرة را پس نیست انکه میسازد اول وحدات
را که از برای کثرتست از حال بفعل خود شان تا انکه درین مقام وحدة وارد بر موضوع
باطل میسازد وحدة را آنچنان وحدتی که او حلول در موضوع کرده بود با وجود انکه
آن نیست که باطل گرداند وحدة را چنانکه باطل میگرداند حرارة برودة را بواسطه انکه
وحدة ضد نیست وحدة را همچو حرارة که ضد برودتست بلکه وحدة باطل میسازد وحدة را

بنابر انکه

بنابر انکه آن وحدة عارض میگردد مر او را سببی که باطل میسازد او را بانکه حادث میشود از
و این وحدة حال که بار دوم است بر آن موضوع وحدة اول وارد شده است از این سبب
باطل شدن کثرة مطلوبست که سطوع آن موضوع وحدة اول باطل گردد وحدة وحدة اول باطل
نگردد و وحدة دوم حادث نمیشود پس گر بوجه باشد آن هم بطلان از جهة این معاقبت
وحدتها آنچنان معاقبتی که بر موضوع واحد واقع میشود و جهت انکه وحدة ضد باشد
مر کثرة را پس بصورت اول و آنست که وحدة ضد وحدة باشد چرا که ابطال
وحدتی از ابطال وحدتی دیگر لازم آمده است بجهت سبب مبطل او با وجود انکه وحدة نیست
که باطل گرداند وحدة را مثل ابطال حرارة مر برودة را بواسطه انکه وحدة عارض اگر
ابطال کند وحدة اول را ابطال میکند آنرا از آنجهت که نیست آنچیز بعینه وحدة خصوص
موضوع وحدة دیگر بلکه سزاوارتر از آنست که گمان کرده شود انکه آنچیز موضوع
آن وحدة است و اما کثرة پس نیست باطل گردد از ان وحدة باطل شدن اول بلکه بطلانش
تابع بطلان این وحدة است بلکه نیست کافی در شرط دو ضد انکه موضوع واحد باشد که
متعاقب میشوند آن دو ضد را در آن موضوع بلکه واجبست انکه با این تعاقب مانع
متنافی و متباعد باشند نهایت از شان یا انکه این دو ضد انکه مقوم نشود یا نه دیگری بواسطه
خلاف ذاتی که در میان ایشان واقع است و انکه باشد متنافی ایشان اولی بالذات
حاصل کر کثرة چنانکه بوحدات حاصل میشود بطلان وحدات و ابطال کثرة بذات خود
نیست بلکه ابطال او را عارض میشود بواسطه ابطال وحداتش اولا بالذات و وحدة ثانی
که وارد میشود بر موضوع کثرة ابطال کثرة نمیکند اولا و بالذات بلکه وحدة او را باطل
میسازد از حال بفعل خود شان اولا بالذات و میگرداند او را بقوه از برای احال
دیگر پس لازم میاید که کثرة نیز بر طرف شود از بر طرف شدن وحداتش و ابطال وحدات
اما بالذات مقدم است بر ابطال کثرة زیرا که تا جزیی از وحدات کثرة بر طرف نشود
صورة کثرة منعدم نمیشود چرا که هرگاه مقوم جزیی موجود باشد آنچیز نیز موجود است و
ما همین که مقوم او معدوم شود عدم او تابع و لازم عدم مقوم می افتد لیکن در زمان
ابطال وحدة او و ابطال او باهم است پس وحدة کثرة را باطل نمیسازد بلکه وجوه باطل
میسازد وحدة را بانطریق که وحدة اول که در موضوع است از و زائل میشود

وزیاده یا ببطلان سطوح آن موضوع و وحدتی دیگر حادث میشود بسبب که مبطل است
اول محدث وحدة دیگر است و موضوع هر دو وحدة یکی نیست بلکه موضوع احدهما جزو
موضوع آن دیگر است مثلا در صورة نقصان موضوع وحدة اولی بعضی که ازو کم
شد نه باقی ماند و نه موضوع وحدة دیگر است و جزو آن موضوع اوست پس موضوع هر دو
وحدة یکی نیست و وحدة موضوع در تضاد شرط شد با وجه تعاقب وحدة دیگر است و جزو
آن موضوع اوست پس موضوع هر دو وحدة یکی نیست و وحدة موضوع در تضاد شرط است
با وجه تعاقب هر دو ضد بر آن موضوع و با وجه خلاف حقیقی و ذاتیه در میان
و در تضاد اینهمه شروط معتبر و در تضاد کافی نیست شرط وحدة موضوع موضوع
در و ملکه آن شروط مذکوره با تمام ضرورست و این شروط در وحدة و کثرة با تمام
یافته نمیشود پس چگونه در میان ایشان تضاد تواند بود و ایضا فلقایل ان یقول
انه لیس موضوع الوحدة والکثرة واحدا فان من شرط المتضادین ان یکون للاثنین
منهما بالعدد موضوع واحد ولیس للوحدة بعینها والکثرة بعینها موضوع واحد بالعدد بل
موضوع واحد بالنوع وکیف یکون موضوع الکثرة والوحدة واحدا بالعدد ثم علیک
ان تعلم ما سلف لک حقیقة هذا وما فیه و علیه وقد ظهر و بان ان التقابل الذی بین
الوحدة وبین الکثرة لیس تقابل التضاد پس قایل راست آنکه گوید که نیست موضوع وحدة
و کثرة واحد بواسطه آنکه از شرط متضادان آنست که از برای ایشان موضوع واحد بعدد
واحد باشد و نیست از برای وحدة بخصوصه و از برای کثرة بخصوصه موضوع واحد بعدد
و شخص بلکه از برای ایشان موضوع واحد بنوع است و چگونه میباشد موضوع کثرة و وحدة
واحد بعدد و حاصل که موضوع ایشان واحد بعدد نمیتواند بود پس بر تو است آنکه بدانی
در آنچه گذشت از برای تو حقیقة این مذکور را و آنچه در وست و بر وست و از برای
و تحقیق که ظاهر و هویدا گشت آنکه تقابلی که در میان واحد و کثیر است نیست تقابل
تضاد و حاصل که موضوع وحدة و کثرة واحد نیست و از شرط متضادین آنست از برای
هر دو تا یکی از ایشان بعدد موضوع واحد باشد و وحدة و بعینها کثرة را موضوع واحد بعدد
نیست بلکه موضوعشان واحد بنوع است پس چگونه میتواند که موضوع ایشان واحد بعدد باشد
و از برای تحقیق این مقام رجوع بسابق باید کرد فلننظر هل التقابل بینهما تقابل الصورة والعدم

فنقول

فنقول انه یلزم اول ذلک ان لا یکون العدم فیهما عدم شیء من شأنهما ان یکون فی الموضوع
او لنوعه او لجنسه علی ما قد عرف ذلک من امر العدم و لکن ان تحمل وجها تجعل به الوحدة
عدم الکثرة فیما من شأنه بنوعه ان یتکثر و ان تتحمل وجها آخر تجعل به الکثرة عدم الوحدة
فیما شأنه فی طبیعتها ان یتوحد لکن الحق لا یجوز ان یکون شیئان کل واحد منهما عدم
ملکة بالقیاس الی الآخر بل الملکة منهما هو المعقول بنفسه الثابت بذاته واما العدم فهو ان
لا یکون ذلک الشیء الذی هو المعقول بنفسه الثابت بذاته فیما من شأنه ان یکون فیکون اما
معقولا یحد بالملکة پس باید که نظر کنیم که ایا در میان وحدة و کثرة تقابل صورة و عدم است
یا نه و مراد از صورة در این مقام ملکه است زیرا که اطلاق صورة بر ملکه میکنند پس میگوییم
ما که لازم می آید اول آنکه باشد عدم در میان ایشان عدم چیزی که در شأن آن باشد او
از برای موضوع شخص یا از برای نوعش یا از برای جنسش بنا بر آنچه گذشت از برای
تو از امر و حکم عدم و مقرر است آنکه تحمل کنی وجهی را که گردانی تو با توجه وحدة را عدم
کثرة در آن چیزی که از شأنش بنوع آنست که متکثر شود و آنکه تحمل کنی وجهی دیگر را که گردانی
تو با توجه کثرة را عدم وحدة در چیزی که در طبیعت آن است که واحد و متحد شود و لیکن
حق آنست که تجویز کرده نشود آنکه دو چیز باشد که هر یک از اینها عدم و ملکه باشد قیاس بسوی دیگر
بلکه ملکه از اینها دو چیز معقولست بنفس خودش ثابتست بذات خودش و اما عدم پس او که
نباشد آنچنان چیزی که او معقول بنفس خود است ثابت بذات خود در آن چیزی که از شأنش
بودنست پس می باشد او که متعقل و محدود که دو لب ملکه حاصل که در میان وحدة و کثرة
تقابل عدم و ملکه بجهت ارتکاب تحمل تجویز حال این میشود با اینکه وحدة را عدم کثرة گردانند
آن چیزی که از شأن نوعش آنست که متکثر شود و کثرة را عدم وحدة دانند آن چیزی
که طبیعتش آنست که متحد شود اما حق آنست که تجویز نکنند تقابل عدم و ملکه در میان
دو چیزی که هر واحد از اینها عدم و ملکه باشد قیاس به یکی دیگر زیرا که ملکه امر معقول
خود است و اما عدم آنچیزیست که او معقول باشد بذات خود و از شأن وجود باشد
پس محدود و متعقل عدم بملکه باشد پس در میان وحدة و کثرة این صورة جاری نتوان شد
واما التضاد فقد جعلوا هذا التقابل من العدم والملکة و جعلوه غیر المتضادة اما و ان
وضعوا تحت الملکة الصورة والجزء الزوج والواحد والنهاية والیمین والنور و

ان الساکن والمستقیم والمربع والعلم والذکر ومن خیر العدم متقابلات وهذه کالشر والزوج والکثرة
واللانهایة والیسار والظلمة والمتحرک والمنحنی والمستطیل والطول والانثی واما قومی
قومی از ایشان گردانیده اند این تقابل را که مذکور شد از باب عدم و ملکه و گردانیده اند
ملکه را مضاد ده اول علا وسط و ترتیب داده اند در تحت ملکه صورة را وخیر را و
را و واحد را ونهایه را و یمین را و نور را و ساکن را و مستقیم را و مربع را و علم و ذکر را و
از حیز دیگر عدم متقابلات اینها را گردانیده اند مانند شر و زوج و کثرة و لانهایه و یسار و ظلمت
و متحرک و منحنی و مستطیل و انثی که هر یک ازین مذکورات را در مقابل هر یکی از آن مذکورات
گرفته اند واما نحن فقد یصعب علینا ان نجعل الملکة هی الوحدة ونجعل الکثرة هی العدم اما
اولا فانا وان جوزنا ان نحد الوحدة بعدم الانقسام او عدم الجزء بالفعل فانا نحد الانقسام و
التجزی بماهیة الکثرة وقد ذکرنا ما فیه واما ثانیا فان الوحدة موجبة والکثرة متقومة
لها وکیف یکون ماهیة الملکة موجبة فی العدم حتی یکون العدم یتالف من ملکات تجتمع و
کذلک ترکیب الملکة من اعدامها فلیس یجوز ان نجعل المقابلة بینهما هی مقابلة العدم
والملکة واذ لا یجوز ذلک فلیس یجوز ان یقال ان المقابلة بینهما هی مقابلة التناقض
لان ما کان من ذلک فی الالفاظ فهو خارج عن موافقة هذا الاعتبار وما کان منه فی
الامور فهو من جنس تقابل العدم والملکة بل هو جنس هذا التقابل فان ما فی
الموجبة الثبوتی وبازاء السالبة العدم ویعرض فی ذلک من المحال ما یعرض فیما قلنا
واما ما سبق تحقیق کرده شد از انست برما انکه گردانیم ملکه وحدة را و گردانیم کثرة را عدم اما او
بواسطه انکه ما تیم که حد کنیم وحدة را بعدم انقسام یا بعدم تجزی وجزء بالفعل و اخذ
کنیم انقسام و تجزی را در حد کثرة و تحقیق که یاد کردیم چیزی را که درین بود که آن مذکور است
که اخذ انقسام در تعریف هر دو لازم می آید واما ثانیا بواسطه انکه وحدة موجود است
در کثرة مقوم است مر کثرة را و چگونه میتواند که ماهیت ملکه موجب باشد در عدم تا که عدم
باشد مولف و مرکب از ملکات مجتمعه و این مستحیل است پس نمیتواند وحدة ملکه باشد و همچنین
اگر عدم باشد ملکه مانا کثرة پس چگونه نه باشد ترکیب ملکه از اعدامش چرا که کثرة را ملکه
گیریم و وحدة را عدم و چون ترکیب کثرة از وحدات است لازم می آید که ترکیب کثرة از اعدامش
که وحدت است باشد و این محال است پس کثرة را ملکه نمیتوان گرفت پس نیست جایز

انکه گردانیده شود مقابله را در میان ایشان مقابله عدم و ملکه پس چیز جایز
نیست این مذکور پس جایز نیست انکه گفته شود که مقابله در میان ایشان همان تقابل
تناقض است بواسطه انکه آنچه آنچه که بود از تناقض در قضایا یا لفظیه پس آن خارج از موافقه
این اعتبار مذکور بود و آنچه که بود از آن در قضایای عقلیه پس آن از جنس تقابل عدم و ملکه بود
ملکه او جنس این تقابل بوده از جمله جنس او بواسطه انکه بازاء موجبه ثبوت است و بازاء
سالبه عدم است و ثبوت و عدم از عدم و ملکه است و عارض میشود در آن تناقض از
محال انکه عارض میشد در آنچه که گفتیم ما اورا از محال که از راه عدم و ملکه واقع میشد حاصل
کو چنانکه در میان وحدة و کثرة اگر تقابل عدم و ملکه میبود محال مذکور لازم می آید
همچنین اگر در میان ایشان تقابل تناقض باشد محال لازم می آید چرا که این دو تقابل در
واقع در یک جنسند فلننظر انه هل التقابل بینهما تقابل المضاف یمکن ان یقال بین
الوحدة والکثرة فی ذاتیهما تقابل المضاف وذلک لان الکثرة فی ذاتها لیس انما یعقل
ماهیتها بالقیاس الی الوحدة حتی یکون انما هی کثرة لاجل ان هناک وحدة وان کان انما هی
الکثرة بسبب الوحدة وقد علمت فی کتب المنطق الفرق بین الکثرة الی ان یفهم لها من انها
الوحدة لانها معلولة للوحدة فی ذاتها ومن انها معلولة غیر من انها کثرة والاضافة
لها انما هی من حیث معلولة والمعلولیة لازم للکثرة لا نفس الکثرة ثم لو کانت من المضاف
لکان کما یقال ماهیتها بالقیاس الی الوحدة فکان یقال ماهیة الوحدة من حیث هی
وحدة بالقیاس الی الکثرة علی شرط انعکاس المضافین ولکنا لا نعقل فیهما فی الوحدة
من حیث هذه وحدة وتلک کثرة ولیس الامر کذلک پس باید نظر کرد انکه آیا تقابل
میان ایشان تقابل اضافت باشد پس میگوییم ما که نیست ممکن انکه گفته شود که در
میان وحدة و کثرة در ذات خود شان تقابل اضافت است و آن بواسطه آنست که
کثرة نیست که معقول گردد ماهیتش بقیاس بسوی وحدة تا که بوده باشد او کثرة از جهة انکه
آنجا وحدتی هست که کثرة بقیاس بآن کثرة است و اگر چه که او کثرة بسبب وحدت است و بتحقیق
که دانستی تو که در کتب منطق فرق را در میان چیزی که بوده باشد موضوع بجهت چیزی در میان
چیزی که گفته میشود ماهیتش که قیاس بسوی چیزی دیگر باشد و چرا این هست که محتاج است
کثرة بسوی انکه مفهوم شود از برای او انکه او از وحدت است و مر او را حقیقة از وحدت است

بواسطه آنکه او معلول است مر وحدة را در ذات خودش یعنی آنکه او معلول است غیر معنی آنست که
او کثرة است و مضاف بودن را نیست و جز این نیست آنا نزدیک است کما او معلول است و معلولیة
لازم است مر کثرة را نه نفس کثرة است پس اگر معتبر باشد کثرة از جنس مضاف هر آینه می باید
که بنمود ماهیة وحدة از آن روی که او وحدة است قیاس بسوی کثرة بنا بر شرط بودن آن
متضائفین که احدهما قیاس با دیگر است و هر آینه بیاشند ایشان هر دو متکافی در وجود از آن روی
که این یکی وحدة است و آن دیگر کثرة است و حال آنکه نیست امر و حکم چنین که مذکور شد حاصل که
در میان وحدة و کثرة تقابل تضایف نیز روا نیست زیرا که متضایفان متعقل می شوند
قیاس بیکدیگر و حال آنکه تعقل کثرة من حیث ذات موقوف بتعقل وحدة نیست زیرا که
بودن کثرة کثرة نه با آنست که آنجا وحدتی که کثرة نسبت با او کثرة باشند و اگر چه حصول ذات
کثرة بسبب جمع است و فرق است در میان آنکه چیزی حاصل بسبب چیزی باشد و در میان
آنکه چیزی باشد بقیاس بچیزی پس کثرة محتاج است بسوی آنکه منهدم گردد مر او را از جهة
حقیقة وحدت است بواسطه آنکه او معلول وحدت در ذات خودش یعنی معلولیة او در
معنی کثرة است و مضاف او را عارض از راه معلولیة است و لازم ذات او افتاده است
معلولیة نه که عین ذات او باشد زیرا که عین ذات او حاصل از اجتماع وحدات است و او را
معلولیة لازم گشته است پس اگر کثرة مضاف باشد می باید که ذاتش معقول و معقول بقیاس
بوحدة و همچنین ذات وحدة نیز معقول و معقول بقیاس بذات کثرة زیرا که از
شان متضایفان آنست که بر همین منوال باشند پس ناچار که متکافی در وجود باشند و حال
آنکه واقع در میان ایشان نه بهمین نحو است و اذ قد بان لک جمیع هذا فاعلم ان الحکم
ان لا تقابل بینهما بذاتیهما و لکن بالجهتان تقابل و هو ان الوحدة من حیث هو مکیال
تقابل الکثرة من حیث هو مکیل فلیس کون الشیء وحدة و کونه مکیالا شیئا واحدا بل
فرق فالوحدة یعرض لها ان یکون مکیالا کما انها یعرض لها ان یکون علة تم الاشیاء
یعرض لها بسبب الوحدة التی یوجد لها ان یکون مکیالا لکن واحد لکل شیء مکیال له هو من جنسه
فالوحدة فی الاطوال طول و فی العروض عرض و فی المجسمات مجسم و فی الازمنة زمان و فی
الحرکات حرکة و فی الاوزان وزن و فی الالفاظ و الحروف حرف و قد یجتهد ان یجعل الواحد
لکل شیء اصغر ما یمکن لیکون التفاوت فیه اقل ما یکون فبعض الاشیاء یکون واحدا مفروضا بالطبع

مثل جوزة و بطیخة

مثل جوزة و بطیخة و فی بعضها یفرض فیجعل بالوضع کما فاذا علی ذلک الوجه فهذا کثر فی الواحد
و ما نقص منه لم یوخذ واحدا بل یکون الواحد هو المفروض بتمامه و یجعل هذا الواحد ایضا و الطهر
الاشیاء فی ذلک الجنس فالواحد من الاطوال شبر و فی العروض مثلا شبر فی شبر و فی المجسمات
مثلا شبر فی شبر فی شبر و فی الحرکات حرکة مقدرة معلومة و لو یوجد حرکة بهذه الصفة عامة
للجمیع الا الحرکات المتقدرة بالطبیعة و خصوصا التی لا تختلف بل هی منتظمة حتی یوجد فی حده
فی کل تقدیر و خصوصا التی هی اقل مقدارا و حرکة فالاقل مقدار حرکة هو الاقل زمانا و
هذا هو الحرکة الفلکیة السریعة جدا المضبوط قدرها لان الدور لا یزاد علیه و لا ینقص المعلوم
صغر مقدارها بسرعة العود لیس ما ینتظر مدة الی حین بل فی کل یوم و لیلة یرجع دورة
قریبة الی الوضع و التحدید و الی التجزیة ایضا بحرکات اسرع فکون حرکة عشرة او حده
مثلا هی المکیال للحرکات و کذلک زمانها مکیال الازمنة و قد تفرض فی الحرکات و کره
للمسافات الا ان ذلک غیر مستعمل و غیر واقع بوقع المفروض الاول و چون بتحقیق
که بیان و ظاهر شد از برای جمیع اینها مذکور پس سزاوار آنست که حکم کنیم بآنکه تقابل
در میان وحدة و کثرة در ذات ایشان نیست و لیکن حقیقت نیستی ایشان را تقابل از دو آن
آنست که وحدة از آن روی که او مکیال است مقابل است کثرة را از آن روی که او مکیل است
و نیست بودن چیزی وحدة و بودنش مکیال یک چیز بلکه در میان ایشان فرق است پس وحدة
عارض میشود مر او را بودنش مکیال چنانکه وحدة عارض میشود مر او را بودنش علت بسیار
عارض میشود مر ایشان را بسبب وحدة آنچنان وحدتی که یافت میشود از برای ایشان آنکه
مکایل لیکن واحد هر چیزی و مکیالش از جنس خود است پس واحد در طولها طول است و واحد
عرضها عرض است و واحد در جسمها جسم است و واحد در زمانها زمانست و واحد در حرکتها
حرکت است و واحد در وزنها وزن است و واحد در لفظها و حروف حرف است و گاهی جدا و
اجتهاد کرده میشود آنکه گردانیده میشود واحد را در هر چیزی کوچکتر از آنکه ممکن است از جهة آنکه
باشند تفاوت در و کمتر از آنچه میباشد و هست پس بعضی چیزها میباشند واحد مفروض و مقدر
بالطبع مثل جوز و مثل بطیخ که بالطبع واحد است و در بعضی چیزها فرض کرده میشود واحد از دو
بوضع پس آنچه زاید است بر آن واحد که اخذ و فرا گرفته شده اگر و بیشتر است انوا واحد
ناقص است از واحد و فرا گرفته نمیشود بلکه میباشند واحد آنها مفروض تمامش حاصل کرده باشد

سعی میکنند که گردانند وجه را کوچکتر از آنچه ممکن است تا که تفاوت در وی کمتر باشد آنچه
میباشد هست و بعضی جزوها وجه مفروض بحسب طبع است مثل آنکه جوزه و بطیخه گوئید
یک گردکان و یک جوزه میخواهند و نشان وجه مفروض بالطبع عنند و در بعضی جزوها وجه
در وی مفروض بحسب وضع است و آنچه زاید بر آن وجه است وا گرفته اند او را کز از وجه
و آنچه ناقص است از وی و اعتبار آنرا واحد و ناقص از وجه را وجه نگویند بلکه وجه آن
مفروض بالتمام است نه ناقص از بنا و گردانید پس شود از بنا وجه جز اظهر و روشن تر جمیع
جزوها در آن جنس پس وجه مثلا در طولها شبر است و در عرضها مثلا شبر در شبر است و
در جسمها مثلا شبر در شبر در شبر است و در حرکتها مقدر و معلوم است که حرکت فلک در وی حرکتی
یافت نشود با نصفه که عام و شامل باشد مر جمیع حرکات را مگر حرکاتیه که متقدره بطبیعة
خود خصوصا آخر کی که مختلف نباشد بلکه ممتد باشد متسق باشد تا که باقی ماند و در وجه
هر تقدیر خصوصا آخر کی که او اقل مقدار حرکت است اقل است بحسب زمان و ازین اقلی
از روی زمان حرکت فلکیه مرحوست البته که مضبوط است قدر رش بواسطه آنکه در ذات ایم نشود
برو و ناقص نشود آخر و معلوم است که جگی مقدارش بسرعة عودش نیست ازان جزی
که انتظار تجدد و ولمقدم کشیده شود تا بوقت زمانی فلکیه در شبانروزی دوری تمام میکند او را
راکه قریب بسوی وجه و تحدید باشد و قریب بسوی تجزیه و انقسام نیز باشد بحرکات ساعات
و منقسم بحرکتهای ساعتها شود پس میباشد حرکت یک ساعت موجه مثلا مکیال حرکتها و همچنین
میباشد زمان ساعة وجه مکیال و پیمان زمانها و کاهی عارض میشود در حرکات که
واحدی بحسب مسافة لکن آن مستعمل و معمول نیست و واقع نیست در موضع وضع اول حاصل
که در طولها شبر را وجه گرفته اند و وجه در عرضها شبر در شبر را گرفته اند و وجه در جسمها
شبر اندر شبر اندر شبر را گرفته اند و وجه در حرکتها حرکة مقدره معلوم را و حرکة فلکیه را
گرفته اند و هیچ حرکتی شامل حرکتها نیست مگر حرکتی که بحسب طبع خود مقدر باشد خصوصا آن
حرکتی که در وی اختلاف را راه نیست و او همیشه ممتد و متسق الحال المالة و ثابت در تقدیر
بلا اختلاف خصوصا حرکتی که مقدارش اقل و زمانش اقل است از حرکتها و زمانها یعنی حرکت
کما او حرکة سریعه فلکیه که مقدارش حد و در شی زایده و ناقص نشود و همیشه یک نظام و نسق است
و مقدارش بسبب سرعة عودش معلوم است و او از قبیل حرکتی نیست که تعیین تحدیدش موقوف

بجنبش

بجنبش و مکانی باشد و دوری را در یک شبانروز تمام میکند قریب بتحدید و وجه و تجزیه و انقسام
چنانچه بر حرکات ساعات و حرکة یک ساعة مکیال حرکتهاست و زمانش پیمان و مکیال زمانهاست
و کاهی عارض شود در حرکات یک حرکة بحسب مسافة اما معمول و مستعمل نیست در موسیقی
واما في الاثقال فيفرض ثقل درهم و دينار وجها ايضا وفي الابعاد الموسيقية الذي هي الارخاة التي
هي ربع طنيني و ما يجري مجراها من الابعاد الاصغار وفي الاصوات الحروف المصوتة المقصورة
والحروف الساكن او مقطع مقصور كقولك انك وليس يجب ان يكون لكل وجه هذه الاوضاع
واقعا بالطبع بل قد يقع بالوضع ويمكن ان يفرض الوجه من كل باب ما هو انقص وازيد مما
فرض ومع هذا فليس يجب اذا كان في هذه الاشياء وجه منه مفروض ان يكال به جميع ما هو
في ذلك الجنس فانه يجوز ان يكون الاشياء متباينة لا يكال بعضها ببعض او لا فيها خط مباين لخط
وسطح مباين لسطح وجسم مباين لجسم واذا كان الخط والسطح والجسم متباين خطا وسطحا
وجسما فكذلك الحركة قد تباين الحركة واذا كان كذلك فالزمان والنقل ايضا متباين الزمان
والنقل ايضا ويجوز ان يكون لهذا النوع مباين غير ذلك قد علمته جميع هذا في
صناعة التعاليم فاذا كان كذلك فيكون اذن للوحدات التي تفرض لكل جنس في نوع كثرة
ويكاد ان لا تتناهى واذا كان وجه يصلح للمكيل فيكون شيئا يكاد ان يتناهى ان
يكال به ولما كان المكيال يعرف به المكيل عد العلم والحس كالمكيال للاشياء و
فانهما يعلم بهما وقال بعضهم ان الانسان مكيال كل شيء لانه له العلم والحس وبهما يدرك كل
شيء وبالحري ان يكون العلم والحس مكيلين بالمعلوم والمحسوس في ان يكون ذلك اصلا لكن
قد يقع ان يكال المكيال ايضا بالمكيل فهكذا يجب ان يتصور الحال في مقابلة الوحدة والكثرة
واما وجه در اثقال پس فرض میکنند نیز ثقل درهم و ثقل دینار را و باشد و در ابعاد موسیقی
ارخایی که ربع طنینی است و آنچه جاری مجرای او است از ابعاد صغار وجه میگیرند و از اصوات
و حروف مصوت مقصوره را با حروف ساکن یا مقطع مقصور را وجه میگیرند مانند قول
تو انک که حرف مقطع مقصور را در اینجا وجه گرفته اند و نیست واجب آنکه هر یک از این
اوضاع واقع باشند بالضرورة بلکه گاهی واقع میشوند اینها بحسب فرض و ممکن است آنکه فرض
شود وجه از هر بابی آنجا و انقص و ازید است از آنچه فرض شده است و با وجود این
نیست واجب که هر گاه بوده باشد در این چیزها وجه از او مفروض آنکه کیل شود با و جمیع آنچه

اوازآن جنس است بواسطه انکه جایز است انکه آنکه بکی جای جا باشد و هر جزئی را که کیل کرده است
با او اول بار پس درینجا خطی جایجا است و خط را و سطحی جایجا است و سطحی را و جسمی
است و جسمی را و هر گاه نبوده باشد خط و سطحی و جسمی جایجا خطی را و سطحی را و جسمی را چنین
میباشد و کمی کاهی جایجا و کمی را پس هر گاه چنین بوده باشد پس جایز باشد زمانی و نقلی
را و جایز است انکه باشد مر این چیزی را که جایجا است آنرا جایجا غیر آن و تحقیق که دانستی
توجیه این را در صناعة تعالیم در سابق پس هر گاه بوده باشد چنین که بیان شد پس سبب
باشد درین هنگام از برای وحدتی که فرض شده است از برای هر جنسی از جنسها مذکور نیز
و نیز و کمیت انکه متناهی باشد و هر گاه بوده باشد آنجا و جود که صلاحیت داشته باشد از
برای کیل جزئی پس میباشند نیز نزدیکی انکه متناهی باشند از برای کیل بودن و صغیر بودن
یکی که شناخته شود با و مکیل کرده شده علم و حس را مانند مکاییل از برای چیزها
انکه علم و حس دانسته میشوند چیزها با انها و انها چیزها و گفته است بعضی از ایشان که ان
کیل میکند هر جزئی را بواسطه انکه مر در اعلم و حس است و با انها ادراک میکند همه چیزها را و
سزاوار است انکه باشند علم و حس هر یک مکیل معلوم و محسوس انکه حاصل شده و معلوم و محسوس
مکیل لیکن کاهی واقع میشود انکه کنند مکیال را نیز مکیل و همچنین و دانسته است انکه تصور
شود حال در مقابله وحدة و کثرة که در میان این چیزها متصور میشود پس تقابل عارض شد
ایشان را از جهة عارضی که عارض شده مر ایشان را که آن نوعی مکیالیه است مر واحد را و عارض
مکیله است مر کثیر را زیرا که مفهوم بودن چیزی واحد یا کثیر نیست مفهوم بودن شی
مکیال یا مکیل و اتفاقا لازم می آید از تعقل احدهما تعقل دیگری حال انکه چنین است
و شک نیست در انکه چیزی از آنروی که او مکیل است مقابل چیزی است که او مکیال است از
آنروی که مکیال است اما از روی انکه مکیال است پس او از آنروی که او مکیال است مر کثیر را
از آن روی که او مکیل است و مکیال است و مکیلیه از باب مضاف است و تعقل احدهما بدون
دیگری محال است و درین هنگام در میان ایشان تقابل تضایف بحسب عارض است
بحسب انکه او مکیالیه است و مکیلیه است وقد یشکل من حال الاعظم والاصغر انهما
یتقابلان و کیف یتقابلان المساوی فان المساوی یقابل کل واحد منهما فانه لا یجوز
ان یکون المساوی والاعظم لا متخالفین و کذلک المساوی والاصغر و انما الاعظم و الاصغر

فانها

فانهما ان تقابلا من المضاف فکان هذا اعظم بالقیاس الی ما هو اصغر و لیس مساویا فیقابلا
لاحدهما بل لما هو مساو له و یظن انه لیس یجب ان کان اعظم و اصغر ان یکون بینهما
مساو موجود فان هذا اقد علمته فی موضع آخر فاذا کان الامر علی هذا فیلزم ان یکون
المساوی لیست مقابلته الاولی للاعظم والاصغر بل الغیر المساوی و هو عدمه فیما من شانه
ان یکون المساوی و لیست عدمه فی النقطة والوحدة واللون والعقل و اشیاء اخری
بل فی اشیاء لها تقدیر و کمیة فالمساوی انما یقابل عدمه و هو اللامساواة لکن اللامساواة
یلزم هذا بجاء الی الاعظم والاصغر کالجنس لیست عن انه جنس بل لغیر انه یلزم کل واحد
منهما فان کان کل واحد منهما کان عظیم و العظم معنی وجودی یلزم هذا العدم والاصغر
صغیر و الصغریة من تلک الحیثیة کذلک و کاهی مشکل میکردد از حال اعظم و اصغر انکه
ایشان چگونه مقابل میشوند باهم و چگونه مقابل میشود مساوی پس بدرستی که مساوی مقابل
میشود هر یک از ایشان را چنانکه معلوم میشود پس بدرستی که جایز نیست انکه باشند مساوی
و اعظم مگر متخالف باهم و همچنانست مساوی و اصغر که متخالفند پس بدرستی که اعظم و اصغر
اگر متقابل باشند از مضاف و تقابل ایشان از باب مضاف باشد پس میباشد مثلا این
چیزی اعظم قیاس بسوی چیزی که او اصغر است و نیست مساوی مضایف مر احدهما را
بلکه او مضایف است مر چیزی را که او مساوی است مر او را و تضایف در میان دو چیز است
که در میان ایشان واقع باشد نه در میان تساوی و هر یک از ایشان و کمان کرده میشود
انکه نیست واجب هر جا که اعظم و اصغر باشند انکه باشد در میان ایشان مساوی موجود
و مساوی واسطه نیست در میان ایشان پس بدرستی که این مذکور دانسته تو او را در
موضع دیگر که در میان اعظم و اصغر مساوی موجود نیست پس هر گاه امر بر منوال این
پس سزاوار آنست که باشد مساوی که مقابل نشده باشد اولی و بلا واسطه مر اعظم و اصغر
را بلکه مقابل مساوی اولا و بالذات مر غیر مساوی را است و او عدم مساوی است
که از شان آنست که باشد و در آن مساوی نیست که عدم او در نقطه و در وحده و در لون
و در عقل و در چیزهای که تقدیر نیست مر ایشان را باشد بلکه عدم مساوی در چیزها
نیست که مر ایشان را تقدیر و کمیتی باشد پس مساوی مقابل است عدم خود را او را
لیکن لا مساواة لازم میدارد اعظم و اصغر را مانند جنسی است از برای ایشان و لیکن

که خواهم الکه او جنس است در حقیقة بلکه الکه او لازم میدارد مرکب از اعظم و اصغر را
اگر چه باشد کل وجه از اینها عظیم و عظیم معنی وجودیست که لازم میدارد انعدم و لا مساواة
را و آن یکا دیگر از ینها صغیر است و صغیری از آن جهت و جانب چنین است که صغر وجودی
که لازم می دارد هر یک از اعظم و اصغر را پس اگر چه باشد کل وجه از اینها عظیم و عظیم معنی
وجودیست که لازم میدارد انعدم و لا مساوات را و ان یکا دیگر از ینها صغیر است و
از آن انعدم را که لا مساوات است حاصل که نقیض تقابل در میان اعظم و اصغر مشکلات
و همچنین نقیض مقابله در میان اینها و مساواة مشکل است چرا که مساوی هم مقابل
یک از ینها نیست اما بواسطه چنانکه معلوم خواهد شد و میباید که مخالف منحصر باشد در میان
مساوی و اعظم نه چیزی دیگر و همچنین مخالف باشد در میان مساوی و اصغر نه غیر از آن زیرا
که از هیچ جهة انواع تقابل در میان اینها و مساوی جاری نمیتواند بود بالذات پس هم
که مخالف باشد اینها مساوی بالذات و اما اعظم و اصغر که باهم مقابله مضاف داشته باشند
پس اعظم نسبة با صغر اعظم است و اصغر نسبة با عظم اصغر است پس اینها بالذات
تقابل دارند بلکه بالعرض عارض دارند و مساوی با هر یک از ینها متضایف نمیتواند بود
که مساوی متضایف چیزیست که او مانند مساوی مردانه تخالف باشد مرور او بعضی
کان آنست که وجه نیست که هرجا که اعظم و اصغر است در میان اینها مساوی موجود باشد
پس هرگاه این وقوع داشته باشد پس لایق آنست که مساوی بلا واسطه مقابل باشد هر
اعظم و اصغر را بلکه مساوی بلا واسطه مقابله دارد با عدم خود که لا مساوی است و عدم او
هیچ چیز از ینها نمیتواند بود مگر در چیزهایی که در شان تقدیر و کمیت باشد چرا که مساواة
لا مساواة در کم یافته میشوند در جای دیگر مثل نقطه و وحدت و عقل و لون و دیگر چیزها
که کمیت ندارند اینها در شان یافته نمیشوند اما لا مساواة اعظم و اصغر را لازم میدارد و
جنس است گویا از برای اینها چرا که هر یک از ینها معنی وجودی دارند لا مساواة در حقیقة
جنس حقیقی اینها نیست بلکه لا مساواة را لازم شی اعظم و اصغر میدانند و لهذا در حقیقة
جنس اینها نمیتواند بود بلکه مانند جنس است پس مساوی مقابله بالذات با اینها
باشد بلکه مقابلش با اینها بواسطه لا مساواة باشد چرا که با ملازم چیزی مقابل است
فی الجمله با آن چیز نیز مقابله دارد **الفصل السابع** فی الکیفیات الجسمانیة هم

الآن فی الکیفیات اما الکیفیات المحسوسة والجسمانیة فلا نشک فی وجودها وقد تکلمنا بعض
فی وجودها فی مواضع اخر ونقضنا ایضا شناعات من قال بجحد ذلک لکنه انما وقع الشک
فی امرها انها هل هی اعراض او لیست باعراض فان من الناس من زعم ان تلک جواهر
تخالط الاجسام وتسری فیها فاللون بذاته جوهر والحرارة کذلک وکل واحد من هذه الامور
فهی عنده بهذه المنزلة ولیس یمنعه ان هذه الاشیاء یوجد تارة وتعدم تارة و بالجملة
قایم موضوع فانهم یقولون انه لیس تعدم ذلک بل یاخذ تفارق مادة وتقدم تارة
قلیلا قلیلا مثل الماء الذی یجعل به ثوب فانه بعد ساعة لا یوجد هناک ما یکون الثوب به موجودا
بحاله ولا یصیر الماء بذلک عرضا بل الماء جوهر له ان یفارق بجوهره الی ان یاخذ فی الاخر
مفارقة ولیس فیها بالاجزاء المفارقة منه لانها فارقت وهی اصغر حجما من ان یدرک الحس متفرقة
متفرقة ویقول بعضهم انها قد تکمن فیاخذنا ان نبین ان ما یقولونه باطل این فصل
در بیان آنست که کیفیات عرض اند پس میباید که ما تکلم کنیم این زمان در بیان کیفیات
اما کیفیات محسوسة و جسمانیه پس واقع نمیشود شکی در وجود اینها و تحقیق که تکلم کردیم ما
نزد وجود اینها در مواضع دیگر از طبیعیات و نقض و باطل کردیم ما نیز شناعات
و مجادلات کسی را که منکر وجود اینها بود در وجود آنها لیکن اینست و جز این نیست که واقع
میشود شک در امر و حکم اینان الکه آنها ایا عرض اند یا عرض نیستند بواسطه الکه بعضی از
مردمان کسی است که گمان میکند الکه آن کیفیات جواهر اند که مخلوط میشوند اجسام را
و سریان در اجسام میکنند پس لون مثلا بذات خود جوهر است و حرارة همچنین است و هر یک
جوهر است و هر یک از ین عوارض لاحقه دیگر مر جسم را پس آن در نزد او بمنزله جوهر است مثل
لون و حرارة است و نیست که قایع سازد او را الکه این چیزها موجود میگردند گاهی
و معدوم میگردند یکمرتبه و چیزی که موصوف است قایم موجود است بواسطه الکه ایشان میگویند
الکه نیست که معدوم شود این چیزها را بلکه آن کیفیات شروع میکنند که مفارقه
میکنند از اجسام اندک اندک مثل آب که تر میسازد به آن جامه را پس هر گاه ساعتی
بعد از ساعتی یافت نمیشود آب آنجا و میباشد جامه موجود بحال خود و نمیگردد آب
مفارقه در جامه عرض بلکه آب جوهر است که مر او راست الکه مفارقه کند جوهر دیگر را
که ملاقات کرده است آن آب او را پس مفارقه کند مفارقه کردنی و حس آن مفارقه واقع

شود با اجزاء دیگر مفارقت کننده از آن جوهر محسوس دیگر زیرا که آن اجزائی که مفارقت
میکنند از جوهر در هنگام مفارقت بواسطه آنکه آن اجزاء مفارقت کرده اند و حال آنکه
خورد تر اند از آن چیزی که ادراک میتوان کردن او را پس مفارقت کردن متفرق
اجزائی که مفارقت کرده اند مفارقت کردن متفرق از غایت خوردی جزء حس ادراک
کوچکتر از آن چیز است که حس آنها را در یابد و میگوییم بعضی از جماعت آنکه آن
بتحقیق که در اجسام ممکن و پنهان اند پس شایسته آنست که بیان و ظاهر کنیم آنکه آنچه
که ایشان میگویند و فایده ندارد باطل است فنقول لا یخلو ان کانت هذه جواهر اما ان تکون
جواهر اجسام او تکون جواهر لیست باجسام فان کانت هذه جواهر غیر جسمانیة
فاما ان یکون بحیث انه یمکن ان یؤلف منها جسم وهذا محال اذ لا یتجزی الجواهر
جسمانیة فلیس یمکن ان یؤلف منه جسم فاما ان لا یمکن لکن انما یکون وجودها
بالمقارنة للاجسام والسریان فیها فاقول ذلک ان یکون لهذه الجواهر وضع ذلک
ذی وضع فانه منقسم قد تبین ذلک وثانیا انه لا یخلو اما ان یکون کل واحد من الجواهر
من شأنه ان یوجد مفارقا للجسم الذی یکون فیه او لا یکون فان لم یوجد مفارقا
وجوده فی الاجسام علی انها موضوعات لا ولیست فیه کالاجزاء ولا هی مفارقة للجسم
الموصوف بها فتکمل الجوهریة بنفسه فلیست الا اعراضا وانما لها اسم الجوهریة فقط
وان کانت تفارق اجسامها فاما ان یکون مفارقة ینتقل بها من جسم الی جسم
غیر ان یصح لها قوام مجرد او یکون لها مفارقة قوام مجرد فان کانت اذا لم
یجد جسم کانت فیه فانما یکون ذلک بان ینتقل الی الاقرب فیجب من ذلک ان یکون
کل جسم قد باینه فقد انتقل بباینه الی جسم بأسره او بقی مجردا الی ان یحصل
جسم بعید وهو غیر مفارق لها جسمانیة قطع المسافة ولیس الامر کذلک واما الکون فقد
وعناصره وبما استحالته دیجب من ذلک ان یکون کل جسم یتحلل جسمانا فانه ینتقل الیه
واردة نفسه فیبرد هذا الذی تسخن پس میگوییم ما در ابطال قول ایشان آنکه حال خالی
نیست از آنکه اگر بوده باشند این کیفیات جواهر یا آنست که میباشند ایشان جواهر دیگر
آن جواهر اجسام بود و حال آنکه نه چنین است زیرا که ایشان اجزاء جسم میشوند
جسم یا میباشند جواهر که اجسام نیستند پس اگر چنانچه باشند جواهر غیر جسمانی پس یا آنست

۱۲۶

که میباشند بحیثیتی که ممکن است آنکه مؤلف شود از ایشان جسم و این محال است زیرا که ایشان
تجزی و منقسم نمیشوند در ابعاد جسمانی زیرا که تجزیه در بعد جسمانی است بحسب مقادیر و کمیات
و کیفیات بذات خود قبول نمیکنند زیرا که جواهر غیر جسمانی اند پس ممکن نیست آنکه مؤلف
شود از بعضی از آن کیفیات جسمی پس یا آنست که ممکن است که مؤلف شود از ایشان جسم
اجسام و وجود ایشان نیست میباشند و جود ایشان بسبب مقارنة ایشان اجسام را و سریان ایشان
در اجسام پس اول آن و بحث بر آنست که میباشد از برای این جواهر وضعی در
جواهر صاحب وضعی پس هر چیزی که او منقسم میشود پس ایشان منقسم شوند حال آنکه ایشان
منقسم نمیشوند زیرا که ایشان جواهر غیر جسمانی اند بتحقیق که بیان کرده شده آن
در موضعی دیگر و ثانیا بحث بر آنست که حال خالی نیست از آنکه یا میباشد هر یک
ازین جواهر را از شأن آنکه موجود گردد در حالتی که مفارقت کننده است هر جسم
را که میباشد وی در آن جسم یا نمی باشد چنین که مذکور شد پس اگر موجود نگردد در
حالت مفارقت و بعضی باشند وجودش در اجسام بنا بر آنکه اجسام موضوعات اند
برای او زیرا که نیستند ایشان در جسم مانند اجزاء جسم و نه ایشان مفارقت کننده
اند جسم را و جسم موصوف باینها مستکمل است جوهریت بنفس خود نیست و نیز
اینها تمام است جوهریت ذاتش و ایشان لواحق ذات جسم ممکن الجوهریت است پس
نیستند ایشان مگر اعراض و نیست و جود ایشان بغیر که مر ایشان را اسم جوهریت
و پس اگر بوده باشند ایشان مفارقت کننده اجسام خود را و موضوعات خود را
پس یا آنست که میباشند مفارقت کننده که منتقل شوند بآن مفارقت از جسمی بسوی جسمی بی
آنکه درست باشد مر ایشان را قوامی مجرد از موضوع یا میباشد مر ایشان را در حالت
مفارقت قوام مجرد از موضوع پس اگر بوده باشند اینها هرگاه یافت شوند در جسمی
که میبود در وی نیست و وجود این نیست میباشند آن یافت نشدن اینها در آن جسم
بآنکه منتقل کرده از وی بسوی جسمی دیگر پس واجب و لازم می آید از آن انتقال آنکه باشد
هر جسمی را که فاسد و باطل کرده باشد یا حقیقی در وقت انتقالش از آن جسم
که منتقل شده است باینی بسوی جسمی که مماس و متصل است او را یا باقی مانده باشد
بعد از انتقال آن یا آن مجرد از جسمی که در و بقا تا آن وقت که حاصل شود در جسمی

که دور بود آن جسم از آن جسمی که بیاض مفارقت از و کرده است و آن بیاض مفارق
نبوده جسمی را در مدة قطع مسافة واقعه در میان او و در میان آن جسمی که در وحاصل
میکرد د حاصل که آنچه لازم میشود برهان از راه انتقال آنست که لازم می آید از انتقال
انکه هر جسمی را که بیاضش مثلا از و منتقل میکرد د بسوی جسمی دیگر آن جسم بی بیاض بماند
و حال انکه بدیهة حس باطل میدانند این را و نیز جای بیاض متخص بآن جسم باید آن
جسم عقل تجویز نمیکند و معرد را انکارست و بر تقدیر یکه آن بیاض از آن جسم منتقل
شود بسوی جسمی دیگر پس یا آنست که نقل بسوی جسمی میکند که آن جسم متصل و پیوسته با
جسم صاحب بیاض است یا بسوی جسمی که آن جسم دور تر است از آن جسم صاحب بیاض
و در مدة مفارقتش مجرد از جسمی بوده تا آنوقت که باز بجسمی پیوسته و نیست امر و حکم
چنین که مذکور شد بشهادت حکم عقل زیرا که عقلا این را باطل الوجود میدانند اما
در اول انتقال زیرا که مفروض آنست که وجود او بسبب بقا دران بجسم مخصوص است و
اما نکوهش پس بتحقیق که ما ضمنا ما فارغ گردیدیم از بحث او و بیان کردیم امتناع
او را در طبیعت و وجوب و لازم می آید از آن انتقال انکه هر جسمی که مس نماید
جسمی دیگر را که مماس اوست بواسطه انکه منتقل میشود از حرارة نقل او بسوی آن جسم
دیگر بی مسرد میمانند خود این جزی که جسم را گرم سازنده است زیرا که گرمی او متخص
و از لیه بود که در و موجود بود پس هر گاه سبب گرمی او زایل شود گرمی نیز از وی زایل
شود و حال انکه این نیز بطلان به بدیهة عقل و حس باطلست ثم هذا النوع من
الانتقال لا یبطل عرضیته اذ غیر فرد السحجه زیه الاعراض بنفسها هذه الانتقال این
الانتقال فی اجزاء الموضوع و الانتقال عن موضوع الی موضوع پس این نوع از
انتقال باطل نمیسازد عرضیة او را که نقل کرده است از جسمی بسوی جسمی دیگر زیرا
که بسیاری از مردمان تجویز کرده اند در نفس اعراض این انتقال را یعنی انتقال
که در اجزاء موضوع است بسوی اجزاء موضوع دیگر یا بسوی اجزاء دیگر از آن موضوع
و انتقالی که از موضوع بسوی موضوعیست حاصل که انتقال ابطال عرضیة و اثبات
جوهریة او نمیکند زیرا که در اعراض تجویز انتقال کرده اند مردمان لیکن که انها
اعراض باشند نه جواهر و منتقل میده باشند از جایی بجایی و این نیز در مقام بحث

برهان دارست

برهان وارد است و اما کان لا یکون عرضا لوضح قوامه لانه موضوع اما القایم فی الموضوع
اذا نظر فیه انه هل یصح لان ینتقل الی موضوع آخر من غیر ان یجرد عنهما فهذا الاعتبار
لیس فیه الا نعم القوام فی الموضوع ثم هذا لا یصح فیه لانه لا یخلو اما ان یکون الغیر
وجد فی موضوع ما یتعلق ذاته بشخصیة تلک الموضوع تم الشخص او لا یتعلق فان
کان یتعلق ذاته بشخصیة تلک الموضوع الشخص فمعلوم انه لا یجوز ان یبقی شخصه
الا فی ذلک الموضوع الشخص و ان کان انما وجد فی ذلک الموضوع بسبب من الاسباب
و لیس فی ذلک السبب مقوما من حیث هو شخص فقد یمکن ان یزال عنه ذلک السبب و
سایر الاسباب حتی لا یحتاج فی قوامه الی ذلک الموضوع و زوال ذلک السبب یکون
بسبب احتیاجه الی موضوع الآخر لان السبب ان لا یحتاج بزوال الموضوع هو عدم
السبب ان کان یحتاج و هو فی ذاته لیس یحتاج فزوال ذلک السبب لیس هو نفس وجود
السبب اللازم یکون مستحیلا زوال ذلک السبب الا لوجود سبب الآخر لا غیر فاذا
عرض هذا السبب الرابع ذلک السبب فیکون الشی قد فارقته الحاجة الی الموضوع الاول
و احتاج الی الموضوع الآخر لا مرین اما الاول فزوال السبب الاول و اما الثانی
فوجود السبب الثانی لکن جملة هذه الاسباب یکون امورا خارجة عن طباعه لیس تحتاج
الیها فی تحقق ذاته موجودا ذلک اللون مثلا لم یحتاج الیها فان یختص بموضوع
فکونه لونا و کونه هذا اللون بعینه ان کان بغنیه عن الموضوع فلیس بموجب
الا ان یجعل محتاجا الی الموضوع فان الغیر بوجوده عن الموضوع لا یوجب لم
ما یحوجه الی الموضوع بانقلاب عینه و ان کان لا یغنیه بل یعلقه بموضوع فیکون
ذلک الموضوع متعینا له لانه مفتقر امر معین بعینه فان المتعین لا یفتقر الی غیر
المتعین ما لا نهایة له لقوة ما لیس بعینه مخالف الا فی حکمه فان قیل کیف
یفتقر الوجه المعین فیقال یفتقر الذی یتعلق به صحة وجوده اولا فتعین له
بذلک هذا اللون من حیث هو هذا اللون انما غنی عن الموضوع و اما مفتقرا
الی موضوع وجده و اما انقلاب العین فقد یزمنا من ذکره عنده یجب ان یخرج
منها فان انقلاب العین لیس بغیر بولکنا ان یعدم هذا و یوجد ذلک و غیر
ان یحل من الاول شیء منه اثنان فانه ان کان هذا هکذا فیکون الاول قد عدم

ذاتا قد حصل و لا یکون الاول هو الذی انقلب الی الثانی و ذلک ظاهر بل انما یعنی
بالانقلاب ان الموصوف بالاول صار موصوفا بالثانی و ذلک انه یبقی من الاول امر
فی الثانی فیکون مرکبا من مادة و شیء فیها فان کان هذا صفة اللونیة مثلا مستثنا
فیکون فی اللونیة شیء یبطل و شیء یبقی فیکون ذلک الذی یبطل هو الذی به صار الشیء
لونا هو اللونیة و الصورة المادیة او الوضعیة کلا منافیها و اینست و ازاین جهت
بود که نباشد آن منتقل از جسم عرض اگر درست میشد که قوامش نباشد در موضوع
و نه موضوع استقلال و قوامی در حال انتقال ابد است حال آنکه ثابت شد که نه چنین
اما آنچه که قایم است در موضوع هرگاه نظر کرده شود انکه آیا درست است از برای
او انکه او منتقل شود از موضوع خود بسوی موضوع دیگر یا انکه مجرد کرده از [illegible]
این اعتبار درست نیست در وی مگر بعد از قوامش در موضوع پس در خصوصیت در
نیست در وی این انتقال البته بواسطه انکه حال خالی نیست از انکه یا آنست که یافته
آن جزئی که یافت شده در موضوع متعلق ذات مخصوص متعین او بآن موضوع شخصی
معین یا آنست که متعلق نیست پس اگر متعلق باشد ذات شخصیه خود بآن موضوع
شخص پس معلوم است انکه جایز نیست که باقی ماند شخص او مگر در آن موضوع شخص
زیرا که تحصل و تشخص او است و اگر بعد باشد که موجود ساخته باشد او را از آن
موضوع سببی از اسباب نیست که آن سبب مقتضی باشد مر آنرا از آن روی که متشخص است
بواسطه انکه نسبت او بجزئیات تشخص علی السویه است پس هرگاه سبب محصل قوامش
نباشد پس گاه ممکن است که زایل شود از وی آن سبب یا سببها یا انکه محتاج باشد
در قوامش بسوی آن موضوع و زوال آن نسبت که بوده باشد آن جزء بسوی موضوعی
دیگر بواسطه انکه سبب در انکه محتاج نیست جزء بسوی موضوعی عدم سبب است در انکه محتاج
است و حال انکه او در ذات خود نیست محتاج بسوی موضوعی دیگر حاصل که اگر موجب
سازد آن جزء را سببی از اسباب در آن موضوع و آن سبب مقتضی او باشد از راه تشخص
و در قوام خود بسبب شخصیه محتاج نباشد بان موضوع که سبب او در آن موضوع موجود
گردانیده است پس هرگاه آن سبب یا سببها از وی زایل کرد پس او محتاج بقوام
بود بان موضوع در قوام خودش و زوال آن سبب احتیاج او است بسوی آن موضوع

دیگر زیرا که سبب عدم احتیاج او است بان موضوع او بجهت ذات خود احتیاجی بموضوعی ندارد
پس زوال آن سبب نفی وجود سبب دیگر مگر انکه مستحیل باشد زوال آن سبب الا از
برای وجود این سبب پس میباشد جزئی تحقیق که مفارقت کند او را حاجتی بسوی موضوعی
اول محتاج شود بسوی موضوع دیگر بواسطه دوام احاطه اول پس او زوال آن سبب
اول است و اما امر ثانیه پس او وجود سبب ثانی است لکن جداجا اسباب میباشند سبب
که خارج باشند آن جزئی که نیست محتاج بسوی آن امور در تحقیق انستی که
که موجود کرده آن لون مثلا ملکه نیست و جز این نیست محتاج میشود بسوی آن امور
در انکه مخصوص گردانیده شود بموضوعی پس بودنش لون و بودنش این لون
خاص بعینه اگر بعد باشد بسبب استغنای از موضوع پس نیست که محتاج سازد او را جزئی
بسوی انکه گردانند او را محتاج بسوی موضوع بواسطه انکه غنی بسبب وجودش از موضوع
عارض میشود مر او را جزئی که محتاج گرداند او را بسوی موضوع بلکه انقلاب عینیش و اگر
بعد باشد که بودنش لون و بودنش لون خاص بسبب استغنای از موضوع نباشد بلکه
متعلق میگرداند او را بموضوعی پس میباشد آن موضوع متعین از برای او بواسطه
انکه او مقتضای او متعین بعینه است بواسطه انکه متعین تقاضا نمیکند هر جزئی را که
اتفاق افتد از آن جزئی که نهایتی نیست مر او را بجهت وقوع از آنچه که نیست بعض او مخالف
بعض دیگر در حکمش پس اگر گفته شود که چگونه تقاضا میکند وجه متعین پس گفته میشود
در جواب که تقاضا میکند آن جزء را که تعلق میگرد با وجه و وجودش اول بار بسبب متعین
میگرداند او مراد از آن تعلق پس این لون خاص از آن روی که این لون است غنی
است از موضوع خاص و یا متعلق است بسوی موضوع و اما انقلاب عین پس بتحقیق
لازم می آید ما را انذکر شی از روی عهده که واجب است انکه بیرون آییم از آن
عهده بواسطه انکه انقلاب عین نیست که خواهیم ما یا و انکه معدوم شود آن جزء و موجود
شود آن جزء ثانیه انکه داخل شود از اول جزئی در ثانیه بواسطه انکه بعد باشد این چنین پس
میباشد اول تحقیق که معدوم شده باشد و ثانی بتحقیق که حال او موجود شده باشد نباشد
اول آن جزء که منقلب شده بسوی ثانیه و این ظاهر است بلکه اینست و جز این نیست که
میخواهیم ما بانقلاب انکه موصوف باول گردیده باشد موصوف بثانیه و آن بواسطه

آنست که باقی مانده از اول چیزی در آن دیگر پس چیاننده او مرکب از ماده و از چیزی که
در ماده است پس اگر معدوم شد این صفة لونیة مثلا در مسئله ما پس چیاننده در لونیة چیزی است
که باطل کرده و چیزی که باقی مانده چیاننده آن چیزی که باطل میکرده او چیزی که باقی و در وی است
چیزی لون ملکه او لونیة و صورة مادیة است با عرض است و کلام در بیان آنست حاصل که
مجمل کلام بر سبیل اعاده آنست که آنچیزی که قایم است در موضوع هرگاه ملاحظه کرده شود
در وی که آیا صحیح است انتقال او از موضوع خود بسوی موضوع دیگر یا نه پس اگر منتقل
نشود فثبت المطلوب و اگر منتقل شود مر ورا انتقال از موضوع اول بموضوع دوم
صحیح باشد و ما دام که در موضوع اول باشد از وجود نشود و همچنین ما دام که در موضوع
دوم باشد مجرد از و نگردد پس در صورت این اعتبار انتقال او روا و جایز نیست
مگر بعد از آن که فوامی در موضوع داشته باشد هیچ نیست این اعتبار در و بواسطه آنکه حاصل
خالی نیست از آنکه آنچه یافت شده در آن موضوع متعلق است ذات معین او با آن موضوع
تشخص یا متعلق نیست پس اگر متعلق باشد روا نیست مفارقه کند از آن موضوع برای که
قوام تشخص او با آن موضوع است پس اگر از آن موضوع جدا شود باطل میشود ذاتش و اگر
متعلق نباشد بلکه سببی از اسباب او را در آن موضوع موجود سازد و او در قوام خود
با آن موضوع محتاج نباشد پس گفته است که آن سببی و زایل شود و سایر اسباب نیز زایل
شود و حاجت نیز در قوامش با آن موضوع نداشته باشد و زوال آن سبب سبب احتیاج او
بموضوع دیگر نباشد از جهة آنکه سبب آنکه او محتاج نیست بسوی موضوع آن معدوم سبب
است او را که محتاج است و حال آنکه خود در ذات خود نیست محتاج بسبب زوال آن
سبب اول نیست خود نفس وجود سبب دوم مگر آنکه مستحیل باشد زوال آن بوجهی که
زوال آن سبب از جهة وجود این سبب دوم باشد پس در صورت مستحیل نیست پس
هرگاه عارض شود این سبب دوم زایل شود آن سبب اول پس حاجت بموضوع اول
از و رفع میشود و احتیاج بموضوع دیگر هم میرسد بواسطه دو چیز اما اول پس او زوال
سبب اولست که باعث احتیاج او شده بموضوع دیگر و اما ثانی پس او بوجود سبب دوم است
که موجب حاجت او گردیده بسوی و اما جمیع اسباب خارج از طبع آنچیز نه و نیست او محتاج
در تحقق ذاتش بسوی آن اسباب زیرا که مثلا او لون شود حاجت با آن اسباب ندارد و ما

در تخصیص

در تخصیص وجودش بموضوعی محتاج است با آن اسباب پس بود نش لون مطلق و بودنش لون
خاص اگر بهم اگر معدوم شده باشد نیاز از موضوع بحیثیت که محتاج تواند گردانید او را چیزی
بموضوع بواسطه آنکه چیزی غنی بسبب وجودش از موضوع عارض میشود او را چیزی که
محتاج سازد او را بسوی موضوع مگر آنکه منقلب شود طبع او و بسبب انقلاب عینش محتاج شود
بسوی موضوع دیگر و اگر معدوم باشد آن لون خاص که غنی نباشد از موضوع بلکه متعلق باشد
ذاتش و وجودش بموضوع پس آن موضوع متعین است از برای آن لون خاص بواسطه
آنکه او مقتضای او متعین است و متعین تقاضای هر چیزی که اتفاق یافته از امور
غیر متناهی که بالقوه باشند و از آن اموری باشند که بعضی از و مخالف بعضی دیگر در
حکم باشد بلکه تقاضای متعین میکند و اگر گویند که چگونه تقاضای میکند او و آن معین را
پس میگوییم که تقاضا میکند چیزی را که تعلق میکرد با وجه وجودش اول بار پس از آن
متعین میشود و حد معین با آنچیز پس این لون خاص از آن روی که این لون خاص است
یا بی نیاز است از موضوع یا بی نیاز نیست از موضوع و اگر بی نیاز باشد چیزی او را
محتاج بموضوع نمیگرداند و اگر بی نیاز نباشد چیزی او را محتاج بموضوع میگرداند و آنچه
انقلاب عین است لازم است که ما او را مذکور سازیم بواسطه آنکه مراد از انقلاب
عین آن نیست مثلا که این چیز خاص معدوم شود و آن چیز خاص دیگر موجود شود
بلکه آنکه از اول چیزی در دوم داخل شود زیرا که اگر این طریق باشد پس آنجا چیزی معدوم
شده بالکلیه و چیزی دیگر موجود شده از سر نو و در اینجا انقلاب نیست بلکه مراد از و
است که هر چیزی که موصوف باول است موصوف بدوم شود چرا که باقی بماند از اول
چیزی در دوم پس مرکب از ماده و از چیزی که در ماده است جدا شده و منحصر اگر در کونیة
یافت نشود در ما نحن فیه پس لونیة چیزی باطل شده و چیزی باقی مانده که آنچیز
باطل شده از و چیزیست که آن لون گردیده و آنچیز لون بلکه آن لونیة است با صورة
مادیه است یا عرض است که باطل شده و از و و کلام ما در بیان آنست که آن
باطل میشود در صورة انقلاب پس درست نیست آنکه اینها بعد از مفارقه باقیند
و جواهرند و مرجع منقول و اما آنکه مجوز آن نیست فارق بوده المواهر تقوم
مثلا بیاضا او شیا اخر ذاته فلا یخ اما ان یکون مع الیه شاره و یکون ابیاض من

شأنه ان یدرک الا ان یجرد عن ادراکه للعقلة الى حشة و یکون مع الجملة التی یعرف
البیاض علیها حتی یکون بعینه هو البیاض الذی من شأنه ان یدرک و ان کان کذلک
فیلزم ان یکون خلاء موجود ذا حیز یکون فیه مشارا الیه و لیس فی الاجسام و یلزم ان یکون
له وضع ما و تقدیر ما فیکون له فی ذاته مقدار یکون الا القلیل فیه محسوسا فانا لا نتخیل بیاضا
لا وضع له و لا مقدار له فحصلنا ان یجرده و اذا کان له مقدار و وضع و زیادة
هیئة البیاضیة کان جسما ابیض لا مجرد البیاض فانا نعنی بالبیاض هذه الهیئة الزائدة
علی المقدار و الحجم و ان لا یبقی مع الجملة التی کان یعرف البیاض علیها بل قد انتقل من
هذه الصورة و صار شیئا روحانیا فیکون البیاض مثلا له موضوع یعرض له ان یکون
فیه البیاضیة التی لاهل النحو المعروف و یعرض له ان یصیر مرة اخری بصورة اخری روحانیة
فیکون اولا ما نعرفه بیاضا قد فسد و زالت صورته و اما المفارق العقلی فقد اشرنا
فیما سلف الی انه لا یجوز ان ینتقل مثل هذا الشیء مرة اخری ذا وضع و مخالطا للاجسام
و بر میگردیم پس میگوییم ما و اما اگر بعد از آنکه جایز شود مر او را آنکه مفارقت کند این جملها را
و قایم شود مثلا در حالتی که بیاض و یا جزء دیگر بذات خود پس حال خالی نیست از آنکه
یا آنست که میباشد در این حین بیاض است مثلا سوای او نشانیم و میباشد بیاض آن جزء
که از شأنش آنست که مدرک شود مگر آنکه عاجز شود از ادراکش بواسطه علتی که متعلق حس
و پراکنده است و بسیار و مجتمع نیست تا آنکه مدرک شود و میباشد بر جمله آنچنان جمله که
شناخته میشود بیاض او بر آنجمله تا آنکه میباشد بعینه از بیاض آنچنان بیاضی که از
شأنش آنست که مدرک شود اگر بعد یافته شود چیزی که مدرک شود پس لازم می آید آنکه خلاء موجود
باشد تا آنکه او در وضع اشاره شود و جهت او در اجسام و لازم می آید آنکه مر او را وضعی و
تقدیری باشد پس میباشد مر او را در ذات خود مقداری بعض باشد مگر قلیل او را که محسوس
بواسطه آنکه ما تخیل بکنیم بیاضی را آنکه وضعی و مقداری نباشد مر او را چه جای آنکه هم
ما او را مرکاه بعد باشد مر او را مقداری و وضعی و زیاده هیئة او که بیاض است میباشد
جسم ابیض نه محض بیاض بواسطه آنکه میخواهیم ما به بیاض این هیئة زایده بر مقدار و
بر حجم را و اگر باقی نماند بر جمله آنچنان جمله که بود که معروف گردد بیاض بر آنجمله
بلکه او منتقل شده باشد از این صورت که داشت و گردیده باشد چیزی روحانی پس میباشد

اول آنچه گذشته

اول آنچه که شناخته‌ایم ما او را در حالتی که بیاض بود بتحقیق که فاسد شده باشد و زایل
شده باشد صورتش حاصل کلام اگر جایز باشد مر آنچیز را که مفارقت کند از جواهر و قایم
بذات خود باشد در حالتی که مثلا بیاض باشد یا چیزی دیگر پس خالی نیست که قایم آن بذات
او اشاره کرده میشود و میباشد آن بیاض از شأنش آنکه مدرک شود اگر کم و متفرق نباشد
زیرا که اگر پراکنده و قلیل باشد منظور نمی آید که مدرک شود و میماند باقی بر جمله که
شناخته میشود بیاض آنجمله تا آنکه میبوده باشد بیاض بر آنجمله تا آنکه میبوده باشد بیاض
از شأنش آنکه مدرک شود چرا که اگر او جمله و مجتمع باشد مدرک میشود و در این صورت
خلاء لازم می آید که موجود باشد که او در آن خلاء اشاره شود چرا که از اجسام مفارقت
کرده است و در اجسام نیست که در اجسام اشاره الیه شود و لازم است مر او را وضع و مقدار
باشد چرا که قایم بذات خود مشار الیه است و میباشد که مر او را در ذات خود مقداری محسوس
باشد مگر آنکه قلیل متفرق باشد چرا که ما تخیل نمیکنیم بیاض را در حالتی که موضوع و مقدار
نداشته باشد چه جای آنکه ادراک کنیم او را و اگر مقدار و وضع داشته باشد و هیئة زایده
بیاضیه بر مقدار داشته باشد جسم ابیض خواهد بود نه بیاض محض چرا که مراد از بیاض
هیئة زایده بر مقدار و حجم است و هرگاه آن هیئة با مقدار و حجم باشد جسم ابیض است
نه بیاض تنها و اگر باقی نباشد بر آن جمله مجتمعه که شناخته میشد بیاض آنجمله و از آن صورت
خود منتقل شده باشد و از جمله مجردات روحانی گردیده باشد پس میباشد بیاض مثلا که
مر او را موضوعی باشد و در او بیاضیت باشد اما نه بر آن نحوی که معروف است و عارض شود
مر او را بار دیگر گردیده باشد بصورت روحانی دیگر پس اول بار آنچیزی که ما او را بیاض
دانسته بودیم باطل و فاسد است و صورة از او زایل شده است و مجرد روحانی گردیده است و این
مذکور گشت باطل است اما مفارق عقلی بتحقیق که اشاره کردیم ما او را آنچه گذشت بسوی
آنکه او جایز نیست آنکه منتقل شود مثل آنچیز مذکور مرتبه دیگر که صاحب وضع باشد و مخالط
باشد اجسام را و اما ان جعل حامل البیاض شیئا فی نفسه ذا مقدار فیکون له وجود ان
وجه انه بیاض و وجه انه ذو مقدار فان کان مقدارا له بابعاد غیر مقدار الجسم الذی هو
فیه فاذا کان فی الاجسام و سار بها فیها فیکون قد دخل بعد فی بعد و ان کان هو نفس
الجسم مجازا فیکون الامر قد عاد الی ان الشیء الذی هو البیاض جسم له بیاضیة فیکون

الباضية موجبة في ذلك الجسم الا انها لا يفارق ولا يكون البياض مجموع ذلك الجسم او الكيفية
بل شئ في ذلك الجسم وهذا البياض مع ماهيته ليس ماهية الطويل العريض العميق بل يكون كانه
الطويل العريض العميق بالعلاوة ايضا على ما لا يكون البياض مفارقا لهذا الشئ الذي هو
وهذا معنى قولنا الصفة في الموصوف ويكون مع ذلك لا يفارقه وليس جزءا من ذلك
الشئ الذي هو الطويل العريض فكون البياض والحرارة وضاءا الا انه لازم فبقي الكلام
ان من طبعه ان يفارق ايضا فقد تبين ان الكيفيات التي هي المحسوسة عرض ومنها
مبدأ الطبيعيات واما الاستعدادات فامرها اوضح واما التي يتعلق بالنفس في ذوات الانفس
فقد تبين في الطبيعيات انها عرض يقوم في الاجسام وذلك حين تكلمنا في احوال النفس
واما اگر دانسته شده بیاض جزئی و جهت نفس خود صاحب مقدار نیست بیان شد مراد از جهه
یک وجه انکه او بیاض است از برای او ثابت است پس اگر بعد باشد مقدار یا جهت بعد و تشخص
عین مقدار جسمی که او در وست پس هرگاه بعد باشد او در اجسام پس در خصوص نیز بیان شد
تحقیق که داخل شده باشد بعدی در بعدی و اگر بعد باشد او نفس جسم در حالتی که او بیاض و
جدا و تنها باشد پس بیان شد امر و حکم تحقیق که عود کند سوی آنکه جزئی که او بیاض است
جسم است و مراد بیاضیت باشد پس در خصوص بیان شد بیاضیه موجبه و آن جسم لیکن
بیاضیه مفارقه نمیکند از آن جسم بیان شد بیاض مجموع آن جسم و کیفیه در و بلکه بیاض
جزء است از آن جسم زیرا که هر بیاض در ماهیت خود نیست ماهیه طویل عریض عمیق بلکه میباشد
طویل عریض عمیق از برای علاوه جزء بر بنا رای مذکور پس بیان شد بیاض مفارق
مر این جزء را لکن بدیگر ناعت باشد بیاض مر آن جزء را و همین قول است که میگوییم صفة در
موصوف است یعنی ناعت است مر او را و بیان شد با وجود آنکه مفارقه نکند آن جزء را و نیست
بیاض جزئی از آن جزئی که او طویل عریض است پس در خصوص میباشد بیاض و حرارة عرض
لیکن آنقدر هست که او لازم است پس باقی ماند کلام در آنکه از طبیعتش آنست که
مفارقه کند و عرض لازم مفارق است بحسب طبیعتش پس تحقیق که بیان شد ولیکن آنکه
کیفیات محسوسه هر آینه اعراض اند و تحقیق مذکور شد آن از مبادی مر طبیعیات را و اما
استعدادات پس امر و حکم آن اوضح است از آنکه بیان کنند آنها را و اما آنچه که تعلق میگیرد بنفس
و به ذوات نفس پس تحقیق که بیان شد در طبیعیات آنکه آن از اعراضیکه قایم میشوند از اجسام

و آن بیان در طبیعیات در وقتی بود که تکلم میکردیم ما در احوال النفس حاصل که آن بیاض که او را
اگر جاهلی گردانیم جزئی صاحب مقداری در نفس خود پس مراد در این کلام در خصوص خواه
بعد یکی و وجه بحسب بیاض بودن و یک وجه دیگر بحسب صاحب مقدار بودن لیکن اگر بعد باشد
شخص مقدار بیاض غیر شخص مقدار جسمی که بیاض در وست پس معروف که آن بیاض در اجسام
باشد و سریان کند در اجسام پس در خصوص بعد و مقدار بیاض داخل خواهد بود در
بعد و مقدار اجسام و هر دو بعد با هم تداخل کرده خواهند بود پس در خصوص تداخل لازم آمدی
آید و این باطل است و اگر آن بیاض نفس جسم باشد و صاحب جزء باشد پس در خصوص حکم
رجوع میکند بانکه بیاض جسم است و از برای او بیاضی حاصل باشد و بیاضیه او موجود در
آن جسم خواه بعد باشد بر آنکه هر جسمی خالی از بیاضیت پس اگر او جسم باشد جسم ابیض
خواه بعد و بیاض در وی موجب خواه بعد لیکن مفارقه نمیکند از وی و نمیباشد آن بیاض
مجموع آن جسم و کیفیة در آن جسم بلکه آن جزئی باشد حال در جسم از جهة آنکه توصیف و ماهیة
بیاض ماهیة طویل عریض عمیق نیست تا که جسم باشد نه جزئی در جسم بلکه ماهیة طویل عریض
عمیق بنا بر رای ایشان از برای علاوه ثابت است چنانکه بنا بر رای ایشان از برای
بیاض بیاضیت ثابت است پس میباید که بیاض مفارق جسم نشود نه جسم و ناعت جسم و متعلق
بجسم نشود و مراد بانکه صفة در موصوف است همان ناعت بوده صفة است موصوف که
جسم است و او از جسم مفارقه نمیکند با آن حال و جزئی از اجزاء آن جزئی نیست که طویل
عریض عمیق است پس هرگاه چنین باشد که بیان شد میباشد بیاض و حرارة عرض نه
جوهر چنانکه ایشان میگفتند و اما او عرضی لازم است و باقی ماند سخن در آنکه او بطبعش آن
است که مفارقه کند از جسم یا نه و این بیان در جای دیگر است پس ظاهر شد از این مذکورات
آنکه کیفیات محسوسه اعراضند نه جواهر چنانکه گمان ایشان بود و این مسئله مبدئی از
جمله مبادی طبیعیات است نه از مبادی الهیات و اما عرضیه استعدادات پس ظاهرتر است
محتاج به بیان نیست و اما آنچیزهای که متعلق بنفس انسان و بجمادات النفس است
در طبیعیات بیان شد که آنها اعراض قایم در اجسامند و در احوال النفس این مبحث
باستقصاء مذکور شد رجوع بآنجا باید کرد **الفصل الخامس** في ان العلم عرض
واما العلم فان فيه شبهة وذلك لان لقائل ان يقول ان العلم هو المكتسب من صور المعلومات

مجردة عن موادها و هي صور جواهر لا اعراض فان كانت صور الاعراض اعراضا فصور الجواهر
كيف يكون اعراضا فان الجوهر لذاته جوهر فماهيته لا يكون في موضوع البتة و ماهيته محفوظ
سواء نسبت الى ادراك العقل او الى الوجود الخارجي فنقول ان ماهية الجواهر جوهر
انه الموصوفة في الاعيان لا في موضوع و هذه الصفة موصوفة لماهية الجواهر المعقولة فان
ماهيته شانها ان يكون موجودة في الاعيان لا في موضوع اي ان هذه الماهية معقولة
عن امر وجوده في الاعيان ان يكون لا في موضوع و اما وجوده في العقل بهذه الصفة
فليس ذلك في حده و حيث هو جوهر اي ليس حد الجوهر انه في العقل لا في موضوع بل حده
انه سواء كان في العقل او لم يكن فان وجوده في الاعيان ليس في موضوع فان قيل فهل
العقل ايضا من الاعيان قيل يراد الاعيان التي اذا حصل فيها الجوهر صدرت عنه افاعيله
و خلاصه اين فصل ششم در بيان آنست كه علم عرض است و اما علم پس بر رسيدن در
شبهه هست و آن بواسطه كه مر قايل است كه بگويد انكه علم آنست كه مكتسب از صور موجوده
باشد در حالتي كه آن صور مجرد از مواد خود باشند و آن صور صور جواهر و اعراض اند پس اگر
بعضي باشند صور اعراض اعراض پس صور جواهر چگونه ميشود اعراض باشند و عرض بودن
صور جواهر صحيح نيست بواسطه انكه جوهر بذات خود جوهر است پس ماهيتش نبايد در
موضوع البته و ماهيتش محفوظ است اعم از انكه نسبت دهند او را بسوي ادراك عقل يا نسبت
دهند او را بسوي وجود خارجي انكه ماهيت جوهر جوهر است ماهيتش مختلف نميشود پس در جواب
اين شبهه ميگوييم كه ماهيت جوهر جوهر است بمعني انكه موجود در اعيان است نه در موضوع
است در اعيان و اين صفة موصوف ثابت از براي ماهيت جواهر معقوله بواسطه
انكه ماهيت جواهر معقوله شانش آنست كه موجود شود در اعيان نه در موضوع معني اين
ماهيت مذكوره معقول است از امري كه وجود آن امر در اعيان آنست كه در موضوع
نباشد و اما وجود او در عقل باين صفت نباشد پس آن ماخوذ در حد او نيست زيرا كه
او جوهر است بمعني نيست حد جوهر انكه او در عقل لا في موضوع است بلكه حد او آنست كه
او اعم از انكه در عقل باشد يا در عقل نباشد پس هر چيزي كه وجودش در اعيان است
در موضوع حاصل كه حد جواهر آنست كه هرگاه او موجود شود در اعيان نيست در موضوع
خواه در عقل باشد و خواه نباشد پس اگر گفته شود كه عقل نيز از اعيان است و ...

در جواب

در جواب گفته ميشود كه اراده ميشود بعين در اعيان آن چيزي كه هرگاه حاصل شود در او جوهر صادر
صادر شود ازو افاعيلش و احكامش حاصل كه مراد باعيان آنست كه جوهر در خارج
كه در او موجود شود صادر شود ازو آثار خارجيه و عقل نيز از اعيانست در اين حكم
و الحركة كذلك حقيقتها انها كمال ما بالقوة و ليست في العقل حركة بهذه الصفة بل تكون
في العقل كمال ما بالقوة من جهة كذا حتى يكون ماهيتها حركة للعقل لان معنى كون ماهيتها
على هذه الصورة هو انها ماهية يكون في الاعيان كمالا بالقوة و اذا عقلت كانت هذه
الماهية يكون ايضا بهذه الصفة بانها في العقل و العقل ماهية يكون في الاعيان كما
لما بالقوة فليس يختلف كونها في الاعيان و كونها في العقل فانه في كليهما على حكم واحد
فانه في كليهما ماهية توجد في الاعيان كمالا لما بالقوة فلو كنا قلنا ان الحركة ماهية يكون
كمالا لما بالقوة في الاين مثلا لكان كلما يوجد فيه ثم وجدت في النفس لا حركة لكانت الحقيقة
يختلف و هذا كقول القايل ان حجر المغناطيس حقيقته انه حجر يجذب الحديد فاذا
وجدت مقارنا لجسم كف الانسان و لم يجذبه و وجد مقارنا لجسم حديد فجذبه علم ان
ذلك انه مختلف بالحقيقة في الكف و في الحديد بل هو في كل واحد منهما بصفة واحدة
و هو انه حجر من شانه ان يجذب الحديد فانه اذا كان في الكف ايضا كان بهذه الصفة
و اذا كان عند الحديد ايضا كان بتلك الصفة فكذلك حال ماهية الاشياء في العقل
الحركة في العقل ايضا بهذه الصفة و ليس اذا كانت في العقل في موضوع فقد بطل
ان يكون في العقل ليست ماهيته ماهية في الاعيان ليس في موضوع و اما حركة پس چنين است كه
او كمال چيزي باشد كه آن بقوه است و نيست در عقل حركتي باين صفت كه كمال شيء مر چيزي را
كه بالقوه است تا كه در عقل كمال چيزي بقوه بوده باشد از آن جهت كه او چنين است كه
تا انكه ميگرديده باشد ماهيتش حركت در عقل را بواسطه انكه معني بودن ماهيتش بر اين صورت
آنست كه آن ماهيت او ماهيتي است كه باشند در اعيان كمال از براي چيزي كه آن چيز بقوه است
و هرگاه تعقل كرده شود اين ماهيت پس هر چيزي كه اين ماهيت ميباشد نيز باين صفت
مذكوره پس هر چيزي كه آن ماهيت در عقل ماهيتي كه ميباشد در اعيان كمال مر چيزي را
كه او بقوه است پس نيست كه مختلف شود بودنش در اعيان و بودنش در عقل بواسطه
انكه در هر دو جا حكم واحد است بواسطه انكه در هر دو جا ماهيت يافت ميشود در اعيان

حالکونیکه کمال باشد از برای چیزی که بقوه است پس اگر بدانیم ما که مکلف باشیم الحکم وکه
ماهیتی است که میباشد کمال هر چیزی بقوه را در این مثلا از برای هر چیزی که یافت میشود
او در آن این پس یافت شود آن ماهیة در نفس نه چنین که در اعیان است هر آینه می‌باشد
حقیقة او مختلف و این مذکور باشد قول قایل مانند که سنگ مقناطیس حقیقتش آنست که
سنگیست که میکشد آهن را بسوی خود پس هر گاه یافت شود در حقیقة او در حالتی که مقناطیس
گردد در جسمش یا کف دست انسان و جذب نمیکند او آن آهن را و هر گاه یافت شود در
حالتی که مقارن باشد بر جسمش آن آهن پس جذب کند آهن را پس واجب نیست الحکم گفته
شود الحکم او مختلف است بحقیقة در کف انسان و در آهن بلکه او در هر یک از اینها بصفة
واو آنست که مکیف که از شانش آنست که جذب میکرده باشد آهن را بواسطه الحکم که هر
بعد باشد در کف انسان نیز میباشد با صفة که از شانش آنست که جذب کند آهن را و گر
گاه بعد باشد در وحد نیز با صفة که از شانش آنست که جذب جذبه کند پس همچنین
است حال ماهیات بنیاد در عقل که حال مقناطیس است و او که عقل نیز با صفة است که
مقناطیس است و نیست که هر گاه بعد باشد ماهیة در عقل در موضوع پس تحقیق که باطل
میشود الحکم بودنش در عقل نیست ماهیتی که در اعیان در موضوع باشد حاصل که ماهیة
او که بنا بر ماهیة جوهر است و ماهیة او که عبارت از کمال چیزیست که بالقوه است پس در
عقل او کی موجود نیست که کمال چیزی بقوه باشد از آنجهت که او کمالست آنرا و الا لازم می‌آید
که ماهیة و او که هر گاه در عقل یافت شود متحرک باشد در عقل از زیرا که خاصیة او آنست که در هر
جا یافت شود که آنرا از آرامش بجنبش آرد و این باطل است و معنی ماهیة او که آنست که او هر گاه
بعد باشد در اعیان کمال کرده از برای چیزی که آن چیز بقوه است پس هر گاه او در عقل
در عقل نیز همین صفة است چرا که صادق است بر او الحکم او در عقل ماهیة است که هر گاه باشد
در اعیان کمال از برای چیزی که بالقوه است خواه در اعیان باشد خواه در عقل که
بلکه حکم است اختلاف در این دو وجه دارد و چرا که در این دو جا او ماهیتیست که هر گاه یافت شود
در اعیان کمال است از برای چیزی که بقوه است آن چیز و اگر مکلف شویم ما که او که در اینجا مثلا
کمالست از برای هر چیزی که او که او در آن این موجب میشود در عقل این حال نه آنست باشد
هر آینه حقیقة او مختلف میشود و حال الحکم نه چنین است و حکم این مانند حکم مقناطیس است

که وی آنست که او سنگیست که جذب میکند یا جذب میشود آهن را پس هر گاه که کسی او را در کف دست
گرد جذب آهن نمیتوانم کرد و اما هر گاه محاذی آهن بشنید مانع جذب میکند او را در این
حال بیک صفة است که او آنست که سنگیست که از شانش آنست که آهن را رباید و خواه
و خواه در کف آدمی باشد و خواه در نزد آهن که این صفة از برای او ثابتست بلا اختلاف
و همه ماهیتهای چیزها در عقل همین حکم دارند و او که نیز همین حکم است و از بسکه ماهیة در
عقل در موضوع نباشد لازم نمی‌آید که باطل شود الحکم در عقل ماهیة جوهریست که در اعیان
موضوع و بودنش در عقل در موضوع شایان نه نداردو بالجمله بودنش در اعیان زیرا که او
در حالتی که در عقل در موضوع نباشد صادق است بر او الحکم او در اعیان نیست در موضوع

فان قیل فقد قلتم ان الجوهر هو ماهیة لا تکون فی موضوع اصلا و قد صیرتم ماهیة
المعلومات فی موضوع فنقول قد قلنا انه لا تکون فی موضوع فی الاعیان اصلا فان قیل
قد جعلتم ماهیة الجواهر ماهیة للجواهر انها تارة تکون عرضا و تارة جوهرا و قد منعتم هذا
فنقول انا منعنا ایضا ان تکون الماهیة تنوجد و جد توجد فی الاعیان مرة عرضا و مرة
جوهرا حتی تکون فی الاعیان تحتاج الی موضوع ما و فیها لا تحتاج الی موضوع البتة و لم
نمنع ان تکون معقول تلک الماهیة یعرض عرضا ای تکون موجودة فی النفس لا کجزء
پس اگر در صورة مذکوره گفته شود که پس تحقیق که گفتید شما الحکم جوهر ماهیة است که
نمیباشد در موضوع پس در جواب میگوئیم که گفتیم ما الحکم ماهیة جوهر نمیباشد در موضوع
اصلا نگفتیم که در عقل نیز نمیتواند در موضوع باشد پس اگر گفته شود که گردانیدید شما ماهیة
جوهر جوهر را الحکم او یکبار عرض باشد در حالتی که در عقل در موضوع باشد و یکبار دیگر جوهر
باشد در وقتی در اعیان در موضوع نباشد و حال الحکم منع کردید شما این را پس چگونه
حالا قایل شده اید از این در جواب میگوئیم ما الحکم منع کردیم نیز بودن ماهیة یکی چیز را
در اعیان یکبار عرض و یکبار جوهر تا که لازم بیاید بودن ماهیة در اعیان محتاج بسوی
موضوع و در آنجا غیر محتاج بسوی موضوعی البتة و منع نکردیم بودن معقول آن
ماهیة را که میگردد عرض و ما آنچه که از آن ماهیة معقولش منع عرضیة او را نکردیم یعنی
الحکم موجود در نفس است و نیست مانند جزء او و ما منع عرضیة از او نکرده بلکه ما منع
عرضیة از ماهیتی کرده‌ایم که در خارج در موضوع نیست نه از صورة معقوله از او

بدانکه ماهیة جوهر است که وی موجود باشد اندر اعیان نه اندر موضوع باشد واین گفته بود درو
موجود است و جز نفس این صفت را از وی بدانه معقول از ماهیة او اندر نفس حاصل شود
نه ذات آن و ماهیة او خواه در اعیان باشد و خواه در نفس که نفس او را چنان بود که
گاه موجود است در اعیان نه در موضوع و نیست که وی در عقل و یا در نفس چنان اندر موضوع
باشد اینصفت و این حکم از وی باطل شود و بعد آنچه گفتیم که او ماهیت است که جز اندر اعیان
باشد نه اندر موضوع بود از وی آن زایل نشود هرچند که در عقل در موضوع باشد و
امثال این سخن سنگ مقناطیس و کف مردم است و آن ماهیة را از حالش آنست که چیزی در
اعیان باشد نه در موضوع بود جز و چون معقول از وی اندر عقل حاصل باشد او از حقیقت
خود متغیر نشود و این معقول از لوازم ماهیة اوست نه ماهیة او زیرا که جوهر جز از آن
روی جوهر است معرفت که چیز موجود شود در اعیان نه اندر موضوع بود و این معنی
لازمی از لوازم اوست نه حقیقة او و بدانکه آنچه گفته اند که عقل صورتها یا موجودات
را از موجودات برگیرد و در ذات خود اثبات کند معنی قول ایشان آن نیست که او آن صور
و آن ذات چنانکه هست برگیرد بلکه معنی قول ایشان آنست که معنی آنها با انواع و اعراض ذات
خود اثبات کند و موجودات خواه جواهر باشند و خواه اعراض که معقول از ایشان
عرضی است زیرا که آن وجوه معقول صورتیست اندر نفس و چون جدا است از وی ذوات
ایشان صور عقل و نفس گفته چنانکه قومی گمان برده اند بلکه چیزهایی اند صورتی
بوده اند اندر نفس و این مقام را با شرط تحقیق باید شناخت و قایل ان تقول فهیه
العقل الفعال والجواهر المفارقة ایضا کذا تکون حالها حتی یکون المعقول منها عرضا
لکن المعقول منها لا الی ... لانها لذاتها معقولة فمعقول لیس الا هو کذلک فالمعنی قولنا
انها لذاتها معقولة هو انها لذاتها تعقل ذاتها و ان لم یعقلها غیرها و ذلک انها مجردة عن
المادة وعلائقها لذاتها لا بتجرید یحتاج ان یتولاه العقل واما ان قلنا ان هذا المعقول
منها یکون من کل وجه مثلها او قلنا انه لیس یحتاج الی وجود المعقول منها الا
ان توجد ذاتها فی النفس فهو فقد اخطأنا فان ذاتها مفارقة ولا یصیر نفسها صورة
لنفس انسان ولو صارت لکانت تلک النفس قد حصلت فیها صورة الکل و علم کلی
نیز بالفعل ولکانت تصیر کان تلک النفس واحدة وتبقی النفوس الاخر لیس لها شیء

الذی نعقله اذ قد استبد لها نفسی و مرقایدار است انکه گوییم که ماهیة عقل فعال و ماهیة
جواهر مفارقه نیز چنین میباشند و حال آن که حال ماهیة جوهری مادی بود تا آنکه معقول
از ایشان عرض باشد چنانکه معقول از ماهیة جوهر مادی عرض بود لیکن معقول از ایشان
مخالف ماهیة ایشان نیست بواسطه آنکه ایشان عرض باشد پس این کلیه نیست که
معقول از ماهیة جواهر عرض است پس در جواب میگوییم ما که جست امر در حکم همچنین
که مذکور شد بواسطه آنکه معنی قول ما که ایشان از جهة ذات مفارقه اند صرفه معقول اند
آنست که ایشان تعقل میکنند ذات خود را و اگرچه تعقل نکنند ذات ایشان را غیر از ایشان
کسی یکی حاصل که حاصل سوال آنست که حکم ماهیة جواهر مفارقه مانند حکم ماهیة جواهر مادیه
است تا بر آنچه که مذکور رو چنانکه معقول از ماهیة جواهر مادیه عرض میباشند همچنین
معقول از ماهیة جواهر مفارقه نیز میباید که عرض باشند تا این کلیه صادق آید که معقول
از ماهیة جوهر عرض است لیکن معقول از ماهیة ایشان همان نفس است ایشان است
نه چیزی دیگر تا آنکه آنچه عرض باشد زیرا که از مفارقه صرفه چیزی و رای ذاتش معقول
نمیشود تا که معقول از ماهیة ایشان مخالف ماهیة ایشان باشد بخلاف معقول از
ماهیة مادی که و رای ماهیة مادیست پس آنچه که بر سبیل کلی مذکور شد بالکلیه نباشد بلکه
معقول از ماهیة جوهر مادی در صورة مذکوره معقول است و بکر که عین ماهیة است
عرض نباشد و حاصل جواب آنست که این حکم مذکور نه باین طریق است که بیان شد بلکه
قول ما که میگوییم که ایشان بذات خود و از جهات ذات مفارقه صرفه خود معقول اند
معنی او آنست که ایشان تعقل میکنند ذات خود را بالذات و اگرچه غیر ایشان را تعقل نکنند
و ایشان از غیر خود نشان کسی دیگر را در تعقل ایشان نیست تا که معقول از ایشان مانند
معقول جوهر مادی باشد و بیان مذکور در باب معقول از ماهیت جوهر مادیست که او عرض است
چرا که او در نفس موجود در موضوع است و ماهیة ایشان معقول عقل بشر نمیشود
تا که آنچه معقول از ایشان است در عقل موجود در موضوع باشد و نابر جای عرض
باشد و انشاء الله تعالی طریق علم با یشان بیان خواهد شد و چون ماهیة ایشان مجرد از
ماده و از علایق ماده است بذات خود نه بسبب تجریدی که محتاج میشود بسوی آنکه
آن تجرید عقل پس حکم نمیتوانم که حال ایشان مانند حال جواهر مادیه باشد و الا اگر

گوییم ما که این معقول از ایشان جدا شد از همه وجوه بما نه خود ایشان یا مثل خود ایشان
یا گوییم ما که نیست حاجت بسوی معقول از آنها مگر آنکه یافت شود ذات ایشان در نزد
نفس با آنکه معقول شد هویات عینیه ایشان صور علمیه از برای نفس چنانکه نسبت بسوی حق
اول جل شانه چنانست در نزد اکثر حکما پس تحقیق که بر استحاله و استحاله آن تکلم کردیم
ما بواسطه آنکه ذات ایشان مفارقات است و نمیگردد نفس ایشان صورة از برای
نفس انسان و اگر گردد نفس ایشان صورة حاصله در نفس انسان هر آینه میباشد آن
نفس بتحقیق که حاصل شده باشد در و صورة کل موجودات و دانسته باشد او هر چیز را
بالفعل زیرا که کل صور موجودات در ایشان است بالفعل هر گاه ایشان صورة علمیه
نفس باشند پس نفس میبایست که دانا باشد بهمه چیزها باشد بالفعل و این بالبدیهة خلاف واقعست
و اگر بگردد باشد چنین که صورة کل چیزها از برای یکنفس حاصل باشد و دانسته همه
چیزها یکنفس باشد و باید مانند نفوس دیگر که نباشد از برای ایشان چیزی که تعقل
کنند آن را زیرا که مستقل و متفرد شده است بایشان نفسی هویات عینیه ایشان را اگر
یکنفس مستقل باشد بتعقل پس آنها بعینها صور علمیه از برای آن نفس که مستقل
بر ایشان ابتدا پیدا کرده است و چیزی دیگر نیست که آن را نفوس دیگر تعقل کنند حاصل
که اگر معقول از ماهیة عقل فعال و از ماهیة سایر جواهر مفارقه آن نفس ماهیة ایشان
یا مثل ایشان باشد و یا ذات مخصوص ایشان در نفس موجود شود نه معقول از ایشان
محال لازم می آید بواسطه آنکه ذات ایشان مفارقست و ذات مفارق ممتنعست از
بودن که صورة علمی گردد از برای نفس انسانیه و الا لازم می آید که یکنفس مستقل
بر تعقل هویات مخصوصه ایشان باشد و صور کل چیزها در و حاصل گردد و او عالم
باشد بر همه چیزها زیرا که در نزد حکما صور جمیع چیزها در ذات عقل فعال و در
ذات سایر جواهر مفارقه حاصلست پس هر گاه ذات ایشان با لوازم در یکنفس حاصل
شود آن نفس همچون ایشان عالم بر همه چیزها خواهد بود و نفوس دیگر لازم می آید که
قدرت بر تعقل چیزها نداشته باشند زیرا که چیزی دیگر نیست که ایشان آن را تعقل کنند
زیرا که آن یکنفس مستقل و متفردست اولا بر تعقل ایشان و هویات خاصه آنها با
صورتهایی که لازم ایشانست در آن یکنفس مرتسم شده در ایشان بعینها در نفس

دیگر نمی آیند تا آن نفوس عالم بچیزها شوند والذی یقال ان شیئا واحدا بالعدد و یکون
صورة لمواد کثیرة بان یوجد فیها بل بان یکون هی بعینها منطبعة فی تلک المادة
و فی مادة اخری فهو محال یعلم بادنی تامل و قد اشرنا الی المحال فی ذلک عند کلامنا فی
النفس و تخرج من بعد الی خصوص زیادة ابانة ذلک فان تلک الاشیاء انما تحصل فی العقول
البشریة مع ماهیتها لا ذواتها و یکون حکمها حکم سایر المعقولات من الجواهر التی فی مواد
و هو ان تلک تحتاج الی التقشیرات حتی یجرد منها معنی یعقل و فیه الاحتیاج الی شی غیر ان
یوجد المعنی کما هو فینطبع بها النفس و هذا الذی قلناه انما هو نقض حجة الخصم و لیس فیه
اثبات ما یعتقده ما ذهبنا الیه و آنچه گفته میشود بر اینکه گویا ممکنست که یک چیز مشخص
واحد بعدد میتواند که صورة مادهای بسیار شود منطبع در آن ماده و در ماده دیگر منطبع شود
یکبار دیگر پس جواب میگوییم که آن محال است دانسته میشود محالیة آن باندک تاملی و بر
محال آنکه ما اشارت کردیم بسوی محال در آن در نزد کلام ما در مبحث نفس با بجا رجوع
کن حاصل که یک چیز بعدد نمیشود که در مواد کثیره تواند منطبع بود در حالتی که در هر
ماده بهمان خصوصیة خود باشد چنانکه مثلا صورة محسوسه که در ذهن زید است همان
صورة بعینها نمیتواند بود که در ذهن عمرو باشد و زود باشد که حاجت افتد ما را بعد از بیان
بسوی خصوص و تفکر در اینها و اظهار آن پس میگوییم در جواب کلام آن چیزها که ایشانند
این نیست که حاصل میشود در عقل بشریه بعینها بی ماهیة ایشان نه ذوات ایشان
زیرا که ممکن نیست آنکه ذوات چیزهای مفارق در عقل بشری بتوانند حاصل شد پس علم
بایشان عبارتست از حصول معانی ماهیة ایشان در نفس و میباشد حکم ایشان تمام
حکم سایر معقولات از جواهر بلکه در یک چیز که او آنست که آن معقولات از جواهر مادیة
محتاجند بسوی تقشیر و سلب خصوصیات آنها تا بجرد از ایشان معنی باشند که تعقل کرده
شود و بفعل در آید و این چیزهای مفارقه حاجت ندارند بسوی چیزی از تقشیر و تجرید
از عوارض مگر آنکه یافت شود معنی ماهیة ایشان چنانکه هست پس منطبع و منتقش
میشود بایشان نفس و این چیزی که گفتیم ما از آن اینست و جز این نیست که آن نقض مر
گفت حجت خصم بود و نیست در و اثبات آنچه که میرویم ما بسوی او زیرا که معنی ماهیة
ایشان در عقل فی حاصل میشود که ماهیة ایشان با حد طرقه هو هو حاصل شود و بعد از

آن انتزاع معنی از و شود و حال آنکه ماهیت انسان محال است که در حس موجود شود
معنی از و شود حاصل که این جواب از نقاض حاجت تامل است زانکه معقول ما باشد و اعتقاد
ما اینک بر تو بعد از این معلوم شود فنقول ان هذه المعقولات مستفادة من امور
ما کان من الصور الطبیعیة و التعلیمیة فلیس یجوز ان یقوم مفارقا بذاته بل یجب ان
یکون فی عقل او فی نفس و ما کان من اشیاء مفارقة فنفس وجود تلک المفارقات
مباینة لیس هو علمنا بها بل یجب ان نتاثر عنها فیکون ما نتاثر هو علمنا بها و کذلک
لو کانت صور مفارقة و تعلیمیات مفارقة فانما یکون علمنا بها ما یحصل لنا منها و لم یکن
انفسها توجد لنا متنقلة الینا فقد بینا بطلان هذا فی مواضع بل الموجود لنا منها هی
الآثار المحاکیة لها لا محالة و هی علمنا و ذلک اما ان یحصل لنا فی ابداننا او فی نفوسنا
و قد بینا استحالة حصول ذلک فی ابداننا فبقی انها تحصل فی نفوسنا و الا لکانت الآثار
فی النفس لا ذوات تلک الاشیاء و لا امثال لتلک الاشیاء قائمة لا فی مواد جسمیة او نفسانیة
فیکون لا موضوع له یتمیز نوعه بلا سبب یتعلق به بوجه فهی اعراض فی النفس پس از روی
تحقیق میگوییم ما که این معقولات از اشیاء زودی اند که بیان کرده شود از امور که آن
بعد از این آنکه آنچه که از صور طبیعیه و تعلیمیه بود پس جایز نیست آنکه قائم شود در
حالت مفارقت بذات خود بلکه واجب است آنکه قائم باشد در عقلی یا در نفسی و آنچه که از
چیزهای مفارقست پس نفس وجود آن مفارقات مباین است مر ما را نیست و علم ما بر
نیست ما را با ایشان بذات و صورت ایشان بلکه واجب است آنکه متاثر شویم ما از آن
مفارقات پس در صورت میباشد آنچه که متاثر شویم ما از ایشان آنچه علم ما بایشان و همچنین
اگر بوده باشد صور مفارقه و تعلیمات مفارقه پس میباشد علم ما بایشان چیزی که حاصل
میشود آنچه از برای ما از ایشان و نمیباشند ذوات نفسها یعنی ذوات ایشان که یافت شوند
از برای ما در حالتی که منتقل میشوند از جای خود بسوی ما پس تحقیق که بیان کردیم ما
ما بطلان این را در چند موضع بلکه آنچه موجود است از برای ما از ایشان آثاریست
که حکایت مر ایشان را لا محاله و آن آثار حکایت کننده از ایشان علم ماست و آن یا آنست
که حاصل میشود در ابدان ما یا در نفوس ما و تحقیق که بیان کردیم ما استحاله حصول
آن را در ابدان پس باقی ماند آنکه آثار حاصل شوند در نفوس ما و الا لکان آثار

آثاریت در نفس نه در ذات آن چیزها و نه امثال از برای آن چیزها در حالتی که آن امثال
قائم باشند نه در مواد جسمیه و نه در نفسانیه بلکه قائم بذات خود باشند مانند مثل افلاطونی
پس در این صورت میباشد چیزی که موضوع نباشد از برای او و متمیز شود نوعش بلا سببی که متعلق
میشود با و آن سبب بوجهی پس آن آثار عرض اند در نفس حاصل که این معقولات بر دو گونه
اند یک گونه صوریست که از امور طبیعیه و تعلیمیه حاصل میشود و ممتنع است از معقول قائم بذات
خود نمیشود در حالت مفارقت بلکه واجبست که قائم در عقلی یا در نفسی باشد و این صور معقوله
قائم بنفس متمیز اند از امور طبیعیه و تعلیمیه محسوسه بواسطه طرق حواس و انها علم اند از برای
ما باین امور و یک گونه دیگر از این معقولات آثاریست که از جانب مفارقات در نفوس ما
حاصل میشوند و این آثار علم اند از برای ما بایشان زیرا که علم آنست که حکایه کند و خبر
دهد از معلوم و این آثار موجوده در نفس حکایت از مصاحب آثار میکنند پس این آثار
علم اند از برای ما بایشان زیرا که علم آنست که حکایت کند و خبر دهد از معلوم و این
آثار موجوده در نفس حکایت از مصاحب آثار میکنند پس این آثار علم باشند و آن مفارقات
معلومات و ذوات مفارقات بجنسها و چنانچه با و با وجه طرف حواس از برای ما
حاصل نمیشوند تا معقول از ایشان علم ما باشد و امثال ایشان نیز نمیتوانند که
علم از برای ما باشند زیرا که محالست آنکه امثال قائم بنفس خود باشند و حال در قوی
جسمیه و نفسانیه باشند پس در این صورت آثار حاصله و قائمه در نفس اعراض اند پس علم
خواه صور جواهر باشد و خواه صور اعراض باشد و خواه آثار عرض است و این
بیان مخصوص بعلم ماست بایشان و اما علم ایشان بذات خود خارج از این بیانست
و داخل در بیان علم حضوری است

الفصل التاسع

فی الکلام فی الکیفیات
التی فی الکمیة و اثباتها و قد بقی جنس وجود الکیفیات یحتاج الی اثبات وجوده الی
التنبیه علی کونه کیفیة و هی هذه الکیفیات التی فی الکمیات اما التی فی العدد کالترکیب
و الزوجیة و غیر ذلک فقد علم وجود بعضها و اثبت وجود اثبات فی صناعة الحساب
و اما انها اعراض فلانها متعلقة بالعدد و خواص له و العدد من الکم و اما التی توجد
للمقادیر فلیس وجودها بینا فان الدائرة و الخط المنحنی و الکرة و المخروط و الاسطوانة و غیر
ذلک لیس شیء منها بین الوجود و لا یمکن المهندس ان یبرهن علی وجودها لانه بر

الجسمانية اما يتبين له بوضع وجه الدايرة وذلك لان المثبت يصح وجود ان صحت الدايرة
وكذلك لا المثلث يصح وجود سایر الاشکال واما الکرة فانما یصح وجودها علی طریق القدماء
المهندسين اذا ادار دايرة في دايرة على نحو ما علمت والاسطوانة اذا ادیرت دایرة
او كرة يلزم فيها وكذا الخط المستقيم اما طرفه مركزها ثم زال الوضع له وما على الاستقامة
اذا اديرت مثلثا قايم الزاوية على احد ضلعيه القايمة حافظا بطرف ذلك الضلع مركز
الدايرة و دايرا بالضلع الثاني على المحيط الدايرة ثم الدايرة عما بكره وجوده
في بيان تاليف الاجسام من الاجزاء لا يتجزى فيجب ان يتبين وجود الدايرة واما عرضيتها
فيظهر لتعلقها بالمقادير اني هي اعراض اين فصل اهم در کلام در کیفیات اختصاص
کیفیاتیکه در کمیات است و در اثبات اینها ست و تحقیق که بدین مانند یک جنس از کیفیات
که محتاج است آن جنس بسوی اثبات وجود نفس بسوی تنبیه بر بودنش کیفیه واینها
کیفیات در کمیات اند حاصل که درین فصل اثبات جنس کیفیات در کمیات میشود و این
فصل لایق بطبیعیات بواسطه تعلق آن بمواد لیکن چون کیفیات ثلثه درین فن مذکور
شوند این قسم تتمه بحث اینها ان بود و دیگر انیز درین فن ذکر کردند واما آن کیفیات
که موجود در عدد دند مانند زوجیه و فردیه وغیر آن پس دانسته شد وجود بعضی از اینها
در سابق و نهایت کرده شده است وجود بعضی از آن و دیگر [illegible] اما انکه کیفیات
اعراضیه بواسطه آنست که اینها متعلقند بعدد و خواصند از برای عدد دو علاوه قسمت
واما آنچه از این کیفیات عارض میشود مر مقادیر را پس ثبت وجود نشان نیز [illegible]
بواسطه انکه دایره و خط منحنی و کره و اسطوانه و مخروط ثابت جز از اینها [illegible]
وجود نشان ممکن نیست که مهندس برهان تواند گفت بر وجود اینها بواسطه انکه
سایر جزها است و جواب این نیست که بیان و ظاهر میشود از برای او وجود [illegible]
وجود دایره است و اینها بواسطه آنست که مثلث را درست میشود وجودش اگر درست
شود وجود دایره و همچنین وجود مربع و همچنین وجود سایر اشکال در روی [illegible] است
است که وجود دایره درست باشد زیرا که دایره سطحیست که یک خط منحنی احاطه
کند باو و اشکال با تمام در آن سطح مستدیر موجود میشوند پس اول وجود دایره
بیاید ثابت کرد تا وجود اشکال ثابت شود پس وجود دایره و باید اجزای که

مرکب باشد که درین فن ثابت شود واما کره پس درست میشود وجودش بر طریق مهندسین که
اداره کنند و کردانند مهندس دایره را در دایره پس کره حاصل شود و به آن قسم که
دانسته تو آن را در جای دیگر و اسطوانه هر گاه [illegible] وکره دایره [illegible]
که لازم دارد و دوم گردش خط مستقیمی را که طرفش مرکز دایره است در اول وضع
لازم دارد بر استقامه و مخروط هر گاه که [illegible] مثلث قایمه زاویه را بر یک ضلع
حال کردند که حافظ باشد بطرف آن ضلع مرکز دایره را و در جائی که دایره [illegible]
دوم بر محیط دایره پس دایره از مختلف الاجزا نیست که منکر شوند وجود
انکه که گمان کرده اند تالیف اجسام را از اجزای لا یتجزی پس واجبست انکه
شود وجود دایره درین فن واما عرضیه دایره پس ظاهر میشود از برای [illegible]
تعلق گرفتنش بمقادیر که اعراض اند فنقول اما على مذهب من تركب المقادير من
الاجزاء لا يتجزى فقد يمكن ان يثبت البعض على وجود الدايرة من اصوله ثم ينقض
الدايرة بوجود الذي لا يتجزى وذلك لانه اذا فرضت دايرة على النحو المحسوس
على ما يقولون غير دايرة في الحقيقة بل كان المحيط مضرسا وكذلك اذا فرض فيها
جزء على انه المركز وانه لم يكن ذلك الجزء مركزا بالحقيقة فقد يكون عندهم مركزا
في الحس طرف خط مؤلف من اجزاء لا يتجزى مستقيم فان ذلك يصح الوجود
ما لا يتجزى فان طوبق بطرفه الاخر من الذي عند المحيط ثم ازيل
وخذ الجزء الذي يلي الجزء من المحيط الذي اعتبرناه وطابقنا به الخط اولا طوبق
به راس الخط المستقيم مطابقة مماسة وموازاة هناك الى جهة المركز فان
طوبق المركز فذاك الغرض وان زاد او نقص فيمكن ان يتم ذلك بالاجزاء
لا يكون هناك جزء بل لانه ان زاد وان نقص تمم بازالته وان زاد
فهو منقسم لا محالة وقد فرض غير منقسم فاذا فعل كذلك بجزء جزء ثبت الدايرة
كان في سطحها تعرض بعض من الاجزاء فان كانت موضوعة في فرج
تلك الاجزاء الفرج ليست هي الخلاء من السطح كلها وان كانت لا تدخل الفرج اقل من
القدر فهو اذن منقسم اذ الذي يملأ الفرج اقل حجما منها وما هو كذلك فهو
نفسه منقسم وان لم يكن فضلا وان لم يكن موضوعة في فرج لزم [illegible]

و غیر حاجت آنها پس میگوییم ما اما بر مذهب کسی که میداند مقادیر را از اجزاء لا یتجزی پس
ممکن است آنکه ثابت سازیم نیز بر وجود دایره را از حصولش بعد از ان نقض
باطل سازیم بسبب وجود دایره جزو شیء که آن جزو لا یتجزی است و ایضا بواسطه آنست که
هرگاه فرض کنی تو دایره را بر نحو محسوس که پیدا باشد دایره بر آن نهج که میگویند
و قائلند اثبات غیر دایره در حقیقت بلکه او محیط مضرس و دندانه دارد بوده است نه
دایره حقیقی بعد از فرض دایره و هرگاه فرض شود در دایره جزوی برانکه او مرکز
دایره باشد و اگر چه نباشد آنجزء مرکز در حقیقت بلکه ظاهر میباشد آنجزء در نزد بینایان
مرکز در حس گردانیده میشود آنجزء آنچه را فرض کرده اند اثبات مرکز در حس او را
طرف خط مستقیمی که مؤلف است از اجزاء لا یتجزی بواسطه آنکه ممکن است وجود شیء های
فرض چیزی که لا یتجزی است پس اگر مطابق کرده شود بطرف دیگر شیء جزئی از آنچه
که او در نزد محیط است پس از آن ازاله کرده شود و منطبق شود و فرا گرفته شود
جزئی که در پهلوی جزو از محیط است آنچنان جزئی که اعتبار کردیم ما او را و مطابق کردیم
با وی خط اول را پس مطابق شده است با وی خط مستقیم را مطابقه کردنی که حاصل شود مراد است
با موازات و انجا سوای جهت مرکز باشند پس اگر مطابق نشود مرکز را پس آن فرض
و اگر زاویه یا ناقص باشند پس ممکن است آنکه تمام کرده شود آن با اجزاء دیگر تا که باشند
آنجا جزئی زاویه یا بواسطه آنکه او و اگر زاویه باشد ازاله کرده میشود و اگر ناقص باشد تمام
کرده میشود و اگر ناقص شود بسبب ازالتش و زاید شود بسبب الحاقش پس اول منقسم
لا محاله و حال آنکه فرض کرده شد آن غیر منقسم پس هرگاه کرده شود چنین که
مذکور شد بجزء جزء و یا جزئی کرده شود آنجزء با جزءها دیگر کرده شد تمام میشود دایره
بعد از ان اگر بوده باشد واقع در سطح دندانها و تضریس پس نیز از اجزا البته بعد
باشند آن اجزا که انداخته شود و موضوع در سوراخها و اصل ساخته میشوند آن اجزا
ان فرجها و سوراخها جهت آنکه بسته شود آن اجزا خلل و میانهای آن سطح مگر و اگر
بوده باشد آن اجزا که داخل نشوند آن فرجها را که کوچکتر در آن اجزاء اند در قدر و مقدار
پس آن اجزا در این هنگام منقسم میشوند زیرا که آنچه از اجزا بر میسازد فرجها را
کوچکتر است بجمیع آن آن اجزایی که در آن فرجها نمیگنجد و آنچه که او نه چنین است

پس او منقسم است در نقش حفره و اگر بعضی باشد نصفه و اجزاء زایده و اگر بعضی باشند اجزا
موضوع در فرجها ازاله کرده میشوند آن اجزا از روی سطح دایره بنا بر آنکه حاجت
سوراخ ایشان نباشد حاصل که دایره از اجزاء لا یتجزی با خط طبق مرکب سازیم که خط
مستقیمی را مرکب از اجزا میسازیم دیگر آن خط را مرکز میگردانیم و سر دیگر را مطابق
جزئی میسازیم که در پهلوی آن جزء اول از محیط است و با هر جزو همین عمل میکنیم تا
دایره را تمام میسازیم و هر رخنه که در سطح دایره واقع شود همه را با اجزاء دیگر
پر میسازیم و پستی و بلندی روی سطح دایره را هموار میگردانیم پس معلوم نمیشود
که تفاوت در میان اجزاء باعتبار ناهمواری واقع شود و تفاوت موجب انقسام اجزاء
لا یتجزی میشود و حال آنکه انقسام اجزاء ایشان معروف و قایل نیستند فان قال قائل
انه اذا طوبق بین الجزء المرکزی و بین المحیط مرة فلیس یمکننا التطبیق لا نهایة
ولا موازاة مع المرکزی والذی یلی ذلک الجزء من المحیط فانا نقول لا اثبت لو اعترضت
هذه الاجزاء کلها و بقی الذی بین المرکز والمحیط هل کان بینهما استقامة یمکن ان یکون
یطبق علیه هذا الخط فان لم یجوز ذلک فقد خرجوا من البین بنفیه او قیموا الفهم
یا شغل او هو انه یمکن ان یفرض موضع مخصوص فیها ثم هذه الاستقامة فی الخلاء
الذی لیهم حتی یکون بین جزئین فی الخلاء استقامة و بین جزئین الاولین لا یکون و هذا
شطط ممن یکتم و یجوز القول به فلا خیر فالا یبیع عقله بجنس فان البدیهة
بالضرورة تشهد بین کل جزئین متفق محاذاة لا محالة یخلو امر الخلاء او فی الخلاء
اقصر بعد فی الخلاء وان قالوا ان ذلک یکون و لکن ما دامت هذه الاجزاء موجودة
فلا یکون بینهما هذه المحاذاة و لا یجوزان یتوازی طرفیها خط فاستقیم فهذا
من ذلک فیکون کان یمکن الاجزاء وان وجدت تغیر حکم المحاذاة من حکمه لو کانت
معدومة وجمیع هذا امام الشکل علی البدیهة بطلانه ولا الوهم الذی هو القانون فی
الامور المحسوسة و ما یتعلق بها کالعلم بتصوره علی ان الاجزاء التی لا یتجزی لا یتاتی
منها بالحقیقة لا دایرة ولا غیر دایرة وانما هذا علی قانون القایلین به فاذا صحت
الدایرة صحت الاشکال الهندسیة فبطل الجزء و یعلم ذلک ایضا ان کل خط ینقسم بقسمین
متساویین و کل خط مؤلف من اجزاء لا یتجزی فترکب کل خط و هو خلاف

وبرهن علیه بعد وضع الدایرة وکذا انشاء الاشیاء الی غیرها پس در صورت مذکوره اگر گوید
گوینده که هرگاه مطابقه کرده شود در میان جزء مرکزی و در میان جزء محیطی پس نیست
ممکن ما را تطبیق نه مماسه و نه موازاة با جزء مرکزی و با آنچه که او در پهلوی آن جزء
محیط است پس در جواب میگوییم ما مر ورا که آیا دیده نه که اگر معدوم شود این اجزا
کل شان و نباشد مگر اجزائی که در مرکز و محیط است آیا بوده در میان ایشان استقامتی که ممکن
است که مطابق شود بر وی این خط مذکور پس اگر تجویز نکنند ایشان آن را پس
تحقیق که همه بیرون رفته اند از یقین و بهای شغف خود و شکر بهای و یقین شده خواهند
بود و واقع ساخته اند نفوس خود را در شغلی دیگر و آن آنست که ممکن است که فرض کرده
شود مواضع مخصوص را که در آنها تمام شود این استقامه در خلاء آنچنان خلاء که مر آن
فایده باشد تا که بیهوده باشد در میان دو جزء در خلاء استقامتی و در میان دو جزء
دیگر استقامتی نباشد و این مذکور شطط و سفسطه است از آن کسی که متکلف گوید
خلا را و مجوز است قول او را و پس منزه نیست بر ما این نسبت و جزء این نسبت که او
میخواهند عقلش را بگیرد سهل بود بسط آنکه بدیهه عقل بضرورت شهادت میدهد بانکه در
میان هر دو جزء اتفاق می افتد محاذات آنچه که بر میان زند او را از ملائی که گویا
باشد از و بعد در ملا و اگر گویند ایشان که آن مذکور میباشد که واقع شود ممکن مادام
که این اجزا موجود اند پس ممکن باشد در میان این اجزا این محاذاة و جایز نیست
موازی شوند دو طرف ایشان را دو طرف مستقیم پس اینجا سر آنچه است که مذکور شد
پس میباشد که بعد آن اجزا که یافت شوند متغیر شود حکم محاذاة از حکم او باشند
معدوم جمیع این مذکور از آن جزء که مشکل نیست بر بدیهه عقل بطلان آن و مشکل
نیست بر وجهی که او قانون است در امور محسوسه و در آنچه که متعلق است با آن امور
چنانکه دانسته تو ببقیه رکنه و لاتجزی پس هرگاه درست شود وجود دایره درست میشود
وجود اشکال هندسه پس باطل است جزء لا یتجزی دانسته میشود آن از آنکه هر خطی منقسم
میشود به دو قسم برابر آنان که قطر شکل مربع ضلع را و آنچه را که مانند آن ضلع است
پس خط او را اجزا منقسم است میشود به دو قسم برابر و هر خط مؤلف از اجزاء لایتجزی
مشارک میشود هر خطی را که مؤلف از اجزاست و اینها خلاف آنچه است که بر آن گفته

[حاشیه:] با وجود آنکه اجزائی که لایتجزی اند مؤلف شده از آن ... در دایره و غیر دایره ... جزء ... مذکور در میان ... نیست که این مذکور ... جزء لایتجزی ... ما بین جزء لایتجزی

میشود بر و بعد از وضع و تسلیم دایره و همچنین است جزء ها یک دیگر که غیر این حاصل میشود
اگر سوال کند کسی که هرگاه جزء مرکزی و جزء محیطی مطابق یکدیگر باشند و یک خط مستقیم
مذکور در گذر باشد و گسر دیگر مطابق آن جزئی که در نزد محیط است نباشد دیگر ممکن نیست
تطبیق کردن در میان جزء مرکزی و در میان آن جزئی که در پهلوی آن جزء از محیط
که اول بار سر خط مطابق شده بود نه بجهت مماسه و نه بجهت موازاة زیرا که هرگاه سر خط
با آن جزئی که در نزد محیط است شد دیگر ممکن نیست تطبیق کردن در میان جزء مرکزی و در
میان آن جزئی که در پهلوی آن جزء از محیط است که اول بار سر خط مطابق شده
بود نه بجهت مماسه و نه بجهت موازاة زیرا که هرگاه سر خط با آن جزئی که در پهلوی جزء محیطی است
مطابق سازند در میان جزء مرکزی و محیطی تطبیق که می خط بعد باید بخواهد ماند پس
بنابر این جزء مرکزی با آن جزء که در پهلوی جزء محیط است مطابق نمیتوان ساخت تا دایره
حاصل شود پس جمیع دایره از این فرض لازم می آید در جواب گفته که اگر این اجزا که
در میانه جزء مرکزی و محیطی است معدوم شوند و جزئی که در مرکز و در محیط است بحال
خود باشند در میان اینها استقامتی حاصل است که ممکن است آنکه مطابق شود بر وی این
خط و همان موازاة در میان این هر دو خط حاصل است بعد از آن که بار دیگر
در میان جزء مرکزی و آن جزء در پهلوی جزء محیط تطبیق شود خواه بمماسه
و خواه بموازاة و اگر تجویز این نکته خارج از جمیع بینهای خود ساخته اند نفوس خود را
و خود را واقع ساخته اند در شغل دیگر که او آنست که ممکن است که فرض شود مواضع
مخصوصه که در آنها تمام شود این استقامه در خلاء تا آنکه در میان دو جزء در خلاء استقامتی
باشد و در میان هر دو جزء که هست محاذاتی اتفاق افتد که برآن ملا خبر از ملا یا بر
بعد در ملا است و چنین نیست که در میان بعض از اجزای محاذاة و استقامتی نباشد و در
بعض دیگر باشد و اگر گویند ایشان آنکه محاذاة در میان هر دو جزء در میان ... مادام
که این اجزا موجود نه میشود که در میان اینها این محاذاة واقع شود و جایز نیست
موازی شود و طرف از او طرف خط مستقیم پس ... بخصوص این هر یک ایشان از
قبیل هر یک آن سابق است و نیز لازم می آید آنکه اجزاء که در میان ایشان در وقتی
معدوم بوده اند محاذاة بود که در وقتی که یافت شوند محاذاة نباشند و حکم محاذاة

شود و از حکم وجود جزو همه اینها را بدیهه عقل و وهم باطل میداند چنانکه معلوم شد از
تصور جزو و با وجود آنکه در اجزاء لا یتجزی در واقع نه دایره مرکبست و نه چیزی دیگر و لکن
اینها بنا بر طریق قائلان بجزء بیان کردیم پس هر وقت که درست شود دایره ثابت شود
اشکال هندسه و باطل میشود جزء و این معلوم میشود از آنجا که هر خطی منقسم میشود بدو قسم
برابر و خط و قطر با ضلع نمیتوانند مشارک باشند و خطی که مرکب از اجزاء فرد است
منقسم بدو قسم برابر نمیشود و هر خطی مرکب از اجزاء لا یتجزی مشارک هر خطیست و این خلاف
چیزیست که برهان بر وجود آن بعد از ثبوت وجود دایره و چنین است حکم اشیاء دیگر
که غیر از نیست و اما اثبات الدایره علی اصل المذهب الحق فیجب ان نتکلم فیه و
الاستقامه و وجود محاذاة بین طرفی خط اذا لزم المتحرک لم یکن حایدا او ان فارقه
کان حایدا اماما و لا فذلک امر لا یمکن دفعه فنقول قد تبین فی الطبیعیات وجود
الدایره و ذلک لانه تبین ان جسما بسیطا و تبین ان کل جسم بسیط فله شکل طبیعی
و تبین ان شکل الطبیعی هو الذی لا یختلف البتة فی الاجزاء و لا تنوع الاشکال
الغیر المستدیره کذلک فقد صح وجود الکرة و قطعها بالمستقیم مع الدایرة فقد
صح وجود الدایرة و اما اثبات دایره بر اصل مذهب حق پس واجبست که تکلم
کنیم ما در وجود استقامه و وجود محاذاة کرد میان دو طرف خطی حاصل میشود که گاه
لازم باشد آنرا متحرک نمیباشد آن خط مایل بجانبی و اگر مفارق باشد آنرا متحرک
میباشد مایل عادت بجانب دیگر پس آن امریست که ممکن نیست دفعش حاصل که
وجود دایره را بر اصول مذهب حق اثبات میکنیم و اما وجود استقامه و محاذاة
در میانه دو طرف خط را ممکن نیست اثبات کردن چرا که هرگاه متحرک ملازم آن
خط باشد و نگذارد که بطرفی کج شود در حالة حرکة استقامه وی ذات در میان
آنه و طرف الخط حاصل میشود و اگر متحرک از وجدا شود آن خط مایل بجانبی میگردد
پس در صورت محاذاة حاصل میشود دفع این اشکال پس میگوییم ما در اثبات
وجود دایره آنکه تحقیق که بیان شد در طبیعیات از وجهی وجود دایره و آن بوده
آنست که بیان و ظاهر شد در آنجا این تحقیق که جسم بسیط است و بالجمله
جسم از آن معلوم شد و بیان شد در آنجا آنکه هر جسمی که بسیط است پس او را شکل

طبیعیست و بیان شد آنکه شکل او طبیعیست آنست که او مختلف نشود هرگز در
اجزا خود و حال آنکه هیچ چیزی از اشکال غیر مستدیره چنین نیست که از اشکال طبیعی
جسم بسیط است پس بتحقیق که درست شد وجود کره و قطعش بسطح مستقیم دایره
است پس بتحقیق که درست شد وجود دایره زیرا که هرگاه درست باشد که دو پاره
شود کره بسطح مستقیم البته از قطع او بسطح مستقیم دایره در وجود حادث میشود
پس وجود دایره از قطع کره بدیهه و لازم میآید در کره در هنگام قطع و بمستقیم
و ایضا یمکننا ان نصحح ذلک فنقول من البین انه اذا کان خطا و سطحا علی وضع
ما فلیس من المستحیل ان یفرض بسطح آخر او خط آخر ان یکون وضعه بحیث یلاقی
من احد طرفیه علی زاویة ثم من البین انا یمکننا ان ننقل هذا الجسم او الخط
نقلا کیف شئنا الی ان یصیر ملاقیا لذلک الآخر او موضوعا فی وضعه او موازیا
و یمکن للجسم الواحد بعینه ان یوضع علی وضع ثم یوضع علی وضع الآخر فی الملاقاة
الجهتین و فی الجسم الواحد فان کانت استقامة و لم یکن استدارة لم یکن [illegible]
البتة [illegible] لانه اذا کان [illegible] الحرکة الا انطباق علی الاستقامة ظاهرة ذاهبة فی
الطول ثم راجعة الی الوضع [illegible] کانت او ذاهبة فی السمک راجعة کیف کانت او
فی العرض من الجهتین او کیف فرضت فانه اذا کانت بحفظ النقط التی تفرض
علی وسط السطح او للخط فی تحرکها خطا مستقیما فانه لا یلقی البتة ذلک الخط بل
تقاطعه کیف کان و انت یمکنک ان تفرض کل واحد من الاقسام بالفعل و بغیره
فی الامران [illegible] حرکة علی صفة اذکرها اما ان یکون احد الطرفین فیها من
الخط او السطح او الجسم لازما موضعه و الاخر منتقلا فی ذلک علی الدور او کلاهما منتقلان
و لکن علی صفة ان یکون احدهما ابطأ و الآخر اسرع فیکون الطرفان او المتحرک
الحال الثانی [illegible] و هذا اعلی الاصول الصحیحة و اما ان قال احد بانفکاک الطرف
الاول [illegible] و نیز ممکن است ما را درست سازیم وجود دایره [illegible] صحت وجود
آن میگوییم ما که از جمله بینها و بدیهیات آنست که هر وقت که خطی یا سطحی بر وضعی باشد
پس بدینصورت از جمله مستحیل آنکه فرض کرده شود سطحی دیگر که وضعش بحیثی
باشد که ملاقاة کند این مفروض آنرا از یک طرفش بر زاویه بعد از آن از جمله

و وجه دیگر آنست که ممکن است ما را آنکه نقل کنیم این جسم را مثلا که سطح با او قایم است یا این خط را
نقل کردن هرگونه که خواهیم تا آنکه گردد ملاقی این آن دیگر را تا گردد موضوع دیگر آن
شود در وضع او چنانکه گویا محاذیست او را بجمیع اجزاء او یعنی در حالتی که ملاقیست مر او را یا
موضوعست در وضع او یا موازیست با او و ممکن است هر یک جسم بعینه آنکه موضوع شود
بر وضعی بعد از آن موضوع شود بر وضع دیگر که مقاطع شود این وضعش آن وضع را و ممکن
جسم دو در یک جسم یکیست تا تفاوت پس اگر بعد باشد مستقیم و متوهم باشد بمقدار نیابند
آنچه مذکور واقع الیه بود بسطا آنکه هرگاه بعد باشد و حرکه بسوی انعطاف بر استقامه و ابر
طول بعد از آن راجع شود الحرکة بسوی مجموعات هرگونه که بود یا ذاهب باشد الحرکة در
راجع میشود هرگونه که بود یا ذاهب باشد الحرکة بجمیع از دو جهة یا هرگونه که فرض کرده
شود آن پس بهر حیثی که هرگاه بعد باشد و حرکه که محافظت کند نقطه را که فرض کرده میشود بر او سطح
سطح خط در حرکت آن نقطه خط مستقیم را پس بهر حیثی که هرگاه بعد باشد و حرکه که محافظت کند
نقطه را که فرض کرده میشود بر ملاقات نمیکند آن خط بلکه مقاطع میشود اجزاء هرگونه که باشد و هر
ممکن است که فرض کنی تو هر یک از اقسام مذکوره را بالفعل و اعتبار کنی اجزاء آنکه فرادست الحکم
الخ الا مر آنکه متفق افتد هر حرکتی بر صفتی که ذکر میکنیم اجزاء که بیاید که یکطرف در حرکه از
خط یا سطح یا جسم لازم موضعش طرف دیگر منتقل میشود از موضوع خود و آن دور
است یا هر دو طرف منتقلند و لیکن بر صفت آنکه یکطرف از جا دو طرف ابطا و طرف دیگر
اسرع باشد پس میباشد آن دو طرف یا متحرک تنها هر حال که بخشند احداث کنند قوس دایره را که
و هرگاه درست شد وجود قوس دایره درست شد آنکه مضاعف شود تا تمام گردد و این
بر اصول صحیح است و اما اگر احدی قایل شود بتفکیک اجزاء پس طریقه اول نقض میکند
او را چرا که نیز ما را ممکن است اثبات وجود دایره کنیم باین طریق که این خط دیگر یا این
سطح دیگر ملاقات کند آن خط اول را و یا آن سطح اول را بر نهادیم هرگونه نهادیم که نباید
و بعد از آن میتوانیم که این جسم را و یا این خط را مثلا نقل کنیم از جای خود تا آنکه ملاقات کند
چون این جسم دیگر را میتوان دو وضع چنانکه گذشت که در وضع مر او را عارض شود که یکی از این دو وضعها
مقاطع آن دیگر باشد یعنی در دو جسم و در یک جسم یکیست زیرا که از یک جسم باعتبار دو وضع
و از دو جسم باعتبار آنکه هر یک با یک وضعی عارض شود مقصود مذکور حاصل میشود

و یا مر این خط دیگر را او ملاقی ... ممکن است در او ... موضوع سازیم آن را در وضع آن ... شود آخر ... جمع ... جسم را

پس تفاوت

پس تفاوت در حصول مطلوب میان دو جسم و یک جسم نیست پس اگر این استقامه باشد و استداره نباشد
ممکن نیست این حلول و این ملاقات و تقاطع و محاذاة واقع شود زیرا که هرگاه بعد باشد و حرکه
انتها بسوی انعطاف بر استقامه در حالة ذاهب بودن آن و حرکه در طول و بعد از آن
رجوع کند آخر که ابد قسم از رجوع ها که ممکن است و یا ذاهب شود آخر که در یک هرگونه از جهتی
که باشد و یا ذاهب باشد در عرض از دو جهة مذکور یا ذاهب باشد هرگونه که فرض کرده شود آن
پس بهر حیثی که هر وقت بعد باشد الحرکة که حفظ کند نقطه را که فرض کرده میشود در میان سطحی و یا در
وسط خطی در حالة ذکر آن نقطه خط مستقیمی را پس بهر حیثی که ملاقات نمیکند آن خط یا
خط را و آن جسم را بلکه تقاطع میکند اجزاء هرگونه باشد خواه بر قایمه و خواه بر غیر قایمه و ممکن
است مر ترا آنکه هر یک از این اقسام را فرض و اعتبار کنی بالفعل بلکه واجبست در آن و با
آنکه یک حرکتی متفق افتد بر صفتی که ذکر میسازیم اجزاء که یا آنست که یکطرف آن خط در حرکه
قایم و ثابت باشد در جای خود و طرف دیگر از جای خود نقل شود بجانبی و آن بسبیل دوران
واقع میشود باین طریق که یکسر خط و یا سر جسمی مثلا در جای خود ثابت باشد و سر دیگر را
بجانب راست و یا چپ مثلا گردانیده شود یا هر دو طرف آنرا از جای خود نقل کنند و اما بر
نحوی که یکسر آن آهسته حرکه کند و سر دیگر تند حرکه کند پس در صورت هر دو طرف آن
و یا متحرک تنها که میباشد ثابت بر جائی که رسم قوس دایره از حرکه آن لازم آید و
چون وجود قوس دایره حاصل شود میتوان آنرا دو چندان کردانید تا دایره تمام شود
و اگر کسی در صورت راضی بتفکیک شود پس در صورت طریقه اول ناقض میشود او را اما
در صورة اول در صورت از حرکة اینها الجواب وجه دایره حاصل شود و اینجا لنفرض
جسما طویلا ونجعل احد طرفیه نقل من الافق و نجعل قایما علی السطح مسطح ما ... الطرف
الاخف حتی یقوم قایما علیه ... انت تعلم ان قیامه اذا اعدل بطل الجهات ...
فانه اذا امیل الی الجهة و زال الدوام حتی سقط فیحدث دایرة لا محالة او منحنی ... کیف
یکون فلنفرض نقطة ... راس المماس للسطح و هی ایضا ینبغی نقطة من السطح لانه اما
ان یثبت النقطة فی موضوعها فیکون کل نقطة بوضعها فی راس ذلک الجسم فقد فعل الدور
و اما ان یکون مع حرکة هذا الطرف الی اسفل یتحرک الطرف الاخر الی فوق فیکون قد
فعل کل واحد من الطرفین دایرة و مرکزها النقطة المتحددة بین الجزء الصاعد

که رسم

والجزء الهابط واما ان يتحرك النقطة منجرة على طول السطح فيفعل الطرف الاول قطعها
او خطا منحنيا ولان الميل الى المركز انما هو على المحاذاة فمحال ان ينجر النقطة على السطح الى
تلك النقطة لان يكون بالفعل لان ذلك القسر لا يتصور بين الاجزاء التي هي اثقل ما تلك
ليست بدفعها الى تلك الجهة بل ان دفعها مع حفظ الاتصال دفعها على خلاف ميلها
وثقلها فيمكن ان تزل بحركات الغالبة منها لانها هي اثقل يطلب المركز اسرع والمتوسط
ابطا فهناك انفصال ميلا ان ينعطف فيقطع القائمة ان يشيل السافل حتى يحدث فيكون
ح للجسم منقسما الى جزئين جزء يميل الى فوق قسرا وجزء يميل الى اسفل طبعا وجهة
هو مركز الحركتين وقد خرج منه مستقيم ما فيفعل الدائرة فتبين انه ان لزم ان المدار
الجسم زوال فهو الوقوف وان لم يزل جهة فوجود الدائرة اصح فاذا ثبت الدائرة
ثبت المنحني لانه اذا ثبت الدائرة ثبت المثلثات والقائم الزاوية وثبت جواز دور
احد ضلعي القائمة مما الزاوية فتح المخروط فان فصل مخروط بسطح غير قاطع قطع … منحني
ونيز هر آينه فرض ميكنيم ما جسم ثقيل را و ميگردانيم كه طرف او را اثقل از طرف ديگر و ميگردانيم او را
قايم و عمود بر سطح مستوي در حالتي كه مماس نيست مر آن سطح را با طرف خفيف يا آنكه قايم شود بر آن
سطح قايم شد با ميل حاصل كرد فرض كرده شود جسم كرانيه … طرف او را سنگين فرض ميكنند
و كه طرف ديگر را سبكتر و طرف سبكتر را بيك حيله ديگر بر سطح مستوي ايستاده ميكنند و نوبتي آنكه
قايمش هرگاه منصرف شود ميلش بسوي جهات از آن جزء … بسطا نگاه
ميل كند بسوي جهتي پس زايل شود آن عمود بر آن سطح … ساقط شود پس حادث شود
دايره يا خط منحني بهر گونه كه باشد پس فرض ميكنيم ما نقطه را در سري كه مماس است مر سطح را … آن
نقطه نيز ملاقات ميكند نقطه از سطح مستوي … نيست كه … انست كه ثابت بماند
نقطه در موضع خود … پس در … نقطه كه فرض كنند آنرا در سر آن جسم
ثقيل پس تحقيق كرده است كه آن طرف دايره را و مركز آن دايره نقطه … باشد
در ميان دو جزء صاعد و جزء هابط و يا آنست كه حركت ميكند آن نقطه در حالتي كه منجر است بر
طول سطح پس در … حادث ميكند آن طرف ديگر قطعه از … قوس … يا خط منحني را
حاصل كرد … قيام آن جسم هرگاه ميل كند بجانبي بر سبيل استمرار آن جسم دايم قايم
بر آن سطح از جاي خود … بر روي سطح پس در … حادث شود دايره يا خط

منحني منحني در جسم هوا و غير آن هر قسم كه باشد و فرض كرده شود نقطه را در سر آن جسم
مماس باشد آن سر مر سطح را يك نقطه از آن سطح پس در … يا انست كه آن نقطه
در جاي خود ثابت است پس در … و نقطه را كه بر سر آن جسم فرض ميكنند دايره را رسم
ميكند و يا انست كه ميباشد با وجود حركت آن طرف بالا بجانب پايين به بالا حركت كند در هنگام
هر دو طرف دايره رسم شود كه مركزش نقطه محدود و متعين باشد در ميان جزء صاعد و در ميان
جزء هابط و يا انست كه آن نقطه حركت ميكند بر طول سطح بر سبيل انجرار كشيدن … طرف ديگر بالا
احداث قوس دايره يا احداث خط منحني ميكند بواسطه آنكه ميل بسوي … نيست
كه او بر محاذات است پس در … محال است كه منجر و كشيده شود آن نقطه بر طول سطح
آنكه آن نقطه يا انست كه ميباشد بقسر يا بطبع … يا بطبع … او بقسر بواسطه آنكه آن
قسر متصور نشود مگر از اجزاء اثقل و گرانتر و آن اجزاء نيست كه دفع كنند آن نقطه را بسوي
آن جهة مگر اگر دفع كنند آنرا بر حفظ اتصال دفع ميكنند او را بر جهة خلاف …
ثقلش پس … ممكن … آنكه نازل شود … نقطه غالبه از آن اجزا است زيرا كه او اثقل است
طالب حركة اثقل اسرع است و نقطه متوسط بطي است آنجا انفصالي نيست كه منع ميكند آنكه منعطف شود
پس مضطرب ميگردد جزء عالي بسوي آنكه رفع كند جزء سافل را تا كه منجذب گردد …
در هنگام جسم منقسم بسوي دو جزء يك جزء ميل كند بسوي فوق از روي قسر و يك جزء ديگر ميل ميكند
بسوي سفل از روي طبع و در ميان دو جزء حدي كه او مركز است از براي هر دو حركت و
بيرون رفته از آن حد خط مستقيم پس حادث ميكند دايره را پس ظاهر و بيان شد آنكه اگر لازم
آيد مر … از جسم زوالي … بسوي فوق … زايل شود … وجود دايره صحيح است
از وي پس هرگاه ثابت شود دايره ثابت شود منحني بواسطه آنكه هرگاه ثابت شود دايره ثابت
شود مثلثات و قائم زاويه نيز ثابت ميشود جايز بودن دور كردن يك ضلع قائم زاويه
پس صحيح است مخروط … فصل كند مخروط را سطحي غير … صحيح است قطعها و قوسها …
منحني مرجع باشد خواه خط و خواه غير آن حاصل كه از جهت آنكه ميل … بطرف … مركز
بر محاذات است پس ممكن نيست كه آن نقطه كشيده و منجر شود در آن سطح زيرا كه آن نقطه … است
يا بطبع است و ظاهر است كه نيست آن نقطه بقسر و طبع زيرا كه قسر متصور نشود … آنجا
مگر از اجزاء كه اثقل باشند و آن اجزا دفع نكنند آنرا بسوي جهة … بلكه … او را

دفع کند بطریقی که اتصال آن اجزا محفوظ باشد دفعش نخواهد کرد بر خلاف جهت وگشتن آنکه
ممکن باشد آنکه نزول کند و او که با کره غالب اجزا است چه آنکه او از آنها است و طلب میکند آن سرعت حرکتی
را که سرعت و هرچه از آن اجزا متوسط است بطا است و آن اتصالی است که مانع
انعطاف اوست پس [illegible] محالی منقطع میگردد [illegible] آنکه رفع کند جز به اسافل آن تا که فرود
آید آن عالی و چیزی که با هم متصل است [illegible] سبب عالی تا شود پس [illegible] جسم
منقسم میشود به دو جزو دیگر جزوش میل بسوی بالا میکند از روی قسر و جزو دیگرش بجانب
پایین میل میکند از روی طبع چرا که سنگین است و سنگین میل به سفل دارد و هر یکی از میل
ایشان واقع میشود از مرکز هر دو و اگر گشت و از آن چند خط مستقیم خارج میشود [illegible]
دایره میکند پیدا هر شد آنکه لازم آید بر انفکاک جسم زوالی پس آن بجانب فوق ثابت
و اگر زایل شود از آنجا پس وجود دایره درست نیز لازم می آید و از وجود دایره ثابت
میشود وجود قایم زاویه ثابت میشود و وجود [illegible] منحنی را لازم دارد و ثابت میشود چون
در یک ضلع قایم بر زاویه پس در این صورت درست میشود وجود کل آنها بلکه فصل کند مخروط
را سطحی درست میشود قطعهای از قسی درست میشود و وجود منحنی

الفصل العاشر

فی المضاف واما القول فی المضاف وبیان انه کیف یجب ان یتحقق ماهیة المضاف و
الاضافة ووجودها فالذی قدمناه فی المنطق کاف لمن فهمه اما انه اذا فرض للاضافة
وجود کان عرضا فذلک امر لا شک فیه اذا کان امرا لا یعقل بذاته بل کان انما یعقل
دائما لشیء آخر فانه اضافة الا وهی عارضة اول عروضها بالجوهر مثل الاب والابن او
لکم فمنه ما هو مختلف فی الطرفین ومنه ما هو متفق فالمختلف مثل الضعف والنصف و
المتفق مثل المساوی والمساوی والمشابه والموازی والمطابق و
المماس والمماس ومن المختلف ما اختلافه محدود محقق کالنصف والضعف ومنه ما هو غیر
محقق الا انه مبنی علی محقق کالکثیر الاضعاف والکل والجزء ومنه ما لیس محققا بوجه
مثل الزاید والناقص والبعض والجملة وکذلک اذا وقع مضاف کالزاید والناقص فان
الزاید انما هو زاید بالقیاس الی الزیادة [illegible] این فصل دهم در بیان مضاف
است و اما گفتن در مضاف و در بیان آنکه چگونه واجب است آنکه متحقق سازیم ماهیت مضاف
و اضافه را و وجود آنها را پس آن چیزیست که مقدم داشتیم از او در منطق بس است کافیست

آن از برای کسی

آن از برای کسی که فهمیده است از او اما هرگاه فرض کرده شود از برای اضافه وجود باشد
العرض پس آن امریست که شکی در او نیست هرگاه نابود باشد او امری که معقول نشود
بذات خود بلکه بوده باشد که تعقل کرده شود همیشه از برای چیزی به واسطه آنکه اضافه نیست مگر
آنکه عارض میشود اول عروضش بر جوهر مانند اب و ابن یا عارض شود بر کم تا بسبب
بعضی از آن جزئیست که او مختلف است در دو طرف و بعضی از وی جزئیست که متفق است در
دو طرف و بعضی از وی جزئیست پس مختلف مثل ضعف و نصف و متفق مثل دو مساوی و
دو موازی و دو مطابق و دو مماس و بعضی از مختلف جزئیست که اختلافش محدود و محقق است
مانند نصف و ضعف و بعضی از وی جزئیست که او غیر محقق است لکن آنست که او مبنی بر
محقق باشد مانند کثیر الاضعاف و کل و جزو و بعضی از وی جزئیست که نیست محقق بوجهی
از وجوه مثل زاید و ناقص و بعضی و جمله و همچنین هرگاه واقع شود مضاف در مضاف
مانند زاید و ناقص به واسطه آنکه زاید آنست که او زاید باشد بقیاس بسوی زاید [illegible] که هم
منقبض است آن زاید بسوی ناقص و اصل که اضافه ماهیتی است که قیاس با دیگری معقول
شود و امثال این ماهیات را وجود درست نیست و با دیگری و جایز است که چیزی چنان
باشد که وجود او درست نباشد مگر قیاس با دیگری و لیکن ماهیت او معقول شود بی قیاس
با دیگری چون سواد که وجود او درست نیست مگر با جسم اما چنین نیست که ماهیت سواد
قیاس با جسم معقول شود اما هرگاه از برای اضافه وجودی فرض میشود پس باشد او
عرض بلاشک به واسطه آنکه او بذات خود معقول نمیشود بلکه همیشه معقول میشود از
برای چیزی قیاس بچیزی دیگر و اضافه فرض نباشد مگر آنکه اولا عارض جوهر شود مانند اب و ابن
اضافه بلا واسطه عارض ذات انها میشود که آن جوهر است و با اولا عارض کم میشود و
آن چند نوع است بعضی از او مختلف است در هر دو طرف مانند ضعف و نصف و بعضی دیگر
متفق است در هر دو طرف مانند مساوی با مساوی و موازی با موازی و مطابق با مطابق
و مماس با مماس و بعضی از مختلف آنست که اختلاف او متعین و محقق باشد مانند نصف
نصفی و ضعفی و بعضی از او آنست که اختلافش متعین و متحقق نباشد اما مبنی بر محقق
باشد مانند کثیر الاضعاف و مانند کل و جزو و بعضی آنست که متحقق نباشد بهیچ وجه مانند
زاید و ناقص و بعض و جمله و همچنین میشود که مضاف در مضاف واقع شود و چیزی از [illegible]

نقص که از جهت زایدست قیاس بسوی آنچه که قیاس بسوی ناقص است مجهول است انفصل تر

ومن المضاف ما في الكيف فمنه متفق كالمشابه ومنه مختلف كالسريع والبطيء والثقيل

والخفيف في الاوزان والحاد والثقيل في الاصوات وكذلك قد يقع فيها كلها اضافة بزيادة ونقص وفي

والاين كالعالي والاسفل وفي المتى كالمتقدم والمتأخر وجميع هذه الصفات وما يجري مجراها

فيها كلها ويكون المضافات منحصرة في اقسام المعادلة والتي بالزيادة والتي بالفعل

والانفعال ومصدرهما والقوة والتي بالمحاكاة فاما التي بالزيادة فاما في الكم فمعلوم

واما في القوة مثل الغالب القاهر والمانع وغير ذلك والتي بالفعل والانفعال كالاب

والابن والقاطع والمنقطع وما اشبه ذلك والتي بالمحاكاة كالعلم والمعلوم والحس

والمحسوس فان بينهما محاكاة فان العلم يحاكي هيئة المعلوم والحس يحاكي هيئة المحسوس

على ان هذا لا ينضبط تقديره وتحديده ولكن المضافات قد تتخصص من جهة فقد يكون

المضافان متباينين لا يحتاجان الى شيء آخر من الاشياء التي لا استقرار في المضاف حتى

تعرض لاجله لهما اضافة مثل المتباين والمتباين فليس في كل منهما كيفية او امر من الامور

صار به مضافا بالتباين من الاشياء المتباينة وربما احتيج الى ان يكون في كل واحد من الاثنين

امر حتى يصير به مضافا الى الآخر كالعاشق والمعشوق فان في العاشق والمعشوق

فان في العاشق هيئة ادراكية هي مبدأ الاضافة وفي المعشوق هيئة مدركة هي التي

جعلته معشوقا لعاشقه وربما كان هذا الشيء في احد الجنبين دون الآخر مثل العالم

والمعلوم فان العالم حصل في ذاته كيفية هي العلم صار بها مضافا الى الآخر والمعلوم

لم يحصل في ذاته شيء آخر صار به مضافا لانه قد حصل في ذلك الآخر شيء وهو العلم وبعضی از

جزئیات که حاصل در کیف است بعضی از او متفق است مانند مشابه و بعضی از او مختلف است

مانند سریع و بطی و مانند ثقیل و خفیف در وزنها و مانند حاد و ثقیل در صوتها و همچنین

ظاهر واقع میشود در کل اینها اضافتی در زیادتی مانند اسرع و ابطأ و غیر اینها چنانکه در

کم و مضاف در این مانند اعلی و اسفل و مضاف در متی مانند متقدم و متأخر و بر صفات

و نزدیکست که بعضی بشوند مضافات منحصر در اقسام معادله و در آنچه بزیادة است و در آنچه

بفعل است و انفعال است و مصدر آنچه که بفعل و انفعال است از قوه است و آنچه بمحاکات است

همه بتفصیل بیان میشود اما آنچه که بزیاده است پس او از قسم کم است چنانکه خواهد آمد

و یا در قوتست مانند غالب و قاهر و مانع و غیر آن و آنچه بفعل و انفعال است مانند اب و ابن

و قاطع و منقطع و آنچه مانند آنست و آنچه بمحاکاتست پس مانند علم و معلوم و حس و محسوس

است بواسطه آنکه در میان اینها محاکاتست بواسطه آنکه علم حکایت میکند هیأت معلوم را

و حس حکایت میکند هیأت محسوس را با وجود آنکه این مذکور ضبط نمیشود تقدیر و تحدید او

لیکن مضافات گاهی مختص میشوند از جهتی و جانبی پس گاهی میباشند مضافان در جزئی که محتاج

نباشند بسوی چیزی دیگر از اشیا که مر ایشان را استقراری در مضاف نیست تا که عارض شود از

جهت آنچه مر مضافان را اضافتی مثل متباین و متباین پس نیست در متباین کیفیتی یا امری از امور

منقول و ثابت که گردد او و آن امر مضاف مگر نفس تباین و با احتیاج شود بسوی آنکه باشد

در هر یکی از این دو امر چیزی تا که گردد کل واحد از اینها مضاف و قیاس کرده شود بسوی آن دیگر مانند

عاشق و معشوق پس بدرستی که در عاشق هیأت ادراکیه هست که آن مبدأ اضافه است و در عاشق

و در معشوق هیأت مدرکه هست که او آن چیز است که گردانیده است او را معشوق از

برای عاشق و با بود بسا باشد این چیز در یکی از این دو جهت نه در جهت دیگر مانند عالم و معلوم

پس بدرستی که عالم حاصل شده در ذات کیفیتی که آن علم است که گردیده بآن کیفیت مضاف بسوی

آن دیگر و معلوم حاصل نشده در ذات او چیزی دیگر ثابت و با این جهت گردیده است مضاف

از جهت آنکه حاصل شده در آن دیگر چیزی که او علم است حاصل که بعضی از اقسام مضاف در مقوله

کیف متحقق است و آنچه در کیف است بعضی از او متفق است مانند مشابهتی که در دو امر

مضاف در مقوله کیف است بعضی از او مختلف است مانند سریع و بطی و مانند ثقیل و خفیف که در

وزنهاست و مانند حاد و ثقیل که در صوتهاست و در مقوله کیف نیز اضافه در اضافه میباشد چنانکه

اسرع مثلا که مر آن سریع است که بقیاس با اسرع فرا باید گرفته شود مضاف و در مقوله این مانند

اعلی و اسفل است و در مقوله متی مانند متقدم و متأخر است و بنا بر این صفات مذکوره نزدیک است

که اقسام مضاف منحصر شوند در اقسام معادله و در آنچه که بزیاده است و در آنچه بفعل و انفعال

و مصدر آن از قوه است و در آنچه بمحاکات است و اما آنچه بزیادتست یا در کم است و یا در

قوه است و آنچه در کم است معلوم خواهد شد و آنچه که در قوتست مانند غالب و قاهر و مانع و غیر

اینها که اضافه در اینها بزیادتست و آنچه بفعل و انفعال است اب و ابن و قاطع و منقطع و امثال

اینها که اضافه در ایشان بتأثیر و تأثر است و آنچه که بمحاکاتست مانند علم و معلوم و حس و محسوس

در بنا اضافه بسبب حكايت است چرا كه علم حكايت ميكند وخبر ميدهد از حال وصورة معلوم ومحسوس وحكايت
ميكند از هيئات وصورة محسوس و... مضبوط نيستند واما مضاف
را از جهت ضبط ميتوان كرد وگاهى باشد كه دو مضاف دو چيز باشند كه احتياج بسوى چيز ديگر
كه آن چيز ثابت ومستقر بود در مضاف نه شده باشد كه اضافه بسبب آن حاصل شود مانند تباين
وتماس كه نيست در تماس وتباين چيزى ديگر كه تماس بسبب آن مضاف شود وچنين در
تماس وراى تماس حالتى ديگر نيست كه او مضاف بآن حالة باشد وبسا حاجت شود بآنكه از هر يك
از دو امر چيزى باشد كه او آنچه قياس كرده شود بآن ديگر مانند عاشق ومعشوق كه در عاشق
صورة ادراكى هست كه علة اضافه است ودر معشوق صورة مدركى هست كه گردانيده اورا
معشوق از براى عاشقش وبسا باشد كه آن چيز در يكجانب باشد ودر جانب ديگر نباشد مانند علم
ومعلوم كه در ذات عالم كيفيتى كه آن علم است هست كه او بآن مضاف شد بواسطه آنكه در علم
چيزى هست كه او علم است وباعتبار علم حاصل در عالم او مضاف است والذى بقى لنا بعد هذا
من امر المضاف فان نعرف هل الاضافة معنى واحد بالعدد وبالموضوع موجود فى شيئين
ولم عبارات كالظنه لبعض الناس بل الاكثر او الكل وجود المضافين خاصية فى
اضافته فنقول ان كل واحد من المضافين فان له معنى فى نفسه بالقياس الى الآخر ليس هو
المعنى الذى للآخر فى نفسه بالقياس اليه وهذا بين فى الامور المختلفة الاضافة كالاب فان
اضافته للابوة وهى وصف وجوهرية الاب وحده ولكن انما هو للاب بالقياس الى الابن
اى فهوية الاب ليس كونه بالقياس الى الآخر هو كونه فى الآخر فان الابوة ليست فى الابن
والا لكانت وصفا له يشتق منه الاسم له للابوة فى الاب كذلك كذلك ليس حال الابن
بالقياس الى الاب فليس هيهنا شىء واحد البنوة وهو لكليهما فليس هيهنا الا بنوة وابوة واما حالة
موضوعة للابوة والبنوة فلسنا نعرفها ولا لها اسم فان كان ذلك كون كل واحد من
بحال بالقياس الى الآخر فهذا الكون لكل واحد من العقل فى الثلج ابيض فانه ليس يجب ان يكون
شيئا واحدا او يكون هو بالقياس الى الاول بعينه هو الذى للآخر بالقياس الى الآخر
فهو كذلك الوجه لا للاول لكنه بالقياس الى الآخر فاذا فهمت هذا فى اشيا مثلنا فكذلك عرف
الحال فى ساير المضافات التى لا اختلاف فيها وانما يقع الاشكال فى هذا الموضع فانه
لما كان لا احد الاخوين حالة بالقياس الى الآخر وكان للآخر حالة بالقياس الى الاول و

كانت الحالتان من نوع واحد نحصّا وهما وليس كذلك فان الاول الحقيقة انه اخ للثانى وصف له
احق انه ذلك الوصف له ولكن بالقياس الى الاخ وليس فى ذلك يوصف انه اخ بعدد
بل بالنوع كما لو كان الثانى ابيض والاول ابيض بل لكن يه ابيض انه هو هذا الا ان الاخ
لا حالة له فى ذاته معقولة بالقياس الى الاول كذلك الحال فى المماسين فان لكل واحد منهما
مماس لصاحبه ما له مماسة التى لا يكون الا بالقياس الى الآخر اذا كان للآخر مثله فلا
تظنن البتة ان عرضا يكون فى محلين حتى تحتاج ان تتحرز من ذلك فى جعلك العرض
بها معه مشتركا كما فعله الضعفاء النية لكن انما ... وهذا نوع خاص من الاضافة
نفسها موجودة فى الاعيان او امر ابتصور فى العقل ويكون كثير من الاحوال التى تلزم
الاشياء اذا عقلت بعد ان تحصل فى العقل فان الاشياء اذا عقلت تحصل لها فى العقل
امور لم يكن من خارج فيصير كلية وجزئية وذاتية وعرضية ويكون جنسا وفصلا ويكون
موضوعا ومحمولا واشباه ذلك فى القبيل وآنچه باقى مانده از براى ما در تحقيق امر حكم
مضاف آنست كه بشناسيم اياً اضافه يكى بعدد وموضوع است كه موجود است در ميان
دو چيز ومراد از او دو عبارت است چنانكه گمان برده اند بعضى از مردم بلكه اكثر از ايشان
يا كل آنست كه هر دو را در اعتبار است يا از براى هر يكى از دو مضاف خاصيتى در اضافه
پس ميگوييم بدرستى كه هر يكى از دو مضاف را پس بدرستى كه هر دو را معنى است در نفس
خود بقياس بسوى آن ديگر كه نيست آن معنى از براى آن ديگر در نفس خود بقياس بسوى او واين
ظاهر است در چيزهاى كه مختلف باشند در اضافه چون اب پس بدرستى كه اضافه اب از جهة
ابوتست وان صفتيست موجود در اب تنها ولكن او از براى اب بقياس بسوى چيزى
ديگر است يعنى او در اب وصفت بودنش بقياس بسوى ابن است يعنى بودنش در ابن بسوى آن واسطه
آنكه ابوت نيست در ابن واِلا هر آينه ميباشد آن ابوة وصفى از براى ابن كه مشتق
سازند از براى ابن از آن وصف اسم چنانكه از براى اب اسمى كه لفظ اب است از
مشتق ساخته اند بلكه ابوة در اب است نه در ابن وهمچنين است نيز حال ابن بقياس
بسوى اب وحال اب دانسته شد وحال ابن را نيز بنظر ثانى بايد دانست يعنى نيست در اينجا
يك چيز كه او در هر دو ميان ان باشد يعنى نيست در اينجا مگر بنوة در ابن ويا ابوة در اب
واما آنكه حالة موضوعه از براى ابوة باشد پس نميدانيم ما كه بشناسيم آنرا ونيست آنرا اسمى

پس اگر بعد بنهند آن بودن هر یک از اینها جائی چنین آنکه پس این مانند بودن هر یک از
نفس فرع است ابعاض پس بر تو که وجه نیست آنکه آنچه جزئی که او در اینها است یک جزء باشد و
نیست بودنش بقیاس سوی آنکه پس این مانند که میگردانیده باشد او را یک جزء بواسطه آنکه
از برای هر یک است بقیاس سوی آنکه پس آن از برای آن دیگر پس هر گاه فهمیدی
این را که تمثیل کردیم آنرا و مثال ساختیم آن را از برای تو همچنین تشابه حال او در سایر مضافات
که اختلاف در بیان نیست و نسبت و جهت [illegible] و جز این نیست که واقع میشود اشکال در مجمع
بواسطه آنکه چیز بعد از برای یک برادر حالتی بقیاس سوی برادر دیگر و بعد از برای آن برادر
دیگر نیز حالتی بقیاس سوی آن برادر اول و بودن آنها و حال از مجموع بنهند آنها شوند
آن دو برادر در یک شخص و حال آنکه چنین نیست بواسطه آنکه اول اخوه ثابت است بعضی از برای
او صفتی است که او جزو ثابت است که آن وصف از برای اول است و لکن بقیاس سوی ثانی
و نیست آن بوصف ثانی بعد بلکه بنوعیت چنانکه میباشند ثانیه ابیض و اول ابیض [illegible]
ثانیه و اول و جه بنوعیت [illegible] و جه بعد بلکه از برای ثانیه نیز آنست که خود ثابت است از برای اول
بواسطه آنکه مرور حالتیست در ذات که آن حالت مقولست قیاس سوی اول پس همچنین است
مماسه در مماسین بواسطه آنکه هر یک از اینها مماس است و مصاحب خود را با آنکه مرور مماسات
آنچنان ماهیتی که نمیباشند مگر بقیاس آنکه یکی هر گاه [illegible] باشد از برای دیگر مثل آن که از برای
آن یکی بود پس کان ممکن نه البته آنکه عرض شیوانه در دو محل باشد تا که احتیاج شود آنکه عذر
خواهی تو از آن در گردانیدن تو عرض را اسم [illegible] چنانکه کرده اند آنرا اکثر که ضعفاء
زیرا که درست شده است که یک عرض در دو محل نمیتواند که باشد چنانکه دو عرض در یک موضوع
نمیتواند بودن پس خلافی که در یک برادر نیست غیر آن خلافیست که در آن برادر دیگر مثل
اضافات متشابهه الاطراف چنین است که آنچه که در یک طرف است بعد غیر آنست که در آن طرف
دیگر است پس هر گاه یک عرض در دو موضوع نتواند بودن پس چگونه قائل میتوان شد بآنکه
اخوه و یا مماسه و امثال اینها یک اضافه بعد است موجود در دو چیز و این را [illegible]
کرد که ما در بعد ذکرش لازم نشود مر ترا که عرضی را از اسما [illegible] که گردانی مانند کسی که ضعیف است
عقل و تمیزش لیکن جز از روی اهتمام [illegible] است آنکه اضافه
در نفس خود نیز موجود در اعیان است یا امریست متصور در عقل و میباشد او مانند از

اعمالی که لازم

اعمالی که لازم میشود چیزها را هر گاه معقول شوند آنچیزها بعد از آن آنکه حاصل شوند در عقل
بواسطه آنکه چیزها هر گاه معقول شوند حاصل میشود از برای آنها اموری که نبوده است
آن امور از برای آنها از خارج پس میگردند کلیه و [illegible] و ذاتیه و عرضیه و میباشند جنس و فصل
و میباشند محمول و موضوع و چیزهایی که از این قبیل باشند حاصل که میباید دانست که مضاف [illegible]
معقولات وجه با العدد و با الموضوع که موجب گشته در میان دو چیز و اعتبار چنانکه تو میگوئی
ببر شد یا آنکه از برای او دو مضاف [illegible] و خاصیت علیحده پس میگوئیم که هر یک از این دو مضاف
و معنی در نفس خود است قیاس با دیگر و این معنی که در این یکیست نیست آن معنی که در دیگر است
قیاس با آن یکی و این روشن است در چیزهایی که مضاف آنها مختلف باشند که اضافه ابوت از
برای ابوه است که آن وصفیست موجود در اب است و لیکن آن تا بیاید از برای اب قیاس بسوی
چیزی دیگر است پس او معنی در اب است و بودنش قیاس با چیزی دیگر نیست که لازم آید
که در آن دیگر باشد چرا که ابوه در ابن نمیباشد و اگر نه وصف او باشد و از آن اشتقاقی کرده
باشد که از برای او چنانکه از برای اب کرده اند بلکه ابوه در اب است و پس همچنین
اضافه ابن بواسطه بنوه است و بنوه موجود در ابن است نه در اب اضافه لازم نمیآرد
که هر چه که در یک طرف مضافست آن در آن طرف دیگر باشد و یک چیز در دو طرف مضاف نمیتواند
بودن و این ابوه در اب است و بنوه در ابن و حالی و صفتی موضوع از برای ابوه و بنوه
با هم نیست که معلوم باشد ما از و اسمی اشتقاق توانکردن از برای ایشان و بودن
هر یک از اینها بحالتی قیاس با دیگری مانند بودن از هر یک از نفس خود [illegible] است بعضی که
نیست آنکه حالتی که در شانست [illegible] آن یک چیز باشد و بودن آن قیاس با دیگر نسبت که کرده اند
از او چه که هر که از برای هر یک از اینها [illegible] از برای اوست نه از برای آن دیگر و همچنین
آنچه از برای آن دیگر است که کرده اند آنرا و چه که هر که از برای هر یک از اینها [illegible] از برای
اوست نه از برای آن یکی و هر گاه حال را در مضافات مختلفه دانستی بدان حال را در
مضافات غیر مختلفه که اکثر اوقات اشتباه در این مقام واقع چرا که چیز بوده است آنچه
خود حالتی قیاس با آن دیگر کرده و بوده است مر آن دیگر را نیز حالتی قیاس با این یکی
کرده و بوده است آن هر دو حالت در مجموع که [illegible] کرده اند آنها یک شخص و حال آنکه این چنان
بالملت چرا که مر اول را وصفیست که او اخ ثابت است و آن وصف از برای او قیاس

بآن ثانیه حاصلست و آن وصف از برای ثانی بالعرضست ملکه بالنوع حاصلست و وصف اول و وصف
ثانی بجزئیست بلکه دو جزئه از یک نوع و مر ثانیه را نیز وصف آنست که او واقع است بجزء
در ذات او حالی است که او قیاس با اولست و حکم مماسی که در دو جزء مماس اند با هم مانند حکم
اخوتست که در اخوین یافته میشود چراکه در هر یکی از دو جزئی که مماسند با هم مماسی هست قیاس با
دیگری و در آن دیگر نیز مماسی است قیاس بآن یکی پس تو کان که یک عرضی در دو محل شود
بودن تا که باید ترا معذرت خواست از ان در گردانیدن تو عرض اسم مثلا چنانکه
نیز آن چنانکه کرده اما انکه اضافه در نفس خود موجود در اعیانست یا او جزئیست مقصود
در عقل پس عرض یا متعلق بای بیشتر است از ان مذکور و باشد آن اضافه مجهول
بسیار از احوالی که لازم میگرداند اشیاء بعد از انکه آن اشیا حاصل در عقل شوند چرا که هر گاه
اشیا معقول شوند در عقل از برای اینها حاصل شوند چیزهایی که در اعیان نبوده آن چیزها
از برای آن اشیا پس اگر کلی در عقل در آید کلیه لازم او می افتد و جزئی را جزئیه و ذاتیه را
ذاتیه و عرضی را عرضیه لازم می افتد و ماده را جنس و صورت را فصل و امثال این چیزها
را این امور لازم میگردد و هیچ یک از اینها از برای آن اشیا در خارج حاصل نیست و از لوازم
عقلیه اند و اضافه نیز از لوازم عقلیه و قوم ذهبوا الی ان حقیقة الاضافات انما هی
ایضا فی النفس اذا عقلت الاشیاء و قوم قالوا بل الاضافة شئ موجود فی الاعیان و احتجوا
قالوا نحن نعلم ان هذا فی الوجود ابو ذاک و ان ذاک فی الوجود ابن هذا عقل او لم یعقل
و نحن نعلم ان النبات یطلب الغذاء و ان الطلب مع الاضافة و لیس للنبات عقل بوجه من
الوجوه و لا ادراک و نحن نعلم ان السماء فی نفسها فوق الارض و الارض تحتها ادرک او لم
تدرک و لیست الاضافة الا اشیاء هذه الاشیاء التی اومانا الیها و هی تکون للاشیاء و
ان لم تدرک و قومی گفته اند سوای انکه حقیقة اضافات ذهنیست و چون این نسبت حادث میشود
نیز در نفس هر گاه معقول باشند آن اضافات از برای اشیا چنانکه در اعیان حادث میشود
و قومی گفته اند ملکه اضافه جزئیست موجود در اعیان و احتجاج کرده اند و گفته اند که ما میدانیم
که این شخص در خارج پدر آن شخص است و آن شخص در خارج پسر آن شخص است خواه معقول
شود و خواه معقول نشود و ما میدانیم انکه نبات طلب میکند غذا را و طلب با اضافه است
و حال انکه نیست از برای نبات عقل با وجهی از وجوه و نیست مر او را ادراکی تا که آن

تعقل و ادراک کند و ما میدانیم انکه آسمان بالای زمین است و زمین پایین آسمان است خواه درک
شود آن اضافه و خواه مدرک نشود و نیست الا انکه نسبت اضافه مگر این چیزها که اشاره کردیم ما
بسوی اینها و آن اضافه میباشند ثابت از برای اشیا و اگر چه از ان اشیا مدرک نشوند حاصل
که پس قومی رفته اند بسوی انکه حقیقت اضافات چنانکه در اعیان حادث میشود همچنین در نفس
نیز حادث میشود اگر آن اشیا معقول شوند پس نیستند این حقیقت اضافه را موجود در اعیان
میدانند و موجود در نفس نیز میدانند که این اشیا معقول کرده و قومی دیگر میگویند الا
انکه ملکه اضافه موجود در اعیان است چرا که در خارج زید مثلا متصف با بوة و عمرو متصف
ببنوة میشود زیرا که در خارج میگویند مردمان که آن شخص پدر آن شخص است و آن شخص پسر
این شخص است و اگر اضافه در اعیان موجود نباشد این اطلاق در اعیان درست نیست و
تعقل اشیا را در این اطلاق بهره نیست پس موجود در اعیان است نه در عقل و دیگر میگویند که
جسم نبات طالب غذاست و طلب با اضافه است و جسم نبات را عقل و ادراکی نیست
که غذا را تعقل کند تا این اضافه را تعقل کند او موجود شود و دیگر میگویند که آسمان فوق
و ارض در تحت آسمان است اضافه در میان اینها موجود است و نفس الامر و در خارج
خواه ادراک اینها واقع شود و خواه واقع نشود و اضافه همین چیزهایی است که ما اینها
بجانب اینها کردیم و اینها از برای اشیا ثابت است الا انکه مدرک و معقول نشوند پس ظاهر شد
که اضافه موجود در اعیان است نه در نفس و قالت الفرقة الثانیة انه لو کانت الاضافة
موجودة فی الاشیاء لوجب مع ذلک ان لا تنتهی الاضافات فانه کان یکون بین الاب و
الابن اضافة و کانت تلک الاضافة موجودة لهما او لاحدهما او لکل واحد منهما فمن
حیث الابوة للاب و هی عارضة له و الاب معروض لها فهی مضافة و کذلک البنوة
فههنا اذن علاقة للابوة مع الاب و البنوة مع الابن هی خارجة عن العلاقة التی
بین الاب و الابن فیجب ان یکون للاضافة اضافة اخری و ان یذهب الی غیر النهایة
و ان یکون ایضا من الاضافات ما هی علاقة بین موجود و معدوم کما نحن متقدمون
بالقیاس الی القرون التی تخلفنا و عالمون بالقیمة و گفته اند فرقه دوم که اگر
معتبر باشد اضافه موجود در اشیا هر آینه واجب میشود از آن انکه منتهی نشوند اضافات
بجز این بواسطه انکه بوده است که موجود باشد در میان اب و ابن اضافتی و بوده است آن

آن اضافه موجود از برای ایشان باهم و یا از برای یکی از ایشان و یا از برای هر یکی از ایشان
پس از آن حیثیت که ابوة از برای اب ثابت است و آن عارض است مر اب را و اب بسبب
آن ابوة مضاف باشد و همچنین است در طرف بنوة که در طرف ابوة بود پس اینجا
در این هنگام علاقه از برای ابوة نیست و یا اب از برای بنوة ثابت مالاین که
خارج است آن علاقه از علاقه که در میان اب و ابن است پس در خصوصیت واجب است
از برای اضافه اضافتی دیگر باشد و واجب است که مرتفع باشد سلسله اضافات بسوی غیر
نهایت و واجب است که باشد نیز از اضافات چیزی که آن علاقه باشد در میان موجود
و معدوم چنانکه ما متقدم بقیاس بسوی قرون و ازمنه که متخلفیم از آنها و عالمیم بآنها
پس اضافه که در میان عالم بقیامت و قیامت هست و مقدم بودن و وجود نداشتن اضافت
است که آن علاقه است در میان موجود و معدومی که قیامت و قرون متخلف و
الذی یحل به الشبهة من الطریقین جمیعا ان نرجع الی حد المضاف المطلق فنقول
ان المضاف هو الذی ماهیته معقولة بالقیاس الی غیره فکل شیء فی الاعیان یکون بحیث
ماهیته انما یقال بالقیاس الی غیره فذلک الشیء من المضاف و فی المضاف لکن فی الاعیان
اشیاء کثیرة بهذه الصفة فالمضاف فی الاعیان موجود فان کان المضاف ماهیة اخری
فینبغی ان یجرد ما له المعنی من المعقول بالقیاس الی غیره فذلک المعنی هو بالحقیقة المعقول
بالقیاس الی غیره بسبب المعنی وهذا المعنی لیس معقولا بالقیاس الی غیره بسبب شیء غیر نفسه
بل هو مضاف بذاته لا باضافة اخری فینتهی من هذا الطریق الاضافات واما کون هذا المعنی
المضاف بذاته فی هذا الموضوع فهو من حیث انه فی هذا الموضوع ماهیته معقولة بالقیاس
الی هذا الموضوع وله وجود آخر ... وجود الابوة وذلک الوجود ایضا مضاف
ولکن لیس ذلک هذا فلیکن هذا عارضا من المضاف لزم المضاف وکل واحد منهما مضاف
لذاته الی ما هو مضاف الیه بلا اضافة اخری فالکون محمولا مضاف لذاته والکون ابوة
صارت مضافة لذاته فان نفس الکون مضاف بذاته لیس یحتاج الی اضافة اخری
یصیر بها مضافا بل هو لذاته ماهیة معقولة بالقیاس الی الموضوع او هو بحیث اذا عقلت
ماهیته کانت محتاجة الی ان یحضر فی الذهن شیء آخر لا یعقل هذا بالقیاس الیه بل اذا اخذ
هذا مضافا فی الاعیان فهو موجود مع شیء آخر لذاته لا لمعنی آخر فی جعله بل نفسه نفس المع

فان المعنی المخصص بنوع تلک الاضافة واذا اعقل احتیج الی ان یعقل مع حضار شیء آخر
کما کانت ماهیة الابوة من حیث هی ابوة بنوع تلک الاضافة لذاتها لا باضافة اخری رابطة
وللعقل ان یخترع امرا بینهما کانه معنی خارجة منهما لا ینظر الیه نفس التصور بل الاعتبار
الثانی من الاعتبارات اللاحقة التی یعقلها العقل فان العقل قد یقول اشیاء واشیاء لا تسلم
من الاعتبارات لا للضرورة فاما فی نفسها فهی اضافة لا باضافة لانها ماهیة لذاتها تعقل
بالقیاس الی الغیر ومنها اضافات کثیرة تلحق بعض الذوات لذاتها لا باضافة اخری عارضة
بل مثل ما یجری علیه الامر فی لحوق هذه الاضافة للاضافة الابوتیة وذلک مثل لحوق الاضافة
لماهیة العلم فانها لا تکون لاحقة باضافة فی نفس الامر بل تلحقها لذاتها وان کان العقل
ربما اخترع هناک اضافة اخری وآنچه که حل میشود باو شبهه فوقانی از دو طریق آنست که
رجوع کنیم بسوی حد مضاف مطلق پس میگوئیم ما که مضاف آن چیزی است که ماهیتش معقول باشد
بقیاس بسوی غیر خودش پس هر چیزی که در اعیان است قیاس شدند بحیثیتی که ماهیتش این است و
چرا این نیست گفته و معقول میشود قیاس بسوی غیر خودش پس آن چیز مضاف از جنس مضاف است
لیکن چیزها بسیار است باین صفت پس مضاف در اعیان موجود است پس اگر بوده باشد از
برای مضاف ماهیت دیگر پس سزاوار است آنکه مجرد چیزی باشد که مر او راست از معنی معقول
بقیاس بسوی غیر خودش بسبب آن معنی و این معنی نیست معقول بقیاس بسوی غیر خودش بسبب چیزی
غیر نفسش بلکه او مضاف لذاته است بنا بر آنچه ذکر شد پس نیست اضافه آنچه چیزی که او
اضافه باشد بلکه اینها مضاف بذاته است نه آنکه باضافه دیگر پس منتهی میشود از این طریق
اضافات واما کون این معنی مضاف بذاته در همین موضوع پس او از آن روی که در این موضوع است
ماهیت است معقول بقیاس بسوی این موضوع و از برای او وجودی دیگر است مثلا او
وجود ابوة است و آن وجود نیز مضاف است ولیکن آن وجود این وجود نیست پس این که
این عارض باشد در مضاف که لازم باشد مضاف را و هر یکی از اینها مضاف باشد لذاته
بسوی چیزی که او مضاف است بسوی آن بلا اضافتی دیگر پس کون او در حالی که محمول است
مضاف لذاته است کون در حالی که ابوة است گردیده است مضاف لذاته زیرا که
این کون مضاف است بذات خود نیست محتاج بسوی اضافتی دیگر که گردد بآن مضاف
بلکه او لذاته است ماهیت معقول بقیاس بسوی موضوع یعنی او بحیثیتی است که

معقول شود این بقیاس سوی او بلکه هرگاه وا گرفته شود وایجاد حالتی که مضاف باشد
در اعیان پس او موجود است با چیزی دیگر لذاته از برای معنیه دیگر که تابع شود او را بلکه نفس
او نفس تابع و یا معنیه مخصص بنوع آن مضاف است و هرگاه تعقل کرده شود مضاف متبوع
سوی آنکه تعقل کرده شود با مضاف چیزی دیگر چنانکه بوده است ماهیة ابوة از آنرو که
او ابوة است مخصوص بنوع آن مضاف پس ذات آن مضاف لذاته شد که مضافی دیگر را بواسطه
باشد بنوع آن مضاف در عقل راست آنکه اختراع کند امری را در میان آنها که گویا که او
معنیه خارج از آنهاست مضطر میسازد عقل را بسوی او نفس بتصور شی بلکه مضطر
میسازد او را اعتبارات دیگر از عبارات لاحقه که تعقل میکند آنها را عقل بواسطه آنکه
عقل گاهی مقترن میسازد چیزی را بچیزی از برای انواع از برای اعتبارات نه بواسطه
ضرورة فاما در نفس خود ابوة پس او اضافیست نه با مضافی بواسطه آنکه او ماهیتیست
لذاتها که تعقل کرده میشود بقیاس سوی غیر خود و شی و اینجا اضافات بسیارست که لاحق
میشوند بعضی از ذوات را لذاتها نه بواسطه اضافتی که عارض باشد بلکه مثل آنچه که جانب
میشود بر دوام از لحوق مضافست مر ماهیات علم را بواسطه آنکه نمیباشد لاحق با مضافی
دیگر در نفس امر بلکه لاحق میشود او را لذاتها و اگر چه عقل بسا اختراع کند آنجا مضافی دیگر
را و حاصل که حاصل شبهه و شک آنست که اگر اضافه موجود در اشیا باشد لازم می آید که
اضافات نامتناهی باشد زیرا که در میان پدر و پسر مثلا اضافتی بوده و این اضافه از
آنروی که پدر بوده از برای پسر بوده و از آنروی که پسر بوده از برای پدر بوده پس اینجا
پدری را علاقتی با پدر است و پسری را علاقتی با پسر است و اینها آن علاقتی که در میان
پدر و پسر بود لازم می آید که از برای هر یکی اضافه دیگر باشد و همچنین تا الی غیر النهایة
میرود این سلسله پس اگر اضافه در اشیا موجود باشد تسلسل و عدم تناهی لازم می آید
و این باطلست پس بودن مضاف در اشیا باطل باشد و نیز لازم می آید که بعضی از مضافات
علاقتی باشد در میان موجود و در میان معدوم چنانکه متقدم در زمان و متاخر
معدوم در زمان آینده و عالم بقیامت و قیامت که علاقتی در میان عالم که موجود است و در
میان قیامت که معدوم است لازم می آید و نیز این باطلست چرا که اضافه موجود
مستلزم وجود طرفین است این نه چنین است و حاصل جواب شبهه و شک آنست که مضاف

مطلق

مطلقا چیزیست که ماهیة او معقول شود بقیاس با دیگری پس هر چه در اعیان است بنا بر آنکه
ماهیتش بحیثیتی باشد که بقیاس با دیگری باشد پس آنچیز مضاف است از جنس مضاف لکن در
اعیان بسیار چیزها بهمین صفتند پس مضاف در اعیان موجود است پس لازم نمی آید که مضاف
را ماهیتی دیگر پس غایة آنست که مجرد آن چیزی باشد که مر او راست از معنی که معقول است
بقیاس با غیر خود پس آن معنی در حقیقه مقولست بقیاس با غیر خود با غیر خود مقولست بقیاس
با غیرش بسبب آن معنی و این معنی نیست معقول بقیاس با غیرش بسبب چیزی که آنچیز عرض اوست
بلکه مضافست لذاته چنانکه معلوم تو شد پس آنجا نیست ذاتی و نیست مضافی بلکه
آنجا مضاف بذات خود است نه با مضافی دیگر پس این توجه متناهی میشوند مضافات و اما
کون این معنی که مضاف بذات خود است در موضوع پس آن کون مادام که در این موضوع است
ماهیتی است معقول بقیاس با این موضوع و مر او را وجودی دیگر است مثلا آنکه وجود
ابوة است و آن وجود نیز مضافست و لکن نیست آن این پس این عارضی است از
که لازم مضافست و هر یکی از آنها مضاف لذاته باشد از آنکه آنچیز مضافست بسوی
او اضافتی دیگر پس کون مادام که محمولست و موضوع حاملست نسبة و آن مضافست
لذاته نه با مضافی دیگر کون مادام که ابوة است لذاته نه با مضافی دیگر آن لذاتها
معقولیت بقیاس با موضوع نیز هر وقت که معقول شود حاجت باحضار چیزی دیگر
دارد در عقل تا که او نسبة با آنچیز معقول گردد بلکه هر وقت که ایجاد او در اعیان مضاف را
کرده میباشد موجود با چیزی دیگر لذاته از برای معنیه که آن تابع شود او را بلکه نفس او
نفس معنیست یا نفس مختص بآن اضافه است و هر وقت که معقول شود با احضار
چیزی دیگر چنانکه ماهیة پدری که او از آنروی که پدر است مختص بآن مضاف است و لذاتها
مضافست نه با مضافی دیگر و مر عقل در میان اینها که در عقل با هم حاضر میشوند امری
اختراع میکند که گویا او معنیست خارج از آنها بجهت اعتباری از اعتبارات عقلی که
از قوی اضطرار چرا که عقل چیزها را پیوسته میسازد و از راه عبارات نه بسبب ضرورة
و اما آن پدری در نفس خود و شی مضافست نه با مضافی دیگر چرا که او ماهیة لذاتها
معقول میشود بقیاس با دیگری و این مضافات بسیارست که ملحق بعضی ذاتها میشوند
لذاتها از جهة مضافی دیگر که آن عارض بود بلکه لحوق این اضافه مر مضاف را که پدر است

مثل لحوق اضافت مرتبات علم را بواسطه آنکه آن نیابانند الحقا با اضافتی دیگر در نفس الامر
بلکه آن اضافه لاحق میشود از الذاتها و از جهة عقل بی اختراع اضافتی دیگر کند فاذا عرفت
هذا فقد عرفت ان المضاف فی الوجود موجود بعد ان لم یذه الحد و هذا الحد لا یوجب
ان یکون المضاف فی الوجود الا موجودا اذا عقل کان بالصفة المذکورة ولا یوجب
ان یکون امرا قایم الذات وجودا وحلا بین شیئین واما القول بالقیاس فانما
یحدث فیکون ذلک هو الاضافة العقلیة والاضافة الوجودیة بما بیناه و هو کونه
بحیث اذا عقل کان معقول الماهیة بالقیاس واما کونه فی العقل فان یکون معقولا بالقیاس
الی غیره فله الوجود حکم وله فی العقل حکم من حیث هو فی العقل لا من حیث هو الاضافة
ویجوز فی العقل فان یکون معقولا بالقیاس الی غیره فله الوجود حکم وله فی العقل حکم
من حیث هو فی العقل لا من حیث هو الاضافة ویجوز فی العقل اضافات مخترعة
انما یعقلها العقل بسبب الخاصیة التی للعقل منها فالمضاف اذن موجود فی الاعیان و بیّن
ان وجوده لا یوجب ان یکون هناک اضافة الی اضافة بغیر نهایة ولیس یلزم من هذا ان یکون
کل ما یعقل مضافا له یکون له فی الوجود اضافة پس چون شناختی تو این مذکور را در بیان
سابق از این پس تحقیق که شناخته تو آنکه مضاف در خارج موجود است بعد از آنکه مراد از
حد است که مذکور شد در بیان پیشتر از این و این حد موجب نیست آنکه باشد مضاف در خارج
مگر چیزی که هرگاه معقول شود بعد شود بصفت مذکوره و موجب نیست این حد آنکه باشد مضاف
امری که قایم باشد ذاتش بنفس خود و موجود باشد و وصل باشد در میان دو چیز و اما قول بقیاس
اینست و جز این نیست که حادث میشود در عقل پس میباشند آن اضافه عقلیه و اضافه خارجیه
چیزیست که بیان کردیم ما آنرا و آن بودن مضاف است بحیثیتی که هرگاه متعقل شود میباشد
معقول ماهیتش بقیاس با دیگری و اما بودنش در عقل پس آنست که باشد معقول بقیاس
با غیرش پس او را در خارج حکمیست و او را در عقل حکمی از آن روی که او در عقلست نه از روی
اضافه و جایز است که در عقل اضافات مخترعه باشد که تعقل و اختراع کند آنها را عقل بسبب
خاصیتی که از برای عقل است از آنها پس مضاف درین هنگام موجود در اعیانست و ظاهر است
آنکه وجودش موجب نیست آنکه باشد آنجا اضافتی با اضافتی بغیر نهایت و نیست که لازم آید
از اینجا آنکه هر چیزی که معقول شود مضافا باشد که مر او را در خارج اضافتی باشد حاصل که مضاف

در وجود مضاف غیر از عرض چیزی دیگر باشد که هر وقتی که معقول گردد باشد با صفت مذکوره که
موجب نیست آن آنکه مضاف چیزی قایم بذات خود باشد که وصل در میان دو چیز باشد چنانکه
ضعفاء عقل گمان برده اند و اما قول و معقول بودن او بقیاس با دیگری باشد و اما
بودنش در عقل بودنش است معقول بقیاس با دیگری پس در تصور شود و حکم در عقل است
نه از جهت اضافه در عقل در عقل است که اضافتهای چند که عقل باشد بسبب خاصیه عقل
که حاصل است از آنها است پس درین هنگام مضاف در اعیان موجود است و وجود او مستلزم نیست
که در اعیان اضافتی با اضافتی بغیر نهایت باشد و از بودن وجود مضاف در اعیان لازم نمی
آید که هر چیز معقول شود که مضاف بودن مر او را در خارج اضافتی باشد واما المتقدم
والمتأخر فی الزمان وجودهما بعد وجود وما اشبه ذلک فان التقدم و التأخر متضائفان
بین الموجود اذا عقل وبین المعقول الذی یشتمل صورته عن الموجود الحاضر فی علمه فانک
فی نفسه لیس المتقدم والتأخر موجود معا فی الذهن فانه اذ حضر فی الذهن صورة المتأخر
وصورة المتقدم عقلت النفس المقابلة و فیه بینهما موجودین فیما اذا کانت هذه المقابلة
بین موجودین فی العقل واما قبل ذلک فلا یکون الشیء بنفسه متقدما فکیف یتقدم علی التأخر
موجود فکان من امثال المضافات علی هذه السبیل فانما یضایفها فی العقل وحده ولیس فی
الوجود لها معنی قایم من حیث هذا التقدم والتأخر بل هذا المتقدم والمتأخر بالحقیقة من
المعانی العقلیة ومن المناسبات التی یفرضها العقل والاعتبارات التی یحصل للاشیاء اذا قاس
بینها العقل و ذکر فیها واما متقدم و متأخر در زمان و یکی از آنها بعد وجود بعد از وجود آن دیگری باشد
آنست پس هر چیزی که تقدم و تأخر متضایف در میان موجود هرگاه معقول شود او در میان
معقولی که صورت او را گرفته و حاضر کرده شود از موجود حاضر پس هر آنچه تو آنرا بیرون سازی
چیزی در نفس خود نیست و متقدم مگر بسبب چیزی که آخر موجود شود با و این نوع از
متقدم و متأخر موجود الطرفین اند با هم در ذهن بواسطه آنکه هرگاه حاضر ساخته شود
در ذهن صورت متأخر و صورت متقدم تعقل میکند نفس این مقابله تقدم و تأخر
را در حالتی که این مقابله واقع باشد در میان دو موجود در ذهن هرگاه تعقل کند این
مقابله در میان دو موجود در عقل و اما پیش از آن پس نمیباشد چیزی در نفس خود متقدم
پس چگونه متقدم بر متأخر بر بعد و معرف موجود میشود یک چیز بعد باشد از مضاف برای

طریق بی‌نهایت و جز این نیست که اضافتهای متضایف بودن اینها در عقل است و نسبت در
خارج مر اینها نیز بمعنی قایم و ثابت از روی اینها تقدم و تأخر که با یکدیگر سبیل یافته‌اند متقدم
و متأخر بحقیقه از معانی عقلیه است از جمله متشابهات که عقل فرض میکند آنها را و از
اعتبارات است که حاصل از بیان اینها میشود هرگاه حاضر ساخته شود در ذهن صورة متأخر
مقایسه کند در میان این دو عقل و اشاره کند بسوی این عقل و قول او که و اینهما
ذلک است مراد از متقدم و متأخر در هر دو یکی از اینها معدوم است بواسطه آنکه امر یکه از
تقدم و تأخر در زمان یا در دهر متضایفند در میان موجود معقول و معقولی که
مأخوذ از موجود حاضر نباشد پس طرفهای اضافه غیر موجود باشند و قول او که اینها علم است
اشاره است بآنکه تقدم و تأخر در زمان و در دهر نباشند مطلقا مگر در میان دو معقول
موجود در ذهن با هم حاصل که در جواب آن قول فرقه ثانیه که اضافه اگر در اشیاء موجود بهم
لازم می‌آید که ولی علاقه باشد در میان موجود و معدوم در زمان گفته که اما متقدم و
متأخر در زمان با وجود آنکه یک صورة متقدم و دیگری صورة متأخر و عقل در میان
اینها تقدم و تأخر باعتبار میکند و تقدم و تأخر را متضایف میدانند در میان دو موجود معقول
که مأخوذ از موجود حاضر نباشد و هر دو را حاضر در ذهن میسازد و در میان این دو
تقدم و تأخر میکرد و طرفها را موجود عقلی و موجود با هم می‌نگارد و باعتبار این معانیه در
میان اینها این در عقل تجویز میکند و اینها را متضایفان میکند و پیش از حضور صورة اینها
و سابق در اعتبار مقایسه عقلی اعتبار تقدم و تأخر و تضایف در میان اینها نیز و
و چگونه تواند پیش از آن اینها را متقدم و متأخر و اگر فت حال آنکه محال است متقدم بودن موجود
بر معدوم محض زیرا که هیچ چیز در نفس خود صفة تقدم ندارد پس اگر او متقدم بر معدوم شود
لازم می‌آید که معدوم نیز متأخر باشد از وی پس از اینجا وجود معدوم لازم می‌آید چرا
که تأخر صفة موجود است نه معدوم پس ظاهر شد که تقدم و تأخر اینها بحسب وجود عقلیت
قطع نظر از آنکه در خارج یکی موجود باشد و دیگری معدوم و همچو اضافه‌ها که یا بر سبیل
باشند متضایفهای عقلیاند و در خارج مر اینها را از معنی محصلا از راه تقدم و تأخر نسبت
چرا که متقدم و متأخر از جمله معنیها عقلیت فرض عقلی و از جمله اعتبارات که از مقایسه
آنرا عقل در میان اینها حاصل کرده و شمار اینها بی‌عقلیا کرده‌اند پس مر اینها را وجود در خارج

بنسبت

نیست و از جمله موجودات خارجیه نیستند و بآنکه اضافه ماهیتیست که بقیاس با دیگری معقول
شود و چرا ما یکه مضافند یا آنست که بنفس خویش مضافند چون پدری و پسری و یا آنست که
اضافه بایشان است بآن اعتبار مضافند و ایشان را ماهیه دیگر است باعتبار حالی نسبت و
نسبت آن شود که چیزی را بقیاس با دیگری فرا گیرند پس زیاده چیزی دیگر و ایشان اعم
چنانکه سواد موجود در چیزی باشد و نسبت اضافه او است بچیزی که او در آنچیز است و معقول نیست
او معقول شود نسبت آنچیز با او معقول نشود چنانکه نسبت سیاهی انسان از روی که او در جسم
است فرا گیرند نسبت جسم از آنکه او بردارنده و موضوع سیاهی است با وی پس هم معقول
نشود و حد سیاهی حد چیزیست که اضافه آنرا عارض شود نه حد اضافه مطلق است و نه
سیاهی مطلق و به آنکه مضاف چنانکه ماهیه وی بقیاس با دیگری است و حکم آن ماهیه او و رای
حکم وجود ماهیه او است پس وجود او را او بود که مضاف است حاصل که بودن ماهیه مضاف معقول
معقول بقیاس با دیگری وجود ماهیتست او است پس وجود مضاف و رای ماهیه او است
پس حکم وجود با وجود از حکم ماهیه است و به آنکه مضاف معقولست نه متخیل و محسوس زیرا که
این سواد از آن روی که سواد است محسوس است و حس او را بر وی حکمی نیست از آن روی که او
مضافست و اضافه او را در آن وقت او را عارض شود که با او مقدمه دیگر اعتبار کنند و آن
مقدمه آنست که او را نسبت با جدا و نه خود بر انجمن مضاف باشند که نه از قیاس سیاهی مضاف
بذات خود چیز پدری و پسری نیست که اضافه از خود دارند و مضاف بگردد مثل سواد و ابعد
که اضافه از خود ندارد بلکه بسبب نسبتی که مر او را عارض شود از مضاف است و آنچه گفته که
ماهیه معقول شود بقیاس با دیگری چه آنکه اگر چه مقدر آن باشد بحسب معقول له لازم می‌آید که جوهر
جزء با دیگر که اضافه عارض آنهاست داخل در مقوله اضافه باشند بلکه این حد بحث آن است
و عام است مر مقوله را و غیر آن که اضافه عارض است مر او را و محدود باین حد معینست که
هر دو وجه را شامل و شامل این حد اخص است نه حد بیاض و به آنکه چیز دو چیز را اگر چه باشد
در زمان یا چند مر دو را با یکدیگر اضافه کنند و موضوع آن هر دو زمان بود با هم
بوده ایشان اضافیه مخصص و به آنکه اضافه باهم بودن آنها دعییه است و آنست که چیزی
با چیز دیگر موجود باشد پس اگر مر چیزی خود نفس معینه باشد محتاج بچیزی نیست که آن چیز
او را معینه جزء شود چنانکه پدری که او بذات خود اضافه است و ماهیه او بقیاس معقولست

ماهیتست

با دیگری نیز باضافتی دیگر مثلا چون نفس اضافه و معیت است و به آنکه ماهیت بود ریب بمضافیه
معقول نمی‌بود بقیاس با بیره و مضاف بودن آنچه از ائه ربو رجات خویش است و بسبب نفس
خود معقولست بقیاس با دیگری نیز بسبب جیبان دیگر که او ضافه که عقل آنرا اختراع میکند و عارضه
از مضاف که لازم مضافست و هر یکی از آن هر دو ضافه آن با آن دیگری لذاته است
نه باضافتی دیگر الکما و معنی مجهولست لذاته مضافست الکم او به رسیت لذاته مضافست نیز بر
که نفس این کون لذاته مضافست نه باضافتی دیگر و آن محمول نیز لذاته مضافست که پس
عارض عارضا این کونست زیرا که جوهر رهایی بود بذات خود مضاف بود با چیزی دیگر
پس لذاته هم مضاف بود نه بسبب معنی دیگر تابع بود بلکه نفس آن نفس مع بود با نفس معیت بود
که مختص بود بآن اضافه چنانکه ماهیت بود رب که مضاف او خانست نه باضافتی دیگر و حقیقت
این معنی در وجود آنست که او چیزیست که چون معقول شود ماهیت او نیز بقیاس با دیگری
معقول بود و حقیقت او در عقل آنست که بقیاس با دیگری معقول شود پس بودن او در عقل
و رای اضافتست و در عقل مضاف باشد و روا در وجود و در خارج جایهای که اضافتی باشد نیز
زیرا که متقدم و متاخر را هم اضافتست در عقل و در وجود باهم اضافتی ندارند زیرا که
یکی از ایشان معدومست با وجود آن دیگر پس اضافه عقلا غیر از اضافه وجودیست و غرض از
تکرار و تطویل اتمام این شرح بود زیرا که این مبحث بسیار غامضست **المقالة**

الرابعة ثمنه فصول **الفصل الاول** في المتقدم والمتاخر وفي الحدوث لما
تكلمنا على الامور التي تقع في الوجود والوحدة موقع الانواع فبالحري ان نتكلم في الاشياء
التي تقع منها موقع الخواص والعوارض اللازمة ونبدأ اولا بالتي تكون للموجود ونحوها
بالتقدم والتاخر فنقول ان التقدم والتاخر وان كان مقولا على وجوه كثيرة فانها
تكاد تجتمع على سبيل التشكيك في شيء وهو ان يكون للمتقدم من حيث هو متقدم شيء ليس
للمتاخر ويكون لا شيء للمتاخر الا وهو موجود للمتقدم والمشهور عند الجمهور هو المتقدم في
الزمان والمكان وكان المتقدم والقبل في اشياء لها ترتيب فالكائن في المكان هو
الذي اقرب من ابتداء محدود فيكون له ان يلي ذلك المبتدأ حيث ليس يليها هو بعده
والذي بعده يلي ذلك المبدأ او قد وله هو في الزمان كذلك ايضا بالنسبة الى الآن
الحاضر او الى بعض مبدأ وان كان مختلفا في الماضي والمستقبل كما تعلم ثم نقل

اسم القبل والبعد من ذلك الى الكل مما هو اقرب من مبدأ محدود مقاله چهارم سه فصلست فصل
اول در بیان متقدم و متاخر و حدوث است چون ما تکلم کردیم بر اموری که واقع میشوند
از وجود وحدت موقع انواع پس سزاوار آنست که تکلم کنیم در چیزهایی که واقع میشود
بودن از اینها موقع خواص و عوارض لازمه حاصل که موجود و وحدت و غیر آن که بجای انواع واقع
بیان کردیم و الحال بیان بکنیم چیزهایی را که بجای خواص آنها واقع میشوند و ابتدا میکنیم اول
بآن چیزی که میباشد ثابت از برای وجود و بعضی از آن متقدم و متاخر است پس میگوییم
ما که تقدم و تاخر اگر چه مقول بر چند وجه است پس بر سبیل که اینها نزدیک اند که مجتمع
شوند بر سبیل تشکیک در چیزی و آن آنست که میباشد ثابت از برای متقدم از آن رو یکه او
متقدم است چیزی که نیست آنچیز ثابت از برای متاخر و میباشد که هیچ چیز از برای متاخر
نباشد مگر آنکه او موجود از برای متقدم باشد حاصل که متقدم و متاخر اگر چه میباشد
مقول بر وجوه بسیار اما نزدیکست تا آنکه اینها جمع شوند در یک چیز از راه تشکیک
و آن چیز آنست که چیزی میشود که از برای متقدم و حیث هو متقدم حاصل باشد که آنچیز از برای
متاخر حاصل نباشد و اما اگر چه از برای متاخر حاصل نمیشود که از برای متقدم حاصل باشد
و مشهور در پیش جمهور آنست که او متقدم در زمان و در مکان است و بوده متقدم و قبل
در چیزهایی که مر ایشان را ترتیبی باشد پس آنچه بعد در مکان پس آن آنست که نزدیکتر باشد
با بتدا مکان محدود و متعین پس میباشد مر او را که بلی و در پهلو باشد آن مبدا را
آنجا که نیست بلی آنچه او بعد از اوست و آنچه بعد او باآن مبدا است و تحقیق کرد او
آن را و در زمان همچنان است بر نسبت بسوی آن حاضر یا آن فرض که مبدا است و اگر مختلف
باشند در ماضی و در مستقبل چنانکه تعلیم داده شدی تو بعد از آن نقل کرده اسم قبل و
بعد را از آنجا بسوی هر چیزی که او نزدیکتر بمبدا محدود باشد حاصل که بوده قانون
جمهور آنکه استعمال کردند متقدم و قبل را در چیزهایی که در میان ایشان ترتیبی میبود خواه
در مکان و خواه در زمان و ترتیب مکانی آن بود که آنکس که نزدیکتر بمبدا محدود
که محرابست مثلا میبود پیش بود مر آنکس را که آنکه در پی آن مبدا میبود در آنجا که
نبودی از پی چیزی که آن بعد از و بودی و آنکس که بعد از و در پی آن مبدا میبود و تحقیق که
او در پی بود در آن را و همچنین در زمان نیز آن حاضر را مبدا محدود و با آن فرض شده

محدود قرار میداده شد و اگرچه مختلف بودی در باقی و در مستقبل و بعد از آن از معنی ترتیب
نقل کرده شد اسم قبل و بعد را بسوی هرچه که او نزد دیگر باشد بمبدأ محدود و قد یکون هذا
المتقدم الذی فی امور بالطبع کما کان الجسم قبل الحیوان بالقیاس الی الجوهر و بعده
الجوهر مبدأ ثم ان جعل المبدأ الشخص اختلف و کذلک الامر فی المحرک الاول کالمخبر یکون
قبل الرجل و قد یکون فی امور لا من الطبع بل اما بصناعة کتم الموسیقی فانک ان ابتدأت
من الحدة کان المتقدم غیر الذی یکون اذا اخذت من الثقل و اما بحث و اتفاق کیف
کان ثم نقل الی اشیاء اخری فجعل الفائق و الفاضل و السابق ایضا و الذی فی الفضل متقدم
فجعل نفس المعنی کالمبدأ المحدود فما کان له منه ما لیس للآخر و اما الآخر فلیس له الا
لذلک الاول فانه جعل متقدما فان السابق فی باب ما له لیس للثانی و اما الثانی فمنه
فهو سابق و زیادة و من هذا القبیل ما جعلوا المخدوم و الرئیس قبل فان الاختیار یقع
للرئیس و انما یقع حین یقع المرؤوس متحرک باختیار الرئیس ثم نقلوا ذلک الی ما یکون هذا
الاعتبار له بالقیاس الی الوجود فجعلوا الشیء الذی یکون له الوجود اولا و ان لم یکن
للثانی و الثانی لا یکون له الا و قد کان الاول وجوده مقصودا علی الآخر ثم نقل الوجود
فانه لیس من شرط الوجوب و اللزوم ان یکون الکثرة موجودة و من شرط الوجوب للکثرة
ان یکون الواحد موجودا و لیس هذا ان الواحد یفید الوجوب للکثرة اذ لا یفید بل انه
یحتاج الیه حتی یفید للکثرة وجوبا بالترکیب منه ثم نقل بعد ذلک الی حصول الوجوب من جهة
الآخر فانه اذا کان شیئان و لیس وجود هذا من الآخر بل وجوده من نفسه او من شیء ثالث
لکن وجوبه الذی له من هذا الاول فله من الاول وجوب الوجود الذی لیس له لذاته من
ذاته الامکان مع تجویز ان یکون ذلک الاول معه او جعلا لازم وجوده ان یکون
الوجوب و حقیقة هذا الثانی فان الاول یکون متقدما بالوجوب لهذا الثانی و لذلک لا یستنکر
العقل البتة ان یقول لما حرک زید یده تحرک المفتاح او یقول حرک زید یده ثم تحرک
المفتاح و یستنکر ان یقول لما تحرک المفتاح حرک زید یده و ان کان یقول لما تحرک
المفتاح علمنا انه قد تحرک زید یده فالعقل مع وجود الحرکتین معا فی الزمان یفرض
لاحدهما تقدما و للآخر تأخرا اذ کانت الحرکة الاولی لیست سبب وجودها الحرکة الثانیة و سبب وجود
الحرکة الاولی و کاهر پیدا شد این تقدم ترتیبیه که بود در امور که بالطبع مرتبه است

بر یکدیگر متقدم باشند فیو ضع چنانکه جسم که بالطبع قبل از حیوان است بقیاس بجوهر و بعد از او
وضع و قرار دادن جوهر را مبدأ و بعد از آن اگر گردانیده شود مبدأ از شخص مختلف
میشود حکم و حیوان قبل از جسم خواهد بود و همچنین حکم دارد که این نحو گردانیده شود
بمحرک اول مانند صبی که میباشد قبل از رجل و کاهی پیدا شد همین تقدم مرتب در امور نه از جانب
طبع بلکه بصناعة میباشد مانند موسیقی پس به درستی که تو اگر آغاز نغمه متقدم میباشد متقدم غیر آن
چیزی که میباشد آغاز متقدم هرگاه شروع و اخذ کنی تو از ثقل و یا بحث و اتفاق میباشد
کونه که باشد بعد از آن نقل کرده اند از آنجا بسوی چیزهای دیگر پس گردانیده اند فضیلت را
مانند مبدأ محدود پس آنچه بوده است مر و را از چیزی که نبوده است او مر آن دیگر را و اما
آن دیگر پس نبوده مر و را چیزی مگر آنچه بوده مر اول را پس به درستی که گردانیده شد است
او متقدم بواسطه آنکه سابق در باقی مر ورا است چیزی که نیست مر آن جزو بابقی را و
مر باقی را است از آنچه پس او در سابق است بازیادتی و از این قبیل است آنچه که
گردانیده اند ایشان مخدوم و رئیس را قبل از خادم و مرؤوس بواسطه آنکه اختیار در
جزو واقع میشود اول مر رئیس را و او نیست آن اختیار مرؤوس را در هنگامی که
واقع شده باشد از برای رئیس پس متحرک میگردد مرؤوس باختیار رئیس بعد از آن
از آنجا نقل کرده اند و ایشان آن را بسوی چیزی که میباشد این اعتبار مر و را بقیاس
بسوی وجودش گردانیده اند متحرک است آن چیزی را که میباشد مر و را وجودی بار
اول و اگرچه آن وجوب باشد از برای ثانی و ثانی نمیباشد مر و را چیزی مگر تحقق
که بوده است از برای اول و وجودی متقدم بر آن دیگر مانند وجه پس به درستی که
نیست از شرط وجوب مر کثرت آنست که وحده موجود باشد و نیست در این شرط آنکه
وحده افاده کند وجود را از برای کثرت یا افاده نکند وجوب را از برای او بلکه در
اینجا آنست که او محتاج الیه است تا که افاده شود از برای کثرت وجودی از ترکیب
از و پس نقل کرده اند بعد از آن بسوی حصول وجود از جهتی دیگر پس به درستی که هرگاه
بوده باشد دو چیز و نباشد وجود یکی از ایشان از آن دیگر بلکه وجودش مر ورا از جانب
نفس خود یا از جانب چیز ثالثی باشد لیکن وجوب جزو دوم از جانب اول باشد پس مر
آن چیز دوم را از اول وجوب وجود است آنچنان وجودی که نیست مر و را لذاته

از فواتش که مراد از ذاتش امکانست بر تجویز آنکه باشد آن اول هر جا یافت شود لازم شود
وجودش با آنکه علة از برای وجوب وجود این ثانیه باشد پس پرسش که اول عبارت از متقدم
بوجود مر این ثانیه را و بواسطه آنست که مستنکر نمیشود عقل البته انکه گوید کسی که جنبد او که دو
زید دستش را او که میکند مفتاح یا گوید که او که داده زید دستش را بعد از آن او که کرده
مفتاح و مستنکر میشود عقل انکه گوید که جنبید او که کند مفتاح او که جنبید زید دستش را و اگر
چه بوده گوید که جنبد او که کند دائم ما انکه تحقیق که او که داده است زید دستش را
که وجود او که مفتاح او که جنبید موقوفست بر وجود او که دست زید پس ما میدانیم که تقدم
در واقع از برای او که دست زید است هر چند که در قول ثانی واقع شده باشد پس عقل
با وجود انکه وجود هر دو او که با هم در زمان است فرض میکند از برای یکی از آنها تقدم
و از برای آنها دیگر تأخر را هر گاه او که اول را نبود سبب وجودش او که دومین است
و او که دومین را سبب وجودش او که اول باشد حاصل که کاهی تقدم بحسب ترتیب در میان
چیزها بحسب طبع واقع میشود چنانکه تقدم جسم بر حیوان قیاس با آنکه جوهر را مبدا سلسله
فرض کنند و اما اگر شخص را مبدا سازند هر چه در آن سلسله ترتیب متقدم بود در
سلسله که شخص مبدا است متأخر میشود و همچنین متقدم است رتبه طبع آن چیز که او اقرب
بجوهر او است مانند جسم که تقدم بحسب طبع بر حیوان دارد در سلسله که ابتدا واقع میشود بجوهر
وکاهی دیگر این تقدم در رتبه در چیزها بحسب صناعت واقع میشود مانند نغمهای موسیقیه که ابتدا
از حدة و حاد کنند متقدم نغمه است ورای آن نغمه که او متقدم است در جایی که ابتدا
از ثقل واقع شود میشود و با تقدم بحسب و اتفاقی در چیزها واقع میشود مر گونه که بنهد بعد
از آن از آنجا که نقل کرده اند و تقدم را بجانب چیزهای دیگر در اینها فایق و فاضل
سابق را هم گوید که در غیر فضل باشد گردانیده اند متقدم بمعنی که تقدم و تأخر واقع میشود
در و آن را مبدا محدود و معین گرفته اند و آنچه از آنجا معین مر این یکی را است نسبت از
برای دیگر و هر چه از برای آن دیگر است و اینجا یکی راست و این یکی را متقدم گویند و ام
و آن دیگر را متأخر چرا که سابق در این باب آنست که آنچه از برای او باشد و از جمله
گرفته اند مخدوم و رئیس را یا انکه اختیار در خدمت فرمودن و در حکم بجهر او را از
جانب مخدوم و رئیس حاصل میشود پس هر چه بعد از آن اختیار در خدمت و از حکم ها

آوردن از خادم

آوردن از خادم و از مرئوس واقع میشود پس هر چه از برای خادم و مرئوس باشد از برای مخدوم
و رئیس نیز حاصل شد و اما بعکس نباشد و بعد از آن این تقدم را نقل نموده اند بجانب چیزی که
مر او را اعتبار باشد در نظر وجود و چیزی که وجود دارد و مر او را اول گردانیده اند هر چند
که ثانیه موجود باشد و هر چه از برای دومین است باشد و اما بعکس نباشد اول را متقدم در
وجود گرفته اند چنانکه وحدة که متقدم است بر کثرت و اما از شرط وجود و وجود آن نیست که
کثرت موجود باشد و اما بعکس نباشد اول را متقدم و ثانی شرط وجود کثرت آنست که واحد موجود
باشد و در اینجا شرط نیست انکه وحدة مفید وجود کثرت باشد بلکه باید باشد مکه در اینجا است که
واحد محتاج است بسوی او کثرت تا که بحسب ترکیب کثرت از وحدت کثرت وجود یافته
شود بعد از آن نقل کرده اند تقدم را بجانب مراتب حصول وجود باعتبار دیگر غیر اعتبار وجود
پس هر گاه دو چیز باشند که وجود یکی از آنها از دیگری صادر شده باشد بلکه وجود او از ذات
خود دنش باشد یا صادر را چیزی شده باشد که او غیر از آن دیگر است و قیمت وجود او را و اما
اگر وجود آنها بگیرد از آن یکی باشد پس آن دیگری را از جانب آن یکی وجوب وجود حاصل
خواهد بود که آنرا از ذات خود نداشته و از ذات خود امکان داشته پس تجویز کرده که در
هر جا و در هر وقت که آن یکی یافت شود لازم شود که وجودش علة وجوب وجود آن دیگری
باشد و آن یکی را متقدم گفتند بر این دیگری و از آن راه است که عقل را انکار نیست در اینجا
قول نیست که هر وقت که حرکت کند دست شخص حرکت میکند هر چه در دست اوست و یا هر
هر وقت که حرکت دهد او دستش را پس حرکت میکند هر چه که در دست اوست با دخال حرف
تراخی در میان اینها و اما منکر این قولست که جنبد و حرکت کند هر چه در دست اوست که میکند
دست او و اگر چه ما از این قول که جنبد و حرکت کند هر چه در دست اوست میدانیم که اول دست
او حرکت کرده است بعد از این هر چه در دست اوست پس عقل با وجود هر دو حرکت در یک زمان
فرض تقدم یکی از آنها میکند و حرکت متقدم را علة حرکت ثانی میداند و بعکس نمیداند و لا بعد ان
یکون الشیء موجودا وجب وجوده ضرورة ان یکون علة للشیء و بالحقیقة فان الشیء لا یجوز ان
یکون بحسب الحقیقة ان یکون علة للشیء الا و قد یکون مع الشیء فان کان من شرط کونه علة نفس
ذاته فما دام ذاته موجودا یکون علة و سببا لوجود الثانی و ان لم یکن من شرط کونه علة نفس ذاته ثم
فذاته بذاته یمکن ان یکون عنه الشیء و یمکن ان لا یکون و لیس احد الطرفین اولى

من الاول فكله كما المكون هو كك يمكن ان يكون ان وممكن ان يكونه فذلك معط للوجود وذلك
كون الشيء عن الممكن ان يكونه ليس كافيا لذاته انه يمكن ان يكونه فنفس كونه ممكنا ان يكونه
ليس كافيا في ان يكون الشيء عنه فان كان نفس كونه ممكنا ان يكونه وان لم يكن كافيا فقد
يكون معه الشيء موجودا مرة وتارة لا يكون ونسبته الى الذي يكون ولا يكون في الحالتين واحدة
ولم تتميز الحالة التي تخالف بها حال وجوب المعلول عن العلة مع امكان كونه على العلة الى
الشيء عنه ولا وجوده عنه وجوده وما نسبته الى وجوب الشيء عنه ونسبته الى وجوبه عنه واحدة
فليس كونه علة اولى من لا كونه علة بل العقل الصحيح يوجب ان يكون هناك حال نيز بها وجوده
عنه لا من وجهه فان كانت تلك الحال ايضا توجب هذا الشيء فهذه الحال اذا حصلت العلة
ووجدت بهر يكون جملة الذات وما اقترن اليها هو العلة وقبل ذلك فان الذات كانت موضوع
العلة وكان من الشيء الذي يصح ان يصير علة ولم يكن ذلك الوجه وجود العلية بل وجوده
اذا انضاف اليه وجودا وكان مجموعهما العلة وكان مح يجب عنه المعلول سواء كان ذلك
الشيء ارادة او شهوة او غضبا او طبعا حادثا او غير ذلك او امرا خارجا منتظرا لوجود العلة
فانه اذا اصابه بحيث يصح ان يصدر عنه المعلول من غير نقصان شرط باق وجب وجود
المعلول فاذن وجود كل معلول واجب مع وجود علته ووجود علته واجب عنه وجود المعلول
وهما معا في الزمان او الدهر او غير ذلك ولكن ليسا معا في القياس الى حصول الوجوب و
ذلك لان وجود ذلك لم يحصل من وجود هذا فذلك له حصول وجود ليس من حصول وجود
هذا فذلك اقدم بالقياس الى حصول الوجود ودور نيست آنكه باشد چيزي كه در هر وقت كه يافت شود
وجب بود حيوانة آنكه او علت باشد از براي چيزي بالحقيقة پس بدرستي كه جايز نيست آنكه چيزي
باشد كه درست شود آنكه او علت باشد از براي چيزي گاهي كه بعد شده باشد او چيزي پس اگر بعد باشد
از شرط بودنش علت نفس ذاتش و ذاتش شرط عليت باشد پس مادام كه ذاتش موجود است
او علت و سبب است براي وجود و همچنين بنا بر كفايت ذاتش در بودنش علت واگر نبوده باشد ذاتش شرط
بودنش علت نفس ذاتش پس ذاتش في ذاته ممكن است آنكه نبود و حاصل شود بر وي چيزي و
ممكن است آنكه حاصل شود و نبود پس نيست احد طرفين اولي از طرف ديگر پس
همچنين است شيء كه او همچنين است ممكن است آنكه حصول شود بودن چيزي ازو و ممكن است كه نبود
و حاصل نشود چيزي پس بخصوص نيست از آن ديگري او ممكن است آنكه نبود و كاين گردد

ونيست از از دو اولي كه آن ممكن است آنكه نبود بود اورا پس آن معطي است وجود را و آن
بواسطه نيست كه بودن آنچيز صادر از ممكن كه تكوين آنچيز ميكند نيست بواسطه ذات آنكه
او ممكن است كه تكوين ميكند آن چيز را پس نفس بودنش ممكن كه تكوين ميكند آنچيز را نيست
كافي در آنكه تكوين يابد چيز ازو پس اگر بعد باشد نفس بودنش ممكن كه تكوين ميكند چيزي را
اگرچه آن كافي نباشد در تكوين پس گاهي ميباشد با او چيزي موجود در مرتبه و در مرتبه ديگر
نميباشد با او چيزي موجود و نسبة او بسوي آن چيزي كه تكوين مييابد در حالي تكوين نميابد در حالي
يكسانست و نيست در حالي كه تميز ميابد بآن حالة تكوين از عدم تكوين تميز ام گرچه
سبب آن امر يافت شود معلول با امكان بودنش از علة تميز كه مخالف كرده باشد حال
عدم وجوب معلول از علة با امكان بودنش از علة علة پس در اين صورت ميباشد نسبة
امكان بودنش از علة بسوي وجود چيزي ازو و نسبة عدم وجودش بسوي وجوب چيزي ازو
يكسانست و چيزي نيست بودنش علة اولي از نبودنش علة بلكه عقل صحيح موجب است كه آنجا
حالتي باشد كه آن تميز يابد وجوب چيزي ازو از عدم وجودش ازو پس اگر بعد باشد آن حالة
نيز كه موجب اين تميز مذكور شد پس اين حالة در هر وقت كه حاصل شود از براي علة و
يافت شود ميباشد جمله و مجموع ذات مقرون و آنچه كه مقرون شده است بسوي ذات او علة و
پيش از آن پس بدرستي كه بود ذات موضوع عليت و بود از چيزي آنكه او صحيح شد كه گردد
علة و نبود آن وجود او وجوب عليت بلكه بود آن وجوب وجودي كه هر گاه منضم كنند
بسوي او وجودي ديگر را باشد مجموع اين علة و باشد در اين حين كه واجب شود از او معلول
اعم از آنكه آنچيز اراده باشد يا خواهش يا غضب يا طبع حادث يا غير آن يا امر خارجي باشد منتظر
مر وجوب علة را پس بدرستي كه هر گاه كه رسد بحيثيتي كه صلاحيت داشته باشد كه صادر شود ازو
معلول بي نقصان شرط باقي واجب شود وجوب معلول ازو پس در اين هنگام وجوب
هر معلولي واجبست با وجوب علتش و وجوب علتش واجبست در نزد وجوب معلول و
ايشان باهم در زمان يا در دهر يا در غير آن ميباشند و ليكن نيستند كه باهم باشند در قياس
بسوي حصول وجوب و آن بواسطه آنست كه وجوب آن حاصل نشده از اين پس مر او را حصول
وجوديست كه نيست آن حصول وجوب اين و از براي اين وجوب چه وجوديست كه او را حصول
وجوب آنست پس آن اقدم است بقياس بسوي حصول وجوب اين حاصل كه دور نيست مر آنكه در جا

یافت شود پس واجب نشود آنکه علت باشد از برای چیزی چرا که پس جایز نیست که علیتی باشد که
داشته باشد از برای چیزی مگر آنکه با او چیزی باشد پس اگر نفس ذات خود پس در علیت کافی و بی شرط
باشد پس همیشه با ذاتش موجود است علت وجود و هم خود است و اگر نفس ذاتش کافی در علیت و بی شرط
نباشد پس ذات او ذو جهت که ممکن است از او چیزی صادر شود و ممکن است آنکه از او چیزی
صادر نشود و نسبت صدور و نسبت لا صدور با او یکسان نیست و همین حکم دارد آنچه که مکون و
صادر میشود که او ممکن است که مکون و صادر شود و ممکن است که مکون و صادر نشود پس
نمیباشد از آن روی که او ممکن است آنکه موجود باشد و نه از آن روی که آن ممکن است پس آن
معطلیست از برای وجود و آن بواسطه آنست که بودن چیزی از جانب ممکن مکونه
نیست بواسطه آنکه آن ممکن آن مکونیه است پس نفس بودنش ممکن که آن مکونیه است
نیست کافی در مکون چیزی از جانب او پس اگر نفس بودنش ممکن آن مکونیه باشد و اگر چه
در واقع کافی نباشد در مکون در صورت که با او چیزی موجود میباشد که این میباشد
و لنبشتی بسوی آن چیزی که از شانش آنست که مکون شود و مکون نشود پس نسبت وجود آن
در هر دو حال نیست در آن حالی که از آن حالت ممتاز میگردد مکون از عدم مکون
تمیز امری که بر آن امر یافت میشود معلول با امکان بودنش از علت تمیزی که مخالف شود آن
تمیز حال لا وجود معلول از علت با امکان بودنش از علت پس میباشد در این هنگام نسبت امکان
بودنش از علت بسوی وجود چیزی از او و نسبت لا وجودش از او یکیست پس بودنش علت نیست
اولی از نبودنش علت و عقل موجب است آنکه آنجا حالتی میباشد که ممتاز گردد بسبب آن حالت
بر موجب با همین تمیز را پس هر وقت که آن حالت از برای علت حاصل شود ذات علت و آنچه
که با او منضم است مجموع اینها علت خواهد بود آن ذات همین موضوع علیه بود و [illegible]
بود آنجا که هیچ بود آنکه علت شود و علیتی بالفعل نه نیست و بود پس وجود علت نبود بلکه وجود علت
در قوه آن بود که هر وقت که آن وجود چیزی منضم شود مجموع این علت باشد و در این میان
معلول از وجوب او چون شود خواه آن اجزا ازو بود یا خواه بیرون باشد و خواه عنصر و
بالطبع جاذب باشد یا امور دیگر از خارج باشند که انضمام این با علت موجب آن گردد
منفصل ساخت شرطی در شرط وجوب شود معلول از علت پس هر معلولی واجبست با وجود علت تامه
منو باشد و هر علت در نزد وجود معلول تامه خواه در زمان معینه این باواقع شود و خواه بر دوام

واما در رتبه حصول وجود با هم نیستند چرا که وجود علت از معلول مقدم است و وجود معلول
از علت آمده است پس هرگاه قیاس واقع شود در حصول وجود معینه در میان این دو آن
مرتبه متصور نمیشود بخلاف ما بعد آن رتبه که مدام در ما بعد آن رتبه معینه در میان این دو در دهر
یا در زمان و در غیر آن حاصل است مادام الوجودشان به آنکه عقل سه وجود فرض میکند
اول وجود ثابت بالثبات سرمدی و آنرا سرمد گویند و دوم دهر است و در سوم با ثبات
و این وجود فلک است و زمان در این وجود نیست زیرا که او از حرکه فلک حاصل است
و وجود فلک در این مرتبه بر وجود زمان بذات مقدم است لیکن بحقیقت همیشه با هم اند و زمان
قدر حرکه فلک است و وجود آنچه در زمان اندر تغیر است و آنرا مبدأ و منتهی باشد و این ثالث است
و او را موجود در زمان میگویند و سرمد محیط است بدهر و دهر محیط است بزمان و زمان
محیط است بر ما تحت خود از حوادث وقتی که آن بقول انه اذا کان کل واحد منهما
اذا وجد وجد الآخر و اذا ارتفع ارتفع الآخر فلیس احدهما علة و الآخر معلولا اذ لیس احدهما
اولى ان یکون علة فی الوجود دون الآخر و نحن نجیب عن ذلک بعد ان ننظر فیما یتضمنه
هذه القضیة و ذلک لانه لیس اذا وجد کل واحد منهما فقد وجد الآخر بلا تفصیل و اختلاف
و ذلک لان معنى اذا لا یخ اما ان نعنی بان وجود کل واحد منهما اذا حصل فی العقل یجب عنه
فی الوجود نفسه ان یحصل الآخر و ان وجود کل واحد منهما اذا حصل یجب عنه فی الوجود ان یکون
قد حصل وجود الآخر او ان وجود کل واحد منهما اذا حصل فی العقل یجب عنه ان یحصل
الآخر فی العقل ان یکون قد حصل الآخر فی الوجود و حصل فی العقل فان لفظة اذا فی
مثل هذه المواضع مشترکة مغلطة فنقول ان الاول کاذب غیر مسلم فان احدهما
هو الذی اذا حصل یجب عنه حصول الآخر بعد امکانه هو العلة و اما المعلول فلیس حصوله
یجب عنه حصول العلة بل یکون العلة قد حصلت مع حصول المعلول و اما القسم الثانی فلا
فی جانب العلة فانه لیس اذا وجدت العلة وجب فی الوجود و ان کان المعلول قد حصل
من تلقاء نفسه او بغیر العلة و ذلک لانه ان کان قد حصل فلم یجب فی الوجود و ان کان
المعلول فلم یجب فی الوجود حصول العلة اذا وجدت العلة و کانت تلک قد حصلت مستغنیة
الوجود الا ان الاخرى حصلت معا معنى و لکن المقارنة فالصدق فی المعلول من جهة
و ذلک لان العلة و ان کانت حاصلة الذات فلیس فی تلک وجبا و حصول المعلول والوجوب

سرمد ثابت بعینه [illegible]

الثالث ان الشيء الذي قد حصل بتخيل ان يجب وجوده بحصول شيء آخر من حاصلا الا ان نفس تلفظ
قد حصل مفهوم واما القسمان الاخران فالاول منهما صحيح فانه يجوز ان نقول
اذا وجدت العلة في العقل وجب عند العقل ان يحصل المعلول الذي تلك علة بالذات
في العقل وايضا اذا وجد المعلول في العقل وجب ان يحصل ايضا في العقل وجود العلة
اما الثاني منهما فقد حصل لها وجه لا محالة من حيث عنه من حصل المعلول وربما كان في
العقل بعد المعلول لا في الزمان فقط ولا يلزم ان يصدق القسم الاخير من هذين
القسمين الداخلين في الرابع لما قد عرفت و مرقایل راست انکه گوید در خصوصیت مذکوره انکه هر
جفت باشد که هر یک ازین دو معلول هر وقت که یافت شود یافت شود آن دیگر هر وقت که مرتفع
شود یکی ازینها مرتفع شود آن دیگر نیست که یکی ازینها علت باشد و آن دیگر معلول زیرا که نیست یکی ازینها
اولی الینی باشد بلکه بانکه علت باشد در وجه نه آن دیگر را جواب میدهیم از آن قول او اینکه ما نظر
و ملاحظه بکنیم در آنچه متضمن است از مفهوم این قضیه که او آنست که هر یک ازینها هر وقت که
یافت شود هر یک ازینها پس تحقیق که یافت شود آن دیگر تفصیل و اختلاف و آن بواسطه آنست که
معنی کلمه اذا حال خالی نیست از آنکه یا آنست که بخواهیم ما باو انکه وجود هر یک ازینها هر وقت
حاصل شود در عقل واجب شود از او در نفس وجود در خارج انکه حاصل شود آن دیگر یا انکه وجود
هر یک ازینها هر وقت که حاصل شود از او در خارج انکه تحقیق که حاصل شده باشد وجود آن دیگر یا انکه
وجود هر یک ازینها هر وقت حاصل شود در عقل واجب شود انکه حاصل شود آن دیگر در عقل یا وجود
هر یک ازینها هر وقت که حاصل شود واجب شود از او در عقل انکه تحقیق که حاصل شده است آن
دیگر در خارج در وجود یا حاصل شده است در عقل پس بدرستی که لفظ اذا در مثل این مواضع لفظ مشترک
مغلطه است پس میگوییم ما که بدرستی که قسم اول ازین احتمالات کاذب است غیر مسلم است بواسطه انکه یکی
ازینها آنست که هر وقت حاصل شود واجب شود از و حصول آن دیگر بعد از انکه نیست و او علت است و اما
معلول پس نیست حصولش که واجب شود از حصول علت بلکه میباشد علت که تحقیق که حاصل شده است
در نفس خود نه که حاصل شده از و معلول اما قسم دوم پس حق صادق نمی آید در جانب علت بواسطه
انکه نیست که هر وقت که یافت شود علت واجب شود در خارج انکه باشد معلول که حاصل شده باشد از جانب
نفس خودش یا بغیر علت و آن بواسطه نیست که اگر بعد باشیم که حاصل شده نباشد پس واجب نیست شود در خارج
حصول علت هر وقت که یافت شود علت و بعد باشد آن تحقیق که حاصل شده باشد او در جانب

که مستغنی باشد وجودش از غیر مگر انکه نخواهیم ما بکلمه معلت آنچه گذشته است ولیکن معارضه صادق
نمی آید از جانب معلول در دو وجه و آن بواسطه نیست که علت واگر چه بوده است مستغنی از غیر
پس آن حصول ذات او نیست واجب از حصول معلول و وجه دوم اینکه دو وجه آنکه
جزئی آنچنان جزئی که تحقیق حاصل شده است مستجلبست انکه واجب شده وجودش بحصول آن جزء
که فرض شود انکه گوییم که حاصلست مگر انکه نخواهیم ما بلفظ قد حصل مفهوم قسمها واما آن دو قسم دیگر
پس قسم اول ازینها درست است بواسطه انکه جایز است انکه گفته شود که هر وقت یافت شود علت در
عقل واجب است در نزد عقل انکه حاصل شود معلول آنچنان معلولی که آن علت علت اوست
بذات وجود علت و اما دوم از ین دو قسم اول ان قسم چهارم است پس صادق میاید از
قول تو که هر وقت که یافت شود معلول شهادت میدهد عقل با انکه علت بتحقیق که حاصل
شده است معلول و باشد که علت در عقل بعد از معلول باشد نه در زمان و پس لازم نمی
آید انکه صادق آید قسم دیگر از ین دو قسمی که داخلند در چهارم بواسطه آنچه دانستی تو اگر
او را حاصل این کلام آنست که سایل را میرسد انکه گوید که هرگاه یافت شود یکی از این دو جزء
یافت شود آن دیگر و هرگاه مرتفع شود یکی ازینها مرتفع شود آن دیگر پس در صورت مشتوانه
بود ما که یکی ازینها علت بوده و آن دیگر معلول چرا که هیچ یکی ازینها اولی نیست که علت بوده در خارج
از آن دیگر زیرا که هرگاه با هم یافت شوند و با هم مرتفع شوند در خارج نمیتوان دانست
که کدام علت است و کدام معلول پس چگونه احدهما را علت گرفته اند و دیگری را معلول او
ما جواب میگوییم از ان سوال و بعد از انکه ملاحظه کنیم در چیزی که از آن متضمن است مفهوم قضیه
که اذا وجد احدهما فقد وجد الاخر است چرا که نیست انکه قول که هرگاه یافت شود هر یکی ازینها
پس تحقیق که یافت شده است آن دیگر هیچ تفاوتی و تفصیل چرا که معنی کلمه اذا یا آنست که خواسته
میشود آن انکه وجود هر کدام ازینها هرگاه حاصل گردد در عقل واجب شود از و که در خارج
آن دیگر حاصل شود تا که خواسته میشود با و انکه وجود هر یکی ازینها هرگاه حاصل شود واجب میشود
از و در خارج که حاصل شده باشد وجود آن دیگر را از و خواسته میشود با و انکه وجود
هر یک ازینها هرگاه که حاصل شود در عقل واجب میگردد از و که حاصل شود آن دیگری در عقل
یا خواسته انکه وجود هر یکی ازینها حاصل شود و واجب میشود از و در عقل انکه حاصل شده باشد آن
دیگری در خارج یا حاصل شده باشد در عقل چرا که کلمه اذا در این مواضع لفظ مشترک غلط انداز است

پس میگوییم ما در صورت مذکور که قسم اول از این اقسام کاذب غیر مسلم است بواسطه آنکه
معنی قول ما آنست که یکی از اینها آنچیزیست که هرگاه حاصل شود واجب میگرداند حصول
دیگری را بعد از امکان او آنچیز را علت میگوییم ما و اما معلول پس نیست حصول او آنکه از او
واجب شود حصول علت بلکه علت بیانست که حاصل شده باشد از معلول و اما قسم دوم در
جانب علت صادق نمی آید چرا که نیست چنین که هرگاه که یافت شود علت واجب شده باشد
در خارج آنکه باشد معلول که حاصل شده باشد از جانب نفس خود حاصل شده باشد از جهت
غیر علت چرا که اگر بوده باشد بتحقیق که حاصل شده باشد از جانب نفس خود یا حاصل شده باشد در
حالتی که مستغنی الوجود باشد زیرا که هرگاه او حاصل شد دیگر باره نمیتواند در حین حاصل
شود بجهت تحصیل و الا تحصیل حاصل لازم می آید مگر آنکه بخواهیم ما در منقول از کلمه قد حصلت
معنی ماضی را و اما مقارنه از جانب معلول صادق نمی آید بدو وجه و گونه یکی آنکه علت اگر
بوده است حاصل ذات و بایستی نیست آنکه واجب شده از حصول معلول پس چگونه مقارن
شود معلول را از او و دوم آنکه چیزی که حاصل گشته است محالست آنکه واجب شده وجود وی
بسبب حصول چیزی که او را فرض کرده میکنند که حاصل است مگر آنکه بخواهیم ما از کلمه قد حصلت معنی
ماضی را و اما این دو قسم آخر قسم اول صحیح است چرا که جایز است آنکه گویند که هرگاه یافت شود
علت در عقل واجب شود در نزد عقل که حاصل شود معلول که آن علت علت اوست بالذات در عقل
و نیز هرگاه یافت شود معلول در عقل واجب میگردد که حاصل گردد در عقل نزد وجود علت
و اما قسم دوم از این دو قسم او قسم چهارم است پس از آن قسم صادق می آید قول ما
که هست که میگوییم که هرگاه یافت شود معلول شهادت میدهد عقل که علت حاصل است بنظر
مرور او وجود دارد البته که فارغ ساخته است او را از و تا که حاصل شده است معلول پس که بوده است
علت در عقل بعد از معلول نه در زمان و لیکن لازم نمی آید صدق آن قسمی دیگر از جانب دو قسم
که چهارم داخل بوده از برای آنچه که شناختی تو آنرا و مجموع این اقسام مذکوره
چهار است قسم اول آنست که وجود یکی از اینها هر وقت که در عقل حاصل گردد واجب
نمی آید از و که در خارج حاصل گردد از دیگری و قسم دوم آنست که وجود یکی از اینها هر وقت
که حاصل گردد واجب آید از و در خارج که حاصل شده باشد آن دیگری بتحقیق و قسم سیم آنست
که وجود یکی از اینها هر وقت که حاصل شده باشد آن دیگر در خارج یا در عقل بتحقیق و کلمه اذا

در بعضها مختلف بحسب اشتراک مستعمل شود در میان اینها قسم اول مسلم و صادق است مگر
آنکه میگویند که یکی از اینها هر وقت که حاصل گردد واجب میگرداند از حصول آن دیگر مراد
بعد از امکان اوست و بعد از اتصاف بعلیت و معلول نه آنست که از حصولش حصول
علت واجب شود پس معنی اول کلمه اذا در اینجا جاری نتواند شد و قسم دوم در جانب علت
صادق نمی آید زیرا که نه چنان است که هر وقت که یافت شود علت واجب شود در خارج معلول
حاصل شده باشد و واجب شود او در خارج از حصول علت هر وقت که یافت شود علت و حال
آنست که معلول این که حاصل شده باشد مستغنیة الوجود مگر کلمه او کلمه حصلت که در عبارت
مستعمل است معنی فعل ماضی بخواهند در منصورت از حصول علت حصول او واجب شود و
مقارنه از جانب علت صادق می آید اما از جانب معلول صادق نمی آید از دو وجه یکی
آنکه علت اگر چه حاصل شده وجودش لیکن نیست که واجب از حصول معلول باشد پس چگونه
مقارنه طلب باشد بخلاف علت که حصول معلول از حصول او واجب شود پس حصول او سبب
مقارنه بحصول معلول میکند دوم آنکه چیزی که حاصل شده باشد بتحقیق محال است که وجودش
باشد بواسطه حصول چیزی که فرض کرده شود که حاصل است مگر آنکه از کلمه قد حصلت
در عبارت مذکور است معنی ماضی اراده نخواهیم در منصورت میشود که حصول آن با این باشد
و اما این دو قسم دیگر قسم اول درست است چرا که جایز است که هر وقت علت در عقل یافت
شود واجب گردد در نزد عقل حاصل شود معلول که آن علت علت اوست بالذات در عقل
و نیز هر وقت که معلول در عقل یافت شود واجب شود که حاصل شود نیز در عقل وجود علت
و مراد از این ظاهر است و اما قسم دوم از این دو قسم و آن قسم رابع است پس این اجتماع صادق
می آید که اینقول که هر وقت که یافت گردد معلول عقل تصدیق میکند از برای آنکه وجود وی
که حاصل شده است بتحقیق و آن مفروغ عنه است تا که حاصل بوده است معلول و میشناسد
بعد که مراد در این قضیه مذکوره این معنی کلمه اذا باشد و باید آن در عقل بعد از معلول
مذکور در زمان و لیکن لازم می آید صدق تقسیم دیگر از این دو قسم که داخلند در حکم
قسم چهارم و قسم چهارم بر دو قسم بود یکی از اینها هرگاه حاصل شود واجب شود در
عقل آنکه باشد بتحقیق که حاصل شده باشد آن دیگر در خارج و این قسم صادق نیست
با نوع چیزی که در قسم ثانی از اقسام دانستی و اما آن قسم دیگر از قسم رابع که او آن نوع

که یکی از آنها هر وقت که حاصل شود واجب شود در عقل آنکه بتحقیق که حاصل شده باشد آن دیگر
در عقل صادق و جایز است چنانکه بیان شد و کذلک من جانب الرفع فانه اذا رفعنا
العلة رفعنا المعلول بالحقیقة واذا رفعنا المعلول لم ترفع العلة بل عرفنا ان العلة
تکون قد ارتفعت فی ذاتها اولا حتی امکن رفع المعلول فانا اذا فرضنا المعلول مرفوعا
فقد فرضنا ما لابد وان فرضنا معه بالقوة هو انه کان ممکنا رفعه واذا کان ممکنا رفعه
فانما امکن بان رفع العلة اولا فرفع العلة واثباته سبب رفع المعلول واثباته ورفع
المعلول دلیل رفع ذلک واثباته دلیل اثباته فرجع الی حیث فارقناه فنقول فی
حل الشبهة انه لیست المعیة هی التی اوجبت لاحدهما العلیة حتی یکون لیس لاحدهما
اولی بالعلیة من الآخر لانهما فی المعیة سواء بل انما اختلفا لان احدهما فرضناه کانه
کان وجوده مع وجوب الآخر فکذلک هو بالآخر فهکذا یجب ان یحقق هذه المسئلة
وما یشکل فیها امر القوة والفعل وانه ایهما اقدم وانهما شیء ما فان معرفة ذلک
من المهمات فی امر معرفة التقدم والتأخر وعلائق القوة والفعل فانهما من عوارض الموجود
ولواحقه والاشیاء التی یجب ان یعلم احوال الموجود المطلق وهمچنین است در جانب
رفع که در جانب اثبات است بجهت آنکه رفع کنیم ما علة را رفع میکنیم معلول را در حقیقه
و هرگاه رفع کنیم ما معلول را رفع نمیکنیم ما علة را بلکه میشناسیم ما آنکه علة پیش از تحقیق
که رفع شده است در ذات خود اول مرتبه تا که ممکن شده است رفع معلول بجهت
آنکه هرگاه فرض کنیم معلول را مرفوع پس بتحقیق که فرض میکنیم ما چیزی را که ناچار است
از فرضش با معلول بقوة و او آنست که بوده است ممکن رفعش و هرگاه بوده باشد که
ممکن باشد رفعش پس نیست و جز این نیست که ممکن است رفعش با آنکه رفع شود علة
اول بار پس رفع علة و اثباتش دلیل اثبات آن حال که در این قضیه که سابق گفت
که واذا ارتفع احدهما ارتفع الآخر جواب میگوییم که حکم این قضیه مانند حکم اول است هر
معنی که از کلمه اذا و از لفظ مع فرا بجا خواسته ایم در اینجا نیز همان طور میخواهیم چرا
که هر وقت که رفع علة کنند رفع معلول میکنند در حقیقه واما هر وقت که رفع معلول
کنند رفع علة نمیکنند بلکه میشناسند که علة البته در ذات خود اول بار رفع شده است
بتحقیق تا که ممکن گردیده رفع معلول پس هرگاه که چنین فرض کنند معلول را مرفوع

کرده شده پس فرض میکند که هر چه ناچار است از فرضش با معلول همه بقوه است و چون بر
بفعل نیست و معلول آن بوده که ممکن باشد رفعش پس امکان رفعش بر رفع علت اولا
پس رفع علة سبب رفع معلول است و اثباتش سبب اثبات معلول و اما رفع معلول علامت و
دلیل رفع علت است و اثباتش علامت و دلیل اثبات علة نه سبب آن پس از این جهت رجوع
میکنیم با آن مکانی که فرق کرده ایم ما آنرا پس میگوییم ما در حل شبهه آنکه نیست معیت آن چیزی
که موجب شود و واجب کرده است از برای یکی از آنها علیت را تا که نبوده باشد که باشد
یکی از آنها اولی بعلیت از دیگری بواسطه آنکه ایشان در معیت برابرند بلکه نیست و جز
این نیست که مختلف اند آنها بواسطه آنکه یکی از آنها فرض کرده ایم ما آنرا آنکه او در وجوب
وجودش با دیگری بلکه واجب شود وجودش با دیگری نه بسبب آن دیگر و دوم فرض کرده ایم او را
پس بدرستی که چنانکه وجودش با وجوب آن دیگر است پس همچنین او بسبب آن دیگر است
حاصل که خاصیت معیت نیست دو چیز که با هم باشند واجب سازد از برای یکی از آنها علیت را
تا که نگردد دیگر از آنها اولی بعلیت از آن دیگری چرا که ایشان در معیت مساویند در حال حکم
ایشان مختلف گشته اند بواسطه آنکه یکی از آنها را وجودش مفروض است که چنانکه
وجودش با وجوب آن دیگر است همچنین بسبب آن دیگر است پس یکی از آنها اولی باشد
از آن دیگری پس چنین واجبست که تحقیق کنیم و متحقق گردانیم این مسئله را و آنچه
مشکل میشود در مقام حکم قوه و فعل است و آنکه کدامین از آنها اقدم است بر دیگری
و کدامین از آنها پیشتر تاخر دارد پس بدرستی که معرفت آن از جمله مهمات است در امر معرفت
تقدم و تاخر است و با وجود آنکه قوه و فعل نفس خود از عوارض موجود و لواحق
و بند و چیزهایی که واجبست که دانسته شوند در آنجائی که دانسته میشود احوال موجود مطلق
پس امر اینها را به بیان کردن در جائی که مقام بیان احوال موجود مطلق است

الفصل الثانی

فی القدرة والفعل والقدرة والعجز واثبات المادة لکل
متکون ان لفظ القوة وما یرادفها قد وضعت اول شیء للمعنی الموجود للحیوان
الذی یمکنه بها ان یصدر عنه افعال شاقة من باب الحرکات لیست باکثریة الوجود عن
الناس فی کمیتها وکیفیتها وسمی ضده الضعف وکانه زیادة وشدة من المعنی الذی هو
القدرة وهو ان یکون الحیوان بحیث یصدر عنه الفعل اذا شاء ولا یصدر عنه اذا لم یشأ

الى قوة ثم نقلت عنه فجعلت للمعنى الذي لا ينفعل ونسبة الشيء لسهولة وذلك لانه
يعرض لمن يزاول الافعال والتحريكات الشاقة ان ينفعل ايضا منها وكان انفعاله
والالم الذي يعرض له منه يصده عن اتمام فعله فكان ان ينفعل انفعالا محسوسا قيل
ضعف وليست له قوة وان لم ينفعل قيل ان له قوة فكان ان لا ينفعل دليلا على
المعنى الذي سميناه اولا قوة ثم جعلوه اسما لهذا المعنى الذي صار كونه بحيث لا ينفعل الا
يسيرا تسمى قوة وان لم ينفعل شيئا ثم جعلوا الشيء الذي ينفعل الشيء اولا بهذا الاسم
فسموه حالة في حيث هو كذلك قوة ثم صيروا القدرة نفسها وهي الحالة التي للحيوان
بها يكون له ان يفعل وان لا يفعل بحسب المشية وعدم المشية وزوال العائق قوة اذ
هو مبدأ الفعل اين فصل دوم در بيان قوه و فعل و عجز و اثبات ماده از براى كل
تكون است بدرستى كه لفظ قوت و آنچه كه مرادف قوه است پس تحقيق كه وضع كرده شده
است در اول بار از براى معنى موجود در حيوان آنچنان معنى كه ممكن است بسبب
آن قوه آنكه صادر شود از او افعال شاقه از باب حركات كه نيستند باكثريه و جمعه
صادر از حيوان در كميتها و در كيفيتهاشان و ناميده شده ضد اين معنى را ضعف و گويا
كه آن معنى زياده شده است از معنى آنچنان معنى كه او قدرت است و آن معنى كه قدرت
آنست كه باشد حيوان بحيثيتى كه صادر شود از او فعل هر گاه كه خواهد و صادر نشود هر گاه كه نخواهد
آنچه ضد آنست او را عجز ميگويند بعد از آن نقل كرده شد آن لفظ قوه از آن معنى موجود در حيوان
پس گردانيده شد از براى معنى آنچنان تا آنكه منفعل و متاثر نميشود از جهة او و از سبب او و از
جهة سبب بودن او چيزى باسانى و آن از جهة آنست كه عارض شود هر كسى را كه مزاولت بكند
افعال و تحريكات شاقه را آنكه منفعل و متالم گردد نيز از آن افعال و بعد گرديد انفعال
آن كس و الم كه عارض ميشود مر او را از آن انفعال و تحريكات مانع شود او را از تمام
كردن فعلش پس بعد كه اگر منفعل گردد منفعل گرديدنى كه محسوس گردد انفعال گويند او را
ضعف شده و مر او را قوتى نيست و اگر منفعل نگردد گويند مر او را قوتى هست قوه
شده است و بود كه عدم انفعال دليل ها و دلالت كننده بر آن معنى كه ناميديم ما او را
اول بار قوه بعد از آن گردانيده قوم مر او را اسم اين معنى مذكور تا آنكه گرديده شد
معنى بحيثيتى كه منفعل نگردد مگر اندكى ناميده شد قوه و اگر چه نكند چيزى را بعد از آن گردانيده

قوم چيزى را كه منفعل نشود البته اولى باين اسم پس نام نهادند قوم حالة آن چيز منفعل را از جهة كه
او چنين است قوه بعد از آن گردانيده اند قوم قدرت را نفس را و او حالت است
آنچنان حالتى كه از براى حيوان است و بآن حالة ميباشد از براى او آنكه فعل كند و
آنكه فعل نكند بحسب خواستن و نخواستن او يا رفع و زوال عائق قوه زيرا كه او
مبدا فعل است حاصل كه در اول بار وضع شد لفظ قوه از براى چيزى از چيزها از براى
معنى كه موجود در حيوان است و بسبب آن حيوان تمكن است بر كردن فعلها كه مشكل و دشوار كه
كردن دشوار بود كه دادن چيزها را باستحكام كه آن فعلها و حركتها كمتر از مردم صادر ميشود و موجود
در اكثر اوقات هستند و مقابل اين قوه را ضعيف ميگويند و مى بينيد اين كه او جارى است در
معنى است كه آنرا قدرة ميگويند كه وى عبارتست از بودن حيوان بحيثيتى كه صادر شوند از
فعلها هر وقت كه خواهد و صادر نشود هر وقت كه نخواهد و ضد قدرت عجز است پس قدرت در حيوان
دوم مرتبه توانائى يافت ميشود مرتبه شده و ظنيان ان مرتبه ديگر اصل توانائى و قوه مقابل اول را ضعف
ميخوانند و مقابل مرتبه دوم را عجز ميگويند و لفظ قوة اولا موضوع از براى اول بعد از آن ثانى
ثانى و بعد از آن نقل كرده اند از وى بسوى معنى كه حيوان را بواسطه او كشتى او انفعالى
عارض نشود كسى را كه مداومت و مزاولت با فعال شاقه و حركات شاقه ميكند الكه او نيز انفعال
گردد نيز از آن فعلها و بعد كه انفعال و الم كه از راه انفعال مر او را عارض شود مانع تمامى
و پايان رسانيدن فعل او ميگشتند پس هر گاه انفعال به درجه محسوس رسيد ميگفتند كه او ضعيف و ناتوان
شد خواه توانائى ندارد و هر گاه بطريق انفعال نشود ميگفتند كه قوتمند و توانا است و بعد
آن لا ينفعل دليل بود بر آن معنى كه وى را اول بار مسمى بلفظ قوه ساخته بودند و بعد از آن
مسمى شده بود و اگر چه ايجاد نكند چيزى را و مقصد صدور چيزى نشود و بعد از آن گردانيدند قوم چيزى را كه
اصلا پذيرنده انفعال نبود اولى باين اسم و حال آنكه آن را قوم قوه نام نهادند و بعد از آن
گردانيد قوم قدرة را كه حالتيست از براى حيوان كه حيوان با آن حالة ميتواند كه كار بكند
و رفع و عائق كند بحسب مشية و زوال عائق مترتبوه چه كه وى علة فعل بود و نهاد در عرف
اهل كلام و لغة بعد كه مذكور شد ثم ان الفلاسفة نقلوا اسم القوة فاطلقوا لفظ القوة على كل
حالة في شيء هي مبدأ التغير يكون منه في آخر من حيث هو آخر وان لم يكن هناك ارادة حتى
سموا الحرارة قوة لانها مبدأ التغير من آخر في آخر بانه آخر حتى اذا اوثق النفس [illegible]

مبدأ التغير منه فيه فليس يكفيه من حيث هو قابل للعلاج او الحركة بل من حيث هو آخر بل كان يمكن لو
لقوة ان تنفعل بل القوة ان تفعل وشبه ان يكون الامران منه متفرقين في جزئين
مثلا المحرك نفسه والمتحرك بدنه وهو المحرك بصورته والمتحرك بمادته فهو من حيث قبل العلاج غير من حيث
وجهة العالج ثم بعد ذلك لما وجدوا الشيء الذي له قوة بالمعنى المشهور فقد ربما كانت له بشدة قوة
لسبب انه شرط تلك القوة هو ان يكون لها ان تفعل بل له من حيث القوة امكان ان يفعل والامكان ان لا
يفعل نقلوا اسم القوة الى الامكان فسموا الشيء الذي وجوده في حد الامكان موجودا بالقوة وسموا
امكان قبول الشيء وانفعاله قوة انفعالية ثم سموا تمام هذه القوة فعلا وان لم يكن فعلا
بل انفعالا مثل التحرك او التشكل او غير ذلك فان كان هناك المبدأ الذي سمي قوة وكان الامر
الاول في المسمى بهذا الاسم انما هو ما هو بالحقيقة فعل سموا هذا الذي قياسه الى ما يكون
الآن قوة كقياس الفعل المسمى قديما باسم الفعل ويعنون بالفعل حصول الوجود
وان كان ذلك الامر انفعالا او شيئا ليس هو فعلا ولا انفعالا فهذه هو القوة الانفعالية
وربما قالوا القوة الجيدة هذه را نشنیده تا بعد از آن پس ... که فلاسفه نقل نموده اند
اسم قوه را از آن وقت قوم پس اطلاق کردند لفظ قوه را بر کل حالتی که میباشد در چیزی که
آن حالت مبدأ تغیری که میباشد آن تغیر از جانب او حاصل در دیگری از آن روی که
آن دیگرست و اگر چه نبود آن ارادی تا از اینکه ایشان نام نهادند حرارت را قوه
بواسطه اینکه او مبدأ تغیرست از جانب دیگری در دیگری تا اینکه او دیگرست تا اینکه
هرگاه که نفس خود را معالجه کند نفس خود را وبود که مبدأ تغیر ازو در او
باشد پس هست آن مبدأ در او از آن روی که او قابل علاج ... که را علاج کند از آن
از آن روی که او دیگرست بلکه گویا که او دو چیزست یکی جزء او را قوه است که فعل کند
وچیزی دیگر مر او را قوه است که منفعل شود وهمانا که این دو امر ازو متفرق باشند در دو جزء
پس مباشر او مثلا محرک در نفس خودش وتحرک بدن خویشتن واو محرکست بصورتش
ومتحرکست در ماده اش پس او از آن روی که قبول علاج میکند غیرست مر ذات خود را از
آن روی که معالجست پس بعد از آن چون یافتند ایشان چیزی را که مر او را قوه بمعنی
مشهور است قدرت باشد باشد قدرت که نیست از شرط آن قوه که او باشد بلکه
با آن قوه فاعل بالفعل بلکه مر او را از روی قوه همان آنست که فعل کند وممکن است

که فعل نکند نقل کردند اسم قوه را بسوی امکان پس نام نهادند چیزی را که وجودش در حد
امکانست موجود بالقوه ونام نهادند امکان قبول چیزی وانفعال او را قوه
انفعالیه بعد از آن نام نهادند تمام این قوه را فعل واگر چه فعل نباشد در واقع بلکه
انفعال باشد مانند تحرک یا تشکل یا غیر آن بواسطه اینکه چون بود آنجا مبدئی که نامیده شده
آن را قوه وبود حال اول در تسمیه باین اسم نسبت وجز این نیست که او بر چیزیست
که آن بحقیقت فعل است نام نهادند ایشان این چیز را که قیاس بسوی چیزیست که
نام نهادند آن را این زمان قوه مانند قیاس فعل است بسوی ... در آن زمان
قدیم قوه باسم فعل میخواهند بفعل وجود حصول وجود را واگر چه باشد آن امر
انفعالی یا چیزی که نیست او فعل ونیست او انفعال پس این قوه انفعالیست
وبسا گفته اند قوه موجوده این قوه و شدتش را واطلاق لفظ قوه بر جوده
قوه کرده اند حاصل که فلاسفه اسم قوه را از عرف آن قوم مذکور نقل کرده
بسوی حالتی که آن علت تغیر و تاثیر در دیگری باشد از آن حیثیت که او دیگر آن
دیگرست واگر چه آن تغیر متعلق اراده آن علت نباشد وحرارت چون علت تغیر
در دیگری میشد آن را قوه نام کردند چرا که او مبدأ تغیرست از جانب دیگری در دیگر
از آن جهت که او دیگرست وشخص وجودی را که او معالجه کند خود را او را باعتبار
دو چیز گرفتند در یکی مبدأ تغیر و در دیگری قوه قبول تغیر واو از آن جهت که علاج
میکند خود را معالج فرض کرده واز آن جهت که قبول علاج میکند معالج پس او از آن جهت
که باعتبار نفس وصورتش علاج خود میکند معالج گرفته واز آن جهت که باعتبار بدن
وماده تنش قبول علاج میکند معالج گرفته بحسب اعتبار او را دو چیز فرض کرده اند که در
یکی قوه ایست که با آن قوه مبدأ تغیر وفعلست ودر دیگری قوه ایست که با آن قوه
قبول تغیر وانفعال میکند پس تعریف صادق است در اینجا که در چیزی که مبدأ تغیرست
که میباشد آن تغیر ازو حاصل در دیگری از آن روی که او دیگرست وبعد از آن مطلع
گردیده بر چیزی که مر او را قوه ایست بمعنی مشهور هم از قدرت وهم از شدت قوه و
از شرط آن قوه مطلقه اینکه صاحب قوه با آن قوه فاعل گردد بالفعل بلکه مر صاحب
قوه را از آن قوه امکان آنکه بفعل آن یفعل وامکان ان لا یفعل بود وام قوه

را از آن معنی اول که مبدا اثر بود نقل کرد و نام این امکان که گذشت و از لفظ قوة امکان
آن بفعل خواست و چیزی که وجودش در مرتبهٔ امکان بود او را موجود بالقوة نامند
وخواه در واقع فعل باشد وخواه نباشد بلکه انفعال باشد همچون تحرک و تشکل و غیر
آن از باب انفعال پس چیز در آنجا میدانی بود که نامش قوة بود و اصل او
کرمستمی با این اسم بود سزاوار آن بود که بحقیقة فعل او باشد نام نهاد این چیز را
بجزای کر این زمان نامش قوة است همچون قیاس فعلست بستمی که در تقدیم و سابق قوة
باسم فعل و خواسته بفعل حصول وجود او با آن چیز که انفعال بود و یا چیز دیگر
که او غیر از فعل و انفعال بود قوة انفعالیه نام نهاد پس فعل در عرف ایشان عبارت
از حصول وجود چیزیست و انفعال عبارت از قبول وجود چیزی و ما حصل آنکه در
آنجا دو چیز بود یکی مبدا اثر که نامش قوة بود و دیگر آن چیزی که در اصل اول اسم بقوة
بود و او بحقیقة فعل بود فعل نام نهادند این چیز را که قیاس او بمبدا اگر این زمان
مسمی بقوه است مانند قیاس معنی است که این زمان اسم تمام آن قوت است بسوی تحریر
او که در زمان قدیم قوة نام او بود و این زمان فعل میگویند از برای این چیز
که او حصول وجود میخواهند و این چیز اگر انفعال باشد یا در جای فعل و انفعال
چیز دیگر باشد او از قوة انفعالیه میگویند و بسبب آن ایشان میگویند قوة وجوده
این قوة و شدتی را میخواهند و اطلاق اسم قوة را بر جوده و بر شدة این قوة
کرده اند والمهندسون لما وجدوا بعض الخطوط من شانه ان یکون ضلع مربع
و بعضها لیس یمکنا له ان یکون ضلع ذلک المربع جعلوا ذلک المربع قوة
ذلک الخط کانه امر ممکن منه وخصوصا ان یخیل لبعضهم ان حدوث هذا
المربع هو بحرکة ذلک الضلع علی مثل نفسه و مهندسون چیزی یافتند بعضی از خطوط
را که از شان ایشان آنست که ضلع مربعی گردد و بعضی دیگر را ممکن نیست مر او را که ضلع
آن مربع گردد ایشان آن مربع را قوة آن خط دانستند گویا آن امر ممکنست از او
خصوصا انکه بخیال رسیده بعضی از ایشان را انکه حدوث این مربع بحرکت آن
ضلع است بر مثل نفس خود و دشید اذا عرفت القوة فقد عرفت القوی و عرفت
ان غیر القوی اما ضعیف واما العاجز واما سهل الانفعال واما الضرور واما

ان لا یکون

ان لا یکون المقدار الخطی ضلعا لمقدار سطحی مفروض وقد یشکل من هذه الجملة امر القوة التی
بمعنی القدرة فانها یظن انها لا یکون موجودة الا لما من شانه ان یفعل ومن شانه ان لا یفعل
فان کان من شانه ان یفعل فقط فلا یرون ان له قدرة وهذا لیس بصادق فانه ان
کان هذا الشیء الذی یفعل فقط یفعل من غیر ان یشاء ویرید فذلک لیس له قدرة ولا قوة
بهذا المعنی وان کان یفعل بارادة واختیار الا انه دائم الارادة ولا یتغیر ارادته اما
اتفاقا او یستحیل تغیرها استحالة ذاتیة فانه یفعل بقدرته وذلک لان حد القدرة التی
یؤثرون هو ان یکون بحیث یصدر عنه الفعل وذلک لان هذا یصح ان یفعل اذا شاء و
ان لا یفعل اذا لم یشاء وکلا هذین الشرطین شرطیان ای انه اذا شاء فعل واذا لم یشاء
لم یفعل وانما هما داخلان فی تحدید القدرة علی ما هما شرطیان ولیس من صدق الشرطی
ان یکون هناک استثناء بوجه من الوجوه او صدق حملی فانه لیس اذا صدق قولنا اذا
لم یشاء لم یفعل یلزم ان یصدق لکنه لا یشاء وقتا ما وانه اذا کذب انه لا یشاء البتة یوجب
ذلک کذب قولنا واذا لم یشاء لم یفعل فان هذا الفعل انه لو کان لا یشاء لما کان یفعل کما
انه اذا شاء یفعل فاذا صح انه اذا شاء فعل صح انه اذا فعل فقد شاء ای اذا فعل شاء
ای فعل من حیث هو مارده فیصح انه اذا لم یشاء لم یفعل فاذا لم یفعل لم یشاء ولیس هذا
انه یلزم ان لا یشاء وقتا ما وهذا بین لمن عرف المنطق و بعضی در بیان مذکور شناختن
نو قوة را پس بحقیق که در ضمن بیان قوة تو شناختی قوی را و شناختی نوع غیر قوی را
که او یا ضعیف است و یا عاجز است و یا سهل انفعالست و یا ضرورت و یا انکه بودن
مقدار خطیست ضلع از برای مقدار سطحی مفروض که این شکل بگردد از جمله مذکور امر
حکم قوة آنچنان قوتی که او بمعنی قدرتست بواسطه آنکه او را گمان کرده اند انکه نیست
موجود مگر از برای کسی که از شان نفس آنست که کند و از شان نفس آنست که نکند پس اگر بود
باشد از شان او انکه کند و بس پس گمان نمیبرند انکه مر او را قوتی باشد زیرا که قدرة
در نزد ایشان آنست که از شان او آن بود که کند اگر خواهد و نکند اگر نخواهد
انکه از شان او بود انکه کند و بس این قول صادق نیست بواسطه آنکه اگر بود
باشد این چیزی که او میکند و بس کند بی انکه خواهد و اراده کند پس آن نیست مر او را
قدرتی و نه قوتی بالمعنی مذکور و اگر بود باشد این چیز که کند باراده و با اختیار لیکن

دانست اراده او متغیر نشود از ذات خود بجهت اتفاق و مستحیل است تغیر از ذات
مستحیل بودن ذات پس بدرستی که او میکند بقدرت و آن بواسطه آنست نیست که
قدرت آنچنان قدرتیکه اثبات و اختیار کرده اند ایشان که صحه کند آن قدرت را با وجود
است در اینجا و آن بواسطه اینست که این شخص صحیح است از و آنکه کند هر گاه بخواهد
آنکه نکند هر گاه نخواهد این هر دو مقدمه شرطی اند یعنی آنکه گاه خواهد و آنکه نکند هر گاه
نخواهد هر دو مقدمه شرطیه اند و اینها داخلند هر دو تا در تحدید قدرت بنا بر آنکه این
هر دو شرطیه اند و نیست از صدق قضیه شرطی آنکه در اینجا استثنائی باشد بوجهی از
وجوه یا صدق قضیه حملی باشد به بواسطه آنکه نیست که هر گاه صادق باشد قول ما
کلما اذا لم یشأ لم یفعل است لازم آید آنکه صادق باشد این قضیه استثنائیه که لکنه لا یشاء
و قتا ما است و آنکه هر گاه کاذب کرده اند لا یشاء و آنچه موجب شود آنکه کذب قول
ما را که و اذا لم یشأ لم یفعل است بواسطه آنکه این معتبر است آنکه اگر بوجهی باشد که
لا یشاء هر آینه خواهد نفعل آنچنانکه فعل درست شود اذا فعل فقد شاء یعنی اذا فعل
فقد شاء یعنی اذا فعل شاء درست است یعنی میکند از آن روی که او قادر است پس
درست میشود اذا لم یشأ لم یفعل و اذا لم یفعل لم یشأ و نیست در حقیقت کو
آنکه لازم آید آنکه لا یشاء و قتا ما درست بود و این ظاهر است از برای کسی که او
شناخته علم منطق را حاصل که هر گاه شناسی قوة را پس بشناسی تو قوی را و توانا
را و میشناسی غیر قوی و غیر توانا که او یا ضعیف است و یا عاجز است و یا
انفعالست و یا بدیه بر نه انفعال و یا غیر است و یا مردار است و مردود آن داخل
غیر قوه است بنا بر ینکه مردار از اقسام غیر قوت است نه از اقسام قوی و یا
نبودن مقدار جلی است ضلع هر مقدار سطحی را و از این اختلافات مذکوره که
از مردم در باب قوه یعنی قدرت ذکر کرده شد حکم حقیقت قدرت شبیه میشود و
دانسته و یاد شود را بکار دو چرا که بعضی گفته اند که قدرت یافت نمیشود و موجود
نمیشود مگر از برای شخصی که از شأن او آن باشد که کند و آنکه نکند پس اگر از
شأن آنکس آن باشد که همین کند و بس او را صاحب قدرت نمیشمارند و
این کلام ایشان صادق نیست چرا که آنکس که همین میکند و بس یا آنست که میکند بی

خواست و اراده و یا آنست که میکند با خواست و اراده پس اگر کند بی خواست
و اراده پس او نه صاحب قدرتست و نه صاحب قوة بواسطه آنکه معنی قدرت و قوة
بمعنی مذکور خالی از مشیت و اراده نمیتواند بودن چنانکه از سابق شناخته بجانب
آن رفت و اگر با خواست و اراده ذاتی غیر متغیر پس میکند با قدرت چرا که صاحب آن این
قدرت کرده اند در اینجا یافت نشود چرا که از آنکس صحیح است آنکه کند چون خواهد و نکند
چون نخواهد و این در قضیه شرطیه که هر وقت خواهد کند و هر وقت نخواهد نکند است
داخلند در حد قدرت بنا بر آنکه شرطیه اند و صدق شرطیه لازم نمیدارد صدق استثنائی
و صدق حملی را چرا که هر گاه صادق باشد آنکه هر وقت نخواهد نمیکند نیست از صدق او
لازم آید صدق این استثنائیه لکن نمیخواهد و قتی و هر گاه کاذب باشد آنکه او نمیخواهد
پس کذب او موجب نشود کذب این را که هر وقت نخواهد نمیکند چرا که این تقاضا میکند که
اگر نخواهد هر آینه نمیکند آنچنانکه تقاضا میکند هر گاه خواهد میکند را پس هر گاه درست بود آنکه
هر وقت خواهد میکند درست است آنکه هر وقت کند میخواهد و معنی اینکه هر کسی و قتی که بخواهد
آنست که هر وقت بکند میکند از آن روی که او قادر است و در اینجا لازم نیست آنکه نخواهد
در وقتی چرا که این جزئیه از آن شرطیه است کردن درست نیست چنانکه از منطق معلوم شده است

وهذه القوى التي هي مبادئ الحركات والأفعال بعضها قوى تقارن النطق والتخيل وبعضها قوى لا
تقارن ذلك التي تقارن النطق والتخيل يجانس النطق والتخيل فإنه يكاد أن يكون بعينها قوة
واحدة للإنسان وللإنسان ويكون لقوة واحدة أن يتوهم أمر اللذة والألم وأن يتوهم
الشيء وضده وكذلك هذه القوى أنفسها وحدها لا يكون قوة على الشيء وعلى ضده ولكنها بالحقيقة
لا يكون قوة تامة أي مبدأ للتغير من آخر في آخر بأنه آخر تام ولا بالفعل إلا إذا اقترن
بها الإرادة منبعثة عن اعتقاد وهمي تابع لتخيل شهوي أو غضبي أو عن رأي عقلي تابع لفكرة
عقلية أو تصور صورة عقلية فيكون إذا اقترن بها تلك الإرادة ولم تكن إرادة متخيلة بعد بل
إرادة جازمة وهي التي هي الإجماع الموجب لتحريك حارث لا محالة مبدأ بالفعل للفعل
بالوجوب إذ قد بيان أن العلة ما لم يصر علة بالوجوب حتى يجب بها الشيء لم يوجد بها
المعلول وقبل هذه الحال فإنما تكون الإرادة ضعيفة لم يقع إجماع فهذه القوى المقارنة
المنطق بانفرادها لا يجب عن حضور منفعلها و وقوع منها بالنسبة إلى إذا فعلت فيه

فيها فعلت بها ان يكون بفعلها وهي بعد قوة وبالجملة لا يلزم من ملاقاتها للقوة
المنفعلة ان تفعل وذلك لانها لو كان يجب بمجرد ملاقاتها ان تفعل لكان يجب من ذلك
ان يحدث منها الفعلان المتضادان والمتوسطان بينهما وهذا محال بل اذا
كانت فانها تفعل بالضرورة و این قوتها [illegible] حرکتها و فعلهای بعضی از
انسان قوتیست که مقارن میشود نطق را یا تخیل را و بعضی از انسان قوتیست مقارن
نمیشود نطق و تخیل را و آنچه مقارن نطق و تخیل میشود مجانس موافق نطق و تخیل است
بواسطه آنکه نزدیکست آنکه داشته شود بسبب قوة وجه انسان و للانسان را و میباشد
بواسطه قوة وجه آنکه توهم کرده شود امر و حکم لذه والم را و آنکه متوهم شود بلذات چیزی
قصد کنی و همچنین این قوتها قوتهای نفسانی باشند و نفسانی میباشند قوة برچیزی
و بر ضدش لیکن این قوتها بحقیقت نیباشند قوة تامه بلکه میباشند مبدا و تمیز از
جانب دیگر در دیگری یا آنکه او دیگر است بتمام و بفعل که هرگاه مقترن شود با ما
مراد دنیا که منبعث شود از اعتقاد وهمی که تابع باشد مر تخیل شهوانی یا غضبانی یا
منبعث از رای عقلی که تابع باشد مر فکره عقلیه یا مر تصور صورة را پس میباشد هر
گاه مقترن شود با آن قوة آن اراده نباشد آن اراده اراده مختلفه هنوز بلکه باشد
آن اراده جازمه و آن اراده جازمه آنست که او اجماع موجب تحریک اعضا بشود
آن قوة بعد از انضمام اجماع موجب لامحاله مبدا و فعل از برای فعل بوجوب پس آنکه بیان
کردیم با تحقیق که علة تامه از آنکه در علة بوجوب تا که واجب شود از وجود یافت میگرداند
از معلول و قبل از این حال [illegible] باشد اراده ضعیف و واقع نشود
اجماع پس این قوة مقارن مر نطق را [illegible] واجب نشود از حصول منفعل [illegible]
از وجه سببی است آنچنان سببی که هرگاه میکرده شد آن قوة [illegible] میکرده شد با آنکه
که میکرده شد با وجود آنکه او هنوز قوة است و بالجمله لازم نمی آید از ملاقاة آن قوة
منفعل را آنکه کند [illegible] بواسطه آنست که آن قوة اگر بعینه باشد و جایز [illegible] تنهایی آنکه کند
واجب میگرداند [illegible] صادر گرداند از وجود فعل ضد و متوسطات در میان ایشان زیرا که
هرگاه مصدر افعال گردد تنهایی مصدر فعل ضد نیز خواهد گردید و این محال است
گردد چنانکه گفتیم [illegible] که او میکند بضرورة زیرا که هرگاه با اراده جازم موجب [illegible]

علة تامه بضرورة از معلول واجب نشود حال که پاره از قوتها که مبادی حرکات و فعلها
مقارن نطق و تخیل میگردد و پاره دیگر از اینها نمیگردد و هرچه از اینها مقارن اینها میگردد
مناسب و مجانس اینهاست چه که نزدیکست که بیفتد ادراک در ضد و توهم در ضد توانا
گردد پس میباید آن قوة چیزی از مجانس او با و مقارن شده باشد تا انتقال را کند
الوقوع باشد و ان القوة نهایة این حالات و همچنین نزدیکست نفس این قوتها و یا قدة نشده
اینها میبوده باشد قوة بر چیزی و بر ضد آنچیز زیرا که حال نظر و توهم و کان میشود
باستقلال مبدا صدور افعال باشد و لیکن حقیقت که ملاحظه میکنیم این را مستقل
نمییابیم بلکه استقلال این در صدور آنست بسبب انضمام اراده منبعثه از راه اعتقاد وهمی تابع
تخیل شهوانی و یا غضبانی میباییم و یا بسبب اقتران اراده منبعثه از جانب رای عقلی تابع فکر
عقلیه و یا تابع تصور صورة عقلیه میدانیم پس با این قوتها اراده جازمه که او اجماع
اعضاست منضم باید شود تا که اینها مبدا گردند از برای فعل بوجوب چرا که علة تامه و
ایجاد چیزی میکند و مجرد اراده جازمه جمع میسازد مبدا را و موجب حلول [illegible]
از این حال آن قوة عبارت از اراده ضعیفه است نه اجماع موجب پس معلوم شد که این قوتهای مقارن
نطق و تخیل بتنهایی واجب نمیکنند از حاضر شدن منفعل و وقوع منفعل از اینها بسبب
که هرگاه آن قوتها تاثیر در منفعل کنند بسبب آن نسبت میکنند و اینها هنوز قوة و اراده ضعیفه
در حالت تنهایی و از ملاقات ایشان بر قوة منفعل را لازم نمی آید که تا ثیر در منفعل کنند مادام که
منفرد شوند چرا که از اینها بتنهایی بلا انضمام اراده جازمه اگر حیثیت در [illegible] آید از اینجا و
این محال است پس صدور فعال از قوتهای مقارن نطق و تخیل باشد با انضمام اراده منبعثه از راه
اعتقاد و همچنین و غیر آن از آنچه مذکور شد و اما القوى التي في غير ذوات النطق و التخيل
فانها اذا لاقت القوة المنفعلة وجب ما كان الفعل اذ ليس هناك ارادة و اختيار ينتظر فان
انتظر شيء فيكون الطبع منتظرا فاذا كان لا يحتاج الى طبع فذلك الطبع هو اما المبدأ الاول و اما
جزء من المبدأ او المبدأ بمجموعها كان قبل ما حصل و يكون في نظير الارادة النظر لكن الارادة
يفارق هذا من حيث تعلم و اما قوتهایی که در غیر صاحب نطق و تخیل است پس بدرستی که هرگاه
ملاقات کنند قوة منفعل را واجب میشود در آنجا فعل زیرا که نیست در آنجا اراده و اختیار که
انتظار برده باشد پس اگر انتظار کشیده شود در آنجا پس میباشد طبع منتظر پس هرگاه بعضی

که از این سبب دروغ بهتر بامعنی و ضحی در بیع
این دو ضد نیز بخواند و ضرر این از آنکه صدا از کار
بد انضمام اراده و بجا [illegible]
متصور [illegible]

که احتیاج شود بسوی طبیب پس آن طبع یا مبدا است از برای امری و یا جزو یست از مبدا و یا مبدا

مجموع آن اجزای بعیده که آن جزو نیست از بعیده و آن اجزای که حاصل شده آن اجزا این زمان و پیش

از این چنین آن اجزای که این زمان حاصلست نظیر و مانند است مر اراده انتظار کننده شده را لیکن

اراده مفارق میشود این جزوی را از آنجا یا که مبدا است حاصل که قوتیکه از برای او حاصل نطق

و تخیلست هرگاه پیوسته شود بقوه منفعله که در منفعلاتست آنجا وجوب منفعل و تاثیر

وی را واجب میشود و آن قوه در تاثیرش موقوف باراده و اختیار غیر حاصل نیست بلکه از

آنجا انتظار باشد انتظار حضور طبیب خواه بود هر وقت که احتیاج بطبیب شود آنگه طبیع تمام مبدا

جزوی خواه بود و یا جزوی از مبدا و یا مبدا اجبارست از مجموع جزو سابق و جزوی که آن حال

حاصلست خواه و بهر تقدیر طبیع نظیر و مانند است در انتظار مر اراده منتظره غیر حاصله را او

اما اراده مفارقه میکند آن طبع را از حیثیتی که مبدا است پس آن قوه هرگاه ملاقات کند قوه منفعله

را در آنجا فعل واجب میشود بی اراده و اختیار و اما حصول که قوة نطقیه و تخیلیه در تاثیر خود محتاجند

بسوی اراده اجمالی که موجب تاثیر است و قوه در تاثیر ایشان محتاج باشند احتیاج طبیع خواه بود

کرنا بمعاونه وی تاثیر کند والقوة الانفعالیة ایضا التی یجب اذا لاقت التی علیه ان یکون

الانفعال بهذه الآیة هی القوة الانفعالیة التامة فان القوة الانفعالیة قد یکون تامة وقد

یکون ناقصة لانها قد یکون قریبة وقد یکون بعیدة فان فی المنی قوة ان یصیر رجلا و فی الصبی قوة

ان یصیر رجلا ولکن القوة التی فی المنی یحتاج الی ان یلقاها ایضا قوة محرکة قبل المحرک الی

الرجلیة لانها تحتاج ان یخرج الی الفعل شیئا ما غیر الرجل ثم بعد ذلک یتهیأ ان یخرج الی الفعل

رجلا و بالحقیقة ان القوة الانفعالیة الحقیقیة هی هذه واما المنی فالحقیقة لیست فیه

بعد قوة انفعالیة فانه یستحیل ان یکون المنی و هو منی یفعل رجلا لکنه یمکنه ان یا قوته

ان یصیر من قبل شیئا غیر المنی ثم یحصل بقبل بعد ذلک الی آخر ما کان هو بالقوة ایضا

ذلک الشیء قبل المادة الاولی هی بالقوة کل شیء فبعض یحصل فیها معوقا عن بعض

فیحتاج المعوق عنه الی ان یزول و بعضها فیه لا یعوق عن بعض الا ذلک یحتاج الی

قرینة اخری حتی یتم الاستعداد وهذه القوة هی قوة بعیدة واما القوة القریبة فهی التی

لا یحتاج الی ان یقارنها قوة فاعلیة قبل القوة الفاعلیة التی ینفعل عنها فان الشجرة لیست

بالقوة مفتاحا لانها تحتاج الی ان یلقاها اولا قوة فاعلیة قبل القوة الفاعلیة للمفتاحیة

بر القوة المعالقة والتاثیر موالنا صنیه وقوه انفعالیه نیز آنست که واجب شود هرگاه ملاقات

کند فاعل را انکه حادث شود انفعال در وی جزما و آن قوه انفعالیه قوه انفعالیه تامست بواسطه

انکه قوه انفعالیه گاهی تامه میباشد و گاهی ناقصه میباشد بواسطه انکه او گاهی قریبه میباشد و گاهی

بعیده میباشد بواسطه انکه در منی قوتیست که گرداند از او رجل و در صبی قوتیست که گرداند او

را رجل و لیکن قوتیکه در منی است محتاج است بسوی انکه ملاقات کند آنرا نیز قوه محرکه

قبل از ملاقات محرکه بسوی رجلیه بواسطه انکه آن قوه محتاج است بسوی انکه اخراج کند

بسوی فعل جزوی را غیر رجل پس بعد از آن مهیا میشود انکه اخراج کند بسوی فعل رجل را و بحقیقت پس در منی

که قوه انفعالیه حقیقیه او این قوتست که منی پس بحقیقت که نیست در وی هنوز قوه انفعالیه بواسطه

انکه مستحیل است بشد منی حالکونیکه او منی بوده منفعل شود از وی انکه رجل گردد و لیکن او چیز

بوده است در قوتش انکه گردد از پیش چیزی که از غیر منی است پس منتقل شود بعد از آن بسوی

جزوی که بوده است او بالقوة نیز آنچیز بلکه ماده اولی او بالقوه است کل چیزها پس بعضی از

آنچه در وست معاوق نیست از بعضی دیگر و لیکن احتیاج دارد آن قوه قوه بسوی قوه

قریبه دیگر تا تمام شود استعداد او و این قوه قوه بعیده است پس وی احتیاج ندارد انکه مقارن

شود آنرا قوه فاعلیه پیش از قوه فاعلیه آنچنان فاعلیه که منفعل میگردد از وی بواسطه

انکه شجره نجره نیست بالقوه مفتاح بواسطه انکه شجره محتاج است بسوی انکه ملاقات

کند آنرا اولا پس قوه فاعلیه که قبل از قوه فاعلیه است که از برای مفتاحیه است

و او قوه قالعه و ناشره و ناحیه است پس بعد از آن مهیا میشود از برای انکه منفعل گردد

از ملاقات قوه فاعلیه که از برای مفتاحیه است تا انکه مفتاح شود حاصل کرده انکه از قوه

فاعلیه مذکوره بحسب شرایط مذکوره و بملاقات منفعل فعل واجب شد همچنین از قوه

انفعالیه نیز انفعال در جزما واجب حادث میشود در هنگامی که او ملاقات کند با فاعل

و این قسم قوه انفعالیه تامه میباشد چرا که قوه انفعالیه بر دو قسم است یکی تامست

و دیگری ناقصه چرا که او گاهی قوه قریبه میباشد و گاهی بعیده و قریبه تامه است

و بعیده ناقصه چرا که مثلا در منی قوتیه موجود است که منی بحسب آن قوه از شان

آن هست که طفل گردد و در طفل قوتیه موجود است که طفل بحسب آن قوه رجل میگردد

واما قوتیکه در منی است محتاج است بانکه او را قوه محرکه بسوی طفل ملاقات کند

پیش از قوتها حرکت او را بسوی رجلیة و قوتها که در منی است او را بسوی طفولیة
احراج نتواند کرد و با آن قوة قوتهای دیگر بیاید ملاقات کند تا او را بمرتبه طفولیة
رساند بواسطه آنکه آن قوة که در منی است چیزی است که بیرون آورد بجانب فعلیة
چیزی را که آن چیز غیر از رجل باشد که آن صبی است و بعد از آن مهیا شود آنکه اخراج
کند بجانب فعل رجل و بحقیقة این قوتها که مهیا میسازد و ماده منی را از برای
صورة طفولیة قوة انفعالیة حقیقیة بعیده ناقصه است نظر بصورة رجلیة و اما
نظر بصورة طفلیة قوة قریبه است و اما منی در وی بحقیقة هنوز قوة انفعالیة قریبه
نیست نظر بصورة رجلیه چرا که محالست که منی در حالتی که منی است منفعل شود
و رجل گردد بی آنکه بمرتبه طفولیة رسد و اما در قوه او است که بصورة طفولیة
مصور شود و بعد از آن از آنجا منتقل گردد بصورة رجلی که آن منی است بالقوة بعیده
آن رجل بود چنانکه اول بار بالقوه طفل بود بلکه ماده اولی که هیولی است بالقوة
بر آنست که صورة نبات بر وی فایض گردد و اما بعضی از صورة چیزهایی که در وی حاصلست
مانع است آنماده را از پذیرفتن بعضی از صورة چیزهایی که در وی حاصل نیست و اما چون
مانع زایل شد پذیرای آن بعض صورة چیزها میگردد چنانکه ماده آب که پذیرای صورة
هوا است و اما صورة آب وی را مانعست از صورت پذیرفتن صورة هوائیه و لیکن هر وقت
که مانع رفع شود وی پذیرنده صورة هوا میگردد و همچنین ماده منویه نیز چرا که او بماده
منقوی برای صورة رجل میست در هنگامی که صبی است و صورة صبی آن را مانع از
پذیرفتن صورة رجل است و چیز کامل شود بعد از آن از برای صورة رجلیه مانع که
صورة صبیه بود از و مرتفع میگردد اولا پس پذیرنده صورة رجلیه شود و اما آن قوة
که در منی است قوه بعیده است قیاس برجلیة و قوة قریبه است نسبة بصبیة پس آن قوة
می باید که قوة قریبه دیگر مقارن شود تا مستعد ماده وی کامل فتام گرداند از برای صورة رجلیة تا
گردد پس قوة بعیده انفعالیه آنست که او محتاج باشد بمقارنة قوة فاعلیه که آن قوة فاعلیة قوة
فاعله است که آن قوه انفعالیه بعیده را بر وی فاعلیه مشتغل شود و قوة قریبه انفعالیه است که او محتاج
نیست بسوی مقارنة قوة فاعلیه که آن قوة فاعلیه غیر از قوة فاعله است که قوة انفعالیة از و بانفعال مشتغل شده
و نظیر و ماده منویه است چرا که خشب بالقوه قریبه بمفتاح نیست چرا که او محتاج است که ملاقات کند

خشب است

با آن

١٦٦

با آن خشب و آن قوة فاعله که او را نامشره قبل از ملاقات قوة فاعلیه او از بمفتاح است
چرا که او لا میباید خشب را تراشید و مهیا کرد تا که او قابل صورة مفتاح گردد پس اول با او فاعل
ناحیه ملاقات میکند و او را قابل صورة مفتاحیه میسازد و بعد از آن فاعل دیگر با او ملاقات
میکند و او را مفتاح میسازد و همچنین است ماده منویه نیز چرا که او بالقوة قریبه رجل نیست
بلکه با او ملاقات میکند قوة فاعلی او لا او را صبی میگرداند و قابل صورة رجلیه میسازد و همچنین
است ماده منویه نیز چرا که او بالقوة قریبه رجل نیست بلکه با او ملاقات میکند قوة آن ابوین و بعد از
آن فاعل دیگر در مرتبه صبیه با او ملاقات میکند و او را رجل میسازد پس صبی بالقوه قریبه است
ثم منی و منی بالقوة قریبه صبی است ثم رجل و القوة بعضها یحصل بالطباع و بعضها یحصل بالعادة
و بعضها یحصل بالصناعة و الذی یحصل بالعادة ان الذی یحصل بالصناعة هو الذی یتحصل
استعمال مواد و آلات و حرکات فیکتسب النفس منه کیفیة ملکیة کانها صورة تلک الصناعة و اما
التی بالعادة فهی ما یحصل من افاعیل لیست مقصودة فیها ذلک بل انما تصدر عن شهوة
او غضب او رأی یتوجه فیه القصد الی غرض ما غیر هذه الغایة ثم تتبعها غایة هی الغایة و لم تقصد و لا
یکون العادة فیها تقتنی النفس ثبوت صورة تلک الا فی صیلها النفس و ربما لم یکن للعادات
آلات و مواد معینة فانه کما ان نعتاد ان المشی و ان نعتاد التجارة فی الحرفة
الی قنا و بینهما تفاوت شدید ثم مع ذلک فانک اذا رفعت النظر عن حصول العادة
و الصناعة الی جهة واحدة و القوی التی تکون بالطبع فمنها ما یکون فی الاجسام الغیر الحیوانیة
و منها ما یکون فی الاجسام الحیوانیة و قوتها بعضی از ایشان حاصل میشود بصناعة و بعضی
از ایشان حاصل میشود بعادة و بعضی از ایشان حاصل میشود بطباع و بعضی از ایشان
حاصل میشود باتفاق و فرق در میان آنچه که حاصل میشود بصناعة و آنچه که حاصل میشود
بعادة آنست که آنچه حاصل میشود بصناعة او آنست که قصد کرده میشود در وی استعمال کردن
مادها و آلتها و حرکتها پس کسب میکند نفس از آن استعمال ملکه را که گویا آن ملکه صورة
آن صناعة است و اما آنچه که حاصل بعادة است پس او چیزیست که حاصل میشود از افاعیلی
که نیست مقصود در آن افاعیل آن استعمال مذکور بلکه آن افاعیل نیست و چیزیست
که صادر میشود از شهوتی یا از غضبی و یا از رائی و یا متوجه میشود در آن افاعیل قصد
بسوی غرضی ابتغائیه بعد از آن بتحقیق که تابع می افتد آن افاعیل را غایتی که او عادت است

در قصد کرده نیشود آن غایة و غرض باشد آن نفس نیست صورة آن افاعیل در نفس و در ذهن و بانفیاشد از برای عادات الات و مواد معینه بواسطه آنکه برای غرض آنکه عادة کند از منع منی و رفتار را و آنکه عادت کنه بجاریه را از آن جهتی که گفتیم ما و در این دو نا تفاوت بسیار است چرا که یکی تعلق بکسب آلات است و دیگری تعلق بکسب الات نه بلکه و بعد از آن با وجود آن پس به سبب آنکه هر گاه دقیق کنی نظر را عود میکند حصول عادات و صناعه بسوی ملکه و قوتها که میباشند بطبع بعضی از آنها چنانکه میباشند آنچه در اجسام غیر حیوانیه و بعضی از آنها چنانکه میباشد آنچه در اجسام حیوانیه حاصل که قوتها بر چهار گونه اند اول قوه حاصل بطبع دوم قوه حاصل بعادة سیم قوه حاصل بصناعة چهارم قوه حاصل باتفاق و فرق در میان قوه حاصل بصناعة و قوه حاصل بعادة آنست که هرچه حاصل بصناعه است دور نیا چاره است از قصد استعمال کردن ماده و آلات و آنها که معتبر و مستعملند در این صناعة و بعد از آن از نزاوله و مداومت بان نفس ملکه حاصل میشود آن ملکه ما صورة آن صناعت است قوه حاصله بصناعه است که نامش ملکه کرداشته اند و هر حاصل بعادت است حاصل از فعلها نیست که غیت مطلوب در آن فعلها آنچه مطلوب است در حاصل بصناعت فعلها با آنها صادر میشوند بلکه از قوة شهوانی و از قوة غضبی و از رای و اندیشه مقام صادر میشوند و متوجه میشود در آنها قصد بجانب غیر غایه و بعد از آن تابع میگردد آن فعلها را غایتی که او مقصود نشده در استحکام صدار آن فعلها و آن غایه عادت است که از نفس فعلها در حیوانات جاری شده و قوة حاصله بعادة گفته اند و عادة نفس صورة آن فعلها نیست در ذهن قوة حاصل بصناعه که او در ذهن صورة آن صناعة بود و حصول عادتها با آنها و مادها معین نیست چرا که مشلا انسان که عادة بعشق کند و انسانی که عادة بجاریگی کند بهمه هم بجنسند در عادت چرا که یکی استعمال الات بکار برده و در دیگری نه برده و در میان ایشان تفاوت بسیار است و با وجود اینها در حقیقه که ملکه نیک در مرد کار باید الحصول است یکجهت است که آن جهة جهة حصول آن است از فعلها خواه در صناعی و خواه غیر آن و قوتها حاصل بطبع بر دو گونه است یک گونه در جسمهای حیوانیست و گونه دیگر در جسمهای غیر حیوانی و قد قال بعض الاوایل و مغاربقومنهم ان القوة تکون مع الفعل ولا تتقدمه وقال بهذا ایضا قوم من الوارد بعده بحین کثیر فقال فی قایل بهذا القول کانه یقول ان القاعد لیس یقوی علی

القیام

القیام ای لا یمکن فی جبلته ان یقوم مالم یقم فکیف یقوم و ان الخشب لیس فی جبلته ان ینحت منه باب فکیف ینحت و هذا القایل لا محالة غیر قوی علی ان یری و علی ان یبصر فی الیوم مرارا فیکون بالحقیقة اعمی بل کل ما هو لیس موجودا او لا قوة علی ان یوجد فهو مستحیل الوجود فالشیء الذی هو ممکن ان یکون فهو ممکن ان لا یکون و الا لکان واجبا ان یکون و الممکن ان یکون لا یخلو اما ان یکون ممکنا ان یکون شیئا او ان لا یکون و هذا هو الموضوع للشیء الذی یمکن ان یحل صورته و اما ان یکون کذلک بل ما نفسه کالبیاض و اذا کان یمکن ان یکون و یمکن ان لا یکون فی نفسه فهذا لا یخلو اما ان یکون شیئا انما وجد کان قایما بنفسه حتی یکون امکان وجوده هو انه یمکن ان یکون اذا کان موجودا قایما مجردا او یکون اذا کان موجودا و جد فی غیره فان کان الثانی انه یمکن ان یکون شیئا فی غیره فان امکان وجوده ایضا فی ذلک الغیر فیجب ان یکون ذلک الغیر موجودا مع امکان وجوده و هو الموضوع او موضوعه و ان کان اذا کان لا یحتاج الی غیره و لا من غیره بوجه الوجوه و لا علاقة له مع مادة و علاقة ما یقوم بها او یحتاج الیها فیکون امکان وجوده سابقا علیه غیر متعلق بمادة دون مادة و لا بجوهر دون جوهر فیکون امکان وجوده جوهرا لانه شیء موجود و بالجملة ان لم یکن امکان وجوده حاصلا کان غیر ممکن الوجود ممتنعا اذ هو حاصل موجود قایم بذاته کما فرض فهو موجود جوهرا واذ فله ماهیة لیس هی من المضاف اذا کان الجوهر لیس بمضاف الذات بل یعرض له المضاف فیکون لهذا القایم بذاته وجود آخر و هو امکان وجوده الذی هو به مضاف فکلامنا فی نفس امکان وجوده و علیه حکمنا انه لیس فی موضوع والآن فقد صار ایضا فی موضوع فاذن لا یجوز ان یکون لما یبقی قایما بنفسه لا فی موضوع و لا من موضوع بوجه من الوجوه وجود بعد ما لم یکن بل یجب ان یکون له علاقة ما مع الموضوع حتی یکون و اما اذا کان شیئا الذی یوجد قایما بنفسه لکنه یوجد فی شیء غیره او مع وجود شیء غیره انما الاول فکالجسم من هیولی و صورة اما الثانی فکالانفس الناطقة مع تکون الابدان فان امکان وجوده یکون متعلقا بذلک لا علی ان ذلک شیء بالقوة هو کون الجسم الابیض بالقوة و لا ان فیه قوة ان یوجد هو منطبعا فیه کون امکان البیاض فی الموضوع الذی ینطبع فیه البیاض بل علی ان یوجد معه و عنده حال له فالجسم الذی یحدث کل حادثة انما امکان وجوده هو ان یحدث من المادة

فیکون لا امکان وجوده محل یوجد ما و هو مادته فیکون الشیء الذی یحدث لا بد ان
ویحدث لا بجامع هیولی المادة یوجد فی الصورة یوجد و تحقیق که گفته اند بعضی از حکما
اوایل و غاریقون نیز گفته که از جمله عهد ها یی ایشان است اگر قوه بالفعل میباشد و مقدم
نمیباشد او را حاصل که گفته اند جماعتی از اوایل حکما با اتفاق غاریقون که از جمله رؤسای ایشانند
این است اگر قوه بر فعل با وجود فعل حاصل نشود سابق بر وجود فعل قوه را موجود نمیدانند
و قایل شده است با این قول نیز بعضی از واردین بعد از وی برهان بسیاری بر طلب حکم که جاری کرده بعد
ایشان بجهت چند سال ابطال نمودند و اراده وارد بر قول ایشان کرده شده انه یقول بما فاتته کسی شده
و شیخ رئیس در صدد ابطال این قول در آمده فرموده که پس قایل باین قول که اینها میگویند
قایل میشود که قاعد نیست قادر بر قیام بعض نیست ممکن در جلستش اینکه قایم شود مادام
که نیست قایم پس در اینصورت چگونه قایم میشود حاصل که بر قایل این قول لازم
می آید که هرگاه کسی نشسته باشد نتواند برخاست زیرا که در نشست او امکان برخواستن
و ایستادن نیست پس چگونه می ایستد مادام که قدرت بر ایستادن نداشته باشد و بر اینکه
که چوب نیست در جلستش اینکه تراشیده شود از وی در بسیار چگونه تراشیده شود
از وی در با عدم قبول صورة در حاصل که اگر چوب قوه صورة در نداشته
باشد و در قاعده قوه صورة قیامی نباشد پس او چگونه پذیرای صورة در
میگردد و این بعینه صورت قیامی از وجه دیگر آید پس اگر در قوت منفعل
نباشد تراشیدن و در شدن را شایسته نمیگردد و در ثانیه اگر قوه فاعل نباشد
ایستادن از و ممتنع است که صادر گردد و انکار این از باب مکابره و یا از
سفاهت است و اینها قایل باین قول لا محاله نیز قادر است بر روئیة و بر ابصار
یکروز چند بار چرا که قوه و قدرت اینها در و مفقود است بنا بر قول خودشان
پس اولی باشد بحقیقت اعمی و کور بلکه هر چیزی که نیست موجود و نیست قوتی بر
بر آنکه یافت شود پس او مستحیل است وجودش و داخل در سلک امور ممتنعه
است حاصل که اگر چنان باشد که ایشان میگویند لهذا میباید که اینها قوه بر رؤیة
و ابصار نداشته باشند در یکروز چند بار بواسطه آنکه هرگاه قوه مقدم بر رؤیة و
و بر ابصار نباشد نتوانند بود که در وقت رؤیة و ابصار یافت شود و بعضی دیگر

یافت شود پس در آن وقت نمیشود رؤیة و ابصار واقع نمیشود پس نتوانند بود که
نتوانند هزار در یکروز چیزی که در پیش او حاضر بود ببینند و دید به یکبار نمیشود پس
چیزی که او ممکن است آنکه کاین شود پس او ممکن است آنکه کاین نشود و مگر
مر آینه معدوم باشد که واجب شود آنکه کاین شود و ممکن و ممکنی که کاین میگردد
حال خالی نیست از آنکه یا آنست که میباشد ممکن آنکه چیزی دیگر شود و یا نمیباشد
و این ممکن موضوعیست از برای چیزی که از شأن آنست که حلول کند او را
صدور نشود و یا آنست که میباشد چنین باعتبار نفس خودش مانند بیاض وقتی که
معدوم باشد ممکن آنکه کاین شود و ممکن آنکه کاین نشود و در نفس خودش
پس این قسم حال خالی نیست از آنکه یا آنست که میباشد او چیزی که هرگاه یافت
شود میشده باشد در غیر خودش پس اگر معدوم باشد ممکن بود آنکه ممکن است آنکه
باشد چیزی در غیر خودش پس اگر امکان وجودش نیز در آن غیر باشد پس
واجب است آنکه او غیر موجود باشد با امکان وجود او و آن غیر موضوع او است
و اگر معدوم باشد او هرگاه معدوم باشد قایم بنفس خود نباشد در غیر خودش و نباشد از
جانب غیر خودش بوجهی از وجوه و نباشد علاقه مر او را با ماده از مادها مثل علاقه
که قایم باشد در آن ماده یا محتاج شود در امری بسوی آن ماده پس نمیشود
میباشد امکان وجودش سابق بر وی غیر متعلق بماده دون ماده و غیر متعلق
بجوهری دون جوهری زیرا که آن چیز که علاقه مر او را نیست با چیزی از اشیا
پس می باشد در اینصورت امکان وجودش جوهر بواسطه آنکه امکان وجود آن
چیزی موجود موجودی خواهد بود بذات خود و حاصل کلام آنست که چیزی که
او ممکن است آنکه کاین و موجود شود پس او ممکن است آنکه موجود شود مگر
آنکه واجب شده باشد وجودش پس نمیشود که او در حد وجوب باشد موجود و کاین
نشود بخلاف چیزی که در حد امکان است که او میشود که کاین گردد و میشود که
کاین نگردد و ممکن که موجود نشود حال خالی نیست که یا آنست که چیزی باشد
ممکن آنکه باشد چیزی دیگر و یا آنکه نباشد و این قسم ممکن موضوع است از برای چیزی
که از شأن آن چیز آنست که حلول کند در آن موضوع مانند ماده که او ممکن است

هرگاه موجود شود چیزی دیگر میگرداد که آن چیز موضوعست از برای چیزی که از ذات آنچیز
حلول در آن موضوع است مانند که صورة که از ذات نفس حلول در ماده است و یا آنست که بیاض شد
ممکن انکه باشد چیزی و نباشد باعتبار نفس خود دش نه انکه موضوع چیز شود مانند
بیاض که او ممکنست که هرگاه موجود میشود باعتبار نفس خود موجود میشود و موضوع
از برای چیزی که از ذات او حلول در و بکند نیست و هرگاه معدوم باشد کاین و موجود
شده و کاین نشوده ممکن از برای آنچیز دو نفس خود دش پس ایهم خیال از ان نیست که بایت
که آنچیز در محض فرض که موجود شود موجود قایم بنفس خود میشود و امکان وجودش از آن بغیر او
بود که او ممکن است انکه قایم بوجود شود از ماده و موضوع و یا آنست که آنچیز در وقتی که
موجود میشود موجود در غیری میشود پس هرگاه موجود در غیر شود امکان وجودش نیز
در آن غیر خواهد بود بضرورت که آن غیر با امکان وجود او موجود باشد و آن نیز موضوع آن
چیز خواهد بود و اما آن قسم که قایم بنفس خود است وی را با غیر دو هیچگونه علاقه و ربطی نیست امکان
او سابق بر نفس اوست و متعلق بغیر نیست و چیز چنین باشد امکان وجودش جوهر باشد
چرا که او چیزی موجود است و غیر متعلق است بماده و بجوهریست جوهر اگر باشد مجرد از غیر و
با جمله اگر امکان وجودش حاصل نباشد پس غیر ممکن الوجود خواهد بود غیر ممکن الوجود ممتنع است
وجود او حاصل موجود قایم بذاته خود است چنانکه فرض کرده شد پس موجود است از روی
جوهر بودن و چیز او جوهر است پیکاه را ماهیتی است که نیست او با آن ماهیة از جمله مضاف
زیرا که جوهر جوهر که نبود مضاف ذاتش بلکه عارض میشود مر او را اضافتی پس چنین صورت میان از
برای این قسم قایم بذات خود وجودی غیر از ذات امکان وجودی که او با آن مضاف است پس
کلام ما در نفس امکان وجود اوست و بر وی حکم میکنیم ما انکه او نیست در موضوع و این زمان
پس بتحقیق که گردیده است جز در موضوع این بالملت پس این هنگام جایز نیست انکه امکان
چیزی را که باقی بماند در حالی که قایم بنفس خود است نیست در موضوعی و نیست از جانب صنوعیتی
جوهری از وجوه وجودی باشد اما انکه نبوده است بلکه در جهت انکه مر او را علاقه با
با موضوع تا کاین در وجود شود حاصل که اگر امکان وجود آن قایم بنفسه حاصل نباشد او چیز
ممکن الوجود بجانب امتناع و چیز ان ممکن قایم بنفسه حاصل موجود قایم بذات پس او موجود جوهر
خواهد بود چیز او موجود جوهر است پس او را بالجمله ماهیتی مضاف نخواهد بود چرا که جوهر بحسب ذات خود

مضاف نیست

مضاف نیست و مر او را مضاف و اضافه عارض میشود بجهت اعتبارات لاحقه بان چنانکه بیان شد در
سابق پس در این صورت که امکان وجود او در غیری باشد او مضاف بود باعتبار امکان وجود
پس مر آن قایم بنفس خود را وجودی خواهد بود که آن وجود اگر بود از امکان وجودش نبود
آنچنان امکان وجودی که او با آن امکان مضاف است پس سخن ما در امکان وجود اوست که
در موضوع نیست بنابر انکه جوهر و غیر متعلق است بغیر و اگر امکان وجود او در غیر باشد او
مضاف بآن غیر امکان باشد پس بضرورت بباشد امکان وجود او نیز در موضوع بنابر انکه
جوهر و غیر متعلق است بنابر انکه او عبارت از اضافه است و این خلاف فرض است و خلف نقیض
بالملت پس در این هنگام جایز نیست انکه موجود شود از برای چیزی که باقی باشد از روی قیام
بنفس خود انکه در موضوع باشد و یا انکه قیام او از جانب موضوع باشد وجودش بعد از
عدم بلکه واجبست که مر او را علاقتی با موضوع باشد تا که موجود تواند شد و اما هرگاه معدوم
باشد چیزی که یافت و موجود میشود یا بنفسه لیکن او موجود میگردد از جانب چیزی غیر
از خود دش با وجود چیزی غیر از خود دش اما قسم اول پس او مانند جسم است که یافت
شده از ترکیب هیولی و صورة و اما ثانی پس او مانند نفسهای ناطقه انسانی است
که با تکون و حدوث بر تن است پس هر زمانی که امکان وجود او میباشد متعلق بآنچیز
نه بنابر انکه آنچیز بالقوه مثل بود در جسمست ابیض بالفعل و نه بنابر انکه در وقت
آنست که موجود شود او در موضوعی که منطبع بود در وی مثل بودن امکان بیاض در
موضوع آنچنان موضوعی که منطبع میگردد در وی بیاض بلکه بنابر انکه یافت و موجود میشود
او با آنچیز در نزد حالتی که مر او راست پس جسمی که حادث میشود مانند [illegible] حادث
است وجز این نیست که امکان وجودش آنست که حادث از ماده و صورة باشد
پس در این صورت میباشد از برای امکان وجودش محلی بوجهی و آن محل ماده
اوست پس میباشد چیزی که حادث میشود از وی اول بار او صورتست که حادث میشود
در ماده و حادث میشود جسم بواسطه اجتماع ان از ماده بوجهی و از صورة
بوجهی حاصل که آن چیز که موجود میگردد قایم بذات خود میباشد و موجود میباشد
چیزی میگردد مجموع جسم که موجود از ترکیب هیولی و صورة میگردد و یا موجود
که میگردد با حدوث چیزی میگردد و مانند نفس ناطقه که موجود با حدوث ابدان

بکرد و پس آن چیز را امکان وجودش در آنچیز است که او از دو یا با او حادث میگردد

وجود آنچیز در او بجته است اما نه بر آنکه آنچیز بقوه همان طریق بودن جسم است ابیض بقوه

بنابر آنکه در آن چیز قوتی باشد که او چیز یافت و چهارم موجود شود منطبع میگردد در وی

شد لکن امکان وجودش با آنچیز معلق است بنابر آنکه با او با در نزد حال او موجود میگردد

پس در صورت جسم که حادث از ماده و از صورت امکان وجودش بودنش است

از ماده و صوره پس امکان وجودش در ماده میباشد و آنچیز از اول بار حادث میشود

همان صورت است که در ماده او حادث میشود و از اجتماع هر دو او بهم میرسد و اما

النفس فانها لا تحدث ایضا الا بوجود موضوع بدنی و ح یکون امکان وجوده فی

ذلک فاما به اختصاص بتلک المادة به فان النفس لا یمکن وجودها بعد ما لم یکن و هو

حدوثها عند وجود اجسام علی نحو من الامزاج یصلح ان یکون آلة لها و یتمیز بها استحقاق

حدوثها عن الاوایل من الاستحقاق عنها فاذا کان فیها امکان هذا الامزاج فهو امکان

لوجود النفس و اما نفس پس به رسیتی که او حادث نمیشود مگر بسبب وجود موضوعی

و در ینوقت می باشد امکان وجودش در آن موضوع بدنی در حالتی که امکان

وجودش قایم بشد با موضوع بدنی بواسطه آنکه اختصاص این ماده بواسطه آنکه نفس

نیست وجود ایشان نیست که ممکن است وجودش بعد از عدم و آن امکان حدوث او

در نزد وجود اجسام بر نحوی از امزاج که صلاحیت دارند آن اجسام حامله امزاج

که بشند آلة از برای آن نفس و متمیز میشود آن اجسام استحقاق حدوث او از اوایل

که معقولند از عدم استحقاق حدوث او از اوایل پس هرگاه بعد نشد در اجسام امکان این امزاج

پس او امکان است از برای وجود نفس حاصل که نفس را هم آن حادث حدوث او بسبب حدوث

در ماده بود و امکان وجود او در این هنگام در آن موضوع بدنی میباشد زیرا که موضوع

است آن ماده آن موضوع بدنی چرا که نفس ممکن میگردد وجودش بعد از عدم و آن امکان

وجودش بعد از عدم امکان حدوثش در نزد وجود اجسامی که حاصل میگردد در آن اجسام امزاج

و آن اجسام صلاحیت آن دارند که آلة گردند از برای تکمیل کمال او و متمایز میگردد به وجود استحقاق

حدوث او که از جانب فاعل است از عدم استحقاق از ایشان پس هرگاه در اجسام

امکان این امزاج باشد پس این امکان امزاج خواهد بود از برای وجود او

احب الي

وکل جسم فانه اذا صدر عنه فعل لیس بالعرض ولا بالقسر و جسم آخر فانه یفعل بقوة فیه اما

بالارادة و الاختیار فهو ذکر ظاهر و اما الذی لیس بالعرض و لا الارادة و الاختیار فلان ذلک الفعل ان صدر

من ذاته و الهیولی مشترکة بین الاجسام و الجسمیة من حیث هی جسمیة فان صدر من ذاته و ذاتها

یشارکه الاجسام الاخری فی الجسمیة فی انها تصدر ذلک الفعل عنها فاذا انه بذاته مع

الجسمیة هو مبدأ صدور هذا الفعل و هذا هو الذی یسمی قوة و ان کان ذلک من جسم آخر فیکون

هذا الفعل منه بالقسر او بالعرض وقد فرض لا بالقسر و جسم آخر و لا عرض و ان کان عن شیء

آخر مفارق فلا یخلو اما ان یکون اختصاص هذا الجسم بهذا التوسط بقول هذا الاثر عن

ذلک المفارق فاما ان کان بانه جسم فکل جسم اذن فیه لکن لیس بان ذکره فیه و ان کان بقوة

فیه فتلک القوة مبدأ صدور ذلک الفعل عنه و ایضا ان کان فیضان عن المفارق و نحوه

او لکونه المبدأ الاول فی ان ما کان بقوة ذلک المفارق فاما ان یکون نوع ذلک القوة او

ارادة فان کان فلا یخلو اما ان یکون ایجابا فی ذلک هذا الجسم بعینه لا حد الامور المذکورة فرجع

الکلام اما ان یکون بسبیل الارادة فلا یخلو اما ان یکون تلک الارادة من الجسم

صفة یختص بها و سائر الاجسام او جزافا کیف اتفق فان کان جزافا کیف اتفق ثم یستمر

النظام الابدی و الاکثری فان الامور الاتفاقیة هی التی لیست بدائمة و الاکثریة کالامور

الطبیعیة و الاکثری فلیست اتفاقیة فبقی ان یکون بخاصیة یختص بها عن سائر الاجسام

توجب ذلک الفعل او یکون منه الاکثر او لا یوجب و لا یکون منه الاکثر فان کان

یوجب فهو مبدأ ذلک اذ کان منه الاکثر و الذی هو الاکثر کما علمت فی الطبیعیات بعینه الذی یوجب لکن له عایق

لا مع اختصاصه بان یکون الامر منه اکثر یکون بمیل من طبیعة الجهة ما یکون منه فان لم یکن

لعایق فیکون ایضا الاکثر فی نفسه یوجب ان لم یکن عایق فیکون الموجب هو الذی یسلم له

الامر بلا عایق و ان کانت تلک الخاصیة لا توجب و لا یکون منه الاکثر فلونه عنه و عن غیره

واحد فاختصاصه به جزاف و قیل لیس بجزاف و لکن کما قیل ان کونه صاحب تلک الخاصیة

منه اولی فمعناه ان صدوره منه و فق فهو اذن موجب او میسر لوجوبه و ممیز علة اما

بالذات و اما بالعرض و هو مع احد النوعین المذکورین ینبغی ان تلک الخاصیة نفسها هو

فالخاصیة الموجبة تسمی قوة و هذه القوة عنها یصدر الافعال الجسمانیة و ان کان معونة من

مبدأ بعید و هر جسمی است پس به رستی که هرگاه صادر شود از و فعلی نیست صدور آن فعل بالعرض یا بالقسر

اوجزاً

از جانب جسم دیگر بواسطه آنکه میکند او چیزی را بقوت که در وی است اما آنچه باراده و اختیار است
ظاهر است و اما آنچه نسبت باراده و اختیار دو بواسطه آنکه آن فعل را آنست که صادر نمیشود از ذات او با نجا
نمیشود از چیزی جسمانی مراد و حاجت باصادر نمیشود از چیزی جسمانی مراد را غیر جسمانی پس اگر
نمیشود از ذات او و ذات او مشارکت همه اجسام را در جسمیت خلاف آن اجسام دیگر را
در صدور آن فعل از او پس در این هنگام در ذات او معنی زاید بر جسمیت هست
که آن معنی مبدأ صدور آن فعل است از او پس در این هنگام در ذات او معنی زاید بر جسمیت
هست که آن معنی مبدأ صدور آن فعل است از او و این چیز را می نامند قوه و اگر بوده باشد این فعل صادر
از جسم دیگر پس میباشد این فعل از این جسم بقسر او عرض پس تحقیق که فرض کرده شده است
که نه بقسر است از جانب جسم دیگر و نه بعرض و اگر بوده باشد از چیز دیگر مفارق پس خالی نیست
که یا آنست که میباشد اختصاص این جسم باین توسط مقبول بودن تاثیر از آن مفارق
یا آنکه او جسم است یا نبوده در وی یا نبوده در آن مفارق پس اگر بوده باشد آن اختصاص
با غیبته که آن جسم است پس هر جسمی مشارکت میکرده او را در آن فعل لیکن نیست مشارکت هر جسم
او را در آن فعل و اگر بوده باشد آن از جهت قوتی که در وی است پس آن قوه مبدأ صدور آن
فعل است از او و نیز باشد که کار آن فعل فایض شود از مفارق و بمعاونه مفارق یا از جهت
آنکه او مبدأ او است در وی و اما اگر بوده باشد بجهت قوتی در آن مفارق پس یا آنست که میباشد
نقل آن قوه موجب آن فعل باختصاص را ده پس اگر بوده باشد نفس آن قوه موجب آن
فعل پس مثل الخالی یا نیست از آنکه ایجاب آن فعل بعینه از این جسم مبتنی از برای یکی از امور مذکوره
بس بنابر این صورت بر میگردد کلام از سر و آغاز سخن از آن امور مذکوره بر سر آن ترجیح
مذکوره بوده و حاصل که ما از اجسام فعالی دیدیم مشاهده پس صدور فعل از هر جسمی یا
آنست که بعرض یا بقسر است در جانب جسمی دیگر یا آنست که نبوده و جهت آنکه در وی است پس
ظاهر است که یا بعرض یا بالقسر چرا که در هنگام صدور فعل جسمی دیگر را آن جسمی فعل از وی صادر نمیشود
باختیار است و بوجود شئ ظاهر است که از جانب آن جسمی است که مطلوب اراده و اختیار است و اطلاق این از اینجا
که پس یا صدور شئ از ذات این جسم است یا صدور شئ از چیزی جسمانی که مباین این جسم است
و اگر صدور آن فعل از ذات آن جسم است بجز و ذات او یا کل اجسام در جسمیت مشترکند و مخالفت
با آنها در صدور آن فعل پس در این هنگام بایدالاختلاف در ذات معنی زاید بر جسمیت

آنکه بر مطلوب اول بسیار است که از جانب جسمی است که مصاحب اراده و اختیار است هم هم

آن جسم

آن جسم خواه بود و اگر نه اشتراک کل اجسام در فعلی که صدور شئ میشود از یک جسم است لازم می
آید بجهت اشتراک جسمیت در همه اجسام و این خلاف عقل و حس است پس امر معنی زاید در جسم مبدأ صدور
آن فعل است و با آن معنی زاید را قوه میگوییم و اگر صدور آن فعل از چیزی جسمانی جدا باشد از این جسم
پس در این صورت صدور این فعل محسوس از این جسم که فعل از او صادر میگردد بقسر خواه
قسر خواه بوده و این باطل است بشاهده حس و عقل و اگر صدور آن فعل از چیزی مفارق باشد پس آن
جسم متوسط خواه بود در میان آن فعل و در میان آن مفارق خواهد بود پس اختصاص این جسم
بتوسط قبول تاثیر از آن مفارق یا بجهت جسمیت آن جسم است یا بجهت قوتی که در آن جسم است
یا بجهت قوتی در آن مفارق است پس اگر بجهت جسمیت باشد باید که کل اجسام مختص بتوسط باشند
در صدور فعل و جهه معین از آن مفارق زیرا که اختصاص بجهت جسمیت است و جسمیت در همه اجسام هست
و اگر صدور آن بواسطه قوتی باشد که در آن جسم است پس آن قوه مبدأ صدور آن فعل است از
آن جسم و نیز کافی است که آن فعل فایض شود بر آن جسم از جانب مفارق و مبدأ ذی قوه ی
با بواسطه بودن مفارق مبدأ اول در وی و اگر صدور آن فعل بقوتی باشد که در آن مفارق است پس
نفس آن قوه موجب آن فعل است یا خصوص اراده از وی پس اگر نفس آن قوه موجب باشد پس ایجاب آن
فعل از این جسم خالی باید بواسطه جسمیت است یا بواسطه قوه در وی یا بواسطه قوه در مفارق پس بر
میگردد کلام از سر با آن امور مذکوره و در میان آنها آن قسم درست است که صدور فعل از قوه
در جسم باشد و آن قسم که بجا با هو جسم موقوف است ظاهر است و آن قسم که صدور فعل از قوه
در جسم مفارق باشد محتاج میشود بانکه هر بار کلام از سر گرفته شود و حاصل که این باشد طلب
پس باقی ماند آنکه صدور فعل از جسم یا بقسر و مبدأ در جسم باشد فهو المطلوب و اما آنکه صدور آن
فعل از او بر سبیل اراده باشد پس حال خالی نیست یا آنست که آن اراده نیز مبدأ جسم
را انجا سبب که مختص او است از سایر اجسام با صدور پس از وی جزاف نیست هر گونه که اتفاق
افتد پس اگر بوده باشد صدور آن فعل از آن فعل از روی جزاف کیف اتفق مستمر نمیشود آن
فعل بر نظام ابدی و اکثری بواسطه آنکه امور جزافیه اتفاقیه آنست که ابدی و اکثری نبا
نباشند لیکن امور طبیعیه دایمی اکثری میباشند پس نیست امور طبیعیه امور اتفاقیه پس باقی
ماند آنکه باشد صدور آن از این جسم بخاصه که مختص بوی و ممتاز است او بآن خاصه از سایر
اجسام و میباشد آن خاصه مراد از صدور آن فعل پس حال خالی نیست که یا آنست که اراده

محسوس

حاصل

کرده بشود آن بواسطه آنکه آن خاصه موجب است آن فعل را یا بباشد صدور آن فعل از او

دراکر یا موجب نیست و نیابت آن از وصدور آن فعل دراکر پس اگر بعضی موجب پیش از مبداء او

فعل است و اگر بعضی جز آن از او دراکر و آنچه دراکر است چنانکه دانستی تو در طبیعیات پس او بعینه

آن جزئیست که موجب است آنرا لکن مراد را عایق و مانعی هست بواسطه آنکه خصوصیتش

بانکه باشد امر از او اگر بعضی جز سبب آن در طبیعیت چه جهت جزئی که میباشد آنچه از وی است اگر

بباشد امر از او اگر پس بباشد بودنش اگر بواسطه عایق یا مانعی پس بباشد جز از اگر یا

در نفس خود بودنش موجب اگر نباشد عایق و مانعی پس بباشد موجب آن جزئی که مسلم داشته شود

از برای او امری یا عایق و اگر بعضی جز آن خاصه که موجب بباشد آن فعل او و نباشد آن

فعل صادر از او و اگر پس بودنش از و و از غیر او نیست پس با او موافقت و حال آنکه

گفته شده که نیست موافق و همچنین اگر گفته شود آنکه بودنش صاحب آن خاصه از او است پس معنی

او آنست که صدور آن خاصه از او موافق تر است پس او در این هنگام موجب است مر او را پس نیست

مر وجوب را و مبنی علیه است یا بالذات و یا بالعرض و هرگاه نباشد علت دیگر بالذات بغیر از او

او بالعرض بواسطه آنکه جزئی که او بالعرض است او ثابت بر یکی از دو نوع مذکور است پس باقی ماند

آنکه آن خاصه نفسها موجب بغیر پس خاصه موجبه نباشد آنرا قوه و این قوه از او صادر شود

از افعال جسمانیه و اگر چه بواسطه معونة از مبداء دوری بغیر حاصل که صدور آن فعل در جسم بسبب

اراده یا آنست که آن اراده ممتاز بکرده از این جسم را بیک خاصه مختصه با و از جسمهای دیگر

یا آنست که صدور آن فعل از او بر سبیل گزاف و امر اتفاقی است گونه که واقع و اتفاقی نیز بسیگر

کرای اتفاق افتد نمیتواند بر نظام ابدی و اکثری بغیر چراکه امور اتفاقیه نادر الوقوعند اکثری و دایمی

نمیتواند بودن و اما امور طبیعیه دایمی و اکثریه انه و بگزاف کیف اتفق واقع نمیشود پس صدور

آن فعل از آن جسم از قبیل صدور امور اتفاقیه نباشد پس مانده که بخاصه مختصه بغیر آن خاصه

مختص میکرداند و ممتاز میسازد او را از سایر اجسام و از آن خاصه مراد است صدور آن فعل

و آن خاصه موجب صدور فعل است دیگر یا موجب نیست و اگر موجب باشد پس او مبداست و اگر چه

در اکثر مبداء ابدی هر چه که دیگر مبدء است پس او بعینه موجب است چنانکه در طبیعیات معلوم گردید و لیکن

مراد را عایق نباشد و اگر خصوصیتش بودن امر از او و اگر از افعال الطبعیه است بجهت جزئی که

میبود بغیر از او صادر از او پس اگر آنچه واقع نشود بجهت مانعی خواه بود پس اگر نیز در نفس خود مبداء

صدور فعلت

صدور فعلت و موجب آنست که عایق نباشد مر او را پس موجب آن نیست که مسلم باشد مر او را

امر و فعل عایق نباشد مر او را پس مبداء اگر یا در نفس خود بلا مانع موجب فعل و امر طبیعت اگر آن

خاصه موجب نباشد آن فعل و آن فعل از او دراکر واقع نشود پس صدورش از او و نه از غیر

او در یکی نمیخواهد چراکه هیچ یک از اینها موجب او نیست پس نسبت وی با او و بغیر او یکیست پس

اختصاصش با وی آنکه او موجب آن فعل بغیر جزاف و گزاف است و حال آنکه گفته شده که جزاف نیست

و باینجهت است که اگر گفته شود که بودن او صاحب آن خاصه و اولیت از آنکه بر بعضی از آن است

صدورش از او او فق است پس در این هنگام نیز او موجب است مر او را حصول است و وجوب

و حصول علة است یا بذات خود و یا بعوض اگر غیر از و علتی دیگر بالذات در آنجا نباشد و یا بالعرض

و بغیر نمیتواند بودن چنانکه در آن دو نوع است که سابق گذشت پس ماند آنکه خاصه بنفس خود

مبداء موجب آن فعل بغیر و آن خاصه میباشد قوة و از این قوة فعلهای جسمانی و اطبیعی صادر میشود

اگر چه از جهت معاونی از مبداء مفارق بعد البادی بغیر و لنوکد بیان ان کل حادث مسبوق

مادیا و نقول بالجملة ان کل حادث بعد ما لم یکن فله لا محالة مادة لان کل کاین فیحتاج

الی ان یکون قبل کونه ممکن الوجود فی نفسه فانه ان کان ممتنع الوجود فی نفسه لم یکن البتة و

لیس امکان وجوده هو ان الفاعل قادر علیه بل الفاعل لا یقدر علیه اذا لم یکن هو فی نفسه ممکنا الا

تری انا نقول ان المحال لا قدرة علیه کان هذا القول کانا نقول ان الصورة انما یکون علی ما علیه

القدرة و کانا نقول ان المحال لیس علیه قدرة لانه لیس علیه قدرة و ما کنا نعرف ان هذا

الشیء مقدور علیه او غیر مقدور علیه بنظرنا فی نفس الشیء بل بنظرنا فی حال قدرة القادر علیه هل علیه

قدرة ام لا فان اشکل علینا انه مقدور علیه او غیر مقدور علیه لم یمکننا ان نعرف ذلک البتة

لانا نعرف ذلک من جهة ان الشیء محال او ممکن و کان معنی المحال هو انه غیر مقدور

علیه و معنی الممکن انه مقدور علیه کنا عرفنا المجهول بالمجهول فصح واتضح ان معنی کون الشیء ممکنا فی

نفسه هو غیر معنی کونه مقدورا علیه و ان کانا بالموضوع واحدا و کونه مقدورا علیه لازم لکونه

ممکنا فی نفسه و کونه ممکنا فی نفسه هو باعتبار ذاته و کونه مقدورا علیه هو باعتبار اضافته

الی موجده فاذا تقرر هذا فانا نقول ان کل حادث قبل حدوثه اما ان یکون ممکنا فی نفسه

ان یوجد او محالا ان یوجد والمحال لا یوجد و الممکن ان یوجد قد سبقه امکان

وجوده و انه ممکن الوجود فلا یخلو امکان وجوده عن ان یکون معنی معدوما او معنی موجودا

وعلى انه لا يكون معدوما واما قولهم سبقه الامكان وجوده فهو اذن معنى موجود وكل معنى موجود فاما
قائم لا في موضوع او قائم في موضوع وكل ما هو قائم لا في موضوع فله وجود خاص لا يجب ان يكون
به مضافا والامكان الوجود انما هو بالاضافة الى ما هو امكان وجود له فليس امكان الوجود جوهرا
لا في موضوع فاذن معنى في موضوع وعارض لموضوع ونحن نسمى امكان الوجود قوة الوجود و
نسمى حامل قوة الوجود الذي فيه قوة وجود الشيء موضوعا وهيولى ومادة وغير ذلك بحسب اعتبارات
مختلفة فاذن كل حادث فقد تقدمه المادة وبايد كه تاكيد كنيم ما در بيان انكه هر حادثى
مبدا مادي هست ميگوئيم ما بالجمله بدرستى كه هر حادثى كه بعد از عدم است پس مر اورا
لا محاله ماده هست بواسطه انكه هر گاه چنين پس مخلوقست بسوى انكه بوده قبل از بودنش پيش از حدوث
وحدوث ممكن الوجود در حد نفس خودش بواسطه انكه اگر بوده باشد ممتنع الوجود در نفس خودش نباشد
كاين البته نيست امكان وجودش انكه فاعل قادر باشد براو بلكه فاعل قادر نيست و هر گاه نباشد
او در نفس خودش ايا نمي بيني تو بدرستى كه ما ميگوئيم محال انست كه نباشد قدرتى واقع براي محال
ولكن قدرت انست كه او واقع ميشود بر چيزى كه اين چيز ممكن باشد انكه كاين شود پس اگر بوده باشد
امكان بودن چيزى نفس قدرت براو مي بود انا بمنزله قول ما مثل انكه گويا ميگوئيم ما بدرستى كه قدرت
اثبات و جز اين نيست ميباشد بر چيزى كه بر او است قدرت و مثل انكه گويا ميگوئيم ما بدرستى
كه محال نيست براو قدرت بواسطه انكه نيست شي بر او قدرت و نبوده ايم ما كه شناسيم انكه اين چيز
مقدور عليه است يا غير مقدور عليه است بسبب نظر كردن ما در نفس آن چيز بلكه ميشناسيم انرا
البته بواسطه بواسطه انكه هرگاه شناسيم آنرا از جهت انكه آن چيز محالست يا ممكن است
و بوده باشد معنى محال انكه او غير مقدور عليه باشد و معنى ممكن انكه او مقدور عليه است
ميباشيم كه شناخته باشيم مجهول را بمجهول پس روشن و واضح است انكه معنى بودن چيزى ممكن در نفس
خود غير معنى بودنش است مقدور عليه اگر چه بوده باشند ايشان بموضوع واحد و بودنش
مقدور عليه لازم است مر بودنش را ممكن در نفس خود او باعتبار ذاتش است و بودنش مقدور
عليه او باعتبار اضافتش است بسوى موجد و فاعلش پس هرگاه مقرر شد اين مذكور پس
ميگوئيم انكه هر حادثى پس بدرستى كه قبل از حدوثش بايد انست كه ميباشد در نفس خود ممكن
انكه موجود شود يا انست كه ميباشد در نفس خود محال انكه موجود شود و چيزى كه محالست كه
موجود شود موجود نميشود و چيزى كه ممكن است انكه موجود شود تحقيق كه سبقت گرفته است اورا

امكان

امكان وجودش يا انست كه او ممكن الوجود است پس در صورت ثاني ثابت امكان وجودش از
انكه ميباشد معدومى يا ميباشد معنى موجودى و محالست انكه او معنى معدومى باشد و الا سابق نشود اورا
امكان وجودش پس درين هنگام معنى موجودى باشد و هر معنى موجودى پس يا قائم است به موضوعى
ويا قائمست نه در موضوعى و هر چه او قائمست نه در موضوعى پس مر اورا وجود خاصى است كه
واجب نيست انكه او بوده باشد بر آن وجود مضاف و امكان وجودش نيست و جز اين نيست كه
او چيزيست كه او باضافه است بسوى چيزى كه او ممكن الوجود است مر او را پس نيست امكان
وجود او جوهر نه در موضوعى پس درين هنگام او معنى است در موضوعى و عارضست مر موضوع را
و ما مى ناميم امكان وجودش را قوة و مى ناميم ما حامل قوة وجود را آن چيزى كه در او است
قوة وجود موضوع و هيولى و ماده وغير آن بحسب اعتبارات مختلفه پس درين هنگام هر حادثى
پس بتحقيق كه مقدم است او را ماده بجمله حاصل كه بايد بضايع و بيان انچه را كه هر حادث
مبدا مادى است گرد چنانكه بعضى از مقدمات سابقه در اينجا ظاهر و روشن گرديد پس ميگوئيم ما
كه هر حادثى كه مسبوق بعدم است مر او را ماده هست كه امكان وجود آن حادث قائم بان
ماده است چرا كه هر چه كاين و حادث است محتاجست در حدوث وجودش بانكه ممكن از
بكونش در نفس ذات خود ممكن الوجود باشد تا وجود پذير شود والا ممتنع الوجود خواهد بود
و حدوث و بكونش هرگز واقع نميشود چرا كه قبل از بكونش مر ممتنع را امكان وجودى نيست كه
وجودش بحسب آن امكان تواند واقع شود و امكان وجود مر چه حادث بشود عبارت از آن
نيست كه فاعل قادرست براو چرا كه فاعل قادر براو نميتواند شد مادام كه در حد نفس خود ممكن
نباشد و از مقوله كه محال انست كه قدرت بر وى تعلق نگيرد و ممكن انست كه قدرت براو تعلق
بگيرد و ممكن انست كه قدرت بر وى تعلق گيرد معلوم ميشود كه اگر امكان وجود چيزى نفس قدرت
را او بر ميباشد اين قول كه محال قدرت براو نيست بمنزله انكه محالست براو قدرت بواسطه
انكه نيست براو قدرت و ما نميتوانيم شناخت اين چيزى را كه مقدور عليه است و يا مقدور عليه
نيست بسبب نظر كردن ما در حال غير قادر كه ايا براو قدرت دارد يا براو قدرت ندارد
پس اگر بر ما مشكل شود انكه او مقدور عليه است يا غير مقدور است ممكن نيست ما را شناختن آن
البته چرا كه اگر ما انرا شناختيم از جهت انكه آن چيز محالست و يا ممكن است و معنى محال انبانند كه او
غير مقدور عليه و معنى ممكن آن باشد كه مقدور عليه است و مقدور عليه بودن آن چيز بود بزرگى كه

بر ما ظاهر نباشد مبادا که تعریف کرده باشیم مجهول را بمجهول زیرا که هرگاه ما حال و ممکن را
نشناسیم و آن را تعریف بعدم و علیت کنیم تعریف مجهول بمجهول میشود پس ظاهر و روشن است که
معنی بودن آن چیز ممکن در نفس خود غیر معنی بودنش چیز معدوم نیست بلکه این دو معنی متغایرند
یکی باشند و بودنش معدوم و معلول لازم بودنش ممکن در نفس خود و این باعتبارات است او
معدوم و علیه باعتبار اضافه بنسبت و دیگر است بسوی فاعلش پس امکان وجودش عبارت از
قادریت فاعل بر او نباشد و هرگاه در واقع بطریقی که مذکور شد پس میگوئیم ما که هر
حادث و کاین میگردد پیش از حدوثش یا ممکن است در حد نفس وجودش الا که موجود یافت
نشود یا محالست در حد نفس وجودش الا که موجود یافت نمیشود چیزی که محالست که موجود
یافت شود و ممکن که موجود میشود سابق است بر او امکان وجودش و او ممکن الوجود است
پس حال نسبت امکان ان الا که معنی معدومی است یا معنی موجودی و هر معنی موجودی که آن نیست
که قایم است در موضوع و یا قایم نیست در موضوع و هر چه قایم است در موضوع پس مراد او را حقیقت
حاصل که وجه نیست الا که او سبب آن وجه خاص مضاف باشد و اضافه او را لاجل آن
وجه خاص عارض شود و اما امکان وجودش چیزی نیست که او لاجل اضافه بود چیزی نیست که
مراد امکان وجود است حال که وجه خاص او قیاس با وضافه نیست و ماهیت او نیست
لاجل وجه خاص مضاف و اما امکان وجه او قیاس با ماهیت او و اضافه با ماهیت او است و ما هیچ
او لاجل اضافه امکان با و مضاف است پس هرگاه امکان وجود او امر اضافی باشد
لا بد موضوع چیزی و اما امکان وجه بالقوه وجه میگوئیم و حامل القوه وجه موضوع و
ماده و غیر اینها میگوئیم لاجل اعتبارات مختلفه پس درین کلام معلوم شد که هر حادثی را ضرور است
که ماده پیش مقدم بر و چیز تا امکان وجودش قایم بآن ماده چیز و اگر ماده مقدم بر امکان
وجود نشده باشد امکان وجود نخواهد یافت و هرگاه امکان وجود نشده باشد ممتنع الوجود آید
پس ضرور است که از برای او ماده مقدم تر امکان وجودش باشد فنقل لنزله
الفصول التي اوردناها توهم ان القوة علی الاطلاق قبل الفعل و مقدمة علیه الا بالزمان و
وهذا الشئ قد مال الیه عامة من القدماء فجعل بعضهم للهیولی وجودا قبل الصورة و ان الفاعل
البسها الصورة بعد ذلک اما ابتداء او لنفسه و اما لداع دعاه الیه کما ظن بعض ان
فیما لا یعنیه و الی درجة الخوض فقال ان الاشیاء کالنفس فلما ان اشتغل

وبعضها

و تصویرها فلم یحسن التدبیر و لا کل الحسن التصویر فلما ان البارئ تعالی احسن تقویمها و نظمها
فان قالوا ان قوة الاشیاء کالنفس کانت قبل الاول تحرک بطباعها حرکات غیر منتظمة فاعان البارئ تعالی
طبیعتها و نظمها و منهم من قال ان العدم هو الظلمة او الهاویة او شئ لا نهایة له لم یزل ساکنا ثم
تحرک او الخلیط الذی یقول به انکساغورس و ذلک لانهم قالوا ان القوة تکون قبل الفعل کان زمانا
البروز و المنی و بیع جمیع ما یصنع پس از آن مذکور در ما قبل میگوئیم ما که بدرستی که این الفصول
که ما وارد و مذکور ساختیم او را موهم آنست که قوت مطلقا پیش از فعل است و مقدم است
بر فعل در نفس الامر نه در زمان تنها و این چیزیست که مایل شده اند عامه از قدما پس
بعضی که از ایشان گردانیده اند از برای هیولی وجودی پیش از وجود صوره و بدرستی که
فاعل پوشانیده است او را بعد از آن وجودی که مراو راست یا ابتدا از جانب نفس خود یا
قطع نظر از و یا داعی خوانده او را بسوی آن الباس صوره چنانکه ظن کرده است
آن را بعضی از شارعین در آنچه که بغیه است و نیست مر او را درجه خوض کردن در مثل
آن مذکور پس گفته است بدرستی که اشیا مانند نفس اند که واقع شده بود مر او را و علم
انکه مشغول گردد بتدبیر هیولی و بتصویرش پس نیکو نمیکرد او آن تدبیر را و کامل نشده
بود از برای حسن تصویر پس تدارک کرد او را باری تعالی حسن تقویمش و بعضی
از ایشان کسی که گفته است که بدرستی که این اشیا مانند نفس که بود است در ازل
که حرکت میکرده بطباعش حرکاتی نامنتظم پس اعانه و مدد کرده باری تعالی طبیعت او را
و نظم و نسق او را و بعضی از ایشان کسی که گفته است که قدیم ظلمت است یا هاویه است
یا چیزی غیر متناهی که همیشه ساکن بوده است بعد از آن حرکت کرده است یا خلیط است آنچنان
خلیطی که قایل شده با وانکساغورس و این بواسطه آنست که ایشان گفته اند که قوه میباشد پیش
از فعل چنانکه در بروز و منی است و در جمیع آنچه که مصنوع میگردد حال که چون فارغ شد از
بیان قوه بمعنی اول که آن قوه بر فعل بود و از بیان احکامش شروع کرد در بیان قوه
بمعنی دوم که آن مقابل بود مر فعل بمعنی حصول وجود را پس فرمود که میگوئیم ما آنچه را که ذکر
کردیم ما در فصول آن بود که هر کاین و حادثی بعد از عدم بعدیتی بزمان دارد و زمان مقدم
بر وجود او است پس البته وجودش مسبوق است بماده در اعیان و توهم شده در جایی که
قوه پیش از فعل است علی الاطلاق در شئ واقع نه مثل در زمان تنها و بطرف این رفته اند

از وجوهي بسيار است و از عوام قدماي فلاسفه بعضي از ايشان گفته اند كه هيولي پيش از صورة موجود
بعضي بعد از آن فاعل او را مصور بصورة كردانيد يا از جانب نفس خود بي وساطة داعي
يا با وساطة داعي كه از جانب آن تصوير و بآن صورة صورة چنانكه او را گمان كرده محمد زكرياي
رازي طبيب و اين شروع در رساله بعينه است و او را مرتبه غور و خوض در مثل اين چيزها
نيست و بعد از آن گفته كه اشيا بعضي نفس است كه او را ابتداي تعلقش باين عالم شغلي بتدبير
هيولي و بتصوير هيولي بود اما تدبير خوبي نميكرد و كمال خوبي تصوير نه توانست و كامل نكرد
بعد كه نيكو تواند تصوير نمود و تدبير در وي تواند كرد و بعضي ديگر از ايشان گفته
اين اشيا همچو نفس است كه بود در ازل و متحرك بطباع و ذات خود بحركتهاي بي نظام و نسق
و نسق نمود كه بار بتغا طبيعة و نظم نشد از حركتهاي او نسق تدبير نشدند و بعضي ديگر از ايشان
گفته كه هرچه قديمست آن ظلمت يا آب يا هوا يا چيزي غير متناهي است كه هميشه در ازل
ساكن بوده و بعد از آن متحرك شده است يا قديم خليطيست كه انكساغورس قايل باو شده است
و اينها همه كه باين راه رفته اند بواسطه آنست كه ميگفته اند كه قوه پيش از فعليت چنانكه
در بروزدني كه قوه پيش از فعليت الا كه من بار زد و نطفه انسان ميكرد به حال انكه
جنين است پس قوه قبل از فعل باشد در جميع صاير چنين است و در كل اينها ميز بايد
فالحري ان نتأمل في هذا و نتكلم فيه فنقول اما الامر في الاشياء الجزئية الكائنة الفاسدة
ما قالوا حق فان القوة فيها قبل الفعل قبلية في الزمان واما الامور الكلية والمؤبدة التي
لا تفسد وان كانت جزئية فانها لا تتقدمها الشيء بالقوة البتة ثم القوة متأخرة بعد
ذلك بشرائط عن كل وجه وذلك ان القوة ليس تقوم بذاتها فلابد لها من ان تقوم بجوهر يحتاج ان
يكون بالفعل فانه ان لم يكن صار بالفعل فلا يكون مستعدا لقبول شيء فان ما هو ليس مطلقا
فليس يمكن ان يقبل شيئا ثم قد يكون الشيء بالفعل ولا يحتاج الى ان يكون بالقوة شيئا كالابدي
فانها دائما بالفعل فمن هذه الجهة حقيقة ما بالفعل قبل حقيقة ما بالقوة بالذات ومن وجه
آخر ايضا لان القوة تحتاج الى ان تخرج الى الفعل بشيء يكون موجودا بالفعل وقت كون الشيء
بالقوة ليس انما يحدث ذلك الشيء ثم وتتابع الفعل فان ذلك ايضا يحتاج الى مخرج آخر فالشيء
الى شيء موجود بالفعل لم يحدث وفي اكثر الامر فانما يخرج القوة الى الفعل شيء مجانس
لذلك الفعل موجود قبل الفعل بالفعل كالحار يسخن والبارد يبرد وايضا فكثيرا ما يوجد ما هو

يكون بالقوة من حيث هو حامل القوة من الشيء الذي هو بالفعل حتى يكون الفعل في الزمان
قبل القوة لا مع القوة فان المني كان عن الانسان والبذر عن الشجرة حتى كان مني ذلك
الانسان ومن هذه الشجرة فليس ان يوجد الفعل في هذه الاشياء قبل القوة اولى من ان يوجد
قبل الفعل وايضا فان الفعل والتحديد قبل القوة لانك لا يمكنك ان تحد القوة على
التربيع الا ان يذكر المربع لفظا او عقلا وتجعله جزء حده وايضا فان الفعل قبل القوة بالكمال
والغاية فان القوة نقصان والفعل كمال والخير في كل شيء انما هو مع الكون بالفعل وحيث
الشر فهناك ما بالقوة بوجه فان الشيء اذا كان شرا فاما ان يكون لذاته شرا او بكل وجه
وهذا محال فانه ان كان موجودا فمن حيث هو موجود ليس بشر وانما يكون شرا من حيث
فيه عدم كمال مثل الجهل الجاهل او لانه يوجب في غيره ذلك مثل الظلم الظالم فالظالم انما هو
شر لانه ينقص من الذي فيه الظلم طبيعة الخير ومن الذي عليه الظلم السلامة او الغنى او غير
ذلك فيكون من حيث هو شر مشوبا بعدم وبشيء ما بالقوة ولولا انه لم يكن معدوما منه
ما بالقوة لكانت الكمالات التي تجب للاشياء حاصرة فما كان شرا بوجه من الوجوه حتى
ان الذي بالفعل هو الخير من حيث هو كذلك والذي بالقوة هو الشر او منه الشر واعلم ان
القوة على الشر خير من الفعل والكون بالفعل خيرا خير من القوة على الخير ولا يكون الشر شرا بقوة
الشر بل بملكة الشر ونرجع الى ما كنا فيه فنقول قد علمت حال تقدم القوة مطلقا و
اما القوة الجزئية فتتقدم الفعل الذي هي قوة عليه وقد يتقدمها فعل غيرها حتى يكون القوة
منه وقد لا يجب ان يكون معها شيء آخر يخرج القوة الى الفعل والا لم يكن فعل البتة موجودا
اذ القوة وحدها لا يكفي في ان يكون فعل بل يحتاج الى مخرج للقوة الى الفعل فقد علمت ان الفعل
بالحقيقة اقدم من القوة وانه هو المتقدم بالشرف والتمام پس سزاوار است كه تامل و
تفكر بكنيم ما درين قول ايشان و تكلم در وي كنيم پس ميگوييم كه اما امر و حكم در اشياي
جزئيه كاينه فاسده پس آن امر مانطقست كه گفته اند ايشان بواسطه آنكه قوة در اشياي
مذكوره قبل از فعليت قبليه در زمان واما امور كليه و يا امور مؤبده كه فاسد نميگردند و
اگرچه جزئيه باشند بواسطه آنكه قوة در اشياي مذكوره قبل از فعليت قبليه در زمان
امور كليه مقدم نيستند بر ايشان اجزاي بقوه البته زيرا كه كمالات ايشان با تمام بفعليت چنانكه
خواهد مذكور شد پس قوه متاخرست بعد از اين شرايط بهر وجهي كه باشد از وجوه و تقدم

و مراد بشرایط بودن قوتست در اشیاء و بودن کاینه فاسده و بودن فعلست در امور
کلیه دموبه بر فاسده و اگر چه بوده باشند و اینها بواسطه آنست که قوه چون نیست
قایم بذات خود پس ناچار است مر او را از آنکه قایم شود بجوهری که محتاج است بانکه او بالفعل
باشد بواسطه آنکه اگر نبوده باشد که گردد آن جوهر بالفعل پس نباشد او مستعد از
برای قبول کردن چیزی بواسطه آنکه چیزی که او نیست مطلق پس بدرستی که اینها تمام
بالفعلند و اینها هیچ بالقوه نیست پس از این جهة است که حقیقة چیزی که بالفعل است قبل
از حقیقت قوتست بذات و از وجهی دیگر نیز آنست که قوة محتاج است بانکه بیرون
آید بسوی فعل بچیزی که آن چیز بعضی از موجود بفعل در وقت بودن چیزی بقوه نیست
آنکه حادث شود آنچیز حادث شدنی بافعل بواسطه آنکه اینجا نیز محتاج میگردد بسوی چیزی
دیگر و منتهی میشود بسوی چیزی موجود موجود بفعل که حادث نبوده است و در اکثر امر
پس این نیست و جز این نیست که بیرون می آید قوه بسوی فعل بچیزی مجانس مر آن فعل را
که موجود بعد او قبل از فعل حار مو جسم حار که تسخین میکند و بارد که تبرید میکند و نیز
بسیار وقتست که موجود میشود چیزی که او بوده بقوه از روی آنکه او حاصل قوتست
از چیزی که او الخ بفعل است تا بوده باشد فعل بزمان قبل از قوة نه با قوه بواسطه
آنکه منی بوده از انسان و بذر [illegible] شجره تا آنکه بعد از آن منی انسان و از بذر
شجره پس نیست فرض فعل در این جز با قبل او قوه او اولی و بهتر از فرض قوة او قبل از
فعل بواسطه آنکه فعل در تصور و تحدید قبل از قوتست بواسطه آنکه ممکن نیست ترا
آنکه حد کنی قوت را مگر آنکه او از جهة فعل نیز و اما فعل پس بدرستی که تو محتاج نیستی
در تحدیدش و تصورش آنکه او از جهة قوة نیز بواسطه آنکه تو حد میکنی مربع را و تعقل
میکنی او را بی آنکه خطور کند در خاطر قوه قبول مربع و ممکن نیست ترا آنکه حد کنی قوه
را بر تربیع مگر آنکه ذکر کنی مربع را بلفظ و یا بحسب عقل و گردانی او را جزء حد او و نیز بدرستی
که فعل قبل از قوتست بکمال و بغایة بواسطه آنکه قوه نقصان است و فعل کمالست و
خیره در هر چیزی آنست او را کون یا فعل نیز و هر جا که شر است پس آنجا ما بالقوه است بنوعی
بواسطه آنکه چیزی هرگاه بوده نیز شر آنست که میباشد بذات خود شر از همه وجهی
و این محالست بواسطه آنکه اگر بوده نیز موجود پس از روی آنکه او موجود [illegible] نیست

وجز این نیست که میباشد شر از آن روی که در او عدم کمالست مثل جهل از برای جاهل بواسطه
آنکه ظلم است و جز این نیست که او شر است بواسطه آنکه او ناقص میگرداند در کسیکه
در او ظلم است سلامتی را یا غیر او را یا غیر آن را پس میباشد از آن روی که او شر است آمیخته
بعدم و بچیزی بقوه و اگر آنکه نبوده نیز با او و نبوده نیز از جانب او چیزی بالفعل باشد
خواهد بود پس لازم می آید که هر چه در تحت اشیاست از برای اشیا واجب شده و در نزد
اشیا حاضر و بالفعل نیز پس نبوده است او شر بوجهی از وجوه پس بدرستی است آنکه آنچه
بفعل است او خیر است از آن روی که او حاصل است و آنچه بقوتست او شر است یا از او است
شر و بدانکه قوه بر شر خیر است از فعل و کون بفعل خیر است از قوه بر خیر و نیست
شر بر شر بقوه شر بلکه شر بر شر است بلکه شر رجوع میکنیم ما اکنون بسوی چیزی که
بودیم ما در وی پس میگوییم ما بتحقیق که دانستی تو حال تقدم قوه را مطلقا و اما قوه جزئیه
پس مقدم است فعل را که آن قوه قوتست برای فعل و گاهی مقدم میشود او را فعل
فعلی و تا آنکه نیز قوه از او و گاهی واجب نمیشود و لیکن میباشد تا آن قوه چیزی دیگر
که با او بیرون می آید قوه بسوی فعل و اگر نه نمیباشد فعل البته بسبب موجودی زیرا
که قوة تنها کافی نیست در آنکه فعل شود بلکه محتاج است بسوی مخرجی مر قوه را بسوی فعل
پس بتحقیق که دانستی تو آنکه فعل بحقیقة اقدم است از قوه و آنکه او مقدم است بشرف و تمام
حاصل که ما را باید تامل و تکلم در تقدم قوه و در [illegible] او کردن پس میگوییم ما همه چیزهای
جزئیه کاینه فاسده انه قوه ایشان مقدم است بر فعل بتقدم زمانی و قبل از فعل است
در زمان چنانکه بعضی از قدما فلاسفه گفته اند و هر چه چیزهای کلیه و چیزهای ابدیه
هر چند که جزئی باشند این امریست که چیزی که بالقوه است مقدم بر ایشان نمیتواند بود
زیرا که اینها بالفعل اند و آنچه نشان بالقوة ندارند پس قوه شاید از ایشان خواهد بود
بعد از شروط مذکوره در [illegible] و جا بواسطه آنکه قوه نمیتواند که قایم بذات خود شود
تا تواند مقدم بر ایشان شد زیرا که قوه [illegible] است بسوی چیزی که آن قوه است و محتاج است
بسوی قایم است بذات جوهری که او حامل است بسوی آنکه آن جوهر بفعل بوده باشد تا او قایم
بسوی جرا که اگر او بالفعل نگردد مستعد قبول چیزی نگردد چرا که هر چه او مطلق نیست است

چیزی ممکن نیست که او قبول آنچیز کند پس اثر آن کامی چیزی بالفعل میباشد و حاجتمند میگردد الا که باشد بالقوة فعلی بوجهی مانند اجسام مجرده که ایشان البته بالفعلند و مرکز ما بالقوة در بعضی نسبت اینها فعلی محضند و بری از قوتند و مقدم بر قوتند علی الاطلاق و از جهتی است که حقیقة آنچه که بالفعل است مانند مبدأ اول و عقول ایشان حقیقة قوتست بالذات و دیگر آنکه قوه حاجتمند است آنچیزی که موجود باشد بالفعل بچون مبدأ اول و عقول مفارقه که او را بیرون آورد بجانب فعل در وقت بودن چیزی بالقوة و نیست آن چیزی که قوه حاجت باو دارد در انواع فعل حادث بالفعل چرا که چنانکه قوه صاحب مخرج دارد او نیز صاحب مخرج دیگر خواهد داشت البته باید که سلسله مخرجها منتهی شود بچیزی موجود بالفعل غیر حادثی و آن موجود مبدأ اول و یا عقول مفارقه است و در اکثر اوقات بیرون می آید قوه بسوی فعل بچیزی که او بجانب موافق است از آن فعل که موجود است پیش از آن فعل مانند حار سخن و بارد برد که پیش از آن چیزی که اوارنیان شخص انسانی و بارید جباید موجود بالفعل نیز بسیاراست که بالفعل موجود میشود چیزی که او میباشد بقوة از آن جهت که او حامل قوتست در چیزی که او بالفعل است تا آنکه بغیر فعل ماند پیش از قوه و نه با قوه شانش نیست مثلا که بوده است از جانب انسان و تخم از جانب شجره که بوده است از منی انسان حامل و از تخم و دانه شجره حامل پس فعل در منی فعل کردن در انسان این چیزها پیش از قوه بهترست از وجه قوه کردن پیش از فعل چرا که فعل در تصور و در حدش از قوتست چرا که قوه را نمیتوان حد کردن مگر آنکه گویند آن قوه بر چیزیست و فعل را بی فعل پیش از قوه نیز و اما فعل در تحدید محتاج بقوه نیست چنانکه قوه در تحدید محتاج با او بود چرا که فعل در تصور و حد پیش نیست محتاج بآنکه او از برای قوتست چرا که مربع که فعلیه دارد حد میکنند و هیچ قوه قبولش را خاطر نرسانند و ممکن نیست حد کردن قوه بر جیم مگر که در حد او مذکور سازند مربع را در لفظ و یا در عقل گرداننده او را بجزو حد او و دیگر آنکه فعل پیش از قوتست بجهت کمال غایة چرا که قوه نقصان است و فعل کمالست و خیر در هر چیز آنست که او با وجه کونه بالفعل بجز و در هر جا که شر هست در آنجا موجود ما بالقوة و ناقص است بوجهی از وجوه چرا که چیزی هر گاه بوجه ما شر شد یا از جهة ذات شرست و یا از جهة وجهی شرست این محالست چرا که ما اقل او وجودی دارد و از اراه وجه شر نیست و چیزی که شر میباشد از آن راهست که در وعدم کمال باشد همچون جهل حامل

که عدم کمالست یا چیزی که شرست از جهت آنکه او موجبست در غیرش شر را همچون ظلم ظالم که ظلم شرست چرا که ناقص میگرداند طبیعت خیر را از ظالم و از مظلوم ناقص میگرداند سلامة و یا نفس و یا غیر آن را پس از آن راه که مجتنبه با عدم و یا چیزی بالقوة است شرست و اگر آنکه نبودی بالقوه او و از و ما بالقوة و نقصان او هر آینه نیستی که کمالهای که لازم اشیا میگردد همه خیر بود و نبودی هیچ شر و نبودی در چیزی از اینها پس این سخنان ما ظاهر شد که هر چه بالفعل است آن خیرست و هر چه بالقوه است آن شرست و یا شر از وی حاصلست و به آنکه قوه بر شر خیرست از فعل هر چه که خیرست از فعل خیرست از قوه بر خیر و شر بر شر بر غیبا شد بقوة شر بلکه شر شر میگردد و اکنون بار میگوییم بر سر سخنی که ما بیان میکردیم پس میگوییم که معلوم تو گشت حال تقدم از راه بیان مذکور و اما قوه جزئیه پس او مقدم است بر فعلیکه قوه بر آن فعل است و کاهی بر قوه مقدم میشود فعلیکه مثل فعل قوتست تا که قوه از وی بدید می آید و کاهی بر وجب لازم نمیشود تقدم آن بر و اما با قوه چیزی دیگر میباشد که قوه بجنب آنچیز بجانب فعل بیرون می آید و اگر چنین نباشد فعلها البته موجود از برای که قوه به تنهایی کافی نیست در آنکه فعل باشد بلکه حاجتمند میگردد بمخرجی که آن مخرج قوه را بجانب فعل بیرون آرد و معلوم تو شد که فعل بحقیقة اقدم است در بعضی اعیان از قوه و تقدم سرمدی و دهری بر قوه دارد و بشرف و تمامیه متقدمست نیز بر قوه چنانکه فعلیت مفارقه موجود که در سرمد و در دهر اقدم از قوتست و بشرف تقدم بر قوتست بخلاف قوه مادیه که مقدم بر فعلیه آن است

الفصل الثالث في التام والناقص وما هو فوق التمام وفي الكل وفي الجميع

التام اول ما عرف عرف في الاعداد ثم في ذوات العدد اذا كان جميع ما ينبغي ان يكون حاصلا للشيء قد حصل بالعدد فلم يبق منه شيء خارج ذلك غير موجود ثم نقل ذلك الى الاشياء ذوات الكم المتصل فقيل تام في القامة اذا كانت تلك ايضا عند الجمهور معدودة لانها انما يعرف عند الجمهور من حيث تقدر واذا قدرت لم يكن بد من ان يعد ثم نقلوا ذلك الى القوى والكيفيات فقالوا كذا تام القوة وتام البياض وتام الحسن وتام الخير كان جميع ما يجب ان يكون من الخير قد حصل فلم يبق منه شيء خارج ثم اذا كان من جنس الشيء شيء وكان لا يحتاج اليه في ضرورة او منفعة او نحو ذلك زائدا او وراء الشيء تاما دونه ثم كان ذلك الاخر قد وجد ما يحتاج اليه الشيء في نفسه قد حصل وحصل معه شيء آخر من جنسه ليس يحتاج اليه في ذلك الشيء فهو ما فيه بانه قيل له ذلك انه فوق التمام و وراء الغاية فهذا هو التام

والتام فكانه اسم للنهاية وهو اولا للعدد ثم غير على الترتيب وكان الجمهور لا يقولون له العدد
انه تام ايضا اذا كان اقل من ثلثة وكذلك كانهم لا يقولون له كل وجميع وكان الثلثة انما
صارت تامة لان لها مبدءا ووسطا ونهاية وانما كان لكثرة الشىء له مبدءا ووسطا ونهاية
بجعلها كالا فاما حمل التام كان في العدد ثم لم يكن من اية طبيعة عدد من الاعداد من حيث هو
عدد لا يكون تاما على الاطلاق فان كل عدد فمن جنسه عدد ابينه ما ليس موجودا فيه بل انما
يكون تاما في العشرية او السبعية واما من حيث هو عدد فلا يجوز ان يكون تاما من حيث هو عدد
واما من حيث له مبدأ ومنتهى ووسط فهو تام لانه من حيث يكون له مبدأ او منتهى يكون ناقصا في
جهة ما ليس فيها نهاية شىء وشانه ان يكون فيها وهو الوسط وقس عليه ساير الكلام الى ان يكون
وسطه وليس منتهى اوسط ومنتهى فيه فقد ما يجب ان لا يكون مبدأ ثم والحال لا يكون مبدأ ان
في الاعداد ليس احدها اوسط بوجه الا العددين والاثنان ليس احدهما بواسطة بوجه الا العددين
واما الواحد فبسيط فقد يجوز ان يكون الا انها يكون فيها تامة اوسطة بكيفي وجه ثم لا يكون بالتكثر
حينئذ وحصول المبداية والنهاية والتوسط هو اتم ما يكون ان يتحقق في ترتيب شله ولا يكون ذلك الا
العدد ولا يكون منحصرا الا في الثلثية واين حمل اسم در بيان تام وناقص اما فوق تمام ودر بيان
كل وجميع است تمام اول بار كه شناخته شد شناخته شد در جيزهاي صاحب عدد هر كاه كه ميبود
آنجه كه سزاوار است انكه باشد حاصل از براي جيزي تحقيق كه حاصل شده باشد بعد و پس باقي نمانده جيزي از
آن جيز موجود و آنها كه كل ما ينبغي مراو را حاصل شد تام براو اطلاق ميكردند بعد از آن نقل
آن بسوي جيزهاي بهايك متصل پس گفته شد تمام از غايت آنكاه كه بود آن جيزها باز در نزد جمهور
معدود بواسطه آن جيزها آنست كه و اين سبب كه شناخته ميشدند در نزد جمهور از روي تقدير و هر كاه
كه تقدير و تقدير ميكردند ميشدند جاره از تقدير و شمار كردن آنها بعد از آن نقل كردند به سوي كيف
قوى و كيفيات پس گفتند انسان فلان جيز تام القوه است و تام البياض و تام الحسن است و تام
الجزيست بعد از جميع آنجه كه در جنس انكه باز از براي او از جيز تحقيق كه حاصل شده باشد از براي
او و باقي نمانده جيزي از خارج پس هر كاه بعد از آن جنس جيزي جيزي و بعد باز غير محتاج بسوي
او در مرتبه يا در منفعتي يا در مثل آن ظن ميكردند او را زايد و كمان ميكردند آن جيز را تام
شد او پس از بعد باز آنجيز كه يافت شده جيزي كه محتاج شود بسوي او جيز كه بود نفس جيزي تحقيق كه
حاصل شده است و حاصل گشته باز با او جيزي ديگر از جنس كه نسبت محتاج بسوي او و اصل اوست جيز انكه

آنقدر هست آنكه

(۱۷۸)

آنقدر هست كه آن از جهت محتاج بسوي او و آن جيز بجا و نافع است در باب خودش كه جيز خوب
و جمله آنرا انكه اماد فوق تام است و وراء غايه است پس اينها تام است و تمام است و كويا او اسم است
از براي نهايه در اول بود از براي عدد بعد از آن اسم از براي غير عدد شد بر ترتيب و كويا جمهور
نميكويند مر صاحب عدد را انكه او تام است نيز هر كاه كه بعد باز كمتر از ثلثه و همجنين كويا
ايشان نميكويند مر او را كل و جميع و كويا ثلثه نيست و جز اين نيست كه ديده است تام بواسطه
انكه مر او را مبدأ هست و وسط و نهايه است و نيست و جز اين نيست كه بودن جيزي از
براي او مبدا و وسط و نهايه كه ديده شود او را تام بواسطه انكه حمل تام بود در عدد بعد از آن
نبود اين در طبيعت عددي از اعداد از آن روي كه او عدد است انكه باز تام على الاطلاق بواسطه
انكه هر عددي پس از جنس او حد او جيزي نيست موجود در و بلكه نيست و جز اين نيست
انكه او جيا خود تام در عشريه و سبعيه و اما از آن روي كه آن عدد است پس جايز نيست انكه باشد تام
از روي انكه او عدد است و اما از آن روي كه مر او را مبدأ و منتهي و وسط است پس او تام است
بواسطه انكه از آن روي كه مر او را مبدأ و منتهي است جيا باشد ناقص از آنجهت كه نيست از براي
ايشان جيزي كه از شانش آن باشد كه در ميان ايشان بود و او وسط بود و قياس كن بر
او ساير اقسام را يعني انكه باشد مر او را نباشد منتهي يا باشد وسط و منتهي و تحقيق كه منقوص باشد
آنجه در ميست انكه باز مبدأ پس از جمله محالست انكه باشد مر او را مبدأ و اعداد كه باشند
بوجهي كه د و عدد و ثنيا باشد در اعداد و منتهي كه نباشد احدهما وسط بوجهي و وسط
پس تحقيق كه جايز است انكه بسيار باشد ليكن آنقدر هست كه اينها بيانند جملشان در انكه
وسط انم مانند يك باز بعد از آن نباشد از براي تكثر حدي كه ايستاده شود او بر جهه
او بر آن حد پس دين هنگام حصول مبدأ است و نهايه و توسط اتم جيزيست كه ممكن است
انكه او واقع شود در ترتيب مثلث و نباشد انكه مكر از براي عدد و نباشد منحصر مكر در ثلثه پس حاصل
كه قوم او بار اطلاق ميكردند لفظ تام را بر جيزي معدودي كه بوده باشد جميع آنچه شايسته اوست
حاصل از براي او بحسب عدد و يا بالقوة او جمله بالفعل شده باشد و هيچ جيزي از آن غير حاصل باز
موجود نباشد و بعد از آن ترتيب نقل كردند آن لفظ تام را بسوي جيزهاي معاني كم متصل
باشند كفتند آنها را تام اند در غايت جرا كه در بيشتر ايشان انها نيز معدود بودند و تقدير
از تقدير جاره نيست و ميكفتند فلان صاحب كم متصل تام است بر سرش اطلاق ميكردند

لفظ تام را بر مقدرات بجا که نقد رعدد بحسب تحریک لازم دارد و بعد از آن نقل کرده اند لفظ تام را
بسوی قوتها و کیفیتها و کیفیها و میگفتند فلان چیز تام است قوتش و همان چیز تام است
با خوشی و تام است حسنش و تام است شعرش هر گاه جمیع آنچه در خور اوست حاصل میشود به
از بهر او و ما سوق عرفی چیز موجود در وی لیکن بوده و بعد از آن هر وقت که بود در چیزی
از جنس چیزها و او با آن چیز جمع شده [illegible] در خود [illegible] منفعتی و یا او را آن شایان آن
او را از آن مید [illegible] آنچه که این از جنس آنها بود آنرا تام [illegible]
بسوده باشند آنچیز که یافت شده کهست چیزی که محتاج بود بسوی او چیزی که در نفس خود وجوش
حاصل شده کهست و حاصل شده باز با وجود دیگر از جنس خود وجوش که نباشد محتاج بسوی او
در اصل ذات چیزی لیکن اگر چه نباشد محتاج بسوی او و در آن چیز پس او نافع در بابه
خود باز و گفته میشود مجموع آن آنکه او فوق تمام است و در دعا به است پس او تام و
تام است و اما تمام اسم است هر نهایت را و اول بار رسم کرده از برای عدد و بعد از آن اسم شده
از برای غیر عدد بر ترتیب و اما قوم گفته اند صاحب در تام نزد ذروقی که میبوده است
اقل از سه و از این راست که مر او را کل و جمیع و اما بسه گردیده کهست تام بنا بر آنکه هر او را مبدا
و میان و نهایه است و نیکو دانید که او را تام چه اگر چه اصل تام در عدد یافت میبوده و طبیعت
عدد مطلقا تام نیست از آن روی که او عدد است چرا که عدد از جنس و حدایات شی چیز است
که نیست آن چیز موجود در وی بلکه عدد تام بعد در عشریه و تسعه و اما آنکه از روی مبدا او
بیان و نهایه است از آنست که اگر مر او را مبدا و منتهی بود و میان نباشد ناقص است
و همچنین اگر او را میان باشد و منتهی بود و مبدا نباشد ناقص است و محالست که در اعداد
دو مبدا باشد و یکی از نهایات میان نباشد مگر از برای دو عدد و محالست که در اعداد منتهی نبود
و یکی از نهایات نباشد بوجهی مگر از برای دو عدد و آنچه از برای دو سابقست در
اعداد و جایز است که بسیار بسوده باشند لیکن همه ایشان را اینجا بر یک میگیرند و کمتر از آن حجب
نیست که در نزد آنچه استد و حصول مبدا است و نهایه و توسط تام است از آنچه
ممکن است که واقع شود در نظام ترتیب خود وجوش و این حال عدد است محض در سه است

بعد از نقل طریقه جمهور ذکر شود که فاذا انتهى الى حد المبلغ فلنوضح عنه فليس فى عادتنا ان
نقل تنظر فى مثل هذه الاشياء التى تبنى على تخمينات اقناعية وليست من طرف القياسات العلمية

در ترتیب نقل أو

ان الحكماء ايضا قد نقلوا التام الى حقيقة الوجود فقالوا من وجه ان التام هو الذى ليس شئ من
لن يحل وجوده وليس يكمل ما هو كذلك موجود حاصل له وقالوا من وجه آخر ان التام هو الذى
بهذه الصفة مع شرط ان وجوده بنفسه الكل الممكن له هو وجوده حاصل له وليس شئ الا ماله
وليس سبب البتة من جنس الوجود غير منفصل عما ذلك بسببه وله الا ان يجب فوق التام ما له الوجود
الذى ينبغى له و يفضل عنه الوجود لساير الاشياء كانه له وجوده الذى ينبغى له و له الوجود
الزائد الذى ليس ينبغى له ولكن يفضل عنه للاشياء وذلك من ذاته ثم جعلوا له مرتبة للمبدأ
الاول الذى هو فوق التام ومن وجه فى ذاته كسبب يفيض الوجود فيضا من وجه على
الاشياء كلها وجعلوا مرتبة التام للعقل من العقول المفارقة الذى هو فى اول وجوده بالفعل
لا يحال له ما بالقوة ولا ينتظر وجودا آخر فان كان شئ آخر يوجد عنه فذلك ايضا من الوجود
الفاضل من الاول وجعلوا دون التام شيئين المكتفى والناقص والمكتفى هو الذى اعطى
ما يحصل كمال النفس فى ذاته والناقص المطلق هو الذى يحتاج الى آخر يمده الكمال بعد الكمال
مثال المكتفى النفس الناطقة التى الكل اعنى السموات فانها لا تنفعل الا فعال التى لها وتوجب
الكمالات التى يجب ان يكون لها شيئا بعد شئ ولا يجتمع كلها دفعة واحدة ولا بقى ايضا دائما الا
ما كان من كمالاتها التى فى جوهرها وصورتها فهى لا تفارق ما بالقوة وان كان فيه مبدأ
يخرج قوته الى الفعل كما يعلم به ابعد واما الناقص فهو مثل هذه الاشياء التى هى الكون والفساد
پس هر گاه اشاره کنیم بسوی این مبلغ منقول از جمهور پس باید که اعراض کنیم ما از او
پس نیست از عادت ما آنکه نظر و تکلم کنیم در مثل این چیزها که مبتنی بر تخمینات اقناعیه
و نیستند از طرق قیاسات علمیه بلکه میگوئیم ما آنکه حکما نقل کرده اند لفظ تام را بسوی حقیقت وجود
پس گفته اند از وجهی آنکه تام آنست که نیست چیزی از شأنش آنکه حاصل شود باو و موجود باشد
که نباشد او را از برای تام بلکه هر چه از جنس اوست که کمال میگرددد و لیکن حاصلست مر او را
حاصل که تام آنست که نبود چیزی را از شأنش آنکه کمال وجود او گردد بلکه جمله کمالات
وجود بالفعل مر او را حاصل بود و منتظر حالتی نباشد که وجودش بحصول آن حالت کامل گردد
و گفته اند از وجهی دیگر آنکه تام چیزی است که با صفت مذکوره باز با شرط آنکه وجودش
بنفس خود واقع باشد بر آنکه چیزی که باشد مر او را وی به تنهایی حاصل بود از برای او وجود
از وجه چیزی که مر او راست و نیست که نسبت داده شود بسوی او از جنس وجود چیزی باز

فاضل بود بر آن بسبب اوست از برای او بسوی او نه بسبب غیر او و حاصل که تمام در پیش ایشان چون دیگری
آنست که بهمین صفت مذکور در وجه اول باز باشد بشرط آنکه وجودش واقع بر کمال کمالی که
حاصلست از برای او باز وجود چیزی از او مگر آنچه بود مر ورا و شایسته که بسوی او
از جنس وجود چیزی را که فاضل و زاید بود که حاصل بود آن بسبب او و بود از برای او
بسوی او نه بسبب غیر او و در بیان وجه تمام آنست که جمله چیزهای او وجه بالفعل از برای او حاصل
بود و وجود فاضل از و منسوب و بود بسبب او با از جهة او بسوی او نه بسبب غیر او و حاصل که
وجود فاضل بر ذات خود نه نهسته باشد و فوق تمام چیزیست که مر ورا وجودیست که آن
وجود سزاوار است مر ورا و فاضل می آید از وجود از برای سایر چیزها که بیابد مر ورا وجودیست
که سزاوار است و مر ورا وجود زایدست که نیست آن وجود زاید سزاوار مر ورا و لیکن
فاضل و زاید می آید آن وجود از و از جهة چیزها و آن وجود شایسته با و از ذات اوست
حاصل که فوق تمام را وجودش فوق وجود تمام و تمام است و وجود شیء در حد ذات خود
شایسته و سزاوار با وست و از وجود او وجود بر اشیا فایض میگردد و هم آنکه دو وجود دارد
یکی شایسته با و و لیکن این وجود نه شایسته با و از وجود او زاید بر اشیا آمده بعضی جسمی ذاتی
گردیده بر اشیا بعد از آن گردانیده از ایشان این را مرتبه مبدا اول که او فوق
تمام است و از وجودش در ذات خودش نه بسبب غیر خودش فایض میسازد وجود با
حالکونیکه فاضل باز آن وجود از وجودش بر کل اشیا حاصل که فوق تمام مبدا اولست چرا
که از وجودیکه ذاته او وجود بر جمله اشیا فایض میگردد و وجود ناسزاوار با و از وجود
سزاوار با و فاضل میگردد از جهة اشیا و گردانیده نه ایشان و مرتبه تمام را از برای عقلها
از عقول مفارقه که او در اول وجودش بالفعل است منسوب و مخلوط نیست او را بالقوه
و منتظر نیست وجود دیگر را برای آنکه بعد باز چیز دیگر که یافت شود از و پس آن نیز از جمله وجود
فایض از مبدا اولست حاصل که تمام عقلها از عقول عشره است و او در اول فیضان وجود
از مبدا اول بالفعل و برای از آلایشها بالقوه پیدا آمده است و منتظر و نبود دیگری نیست
و وجود همه کمالات او در اول وجود از برای او حاصل است و انتظار وجود چیزی
از کمالات نمیکشد ولیکن وجودش از ذات خود نیست و از مبدا اول بر و فایض
شده است و او چیزی دیگر یافت کرده از جانب او پس او نیز از برکة وجود فایض از مبدا

اولست

اولست و وجود پس بعد از بیان ظاهر میگردد انشاء الله تعالی و گردانیده ایشان چیزها تمام
دو چیز را مکتفی و ناقص را و مکتفی آنست که عطا کند چیزی را که بسبب آنچیز حاصل سازد کمال نفس
خود را در ذات خود و ناقص مطلق آنست که محتاج بود بسوی دیگری که آنرا بر حد و کند او را
کمالی بعد از کمالها شال مکتفی نفس فلکیه است آنچنان نفسی که او حاصلست از برای کل که او
سموات است پس چرا که سموات بذات خودشان میکنند فعال را که او از برای ایشان علت است
و موجب ایشان کمالاتی را که وجهیست آنکه بودند ایشان حاصل از برای ایشان بجز بی
بعد از جزئی بر سبیل تدریج نزد کمال جمع کردند همه آنها یکدفعه و تمام آنها بنوبتها
بعد از کمالات ایشان آنچنان کمالاتی که ممکن وجهیست که حاصل در جوهرشان و در صورشان
است جهة آن کمالی جوهری و صوری از برای ایشان ثابت و حاصل است و آن کمالاتی که او کمالات
تدریجیه اند از ایشان زایل و رفع میگردد پس در ضرورت مکتفی مفارقت نمیکنند با لقوة با
و اگر چه در وجود مبدا او نیست که برون آرد قوة او را بسوی فعل چنانکه خواهی دانست
بعد از این و اما ناقص پس او مانند این چیزهاییست که در علم کون و فساد حاصل که
مراتب موجودات بر چهار گونه است اول فوق تمام است دوم تمام است سیم مکتفی است چهارم
ناقص مطلق است و مکتفی از بعضی وجوه بالفعل است و از بعضی وجوه دیگر بالقوه است
بخلاف ناقص مطلق که او از جمیع وجوه بالقوه است و لهذا او را باین نام خوانده اند
بیان اینها بعد ازین خواهد شد ولفظ التمام ولفظ الکل ولفظ الجمیع یکاد ان یکون متقاربة
الدلالة لکن التمام لیس من شرطه ان یحیط بکثرة بالقوة او بالفعل واما الکل فیجب ان یکون
لکثرة بالفعل او بالقوة بل الوحدة فی کثیر من الاشیاء من الوجود الذی ینبغی له واما التمام
فی الاشیاء ذوات المقادیر والاعداد فیشبه ان یکون هو بعینه الکل فی الموضوع فالتمام
تام من حیث انه لم یبق شیء خارجا عنه وهو کل لان ما یحتاج الیه حاصل فیه فهو بالقیاس
الی الکثرة الموجودة المحصورة فیه کل وبالقیاس الی انه لم یبق خارجا عنه تام ثم قد اختلف
فی استعمال لفظی الکل والجمیع باعتبارهما فتارة یقولون ان الکل یقال للمتصل
والمنفصل والجمیع لا یقال الا للمنفصل وتارة یقولون ان الجمیع یقال لجماعة لیس لوضعه
اختلاف والکل لما لوضعه اختلاف ویقال کل وجمیع معا لما یجوز له الحالان جمیعا
وانت تعلم ان هذه الالفاظ یجب ان یستعمل علی ما یقع علیه الاصطلاح وان فرض وضع

كل ما كان فيه انفصال حتى يكون له جزء فان الكل يقال بالقياس الى الجزء والجميع يجب ان
يكون كذلك فان الجميع من الجمع والجمع انما يكون للآحاد بالفعل او وحدات بالفعل لكن الاستعمال
قد اطلقه على ما كان بازاء جزؤه ووحده بالقوة فكان الكل في الاصل بازاء الجزء
والجميع بازاء الوحدة وكان الكل يعتبر فيه ان يكون له ما بعده وان لم ينقسم الى وحدة وكان
الجميع يعتبر فيه ان يكون فيه آحاده وان لم ينقسم الى العدة وكان هذا القول كله
الفصل فان الاصطلاح اجرى بعد ذلك مجرى وجه اوسع حتى صار ايضاً يقال الكل والجميع في
غير ذوات الكمية اذا كان لها ان تعم ان يحكم بالوصف كالبياض كله والسواد كله
كان لها ان تشتد او تضعف كالحرارة كلها والقوة كلها ويقال للمركب من اشياء تختلف كالحيوان
كله اذ هو من نفس وبدن واما الجزء فانه تارة يقال لما بعده وتارة لما يكون من شيء
الشيء ولو غيره معه وان كان لا بعده وربما خص في الاسم البعض ومن الجزء ما ينسب الى
الشيء لا في الكم بل في الوجود مثل النفس والبدن للحيوان والهيولى والصورة للمركب وبالجملة
ما يتركب منه المركب المختلف المبادي في الكم تمت المقالة الرابعة ولفظ تام ولفظ جميع
ولفظ كل نزديكست كه بعضي نزديكست بهم دلالت ايشان ليكن تمام چيزيست از چيزها انكه
محيط شود بجزء بقوه يا بفعل واما كل پس چيزيست انكه بجزء او از براي او چيزيست بقوه
يا بفعل نه از براي وحده دربسيار است وهمان وجود چيزيست كه سزاوار است مر او را
تمام در چيزها صاحبان مقادير وهمه ادبي مخصوص چيزيست انكه بود او بعينه كل در موضع
پس چيز تمام است از روي انكه باقي نمانده جزء خارج از وي واو كل است بواسطه انكه مجتمع
الجزاء وحاصلست در وي پس بقياس بسوي كثره موجود محصوره در وي كل است وبقياس بسوي چيزي
كه باقي نمانده آنچه خارج از وي تمام است بعد از آن اختلاف شده است در استعمال لفظ كل ولفظ
جميع بنابر اعتبار موضوعات ايشان پس يكبار ميگويند انكه كل گفته ميشود مر متصل ومنفصل را وجميع گفته
نميشود مگر منفصل را ويكبار ميگويند انكه جميع گفته ميشود خاص تمام مر چيزي را كه نيست از
براي وضعش اختلاف وكل گفته ميشود مر چيزي را كه از براي وضعش اختلافي است وگفته
ميشود كل وجميع باهم مر چيزي را كه بسيار باشد مر او را در حال چيزها وتو ميداني كه اين لفظها وجهيست
انكه مستعمل شود بر چيزي كه واقع ميشود بر او اصطلاح ومرتبه ديگر او جهي آنست كه گفته
ميشود كل مر چيزي را كه چيزها بسيار باشد در وي انفصالي تا كه از براي او جزوي باشد پس

بلكه وحده در بسيار از
اشيا وجود نيست در
ودر اين صورت كه اين
حل شود كلام ملا امراب
ار قول الشيخ كه گفته است
انكه ميشود از سطحي نيست انكه
محيط شود بجزء بقوه يا بفعل
انكه وحده وجود تام است
وحل در او نيست
و مخالفت دارد نيست
مقدار به

بورستي كه كل گفته ميشود بقياس بسوي جزو وجميع نيز وجهيست انكه از جنس كل كلي است بسوي چيزي
كه جميع ماخوذ است از جمع وجمع اينست جزو اين نيست كه بسيار باشند مر آحاد را بالفعل يا مر وحدات
را بالفعل لكن استعمال اطلاق كرده اند كل است او را بر آنچه بوده باشد نيز جزو وحدتش ووحدتش
بقوه پس بعضي كل در اصل بازاء جزو وجميع بازاء وحده بوده است كل معتبر در انكه باشد
مر او را جزوي كه علاوه كند او را وبسيار باشد در وي آحاد واگر چه منقسم نشود بسوي وحدتش وحدتش
وبوده است جميع معتبر در وي انكه باشند در وي آحاد شيء واگر چه منقسم نشود بسوي عددش وبعد
اين قول كلش از فصل بواسطه انكه اصطلاح او اجرا كرده اند اينها را بعد از آن مجراي اوسع تا انكه
گرديده است اصطلاح با انكه نيز گفته ميشود كل وجميع در غير صاحبان كميه هر گاه بعضي باشد از براي
اين غير صاحبان كميه انكه متكلم بالوصف گردند ماننده بياض كلش وسواد كلش كه متكلم بالوصف باشد
بوده باشد مر ايشان را انكه شديد شده وضعيف گردند ماننده حراره كلش وقوه كلش از انكه شديد
وضعيف نيز ميشود وگفته ميشود مر مركب از اشيا مختلف را ماننده حيوان كل زيرا كه او مركب
از نفس وبدن است واما جزو پس بدرستي كه او يكبار گفته ميشود مر چيزي را كه عد ميكند كل را ويكبار
گفته ميشود مر چيزي را كه بعض بشود او چيزي از چيزي ومر او را غير خودش با وجودش در
واگر چه عد نكند او را وبسا مخصوص گردانيده شود اين باسم بعض وبعضي از جزو چيز
كه منقسم ميشود بسوي چيزي نه در كم بلكه در وجود مانند نفس وبدن از براي حيوان وهيولي
وصوره از براي مركب وبالجمله ميگويند جزو چيزي را كه مركب ميشود مختلف المبادي نه در كم
واين مصطلحات توضيح مطلب نيست تمام شد مقاله رابعة **المقالة الخامسة**

الفصل الاول

سبعة فصول **الفصل الاول** في الامور العامة وكيفية وجودها وبالجملة ان
نتكلم الآن في الكلي والجزئي فانه مناسب لما نحن فيه وهو من الاعراض الخاصة
بالموجود فنقول لان الكلي قد يقال على وجوه ثلثة فيقال كلي للمعنى من جهة انه مقول بالفعل على
كثير مثل انسان ويقال كلي للمعنى اذا كان جايزاً ان يحمل على كثيرين وان لم يشترط انهم
موجودون بالفعل مثل معنى البيت المسبع فانه كلي من حيث هو طبيعة ان يقال على
كثيرين ولكن ليس يجب ان يكون اولئك الكثيرون لا محالة موجودين بل ولا الواحد منهم ويقال
كلي للمعنى الذي لا مانع من تصوره ان يقال على كثيرين انما يمنع منه ان منع سبب ويدل عليه
دليل مثل الشمس والارض فانهما من حيث يعقل انها شمس وارض لا يمنع الذهن من ان يجوز

ان معناه يوجد في كثير الآن بانه دليل او حجة يوقف به ان هذا ممتنع ويكون ذلك مستفادا
بحسب خارج لا النفس بتصوره وقد يكون الى المجمع هذا الكلية اه هذه الكليا هو الذي لا يمنع نفس
تصوره من ان يقال على كثيرين ويجاب يكون الكليا المستعمل في المنطق وما اشبهه هو هذا
واما الجزئي المفرد فهو الذي نفس تصوره يمنع ان يقال معناه على كثيرين كذات زيد
هذا المشار اليه فانه يستحيل ان يتوهم الا له وحده معا له ترجمه بحث فصل است اين فصل اول
در بيان امور عامه وچگونگي وجود آنها نيست سزاوار است كه تكلم كنيم ما اكنون در كلي
و جزئي بواسطه آنكه تكلم در بيان مناسب است اين باب هر چيز را كه فارغ شديم ما از او
و بحث از آنها از بحث او از خاصه بوجود داشت پس ميگوييم ما بدرستيكه كلي گاهي مقول ميشود
بر سه وجه پس گفته ميشود كلي بر معني را از جهة آنكه او مقول ميشود بالفعل بر كثيرين متفقين
مانند انسان كه كلي است مقول بر كثيرين متفقين بالحقيقة و گاهي گفته ميشود كلي بر معني
از آنكه او نبوده جايز آنكه محمول شود بر كثيرين و اگر چه شرط كرده نشود آنكه اين كثيرين
موجود باشند بالفعل و بر حمل او بر انسان خارجي موجود با شرط نيست و موجود في
كافيست مانند [illegible] پس بدرستيكه او كليست كه از روي طبيعتش آنست كه مقول بر كثيرين
شود وليكن واجب نيست آنكه باشند آن كثيرين لامحاله موجود بلكه واجب نيست آنكه واحد از
انسان موجود باشند چه جاي هم از انسان و گاهي گفته ميشود كلي بر معني كه آنچنان معني را كه
مانع نيست تصورش آنكه مقول شود بر كثيرين الا آنكه [illegible] ممنوع ميشود از صدقش
بر كثيرين اگر منع كند او را سببي دلالة كند بر او دليل آنكه منع صدقش بر كثيرين ميشود مانند
شمس و ارض پس بدرستيكه اينها از روي آنكه تعقل ميشود از روي آنكه شمس و ارض منع نميكند
منع و اباء نميكند ذهن را از آنكه تجويز كند كه معاني كلي هر يك از اينها يافت ميشود در كثيرين
مگر آنكه بيايد او بيان كند ذهن را دليلي بجهتي كه شناخته شود با وجود اين صدق اين بر كثيرين
ممتنع است و مي باشد آن صدق بر كثيرين ممتنع از جهة سببي از خارج نه بواسطه نفس
تصور معني كل هر يك از انسان زيرا كه نفس تصورش باز نميدارد او را از مقول بودن
بر كثيرين و ممكن است آنكه جمع شود اين [illegible] آنكه اين كلي است كه منع نميكند نفس تصورش
آنكه مقول شود بر كثيرين و واجب است آنكه كه كلي كه مستعمل در منطق است و آنچه اشبه است
او را باين مذكور باشد حاصل كه ازينجا معقول بحسب اشتراك نظر اطلاق ميكند لفظ كلي را

برسه معني يكبار كلي ميگويند و از و معني ميخواهند كه محمول شود بالفعل بر كثيرين مانند انسان كه بالفعل
صادق است بر كثيرين و هر چه نظاير اوست در صدق بالفعل بر صدق خواه متفقين باشند
و خواه مختلفين بحسب الحقيقه و يكبار ديگر كلي ميگويند و از و معني هم ميخواهند كه محمول شود
بر كثيرين مطلقا قطع نظر از شرط وجود بعضشان مانند عنقا كه صدقش بر كثيرين بودنش
الوجود است بحسب طبيعتش و يكبار ديگر كلي ميگويند از و معني ميخواهند كه تصورش مانع از
صدق و حمل بر كثيرين نباشند مادام كه در خارج مانعي از صدقش بر كثيرين پيدا نشود مانند
آفتاب كه عقل تجويز صدق وي بر كثيرين ميكند مادام كه باز ندارد او را مانعي از تجويز
تجويز و اما جزئي مفرد پس او جزئيست كه نفس تصورش منع ميكند آنكه مقول شود بر
كثيرين مانند ذات زيد مشار اليه مخصوص پس بدرستيكه بحاليست آنكه توهم شود ذات مخصوص
او مگر از براي او بتنهائي حاصل كه هر جزئي آنست كه عقل تجويز صدق او بر كثيرين نمي
نكند مانند زيد مخصوص مشار اليه كه ذات او از براي غير او توهم نميشود و همين از براي
او ثابت است و بسببهم در خارج و هم در غير خارج فالكلي من حيث هو كلي شيء و من حيث
هو شيء يلحقه الكلية شيء فالكلي من حيث هو كلي هو ما يدل عليه احد هذه الحدود فاذا كان
ذلك انسانا او فرسا فهناك معنى آخر غير معنى الكلية وهو الفرسية فان حد الفرسية ليس حد
الكلية ولا الكلية داخلة في حد الفرسية فان للفرسية لها حد لا يفتقر الى الكلية لكن تعرض لها
الكلية فانه في نفسه ليس شيئا من الاشياء البتة الا الفرسية فانه في نفسه لا واحد ولا كثير ولا موجود
في الاعيان ولا في النفس ولا في شيء من ذلك لا بالقوة ولا بالفعل على ان يكون ذلك داخلا في
الفرسية بل من حيث هي فرسية فرسية فقط بل الواحدية صفة تقترن الى الفرسية فيكون
الفرسية مع تلك الصفة واحدة وكذلك للفرسية مع تلك الصفة صفات اخرى كثيرة داخلة
عليها فالفرسية بشرط انها تطابق بحدها اشياء كثيرة تكون عامة لانها ماخوذة بخواص
و اعراض مشار اليها تكون خاصة فالفرسية في نفسها فرسية فقط فان سئلنا عن الفرسية
بطرفي النقيض مثلا هل الفرسية الف ام ليس يكن الجواب الا السلب بشيء كان ليس على
ان السلب بعد من حيث بل على انه قبل من حيث [illegible] يجب ان يقال ان الفرسية من حيث
هي فرسية ليست بالف بل ليست من حيث هي فرسية بالف ولا بشيء من الاشياء فان كان كل واحد
المسئلة من موجبتين لا يخرج منها شيء لم يلزم من يجيب عنها بنفي في البتة وبهذا يفرق حكم

الموجب والسالب والموجبتين اللتين في قوة النقيضين وذلك ان الموجب فيها
هو لازم السالب معناه انه اذا لم يكن الشيء موصوفا بذلك الموجب الا وكان موصوفا بهذا
الموجب ولينتج اذا كان موصوفا به كان مهيته هو فانه ليس اذا كان الانسان وحدا
ابيض كانت هويته الانسانية هي هوية الوحدة او البياض او كان هوية الانسان
هوية الوحد والابيض فاذا جعلنا الموضوع في المسئلة هوية الانسانية من حيث هي
كشيء وحد وسئل عن طرفي النقيض فقيل او احد هو ام كثير لم يلزم ان يجاب
حيث هويته الانسانية شيء غير كل وحد منهما ولا تؤخذ في حد ذلك الشيء الا
فقط واما انه هل يوصف بانه وحد او كثير على انه وصف يلحقه فلا محالة انه يوصف به لكن
ولكن لا يكون هو ذلك الموصوف من حيث هو انسانية هو كشيء بل انما يكون كان في الكثير
يلحقه من خارج فاذا كان نظرنا اليه من حيث هو انسانية فقط فلا يجب ان نثنيه بنظر
الى شيء من خارج بحيث نفصل نظرين نظرا اليه بما هو ونظرا الى لواحقه من حيث النظر
الوجه الاول لا يكون الا الانسانية فقط ولهذا قال لو قال ليس الانسانية التي في زيد من
حيث هي انسانية هي بل هي غير التي في عمرو فيلزم ان نقول له وليس يلزم من تسليمه هذا ان
لا فاذن هي تلك وهي وحدة بالعدد ولان هذا كان سلبا مطلقا وعنينا بهذا السلب
الانسانية من حيث هي انسانية انسانية فقط وكونها غير التي في عمرو شيء من خارج فانه
لم يكن ذلك خارجا عن الانسانية لزم ان يكون الانسانية من حيث هي انسانية الفا او سيما
بالف فهو ابطلنا ذلك واما اخذنا الانسانية من حيث انسانية فقط على انه اذا قيل
الانسانية التي في زيد من حيث هي انسانية يكون قد جعلنا اعتبارا من حيث هي انسانية
عنها انها في زيد او انها التي في زيد والا فيكون قد اخذنا الانسانية على انها في زيد فاذا
جردنا وتكلمنا على انا لم نلتفت اليها من حيث هي انسانية ثم لا نخ اما ان ترجع الكناية التي
انها الى الانسانية التي في زيد فيكون قد وما التولد فانه لا يجوز ان يكون انسانية في زيد
هي باعتبار انها انسانية فقط وان رجعت الى الانسانية فقد كرر زيد لغوا الا ان يعني
الانسانية التي عرض لها من خارج ان كانت في زيد وهو قد سقطنا عنها انها في زيد فهكذا
هكذا وهذا ايضا اعتبار غير الانسانية فانه سائل سائل التمس تخبرون فنقول له
انها كذا وكذا وكونها ليست كذا وكذا غير كونها انسانية بما هي انسانية فنقول لنا الا تجيب

بل من حيث هي انسانية كذا وقد علم الفرق بينهما في المنطق وبينهما فرق آخر وهو ان
مثل هذه المسائل يكاد يرجع الى الاهمال اذا لم تعلق بحصر ولا يكون عنها جواب اللهم الا
ان يجعل تلك الانسانية كانها باب رابعا او لا كثرة فيها فح لا يكون قولنا من حيث هي
جزء من الموضوع لانه لا يصلح ان نقول ان الانسانية التي هي من حيث هي انسانية الا و
عادت مهملة فان قيل ان الانسانية التي هي من حيث انسانية تكون قد وقع اليها
الاشارة وزادت على الانسانية ثم ان سامحنا في ذلك فيكون الطرفان والمسئلة مسلوب
عنها ولم يجب ان يكون وحدا او كثيرا هو هو وغير الاخص انه لا بد له ان يكون هو هو او غير
فح نقول لا بد لها ان يغير من غير ابا الاعراض التي فيها او يوجد البتة الا مع اعراض و
نقول لا بد لها يكون ماخوذة من حيث هي انسانية عمرو فهي غير انسانية بالاعراض وغير
لهذه الاعراض بها غيرية نفس جزئية مجموع الانسان والانسانية والاعراض لازمة
اجزاء منه وبها غيرية الانسان او الانسانية بانها مشوبة اليها پس كلى انسان در يك
او كليست جزئيست وان آن در ديگر او كليت جزئي ديگر است پس كلى انسان در يك
كليست جزئيست كه دلالت كند بر يكى از حدود مذكوره بجنس ازين پس هر كاه
نوعيه جزء آن كلى انسان با قرينه مثلا پس در آنجا معنى ديگر نيست و اين معنى كليست و جزئي
قرينه است مثلا بواسطه انكه قرينه مرور احديت كه آن حقيقت حيوان حاصل است
منه نيست او بجانب كليه را ان ليكن عارض مشهور آن قرينه را كلية بواسطه انكه او
حد نوع خود نيست جزئيت ان نيست آنست مگر قرينه بواسطه انكه در حد نوع خود داخل نيست و
و نه كثرت و نه موجود است در اعيان و نه در نفس و نه در جزء انسان بقوت و نه بفعل
بنابر انكه ان داخل باشند در ذات قرينه بلكه قرينه از لوازم او قرينه است
واحديه محض است كه از خارج عارض ان ميكرد د بسوى قرينه پس نه مخصوص بيباشند و پس نه
باآن صفة وجود و همچنين از براي قرينه باآن صفه صفات ديگر بسيار است داخل بر ان نيست
قرينه بشرط انكه او مطابق حد نوعي جزئيات بسيار بيباشند عام و كلي بواسطه انكه در
ماخوذ و فرا گرفته شده است با خواص و اعراض كه مشار اليها آن بيباشند آن قرينه
پس قرينه در حد نوع خود داخل قرينه است پس با اقتران صفات وجود كثرت و غير آن
ميكردد پس اگر سوال كرده شويم ما از قرينه در حد نوع خود قطع نظر از اقتران صفات

طرفین نقیض هم با ایجاب و هم سلب مثلا بپرسند که آیا فرسیه الف است یا فرسیت الف نیست باشد
از دو مسئله سلب هر جزء که بعینه هر سوال از و ونه جا بر انکه سلب بعد از قید حیثیت مذکور شود
بلکه بنا بر آنکه سلب قبل از قید حیثیت وارد شود حین ثبت واجب انکه فرسیه حیثیت
بمی فرسیه است لیست بالف که سلب در اینجا قضیه بعد از حیثیت واقع است و اینجا قضیه معدوله است
در جواب سوال ما حیثیت که مذکور شود بلکه در جواب واجب است انکه گفته شود که لیست
حیثیت بمی فرسیه بالف [illegible] الاشیاء و اینجا بواسطه آنست که حیثیت در مثالهای که مقدم
بر حرف سلب باشد و ایجاب و اثبات عدم محمول از برای موضوع لازم می آید و [illegible]
ماست و فرض آنست که هیچ جزء از برای فرسیه که موضوع است ثابت نیست امر وجودی
نه امر عدمی بخلاف انکه حرف سلب مقدم بر حیثیت باشد در خصوص فرض درست میشود [illegible]
خواه وجودی باشد و خواه عدمی که سلب هر دو از موضوع میشود پس اگر بعینه بپرسند طرفهای مسئله از
دو موجبه که خالی نباشد از بیان جزء لازم نمی آید انکه جواب دهیم ما از بیان آن [illegible]
تعرض میکرد دو حکم موجب و سالب و موجبش که بیان در قوه نقیض است و این آنست که موجب ازینها
جزئیت که او لازم است و سالبه معنای آنست که هر گاه بوده باشد جزئی موصوف
با موجب دیگر جدا شد او موصوف باین موجب دیگر نیست انکه هر گاه بعینه باشد آن موصوف
با آن موجب بعینه باشد [illegible] موجب بواسطه آنکه نیست که هر گاه بعینه مثلا انسان و جه
یا ابیض بعینه هویة انسان همان هویة وحدة ما هویة بیاض یا بعینه هویة انسان همان
هویة وجه یا هویة ابیض پس هر گاه که دانیم ما موضوع را در مسئله هویة انسانیه حیثیت
انسانیه مانند حیثیت وجه و سوال کرده شود از طرفهای نقیض پس گفته شود که سوال کرد آیا
او یک جزء لازم نمی آید انکه جواب داده شود از و بواسطه انکه هویة انسانیه از آن روی که
او هویة انسانیه است مگر انسانیه و پس معنی وحدة انسانیة همان انسانیة یافت میشود چیزها
دیگر را انکه آیا وصف کرده میشود بانکه وجه است یا کثیر جایز انکه وصف لاحق میشود او را پس لازم
آنست که او وصف کرده میشود بآن ولیکن نباشد او همان آن موصوف حیثیت
هو انسانیه پس نباشد در واقع او از آن روی که انسانیه است همان کثیر یا وجه بلکه
اینست وجواب نیست جایز که بعینه است آن وصف چیزی که لاحق میشود او را [illegible]
پس هر گاه بعینه باز نظر و ملاحظه ما بسوی او از آن روی که او انسانیه است پس واجب [illegible]

آنچه میسازیم

آنچه میسازیم ما آن نظر را بنظر جزئی [illegible] بسوی خارج از انسانیه که با کردانیده شود یک نظر دو نظر
یک نظر بسوی آن چیزی که انسانیه حیثیت هو انسانیه است و یک نظر دیگر بسوی لواحق او از
حیثیت نظر وجه اول نباشد مگر انسانیه و پس [illegible] اگر گوید قائلی انکه انسانی که در زید است
که او انسانیه است آیا او غیر از انسانی است که در عمرو است پس لازم می آید انکه گوییم
یعنی لازم می آید انکه گفته شود که نیست انسانیه در زید غیر انسانیتی در عمرو و در حیثیت لازم آید
از تسلیم [illegible] اینجا که نیست انسانیه در زید غیر انسانی که در عمرو است انکه گوییم پس [illegible] آن
انسانیه در زید واجب انسانیه در عمرو و هر بعدی است بواسطه انکه این بعینه [illegible]
و میخواهیم اینجا سلب انکه آن انسانیه حیثیت هی انسانیه انسانیه است و پس بودنش غیر
انسانی که در عمرو است چیزیست از خارج بواسطه انکه [illegible] خارج از انسانیه لازمی
آید انکه انسانیه حیثیت هی انسانیه الف یا مثلا او نباشد الف و حال انکه باطل کردانیدیم ما این را
و هیئت و جواب اینجا نیست اخذ کردن ما انسانیه را حیثیت هی انسانیه و پس بنابرآنست
که هر وقت که گفته شود که انسانی در زید است حیثیت هی انسانیه است بعینه با تحقیق
که [illegible] دانیم که کردانیم اعتبار حیثیت هی انسانیه را ساقط از او و انکه او در زید است با انکه او
جزئیت در زید حاصل که در وقتی که انسانیه ما خود در زید است و اگر نه پس میدانیم ما بتحقیق که اخذ
کرده باشیم انسانیه را بر انکه او در زید است پس هر گاه مجرد کردانیده ایم او را و نظر کنیم بنا بر انکه
ملحق نشویم بسوی او در حالتی که او انسانیه است پس خالی نیست که یا آنست که راجع میکرد
کنایتی که در صغرا است بسوی انسانی که او در زید است پس میباشد این حال از قول
بواسطه انکه جمع نمیکرد و انکه او انسانیه است در زید باشد و حال انکه او باعتبار انها انسانیه فقط
باشد اگر راجع کرد و آن کنایه بسوی انسانیه پس که زید از قول لغو و عبث باشد مگر انکه خواهیم
ما انکه انسانی که عارض شده است مر او را از خارج است اگر بعینه آن انسانیه در زید
تحقق کی ساقط ساختیم ما از و انکه او در زید است پس نیست و همچنین و اینجا نزد [illegible]
غیر انسانیه پس اگر سوال کند ما را سائلی و گوید آیا [illegible] جواب میدهد پس گوید انکه انسانیه
نیست چنین و چنین غیر بودنش انسانیه است پس میگوییم ما جواب نمیدهیم بانکه او
آن روی انسانیت نیست چنین و چنین بلکه جواب میدهیم ما انکه او [illegible]
او انسانیت چنین و چنین و بتحقیق که دانسته شد فرق را در میان انسان و [illegible] در منطق

وابن جزئی دیگرست واو آنست که موضوع در ضمن این مسایل نخر دیگر که طلب کرده بسوی اجمال
نباشد بحجر و نیز نباشد از وجواب بر ضد اینکه اگر گوینده بخوبی آن انسانیة را گویا که اوست از
یا که گزینه نیست دو پس این هنگام نباشد قول ما که مرحیث هی انسانیة است جزو از موضوع
بواسطه آنکه صلاحیة ندارد و آنکه گفته شود باین عبارت که انسانیة آنچنان انسانی که او من حیث هی
انسانیة است جزو از موضوع بواسطه مگر آنکه که عود کنند از روی آنکه مهمل کرده دلیل که گفته شود آنکه
انسانیة آنچنان انسانی که او من حیث هی انسانیة است میباشد بتحقیق که واقع گردد بسوی اوان
پس اشاره زایده است بر انسانیة بعد از آن اگر مسامحه کنیم ما در آن پس میباشد طرفها یا مسئله سکوت
از مو وجب نیست آنکه هر او واحد یا کثیر هو هو یا غیر هو هو به بر بعضی آنکه ما به است مر و آنکه
هر او را یا غیر پس در ثبوت میگوییم ما که ما به است مر و را آنچه از آنکه گرداد و غیر او یا هر چیز که
زیرا که موجود نمیشود البتة او مگر با عرضی که لاحق میگردد او را و در ثبوت نباشد ماخوذ گردد حیث
هی انسانیة است و پس پس او در ثبوت نیست انسانیة انسانیة عمرو پس او غیر انسانیة است با
زیرا که اعراض او را از اطلاق بیرون برده است و حصه از مطلق انسانیة گردانیده است و انسانیت
محضه با نیا نام است پس میباشد از برای اینکه اعراض یا غیر در تشخص زید بانکه او مجموع
با انسانیة و اعراض لازمه گویا که انسان افراد ندارد و تا نیز نیز از انسان با انسانیة با که او
منسوب بسوی او و حاصل که کلی را دو اعتبار است یک اعتبار بحسب نفس ذات منو قطع نظر از جمیع لاحقات
وی کرده و باین اعتبار ماهیة محضه است و هیچ گونه اعتبار با او نیست مگر اعتبار نفس ذات وبس
و یک اعتبار دیگر بحسب لاحقات است و باین اعتبار منکثر و واحد و غیر آن میگردد و بر کثیرین صادق می
آید پس کلی از از روی که کلیت بر وی دلالة میکند یکی از حدود وی که در تعریف او پیش ازین در
مبحث ذکر شد پس هر گاه این کلی انسان باشد مثلا در وی دو جزو یافت میشود یکی معنی کلی یا جنس
بر وی و دیگر محل ماهیة وی که معروض است از برای معنی کلیة و دلیل بر این عدم اتحاد
حد اوست با حد کلیة و عدم دخول کلیة است در حد او چرا که حد وی که حمل بر ماهیة وی دلالة
میکند بلا کلیة تمام است و نیاز مند بجانب کلی نیست و اما جزو است که حمل بر ماهیة انسانیة عارض
و لاحق است در حقیقة او نیست آنکه او بحسب نفس ذات منو هیچ جزء از اشیا نیست مگر که ان
انسانیة نیست و سببش چرا که در نفس ذات منو نه بوحدة متصف میشود و نه بکثرة و نه در اعیان
موجود است و نه در نفس و هیچ یک از اینها در وی داخل نمیشوند نه بحسب بالقوة و نه بحسب بالفعل

ماهیة

ماهیة محضه معرا از قوه و از فعل و از ابهامات و اینها از خارج ذات او پیوسته بذات او میرانند
مثلا وجود و وحدة صفتی است از خارج ملحق بذات او و بآن وجود وحدة میگردد و همچنین که فرد با
لاحق میشود باعتبار آن صفت جزئی از اشیا میگردد باعتبار آنکه همچنان انسانیت صادق و مطابق
بر اشیا صفت عموم پی بر میرد و عام میگردد و عمومیة او باعتبار انطباق حد اوست بر جز تیاکن کثیر
و خصوصیة او باعتبار لحوق عرض و خصوص بذات اوست و هر گاه از انسانیة سوال از جمیع اعتبارات
و لحوق در نفس حقیقة وی ایجاب و سلب سوال کنند و گویند که انسانیة الف است مثلا یا الف
نیست جواب از این سوال با ایجاب درست نیست بلکه جواب آنست در سلب باید داد و مانع بعد
ب البته بسیط باین طریق که بجواب حرف سلب را مقدم دارند بر قید حیث که مذکور در جواب
جواب و حد از آن سوال که انسانیة نیست در این هنگام از حیثیة آنکه او انسانیة است یعنی
سالب بسیط سلب جمیع اعتبارات از و میشود و ماهیة علی الاطلاق از و مفهوم میگردد پس
سوال از هر و موجبه ایراد کنند و جزئی که موضوع شده مثال از جمیع موجبش باشد و هر یک از
اینها از برای او ثابت اند جز ترک جواب کنند زیرا که مراد آنست که مسئول عنه از آنها نیست
و جواب چونکه مشتمل بر اینها نیست در برابر واقع میشود به همین مقدار چرا که دو حکم موجب سالب
و موجبتین که در قوة نقیضیت چرا که موجبا اینها لازم سلب است و معنای این رافع نیست
که مثلا اگر جزئی موصوف بوجبی نگردد البته بوجبی دیگر از اینها میگردد والا در قوه نقیض نخواهند
بود و هر گاه که او موصوف بیکی از اینها شود موصوف بعین آن صفت نخواهد بود چرا که مثلا انسان
اگر وجه بر عین وحدة و جه نخواهد بود چرا که هویة انسان و هویة اینها یکی نیست و هر گاه در سوال
هویة انسان را موضوع سازند که نزد او را و بپرسند که انسان واحد است یا کثیر است حقیقت جواب
نباید شود چرا که انسان مطلق معرا از هم چیز هاست :: از اطلاق چه جایی از وجود کثرة و اما
از خارج وحدة و کثرة لاحق میشود نه او را و موصوف با اینها میشود پس هر گاه ملاحظه انسانیة
از از روی که انسانیة است بکنیم لازم نیست که با او ملاحظه لواحق کنیم تا که ملاحظه بسوی او را
بسوی لواحق را در هم آمیخته بکنیم و بگذاریم و نظر بر دو اعتبار کرده باشد و از برای اینست که
اگر گویند انسانیة در زید غیر از انسانیة در عمرو است یا نه در جواب باید گفت که انسانیة
در زید نیست غیر انسانیة در عمرو الا تسلیم سایل را چاره لازم میاید آنکه گفته شود که پیش ازین کلام
انسانیة در زید و انسانیة در عمرو هم یا لعدد است بواسطه آنکه این جواب سلب مطلق است

مابین آنست که آن انسانیة از آن روی که انسانیة است همین انسانیة است و بس و حیثیتی باشد چه بر
دیگر و بودنش غیر انسانیة در عمرو وصفی است که مراد را از خارج لاحق شده است و هر گاه انسانیة را
در زید اعتبار کنیم اعتبار حیثیتی و اطلاق را از و سلب کنیم لازم آید اجتماع اطلاق و تقیید او بحسب
اعتبار و جهه حاصل که بودنش در زید از جمله صفتی است از خارج ذاتش لاحق ذات او شده و
در حالتی که ملحوظ باین صفة شود سلب اعتبار اطلاق از و میشود و بنا بر این صفة او انسان فقط در
حیثیتی است و اگر نه لازم می آید که در هنگام که در زید است هم متصف الیه باشد بحیثیت تقیید و هم
تجرید و اطلاق متصف الیه باشد و این باطل است و اگر سوال کنید شما او را موضوع سالبه بسیط
و هم و کثیر و غیر آن از و کرده اید پس بودنش غیر از آنها صفتی است لاحق ذات او پس چگونه میگویند
که او انسانیة و حیثیتی غیر انسانیة است و پس از جواب میگوییم که ما او را موضوع سالبه بسیط ساختیم
نه موضوع معدوله و مراد ما از و اینست که آن حیثیت از آن روی که او انسانیة است واحد و
کثیر و غیر آن نه آنکه او از آن روی که انسانیة است پس حیثیت وحده و کثیر و غیر آن و فرق در میان
دو معنی ظاهر است و آنجا چیزی دیگر است نه آنکه سایل بگوید و او آنست که در امثال این مسایل موضوع
ز و بگیت بهمله بر کرده اند اگر در آن وجه تسامح نماید و الجم و راجع مجموعه نماید در صورت جواب
از دو واقع میشود و این خلاف فرض است الا آنکه گوید انسانیه را ماهیت دالیه و معین ساختیم
که در وحده و کثره و غیر آن چیزی باشد و اما این مسئله که در بین مفید مثلا که انسانیة از آن روی که
او انسانیه است و هم است یا نه انفیه که از آن روی که او انسانیه است جواب موضوع این قضیه
نمیتواند شد چون الکماشا نسبة است الا که یکی گوید که انسانیة آنچنان انسانی که او از آن روی که او
انسانیت و هم است یا نه و اگر نه بمعلا برگشته میشود و اگر سوال کند که انسانیه هر گاه در هنگام
موضوع شدن متصف الیه معین بود پس اشاره و تعیین زاید بر انسانیة خواهد بود و از
قید اطلاق و حیثیت انسانیة بیرون برده و اگر در جواب بگوییم پس طرفهای سوال
مسلوب از انسانیة خواهد بود و حیثیت میشود در این صورت که او وحده یا کثره یا هو غیر
هو هو نه بر انفی که ناچار است مرد را انکه او هو هو غیر هو هو باشد بلکه بر نفی است که میگوییم که
ناچار است مرد را انکه کرده او غیر خود نیست باعتبار امر لاحقه برو باذات او که موجود
نیکرددو ما دام که با او امر لاحقه باشد و در این هنگام باعتبار اطلاق از و مسلوب مشروع
او و مقید میکرد و پس در صورت انسانی که در زید است انسانیة با امر لاحق است نه انسانیة

مطلقه

مطلقه و همچنین انسانیة موجوده در عمرو بر مطلق است و در حیثیتی نیست بلکه انسانیة با امر لاحق است و این معنی
را نا بر در تحقیق نموده و در نفس نیز است و اما کل لوازم آن جزء حقیقه زید واقع شده عام است و زید عبارت
از مجموع انسان با انسانیة با امر لاحقه لازم است و نعود عن راس الکلام الی اقول و اما الاحق بان یعبر عنه بعبارة
کالمذکور لما سلف من قولنا فنقول للانسان ثلث اعتبارات هو الحیوان او الانسان مع مادة و عوارض
و هذا هو الانسان الطبیعی و لهما شیئی هو الحیوان او الانسان منظورا الی انه بما هو هو غیر
مع ما خالطه و غیر مشروط فیه انه عام او خاص او واحد او کثیر لا بالفعل و لا باعتبار القوة
ایضا من حیث هو بالقوة اذ الحیوان بما هو حیوان والانسان بما هو انسان لم یاخذ معه
و معناه غیر ملتفت الی امور اخر مقارنه فاللا حیوانا و انسانا و الحیوان العام و الحیوان
الشخصی و الحیوان من جهة اعتبار انه بالقوة عام او خاص و الحیوان باعتبار انه موجود فی
الاعیان او معقول فی النفس هو حیوان و لیس هو حیوانا منظورا الیه وحده و معلوم انه اذا کان
حیوان و شیئی کان فیها الحیوان کالجزء منها و لذلک فی جانب الانسان و یکون اعتبار الحیوان
بذاته جایز و ان کان مع غیره لان ذاته مع غیره ذاته فذاته بذاته و کونه مع غیره امر عارض
له او لازم بالطبیعة الحیوانیة و الانسانیة فهذا الاعتبار متقدم فی الوجود علی الحیوان
الذی هو شخصی بعوارضه او کلی وجودی او عقلی تقدم البسیط علی المرکب و الجزء علی الکل
بهذا الوجه لا هو جنس و لا نوع و لا شخص و لا واحد و لا کثیر بل هو بهذا الوجه هو حیوان فقط
و انسان فقط لکنه یلزم لا محالة ان یکون واحدا او کثیرا اذ لا یخلو منهما شیئی موجود علی ان ذلک لازم
له من خارج و هو الحیوان بهذا الشرط و ان کان موجودا فی کل شخص فلیس هو بهذا الشرط
حیوانا و ان کان یلزم ان یصیر حیوانا ما لانه فی حقیقته و ماهیته بهذا الاعتبار حیوان ما و لیس یمنع
کون الحیوان الموجود فی الشخص حیوانا ما ان یکون الحیوان بما هو حیوان لا باعتبار انه حیوان ما
موجودا فیه لانه اذا کان هذا الشخص حیوانا فحیوان ما موجود فالحیوان الذی هو جزء من
موجود کالبیاض فانه و ان کان غیر مفارق للمادة فهو بیاضیة موجودة فی المادة علی
انها شیء آخر معتبر بذاته و ذو حقیقة بذاته و ان کان عرض لتلک الحقیقة ان یقارن
الموجود امر آخر و هر میکردیم ما کلام را از سر نو آغاز میکنیم و جمع میکردانیم این مذکور را
و خبر میدهیم از انسانیة مثلا بعبارت دیگر یا که ان عبارت مانند مذکور بود از برای چیزی
که گذشت از گفتار ما پس میگوییم ما که بدرستی که در اینجا هر چیزی محسوس است کلا و حیوانیت

یا آنست که با ماده و عوارض است و این محسوس مثلا انسان طبیعت و در اینجا که او حیوانست
یا انسانست که نظر و ملاحظه کرده میشود بسوی ذاتش از آنروی که او اوست غیر ماخوذ است با او
آنچه که مخلوط است او را و غیر مشروط است او و شرط آنکه او عام است یا خاص است یا با
یا کثیر است نه بالفعل و نه باعتبار قوه نیز و از آنروی که او بالقوه است زیرا که حیوان
از آنروی که او حیوانست و انسان از آنروی که او انسانست یعنی باعتبار حیثیت معنیش
ملتفت شوند بسوی امور دیگر که آن امور مقارن میشوند او را نیست مگر حیوان یا انسان
حاصل که بر میگردیم و آغاز بحث میکنیم و مذکور را از اول آورده جز از وعده ایم معبارت
مذکور یا مر گذشته را و کفایت می کنیم که خارج و در اعیان حیوان محسوس و یا
انسان محسوس با ماده و بعلاوه مشاهده با دراک بصر میکرد و این حیوان محسوس است
محسوس عام حیوان طبیعی و یا انسان طبیعت و در این حیوان یا انسان است که نظر عقل
بجانب اوست از آنروی که او اوست قطع نظر از اجزائی که با وی در آمیخته اند و قطع
نظر از عموم و خصوص و وحدت و کثرت کرده قطع نظر از فعلیه این صفات و از قوه نیز از
آنروی که او بالقوه است چرا که حیوان معرا از جمیع صفات و انسان مجرد از کل ملحقات بحسب
حد و معنا شان مانع میگردند از ملاحظه اموری که بسته بذات ایشان گشته اند و عقل
در آن حین که التفات بسوی ایشان میکند باعتبار حدشان قطع نظر از التفات بسوی کلی
لاحقه بذات ایشان میکند و این ملحوظ یا بگونه حیوان من حیث هی و یا انسان من حیث هی است
و اما حیوان عام و حیوان شخصی و حیوان از آنروی باعتبار آنکه بالقوه عام است یا خاص و حیوان
باعتبار آنکه او موجود در اعیان یا موجود در نفس است او حیوان و چیزیست دیگر و حیوان
منظور الیه تنهایی معلوم است آنکه هرگاه بعضی جز حیوان و چیز دیگر میباشد در انسان حیوان
مجموع جزو از انسان و همچنین قیاس کن در جانب انسان همچنین و اینکه در حیوان
گذشت و میباشد اعتبار حیوان بذاته جایز و اگر بعضی جز با غیر خودش بواسطه آنکه ذات
او با غیر خودش ذات اوست پس ذات او مر او را بذاته است و بودنش با غیر خود خودش
امریست عارض مر او را یا لازم است و طبیعت حیوان یا انسانیه پس این اعتبار ذات او مقدم است
در وجود بر حیوان آنچنان حیوانی که او حیوان شخصی است بحسب عوارضش یا حیوان کلی و جودی
یا عقلی است مانند تقدم بسیط بر مرکب و تقدم جزو بر کل است و با این وجود نه جنس است و نه

و نه نوع است و نه شخص است بحسب عوارضش یا حیوان کلی وجودی یا عقلیست مانند تقدم بسیط بر مرکب و تقدم
جزو بر کل است و با این وجه نه جنس است و نه وحدت است و نه کثیر بلکه با این وجه آن حیوانست و انسان
نیز با این وجه هیچ یک از اینها نیست و همان انسانست و بس لیکن لازم میگردد او را آنکه واحد نیز
یا کثیر زیرا که خالی نمیگردد چیزی با این شرط مذکور و اگر چه لحوق نیز موجود در هر شخص پس انسانیت
او با این شرط حیوان عامی غیر معین و اگر چه لازم میشود آنکه گردد او حیوان عامی نه آنست که
در حقیقتش و ماهیتش با این اعتبار حیوان عام است و هست کس منع کرده شود بودن حیوانی که
موجود است در شخص بحسب حیوان عام آنکه نیز حیوان از آنروی که او حیوانست نه باعتبار آنکه
او حیوانست بحسب حال یا موجود و در آن شخص بواسطه آنکه هرگاه بعضی جزء این شخص حیوان عامی
پس حیوان عام موجود است پس حیوانی که او جزئی از حیوان عام است موجود است مانند
بیاض است پس هر شیئی که بیاض و اگر چه غیر مفارق است مر ماده را پس او به بیاضیتش موجود
در ماده بنا بر آنکه او چیزی دیگر است معتبر بذات خود و صاحب حقیقة است بذات خود
و اگر چه عارض شده مر آن حقیقة را آنکه مقارن گردد در وجود امر دیگر را و مراد بحیوان
ما غیر متعین است و ما از و تعبیر بحیوان عام کردیم و مراد بحیوان با هو حیوان لا بشرط شیء
حاصل که حیوان عام و حیوان شخص و حیوان از جهة اعتبار آنکه او بالقوه است عام یا خاص
باعتبارات ملحقه بذات حیوان با هو حیوان و بعد از لحوق اعتبارات او حیوان عام و حیوان
خاص میگردد و حیوان از آن رو که در اعیان و یا در نفس موجود است حیوانست یا جزئی خارجی
و یا با جزئی ذهنی و بسبب اطلاق اند و نشده است و او منظور بذات خود به تنهایی نیست و
معلوم است که حیوان هرگاه با چیزی باز در حیوان و از آن چیز مجموعی حاصل میشود که
حیوان جزئی از آن مجموع باشد و همچنین است حال در انسان که در حیوانست و همین
مراتب مذکوره او را نیز با یو گرفت و حیوانی که باعتبار ذات خود است و منظور الیه بحسب حقیقة
خود است هر چند که با غیر خودش نیز جایز است که او را عقل فرا گیرد بذات خود چرا که مر او را
ذاتش از برای او ثابت و بحسب ذاتش در خاطر عقل ملتفت الیه است بلکه التفات بسوی او
نیز در ذات او معتبر نیست و بودنش با غیر خودش عرضیست از عوارض ملحقه بذات او پس
حیوانیه یا انسانیه با این اعتبار مقدم است در وجود بر حیوانی که او شخص است بحسب عوارضش
و یا مقدم است با این اعتبار حیوان کلی وجودی و یا عقلی یا و تقدمش بر ایشان مانند تقدم

بسیط است بر مرکب و یا مانند تقدم جزو است بر کل و با این وجود تقدمی این موجود چنین بود است
و نه نوع است و نه شخص است نه واحد است و نه کثیر است چرا که بعد از این وجود این احوال اورا
عارض میکردد بلکه او با این وجود عام حیوان فقط است و یا انسان فقط است لیکن اورا لازم
که وجود و یا کثیر گردد مثلا که چیزی که موجود است او را ناچار است که خالی از اینها نباشد و اما اینها
از خارج ذات او عارض و لازم ذات او میگردند و این حیوان بشرط مذکور هر چند که
موجود در اشخاص بالضرورت که حیوان و ما حیوان غیر متعین بالضرورة اگرچه لازمش جدا فتد که
حیوان نگردد نه که در حقیقتش آنست که حیوانی گردد باین اعتبار که در اشخاص حیوان ما وحیوان
غیر متعین بالضرورة از اعتبار حیوانیة فقط و از حیوانیة بما هو حیوانیة بیرون نمیرود و اعتبار اول بحسب
بودنش موجود در اشخاص است و اعتبار ثانیه باعتبار نفس آنست که او بجائی حیوانی گردد است
بلکه بحسب ذاتست که او بجائی خود نشینند و بودنش حیوانی بجائی موجود جدا گانه است و بودنش
حیوان مطلق و حیوان فقط موجود علیحده است و حیوان بالضرورة حیوان بالخاصیت مثال این
حیوان فقط بیاض است که این از ماده مفارقه نمیکند و اما بحسب حقیقتش موجود جداگانه است
در ماده چرا که از برای خود علیحده حقیقه بذات خود دارد و را حقیقه ماده و اما حقیقه او با
لازم افتاده است و او را که باعتبار جنسیة و باعتبار نوعیة و باعتبار شخصیة و باعتبار بودنش
در همه اشخاص بر سبیل فرد منتشر و یا اعتبار وحدت و یا اعتبار کثرة بالضرورة و جزئیه در این حیوانات بشرط
و موجود در ضمن الحیوانات بالضرورة موجود جنسی و نوعی و شخصی و غیر آن بالضرورة علیحده وجودی
در اعیان و در اذهان نه نشته بالضرورة انسان بالضرورة از آن زوی که او نه انسانست و حقیقت ما اعتبارات
مذکوره و الا باعتبار جنسی و حال اشیا مانند حال حیوان مذکور است و قایل الذی یقول الحیوان
بما هو حیوان غیر موجود فی الاشخاص لان الموجود فی الاشخاص هو حیوان ما لا الحیوان بما هو حیوان
ثم الحیوان بما هو حیوان موجود فهو اذن مفارق للاشخاص و لو کان الحیوان بما هو حیوان موجودا
لهذا الشخص لم یخل اما ان یکون خاصا له او غیر خاص له فاذا کان خاصا له لم یکن الحیوان بما
هو حیوان هو الموجود فیه او هو له بل حیوان ما و ان کان غیر خاص کان الشیء الواحد بعینه
بالعدد موجود فی الکثرة و هذا ایضا محال و هذا الشک و ان کان رکیکا ضعیفا اوردناه بسبب انه قد وقعت
منه الشبهة فی زماننا هذا لطایفة ممن یتشحطون فی التفلسف فنقول ان هذا الشک قد وقع فیه الغلط
من وجوه وجوه عدة احدها الظن بان الموجود من الحیوان اذا کان حیوانا ما فانه طبیعة الحیوان

معتبرة بذاتها بلا شرط او لا یکون موجودة فیها و بیان غلطه ای الظن قد تقدم و الثانی ذلک
الظن بل الحیوان بما هو حیوان و من جهة حیوانیته لم یکن خاصا و لا غیر خاص الذی هو العام کلاهما بل
یسلبان عنه کلاهما من جهة حیوانیته حیوان فقط و معنی الحیوان بما انه حیوان غیر المعنی الخاص
العام و لیسا داخلین ایضا فی ماهیته و اذا کان کذلک لم یکن الحیوان بما هو حیوان خاصا و لا عاما
فقوله لم یخل اما ان یکون خاصا او یکون عاما ان عنی بقوله انه لا یخلو عنهما با حیوانیته فهو خال منهما
بالحیوانیة و ان عنی انه لا یخلو فی الوجود منهما الذی عنی لزوم احدهما له فهو صادق فان الحیوان
یلزم ضرورة ان یکون خاصا او عاما و ایهما عرض له لم یبطل الحیوانیة التی هی باعتبار ما لیس بخاص
و لا عام بل یصیر خاصا او عاما بعدها بما یعرض لها من الاحوال و مر قایلی رسیت اینکه گوید که حیوان
از آن روی که او حیوانست غیر موجود است در اشخاص به سبب آنکه موجود در اشخاص حیوان بر
سبیل عام است که وی در ضمن همه اشخاص موجود است نه حیوان من حیث هی بعد از آن گوید
قایل که حیوان من حیث هو حیوان موجود علیحده است در خارج پس او درین هنگام مفارقست
مر اشخاص را و اگر بعد بالضرورة حیوان من حیث هی موجود از برای این شخص مثلا خالی نیست که
یا آنست که میباشد خاص از برای او یا غیر خاص مر او را هرگاه بعد بالضرورة خاص میباشد حیوان از
آن روی که حیوانست موجود در آن شخص باعین او بلکه درو حیوان عام موجود است و اگر
بعد بالضرورة غیر خاص از برای او میباشد بجزئی بعینه بالعدد موجود در کثرة و این محالست زیرا که
هرگاه موجود در کثیر چنانچه بعضا قبیش در ضمن اینها در وجود چند او و غیر آن لازم میآید و این محالست
پس ساییه آید در اشخاص موجود است حیوان ما بالضرورة نه حیوان بما هو حیوان بلکه این در خارج
موجود بوجود علیحده است نه موجود در اشخاص و نه بوجود اشخاص و این شک اینجا قایل اگرچه رکیک
ضعیف است پس تحقیق که مذکور ساختیم ما او را بسبب آنکه تحقیق که واقع شده بود از وی شبهتی در
زمان ما بر طایفه از آن کسانیکه شهره و جبری و خطرا این بودند در تفلسف و فلسفه و نهاده
و اشتهار در فلاسفه داشتند میکردند پس میگوییم ما بدرستی که این شک تحقیق که واقع شده است در و
غلط از چند وجه یکی از آن وجوها ظن است بآنکه موجود در حیوان هرگاه حیوان عام بعض
باشد پس بدرستی که طبیعة حیوانیه که او معتبر است بذات خود بشرط چیزی دیگر نمیباشد
موجود در آن کثرة و بیان غلط این ظن تحقیق که در پیش مذکور شد وجه دوم ظن است بآنکه
حیوان من حیث هی و حیثیت آنکه بالضرورة خاص یا غیر خاص بعض هر دو را موجود و لا محالة آنکه

همچنین نیست بلکه حیوان هرگاه منظور کرده شود بی‌آنکه او را از آن روی که او حیوان است و از جهت حیوانیتش
نباشد خاص و نه عام باشد بغیر خاص الحال بغیر خاصی که او عام است بلکه هر دو مسلوبست از وی بواسطه
آنکه او از جهت حیوانیتش حیوان فقط است و معنی حیوان در آنکه او حیوان است خاص و نه عام نباشد
عام در حیوانیتش بلکه او حیوان است نه غیر حیوان از امور و احوال لیکن او را لازم شیء است
آنکه خاص یا عام شود پس قول قایل که میگفت حال خالی نیست که او یا خاص میباشد یا عام میگوئیم
اگر مراد خواسته است بقول خودش آنکه او خالی نیست از اینها در حیوان پس میگوئیم که خالی است از
اینها در حیوانیتش و اگر خواسته است آنکه خالی نیست در وجود و در خارج از اینها در حیوانیتش یعنی
خالی نیست از لزوم یکی از اینها و او را پس میگوئیم که او صادق است بواسطه آنکه حیوانیت لازم
او را از روی ضرورت آنکه خاص شود یا عام شود و هر یکی که لازم از اینها که عارض میشود مر او را بالطبع
نمیسازد او را از حیوانیتش … که او باعتبار نفس خاص است و نه عام است بلکه میگردد او خاص یا عام
بعد از اعتبار حیوانیتش بچیزی که عارض میشود مر او را از جمله مسائل که بعضی گفته‌اند که حیوان بما هو حیوان
حیوان موجود در اشخاص نیست و آنچه موجود است در اشخاص حیوان تام است و حیوان بما هو حیوان
موجود در خارج است و مفارق است از اشخاص چرا که اگر مثلا موجود با این شخص بود باید که مخصوص
با این شخص است یا مخصوص باین شخص نیست و اگر مخصوص باین شخص بود پس حیوان بما هو
حیوان موجود در شخص نیست بلکه حیوان خاص … آن شخص موجود خواهد بود و اگر مخصوص باین
شخص نباشد پس یکچیز خاص بعینه و با عدد موجود در جمیع اشخاص خواهد بود و این باطل است و در جواب
گفته‌اند که اصل این بعض … که آنچه از حیوان موجود است اگر حیوان تمام باشد پس طبیعت حیوانی است
در حد ذات خود خواهد بود و شرطی دیگر خواهد بود که آن در این شخص و در خارج موجود باشد
و دانسته شد که اعتبار شیء در حد ذات خود منافات ندارد با اعتبارش بشرطی دیگر و بغیر خود
چنانکه اعراب … از این گذشت و دیگر آنکه بدانسته که حیوان بما هو حیوان واجب است
آنکه خاص یا عام باشد بمعنی اول یا آنکه موضوع معدود نه بغیر موضوع محصور و این … است
که او میگوید بواسطه آنکه او از جهت حیوانیتش نه خاص است و نه عام است خصوص و عموم
از راه حیوانیت فقط از او مسلوبست و معنی حیوان در این معنی خاص و عام است و خصوص
و عموم از راه حیوانیت فقط از او مسلوبست ~~و معنی حیوان در این معنی خاص و عام~~
در حقیقت حیوانیت داخل نیستند و هرگاه واقع میشود مذکور بر غیر پس حیوان بما هو حیوان

کرا و آنچ خط

و نه عام نه خاص است و نه عام است در حیوانیت خود بلکه او حیوان است و عبارت او خالی از خصوصیت
و اما لازم وی یا افتاده است که او خاص یا عام شود و قول قایل که میگفت که اگر حیوان بما هو حیوان
موجود باین شخص بود حال خالی نیست که یا خاص است یا عام در جواب میگوئیم که اگر مراد تو اینست که او
در حیوانیت خود خالی از اینها نیست این باطل است چرا که او در حیوانیت خود خالی از اینهاست چنانکه
مذکور و بیان کردیم این را و اگر مراد تو اینست که او خالی از لزوم احدهما نیست در خارج این حقست
و مراد ما همین است چرا که او را ضرورتست که خاص یا عام شود و هر یک از اینها عارض میشود او را
حیوانیت او که باعتبار ذات خود نفس است از وی باطل میگرداند بلکه او بعد از عروض حال خاص یا
عام میگردد نه بنفس خود … و هو انه … لکن یقال ان الحیوان بما هو حیوان
لا یجب ان یقال علیه خصوص او عموم ولیس یعنی ان یقال الحیوان بما هو حیوان یوجب ان یقال
علیه خصوص او عموم وذلک انه لو کانت الحیوانیة توجب ان لا یقال علیها خصوص او عموم
یکن حیوان خاص او عام وبهذا المعنی یجب ان یکون فرق قایم بین ان نقول ان الحیوان بما هو
حیوان مجردا بشرط ان لا یکون شیء آخر موجود فی الاعیان وبین ان نقول الحیوان بما هو حیوان
مجردا لا بشرط شیء آخر ولو کان یجوز ان یکون الحیوان بما هو حیوان مجردا بشرط ان لا یکون
شیء آخر موجود فی الاعیان لکان یجوز ان یکون المثل الافلاطونیة موجودة فی الاعیان بل الحیوان
بشرط لا شیء آخر وجوده وجود ذهنی فی الذهن فقط واما الحیوان مجردا لا بشرط شیء
آخر فله وجود فی الاعیان فانه فی نفسه وفی حقیقته بلا شرط شیء آخر وان کان مع الف شرط
یقارنه من خارج فالحیوان بمجرد الحیوانیة موجود فی الاعیان ولیس یوجب ذلک علیه
ان یکون مفارقا بل هو الذی فی نفسه خال عن الشرائط اللاحقة موجود فی الاعیان وقد اکتنفته
من خارج شرایط واحوال فهو فی حد وحدته التی بها هو هو … حیوان مجرد
بلا شرط شیء آخر وان کانت تلک الوحدة زایدة علی حیوانیته ولکنها غیر اللواحق الاخر
او لو کان ههنا حیوان مفارق کما یظنون لم یکن هذا الحیوان الذی نطلب ونتکلم عنه لانا
نطلب حیوانا مقولا علی کثیرین بان یکون کل واحد من الکثیرین هو هو واما المباین الذی لیس
محمولا علی هؤلاء اذ لیس شیء منها هو هو فلا حاجة بنا الیه فیما نحن بسبیله فالحیوان ماخوذ بعوارضه
هو الشیء الطبیعی والماخوذ بذاته هو الطبیعة التی یقال ان وجودها اقدم من وجود الطبیعی
تقدم البسیط علی المرکب وهو الذی یخص وجوده بانه الوجود الالهی لان سبب وجوده بما هو حیوان

عنایة الله تعالی واما کونه مع مادة وعوارض وهو الشخص وان کان بعنایة الله تعالی فهو بسبب الطبیعة
الجزئیة فکان الحیوان فی الوجود الخارجی فوق وبهذه کذلک له فی العقل فان فی العقل صورة
الحیوان المجرد علی النحو الذی ذکرناه من التجرید وهو بهذا الوجه یسمی صورة عقلیة وفی العقل
ایضا صورة الحیوان من جهة ما ینطبق فی العقل بحده واحد بعینه اعیانا کثیرة فتکون الصورة
الواحدة مضافة عند العقل الی کثرة وهو بهذا الاعتبار کلی وهو معنی واحد فی العقل لا تختلف
نسبته الی ای واحد اخذته من الحیوانات ای الحیوانات واحد منها احضرت صورته فی الخیال ثم
انتزع العقل مجرد معناه من العوارض حصل فی العقل هذه الصورة بعینها فکانت هذه الصورة
هی ما یحصل من تجرید الحیوانیة عن ای خیال شخص ماخوذ من موجود من خارج او جار مجری الموجود
من خارج وان لم یوجد بعینه من خارج بل اخترعه الخیال وهذه الصورة ان کانت بالقیاس
الی الاشخاص کلیة فهی بالقیاس الی النفس الجزئیة التی انطبعت فیها شخصیة وهی واحدة من الصور
التی فی العقل ولان النفس الشخصیة کثیرة بالعدد فیجوز اذن ان تکون هذه الصورة
الکلیة کثیرة بالعدد من الجهة التی هی بها شخصیة وتکون لها معقول کلی هو بها بالقیاس الیها
مثلها بالقیاس الی الخارج ویتمیز فی النفس من هذه الصورة التی هی کلیة بالقیاس الی الخارج
بان تکون معقولة علیها ویتمایزان ونستعید الکلام فی هذا الموضع بعبارة اخری فالامور العامة
موجودة من حیث هی خارج ومن جهة لیست الکثیر واحد بعینه بالعدد محمولا علی کثیرین یکون
هو محمولا علی هذا الشخص بان ذلک الشخص هو وعلی شخص آخر کذلک فانه ممتنع بین وستزداد
بیانا بل الامور العامة من جهة ما هی عامة بالفعل موجودة فی العقل فقط در بیان جزئی است
که وجهست آنکه بفهمید بتفهیم ما او را و آنست که حق است آنکه گفته شود حیوان از آن روی
که او حیوانست موجب نیست آنکه معقول شود بر و خصوص یا عموم و نیست حق آنکه گفته شود
حیوان از آن روی که او حیوانست موجب است آنکه معقول شود بر و خصوص یا عموم و این بسط
است که اگر بعضی حیوانیة موجب آنکه معقول شود بر و خصوص یا عموم نباشد حیوان
خاصی یا حیوان عامی هرگز موجود در عالم وحال آنکه نه چنین است و از جهة آنچه گفته شد اینست که
واجب میشود آنکه فرق قایم بگردد در میان آنکه گفته شود بدرستی که حیوان از آن روی که او
حیوانست مجرد است بلا شرط شیء دیگر و در میان آنکه گفته شود بدرستی که او حیوانست مجردا
بشرط لا شیء دیگر و اگر بعضی جایز آنکه از برای حیوان از آن روی که او حیوانست مجرد بشرط آنکه

باشند جزئی یا دیگر وجود او در اعیان هر آینه میباشد جایز آنکه بعض از برای شخص
وجودی در اعیان بحسب ظاهر بلکه حیوان بشرط لا شیء دیگر وجودش وجود لوحی است در ذهن
وبس اما حیوان در وقتی که مجرد باشد لا بشرط شیء دیگر بشرط لا بشرط شیء دیگر است و اگر هم بعضی
باشد از شرطی که مقارن میشود او را از خارج پس حیوان بحقیقت حیوانیة موجود است در اعیان
و نیست که موجب بود آن برو آنکه مفارق در شرط جزئی بلکه او آنست که در نفس خود
از شرایط موجود است در اعیان و بتحقیق که مکتنف شامل شده او را از خارج شرایط و احوال
پس او در حد وحدة خودش آنچنان وحدتی با آن وحدة او و هر آنجمله حیوان مجرد بلا شرط
دیگر است و اگرچه بعضی آن وحدة زاید بر حیوانیة ولیکن آن وحدة غیر لوحق دیگر است اگر
بعضی در اینجا حیوان مفارق چنانکه گمان میبرند نباشد آن حیوان مفارق این حیوانی
که طلب میکنیم ما او را و تکلم میکنیم ما برو بواسطه آنکه ما طلب میکنیم حیوانی را که معقول بر کثیرین است
بانکه هر یکی از این کثیرین همان او باشد و اما مباینی که نیست او محمول بر آن کثیرین زیرا که
نیست حاجتی ما را بسوی او در آنچه که ما در سبیل او هستیم پس حیوان در حالتی که ماخوذ باشد
با عوارض او جز است طبیعی آنچه ماخوذ بذات خود است و طبیعت است آنچنان طبیعتی که گفته
میشود آنکه وجودش اقدم است از وجود حیوان طبیعی تقدم بسیط بر مرکب او جزئیست که
خاص میشود وجودش بانکه وجود الهی است بواسطه آنکه سبب وجودش از آن روی که حیوانست
عنایة خدای تعالی است و اما بودنش با ماده و عوارض و بودنش این شخص مثلا اگرچه بعنایة
خدای تعالی است پس او نسبت داده میشود بسوی طبیعة جزئیه پس چنانکه هر حیوان را در خارج اعتبارها
و نحوها یا فوق وجود است همچنین هر او را در عقل نحوها و اعتبارهای فوق وجود است بواسطه
آنکه در عقل صورة حیوان مجرد بر نحوی است آنچنان نحوی که ذکر کردیم ما او را از تجرید و او
با این وجه مسمی است بصورة عقلیه و در عقل نیز صورة حیوان از جهتی مطابق میشود در عقل
بحد واحد بعینه اعیان کثیره را پس میباشد صورة واحده مضاف در نزد عقل بسوی کثرة
و او با این اعتبار کلیست و او معنیست واحد در عقل که مختلف نمیشود نسبتش بسوی هر واحدی
که اخذ کرده شود او را از حیوانات یعنی هر واحدی که از آن حیوانات حاضر گردانیده میشود صورتش
در خیال بعد از آن انتزاع میکند عقل محض معنیش را از عوارض حاصل میگردد در عقل آن صورة
بعینها مثلا پس میباشد این صورة میان آن جزئی که حاصل میشود از تجرید حیوانیة از هر خیالی

شخصی که ماخوذ است از موجود خارج بلکه اختراع کند او در خیال و این صورة و این جزئیه
بقیاس بسوی اشخاص کلیه است و قیاس بسوی نفس جزئیه که منطبع شده است در او صورة شخصیه
است و او یکی از صورتهایست که در عقلست و بواسطه آنکه نفس شخصیه بسیار است بعدد ایشان صورتها نیز
در این هنگام آنکه هر آینه صورة کلیه کثیره بعدد از جهتی آنچنان از جهتی که او با جهة شخصیه است
و بسیار شده مر او را معقول کلی دیگر که او بقیاس بسوی آن صورة مثل صورتست بقیاس بسوی
خارج و متمیز است آن معقول کلی در نفس از آن صورة آنچنان صورتی که او کلیه است بقیاس
بسوی خارج با آنکه بسیار شده صورة کلیه معقول و محمول بر آن صورة شخصیه و بر غیر آن و زود
که اعاده کنیم ما کلام را در این مذهب بعبارتی دیگر پس امور عامه از جهتی موجودند از خارج
و از جهتی نیستند موجود از خارج و اما بیان آن بعینه بعد که محمول بر کثیرین است بیان شد او محمول
است بطریقی که این شخص هاآن او هر فرد و هر شخصی دیگر همچنین که هر یک شخص پس اینها مشترکند
و زود باشد که ذکر کنیم ما بیان آن را از برای این بلکه امور عامه از جهتی که ایشان عامند بالفعل موجود نیستند
در عقل و آنچه حاصل که در این مقام جزئی باقیست که فهمیده نشود این مقدار است و آن جزء آنست که این
معنی حیوان بما هو حیوان موجب نیست که خصوص یا عموم بر او محمول شود درست است و این معنی
که حیوان بما هو حیوان موجب است که محمول شود بر او خصوص یا عموم یا وجود یا عدم درست نیست چرا که اگر
طبیعت حیوانیه موجب عدم حمل خصوص و یا عموم بر خود بشر باشد پس چگونه خاص یا عام
شد و حال آنکه خاص و یا عام میشود پس باید که حیوانیه موجب عدم حمل ایشان بر نفس خود باشد
و همچنین فرق حاصل میشود در میان آنچنان که حیوان بما هو حیوان در حالی که مجرد است با عدم شرط
جزئی دیگر است و در میان آنچنان که حیوان بما هو حیوان در حالی که مجرد است با وجود شرط
عدم جزئی دیگر است جایز نیست که وجود داشته باشد او در اعیان و در خارج بهر آینه جایز است که مثل افلاطونی
نیز موجود در اعیان داشته باشند و این باطلست چنانکه در مقاصد مذکور شد پس او نیز باطل
بلکه حیوان بشرط عدم جزئی دیگر را وجود ذهنی و وجود لوحقی است در ذهن و اما
حیوان از روی آنکه مجرد است با عدم شرط جزئی دیگر است وجود ذهنی در اعیانست در ضمن افراد
چرا که در نفس خود و در حد حقیقت خود با عدم شرط جزئی دیگر است که با او جزئی مقارن بوده است
او از خارج باشند پس حیوان بمجرد حیوانیه موجود در اعیانست و نیست واجب این بر آنکه حیوان
مفارق از اشخاص باشد بلکه او در نفس خود بسی از جمیع شرایط لاحقه خالی است و موجود است در

در اعیان و محیط است او از خارج ما او احوال و عوارض او و از وجه وحدة خود بنفسه واحد است
و اما وحدة نیز از جمله شرایط و احوال خارجیه است و در صورة وحدة حیوان مجرد با عدم شرط
جزئی یا دیگر است در ذات خود و این وحدة زاید بر حیوانیه است و اما در ولو حق دیگر است
و اگر در مقام حیوانی مفارق از عوارض او حق چنانکه قوم گمان کرده‌اند هر آینه او نیست آن
حیوانی که طلب کاریم ما او را و متکلمیم بر او چرا که ما حیوانی را طلب میکنیم که محمول بر کثیرین باشد
که بر هر یک از کثیرین محمول شود بحمل هو هو و آنچه مباین است محمول بر هر یک جزئی از کثیرین نشود
بحمل هو هو چرا که او هیچ یک از اینها نمیتواند شد پس ما را ضروری و حاجتی با او نیست در آنچه ما
در صدد بیان او در آمده‌ایم پس ظاهر شد که حیوان ماخوذ با عوارض ما لحیوان طبیعی
مانند تقدم بسیط بر مرکب و بر اعضاء پس میسازند وجود شی را بوجود آنهی و مسمی بحیوان الهی است
چرا که سبب وجود شی عنایة الهی است و اما آنکه وی با ماده است و با عوارض است و این شخص
و آن شخص است اگر چه بعنایة خدا تعالی است اما منسوب بسبب طبیعة جزئیه است و طبیعة جزئیه را
در بودن او این شخص خاص مثلا دخلی است لا محالة و چنانکه حیوان در خارج با اعتبارات
بسیار است و همچنین حیوان در عقل نیز با اعتبارات بسیار است چرا که در عقل صورة حیوان مجرد
ثابت بر این نوع در تجرید است که بیان کردیم و با این اعتبار او را صورة عقلیه میگویند و در عقل
صورة حیوان از حیثیتی مطابق است در عقل یک حد بعینه بر موجودات بسیار از حیوانات
پس آن صورت صورة واحده در عقل مضافست بسوی کثیرین در ذهن و با این اعتبار
کلیست و یکمعنی است در عقل نسبت او با بسوی هر واحدی که ماخوذ از حیوانات مختلف بیشود
و هر یکی از حیوانات که در خیال می‌آیند و عقل از ایشان عوارض ایشان سلب میکند معنی مجرد از عوارض
را بر خود میدارد و حاصل میشود در عقل این صورة بعینها و این صورة حاصل کرده است از تجرید
از هر خیال شخصی با خود از موجود خارجی یا در قایم مقام موجود خارجی و هر چند این قایم
مقام در خارج نباشد بلکه بحسب اختراع خیال باشد و آن صورت هر چند قیاس با شخاص کلیست و اما
قیاس بنفس شخصی جزئی که آن صورة در او مرتسم است شخصی و جزئی است و او یکی صورتهای از
صورتهای در عقل است و بواسطه آنکه نفسها یا شخص بسیار است بعدد ایشان آن صورة
کلیة با اعتبار نفس شخصیة جایز است که کثیر بالعدد گردد از جهتی که شخصیه با جهة حاصلست و
بسیار شده معقول کلی حاصل نبود در نفس او تمایز است در آن صورت معقول کلی که قیاس بخارج است

و این صورت معقول کلی محمول بر صورت معقول کلی قیاس بخارج شود و بر غیر او محمول نشود
که این صورت معقول کلی قیاس بخارج یکسان است و از آن صورت معقوله کلیه قیاس با فراد
در نفس است و بعد از این بیان خواهند شد پس معلوم شد که امور عامه از حیثی موجودات از
و از حیثی دیگر موجود نیستند از خارج و اما آنکه یکچیز بعینه بالعدد محمول بر کثیرین باشد پس چنانکه ممکن
نیست ... شخص او است و حال بر این شخص حال هو او است و بر شخص دیگر نیز بعین طریق محمول است
که هم عین این شخص فقط باشد و هم عین آن شخص دیگر فقط پس این ممتنعست و بدیهی است
در باب امتناع وی بخواهد مذکور شد بلکه امور عامه از راه آنکه عامند بفعل موجود در عقلند و بس

الفصل الثانی فی کیفیة کون الکلیة للطبایع الکلیة وتمام القول فی ذلک وفی الفرق
بین الکل والجزء والکلی والجزئی فقد تحققنا ان الکلی فی الموجودات ما هو هو
الطبیعة عارضا لها احد هذه المعانی التی سمیناها کلیة وذلک المعنی لیس له وجود مفرد فی
الاعیان لانه فانه لیس الکلی بما هو کلی موجودا مفردا بنفسه لشیء ما منها لکن فی امر انه هل له وجود
عما انه عارض لشیء من الاشیاء حتی تکون فی الاعیان مثلا شیء هو انسان وهو ذاته بعینها موجودة
لزید وعمرو وخالد فنقول اما طبیعة الانسان من حیث هو انسان فیلحقها ان یکون موجودة
وان لم یکن انها موجودة هو انها انسان ولا داخلا فیه وقد یلحقها مع الوجود ... الکلیة
ولا وجود لهذه الکلیة الا فی النفس واما الکلیة من خارج فقد اعتبارنا فی شرحها فی الفنون
... الطبایع ما کان منها غیر محتاج الی المادة فی ان یبقی ولا فی ان یبتدا لها وجود فیکثر
من المستحیل ان یکثر بل انما یکون النوع منه قائما وحده بالعدد فان مثل هذه الطبیعة
یکثر بالفصول ولا بالمواد ولا بالاعراض اما بالفصول فلنوعیته واما بالمواد فلتجرده
واما بالاعراض فلان الاعراض اما ان یکون لازمة للطبیعة فیکثر ... بسبب تعلق
المادة فیکون حتی مثل هذا اذا کان نوعا موجبة اما ان یکون واحدا بالعدد واما کان
منها محتاجا الی المادة فانما یوجد متى ان توجد المادة مهیاة فیکون وجوده مستلحقا
اعراضا ووجوها ... بها تشخصها ولیس یجوز ان یکون طبیعة واحدة مادیة وغیر مادیة
فقد عرفت هذا ... ترجمه این فصل دوم در بیان کیفیت بودن کلیات که
ثابت از برای طبایع کلیه و در بیان تمام قولست در این و در بیان فرقی که
در میان کل و جزء و در میان کلی و جزئی است پس تحقیق که تحقیق کردیم تو در ...

کلیا

کلیا را در موجودات که چه چیزیست و او با طبیعت است در حالتی که عارض شود مر ورا یکی از
که نامیدیم ما آنها را کلیه و آن معنی نیست مر ورا وجود منفردی در اعیان البته بواسطه آنکه نیست
کلی از آن رو که او کلیست موجود منفردی بنفس خود بر سبیل که جزئیت او که ممکنست واقع شود
در امر و چگونگی آنکه مر ورا با وجودیست بر آنکه او عارض گردد مر چیزی را از اشیا را بلکه
در اعیان مثلا چیزی که او انسانست و او ذات او بعینها موجودست از برای زید و عمرو
و خالد باز پس میگوییم ما اما طبیعت انسان از آن روی که انسانست پس لاحق میشود او را آنکه
موجود باشد افراد او چه نبوده باشد ... و حقیقتش در حالتی که موجودست اما آنیت و حقیقتش
انسان و نبوده باشد ... انیتش داخل در آنیت هر انسان که لاحق میشود او را با وجود
که واردا این کلیه وجودی نیست مر این کلیه را مگر در نفس اما کلیت از خارج پس از برای آن بیانی
دیگر است که شرح کردیم ما او را در فنون سابقه بلکه این طبایع آنچه بعضی از آنها غیر محتاج بسوی
ماده در آنکه باقی ماند و در آنکه ابتدا شود از برای او وجودی پس میباشد از جهت مستحیل
آنکه متکثر شود بلکه نیست و جز این نیست که میباشد نوع او قایم وحده بالعدد و مانند عقول
مفارقه بواسطه آنکه مثل این طبیعت نیست متکثر بفصول و نه بمواد و نه باعراض بواسطه آنکه
او الحق با آنست که میباشد لازم مر این طبیعت را پس مختلف نمیشود ... آنست
که میباشد عارض غیر لازم مر این طبیعت را پس میباشد عروض آن بسبب تعلق
با ماده پس میباشد حق مثل این مذکور هرگاه بعضی افراد نوعی بسبب ... آنکه واحد
بالعدد باشد و آنچه بعضی از آنها محتاج بسوی ماده پس نیست و جز این نیست که یافت
میشود با یافت شدن ماده در حالتی آماده و مهیا باشد از برای او پس میباشد
در حالتی که لاحق میشود با او بعضی اعراض و حالات خارجیه که متشخص شود با آن
و حالات خارجیه و نیست جایز آنکه طبیعت واحد مادی و غیر مادی باشد پس تحقیق که شناختی
تو این را و دانستی آنچه دانستی تو آنرا از اصل که تحقیق کرده شد آنکه کلی ...
از جمله موجودات است و در موجودات این طبیعتست که مر ورا عارض میشود کلیه
و این کلی وجود جداگانه ندارد در اعیان بواسطه آنکه کلی که وی از جمله موجودات
کلی است بنفس خود وجود علیحده ندارد بلکه شک واقع شده است در آنکه با مر ورا
وجودیست که عارض شود او مر چیزی را از اشیا تا در اعیان مثلا چیزی بوده که انسان ...

هر دو حال انکه ذاتش بخصوص بعینها موجود از برای زید و عمرو خالد باشد پس میگوییم اما انکه
طبیعت انسان فقط است مرورا لاحق میشود انکه موجود شود هرچند که اینه موجود در ضمن اینه
هر شخصی هر شخصی انسان نگردد و حقیقتش موجود است همین حقیقه زید و عمرو خالد نشود
و داخل نیز در وی نگردد و جزو او نشود و این طبیعت انسان فقط در حالتی که موجود گردد و وجود
پذیر شود با و کلیه لاحق میشود و این کلیه لاحقه را وجودش همین در نفس است و بس و اما
کلیه از خارج بر اعتبار دیگر است و جود او در خارج بر انطباق که در فنون سابق
شرح داده شد بلکه این طبایع که واقعند در عالم بعضی از ایشان که در بقای خود و حدوث
وجود خود نیازمند باده نیست محالست که او متکثر شود بلکه نوع او منحصر است در فرد
عقول مفارقه که نوع هر چند منحصر در شخص بالعدد بحسب مقتضای ذات خود چرا که اشتمال
این طبیعت را اگر جنس بفصلها و باده ها و عوضها درست نیست چرا که نوعیتش مانع از تکثر بفصل
و تکثر جنس بفصول واقع میشود و این طبیعت نوع منحصر در فرد است نه جنس چرا که تجردش
مانع تکثر بماده است و تکثر مادی بود واقع میشود و این طبیعت مادی نیست و چرا که
اعراض لازم طبیعت انوعیه نه و اگر لازم باشند در طبیعت تکثر بنوعی باعتبار لوازم واقع
و چرا که بحسب لازم ماهیت اینها زد ریهم نرسد و اگر لازم نباشند پس عروض آن عرضها
بواسطه سببی خواهد بود که وی متعلق باده باشد و این طبیعت مجرد است از ماده پس حق
مثل این طبیعت هرگاه نوع باشد پس وجودش آنست که وحد بالعدد باشد و بعضی طبیعتهای دیگر
از این طبایع که واقعند محتاج بسوی ماده است در بقای خود در حدوث و جود خودش
یا وجود ماده که ماده وجود اوست موجود و حادث میشود و چیز وجودش مختلف
با عرض شود مختلف متعین میشود و یک طبیعت میتواند بود که هم مجرد باشد و هم مادی خواه
متکثر شود و خواه نشود چرا که ادرای جدا از ماده محالست که نشود در حضور تکثر جدا
جدا نخواهد گردد و اگر مجرد باشد باده مقارن نمیتواند شد چرا که تجرد منافی بودن همیشه
با ماده پس باقی ماند که پاره از و مجرد و پاره مادی باشد و آن بعضی که مجرد است
نوع از و قایم وجود بالعدد است و متکثر نمیشود و آن بعضی دیگر متکثر میگردد و بعوارض متعین
و اما ان کانت هذه الطبیعة جنسیة فبین ان طبیعة الجنس محال ان تتقوم الا
بالانواع ثم تتقوم قوام الانواع فهذه حالی وجوه الکلیة و اما اگر این طبیعت جنسی

پس نبود باشد بیان میشود انکه طبیعت جنسی محالست که قایم شود مگر در انواع بعد از آن
بقوام انواع پس اینست حال وجود کلیه حاصل که این طبیعت مذکوره که متکثر بفصول
نگردد و طبیعت جنسی نمیتواند بود چرا که طبیعت جنسی ذات خودش قوامی قیامی نداد
و قوام او بقوام انواع است بخلاف این طبیعت که نه جنسی است و وی قوام بذات دارد
پس جنس نباشد و لیس یمکن ان یکون معنی هو بعینه موجودا فی کثیرین فان الانسانیة
التی فی عمرو ان کانت ذاتها لا بعینها هو التی موجودة فی زید کان بالعرض بهذه الانسانیة
زید لامحة یعرض لها ای عمرو و اما ان کان من العوارض بهیئة مقولة بالقیاس الی زید و اما
ما کان یستقر فی ذات الانسان لیس استقراره فیه موجبا للکثیر بعینها مضافا مثل
و سیقول و یعلم فانه اذا علم لم یکن مضافا الا الی المعلوم و یلزم فیه ان یکون ذات
واحدة قد یجتمع فیه الاضداد خصوصا ان کان حال الجنس عند الانواع حال النوع عند الاشخاص
فیکون ذات واحدة وهی بعینها موصوفة بانها ناطقة و غیر ناطقة و لیس یمکن ان یعقل غیر
جملة سلبیة الی انسانیة وحدة اکتنفها عوارض عمرو و اتیان بعینها اکتنفت عوارض زید فان
نظرت الی الانسانیة بلا شرط اخر فلا تنظر الی هذه الاضافات بوجه ما الا تعلم انک فقد بان
انه لیس یمکن ان یکون الطبیعة توجد فی الاعیان و یکون بالفعل کلیة ای هی بعینها واحدة مشترکة
للجمیع و انما یعرض الکلیة الطبیعیة ما اذا وقعت فی التصور الذهنی و اما کیفیة وقوع ذلک فیجب
ان یتامل ما قلناه فی کتاب النفس بل لا بل انه یقیس الی الاعیان کثیرة موصوفة او متوهمة حکمها
عنده حکم واحد و اما من حیث هذه الصورة هیئة فی نفس جزئیة و هی من اشخاص العلوم
والتصورات و کل الکلی و الجزئی باعتبارات مختلفة یکون جنسا و نوعا فکذلک بحسب اعتبارات مختلفة
یکون کلیا و جزئیا و من حیث ان هذه الصورة صورة ما فی النفس من صور النفس فهی جزئیة
و من حیث انها تشترک فیها کثیرون علی احد الوجوه الثلثة التی بیناها فهی کلیة
بین هذین الامرین لانه لیس یمتنع اجتماع ان یکون الذات واحدة تعرض لها شرکة بالقیاس
الی کثیرین فان الشرکة فی الکثرة لا یمکن ان تقسم الا بالاضافة فقط و اذا کانت الاضافة
لذوات کثیرة لم تکن شرکة فیجب ان یکون اضافات کثیرة لذات واحدة بالعدد و الذات
الوحدة بالعدد من حیث هی کذلک فهی شخصیة لا محة و النفس نفسها یتصور ایضا کلیا
تجمع هذه الصورة و الواحد فی تلک النفس او فی نفس غیرها فانها کلها من حیث هی فی النفس

بجد وجه ولكنه تلحقه بوجه اشتراكات اخرى فيكون الكلي الافق باعتبار هذه الصورة بحكم لزجاج
وهو نسبته الى الصورة النفسية ؛ اما كانت نسبتها الى الحاصلة اي الكلية الى الصور من خارج
ان تلك الخارجات سبقت الى الذهن فجاز ان تقع عنها فيه هذه الصورة بعينها واذا سبق
وجه فانه النفس منه بهذه الصفة لم يكن لما خلا تاثير جديد الا الحكم هذا الجوار المعتبر في
هذا الامر هو مثل صورة الساذج قد جرد من العوارض فهذا هو المطابقة ولو كان سبق
الموثرات او المتاثرات شيئا غير تلك الامور الموضحة وغيرها الى ما لكان الاثر غير هذا الاثر
فلا يكون مطابقة واما الكلي الذي في النفس لقياس الى هذه الصور التي في النفس ثم
ايضا يكون صورة شخصية ومن جهة ما قلنا ولان في قوة النفس ان تعقل يعقل لها
عقلت وان تركب لمضافات في اضافات وتجعل الشي الواحد في الامور المختلفة في المناسبات
الى غير النهاية بالقوة فيجب ان لا يكون لهذه الصورة العقلية المترتبة بعضها على بعض
وقوف ويلزم ان يذهب الى غير النهاية لكن يكون بالقوة لا بالفعل فانه ليس يلزم النفس اذا
عقلت شيئا ان يكون بالفعل يعقل منها الامور التي يلزمها لزوما قريبا وان يخطر ذلك بالبال فضلا
عما يبعد في البعد فان لها مناسبات في الحد والرسم وفي مضافات الاعداد كلها قريبة الى
من النفس وليس يلزم ان يكون النفس في حالة واحدة تعقل ذلك كلها وان يكون مستقلا على الدوام
بذلك بل في قوتها القريبة ان تعقل ذلك مثل خطور اخطار المضاعفات التي لا نهاية لها
بالبال ومزاوجة عدد باعداد لا نهاية لها بالبال الى وقوع مناسبة عدد مع مثله مرارا
لا نهاية لها بالتضعيف فان هذا شبيه بما نحن فيه ذكره فاما انه هل يجوز ان تقوم المعاني
العامة للكثرة مجردة من الكثرة ومن التصورات العقلية فانه يتكلم فيه من بعد فاذا
قلنا ان الطبيعة الكلية موجودة في الاعيان فلسنا نعني من حيث هي كلية بهذه الجهة من الكلية
بل نعني ان الطبيعة التي تعرض لها الكلية موجودة في الاعيان فهي من حيث هي طبيعة شي ومن
حيث هي محتملة لان يعقل منها صورة كلية شي وايضا من حيث عقلت بالفعل كذلك
شي ومن حيث صادق عليها انها لو قارنت بعينها لا هذه المادة والاعراض بل تلك المادة
والاعراض لكان ذلك الشخص الاخر شي فهذه الطبيعة موجودة في الاعيان بالاعتبار الاول
وليست بكلية وموجودة بالاعتبار الثاني والثالث والرابع ايضا في الاعيان فان
جعل هذا الاعتبار معنى الكلية كانت هذه الطبيعة مع الكلية في الاعيان واما الكلي الذي

نحن بذكر ما طلب التالي النفس ودر بيان انكه معلوم گشت از خواهيم گفت که معنی واحد با لعدد
و بعينه موجود در کثیرین نمیتواند بودن فرموده که وحیثیت ممکن انکه معنی بعینه تواند موجود
شده در کثیرین بواسطه انکه انسانیة الحیوان انسانی که در عمرو است اگر بعینه بتحقق شخص
بعض کردن معنی چه اوست موجود در زید میباشد آنچه که عارض میگردد عمرو این انسانیة را که
زید را لا محاله عارض گردد مر ورا در حالتی که در عمرو باشد و اگر نه آنچه بعینه است از عوارض
ماهیتش مقول میشود او را بقیاس بسوی زید واما آنچه بوده است که متصور شود در ذات
انسان حیثیت استوارش را در قیاس بسوی انکه گردد مضاف مثل انکه سفید گردد و سیاه
گردد و یا دانا گردد بواسطه انکه او هرگاه دانا گردد و نیا باشد بان علم مضاف مکر بسوی
معلوم و لازم می آید از این انکه ذات واحد بتحقیق که مجمع گردد در و اضداد خصوصا
اگر بعینه بر جان جنس در نزد انواع حال نوع در نزد اشخاص پس در خصوص میباشد ذات
واحد موصوف بانکه او ناطق و غیر ناطق باشد و حیثیت ممکن انکه تعقل کند کسی که مرور اجمله
سلیم است واحد را که منکشف شده از اعراض عمرو و از ابعینها که منکشف شده اولیس زید بسبب که
نظر کنی تو بسوی انسانیة با عدم شرط چیزی دیگر پس نظر نخواهی کرد الینه بسوی این اضافات
بوجهی از وجوه بر آن طریق که تعلیم کردیم ما تر اپس ظاهر شد انکه حیثیت ممکن که طبیعت یافت
شود در اعیان و میبوده باشد تحقیق کلیة یعنی معنوی است نه بانها یه مشترک باشد مرجمیع
اشخاص را او حیثیت و از این حیثیت که عارض میشود کلیه مر طبیعة را مرگاه واقع شود او در
تصور ذهنی و اما کیفیه وقوع آن در تصور ذهنی پس وحیثیت انکه تامل کرده شود در
چیزی که گفتیم ما از ادراک بنفس پس معقول در نفس از انسان او چیزیت که او حیث
کلیت و کلیتش نه بواسطه آنست که او در نفس است بلکه بواسطه آنست که او مقیس است
بسوی اعیان بسیار موجود یا متوهم که حکم در نزد عقل یک حکم واحد است و اما انست انکه
این صورت ما هیتش در نفس جزئیه است او یکی از اشخاص علوم است یا یکی از اشخاص
تصورات و چنانکه چیزی میباشد باعتبارات مختلفه که میبوده باشد جنس و نوع بحسب
بحسب اعتبارات مختلفه میباشد کلی و جزئی پس آن آنرویی که این صورت صورتیست در نفس
از صور نفس پس او صورة جزئیه است و از آن رویی که انصورت مشترک شود در و
کثیر چا بر یکی از سه وجهی که بیان کردیم ما در آنچه گذشت پس او صورة کلیه است و

و مناقض نیست ارتباط این دو امر بواسطه آنکه نیست ممتنع اجتماع آنکه جز ذات و آ
که عارض شود مر او را شر که بجهة اضافه بسوی کثرتی بواسطه بواسطه آنکه شر که در کثرة ممکن
نیست مر چیزی را که منقسم نشود مگر باضافه فقط و هرگاه جمع شد جز جهة افراد ذوات کثیره
را انبیا … در آنجا پس و جهت آنکه جمع نشدند اضافات کثیره مر ذوات و جهه بالعدد را
در وی شر که باعتبار اضافات واقع شود و ذات و جهه بالعدد از آن روی که او همچنین است
پس او ذات شخصیه است لامحاله و نقش نفس از تصور میکند و نیز کلی دیگر جمع میکرد و
و صورتی دیگر در آن نقش یا در نفس غیر از آن نقش بواسطه آنکه آن تصور کلی انسان
حیثیتی که در نفسند محدود و مجرد و جدا اند و همچنین یافت میشوند از اکاتی و دیگر بیش
کلی دیگر که ممتاز سازد این صورت را بحکم خاص که مر او راست و او را انتساب بسوی امور
در نفس است و این را استیفا نخواهی نیست که بوده است انتساب آنچنان نسبتی که کرده ایم است
مر او کلیه بسوی امور از خارج است بر وجه آنکه هر یک از آن خارجیات سبقت گرفته
باشند بسوی ذهن پس جایز است آنکه واقع شود از آنها در ذهن این صورت بعینها و هرگاه سبقت
گیرد یکی از آن بسوی ذهن پس جایز نیست نقش از آنها باین صفت نباشد و سوای او را با غیر
چه … حکم این جواز معتبر بواسطه آنکه این اثر مثل صورة سابق تحقیق که مجرد است از
عوارض و نیست مطابقه و از بعض جز حال و عوض یکی از این موثرات یا موثر با هم
غیر از آن امور مفروضه و غیر جانس آنها را هر آینه میباشد آن اثر غیر از این اثر پس
نمیباشد مطابقه و اما یکی آنچنان کلی که در نفس است بقیاس بسوی این صورت آنچنان
صورتی که در نفس است پس بعد اعتبار مر او را … بقیاس بسوی هر صورت که سبقت گرفته
از این صورت آنچنان صورتیکه در نفس است بسوی نفس پس این صورت جز میباشد صورت
شخصیه مر جنبی بر طریق که گفتیم بواسطه آنکه در قوه نفس است آنکه تعقل کند آنکه او
کرده است و آنکه ترکیب کند اضافات را در اضافات و آنکه گرداند از برای یکی جز احوال مختلفه
از مناسبت بسوی غیرها بقوة پس وجهیت آنکه نبوده جز از برای این امور عقل جز
بعضش بر بعض دیگر اسنادی و انتهای لازم می آید آنکه میرفته از بسوی غیرها بیکی میباشد
این بالقوه نه بالفعل که تعقل شود با او امور که لازم میشود او را لازم شد یا قریب و آنکه
اخطار کند از اینال … آنچه امعان کند در بعد بواسطه آنکه در اینجا مناسبات در جواهر

و در اضافات اعداد گشتن است که قریب است تناول او از جانب نفس و نیست لازم آید آنکه نفس … حال و اهم
تعقل کند اشیا را هم را با آنکه جز مستقل بر دوام بآن بلکه در قوه قریبه از شان است که تعقل کند از آنها
مثل خطار مضلعی که نهایتی نیست مر انتشار اجال و مثل خطار هر … عددی با عداد لانهایة
لها باین سبب تقع مناسبه عددی با شیء خود و این مراتب لانهایة لها پس تضعیف سبب … که این
اشیا جزئیست آنچه که ما در ذکر او دیدیم فاما آنکه ایجاب است آنکه عالم شود بنفس خود و معانی
عام شاملی مر کثرة را در حالتی که مجرد شد از کثرة و از تصورات عقلیه پس امر است او که
جز آنکه تکلم کنیم ما در وجه از این پس هرگاه گوییم ما به درستی که طبیعت کلیه موجود است در اعیان
پس نیستیم ما که خواهیم از آن روی که او کلیه است یا بجهة از کلیه است بلکه میخواهیم ما آنکه طبیعت
طبیعتی که عارض شود مر او را کلیه موجود است در اعیان پس او از آن روی که او طبیعت است
جزئیست و از آن روی که او معقول است از برای آنکه تعقل کرده شود از و صورة کلیه …
و نیز آنکه تعقل شده است بالفعل چنین جزئیست از آن روی که صادق است بر او آنکه
او را مقارن کرده بعینها نه این ماده و نه عوارض را اصلا بلکه مقارن شود آن ماده و آن
اعراض را هر آینه میباشد او آن شخص دیگر جزئیست و این طبیعت موجود است در اعیان
باعتبار اول نیست باو کلیه و موجود است باعتبار ثانیه و ثالث و رابع نیز در اعیان پس
اگر گردانیده شود این اعتبار بعض کلیه میباشد این طبیعت با کلیه در اعیان و اما کلی آنچنان
کلیتی که ما در صدد ذکر وی در آمده ایم پس نیست موجود مگر در نفس حاصل که معنی واحد بعینه بالعدد
حاصل بیک چیز و موجود در یک چیز ممکن نیست در اکثر این موجود که در زیرا که مثلا انسانیت …
که موجود در عمرو است باعتبار ذات شخصیه باعتبار معنی جد خود هرگاه موجود در زید گردد …
هر صفاتی که در وقتی که در زید است مر او را عارض میگردد البته و همین صفات در وقتی که عمرو راست
مر او را عارض میگردد بلا تفاوت الا آنچه که بوده است از عوارض ذاتیه قیاس بزید معقول خواهد
بود نه قیاس و … هر عارض معقول بقیاس بزید در حالتی که مخصوص بزید باشد و در عمرو نیز
نیز یافت نشود پس آنچه که انسانیه در زید را عارض میشود میباید که عارض انسانیه در عمرو را نشود
تا ما بیند عارض معقول بقیاس بسوی زید بود و حال آنکه چنین است بلکه اگر انسانیه در
هر دو بعینه جز هر جز او را عارض میشود در وقتی که در زید است عارض میشود او را در وقتی
که در عمرو است و فساد این ظاهر خواهد شد و اما آنچه مستقر باو نیست در ذات انسانیت

استوار شد روی نیاز منسوب است با آنکه مضاف کرده باشیم آن را و مثل الکه سفید و سیاه کرده
با عالم کرده پس چه رستی که هر گاه عالم کرده دنیا شد و آن مضاف که نظر به علوم و الازم
آید آن آنی الکه ذات و جوهر که موجود در شان در روی اضداد جمع کرده و به هر صفتی که زید موصوف
عمر و نیز باو موصوف کرده چه آنکه ذات و جوهر یکی در هر دو یک چیز بعینه است و این محالست و خاصه
الکه حال جنس را نسبت به انواع همچون حال نوع باشد در نسبت به اشخاص چنانکه ذات و جوهر نوعیه در
اشخاص اگر در ذات و جوهر بعینه باشد اتصاف وی با ضداد لازم می آید اتصاف وی به ناطقیه
و غیر ناطقیه و این نیز محالست و کسی که نظری سلیم دارد محالست که تعقل کرده
وجوه را که محال بودن آن پوشیده شود پس تو اگر نظر به نسانیه بلا شرط دیگر کنی نظر با بین خفا
البته جا بر آنچه و انمایی دانیدیم ما تر آن پس ظاهر شد از این مذکورات که ممکن نیست طبیعه
موجود کرده در اعیان و بعد باشد بالفعل کلیا و او مشترک کرده در جمیع جزئیات و حروف کلیه طبیعه
را در وقتی است که در ذهن باشد و اما چگونگی وقوعش در ذهن باید دید و تامل در کیفیت تعقل
کرد که ما در آن آنرا بیان کرده ایم پس انسان هر گاه تعقل کرد وی در نفس کیفیت
نزد آنست که در نفس است بلکه بسبب آنست که مضاف نفس است اشخاص موجودات خارجیه
و ذهنیه است که ممکن است در نفس او کلیه کلی است و اما آنکه هست وی در نفس جزئیه است
وی در این هنگام فردی از افراد معلوم یا فردی از افراد تصورات است و چنانکه نجر
بحسب اعتبارات کون جنس و نوع میکرد و همچنین بحسب اعتبارات کون کلی و جزئی
پس از آن روی که این صورت مثلا صورتیست در نفس جزئیه و از آن روی که کثیرین در وی
مشترک بحسب کلی است و بحسب اعتبارین مختلفین در میان این دو امر تناقض و آنچه ممتنع
که ممتنع است آنکه عارض کرده یکذات بحسب اعتبار واحد بسوی کثیرین چرا که شرکت در یکذات
بحسب اضافه است و سلب اضافه هر گاه ثابت از برای ذات کثیره باشد در صورت شرکت حاصل
نخواهد بود پس آنست که اضافه بسیار ثابت از برای یکذات با تعدد بلکه مشترک کثیرین در وی
واقع شود و یکذات با تعدد آن از روی که او جنس است شخصیه است البته و نفس تصور
میکند او را الکه نزد آن نفس یا در نفس دیگر این صورت با صورت دیگر جمع میکرد و کل
این صور که در نفس موجود میکردند محدود و مشخص میشوند بسبب آن و همچنین در نفس دیگر
دیگر چه اینها و حکم دیگر بهم میرسد بحسب اشتراک دیگر پس نباشد کلی مگر منطبق سازد این صورة را

مقیس

بحکم خارجی

بحکم خارجی و پس حکم نسبتا باین بود و با مور خارجیه این نسبت او محالست از برای آنکه اگر اینطور باشد امور خارجیه
بر آن گونه که هر کدام از این خاصیات که پیشتر گفته ایم و اگر جایز بود در ذهن از وجود صورت واقع
نشود بعینها هر گاه وجود حقیقت کرد در ذهن نفس را و با ضعفه متاثر کرده و از برای غیر او تا غیر
چه بود نخواهد بود که حکم این جواز معتبر پس یا اثر را نیز مثل صورة اثر سابق بوجود مباشر
ذهن از عوارض و این مطابقه است و اگر بعد از عوض یکی از این موثرات که هر آن
و یا آنچه که موثر با نهاست چیزی که غیر از آن امور مذکوره و غیر محال است آن امور باشند هم
آینه هر اثری که در نفس حاصل میشود مخالف اثر دیگر خواهد بود در صورت مطابقه حاصل
نخواهد بود پس جمیع صوری که در ذهن حاصل میشوند همه آثار مثل هم میباشند مثلا صورة زید
و صورة عمرو و صورة خالد که در ذهن حاصل میشوند اثری از هر کدام در نفس واقع
میشود مثل آثار دیگر و نفس سلب عوارض از آن آثار مثل هم میکند و بعد از آن اثر مجرد
از جمیع عوارض در وی پیدا میگردد و نفس او از آن مطابق بر جمیع آثار میباشد مثلا هر گاه
عوارض زید را سلب کنند تجرید در ذهن باقی میماند و همچنین عوارض عمرو را اگر نیز سلب کنند معنی
باقی میماند عین آن که بود او هم سلب عوارض زید باقی مانده بود و همچنین عوارض خالد
را که نیز سلب میکنند همان معنی باقی میماند بعد از سلب عوارض زید و عمرو باقی مانده بود پس
قیاس آنکه سلب جمیع عوارض میکند از افراد و هم جا یکی است موافق هم میباید بلا اختلاف
و مطابقه معنی کلی بر جمیع افراد او چنانکه بعد از سلب عوارض از افراد دیگر مطابق باهم حاصل
شود و اگر چنین نباشد مطابقه نخواهد بود و این مذکور بحسب امور خارجیه بود که در ذهن صور شخصیه
ایشان بعضی پیشتر از بعض حاصل بود و نفس تشخصات را رفع میکرد و معنی مجرد را
بر جمیع افراد حمل میکرد و اما کلی که در نفس است قیاس تصورات است که در نفس است و این اعتبار مذکور
از برای او حاصل است بحسب قیاس این صورت که سبقت میکرد بسوی نفس این صورت که در ذهن
صور حاصله در نفس است شخصیه است و نفس سلب تشخص از این میکند و همچنین از دیگران
صور شخصیه در ذهن سلب عوارض و تشخصات میکند معنی میباید که در میان معنی است که در
و در آن بوده و چنانکه نظر با فراد خارجیه حاصله در نفس بحسب جمیع آنها و جمیع عوارض بعد از
سلب عوارض خارجیه معنی واحد باقی میماند همچنین نظر با فراد ذهنیه حاصله در نفس هر یک و دیگر
سبقت گرفته بسوی نفس نیز معنی واحد باقی میماند بعد از سلب عوارض او پس این مطابقه است بحسب افراد

ذهنیه و بواسطه آنکه در قوه نفس آنست که تعقل جزئی کند و تعقل آن تعقل کند و ترکیب اضافات
در اضافات کند و مناسبات صور عقلیه را بعضی از برای جزئی ثابت کند پس واجب آنست که صور
عقلیه را که بعضی مرتب ساخته شده بعضی دیگر بود که وثوقی در آن حد کند و لازم می‌آید آن
این صور عقلیه را که بعضی مرتب بر بعضی که هرگاه تعقل کند نفس جزئی که تعقل کند بالفعل با او امور
قریبه با آنکه حفظ کند نشان در خاطر و لازم نیست که در وقت تعقل جزئی نشان قریبه را
جزئی بواسطه آنکه در بین مناسبات در جذر جمع هست و در اضافات اعداد هست همه قریب مانند
که نفس نشان را او اگر داد با وجود آنکه لازم نیست آنکه نفس تعقل آنها کند و مستقل برود هم تعقل
نشان را نیز بلکه در قوه قریبه و آنست که نشان نیز را تعقل کند مانند خطار رها مضلعات لاتها به را
و مراجعه عدد آن را با عداد غیر متناهی متضعف که در اینجا لازم نیست که مساوی قریبه را اختلاف
بحال شود بجای بعده با او اورا لازم نیست که همه بالفعل متعقل و موجب شوند و اینجا
بالحق فیه اشبه است از آن سابق و اما آنکه معانی عامه در مقام تجرد از کثره بنفس خود
قایم میشوند یا نه انشاء الله تعالی و بعد بیان آن خواهیم کرد پس گاه گفته شود طبیعه کلیه
موجود در اعیان است مراد این نیست که در حیثیت کلیه موجود است در اعیان و طبیعه
از آن روی که او طبیعه است جزئیت او را صادق است که هرگاه مقارن این ماده و
اعراض شود شخص دیگر گردد باین اعتبار نیز جزئیت این طبیعه باعتبار عروض کلیه موجود است
در اعیان و باعتبار آنکه محتمل است از برای آنکه متعقل شود از وجود که این نیز موجود است
در اعیان و باعتبار آنکه صادق است بر وی آنکه مقارن آن ماده و عوارض میشود نیز
موجود است در اعیان و اگر گردانیده شود این اعتبار را بعض کلیه جانبه طبیعه آن
با کلیه موجود در اعیان و اما کلیتی که ما در بیان او در آمدیم موجود در نفس است حاصل که
طبیعه لابشرط موجود در نفس است و طبیعه بشرط او بشرط شی موجود در اعیان است
واذ قد عرفنا هذه الاشیاء فقد سهل لنا الفرق بین الکل والجزء وبین الکلی والجزئی وذلک
ان الکلی من حیث هو کلی یکون موجودا واما الکلی من حیث هو کلی فغیر موجود وایضا فالکل
وایضا الکل یعد باجزائه ویکون کل جزء داخلا فی قوامه واما الکلی فانه لا یعد باجزائه
الجزئیات داخلة فی قوامه وایضا فان طبیعة الکل لا تتقوم بالاجزاء التی فیه بل تتقوم
بها واما طبیعة الکلی فانها تتقوم الا بالاجزاء التی فیها وذلک فان طبیعة الکل لا یعبر ...

من اجزائه البتة واما طبیعة الکلی فانه جزء من طبیعة الجزئیات لانها اما الانواع فتتقوم من
طبایع الکلیین من الجنس والفصل واما الاشخاص فتتقوم من طبیعة الکلیة کلها ومن طبیعة
الاعراض التی تکتنفها مع المادة وایضا فان الکل لا یکون کلا لکل جزء وحده لو افرد والکلی
یکون محمولا فی کل جزئی وایضا فان اجزاء کل کل متناهیة ولیس اجزاء کل کلی متناهیة
ولیس اجزاء کل کلی متناهیة وایضا الکل یحتاج الی ان تحضره اجزاؤه معا وقد یکون ... التی
ذکرنا ایضا غیرها فعلم ان الکل غیر الکلی و چون شناختیم ما این اشیاء را پس تحقیق آنست
شد از برای ما فرق کردن در میان کل و جزء و در میان کلی و جزئی و این بواسطه
که کل از آن روی که کل است میباشد موجود در اشیاء و اما کلی نمیباشد از آن روی که او کلی است
موجود مگر در تصور و در نفس و نیز کل عد میشود با جزائش و میباشد هر جزئی داخل در قوام
کل و اما کلی پس بدرستی که او عد نمیشود با جزائش و جزئیات نیز داخل نیستند در قوام او
بواسطه آنکه جزئی عرضیست مر طبیعت را و نیز بدرستی که طبیعه کل متقوم نیست با جزائش
را که در وی اند بلکه متقوم میشود از اجزائی که در وی اند و اما طبیعه کلی پس بدرستی که
او متقوم است از اجزائی که آن اجزاء در وست و همچنین بدرستی که طبیعه کل نمیگردد
جزء و بهار از اجزائش البته و اما طبیعه کلی پس بدرستی که او جزئی از طبیعه جزئیات
خود است بواسطه آنکه این جزئیات او یا انواع اند پس متقوم از طبایع کلی اند
یعنی متقوم از جنس و فصل اند و اما اشخاص پس متقوم از طبیعه کلیه از کل ان و متقوم
از طبیعه اعراض اند که مکتنفند آن اعراض اشخاص را با ماده و نیز بدرستی که نمیباشد کل
از برای هر جزوی حاشیتها اگر منفرد گردد و کلی میباشد محمول در هر جزئی و نیز بدرستی که
اجزاء هر کل متناهیست و نیست اجزاء هر کلی متناهی و نیز کل محتاج است بسوی آنکه حاضر
گردانند اجزائش باهم و کلی محتاج نیست بسوی آنکه حاضر گردانند اجزائش باهم و تحقیق
که ممکن است ترا بیان فرقهای دیگر را نیز غیر از این مذکور پس به آنکه کل غیر کلی است

الفصل الثالث

فی الفصل بین الجنس والمادة والذی یعرضنا الآن هو ان
نعرف طبیعة الجنس والنوع فاما ان الجنس کم شیء یدل فقد کان یدل فی زمان
الیونانیین علی معان وقد ذهب استعمالها فی زماننا فالجنس فی صناعتنا لا یدل الا
علی المنطقی المعلوم وعلی المعنی الموضوع وربما استعملنا لفظة الجنس مکان النوع فقلنا لیس

بل عندنا الآن في زماننا وعادتنا في الكتب العلمية الا على النوع المنطقي وعلى صور الاشياء
وغرضنا الآن فيما يستعمله المنطقيون وذلك فنقول ان المعنى الذي عليه لفظة الجنس ليس يكون
جنسا الا على نحو من التصور اذا تغير عنه ولو بادنى اعتبار لم يكن جنسا وكذلك
وجد من الكليات المشهورة ونجعل بيانه في الجنس وفي مثال من الجسم لكثرة الشكوك فيه عند المتوسطين
في النظر فنقول ان الجسم قد يقال انه جنس الانسان وقد يقال انه مادة الانسان فان
كان مادة الانسان كان لا محالة جزءا من وجوده ويستحيل ان يحمل الجزء على الكل فلننظر
كيف يمكن الفرق بين الجسم وقد اعتبر تارة مادة وبينه وقد اعتبر جنسا فهناك يتيسر لنا السبيل
الى معرفة ما نريد بيانه فاذا اخذنا الجسم جوهرا ذا طول وعرض وعمق من جهة ما له هذا وبشرط
انه ليس داخلا فيه معنى غير هذا وبحيث لو انضم اليه معنى غيره مثل حس او تغذ او غير ذلك كان
خارجا عن الجسمية ومحمولا في الجسمية مضافا اليها فالجسم مادة وان اخذنا الجسم جوهرا ذا طول
وعرض وعمق بشرط ان لا تتعرض لشرط آخر البتة ولا توجب ان تكون جسميته لجوهرية
متصورة بهذه الاقطار فقط بل بجوهرية كيف كانت ولو مع الف معنى مقوم لخاصية تلك
الجوهرية وصورة ولكن معها او فيها الاقطار فللجملة اقطار ثلاثة على ما للجسم وبالجملة
اي مجتمعات يمكن بعد ان يكون جملتها جوهرا ذا اقطار ثلاثة ويكون تلك المجتمعات ان كانت
هناك مجتمعات داخلة في هوية ذلك الجوهر لا ان يكون تلك الجوهرية تمت بالاقطار ثم لحقت
تلك المعاني خارجة عن الشيء الذي قد تم كان هذا المأخوذ هو الجسم الذي هو الجنس فالجسم
بالمعنى الاول اذ هو جزء من الجوهر المركب من الجسم والصور التي بعد الجسمية التي بمعنى المادة
فليس بمحمول لان تلك الجملة ليس بمجرد جوهر في طول وعرض وعمق واما هذا الثاني
فانه محمول على كل مجتمع من مادة وصورة واحدة كانت او الفا وفيها الاقطار الثلاثة
فهو اذن محمول على المجتمع من الهيئة الجسمية التي كالمادة ومن النفس لان جملة ذلك جوهر وان
اجتمع من معان كثيرة فان تلك الجملة موجودة لا في موضوع وتلك الجملة جسم لانها جوهر
وهو جوهر له طول وعرض وعمق اي فصل در بيان فرق و فصل در بيان جنس و
ماده است و آنچه لازمست ما را اکنون آنست که بشناسیم طبیعت جنس و نوع را فاما جنس
چند چیز دلالت میکند پس تحقیق بعد است که دلالت میکرده در زمان یونانیان بر معانی و تحقیق
کرده و برطرف شده استعمال آن معانی در زمان ما پس جنس در صناعت ما دلالت میکند

مگر بر جنس منطقی در موضوع و بر استعمال کنیم ما لفظ جنس را بجای نوع پس میگوییم ما نسبت فلان
از جنس فلان یعنی نسبت فلان چیز ما از جمله چیزها که مشارکت او را در حدش و نوعش نسبت
دلالت کند در نزد ما اکنون در زمان ما و در عبارت ما در کتب علمیه مگر بر نوع منطقی و بر صور اشیا
و غرض ما اکنون در چیزیست که استعمال میکنند منطقیین از آنچه در کتب مشهوره پس میگوییم ما بدرستیکه
معنی آنچنان معنی که دلالت میکند بر و لفظ جنس نیست که میبوده جنس مگر بر نحوی از تصور اگر
تغیر کرده شود از و و اگر چه بادنی اعتبار تغیر شود نمیباشد او جنس و همچنین است در کتب
کلیات مشهوره و باید که گردانیم ما بیان مقدار او در جنس و در مثالی که بسیار میشود شکها
در متوسطین در نظر پس میگوییم ما که جسم گاهی گفته میشود مر او را که او جنس انسانست و گاهی گفته
میشود مر او را که او ماده انسانست پس اگر بوده جسم ماده انسان میباشد لامحاله جزء از وجود
او و مستحیل است که محمول شود آن جزء بر کل پس باید که نظر کنیم که چگونه میباشد فرق در میان جسم و حال
آنکه اعتبار شده جسم او از روی ماده و در میان جنس پس در اینجا میگردد از برای ما سبیل
بسوی معرفه چیزی که ما اراده میکنیم بیان او را پس هرگاه اخذ کنیم ما جسم را جوهر صاحب طول
و عرض و عمق از جهه چیزی که مر او راست این و شرط کرده میشود آنکه او نیست داخل در وی معنی غیر
از این و بحیثیتی است که اگر منضم شود بسوی او معنی غیر از این مثل حس یا تغذی یا غیر آن میباشد
آنچه که منضم شده بسوی او معنی خارج از جسمیه و محمول در جسمیه حال کون که مضاف بود بسوی جسمیه
پس جسم ماده است در صورت و اگر گیریم ما جسم را جوهر صاحب طول و عرض و عمق بشرط آنکه
متعرض نشویم ما شرطی دیگر البته و موجب نباشد او آنکه جسمیه از برای جوهری که متصور
باشد باین اقطار و بس بلکه موجب است جسمیه را جوهری هرگونه باشد و اگر چه بوده باشد با هزار معنی
مقوم خاصه آن جوهریت را و با صورت باشد و لیکن با آن جسمیه یا در آن جسمیه اقطار ثلث است
برای مجموع اقطار ثلثه است بر نحوی که آن اقطار از برای جسم است و بالجمله هرگاه آن
مجتمعات میباشند بعد از بودن جمله آن جوهر صاحب اقطار ثلثه و میباشند آن مجتمعات
اگر بوده باشد آنجا مجتمعات داخل در هویت آن جوهر نه آنکه بوده آن جوهریه که تمام شده باشد باقطار
بعد از آن لاحق گردیده باشد آن معانی در حالتی که خارج باشند از چیزی آنچنان چیزی که او تحقیق
که تمام شده است میباشد این ماخوذ جسم آنچنان جسمی که او جنس است پس جسم بمعنی اول
جزء او جوهر است از جوهر مرکب از جسم و از صوره آنچنان صورتیکه بعد از جسمیه است آنچنان

او و حال آنکه اعتبار شده
باشد از روی جنسیت

جسمی که او بمعنی ماده است پس مانیست محمول بواسطه آنکه آنجمله نیست مجرد و محض جوهر صاحب طول و عرض
و عمق و اما این ثانیه پس جسمی است که او محمولست بر هر مجتمع از ماده و از صورة بهر صورة که باشد
با هر از صورة و در آن صورة اقطار ثلثه باشند پس او در این هنگام محمولست بر مجتمع از جسمیه آنچنان
جسمیتی که او مانند ماده است و از نفس بواسطه آنکه جمله آنجوهر و اگر چه مجتمع از معانی کثیره است
که آنجمله موجود است نه در موضوع و آنجمله جسم است بواسطه آنکه او جوهر است و او جوهر است
که مر ورا طول و عرض و عمق است حاصل که این فصل در بیان امتیاز در بیان جنس و ماده است
و در مقام لازم است شناختن طبیعة جنس و نوع را و اما جنس در زبان اهل یونان و در احکام
یونان بر چند معنی اطلاق میکردند و در این زمان استعمال جنس در آن معانی مشترک شده است
و جنس در صناعة ما و در زمان ما مستعمل در جنس منطقیست و مستعمل در موضوع است و بسا که
استعمال کنند لفظ جنس را بجای نوع گویند فلان چیز مثلا از جنس نبات و از جنس در بجا نوع
و جمله چیزی خواهند که در وجودش با او غیر شارکت باشد و نوع نیز در این زمان ما هم
بر نوع منطقی اطلاق میشود و بر صورة چیزها و مقصود ما این اطلاقست و معنی که لفظ جنس
کند مراد از و جنس در تصورست و اگر از و تعبیر بچیزی کنند اگر چه اندک اعتبار ... جنسیة
از و زایل میشود و همچنین است حکم هر یکی از کلیات مشهوره که حکم جنس است و با آنکه جسم
کلی است که محمول میشود بر جنس انسان و گاهی محمول میشود بر ماده انسان و اگر ...
جسم ماده انسان پس جزئی از حقیقة انسان خواهد بود پس حملش کل که انسان است
درست نیست زیرا که دانستی که حمل جزء بر کل ممتنع است و فرق در میان جسمی که ماده باشد
و جسمی که جنس باشد آنست که هر گاه فرا گرفته شود جسم را جوهر صاحب طول و عرض و
عمق از آنروی که از برای او این مذکورات ثبت شرط نیست که داخل در وی معنی دیگر
از جا معنی طول و عرض و عمق باشد و او بحیثیتی است که هر گاه منضم شود بسوی او معنی دیگر
مثل معنی حس و تغذیه و غیر آن بهانه آن معنی خارج از جسمیة او و محمول از جسمیة و مضاف
بسوی جسمیة او و جسم باعتبار مذکور ماده میگویند و هر گاه فرا گرفته شود جسم صاحب
جوهر صاحب طول و عرض و عمق مشروط بانکه متوجه بشرط دیگر نشود و موجب نباشد
جسمیة و بیا مر جوهر مصورة با این اقطار را و بس بلکه جوهریتش بهر گونه که خواهد باشد و اگر
هم با هزار معنی باشد که هر یک متقوم از برای خصوص آنجوهر باشد و با صورة باشد و لیکن با او و با او در

اقطار باشد پس از برای جمله و مجموع اقطار ثلثه است بهانظری که از برای جسم است با آنکه جمله
و مجموع اقطار است حاصل که مجتمعات بعد از آنکه جمله نیست جوهر باشد صاحب اقطار ثلثه است
بهانظری که از برای جسم است باشند و این مجتمعات داخل در ماهیة آن جوهر میباشند نه آنکه
آن جوهر مرتبه تمام شده باشد با اقطار و بعد از آن لاحق شده باشند آن معانی خارجه از و باشد و لو از
نامی و ماخوذ با نظر تمیز جسم بمعنی جنس است پس جسم بمعنی اعتبار اول جزئی از جوهر مرکب
از جسم و صورتست آنچنان صورتها که او بعد از جسمیتی است که او بمعنی ماده است و این جسم
محمول نمیشود بر آنجمله و کل زیرا که آنجمله محض جوهر صاحب طول و عرض و عمق نیست تا که حمل
جسم بمعنی اول بر او درست باشد بلکه او عبارت از این مذکور و از معانی مذکوره در بیان نفی
است و اما جسم بمعنی ثانی محمولست بر کل مجتمع از ماده و از صورة خواه آن صورة یکی باشد
و خواه هزار و در اقطار ثلثه باشد پس او در این هنگام محمولست بر مجتمع از جسمیة آنچنان
جسمیتی که او مانند ماده است و از نفس است بواسطه آنکه جمله و بر مجموع آن جوهر است
و اگر چه مجتمع از معنیها بسیار باشد و بر جمله تعریف جوهر که موجود لا فی موضوع است صادق است
و آنجمله جسم است بواسطه آنکه جمله جوهر است و او صاحب طول و عرض و عمق است و کذلک
فان الحیوان اذا اخذ حیوانا بشرط ان لا یکون فی حیوانیته الا جسمیة و تغذ و حس و ان یکون
ما بعد ذلک خارجا عنه فربما کان لا یبعد ان یکون مادة للانسان او موضوعا و صورته
النفس الناطقة و اذا اخذ بشرط ان یکون جسما بمعنی الذی یکون به الجسم جنسا و فیه معا ذلک
الجسم علی سبیل تجویز الحس و غیر ذلک من الصورة و لو کان النطق او فصل معانی النطق
غیر مخصوص لو فرضنا منها او وضعه بل یجوز او وجود ای ذلک کان فی هویته و لکن منها
بالضرورة معها قوة تغذیة و حس و حرکة بالضرورة و لا ضرورة فی ان لا یکون غیرها کان
حیوانا او یکون کان حیوانا بمعنی الجنس پس بدرستی که حیوان هر گاه فرا گرفته شود
از روی که حیوانست بشرط آنکه نبوده باشد در حیوانیتش مگر جسمیة و تغذی و حس و شرط
آنکه بعد باشد هر چه بعد از این مذکورات خارج از حیوان پس ... بعید باشد که دور باشد آنکه
بعد باشد حیوان ماده از برای انسان یا موضوع وی و صورتش نفس ناطقه باشد و حاصل
که هر گاه حیوان ماخوذ شود بشرط آنکه در وی همین جسمیة و تغذی و حس معتبر باشد
و سوای آنچه بعد از اینها در وی بود خارج از وی بوده باشد که در این صورت او را ماده یا موضوع

انسان توان فرا گرفت و صورت دیگر النفس الناطقه دانست و هرگاه فرا گرفته حیوان بشرط انکه
بعد جزو یا جسم با بمعنی آنچنان معنی که با معنی جسم جنس بود و در معنی آن جسم بر سبیل تجویز
حسی و غیر آن از صورت جزو او نبوده باشد نطق یا فصل که مطابق نطق است متوهم نکرد
از برای منع چیزی از آنها یا از برای منع و اثبات چیزی از آنها بلکه مجوز است وجود هر کدام
از انکه بعد جزو در هویت او و لیکن در آنجا بالضروره با آن هویت او قوه تغذیه و قوه حس
و حرکت و جز در نسبت جزو و در انکه نباشند غیر اینها یا باشند پس باشد حیوان بطریق
بعینه جنس و حاصل که هرگاه ماخوذ شود حیوان با انکه جسم جز با آن معنی که جسم او جنس بود
سابق و در معنی این جسم حس صورت تجویز شود و اگر نطق یا فصل دیگر با او جز متوهم
و اثبات آن نکرده بلکه هر کدام که در هویت او یافت شود تجویز وجود کنند و لیکن
که در او قوه تغذیه و قوه حس و قوه حرکت جزو در نسبت غیر از اینها جز اعم از انکه
در او جز یا نباشد و حیوان با این اعتبار مذکور در صورت میباشد جنس و کذلک فافهم
الحال فی الحساس انطق فان اخذ الحساس جسما او نباتا حساسا بشرط ان لا یکون زیاده
اخری لم یکن فصلا و ان کان جزء من الانسان فلذلک فان حیوان غیر محمول علیه و ان اخذ
جسما او نباتا یجوز له فیه وجه ای الصور والشرائط کانت بعد ان یکون فیهما حس کان
فصلا و کان الحیوان محمولا علیه فاذن ای معنی اخذته ما یشکل الحال فی جنسیته او
فی هذه فوجدته فقد یجوز انضمام الفصول الیه ایها کان علی ابهامه او فیه کان جنسا او
اخذتها من جهة بعض الفصول و تمت بالمعنی وختمته حتی لو دخل شیء اخر لم یکن من تلک
الجملة بل مضافا من خارج لم یکن جنسا بل ماده و ان اوجب له تمام المعنی حتی فصلا فیها
ما یمکن ان یدخل صار نوعا و ان کنت فی الاشاره الی ذلک المعنی لا یتوجس له کان
فاذن بشرط ان لا یکون زیاده یکون ماده و بشرط انه یکون زیاده یکون نوعا بان
لذلک بل یجوز ان یکون کل وجه من الزیادات علی انها داخله فی جملة معناه یکون جنسا
فهذا انما یشکل فیما ذاته [illegible] فیما ذاته بسیطة فعلی ان العقل یفرض فیه هذه الاعتبارات
فی نفسه علی النحو الذی ذکرنا قبل فی الفصل و اما فی الوجود فلا یکون منه شیء متمیز هو جنس
شیء هو ماده و همچنین پس فهمیده باش حال ماده حساس و در ناطق پس اگر فرا گرفته
شود حساس جسم با چیزی که مر او را حس بود بشرط انکه نبوده جز با او زیادتی دیگر نباشد

او فصل و جنس نباشد حیوان محمول بر او و حال که حال حساس در ناطق بر این مذکور قبل از
قیاس باید کرد و اگر اخذ کنند حساس را جسم با چیزی که از برای او حس باشد جز و بازگرد
در وی زیاده دیگر و اینجا حس معتبر باشد وی نیست از انکه فصل با جزء هر چند که جزئی از او
بود پس بواسطه معین است که در صورت حیوان محمول بر وی نبود و بجا اگر در این هنگام
حیوان و این جنس جز ها ی دیگر معتبر است و در او آن جزها معتبر نیست پس حمل حیوان بر او
صحیح نباشد و اگر او را جسم فرا گیرد با چیزی که مر او را در او با او جزو در وجود شرائط
جز بعد از انکه در وی حس معتبر جز نباشد وی یا فصل وی باشد در صورت حیوان محمول
بر وی بود اگر در این هنگام شرط حمل در وی موجود است و قیاس کن تو ناطق را بر حساس در این
هنگام هر معنی که اخذ کنی تو او را از آنچه که مشکل بکرد حال در جنسیت وی و یا در مادیت
وی از جهت مذکورات پس یافته باشی تو او را که جایز بود انضمام فصول بسوی او هر فصلی که
بلا بنابر انکه الفصول از دیشنند و در او باشند جنس باشد او جنس و اگر اخذ کنی او را از جهت بعضی
از فصول و تمام کنی تو با وی معنی را و ختم کنی تو او را تا که اگر داخل شود چیزی دیگر نباشد
آن چیز از آن جمله بلکه او مضاف جز از خارج نباشد او جنس بلکه باشد ماده و اگر واجب
گرداند تو از برای او تمام معنی را تا که داخل گردد در او آنچه ممکن است انکه داخل گردد
بگردد او نوع و اگر بعد باشی تو در اشاره بسوی آن معنی که متوهم نشوی در آن را باشد
او جنس حاصل که ضابطه در آنچه مذکورات آنست که هر معنی را که فرا گیری تو از جهت مذکورات
و مشتبه شود بر تو حال در جنسیت وی یا در مادیت وی در یابی تو او را انکه جایز است
فصول را که هر کدام از آنها که باشند ضم کنی بسوی آن معنی از جهت مذکورات بنابر انکه آن
فصول از آن معنی باشند و داخل در وی باشند و می باشد آن معنی که محصول در وی داخل
است جنس و اگر فرا گیری تو همه آن مذکورات را از جهت بعضی از فصول و تمام و ختم کنی
تو با آن بعضی آن معنی را تا که هر چیزی که در وی داخل شود از این جهت و از این جمله نباشد
بلکه از خارج مضاف باو شده باشند در صورت ماخوذ بطریق مذکور نباشد جنس بلکه وی
در صورت میباشد ماده و اگر واجب کردی از برای آنها تمام شدن معنی تا انکه هر چیز
جز که داخل شود در آنها او داخل گردد در صورت ماخوذ بطریق جنگردد نوع و اگر اشاره
کنی تو بسوی آن معنی و قطع نظر در غیر او کنی جنس باشد او جنس پس در این هنگام بشرط

انکه نباشد زیاده دخیل در وی باشد آنمعنی ماده و بشرط انکه موجود باشد زیاده در او
باشد آنمعنی نوع و بشرط انکه متعرض نکردی تو مر آن زیاده را بلکه تجویز کنی تو انکه هر
هر یک از زیادات بر انکه آنها دخیل باشند در جمله معنی او باشد آنمعنی جنس حاصل که در اخذ
کردن آنمعنی را ماده و نوع و جنس قاعده آنست که اگر آنمعنی مشروط باشد که امر دیگر زاید
نباشد آنمعنی را ماده میگویند و اگر مشروط باشد بانکه چیزی زاید از آنمعنی در وی باشد آنرا نوع
میگویند و اگر ساکت از دخول زاید باشند بلکه تجویز دخول زیادات در وی بکنند آنرا جنس میگویند
و جهت و جز این جهت اشکال میگردد در چیزی که ذات آتش مرکب باشد و اما چیزی که ذات آتش بسیط
پس اینجهت است که عقل فرض کند در وی این اعتبارات را در نفس الامر بر نحوی که ذکر ادیم اما آنرا
قبل از این فصل اما در وجود و در خارج پس نباشد از او چیزی که او جنس باشد و چیزی
دیگر که او ماده باشد حاصل که آنچه ما نقل کردیم از اعتبارات متغایره در میان جنس و
ماده بحسب وجود ذهنی ایشان است و اما بحسب وجود خارجی از هم امتیاز ندارند و جود فرد و جهت
فنقول انا نا توجد لانسان الجسمية قبل الحيوانية في بعض وجوه التصور اذا اخذت الجسمية
بمعنى المادة لا بمعنى الجنس وكذلك انا نا توجد له الجسم قبل الحيوانية اذا كان الجسم بمعنى لا يحمل
عليه لا بمعنى يحمل عليه واما الجسمية التي تفرض مع جواز ان توضع منضمة الكل معنى موجود
مع وجوب ان يتضمنها اقطار ثلثة فانه لم توجد للشيء الذي هو نوع من الحيوان الا
وقد تضمن الحيوانية فيكون معنى الحيوانية جزء ما من وجود ذلك الجسم بالفعل بعد ان كان
مجوزا في نفسها تضمنها اياه جزء ما فكيف يكون معنى الحيوانية جزء ما من وجود ذلك الجسم
بعكس حال الجسم اذا حصل كان الجسم الذي هو بمعنى المادة لا فانه جزء من وجود الحيوان
ثم الجسم المطلق الذي ليس بمعنى المادة انما وجوده في اجاعه من وجود انواعه وما توضع تحته
فهو اسباب لوجوده وليس هو سببا لوجودها ولو كان الجسمية التي بمعنى الجسم وجود محصل قبل
وجود النوعية لكان سببا لوجود النوعية مثل الجسم الذي بمعنى المادة وان كانت
قبلية لا بالزمان بل وجود تلك الجسمية في هذا النوع هو وجود ذلك النوع لا غير وفي
العقل ايضا فان الحكم فيه كذلك فان العقل لا يمكنه ان يضع في شيء من الاشياء الجسمية
التي الطبيعة الجنسية وجودا محصلا اولا ثم يضم اليه شيئا اخر حتى يحدث الحيوان
النوعية في العقل فانه لو فعل ذلك لكان ذلك المعنى الذي للجنس في العقل غير محمول على

طبيعة النوع بل كان جزءا منه في العقل ايضا بل انما يحدث المعنى الذي هو النوع طبيعة
الجنسية في الوجود وفي العقل معا اذا احدث النوع بتمامه ولا يكون الفصل خارجا من
معنى ذلك الجنس مضافا اليه بل متضمنا فيه وجزءا منه من الجهة التي اومأنا اليها وليس
حكم الجنس وحده من حيث هو كلي بل حكم كل كلي من حيث هو كلي فيتبين من هذا ان للجسم اذا اخذ
على الجهة التي يكون جنسا يكون كالمجهول بعد لانه لم يتقرر بعد على اي صورة وكم صورة يشتمل
وتطلب النفس تحصيل ذلك لانه لم يتقرر بعد بالفعل شيء هو جسم محصل وكذلك اذا اخذنا اللون
واخطرناه بالبال النفس فان النفس لا تقنع لتحصيل شيء متقرر بالفعل بل تطلب
معنى اللون زيادة حتى يتقرر بالفعل واما طبيعة النوع فليس تطلب فيها تحصيل معناها
بل تحصيل الاشارة واما طبيعة الجنس فلانه وان كانت النفس اذا طلبت فيها تحصيل الاشارة
كانت قد فعلت الواجب وما يجب ان يقنع منه فان النفس قد تطلب ايضا مع ذلك تحصيل معناه
قبل هذا الطلب حتى انما يبقى له ان يستعد لهذا الطلب الاخر ولا يجوز الى النفس ان تومئ
مشارا اليه شاء فلا يكن النفس لحملها بحيث يجوز ان يكون مشارا اليه الا بعد ان تضيف
اليه اي معنى اخر بعد اللونية قبل الاشارة فانه ليس يكفيه ان يجعل اللون وهو لون بعد لا زيادة
شيئا مشارا اليه اذ لون في هذه المادة ذلك الشيء ليس الذي لونا فقط وقد تخصص بامور
عرضية عرضت من خارج يجوز ان يتوهم هو بعينه باقيا مع زوال الوهم وحدوثها لا بخير
في خصوصية طبيعة النوعية وكذلك في المقدار او الكيفية او غيرها وكذلك الجسم الذي يحتج
سبيله ليس يمكن ان يجعل الذهن مشارا اليه مفتقرا الى انه جوهر متضمن الابعاد الثلثة الا
بعد ان يكون الجملة طويلة عريضة عميقة لم تحدد الاشياء التي تضمنها او لا تضمنها فيصير نوعا
پس میگوییم که اینست وجز این نیست که یافت میشود از برای انسان جسمیت قبل از حیوانیت
در بعض وجوه تصور هرگاه فرا گرفته شود جسمیت را بمعنی ماده نه بمعنی جنس و همچنین نیست
وجز این نیست یافت میشود از برای او جسم قبل از حیوانیت هرگاه بوده باشد جسم بمعنی
که آنمعنی محمول نشود بر و نه که بمعنی باشد که او محمول شود بر او و اما جسمیت آنچنان جسمیتی که
فرض میشود وی با جواز انکه وضع و ثابت شود در حالتی که متضمن باشد هر معنی را که موجود
باشد با جواز وجوب انکه متضمن باشد اقطار ثلثه را پس بدرستیکه یافت نمیشود
او ثمه از برای چیزی آنچنان چیزی که او نوعیست از حیوان مگر تحقیق که متضمن باشد

اوجوانیه را پس میباشد معنی حیوانیه جزئیه از وجود وحقیقت آن جسم بالفعل بعد از آنکه
تمام است موجود در نفس خود پس جزئیه از وجود آن جسم بعکس حال جسم است هر گاه که گرفته شود
چنانکه جسم آنچنان جسمی که او بمعنی ماده است پس هر جسمی که او جزئیه از وجود حیوان است
بحمل شود بعد از آن جسم مطلق آنچنان جسم مطلقی که نیست او بمعنی ماده ...
وجود پس در جا ... از وجود انواع حسی است و از آنچه وضع و ثابت میشود در تحت او پس
اینها اسبابند از برای وجود او و نیستند سبب برای وجود آنها و ... بعد باز از برای آنچه جسمیه
آنچنان جسمیتی که بمعنی جسم است وجود در محل قبل از وجود نوعیه هر آینه میباشد از برای
وجود نوعیه مثل جسم آنچنان جسمیتی که او بمعنی ماده است و اگر چه بعد ...
... بلکه وجود آن جسمیه در این نوع ... وجود آن نوع است ... در عقل ...
... که حکم در وجود ... که عقل ممکن نیست او را انکه او را وضع و ثابت کند از جزء
از اشیاء جسمیه را آنچنان جسمیتی که از برای طبیعه جنس است و وجود ... حاصل شود
او اول بار وضع شود بسوی او چیزی دیگر با که حادث شود حیوان نوعی در عقل ...
انکه اگر کرده شود آن هر آینه میباشد معنی آنچنان جنسی که ثابت از برای جنس است در عقل
محمول بر طبیعه نوع بلکه میباشد او جزئیه از وی در عقل بلکه ... جزء ... حادث
منبعث از برای چیزی آنچنان چیزی که او نوع است طبیعه جنسیه در خارج و در عقل با هم
هر گاه حادث شود نوع تمام شود ... فصل خارج از معنی آن جنس مضاف بسوی او منضم
و متضمن ... از وجهه ازان جهتی که اشاره و ایما کردیم بسوی آن جهت و نیست
این مذکور حکم جنس تنها از آن روی که او کلیست بلکه حکم هر کلیست از آن روی که او کلیست
ظاهر شد از بیان مذکور انکه جسم هر گاه ماخوذ شود بر وجهی که میباشد او بر آنچه جنس میباشد
مانند مجهول بعد از انکه ندانیم ما انکه او بر کدام صورت است و هر چند صورت مشتملست
و طلب میکند نفس و تحصیل میکند از او بواسطه انکه متقرر و ثابت نشده هنوز بالفعل چیزی که
او جسم محصل است و همچنین هر گاه ذکر کنیم ما لون را و ... او را لحاظ نفس پس
بر ... که نفس قانع نمیشود مر تحصیل را چیزی متقرر که او بالفعل متقرر نباشد بلکه طلب میکند
در معنی لون زیادتی را تا که متقرر شود بالفعل لونی و اما طبیعه نوع پس نیست که طلب کند
نفس در تحصیل معنای وی ... انکه طلب اشاره میکند بسوی او و اما طبیعه جنس پس ... جسم

اگرچه بوده است

سقط من هنا عدة !

اگرچه بوده است نفس که هرگاه طلب کند ... در او تحصیل اشاره را بوده باشد
تحقیق که کرده و بجا آورده باشد واجب را در چیزی بالکه قانع نشود از او و بعد از او
و بالجمله انکه نفس گاهی طلب میکند نزد آن طلب تحصیل اشاره به معنی
معنی او را قبل از این طلب تا که انسته و در این نیست باقی مانده از برای
او انکه مستعد گردد از برای این طلب بیشتر و میباشد معنی را انکه او فرض
کند او را بر سر اشاره الیه که خواه و ممکن نیست معنی را انکه گردانید او تحقیق
که تجویز کند انکه باشد بر سر اشاره الیه که خواه یک ... از انکه اضافه کند
بسوی او هر کدام از معنیهای دیگر که میباشد از لونیه و قبل اینها اشاره اند
بواسطه انکه نیست ممکن او را انکه گرداند لون را در حال انکه او لون
باشد سبز بلا زیاده چیزی حالکونی که اشاره شود با و انکه او
لونست در این ماده آن چیز نیست مگر لون در حس و گاهی تحقیق
سیره با او ... که آن امر عارض شده باشد از خارج
جایز باشد انکه توهم کرده شود با و انکه ~~...~~ نیز حالکونی که باقی
ماند بازوال واحد واحد از آن امور چنانکه میباشد در مخصصات طبیعیه
نوعیه و همچنین است در مقدار یا در کیفیت یا غیر آن که در لون بود و همچنین است
در جسم آنچنان جسمی که ما بسبب او در آمده ایم نیست ممکن انکه گرداند او را در حینی
مشار الیه در حالتی که اقتصار کند بر انکه او جوهریست که متمکن بچیزیست
که اتفاق افتد در و بعد از آن که باشد جمله و مجموع طول و عرض
و عمق بر کلیه جمله خویش ... در اشیاء و آن اشیائی که متمکن
است جمله آن را یا ... متمکن نیست پس تا که گردد او نوع حاصل که گاهی
جسمیه بمعنی ماده یافت شود از برای آن در ذهن پیش از یافت شدن
حیوانیه از برای او و همچنین یافت شود او از برای جسم تا آن معنی که محمول
نشود بر او که آن ماده است و نه آن معنی که محمول شود بر او که آن
جنس است و اما جسمی که موضوع و ثابت است بطریقی که متمکن است
بر معنی را که ... بادست و متمکن است اقطار ثلثه را و ... یافت

نمی‌شود از برای نوعی از حیوان مگر که نفس حیوانیه او در تغیرات جسمیه دیگر
شاید ... نمی‌شود از برای نوعی از حیوان مگر که نفس در حال خروج
از وجود آن جسم بالفعل که نوعی از حیوانات خواهد شد بعد از آنکه در
نفس خودش صلاحیت داشته باشد که انتقالش بسوی او که نوعی
از وی شود و حال حیوانیه در هنگامی که خروج باشد از جسمی که نوعی از
حیوانات یکی حال جسمی که بمعنی ماده است و در خروجی از وجه
انواعش است که هر نوعی در تحت او و در استعداد آنکه انواع از
برای او واقع شود و جهت انواع هست و اگر جسمیه یعنی جسم را وجود محصلی
می‌بود غیر از وجه نوعیه مانند جسمی که بمعنی ماده است که در سبب وجود
این نوع است نه در اراده او و در عقل نیز چنان است که در خارج است
چرا که عقل را ممکن نیست وضع کند در چیزی از اشیاء از برای جسمیت
که از برای طبیعت جنس است وجودی را که حاصل شود از دلیل منضم
سازد بسوی آن وجه چیزی دیگر را تا که حیوان نوعی حادث شود در عقل
پس اگر کسی این را آینه میداند آن معنی که از برای جنس است در
عقل غیر محمول بر طبیعت نوعیه بنابر عدم اتحاد وجودشان زیرا که در حال
این دو وجه شرط است مطلق خواه در ذهن و خواه در خارج بلکه
میدانست آن معنی که از برای جنس است در عقل جزئی از نوع در عقل نیز
بلکه حادث است از برای نوع طبیعت جنسیه در خارج و در عقل با هم هرگاه
نوع با تمام حادث شود نمی‌کشد قصد قاطع از معنی آن جنس به تنهایی
بسوی او بلکه آن قصد منضم باشد در معنی جنس و جزئی در ذهن نیز از آن
جهت که ادراک شود بسوی او شد و این حکم جنس تنها نیست بلکه کلی بودنش
و به کلیات را حکم چنین است از بعد آنکه کلی است پس ظاهر شد
از این مذکور آنکه جسم را هرگاه فراگیرند از آنچه که جنس است میداند
مانند محمول که هنوز معلوم نشده که هرکدام صورت است در حقیقه صورت منتهی
است و هنوز طبیعه نفس و حاصل نیارد آن را زیرا که مشعر نگشته

هنوز بالفعل چیزی که در حس محصلی بوده و همچنین هرگاه فراگرفته شود از آن
واحد و اکراه شود در مبال نفس پس هرچیزی که نفس مانع نشود در تحقیق چیزی
که متقرر بوده بالفعل و تسلی تحقیق آن متقرر بالقوه میگردد بلکه طلب
میکند در بعد آن لون جزئی ظاهری را که تا متقرر شود بالفعل لونی و اما طبیعه
نوع پس نفس در وی طلب تحقیق معنی در وی نمیکند بلکه در وی طلب تحقیق اشاره
و تعیین میکند و طلب نفس آنست که در وی اشاره الیه سازد و این امر
بعد از استتمام تحقیق معنی ذاتیت و اما طبیعه جنس از آن روی که او
جنس است پس هر دو تن که اگرچه نفس هرگاه در وی طلب تحقیق اشاره کند
کند میباشد که میکرده باشد طلب و اجب را و چیزی را که تابع میگردد
با او پس هر دو تن که نفس گاهی طلب میکند نیز یا خود آن طلب تحقیق معنی
در ما قبل از این طلب تحقیق اشاره است چرا که اول بار طلب تحقیق معنی میاید
کرد ... از بالا او آنکه مستعد از بالا این طلب است در
اکثر و میباشد بسوی نفس آنکه فرض کند آن معنی تام محصلی را که خواسته
است هرکدام از شارالیه آن را از برای هرکدام که مشارالیه میگردد
و امیر محمد باقر داماد رحمه الله علیه نقل نموده که در این عبارت کتاب که و
یکون الی النفس ان تعرضه اشاره الیه شاراست ... مشارالیه
است و معنی است که بعد از استتمام معنی او که حقیقه نوعیه است پس هر تحقیقی
که خواهد مشارالیه متحقق پس بسوی نفس است آنکه فرض کند آن معنی را
... مستتم تحصیل را از برای آن مشارالیه پس ممکن
نیست که نفس گرداند آن معنی را بحیثیتی که جایز دارد آنکه او مشارالیه شود
که خواهد مگر بعد از آنکه اضافه کند بسوی آن معنی هرکدام از معانی دیگر را
که بعد از لونیه است شیئی و قبل از اشاره است پس هر دو تن که نیست ممکن
او را آنکه گرداند لون را در حال آنکه او لونی بود هنوز لون زیاده چیزی
که مشارالیه است با آنکه او در این ماده است آن هم نیست مگر لون و سبب
تحقیق که تحقیق یافته است با بودن عرضیه که ... از خارج ... آن

الحمد لازم شود که آن چیز بعینه باقی است با زوال یکان یکان از آن
امور از او چنانکه در مشخصات طبیعت نوع که وی بعینه باقی است با قدوم رفع
واحد واحد مشخصات از او و همچنین است حال در مقدار در بار در لیفه
و مقدار آن که در لون است و همچنین است حال در جنس که ما در صدد
بیان او در آمده ایم حیث الحمد که ذات او را از بس ش را الیه او حالی
که اقتضا کند باشد را الحمد او جوهریست منقسم بر چیزی را اگر اتفاق
افتد بعد دار الحمد باشد حاله طویل و عریض عمیق را حمله آن شکل و متحد دیگر
اشیائی که متضمن است حد او را نیز را با منقسم کنند پس ما که در دار
نوع ما ان قال قائل فیمکننا ان نجمع شیئا هذا الجمع ای الاشیاء و شئنا و قول
ان کلامنا فی نحو الاجتماع مخصوص فما یکون اجتماع الاشیاء فیه علی
نحو الاجتماع فی طبیعة الجنس من حیث هو جنس و ذلک النحو هو ان
یکون المجتمعات فصولا تنضم الیه الا انه لیس کلامنا هاهنا فی الدلالة
علی طبیعة الجنس انه کیف یکون الفصول و غیر الفصول دای الاشیاء یجمع
فیه علی نحو الفصول بل کلامنا فیها علی النحو المؤدی الی الفرق بین
الجنس والمادة ولیس اذا اردنا ان نفرق بین شیئین یلزمنا ان
نتعدی التفریق الی مباینات احوال اخری و انما غرضنا ان نعرف
ان طبیعة الجنس الذی هو الجسم بانه جوهر یجوز فیه اجتماع اشیاء من
شانها ان تجمع فیه فیکون الجملة طویلة عریضة عمیقة و یکون و ان کان
لا یکون الاشیاء معلومة الشروط مجهولة بعد الی هذا الحد ما نتکلم فی هذا
الفصل پس اگر گوید قائلی که پس ممکن است ما را اگر جمع کنیم مثل این
جمع مذکور هر کدام اشیائی که خواهیم جواب گوییم که پس اگر اعتراض کنند که
مانند جمع مذکور ما را ممکن است جمع کردن چیزهائی را که منفرد ما
میگردند به ازآن اعتبارات مذکوره در وی عارض گردانیم شما چرا
آنرا مخصوص با شیاء مخصوصه نکرده گردانیده اید پس میگوییم با آنکه
کلام ما در نحوی از اجتماع است که آن نحو مخصوص است به چیزی که

اجتماع چیزها در در نحو اجتماعی است که واقع در طبیعت جنس است از آن روی
که او جنس است و این نحو آنست که مجتمعات فصول باشند که منضم شوند
بسوی جنس لیکن کلام ما نیست درین در دلالت بر طبیعت جنس که چگونه
او نحو فصول و نحو غیر فصول است و کدام چیزها مجتمعه در نحو فصول
بلکه کلام ما در دلالت بر نحوی است که آن موردیست بسوی فرق در میان
جنس و ماده بحیثی که هرگاه اراده کنیم ما که فرق کنیم در میان دو چیز لازم
شود ما را آنکه تجاوز گردانیم تفریق را بسوی مباینات احوال دیگر و انیست
و جز این نیست که غرض ما آنست که بشناسیم ما که طبیعت جنس آنچنان
جنسی که او جسم است آنست که او جوهریست که جایز است در او اجتماع چیزها
که از شان آنها است که مجتمع گردند در آن جنس پس در او صورت
بسته شود جمله طویل و عریض عمیق در وی باشد و اگر چه بوده باشد آن جمله که
نه چیزهائی که معلوم باشند شرطهای آن مجهول باشند خودشان هنوز بسوی این
حد تکلم نکردیم ما درین فصل حاصل که در جواب آن اعتراض میگوییم کلام
ما در اجتماع چیزها بر سبیل الاطلاق نیست بلکه کلام ما در چیزهائی است
که در وی چیزها مجتمع گردند چنانکه در طبیعت جنس از آن روی که او جنس است
چیزها مجتمع میگردند و فصول در وی مجتمعاتی اند که منضم جنس شوند و بنا بر این
از بابت طبیعت جنس است را داخل در ما نحن فیه است و ما درین کلام ما دلالت
نمیکنیم را آنکه طبیعت جنس چیزها در وی منفرد نه فصول و غیر فصول و کدام چیزها نه
در وی مجتمع میگردند بعنوان فصول بلکه کلام ما درین دلالت میکند بر فرق
در میان جنس و ماده در هر گاه که در میان دو چیز فرق کنیم لازم نیست
که بسوی احوال دیگر کنیم و فرق را منتهی سازد بسوی مباینات احوال
و غرض در تمام شناختن طبیعت است که از وی مراد جسم است و منفرد
آنست که وی را بشناسیم که جوهریست که در وی رواست فراهم آمدن چیزهائی
که از شان آنست که در وی فراهم آیند پس جمله مجموع
طویل و عریض عمیق باشد که شرط وی معلوم بود و لیکن هنوز معلوم نشود و بسوی

ابن حد دون بفصل تكلم نكرده **الفصل الرابع** في كيفية دخول المعاني
الخارجة عن الجنس على طبيعة الجنس فنتكلم الان في ان اشياء يجوز احتياجها
في الجنس ويكون التوقف في اثبات طبيعته وعدمه محصلا بالفعل انما
يقع لاجلها فنقول ان هذا المطلب ينقسم الى قسمين احدهما ان الاشياء
جاعلة اياه نوعا واشياء ان اتى الاشياء ويكون داخلا في جوهره ٢ كليس
كذلك ان الجسم اذا انحصر في ان على الجوهر النامي المذكور يجعله نوعا والحيوان
اذا قسم الى ذكر وانثى لم يتنوع بذلك ويتنوع ذلك يتنوع بالنشأ او نوعي
حيوانا ما شار اليه فنقول اولا ليس يمكننا ان نتكلف اثبات عام مختص
لكل جنس عنه كل نوع ولا ايضا نقول انواع جنس واحد فان ذلك ليس في
معتد ورتما بل العرض في متعدد ربما يعرفه القانون في ذلك وانه كيف ينبغي
ان يكون الامر فيا نعرفه واما اذا نظرنا الى معنى من المعاني المقولة الاعم
تخصص الجنس انه هل هذا المعنى للجنس بعد شرط ذلك القانون او ليس فربما
جهلناه في كثير من الاشياء وربما علمناه في بعضها فنقول ان المعنى العام اذا
الصادقة التي بطبيعته ينحو اول شيء ان يكون انقسامها اليه على سبيل القسمة
كذاه الى النوعية وان يكون القسمة يستحيل ان تنقلب وذلك المشار اليه بانه
الجوهر حيث يصير مثلا المتحرك منهما وهو واحد بالشخص وغير المتحرك وهو واحد
بالشخص وغير المتحرك والمتحرك قسما التقسيم الذاتي بل يجب ان يكون القسمة
لازمة فيكون المعنى الخاص لا يفارق فقط الخاص من الجنس ولهذا ذلك فيجب
ان يكون الموجب من التقسيم او كلاهما للسبب عارض له للسبب شيء فلهذا يعني
طبيعة الجنس ان يكون له ذلك المعنى اولا فانه ان كان ثابتا جاز ان لا
يكون تاما فهو غير حكمه فلم يقسم الجوهر الى جسم والى غير جسم بل يقسم الى ما يقبل الحركة
فان القابل للحركة لا يلحق الجوهر اول اللحوق بل بعد ان يصير مكانيا جسمانيا
فقابل الحركة يلزم الجسم ويلزم الجسم اشياء كثيرة كل واحد منهما يذكر الجسم
ليست فصولا بل امور المترتبة العقول لان الجوهر يتوسط الجسمية ما توضع
ذاتية على يكون بالعوارض ولم يكن القسمان
ذاتية فلا يكون حقيقيا بالذات بل اذا كانت
لا بالعوارض يجب ان يكون كل واحد منها
طبيعة الجنس فيكون المواد لازما لحقيقة طبيعة

تلك

٢ النوع
٢ شخص
٢ ينبغي

تلك المعاني وانقسامه الى ان يكون ذا جسم او غير ذي جسم فيوليها بجوهر
لا لتوسط شيء آخر وقد يجوز ان يكون بعض ما لا يعرض اولا فصلا ولكن لا يكون
فصلا قريبا كذلك الجنس بل فصلا بعد فصل مثل ان تقول ان الجسم منه ناطق
وغير ناطق ان الجسم بما هو جسم فقط ليس مستعدا لان يكون ناطقا وغير ناطق
بل يحتاج اولا ان يكون ذا نفس حتى يكون ناطقا فاذا وجد الجسم مستعدا
فيجب ان يكون تلك الفصول التي بعده مقوما لا نوع بحسب تلك الفصول
فان ذا النطق وعدم النطق يعرف حال نفس وكونه ذا نفس فان الناطق
وعدم النطق من جهة ما هو ذو نفس لا من جهة انه ابيض او اسود او شيء آخر
البتة بالفعل وكذلك كون الجسم ذا نفس او غير ذي نفس ليس لزومه
لسبب شيء آخر البتة من الاجناس المتوسطة فاذا عرض لطبيعة الجنس بعد
عوارض منفصلة ثم نحوا بان يكون الاستعداد للانفصال ٢ انما هو لطبيعة
الجنس انضاف عارض ضعيف بعد او لطبيعة اعم منها كما كان قبل لطبيعة احق
منها فان كان لطبيعة اعم منها مثل ان الحيوان منه ابيض واسود والانسان
منه ذكر وانثى فليس ذلك من فصول بل الحيوان انما صار ابيض واسود لانه
جسم طبيعي وقد صار ذلك الجسم الطبيعي قائما بالفعل ثم وضع لهذه العوارض
وهو تقبلها وان لم يكن حيوانا والانسان انما صار مستعدا للذكر والانثى الاخر
انه حيوان فهذا لا يكون فصلا للجنس وانما قد يكون اشياء خاصة الجنس تقسمه
كالذكر والانثى بالحيوان ولا يكون مقوما لو كانت عارضة للحيوان من جهة صورته
حتى انقسمت بالصورة انقسامها اولا ولم يكن لازما لشيء تقومه فصلا اولا
فاذا لم يكن كذلك بل انما عرضت للحيوان لان المادة التي يكون منها
لها عوارض مفارقة بكل هذه الاحوال لا يمنع حصول صورة الجنس وهيئة
ولما القسمة في المادة ولا ايضا يمنع ان يقع للجنس افتراق آخر من حيث
صورته بالفصول فليس طرفا بالقسمة من الفصول بل من العوارض اللازمة
فيه اعني شرائط كونه ٣ ولا انوثة فان المني الذي صار صالحا لصورة الحيوان
وكان متهيأ لفصل خاص من الحيوان الكلي عرض له انفعال حار فصار ذكرا

٢ يكون تلك
٢ لا صل انه
٢ نفسه
٧٢ يوجد من الجهة ذلك
وانما كانت يكون
فصلا
٣ ولا انوثة

او كان يجوز ان يعرض له بغير انفعال ما يرد في المزاج فيكون انثى وذلك
الانفعال وحده لا يمنعه من حيث نفسه ان يتغير الى بعض ما يعرض للحيوان
من جهة صورته اى من جهة كونه ذا نفس وما كان شيء كالارادة يمكن
يجوز ان يتغير النطق وغير النطق فلم يمكن تأثيراً في نوعيته وهي الذكورة
والانوثة ولا الذكورة متعلقة الى ذلك التمام فكأنما بنوعه فلا ذلك نوع
من النوع دون الانفعالات الية ولا يغير النوع بالاتفاق حالية وليس كذلك
اذا قد عرض لا انه ملحق ولا عجاً وتوهما اللون لا اسقط ولا الاسود بوجه
وليس كيفية اذا اردنا ان نفرق بين الفصول والخواص التي سرا ان
نقول ان الذي عرض من الجهة المادة فليس بفصل فان كونه فما ذا له او
غير ذا فانما يعرض من جهة المادة لكن يجب ان يراعى الشرط الاخرى التي
وصفناها ولهذا لا نجد شيئاً من جملة ما هو متفقة من انواع الجسم نوع
هو حيز في جملة ما هو غير متفقة وكيد الانسان وهو لا محالة من الحيوان هو حيز
في جملة الذكر والانثى حقيقة وكذلك الفرس وغيره والذكر والانثى فيه
هو خلف الغالب في الانسان وفي الفرس على ان هذا المعنى وهو لازمه
مايتبع القسمة للعموم وان كان من شرائط الفصل فيه يكون في
الفصل فرعا لازم ماليس بفصل نوعا واحداً لا تتوارده وذلك اذا انما
من لوازم الفصل ورجع ونقول فانت تعلم ان المادة اذا كانت
تتحرك الى قبول حقيقة صورة ليحدث نوع فيه فعرض لها عوارض من الاثر
وغيرها تختلف به حالها في افعال تقصر عنها لا من حيث تتعد صورة المستعد
او صورة الفصل اذ ليس كل ما يقبله في الاحوال وما يعرض لها انما يكون
من جملة ما هو داخل في الغاية التي اليها تتحرك في التكون فقد علمت
مصادمات الامور الطبيعية ومعارضة بعضها لبعض والانفعالات
التي تقع بينها فربما كانت الانفعالات العارضة صارفة عن الغاية
المقصودة وربما كانت مرتبة لاختلافات لا في نفس الغاية المقصودة
بل في امور تناسب الغاية مناسبة ما وربما كانت في امور خارجة

٢ يرد

٣ ذلك ذا

٧ نوع هو

عنها

عنها جداً فما يعرض للمادة من هذه الجهة ويتفق معها معنى المادة
مستمرة الى الصورة فذلك خارج عن معنى الغاية والذكورية والانوثية
انما تؤثر في كيفية حال الالات التي بها يكون التناسل والتناسل
لاحق اثر عارض لما بعد الحيوة وبعد تمام الحيوة شيئاً محصلا بعينه فيكون ذلك
والانثى بها من جملة الاحوال اللاحقة بعد تمام النوع نوعا وان كانت
مناسبة للغاية فما كان في الانفعالات واللوازم بهذه الصفة فليعلم
انها ليست من الفصول للاجناس. اين فصل رابع در بيان كيفيت دخول
معانى خارج از جنس است در طبيعت جنس پس ما را تكلم كردن در چيزها
كه جايز است اتصاف آن در جنس و پيش از توقف در اثبات حقيقت
جنس وماهيتش محصل بالفعل است و چون نيست كه واقع ميشود از جهة
آن چيزها پس ميگوييم اكنون مطلب منقسم ميشود به دو قسم يكى از آنها آنست
كه دانسته شود كه چه چيزها است كه آن چيزها كه واجب است كه حصر كنند و
مجتمع گردانند ايشان را جنس در نفس خود پس ميباشند آن چيزها جاعل و
گردانندهٔ مر در انواع و دوم از آنها آنست كه چه چيزها ميباشند در واقع در حصر
جنس از آن چيزى كه هست چنين كه آنها نه مانند فاصل كه در جنس دو قسم
چيزها مجتمع ميگرداند بگفتم از آن چيزها واجب كه جنس او را حصر كنند در نفس
خود و اين قسم ميگرداند جنس را نوع و فصل ورى نميشود و ديگر قسم ديگر آنست
كه از حصر جنس آن قسم را لازم نمى آيد كه جنس بسبب آن نوع شود و
اين قسم از جمله لازم وعوارض ورى ميگردد بسبب حصر و اين قسم موجب آن نميشود
كه جنس بسبب وى نوع گردد و اين را سبب آنست كه جسم هرگاه مخصوص گردد در ذى
بياض هر نحو مذكور كه بود و توهمش در حصر وى است نميگرداند او جسم را
نوع و حيوان هرگاه قسمت ميشود بسوى ذكر و انثى متنوع ميگردد بسبب آن
قسمت بسوى انسان و آن و حيوان متنوع ميشود به چيزها ديگر ليكن حيوان جايز است
الكه واقع و محمول شود بر چيزى كه در او اغراض بسيارى باشند كه نبوده باشد
آن جمله كه او آن چيز مجتمع با اغراض كثيره است حيوان مشار اليه فاعل

٢ ذلك

که هرگاه چیزی منحصر در چیزی باشد لازم نیست که محصور حاصر را فرا گیرد انه
چنانکه بیاض منحصر است در جسم و هر دو را فرا نمیگیرد و حیوان منقسم میشود
بذکر و انثی و انها هر یک را فرا نمیگیرد اینها و حیوانکه محصور است در دو چیز
هیچکدام را فرا نمیگیرد و بعد از آن جایز است که حیوان واقع شود در شخص
که در او اعراض بسیاری باشد و مجموع آنها حیوان مشار الیه گردد بحسب آن
اعراض پس از تقریر است میگوییم اولاً انکه نیست لازم ما را انکه تکلف کنیم
خوا اثبات خاصیه هر جنسی را در نزد هر نوع و نیز لازم نیست ما را اگر تکلم
کنیم در فصول انواع جنس واحد بواسطه انکه این مقدور ما نیست بلکه آنچه
در مقدور ما است موقوف قانون است و انکه چگونه سزاوار است انکه باشد امر
در نفس خود ما هرگاه نظر کنیم ما بسوی معنی از معانی معقوله واقعه در تحقیق
جنس انکه آیا این معنی ثابت است از برای جنس بر شروط آن قانون
پس است که نداریم ما آنرا در بسیاری از چیزها و لیکن که داریم ما آنرا در
بعضی از چیزها و حاصل که لازم نیست که تکلم کنیم در اثبات خواص فصول
بعضی هر جنسی در نزد اثبات هر نوعی از انواع و نیز لازم است ما را انکه
تکلم کنیم در اثبات خواص فصول انواع یک جنس چرا که این در تحت قدرت
ما نیست و ما قادر نیستیم برانکه خاصیه فصلی هر جنسی را چنانکه واقع است
بیان و اثبات کنیم بلکه آنچه ما قادریم است که بشناسیم قانونی را
که بحسب آن قانون انتهای الجمله در تحت قدرت ما در آید و بشناسیم انکه
چگونه سزاوار است انکه بوده باشد هر چیزی در نفس خود بنابر آن
قانون و اما هرگاه ملاحظه بسوی معنی کنیم که واقع در تحقیق جنس است
بتحقیق که آیا این معنی از برای آن جنس بر شروط آن قانون منطقیه
ثابت است یا نه پس باشد که در بسیار چیزها باشد که توانیم آنرا
یافت و در بعضی چیزها توانیم یافت پس در تقریر است میگوییم ما انکه معنی
عام هر وقت که مضاف و منضم شود بسوی او طبیعتی پس واجبست
اول هر چیزی انکه باشد منضم و مضاف آن طبیعه فصلیه بسوی او بسبب

قسمة و تجزیه قسمة باشد تا که رد کند آن طبیعه آن معنی عام را بسوی
طبیعه نوعیه حاصل که هرگاه بسوی معنی عامی طبیعه فصلی را اضافه کنند باید
که این بحسب قسمة ذاتی اول باشد که آن معنی عام بحسب انضیاف آن
طبیعه بسوی او نوع گردد چنانکه چرا که نوع آنست که وی بحسب قسمة اولی از
جنس با انضمام چیزی حاصل شود و واجب است انکه آن قسمة مستحق باشد
که منقلب گردد آن مشار الیه که آن مجموع معنی عام و آن طبیعه است
باقی بود چیزیش تا که گردد مثلا متحرک از نوعی غیر متحرک و آن مشار الیه
واحد متشخص باشد و غیر متحرک متحرک گردد و او واحد متشخص باشد و غیر متحرک
و متحرک قسم یا تقسیم ذاتی باشند حاصل که هرگاه تقسیم کنند آن معنی عام را
بحسب اضافه طبیعه فصلی تقسیم ذاتی بسوی متحرک و غیر متحرک محال است که آن
قسمة منقلب گردد و آن مجموع مشار الیه بحال خود باقی باشد تا اگر گردد مثلا
متحرک غیر متحرک و آن خود واحد متشخص باشد و غیر متحرک و متحرک قسم یا تقسیم ذاتی
بوده بلکه واجبست انکه همه لازم باشد پس آن معنی خاص که از انضمام معنی
عام با طبیعه فصلی حاصل شده است او از حصه خاص از جنس مغایر نیست که
دیگر از آن پس واجب میشود انکه باشد موجب از قسمین یا هر دو قسم که
عارض شوند مر آن معنی عامی را که منقسم است بسبب چیزی که خارج از قسمین
و منقسم است طبیعه جنس انکه اگر بوده باشد از برای او حاصل شد تا گردد عارض
جایز است انکه آن معنی که آن طبیعه منضم بسوی او است که حاصل باشد الا بلکه
بوده باشد و این لازمی مر او را اگر او فصلی است حاصل گردد واحد
قسمین که واجب گردیده است یا هر دو قسم واجبست که بتوسط چیزی عارض
آن معنی عامی بگردند و آن معنی عام مر آن طبیعه فصلیه اولا و بالذات مقتضی
باشد و الا لازم می آید که آن طبیعه فصلی نباشد بلکه چیزی باشد لازم فصل
چرا که فصل آنست که اولا و بالذات مقتضی معنی عام گردد مثل انکه قسمت
کننده بود که ظرف باب گردد بر تقسیم که او مثلا تقسیم جوهر بسوی محقق که تخیل کرده
باشد حکمش را پس تقسیم نکنند جوهر را بسوی جسم و بسوی غیر جسم بلکه تقسیم کنند

دیگر بسوی قابل حرکت و بسوی غیر قابل حرکت پس هر یکی که قابل حرکت
لاحق نمیشود اولا جوهر را لحوق بلکه بعد از انکه گردد روش مکانی جسمانی
پس تا قابل حرکت لازم شود جسم را و لازم میشود در جسم اجزاء بسیار
که هر واحد از اینها مذکر است و لازم است جسم را لکن انها نشسته بقوت
از برای او بلکه امور اینه که لازمند فصل را بجهت انکه جوهر غیر سطح جسمیه
چون است عارض میشود در ورای آن معانی و انقسامش بسوی انکه او باشد
صاحب جسمیه پس دور از جهت انست که او جوهر است نه از جهت انکه او چیز
دیگر حاصل که آن معنی خود فصل نباشد بلکه لازم فصل باشد و تقسیم اولا
نباشد مثل کسی که ظفر یافت بر تقسیم جوهر بسوی جسم و بسوی مجرد و تقسیم نکرد
دیگر بسوی انها بلکه وی را تقسیم کرد بر قابل حرکت و بسوی غیر قابل حرکت
پس در ضرورت قابل حرکت اولا بالذات لاحق جوهر نشده است
بلکه در مکان جسمانی گردیده است و بعد از آن قابل حرکت در را بواسطه
جسم لاحق شده است پس قابل حرکت لازمست جسم را واحد نیست جزء
دیگر در جسم را که بهر تنگ از انها انشعاب بجسم حاصل میشود و اما بیع بعد فصل
نیست بلکه لازم فصل است چنانکه انها عارض جوهر بواسطه جسمیه میشوند
چنانکه انقسام جوهرها بواسطه بسوی جسم و غیر جسم میشود و بعد از آن بر جسم لازم
جسمیه میگردد عارض او میشود در ورا اولا فصل باشد و لیکن فصل قریب
نباشد از برای آن جنس بلکه فصل بعید و فصل بعد از فصل باشد
مثل انکه گفته شود که جسم بعض از وی ناطق است و بعض دیگر غیر ناطق
غیر ناطق و غیر ناطق فصل بعید نه از برای انکه جسم باید جسم فقط بنفسه
بحق از برای ناطق یا غیر ناطق بلکه محتاج است اولا صاحب نفس
نفس باشد تا که ناطق شود پس هرگاه باید جنس فصلی را در آن جسم بشود
جسم باشد که در هرگاه منقسم شود بسوی صاحب نفس و بسوی غیر صاحب
نفس میباشد آن حکم در انقسامش بسوی ناطق و بسوی غیر ناطق
محتاج بود انکه [illegible] باشد اولا صاحب نفس در دو نفس باعتبار بسوی جسمی

کراو

کراو فوق نوع است باعتبار بسوی انسان و فرس و ثوری که در تحت
آن جنسند پس هر جنس باشد پس هرگاه چنین باشد که بیان شد پس واجب است
انکه باشد فصول که بعد از آن فصل انه جنس یافته است ادراک فصولی
که شناخته شود از برای تحقیق آن فصول که بعد از آن فصل انه که جنس
یافته [illegible] صاحب نطق و عدم النطق میشناسانه حال فصلی بود انکه
صاحب نفس را بواسطه صاحب نطق و عدم النطق از جهت او دو نفس است
از جهت انکه ابیض و یا اسود است یا چیزی دیگر است اگر بالفعل همچنین
بودن جسم در نفس یا غیر ذی نفس نیست هر و را آن بسبب چیزی از اجسام
شرط است پس هرگاه عارض شود هر طبیعه جنس را از عوارض که منفصل گردد
در شان عوارض حال خالی نیست که یا آنست که میباشد استعدادی که
از برای انفصال تا نهایت انست و خرابی نیست که در بواسطه طبیعه جنس
بود یا آنست که میباشد آن استعداد بواسطه طبیعه اعم از طبیعه جنس چنانکه
بود قبل از این بواسطه انکه طبیعه احقی او طبیعه جنس پس اگر بوده باشد
استعداد از برای طبیعه اعم از دسته حیوان که بعضی از او انقص است
و بعضی از او اسود است و ان که بعضی از او ذکر است و بعضی انثی در
انثی پس نیست ابیض و اسود و ذکر و انثی از فصول حیوان و ازین
بلکه حیوان انست و خرابی نیست که گردیده است ابیض و اسود بواسطه
انکه او جسم طبیعی است که گردیده است بتحقیق آن جسم طبیعی قائم
بالفعل بعد از آن مرضع شده است از برای این عوارض و قبول
بکند عوارض را اگر بوده باشد و حیوان دان ان انسست و خرابی نیست
گردیده است مستعد از برای ذکر و انثی از جهت انکه او حیوان است
پس این نمیباشد فصل از برای جنس و بر این اعم میباشند چیزهائی که
خاصه بجنس قسمت کنند جنس را مانند ذکر و انثی که مخصوص حیوان
منقسم میشود جسم حیوان بانها و نمیباشند انها فصول بوجهی از وجوه و این
بواسطه آنست که بود [illegible] انها که متعدد باشند فصول اگر بوده باشند [illegible]

مرحیان را از جهة صورتش نامنتقم شود با بنا صورتش منتقم شدن اولی
و بوده باشند لازم از برای چیزی که مقصد و مقوم میگردانند او را فصلی اولا
فاما هرگاه نبوده باشد چنین بلکه اینست و قوابی هست عارض شده باشند
اینها مرحیان را بواسطه آنکه ماده این اینچنان ماده که میباشند از بهر
عارض شده باشد هر دو را عارض پس گردیده باشد روی بالی از احوال
که منع نکند آن حال حصول صورة جنس را هیئتش و طرفهای قسمة را از ماده
و نیز منع نکند آنکه واقع شود جنس را افتراق دیگر از حیثیة صورتش
مقبول پس نیست طرفی قسمة از جانب فصول بلکه از جانب عوارض
لازمه در وقت یعنی از جانب ذکورة و انوثة است بواسطه آنکه معنی
اینچنان معنی که گردیده است فاعلی از برای صورة حیوان و بوده است
متعین بمقصد خاص از حیوان کلی که عارض شده است هر دو را انفعالی
جوهری پس گردیده است ذکورة و انوثة است جایز آنکه عارض گردد
مر او را بعینه انفعالی بارد در مزاج پس میباشد انثی را و
انفعال تنها منع نمیکند او را از حیثیة نفسش آنکه قبول کند فصلی
را که عارض میشود مر حیوان را از جهة صورتش یعنی از جهة بودنش
صاحب نفس دراکه متحرکه باراده پس بوده است جایز آنکه قبول
کند نطق را و غیر نطق را پس نبوده باشد آن احوال در تن هنگام
تولد در تنوع آن جنس حیوان و نه آنکه اگر توهم کنیم ما او را الا انثی
و لا ذکر و ملتفت نشویم بسوی آن ذکر و انثی البته هرآینه تمام میگردد
او را از برای نوع با آنچه که او تنوع میکند او را پس نیست که آن ذکر
و انثی منع کند از نوع و لا التفات بسوی آن ذکر و انثی افاده نشود
تنوع و التفات بسوی آن ذکر و انثی و هست چنین که هرگاه توهم
کنیم او را لا ناطق و لا اعجم یا توهم کنیم لون را لا ابیض و لا اسود
بوجهی زیرا که ایشان فصول اند هرگاه رفع اینها توهم کرده شود منع
نوع توهم میشود و نیست کافی هرگاه اراده کنیم ما آنکه فرق کنیم در

میان

میان فصول و خواص آنچه گفته شد آنکه گوئیم ما هر چیزی که آن چیزی که عارض شده باشد
از جهة ماده پس نیست در فصلی از برای آنکه بودن آن چیز مخالف با غیر خاوی
انیست و قوابی هست عارض میشود از جهة ماده لیکن واجب آنکه
رعایت کنیم شروط دیگر را اینچنان شروطی که وضع و ثابت کردیم
آنرا و لهذا مانع نیست از جمله آن چیز که او متغیر است در انواع
جسم هرآینه داخل شده در جمله چیزی که او غیر متغیر است و مییابیم انسان را
و زعمیت لا محاله از حیوان که داخل میشود در جمله ذکر و انثی همچنین
است که انسان در فرس و غیر فرس و ذکر و انثی که گاهی داخل میشوند
نیز در انسان و در فرس با آنکه این معنی او را لازم جهتی است که [illegible]
واقع میشود قسمة از برای معقول [illegible] باشد از شرائط فصل که تحقیق که
بیان شده از [illegible] پس [illegible] باشد که لازم ندارد چیزی که او هست فصل نوع
واحد را که [illegible] او را آن چیز دانسته [illegible] که نبوده باشد از
از لوازم فصل در جمیع [illegible] میگوئیم آنکه پس [illegible] که ماده
هرگاه متحرک شود پس قبول کردن حقیقة [illegible] از جهة آنکه حادث
شود نوعی پس تحقیق که عارض میشود مر او را عوارض از جانب ماده
نه از حیثیة قبول کردنش صورة جنس را یا صورة فصل را از برای که
نیست هر چه که قبول کند او را از احوال آنچه عارض شود مر ماده انیست
و قوابی هست که نبوده باشد از جمله چیزی که او داخل در ماهیت آنچه
ماهیتی که بسوی او متحرک میگردد ماده [illegible] پس تحقیق که دلالت کرد
مصادرات امور طبیعیه واقع میشوند پس [illegible] باشند آن انفعالات
متوسطه و متعرضه صارف امور را از غایة مقصوده [illegible] باشند آن
انفعالات موقعه و واقع شونده از برای اختلاف [illegible] که در نفس غایة مقصوده
بلکه در امور [illegible] که مناسبة دارند اینها غایة را مناسبه داشتنی و قریب نزدیک
واقع در امور که خارج از غایات [illegible] پس آنچه عارض میشود مر ماده را از
آنجهة در باقی [illegible] با ماده [illegible] صورة پس آن خارجست از معنی غایة [illegible]

دانسته نیست و چنین نیست تا شرکت کند در کیفیت حال آلات آنچنان آلاتی
که آن آلات پیدا شده مناسبی و تناسبی لامحاله مراد را امری عارض میشود
حیات و بعد از تنوع حیات حال کون که او چیزی فصلی بعید در پس پیدا شده
آنها و امثال ایشان از جمله احوال لاحقه بعد از تنوع نوع از بعضی نوع دیگر
بوده باشند مناسب غایت پس آنچه بوده است از انفعالات و لوازم حقیقت
پس باید که بدانی که اکثر آنها نیست از جمله فصول از برای اجناس و چیزی که
بعضی چیزهائی که او را عارض میشود ایشان جایز نیست که فصل باشند و لیکن
فصل قریب از برای آن جنس بلکه فصل بعد از فصل و فصل بعید باشند
و لیکن نه فصل شاملی الحکم جسم هرگاه از و ناطق و بعضی از و غیر ناطق
غیر ناطق و غیر ناطق فصل بعد از فصلی بود برابطه الحکم جسم از روی الحکم او
است پس حیثیت متحقق الحکم ناطق باشد و یا غیر ناطق بلکه و صاحب [illegible]
الحکم اول یا صاحب نفس شود تا که ناطق شود پس هرگاه جنس عقلی
واقع شود که جنس اول او را یافته بود آنها شناخته میشوند از برای
تحقیق آن معقول چرا که صاحب نطق و عدم النطق از جهتی دو بعض
است پس تخصیص از این راه پیدا میکند که تحقیق آنها از جهت آن باشد
که او ابیض است یا اسود است یا چیزی دیگر است یا بالعکس یا ممکن بودن جسم
صاحب نفس و یا غیر صاحب نفس نیست مراد با این حال بسبب چیزی دیگر از
اجناس توسط بلکه بلا توسط غیر آن حال از برای او ثابت است پس هرگاه
عارض شود مر طبیعه جنس را تمیز عوارض که منفصل شود یا نه در این هنگام
حال خالی نیست که یا بیابد استعداد انفصال برابطه طبیعه جنس و یا بواسطه
طبیعه اعم از وی چنانکه بود استعداد و انفصال قبل از آن بواسطه طبیعه اخص
در طبیعه جنس پس اگر بوده باشد بواسطه طبیعه اعم از وی مثل حیوان که
بعضی از او ابیض است و بعضی از و اسود و آن که بعضی او ذکر است
و بعضی انثی پس نیست ابیض و اسود و ذکر و انثی از فصول حیوان و لیکن
بلکه حیوان توسط جسم طبیعی تام بالعرض میشود بعد از آن که منع این عوارض

میشود

میشود و قبول انها میکند و بتوسط او این عوارض دیگر عارض میگردند و اگر چه
هنوز حیوان نشده باشد و از آن جمله ذکر و انثی میگردد بواسطه حیوان که
اعم از آن است و این ذکر و فصل از برای جنس نیست و نیز گاهی چیزهای خاص
بجسم منقسم میگرداند جسم را مثل ذکر و انثی که خاصه جسم حیوانند و در امثال
میان آنها و منقسم از فصول در بر چند از وجوه چرا که اگر فصول می‌بودند مر حیوان
را پس گاه عارض شود مادر او را از راه صورتش و منقسم شود صورتش بجای اینها
اقسام اولی و لازم چیزی نباشند که فصل مقوم آن چیز است در اول تعبیره حیوان
بودنش است صاحب نفس دراک متحرک باراده و آنها که عارض حیوان
حیوان میشوند از جهت ماده است و ماده بسبب انها حالتی پیدا میکند که آن حالت
مانع حصول صورة جنس نیست و نیز مانع اقتران جنس بعقول [illegible] از راه
صورتش و اطراف قسمت بسبب فصول منقسمه بجنس شتی بلکه بسبب انضمام عوارض
بجنس که با انضمام هر عارض [illegible] بجنس قسمی از برای او پیدا شده است مثل
انضمام [illegible] مذکوره و انثیه بجنس حیوان و قسم از برای حیوان حاصل شده
است چرا که منی [illegible] از برای صورة حیوان میشود و مستعد بصفت حیوان کلی
میشود و مر و را بعد از آن انفعال حاری لاحق میگردد و مراد [illegible] صورة [illegible]
میگردد و بعد از آن مذکر میشود و انفعالی سردی مرد را عارض میگردد و او [illegible]
انثی میگردد و آن انفعال مانع نیست مر آن ماده منویه را از قبول گردن
هر فصلی که عارض میگردد حیوان را از راه صورتش یعنی از جهت بودنش صاحب
نفس دراک متحرک باراده و بوده است الحکم جایز باشد که قبول نطق [illegible]
کند و این احوال را از راه انفعال ماده منویه تاثیری در تنوع حیوان نیست تا
الحکم هرگاه توهم رفع این احوال که ذکر داشتی است شود توهم رفع [illegible]
نمیشود بخلاف ناطق داعم که از توهم رفع آن توهم رفع نوع لازم می‌آید
و کافی نیست الحکم اراده کنی که از آنجه فرق کنی در میان فصول و خواص
تا حکم الحکم بگوئی که هر چه از راه ماده عارض میشود فصل نیست چرا
که بودنش ناطق و غیر ناطق عارض میشود مراد را از جهت ماده و لیکن [illegible]

که مراعات کنی تو شرط دیگر را که ما از او منع کردیم و از آنجا که نیست ما با هم
با چیزی که از جمله متغذی است از انواع جسم که داخل شود از جمله غیر
متغذی و می یابیم ما انسان را که نوع حیوان است داخل است در ذکر و انشی
و همچنین فرس و غیر فرس نوع حیوان است و داخل در ذکر و انشی است و ذکر
و انشی داخل در انسان و فرس می شوند و با وجود این که این معنی ملازمه
چیزی را که با او واقع میشود قسمه مقوم و از شرایط فضل ... یافت میشود
در غیر فصل و لب باشد که لازم شود چیزی که جنس باشد نوع واحد را ...
بلکه از پس دو از لوازم فصلها است و خلاصه آنست که ماده چون که ممکنه
قبول حقیقة صورة چیزی بود تا آنکه نوعی حادث شود و گاهی از جانب از جهت
هر ماده را عوارضی لاحق میشود تا آن عوارض حال ها ده مختلف میگردد
از قبول کردن صورة جنس یا صورة فصل را حال های مختلف میگردد زیرا
که ... که هر چه قبول ماده کند آنرا و آنچه که عارض شود هر و را ... میشود
او از جمله آنچه که او داخل بود در غایة آنچنان غایتی که چون که ممکنه ماده
سبب او چرا که اسم ... امور طبیعیه بعضی مر بعضی دیگر را معلوم شد و
انفعالاتی که واقع میشود در میان امور طبیعیه از غایة مقصوده و لب باشد
که موجب اختلافی در امور خارجه از غایة باشند و آنچه که عارض ماده میشود
از پس مذکوره و باقی میماند با ماده در حالت استمرارش سوی صورة پس
آن چیز خارج است از معنی غایة و ذکورت و انوثیت گرچه در حال آلات شاملند
و تناسل کار هست بعد از حیات و بعد از تنوع حیات هر چیزی را که
او مجعول طبیعی باشد و انها از جمله احوال لاحقه بعد از نوع شدن نوع است
تمام کار هر دو انفعالات مناسب غایة باشند پس آنکه از انفعالات
لازم است پس باید دانست که انها فصول اجناس نیستند و قد عرفنا
طبیعة الکلی و انه کیف توجد و ان الجنس فیها کیف تفارق المادة
تعرفنا من وجه یمکن ان یتفرع منه وجوه سنوردها بعد و عرفنا الاشیاء
یتضمنها الجنس کما یتنوع بها و قد بقی بحثان متصلان بما نحن فی سبیله

احدهما ان الاشیاء یتضمنها الجنس ما لیس یتنوع بها و الثانی ان ...الکاحد کیف
یکون و کیف یکون عن الجنس و من الفصل و بالشیئان شیء واحد یتحصل بالفصل ما
البحث الاول فنقول فیه ان تلک الاشیاء اذا لم تکن فصولا فهی لا محالة عوارض فالعوارض
اما لازمة و اما غیر لازمة و اما اللازمة للاجناس الجنس ان کانت له اجناس و اما الفصول
اجناسه او للجنس نفسه من فصله و اما الفصول تحته و اما المادة شیء منها و اما ما
منها من فوق فان اللازمات للاجناس الفوقانیة و الفصول التی لها و الفصل المقوم
الذی للجنس نفسه و اللازمات المراد بهذه و لا عوارضها اذ قد یلزم الاعراض اعراض
بجمیع ذلک یکون لازما للجنس و لما تحته و اما التی یلزم الفصول التی تحت الجنس
فلا یلزم الجنس شیء منها اذ یلزم من ذلک ان یلزمه المتقابلان بل قد یجوز ان
یقع فیه کلاهما ملفوظ من ... بر مجموع محصل من فصول الاجسام و اعراض کثیرة
فاذا قلنا له جسم فلسنا نعنی بذلک مجرد مجموع الصورة الجسمیة مع المادة التی هی ... الا
کلیة عارضة لها خارجة بل نعنی شیئا لا فی موضوع له طول و عرض و عمق سواء کان
هذا الحمل علیه اولیا او غیر اولی فتکون هذه الجملة من حیث هی جملة مفرقة تقع علیها
الجسم بهذا المعنی و لا یحمل علیها الجسم بالمعنی الاول الذی هو مادة فاذا قیل له جسم لم یکن
ذلک الجسم الا هو بعینه لا جزء منه و لا شیء خارج عنه و لکن لقائل ان یقول قد
جعلتم طبیعة الجنس لیست غیر طبیعة النوع و قد اجمع الحکماء علی ان للنوع اعراضا و
خارجة عن طبیعة الجنس فنقول معنی قولهم ان للنوع اعراضا و خواص خارجة عن طبیعة الجنس
بیان طبیعة الجنس المتوکل علی النوع لا یحتاج فی ان یکون لها طبیعة الجنس من حیث
هی الی تلک الاعراض بالفعل لان طبیعة الجنس لا تقال علی الحملة فان لو کان
لا تقال علی الحملة لم یکن محمولا علی النوع بل کان یکون جزءا فی النوع لکنه لو لم یکن
هذه الاعراض و الخواص لکان یکون ایضا هذه الطبیعة التی قلنا هو بوجوده لنها
المعنی المذکور و هو انه طبیعة جوهر کیف کانت جوهریته متقوم بکذا او کذا ما یجب له
حتی انه جسم فهذه الاعراض و الخواص خارجة عن ان یحتاج الیها الجسم من الاجناس
مثلا فی ان یکون جسما علی ما قیل الان یکون محصلا و لیس فی ذلک انه اذا کانت
هذه ملیس تقال علیها الجسم فرق بین ان تقال طبیعة ان لا یحتاج فی معناها الی شیء

نقله

٢ وقد صرح اتق

وبین ان تقال لا یحمل علیه فقد یحمل علی ما لا یحتاج الی معناه واما اذا جعل
بخصیصه بالفعل بعد ان کان یجوز ان یتخصص بغیره وکذلک حال الفصول
ولولا هذا الوجه من الاعتبار فی معنی الجنس لکان حمله الجنس جزءا لا محمولا
وبتحقیق که تعریف کردیم حمله کلی را وانکه چگونه یافت میشود او وانکه جنس
دو چگونه مفارقه میکند ماده را تعریف کردن از وجهی که ممکن است انکه
متنوع و متحرک شود از وجوهی که روند باشد که ما در [illegible] بعد از این
و تعریف کردیم ما که چه چیز است متعین است انها جنس واز آن چیزها که متنوع
میشود جنس تا بنها و تحقیق باقی مانده و بحث مقصد آنچه که ما در سبیل او در آمده
ایم یکی از آن دو بحث انست که چه چیز است که متعین آنها را جنس واز
آن جهه چیز انست که او متنوع کند جنس را و دوم آنست که این ماده چگونه
جدا شد از جنس واز فصل و حال انکه ایشان دو چیزند یک چیز محصل
بالفعل اما بحث اول پس میگوییم ما روی انکه آن چیزها چون [illegible]
فصول پس آنها لا محاله عوارض نیست و عوارض یا لازمه و یا غیر لازم اند
مر اخصاص جنس را اگر بوده باشد مر آن جنس را اخصاص و یا لازمه مر فصول
اخصاص جنس را و [illegible] لازمه مر جنس بنفسه [illegible] از جانب مقصد خودش و یا
لازمه مر فصول تحت جنس را و یا لازمه مر ماده چیزی از انها [illegible] اما انچه
بوده است از فرقی پس در مقصد [illegible] لازمه انها از برای اخصاص [illegible] جایز است
واز برای فصول که از برای ایشان است و فصل متقوم که از برای نفس جنس
ولا از جهاتی که مر مواد انها راست واز برای اعراض انهاست زیرا که گاهی
لازم [illegible] اعراض ما اعراض پس جمیع این مذکورات جایز است لازم
مر جنس را در چیزی را که در تحت آن جنس است و اما آن چیزها که لازم
میگردد مر فصول آن جنسی فصولی که در تحت جنس است پس لازم نمیدارد
جنس را چیزی از انها زیرا که لازم می آید از آن [illegible] انکه لازم کرده جنس
نقیضان مثلا اگر لازم ناطق و لازم صاهل لازم حیوان باشد لازم میشد که
نقیضان لازم گردیده باشد حیوان را بلکه گاهی جایز است انکه واقع شود

دراد

دراد بر او پس مانند که متقوم و متوحد شوند مشار الیه را که او مجموع محصل
اخص است واز اعراض گرفته است پس هرگاه گفته باشم مر او را جسم پس [illegible] ما
که خواهیم این مجموع مجرد و محض مجموع صورة جسمیه با ماده را که چنان ماده
را که این چیزها [illegible] مر او را خارج اند از او بلکه میخواهیم ما آن
مجموع چیزی را که او [illegible] مر او را طول و عرض و عمق باشد هم از انکه
بوده باشد این حمل جسم مر آن مجموع اول با انکه اعتبار نشود با او چیزی دیگر
غیر اول با انکه اعتبار شود با او چیزی دیگر پس پیدا شد این جمله از آنکه
که او جمله بعینه است واقع بود حمل جسم با معنی نه گذر و حمل نمیشود او در جسم
با معنی دیگر انچنان معنی که او ماده است در هرگاه گفته شود مر آن مجموع را
جسم پیدا شد انچنانکه هرگاه مجموع بعینه نه جزئی از دو و نه چیزی دیگر خارج
از او و دیگر مر قابل راست انچه گفته شد که تحقیق که گردانیده است حمله
جنس را انکه نباشد آن او و حال انکه احتیاج [illegible] است مر انکه از برای تحقق
اعراض خواص خارج از جمله جنسی است پس چون حمل میکنیم بر او
برو پس میگوییم ما در جواب که معنی قول ایشان که از برای تحقق اعراض و خواص
خارج از طبیعت جنس است آنست که طبیعت جنس انچنان محتمل که متحصل
به تحقق محتاج نیست در انکه باشد مر او را طبیعت جنس [illegible] انکه تام شود
و عموم [illegible] آن اعراض بالفعل زیرا انکه طبیعت جنس [illegible] دیگر
جمله [illegible] انکه او بوده باشد که محمول نشود بر جمله [illegible] محمول بر [illegible]
بلکه بوده است که [illegible] باشد از برای جمله چیزی که باشد چیز [illegible]
متقوم [illegible] ولیکن چیزیست از آن چیزی که واجب است مر او را انکه
هرگاه بوده باشد این اعراض پس محمول شود بر آن جمله جسم پس فرق است
در میان انکه گفته شود که طبیعی است که محتاج میشود در معنای خودش بسوی
چیزی و در میان انکه گفته شود که محمول نمیشود بر چیزی پس گاهی حمل کرده
میشود بر چیزی که محتاج نمیشود آن چیز بسوی معنای او و اما هرگاه حمل کرده
شود پس تحقیق که متخصص میشود با او بالفعل بعد از انکه بوده است جایز

اگر محقق شود جز خودش دیگری است حاشا با فصول دیگر نباشد تا ازدواج
از اعتبار در حد جنس برآید می‌باشد طبیعت جنس جز آنها از وجه محمول بود چنانکه
که تو بعد طبیعت کلی و بیان کیفیت وجود بود در بیان کیفیت فرق در میان
جنس و ماده مذکور است و معلوم شد که جوهر که ممکن است انتزاع شود از او
وجودی که پیش از این تردیدی مذکور خواهد شد و معلوم شد جزئیاتی که متعین است
آنها را جنس و بحسب آنها جنس نوع نوع می‌گردد و در این مقام دو چیز باقی
مانده است یکی آنکه بعضی چیزهائی که جنس متعین است آنها را اثبات آن
جنس نشنیده و دیگر آنکه جنسی که متعین است آنها را چون با آنها مجموع می‌گردد
است و چون مرکب از جنس و فصل است چیز محصلی بالفعل است واما بحث
اول آنکه آن چیزهائی که جنس متعین است اثبات آن را دانستی ممنوع و در
نشنیده و اثبات فصول جنس نشنیده و عوارض جنسند و این عوارض یا لازمه‌اند
غیر لازم و لازم یا لازم اجناس جنسند و وجوه ... اگر جنس را اجناس باشد
و یا لازم فصول اجناس جنسند و یا لازم نفس جنسند در جانب ... و یا لازم
فصول ما تحت جنسند و یا لازم ماده هر یکی از این مذکور است و با چیزی
که از فرق اثبات چرا که لازم است از برای اجناس فوقانی و فصول آن
و فصل مقوم نفس جنس و لازم ماده آنها و لوازم اعراض آنها چرا که غالباً
لازم می‌افتد اعراض با اعراض لازمه و جمیع چیزهای مذکوره لوازم جنس و لوازم
ما تحت جنسند و اما اینکه در لوازم فصول ما تحت جنس است جنس او را لازم
نمی‌آورد واجب نیست که لازم دارد جنس آن را زیرا که لوازم فصول ما تحت
جنس ~~...~~ ما تحت جنس متناقضه دارد جنس اینها را لازم دارد لازم
می‌آید که متناقضات لازم دارند او را بلکه لوازم فصول ما تحت جنس
جایز است که واقع شوند اما بالفعل واجب نیست وقوع آنها در جنس
آنچه گفتیم از متناقض واما مثال آنچه که در عبارت از مجموع محصل از فصول
اجسام و از اعراض بسیار است پس هرگاه محمول گردد ذات مجموع جسم هست
که خواسته باشد آن مجموع محقق مجموع صورت جسمیه را با ماده که موصوف است این چیزهای

خارجه

خارج است بلکه می‌تواند با چیزی که در موضع بوده و وی را طول و عرض و عمق بود
و معنی جسم بود خواه به اعتبارش با چیز دیگر باشد خواه با اعتبارش با چیز دیگر
نباشد و این مجموع از آن روی که مجموع معنی است غیر جسم به این معنی واقع
می‌شود بر او و بمعنی ماده اگر بشرط جسم بر مجموع نمی‌شود زیرا که با شرط لا بشرط
محمول بر ما بشرط شیء نمی‌شود و جسم بمعنی ماده لا بشرط است چنانکه گذشت
و هرگاه بر مجموع جسم محمول شود مراد از جسم آن مجموع است نه جزئی و نه
چیزی خارج از دو اگر که هیچ کسی که شما گردانید به طبیعت جنس را بمعنی طبیعت بعض
و حاصل آنکه درست است از برای بعضی اعراض و خواص باشد و طبیعت جنس تا
چون بر مجموع بعضی محمول می‌سازد و می‌گوئیم ما در جواب که بعضی قول قدم
که می‌گوید که از برای بعضی اعراض و خواص است خارج از طبیعت جنس مطلق
است که طبیعت جنس ... و محمول که بر بعضی مانع نیست در آنکه مراد طبیعت جنس
عام باشد ... اعراض بفعل نه که طبیعت جنس محمول گردد بر جمله دانی مطلب
اثبات آن نیست چرا که طبیعت جنس محمول گردد بر جمله و مجموع برآید محمول بر بعض
نمی‌شود بلکه جزء او خواهد بود واما اگر این اعراض و خواص موجود نباشند آنچه
آن طبیعت موجود خواهد بود بنا بر این معنی که طبیعت جوهر برگزیده باشد جوهر
... متحصل است بجرا یک وجوب آنها مراد این اعراض خارجه از آن
که هر یک از اجناس در جسم بودنش چه خصوصیت اینها باشند ولیکن در تحقیق محتاج
است به او و نیست جنسی که اگر این اعراض نباشند جسم محمول بر طبیعت جوهر
نشود و فرق است در میان آنکه گوئیم که طبیعت محتاج نیست در معنای خود
به چیزی و در میان آنکه گوئیم که محمول شود متحقق باید شود بالفعل ...
از آنکه جایز باشد محقق بغیر او بعینه نتوان گفت حاشا با فصول دیگر این
اعتبار در حد جنس نباشد بر آنچه طبیعت جنس جز بعضی خواهد بود نه محمول بر بعض

الفصل الرابع في النوع واما النوع فان الطبيعة المتحصلة في الوجود وفي
العقل جميعا وذلك لان الجنس اذا تحصل بفصله ... محصلة تكون العقد ...
ينبغي بعد ذلك ان يحصلها بالاشارة فقط ولا يطلب شيئا في تحصيلها الا

الاشاره فقط لعدان تحصلت الطبیعة نوع من الانواع ویکون ح فرض لها الاکثر
من الخواص والاعراض متعین لها الطبیعة شارالیها تکون تلک الخواص والاعراض
اما اضافات فقط من غیر ان یکون معنی فی الذات البتة و بما یکون تشخصات
الامور البسیطة وللاعراض لان تشخصها تکون بها محولها ای ما موضوعاتها و تشخص موضوع
تکون بالعرض کتصور الطبیعة شخص صورة النار واما ان یکون احوال الانفعال
زائدة علی المضافات لکن منفعا بحیث لو توهم مرفوعا عن هذا المشار الیه
یوجب ان لا یکون هذا المشار الیه الذی هو مغایرته الاخر و بعضها بحیث
لو توهم مرفوعا لم یجب به لا بطلان هویة بعد وجوده ولا فساد ذاته بعد تحققها
لکن یطلب مغایرته و مخالفته لاخر الی مغایرة اخری من غیر فساد و
لکننا ربما لا یمکن علینا ذلک علم تحصیل ولیس کلامنا فیما نعلمه نحن بل فیما
الامر فی نفسه علیه این فصل چهارم در بیان نوعیت واما نوع پس هر چیزی که
او طبیعه محصله است در خارج و در عقل جمیع معانی او را ولازم است که هرگاه
متحصل شود باشد امر محصله میباشد عقلیت و چون حقیقت نوع او را
بعد از آن انکه تحقیق کند طبیعه نوع را باشاره و حسی و طلب بکند چیزی را
در تحققش بکاشاره فقط بالیه از انکه متحصل شده است طبیعه و گردیده
است نوعی از انواع و میباشد در حینی که عارض شود مر او را لوازمی از خواص
و اعراض که متعین شود با آن خواص طبیعی که مشار الیها شود میباشد آن
خواص و اعراض با اضافات و حسی یا انکه بوده باشند معنی در ذات البته و
اشان چیزی از عوارض مر تشخصات امور بسیط را و مر اعراض را بود بلکه انکه تشخصات
بودن اشان محمول نیست در موضوع خودشان و تشخصشان به موضوع شان باشد
بالعرض مانند صورت طبیعه شخص صورت آتش و یا آنست که میباشند آنها احوالی
نیز که زاید باشند بر مضافات لیکن بعضی از ایشان بحیثیتی است که اگر توهم
بشود که مرتفع است از این مشار الیه بر آینه واجب است انکه نبوده باشد این
مشار الیه که او مغایر دیگر است موجود بلکه میباشد که تحقق که فاسد
و باطل شده باشد تحقق مغایرت لازمه اش و بعضی از ایشان بحیثیتی است

مغایر لاخرین موجودا
بل یکون قد فسد تحقق

که اگر

که اگر توهم شود مرفوع واجب نشود باو نه بطلان هویتش بعد از وجود و نه
فساد ذاتش بعد از تحقق ذاتش ولیکن باطل میشود مغایرتش و مخالفتش مر
دیگر افراد را بمغایرة دیگری بی فساد ولیکن در بسا باشد که مشکل شود برما
آن پس تحقیق بکنیم ما آنرا و متحصل نشود در نزد ما و نیست کلام ما در چیزی
که میدانیم ما آنرا بلکه کلام ما در چیزی است که امر در نفس خود بر او است
حاصل که نوع طبیعه محصله است هم در خارج و هم در عقل چرا که اگر در وقت تحقیقش
که باید حسی محصل شود یا مر محصله در عقل بعد از آن شاملیته میگردد بلکه
متحصل گردانیده او را بسبب اشاره عقلیه و حسی و طلب نمیکند تحقق چیزی را
در تحقیق طبیعه نوعیه مگر همین اشاره عقلیه و حسی بعد از انکه آن طبیعه
محصل گشته باشد و نوعی از انواع شده باشد و در هنگام که محصل شده
عارض میشود مر او را لوازم خاصه و اعراض و متعین و متشخص میگردد بانها
آن طبیعه مشار الیه و این خواص و اعراض یا اضافات است و نیست معنی داخل
در ذات و این اضافات عارض میشوند مر تشخصات امور بسیطه و مر اعراض
را و این خواص و اعراض احوال زایده بر مضافات است اما بعضی از این احوال
مر آن را حیثیت که اگر رفع در متوهم شود از مشار الیه واجب نشود انکه اگر
مشار الیه که مغایر دیگران است موجود باشد بلکه لابد باشد که فاسد و
باطل شود بجهت بطلان حق مغایرت لازمه است و بعضی از این احوال
بحیثیتی است که اگر رفع او متوهم میشود از مشار الیه واجب نمیشود آن
توهم رفع نه بطلان هویتش بعد از وجود و نه فساد ذاتش بعد از
تحقق ذات ولیکن باطل میشود مغایرتش و مخالفتش مر دیگر افراد را بسوی
مغایرت دیگری بی فساد ولیکن این است که مشکل گردد بر ما آن پس تحقق
نکرده در ما و کلام ما نیست در آنکه دانیم ما او را بلکه کلام ما در چیزی است
که در نفس خود ثابت است در واقع **الفصل الخامس** فی تعریف الفصل و
تحقیقه و العقل النفس فیه ان نتکلم فی تعریف حاله فنقول ان الفصل فی الحقیقة
لیس هو شی النطق والحس فان ذلک غیر محمول علی شی الاعلی ما لیس فصلا له

بل فوقها مثل اللمس للحس فان لم تكن كذلك بل كانت محمولة على ما علمت في موضع آخر او شخصا مثل حمل النطق على نطق زيد ونطق عمرو فان اشتهى من الناس ان يحمل عليها النطق ولا الحس فلا يقال لشيء منها انه نطق او حس ولكن يشتق له من اسمائهم اسم فان كانت هذه مفردة فهي فصول من جهة اخرى لليست من الجهة التي بها قسنا) المقول على كثيرين بالتواطؤ فالاولى ان يكون هذه مبادى الفصول لا الفصول فانها لا تحمل بالتواطؤ على اشخاص النوع فيقال لها انها فصول وذلك لان النطق يحمل على نطق زيد ونطق عمرو بالتواطؤ والحس كما على السمع والبصر بالتواطؤ فالفصل الذي هو كالنطق والحس ليس بهذه الحيثية فيقال على شيء من الجنس فليس النطق ولا الحس جزءا منه انما الفصل الذي هو الناطق والحاس فالحس بالقوة يجرد اذا صار هو العقل صار نوعا واما كيف ذلك فقد تكلمنا فيه وبينا انه كيف يكون الجنس اذا اعتبر وهو النوع من الوجه بالعقل وكيف تفترق هذه بعضها عن بعض وان النوع بالحقيقة هو الجنس اذا صار محصلا بالعقل وان ذلك التميز والتفريق يحدث عند العقل فاذا اخذ الحس والفصل وتميز في الوجود من المركبات صار الجنس مادة والفصل صورة ولم يكن الجنس ولا الفصل مقولا على النوع اي فصل

هم در تعریف فصل است و در تحقیق فصل نیز پس واجب است که تکلم کنیم در در شناسانیدن حالش را پس بگوییم که فصل در حقیقت مثل نطق و حس بود بسطا که آن محمول نیست بر چیزی مگر آنکه بحسب آن فصل از برای او علم نوعی است مر او را مثل لمس از برای حس مگر جمعی که در آن گفته شد در موضع دیگر یا شخصی است مر او را مثل حمل نطق بر نطق زید و عمرو پس بر هر که یکی از مردم حمل کرده شود بر ایشان نطق را و نه حس را پس نگویند مر چیزی از این اشخاص را که او نطق است یا او حس است ولیکن مشتق ساخته میشود از برای آن چیز از اسمای نطق و حس که اشتقاق اسمها است برای او محمول که رانده میشود برد و گفته میشود که او ناطق است و او حاس است پس اگر بوده باشند این نطق و حس مفرد پس ایشان

۲ کان
و ساطق

از جهتی که در اقسام مقول بر کثیرین است بتواطؤ پس اولی آنست که بوده باشند ایشان مبادی فصول نه فصول پس بدرستی که انها حمل کرده نمیشوند بتواطؤ بر غیر اشخاص نوع آنها از اشخاص که گفته شود مر انها را آنکه انها فصول این اشخاص اند و این بواسطه آنست که نطق حمل کرده میشود بر نطق زید و بر نطق عمرو بتواطؤ و حس حمل کرده میشود بر بصر و بر سمع بتواطؤ پس فصل آنچنان فصلی که او مانند نطق است و مانند حس است نیست او بحیثیتی که گفته و گفته شود بر چیزی از جنس پس نیست نطق و نیست حس حیوان البته و اما فصل آنچنان فصلی که او مانند ناطق است و مانند حاس است پس حس بقوه است هرگاه گردد او عقلی میگردد نوع و اما چگونه است آن پس تحقیق که تکلم کردیم در وی و بیان کردیم ما پیش از این آنکه چگونه میباشد جنس نوع در وجود و در خارج بالعقل و چگونه متفرق میشوند انها بعضی ایشان از بعضی و انکه نوع بحقیقه چیزی است که آن چیز جنس است هرگاه گردد او محصول بفصل بالعقل و بیان کردیم ما آنکه تمیز و تفریق در میان ایشان نزد عقل است و هرگاه حاصل و فصل و تمیز کرده شود در وجود در مرکبات میگردد جنس ماده و میگردد فصل صورة و نباشد جنس و نباشد فصل مقول بر نوع و در خارج و در وقتی که ایشان ماده و صورة باشند حاصل که این فصل در تعریف فصل و در تحقیق وی است و فصل مراد است تحقیق وی گردن جایی که واجب بود تحقیق حس بر نوع کردن پس میگوییم ما که هر یکی که فصل نیست در حقیقه نطق و حس و امثال انها از مبادی مشتقات بواسطه آنکه ایشان محمول نمیشوند بر چیزی مگر بر نوع خود مثل حمل حس بر لمس که نوعی از حس است مگر بر شخص خود مثل حمل نطق بر نطق زید و نطق عمرو که این نطقها جزئیه اشخاص نطق کلی اند و حمل نطق بر بعضی از اشخاص نطق میکنیم و در اشخاص مردم نطق محمول میشود و نه حس و نمیگوییم زید نطق است و زید حس است بلکه حقیقه

واما مشتق مبادیه لذ نطق واز حس ناطق وحساس او انها را بر اشخاص
مردم محمول میسازند پس اگر نطق وحس وامثال ایشان مقول باشند پس
مقول مجری اشتقاق خواهند بود نه محمول بر اطلاق پس اول آنست که ایشان
مبادی فصول باشند نه فصول بود سلطه اگر ایشان محمول شوند بحمل مواطاة
بر اشخاص خود نه بر اشخاص نوع مردم تا که فصل نوع مردم باشند مثلا نطق
بر نطق زید وعمرو محمولست بر اطلاق کر ان نطق با اشخاص نوع مردم نیست
وحس محمول بر بعد وبعث شود بر اطلاق وانها بر اشخاص نوع مردم انه من فصل
که بمو نطق وحس است بر مزائی حیث که محمول بر حس شود پس بنا بر آنکه
نطق وحس حیوان نباشند واما فصل که ناطق وحساس است پس او
جنس بقوه است واز که که وی بعد کردد نوع میگردد وتکلم در چگونگی در
درباری واقع شد وبیان شد که چگونه جنس فصل است وچگونه نعت
ورد حصه بعد وچگونه این سه تا از هم متفرق میگردند در عقل واما
نوع گفته جنس است اگر موصوف بعد گردد وان متمیز واقراق در زد
عقل است واگر نه در خارج همه یک شیء وحد حصه بر کاه امتیاز ورد
خارج واقع شود در ترکیبات پس جنس است در عقل وی را در خارج
ماده میگویند وانچه فصل است وی را در خارج صورة میخوانند پس
صورت نه جنس ونه فصل هیچ یک مقول ومحمول بر نوع نیستند زیرا که
جمل در میان افراد محموله عقلیه میباشند نه در میان افراد خارجیه
که ماده وصورتند تم من الشکوک الذی فرض علی هذا الکلام حل وجه
جلوه الفصل ما قوله انه من البین ان کل نوع متفصل من تمام
من الجنس بفصل ثم ذلک الفصل معنی الفصل من المعانی فاما این یکون
ان یکون داخلا تحت اعم المحمولات واما ان یکون معنی واقعا تحت
اعم المحمولات وحمل ان یقال ان کل فصل تمیز اعم المحمولات مثل
الناطق والاشیاء کثیره مما یجری مجراه لیس متوله ولا فی حکم متوله فیبقی ان
یکون واقعا تحت اعم المحمولات وکل ما هو واقع تحت معنی اعم منه

فهو منفصل عما شارکه فیه بفصل بمعنی به فیکون اذن لکل فصل فصل وینتهی به
الی غیر النهایه پس معنی از شکوکی که عارض میگردد بر این کلام بلکه او عارض میگردد
بر وجه طلب فصل آنچه میگویم آنرا آنست که از جمله بدیهیاتست اینکه هر نوعی
منفصل میگردد در شرکاء خود در جنس بفصلی پس آن فصل معنی است از
معانی پس یا آنست که میباشد وی اعم محمولات یا آنست که میباشد معنی
واقع در تحت اعم محمولات ومحالست اینکه گفته شود که هر فصلی اعم محمولات
پس هر چیز که ناطق وچیزهای بسیار از آن جمله چیزی که وی جاری مجرای ناطق
است حیث وی مقول وحیث وی در حکم مقول پس باقی ماند اینکه واقع
در تحت اعم محمولات باشد وهر چه وی واقع در تحت معنی اعم از خود
است پس او منفصل است لذا آنچه او مشارکست ورا در آن معنی
اعم بفصلی که محقق باد است پس بدین کلام از برای هر فصلی فصلی است و
بر میگردد این سلسله بسوی غیر نهایت حاصل که بعضی از شکوکی که عارض میگردد
بر وجه فصل آنست که هر نوعی ممتاز میگردد از چیزهائی که شریکند بر وی
جنس خود پس بسبب فصلی وان فصل ممیز معنی است از معانی که ممتاز
میگردانند بفصول پس این فصل ممیز یا از جمله اعم محمولاتست یا از جمله اخص
محمولاتست واول باطلست بر اطلاق که ناطق وچیزهائی که قائم مقام وی اند در
فصلیت نیستند از امور متوله بر اشیاء ونیستند در حکم امور متوله بر اشیاء بحسب
عموم ونیستند از جمله اعم محمولات پس باقی ماند اینکه فصل ممیز از جمله اخص
محمولات باشد وهر خاص که واقع در تحت معنی عامی باشد امتیازش از
شرکاء خود در آن معنی عام بسبب فصل محقق باد خواهد بود وان فصل نیز
در امتیاز فصل دیگر میطلبد وهمچنین هر فصلی دیگر فصل ممیز دیگر میطلبد
ولازم میآید که سلسله فصول بجائی منتهی نگردد واین باطلست پس وجه
فصل صحیح نباشد ودر جواب این شک فرموده والذی یجب ان یعلم حتی
ینحل به هذا الشک ان فی الکل شیء تقوما لمهیة الموضوع ومنه ما یکون اثر
لازما له غیر مقوم لمهیته کالوجود انه لیس یجب ان یکون کل معنی یکون

٧ ما یکون المحمول فیه م

۲ مماشارکه

کالجزء

اخص ويقع تحت معنى اعم انما ينفصل عن شركائه فيه بفصل في العقل بمعنى مغاير
ذاته وهويته وانما يجب ذلك اذا كان ما يحمل عليه تقوما لماهيته فيكون في العقل
والذهن لماهية فما شاركه فيه العقل والذهن والتحديد في ذلك المعنى
شاركه في شيء هو جزء ماهيته فاذا خالفه يجب ان يخالفه في شيء لا يشاركه
فيه ويكون ذلك جزءا آخر عند العقل والذهن والتحديد يدل على ماهيته فيكون
مخالفته الاولية له بشيء من جملة ماهيته ليس بخارج عنها في ماهيته اعني في الذهن
والتحديد والجزء آخر فلم يكن مخالفته له بشيء غيره وهو المقصود واما
اذا كانت المشاركة في امر لازم وكان لا يشاركه في اجزاء حد الماهية
اصلا كانت الماهية تنفصل بنفسها لا بجزء منها مثل انفصال اللون عن
العدد فانهما وان شركا في الوجود فالوجود كما اتضح في سائر ما تعلمته
من المنطق لازم غير داخل في الماهية فلا يحتاج اللون في انفصاله عن
العدد عند التحديد والذهن الى شيء آخر غير ماهيته طبيعة ولو شاركه
العدد في معنى داخل في ماهيته لكان يحتاج ان ينفصل عنه بمعنى آخر
غير جملة ماهيته لكن جملة ماهية اللون غير مشاركة البتة لماهية العدد وانما
يشاركها في شيء خارج عن الماهية فلا يحتاج اذن اللون الى فصل يخالف
به العدد ونقول ايضا ان الجنس يحمل على النوع على انه جزء من ماهيته
ويحمل على الفصل على انه لازم له لا على انه جزء من ماهيته مثاله الحيوان
يحمل على الانسان على انه جزء من ماهيته ويحمل على الناطق على انه
لازم له لا على انه جزء من ماهيته فانا نعني بالناطق شيئا له نطق وشيئا له
نفس ناطقة من غير ان يتضمن نعني قولنا الناطق بيانا لذلك الشيء انه
جوهر او غير جوهر الا انه يلزم ان لا يكون هذا الشيء الا جوهرا او الا حساسا
الاحساس فيكون هذه الامور تحمله حمل اللازم على الملزوم لا انها
غير داخلة في مفهوم الناطق اي الشيء ذو النطق واگر واجب است که اين
سؤال که مخفی گردد با وانی شک اينست که معنی ... از چه چيز است که مبرده
باشد محمول در دو مقوم مر ماهيت موضوع را و معنی از دو چيست که مبرده باشد

محمول

محمول امر لازمی بر موضوعی را جز مقوم مر ماهیت او را نه وجهی که لازم غیر مقوم است
... که واجب است و حل و ازاله این شک وقوف و اطلاع بر دو چیز داشتن
اول آنکه اگر بر موضوعی محمول شود باید که آن مقوم ماهیت موضوع او چنانکه در
ذاتیات که ایشان محمولات اند جز مقومات عرضی نمیباشد دوم آنکه اگر
محمول بر موضوعی میگردد باید که لازم موضوعی که دیگر مقوم مر ماهیت او را چنانکه
در جمیع لوازم که محمول میدارد از جمله غیر مقومات موضوع باشد و ... که دا
... اگر برعکس که او میباشد اخص در واقع در تحت معنی است و جدایی
منفصل شود از شرکا خویش در منفصلی در عقل که او معنی مغایر ذات او و
ماهیت او بود است و جدایی ... که واجب آن گردد که مر ... باشد چیزی که
حمل کرده میشود بر مقوم از برای ماهیت او پس در ... میباشد او را نه خود
عقل و ذهن از ماهیت آن حاصل که معنی اخص واقع در تحت معنی اعم لازم است
که جدا شود از شرکای که در معنی اعم دارد بفصلی در عقل که آن فصل مغایر
ذات او باشد بلکه این وقتی لازم است که محمول بر آن معنی اخص مقوم ماهیت او باشد
از برای ماهیت معنی اخص جزء باشد در عقل و در ذهن پس آنچه شریک میشود او را
در نزد عقل و در نزد تحدید در آن معنی شریکست او را در چیزی که او جزء ماهیت
اوست پس هرگاه مخالفت کند او را واجبست که مخالفت کند او را در چیزی که او
جزئی از ماهیت اوست و هرگاه مخالفت کند او را در چیزی که شریک نباشد ایشان
با هم در آن چیز و میباشد آن جزء دیگر در نزد عقل و تحدید از ماهیت او پس او
... نمیباشد مخالفت اولیه ... از جمله ماهیت اوست که تحت
آن چیز جمیع آنچه واجبست در ماهیت او بمعنی در نزد ذهن و تحدید و جزء ... دیگر
پس میباشد مخالفتش مر او را چیزی که آن چیز غیر اوست و ... حاصل که
هرگاه محمول بر معنی اخص مقوم در و جزء او نبود پس چیزی که شریک آن معنی اخص
میگردد شریک آن در آن معنی اعم میگردد و آن معنی اعم جزئی از ماهیت معنی
اخص است پس ... که در جزء ماهیت او دارد ... که در
میان ایشان دو فصل در حیوانیه ... و چیزی که مخالفت ...

ادرا از فرد دیگر از ماهیت او مخالفه خواهد کرد پس او در آن فرد دادن جزئی
که شرکت در وی واقع نیست فرد دیگر است از ماهیت وی با در نزد عقل و هم
در نزد عقل و هم در نزد حدش پس در آن معنی جنسی دو فرد او جوانست
در عقل و نیز با او در یک جزء مشترکست که آن جنس است و در یک جزء
دیگر مخالف است که آن جزء فصل است اما برکار بوده باشد مشارکه در
امر لازمی دو بوده باشد که او مشارک نباشد آنرا در اجزاء حد به اما
ببیانشد ماهیت نفس خودش منفصل و ممتاز نه بجز از ماهیتش ماهیة انفصال
و اثبات لون لازم بعد پس میرسی که اگرچه مشترکند بر دو در وجه پس وجه
چنانکه داخل در وی نشد در آنچه که تقسیم کردی تو از نطفه لازم مفرد داخل است
در ماهیت لون پس محتاج نیست لون در انفصال و امتیازش از مو در نزد
کمه بعد و ذهن بسوی چیزی دیگر غیر از ماهیت خود و طبیعه خودش در اینکه گرداند
او را مجرد در معنی که آن معنی داخل در ماهیت او باشد بر آنکه حاصل شده تمیز
بسوی آنکه منفصل شود از مو بمعنی دیگر غیر از جمله ماهیتش لکن جمله ماهیتش
بودن غیر شارکست مر ماهیت مو در ادانیت و خرابی نیست مشارک
شود او را در لازم چیزی که خارج از ماهیت لونست که آن چیز وجود است
پس محتاج نیست در این هنگام لون بسوی فصلی که وی مخالف گردد با مو بدو
با حاصل که هرگاه چیزی با چیزی دیگر شریک باشد در لازمی و شریک
نباشد او آنرا در اجزاء حد ماهیت اصلا قطعا سبب آن ذات خود
ممتاز از وی دیگر بسبب جزئی از ماهیت خودش مثال در امتیاز لون است
بذات خود از مو هر چند که لون و مو در وجود که لازم ماهیت ایشان
است با هم شریکند اما وجود از امر لازم خارج غیر داخل در ماهیت ایشان
است و لون در امتیازش از مو در نزد حدش و در نزد ذهن محتاج
نیست بسوی چیزی دیگر و ماهیتش کافی است در امتیاز وجودش از وجود مو
و اما اگر مو شریک لون گردد در معنی که آن داخل در ماهیت لون
بود بر آینه در امتیازش از مو حاجت بمعنی دیگر دارد آن معنی مشترک

میگردد

میگردد و این معنی ممیز مشترک آن معنی مشترک میگردد و این معنی ممیز مشترک آن
معنی مشترک باید که داخل در جمله ماهیت لون بود لیکن تمام ماهیت لون با
مو مشترک در هیچ جهت ندارد مگر در امر لازم خارج از ماهیت وی پس لون
در این هنگام حاجتمند بفصلی نیست از جهت فی نفسه با مو بسبب ذات خود
پس هرگاه چیزی با چیزی دیگر در اجزاء ماهیت شریک نباشد نیازمند بفصل
ممیزی نخواهد بود در انفصال خودش از او و بگوییم ما نیز میرسی که جنس محمول
میشود بر نوع نه بر آنکه او جزء ماهیت نوعست و محمول میشود بر فصل نه بر
آنکه او جزء است از ماهیت انسان و محمول میشود بر ناطق نه بر آنکه او لازم
است بر ناطق و انه نه بر آنکه او جزء ماهیت ناطق است بواسطه آنکه
انیت و جوانی نیست که میخواهیم ما بناطق چیزی که مر او را نطق است چیزی
که مر او را نفس ناطقه است پس آنکه منقسم گردد تقسیم قول ما که ناطق
است حالکونی که بیان بود از برای آن چیز آنکه جوهر است یا غیر جوهر بلکه
انکه او لازم میدارد اگر بوده باشد این چیز که جسم دیگر حساس نیز
بیا شنید امور که جوهر و جسم و حساس است محمول بر ناطق مانند محمول شدن
لازم بر ملزوم بواسطه آنکه این امور داخل در مفهوم ناطق نیستند بلکه داخل
نیستند در چیزی صاحب نطق حاصل که جنس محمول میشود بر نوع از آن
روی که وی جزء ماهیت نوع است و محمول میشود بر فصل از آن روی که او لازم
فصل است نه از آن روی که او جزء ماهیت فصل است تا لازم آید
که در محمول بر انسان میشود از آن روی که وی جزء ماهیت انسان است
و دیگر محمول میشود بر ناطق از آن روی که وی لازم ناطق است نه از آن
روی که جزء ماهیت ناطق است چرا که مراد بناطق چیزیست که مر او را نطق
باشد و چیزی که مر او را نفس ناطقه باشد و ناطق منقسم نیست بسوی
آن چیزی که وی ماخوذ است در مفهوم او بانطباق که جوهر است این چیز
یا غیر جوهر است ادعا از ناطق مفهوم شود و اما بحسب واقع لازم است آنکه
این چیزی که در مفهوم ناطق ماخوذ است جوهر باشد در واقع و جسم و حساس

باشد در نقض الاثر پس اینجا مقول بر ناطق میگردد به مانند مقول بودن لازم
بر ملزوم چرا که اینجا غیر داخلند در مفهوم ناطق که عبارتست از چیزی صاحب نطق است
فمقول الان اما الفصل فانه لا یشارک الجنس الذی یحمل علیه فی الماهیة فیکون
اذن انفصاله عنه بذاته و شارکه ما لا یعرض علیه الا بخواصه فیکون انفصاله
عنه بطبیعة الجنس التی فی ماهیة النوع و لیست فی ماهیة الفصل پس در صورت مذکوره
میگوییم که آن کرا اما فصل پس مراد آنست که او مشارک نیست جنس را که آن
جنس را که محمول میشود بر فصل در ماهیت یعنی مشارک نیست فصل او را در
ماهیت پس انفصال فصل از جنس بذات خود است و فصل مشارکست
نوع را [illegible] از جهتی پس میباشد انفصالش از نوع بطبیعت
جنس اعنی آن طبیعتی که او داخل در ماهیت نوع است و آن طبیعة الا فصل
در ماهیت نوعی فصل حاصل که امتیاز فصل از جنس و از معنی اعم بذات
خود است پس اعتبار اشتراکش از جانب فصل دیگر ندارد و فدایش
کافیست در امتیاز و امتیازش از نوع بسبب طبیعة جنس است که در آن داخل
در ماهیت نوعیست و داخل در ماهیت فصل نیست پس بنا بر این تحقیق مذکور
لازم نمی آید که اندراج بر فصل فصل باشد تا لازم آید که سلسله فصول
بسوی غیر نهایت برقرار باشند چرا که فصل بذات خود ممتاز است از جزئی
مذکور و حاجتی به ما به الامتیاز ندارد تا فصل دیگر لازم آید پس
حل کرده آن شک مذکور به این تحقیق مذکور و اما حاله مع سائر الاشیاء
فان الفصل ان شارکها فی الماهیة وجب ان ینفصل عنها بفصل و ان لم
یشارکها فی الماهیة لم یجب ان ینفصل عنها بفصل و لیس یجب ان یکون
کل فصل یشارک شیئا فی الماهیة فلیس یجب لا محالة اذا وقع الفصل تحت
ما هو اعم منه ان یکون وقوعه تحته بحد وقوعه تحت الجنس بل قد یمکن ان
یقع تحت ما هو اعم منه ولکن الاعم داخلا فی ماهیته و یمکن ان لا یقع
تحت ما هو اعم منه الا وقوع المعنی تحت اللازم له دون الداخل فی
ماهیته مثل الناطق مثلا فانه یقع تحت المدرک علی ان المدرک جنس

له

له و المدرک یقع تحت الجوهر علی انه معنی الجوهر لازم له لا جنس علی المعنی الوجه
الذی اردناه بالجنس و یقع ایضا تحت المضاف لا علی ان الاضافة جوهره او داخله
فی ماهیته بل علی انه لازم له فالفصل لیس یحتاج فی انفصاله من النوع
الی فصل آخر و لیس یحتاج فی انفصاله من الاشیاء المشارکة له فی الوجود و سائر اللوازم
الی معنی یزید علی ماهیته و لیس یجب ان یقع لا محالة ما هو اعم منه وقوع النوع تحت الجنس
بل قد یقع وقوع الملزوم الاخص تحت اللازم الذی لا یدخل فی الماهیة و اما ان
اخذت الفصل کالناطق مثلا فانما یجب اشکاله فی فصول الاشیاء
المرکبة فان عنیت بالناطق کونه ذا نفس ناطقة کان من المعانی المؤلفة
من نسبة و جوهر علی ما علمت من حکمه فی مواضع اخری و ان عنیت نفس النفس
کانت جزءا و کانت جزءا جوهر مرکب [illegible] بالفصل الواقع بین البسیط و المرکب
فی الجوهر علی نحو ما تحققت و اما حال فصل با سائر چیزها پس مراد آنست که فصل
اگر مشارک باشد سائر چیزها را در ماهیت واجبست آنکه منفصل شود بفصلی از
انها و اگر مشارک نباشد آن سائر چیزها را در ماهیت واجب نیست که منفصل
گردد از شان بفصل و واجب نیست آنکه باشد هر فصلی مشارک چیزی را در
ماهیتش پس واجب نیست لا محاله هرگاه واقع شود فصل در تحت چیزی که او اعم
است از فصل آنکه بوده باشد وقوعش در تحت اعم مثل وقوعش باشد در
تحت جنس بلکه گاهی ممکن است آنکه واقع شود در تحت چیزی که او اعم است از
فصل و بوده باشد آن اعم داخل در ماهیت وی و ممکن است آنکه واقع شود او در
تحت چیزی که او اعم است از وی مثل وقوع معنی در تحت لازمی که از برای او است
نه در تحت داخل در ماهیت مثل ناطق مثلا پس مراد آنست که ناطق واقع میشود
در تحت مدرک بنا بر آنکه مدرک جنس باشد از برای او و مدرک واقع میشود در
تحت جوهر بنا بر آنکه جوهر لازم باشد از برای مدرک نه جنس در آن معنی که
اشاره واقع کردیم [illegible] آن معنی و واقع میشود در نزد او تحت مضاف
نه بنا بر آنکه اضافه جوهر او باشد یا داخل در ماهیت او باشد بلکه بنا بر آنکه
آن اضافه لازم باشد مر او را پس فصل نیست محتاج در انفصالش از نوع

۷ ر ق م

ببری فصلی دیگر هست محتاج در انفصال و امتیازش از چیزهای که شریک
مر او را در وجود و بسیار لوازم لنبوی معنی فراز نفس ماهیت خودش و واجب هست
اگر واقع شود لامحاله در تحت چیزی که او اعم است از و مانند وقوع نوع در تحت
جنس بلکه واجب اگر واقع شود کانه وقوع ملزوم اخص در تحت لازم اعم است ازان
لازمی که داخل نمیشود در ماهیت آن ملزوم و اگر فراگیری تو فصل را مانند ناطق
مثلا است و فراموش هست که واجب است امثالش در دو فصل چیزهای مرکب پس
اگر منعوا استه باشی تو منطقی بودنش صاحب نفس ناطقه چنانچه او از جهة معانی کلیه
از نسبه و از جوهر بر نحوی که دانستی تو از حکمش در مواضع دیگر و اگر منعوا استه باشی
تو نفس و ذات نفس را چنانچه او فرد جوهر مرکبی که در مخالف باشد از او
فصلی که واقع در میان بسیط و مرکب در جوهر است ز منوالی که تحقیق کردی
تو در سابق حاصل که حال فصل با سایر چیزها آنست که او اگر شریک سایر
چیزها باشد در ماهیت فرد است که امتیازش از آن چیزها بفصلی ممیز بوده و اگر
چیزهای شریک نباشد در ماهیت واجب نیست امتیازش از آنها بفصلی ممیز از او
و حال آنکه واجب نیست آنکه هر فصلی شریک باشد چیزی را در ماهیت … هست
واجب اگر بر کار واقع شود فصلی در تحت اعم از خودش و فرعش … در تحت آن
اعم بجان فرعش باشد در تحت جنس و کما هو ممکن است واقع شود [illegible]
در تحت چیزی که او اعم از و سلوده باشد اعم داخل در ماهیت او ممکن است
اگر واقع شود در تحت چیزی که او اعم است از و ممکن واقع شدن فصل
در تحت لازم خودش نه در تحت داخل در ماهیت خودش مثالش ناطق است
که در واقع میشود در تحت مدرک بنابر آنکه مدرک جنس نباشد و مدرک جوهر واقع
میشود در تحت جوهر جوهر چو لازم ناطق است نه جنس در چنانکه شنیدی ازین پیش
کردیم فده جانی که بیان مفهوم ناطق کردیم و نیز ناطق واقع شود در تحت
مضاف نه تا این معنی که اضافه عبارت از جزو حقیقه ناطق باشد یا داخل
باشد در ماهیت … بلکه در تحت مضاف … که اضافه … جوهر
جوهر را حقیقه واقع میشود بنابر اینکه اضافه لازم وی باشد پس بر کاه حال تجاوز …

مذکو

مذکور باشد فصل ما حمله هست در انفصالش از نوعی مفصل دیگر و در ذات خودش
و محتاج هست در امتیازش از چیزهای که اشتراک کنند بر وی او را در وجود و بسیار
لوازم لنبوی معنی و … نفس ماهیت او باشد و واجب هست در … نفس
تحت اعم از خودش ملزوم اخص است در تحت لازم که واقع در ماهیت او …
اگر تو فراگیری فصل را مانند نطق مثلا پس در چیزهای مرکبه جدا نوع جوهر
مولی اگر مراد نطق بودن جوهر بودن صاحب نفس ناطقه بیاشد در از معانی
مرکبه باشد و از جوهر چراکه در تعریف نطق عبارت است از چیزی که در صاحب
نفس ناطقه باشد پس مرکب باشد از آن چیزی و از نسبت نفس ناطقه
بسوی او و این معنی … دانسته شده است و اگر مراد نطق ذات نفس
باشد خواه آن نفس جوهر بسیط باشد و خواه آن جزو جوهر مرکبی باشد آن … هست
او را فصل که واقع است در میان بسیط و در میان مرکب جوهر که …
طریقی که تو در آن را تحقیق کردی در چیزهای گذشته ولنرجع الان الی
المقدمات التی فی الشک فنقول اما المقدمة القائلة ان الفصل لابد
ینبغی فی المعانی فاما ان یکون اعم المحمولات واما ان یکون معنی داخلا
تحت اعم المحمولات فمسلمة واما الاخری وهی القائلة ان کلما یلازم
المحمولات فهو محمول لکونه واما الذی … اعم المحمولات الجنسیة الجوهر
لا اکثر من اعم المحمولات ولیس یقوم لمهیته کلیا ما تحتها من لوازم الاشیاء
والقائلة الاخری ان کلما هو واقع تحت معنی اعم منه فهو مفصل …
بفصل محقق … لان المشارکات اذا کانت مشارکة فی الاعراض
دون المعنی الذی هو فی المهیة لم یکن الانفصال عنها بفصل بل بمجرد المهیة
وینبغی ان … لا یجب ان یکون لکل فصل فصل ویجب ان یعلم ان الذی
تدل منه ان الفصل الجوهری وفصل الکیف کیف معنی ذلک ان الفصل
الجوهری یلزم ان یکون جوهرا وفصل الکیف یلزم ان یکون کیفا الا ان فصل
الجوهر یؤخذ فی مفهوم حقیقة هذا الجوهر علی انه جزء من نفسها وفصل الکیف
یؤخذ فی حقیقة هذه الکیفیة علی انها کیفیة الا ان یعنی بفصل الجوهر مثلا الا الفصل

۷ الفصل

المقول من الجوهر بالتواطؤ من المقول علیه بالاشتقاق اعنی لا الناطق بل
النطق فیکون [illegible] ما علمت و یکون فصله بالاشتقاق لا بالتواطؤ
الفصل الحقیقی بل الذی یقال بالتواطؤ و لیس یجب اذا کان الفصل
الذی بالتواطؤ موجودا ان یکون الفصل الذی بالاشتقاق موجودا انما
یکون کذا لان کل ما هو نوع یدل فیما هو نوع جوهری دون الانواع العرضیه
و لیس الفصل من کل نوع جوهری بل فیما کان مرکبا و لم یکن جوهرا بسیطا
فالفصل الذی یقال بالتواطؤ مفاده شیء بصفه کذا مطلقا ثم یتبین ذلک
علی سبیل النطق او التأمل یعلم انه یجب ان یکون هذا الشیء الذی بصفه
کذا جوهرا و کیفا مثاله ان الناطق هو شیء له نطق فلیس فی کونه
شیئا له نطق هو انه جوهر او عرض الا انه یعرف من خارج انه لا یمکن

۷ ان یکون

ان یکون هذا الشیء الا جوهرا او جسما و باید ما را رجوع کرد الحال بسوی مقدماتی که در
شک ماخوذ است پس میگویم ما که اما مقدمه قائله که او آنست که فصل بواسطه
انکه او معنی است از معانی پس یا آنست که میباشد او اعم محمولات و یا آنست
که میباشد او معنی واقع در تحت اعم محمولات پس این مقدمه مسلم است و اما
آن مقدمه دیگر و او قائله است انکه هر چه که او اعم محمولاتست پس او
مقولست کاذبست و چرا چنین نیست که مقول اعم محمولات جنسیه بوده
است هرآینه وانه آن چیزی که او اعم محمولاتست و نیست او محمول باید
بر چیزی که در تحت وی است بلکه لازم میگردد چیزها را و مقدمه قائله میگوید
که هر چیزی او واقع است در تحت معنی اعم از وی منقسم است از آن چیزی
که او مشارکت او را در وی [illegible] منفصل [illegible] این مقدمه [illegible]
انکه مشارکات هرگاه بوده باشند مشارک و لازم نه در معنی داخل [illegible]
نمیشد انفصال او از آن مشارکات بفصلی بلکه مجرد [illegible] و [illegible]
میکنیم ما بعد از این که واجب نمیشود انکه بوده باشد از برای هر فصلی فصلی و
انکه دانسته شود انکه چیزی که گفته میشود از انکه فصل جوهر [illegible]
[illegible] جوهر است و فصل کیف

معنی

یعنی آن است که فصل جوهر لازم است انکه بوده باشد جوهر و فصل کیف لازم است
انکه بوده باشد کیف نه انکه فصل جوهر را خذ کرده میشود در مفهوم بالی
هر کیفیتی را انکه و شان کیفیت انه مگر انکه خواهیم ما الفصل جوهر مثلا
نه فصل مقول بر جوهر را بتواطؤ بلکه میخواهیم ما آن فصل جوهر فصل مقول
بر جوهر را باشتقاق میشود نه ناطق را بلکه نطق را پس میباشد او در این حین
آنچه دانستی تو او را و میباشد از فصل باشتقاق نه بتواطؤ و فصل حقیقی
آن چیزیست که گفته شود بتواطؤ و نیست واجب هرگاه بوده باشد فصل
انچنان فصلی که بتواطؤ است موجود انکه بوده باشد نیز فصل انچنان فصلی
که باشتقاق است موجود است و چرا چنین میباشد همچنین نه در هر چیزی
که او نوع است بلکه میباشد چنین در چیزی که او نوع جوهری است نه انواع
عرضیه و نیستان نیز در هر نوع جوهری بلکه میباشد این در چیزی که بوده باشد
او مرکب و نبوده باشد جوهر بسیط پس فصل انچنان فصلی که گفته میشود
بتواطؤ مفاد وی چیزیست بصفتی کذا مطلقا پس بعد از آن بر سبیل نظر
یا تأمل دانسته میشود انکه واجب انکه بوده باشد این چیز انچنان چیزی
که بصفتی کذا است جوهر یا کیف مثالش آنست که ناطق هر چیزیست
که مر او را نطق است پس نیست او در بودنش چیزی که مر او را نطق است
انکه جوهر باشد یا عرض مگر انکه شناخته شود از خارج انکه او ممکن نیست
او را انکه بوده باشد این چیز مگر انکه باشد او جوهر یا جسم حاصل
که باید رجوع کرد الحال بسوی مقدماتی که در شک است تا گردانیده شود
در وی کسب و قبول از آن مقدمه که قائل میگفت که فصل بواسطه انکه
معنی است از معانی پس یا آنست که او اعم محمولاتست و یا آنست
که معنی است واقع در تحت اعم محمولاتست پس میگویم ما انکه این مسلم
و مقولست و اما مقدمه دیگر که میگفت که هر چه او اعم محمولاتست پس او
مقوله است پس میگویم ما این مقدمه کاذب و مردود است بواسطه انکه
آنچه او مقوله است اعم محمولات جنسیه است که مقوم ماهیت نوع است

نه که تو دچیزی باشد که او ام محمولات باشد و نسبتی با به موضوع نباشد بلکه
لازم موضوع باشد پس قول او علی الاطلاق صحیح نباشد واما تعدد و دیگر که
که بر هر او واقع است در تحت مفهوم از خود پس او منقضی است از آنکه
شرکت او را ده و بعضی محققین با دین میگویم تا این تعدد که ذات لا الکلا
انکه مشارکات اگر مشارک بود در لازمه نه در معنی واحدی در ماهیت بکل
اشتراک او از شان منفصل نیست بلکه معنی با به خودش است و جاهل
خواهد شد بدان که واجب نیست از برای هر فصلی فصلی دیگر باشد و دانا
است دانستی انکه میگویند که فصول جوهر جوهر است و فصول کیف کیف است
معنی این قول آن نیست که فصل جوهر لازم است که جوهر باشد و فصول کیف
لازم است که جوهر باشد و فصول کیف لازم است که کیف باشد نه

که معنی ویا آن بود که فصول جوهر مأخوذ است در مفهوم ماهیت آن حد جوهر بنابر الکمال ثان
در نفس خودشان جوهر نیز که معنی ویا آن باشد که فصول کیف مأخوذ است در ماهیت آنها
حد کیف بنابر آنکه ایشان در نفس خودشان کیفیت اند مگر آنکه خواسته شود بفصول جوهر مثلا
نه فصلی که مقول بر جوهر است بحمل مواطاة بلکه مطلب آنست و فصلی بود که وی مقول شود بر جوهر
بحسب حمل اشتقاق یعنی ناطق خواسته نیشود بلکه نطق خواسته میشود نطق را پس درین صورت صحیح
میباشد چیزی که دانسته شد بیشتر ازین و میباشد فصول مقول بر جوهر باشتقاق در تعریف
و فصل حقیقی آنست که مقول بتواطؤ بود هرگاه فصل بتواطؤ موجود نشود و جنس
فصل باشتقاق نیز موجود نشود و این جنس میباشد نه در هر نوعی بلکه نوعی که وی جوهر
بود و نه که انواع عرضیه شوند و نیست نیز این حکم جاری در هر نوع جوهری مطلقا بلکه جاری است
در نوعی که مرکب باشد و جوهر بسیط نباشد چرا که بسیط را فصلی نیست بحسب واقع تا موجود
باشد پس درین صورت فصلی که مقول است بتواطؤ معنی آن آنست که او جزئیست که بصفة کذا
باشد مطلقا و بعد از آن بر سبیل ملاحظه و تأمل دانسته میشود که وجه اینکه این جزئی
که بصفة کذا است مطلقا جوهر است اگر فصل جوهر بود و این جزئی که بصفة کذا است کیف
مثال وی ناطق است و ناطق جزئیست مر دارای نطق بود پس خیثیت در بودنش جزئی که مر دارا
نطق است آنکه او جوهر بود یا عرض نیز از آن چیزی که مأخوذ در تعریف وی است ام است از
جوهر و از عرض بعد از آن از خارج دانسته میشود که او جوهر یا جسم است نه عرض **الفصل**
الثانی في تعريف مناسبة الحد والمحدود وتقابل لا نقول ان الحد كما وقع عليه الاتفاق من
اهل الصناعة مؤلف من جنس ومن فصل وكل واحد منهما مفارق للآخر ومجموعهما هو الحد والمحدود ليس
الحد انما هو ماهية المحدود ويكون نسبة الفاء المدلول عليها بالجنس والفصل الى طبيعة النوع نسبتها
في الحد الى المحدود وكان الجنس والفصل جزء الحد فكذلك معناهما اجزاء المحدود واذا كان
كذلك لم يصح حمل طبيعة الجنس على طبيعة النوع لانه جزء منه فنقول انا اذا اوردنا فقلنا
للانسان مثلا حيوان ناطق فليس مرادنا به كان الانسان هو مجموع الحيوان والناطق بل
مرادنا به كانه الحيوان الذي ذلك الحيوان ناطق بل الذي هو بعينه الناطق كان الحيوان
في نفسه امر لا يتحصل وجوده على الحد الذي قلنا قيل فاذا كان ذلك الحيوان ناطقا حتى
يكون هو الذي نقول له انه ذو نفس مدركة جملة الذي هو غير محصل اي انه ذو نفس هو قد صار

عصلا عن حالة الى نفسه حساسة ناطقة فيكون الحصلا لكونه ذا نفس دراكة فليس يكون العلم
ذا النفس الدراكة شيئا وكونه ذا نفس ناطقة شيئا ينضم اليه خارجا عنه بل يكون الذي هو حيوان
هو الجسم ذو النفس الدراكة ثم كون نفسه دراكة امر مبهم ولا يكون بالفعل في الوجود مبهما
كما علمت بل يكون فيه محصلا وانما يكون الابهام في الذهن اذ يكون مشككا في حقيقة النفس التي ادركه
حتى يفصل فيقال دراكة بالحس والتخيل والنطق اذا اخذ الحس حد الحيوان فليس هو
بالحقيقة الفصل بل هو دليل على الفصل فان فصل الحيوان انه ذو نفس دراكة متحركة بالارادة
وليس هويته نفس الحيوان ان يحس ولا هويته ان يتخيل ولا هويته ان يتحرك بالارادة بل
هو مبدأ الجميع ذلك وهذه كلها قوله ليس ان ينسب الى بعضها اولى من ان ينسب الى الاخر لكنه ليس
في نفسه اسم وهذه توابعه فنضطر الى ان نخترع اسما بالنسبة اليها ولهذا يجمع الحس والتحرك تبعا
في حده ويجعل الحس كانه معنى يجمع الحس الظاهر والباطن وينتزع عن الحس فيكون دالا على جميع
ذلك الا بالتضمن بل بالالتزام وقد سلف لك بيان هذا وما يشبهه فليس الحس بالحقيقة فصل
الحيوان بل احد شعب فصله واحد لوازمه وانما فصله وجود النفس التي هي مبدأ هذا كله وكذلك
الناطق للانسان لكن عدم الاسماء وقلة شعورنا بالفصول يضطرنا اما هذا واما ذاك الى
الانحراف عن حقيقة الفصل الى لازم وربما انتقلنا اسم عن لازم فيما بالحس الذي المبدء
الذي ينبعث عنه الحس وغيره وربما كان الفصل في نفسه مجهولا عندنا ولم نشعر الا بلازمه وليس
كلامنا في هذه الامور على حسب ما نعقل نحن ونضع نحن ونتصرف فيما نحن بل من جهة كيفية وجود
في انفسها ثم لو كان ليس للحيوان نفس الا اللمس لكان كونه جسما ذا حس ليس حسا بمعنى مجرد
الطبيعة الجسمية الحسية بشرط ان يكون هو فقط بل على النحو الذي قلناه. این فصل بر تعریف
مناسبه حد و تحدید است در مقابل رد آنکه میگفت باشد که حد چنانکه واقع شده است بر
اتفاق از جانب این مناقشه مؤلف است از جنس و از فصل هر یک از ایشان مغایرست هر آن
دیگر را و مجموع ایشان حد است و نسبت حد نسبت ماهیة محدود و لیست بخصوصیة چنانچه نسبت معانی
مدلول بها بجنس و بفصل بسوی طبیعت نوع مثل نسبت آن در حد بسوی محدود و چنانکه بعد ازین
که جنس و فصل جزئین حدند پس جنس و فصل معنیهای ایشان جزئین محدود نیز و هر گاه نوعیه
چنین درست نیست الا طبیعت جنس بر طبیعت نوع بواسطه آنکه جنس جزئی از نوع است
پس ثانیا چگونه و برا محمول میسازیم بر وی پس میگوییم ما در جواب آنکه هر گاه حد کنیم ما انسان را

مثلا حیوان ناطق پس نیست مراد ما بآن حد آنکه انسان مجموع حیوان و ناطق است بلکه مراد ما
بالجمله آنست که او حیوانست آنچنان حیوانی که آن حیوان ناطق است بلکه آنچیزی که او بعینه
ناطق است که بوده است حیوان در نفس خود و نیست امری که محصل شده باشد وجود او بر نحوی
آنچنان بنحوی که گفتیم ما اورا قبل ازین پس هر گاه حد نماییم آن حیوان ناطق این چیزی
که میگوییم ما مر اورا آنکه او صاحب نفس دراکه است از روی اجمال چیزی که او غیر محصل
بعین بوده پس که او صاحب نفس است که بتحقیق که گردیده است محصل از حالة آنکه نفس حساسه ناطقه است
پس میباشد این تحصیل از برای بودن صاحب نفس دراکه این نیست که بعد باشد جسم صاحب
نفس دراکه جزئی و بودن صاحب نفس ناطقه جزئی که منضم بوده آنچیز بسوی او و از خارج از وی بلکه
میباشد این جزء حیوانی که او جسم صاحب نفس دراکه بوده پس بوده نفس دراکه امر ابهامی
و نمیباشد او بفعل در خارج مبهم البته چنانکه دانستی تو بلکه میباشد او در خارج محصل و
وجز این نیست میباشد این ابهام در ذهن زیرا که میباشد مشکل بر ذهن حقیقة نفس دراکه
تا که تفصیل کند پس گفته میشود که او دراکه است بحس و تخیل و نطق و هر گاه اخذ کرده شود حس
در حد حیوان پس نیست او بحقیقة فصل بلکه او دلیلست بر فصل بواسطه آنکه فصل حیوان
آنست که او ذو نفسی است متحرکه بارادة باشد و نیست هویة نفس حیوان آنکه احساس کند و
نیست هویتش آنکه متحرک بارادة بود بلکه او مبدأ جمیع اینهاست و اینها همگی قوای نفس
و نیست که نسبت او بسوی بعضی از اینها اولی بوده از نسبة او بسوی بعضی دیگر لیکن نیست مر او را
در نفس خود اسمی و اینها توابع وینند پس مضطر میشویم ما بسوی آنکه اختراع کنیم از برای او
اسمی را نسبة بسوی اینها و از جهة اینست که جمع میکنیم ما حس و حرکت را با هم در حد او و میگردانیم
حس را که گویا معنی است که جمع میسازد حس ظاهر و باطن را و اقتصار میکنیم بر حس پس میباشد
حس دال بر جمیع اینها نه بتضمن بلکه بالتزام و بتحقیق که گذشت از برای تو بیان این
و آنچه مانند اینست پس نیست حس بحقیقة فصل حیوان بلکه یکی از شعب فصل اوست
و یکی از لوازم اوست و جز این نیست که فصلش وجود نفسی است آنچنان نفسی که
او مبدأ است این کلش از برای اوست و همچنین است ناطق از برای انسان لیکن عدم
اسماء و قلة شعور ما بفصول مضطر میسازد ما را گاه این و گاه آن بسوی انحراف از حقیقة
فصل بسوی لازمش پس میباشد که اشتقاق کنیم ما اسمی را از لازمش پس میخواهیم ما حس

آنچیزی را که مرو را مبدا است آنچنان مبدا که منبعث میشود از و حس و غیر حس و میباشد فصل در
نفس خود و لیکن مجهول است نزد ما و شعور نمیشویم ما مگر بلازم او و نسبت کلام ما در بیان امور
آنچه تعقل میکنیم ما و صناعة و عمل میکنیم ما و تصرف میکنیم ما در و بلکه کلام ما در بیان از جهة کیفیة
وجود شان است در نفسهای خود شان بعد از ان اگر بعد باشد که نبود از برای حیوان
نفس مدرک حساس چه باشد بودن جسم صاحب حسی که نبود و بی جنس یعنی مجرد طبیعت جسمیة
و حسیة بشرط آنکه باشد او و ملکه حس پس بلکه بودن جسم صاحب حس نخواهد بود
آنچنان نحوی که گفتیم ما او را حاصل که این فصل در بیان نسبت ان مناسبة است
در میان حد و محدود و مرکوز بوده در آنکه گویند که ارباب اصطلاح اتفاق کرده
بر آنکه حد مؤلف است از جنس و از فصل و هر یکی از ینها مغایرت میکند از دیگری و غیر
آن دیگر است و مجموع ایشان حاصل است و حد نیست مگر ماهیة محدود و نمیباشد شبهة
مثاله جنس و فصل دلالت میکنند بر آنها سوی طبیعة نوع مثل نسبة ایشان در حد سوی
محدود و همچنانکه جنس و فصل از برای حد همچنین معنیهای ایشان اجزاء محدود نیز
و هرگاه بوده باشد چنین که مذکور شد پس درست نیست حمل طبیعة جنس بر طبیعة
نوع که محدود است مثلا بواسطه آنکه جزئی از نوع است و حمل جزء بر کل روا نیست
پس مناسبة در میان حد و محدود نباشد زیرا که اجزاء حد محمول بر حد و نیز نمیشود
حد نیز محمول بر وی نخواهد بود در جواب فرموده که ما هرگاه حد کنیم انسان را مثلا
بحیوان ناطق پس نیست مراد ما بحیوان آنکه انسان عبارت از مجموع حیوان و ناطق است
بلکه مراد ما است که او حیوان است آنچنان حیوانی که او را صفتی دارد که ناطق است پس حیوانیة
حیوانیة که او این صفت دارد که ناطق است و او همان ماهیة محدود است و حمل وی بر
محدود درست است ان شاء الله تعالی تحقیق این در اواخر این فصل خواهد آمد بلکه چیزی که
او بعینه ناطق است که بعینه حیوان در نفس خود و لیکن امریست که محصل نیست
وجودش بر نحوی که گفتیم ما قبل از این پس مرد قت کرد آن حیوان بعینه باشد ناطق
با آنکه باشد این چیزی که میگوییم ما مر او را آنکه او صاحب نفس است که بجهة آن جزئیة
که او غیر محصل است یعنی بهر چیزی که او صاحب نفسی است که تحقیق که گردیده است
او محصل از حالش آنست که نفس حساس و ناطق بوده پس در ضرورت میباشد

این تحصیل از برای بودنش صاحب نفس را که پس در ضرورت نیست که بوده باشد جسم و جزئی
که صاحب نفس را که است جزئی دیگر و در صورتی که صاحب نفس ناطقه است جزئی که اجزاء
جدا از و منضم شده سوی او بلکه این جزئی که او حیوان است او جسم صاحب نفس را که است
پس بودن نفسش را که امر مبهم است و نمیباشد او بالفعل در خارج مبهم نیست بلکه او
در خارج محصل است چنانکه در سابق معلوم شد و این ابهام در ذهن است زیرا که بر ذهن
مشکل است حقیقة نفس را که در یافتن و تا او را تفصیل میکند نمیتواند او را دانست پس
گفته میشود که ادراک حسی است و ادراک تخیلی و نطق است پس هر وقت که حس و حیوان
فرا گرفته شود پس آن حس حقیقة فصل او نخواهد بود بلکه او دال بر فصل خواهد بود با
آنکه فصل حیوان نفسی است که ادراک و تحرک بارادة است و نیست ماهیة نفس حیوان
حساسة و متخیلة و متحرکة بالارادة بلکه اینها همه شان قوتهای نفس اند نیست نسبت او سوی
بعضی از اینها اولی از نسبة او سوی بعضی دیگر و لیکن نفور نیست که نیست مر آن فصل را
در نفس صورت مخصوصه اسمی و اینها توابع او میشوند پس از برای اینست که ما مضطر میشویم سوی آنکه
اختراع کنیم از برای او اسمی را نسبة سوی این قوتها و از اینجهة است که جمع میکنیم ما در حد حیوان
حس و متحرک را با هم دیگر و اینم حس را که الکائنة که او معنی است که او جامع است حس ظاهر و
حس باطن یا اقتصار میکنیم ما بر حس پس حس باشد او دال بر جمیع اینها نه متضمن بلکه بالتزام
و تحقیق که گذشت از برای تو بیان این مذکور و بیان آنچه مانند اینست در فن منطق
برهان پس تحقیق که نیست فصل حیوان حس در حقیقة بلکه او یکی از شعب فصل و نشانی از
لوازم فصل و نیست مر بر سبیلی که فصل او وجود نفس است آنچنان نفسی که او مبدا است و این
حس کلش مر او راست و همچنین است ناطق از برای انسان که حس نه از برای حیوان بوده و اما
اما وقت شعور ما بفصل ما را مضطر میسازد که او اینست و یا آنست سوی الحاق از
حقیقة فصل سوی لازمش اما پس در ضرورت باشد که ما مشتق سازیم اسم او را از لازمش
پس میخواهیم ما بحسب آنچه را که مر او را مبدا است که از و منبعث میشود حس را و غیر حس و
میباشد که نفس فصل در نزد ما مجهول باشد و ما شعور نکردیم مگر بلازم او و نیست سخن ما در
امور بر حسب و اندازه آنچه تعقل میکنیم ما آنرا و صناعة و تصرف میکنیم ما در و بلکه سخن ما در ان
امور از جهة محض کیفیة وجود اینهاست در نفس خود شان پس اگر باشد مر حیوان را نفسی

انحصار

که نباشد مگر حاصل باشد بود نش جسم و جنس با آنکه نباشد جنس بعینه مجرد طبیعت جنسیه و بس بشرط
آنکه او نبود و بس بلکه چنانچه باشد او بر نحوی که گفتیم فاتحاد الفصل بالجنس لیس الا علی انه شیء محصل
متضمن الجنس بالقوة لا بانه یلزم الجنس بالقوة و اتحاد المادة بالصورة او الجزء بالجزء الآخر فانما
هو اتحاد جزء و شیء خارج عنه لازم او عارض فیکون الاثنینیة والتی یکون فیها اتحاد علی احد الوجوه
ان یکون کاتحاد المادة والصورة فیکون المادة شیئا لا وجود له بانفراد ذاته بوجه بل انما
یصیر بالفعل بالصورة علی ان یکون الصورة امرا خارجا عنه لیس لاحدهما الا ان یکون
المجموع لیس لا وجدانیتهما پس اتحاد فصل بجنس نیست مگر بنا بر آنکه او چیزیست که بود و ثابت است
متضمن جنس بالقوة نه ملزوم است جنس او را بالقوة و اتحاد ماده بصورة یا اتحاد جزو با جزو
دیگر در مرکب پس نیست و جز این نیست که او اتحاد جزئیست بجزوی که او خارج از
آن جزو باشد لازم بود عارض بود او را پس در این صورت جدا باشند اشیا که جدا باشند در شیء
اتحاد بر چند صنف یکی از آن اصناف آنست که باشد او مانند اتحاد ماده و صورة پس
در این صورت جدا باشد ماده چیزی که نبود وجودی مر او را بانفراد ذاتش بوجهی از وجوه
و نیست و جز این نیست میگردد ماده بالفعل بسبب صورت بنا بر آنکه صورة امر خارجی بود
از او که نبود هیچ یک از آن دیگر و لیکن باشد مجموع که نبود او و هیچ از ایشان حاصل که اتحاد فصل
بجنس بنا بر آنست که او متضمن جنس است و جنس مر بر که نیست آنرا بالقوة نه آنکه لازم
دارد جنس آنرا بالقوة و اتحاد ماده بصورة و اتحاد جزئی از مرکب بجزئی دیگر نیست مگر اتحاد
از اتحاد جزئی بچیزی دیگر خارج باشد از او لازم و یا عارض بود مر آن جزء را پس بر آنکه
جدا باشند آن اجزائی که در آنها اتحاد واقع میشود بر چند صنف یکی از آن اصناف اتحاد ماده و
صورت است از و هر یک از اینها مباین دیگر نیست و مجموع مرکب از اینها عین و جنس اتحاد
ایشان بحسب عدم امتیاز در وجود خارجی است و این ظاهر است و ان یکون اتحاد شیئا یکون
کل واحد منهما فی نفسه مستغنیا من الآخر فی القوام الا انهما یتحد فیحصل منهما شیء واحد اما
بالترکیب و اما بالاستحالة والامتزاج و صنف دویم از اصناف اتحاد اتحاد اشیائیست که
جدا باشند هر یک از این اشیا در نفس خود بی نیاز از آن دیگری در قوام مگر آنکه ایشان متحد
شوند پس در این صورت حاصل میشود از ایشان یک چیز یا بسبب ترکیب و یا بسبب استحاله و
امتزاج حاصل که صنفی از اصناف اتحاد اتحاد چیزهاست که هر یکی از این چیزها در حد نفس خود

مستغنی

مستغنی بعد در قوام خویش از آن دیگری و اما اینها باهم متحد میگردند و از ایشان یک چیز
می آید بجهت ترکیب یا بسبب استحاله و امتزاجی که در میان اینها واقع میشود مانند مرکب
از عناصر و غیر آن از معاجین ومنها اتحاد اشیاء بعضها لا یقوم بالفعل الا بانضمام البعض الیه و بعضها
یقوم بالفعل فیتقوم الذی یقوم بالفعل و یجتمع من ذلک جملة متحدة مثل اتحاد الجسم والبیاض
وهذه الاقسام کلها لا تکون المتحدات فیها بعضها بعضا ولا جملتها اجزاء … الثلثة
بحیث یحمل علی الآخر حمل التواطؤ بعضی از اصناف اتحاد اتحاد اشیائیست که بعضی از آن اشیا
قایم نشود بالفعل پس قایم میشود آنچه که او قایم نیست بالفعل آنچه که او قایم میشود
بالفعل بجمع میشود از آن اشیا جمله متحده مثل اتحاد جسم و بیاض حاصل که صنف سیم از
اصناف اتحاد اتحاد چیزهائیست که بعضی از این چیزها قایم نباشد وجودش بالفعل
مگر بسبب چیزی که آن بعضی منضم میشود بسوی او بعضی دیگر از آن اشیا قایم باشند وجود
بذات خود بالفعل پس در این صورت قایم میشود این بعضی که بالفعل قایم نبود وجودش
بآن بعضی که بالفعل قایم بود وجودش و مجتمع میشود از ایشان یک جمله و یک مجموع مانند
اتحاد جسم و بیاض است که بیاض قایم بالفعل نمیشود مگر که منضم شود بجسم و جسم قایم بالفعل است
و از مجموع ایشان یک جمله مرکب از جسم و بیاض حاصل شده است و این اقسام سه گانه مذکور
و لکن نباشند متحدات ازین اقسام بعضی ایشان بعضی دیگر و نباشند جملة ایشان اجزاء
و حمل کرده نشود البته جزوی از ایشان بر آن دیگری حمل تواطی حاصل که این سه قسم از اتحاد
نیست که متحدات در ایشان بعضی از اجزا ایشان عین بعضی دیگر شود و نیست که جملة مجموع
در این اقسام عین اجزا و نفس اجزا باشد و هیچ یک از اجزا محمول بهم نمیشوند بحمل تواطی
بلکه اتحاد ایشان بحسب اعتبارات مذکوره است ومنها اتحاد شیء فیه قوة شیء … الشیء و منها
ان یکون ذلک الشیء لا ان ینضم الیه فان الذهن قد یعقل معنی یجوز ان یکون ذلک المعنی
نفسه اشیاء کثیرة کل واحد منها ذلک المعنی فی الوجود فیضم الیه معنی آخر تعیین وجوده بان
یکون ذلک المعنی متضمنا فیه وانما یکون الآخر من حیث التعیین والابهام لانه فی الوجود مثل
المقدار فانه معنی یجوز ان یکون هو الخط والسطح والعمق لا بان یقارنه شیء فیکون
مجموعها الخط والسطح والعمق بل بان یکون نفس الخط ذلک او نفس السطح ذلک وذلک
لان معنی المقدار هو شیء یحتمل مثلا المساحة … فقط

مثل هذا لا یکون جنسا کما علمت بل بلا شرط غیره لکن حتی یجوز ان یکون هذا الشیء قابل المساواة
هو فی نفسه ای شیء کان بعد ان یکون وجوده لذاته هذا الوجود ای یکون هو لا علی انه
انه کم اسواد کان فی بعد او بعدین او ثلث فهذا المعنی الوجود لا یکون الا جهة یکن
الذهن یحلله من حیث یعقل وجوده متوهما ثم ان الذهن اذا اضاف الیه الزیادة لم یضف
الزیادة علی انها معنی خارج لاحق بالشیء القابل للمساواة حتی یکون ذلک قابلا للمساواة فی
حد نفسه وهناک شیء آخر یضاف الیه خارجا عن ذلک بل یکون ذلک تحصیلا لقبوله للمساواة انه
فی بعد واحد فقط او فیه اکثر منه فیکون القابل للمساواة فیه بعد واحد فی هذا الشیء هو تحصیل القابل
للمساواة حتی یجوز ذلک ان نقول ان هذا القابل للمساواة هو هذا الذی هو ذو بعد واحد
وبالعکس فلا یکون هذه الا الاشیاء التی عدت وههنا وان کانت کثرة ما لا یمکن فیها ان کثرة
لیست من الجهة التی یجوز ان لا فرادا بل الکثرة یکون من جهة امر غیر محصل وامر محصل فان الامر
المحصل فی نفسه یجوز ان یتعین من حیث هو غیر محصل عند الذهن فیکون هناک غیر حج
لکن اذا صار محصلا لم یکن ذلک شیئا آخر الا بالاعتبار المذکور الذی فی ذلک للعقل وحده فکان
التحصیل لیس بغیره بل یحققه و بعض از اصناف اتحاد اتحاد جزئیت بجزئی که در قوه این جزء
از اینها آن باشد که آن جزء دیگر شود یا آنکه منضم شود بسوی او و بواسطه آنکه ذهن گاهی تعقل
میکند معنی را که جایز است آنکه باشد آن معنی نفس چیزهای بسیار بآنکه هر یک از اینها آن معنی باشد
در وجود و در خارج پس ضم میسازد بسوی او معنی دیگر را که معین بود وجودش بآنکه
آن معنی متضمن فیه باشد و نیست و جزء این نیست که جایز است او معنی دیگر از جهت تعین او [در] ابهام
نه در وجود مثل مقدار پس بدرستیکه او معنی است که جایز است آنکه باشد او خط یا سطح یا عمق
نه آنکه مقارن شود او را اجزا پس تا که باشد مجموع مقدار و آن جزء خط یا سطح و عمق بلکه
بنا بر آنکه باشد نفس خط آن مقدار و یا نفس سطح آن مقدار و این بواسطه آنست که معنی مقدار
جزئیست که او محتمل است مثلا مساواة را بشرط مشروط است در وی آنکه او این معنی باشد
و پس بواسطه آنکه این نباشد جنس چنانکه دانستی تو بلکه این میباشد بلا شرط غیر آن
تا که جایز بود آنکه باشد این چیز قابل مر مساواة در نفس خودش مر چیزی که باشد بعد از
آنکه باشد وجودش لذاته این وجود یعنی حسبیده باشد محمول بر او لذاته آنکه او فلان
چیز است اعم از آنکه بعد باشد در یک بعد یا در دو بعد یا در سه بعد پس این معنی در وجود باشد

مگر یکی از اینها لیکن ذهن خلق و اختراع میکند از برای او وجود متوهمی را بعد از آن ذهن هرگاه
اضافه کند بسوی آن زیاده را اضافه نمیکند آن زیاده را بنا بر آنکه آن زیاده معنی بوده از
خارج که لاحق باشد بجزئی قابل مر مساواة تا باشد آن معنی قابل مر مساواة در حد نفس
خودش و این چیزی دیگر است که مضاف میشود بسوی آن خارج است از آن بلکه باشد
آن جزء دیگر تحصیل از برای قبول کردن او مر مساواة را آنکه او در یک بعد است و بس یا در
اکثر از یک بعد است پس میباشد در اینصورت قابل مر مساواة در یک بعد در این جزء که او
نفس قابل مر مساواة است تا که جایز شود مر ترا آنکه گوئی تو که بدرستیکه این قابل مر مساواة است
تا که جایز شود مر ترا آنکه گوئی او این چیزیست که او صاحب یک بعد است و بعکس پس نمیباشد
این مذکور در چیزهائی که گذشت قبل از این و اینجا و اینجا و اگرچه کثرت باشد که ممکن نه
نمیشود در وی پس اوکثرتیست که نیست آن کثرت حاصل از جهتی که جدا باشند آن جهت از جهت
اجزا بلکه جدا باشد آن کثرت از جهت امر غیر محصل پس بدرستیکه امر محصل در نفس خودش جایز است
آنکه متعین شود آن از نزدی که او غیر محصل است در نزد ذهن پس جدا شود در اینصورت آنجا
چیزی لیکن هرگاه گردد او محصل نمیباشد آن چیزی دیگر با عبارت مذکوره که آن اعتبار
عقل است تنهائی بواسطه آنکه تحصیل نیست آنکه غیر گرداند او را بلکه تحصیل محقق میسازد
او را حاصل که صنف چهارم از اصناف اتحاد اتحاد جزئیت بجزئی که در قوه آن از این
دو جزء است که او آن جزء دیگر گردد که او هم از این دو جزء است نه که اتحادشان بر سبیل
انضمام باشد چرا که ذهن گاهی تعقل میکند معنی را که جایز است که آن معنی عبارت از چیزهای
بسیار بوده که هر یک از این چیزها در خارج آن معنی بوده بعد از آن ضم شود بسوی معنی دیگر
که تا معین سازد آن معنی دیگر وجود آن معنی را بآنکه آن معنی متضمن باشد مر این معنی دیگر را و
نیست و جزء این نیست که می باشد او معنی دیگر از راه تعیین و از راه ابهام نه در وجود و در
خارج چرا که او از جهت تعیین غیر آنست که مبهم است مثل معنی مقدار است چرا که معنی مقدار
جایز است که خط و سطح و عمق نه بنا بر آنکه پیوسته گردد او را چیزی دیگر تا که مجموع آن خط
و یا سطح و یا عمق گردد بلکه بنا بر آنکه نفس خط یا نفس سطح یا نفس عمق همان معنی مقدار بوده و این
بواسطه آنست که معنی مقدار جزئیست که محتمل است آن جزء مساواة را و شرط نیست در وی که
این معنی خاص باشد و بس مثلا چرا که این قسم چیزها نمیتواند که جنس باشد چنانکه در سابق معلوم شد

بلکه او بلا شرط غیر آنست که جایز بود که با چیزی که نه برای مساوات است در نفس خود ذهنی مرجع او شود بعد از آنکه وجود ذهنی لذاته با وجه خاص بود یعنی که محول گردد وجه او بر یک وجه خاص لذاته بآنکه گوئیم که او فلان چیز است خواه او در یکجهة یکبعد بود یا در دو بعد بعد پس در نصورت آنمعنی مقدار در خارج نباشد مگر یکی از امور سه گانه که خط و سطح و جسم و وجه او در خارج وجه یکی از اینهاست و اما ذهن از راه تعقل از برای او وجه جدا گانه ثابت و خلق میکند و بعد از آن اضافه میکند بجانب او معنی زایده یا نه بر انطباق که آن خارج باشد و لاحق بآنچیزی بود که آنچه او قابلیت مساوات را تا آنکه او قابل بود مر آنرا در حد نفس خود شود آنمعنی زایده چیزی دیگر بود که مضاف بود بسوی او جائیکه خارج بود از وجه آنمعنی زایده تحصیل است از برای پذیرفتن او مر مساوات را بآنکه او از یکجهت است و یا آنکه او در اکثر از یکجهت است پس در نصورت آنچه که او قابل است مر مساوات را پیدا شود در یکبعدی که در یک جزئیت که او نفس قابل مر مساوات است بآنکه جایز بود مر ترا که بگوئی که این قابل مر مساوات همان جزئیت که او صاحب یکجهت است و بعکس نمی‌گوئی که این جزئیه که صاحب یکجهت است همان قابل مر مساوات است پس از این مذکور پیدا شود در جزئی که نکر شده و اگر چه اینجا گذشت که نیکی در رفت و اما جنس اگر گذشت از راه او و اینجا از راه غیر محصل و از راه امر محصل است و امر محصل در نفس خود ذهنی است که متعین گردد از آن نزد یکی که او غیر محصل است در نزد ذهن پس در آنجا غیر بسیط است اما هرگاه او محصل گردد همچون نسبت که او جزء دیگر شود مگر که عقل او را بجانب تحصیل و ابهام باعتبار متغایر فرض کند چرا که از حال تحصیل آن نسبت که او را غیر شود گردانید بلکه از شان محصل است که او را تحقق سازد پس او در حالت تحصیل باعتبار غیر آن بشود که در حالت ابهام بود پس گزیده او از این راه است نه از راه اجزا فهکذا الحال یعقل التوحید الذی بین الجنس و الفصل و انه و ان کان مختلفا و کان بعض الانواع ذوات ترکیب فی طبایعها و منبعث فصولها و صورها و اجناسها من المواد التی لصورها و ان لم یکن لاجناسها و لا فصولها مواد و صور من حیث هی مواد و صور و بعضها لیس فیها ترکیب فی طبایعها بل ان کان فیها ترکیب فهو غیر الخوا الذی فیما فانا نکثر حدا نیات منها فیکون کل جزء غیر الاخر لانه قد یؤخذ مرة لا بحال فی التحصیل بل کانه هو بالقوة محصل و یؤخذ مرة و هو محصل بالفعل و بذه القوة لیس له بحسب الوجود بل بحسب الذهن فانه لیس فی الوجود حصول طبیعة جنسیة عامة

وص ل

بالقوة محصلة نوعا و سوادا کان الشیء له ترکیب فی الطبایع اولم یکن فالجنس و الفصل فی الماهیة لیس کل واحد منهما هو جزء الحد من حیث هو حد فانه لا یحمل الحد و لا الحد یحمل علیه فانه لا یقال للحد انه جنس و لا فصل و لا بالعکس و لا یقال للحد الحیوان انه جسم و لا انه ذو حس و لا بالعکس و اما من حیث الاجناس و الفصول لطبایع شیء طبیعة علی ما علمت فانها یحمل علی الحدود بل یقول ان الحد یفید بالحقیقة معنی طبیعة واحدة مثلا انک اذا قلت الحیوان الناطق یحصل من ذلک معنی شیء واحد هو بعینه الحیوان الذی هو بعینه ذلک الحیوان هو بعینه الناطق فاذا نظرت الی ذلک الشیء الواحد لم یکن کثرة فی الذهن لکنک اذا نظرت الی الحد وجدته مؤلفا من عدة معان معقولة و اعتبرتها و جعلت کل واحد منها علی الاعتبار المذکور معنی فی نفسه غیر الاخر و وجدت هناک کثرة فی الذهن فان عنیت الحد المعنی القائم فی النفس بالاعتبار الاول هو المعنی الواحد الذی هو الحیوان الذی ذلک الحیوان هو ناطق کان الحد بعینه هو المحدود المعقول و ان عنیت بالحد المعنی القائم فی النفس بالاعتبار الثانی المفصل لم یکن الحد بعینه معناه معنی المحدود بل کان شیئا موديا الیه ثم لا الاعتبار الذی یوجب کون الحد بعینه معناه هو المحدود و لا یحمل الناطق و الحیوان جزئین من الحد بل محمولین علیه بانه هو لا انهما شیئان فی حقیقته متمایزان و متغایران فی المجموع بل معنی شیئان الشیء الذی هو بعینه الحیوان الذی ذلک الحیوان حیوانیة متمیزة متحصلة بالنطق و الاعتبار الذی یوجب کون الحد غیر المحدود و یمنع ان یکون الجنس و الفصل محمولین علی الحد بل جزئین منه فلذلک لیس الحد بجنس و لا الجنس بحد و لا الفصل واحد منهما و لا جملة معنی مؤلفة من الناطق هو معنی الحیوان غیر مؤلف لان معنی الناطق غیر مؤلف لانهم یعنی بمجموع حیوان و ناطق بانهم من احدهما و کل احدهما علیه فلیس المجموع حیوان و ناطق هو حیوان و ناطق لان المجموع من شیئین غیرهما بل کانت ثنائیة کل واحد منها جزء و الجزء لا یکون الکل و لا الکل یکون هو الجزء پس همچنین واجب است آنکه تعقل کرده شود توحید را آنچنان توحیدی را که از جانب جنس و فصل است پس هر چند که او اگر چه بوده است مختلف و بوده است بعضی انواع ایشان ترکیبی در طبایع شان و منبعث و مأخوذ میشود فصول شان از صور شان و اجناس شان از موادی که آن مواد از برای صور شان است و اگر چه بوده است نه اجناس شان و نه فصول شان مواد شان و صور شان از آن روی که آن مواد و صور مواد و صورتند و بعضی انواع هستند ایشان ترکیبی در طبایع شان بلکه اگر بوده باشد در ایشان ترکیبی پس او غیر از آن ترکیبی است

که گفتیم ما پس بهیچ وجه در اینصورت نیست و از این نیست چنانچه امر مشتبه از جنس و فصل در مرکب نوعی
جزء دیگر بواسطه آنکه تحقیق که مذکور شده است او کجا رهائی از تحصیل بلکه بنابر آنکه او
بالقوه محصل است و مذکور شده است او کجا دیگر حالا کونش که او محصل بفعل است بالفعل و این
قوه نیست مر او را جز وجود و خارج بلکه تحصیل نوع است پس بر سبیل که نیست مر او را در وجود خارج
حصول طبیعت جنسیه که او هنوز بالقوه محصل بود از مر او را نوع بحسب نوع و اهم از آنکه نوع مر او را
ترکیبی در طبایع و خارج نبود یا باشد حاصل که حال توحید اتحاد جنس و فصل مانند حال مذکور در مقدار است
و اگر آن توحید مختلف است و در طبایع بعضی انواع ترکیبی حاصل است و فصلهای ایشان منبعث از
صورتهای ایشان است و جنسهای ایشان از مادهای ایشان منبعث است و در طبایع بعضی دیگر
ترکیبی حاصل نیست و اگر هم نبود بآن نحو خواه بود که در سابق مذکور شد و کل وجه از مرد و جزء در
هر نوعی مر او را [illegible] آنچه مذکور است و اگر [illegible] تحصیل بلکه [illegible] تحصیل
آن قوه و حالة نیست مر او را در خارج بلکه در ذهن است زیرا که مر او را در خارج طبیعت جنسیه
که آن منبعث در خارج بالقوه باشد محصل گردد از روی نوع خواه مر نوع را ترکیبی باشد در
طبایع خارجیه و خواه نباشد و جنس و فصل و حد بر آنان آن چنین است که هر یکی از اینها جزء حد
حد است از آن روی که آن حد است پس بر سبیل که او محمول نمیشود بر حد و نیست حد محمول بر او پس
بر سبیل که گفته نمیشود مر حد را آنکه او جنس است و گفته نمیشود آنکه او فصل است و نیست
بعضی گفته نمیشود مر جنس را حد و مر فصل را حد و گفته نمیشود مر حد حیوان را آنکه او جسم است
و گفته نمیشود آنکه او ذو حس است و نه بعکس است بعضی گفته نمیشود جسم حیوان است و ذو حس حیوان است
و اما از حیثیت اجناس و فصول طبایع نه که منبعث طبیعتی را و از این طبایع منبعث میشود طبیعتی
آنطرف که دانستی تو پس بر سبیل که آن طبیعت معروضه محمول میشود بر حد و بلکه میگوئیم آنکه
بر سبیل که حد افاده میکند حقیقت معنی طبیعت را مثلا بر سبیل که تو هرگاه گوئی حیوان ناطق حاصل میشود
از آن حیوان ناطق معنی یکچیز که او بعینه حیوانست آنچنان حیوانی که آن حیوان بعینه
ناطق است پس هرگاه ملاحظه کنی تو بسوی آن یکچیز بمانند گرفته در ذهن لیکن تو هرگاه
ملاحظه کنی بسوی حد پس مییابی تو آن حد را مؤلف از چند عدد از این معانی و اعتبار میکنی تو آن
معانی را از جهتی که هر یکی از اینها باعتبار مذکور معنی بود در نفس خود بغیر از آن معنی دیگر میشود آنجا
برای تو گرفته در ذهن پس اگر خواهی تو بجد معنی قایم در نفس را باعتبار اول و آن اعتبار اول

همان یکچیز

همان یکچیز است که او حیوان بود که آن حیوان همان ناطق بود چنانچه در اینصورت بعینه همان
محدود و معقول و اگر خواهی تو بجد معنی قایم در نفس را باعتبار ثانی مفصل که او بودن حد است
مؤلف از چند معنی متغایر هم نباشد در اینصورت حد بعینه معنی محدود و معقول و اگر خواهی
تو بجد معنی قایم در نفس را باعتبار ثانی مفصل که او بودن حد است مؤلف از چند معنی متغایر
هم باشد در اینصورت حد بعینه معنی محدود بلکه میباشد آنچه جزئی که مودی بود بسوی
محدود که سبب بود مر او را پس بواسطه اعتبار ترکیب او موجب است بودن حد را همان محدود
نمیشود محمول بر حد بلکه آن حد است از آنکه ایشان دو چیز نمیشوند در حقیقت او که متغایر نباشند و
متغایر نباشند و مجموع را لیکن میخواهیم ما او در مثال ما چیزی را که او بعینه حیوان بود آنچنان
حیوانی که آن حیوان حیوانیتش متکمل محصل بود بنطق و اعتبار ترکیب که موجب است بودن
حد را غیر محدود وضع میکنند آنکه نمیشود جنس و فصل محمول بر حد بلکه میشوند ایشان جزئین از حد پس
از این جهت است که نیست حد جنس و نیست فصل یکی از اینها و نیست جمله معنی حیوان مؤلف
با ناطق همان معنی حیوان غیر مؤلف و نیست معنی ناطق غیر مؤلف و فهمیده نمیشود از معنی مجموع
حیوان و ناطق آنچه فهمیده میشود از یکی از اینها و محمول نمیشود یکی از اینها بر معنی مجموع پس
نیست مجموع حیوان و ناطق همان حیوان ناطق بواسطه آنکه مجموع از دو چیز غیر آن دو چیز است
بلکه آن ثالث است بواسطه آنکه هر یکی از اینها جزئی از آن مجموع اند و جزئی باشد همان کل
و نیست کل که [illegible] باشند همان جزء حاصل که جنس و فصل هر یک از اینها از آن راه که جزء حد اند
از برای حد محمول نمیشوند بر حد بنابر عدم صحت حمل جزء بر کل و حد بر محمول نمیشود بر ایشان
بنابر عدم صحت حمل کل بر جزء و اگر کسی بگوید که حد حیوان آنست که او جسم است و یا او
ذو حس است و اما او از این روی اجناس و فصول طبایع است که آن طبایع منبعث
طبیعتی را بر نحوی که دانسته شد بواسطه آنکه او محمول میشود بر محدود بلکه حد بیان واقع شده است
معنی طبیعت و حد و او مثلا هر وقت که گفته شود که حیوان ناطق از این قول معنی یکچیز در ذهن
حاصل میشود که او همان حیوانیست که او را صفت دارد که ناطق است پس در اینصورت
هر وقت که نظر و ملاحظه بآن یکچیز تعلق گیرد که در ذهن بهم میآید و اما هر وقت که
نظر و ملاحظه در حد واقع شود و مر او عقل از چند معنی و از چند طبیعت می یابد و اعتبار میکند
هر یکی از اینها را متغایر آن دیگر از جهتی و در اینصورت گرفته در ذهن پیدا میشود و اگر خواست

شود بجهة معنی قایم در ذهن را باعتبار انکه آن بعینه همان حیوان موصوف بناطق است پس آنچه همان جنس و نفس محدود است و معقول او اگر خواسته شود بجهة معنی قایم در ذهن را باعتبار انکه او مؤلف است از معانی و طبایع پس معنی او همان جمیع و نفس معنی محدود نخواهد بود و بعد از آن اگر حد همان جنس و نفس محدود نبود نمیتوان حیوان و ناطق را اجزاء حد گردانید بلکه انسان بحمل مواطاة محمولند بر حد نه که در جزء متغایر باشند از اجزاء حقیقة او و نه که مغایر بوده جمع از اینها را و اما در ما نحن فیه مراد بحد الحد آن بعینه است که او همان جنس حیوان است بتمامه متکمل و متحصل بسبب نطق بوده و اگر حد عین نفس محدود نبود جنس و فصل محمول بر حد نشوند بلکه در صورة جزء انسان و حد را و همین واسطه است که حد نسبت جنس و جنس نیست و نسبت فصل و جدا از اینها و نسبت جمله معنی حیوان مؤلف با ناطق همان معنی حیوان بغیر مؤلف و نسبت او همان معنی ناطق بغیر مؤلف و از معنی حیوان و ناطق مفهوم نمیشود آنچه که از او مفهوم میشود از هر یکی از اینها محمول بر معنی محمول انسان نمیشود پس ظاهر شد که مجموع حیوان و ناطق همان حیوان و ناطق جدا که مجموع مجموع از دو جزء را آن دو جزء است بلکه المجموع ثالث است زیرا که هر یک از اینها جزء وی اند و جزء نباشد نفس کل و کل بی شبهه غیر جزء

الفصل

في الحد والذي ينبغي لنا ان نعرفه الآن انه كيف يحد وكيف نسبة الحد الى المحدود وما الفرق بين الماهية للشيء وبين الصورة فنقول كان الموجود في الاشياء العامة كالمقولات ولكن على سبيل التقديم والتأخير فكذلك ايضا كون الاشياء ذوات ماهية وحد فليس ذلك في الاشياء كلها على وتيرة واحدة فاما الجوهر فانه ماهيته وله حده حقيقة اوليا بالحقيقة واما الاشياء الاخرى فلما كانت ماهيتها متعلقة بالجوهر او بالصورة الجوهرية على نحو ما تحده اما الصور الطبيعية فقد علمت حالها والمقادير والاشكال فقد عرفنا ايضا فكيف تلك الاشياء والامور ايضا وجدنا تحد الا بالجوهر فيعرض من ذلك ان يكون اما الاعراض فانها في حدودها زيادة على ذواتها لا ذواتها وان كانت ليست الا بدخل الجوهر فيها على انه جزء لها بوجه من الوجوه وذلك لان ما هو جوهر فهو جوهر فان الحد تدخل الجوهر فيها على انه جزء اذا كانت تحد بالجوهر لا محالة

و آن چیزی که شایسته است که شناسیم ما آنرا این زمان آنست که شناسیم که چیزها چگونه محدود میشوند و چگونه است نسبت حد بسوی انسان و چیست فرق در میان ماهیت ثابت از برای چیز و در میان صورت و از پس میگوییم ما چنانکه بر سبیل که موجود و جدا از جمله امور عام بر مقولات

ولیکن بر سبیل تقدیم و تأخیر پس همچنان نیز بودن اشیا است ذوات ماهیة و ذوات حد پس نیست اینها که در همه آنها واقع بر مرتبه واحده فاما جوهر پس چیزی که او از آن جهت که متناول و شامل او را حدش متناول اولی و بحقیقت و اما اشیاء دیگر پس چون بوده است ماهیت ایشان متعلق بجوهر یا بصورة جوهریه بر نحو آن چیزی که حد کردیم ما آنرا اما صورة طبیعیه پس بتحقیق که دانستی تو حال او را و اما مقادیر و اشکال پس بتحقیق که شناختی تو نیز آنرا پس باشند آن اشیا و دیگر متعلق بجوهر نیز از وجهی حد کرده نشوند مگر بجوهر پس اینصورة عارض میشود از آن انکه اما اعراض پس بدرستی که حدود شان چیزی زیاده بر ذوات ایشان نباشد و اگر چه این اشیا نیند که داخل نشود جوهر در ایشان بنا بر انکه او جزء باشد مر ایشان را بهر وجهی از وجوه و آن بواسطه آنست که چیزی که جوهر نباشد جوهر است پس او جوهر است پس بدرستی که حدود داخل میشود جوهر در آن بنا بر انکه او جزء است مر آنها را و در اینکه او بوده باشند اعراض محدود بجوهر لامحاله حاصل که این فصل در بیان حد است و چیزی که اکنون او راست که شناسی او و مبدا آنست که باید چیزها که حد میپذیرند طریق حد نیز بر رفتن ایشان را شناخت که چگونه و چه آیین است و نیز باید شناخت که نسبت حد بسوی این چیزها چگونه است و چیست فرق میان ماهیة چیزی و در میان صورتش پس میگوییم ما که چنانکه موجود و واحد از جمله امور عام بر مقولات و بر سبیل تقدیم و بر سبیل تأخیر بر مقولات شامل و صادق اند و همچنین نیز بودن چیزها ماهیة و حد در کل اشیا بر یک مرتبه نیست پس اما انکه او جوهر است حد او شامل است بر وی شامل اولی و اما چیزهای دیگر که ماهیت ایشان وابسته است بجوهر پس بر نحوی اند که محدود شده اند و اما صورة طبیعیه پس حالش را دانستی تو و اما مقادیر و اشکال اینها نیز شناخته شده اند پس آن چیزهای دیگر نیز از وجهی محدود نمیشوند مگر بجوهر پس عارض از اینها انکه در حدود عرض زیادت بر اعراض شود و اگر چه اعراض چیزها نیند که جوهر لامحاله داخل در ایشان نمیشود و جزء نیستند ایشان از برای آنکه محدود شوند بجوهر پس معلوم شد که چیزهایی که اعراضند جوهر در حدود ایشان داخل است نه در حقیقة و ماهیة ایشان پس در صورة از دیاد حد است بر محدود و حد شان با جنس است

واما المركبات فانها يعرض فيها تكرار شيء واحد بعينه من شيء فانه اذا جوهر فلا بد وان داخل في الحد اذ فيها عرض يحد به بالجوهر فلا بد وان يحد الآخر فيكون جملة الحد مؤلفا من حد الجوهر ومن حد العرض لاحقة عليه الى ان تجتمع وكذا في جميع اذا

حتى ذلك العرض ورد الى مضمانه فيكون حد هذا المركب قد وجد فيه الجوهر مرتين وهو بذات
المركب مرة وحده فيكون في هذا الحد زيادة على معنى المحدود ونبه نفيه والحدود الحقيقية لا يجب ان
يكون فيها زيادات ومثال هذا انك اذا حددت الانف الافطس فيجب ان تأخذ فيه الافطس فيكون
اخذت فيه حد الافطس لكن الافطس هو انف عميق ولا يجوز ان تأخذ عميقا وحده فانه
لو كان العميق وحده هو الافطس لكانت الساق المعوجة ايضا فطساء بل يجب لا محالة ان تأخذ
الانف في حد الافطس اذا حددت الانف الافطس فيكون قد اخذت فيه الانف مرتين فلا يخلو
ان يكون امثال هذه حدودا وانما يكون الحدود للبسائط فقط وتكون هذه حدودا
اخرى ينبغي ان نتبصر في الحد لها ان يكون شرح الاسم فيجعل امثال هذه لذلك حدودا حقيقية
الحد هو ما يدل على الماهية وقد عرفته لو كان كل قول يمكن ان يوضع بازائه اسم حدا لكانت
كتب الجاحظ حدودا فاذا كان الامر على هذا فقد تبين ان هذه المركبات حدود ولا حدود
اخرى واما مركبات پس بدرستی که عارض میشود در اینها تکرار یک جزء دو مرتبه پس بدرستیکه
چیزی که در بیان جوهر نیست پس ناچار است از ادخال جوهر و چیزی در بیان عرض نیست که حدود
بجوهر میشود پس ناچار است از ادخال جوهر در حد عرض ماهیت دیگر تا انکه باشد حد مؤلف
از حد جوهر و از حد عرض لا محاله و تا که باشد جمله حد غایه و در ابعاد بسوی نتیجه و گرفته که پس اینکه دو
و اگر گرفته هرگاه تحلیل کرده شود حد آن عرض و رد کرده شود بسوی مضمانش پس این بضرورت
میباشد حد این مرکب بتحقیق که یافته شود در و جوهر دو مرتبه و در ذات مرکب یک مرتبه
جمعش پس میباشد در این حد چیزی زاید بر معنی محدود و در نفس الامر و حدود حقیقیه واجب نیست که
باشد در بیان زیادات و مثال اینها آنست که تو هرگاه حد کنی انف افطس را پس واجب است
انکه فرا گیری تو در آن حد انف را لا محاله و فرا گیری تو در و فطس را پس حاصل این شد که فرا گرفته
باشی در و افطس را ولیکن افطس همان انف عمیق است و جایز نیست انکه فرا گیری تو در و عمیق تنها
را پس بدرستی که اگر بوده باشد عمیق تنها همان افطس هر آینه میباشد ساق معوجه نیز فطسا بلکه
واجب است لا محاله انکه فرا گیری تو انف را در حد فطس پس هرگاه حد کنی تو انف افطس را
میباشد بتحقیق که تو فرا گرفته باشی در و انف را دو مرتبه پس حال خالی نیست که یا نیست که
نمیباشند امثال اینها حدود و هست و جز اینها نیست که میباشند حدود از برای بسایط و بس
یا میباشند اینها حدود بر جهتی دیگر و نیست شایسته انکه اقتصار کرده شود از حد بر انکه شرح

اسم باشد پس ناگزیر دانسته شود امثال اینها را از برای این مرکبات حدود حقیقیه بواسطه انکه
حد بجز این نیست که دلالة کننده بر ماهیت و بتحقیق که شناختی تو آنرا و اگر بوده باشد هر قولی ممکن انکه
فرض کرده شود بازای او اسمی از حدود هر آینه می باشد جمیع کتب جاحظ حدود پس
هرگاه بوده باشد امر بر این طریق پس ظاهر شد انکه این مرکبات حدود و در شان حدود از جهتی
دیگر است حاصل انکه مرکبات را هر وقت که حد کنند عارض میشود در اینها انکه یک جزء که جوهر
است به دو مرتبه مکرر کرده در آن زیرا که چیزی در اینجا جوهر است پس چیزی ناچار است از ادخال
جوهر در حد آن و چیزی در اینها عرض بحد و بجوهر است پس ناچار است ادخال جوهر
در حد عرض یکبار دیگر تا که جمله حد مرکب بوده باشد مؤلف از حد جوهر و از حد عرض و این
معلوم میگردد در هنگام تحلیل حد عرض جانب مضمانش و رد شی بسوی اجزا حدش پس
هر وقت که جوهر در حد این چنین مرکبی یکبار یافت شود در ذات مرکب یکبار دیگر پس در حد زیاده
بر معنی محدود خواهد بود در نفس خویش و حال انکه در حدود حقیقیه واجب نیست که زیادات
باشد و مثال انف افطس است زیرا که هر وقت که حد کنند انف افطس را واجب است که در
حد انف افطس مذکور سازند پس در این هنگام در حد مذکور فرا گرفته باشند حد افطس را
ولیکن افطس عبارت از انف عمیق است و جایز نیست که عمیق را تنها در حد فطس ذکر کنند
زیرا که از ذکر عمیق تنها لازم می آید که تعریف افطس ساق معوجه صادق آید چرا که ساق معوجه
نیز عمیق است پس لازم می آید او نیز فطس باشد و این برخلاف متعارف است چه در متعارف
اطلاق او بر انف عمیق میکنند و بس نه بر غیر عمیق پس واجب است که در افطس ذکر انف کنند
پس هر وقت که انف افطس را حد کنند انف در آن حد فرا گرفته میشود به دو مرتبه یکمرتبه
در حد او و یکمرتبه در ضمن افطس و حال در این صورت خالی از آن نیست که امثال این مذکورات
یا حدود نیستند و بلکه حد همین مر بسیط را میباشد و بس و یا حدود هستند و اما بجهتی دیگر و
نیست شایسته انکه اقتصار کنند از حد بر شرح اسم و گردانند امثال اینها را از برای مرکب
حد حقیقی چرا که حد انست که او را دلالة بود بر ماهیت شی و این شناخته شد و اگر ممکن باشد
که هر قولی را در برابر شکل اسمی را حد سازند پس باید که همه کتابهای جاحظ عبارت از
حدود باشند بنا بر اشتمال آن کتابها بر اقوال کثیره و هر وقت که در صورت مذکوره امر بر
منوال مذکور باشد پس حدود مرکبات بر وجهی دیگر حدود خواهند بود چنانکه مبین شده

قوله

وکل بسیط فان ماهیته ذاته لانه لیس هناک جزء قابل لماهیته ولو کان هناک جزء قابل للماهیة
لم یکن ذلک الجزء ماهیته ماهیة المعقول لانه حصل له ایضا لان ذلک المعقول کان مکونا صورة
وصورة لیس هو الذی یقابله حده و هر بسیطی پس هر بسیطی که ماهیتش ذاتش نیست بواسطه آنکه
نیست اینجا جزئی که قابل بود مر ماهیتش را و اگر بعضی باشد آنجا جزئی که قابل بود مر ماهیتش
نمی باشد آن جزء را ماهیتش ماهیت معقول آنچنان معقولی که وحاصل شده است از برای او نیز بواسطه
آنکه آن معقول بوده است که ببوده باشد صورة او و صورتش نیست آن جزئی که مقابل
میشود او را حدش حاصل که ماهیت بسیط آن ذات بسیط است زیرا که در بسیط جزئی و رای
ذاتش موجود نیست تا قابل ماهیتش باشد و اگر در آنجا جزئی باشد که قابل ماهیة او باشد آن جزء
نمی باشد ماهیت آن جزء عین ماهیت معقول آنچنان معقولی که وی حاصلست از برای او نیز چنانکه
از برای آن جزء حاصلست بواسطه آنکه آن معقول بعضی است که میبوده باشد وی صورة او و
او نیست جزئی که مقابل بعد او را حدش و للمرکبات بالصورة وحدها ماهیة فان الحد
للمرکبات لیس هو من الصورة وحدها بل الحد التی انه یدل علی جمیع ما یتقوم به ذاته فیکون ایضا
قد یتضمن المادة بوجه وبهذا یعرف الفرق بین المائیة والصورة والصورة دائما جزء
الماهیة فی المرکبات وکل بسیط فان صورته ایضا ذاته لانه لا ترکیب فیه اما المرکبات
فلا صورتها ذاتها ولا ماهیتها ذاتها اما الصورة فظاهر انها جزء منها واما الماهیة فهو ما
به ما هی وانما هی ما هی بکون الصورة مقارنة للمادة وهو ازید من معنی الصورة فالمرکب لیس
هذا المعنی ایضا بل هو مجموع الصورة والمادة فان هذا هو المرکب والماهیة هذا الترکیب
فالصورة وجه من ماهیته هذا الترکیب والمهیة من نفس هذا الترکیب الجامع للصورة والمادة
والوحدة الحادثة منهما لهذا الواحد و نیست مر مرکبات حاصل بصورة تنها زیرا که
کر ایشان مرکب باشند بواسطه آنکه حد از برای مرکبات نیست آن از جانب صورة تنها بلکه حد
جزئی دال است بر جمیع آنچه که متقوم میشود به آن جزء ذات او پس در مضمون می باشد آن جزء نیز که
متضمن بوده اما ماده را بوجهی چنانکه آن جزء نیز مر او را متضمن است و با بن نحو شناخته میشود
فرق در میان ماهیت در مرکبات و صورة ایشان و صورة همیشه جزئی است که او جزئی از ماهیت
در مرکبات و هر بسیطی پس هر بسیطی که صورتش نیز ذات خودش است چنانکه ماهیتش ذات خودش
بوده بواسطه آنکه نیست ترکیبی در وی حاصل که نیست مر مرکبات صورة تنها از آن روی که آن

ولیکن

مرکبات مرکبات باشند و حقیقه مرکبات عبارت از صورة تنها نیست و حد ایشان نیست از آنچه بود
و صورة تنها بوده چراکه حد هر چیزی آنست که دلالت بر جمیع مقومات ذاتش کند و در حد صورت
حد نیز که ما هی متضمن می باشد مر ماده را زیرا که ماده نیز از جمله مقومات است و باین مقدار معلوم میگردد
تفرقه که در میان ماهیتی که حاصل در مرکبات است و در میان صورتی که در ایشان است چراکه صورت
جزئی از ماهیت است در مرکبات بخلاف بسیط که صورة وی عین ذات او و عین ماهیت اوست
و ذات و ماهیت و صورة همه در وی یکی چیز است و اما مرکبات پس نمی باشد صورة ایشان ذات
ایشان و نمی باشد ماهیت ایشان ذات ایشان اما صورة پس ظاهر است الکه او جزئی از ماهیت مرکبات
و اما ماهیت پس او چیزیست که با آن چیز مرکبات مرکبات است و هست و از این حیث که ایشان را ترکیب
مرکب شدند که می باشد صورة ایشان مقارن مر ماده ایشان و او زیاده تر است از معنی صورة
پس مرکب نیست این معنی نیز بلکه او مجموع صورة و ماده است پس هر شیئی که این مجموع
همان چیزیست که او مرکب است و ماهیت این ترکیبست پس صورة از آن جزئیست که اضافه
میشود بسوی او این ترکیب با ماهیت نفس این ترکیب جامع است مر ماده را و مر صورة را و مر وحدة
حادثه را از صورة و از ماده که از برای این وحدتست حاصل که مرکب را صورة و ماهیت ایشان
هر یک عین ذات ایشان نیست زیرا که صورة جزئی ایشان است و ماهیت چیزیست که با او
می باشد و کیب مرکب و آن در وقتی حاصل است که صورة مقارن بود مر ماده را و معنی ماهیت
زیاده تر از معنی صورتست زیرا که صورة جزئی از ماهیت مرکباتست و مرکب عبارت از معنی
نیز نیست چنانکه عبارت از معنی صورة نیست بلکه مرکب مجموع صورة و ماده است پس هر شیئی
که این مجموع چیزیست که مرکب است و ماهیت عبارت از این ترکیبست و صورة یک جزء آن چیزیست
که این ترکیب مضاف کردیده است بسوی او و ماهیت همان نفس این ترکیب جامع است مر صورة
را و مر ماده را و مر وحدتی را که حادث شده است او از ترکیب ایشان و تا بشناخت برای این
مرکب واحد است و للجنس بما هو جنس ماهیة وللنوع بما هو نوع ماهیة وللمفرد الجزئی ایضا بما
هو مفرد جزئی ماهیة مما یتقوم به من الاعراض اللازمة وکان الماهیة اذا قیلت علی التی
للجنس والنوع وعلی التی للمفرد الشخصی کان باشتراک الاسم ولیست هذه الماهیة مفارقة لما هو
هو بها ما هو فالالم یکن ماهیة لکنه لاحقة للمفرد بوجه من الوجوه وان کان للمرکب حد ما و ذلک
لان الحد مؤلف من اشیا ما عنه لاحقة لیس فیها اشارة الی شیء معین ولو کانت اشاره

لكانت فيه فقط او دلالة الاولى لحركة واشارة وما اشبه ذلك وليس فيهما تعريف المجهول
بالنعت واذا كان كل اسم يحتمل في حد المفرد يدل على نعت والنعت يحتمل الوقوع على عدة
وان التأليف لا يخرجها عن هذا الاحتمال فانه اذا كان آ معنى كليا فاضيف اليه ب وهو معنى كلي
جاز ان يكون فيه تخصيص ما ولكن اذا كان تخصيص كلي بكلي بقي بعده الشيء الذي هو آ
وب كليا يجوز ان يقع فيه شركة مثال ذلك سقراط ان حددته فقلت الفيلسوف
ففيه شركة فان قلت الفيلسوف الذي العفيف ففيه ايضا فان قلت الفيلسوف الذي المقتول
ظلما ففيه شركة فان قلت فلان كان فيه احتمال شركة ايضا وكان فلان شخصا تعريفه
كتعريفه وان عرف ذلك الشخص بالاشارة او باللقب عاد الامر الى الاشارة واللقب وبطل
ان يكون بالتحديد وان زيد فقيل هو الذي قتل في موضع كذا يوم كذا فهذا الوصف ايضا
مع تشخصه بالجملة كلي يجوز ان يقال على كثيرين الا ان يسند الى شخص فان كان المسند اليه
شخصا في جملة اشخاص من نوع في الانواع لم يكن السبيل اليه الا بالمشاهدة ولم يحط العقل
عليه وقوفا الا بالحس فان كان المسند اليه في الاشخاص ليس كل شخص منها مستوفي لحقيقة
النوع فلا شخص نظير له وكان قد عقل العقل ذلك النوع بشخصه فاذا جعل الرسم مسندا اليه
كان للعقل وقوف عليه لم نعتف ولم يخف على العقل نظير للجواب وذلك الشيء وحده
هذا الشيء لا غيره ولكن الرسوم لا يوثق بوجوده ودوام قول الرسم عليه وربما عرف العقل
مدة بقائه فلم يكن هذا ايضا حدا حقيقيا فتبين انه لا حد حقيقي للمفرد انما يعرف بلقب او
اشارة او نسبة الى معروف بلقب او اشارة وكل حد فانه تصور عقلي جاز فان حمل على
المحدود والجزئي فاسدا فانه لم يكن محدودا لحده فيكون حمل الحد عليه بالمشاهدة صادقا عليه
وفي غيره كاذبا فيكون حمل الحد عليه بالظن دائما او يكون هناك غير التحديد بالعقل زيادة
واشارة ومشاهدة فيصير بتلك الاشارة محدودا لحده واذا لم يكن ذلك مظنونا بان له
حده واما المحدود بالحقيقة فيكون حده له يقينا لمن شاء ان يحد الفاسدات فقد تعرض
لا بقائها و هر جنسی را از آن روی که او جنس است ماهیتی هست و هر نوع را از آن روی که
او نوع است ماهیتی است و هر مفرد جزئی را نیز از آن روی که او مفرد جزئی است ماهیتی
هست که حاصل است از اینکه جزئی که آن ماهیت متقوم است بآن و از عوارض لازمه پس بوده است ماهیت
که هرگاه گفته شود و اطلاق کرده شود بر آن جزئی که هر جنسی یا نوعی است و بر آن جزئی که از

برای

برای مفرد شخصی است لابد باشد باشتراک اسمی و او بحسب اشتراک لفظی اطلاق میشود بر ماهیت جنس
و بر ماهیت نوع و بر ماهیت مفرد شخصی و نیست این ماهیت مفارق هر جزئی را از آن روی که
آن جزئی جزئی است ماهیت و اگر نمی باشد آن ماهیت ماهیت او ولیکن نیست حدی از برای مفرد بوجهی
از وجوه و اگر چه می باشد از برای او مرکب حدی و این حد بواسطه آنست که حد مؤلف
است از اسمائی که نیست در آنها اشارتی بسوی جزئی معین و اگر بوده باشد در آنها اشارتی
در نشان هر آینه جدا باشند آنها فیه و اسماء و بس باید باشد دلالتی دیگر بحرکه یا اشاره و آنچه
شبیه است بآن پس نیست در نشان تعریف مجهول بنعت حال که جنس تحت نفس خود
ماهیتی میدارد و نوع هم بحسب نوعیت ماهیتی میدارد و مفرد جزئی ماهیتی میدارد از عوارض لازمه
و ماهیت امر مشترکیست در میان جنس و در میان ماهیت نوع و در میان ماهیت مفرد جزئی
و اطلاق نفس بر این ماهیات بحسب اشتراک اسمی است و این ماهیت مفارقت نمیکند از آن جزئی که
او صاحب جزء است و الا لازم آید که ماهیت ماهیت او نباشد و مفرد را حد نمیکند و مرکب
را حدی میکند زیرا که حد مؤلف است از اسماء که آنها مشتمل بر نعتها و در آنها اشاره
نیست بسوی جزئی معینی لامحه زیرا که اسماء متنعه دلالت بر جزئی غیر معین میکند و اگر
بوده باشد در آنها اشاره بجانب جزئی معینی هر آینه اسماء نخواهد بود یا دال خواهد بوده
بحسب حرکه و اشاره بر مدلولات خودش نه حد و نیست در آنها تعریف مجهول بنعت و از
اینها جزئی مجهول بحسب نعت و صفت معلوم نگردد زیرا که بدیهی است که هر اسم خاصی که
حاضر در حد مفرد میگردیده باشد دلالت کند بر نعت و نعت محتمل است وقوعش بر چند عدد
و تالیف بیرون نبرد او را از این احتمال پس بدرستی که هرگاه بوده باشد آن معنی کلی
پس اضافه کرده شود بسوی آ و ب حالکونیکه او معنی کلی بود جایز است اینکه باشد در و تخصیص
کلی بکلی که باقی میمانده باشد بعد از او چیزی آنچنان چیزی که او آ و ب است از روی
کلی که جایز است اینکه واقع شود در وی شرکت زیرا که از انضمام کلی بکلی تقلیل شرکت لازم
می آید نه قطع شرکت پس هرگاه کلی بکلی ضم شود مجموع ایشان همان کلی صادق است بر کثیرین
و عموم از طبیعتش بیرون نبرد و مثال آن هذا السقراط است اگر حد کنی تو او را
پس گویی که او فیلسوف است پس در وی شرکتی حاصل است زیرا که احتمال دارد که در عالم
چندین کس سقراط نام فیلسوف باشند پس اگر گویی تو او هو فیلسوف [illegible]

ابهام

بزرگی واقع است پس اگر گویی تو او فیلسوف دین معقول است از روی ظلم پس اسناد بزرگی
نا جهت پس اگر گویی تو او پسر فلان است پس در دو بزرگی نیز اسناد بوده است فلان شخص
که توصیفش مثل تعریف او بوده و اگر شناخته شود بالاشاره و یا بلقب معهود میکند امر و حکم
بسوی اشاره و لقب و باطل میگردد آنکه او بحد به باشد و اگر زیاده کرده شود بر وجهی یا
پس گفته شود که او آن کس است که کشته شده است در مدینه کذا یوم کذا پس این شخص
باتشخیصش بالجمله کلیت که جایز است که او مقتول شود بر گزینی مگر آنکه اسناد داده شود
بسوی شخصی پس اگر معلوم باشد مسند الیه شخص از جمله اشخاص نوعی از انواع نمی باشد بسیار بسوی
او مگر بتاریخ و غیر باشد عقل بر وجه وقوف [illegible] پس اگر معلوم باشد مسند الیه از اشخاص
آنچنان اشخاصی که هر شخص از و مستوفی است هر حقیقه نوع را پس بخصوصیت نسبت
شخصی نظر هر را او بوده است بتحقیق که تعقل و تصور کرده باشد عقل آن نوع را بشخصش پس
هرگاه گردانیده شود رسم را مسند الیه میباشد و عقل با وقوفی بر و مشکل نمیشود بر عقل
نغز حال و اندیشه نمیکند از نغز حال او بواسطه جایز بودن فساد آنچه زیرا که مثل این چنین
فاسد نمیشود لیکن مرسوم و توقف و اعتماد نسبت بوجودش و بدوام قول برسم و
و سبب آنکه شناسد عقل مدة بقاء او را پس غیر باشد این بر حد حقیقی پس معین شد آنکه
نسبت حد حقیقی هر موجود را [illegible] نسبت که او شناخته میشود بلقب یا باشاره
یا بنسبتش بسوی معدود فا بلقب یا باشاره و هر حد بسبب نسبتی که او تصور عقلیت که
صادق است الا آنکه او محمول میشود بر محدود و چیزی فاسد است هرگاه فاسد بوده نمیباشد محدود
بحدش پس میباشد حمل حد بر وی صادق و در غیر آن مدة کاذب پس میباشد حمل حد
[illegible] میباشد در احوال که غیر حد بر تعقل است زیاده و اشاره و [illegible] پس میگردد
با آن اشاره محدود و بحدش و هرگاه نبوده باشد آن اشاره میباشد او مظنون باینکه حدش
از برای او است و اما محدود بالحقیقه پس میباشد حدش هر وار از روی یقین پس کسی که
خواه آنکه حد کند فاسد را پس بتحقیق که معترض میکرد در ابقاء آنها از حاصل کردن نسبت
در [illegible] نامه تعریف مجهول حاصل نمیشود زیرا که هر اسم [illegible] که حاضر میکرد و در حد [illegible]
دلالت میکند بر نعتی و نعت محتمل است که واقع شود بر چیزها بسیار و هرگاه او را مؤلف سازیم
با غیر خودش این تالیف طبیعه او را از عموم بیرون نمی آرد زیرا که هرگاه باشد [illegible]

بگوییم نیز کلی و این دو کلی را هرگاه با یکدیگر منضم سازیم تخصیص حاصل میشود و تقلیل عموم
بالجمله بر بر میگردد زیرا که از انضمام کلی بکلی تخصیص بالجمله حاصل میشود نه تشخیص و تعیین
زیرا که مثلا هرگاه کلی باشد و نیز کلی باشد از انضمام اینها با هم همان کلی صادق بر کثیرین
حاصل میشود چنانکه درین مثال این معنی ظاهر است مثلا میگویی تو این شخص سقراط است پس
اگر او را حد کنی تو و گویی که او فیلسوف است پس در وی شرکت حاصل میشود بنا بر دلالت نعت او
بر چندین کس و اگر گویی تو که او فیلسوف دین است پس اسناد بر شرکت حاصل است و اگر گویی
تو که او فیلسوف دین معقول است از روی ظلم پس در و نیز شرکت بین الکثیرین حاصل است و اگر گویی
تو که او پسر فلان است پس در و نیز احتمال شرکت حاصل است بود که است فلان شخص که توصیفش
همچون تعریف او باشد پس اسناد حد او از اینها نسبت هر چیز که نه گو بیان شده افاده تعریف
او نمیکند و اگر شناخته شود این شخص باشاره یا بلقب معهود میکند و بر میگردد که او معلوم باشاره
و بلقب شده باشد نه بحد به و تحدید باطل میشود در بخصوصیت و اگر زیاده کرده شود در حد او
چیزی دیگر و گفته شود که آن شخص آن کسی است که کشته شده در شهر فلانی در روز فلانی پس این صفت
نیز با آنکه مخصص است کلیت و جایز است که صادق آید بر کثیرین چرا که در فلان شهر و فلان
روز ممکن است که بسیار محتوا و کشته شده باشند مگر آنکه اسناد داده این وصف بسوی شخصی شود
پس تا مسند الیه بآن وصف شخصی باشد و از اشخاص نوعی از انواع در بخصوصیت نیز لازم
و موقوفی بجانب او چه الیشود مگر بحسب مشاهده عقل مطلع بر و نمیگردد مگر از راه اسناد اگر
مسند الیه با توصیف شخصی از اشخاص باشد که هر شخص از آن اشخاص استیفا حقیقت نوع
خود کند و نوعش منحصر در و باشد پس بخصوصیت هر و رانظر و مانند نخواهد بود و عقل
آن نوع را بحسب شخص تصور کرده و منحصر در فرد و اگر فته خواهد بود و اگر گردانیده شود
رسم را مسند الیه میباشد هر عقل با اطلاع بر و و عقل اندیشه از نغز حال او از جهه
جواز فساد او نخواهد داشت و اما اعتمادی بوجود مرسوم و بدوام رسم بر وی نسبت و مدت
و سبب بود که عقل عالم بمدة بقاء او گردد پس این نیز حد حقیقی نخواهد بود پس ظاهر شد که
نسبت حد حقیقی هر موجود را و نسبت و این نسبت که شناخته میشود او بلقب یا بغیبته بسوی
موصوف بلقب و باشاره و هر حد تصور عقلیت که صادق است حال او بر محدود و وجودش
فاسد است و هرگاه باشد نمیباشد او محدود بحدش پس اگر او را حد کند میباشد حمل حد بر او

صادق در صورتی که او باقیست و فاسد نشده است و در وقتی که او فاسد شود بعد از آن
حمل حد بر او کاذب است پس حدها همیشه نظری میباشند و با در آنجا تحدید بتعقل نیست بلکه
اشاره زاید بر آن وجود شاهد در آنجا است پس او با آن اشاره محدود و تحدیدش خواهد بود و اگر
این نیز نباشد پس حدش ثابت از برای او از روی ظن خواهد بود و اما محدود با ملحق به جنس
حد او از برای او ثابت از روی یقین است پس هرگاه که حد میکند فاسدات را شروع میکند
اتقانی بیان خواهد شد و درین کلام اشاره است بسوی آنکه شی هر وقت که فاسد شود
مانند از وصول بحد او **الفصل** فی مناسبة الحد و اجزائه فنقول انه لیس اجزاء المکون
فی المحدود اجزاء من اجزاء الحد و لیس اذا قلنا ان الجنس و الفصل لا یتقومان جزئین للنوع
فی الوجود یکون کما قلنا انه لا یکون للنوع اجزاء فان النوع قد یکون له اجزاء و ذلک
اذا کان من احد صنفی الاشیاء اما فی العرض فمن الکمیات و اما فی الجوهر فمن المرکبات و
ظاهر الحال یوهم ان اجزاء الحد اقدم من المحدود و لکنه قد یتفق ان یکون فی بعض
المواضع بالخلاف فانا اذا اردنا ان نحد قطعة دائرة حددناها بالدائرة و اذا اردنا
ان نحد اصبع الانسان حددناها بالانسان و اذا اردنا ان نحد الحادة و هی جزء من القائمة
حددناها بالقائمة و لا نحد القائمة بالحادة و لا الدائرة بقطعها و لا الانسان بالاصبع
فیجب ان نعرف العلة فی هذا فنقول ان هذه لیست من اجزاء النوع من جهة ماهیته و صورته
ثم انه لیس من شرط الدائرة ان یکون فیها قطعة بالفعل حتی یتألف عنها صورة الدائرة
کما من شرطها ان یکون لها محیط و لا من شرط الانسان من حیث هو انسان ان یکون له اصبع
بالفعل و لا من شرط القائمة ان یکون هناک حادة هی جزء منها فهذه کلها لیست اجزاء الشیء
من حیث ماهیته بل من حیث مادته و موضوعه و انما یعرض للقائمة ان یکون فیها مادة و
للدائرة ان یکون فیها قطعة لانفعال یعرض لمادتها لسبب ذلک مما یتعلق به اشکال مادتها
تصورها و الاشکال لصورتها فی نفسها. این فصل در بیان مناسبت حد است و اجزاء او پس
میگوئیم ما آنکه بسیار وقت است که میباشد در حدود اجزائی که آن اجزاء اجزاء محدود نیستند
و نیست که هرگاه گوئیم ما که جنس و فصل متقوم نمیشوند ما که جزء بوده از برای نوع
در وجود بوده باشند گویا گفته ایم آنکه نباشد از برای نوع اجزاء بواسطه آنکه نوع گاه هست که
باشد مر ورا اجزائی و این در وقتیست که بوده باشد نوع از احد صنفین اشیاء اما در عرض

پس آن اجزا

پس آن اجزا از جمله کمیات اند و اما در جوهر پس آنها از جمله مرکبات اند و ظاهر حال ایهام
دارد بسوی آنکه اجزاء حد اقدم است از محدود و لیکن گاهی اتفاق می افتد آنکه باشد در بعض
مواضع بخلاف این بواسطه آنکه هرگاه اراده کنیم ما آنکه حد کنیم قطعه دایره را حد میکنیم
ما آنرا بدایره و هرگاه اراده کنیم آنکه حد کنیم اصبع انسان را حد میکنیم ما آنرا بانسان و هرگاه
اراده کنیم ما آنکه حد کنیم زاویه حاده را حال آنکه او جزئی از زاویه قایمه است حد میکنیم ما آنرا
بقایمه نمیکنیم البته قایمه را بحاده و حد نمیکنیم دایره را بقطعه خودش و حد نمیکنیم انسان را باصبع
پس واجب است آنکه بشناسیم ما علت را درین مذکور حاصل که این فصل در بیان مناسبت
در بیان حدود و در بیان اجزاء [illegible] پس در خصوص [illegible] میگوئیم ما که بسیار است که در حدود
اجزا باشند که آنها اجزاء محدود نبوده باشند هرگاه گفته شود جنس و فصل مقوم نوع نمیشوند
در خارج بحسب جزئیت از مقول مطلب آن نیست که از برای نوع در خارج اجزا نباشند
اصلا زیرا که نوع در هنگام مرکب صنفی از اشیاء گردد و برا در خارج و اجزائی میباشند و اما در
اعراض پس اجزاء از جمله کمیات خواهد بود و نوع صنفی از آنها میگردد و در جوهر
اجزائی خواهد بود در خارج و از ظاهر حال مفهوم میشود که اجزاء در واقع مقدم بر
محدود خواهند بود و این کلیه نیست که چرا که در بعضی جاها هست که محدود مقدم است بر اجزاء حد
چنانچه هرگاه اراده حد قطعه دایره کنند و برا حد بدایره میکنند و هرگاه اراده حد اصبع
انسان کنند و برا حد بانسان میکنند و همچنین هرگاه اراده حد حاده کنند که او جزئی
از قایمه است و برا حد میکنند بقایمه و حد دایره بقطع دایره نمیکنند و حد انسان را باصبع
انسان نمیکنند و حد قایمه بحاده نمیکنند و در اینجا محدود مقدم است بر اجزاء حد
پس واجب است آنکه بشناسیم ما سبب علت را در مذکور پس میگوئیم ما که هر یکی از اینها نیست
جزئی از اجزاء نوع از جهة ماهیت و صورتش پس هر یکی که نیست از شرط دایره
آنکه بوده دایره آنکه باشد در او قطعه بالفعل تا که مولف شود از او صورة دایره چنانکه
گذشت که از شرطش آنست که بوده مر ورا محیطی و نیست از شرط انسان از آن روی که
او انسان است آنکه بوده مر ورا اصبعی بالفعل و نیست از شرط قایمه آنکه باشد در آنجا
حاده که او جزئی از قایمه بوده پس این مذکورات که آن نیستند اجزا از برای چیزی از
روی ماهیتش بلکه اینها اجزاء وی اند از روی ماده اش و موضوعش و نیست و [illegible]

نیست که فرض کرده میشود از برای قایمه و عارض میشود مر قایمه را انکه باشد در و حادهٔ
عارض میشود مر دایره را انکه باشد در و قطعه از برای انفعالی که عارض میشود مر ماده الشی را
که جهت آن از آن چیزی که تعلق میگیرد با و اشکال ماده بشی بصورتش و نیست استکمال صورتش
در نفس خود حاصل که علت در چنین کورات آنست که جزئی از قطعه دایره و از اصبع انسان
و از حاده که جزئی از قایمه است نیست او جزء نوع دایره و نوع انسان و نوع قایمه
از راه ماهیت این انواع و از راه صورتشان زیرا که در دایره شرط نیست که قطعه
بفعل باشد تا که وی جزئی از دایره بود و صورة دایره مؤلف از و بود چنانکه شرط است
که دایره را محیط بود و نیست از شرط انسان بجانب ماهیت انکه او بالفعل اصبع داشته
باشد و در قایمه شرط نیست که بالفعل حاده باشد که وی جزئی بود از و و کل اینها
اجزاء ایشان نیستند بحسب ماهیتشان بلکه بحسب ماده اینها اجزاء ایشانند و ماده ایشان موضوع
است از برای اینها زیرا که حاده عارض میشود مر قایمه را و قطعه عارض میشود مر دایره را
بحسب عروض انفعال ماده، همچنین اصبع لاحق انسان میشود بحسب ماده و جزئی از ماهیت او
نیست و اینها هیچکدام دخلی در استکمال ماده ایشان بصورتشان ندارند و سبب استکمال
صورة ایشان نیست هیچ یکی از اینها در نفس الامر واعلم ان السطح مادة عقلیة للصورة
الدایرة و بسببه یقع لها الانقسام ولو کان یتعلق بها استکمال ما ذهنها لکان و اللازم
التی لا یخ الشیء عنها لا و المقومات کما مضی لک شرحه ولیس ما نحن فیه کذلک بل یخلو الشیء
منها و ما یجری مجری الاصبع ایضا فانه لیس یحتاج الانسان فی ان یکون حیوانا ناطقا
الی اصبع بل هذا و الاجزاء التی للمادة یحصل بها حال مادته فکان و الاجزاء انما
هو بسبب المادة ولیس یحتاج الیها الصورة فلیست هی من اجزاء الحد البتة لکنها اذا
کانت اجزاء المادة لاجل تلک الصورة وجب ان یوخذ فی حد تلک الصورة و ذلک
النوع فیکون ایضا مع المادة مثل ما ان الاصبع لیست جزء مناسبا للجسم مطلقا بل للجسم الذی
صار حیوانا او انسانا و کذلک الحادة والقطع لیس جزء السطح مطلقا بل للسطح الذی
صار قایمة او دایرة فلذلک توخذ صورة هذه الکلیات فی حدود هذه الاجزاء ثم تفترق
هذه الامثلة الثلثة فان الاصبع فی الانسان جزء بالفعل فاذا حد و رسم الانسان
من حیث هو شخص کامل انسانی وجب ان توخذ الاصبع فی رسمه لانه یکون ح

ذلک

ذلک جزءً ذاتیا فی ان یکون شخصا کامل الاعضاء لکنه لا یکون مقوما لطبیعة نوعه اذ قلنا
مرارا ان ما یتقوم و یتم به الشخص فی شخصیته هو غیر ما یتقوم به طبیعة النوع فهذا القسم
الجملة التی الجزء منها جزء بالفعل و اما ذلک الاخران فلیس الجزء فیها جزءا بالفعل و بدانکه
بدرستی که سطح ماده عقلیست مر صورة دایره را و بسبب آن سطح واقع میشود از برای دایره انقسام
و اگر بوده باشد متعلق بان قطعه استکمال ماده دایره هر آینه می باشد و از جمله لوازمات آنچنانی
لازمانی که نمیباشد خالی و عاری چیزی از اینها نه از جمله مقومات چنانکه گذشت از برای تو شرحش
در سابق و حال انکه نیست ما نحن فیه همچنین و مانند آن بلکه خالی و عاریست چیزی ما نحن فیه
از اینها و آنچه که او جاری میگردد مجرای اصبع نیز پس بدرستی که نیست حاجتمند انسان در
انکه باشد حیوان ناطق بسوی اصبع بلکه این از جمله اجزایست همچنان اجزایی که آن از
برای ماده انسان است تا که نیکو گردد با و حال ماده اش پس آنچه بوده است از اجزا
نیست و جزایی نیست که او بسبب ماده است و نیست حاجتمند بسوی او صورة پس نیست او از
اجزاء حد البته لیکن او هرگاه بوده باشد اجزاء ماده و بوده باشد اجزاء ماده را مطلق
بلکه بوجه باشد اجزا از برای ماده بواسطه انصورت واجب است که فرا گرفته شود در حدش
انصورت و آن نوع پس می باشد نیز با ماده مثل اصبع نیست جزء مناسبی مر جسم را
مطلقا بلکه جزء مناسب مر جسمی که گردیده است حیوان یا انسان و همچنین حاده و قطعه
نیست جزء مر سطح را مطلقا پس جزء است مر سطحی را که گردیده قایمه یا دایره و بواسطه
آنست که فرا گرفته میشود صورة این کلیات را در حدود اجزا بعد از ان جدا و متفرق
میگردند این امثله ثلثه از هم پس بدرستی که اصبع در انسان جزء بالفعل است پس هرگاه حد
یا رسم کرده شود انسان از روی انکه او شخص کامل انسانی است واجب است انکه فرا گرفته شود
اصبع در بیان حدش و رسم او بواسطه انکه میباشد مر او را آن اصبع جزء ذاتی بعد در
انکه باشد او شخص کامل الاعضاء ولیکن نمیباشد مقوم مر طبیعت نوع او را زیرا که گفتیم چند مرتبه
را انکه آنچه که متقوم تمام میشود بسبب او شخص در شخصیت خودش غیر آن چیز است که متقوم
باو طبیعت نوع پس این قسم از جمله است اینچنان جمله که جزء از و جزء بالفعل است
و اما آن دو قسم دیگر پس جزء در ایشان نیست جزء بالفعل حاصل که سطح ماده عقلیه است
از برای صورة دایره و بسبب صورة دایره قسمت پذیر است و اگر استکمال ماده دایره بقطعه

باشد هرآینه او از لوازمی خواهد بود که شیء جایز است که خالی از او باشد نه از مقومات او
شرح این در کتب سابقه این کتاب مذکور شد و ما نحن فیه از این قبیل نیست بلکه مانحن فیه
شیء خالی است از اینها و از آنچه که او قایم مقام اصبع است بواسطه آنکه انسان در آنکه حیوان
ناطق باشد احتیاج مند نیست بسوی اصبع و آنچه که او احتیاج مند است بسوی او اصبع نیست بلکه اصبع و امثال
او از اجزاء ماده انسان اند و حال ماده شیء با اینها نیکو میگردد پس آنچه که او از جمله اجزاء است
اینست و جزء این نیست که بسبب او مختص صورت احتیاج مند بسوی او نیست پس اینها اجزاء حد
نتوانند واقع شد و اما اینها اجزاء ماده و لیکن نه اجزاء ماده مطلقه بلکه انسان اجزاء
ماده اند بسبب صورت پس در صورت واجب است ذکر صورت و ذکر نوع در حد انسان و نباشد
نیز با ماده مانند آنکه اصبع را با جسم است پس بدرستی که چنانکه اصبع جزء مناسب جسم مطلق
نیست بلکه جزء جسمی است که وی حیوان یا انسان گردیده است همچنین او جزء ماده مطلقه
بلا صورة نیست بلکه جزء ماده است که متلبس بصورة گردیده باشد و همچنین حاده و قطعه
هر یک از اینها جزء سطح اند که وی قایمه یا دایره گردیده باشد و بهمین واسطه است که صورة
این کلمات را در حدود اجزاء فرا میگیرند و این اشیاء که نه از یکدیگر متفرق اند چون اصبع
در انسان جزء بالفعل است و هرگاه انسان را حد و یا رسم کنند از آن روی که او شخص
کامل است با تمام الاجزاء است واجب است که اصبع در رسم او مذکور سازند و فرا گیرند
چرا که اصبع درین هنگام که او شخص کامل الاعراض است جزء او نیست از برای او و مقوم طبیعت
نوعیه نیست زیرا که بارها گفتیم ما در کتب سابقه که هرچه مقوم و تمام میگردد شخص در شخصیه
خود با و طبیعت نوعیه با و متقوم نمیشود پس این قسم از آن جمله است که جزء در و جزء بالفعل است
بخلاف آن دو قسم دیگر که جزء در ایشان جزء بالفعل نیست و فرق در میان این دو قسم
دیگر که جزء در ایشان جزء بالفعل نیست خواهد مذکور شد و بیانه ان کجز الدایرة اذا فرضت
بالفعل الی قطع بطلت الوحدة سطحها و بطل عنها انها دایرة اذ لا یکون المحیط خطا واحدا
بالفعل اللهم الا ان یکون الانقسام بالوهم و بالفرض لا بالفعل بالقطع و کذلک حکم القایمة
ثم الدایره و القایمة مختلفان فی شیء و هو ان قطعة الدایرة لا تکون الا من دایرة بالفعل
و الحاده لیس من شرطها فی الوجود ان یکون جزء زاویة اخری و لا انها هی حادة بالقیاس
الی المنفرجة و القایمة بل هی فی نفسها حادة بسبب احد ضلعیها عند الاخر و لکنها من جهة ان ذلک

الوضع من حیث هو وضع وقع فیه الاضافة لان المیل و القرب بین الخطوط بعضها الی بعض
او البعد فیما بینها مما یتعلق به اضافة مما عرض ان یتعلق البیان الحادة بالاضافة و ان لم
یدل علی ذکره الاضافة بالفعل الصعوبة فقد دل علیها بالقوة فی ادخال الاضافة بالفعل
و بیان و شاید آنست که هرگاه دایره قسمت شود بسوی قطعها باطل گردد وحدت سطحش
و باطل گردد از و آنکه او دایره است زیرا که نباشد محیط خط واحد بالفعل بار خدایا مگر آنکه
باشند اقسام بوهم و بفرض نه بفعل بقطع و همچنین است قایمه پس دایره و قایمه مختلفند
در چیزی و او آنست که قطعه دایره نباشد مگر از دایره بالفعل و حاده نیست از شرطش
در وجود آنکه باشد جزء زاویه دیگر و نیست از شرطش آنکه او حاده باشد بقیاس بسوی
منفرجه و قایمه بلکه او در نفس خود حاده است بسبب وضع احد ضلعیش از نزد ضلع دیگر
لیکن او از جهة آنکه وضع از آن رویکه او وضع است واقع شده است در و اضافه
بواسطه آنکه میل و قرب در میان خطوط بعضشان بسوی بعض دیگر یا بعد در میان
ایشان از آن چیزیست که تعلق میگیرد با و اضافتی که عارض شده است بر و بالقوه در
ادخال اضافه بالفعل حاصل که دایره را هر وقت که قسمت کنند بالفعل وحدة سطحش باطل
میشود زیرا که درین صورت محیط دایره یک خط نخواهد بود تا وحدة دایره و دایره باقی ماند
بلکه محیط او بجهة قسمت و اقسام بالفعل خطوط کثیره خواهد بود و ابطال دایره از قسمة
لازم خواهد آمد مگر آنکه اقسام بحسب وهم و فرض در و بهم بر آید نه بحسب فعل و قطع پس درین
صورت وحدة وجودش باطل نخواهد شد و همچنین است حکم قایمه که حکم دایره بجهة
و بعد از آن دایره و زاویه قایمه مختلفند در آنکه قطعه دایره نباشد مگر از جمله دایره
بالفعل و حاده را از شرطش او نیست که او در خارج جزء زاویه دیگر باشد و لا او
قایمه و نیز از شرطش او نیست که او حاده باشد بقیاس بمنفرجه و قایمه بلکه او در نفس خویش
حاده است بسبب گذاشتن یکی از دو ضلعش را در نزد ضلع دیگر لیکن آن حاده را از جهة آن
گذاشتن ضلعش او را در نزد دیگر در و اضافه واقع میشود زیرا که میل و قرب در میان
بعض خطوط نسبة ببعض حاصل میشود یا بعدی که در مابین ایشان واقع میشود از جمله چیزیست
که اضافه با و متعلق میشود و عارض شده که متعلق شود بیانی که هر حاده را است اضافه
قیاس بمنفرجه و قایمه و اگرچه که نبوده است دلالتی برین اضافه بالفعل بواسطه آنکه

دشوارست بیان حقیقت آن اضافه بالفعل پس تحقیق دلالتی شده بر وجود در داخل کرده این
اضافة بالفعل ثم لما كانت الزاوية السطحية انما تحدث من قيام خط على خط وكان الميل
الذي يحدث هو ميلا عن اعتدال او عن جهة لا انا لو جهة ما قرب احد الخطين من الآخر مطلقا
واخذنا ميله اليه مطلقا من غير تعيين الميل حينئذ لم يكن الا ميل مطلق يوجد ذلك للحادة والقائمة
وللمنفرجة فان خطوطها ايضا فيها ميل بعضها الى البعض ولكن ان اعتبرت اتصال الخطين
على الاستقامة توجد المنفرجة وفيها ميل لاحد خطيها الى الآخر ولكن هذا الميل هو ميل مطلق
تقتضيه انواع خطي كل زاوية بحسب ضرورة ان لا يكون هذا الميل محدودا من حيث وما كان ذلك
الشيء يجب ان يكون بعد اخطيا ولم يكن ان يتوهم خطوط يميل منها هذا الخط الى الخط
المتصل على الاستقامة بالخط الثاني والذي يفعل زاوية منفرجة او الذي يفعل زاوية قائمة
والذي يفعل زاوية حادة واما الخط الغير المتصل بهذا الخط فانه لا يحد بحد وكان
وكان اعتبار الميل من الخط المستقيم مطلقا غير صحيح في هذا الباب حالا في المنفرجة والقائمة
ايضا حادة وكذلك اعتبار الميل عن الخط الفاعل للمنفرجة لان الميل من الانواع قد
يحفظ الانواع او يكون منفرجة اصغر من منفرجة وكذلك حكم الحادة هذه مع ان الحادة
لا يمكن ان يعرف بالحادة فيكون تعريف مجهول لمجهول فبقي ضرورة ان يكون تعريفها بالقائمة
التي ليس يبقى فيها مع الميل بها محفوظا فكانه يقول ان الحادة هي التي عن خطين
قام احدهما على الآخر فصار اقرب من خط قائمة لو قام منه حتى هي اصغر من القائمة لو كانت
وليس يعني بها انها بالفعل موجودة معينة لقائمة تزيد عليها حتى يكون الحد كاذبا ولكن القائمة
بهذه الصفة والقائمة بهذه الصفة من حيث هي بالقوة فتعتبر الموجودة بالفعل
قوة هي قائمة بالقوة فان القوة من حيث هي قوة وجود بالفعل وربما كانت القوة ايضا
موجودة بالقوة وهي القوة البعيدة من الفعل ثم يصير بالفعل قوة قريبة فان القوة
القريبة على ان يكون انسانا في الغذاء تكون بالقوة ثم اذا صار منيا صارت تلك القوة
القريبة موجودة بالفعل وانما يكون فعلها غير موجود فاذن الحادة تحد بقائمة لا بالفعل
مطلقا بل بالقوة فلا تحد بنظيرتها ولا ايضا بما ليس له حصول فان المحدود به قائم
بالقوة وذلك له من حيث هو كذلك حصول بالفعل وبالجملة ان عرفت الحادة
والمنفرجة بالقائمة فان القائمة تتحقق من المساواة والمماثلة والوحدانية وتلك

متحققان

متحققان من الخروج عن المساواة واما القائمة فيتحقق بذاتها ولقد كان يمكن ان يقال
ان يقال ان الحادة اصغر زاوية بين مختلفتين لحدثان من قيام خط على خط
والمنفرجة اعظمها فكان يصح اذ حقق فقد اشير الى القائمة لان الاكبر هو الذي يكون
مثلا وزيادة والاصغر هو الذي ينقص عن المثل فبالمثل يتحقق معرفة الصغر والكبر و
بالوجه المتشابه يتحقق الكثير الغير المتشابه المختلف فهكذا يجب ان يتصور الحال في
اجزاء الحدود والمحدودات ثم يجب ان يتذكر ما قلناه قبل ايضا في حال الاجزاء واعادة و علامتها
تمت المقالة الخامسة من الفن الاول ان شاء الله [illegible] بالشفا بحمد الله وحسن توفيقه بعد ازان
آن [illegible] بوده است زاویه سطحیه [illegible] که حادث کرده از قیام خطی بر خطی
و بوده است میلی آنچنان میلی که حادث بشود او میل که حاصل از اعتدال و از جهتی
باشد بواسطه انکه ما اگر فرا گیریم قرب احد خطین را از خطی دیگر مطلقا و فرا گیریم میلش
را بسوی آن دیگر مطلق با تعیین میلش ازان دیگر نباشد مگر میل مطلقی که یافت میشود
آن میل مطلق از برای حاده و از برای قائمه و از برای منفرجه پس بدرستی که خطوط این
نیز در اینها میلی است مر بعضش را بسوی بعضی دیگر و بدرستی که تو اگر اعتبار کنی اتصال خطین
را بر استقامة مرآینه میابی تو منفرجه را و در او میل مر احد خطین را بسوی آن خط دیگر
لیکن این میل هر آن میل مطلق است که مقتضی است او را انواع خطین هر زاویه پس
واجب است از روی ضرورة انکه نباشد این میل که معین و محدود باشند از جزئی و چیز
بعد آنچیز که واجب باشد انکه ما و بعد خطی باشد و نبود ممکن انکه توهم کرده شود خطوطی
که میل میکرده باشند ازان خطوط این خط بسوی خط متصل بر استقامة بخط ثانی یا
بسوی آنچه که او حداث میکند زاویه منفرجه را یا بسوی آنچه که او حادث میسازد زاویه
قائمه را بسوی آنچه که او حداث میکند زاویه حاده را و اما خط غیر متصل با این خط پس
بدرستی که محدود نمیشود با وجه [illegible] و نبود اعتبار میل از خط مستقیم مطلقا غیر صحیح در این
باب و الا پس منفرجه و قائمه نیز حاده خواهند بود و همچنین است اعتبار میل از خط
فاعل مر منفرجه را بواسطه انکه میل از انواع کاهی حفظ میکند انواع را زیرا که میباشد
منفرجه اصغر از منفرجه و همچنین است حکم حاده که حکم اینها بود با انکه حاده ممکن نیست
انکه شناخته شود بحاده پس اگر تعریف او بحاده شود میباشد تعریف مجهول به مجهول پس

بانبا ماند از روی ضرورة انکه باشد تعریفش بقایمه آنچنان که قایمه که باقی می‌ماند قوتش بمیل
از وحالکونیکه محفوظ وکویا کفته میشود که حاده او جزئیست که آنجز حاصل است از دو خط
که قایم شده است یکی از بنها از دیگری پس کردیده است اق ب از خط قایمه از قایمه
تاکه او اصغر از قایمه میشود اکر بعد باشد قایمه دیست که خواهیم ما باو انکه او بالفعل
موجود نیست بقایمه بود که زایدست آن قایمه بر ولیکن در بن حین بعد باشد حد کاذ
و بکوئیم میخواهیم ما باو انکه او منتسب شد بقایمه که با نصفه مذکوره قایمه مذکوره از
آن زوئی که او بقوه موجود بفعلیت نیست که او قایمه است بالقوه پس بدرستیکه
هر قوه را از انزوای که او قوتست وجود بالفعل است و باشد قوه نیز موجود بالقوة
باشد و آن قوه موجود بالقوة قوه بعید است از فعل بعد از ان میکردد بالفعل قوه
قریبه پس بدرستی که قوة قریبه بر تکون انسان در غذا میباشد بالقوة بعد از ان هرکاه
کردد آن غذا منی میکردد آن قوه قریب موجود بالفعل و نیست از این نسبت فعلیتش
غیر موجود است پس در بن هنکام حاده حد کرده میشود بقایمه نه بالفعل مطلقا بلکه بالقوه
پس حد کرده میشود بنظر خود وش و حد کرده نمیشود نیز بجزئی که نیست مر و را حصول بواسطه
انکه محدود بقایم بالقوه است و او مر و را ان انزوی که چنین است حصول بالفعل است
و سزاوار نیست که شناخته شود حاده و منفرجه بقایمه پس بدرستیکه قایمه محقق است از
مساواة واز جانبه و از وحدانیة و آن حاده و منفرجه محققند از خروج از مساواة
واما قایمه پس محقق میشود بذات خود و هر آینه محقق که بود ممکن انکه گفته شود که بدرستی
که حاده جزو زاویتین مختلفتین است که حادث میشود میشود مر آن از قیام خطی بر
خطی و منفرجه اعظم زاویتین مختلفتین است پس بعد در بن جنین که هرکاه محقق شود
پس تحقیق که اشاره کرده شود بسوی قایمه بواسطه انکه اکر آن جزئیست که معدوده باشد او
مثل ز یا ده و هو آن جزئیست که ناقص باشد از مثل پس مثل محقق میشود مر فقه هو دیکر
و بوجه متشابه محقق میشود بلکه غیر متشابه مختلف پس بجنین و جهت انکه تصور
کرده شود حال در اجزاء محدودات بعد از ان و جهت انکه یاد آورده شود آنچه ذکر کردیم
تا آنجا پیش از بن نیز در حال اجزاء ماده و علاقه تمام شد مقاله ثالث از فن ثانی
عشر از کتاب شفا بحمد الله تعالی و حسن توفیقه حال که زاویه سطحی حادث میشود آن میل

میلیست که از اعتدال از جهتی حادث بود چرا که ما اکر فرا کیریم ق ب یکی از بن دو خط
با نه دیگر مطلقا و فرا کیریم میل از بنها را بسوی آن دیگر مطلقا بی انکه معین سازیم این میل
او را از ان دیگر نمیباشد ان میل که میل مطلق است هر آینه یافت میشود آن میل از برای
حاده و از برای قایمه و از برای منفرجه چرا که در میان خطوط نیز میل است
مر بعضی را بجانب بعضی دیگر زیرا که هرکاه که اعتبار کنی تو اتصال دو خط را بر استقامت
جدایی که در منفرجه میلیست مر یکی از دو خط او را بجانب آن خطی دیگر است و اما این
میل همان میل مطلقست که او را اقتضا میکند انواع خطیه مر زاویه از زوایای مذکوره
پس واجب است که این میل محدود و معین شود از جانب جزئی و آنچه که این میل
از جانب او محدود میشود واجب است که بعد خطی بود و ممکن نیست توهم خطوط کردن
که میل کند این خط بخطی خاص از ان خطوط مکر توهم کرده شود خط متصلی بر استقامت
که او متصل بود بخط ثانی یا بخطی که رسم میکند زاویه منفرجه را و بخطی که زاویه قایمه
را رسم میکند و یا بخطی که رسم زاویه حاده میکند و اما خطی که متصل نیست باین خطاها
با وجود این محدود و معین نمیشود و اعتبار میل از خط مستقیم مطلقا درست نیست در این
باب و اکر نه لازم می‌آید که منفرجه و قایمه نیز حاده باشند و همچنین اعتبار میلی از خطی که
فاصل است نیز منفرجه را درست نیست چرا که میل از انواع کاهی حافظ است انواع را از بر
که میشود که منفرجه خورد تر از منفرجه باشد و همچنین است حکم حاده که حکم منفرجه است
با وجود انکه حاده را ممکن نیست تعریفش بحاده شود تا تعریف مجهول بمجهول باشد
پس باقی ماند که تعریفش بقایمه باشد که باقی مانده قوام آن قایمه با وجود میل از دو
حالی که محفوظ بود آن میل پس که یا کفته نمیشود در تعریف اکه حاده انست که حاصل
شود از دو خطی که یکی از بن دو خط قایم بود بر آن دیگر یا مایل بود بخط ا ق ب بخط
قایمه اکر قایمه باشد آنجا تا که حاده خورد تر بود از قایمه اکر بعد باشد قایمه در آنجا و میخواهیم
بحاده انکه او بالفعل موجود باشد قیاس بقایمه که زاید است بر و لیکن در نفس حد حاده
کاذب کردد ما میخواهیم ما باو انکه او موجود بود قیاس بقایمه که او بنصفه است
که مذکور شد و قایمه با نصفه مذکوره از آن زاویه که او بقوه موجود است بفعلیت قوتست
که آن قوه قایمه بالقوه است بواسطه انکه هر قوه را از ان زاویه که او قوتست وجود بر

خطوط

می باشد و باید که قوه نیز موجود بالقوه باشد و او قوه بعیده از فعل است و بعد از آن میگردیده باشد بالفعل قوه قریبه چرا که مثلا قوه قریبه نیز که جوانی است در مراتب غذا میباشد موجود بالفعل و حال آنکه فعلیت او نیز موجود می باشد پس چه نمیتوان نظیر خود نشان کردن و حد ش نیز نمی توان کردن که مر و را حصول جانشود چرا که وجود بر غایه بالقوه است و آن از برای آنست او از آن روی که او چنین است حصول بالفعل است پس بهتر آنست که تعریف کرده شود شکل حاده و منفرجه و قایمه چرا که قایمه محقق میگردد از مساواة و حاده و منفرجه محقق میگردند از خروج از مساواة و اما قایمه پس محقق میگردد بذاتها و ممکن آنکه تعریف کنند حاده را بانکه او خوردتر یکی از دو زاویه است که اینها مختلف بوند و حادث از قیام خطی بر خطی دیگر شده باشند و ممکن است که منفرجه را تعریف کنند که او بزرگتر یکی از اینهاست و بوده است در این چنین هرگاه تحقیق کرده شود حال اینها اشاره بجانب قایمه شود چرا که قایمه از جانب معلوم میشود حاده خوردتر است و منفرجه بزرگتر است و بزرگتر آنچیزیست که او مثل چیزیست تا زیادتی و خوردتر آنچیزیست که او ناقص از مثل بود بمثل معرفه خوردی و بزرگی تحقیق میگردد و بوجه تشابه شکل غرض اینست مختلف میگردد و همچنین واجب است که تصور شود حال در اجزاء محدودات و دیگرست متذکر شوند آنچیزی را که مذکور شد قبل از این در حال اجزا ماده و علامت تمام کرده مقاله پنجم از فن ثالث عشر از کتاب شفا بحمد الله و حسن توفیقه **المقالة السادسة** وفيها فصول **الفصل الاول** في اقسام العلل واحوالها قد تكلمنا في امر الجواهر والاعراض وفي اعتبار التقدم والتأخر فيها وفي مطابقة الحد والمحدود في الكلية والجزئية فالحري ان نتكلم الآن في العلة والمعلول فانهما ايضا من اللواحق التي تلحق الموجود بما هو موجود این مقاله ششم است و در این مقاله چند فصل است فصل اول در بیان اقسام علتهاست و در بیان احوال اینهاست بتحقیق که تکلم و سخن کردیم ما پیش از این در امر و حکم جواهر و اعراض و تکلم کردیم در اعتبار تقدم و تاخر در اینها و تکلم کردیم در معرفه مطابقه حدود مر محدودات کلیه و جزئیه حاصل که احوال جواهر و اعراض و حقیقه اینها بیان کرده شد و تقدم و تاخر که در اینها واقع است بیان کرده شده و

انطباق حدود و محدودات کلیه و جزئیه مذکور و روشن ساخته شد پس شایسته است که تکلم کنیم ما اکنون در تحقیق علت و معلول بواسطه آنکه اینها نیز مانند مذکورات از لواحق اند آنچنان لواحقی که ملحق میگردند موجود را از آن روی که او موجود است که موضوع این علم شریف چنانکه مکرر بیان و مذکور شد موجود مطلق است و علت و معلول مانند اینها مذکوره از جمله عوارض ذاتیه موجود مطلقند و در این علم از بیان اینها نیز واجب است بحث کردن و لهذا اکنون تکلم میکنیم ما در بیان آن فنقول والعلل كما سمعت صورة وعنصر وفاعل وغاية فنقول انا نعني بالعلة الصورية العلة التي هي جزء من قوام الشيء يكون بها الشيء هو هو بالفعل وبالعنصر العلة التي هي جزء من قوام الشيء يكون به هو ما هو بالقوة وتستقر فيها قوة وجوده وبالفاعل العلة التي تفيد وجودا مباينا لذاتها اي لا يكون ذاتها بالقصد الاول محلا لما يستفيد فيها وجود شيء يتصور بها حتى يكون في ذاتها قوة وجود الاول بالعرض ومع ذلك فيجب ان لا يكون ذلك الوجود من اجله من جهة ما هو فاعل بل ان كان فلاعتبار آخر وذلك ان الفلاسفة الالهيين ليسوا يعنون بالفاعل مبدء التحريك فقط كما يعنيه الطبيعيون بل مبدأ الوجود ومفيده مثل الباري تعالى للعالم واما العلة الفاعلة الطبيعية فلا تفيد وجودا غير التحريك باحد التحريكات فيكون مفيد الوجود في الطبيعيات مبدأ حركة ونعني بالغاية العلة التي لاجلها يحصل وجود شيء مباين لها وقد ظهر انه لا علة خارجة عن هذه اين میگوییم ما علل چهار شنیده شد تو صورة و عنصر و فاعل و غاية است پس بتحقیق میگوییم ما که میخواهیم بالعلة صوریه علت را آنچنان علتی را که او جزوی از قوام چیزیست که میباشد بان علت صوریة آنچیز که او چیزی بود که او بفعل وجود بود حاصل که علل بحسب شهرة این چهار قسم است که مذکور شد و قسم اول از اینها علت صوریه است و وی آنست که جزوی از قوام و حقیقه چیزی بود که آنچیز بسبب آن علت صوری وجود بالفعل پیدا کرده باشد و میخواهیم بالعنصر علت را آنچنان علتی که او جزوی از قوام چیزی بود که بوده باشد آن علت آنچیز که او چیزی بود که او بقوه موجود بود و مستقر بوده باشد در آن علت قوت وجود آنچیز حاصل که قسم دوم از علل مذکوره علت مادی عنصریست و او آنست که جزوی از قوام و ماهیه چیزی بود که آنچیز بان علت بالقوه وجود پیدا کرده باشد و میخواهیم بالفاعل علت را

آنچنان علتی را که او مفید بود وجودی را که آن وجود مباین بود مر ذات علت را یعنی نبوده
باشد ذات آن علت بعینه اول محلی از برای چیزی که مستفید میگردد از وجود چیزی که او متقوم
میشود با و تا که بود ورود آتش قوه وجود آنچیزی مگر بالعرض یا وجود آن پس و بجهت آنست
انکه باشد آن وجود از جهت او از آنچه که او فاعل است بلکه اگر بود و ناچار شد که از
جهت او باشد پس باعتبار دیگر خواهد بود و این بواسطه آنست که فلاسفه الهیین میخواهند
ایشان که میخواسته باشند فاعل مبدأ تحریک را و بس چنانکه میخواهند او را طبیعیین بلکه
میخواهند الهیین بفاعل مبدأ وجود و مفید آن مثل باریتعالی از برای عالم و اما علت فاعلیه
طبیعیه پس او افاده نمیکند وجودی را غیر تحریک بجهت حرکات پس میباشد مفید وجود
در طبیعیات مبدأ او که حاصل که قسم سیم از علل مشهوره علت فاعلیت و او آنست که مفید
وجودی بود که او مباین ذات آن علت بود و نبود ذاتش بقصد اول محل بواسطه آنچیزی که
که مستفید میشود از وجود چیزی که متصور میگردد با و و نیست مر ذات آن علت قوه وجود وی
مگر بعرض و با آنکه وجهت آنکه بود آن وجود بسبب آن فاعل از آنروی که او فاعل است
و اگر آن وجود از جهت او بود از راه فاعلیت پس باعتبار دیگر بود که آن اعتبار در
نزد الهیین معتبر است چرا که حکماء الهیین اراده میکنند از فاعل مبدأ وجود و مفید
وجود را مانند باریتعالی که او مفید وجود و مبدأ وجود است از جهت علم در نزد ایشان
و فاعل علت وجود باین اعتبار است که او مبدأ وجود [illegible] اعتبار که او مبدأ تحریک
است چنانکه در نزد طبیعیین است که ایشان علت فاعلیه طبیعیه را مفید وجود نمیدانند بلکه
مفید تحریک میدانند و مفید وجود در طبیعیات مبدأ او که ما میدانیم و میخواهیم با غایت علت
آنچنان علتی را که از جهت او حاصل میگردد وجود چیزی که او مباین است مر آن علت را و تحقیق
که ظاهر شد آنکه نیست علتی خارج از این مذکور حاصل که قسم چهارم از علل علت غائیت و او
آنست که از جهت او حاصل [illegible] وجود چیزی که او مباین است مر آن علت را و باین مذکور
روشن شد که علتی بیرون از این اقسام چهارگانه نیست فقد لزم انحصار السببیة لانه اما
ان یکون داخلا فی قوامه و جزءا من وجوده او لا یکون فان کان داخلا فی قوامه و جزءا
من وجوده فاما ان یکون الجزء الذی لیس یجب عن وجوده وحده له ان یکون بالفعل بل
ان یکون بالقوة فقط و یسمی هیولی او یکون الجزء الذی وجوده هو صیرورته بالفعل

وجود است نه بآن

وهو الصورة واما ان لم یکن جزءا من وجوده فاما ان یکون ما هو لاجله او لا یکون
فان کان ما هو لاجله فهو الغایة وان لم یکن ما هو لاجله فلا یخلو اما ان یکون وجوده منه
بان لا یکون هو فیه الا بالعرض وهو فاعله او یکون وجوده منه بان یکون هو فیه وهو
ایضا عنصره او موضوعه فیکون المبادی اذن کلها من جهة خمسة ومن جهة اربعة لانک
ان اخذت العنصر الذی هو قابل ولیس جزءا من الشیء غیر العنصر الذی هو جزء کانت خمسة
وان اخذت کلیهما شیئا واحدا لاشتراکهما فی معنی القوة والاستعداد کانت اربعة ویجب
ان لا تاخذ العنصر بمعنی القابل الذی هو جزء مبدأ للصورة بل للمرکب انما القابل بمعنی مبدأ
للعرض لانه انما یتقوم اولا بالصورة بالفعل و ذاته باعتبار ذاته فقط یکون بالقوة
والجزء الذی هو بالقوة من جهة ما هو بالقوة لا یکون مبدأ البتة ولکنه انما یکون مبدأ
للعرض فان العرض یحتاج الی ان یکون قد حصل الموضوع له بالفعل ثم صار سببا
لقوامه سواء کان العرض لازما فیکون الاولیة بالذات او زائلا فیکون الاولیة
بالذات وبالزمان هذه هی انواع العلل پس میگوییم ما بدرستی که رای اسباب بر چهار
حال است بجهت آنکه یا هست آنکه او میباشد داخل در قوام آنچیز و جزئی از وجود
آنچیز پس اگر بوده باشد داخل در قوام آنچیز و جزئی از وجود آنچیز پس یا مخصوص
با آنست که میباشد جزئی آنچنان جزئی که نیست واجب از وجود وی مر او را آنکه باشد
بفعل بلکه آنست که باشد بقوه و بس و نامیده میشود آنرا هیولی یا میباشد جزئی
آنچنان جزئی که وجودش عبارت از صیرورت بفعل او صورت است و یا آنست که نمی
باشد آن سبب جزئی از وجود آنچیز پس مخصوص یا آنست که میباشد آن سبب چیزی که
او از جهت آنچیز است یا نمیباشد پس اگر بوده باشد این سبب چیزی که او از جهت آنچیز است
پس او غایت است و اگر نبوده باشد او آنچه که آنچیز از جهت اوست و پس از مخصوص
حال خالی نیست از آنکه یا آنست که میباشد وجود آنچیز از او و یا آنکه نمیباشد او در وی مگر
بالعرض و او فاعل آنچیز است یا میباشد وجودش از او یا آنکه باشد او در وی نیز عنصر
آنچیز است یا موضوعش پس میباشد مبادی در این هنگام کلها از جهتی پنج گونه و
از جهتی چهار گونه بواسطه آنکه تو اگر اخذ کنی عنصر را آنچنان عنصری را که او قابل است
و نیست جزئی از چیزی غیر از آن عنصری که او جزء است میباشند مبادی پنج گونه

و اگر اخذ کنی نوعی دو را به شرط آنکه جزو بواسطه اشتراک آن در معنی قوه و استعداد و مبادی
مبادی چهار گونه شود و چنانکه اخذ کنیم ما عنصر بمعنی قابل را آنچنان عنصر قابلی را که او
جزو است چنانکه بگوئیم که مبدأ است از برای صورة بلکه او مبدأ است از برای مرکب است
و جزو این نسبت که قابل می باشد مبدأ از برای عرض بواسطه آنکه قابل متقوم
اول بار بصورة بالفعل و ذات او باعتبار ذاتش فقط می باشد بالقوه و چیزی که
او از جهتی بالقوه است یکی باشد مبدأ البته ولیکن از این جهت و جزو این نسبت میباشد مبدأ
از برای عرض بواسطه آنکه عرض محتاج است بسوی آنکه باشد بتحقیق که حاصل بوده باشد
موضوع از برای او بالفعل بعد از آن گردیده باشد آن موضوع سبب از برای قوام
عرض اعم از آنکه بوده باشد عرض لازم پس می باشد اولیة بالذات یا بوده باشد
او زایل پس می باشد اولیة بالذات و بالزمان و این ایشند کورات انواع علل اند که ملاحظه
که در بیان وجه حصر علل فرموده است که سبب چیزی یا داخل است در قوام چیز و جزو
و نیست از وجود او یا نیست داخل در قوام او و نیست جزئی از وجود او پس اگر داخل
و جزو بوده پس یا آنست که آن چیز جزئی است که واجب نیست از وجودش آنکه باشد
بالفعل بلکه واجب است آنکه بوده پس وجود آن جزء بالقوه میباشد جزو بالقوه از
برای آن جزو و آن جزء را هیولی میخوانند و یا آنست که می باشد آن جزء چیزی که وجودش لازم باشد
بوده بالفعل و وجود آن جزء با آن جزء بالفعل بالفعل می باشد و آن جزء را صورة میخوانند
و یا نمیباشد آن سبب جزئی از وجود آن جزء پس در خصوص یا آنست که وجود آن جزء از
جهة آن سبب است یا نیست چنین پس اگر وجود آن جزء از جهة آن سبب بعینه او باعث
وجود آن جزء بوده او را غایة میخوانند و اگر وجود آن جزء بحسب آن سبب بوده و او باعث
آن جزء بوده پس در این هنگام نیست خالی از آنکه وجود آن جزء از آن سبب است یعنی که
او حاصل در آن سبب نیست مگر بعرض و آن سبب را فاعل آن جزء میگویند یا میباشد وجود آن جزء
آن جزء از آن سبب یا آنکه او حاصل بوده در او و او را عنصر آن جزء و موضوع آن جزء میگویند
پس اگر صورت می باشد مبادی از جهتی خمسه و از جهتی اربعه زیرا که اگر عنصر را دو قسم
گیرند یکی عنصر قابل آن جزء مرکب و جزئی و یکی دیگر عنصر قابل جزء جزئی میباشند مبادی پنج
گونه صورة و غایة و فاعل و عنصر قابل آن جزء و عنصر قابل جزء که موضوع بوده او را که دو

عنصر

عنصر را یک جزء و اگر بگیرند میباشند مبادی بر چهار گونه چرا که ایشان در معنی قوه و استعداد با هم
شریکند و واجب آنست که خود و اعتبار کنند عنصر بمعنی قابل را که او جزو نیست که مبدأ
صورتست بلکه مبدأ او گشته و قابل مبدأ از برای عرض است بواسطه آنکه او متقوم بصورة
بالفعل است و را او ملاحظه ذاتش باعتبار ذاتش فقط بقوتست قطع نظر از صورة
کرده و چیزی که بقوتست از راه آنکه بقوتست مبدأ چیزی نمیتواند بودن ولکن آن
قابل بحسب تقومش بصوره مبدأ است از برای عرض زیرا که عرض محتاج است بسوی
آنکه حاصل بوده موضوعی بالفعل تا آن موضوع سبب گردد از برای قوام او خواه
عرض لازم ماهیة القابل باشد و خواه عرض زایل و اگر او عرض لازم بوده پس اولیة و تقدم
بذات دارد بر عرض پس انواع علل همین چیزهاست که مذکور شدند و از زمان هم و اذا کان
الموضوع علة للعرض یقیمه فلیس ذلک علی النوع الذی یکون فیه الموضوع علة للمرکب
بل هو نوع آخر و اذا کانت الصورة علة للمادة یقیمها فلیست علی الجهة التی یکون
الصورة علة للمرکب و ان کانا یتفقان من جهة ان کل واحد منهما علة لشیء لا تباینه ذاته
فان اتفقا فی ذلک فی ان فی احد الوجهین لیس یفید العلة الا وجود بل انما یفیده
الوجود بشیء آخر و لکن فیه و اما فی ان یکون العلة فیه هو المبدأ القریب للمعلول مادة
وجوده بالفعل و لکن لیس وحده و انما یکون مع شریک و سبب یوجد هذه العلة اعنی
الصورة فیقیم الاخر فتکون واسطة مع شریکه فی افادة ذلک وجوده بالفعل فکانت الصورة
الصورة للمادة کانها مبدأ فی ... لو کان وجودها بالفعل یکون عنه وحده و یشبه
ان یکون الصورة جزء العلة الفاعلیة مثل احد محرکی السفینة و علی ما سنحقق
بعد و اما الصورة علة صوریة للمرکب منها و من المادة فالصورة انما هی صورة
للمادة و لکن لیست علة صوریة للمادة و اما العلة الفاعلیة فیفید شیئا آخر وجودا لیس له عن
ذاته و یکون صدور ذلک الوجود عن هذا الذی هو فاعل من حیث ان لا یکون ذات
هذا الفاعل قابلا للصورة ذلک الوجود و لا مقارنا له مقارنة داخلة فیه بل یکون کل واحد
من الذاتین خارجا عن الاخر و لا یکون فی احدهما قوة ان یقبل الآخر و هر گاه بوده
باشد موضوع علة مر عرضی را اقامت میکند او عرض را پس نیست آن بر نوعی آنچنان
نوعی که میباشد در و موضوع علة مر مرکب را بلکه او نوع دیگر است حاصل که موضوع

علة تقویم و محصل عرض و مرکب میشود لیکن اعتبار علیتش از برای عرض غیر اعتبار علیتش است
از برای مرکب زیرا که در وقتی که علة عرض است مفید محصل وجود او است لا باعتبار
جزئیتش مر مرکب را از و و از عرض را واما در وقتی که علة مرکب بود جزئیة آن مجموع از او و
از عرض است و هر گاه معلوم شد صورة علة مر ماده را افاضت میکند او ماده را پس
نیست او بر جهتی آنچنان جهتی که می باشد صورة علة مر مرکب را واگر چه بوده اند باهم
متفق از آنجهة که هر یکی از اینها علتست مر جزئی را که مباین نیست مر یکی از اینها او را ذاتش
را پس بر سبیلی که اینها و اگر چه متفقند در آن پس بر سبیلی که در وجه وجهی نیست مفید
علة آن دیگری را وجودش را بلکه نیست و جز این نیست مباشد که مفید است او را وجود
چیزی دیگر لیکن درست و شاید که باشد علة در وجه اغریب از برای افاده معلولها وجودی
را بالفعل و لیکن نیست تنها و نیست و جز این نیست که باشد شریکی و سببی که شریک
ایجاد میکند این علة را مر صورة را پس قایم و متحصل میشود با و دیگری پس میباشند
او واسطه با شریک در افادهء آن دیگر وجودش را بالفعل پس می باشد صورة از
برای ماده گویا که او مبدء فاعلیت که اگر معدوم شود وجود آن ماده بالفعل میباشد
او از آن مبدء فاعلی تنهایی حاصل که صورت و علة ماده مرکب از صورة و از ماده است
واما او از آنجهة که علة ماده است غیر آنست که علة مرکبست پس صورتی که علة ماده است
غیر آن صورتیست که علة مرکبست اگر چه اینان متفقند از آن راه که هر یکی از اینان
علة است از برای چیزی که نیست مباین و مفارق از علة او را ذاتش را بواسطه آنکه اینان
اگر چه متفقند در آنجهة که هر یک از اینها علة است از جهة لیکن از برای چیزی واما در یکی
نیست که افاده کند علة وجود آن دیگر را که مرکبست بلکه افاده میکند وجود او را جز با
دیگر ولیکن او در مرکبست و جزئیست از بیست و ... بعض وجود کل و مرکب نمیشود بلکه
بعض وجود او غیر از اجزاء اوست و در وجهی دیگر میباشد علة در این وجه دوم
مبدء قریب از برای افاده وجود معلول بالفعل که آن معلول ماده است ولیکن نه
که تنها افاده کند وجود معلول را بلکه افاده میکند وجود معلول را با شراکت سببی که آن
سبب مفارق و موجود است این علة را که صورتست پس تقویم میکند ... ماده دیگر را
که ماده است بسبب آنکه شریکیش میشود واسطه است از برای شریک میشود در افاده شریکش

منفصل

وجود

وجود آن دیگر را بالفعل پس صورة اما که مبدء فاعلیت از برای ماده اگر وجود صورة
بالفعل بود گویا که وجود ماده از دست بر تنهایی خودش و عاری بود از صورت
جزئی از برای علة فاعلیة باشد یکی از حرکت کنندگان بسفینه که جزء باقیست بر آنچه
که زود باشد که واضح شود بعد از این او وحیث و جز این نیست که صورة علة صوریة از
برای ملک مرکب از صورة و از ماده است پس صورة نیست و جز این نیست که صورت نیست
از برای ماده ولیکن نیست او علة صوریة از برای ماده حاصل که مختار است که صورة
جزئی از علة فاعل باشد مثل یکی از جماعتی که حرکت میدهند کشتی را که وی جزئی از مجموع است
ونشاء الله تعالی این مطلب بعد از این روشن خواهد شد و صورة علة صوری مرکب از
صورة و از ماده است پس صورة از جهة آنکه جزئی از علة فاعلی میباشد صورة از برای
ماده ولیکن علة صوری ماده نیست بلکه علة صوری مرکبست پس ظاهر شد که صورة در وقتی
که علة ماده است جزئی از علة فاعلیت بخلاف آنکه علة مرکب باشد که در نیوقت جزئی از علة
فاعلی نیست بلکه علة صوری مرکبست و فاعل افاده میکند چیزی دیگر را وجودش را که
نیست آن وجود از برای آن دیگر از ذاتش دیگر باشد صدور آن وجود از این چیز
که او فاعل است از آنروی که باشد ذات این فاعل قابل از برای صورة آن وجود
و باشد مقارن مر او را مقارنة داخل در و بلکه می باشد هر یکی از ذات فاعل و ذات آن
جزو دیگر خارج از ذات آن دیگری و نمیباشد در یکی از اینها قوة قبول آن دیگری حاصل که
فاعل نیست که او مفید وجود چیزی بود که آن وجود از ذات آن چیز خارج باشد و صدور این
وجود معلول از فاعل بحسب آنست که ذات فاعل قابل صورة آن معلول نیست تا که علة مادی
بود از برای آن وجود و آن وجود مقارن نمیباشد مر فاعل را و داخل نیست در فاعل
تا که جزئی از وجود بلکه ذات هر یکی از فاعل و آن چیز که معلولست جدا از یکدیگر اند در
در ذات هر یکی از اینها قبول قوة آن دیگری نیست ولیس بعیدا ان یکون الفاعل یوجد المعلول
حیث هو ملاقیا لذاته فان الطبیعة التی فی الخشب مبدأ فاعلیا للحرکة وانما یحدث
الحرکة فی المادة التی الطبیعة فیها من حیث ذاته ولکن لیس مقارنتها بها سبیل ان احدهما
جزء من وجود الاخر او مادة له بل الذاتان متباینان فی الحقایق وانما محل مشترک
و دو نیست آنکه معلوم شد فاعل که موجود گرداند معلول را هر جا که اوست و ملاقی

کننده باشند مر ذات او را بواسطه آنکه مثلا طبیعت آتش یا طبیعی که در خشب است او مبدأ فاعلیت از برای حرکه خشب و اشتد و جزو این نیست که احداث میکند حرکه را در ماده آنچنان ماده که طبیعت در وست و هرجا که ذات اوست ولیکن نیست تقارن این از سبیل آنکه یکی از اینها جزئی از وجود آن دیگر بود یا ماده مر آن دیگر بود بلکه ذاتهایی اند مباینند با هم در حقایق و مر آن دو را محل مشترکیست که او ماده است حاصل که میتواند بود آنکه فاعل ایجاد میکرده باشد معلول را هرجا که با آن معلول برخورد و ملاقات کند او را چنانکه طبیعتی که در خشب است مبدأ فاعلیت حرکت و احداث حرکه میکند در ماده که آن طبیعت موجوده در وست و آنچه که ذات خشب است و اما مقارنت طبیعت با وی چنان نیست که هر یکی جزئی از وجود آن دیگر بود بلکه این دو ذاتند که حقیقت هر یک مباین آن دیگر باشند ولیکن از برای علة و معلول محل مشترکیست که این علة و معلول مشترک در وی باشند که آن محل مشترک ماده است و آن علة و معلول طبیعت خشب و حرکه و بیست فمن الفاعل ما یتفق
و قتا ان لا یکون فاعلا و لا مفعوله مفعولا بل یکون مفعوله بعد و ما تم یوجد للفاعل الاسباب التی یصیر بها فاعلا بالفعل علی ما دل تکلمنا فیه فیما سلف ثم یصیر فاعلا فیکون عنه وجود الشیء بعد ما لم یکن فیکون لذلک الشیء وجود و لذلک انه لم یکن و لیس له من الفاعل انه لم یکن و لا انه کان بعد ما لم یکن انما له من الفاعل وجوده فاذا کان له من ذاته لیس الا وجود لزم ان صار وجوده بعد ما لم یکن فصار کائنا بعد ما لم یکن فان الذی له بالذات من الفاعل الوجود و ان الوجود الذی له انما هو لان الشیء الا فی علاجمه یجب ضرورة ان یکون لغیره وجوده من وجهة الذی له بالذات و اما انه لم یکن موجودا فلیس عن علة فعلیة ان لا یکون فاعلا و لا مفعولا بل یکون مفعوله بعد و ما فان کونه غیر موجود قد ینسب الی علة و هو عدم علته فاما کونه وجوده بعد العدم فامر لم یصیر لعلة فانه لا یمکن الا ان یکون وجوده الا بعد العدم و ما لا یمکن فلا علة له نعم وجوده یمکن ان یکون و ان لا یکون فلوجوده علة و عدمه قد یکون و قد لا یکون فیجوز ان یکون لعدم علة و اما کون وجوده بعد ما لم یکن فلا علة له پس بعضی از فاعل آنچیزیست که متفق افتد در وقتی آنکه نباشد او فاعل و نباشد مفعولش مفعول بلکه میبوده باشد معدوم بعد از آن عارض شود مر فاعل را اسبابی آنچنان اسبابی که میگردیده باشد او با آن اسباب فاعل بالفعل

بر نحوی که بتحقیق که تکلیم کردیم ما در وی و آنچه که گذشت در سابق پس از آن میگردد او فاعل بالفعل بتحقیق که سخن کردیم ما در وی و آنچه که گذشت پس از این حیثیت که میگردد او فاعل پس میباشد از وجود چیزی بعد از آنکه نبوده است آن وجود از برای آنچیز پس میباشد از برای آنچیز وجودی و از برای آنچیز آنکه او نبوده است و نیست مر او را از جانب فاعل آنکه او نبوده است و نه آنکه او بوده است بعد از آنکه نبوده است نیست و جز این نیست که مر او راست از فاعل وجودش است پس هرگاه موجود بوده باشد مر او را از ذاتش عدم لازم می‌آید آنکه گردد وجودش بعد از عدم پس در این صورت گردیده او کائن بعد از عدم پس آنچه از برای اوست بالذات از جانب فاعل وجود است و بدرستیکه وجود آنچنان وجودی که از برای اوست است و جز این نیست که او بواسطه آن نیست که چیزی دیگر ثابت بر جمله که واجبست و از آنجمله آنکه از برای آنچیز وجودی بعد از وجود او آنچنان وجودی که از برای اوست بالذات حاصل که بعضی از جمله فاعل آنست که او وقتی باشد که بواسطه عدم اسبابی که در فاعلیت او در کار است صفت فاعلیت از آن فاعل و صفت مفعولیت از مفعول مفقود و زایل بود بلکه مفعول او معدوم او معدوم بود و او تمام نباشد در وقت تا بشود وجود چیزی و بعد از آنکه اسباب وجود که از آن با او منضم شوند و شرایط او تمام گردد بعد از آن وجود چیزی از او صادر میگردد بعد از عدم آنچیز پس در این صورت مر آنچیز را وجودیست از جانب فاعل و از برای آنچیز است بحسب ذات خود دیش وعدم او از جانب فاعل نیست چنانکه وجودش از وی است و نیست از جانب فاعل آنکه او بوده است بعد از نبودن بلکه از برای او از جانب فاعل وجودش است پس هرگاه که بوده باشد مر او را از ذاتش عدم وجود لازم می‌آید آنکه وجودش بعد از عدم بوده پس در این صورت او کائن بعد از عدم میگردد و آنچه از برای او بالذات از جانب فاعل حاصل است وجودش بعد از عدم بوده پس در این صورت او کائن بعد از عدم میگردد و آنچه از برای او بالذات از جانب فاعل حاصل است وجودش نه عدمش وجودی که از برای او حاصل است بواسطه آنست که چیزی دیگر که او فاعل است با اسباب و شرایط مجتمع گردیده است بعد از آن وجود معلول از وجود بالذات او لازم آمده است و انعطاف نمودن کورد بیان ثبات حدوث ذاتی و اما

آنچیز

انکه او نبوده باشد موجب او پس نیست وی از علتی پس علتش آنست که نباشد او فاعل و نباشد
او معقول بلکه بعد باشد معلولش معدوم بواسطه انکه بودنش غیر موجب کاهی نسبت داده
میشود بسوی علتی وا و عدم علت اوست فاما بودن وجودش بعد از عدم ابس نیست
که نکرد بیرست از برای علتی بواسطه انکه ممکن نیست البته انکه باشد وجودش مگر بعد
از عدم و آنچه ممکن نیست او پس نیست او علتی از برای او و آری وجودش ممکن است
انکه باشد و انکه نباشد پس از برای وجودش علتی هست و عدمش کاهی میباشد و کاهی
نباشد پس جایز است مر عدمش را علتی باشد و اما بودن وجودش بعد از عدم پس
نیست علتی مرورا حاصل که بودن آنچه موجب نیست از جانب علتی پس علت بودن
او موجب نبودنش است فاعل و نبودنش است بواسطه انکه بودن آن معلول
غیر موجب و کاهی منسوب میشود بسوی عدم علتش و عدم علت علت عدم معلول است
و اما بودن وجودش بعد از عدم او چیزیست که نیست او بواسطه علتی زیرا که حدوث
از لوازم ماهیت است بواسطه انکه ممکن نیست البته انکه بود وجودش مگر بعد از عدم
و آنچه که او ممکن نیست پس مرورا علتی نخواهد بود آری وجودش ممکن است انکه
کاین شود و ممکن است انکه کاین نشود پس جایز است انکه کاین نشود او بواسطه
نبودن علتش و اما بوده وجودش بعد از نبودن پس مرورا علتی نیست زیرا که بودن
وجودش بعد از عدم از لوازم ماهیت وجود است فان قال قایل کذلک وجوده
بعد عدمه یجوز ان یکون و یجوز ان لا یکون فنقول لیس نسبة وجوده من حیث وجوده
فلا مدخل للعدم فیه فان نفس وجوده غیر ضروری فیه من حیث هو بعد عدم و لکن
الغیر الضروری وجوده هذا الذی اتفق الان و کان معدوما و اما من حیث نسخة
وجوده بعد العدم فلحظ کونه بعد عدم لا کونه موجودا فقط الذی کان بعد عدم
و اتفق بعده فذلک لا سبب له فلا سبب لکونه وجوده بعد العدم و ان کان سبب لوجوده
الذی بعد العدم الحاصل ولیس یجب ان یکون وجوده بعد العدم جایز لان یکون
هو وجودا بعد العدم و ان لا یکون بعد العدم اللهم الا ان لا یکون وجودا اصلا
فیکون الاعتبار للوجود پس اکر کوید قایلی انکه چنانکه وجودش جایز ممکن است انکه باشد
و ممکن است انکه نباشد همچنین وجودش بعد از عدمش جایز است انکه باشد و جایز است

انکه

انکه نباشد حاصل که حاصل سوال آنست که وجود معلول چنانکه ممکن است انکه باشد
همچنین وجودش بعد از عدمش جایز است انکه باشد که کاین شود و ممکن است که کاین
نشود و همچنین وجودش بحیثیتی که بعد از عدمش است ممکن است انکه کاین شود و ممکن است
انکه کاین نشود پس چیز تو میکوئی که وجود او علت دارد و بودن وجود او بعد از عدم علت
ندارد پس میکوئیم ما در جواب انکه اکر خواسته تو وجود معلول را از آن روی که او وجود اوست
پس نیست دخل مر عدم را در وی بواسطه انکه نفس وجود معلول غیر ضروریست در وی نیست
غیر ضروری در وا از آن روی که بعد از عدم است و لیکن غیر ضروری وجودش اینچنینست
که اتفاق افتاده است اکنون بوده است معدوم چنانچه و اما از آن حیثیت که
میکری تو وجودش را وجودی بعد از عدم پس ملاحظه میکنی تو بودنش را بعد از عدم نه
بودنش را موجود پس آن چیزی که بوده است بعد از عدم و اتفاق افتاده است بعد از عدم
پس آن را سبب است پس نیست سببی از برای بودن وجودش بعد از آن و اکر چه بوده است
سببی از برای وجودش آنچنان وجودی که بوده است بعد از عدم از ان حیثیت که وجود
اوست پس حق آنست که وجودش جایز است انکه باشد و انکه نباشد بعد از عدم یا از خدا یا مکر
انکه نباشد وجودش بعد از عدم جایز با انکه باشد او وجود بعد از عدم و انکه نباشد بعد از
عدم یا از خدا یا مکر انکه نباشد وجودی اصلا پس میباشد اعتبار از برای وجود حاصل جواب آنست
که وجود معلول واقع است بعد از عدم و آن وقوع او بعد از عدم ممکن است از آن روی
کان وجود وجود معلول است نه از آن روی که او بعد از عدم است و بودن آن وجود بعد از
عدم وارث امکانی نمیشود غیر از امکان وجودی و مر کاه نبوده باشد آنچه امکانی دیگر
نخواهد مرا ورا سببی دیگر بود یا از خدا یا مکر انکه باشد بودنش بعد از عدم وجودی دیگر زاید بر
وجود او پس محتاج میکردد بسببی دیگر پس … میباشد اعتبار از برای وجود لیکن
آنجا وجودی دیکر نیست تا محتاج بسببی دیگر بود پس بودنش بعد از عدم علتی ندارد و ربما
ظن ظان ان الفاعل و العلة انما یحتاج الیه لیکون للشیء وجوده بعد ما لم یکن فاذا وجد
الشیء فلو فقدت العلة لوجد الشیء مستغنیا بنفسه فظن من ظن لذلک ان الشیء انما یحتاج الی العلة
فی حدوثه فاذا حدث و وجد فقد استغنی عن العلة فیکون عنده العلل علل الحدوث
فقط فهی متقدمة لا معا فهو ظن باطل کما علمت لان للوجود بعد الحدوث لا یخ اما ان یکون

وجودا وجبا او وجودا غير واجب فان كان وجودا وجبا فاما ان وجوبه لتلك الماهية
لذات تلك الماهية حتى تقتضي تلك الماهية وجوب الوجود فيستحيل ان يكون حادثا
واما ان يجب لها بشرط وذلك الشرط اما الحدوث واما صفة من صفات تلك الماهية
والاول باطل ولا يجوز ان يكون وجوده بالحدوث لان الحدوث نفسه ليس وجوبا واجبا
بذاته فكيف يكون عند عدمه علة لوجوب غيره الا ان يقال ان العلة ليست هي الحدوث
بل كون الشيء قد حصل له الحدوث فيكون من الصفات التي للشيء الحادث فيدخل في الجملة الثانية
من القسمين فنقول ان هذه الصفات لا تخلو اما ان يكون الماهية بامر هي به ماهية قد وجبت
فيجب ان يكون ما قد يلزمها يلزم الماهية فيكون الماهية يلزمها وجوب الوجود او يكون هذه الصفات
حادثة مع الوجود فيكون الكلام في وجودها كالكلام في الاول فاما ان يكون هناك صفات بلا نهاية
كلها بهذه الصفة فيكون كلها ممكنة الوجود غير ذاتها واما ان ينتهي الى صفة يجب من خارج
فالقسم الاول يجعل الصفات كلها ممكنة الوجود في انفسها وقد بان ان الممكن الوجود في
نفسه لغيره فيكون جميع الصفات تجب لغير خارج عنها والقسم الثاني يوجب ان الوجود
للحادث انما يجب وجوده بالسبب الخارج وهو العلة على انك قد علمت ان الحدوث ليس معناه الا
وجودا بعد ما لم يكن فهناك وجود وهناك كونه بعد ما لم يكن وليس للعلة المحدثة تاثير وغنى في
انه لم يكن بل تاثيره وغناؤه في ان منه الوجود ثم عرض ان كان ذلك في ذلك الوقت
بعد ما لم يكن والعارض الذي بالاتفاق لا مدخل له في تقوم الشيء فلا يقول العدم المتقدم في
ان يكون للوجود الحادث علة بل في ان كان النوع من الوجود ربما هو لذلك النوع من الماهية مستغني
لا ان يكون له علة وان استمر وبقي ولهذا لا يمكنك ان تقول شيئا جعل وجود الشيء بحيث يكون بعد ان
لم يكن فهذا غير معلل على ما هو عليه موجود واجب ضرورة ان لا يكون بعد عدم وبعضه
واجب ضرورة ان يكون بعد عدم فاما الوجود من حيث هو وجود هذه الماهية فيجوز ان
يكون عن علة واما صفة هذه الوجود وهي انه بعد ما لم يكن فلا يجوز ان يكون عن علة
فالشيء من حيث وجوده حادث اي من حيث ان الوجود الذي له موصوف بانه بعد العدم
لا علة له بالحقيقة بل العلة له من حيث للماهية وجود فالامر بالعكس مما يظنون بل العلة للوجود
فقط فان اتفق سبقه عدم كان حادثا وان لم يسبق كان غير حادث وگمان
كنند ظن كننده انكه فاعل علة هست و بواين بنت كه احتياج ميشود بسوي او از جهة انكه

بعد باشد از براي او جز وجودي بعد از انكه نبوده است انوجود از براي او بي كه يافت
شود انچيز پس اگر مفقود علة هر آينه يافت ميشود انچيز حال كوني كه مستغني بود بنفس خود ظن
كرده است كسي كه ظن كرده انكه چيز اينست و جز اين نيست كه محتاج است او بسوي علة در
حدوثش پس هرگاه حادث شود و يافت شود پس بتحقيق كه مستغني ميگردد از علة پس ميباشند در
نزد انكس علل علل حدوث فقط پس پيش از علل متقدمه باهم پس اين ظن باطل است چنانكه دانستي
تو بواسطه انكه وجود بعد از حدوث خالي نيست از انكه يا آنست كه مي باشد او وجود وجوبي يا وجود
غير وجوبي پس اگر بوده باشد او وجودي وجوبي يا آنست كه وجوبش از براي آن ماهية بواسطه
ذات آن ماهية است تا كه تقاضا ميكرده باشد آن ماهية وجوب وجود را پس مستحيل است در اين
حين انكه باشد آن ماهية حادث يا آنست انكه واجبست انوجود از براي آن ماهية بشرطي و
آن شرط يا حدوث است و يا صفتي است از صفات آن ماهية و يا جز بست مباين مر اول را
وجايز نيست انكه باشد وجوب وجودش بحدوث بواسطه انكه حدوث نفس نيست واجب وجودش
بذات خود پس چگونه واجب ميشود با وغيرش حدوث بتحقيق كه باطل شده است پس چگونه
ميباشد در نزد عدمش علة از براي وجوب غيرش مگر انكه گفته ميشود كه علة نيست حدوث بلكه
علة بودن چيزيست كه حاصل شده است از براي او حدوث پس ميباشد اين از صفات آنچنان
صفاتي كه از براي چيزيست كه حادث است پس داخل ميشود در جمله ثانيه از قسمين پس ميگوئيم
انكه اين صفات خالي نيست از انكه يا آنست كه ميباشد از براي ماهية بامري كه او
ماهية است يا بجهة كه بتحقيق يافته شده است او پس واجبست انكه باشد آنچه كه
بتحقيق كه لازم ميشود اين صفات را لازم شود ماهية را پس ميباشد او را وجوب وجود
يا انكه ميباشد اين صفات حادث با وجود پس ميباشد كلام در وجوب وجود شان مانند
ميباشند اين صفات مانند كلام در اول پس يا آنست كه ميباشد اين صفات بلا نهايه
كل شان با ينصفه پس ميباشد كل شان ممكنة الوجود غير واجب بذات خود شان و يا آنست
كه منتهي ميگردد بسوي صفتي كه واجب شود آن صفة بجزي خارجي و قسم اول ميگرداند
صفات را كل را ممكنة الوجود در نفس خود شان و بتحقيق كه ظاهر شد انكه ممكن الوجود در
خود وجودش از براي غيرش است پس ميباشد صفات كه واجب گردد تو بغيري كه خارج است
از ان صفات و قسم ثاني موجب انكه وجودي كه حادث است نيست الا جز اين نيست كه

مانند از روی وجود بواسطه سببی خارج واو علة است با آنکه تو تحقیق کردی پیش آنکه حادث
نیست معنیش مگر وجودی که بعد از عدم است پس آنجا وجود وجودیست و آنجا بودن وجود است
بعد از عدم و نیست از برای علة محدثه تاثیری و عنایتی در آنکه نبوده است او بلکه است
و هر آنچه هست که تاثیر او و عنایت او در آنست که از ذات وجود و تاثیر در آنست وجود ذات
بعد از آن عارض شده است آنکه عدم است آن در آن وقت بعد از آنکه نبوده است و عارض
آنچنان عارضی که عارض شده است باتفاق نیست دخولی مر ورا در تقوم چیزی پس نیست
دخولی از برای عدم متقدم در آنکه باشد از برای وجودی که حادث است علتی بلکه آن
نوع از وجود و آنچه که از برای آن نوع است از ماهیات مستغنی است از برای آنکه
باشد مر ورا علتی و اگر چه مستمر و باقی بود از برای اینست که ممکن نیست مرا آنکه بگفته
باشی که چیزی میگرداند وجود چیزی را بحیثیتی که می باشد بعد از آنکه نبوده است پس اینجا
معتد در علیه نیست بلکه معتبر آنچه که او معتد در علیه است وجوب است اندر وی ضرورة
آنکه نباشد او بعد از عدم و بعضی واجب است از روی ضرورة آنکه باشد بعد از عدم
ما وجود از آن روی که او وجود این ماهیت است پس جایز است آنکه باشد از علتی
و اما صفة این و آن صفت است که او بعد از نبودنش است پس جایز نیست آنکه او
باشد از علتی پس چیزی از آن روی که وجودش حادث است چیزی از آن روی که از برای
اوست موصوف است بآنکه او بعد از عدم است نیست علتی مر ورا بالحقیقة بلکه علت مر ورا
از آن روست که از برای ماهیتش وجود است پس او بعکس چیزیست که ظن میکنند آن
او را بلکه علة از برای وجود است و پس پس اگر اتفاق افتد آنکه سابق شود او را عدمی
میباشد او حادث و اگر سابق نشود عدمی غیر حادث است حاصل که بسیار است که گمان
کرده اند محتاج الیه است تا آنکه باشد مر چیزی را وجودی بعد از نبودنش پس هرگاه موجود
گردد آنچه بعد از آن مفقود شود آن علة که از برای اوست باقی و موجود میماند آنچه در
حالی که بی نیاز بود از علة بنفس خویش و بعضی دیگر گمان میبرند آنکه چیزی محتاج
میشود بسوی علة در حدوث خویش بعد از آنکه حادث و موجود گردید بی نیاز میگردد
از علة خویش پس میباشد علل نزد این شخص منحصر در علل حدوث و بس متقدم بر
معلول نه با معلول و این گمان باطل است بواسطه آنکه وجود بعد از حدوث یا آنست که

وجوب آن وجه

که وجوب آن وجود مر ماهیت آنچیز را بواسطه ذات آن ماهیت است و آن ماهیت تقاضای آن وجوب
وجوب میکرده است بحسب ذات خویش پس در این صورت محالست آنکه آن ماهیت حادث بود بلکه
بنابر اقتضای وجوب وجود او ماهیت واجب و لحیة است و یا آنست که وجوب آن وجود
از برای آن ماهیت بحسب شرطی از شرایط و آن شرط یا حدوث است و یا صفتی از صفات آن
ماهیت و جایز نیست که وجوب وجودش بسبب حدوث بود زیرا که حدوث وجودش را
بذات خویش نیست پس چیزی بود که واجب گردد بسبب او غیر خودش و حال آنکه حدوث
باطل گردیده است پس حدوث شد زیرا که هیچ نه بود که او در نزد عدمش علة بود از برای این
وجوب چنانچه آنچیز مگر که گفته شود که علة حدوث نیست بلکه علة چیزیست که بتحقیق حاصل شده
باشد مر ورا حدوث نه که حدوث علة او بود بلکه صفت اوست پس در این صورت میباشد
این حدوث از صفات چیزها که حادث است بسیار این هنگام داخل شود این در جمله ثانیه
از قسمی که آن وجوب وجود است از برای ماهیت بحسب شرطی پس میگوئیم که این صفات
خالی نیست از آنکه یا آنست که میباشد از برای ماهیت از آن روی که او ماهیت است نه از آن روی
که او موجود است پس واجب است آنکه هر چه که لازم صفات میگردد لازم ماهیت گردد پس میباشد
لازم ماهیت وجوب وجود چنانکه او لازم صفاتست یا آنست که این صفات حادث اند
با وجود پس سخن در وجوب وجود آن صفات مانند سخن است در اول است پس در این صورت یا آنست که
میباشد در آنجا صفات بی نهایت که همه آنها با بخشنده بوند و پس همه آنها ممکن الوجود بوند بحسب
بذات خود و واجب نیست و یا آنست که منتهی میگردد بجانب صفتی که واجب میگردد آن چیز بسبب
خارجی و آن قسم اول میگرداند کل صفات را ممکن الوجود در حد نفس خودشان و تحقیق که
روشن و ظاهر شد آنکه ممکن الوجود در نفس خودش موجود است بسبب غیر خودش پس در این
صورت جمیع صفات را واجب میگرداند بسبب غیر بود که خارج است از آن صفات پس لازم آید
آنکه وجودی که حادث است باقی بود بسبب چیزی که خارج است که آن علة است بنابر آنکه معنی
حدوث وجودیست که بعد از عدم بود پس در این صورت در آنجا وجودیست و در آنجا
بودن آن وجود است بعد از عدم و نیست علة محدثه را تاثیری و عنایتی در آنکه وجود نبوده است
بلکه تاثیر و عنایتی در آنکه وجود نبوده است بلکه تاثیر او و عنایت او در آنست که ذات آن
وجود و عنایت و تاثیر او در از مر وجود ذات بعد از عدم بوده اند و بعد از آن عارض گشت

صفات

انکه وجود باشد در آنوقت بعد از عدم و عارضی که او عارض است بسبب اتفاق وجیلی نیست
مر ورا در متقوم جزئی پس دخیلی نیست مر عدم متقدم را در بودن علة از برای وجود یکه
حادث است بعنی عدم سابق موجب علیت علة است وجود حادث نمیگردد بلکه این نوع از
وجود انرا از روی که از برای آن نوع از ابها نست مستحق است از برای انکه مرا در الحق باشد
باشد اگر چه مستمر و باقی بود از انجاست که ممکن نیست انکه گفته شود انکه چیزی میگرداند
وجود چیزی را بحیثیتی که باشد بعد از انکه نبوده است پس این غیر مقدور علیه است بلکه بعضی موجود
واجب است از روی ضرورة انکه باشد بعد از عدم و بعضی دیگر واجب است انکه باشد بعد
از عدم و اما وجود از انروی که وجود این ماهیة است شایان چیزی است که ابتغضد از
علتی بود پس چیزی از روی انکه وجودش حادث است یعنی از روی انکه وجودش موصوف است
بانکه بعد از عدم است نیست انرا بر ایجاد علتی بخود بلکه علة از برای او از ان حیثیت است
که مر ماهیة او را وجود نیست پس امر بعکس چیزیست که گمان میکنند ایشان آنرا بلکه علة از
برای وجود است و بس نه از برای بودن او بعد از عدم پس اگر اتفاق افتد انکه سابق بود
اورا عدم میباشد آنوجود حادث و اگر اتفاق نیفتد انکه سابق بود او را عدم میباشد
آنوجود غیر حادث حاصل کر علة از برای وجود ماهیة است نه از برای بودن وجود بعد از
پس اگر عدم زمانی سابق بر وجود آنوجود حادث است و اگر سابق نبود بر وجود عدم زمانی
آنوجود قدیم است والفاعل الذی تسمیه العامة فاعلا لیس هو بالحقیقة علة من حیث یجعلونه فاعلا
فانهم یجعلونه فاعلا من حیث ان یعتبر فیه انه لم یکن فاعلا فلا یکون فاعلا من حیث هو علة
بل من حیث هو علة وامر لازم معه فانه یکون فاعلا من حیث اعتبار ما لم فیه اثر حقوقها
باعتبار ما لیس له فیه اثر کانه اذا اعتبرت العلة من حیث ما یستفاد منها مقارنا لما کان مستفادا
منها سمی فاعلا فلذلک کل شی یسمونه فاعلا یکون من شرطه ان یکون بالقوة قد کان مرة
غیر فاعل ثم اراد و قسرا و عرض حال من الاحوال لم یکن فلما قارنه ذلک المقارن کانه ذات
مع ذلک المقارن علة بالفعل وقد کان خلا عن ذلک فیکون فاعلا عندهم من حیث
هو علة بالفعل بعد کونه علة بالقوة لا من حیث هو علة بالفعل فقط فیکون کلما یسمونه
فاعلا یلزم ان یکون ایضا ما یسمونه منفعلا فانهم لا یجعلونه عن مقارنة ما یقارنه من حال
حادثة لاجلها ما صدر عنه وجوده بعد ما لم یکن فاذن ظهر ان وجود الماهیة متعلق بالغیر

من حیث هو وجود لتلک الماهیة لا من حیث هو بعد ما لم یکن فذلک الوجود من هذه الجهة معلول
ما دام موجودا کذلک کان معلولا متعلقا بالغیر فقد بان ان المعلول یحتاج الی مفید
الوجود لنفس الوجود بالذات لکن الحدوث و ما سوی ذلک امور یعرض له وان المعلول
یحتاج الی مفیدة الوجود دائما سرمدا ما دام موجودا پس فاعل آنچیزی است فاعل که مر ایشان میخوانند
آنرا عامیان فاعل پس او در خصوصیت نیست در حقیقة علة از آن روی که میگردانند
ایشان او را فاعل بواسطه انکه ایشان میگردانند او را فاعل از ان روی که واجبست انکه
اعتبار کرده شود در او انکه نبوده است فاعل پس در خصوصیت نباشد او فاعل از آن روی
که او علت است و امر لازم است با او بواسطه انکه او میباشد فاعل از روی اعتبار
کرده چیزی که نیست از او برای او در روی اثری که مقرون بود او با عبار آنچیزی که
نیست که از برای او اثری گویا هرگاه اعتبار کرده شود علة از روی انکه مستفاد میشود
از او در حالی که مقارن بود او مر چیزی را که او مستفاد نمیشود از او نامیده میشود آنرا
فاعل پس از اینجهة است که هر چیزی را که او مستفاد نمیشود مینامند ایشان او را فاعل باشد
از شرطش انکه باشد بضرورة تحقیق که بعد است یکبار غیر فاعل بعد از آن اراده کرده است
چیزی را یا مقسور گردانیده شده است بر آن چیز یا عارض شده است مر ورا حالی از احوالی
که نبوده است آن حال از برای او پس چیز مقارن شود او را آنچیزی که مقارن میشود
با وی باشد ذاتش با آن مقارن علة بالفعل و حال انکه بعد است حالی از آن مقارن پس
او میباشد فاعل در نزد ایشان از ان روی که او علة بالفعل است بعد از بودنش علة بالقوه
نه از آن روی که علة بالفعل است فقط پس در خصوصیت میباشد هر چیزی را که مینامند ایشان
او را فاعل لازم آید انکه باشد او نیز چیزی که مینامند او را منفعل بواسطه انکه ایشان خالی
نمیگردانند او را از مقارنة چیزی که آنچیز مقارن میگردد او را از حالة حادثه که از جهة
آن حالة حادثه صادر شده است از وجود این معلول بعد از انکه نبوده است آن وجود پس
در بین مکان ظاهر شد انکه وجود ماهیة متعلق میشود بغیرش از آن روی که او وجود است
مر آن ماهیة را نه از آن روی که بعد از آنست که نبوده است پس آن وجود از اینجهة معلول
و معدوم است مادام که موجود است همچنین بوده است او و معلول و معدوم در حالتی
که متعلق است بغیر پس تحقیق که ظاهر شد انکه معلول محتاج است بسوی مفید وجودش

بواسطه نفس وجود بذات لیکن حدوث و آنچه سوای حدوث است او چند که عارض میشوند
مر آن وجود را و ظاهر شد انکه معلول محتاج است بسوی مفید وجودش که دایم سرمدیست
مادام که موجود است حاصل که آنچیزی را که عامه اثر فاعل میگویند او بحقیقه علت نیست از آن چیزی
که او علت است و امری لازم است بلطول پس هر بستی که بنا شد او فاعل از راه اعتبار
جزئی که مر آنچیز را در او اثریست که او مقرون است باعتبار جزئی که نیست مر اورا دخل
اثر بر و گویا هر وقت که اعتبار کرده شود علت از مفهوم آنچیزی که مستفاد میشود از
آن علت بجزئی در حالتی که مقارن باشد آن مر جزئی را که مستفاد میشود آنچیز از آن علت مینامند
آنرا فاعل سبب از آن جهت است که مر جزئی را که مینامند او را ایشان فاعل میباشند
از شرط او انکه باشد بضرورة انکه فاعل بوده است بعد از آن اراده کرده است و
بجانب اراده فاعل شده است و یا بجانب قسر کردیده است فاعل یا حالی از احوال
با وضم شده است و بجانب آنحال او فاعل کردیده است پس فاعل در نزد ایشان نیست که
با وجزئی مقارن نباشد و هر کاه حالی مقارن با وشود او بجانب آنحال علت بالفعل شود
و بس و حیثیت انضمام الحالة علة بالقوه بجو پس لازم می آید بر ایشان که اجزای را
که ایشان فاعل مینامند منفعل نیز بنامند و باشند از الحاجت بفاعلیت او و آنحالت را
بواسطه انکه ایشان از فاعلی بنمایند از مقارنه حالت حادثه که مقرون میکرده بود و بواسطه
آنحالت صادر میدانند وجود معلول را بعد از عدم از آن فاعل که در نزد ایشان است پس
در بیان کلام ظاهر و هویدا شد انکه وجود ماهیت متعلق بدیگریست از نزدیکی که او وجود
ماهیت است نه از آن نزدیکی او وجود بعد از عدم است پس منصور شد آنکه وجود از این
راه معلوم است مادام که آن ماهیت موجود است و همچنین معلوم است که او متعلق
بغیر بوده است پس بصورت ظاهر کردید انکه معلول محتاج است بسوی جزئی که آنچیز
افاده وجود معلول میکند و مفید نفس وجود است بذات و اما آنچه حدوث و غیر
حدوث است اینها عارض وجود شده معلول مادام که موجود است وجود او ابدی دایمی
سرمدیست محتاج است بسوی مفید وجودش و حاصل معنی ماحصل این سخن
آنست که وجود از آن نزدیکی که وجود است بفاعل متعلق است نه از آن نزدیکی که حدوث
است و از برای اینست که هر کاه فاعل نیست میشود وجود هم با او نیست میشود و هر چند حدوث

۲۴۸

وجود بعد از عدم است و انکه بعد از عدم است صفتیست مر این موجود حادث را و اما این صفت
را علتی فاعل نیست بلکه این صفت مر او را سبقت عدم است بر وجود و سبقت عدم راجع علتی نیست پس
فاعل علت وجود باشد نه علت حدوث و اما وجود بعد از بود نیش از جانب مفید وجود نیست زیرا
که آنچه میگویند که بعد از انکه نبوده است این معنی از لوازم ماهیت آن وجود است و بر او فاعلی
نمی باشد و بر انکه فاعل از آن نزدیکی که فاعل است نیازمند حدوث حالتی نیست زیرا که اگر
نیازمند حالتی باشد لازم می آید که منفعل باشد زیرا که آن حالت حادثه در بیرون بوی ایجاد آمد
و هر چه ممکن لذاته است نیازمند علتیست و کلام مقوم طبیعت این موجود حادث است و در شرط
او داخل است و وجود او ممکن است و وجود او بعد از عدم ضروریست که بعد از عدم باشد
زیرا که آنچه موجود نباشد و نکاه موجود شود و بر او ضروریست که بعد از عدم بود

الفصل الثالث فی حل ما یتمسک فیه علیا ما یذهب الیه اهل الحق من ان کل علة فهی مع
معلولها و تحقیق الکلام فی العلة الفاعلة و الذی یظن من ان الابن یبقی بعد الاب و البناء
یبقی بعد البانی و السخونة یبقی بعد النار فالسبب فیه تخلیط و ایضا من جهة جهل العلة بالحقیقة
فان البناء و الاب و النار لیست عللا بالحقیقة لقوام هذه المعلولات فان البانی الفاعل
له المذکور علة لقیام البناء و لا ایضا لوجوده و اما البانی فحرکته علة لحرکة ما ثم
سکونه و ترکه الحرکة او عدم حرکته و نقلة بعد ذلک النقل علة لانتهاء ذلک الحرکة و
ذلک النقل بعینه و انتهاء تلک الحرکة علة لاجتماع ما و ذلک الاجتماع علة لتشکل ما و کل و احد
ما هو علة فهو و معلوله معا و اما الاب فهو علة لحرکة المنی و کذا المنی اذا انتهت علی
الجهة المذکورة علة لحصول المنی فی القرار ثم حصوله فی القرار علة لامر و اما تصویره حیوانا
و بقاؤه حیوانا فله علة اخری فاذا کان کذلک کانت العلة مع معلولها و کذلک النار
علة لتسخین عنصر الماء و التسخین علة لابطال استعداد الماء بالفعل لقبول صورة
المائیة او حفظها و ذلک او بنزع آخر علة لاحداث الاستعداد التام فی مثل هذه
الحال لقبول ضده و هی صورة الناریة و علة الصورة الناریة هی العلل التی تکسو
العناصر صورها و هی مفارقة فتکون العلل الحقیقیة موجودة مع المعلول این فصل
بیان حل کردن چیزیست که تمسک کرده میشود بسبب آنچیز که میرود بسوی او اهل حق
از انکه هر علتی پس او با معلول خود دنش است و در بیان تحقیق سخن است در علت فاعله

وآنچه گمان کرده میشود از آنکه این باقی بماند بعد از اب و بنا باقی می ماند بعد از بنا.
و سوخته باقی می ماند بعد از آتش سببش درو تخلیط واقع است از جهة حاصل بودن
بعلة بحقیقه بواسطه آنکه بانی و آب و آتش علل بحقیقه از برای قوام این معلولات نیست
بدرستی که بانی عامل است مر بنا را و نیست علة از برای قوام بنا و نیست نیز علة از برای
وجود او و اما بانی پس حرکتش علة است از برای حرکتی که در اجزاء بنا واقع میشود بعد از
آن سکون بانی و ترکش حرکت را یا عدم حرکتش و نقلش بعد از آن نقل علتست از برای
انتهای آن حرکة و آن نقل معین و معاونت او را و انتهای آن حرکة علة است از
برای اجتماعی که مر اجزاء بنا راست و آن اجتماع علة است از برای این شکل که مر بنا راست
و هر یک از آنچه که او علة است پس او و معلولش بهم اند و اما اب پس او علة است
از برای حرکة منی و حرکة منی هرگاه منتهی شود بر جهة مذکوره علة است از برای حصول
منی در قرار بعد از آن حصولش در قرار علتست از برای امری و اما تصویرش از روی
حیوان و بقااش از روی حیوان پس هر دو را علتی دیگر است پس هرگاه علة باشد چنین
می باشند هر علتی با معلول خودش و همچنین آتش علة است از برای تسخین عنصر آب
و تسخین علة است از برای ابطال استعدادات بالفعل از برای قبول صورة آبی
حفظش را و آن چیزی دیگر علة است از برای احداث استعداد تام در شئ این حال
از برای قبول ضدش و او صورة ناریه است و علة صورة ناریه علتیست که بپوشاند
عناصر را صورتشان را و او مفارق است که عناصر را صورة عناصر بپوشاند پس
باشند علل حقیقه موجبه با معلولشان حاصل که درین فصل حل و دفع میشود شکی که وارد
ساخته اند برابر قول که هر علتی با معلول خویش باقی و موجود است و تحقیق کلام در علة
فاعلیه در یجا خواهد شد و آن شک و ظن آنست که میگویند که شما گفته اید که هر علتی
با معلول خویش باقی و موجود است و این نه چنین است زیرا که هر چیزی را که وجودش
از موجد حاصل شود بی نیاز میگردد در وجود و در بقا از آن موجد چنانکه پسر که مر
پدر را او را ایجاد کرد او باقی می ماند و بی نیاز شد در بقاء وجود بسوی پدر و همچنین
خانه و سوخته باقی می مانند بعد از عدم بنا و آتش و بی نیاز شدند در بقاء وجود
بسوی ایشان تا اینها موجد بودند با اتحاد جواب گفته که بود فی الحقیقه علة وجود نیست

زیرا که او علة جنبانیدن منی است بقرارگاه و بعد از آن ماندن منی در قرارگاه بطبیعت
با طبیعت است باز و لازم آمدن دهن رحم است و بعد از آن پس صورتش او و صورة حیوانیه
را لذاته است و دهنده صورة و باقی دارنده او واهب صور است و بنا کننده علة وجود
خانه نیست زیرا که او علة جنبانیدن خشت است و بعد از آن بازایستادن او از جنبانیدن
علة سکون است زیرا که عدم علة حرکة علة حرکة است و بعد از آن ثبات خشت است
اول مقتضای طبیعت زمین است و نگاه دارنده طبیعة زمین واهب الصور است و خشت
دوم را نگاه دارنده در مکان خود خشت اول است و همچنین هر یک از خشتهای حافظ یکدیگرند
و بنا کننده بسبب جنبانیدن اجزاء خانه است بوضعهای مختلف که از آن صورة خانه حاصل
میشود و بسر رسیدن حرکة علة اجتماع اجزاء خانه است و اجتماع علة اجزاء شکل خانه است
و نگاه دارنده آن اجزا بر آن شکل طبایع اجسام است که بدان سبب آن اجسام بمکانهای
خویش را نگاه میدارند و آتش علة گرمی مایه است و گرمی علة ابطال استعداد است
بالفعل از بهر برای صورة آبی و یا حفظش را و آن زوال ابطال استعداد چیزی
دیگر علة استعداد تام است در آن خانه از برای پذیرفتن صورة آتش و علة گرمی و علة
صورة آتش واهب الصور است و معنی استعداد زایل شدن آن چیزهاست که مانع
بعد از وجود گرمی در مایه گرم کرده شده و هر چه علل حقیقه اند همه ایشان موجود اند
با معلولهای خودشان پس معلوم شد که بانی و اب و نار و غیر اینها همه ایشان علل بالعرض اند
نه علل حقیقیه و لهذا الشیخ گفته که و اما المقدمات فهی علل اما بالعرض و اما معینات فلهذا یجب ان
نعتقد ان علة شکل البناء هو الاجتماع و علة ذلک طبایع المجتمعات و ثباتها علی ما الفت
و علة ذلک السبب المفارق الفاعل للطبایع و علة الولد اجتماع صورته مع مادته بالسبب المفید
للصور و علة النار السبب المفید للصور و زوال الاستعداد التام لضد تلک الصورة
معا فنجد ان العلل مع المعلولات و اما مقدمات پس ایشان علل بالعرض و یا معینات اند
و علل را پس از این جهة است که واجب است که اعتقاد کرده شود آنکه علة شکل بنا همان اجتماع است
و علة آن اجتماع طبایع اجسام مجتمعه است و ثبات ایشان بر آن طریق که مولف شده و علة آن
طبایع اجسام سبب مفارق فاعل مر طبایع است که آن سبب مفارق واهب الصور و الطبایع است
و علة ولد اجتماع صورتش است با ماده اش سبب مفید بر صور و طبایع و علة آتش سبب مفید

مصور است و زوال استعداد تام مر صدر آنصوره را با هم پس یافت میشوند درین هنگام علل
معلولات و نگاه دارنده معلولات اند و در بیان آنکه از علل متناهی این علل را میخواهیم که
با معلولات باشند گفته که و اذا قضینا فیما یتصل به کلامنا بان العلل متناهیة فانما نشیر
الی هذه العلل ولا نمنع ان یکون علل معینة و معدة بلا نهایة بعضها قبل بعض بل ذلک
واجب ضرورة لان کل حادث فقد وجب بعد ما لم یجب لوجوب علته کما بینا و علته
ما کان ایضا فاوجب فیجب فی الامور الجزئیة ان یکون الامور المتعلقة التی بها یجب عن
العلل الموجبة بالفعل ان یصیر عللا لها بالفعل امورا بلا نهایة و ذلک لا یقف دیگر سوال
لم البتة و هر وقت که حکم میکرده باشیم ما در چیزی که متصل میگردد ما و کلام ما بآنکه علل متناهیست
پس هست و جز این نیست که اشاره میکنیم ما بسوی آن علل مذکوره که با معلولات اند و منع
نمیکنیم ما آنکه باشند علل معین و معده بلا نهایة که بعضی از ایشان پیش از بعضی باشند بلکه آن
واجب است از روی ضرورة بواسطه آنکه هر حادثی پس تحقیق که واجب شده است
بعد از آنکه واجب نبوده است بواسطه وجوب علتش درین حین چنانکه بیان کردیم
ما او را در سابق و علتش و علتیش نبوده است نیز پس واجب است وجودش با علتش
واجب شده اند و بعد از آن او از علة حادث دیدانده است پس واجب میشود در امور
جزئیه آنکه باشند امور متقدمه آنچنان امور متقدمه که بآنها واجب میشود در علل موجوده
بالفعل آنکه گردند علل از برای امور جزئیه بالفعل اموری که بلا نهایة بوده و از برای
آنست که نمی ایستد درین سوال لم البتة حاصل که هر گاه علل حقیقیه با معلولات مرادست
واما علل یاری دهنده جایز است که نامتناهی باشند بلکه ضرورست عدم تناهی اینها و آنکه
هر چیزی که حادث میشود بعد از آنکه نبوده است واجبست که مر او را علتی باشد که آن علة نیز
حادث شده و آن علة را علتی دیگر همچنین تا نامتناهی شود سلسله علل و سخن در هر یک از
آن مانند سخن در دیگری باشد پس در امور جزئیه حادثه واجبست که امور متقدمه واجب
میشوند علل امور جزئیه بالفعل باشند اموری بوده نامتناهی و لهذا هر گاه سوال کنند
از ایشان آن سوال را و نمی ایستد در هیچ یک از ایشان ولکن الاشکال انما یبقی فی ان
و سواء هذه التی بلا نهایة الخ اما ان یوجد کل واحد منها آنا فنسوا الی الآنات متتالیة
لیس بینها زمان و هذا محال و اما ان یبقی زمانا فیجب ان یکون ایجابها فی کل ذلک الزمان

لا فی طرف منه و یکون المعنی الموجب لایجابها ایضا معا فی ذلک الزمان و یکون الکلام
فی ایجاب ایجابها کالکلام فیه و تحصیل علل بلا نهایة معا و لکن اشکال در اینجا در چیزیست
آن اینست که اجزای بلا نهایه حال خالی نیست که یا اینست که یافت میشوند هر یک از اینها
در آنی پس درینصورت متوالی میشوند آنات متتالی که نیست در میان ایشان زمانی
و این محال است و یا آنست که باقی می ماند در زمانی پس واجبست آنکه ایجاب این علل
در همه آن زمان باشد نه در طرف از آن زمان و می باشد معنی که موجب است مر ایجاب اینها را
نیز با ایشان درین زمان و میباشد سخن در ایجاب ایجاب ایشان مانند سخن در ایجاب
اینها و حاصل میشوند علل بلا نهایة با هم حاصل که چیزی که درین مقام باقی بماند آنست که هر گاه
این علل متسلسل و نامتناهی بوده و سوال لم نه ایستد در چیزی از اینها پس درینصورت حال
خالی نیست از آنکه یا اینست که هر یک از علتها در یک آن بود پس درین هنگام تتالی آنات
متتالیه لازم می آید و یا آنست که جمله علتها با هم مجتمع در یک زمان بوده و این هر دو محال است
زیرا که تتالی آنات باطل است و اجتماع امور غیر متناهیه بفعل نیز باطل است و سخن در ایجاب
ایجاب هر یک مانند سخن در هر یک از اینهاست پس در جواب فرموده و هذا هو الذی یجب
یا منه فنقول انه لولا الحرکة لوجب هذا الاشکال الا ان الحرکة تبقی الشیء الواحد لا علی
وحدة و لکون ما یتجدد و حالة بعد حالة فی آن بعد آن تنافی و باسر بل کذلک
علی الاتصال فیکون ذات العلة غیر موجبة بوجود المعلول بل لکونها علی نسبة ما و تلک
النسبة تکون علتها الحرکة او شرکة علتها و ان بها العلة علة بالفعل الحرکة و یکون العلة
مع لا ثابتة الوجود علی حالة واحدة و لا باطلة الوجود حادثة فی آن وجد فالاشکال
اذن ان تکون العلة الحافظة والمشارکة نظام هذه العلل التی بها علل الاتصال
هو الحرکة و سنوضح هذا فی موضع ایضاحا اشفی غیره و این اشکال مذکور چیزیست
که ما در صدد دفع او در آمدیم پس میگوییم ما آنکه اگر موجب نبوده باشد حرکة هر آینه واجب
میشود این اشکال که قبل از این مذکور ساختیم مگر آنکه حرکة باقی میدارد یک چیز را نه
بر یک حال و نباشد آنچه متجدد میشود از حالی بعد از حالی در آن که تنافی میشود آن را و
مماس میکرد او را بلکه میخیزد اتصال خود نیز بعد باشد پس میباشد ذات علة غیر موجب
مر وجود معلول را بلکه ذات علة موجب است مر او را از برای بودنش بر نسبتی که آن نسبت

تحقق

بباشند علتش حرکة باشد یکی علتش حرکة وآنچه که سبب او علة علت بفعل حرکة است وجاوی باشند
علة وجهتش علة در این حین که ثابت نباشد وجودش بر یک حالة ونباشد باطل وجودش
در حالی که حادث باشد در یک آن لا سیما باضطرار در این هنگام آنست که باشد علتی حافظ
یا علة مشارکة مر نظام این علل را اینچنان علل که سبب آن علة تحلل نشوند انکه اینها آن
زود باشند که واضح نشود این علة حافظ مشارکة وگشت در جای خودش واضح نشد که
متنافی وکافی نیز نیند از اینها آنچه مذکور شد در بیجا حاصل گشت اشکال که حصول علل بلا نهایة
باهم هست در یک آن و در یک زمان در وقتی لازم می آید که حرکة موجود نباشد واما اگر
حرکة موجود ملک موجبه باشد این اشکال لازم نمی آید زیرا که حرکة باقی نمیدارد یک جزء را
که علة هست نه بر یک حال که متجدد نمیشود حالی بعد از حالتی در آنی بعد از آنی که متنافی شود
آنرا وتماس نبود آن آن دیگر را تا شامل آنات متتالی وتماس لازم آید بلکه نظم
حرکة همیشة علی الاتصال است بسیار ضرورت می باشد بودن آن علة غیر موجب وجود
معلول را بلکه بودنش موجب است وجود معلول را بواسطه بودنش بر نسبتی که
علة آن نسبة حرکة است ویا انکه حرکة شریک آن نسبة است ویا انکه بسبب حرکة آن
علة علت است و در این حین می باشد علة انکه باقی نماند وجودش بر یک حال بلکه احوال
مختلفه پیدا کند بسبب حرکة ونیز باطل نشود وجودش در وقتی که حادث در یک آن
باشد پس از روی ضرورة در این هنگام یا علة مشارکة ویا علة حافظ نظام این علل
غیر متناهی حرکة گشت چنانکه خواهد آمد ذکر او بعد از این فصل اما سخن است که علل
حقیقی واجبست که متناهی باشند واگرنه وجود جزئهای نامتناهی در یک زمان لازم آید
واین محالست اما علل متناهیه که پدید آورنده وقبول ماهیة است وصورت را
روا است که نامتناهی بوده وهمچنین علتهای یاری دهنده روا است که نامتناهی بوده و
بیش از یکی باشد وهر که متعلق بود این مطلب بعد از این روشن خواهد شد انشاء الله
تعالی فقد بان واتضح ان العلل الذاتیة للشیء التی لها وجود ذات الشیء وبالفعل
یجب ان یکون معه لا تتقدمه فی الوجود بعد ما یکون زمانیا ولا یمنع حدوث المعلول اذا ان
انما یجوز فی علل غیر الذاتیة او غیر القریبة والعلل الغیر الذاتیة او الغیر القریبة
لا یمنع ذهابها الی غیر النهایة بل توجبه پس تحقیق که در صورة مذکوره ظاهر شد و در

ادله

گردید انکه علتهای ذاتی وجزئی اینچنان علتهای که سبب آنهاست وجود ذات چیزی
بفعل واجبست انکه باشند آن علتها با آن چیزی که مقدم نباشند آن چیز را در وجود بعد از
انکه نبود زوال هر یکی از اینها با حدوث معلول واین مذکور نیست وجایز نیست که
جایز میشود در علتهای غیر ذاتیه یا غیر قریبه وعلتهای غیر ذاتی وغیر قریبه را ممنوع نیست
رفتنشان بسوی غیر نهایة بلکه آن علل غیر ذاتی وغیر قریبه موجبند ذهاب را حاصل که
علل غیر حقیقی علل بعیده را مانع نمیکنیم ذهاب اینها را بسوی نامتناهی بلکه ما ذا آن
ایجاب اینها را بسوی نامتناهی واجب میدانیم واذ قد تقرر هذا فاذا کان شیء من الاشیاء
لذاته سببا لوجود شیء آخر وذا ابدا کان سببا له دایما ما دامت ذاته موجودة فان کان
دایم الوجود وکان معلوله دایم الوجود فیکون مثل هذا من العلل اولی بالعلیة لانه یمنع
مطلق العدم للشیء فهو الذی یعطی الوجود التام للشیء فهذا هو المعنی الذی یسمی ابداعا
عند الحکماء وهو تاییس الشیء بعد لیس مطلق فان المعلول فی نفسه ان یکون لیس
وعن علته ان یکون ایس والذی یکون للشیء فی نفسه اقدم عند الذهن بالذات لا
الزمان من الذی یکون عن غیره فیکون کل معلول ایسا بعد لیس بعدیة بالذات فان
المطلق اسم المحدث علی کل ما له ایس بعد لیس وان لم یکن بعدیة فی الزمان کان کل معلول
محدثا وان لم یکن یطلق بل کان شرط المحدث ان یوجد زمان ووقت کان قبله
فبطل لمجیه بعده اذ تکون بعدیته بعدیة لا تکون مع القبلیة موجودة بل تکون ممایزة
لها فی الوجود لانها زمانیة فلا یکون کل معلول محدثا بل المعلول الذی سبق وجوده
وسبق وجوده لا محالة حرکة وتغیر کما علمت ونحن لا نناقش فی الاسماء ثم المحدث والتغیر
الذی لا یستوجب الزمان لا یخلو اما ان یکون وجوده بعد لیس مطلق او یکون وجوده
بعد لیس غیر مطلق بل بعد عدم مقابل خاص فی مادة موجودة علی ما عرفته فان کان
وجوده بعد لیس مطلق کان صدوره عن العلة ذلک الصدور ابداعا ویکون افضل
انحاء اعطاء الوجود لان العدم یکون قد منع البتة وسلط علیه الوجود فلو مکن العدم
تمکینا یسبق الوجود کان تکوینه ممتنعا الا من مادة وکان سلطان الایجاد ابعد
وجود الشیء من الشیء ضعیفا قصیرا مستانفا ومن الناس من لا یجعل کل ما هذه صفته
مبدعا بل یقول اذا انه مما نشا وجوده عن علة ادلی بتوسط علة وسطی فانه لیس

وان لم يكن عن مادة ولا كان لعدمه سلطان ولكن كان وجوده عن العلة
الاولى الحقيقية بعد وجود آخر انساق اليه فذلك ليس من سبيل فطلقا بل عن آن وان
لم يكن حادثا ولا من الناس من يجعل الابداع لكل وجود صوري كيف كان واما الحادث فان
لم يكن سبقت شخصه نسبة الى العلة باسم التكوين ونحن لا نناقش في هذه الالفاظ والبتة
بعد ان يحصل المعاني متميزة فنجد بعضها لوجود عن علة وربما بلا مادة وبعضها بمادة
وبعضها بواسطة وبعضها بغير واسطة ويحسن ان يسمى كل ما لم يوجد عن مادة سابقة
غير مكون بل مبدعا وان يجعل افضل ما يسمى مبدعا ما لم يكن بواسطة عن علة الاولى
مادية كانت او فاعلية او غير ذلك وجه تحقيق كه معلوم شد اين معنى كه در سابق
پس هر گاه معلوم باشد چيزي از شيا بذات خود بسبب آن براي وجود چيزي ديگر هميشه مي باشد
او سبب براي وجود آن چيز هميشه مادام كه ذات آن چيز موجود است پس اگر نقطه باشد
او دايم الوجود مي باشد معلولش دايم الوجود پس مي باشد قبل از بين از علل اوليه يعني
بواسطه آنكه او منع ميكند مطلق عدم را از براي چيزي كه از وصادر مي شود پس او
چيزي باشد كه عطا كند وجود تام هر آن چيز را پس ابداع چيزي است كه مي نامند او را ابداع
در نزد حكما و او تاييس چيزيست يعني وجود چيزيست بعد از ليس مطلق يعني بعد از عدم مطلق
بواسطه آنكه هر معلولي را در نفس خودش آنست كه باشد ليس يعني هرگز را عدم در حد نفس خود
اقدم است در نزد ذهن بذات نه بزمان از آنچه مي باشد مر او را از غيرش يعني تقدم بر
چيز بذات خود است و وجودش از علتش است پس عدمش در نزد عقل مقدم است
بر وجودش زيرا كه آنچه كه او بالذات است اقدم است بر آنچه كه او ما بالغير است
پس در اين صورت چنانكه معلول است بعد از ليس بعديه بذات است يعني چنانكه هر معلولي
با وجودش بعد از عدمش بعديه بذات پس اگر اطلاق كرده شود اسم حدوث بر هر چيزي
كه مر او را ليس است يعني وجود است بعد از ليس يعني بعد از عدم واگر چه نبوده است
بعديه بزمان چنانكه هر معلولي محدث يعني اگر لفظ محدث را اطلاق كنند بر هر چيزي كه
مر او را وجود بعد از عدم است واگر چه بعديه بحسب زمان نباشد بلكه هم از آن باب
باشند كه بالذات بود يا بزمان چنانچه در اين صورت هر معلولي آنكه مسمي بود باسم محدث
واگر نبوده است اطلاق اسم حدوث بر هر چيزي كه وجودش بعد از عدم است بلكه بوده است شرط

محدث آنكه يافت شود زماني و وقتي كه بعد است آن زمان پيش از پيش بجهت شرط
نيست شود مر آنرا پس بعد از عدم بلا توسط زمان زيرا كه چنانچه بعديتش بعديتي كه نبوده باشد
با قبليه موجود بلكه مي باشد تميز دهنده مر آنرا در خارج و حاصل سازنده از براي او مبانيه
را در وجود در خارج بواسطه آنكه او زمانيست پس در اين صورت نمي باشد هر معلولي محدث
بلكه محدث معلوليست آنچنان معلولي كه سابق شده باشد وجود وي را لا محاله بودكي و
نبودي چنانكه دانستي تو در پيشتر و ما مناقشه نميكنيم در اسما حاصل كلام آنكه محدث خواه آنچه
چيزي كه وي موجود بوده در زماني و پيش از وقتي باشد پس نه هر معلولي محدث باشد بلكه
محدث آن معلولي باشد كه [illegible] زماني و وقتي بر وي سابق باشد چنانكه اين در سابق
معلوم شد و ما را در باب اين چيزها هيچ مناقشه نيست پس محدث بمعني آنچنان چيزي كه او
مستوجب بشود زمان را حال خالي نيست از آنكه يا آنست كه چنانچه وجودش بعد از ليس
مطلق يعني بعد از عدم مطلق يا آنست كه وجودش چنانچه بعد از ليس غير مطلق بلكه از براي
عدمش عدمي مقابل خاص در ماده موجودي باشد بر نهجي كه شناخته تو او را پس اگر بعد باشد
وجود او بعد از ليس مطلق يعني بعد از عدم مطلق چنانچه صدورش از علت آن صدور ابداعست
حاصل كلام محدثي كه مستوجب زمان نيست يا آنست كه وجودش بعد از عدم مطلق است يا آنست
كه وجودش بعد از عدم خاص در ماده موجود است و بيان اين قسم معلوم شد پس اگر
وجودش بعد از عدم مطلق بود صدورش از علت خواه بود و آن صدور را ابداع مي گويند
و چنانچه آن ابداع افضل انحاء اعطاي وجود بواسطه آنكه عدم مي باشد بتحقيق كه منع كرده
شده است البته و مسلط گردانيده شده است بر وجود پس اگر ممكن و مستولي گردانيده
شود عدم بر و ممكن گردانيده شود كه او سابق شود وجود را چنانچه تكوين او ممتنع مگر
از ماده و مي باشد سلطان ايجاد كه وجود چيزي از چيز است ضعيف قاصر مستانف يعني
از مر دوم كسي است كه ميگردانند هر چيزي را كه اينجا صفتش است مبدع چنانكه حكما از
مبدع گفته اند بلكه ميگويند هر گاه توهم كنيم ما چيزي را ميگردد او از جانب علت اولي بواسطه
علت وسطي فاعليه و اگر چه نبوده است از ماده و نبوده است مر عدمش سلطاني و ليكن
بوده است وجودش از علت اولي حقيقيه بعد از وجودي ديگر كه منساق و رسانيده شود
بسوي او پس نيست تا جلاء يعني وجودش از ليس مطلق يعني از عدم مطلق بلكه وجودش از

اینست بعضی از وجوه است و اگرچه بوده است او مادی حاصل که بعضی از مردمان چیزی را
که این صفات مذکوره از برای او ثابت است او را مبدع نمیگویند بلکه میگویند که ما هر وقت که توهم
کنیم چیزی را که یافت شده است توهم میکنیم که یافت شده است از علت اولی بسبب توسط علت
متوسط فاعلی و اگرچه آن چیز حاصل از ماده نباشد و از برای او مدتی سابق که این در بیت
از چیزی نباشد و اما وجودش از علت اولی حقیقة باشد بعد از وجودی دیگر که سابق بوده است
سوی او پس درین صورت او را وجودش بعد از عدم مطلق نیست بلکه وجودش بعد از
عدم مطلق باشد خواه وجودی و اگرچه آن وجه مادی نباشد و بعضی از مردم کسی است که ابداع
ابداع را ثابت از برای هر وجودی صوری یا که او وجه بالفعل است هرگونه باشد خواه بعد از عدم
مطلق باشد و خواه نباشد و اما چیزی که او مادی بود و بس اگر بوده باشد ماده سابق بر او پس
خاص ساخته میشود نسبتش سوی علت باسم تکوین و آنرا تکوین میگویند و ما مضایقه نمیکنیم در این
اسما البته بعد از آنکه تحقیق کرده شود معانی در جائی که این معانی متمایز و جدا باشند از
یکدیگر پس میابیم ما بعضی از ایشان را که مر او را وجود است از علت بی ماده و بعضی از
ایشان را که مر او را وجود است وجودش از علت بی ماده است و بعضی از اینها را وجودش از
علت بواسطه است و بعضی از اینها را وجودش از علت بغیر واسطه است و نیکوست آنکه نامیده شود
هر چیزی را که یافت میشود از ماده سابقه غیر تکوین بلکه نامیده شود ویرا مبدع و آنکه گردانیده
شود افضل آن چیزها که نامیده میشود مبدع ما دام که نباشد بواسطه از علت اولی وجودش خواه
آن علت مادی باشد و خواه فاعلی و یا غیر آن حاصل که هرچه که صادر از علت اولیست اولی آنست
که ویرا مبدع نام گذارند و نرجع الی ما کنا فیه فنقول واما الفاعل الذی یعرض له ان یکون فاعلا
فلا بد من مادة ینفعل فیها لان کل حادث کما علمت یحتاج الی مادة فربما فعل دفعة وربما کان فعل
بالتحریک فیکون مبدا الحرکة واذا کان ذلک الطبیعیون للفاعل مبدا الحرکة عنوا به الحرکات
الاربع وفیه ملواتیة فی هذا الموضع فجعلوا الکون والفساد حرکة وقد یکون الفاعل بذاته فاعلا
وقد یکون بقوة فالذی بذاته فمثل الحرارة لو کانت موجودة مجردة لفعل ما کان یصدر
عنها ما یصدر لانها حرارة فقط واما الفاعل بقوة فمثل النار بحرارتها وقد عد دیمانها مواضع
الی اصناف اخری ورجوع میکنیم ما سوی چیزی که بودیم ما در وی پس میگوییم و اما فاعل
آنچنان فاعلی که عارض میشود مر او را آنکه باشد او فاعل پس ناچار است از ماده آنکه فعل کند

منفعل

او در آن ماده بواسطه آنکه هر حادثی چنانکه دانستی تو محتاج میشود بسوی ماده پس گاهی فعل
کند در آن ماده بتحریک پس میباشد فاعل مبدا تحریک هرگاه که گویند طبیعیین مر فاعل را
مبدا حرکه میخواهند باو حرکات اربعه را که آن حرکاتیست که واقع میشود در مقولات اربع با
وصف آنکه گردانیده اند ایشان در این موضع پس کون و فساد را حرکه و گاهی
میباشد فاعل بذات خود فاعل و گاهی میباشد او فاعل بقوه پس آنچیزی که بذات خود فاعل است
پس مثل حرارت است اگر یافته شود این حراره موجود مجرده از ماده هر آینه که میکرده باشد
اثری را هر آینه چنانکه صادر شود از وی چیزی که صادر میشود از وی بواسطه آنکه او حراره
فقط است و مخلوط با غیر نیست و اما فاعل بقوه مثل آتش است بسبب حرارتش و تحقیق که
شمرده ایم ما در جاهای دیگر اقسام قوتها را حاصل کلام آنکه فاعلی که عارض میشود ویرا
در تاثیر کردن حرارت از برای او که در آن احداث اثری کند چنانکه در سابق معلوم شد که
هر حادثی میکرده محتاج است بسوی ماده پس گاهی میباشد که آن فاعل در آن ماده اثر
کند در یکدفعه چنانکه کون و فساد که از فاعل اند و دفعی اند و گاهی باشد که فاعل اثر
در آن ماده بتدریج باشد چنانکه در غیر کون و فساد که اثر فاعل پس در این صورت فاعل
عبارت از مبدا حرکه است و هر وقت که حکما طبیعیین مر فاعل را مبدا حرکه گویند مقصود
ایشان از مبدا حرکه مبدا حرکات چهارگونه است که واقع از مقولات چهارگونه مشهوره اند که
مقوله کم و کیف و این و وضع است و ایشان در اینجا ما را که اند بر مبدا حرکه
و حرکه را اعم از کون و فساد و اعم از چیزی که بتدریج است گرفته اند و این از باب
در علل بر دو قسم است یک فاعل بذات خود و بلا واسطه است مثل حراره که اگر
و غیر مخلوط با کیفیت عنصر است و این حراره فاعلیست و در او احداث چیزی بذات
خودش محتاج بتوسط چیزی نیست و دوم فاعل بسبب توسط قوت است مثل آتش است که
تاثیر در چیزی میکند بتوسط حراره و اصناف قوتها در مواضع دیگر مذکور شده اند

الفصل الثالث

فی مناسبة ما بین العلل الفاعلیة ومعلولاتها فنقول انه لیس الفاعل کلما افاد وجودا
مثل نفسه وربما افاد وجودا لا مثل نفسه کالنار تسود والحرکة تسخن والفاعل الذی یفعل
وجودا مثل نفسه فان المشهور انه اولی واقوی بذلک الطبیعة التی یفید غیره وتستبین
ان المشهور لیس بحق ولا بحق من کل وجه الا ان یکون ما یفیده هو نفس الوجود والحقیقة

في تكميل المفيد اولى بان يفيده من المستفيد اين فصل سيم در بيان نسبت هر مناسبت از بيان
علل فاعليه و در بيان معلولات آن است ميگوييم ما انكه نيست فاعل كه هر وقت كه او افاده
كند وجود چيزي را افاده كند او را مثل نفس خودش باشد كه او افاده كند وجودي را
مثل نفس خودش چنانكه مثالش خواهد آمد و بسا باشد كه او افاده كند وجودي را نه مثل نفس
خودش همچون آتش كه افاده ميكند سودن را و سودن مثل نفس سبب نيست با همچون ويكه كه افاده
ميكند تسخين را او مثل نفس حركة نيست و فاعل آنچنان فاعل كه ميكند وجود را مثل نفس خودش
به رستي كه مشهور نيست كه او اولى و اقوى است در طبيعة آنچنان طبيعي كه افاده ميكند او
را از غير خودش و نيست اين مشهور و بين و برهاني و نيست حق از هر وجهي مگر آنكه باشد
چيزي كه مفيد است فاعل او را و نفس وجود و حقيقة بود پس دريں هنگام مي باشد مفيد او لا
بانچه كه افاده ميكند او را از مستفيد حاصل كه ميگوييم ما كه فاعل نيست آنكه هر وقت كه
افاده ميكرده باشد وجودي را افاده كند آنرا مانند نفس خودش و آنرا از نوع خودش تا
بلكه افاده ميكند آنرا گاهي مثل نفس خودش همچون آتش كه چيزي را آتش ميگرداند
وگاهي افاده ميكند آنرا نه همچون نفس خودش مثل آتش كه حرارت شود ميكند و آن
سودن مثل نفس آتش نيست همچون ويكه كه احداث گرمي ميكند و آن گرمي مثل نفس ويكه نيست
و فاعلي كه ميكند وجود را مثل نفس خودش پس تحقيق كه مشهور آنست كه او اولى و اقوى است
از غير خودش در طبيعي كه افاده ميكند آنرا فاعل و نيست اين مشهور نه بين و نه برهاني و نه نيست
حق از هر وجهي مگر آنكه آنچه كه افاده ميكند فاعل آنرا او نفس وجود و حقيقة وجود بود پس در
اين صورت ميباشد چيزي كه مفيد است اولي از مستفيد بانچه كه افاده ميكند وي آنرا و بعد از
راس فنقول ان العلل لا يخلو اما ان يكون علل للمعلولات في نحو وجود انفسها واما ان
يكون علل للمعلولات في وجود و الاول في مثال الاول تسخين النار و مثال الثاني تسخين
الحركة و حدوث التخلخل عن الحرارة و ثانيا كثيرة تشابه لذلك و لنتكلم في العلل والمعلولات
التي تناسب الوجه الاول و لنورد الاقسام التي قد يظن في الظاهر انها اقسام فنقول
قد يظن في الوجه الاول انه قد يكون معلول في اكثر منه اخص وجودا من العلة في ذلك
المعنى ان كان ذلك المعنى يقبل الشدة والانتقاص مثل الماء اذا تسخن عن النار وانه قد
يكون في ظاهر النظر مثلا انه في الظاهر فيكون في وجه لها في صورة ان رتبة كان

التخلخل

الصورة لا تقبل

الصورة لا تقبل الا زيد والاقل و مساويا له في الوضع اللازم عن السخونة المحسوسة اذا كان صدور
ذلك الفعل عن الصورة المساوية لصورته و عنه ايضا والى ده ما وتري في الهيولي در
آينه خود ميكنيم ما كلام را از سر پس ميگوييم ما انكه علتهاي يحال خالي نيست كه يا آنست كه ميباشند
علل مر معلولات را در نحو وجود نفسشان و يا آنست كه ميباشند علل مر معلولات را در وجود
ديگر مثال اول تسخين آتش و مثال دوم تسخين حركة است و حدوث تخلخل است از گرمي
و چيزهاي كه بسيار است كه مشابه و مناسب هر آنست و هر آينه تكلم ميكنيم ما و وارد ميسازيم ما اقسامي
را كه گاهي گمان ميكنند در ظاهر انكه آن اقسام اقسام آنهااند پس ميگوييم ما كه گمان كرده ميشود
از وجه اول انكه گاهي ميباشد معلول در بسيار زمان كه بعضي از او انقص است از روي وجود علة
در آن معني اگر بوده باشد آن معني قبول كننده شدت و نقص را مثل آب كه هرگاه گرم گردد او از آتش
وگمان كرده ميشود در وجه اول انكه معلول گاهي ميباشد در ظاهر نظر مثلا و نيز قبول كند
اثر را يا قبول نكند مثل آتش پس به درستي كه آتش اعتقاد كرده ميشود در و در ظاهر انكه او
ميگرداند غير خود را مثل نفس خودش آتش و در ظاهر سبب باشد او مساوي مر آتش را در
صورة آتش بواسطه انكه آن صورة قبول نميكند از يد و اقل را و مساوي مر و را در عرض
لازم از سخونة محسوسة هر گاه كه بوده باشد صدور آن فعل از صورة مساوية مر صورة ماورا
از و نزد ماده مساوي با جهة در ماده شدن حاصل كه اعاده ميكنيم كلام كنيم از آغاز پس
ميگوييم ما انكه علتها يا آنست كه ميباشند از براي معلولها در نحو وجود نفس خود و مثال
مثال وجه اول گرمي آتش كه در نحو وجود نفسش معلول آتش است و يا آنست كه ميباشند
علتها از براي معلولها در وجود ديگر در نحو وجود نفسشان مثال اين وجه دوم گرمي
حركت كه معلول حركت است در وجود ديگر و حدوث تخلخل است از حرارة و چيزهاي بسيار كه
مشابه و مناسب مر اين را و بايد كه بحث كنيم اكنون در بيان حال علة و معلولهاي مناسب
بيان اين وجه اول و ذكر كنيم اقسامي كه گمان آنست كه در ظاهر نظر و ملاحظه مر اين
اقسام وجه اول در حال انكه در واقع نه چنين است پس در اين صورت ميگوييم كه گمان ميرود
اول آنست كه معلول گاهي ميباشد در وجود خودش ناقص تر از علتش در آن معني كه
بجهة وجه اول است اگر بوده باشد آن معني انكه ميپذيرفته باشد شدت و نقصيه را مانند آب
كه وي برنده گرمي بسيار و گرمي كم است هر وقت كه گرم ميشود از آتش وجود معلول كه

گرمی آتش انقص از وجود علة که او می آتش است وگاهی باشد معلول بسبب وجود معلول بجز علتش
بنزد در ظاهر نظر و ملاحظه سواد قبول شهرت و نقیضه کند و خواه نکند مانند آتش که عنقا
بعضی درهی در ظاهر آتشست که او غیر خود شی را مستحیل میسازد با آتش در ظاهر نظر بسی می
باشد آن آتشی که معلول است مر آن آتش را که علتست برابر در صورة آتشی بواسطه
آنکه الصورة بجز برای از غیر واقل نیست بواسطه آنکه او ذاتیست و تشکیک در وراجب
ندارد و مساویست آن معلول مر علة را در عرض لازم که گرمی محسوس است زیرا که
گرمی از صورتیست که وجودی بجز مرات مر صورة معلولی را که او آتش است که از اشتعاله
غیر حاصل شده است و از صورة این آتش بجز صادر شده است پس مساوی شد این آتش
مر آن آتش را در صورة و در ماده بجز مساویست در هر دو جا بجانب استعداد در قبول
گرمی واما کون المعلول ازید فی المعنی الذی به من العلة فهو الذی برهانه لا یمکن البتة و
لا یوجد فی الاشیاء المظنونة عللا ومعلولات لان تلک الزیادة لا یجوز ان یکون حدوثها
بذاتها ولا یجوز ان یکون حدوثها لزیادة استعداد المادة حتی یکون قد اوجب ذلک خروج
شی الی الفعل بذاته فان الاستعداد لیس سببا للایجاد فان معلل بها العلة والامر الذی
وجد مع العلة معا فتلک الزیادة قد یکون معلول امرین لا معلول امر واحد وما مجموعهما
یکونان اکثر وازید من المعلول الذی هو الزیادة فان سلم هذه الظنون الی ان یعتبر
حالها سائغ لنا ان نقول انه اذا کان المعنی فی المعلول له فی ذلک المعنی حال من
ذلک المعنی غیر موجود للثانی فیکون ذلک للاول اذا اخذ بحسب وجوده وجوداً له یبقی
له من جهة وجود اقدم من الآخر فیزول اذن مطلق المساواة لان المساواة
فی الحد واما من جهة ما لهما ذلک الحد متساویان ولیس من حیث ما علة والمعلول فاما من
ما جهة ما علة والآخر معلول فواضح ان اعتبار وجوده لما للحد لاحدهما اولی اذ کان
له اولا من الآخر ولکن الثانی الآن منه فظاهر من هذا ان هذا المعنی اذا کان نفس الوجود
لم یمکن ان یتساویا فیه البتة اذ کان انما یمکن ان یتساویا باعتبار الحد و فصل
باعتبار استحقاق الوجود والآن فان استحقاق الوجود هو من جنس الحد بعینه
اذ قد اخذ هذا المعنی نفس الوجود فتبین انه لا یمکن ان یتساویا اذا کان المعنی نفس الوجود
فقید وجود الشیء من حیث هو وجود اولی فی الوجود واما بودن معلول زیاده تر از علت

آنچنان

آنچنان معنی که وی از جانب علة است پس او چیزیست که کان بحکم ما آنکه او ممکن نیست
البته وغیر یافتیم ما در شیها مظنونه علتها و معلولها که معلول ~~زیاده شود در معنی آنچنان معنی که~~
~~وی از جانب علتست پس یا چیزیست که کان بحکم ما آنکه او ممکن نیست البته وغیر یافتیم ما~~
در آن معنی از وی باشد از علة بواسطه آنکه آن زیاده جایز است آنکه باشد حدوثش و
جایز نیست آنکه باشد حدوثش از برای زیادتی استعداد ماده تا که بتحقیق که موجب شود آن
بیرون آمدن چیزی را از قوه بسوی فعل بذات خود بواسطه آنکه نیست استعداد سبب از برای
ایجاد و لیکن گردانیده شود سبب آن زیاده را علة واز چیزی را که یافته شده است از جانب
علة با هم پس آن زیاده می باشد معلول دو امر نه معلول یک امر و آن دو امر مجموع شان می باشند
اکثر و ازید از معلولی که او زیاده است پس اگر مسلم داریم این ظنها را تا آنکه اعتبار کنیم حال
آنها را جایز است مر ما را آنکه گوییم ما آنکه هرگاه معنی باشد معنی که در علة و معلول تا آنکه
درشده و ضعف پس بدرستی که می باشد از برای علة از آن از وی که او علة است تقدم ذاتیه
لامحاله در آن معنی و تقوم ذاتیه مر او را در آن معنی معینست از حال آن معنی که غیر موجود است
او از برای ثانی پس می باشد آن معنی اول هرگاه فرا گرفته شود بحسب وجودش و احوالش
آنچنان احوالی که مر وراست از جهت وجودش اقدم از آن دیگر پس زایل میشود در این هنگام
مطلق مساواة در میان علة و معلول بواسطه آنکه مساواة باقی میماند در وجود ایشان
از جهتی که از برای ایشان حاصل است آن حد مشاوی و نه حد از ایشان علة است و معلول
فاما از جهتی که یکی از ایشان علتست و آن دیگر معلول پس واضح است آنکه اعتبار وجود
آن حد از برای یکی از ایشان اولیست زیرا که معنی است مر او را اول بار از ثانی و بوده است
او از برای ثانی نیز از جانب او پس ظاهر است ازین آنکه این معنی هرگاه معنی باشد
نفس وجود ممکن نیست آنکه متساوی باشند ایشان در وی البته زیرا که بوده است آنکه
ممکن نیست و جز این نیست که ممکن است آنکه او مساوی بود از باعتبار حد و فصل او
بر وی باعتبار استحقاق وجود و این از آن پس بدرستی که استحقاق وجود از جنس حد است
بعینه زیرا که بتحقیق که فرا گرفته شده است این معنی را نفس وجود پس ظاهر و بیان
شد آنکه او ممکن نیست آنکه مساوی باشند آنها در آن هرگاه که معنی باشد نفس وجود پس
تقید وجود چیزی را از وی که او وجود است در وجود اولی حاصل که بود

معلول از بیرا از علة در معنی که آن معنی ها در از علة نبود پس او آن چیزیست که ما را بنسبت
انکه او ممکن الوقوع باشد و نیز نمی یابیم در چیزهایی که ایشان مظنون اند علل و معلولات
را جایی که آن زیادتی که معلول بر علة دارد روا نیست که حادث شود بذات خود بی
علتی و روا نیست که حدوثش نیز از جهة زیادتی استعداد ماده معلول بوده باشد که آن استعداد
موجب بود آمدن چیزی بعد از چیزی قوه بجانب فعل بحسب ذات خود چرا که استعداد سبب
نمیتواند شد از برای ایجاد چیزی بسیار بضرورت اگر گرداننده شود سبب آن زیادتی
مذکور را علة و اثر که یافت شده است آن اثر از جانب او هر دو را باهم سبب آن زیادتی
گردانند هر آینه آن زیادتی معلول مجموع این دو امر خواهد بود نه معلول یکی در ضرورت
مجموع این دو امر اجزا زیر و اگر خواهد بود از معلول که آن زیاده است پس معلول آن
نباشد از علتش در آن معنی که او وجود است و صادر است از علة و اگر قبول نکنیم ما
این ظنون را که مذکور شدند از آن زمان که معلوم شود حال آن ظنون روا است
میگفته باشیم هرگاه معنی که حاصل است در معلول و در دو علة برابر باشد در نباین در شدة
و ضعف پس البته در بین معنی از برای علة تقدم ذاتیست بر معلول از آن روی که آن
علة علتست از برای آن معلول و تقدم ذاتی از برای علة در آن معنی نیست که از حال
آن معنی باشد و آن تقدم ذاتی ثابت نیست از برای معلول پس در ضرورت می باشد آن
تقدم از برای علة آنگاه که فرا گیرد او را بحسب وجودش و بحسب احوالش آنچنان احوال
که از برای او ثابت است از جهة وجودش پس او اقدم است از راه وجودش از معلول
پس زایل میگردد در این هنگام مطلق مساواة در میان ایشان چرا که مساواة در میان
ایشان باقی در حد ماهیت ایشان از آن راه که حد از برای ایشان ثابت است مساوی اند
و لیکن در ضرورت یکی از ایشان علة و دیگری معلول است و اما از آن راه که یکی علة
و دیگری معلول است پس واضح است که اعتبار وجود حد از برای علة اولی است
از اعتبارش از برای معلول چرا که آنچه اول مرتبه ثابت از برای علة ثابت است نه از برای
معلول و نبوده است آنچه از برای معلول چیزی الا از راه علة پس ظاهر شد که این
معنی مذکور هرگاه نفس وجود بود ممکن نیست که ایشان در آن معنی مساوی باشند البته پس
که ممکن است یکی از ایشان مساوی باشند با دیگری باعتبار حد و فضل نباشد بر آن دیگر

بحسب استحقاق وجود پس بدرستی که استحقاق وجود بعینه از حد جنس است چرا که ما چنین ذکر کرده
نفس وجود فرا گرفته اند پس مبین شد که ممکن نیست که مساوات باشد در میان علة و معلول
اگر این استحقاق وجود که از جنس حد است نفس وجود باشد پس در ضرورت نباشد وجود چیزی
از راه وجود اولی بوجود از آن چیز پس ظاهر شد بطلان زیادتی معلول در وجود از علة
ولکن ههنا تفصیل اخر و نوع من التحقیق یجب ان لا نغفله و هو ان العلل و المعلولات تنقسم
اول النظر عند الفکر الی قسمین قسم یجوز طباع المعلول فیه و نوعیته و ماهیته الذاتیة ان
ان یکون معلولا لها و جعلها لطبیعة او لطبایع فیجوز العلل مخالفة للشیء الا محة اذا کانت علة
للشیء فی نوعه لا فی شخصه و ان کان کذلک لم یکن النوعان و حدا فالمطلوب علة ذلک
النوع بل یجوز المعلولات بحسب نوع غیر نوعها و العلل بحسبها نوع غیر نوعها و یکون
علا للشیء المعلول ذاتیة بالقیاس الی نوع المعلول مطلقا و قسم منه یکون المعلول لیس
معلول العلة و العلة علة المعلول فی نوعه بل فی شخصه و نأخذ هذا علی ما یقتضیه الفکر
التقسیم و ما یوجد لهم من الامثلة علی سبیل التوسع الی ان یتبین حقیقة الحال الواجبة فیه
نظرنا فی السبب المعطی لصورة کل ذی صورة من الاجسام فقال الاول یجوز النفس علة للحرکة
الاختیاریة و مثال الثانی کون النار علة لتلک النار و الفرق بین الامرین معلوم فان
النار لیست علة لتلک النار علی انها علة نوعیة انما بل علی انها علة نار ما فاذا اعتبر من
جهة النوعیة کانت هذه العلة للنوعیة بالعرض و کذلک الاب للابن لا من جهتها هو اب
و ذلک ابن بل من جهة وجه الانسانیة و هذا القسم ینقسم علی وجهین احدهما ان یکون
العلة و المعلول مشترکین فی استعداد المادة کالنار و الاخران لا یکونان فیه مشترکین
کضوء الشمس الذی فی جوهر الفاعل للضوء ههنا او فی القمر اذ لیس استعداد المادتین فیهما
متساویا و لا المادة متفقة من نوع واحد فالمرتبتان لا تتساویان فی الشخص فی ذلک المعنی
اعنی هذا الضوء الذی فی الشمس و هذا الضوء الحادث عنه فیکون لذلک ان لا یکون
الضوءان من نوع واحد عند من شرط تساوی نوعیة الکیفیة ان لا یکون احدهما انقص
و الاخر ازید علی ما علمته فی موضعه من صفته و یکونان نوعا واحدا عند من یری المخالفة
و الاستعداد مخالفة بالعوارض و الشخصیة و اما القسم الاول و ان یکون الامران مشترکین
فی استعداد المادة فهو ایضا علی قسمین لان ذلک الاستعداد اما ان یجوز ان الاستعداد فی المنفعل

تاما او یکون استعدادا ناقصا والاستعداد التام ان لا یکون فی طباع الشیء معاوق مستعملو لما هو معه
القوة فیه کاستعداد الماء المسخن للتبرد وان کان فی نفسه قوة طبیعیة لا تعمل الا فی الطبیعی
معاوق القوة الخارجیة فی التبرید او لا تعاوقه واما الاستعداد الناقص فهو کاستعداد الماء
المتسخن لان فیه قوة یعاوق التسخین الذی یحدث فیه من خارج وتوجب التسخن
باقیة فیه ولا تبطل والقسم الاول علی اقسام خمسة فانه اما ان یکون فی المستعد قوة معاوقة
تبقی وتعین کما فی الماء اذا برد من سخونة واما ان یکون فی المستعد قوة مضادة للامر الا انها
تبطل مع وجود الامر کما فی الشعر اذا شاب من سواد واما ان لا یکون فی المستعد ولا فی المحل
من الامرین لا ضد ولا معین ولکن عدم الامر والاستعداد له فقط مثل حال الهواء التغذیة فی قبول
الطعم وعدیم الرائحة فی قبول الکیفیات مثلا من استعداد الماء وان یجزم ما انه فی ای
الاقسام الخمسة ولم یشکل علینا انه من قسم ان رکنیة استعداد تام فی المادة ولکن فی المادة
ضده ولکن ازین مقام تفصیلا دیگر است وتوعیما تحقیق ازینجا معلوم است ودانست
انکه غافل نشویم ما انرا و دانست که علتها ومعلولها منقسم میشوند در اول نظر دو قسم
بسوی دو قسم از آن می باشد طباع معلول در وی و نوعیتش ماهیة ذاتیش موجب انکه
باشد معلول در وجود شخص از برای طبیعت یا از برای طبایع پس از پس صورت چنانچه علتها
مخالف تامه مر نوعیة معلول را لا محالة هرگاه نبوده باشند آن علتها مرو را در نوعیتش در تشخص
وهرگاه نبوده باشند چنین نمیباشند دو نوع یکی زیرا که مطلوب علة آن نوع است بلکه
می باشند معلولها واجب از نوعی که او غیر از نوع آنها بود و علتها واجب میشوند از انسان از
نوعی که او غیر از نوع انسان است و میباشند انسان علتها از برای هوای معلول چنانکه گویند
کمان علتها ذاتی بوده بقیاس بسوی نوع معلول مطلق و قسم دیگر از آن دو قسم آن است که
باشد معلول که نبود معلول علة و نبود علة معلول در نوعیتش بلکه در تشخصش و باید که
ذاکریم ما این را بر ظاهر جزئی که تقاضا میکند او را انکار از تقسیم و بر ظاهر آنچه
که یافت میشود از برای او از امثله در سبیل توسع و مجاز تا آن زمان که ظاهر
گردد حقیقت حال و اجبه در او از نظری که واقع میشود در سببی که آن علت کننده است
مر صورة مر صاحب صورت را از اجسام پس در صورت شاد لا ذا بودن نفس است
علة از برای وکه اختیار بود شال بود و هم بودن این آتش است مثلا علة از برای

آن آتش دیگر و فرق در میان این دو امر معلوم است بواسطه انکه این آتش نیست علة
از برای آن آتش بنابر انکه او علة نبود از برای نوعیة آتش بلکه بنابر انکه او علتست از
برای آتش از افراد آتش پس هرگاه اعتبار کرده شود از جهة نوعیة می باشد این علة
از برای نوعیة بالعرض و همچنین پدر بالعرض علة است از برای پسر نه از جهة انکه او
پدر است و این پسر است بلکه از جهة حیوانیة و انسانیة و این قسم تعمیم میشود بر دو وجه یکی
ازین دو وجه آنست که باشند علة و معلول هر دو مشترک در استعداد ماده همچون این آتش
و آن آتش دیگر که این یک شعله درنگ یک علتست از برای انرا یکه هر دو از بنیان آتش یازند
در استعداد ماده و وجه دیگر از آن دو وجه آنست که نباشند علة و معلول انباز در استعداد
ماده همچون صور آفتاب این آن ضوئی که در جو هر شی فی محل است از برای ضوئی
که در اینجا حادث است یا در قمر است زیرا که نیست استعداد هر دو ماده در شان آن
برابر و نیستند هر دو ماده از یکنوع پس شایسته آنست که برابر نباشند هر دو در تشخص در
آنچنین این ضوئی که در آفتاب است و این ضوئی که حادث است از وی نزد ایکنکه
از برای انکه مساوی نیست ماده شان انکه هر دو ضوء از یکنوع باشند در نزد
کسی که شرط میکند در وی تساوی نوعیش کیفیات انکه باشند یکی از نیها ناقص و اندکی از
ازینه برآن نهجی که دانستی در موضعش از صفتش می باشند ایشان یک نوع در نزد
کسی که گمان میکند مخالفة را بتفضیل استعداد مخالفی بعوارض و تشخصات و اما قسم اول
او آنست که می باشند ~~آن استعداد~~ باشند هر دو امر مشترک در استعداد ماده پس او نیز
بر دو قسم است بواسطه انکه استعداد یا آنست که می باشند استعداد در منفعل استعداد تام
یا آنست که می باشند آن استعداد در منفعل استعداد ناقص و استعداد تام آنست
که نباشد در طباع جزئی معاوقی و مضادی مر جزء را که او بالقوه است در وی همچو
همچو استعداد آب گرم از برای سرد شدن بواسطه انکه در نفس او قوه طبیعیت چنانکه
تعلیم کردیم ما تراد رطبیعیات معاوقه میکند او قوة خارجه را در تبرید یا معاوقه
نمیکند تسخین را که حادث میشود در وی از خارج و یافت میشود با گرم شدن حال گویا
که باقی بود آن قوه در وی و باطل نشود و قسم اول بر سه قسم است پس بعضی از آن آنست
که می باشد در مستعد قوة معاوقی که باقی بماند و معین میشود چنانکه در آب هرگاه سرد شود

اگر مجاور یا آنست که می‌باشد در مستعد قوه متضاده با مراد را لیکن به درستی که آن قوه باطل میکرده
و با وجود آن امر چنانکه در مو هرگاه شباب کرده از سیاهی و یا آنست که نمی‌باشد نه در مستعد
و نه در یکی از دو امر نه ضد و نه معین و لیکن عدم امر و استعداد مرور است پس مثل
حال نطفه در قبول کردن لحم و عظم را بجهه در قبول کردن را بجهه پس اگر سوال کرده
شود که ما از استعداد آب از برای گردیدن آتش انکار و از کدام قسم از اقسام
مذکوره است مشکل نشود بر ما انکه او از قسم اخیر که است در استعداد تامی که هر ماده
و لیکن در ماده ضد او ست حاصل که از این جا ورا آنچه در تبصره مذکور شد تفصیل و تحقیق
دیگر است و واجب است که عاقل فکر نکند از ان تفصیل آن تفصیل آنست که علل و معلولات
در اول نظر و ملاحظه در نزد فکر منقسم میگردند به دو قسم یک قسم از آن دو قسم آنست که
مسبوده باشد طباع معلول این قسم از نوعیه و ماهیتش موجب انکه باشد معلول
در وجودش معلول از برای طبیعی و یا باشد او در وجودش معلول از برای چند طبیعه
پس این بصورت علل می‌باشند مخالف در نوع معلول را لامحاله هر وقت که بعضه باشند
آن علل علل مر آن معلول را در نوعش و نه در تشخصش و هر وقت که بعضه باشد چنین
که مذکور شد پس نمی‌باشد نوع علة و نوع معلول یکی چراکه مطلوب است که علة علة بوده
از برای نوع معلول و معلولات واجب است که صادر شوند از نوعی که آن نوع غیر
نوع معلولات بوده و علل واجب است که صادر شوند از ایشان نوعی که آن نوع غیر نوع علل
بوده و آن علل علل ذاتی و بالذات بوند از برای معلول قیاس بنوع آن معلول معلول
خواه در خارج و خواه در ذهن و یک قسم دیگر از آن دو قسم آنست که بعضه باشند معلول
که معلول علة باشد و علة علة نوع معلول بلکه علة شخص معلول بوده و این قسم ابا دارد
ظاهر تقسیم که آن را اقتضا میکند و اگر فت و مایه او را گرفت بر ظاهر مثالهایی که یاد کرده
میشوند از برای او و مایه او را بر سبیل مجاز فرا گرفت تا بوفقی که ما بیان سازیم حقیقه
حالی که واجب است بیانش که آن نظر در مطلب است و هو هیولی زیراکه انصوره حاصل نبات
از برای هیولی و نه صوره که جسم است و در این کلام اشاره است بانکه اسناد تاثیر به
مؤثرات ظاهره بر سبیل مجاز است و مثال قسم اول بودن نفس است علة از برای افکار
اختیاریه و مثال قسم دویم بودن این شخص آتش است علة از برای شخص آتش شعله وقتی

درمیان این دو قسم معلوم است چراکه این شخص آتش علة نیست از برای شخص آتش آن
بنا بر انکه این شخص علة نوع آن شخص بوده بلکه این شخص آتش علة از برای شخص آتش این
است پس هر وقت که اعتبار کرده میشود آن بحسب نوعیه میباشد پس علة علة از برای
نوعیه او بعرض نه بذات و همچنین آب علة است از برای آن نه از آن راه که او آب است
و این دیگر نیست بلکه از راه وجود نسابیه او علة نیست و ایناد و قسم دوم بر دو وجه
توهم کرده میشود وجه اول آنست که علة و معلول در استعداد ماده باهم انباز نشوند مانند
آتش که علة آتش دیگر بوده و هر دو شریک هم بوند در استعداد ماده آتشی و وجه دوم آنست
که علة و معلول در استعداد ماده انباز نبوند مانند روشنی آفتاب که و یا رجوع روشنی
فاعل است از برای روشنی در زمین که او حادث است از روشنی آفتاب و یا در ماده
و روشنی آفتاب حاصل نیست زیراکه نیست استعداد ماده این دو جا برابر و مساوی
نیستند در بینش کسی که درست و یا نوعیه کیفیت شرط نمیکند انکه یکی از ایشان ناقص بوده
و آن دیگری از بیچ چنانکه معلوم شد از سابق و هر دو روشنی از یکنوع‌اند و در بینش کسی
که ان میبرد که ایشان مخالفند در ناقص بودن و در استعداد بحسب عوارض شخصیات و اما قسم
اول و او آنست که علة و معلول در استعداد ماده انباز بوند و این بر دو قسم است
چراکه این استعداد یا آنست که استعداد تام است از منفعل و یا آنست که او استعداد ناقص
است در رد و استعداد تام آنست که نباشد در طبع منفعل معاوق و ضدی و چیزی که
آنچه در آن منفعل است بوده همچون آبی که گرم شده است و مستعد تبرید است و استعداد
تام از برای تبرید در وقتی دارد که در طباع وی مانعی از تبرید یه که در وی است بوده
نباشد چراکه در قوه طبیعی نیست چنانکه در طبیعیات معلوم شد خواه آن قوه منع کند
قوه خارجیه را در تبریدش و خواه منع نکند و استعداد ناقص مانند استعداد آب
از برای گرم شدنش چراکه در آب قوتی است که مانع گرمیست که حادث است در
آب از خارج و یا فت میشود آن قوه با گرمی آب از خارج و باقیست در آب و باطل نمیشود
و این قسم بر سه قسم است چراکه یا آنست که قوه یاری دهنده باقیست در مستعد
منعطف و متعین است در مستعد چنانکه در آب که درون قوتی است که معین است
او را در هنگامی که سرد میگردد و از ان گرمی که از خارج در وی پدید آمده است و یا آنست

در مستعد قوتیست که مضاد است مر چیزی را که در وی حادث میشود و اما در هنگامی که
آن چیز موجود میگردد آن قوه باطل میشود همچون موی سیاه که در وی قوتیست که مضاد است
او مر قوه موی سفید را و لیکن چون در وی سفیدی حادث میگردد آن قوه باطل میشود و اما آنست
که نیست در مستعد نه ضد و نه معین و لیکن از برای او چیزیست که او عدم استعداد است
پس مثل نفقه که چیزی بی مزه است و استعداد طعم ندارد و مثل حال چیزی که بوی ندارد و
استعداد بوی در وی موجود نیست و قبول بوی نمیکند و اگر سوال کرده شود از استعداد
آیا که آتش میکند که آن استعداد از که این قسم از این اقسام بجمله است و میگوییم
این از قسم مشارکه در استعداد تام است مر ماده را و لیکن در ماده ضد اوست و تعارض
ان یقول انکم قد ترکتم اعتبار قسم وجود و هو ان لا یکون هناک مشارکة فی المادة و هلا
یکون لها مادة فالجواب عن هذا ان هناک لا یمکن ان یکون اتفاق النوع البتة فانه
قد استبان ان الاشیاء المتفقة فی النوع البریئة عن المادة اصلا تکون وجودها عینا
وجها و لا یجوز ان یقال هذا الوجه منها علی کثیرین و مرگوینده راست که بگوید بر چیزی
که شما ترک کرده اید اعتبار یک قسم را و او آنست که نباشند آنجا شرکتی در ماده اصلا
یا نباشد مر ایشان را ماده و جوابش که میتوان بود که علة و معلول مشارک نباشند در ماده اصلا
چرا که ممکن است که از برای ایشان ماده نباشد تا که در وی هر دوی ایشان انباز بوند
پس جایز است که ایشان متفق در نوع باشند نه مخالف پس درین صورت جواب ازین
سوال آنست که آنجا ممکن نیست که باشند اتفاق در نوع البته بواسطه آنکه تحقیق که
ظاهر شد که چیزهایی که متفقند در نوع بری و عاری اند از ماده اصلا میباشد وجود شان
یک عین و یک ذات موجود و جایز نیست که مقول شود معنی وجود بر کثیرین حاصل
که جواب این سوال آنست که هر علت مشارکه در ماده نبود یا ماده اصلا نباشد و [illegible]
علی وجه و روا نیست که معنی وجه صادق آید بر چیزهای بسیار زیرا که صدق معنی
وجه مشخص بر اشیا کثیره ممتنع است پس اتفاق ایشان در نوع ممکن نباشد و لهذا
اعتبار این قسم را ترک کردیم فاذ قد دللنا علی هذه الاقسام التی حاصلها خمسة فانا
نورد الحکم فی قسم قسم منها فنقول اما القسم من هذا الباب الذی لا مشارکة فیه فی
استعداد المادة لا القریبة و لا البعیدة فغیر یجب فیه ان یکون ما یحدثه الفاعل

من الآثار القابلة للزیادة و النقصان مساویا للنفعل لانه یمکن ان یکون بازاء قابلیة
جوهر المادة افتراق فی الاستعداد بقبول الامر فلم یقبله بالسویة و لیس یجب ان
لا یتساویا فیه بل قد یجوز ان یکون الحال فیه کذلک مثل الحال فی اتباع سطح الاثیر سطح
فلک القمر فی الحرکة التی بالعرض و ذلک حیث یمکن ان یکون فیه مانع من قبول
التاثیر مساویا لما یوثره الفاعل و هو فی هذا الموضع احداث مثل نفسه پس چون تحقیق
کنیم ما برین اقسام آنچنان اقسامی که حاصل آن پنج گونه است پس مر حکمی
که ما ایراد میکنیم حکم در قسم قسم ازان اقسام پس میگوییم ما اما قسمی که ازین باب است
آنچنان قسمی که مشارکتی نیست مر علة و معلول را در و در استعداد ماده نه قریبه و نه
بعیده پس واجب نیست در وی آنکه آنچه که حادث کرده میشود باو فاعل او و اثر کرده
میشود بجانب او فاعل از آثاری که قابلند مر زیاده و نقصان را مساوی باشد مر نفس
او را بواسطه آنکه ممکن است آنکه باشد با آنچه که ایشان متفرقند در و از جوهر ماده
متفرق بوند در استعداد بر قبول امری پس درین صورت قبول کنند ایشان آن
امر را بالسویه و حال که آن قسم که مشارکه نیست در وی در استعداد ماده قریبه
و بعیده پس در وی واجب نیست که فاعل و اثر مساوی بوند زیرا که ممکن است
که ایشان چنانکه در جوهر ماده از هم جدا و متفرقند همچنین در استعداد قبول امری
نیز از هم جدا باشند پس بالسویه ایشان آن امر را قبول نکنند بلکه در و فاعل استعداد
پذیرایی آن امر اکثر بوده است بمعلول و نیست نیز واجب آنکه متساوی نباشند
ایشان در و بلکه گاهی جایز است آنکه باشد حال در آن مثل حال در تابع کردن
سطح کره اثیر و سطح فلک قمر را در حرکة آنچنان حرکتی که بالعرض است و آن
در جاییست که ممکن بود آنکه نباشد درینجا مانع از قبول تاثیر مساوی مر چیزی را که
تاثیر میکند او را فاعل و حال آنکه او درین موضع احداث مثل نفس خود شی بود حاصل
که واجب نیست آنکه ایشان در قبول آن امر متساوی نباشند بلکه جایز است آنکه
حال ایشان در قبول امر که نظر یکی بذات بود و نظر به دیگری بعرض مثل حال اتباع
سطح کره آتش است و سطح فلک قمر را در حرکة که وی نظر به دوم بالذات است و نظر
با اول بعرض است و این مذکور درجایی ممکن بود که درین مثلا مانعی از قبول کردن

تاثیر نبوده باشد مساوی یا مر آن چیزی را که مؤثر است او را فاعل و درین مقام احداث
مثل نفس خود است چنانکه در روشنی آفتاب و روشنی در هوا و روشنی در قمر است
که اول احداث مثل نفس خود کند ثانی کرده است و اما القسم من هذا الباب الذی یکون
استعداد تام کیف کان فالامر ظاهر فی ان المنفعل قد یجوز ان یتشبه بالفاعل تشبها تاما
وذلک مثل النار یجعل الماء نارا والملح یجعل العسل ملحا وما یشبه ذلک وقد یجوز ان
یتشبه فیه المنفعل بالفاعل فی الظاهر غیر المحقق مثل الماء الذی یجمده الهواء اذا لم یکن
برد الهواء ابرد من ذلک الجمد الا انک اذا حققت لم یکن الفاعل وحده هو البرد الذی فی
الهواء بل فی القوة البردیة الصوریة التی فی جوهر الماء الذی الفاعلیة الطبیعیات
اذا عاونها ولم یعاونها برد الهواء و اما قسمی که ازین باب آنچنان قسمی که آنجا استعداد
تام است هر گونه که باشد پس امر در حکم ظاهر است در آنکه منفعل گاهی جایز است آنکه
متشابه شود بفاعل متشابه بودن تامی در آن مثل آتش است که میگرداند که آب را آتش
و مثل نمک است که میگرداند عسل را نمک و آنچه مانند آنست و گاهی جایز است آنکه
متشبه شود منفعل بر فاعل در ظاهر یا که غیر محقق است مثل آب آنچنان آب که
منجمد میگرداند او را هوا در وقتی که نبوده باشد سردی هوا سردتر از آن یخ از
آب لیکن بدرستی که تو هرگاه تحقیق کنی نمیباشد فاعل تنهائی سردی آنچنان
سردی که در هواست بلکه سردی در قوه بردیه صوریه است آنچنان قوتی
که در جوهر آبست آنچنان جوهر آبی که دلیل گفتیم ما بر او در طبیعیات هرگاه معاونت
کند آنرا او معاونت نکند او را سردی هوا حاصل که آن قسمی که ازین باب است از آنجا
استعداد تامی است و این ظاهر است که منفعل گاهی میتواند که متشابه بفاعل شود
و تشابه تامی بوی پیدا کند مثل آتش است که آب را مستحیل بآتش میسازد و هم چنان
متشابه بخود میگرداند و همچون نمک که عسل مستحیل بنمک میگرداند و او را مانند خود
میسازد و از این قسم نیز گاهی جایز است که منفعل زیاده باشد بر فاعل
در ظاهر و اما در حقیقه آنچه متحقق است نه بحسب ظاهر باشد مثل آبی که او را هوا
یخ گرداند و سردی هوا که فاعل است بیشتر از سردی منفعل که یخ است نیست و اما
در واقع فاعل تنها سردی هوا نیست بلکه فاعل سردی هوا و سردی آب است هر دو

باهم پس منفعل در واقع زیاده بر فاعل نیست چنانکه بحسب ظاهر است و اما القسم من هذا
الباب الذی یکون استعداد المنفعل فیه ناقصا فلیس یمکن البتة ان یتشبه فیه المنفعل بالفاعل التام
القوة و یساویه فانه لا یمکن ان یکون الشیء الحاصل فی قوة الشیء لا مضاد لها و الحاصل فی
قوة اخری و هناک مضاد ممانع متساویین البتة او یبطل الممانع و لهذا لا یمکن ان یکون الشیء
غیر النار یسخن من النار و یکون سخونته مثل سخونة تلک النار و یکون غیر الماء یبرد من الماء و
یکون برودته اکثر من برودة ذلک الماء و ان استعداد النار لتسخین الماء المبرد حاصل
مضادة فی جوهره و القوة الفاعلة داخلة فی جوهره غیر غریبة منه فاما ما ینفعل فیها ففیه
مانع منه مضاد و الفاعل الاول خارج من جوهره و یفعل فیه بمماسة و بتوسط امر کالسخونة
المحسوسة فی النار المسخنة و البرودة المحسوسة فی الماء المبرد فلیس یمکن ان یساویه
و اما قسمی که ازین باب آنچنان قسمی که میباشد استعداد منفعل در وی ناقص پس نیست
ممکن البته آنکه متشابه باشد در و منفعل بفاعل که تام است قوتش و ممکن نیست که مساوی
باشد او را پس بدرستی که ممکن نیست آنکه باشد چیزی که حاصل است در قوه چیزی که
مضادی نیست مر آن قوه را و چیزی که حاصل است در قوتی دیگر و آنجا مضاد ممانع
هست مساوی باشند آن هر دو چیز یا باطل گردد ممانع و لهذا ممکن نیست آنکه باشد چیزی
که غیر آتش است گرم از آتش و حال آنکه بوده باشد گرمیش مثل گرمی آن آتش و یا چیزی
که غیر آبست سرد از آب بشود و حال آنکه برودتش اکثر از برودة آن آب بشود بواسطه
استعداد آتش از برای تسخین و استعداد آب از برای تبرد حاصلست غیر مضاد در جوهر
آتش و در جوهر آب و قوه فاعله داخل است در جوهر او و غیر غریبست از و فاما
چیزی که منفعل میشود از آتش و از آب پس در وی ممانعی هست که از و که مضاد است
و فاعل اول از برای انفعال خارج است از جوهر شیء و میکند فعل را در وی بمماسه و بتوسط
امری مجهول سخونة محسوسه در آتش گرم سازنده و برودة محسوسه در آب سرد کننده
پس نیست آنکه مساوی شود آنرا حاصل که آن قسمی که استعداد منفعل در وی ناقص است
ممکن نیست البته که متشابه گردد در وی منفعل با چیزی که او فاعلیست که قوه تام
دارد و ممکن نیست که او مساوی انفعال باشد زیرا که ممکن نیست آنکه چیزی که او
حاصل است در قوه چیزی و مضادی نیست از برای آن قوه و آنچیزی که او حاصل است

در قوة دیگر که در آنجا مضاد نیست که مانع است این هر دو چیز برابر باشند البته و یا آنچه که او مانع است باطل شود بواسطه همین است که ممکن نیست چیزی که او غیر از آتش است گرم میگردیده باشد از آتش گرمی وی مانند گرمی آتش بود و همچنین ممکن نیست چیزی که او غیر از آب است سرد گرداند از آب و سردی وی بیشتر از سردی آب باشد زیرا که استعداد آتش از برای تسخین و استعداد آب از برای تبرید حاصل نیست که غیر مضاد است در جوهر یک از اینها و قوه فاعله که داخل است در جوهر هر یکی قوتیست که از خارج نیست و غیر از جوهر هر یکی لذا اینها نیست و اما آن چیزی که او منفعل میشود از این پس مر وی را مانعی است که مضاد است آن مانع از انفعال و آنچه که او فاعل اولست خارج از جوهر اوست و اثر میکند در وی بحسب حاسة و بتوسط امری مانند سخونة محسوسة در آتش و مانند برودة محسوسة در آب پس ممکن نیست آنکه مساوی بود آن منفعل مر فاعل را که آتش گرم سازنده است و آب سرد سازنده است فان قال قایل ان النار قد یذیب الجواهر فیجعلها اسخن منها لانا نوخل ایدینا فی النار و نخرجها بعجلة فلا نحترق و فی المسبوکات لو فعل بها ذلک بعینه فنعلم من ذلک یقینا ان المسبوکات اسخن من النار و مع ذلک فانا نسخن من النار فانا نجیب و نقول ان لیس ذلک بسبب ان المسبوکات اسخن ولکن لعان ننفذه منها اقرب الی الظهور احدها فی المسبوک و الاخر فی النار و ان فی اللامس و کلها متفاوتة متقاربة اما الذی فی المسبوک فلانه غلیظ تثبت ما و ازدحم و بطوء انفصال فاذ المس یجب مع اللامس و لم یمکن یفارق الا فی زمان ذی قدر فی نفسه بالقیاس الی زمان مفارقة اللامس للنار و ان کان للامس لا ینضبط اختلاف لکن العقل و الذهن یوجبه و من شان الفاعل الطبیعی ان یفعل فی المنفعل فی مدة اطول فعلا اکبر و احکم و ان یفعل الضعیف فی مدة اطول ما یفعل القوی فی مدة قصیرة و اما الذی فی النار فلان النار المحسوسة انما هی اجزاء من النار الحقیقیة مع اجزاء من الارض متصعدة متحرکة و اجتماعها علی سبیل التجاوز لا علی سبیل الاتصال بل هی فی نفسها متفرقة و یتخللها الهواء تخللا علی سبیل التجرد فیکسر ما یحصل منها من حرارة لانه ابرد منها و لانه لیس یشتغل فی تلک العجلة انفعالا یعتد به محضا و مع ذلک فانها سریعة الحرکة فی نفسها لا یکاد یبقی جزء منها ماسا بجزء

متصعدة

البوزنانی

الید زمانا یؤثر فیه تاثیرا محسوسا بل یتجدد فلم یجتمع تاثیرات غیر محسوسة کثیرة لا یؤدی الی قدر محسوس و ذلک قوة لها قدر و اما المسبوک فان جوهره یجتمع متجردا ثابتا قائما بالاتصال فاذا کان کذلک کان ما یلاقی سطح الید من المسبوک سطحا واحدا مطابقا و ما یلاقیه من النار المحسوسة سطوح صغار مخالطة لما هو بالقیاس الیها بارد فیختلف بذلک التاثیر الا ان تبقی مدة تتوالی فیها المماسة فیکثر او یفعل کل سطح فیما یماسه فعلا ثم یتسلط الفعل علی ما هو علیه الامر فی الاشتعالات الطبیعیة و اما النار المحتوتة فی مثل الکیران للحدادین فانها اعظم تاثیرا بمماسة المسبوکات و غیرها و اسرع مدة لاجتماعها و تراکمها و اما الحال التی فی الید قادرة فی قطع الهواء و النار و الاجسام اللطیفة باسرع حرکة و لیست قادرة علی قطع المسبوک الکثیف باسرع حرکة لان المعاوقة فی الدفع و الخرق فی اللطیف قلیل و فی الکثیف کثیر و لیکاد یکون یسیر هذا التفاوت و ذلک کثیفا بسبب اجتماعها فی هذا المعنی فلو کان المسبوک لیس الزج و اکثر تثبتا مما یلامسه و ارسخ و اشد اجتماعا و اتحادا ثم کان قطعه فی مدة لطول لها وقعه و کان ثابتا لا زمان تجرب من المماسة لکفاه ذلک فی جواز ان یؤثر تاثیرا اشد من تاثیر اللطیف بنسبة الازمنة اذ کان اذا اثر فی مثل زمان ملاقاة اللطیف اثرا ما فاذا ضوعف الزمان امکن ان یساویه فی بعض الاضعاف و اذا زید فی الاضعاف امکن ان یزید علیه و ربما لم یکن زمانه المضاعف مع عظم نسبته محسوس القدر لما توقفوا من حق هذا الموضع ان یبسط بسطا اکثر ما بسطنا و لکنه اولی بالصناعة الطبیعیة و انما یجب ان نذکر منها قدر ما یحل به الشبهة و یظهر وجهها ثم ان شاء مستقصی ان یستقصی ذلک استقصاه من الاقوال المستقصاة فی علم الطبیعة و خصوصا ما نحن بحذوه من جهتنا پس اگر در صورت مذکوره گوینده گوید که آتش گاهی میگداز جواهر را پس میگرداند آنها را گرم تر از خودش بواسطه آنکه ما داخل میکردانیم دستهای خود را در آتش و بیرون میکشیم دستها را در آتش بتعجیل پس نمیسوزند دستها ما در آتش مثل سوختن آن در مسبوکات اگر کرده شود بآن مسبوکات آنچه بعینه که در آتش کرده میشود پس دانسته میشود از آنکه از روی یقین آنکه مسبوکات گرم تر از آتش اند و با وجود آن پس اینست و جواب آنست که گرم شده اند اینها از آتش حاصل که اگر سایلی گوید که آتش

جواهر را که مثل طلا و نقره است که گداخته و روان بجا میسازد و گرم تر از خود شده میکرد انهم
چرا که ما دست خود را در میان آتش مشتعل و یا میتوانیم حرکت داد و قطع دید که خلاف
آنچه که گداخته شده است از جواهر که در وی در آن حین که که گداخته و گرم گشته اند نمیتوان
خود حرکت در وی داد و قطع آن بست که دلالت میکند که گرم گشته اند از آتش پس معلوم است که
آن جواهر که گداخته شده در نخستین که دیده که گرمتر از آتش چنانکه لامسه حاکم است در تحقیق
معنی و با آنکه این جواهر خود از آتش گرم شده اند پس ظاهر شد که حل و منفعل شدن ... نیستند
بلکه منفعل از آن است از فاعل پس بدرستی که ما جواب میدهیم و میگوئیم آنکه نیست ...
بسبب آنکه مسبوکات گرمتراند از آتش و لیکن بواسطه معنی آنست که بعضی از آن معنیها
چیزیست که او را قرب است بسوی ظهور یکی از آنها در مسبوکست و دیگری در آتش است و سیوم
در لامس است و حکایت متفاوت و متفاوت چند اما آنکه در مسبوکست پس بواسطه آنست که
مسبوک غلیظی است که در وی چسبندگی و لزوجت است و دیر منفصل میگردند اجزا او از هم
پس هرگاه لمس کرده میشود مرد و با لامس و نباشد مفارق از لامس مگر در زمانی دراز که
آن زمان صاحب قدر و مقداری باشد در نفس خود بقیاس بسوی زمان مفارقت لامس از آتش
را و اگرچه حس ضبط نمیکند آن اختلاف و تفاوت را لیکن عقل و ذهن می‌یابند آن را و از
فاعل طبیعی آنست که میکرده باشد در منفعل در مدة الطول فعلی را که او را اگر ...
و آنکه میکرده باشد ضعیف در منفعل در مدة الطول چیزی را که میکرده باشد آن را قوی در مدت
قصیر حاصل که در جواب سائل میگوئیم که آنچه شما یافتید که جواهر که گداخته شده اند که گرمتر
از آتش چنانکه بحس لامسه معلوم است وجه او آن نیست که شما تصور ساخته اید بلکه وجه
سه چیز است که بعضی از آنها نزدیکتر است بظهور یکی از آن سه چیز در جوهر که گداخته شده است
و دوم از آن در آتش است و سیم از آن در لامسه است و همه اینها متفاوت در نزدیک ...
و اما آن چیزی که در جوهر است که او روان ساخته شده است با آتش پس آن از جهت
آنست که آن جوهر غلیظ است و بدست می‌چسبد در وقتی که از آتش که گداخته شده است و دیر
از دست جدا میشود و در حالت حرکت دادن دست را در آن او با دست همراه میرود و مفارقت
از وی نمیکند مگر در زمان بسیار که این مقدار از آن زمان بیشتر است از مقدار زمانی که در آن
زمان دست را در آتش حرکت داده میشود اگرچه این اختلاف در زمان را حس ضبط نمیشود آن

بسیار زیاده

که آن اما عقل و ادراک این اختلاف را حاکم است و در وی زیرا که آتش آن قدر مقاومت ندارد
که جوهر مسبوک دارد پس بنابر آن حرکت و امرار دست در مسبوک اطول باشد از زمان امرار
دست در آتش و دیگر آنکه از شان فاعل طبیعی آنست که در منفعل فعل کند در مدة الطول
که آن فعل محکم بعد و حال آنکه در مجموع مدة فاعل طبیعی که آتش است اطول است
نسبت به مدة مسبوک و از شان فاعل ضعیف آنست که در مدة اطول که چیزی را
که نکند از فاعل قوی در مدة قصیر پس چون آتش فاعل قوی است و فعلش در مدة
قصیر واقع است و لهذا اکثر است بخلاف حرارة مسبوک که فاعل ضعیف است و فعلش در مدة
الطول است و لهذا بیشتر است از فعل آتش و اما آنچه او معنی دوم از آن سه معنی است
دیگر در آتش حاصل است بواسطه آنکه آتش که محسوس است آتشی است و اجزایی نیست که
آن آتش اجزاییست از آتش حقیقی که با اجزاء ارضیت مخلوط است متصاعد است
متحرک است و اجتماعشان بر سبیل تجاور است نه بر سبیل تداخل اتصال بلکه آن اجزا
در نفس خود متفرق اند و متخلل میشوند آن اجزا را هوا متخلل شدنی بر سبیل تجزی و پس تکسر
میکرد و که داخل میگردد هوا در اجزا از آن اجزا از هر طرف که ... بواسطه آنکه هوا سرد
تر است از آن اجزاء آتش و بواسطه آنکه هوا ثابت که منفعل شود در آن تعجیل منفعل شدنی
که میکرده باشد آتش محض و باوجود آنکه پس بدرستی که آتش سریعتر است که آتش در
نفس خود و نفس نزدیک نیست که باقی مانده جزئی از آن که حاصل شود مر جزئی را از دست
زمانیکه مؤثر شود در وی مؤثر شدنی محسوس بلکه محتاج میشویم که جمع شود تا اثر کند
اثر محسوس بسیار بود یا پیش شود بسوی قدر محسوس و آن در مدتیست که در آن مدت قدم را
باشد حاصل که این سه معنی آنچه در آتش است و آتش بسبب آن محرق نمیسازد دست در
حالتی که مرور میکند چنانکه مسبوک محرق میسازد بواسطه آنست که آتش که محسوس است
آتش حقیقی محض نیست چرا که مخلوط است با اجزاء ارض و مجتمعند اجزاء آتش با اجزاء
زمین اجتماعشان بطریق تفرق و تجاور لازم است و متصل بهم نیستند تا مجموع بسیار
گرم باشند و دست را محترق سازد و چنانکه مسبوک که اجزاء او متصل است و در تاثیر
قوی است و دیگر آنکه در میان اجزاء آتش هوا در می‌آید بر سبیل تجدد و او را از حرارت
حرارة خود بیرون میبرد چرا که هوا سردتر است از آتش و دیگر آنکه هوا منفعل میشود

زود در وی تا که در حال آتش محض گردد و اثر وی است در حالت احراق بیشتر چه آب و با آنکه
آتش را او کشتن تند است و جزئیات از وی حماسه هر جزئی از دست نشود تا زمانی باقی ماند و دیر
و تأثیر محسوس در وی کند بلکه انطفا یابد و میگردد پس دانم که تأثیرات غیر محسوس گرچه
مجتمع گردند قدر محسوسی پیدا میکنند و این ظاهر است که در صدق بود که هر آن مده را اقتدار
و قدر محسوس بود و اما مسبوک پس بهر سببی که جهت او مجتمع است متحد است تا بنشت قابلیت
بحسب اتصال پس هر گاه بود چنین جسم باشد آنچه ملاقی سطح است میگردد و از مسبوک
یک سطح بود که مطابق شود هر کل او را و آنچه که ملاقی شود نه سطح است از آتش که محسوس است
سطوح صغار بود که مختلط است هر جزء را که او بقیاس بود آن سطوح آتش بر دست
پس مختلف میشود بسبب آن تأثیر آتش در وی است در جمیع اجزاء وی در و مگر آنکه باقی ماند
مدتی که متوالی شود در و حماسات پس بسیار میشود یا میکند هر سطحی در آن چیزی که حماس
نشود او را اضعاف را پس مسلط میگردد فعل فعل بنا بر آنچه که بر دست مرد در استحالات طبیعیه
حاصل که آتش با مسبوک نیست زیرا که مسبوک با جوهر شی فراهم آمده است و متصلست
اجزاء وی با هم و آنچه که از مسبوک که ملاقات سطح او میکند یک سطح مطابق بکل سطح
او است بخلاف آنچه که و بر اسطحهایی خود است که آن سطحها آمیخته اند با اجزاء ارض و هوا
که بنا آن سرد گردانیده اند و بر این [illegible] میشود که تا اجزاء وی مختلف گردد
مگر آنکه باقی ماند وی مدتی تا که حماسات متوالی پدید آمدند چو بر آید سببی دی تأثیر بسیار
در سطح به کند با هر سطحی از آتش فعل کند در آنچه که او حماس است از سطح بود و بعد از آن
مسلط گردد فعل وی کل سطح به را چنانکه در استحالات طبیعیه حکم بر نحو است و اما آنکه زر تعجیل
در شعل کوره ای آهن گران پس به سببی که او اعظم است تأثیر آتش در آنچه که حماس شود
اثر از مسبوکات و غیر آن و اسرع است از وی چه او بواسطه اجتماعی در آتش حاصل که
تأثیر آتش در کوره آهن گران محقق است بیشتر است از مسبوک و غیر مسبوک و زودتر
تأثیر میکند در وی چرا که وی مجتمع و سیر اثر خود است و وصول هوا در وی کمتر است و زود
هوا را انجمع مستحیل میسازد بخلاف آتشی که غیر آتش که در این حال اثر اندارد و اما حالتی
آنچنان حالتی که در دست پس بواسطه آنست که دست [illegible] است در قطع هوا و آتش
و اجسام لطیفه بحسب سرعت حرکتی [illegible] است قادر بر قطع مسبوک کثیف با سرعت حرکتی

بواسطه آنکه معاونه و معاوقه در دفع و خرق در لطیف کم است و در کثیف بسیار است
و نزدیک است که بعضی باشد که بنامید شود این را کثیف و اثر لطیف بسبب اختلاف شان در این
معنی پس اگر بعضی باشد مسبوک که نباشد اثر وی چسبنده تر و چشیده تر است نجنبانیدن هر جزئی را که ملاقی
میگردد اثر او نباشند هر باشد از روی اجتماع و اتحاد پس بعضی باشد قطعش در مدت اطول
بواسطه معاوقتش و بعضی باشد او ثابت لازم غیر هارب از حماسه هر آینه کافیست او را
در جواز آنکه تأثیر کند تأثیر کردنی که آن باشد بعد از تأثیر لطیف بحسب [illegible] است زیرا که بعضی
که هر گاه که اثر کند در شعل زمان ملاقات لطیف اثری را پس هر گاه مضاعف کردانیده
شود زمان ممکن بود آنکه مساوی شود او را در بعضی اضعاف هر گاه زیاده شود در اضعاف
ممکن بود آنکه زیاده شود بر وی باشد که بوده باشد زمانش که مضاعفت با عظم نسبتش
محسوس قدرش بواسطه چیزی که خواهی شناخت تو آنرا و از حق این موضع نیست که
بسط کردانیده شود بسط کردانیدن که وی لایق بود از آن چیزی که بسط کردانیدیم ما آنرا
لیکن او اولی است بصناعة طبیعیه و نیست و جزا به نیست که واجب است آنکه ذکر کرده
شود اینجا قدر چیزی که منحل میگردد با وشبهه ذکر شیوه و جهتش پس اگر خواهی که استقصا کنی آنکه
استقصا کنه آنرا استقصا کنه او را از احوال استقصات در علم طبیعه و موضعهایی [illegible]
را که یافته ایم ما او را از جهة ضوء حال که یکی از آن سه معنی حال ثبت که در به است بواسطه
آنکه بودن قادر در قطع هوا و نار و اجسام لطیفه است با سرعت حرکتی از حرکات و اما قادر
نیست در قطع جوهری که مسبوک است و کثیف است با سرعت حرکتی چرا که ممانعه و معاوقه در دفع
و خرق در اجسام لطیفه قلیل است بخلاف اجسام کثیفه که معاوقه در وی کثیر است و
نزدیکست که این را کثیف نام نهاده شود و اثر لطیف بسبب اختلاف ایشان در معنی پس
پس اگر بعضی باشد مسبوک آنکه نبوده باشد و چسبنده هر چیز را که ملاقات میکند با جزء و بسیار
بسیار مجتمع اجزاء او بعضی باشد قطع کردن او در مدة اطول بواسطه معاوقتش هر
چیزی را که قطع میکند او را و بعضی باشد ثابت و لازم و غیر هارب از حماسه هر آینه
کافیست او را در جواز تأثیر که آن تأثیر بیشتر بود از تأثیر لطیف بسبب نسبتها با
از زمان چرا که بوده است که هر وقت تأثیر کند از شعل زمان ملاقات لطیف تأثیر کند
اثر برا پس هر وقت که مضاعف گردد ممکن بود که مساوی بود آنرا در بعضی اضعاف و هر وقت

که زیاده کرده در اضعاف ممکن بود که زاویه کرده برود و بسا که بوده است زمانش که مضاعفت
با عظم نسبتش محسوس باشد و بواسطه آنچه که خواهی شناخت تو آنرا و از جهة حقیقت مقام
آنست که مبسوط کرده شده مبسوط کرده باشد که این بیشتر بود از آنچه که بسط کرده ایم
آنرا ما بسیط آن اولی الجماعة علم طبیعی بود و لهذا ما و برا بسیار مبسوط ساختیم و اما در
مقام وجهی است که ما تو رسانیم در وی مقداری که آنرا از شک و شبهه کند و ظاهر سازد و
آنرا و اگر کسی خواهد که او را خوب استقصا کند باید که آنرا از قولی که استقصا شده است در علم
طبیعی استقصا کند که اینجا شرح تمام مبسوط ساخته شده است خصوص آنچه که ما او را
یافته ایم و بسط داده ایم فقد ظهر من جهة هذه التفصيلات الموضع الذي يظهر انه يجوز ان
يتساوى الفاعل و المنفعل فيه و الموضع الذي لا يجوز ان [illegible] عنه و ظهر في خلال ذلك
انه و ان كان كل في وجود المعنى من جهة نفس الوجود لا يتساوى فيه الفاعل و المنفعل اذا
لم يكن فاعلا للمعنى بما هو وجود المعنى بالعرض كما بيناه پس بتحقیق که ظاهر شد از جمله تفصیلات
مذکوره موضعی آنچنان موضعی که گمان کرده میشد که جایز است که مساوی بوده فاعل
و منفعل در وی و ظاهر شد موضعی که گمان کرده میشد در و اینکه جایز است که زاید بود منفعل
بر فاعل و ظاهر شد موضعی آنچنان موضعی که جایز نیست در وی مگر اینکه قاصر گردد منفعل از
فاعل و ظاهر شد در خلال آنچه مذکور شد اینکه اگر چه باشد چنین که بیان شد پس وجود معنی از
جهة نفس وجود مساوی نمیشود در وی فاعل و منفعل هرگاه نبوده باشد فاعل از برای
معنی با آنچه که او وجود معنی است بالعرض چنانکه بیان کردیم ما او را حاصل که از این تفصیل سابق
که در مقام کردیم ظاهر شد که جایز است اینکه فاعل و منفعل برابر باشند و نیز ظاهر شد که
منفعل زاید نیست بر فاعل و نیز ظاهر شد که منفعل قاصر و ناقص است از فاعل و در بیان
این تفصیل ظاهر شد که وجود معنی از راه نفس وجود برابر نیستند در وی فاعل و منفعل
هر وقت نبوده فاعل فاعل از برای معنی از آن روی که آن وجود وجود آن معنی است بعرض
چنانکه همه را ما بتفصیل بیان ساختیم ثم الفاعل و المبدأ الذي ليس منفعله مشاركا له في
النوع و لا في المادة و انما يشاركه بوجه ما في معنى الوجود ليس يمكن ان يعرض فيه حال
المعنى الذي له الوجود لانهما ليسا يشتركان فيه فيبقى فيه حال اعتبار الوجود بنفسه فقد كان
في سائر ذلك ما كان من المساواة و الزيادة على المبدأ الفاعل اذا رجع الى حال اعتبار

الوجود

الوجود كان المبدأ الفاعل غير مساو لان وجوده بنفسه و وجود المنفعل من جهة ذلك
الانفعال مستفاد منه ثم الوجود بما هو وجود لا يختلف في الشدة و الضعف و لا يقبل الاقل
و الانقص و انما يختلف في عدة احكام و هي التقدم و التأخر و الاستغناء و الحاجة و الوجوب
و الامكان فان اعتبرت التقدم و التأخر فان الوجود كما علمت للعلة اولا و للمعلول
ثانيا و اما الاستغناء و الحاجة فقد علمت ان العلة لا تفتقر في الوجود الى المعلول بل تكون
موجودة بذاتها او بعلة اخرى و هذا المعنى من جنس الاول و ان خالفه في الاعتبار و اما الوجوب
و الامكان فانا نعلم انه ان كانت علة هي علة لكل ما هو معلول فهي واجبة الوجود بالقياس
الى الكل من كل المعلولات و على الاطلاق و ان كانت علة لمعلول ما فهي واجبة بالقياس
الى ذلك المعلول و ذلك المعلول كيف كان فهو ممكن الوجود في نفسه پس فاعل و مبدأ
آنچنان مبدأیی که نیست منفعلش مشارک مر او را در نوع و نه در ماده و نیست و جز این
نیست که مشارک میشود او را بوجهی در معنای وجود ممکن نیست اینکه اعتبار کرده شود
در وی حال معنی آنچنان معنیی که مر او راست وجود بواسطه اینکه ایشان نیستند مشترک در وی
پس باقی ماند در وی حال اعتبار وجود بنفس خود و تحقیق که بود در سایر آن حال چیزی که بود
آنچه از مساوی و زاید بر مبدأ که فاعل است هرگاه راجع گردانیده شود او بسوی حال
اعتبار وجود میباشد مبدأ فاعل غیر مساوی مر او را بواسطه اینکه وجود مبدأ فاعل بنفس
خود است و وجود منفعل از روی آن انفعال مستفاد است از آن مبدأ فاعل [illegible]
که فاعل که او مبدأ است منفعلش مشارکت ندارد با او در نوع و در ماده بتحقیق آن
منفعل مشارکت با او بیک وجهی در معنی وجود ممکن نیست که اعتبار شود در آن وجه
حال معنایی که مر او راست وجود چرا که مبدأ فاعل و منفعلش شریک نیستند در آن معنی پس
بس بضرورت باقی ماند در آن وجه که حال اعتبار وجودش ملحوظ بود و بس نه حال
معنی و بوده است در سایر اینکه مساوی او زاید بود بر مبدأ فاعل و اما هرگاه رجوع
اعتبار وجود شود مبدأ فاعل نامساوی نیست مر آن منفعل را چرا که وجود مبدأ فاعل
بنفس خود است و وجود منفعل از راه انفعال مستفاد از آن مبدأ فاعل است پس
وجود آنچه که او وجود است مختلف نمیشود در شدة و ضعف و قبول نمیکند اقل
و انقص و نیست وجود این جز که مختلف میشود در سه حکم و [illegible] از آن سه حکم تقدم
و تأخر است

دو دوم استغنا و حاجت است وسیم وجوب و امکان پس اگر اعتبار کنی تو تقدم و تأخر را باشد
وجود چنانکه دانستی تو از برای علت اول بار و از برای معلول دوم بار و اما استغنا و حاجت
پس تحقیق کردانیدی تو آنکه علت محتاج نیست در وجود بسوی معلول بلکه حاجت او در وجود
بذات خودش با تعلق دیگر و این معنی نزدیک است بمعنی اول و اگر چه مخالف است او را
در اعتبار و اما وجوب و امکان پس هر گاه که میدانیم ما آنکه اگر بود علت او علت است
از برای هر چیزی که او معلول است پس آن علت واجب الوجود بقیاس بسوی کل معلولات
و علی الاطلاق و اگر بعد باشد علت علت از برای معلول پس او واجب است بقیاس بسوی
آن معلول هر گونه که باشد پس او ممکن الوجود است در نفس خودش حاصل که وجود
از آنروی که وجود است مختلف نمیشود در شدت و ضعف و نیز قبول کثرت بودن و
ناقص بودن نمیکند اما مختلف میشود در تقدم و تأخر و در استغنا و حاجت و در وجوب و امکان
و اگر اعتبار تقدم شود پس او حاصل اول بار ثابت است از برای علت و دوم بار حاصل است از
برای معلول و در سابق باین معنی اشاره شد و اما بی نیازی و نیازمندی پس تحقیق که
معلوم است که علت نیازمند نیست در وجود خویش بجانب معلول بلکه وی موجود است
بذات خویش و اگر وجودش از ذات خود باشد و یا موجود است او بعلتی دیگر اگر وجود
آن علت از آن علت دیگر باشد و این معنی یعنی تقدم و تأخر نزدیک است چرا که در این معنی
مفهوم میشود که وجود اول بار از برای علت ثابت است و بعد از آن از برای معلول و
اگر چه در اعتبار مخالف تقدم و اما وجوب و امکان پس تحقیق که معلوم است که آن
علت اگر علت است از برای کل معلولها پس آن علت واجب الوجود است قیاس بجمیع
معلولها و نظر مطلق معلول و اگر آن علت علت است از برای معلولی از معلولها پس
قیاس بآن معلول واجب الوجود است و آن معلول هر گونه که باشد ممکن الوجود است
در نفس خودش و تلخیص هذا انه ان المعلول بعینه ذاته بحیث لا یجب له وجود و الا
لوجب من دون علة اذا فرض واجبا لذاته و بحیث لا یمتنع له وجود الا لما وجد بالعلة
فذاته بذاته بلا شرط کون علة له او لا یکون علة له ممکن الوجود و انما یجب بالعلة
ثم العلة کما قد تبین لا یجوز ان یجب به بل یکون اما واجبا بذاته و اما واجبا بغیره
فاذا حصل له الوجوب بغیره یصح ان یکون عنه وجوب غیره فیکون المعلول باعتبار

ذاته ممکنا و اما العلة فباعتبار ذاته اما واجبا و اما ممکنا فان کان واجبا فوجوبه احق
من وجوده الممکن و ان کان ممکنا و لیس یجب بالمعلول فی المعلول یجب به بعد وجوده
فیکون العلة اذن صار ذاتها واجبة و لم یکن بالقیاس الی المعلول فی المعلول الا بحسب
ذاته واجبا الا بالقیاس الیه فیکون الی ذات العلة نظر قد وجبت به لا بینا و لی فی ذات
المعلول بل یکون هو واجبا و المعلول غیر ملحوظ بعد و ذات المعلول لا یکون الا ممکنا
و لا یجب الا ان یلحظ معیته بالعلة فیکون للعلة اختصاص بوجوب و لا یکون للمعلول الا
الامکان فقط عند ذلک الاختصاص فیکون اذا کان للمعلول وجوب کان للعلة
اولا و الا لکانت العلة بعد ممکنة لم یجب بوجوده و وجب بوجود المعلول فیکون وجوب
لا من ذات العلة و هذا محال فیکون للعلة وجوب باعتبار ذاته و من حیث لم یضف
الی المعلول و المعلول بعد ثابت علی معنی الامکان اذ کانت العلة یجب لا عن المعلول بل بذاته
او باضافة الی غیره لا الیه و من حیث العلة غیر مضافة الی المعلول بعد و المعلول لیس
یجب وجوبه بل انما یجب وجوده من حیث العلة مضافة الیه فیصیر العلة بهذه المعانی الثلث
اولی بالوجود من المعلول فالعلة احق من المعلول و لان الوجود المطلق اذا جعل
وجوده شیء صار حقا فتبین ان المبداء المعطی الحقیقیات کل شیء فهو اولی بالحقیة
فاذا صح ان ههنا مبدا اولا هو المعطی لغیر الحقیقة صح انه الحق بذاته و صح ان العلم به
هو العلم بالحق مطلقا و اذا حصل العلم به کان العلم الحق مطلقا بالحق الذی تعالی
للعلم حق و هو الذی یقاس المعلوم و تلخیص انجام هذه گفتار آنست که معلول
در ذات خودش بحیثیتی بود که واجب نباشد مر او را وجودی اگر نه هر آینه واجب
خواهد شد بی علتش هر گاه فرض کرده شود واجب لذاته و بحیثیتی بود که ممتنع
نباشد از برای او وجودی و الا هر آینه یافت نمیشود بعلت پس ذاتش بذاته بی شرط
بودن علتی ثابت از برای او یا نبودن علتی ثابت از برای او ممکن الوجود است
و نیست واجب مگر اینکه واجب میشود لا محاله بعلت پس علت چنانکه تحقیق که مبین
و ظاهر شد جایز نیست آنکه واجب شود بمعلول بلکه او یا باشد واجب بذات خود و یا
واجب از جهت چیزی که آن غیر خودش است پس هر گاه حاصل شود از برای او وجوبش
بسبب آن غیر پس درین حین درست میشود آنکه باشد از وجوب غیر خود شاید معلول

پس می‌باشد معلول باعتبار ذاتش ممکن و اما علة پس باعتبار ذاتش یا واجب است و یا ممکن
پس اگر واجب باشد واجب پس وجودش حق از وجوه ممکن است و اگر واجب باشد ممکن
نیست که واجب شود بعلول و معلول واجب میشود با او و بعد از وجوبش پس می‌باشد
علة در این هنگام آنکه گردیده است ذاتش واجب اما بقیاس بسوی با او پس می‌باشد
بسوی ذات علة نظر یا پس تحقیق که واجب گشته ذات علة بجانب آن نظر نیست آن
نظر شامل و شامل ذات معلول را بلکه می‌باشد او واجب و معلول غیر ملحوظ بوده هنوز
و ذات معلول غیر باشد مگر ممکن و واجب نمیشود مگر آنکه ملحوظ شود بقیاس بعلة پس می‌باشد
در این صورت از برای علة اختصاصی بوجوب و نمی‌باشد از برای معلول مگر امکان او پس
و در نزد آن اختصاص وی باشد هرگاه واجب باشد از برای معلول وجوب آن وجوب از
برای علة اول بار و الا می‌باشد علة هنوز ممکن که نبوده باشد واجب وجودش از او واجب
شده باشد وجوب معلول پس می‌باشد او واجب نه از ذات علة و این محال است
پس می‌باشد از برای علة وجوبها باعتبار ذاتش و اما از رویا که مضاف نمانده وجوبش بسوی
معلول و معلول هنوز ثابت بر مقتضای امکانش بوده زیرا که واجب است علة وجوب نه از
او بلکه بذات خودش و پس اضافه بسوی غیر او نه بسوی او از آن رو که حقیقت غیر مضاف است
بسوی معلولیه هنوز پس معلول نیست واجب وجودش بلکه نیست و اما اینجا نیست
که واجب میشود وجودش از روی علة در حالی که مضاف بوده بسوی او پس بیگردد
علة از جهت این معنی سابق نه اول بوجوب از معلول پس در این صورت علة حق است
از معلول بواسطه آنکه وجوب مطلق هرگاه گردانیده شود وجود چیزی دیگر در حقیقت و حق
پس ظاهر و بیان شد آنکه مبدا الاول معطی است هر حقیقت را که فیها اولی است بحقیقت پس که
درست شود آنکه اینجا مبدا نیست اولا که او معطی است هر غیر خودش را حقیقه را درست میشود
آنکه او حق است بذات خودش و درست میشود آنکه علم با و علم بحق است مطلقا پس
هرگاه حاصل شود علم با و می‌باشد علم حق مطلق بجهت آنکه گفته میشود هر علم را حق و او حق است
که بقیاس معلوم است حاصل که خلاصه سخن آن است که معلوم است که در ذات خود وجودش
بحیثیتی باشد که مر او را واجب نباشد وجود وی و اگر نه هر آینه واجب خواهد بود پس مفتش
که فرض کنند امر او را واجب لذاته و بحیثیتی باشد که ممتنع نبود مر او را وجود وی و اگر نه موجود او را مه

نخواه

نخواهد بود بعلتش پس ذاتش بذاته بلا شرط بودن علتی از برای او یا نبودن علتی از
برای او ممکن الوجود است و تحقیق که واجب میشود بسبب علة و علة چنانکه بیان شد جایز
نیست که واجب شود معلول بلکه او با واجب است از غیر خودش از علة دیگر پس بوده و قد که
حاصل میشود مر او را وجوب بسبب غیر خودش از علة دیگر پس در این هنگام درست نمیشود
آنکه وجوب غیر خودش از معلولات حاصل میشود از او زیرا که اول واجب است که علة
صاحب وجوب باشد تا از و غیر او واجب شود پس در این صورت می‌باشد معلول باعتبار
ذات خویش ممکن و اما علة باعتبار ذات خود یا واجب است و یا ممکن و اگر واجب باشد پس
وجودش احق و شایسته تر است از وجود ممکن و اگر ممکن باشد و واجب معلول باشد
و معلول واجب با و باشد و بعد از وجوب او با او واجب باشد پس می‌باشد در این هنگام
آنکه مگر دیده باشد ذاتش واجب نه قیاس بمعلول و معلول با ذاتش مگر دو واجب
مگر قیاس با و پس می‌باشد در این صورت ذات علة منظور و ملحوظ بذات و در اینجا ملاحظه
ذات معلول منظور و ملحوظ نیست بلکه او واجب گردیده است در این صورت و معلول
هنوز ملحوظ نشده است و ذات معلول در این صورت نمی‌باشد مگر ممکن و واجب نمیگردد معلول
مگر آنکه ملحوظ و قیاس کرده شود بعلة پس مر علة را اختصاص بوجوب است و نیست
مر معلول را مگر امکان و بعد از نزد آن اختصاص وجوب بعلة پس هرگاه مر معلول را وجوب
باشد البته وجوب اول بار از برای علة خواهد بود و بعد از آن از برای معلول
و اگر علة را وجوب نباشد هنوز پس ممکن خواهد بود وجودش نه واجب و وجود معلول
واجب خواهد بود پس معلول واجب باشد بذات خود نه از ذات علة و این محال است پس
معلوم شد که از برای علة وجوب باعتبار ذاتش است و از آن روی که مر او را وجوب نسبت
مضاف نیست بمعلول و معلول هنوز ثابت بر مقتضای امکانش است چرا که علة واجب
میشود نه از معلول بلکه وجوبش بذات خود است یا آنکه وجوبش بسبب اضافه بغیر معلول نیست
نه معلول و علة از آن رو که علت مضاف نیست بمعلول هنوز پس معلول را واجب
نباشد وجودش بذات خود بلکه واجب میشود وجودش از راه علة و بواسطه این کلام
سه گانه مذکوره شایسته و اولی است بوجود بوجود به نسبت بمعلول و میگردد علة شایسته و اولی
بوجود و بواسطه آنکه وجوب مطلق هرگاه که گردانیده شود وجوب از برای چیزی میگردد عبارت

از حقیقت حقیه پس ظاهر شود انکه مبدا که مفید است مرحقیه حث رکه را که وجوب مطلق است اولی و انسب است بحقیه پس هر وقت که درست کرده انکه اینجا مبدا است اولا که ان مبدا مفید است مر غیر را حقیقی که درست میکرد انکه او حق است و درست میکرده انکه علم علم بحق است پس هر وقت که علم باو حاصل شود میباشد علمی که حق است مطلق علم بجوی که کنه شود مر آن علم را حق و او آنچیزیست که بقیاس معلوم باشد الفصل الرابع

فی العلل الاخری العنصریة والصوریة والغائیة فهذا ما نقوله فی المبدأ الفاعلی فلنشرع الان القول فی المبادی الاخر فاما العنصر فهو الذی فیه قوة وجود شیء فنقول ان الشیء قد یکون له هذه الحاجة مع شیء آخر علی وجوه فتارة یکون کاللوح الی الکتابة وهو انه مستعد لقبول شیء یعرض له من غیر تغیر فیه ولا زوال امر کان له عنه وتارة یکون کالشمع الی الصنم والصبی الی الرجل وهو انه مستعد لقبول شیء یعرض له من غیر ان یتغیر من جوهره شیء الا فی این او کم او غیر ذلک وتارة یکون کالخشبة الی السریر فانه ینقصه بنحت شیء من جوهره وتارة یکون کالاسود الی الابیض فانه یستحیل ویبطل کیفیته له من غیر جوهره وتارة یکون کالماء الی الهواء فانه انما یکون الهواء عنه بان یبطل عنه وتارة یکون کالمنی الی الحیوان فانه یحتاج الی ان ینسلخ عن صورته [illegible] یستعد لصورة الحیوان وکذلک الحصرم للخمر وتارة یکون مثل الاخلاط للمعجون فانه لیس عنه وحده یکون المعجون بل عنه ومن غیره فیکون قبل ذلک جزء من اجزائه بالقوة وتارة یکون کالخشب والحجارة الی البیت فانه کالاول الا ان الاول انما یکون منه المعجون بعد فساد الاستحالة وهذا لیس فیه الا الترکیب ومن هذا الجنس ایضا الاحاد للعدد وقد یجعل قوم المقدمات کذلک للنتیجة وذلک غلط بل المقدمات کذلک للکل القیاس لشکل القیاس دون النتیجة فصورة القیاس المقدمات بل شیء یلزم عنها لان المقدمات تفعلها فی النفس این فصل چهارم در بیان علل دیگر است که آن عنصری و صوری و غائی است پس آن چیزیست که میگوئیم ما و فاعل این است باو در مبدا فاعلی پس باید که شرح کنیم ما این زمان قول را در مبادی دیگر فاما عنصر پس او آنچیزیست که در او قوة وجود چیزی باشد پس میگوئیم ما بدرستی که چیزی گاهی میباشد مر ورا این حاجت که بودن قوة وجود چیزیست در او با چیزی دیگر بچند وجه پس یکبار می باشد او چنانکه از برای لوح است نسبت بسوی کتابت و او آنست که لوح مستعد است از برای

قبول چیزی که عارض میشود آن شیء مر ورا بی انکه تغیری واقع شود در وی بی انکه زوال امری که بوده است آن امر از برای او شود از وی حاصل که در این فصل علة عنصری و علة صوری و علة غایی بیان کرده میشود و این چیزیست که قایم ما از راه در مبدا فاعلی و الان باید ما را شروع کرد آن قول را که وی در بیان مبادیست که ان مبادی دراین مبدا فاعلیت و حاصل پس میگوییم ما انکه اما مبدا که عنصر است پس او آنست که قوه وجود چیزی در وی موجود بوده باشد و ما را باید در اینجا این قول گفت که چیزی گاه باشد که مر ورا این حالت حاصل باشد با چیزی دیگر چنانکه لوح را با کتابت که وی مستعد قبول کتابت است و قوة وجود کتابت در وی است و او قبول کتابت میکند و کتابت عارض او میشود بی انکه در او تغیری واقع شود و از او چیزی زایل و ناقص گردد و یکبار می باشد او چنانکه از برای شمع است نسبت بسوی صنم و از برای صبی است نسبت بسوی رجل و او آنست که او مستعد است از برای قبول چیزی که آن چیز عارض میشود مر ورا بی انکه متغیر شود از جوهر او چیزی مگر که در این و یا در کم و یا در غیر آن واقع شود حاصل که یکبار دیگر آنست که در چیزی قوة وجود چیزی باشد بی انکه تغیری در جوهر او شود مگر حرکت در این و یا حرکت در کم و غیر آن که تغیر در حرکت در اینها واقع شود و سایر دیگر احوال جمله ثابت باشند چنانکه شمع که پذیرای صورة صنم است و چنانکه صبی که پذیرنده صورت رجل است و صورة صنم عارض شمع میگردد و صورت رجل عارض صبی میشود و در معروض تغیری واقع نشود و بحسب عوض عارض الا حرکت در این و در کم که در وی واقع میشود و یکبار دیگر آنست که می باشد او چیزی بقوت چنانچه از برای خشب است نسبت بسوی سریر پس بدرستی که خشب ناقص میشود او را بسبب تراشیدن چیزی از جوهرش حاصل که یکبار دیگر آنست که میباشد در چیزی قوه وجود چیزی و اما ناقص از جوهر آن چیز چیزی ناقص شود او صورة آن چیز را یکبار دیگر انی پذیرد چنانکه خشب که وی پذیرنده صورة سریر است و اما ناقص از خشب بسبب تراشیدن چیزی زایل گرداد او صورة سریر را نمی پذیرد و یکبار دیگر میباشد او مثل آنچه مر اسود راست بسوی ابیض پس بدرستی که مستحیل و مفقود میشود کیفیتی که مر وراست بی انکه فاسد شود جوهرش حاصل که قوه وجود چیزی در چیزی می باشد چنانکه قوه وجود ابیض در اسود است و لیکن در وقتی که اسود مستحیل با بیض میشود از وی کیفیه سوادی زایل میشود و از جوهرش

جزئی معقول نشود و یکبار دیگر باید او چنانکه از برای آب نسبت بهوا پس هرگاه که خفت
و جزء اجزاء خفت کرده باشد هوا از وی با آنکه فاسد شود حاصل که قوة وجود جزئی در جزئی میباشد
و اما تا آن جزء استعداد کرده آن جزء دیگر حاصل نشود چنانکه آب که او جزء برای صورة هوا است
و اما تا آب صورة آبی فاسد نشود صورة هوا در ماده او موجود نمی آید و یکبار دیگر نیز
او چنانکه از برای منی استانسبة بسوی حیوان پس هرگاه که او محتاج میشود بسوی آنکه
منسلخ شود از صورة او انسلاخات تا که مستعد شود او از برای صورة حیوان حاصل که
قوة و استعداد وجود جزئی حاصل در جزئی دیگر حاصل نشود چنانکه منی که وی نیز بر سه است
مر صورة حیوان را و اما تا از منی صورة منویه علقیه و صورة مضغیه زایل نگردد
صورة حیوانی نپذیرد و همچنین است حصرم از برای خمر حاصل که در حصرم قوه و استعداد
وجود خمر حاصل است و یکبار دیگر میباشد او چنانکه از برای ماده اول بسوی صورة پس هرگاه
که ماده مستعد است مر قبول صورة را متقوم است بصورة بالفعل حاصل که در ماده
قوة استعداد صورة هست و ماده بسبب آن صورة بالفعل میگردد و یکبار دیگر میباشد مثل
اهلیلج از برای معجون پس هرگاه که نیست که از اهلیلج تنها باشد معجون بلکه معجون حاصل
و از غیر اوست پس میباشد او قبل از جزئی از اجزاء معجون بالقوة حاصل که قوة و
معجون در اهلیلج و در غیر آنست و او و غیر او اولا بالقوه نیز از برای معجون و یکبار دیگر
باشد او چنانکه مر خشب و حجاره است نسبة بسوی خانه پس هرگاه که او معجون اوست
آنکه اول اینست که اجزاء این چیزیست میباشد از و معجون مر جزئی از استحاله و این چیز
مگر ترکیب و از این جنس است اجزاء احاد و از برای عدد حاصل که قوه و استعداد وجود خانه
چوب و سنگ است و نسبة ایشان بخانه مثل نسبة اهلیلج است بمعجون و لیکن در اهلیلج استحاله
واقع میشود و در ایشان نیست مگر ترکیب و بس و از قبیل این است اجزاء آحادی که عدد
مرکبست از دو کاهی میگردانند قومی مقدمات را از برای نتیجه چنین که مذکور شد و آن
غلط است بلکه مقدمات چنین اند از برای شکل قیاس و اما نتیجه پس نیست صورة مقدمات
بلکه او جزئی که لازم آید اجزاء از صورة مقدمات گویا که مقدمات میکنند او را در نفس
حاصل که قومی قوة و استعداد وجود نتیجه را موجود در مقدمات میدانند و این غلط است
چراکه در مقدمات قوة وجود شکل قیاس است و نتیجه جزئیست که لازم می آید از صورة

مقدمات مؤلفه نه که صورة مقدمات عبارت از نتیجه باشد بلکه مقدمات جهات
نتیجه را در ذهن فعلیه هذه الانحاء اجزاء الاشياء الحاملة للقوة فانها اما ان يكون حاملة
للقوة بوجدانها او بشركة غيرها فان كانت بوجدانها فاما ان لا تحتاج فيما يكون
منها الا الى الخروج بالفعل لذلك فقط وهذا هو الذي بالطبع ان يسمى موضوعا بالقياس
الى ما هو فيه و يجب ان لا يجوز نقل ما اضيف بالفعل قوام فانه ان لم يكن له قوام لم
يجز منها المحصول الحاصل فيه بل يجب ان يكون قائما بالفعل فان كان انما يصير قائما بما يحله
كان فيه شيء يحله قبل ما يحله فيه ثانيا و به يقوم فاما ان لا يجوز انخلع ليس ما يتقدم بل
البا او يجوز وروده بطل ما يبقيه قبله فيكون قبله قد استحال و فسد و لم يستحل فهذا قسم
واما ان كان يحتاج الى زيادة شيء فاما ان يحتاج الى حركة فقط مكانية واما حركة
او حركة كمية او حركة وضعية او حركة جوهرية واما الى فواتها من اعراض من
جوهره من كم او كيف او غير ذلك اما الذي يجوز بمشاركة غيره فيكون لا محالة فيه اجتماع و تركيب
فاما ان يجوز تركيب و اجتماع فقط واما ان يجوز مع ذلك استحالة في الكيف و كل هم
تغير فاما ان ينتهي الى الغاية بتغير واحد او تغيرات كثيرة پس بر انحاء که مذکور شد جمیع
ما اشیائی را که حاملند مر قوة را پس هرگاه که آن اشیا میباشند حامل مر قوه را به تنهائی
یا حاملند مر قوه را بشراکة غیر خود و شان پس اگر بوده باشند حامل مر قوه را به تنهائی پس
یا آنست که محتاج نیستند در آنچه که او حاصل میشود از ایشان مگر بسوی خروج از قوة
بفعل آن چیز را و بس و این همان چیزیست که سزاوار است که نامیده شود موضوع بقیاس
بسوی چیزی که او در آن موضوع است و واجبست آنکه باشد از برای محل این موضوع
نفس خود بالفعل قوامی بواسطه آنکه اگر نبوده باشد مر او را قوامی جایز نیست آنکه او
مهیا شود و اماده باشد از برای حصول حاصل در وی بلکه واجبست آنکه او قایم بالفعل
باشد پس اگر بوده باشد که نیست و جزئی جزئیت میگردیده باشد قایم بجزئی که او جزء حاصل
میشود او را بسبب تحقیق که بوده است در وی جزئی که حاصل شود او را پیش از جزئی که حاصل است
او را دوم بار دیگر و قایم میگردد و بس یا آنست که باشد حال دوم که باشد از آن
جزئی که قایم میگرداند آنچه او را بلکه او باشد منضاف بسوی او و یا بوده باشد در وی
باطل گرداننده چیزی را که بوده است که قایم گردانیده او را پیش از وی پس میباشد

تحقیق که مستحیل بوده است حال آنکه فرض کرده‌ایم او را که مستحیل نیست پس اجزاء قسمیت و اما
اگر بعد باشند محتاج بسوی زمان دیگر نیست یا آنست که میباشند محتاج بسوی وی که مطابقه و نسبت
یا بسوی وی که کیفیه و یا بسوی وی که کمیه و یا بسوی وی که وضعیه یا بسوی وی که وجود جزء
و یا بسوی فوات و فقدان امری دیگر که عارض گشته باشد یکبار از وجود هر شیء از کم یا
از کیف یا غیر آن و اما آنجزوی که بشمار که غیر اوست پس میباشد لامحاله در وجود خود
و ترکیبی یا آنست که ترکیب از اجتماعست بس یا آنست که آن ترکیب استحالی از کیف
میباشد و هر جزئی که در وی تغیر و استحاله نیست پس یا آنست که منتهی میکرد و بسوی
غایتی یک تجزیه یا آنست که منتهی میکرد و بسوی غایتی تغیرات کثیره حاصل که ما جزءهایی را
که بردارنده قوة وجود جزء نه برچنان طریقی که ذکر کردیم در مییابیم چرا که این جزءها
یا بلا اشتراک غیری بردارنده قوة وجود جزء نه یا انها باشتراک غیر بردارنده قوة وجود
جزء خویش که بلا اشتراک حامل قوة وجود جزئی بوده پس یا آنست که انسان محتاجند نیستند
بسوی جزئی دیگر در آنچه که او بسوی آن میآید از انها مگر آنکه در بیرون آمدن او محتاجند بسوی
خروج او بالفعل بوده و بس یا آنست که انسان محتاجند نیستند بسوی جزئی دیگر در آنچه
که او بسوی آن میآید از انها مگر آنکه در بیرون آمدن او محتاجند بسوی خروج او بالفعل بوده و بس
و این قسم بردارنده قوة وجود جزء را موضوع میگویند نسبت بآنچه که او در وی است
و این قسم جزء را واجب است که قوام بالفعل باشد بنفس خود و اگر قوامی نداشته باشد
روا نیست که آماده بود مر حصول آنچه را که حاصل است در وی که واجب است که اولا قایم
بود بالفعل پس اگر قایم بالفعل بود پس یکبار قایم کرده و پس اگر جزئی حلول میکند در وی بعد از بودن
بار اول در وی جزئی حال نبوده باشد و او پیش از حصول جزئی که بار دوم حال شده است
و با او قایم نبوده است پس حال دوم یا آنست که نیست از جمله مقومات او بلکه عارض است
بسوی او و یا آنست که بهمین که حال دوم در وی حلول میکند باطل میسازد آن حال را
که پیش از حال دوم مقوم او بود پس پیش از حال دوم مستحیل بوده است و فرض
آنست که او مستحیل نبوده است بشکل دوم و این یک قسم است از اقسام اجزا و اگر بعد
او محتاجند بسوی نقصان شدن جزئی دیگر که آنجزء عارض شده است از جانب جوهر شیء
که او کم یا کیف و یا غیر آنست که اینها را از زوال کردن مثلا جزئی دیگر از وجود آن شیء

واما آنجزوی که او حال قوتست بشمار که غیر خود نیست پس مر و اجتماع و ترکیبی واقع است پس
یا آنست که ترکیب مبنی از راه اجتماعست بس و یا آنست که اجتماع تغیر و استحالی نیز در و
واقعست و اگر چنین است هر چه در وی تغیر و استحالیست بغایتی منتهی میشود بتغیر و حدی یا و یا بتغیرات
بسیاری و قد جرت العادة بان یسمی الذی یکون الکون فیه بالترکیب وحده فی الشیء
اسطقسا وهو الذی الیه ینحل الاجزاء فان جسمانیا فهو اصغر ما ینتهی الیه القایم بالقسمة
الی المختلفات الصور الموجودة فیه وقد حد بانه الذی منه و من غیره ترکیب الشیء
وهو فیه بالذات ولا ینقسم بالصورة و تحقیق که جاری شده است عادة بآنکه نامیده
شود آنجزوی را که میباشد کون از وی ترکیب حاصل الکما در جزء باشد اسطقس و او
آنجزویست که منحل میکرد و بسوی او اجزاء مرکب پس اگر بعد باشد او جسمانی پس او خوردتر
ترین جزویست که منتهی میشود بسوی او قایم بقسمت بسوی مختلفات الصور موجوده
و تحقیق که حد کرده است بآنکه او جزویست که از او و از غیر اوست ترکیب جزئی با او و غیر
اوست ترکیب جزئی و او در آن جزء بالذات است و منقسم نمیشود بصورة حاصل که عادت
قوم قرار گرفته بآنکه جزئی را که از وی واجب ترکیب و وجود و حصول جزئی پیدا میشود و اجزاء
آنجزء بسوی او منحل میشوند او را اسطقس میخوانند پس اگر او جسمانی بوده پس او اصغر آن
جزویست که قاسم منتهی میشود بسوی او در قسمت کردن مرکب بجانب طبایع مختلفة الصوریه
که موجود دانند در آن مرکب و او را حد کرده اند بآنکه او آنست که از و غیر از و ترکیب جزئی
بوجود میآید و او در آن مرکب مراتب است و منقسم نمیشود بصور مختلفة الطبایع و قد رأی
ان الاشیاء انما تکون من الاجناس و الفصول فجعلها الاسطقسات الاولی خصوصا
الوجود والهویة فقد جعلوها اولی المبادی بالمبدئیة لانها اشد کلیة و جنسیة فلو انصفوا
لعلموا ان القوام بالذات انما هو للاشخاص فالیها اولی بان یکون جواهر اولیات
بانفسها وانها اولی بالوحدة ایضا و کسی که گمان کرده‌اند که اشیا اینست و جز این نیست
که متکون میشوند از اجناس و از فصول گردانیده است اینها را اسطقسات اولی
وخصوصا وجود و هویت را پس بتحقیق که گردانیده اند انسان اینها را اولی مبادی
بمبدئیت بواسطه آنکه اینها اشد مبادیاند از روی کلیت و جنسیت پس اگر انصاف دهند
انسان هر آینه میدانند که بدرستی که قوام بالذات نیست و جز این نیست که او از

برای اشخاص است پس آنچه که او پیش است انها را اولی است بانکه باشند جواهر و قایمات
بنفس خود شان باشند و انها اولی بوده باشند حاصل که قوی را که عقده است که جزءها
منکون و حاصل از جنسها و فصلها باشد پس آنچه که اسطقس اوست انها اجناس و فصول بوده
و خصوص وجه و هویة که انها اسطقس گمانیده شده و نیز از اول در اجرا و ابعاد ساخته اند
ساخته اند چرا که زبان اند جدا باشند بجنس و جنسیة پس اگر زبان انصاف میداده باشند
هر آینه عالم میکردند بانکه قوام و تحصیل لذات مر اشخاص را بوده پس آنچه در باب ترتیب
اولی است بانکه جوهر و قایم بنفس خود بوده هر آینه میدانند که اشخاص اول در نسبت جوهریة و
هویة است بعد از اجناس و فصول و ماحصل کلام انکه اشخاص در جوهریة اولی اند از انواع
و انواع از اجناس و از فصول اولی اند پس چیز معنی جوهریة در اشخاص بیشتر ظاهر است
باید که این قسم اشخاص را اسطقس بگردانند نه اجناس و فصول را پس در ترتیب نیز ایشان را
اسطقس گردانیدن بلکه باید اسطقس عنصر را گردانید و لنعد الی امر العنصر فنقول قد جرت
العادة فی مواضع ان یقول ان الشیء کان من العنصر فی مواضع و لم یجز فی مواضع فانه
یقال انه من الخشب باب و لا یقال من الانسان کاتب و ان ینسب الکاتب الی الموضوع و انه کاتب
فی مواضع فیقال تارة ان هذا باب خشبی و لا یقال ان هذا کاتب انسانی فاما الاول
فاذا وجد و الموضوع لم یتحرک البتة و لم یتغیر فی قبول الشیء فانهم لا یقولون انه کان منه
بل انما یقولون ذلک اذا انه کان من العدم کما یقولون من غیر الکاتب و اذا تغیر و حصل
فما لا یجدون للعدم فیه انما یقولون کان من الموضوع و باید که ما عود و رجوع کنیم
بسوی امر عنصر پس میگوییم ما تحقیق که جاری شده است عادة بانکه گفته شود به چیزی که
چیز بوده است از عنصر در مواضعی جاری شده است در مواضع دیگر پس به چیزی که
گفته میشود انکه بوده است از خشب باب و گفته نمیشود انکه بوده است از انسان کاتب و
انکه نسبت داده میشود کاتب را بسوی موضوع در مواضعی انکه نسبت داده نمیشود در مواضع
دیگر پس گفته میشود یکبار انکه این باب خشبی است و گفته نمیشود انکه این کاتب انسانیست فاما
اول پس هرگاه یافته اند موضوع را که متحرک نگردد و متغیر نشود در قبول کردن چیزی را
پس به چیزی که ایشان در این حین نگفته اند انکه او بوده است از عدم چنانکه میگفتند انکه
بوده است از غیر کاتب و هرگاه متغیر میشد و خصوصا در چیزی که نمی یافته اند از برای عدم درو محلی

پس میگفته اند

پس میگفته اند که او بوده است از موضوع حاصل که در چند موضع که عادة ایشان جاری شده
بانکه گویند که چیزی کاین از عنصر است چرا که میگویند کاین است از چوب در و نمیگویند
کاین است از انسان کاتب پس معلوم شود در این اطلاق که کلیة نیست بودن چیزی از
عنصر که عبارت از ماده چیز است عادة ایشان جاری شده انکه منسوب گردانند کاین
را بسوی موضوع در چند موضع و در چند موضع دیگر منسوب نمیگردانند کاین را بسوی
موضوع پس میگویند انکه این چیز دریست منسوب بخشب و نمیگویند این کاتب شخصی است
منسوب بانسان و اما اطلاق اول بواسطه انست که ایشان هرگاه مییافتند موضوع
را متحرک و متغیر نشده گمان کرده اند که او متحرک است بسوی آن اثر و قابلست مر آن
اثر را بنفس خویش و این چنین است چرا که در جای دیگر مبین شده بدلیل انکه جایز
نیست که یک چیز هم فاعل باشد و هم قابل مر یک چیز را مگر انکه ذات او متجزی و منقسم بوده
در یک وقت بحسب اعتبار میتوانند که هم فاعل و هم قابل بوده از برای چیز واحدی و اما هرگاه
که مبدا حرکت در عنصر بذاته بوده او متحرک میشود از جانب طبیعتش و آنچه از و حاصل میشود او را
طبیعی میگویند و اما اگر مبدا حرکت در و از جانب چیزی خارج بوده او را نبوده انکه حرکت
کند بجانب کمال بنفس خویش هر چه از و حاصل میشود او را صناعی یا قایم مقام صناعی
میگویند و این مذکور را به از چیزیست که ما قایل میشویم او را در عنصر و اما فی العنصر
فنقول قد یقال صورة لکل معنی بالفعل یصلح ان یعقل حتی یکون الجواهر المفارقة صورا
بهذا المعنی و یقال صورة لکل هیئة او فعل یکون فی قابل وحدانی او بالترکیب حتی یکون
الحرکات و الاعراض صورا و یقال صورة لما تتقوم به المادة و ان لم یکن متقومة بها
بالفعل مثل الصحة و ما یتحرک الیها بالطبع و یقال صورة خاصة لما یحدث فی المواد بالصناعة
من الاشکال و غیرها و یقال صورة لنوع الشیء و لجنسه و لفصله و جمیع ذلک و یکون کلیة
الکل صورة فی الاجزاء ایضا و اما انچه ما میگوییم او را در صورة پس میگوییم که
گاهی گفته میشود مر صورة معنی بالفعل را که صلاحیة دارد و انکه تعقل کرده شود تا انکه
باشند جواهر مفارقة صورتها باین معنی و گاهی گفته میشود صورة مر هیئتی یا فعلی را که
بوده باشد او در قابل وحدانی یا بترکیب تا انکه باشند حرکات و اعراض صورتها و
گاهی گفته میشود صورة مر چیزی را که متقوم میشود باو ماده بالفعل پس نیز باشند در این

مبین جواهر عقلیه و اعراض صور تها و گاهی گفته میشود صورة هر جزئی را که کامل میشود با و
ماده و اگر چه نبوده باشد متقوم باو بالفعل مثل صحة و آنچه متحرک میشود بسوی او بالطبع
گاهی گفته میشود صورة خاصه هر جزئی را که حادث میشود بصناعة از شکال و غیر آنها و گاهی
گفته میشود صورة هر نوع جزئی را و هر جنس او و هر فصل او را و هر جمیع انها را و می باشد
کلیه کل صورة در اجزاء این حال که هر صورة را چند اطلاق است گاهی او را اطلاق میکنند
بر معنی منتزع ای امری که آن صالحیة معقول گردیدن داشته باشد پس برین اطلاق جواهر معقوله
را نیز صورة میگویند و گاهی دیگر او را اطلاق میکنند بر هیئاتی و یا بر فعلی که در وجه قابل
یا در قابل مرکب بوده باشند باین اطلاق حرکات و اعراض را نیز صور میگویند و گاهی دیگر
او را اطلاق میکنند بر جزئی که بسبب او متقوم و متحصل میشود ماده پس برین اطلاق جواهر
مفارقه و حرکات و اعراض را صور میگویند و گاهی دیگر او را اطلاق میکنند بر جزئی که او کامل
ماده بوده نه متقوم بالفعل مانند صحة و آنچه متحرک است بالطبع بجانب او چنانکه متحرک
میشود حجر از طرف بسوی اسفل و از وبسوی او گاهی او را اطلاق میکنند بر اشکالی
که در مادها بجهة صناعة بهم می آیند و گاهی دیگر او را اطلاق میکنند بر نوع جزئی و بر جنس
او و بر فصل او و بر جمیع او و مرکب از انها را صورة میگویند و کلیه کل را صورة
در اجزاء او میگویند والصورة قد تکون ناقصة کالحرکة و قد تکون تامة کالتربیع والتدویر
و صورة گاهی می باشند ناقصه چون حرکة که صورة ناقصه است بواسطه عدم ثبات
و عدم اجتماع اجزاء او در خارج و گاهی می باشند تامه مانند تربیع و تدویر که اینها صورة
تامه اند بواسطه انکه ثابته اجزاء اند ان حاصل که چنین اطلاق صورة بر حرکات و بر اشکال
میکنند و صورة باین اعتبار ناقصه مانند حرکة که صورة ناقصه است آنچه جزئی که او در دست
و تامه میباشد مانند تربیع که صورة تام آنچه جزئیست که دی در دست و قد علمت ان
الشیء الواحد یکون صورة و غایة و مبدأ فاعلیا و وجوه مختلفة فیه الصناعة ایضا فان
الصناعة هی صورة المصنوع فی النفس ان انها فی نفسه صورة الحرکة الی صورة البیت و ذلک
هو المبدأ الذی یصدر عنه حصول الصورة فی مادة البیت و کذلک صورة الصحة هو الاجر
و موقت العلاج هی صورة للابراء والفاعل ان نفس یحتاج الی الحرکة والالات حتی یصدر عنه
نفسه تحصل فی المادة الکامل فان الصورة التی فی ذاته بینها و جود الصورة فی مادتها

وتحقیق که دانسته تو در سابق انکه یک چیز میباشد صورة و غایة و مبدأ فاعلیا از چند وجه مختلف و در
صناعة نیز میباشد بواسطه انکه صناعة صورة مصنوع است در نفس بواسطه انکه بناء در
نفس صورة حرکت بسوی صورة خانه و آن مبدأ حیثیت که صادر میشود از و حصول صورة
در ماده خانه و همچنین صحة بر و خلاصی از مرض است و همچنین موقت علاج صورة ابراء
خلاصی از مرض است و فاعل اگر نفس محتاج میشود بسوی حرکة و آلات تا که صادر شود چیزی که
در نفس او ست حالکونیکه متحصل گردد و آنچه در ماده و فاعل کامل پس بدرستیکه
صورتیکه در ذات و در نفس او ست تابع میشود آن صورت را وجود صورة در ماده اش
حاصل که در سابق معلوم شد با انکه یک چیز بحسب وجوه و وجوه مختلفه میشود که صورة و غایة
و مبدأ فاعلی واقع شود در امور طبیعیه و در امور صناعیه نیز بهمین نهج است چه که
صناعت صورة مصنوع است در نفس بنا کننده و این صورة و حرکت بجانب صورة
خانه و مبدأ است که از و صادر میشود حصول صورة در ماده خانه و همچنین صورة
صحة و ابراء و موقت علاج صورة و مبدأ ابراء است و فاعل ناقص بیاز مند حرکة و الات
در صدور آنچه در نفس او ست بجهة تحصیل در ماده و فاعل کامل را صورتیکه در قوه او ست
تابع وی است وجود صورة در ماده می افتد و شبه آن یکون الامور الطبیعیة صوراً عند العلل
المتقدمة للطبیعة بنوع و عند الطبیعة علی طریق التسخیر بنوع و انت تعلم هذا وجه دیگر آنست
که بنده امور طبیعیه صور شان در نزد علل متقدمه مرطبیعة را بنوعی و در نزد طبیعة بنوعی
بر طریق تسخیر بنوعی و تو خواهی دانست این را بعد ازین بتفصیل ان شاء الله تعالی
واما الغایة فهی بالجملة یکون الشیء وقد علمها فیما سلف وقد یکون الغایة فی بعض الاشیاء الاعتیاد
فی نفس الفاعل فقط کالفرح بالغلبة وقد یکون الغایة فی بعض الاشیاء فی شیء غیر الفاعل
و ذلک تارة فی الموضوع مثل غایات الحرکات التی تصدر عن رویة او طبیعة فی الموضوع و تارة فی
شیء ثالث کمن یفعل شیئاً لیرضی به فلان فیکون رضی فلان غایة خارجة عن الفاعل
والفاعل ان کان الفرح بذلک الرضا ایضا غایة اخری و من الغایات المتشبه به کالشبه
آخر والمتشبه به من حیث هو متشوق الیه هو غایة والتشبه نفسه ایضا غایة و غایة
پس او جزئیست که از جهة آنچه میباشد چیزی را و سبب حصول چیزی میشود از برای فاعل
وتحقیق که دانستی تو او را در آنچه گذشت در سابق و گاهی می باشد غایة در بعضی چیزها

در نفس فاعل و بس مجهول نوحي كه سبب غالب شدن بر خصم حاصلست در نفس فاعل كه غالب
آنجا بخر ميكرده و كاهي مي باشد غاية در بعض جزها در جزئي كه او غير فاعلست و آن جزي را
در موضوع مي باشد مثل غايتهاي حركتهاي كه صادر ميشود از فكر در روية و بالطبيعة واين
غايتها در موضوع حركات حاصلند و بكار مي باشد آن غاية در جزئي ثاني و اين فاعل و
قابل مثل كسي كه ميكند چيزي را تا كه راضي شود با نجز كسي ديگر پس مي باشد رضاي آن كسي ديگر
غايتي كه خارج از فاعل و از قابلست اگرچه بعيد باشد فرح بآن رضا نيز غايتي ديگر و
بعضي از غايات تشبه بخير باو ديگر است و مشبه از آرزوي كه او مشتاق اليه است و
غايتيست و نفس تشبه نيز غايتست حاصل كه غاية چنانكه دانسته شد علة باعثه صدور
حركات و انفعالات و كاهي مي با در نفس فاعل حاصل ميشود مجهول شادي و خوشي دل كه بسبب
غلبه بر فاعل و موضوع بود چنانكه كسي كاري ميكند كه ديگري خشنود شود و خشنودي خارج از
ذات فاعل و قابل است و حاصل در ذات ديگر است و اگرچه فرح فاعل بآن خشنودي
نيز غايتست وليكن وي بالعرض است و بعضي از غايات تشبه بديگر است و مشبه به چون
مشتاق اليه است غايتست و تشبه نيز غايتست **الفصل الخامس** في اثبات الغاية
وحل شكوك قيل في ابطالها والفرق بين الغاية وبين الضروري وتعريف الوجه الذي به
يتقدم به الغاية على ساير العلل الوجه الذي يتاخر به فنقول انه قد بان فيما سلف لنا في القول
ان كل معلول فله مبدأ وكل حادث فله مادة وله صورة ولم يتبين بعد ان كل تحريك فله غاية
فان ههنا ما هو عبث وههنا ما هو اتفاق وايضا ههنا مثل حركة الفلك فانه لا غاية لها في
ظاهر الامر والكون والفساد ولا غاية لها في ظاهر الظن ثم لقائل ان يقول قد يجوز ان
يكون لكل غاية غاية كالمحرك لكل ابتداء ابتداء فلا يكون بالحقيقة غاية وتمام لان الغاية
بالحقيقة ما يسكن لديه وقد نجد اشياء وهي غايات ولها غايات الى غير النهاية فان ههنا
اشياء نظن انها غايات ولا نهاية كنتايج تترادف عن القياسات ولا تتناهى ثم القائل ان
يقول لنسلم ان الغاية موجودة لكل فعل فلم جعلت علة متقدمة وهي بالحقيقة معلولة العلل
كلها ومما يليق ان نتكلم فيها بعد حل هذه الشبهة انه هل الغاية والخير شيء واحد ام يختلف
بالفرق بين الجود والخير اين فصل پنجم در اثبات غايتست و در بيان حل شكوك و رفع
شكوكست كه گفته شده است در ابطال غاية و در بيان فرق است در ميان غاية و در ميان

ضروريات و در بيان تعريف وجهيست كه مقدم ميشود بآن وجه غاية بر ساير علتها و در بيان
تعريف وجهيست كه مقدم ميشود بآن وجه غاية از ساير علل پس ميگوييم ما كه تحقيق كه ظاهر
شد در گفتار گذشته آنكه هر معلولي پس او را مبدأ هست و هر حادثي پس هر آينه او را ماده هست
و مر او را صورتيست و بيان و ظاهر نشد كه هر تحريكي پس مر او را غايتست بسبب اينكه
در اينجا چيزيست كه او عبثست و در اينجا چيزيست كه او اتفاقست و نيز در اينجا مثل حركة
فلكست پس بدرستي كه غايتي نيست مر او را در ظاهر امر و در اينجا كون و فساد است كه
نيست غايتي مر آن را در ظاهر ظن و كان حاصل كه تا حال بيان غاية تحريك حال فعل
عبث و حال غاية امور اتفاقيه و حال غاية حركة فلك و حال غاية كون و فساد معلوم نشده است
و بعضي در غاية و بعضي در نهايات تردد و شكك انه و در بيان شك اول فرموده كه بعضي مر قايلي
راست آنكه گويد كه كاهي روا است كه بعد باشد مر هر غايتي را غايتي چنانكه مر هر ابتدائي
ابتدا هست پس نمي باشد در حقيقت غايتي و تمامي از براي آنكه چيزي بواسطه آنكه غاية
چيزيست كه دانسته و ساكن شود در نزد او متحرك و حال آنكه ما مي يابيم چيزها كه آنها
مر غايات را مانند براي غايات را غايات است اين سلسله بسوي نامتناهي ميرود مانند نتايج
كاينات غير متناهية كه غاية در طبيعة حال آنكه نامتناهيند و در بيان شك دوم فرموده
كه پس بدرستي كه در اينجا چيزها هستند كه گمان كرده ميشود كه ايشان غايات اند نامتناهيند
مانند نتايج مترادفه از قياسات و نتايج نامتناهي مرتب بر يكديگر و در بيان شك سيم
فرموده كه مر قايلي راست آنكه گويد هر آينه ما تسليم و تنزل ميكنيم آنكه غاية موجودست
از براي هر فعلي پس چرا گردانيده است غاية را علة مقدم بر ساير علل و حال آنكه
او بحقيقه معلولست از براي كل علتها و از جمله آنچه لايق است آنكه تكلم و سخن كنيم ما
در و كه چيست فرق در ميان جود و خير فنقول الان اما الشك الاول المشهور
في الاتفاق والعبث فنحله ونقول الان اما حال الاتفاق فانه غاية ما فقد فرغ منه في
الطبيعيات واما بيان امر العبث فيجب ان نعرف ان كل حركة ارادية فلها مبدأ
قريب ومبدأ بعيد فالمبدأ القريب هو القوة المحركة في عضلة العضو والمبدأ الذي
يليه هو الاجماع من القوة الشوقية والابعد من ذلك هو التخيل او التفكر فاذا ارتسم في
التخيل او في الفكر المنطقي صورة ما فحركت القوة الشوقية الى الاجماع خدمتها القوة

الحركة التي في الاعضاء فربما كانت الصورة المرتسمة في التخيل او في الفكر هي نفس الغاية التي ينتهي اليها الحركة وربما كانت شيئا غير ذلك الا انه لا يتوصل اليها الا بالحركة الى ما ينتهي اليه الحركة او تدوم عليه الحركة مثال الاول ان الانسان ربما يضجر من المقام في موضع ويتخيل في نفسه صورة موضع اخر فد تسهّا فيشتاق الى المقام فيه فيتحرك نحوه و انتهت حركته اليه كان مشوقه اليه نفس ما انتهى اليه تحريك القوى المحركة للعضلة ومثال الثاني ان الانسان قد يتخيل في نفسه ما انتهت اليه حركته نفس المشوق الاول الذي يرجع اليه بل معنى اخر لكن المشوق يتبعه او يحصل بعده وهو لقاء الصديق فقد عرفت هذين القسمين وتبين لك من ذلك بادنى تامل ان الغاية التي ينتهي اليها الحركة في كل حال من حيث هي غاية حركة هي غاية اولية حقيقية للقوة الفاعلة للحركة التي في الاعضاء وليس للقوة المحركة التي في الاعضاء غاية غيرها لكنه ربما كان للقوة التي قبلها غاية غيرها فليس يجب دائما ان يكون ذلك الامر غاية اولى القوة الشوقية تخيلية كانت او فكرية ولا دايما يجب ان لا يكون بل ربما كانت وربما لم يكن كما قد تبين في المثالين اما الاول منهما فكانت الغاية فيها واحدة واما الثاني فكانت مختلفة يعني

میگوئیم ما این زمان که اما شک اولی که منسوب بسوی اتفاق و عبث پس حل میکنیم ما انرا و میگوئیم ما در دفع او که اما حال اتفاق پس بدرستی که او غایة امور اتفاقیه است پس بتحقیق که فارغ گردیده شد از بحث او در فن طبیعیات و اما بیان امر عبث و حل او پس هیچ جهت از برای ابطال و شناخته شود که هر حرکت ارادی که از فاعلی صادر میشود پس مر او را مبدای قریبی و مبدء بعیدی هست پس مبدء قریب او قوة محرکه است که اندر عضله عضو محرک است و مبدء او که دربی او هست او اجماع عست از قوة شوقیه حاصل که مبدء بعید حرکة اجماع موجب جازم است جز ثبت باصدار حرکه و و تبعیت اجماع قوه شوقیه بلکه او شوق قوة شوقیه است بسوی وصول بانچه که شوق از برای او از قوة شوقیه منبعث شده است و مبدء بعید و دوتر از آن مبدء آن که تخیل و تفکر است و بعد از حصول این مبادی حرکه صادر میشود پس هرگاه منتقش و مرتسم شود در تخیل یا در فکر نطقی صورتی از امری پس متحرک میسازد او قوة شوقیه را بسوی اجماع که جزم و شوق است بجانب وصول

بانچه که صورت او تحریک قوة شوقیه است از برای او و وصول باو خواستگار آن قوه میشود و در پی امر قوة محرکه که اندر اعضاست اول بر حرکة از محرکه اندر عضله پدید آید و بعد از ان وصول بانچیز میسر میشود پس ناچار باشد که صورة مرتسم اندر تخیل یا اندر تخیل یا اندر فکر نفس غایتی باشد که منتهی میگردد بسوی او حرکتی که صادر از قوه محرکه واجب بوده باشد که غایت چیزی دیگر غیر از آن صورت لیکن آنقدر هست که توصل بسوی او نمیشود مگر بسبب حرکة بسوی چیزی که منتهی شود بسوی او حرکة یا دایم برود حرکة و مثال اول انکه صورة نفس غایت است که انسان با باشد که منضجر و دلگیر شود از مقام و مکث کردن در موضعی و تخیل کنند در نفس خود نقش صورة موضعی دیگر را پس حرکة میکند بجانب او و باو تنها برسد و حرکتش بسوی او پس بوده است مشوق الیه شوق داشته او نفس چیزی که منتهی شده است بسوی او تحریک قوة محرکه و عضلة عضو متحرک و مثال دوم که غایة غیر از صورت است آنست که انسان گاهی تخیل میکند در نفس خویش صورة و ملاقات مر دوستی را که از برای اوست پس مشتاق میگرداند او را پس حرکت میکند بسوی مکانی که تقدیر میکند بر خود رسیدن را بان دوست در انمکان پس منتهی میگردد و حرکتش بسوی آن مکان و نمی باشد نفس چیزی که منتهی شده است بسوی او و حرکتش نفس مشوق اول که او شوق داشته شده و اولست آنچنان شوق داشته شده که مشتاق میگردد بسوی او بلکه او معنی دیگر است لیکن مشوق و آنچه که شوق داشته شده است تابع میشود آنچیزی که منتهی میشود بسوی او و حرکتش و حاصل میشود بعد از ان و تابع او و حاصل بعد از و ملاقات دوست است که بعد از وصول بان مکان میسر شده است او غایة دیگر است که بعد از ان غایة که وصول بان مکان است حاصل شده است و لیکن وصول بان مکان غایة قوة محرکه است و وصال دوست غایة قوة شوقیه است پس بتحقیق که شناختی این دو قسم را و ظاهر شد از برای تو از آن دو قسم باندک تاملی که غایتی که منتهی میشود بسوی او حرکة در هر حالی که باشد از انزوی که او غایة حرکت است او غایة اولیست از روی حقیقت از برای قوة فاعله محرکه اندر اعضاست غایتی غیر از ان غایة مذکوره لیکن از برای قوتی که پیش از این قوة محرکه است که او قوة شوقیه است غایتی دیگر غیر از این غایة مذکوره باشد پس نیست که واجب باشد

الکه باشد آن امر غایة اولی باشد که منتهی میشود بسوی او حرکة و غایة اولی باشد از برای قوة
شوقیه خواه متخیلة باشد آن قوة شوقیه یا فکریه و نیست نیز که واجب باشد همیشه آنکه آن امر
غایة اولی باشد از برای قوة شوقیه بلکه بسا باشد که باشد و بسا باشد که نباشد چنانکه بتحقیق
که ظاهر شد از برای تو درین دو مثال که مذکور شدند اما مثال اول ازین دو مثال
پس بجهة غایة در هر دو قوة که محرکه و شوقیه است واحد که آن غایة جزئی بود که منتهی میشد
بسوی او حرکة و اما مثال دوم ازین دو مثال پس بجهة غایة در میان مختلف نیز زیرا
که درین مثال غایة قوة محرکه جزئی بود که منتهی میشد بسوی او حرکة و غایة قوة شوقیه
لقاء دوست بود پس معلوم شد که گاهی میشود که غایة قوة محرکه و قوة شوقیه نیز میشود و
اما بعکس نیست چنانکه ازین دو مثال گذشته معلوم شد کیفیة اتفاق و اختلاف ایشان در غایة
و در بیان مراتب قرب و بعد مبادی حرکة فرموده که والقوة المحرکة التی فی عضل الاعضاء
مبدأ الحرکة لا محالة والقوة الشوقیة ایضا مبدأ اول لتلک الحرکة فانه لا یمکن ان تحصل
حرکة نفسانیة الا من شوق الیه لان الشیء الذی لا ینبعث الیه القوة ثم ینبعث الیه
انبعاثا نفسانیا فیکون الشوق نفسانی لا محالة قد حدث بعد ما لم یکن فاذن کل حرکة (?)
فیکون مبدأها الاقرب قوة محرکة فی عضل الاعضاء و مبدأها الذی یلیه شوق و الشوق کما
علم فی کتاب النفس تابع لتخیل او فکر لا محالة فیکون المبدأ الابعد تخیلا او فکرا او قوة محرکه (?)
که اندر عضلات مبدأ حرکة است لا محالة و قوة شوقیه نیز مبدأ اول است از برای آن حرکة زیرا
آنکه ممکن نیست که کاین شود حرکة نفسانیه مگر از جانب شوق الیه و حرکة ارادیه حادث
که بی شوق از متحرک صاحب اراده صادر شود بواسطه آنکه چیزی که منبعث نمیگردد بسوی
او قوة بعد از آن منبعث میگردد بسوی او قوة منبعث شدن نفسانی میباشد و از
برای شوق نفسانی لا محالة حادث شده است بعد از آنکه حادث نبوده است حاصل کلام
وجود حرکة نفسانیه حادث نمیشود مادام که حاصل نشود شوق نفسانی حادث نشود پس درین
هنگام حرکة نفسانیه را پس میباشد مبدأ اقرب قوة محرکه که اندر عضل اعضاست و
مبدأ اینها مبدائی که در پی او و قریب باوست شوق است و شوق چنانکه دانسته
شد در علم کتاب نفس تابع است مر تخیل یا فکر را لا محالة پس میباشد مبدأ ابعد حرکة
تخیلی یا فکری حاصل که هرگاه حرکة ارادی بجانب جزئی از شخصی صادر میشود اولا تخیل یا فکر

صورة

صورة حرکة بجانب آن چیز میکند و بعد از آن انبعاث شوق حرکة بسوی او تابع تخیل یا فکر
می افتد و بعد از آن شوق باعث اجماع قوای در عضلات اعضا میشود و بعد از آن قوای
در عضلات آلة حرکة محرکه در حق آن چیز پس سبب اقرب بعید و ر حرکة قوایند در عضلات
اعضاست و سبب قریب بعید و ر حرکة شوق است و سبب ابعد بعید و ر حرکة تخیل و یا تفکر است
و شوق فالنسبة بقوه محرکه اندر اعضا بعید است حرکة و نسبة تخیل و تفکر قریب است و غایة
حصول آن جزئیست که با و منتهی شده است حرکة و در بیان آنکه بعض ازین مبادی حرکة
نفسانیه واجبست از روی ضرورة و بعضی بکر واجب نیست بحذف وره فرموده که فاذن
ههنا مبادی للحرکة النفسانیة منها واجبة باعیانها ضرورة و منها غیر واجبة باعیانها ضرورة
والواجبة ضرورة هی القوة التی فی الحرکة فی الاعضاء و القوة و الشوقیة و غیر الواجبة هی
التخیل و التفکر فانه لیس یجب لا محالة ان یکون تخیل و لا فکر او فکر و لا تخیل فی الکل مبدأ حرکة
غایة لا محالة هو المبدأ الذی لا بد منه فی الحرکة الارادیة لغایة لا بد منها والمبدأ الذی هو
منه بد فقد توجب الحرکة غایة من غایته فان اتفق ان یطابق المبدأ الاقرب فی هو القوة
المحرکة والمبدأ ان اللذان بعده ای الشوقیة مع التخیل او الشوقیة مع الفکر کانت
نهایة الحرکة هی الغایة للمبادی کلها و کان ذلک غیر عبث لا محالة وان اتفق ان یختلف اعنی
ان لا یکون ما هو الغایة الذاتیة للقوة المحرکة غایة ذاتیة للقوة الشوقیة و جب ضرورة
ان یکون القوة الشوقیة غایة اخری بعد الغایة التی فی القوة المحرکة للعضو پس در هنگام
درین مقام چند مبدأ است از برای حرکة نفسانی بعضی از آنها واجبست بعینها از روی ضرورة
و بعضی از آنها غیر واجبست باعیانها از روی ضرورة و واجب از روی ضرورة قوة
محرکه اندر عضلات و قوة شوقیه است و غیر واجب از روی ضرورة تخیل و تفکر است
بواسطه آنکه نیست واجب لا محالة آنکه باشد تخیلی و نباشد فکری یا باشد فکری و نباشد تخیلی
و از برای هر مبدأ حرکتی غایتیست لا محالة و مبدأ آنکه ناچار است از وی در حرکة ارادی بحر اورا
غایتیست که ناچار از آن غایة و مبدائی که از و چاره هست گاهی موجب حرکة را غایت میگویند (?)
که خالی بود حرکة از غایتی پس اگر اتفاق افتد آنکه مطابق شوند مبدأ اقرب او قوة
محرکه است و آن دو مبدأ که بعد از ویند یعنی شوقیه با فکر میباشد نهایة حرکة غایة از
برای کل مبادی ثلثه مطابقه با هم در صورت که انطباق ایشان متفق افتاده است و میباشد

وملكة نفسانية داعية الى ذلك الفعل بلا روية فان كان التخيل مع طبيعة مثل النفس يسمى ذلك الفعل جزافا ولم يسم عبثا وان كان التخيل مع طبيعة مثل النفس يسمى ذلك الفعل قصدا ضروريا او طبيعيا وان كان التخيل مع خلق وملكة نفسانية يسمى ذلك الفعل عادة لان الخلق انما يتقرر باستعمال الافعال فلا يكون بعد الخلق بغير عادة لا محالة وهر غايتي كه نيست او نهاية حركتي ومبدأ او شوق تخيلي غير فكري باشد بعض مبدأ او شوق خيالي امتزاج از آميزش فكر نطقي باشد پس خالي نيست از انكه يا اينست كه مي باشد تخيل تنها مبدأ از براي حركت شوقي يا مي باشد مبدأ او تخيل با طبيعتي يا با مزاجي مثل تنفس يا حركت مريض يا مي باشد مبدأ تخيل با خلقي و ملكه نفساني داعي بسوي انفعال بي روية و انديشه پس اگر بوده باشد تخيل تنها مبدأ او و از براي حركت شوق بسوي آن فعل ناميده ميشود آن فعل را جزاف و ناميده نميشود عبث و اگر بوده باشد تخيل مبدأ حركت شوقي با خلقي و ملكه نفساني ناميده ميشود انفعال را قصد ضروري يا عادت بواسطه انكه خلق هيئت و حالتي است متقرر و ثابت ميشود باستعمال افعال پس آنچه مي باشد او متقرر و حاصل بعد از خلق مي باشد او عادة لا محالة حاصل كه در بيان معني عبث و جزاف و كذا و غير آن فرموده كه هر غايتي كه او نهاية حركتي نباشد و مبدأ او شوق منبعث از تخيل باشد نه شوق منبعث از فكر پس بخصوصيت مبدأ او حركت شوقي بسوي آن غايتي كه نهاية حركتي نيست يا تخيل است يا تخيل با طبيعت است كه او چون نفس يا چون مزاج و چون حركت مريض است كه تخيل هر وقت كه با يكي از اينها مقرون شود مبدأ شوق فعلا ميشود يا تخيل هر وقت كه مقرون با خلق و با ملكه نفساني داعي بسوي فعلا باشد بي انديشه مبدأ حركت شوقي بآن فعل ميگردد پس اگر تنها مبدأ شوق بسوي فعلي باشد آن فعل را در اصطلاح جزاف ميگويند نه عبث اگر تنها نباشد بلكه مبدأ او با طبيعتي مثل النفس و غير آن باشد آن فعل را در اصطلاح قصد ضروري و قصد طبيعي ميگويند و اگر با خلق و با ملكه نفسانيه مبدأ آن شوق باشد آن فعل را در اصطلاح عادة ميگويند چرا كه خلق متقرر بحسب استعمال افعال ميشود و هر چه بعد از خلق كائن شود انرا عادة ميخوانند و در بيان انكه اگر غاية قوة محركه موجود باشد و غاية قوة شوقيه موجود نباشد انرا باطل ميگويند فرموده كه و اذا كانت الغاية التي للقوة المحركة وهي نهاية الحركة موجودة ولم توجد الغاية الا فرغ بعدها

آنچه كه غير عبث لا محالة زيرا كه غاية بر دو مرتبت كه او نهاية حركت است و اگر اتفاق افتد انكه اين مبادي مختلف شوند و غير مطابق بوند با هم بعض انكه نباشد چيزي كه او غاية ذاتيه است از براي قوة محركه غاية ذاتيه از براي قوة شوقيه واجب ميشود از روي ضرورة انكه باشد از براي قوه شوقيه غايتي ديگر بعد از غايتي كه او در قوه محركه مر عضو است و در بيان اين وجه اين مذكور فرموده كه و ذلك لانا قد اوضحنا ان الحركة الارادية لا تكون بلا شوق وكل ما هو شوق فهو شوق الى شئ واذا لم يكن المنتهى الحركة كان الشئ الاخر غيره لا محالة واذا كان ذلك الشئ يراد لاجله الحركة فيجب ان يكون بعد انتهاء الحركة وكل غاية ينتهي اليها الحركة او يحصل بعد نهاية الحركة ويكون الشوق التخيلي والفكري فهو يطابق عليها فتبين انها غاية ارادية وليس عبث البتة وكل نهاية ينتهي اليها الحركة وكم يغير في نفسها الغاية المشوقة المتخيلة ولا تكون المشوقة بحسب الفكرة فهي التي تسمى العبث و آن مذكور بواسطه انست كه ما تحقيق كرده و واضح و روشن كردانيديم انكه حركت ارادية نمي باشند بي شوق از جانب نفس و هر چه كه از شوق است از براي چيزي ميباشد و شوق تعلق مر كاه نبوده باشد منتهاي شوق از براي منتهاي حركت مي باشد از براي چيزي ديگر كه او غير از منتهاي حركت است لا محالة و هر گاه بعد باشد آنچيز كه اراده كرده ميشود از جهة او حركت پس واجب ميشود انكه باشد بعد از انتهاء حركت و هر نهايتي كه منتهي ميشود بسوي او حركت يا حاصل ميشود بعد از نهاية حركت و مي باشد او بعينها غاية مشوقة تخيليه شوق تخيلي و فكري كه كاهي مطابق شوند بران نهاية پس ظاهر است انكه او غاية ارادية است و نيست عبث البته و هر نهايتي كه منتهي ميشود بسوي او حركت و مي باشد او بعينها غاية متشوقة تخيليه و نمي باشد غاية متشوقة بحسب فكر پس او آنچيز است كه ناميده ميشود عبث حاصل كه هر نهاية حركتي كه شوق تخيلي آميزد شوق فكري بر و منطبق بود او غاية ارادي است نه امر عبث و هر نهاية حركتي كه او با شوق تخيلي آميخته باشد و او بخصوص غاية شوق تخيلي باشد و فكري با او نباشد انرا عبث ميخوانند نظر با نتفاي شوق فكري از او و در بيان انكه هر غايتي كه نهاية حركت نباشد و مبدأ او شوق تخيلي بلا فكر باشد خالي نيست از انكه مبدأ او تخيلي تنهاست يا تخيلي امري ديگر فرموده كه فكل غاية ليست نهاية الحركة و مبدؤها شوق تخيلي غير فكري فلا يخلو اما ان يكون التخيل وحده هو المبدأ للحركة الشوقية او التخيل مع طبيعة او مزاج مثل التنفس او حركة المريض او التخيل مع خلق

وبحوها التشوق وهي غاية التشوق فيصير ذلك الفعل باطلا لكن حصول المكان الذي قدر
فيه مصادفة الصديق ولم يصادف هناك فيصير فعلا باطلا بالقياس الى القوة المشوقة
دون القوة المحركة وبالقياس الى الغاية الاولى دون الغاية الثانية وهرگاه بعد
باشد غايتي كه از براي قوه محركه است لا نهايه حركتست موجود ده و يافت نبوده باشد
غايتي ديگر كه او بعد از غايه قوه محركه است و قصد ميكند او را شوق واو غاية شوق
است پس ناميده ميشود آن فعل باطل يعني اگر غايه قوه محركه موجود نباشد آن فعل و
حركتي را كه از متحرك صادر شده است از او در عرف باطل ميگويند همچون كسي كه حاصل شده باشد
در مكاني كه تقدير و فرض كرده است در آن مكان مصادفه و مواصله دوستي خود را و مصادفه
و ملاقات نكند او را در آن مكان پس ناميده ميشود فعل اين كس باطل بقياس و نظر بسوي
قوه شوقيه نه قياس بسوي قوه محركه و قياس بسوي غايه اولي نه قياس بسوي غايه ثانيه
حاصل كه هرگاه كسي بقصد ملاقات مطلوبي بسوي جائي حركت كند و چون بآنجا رسد و حال
مطلوب روي ننمود حركت او را فعل باطل مينامند باعتبار غايه شوق او و ليكن نظر
بحركت او آنرا باطل نميگويند زيرا كه غايه قوه محركه وصول بآنجاست كه محل ملاقات مطلوب
در آنجا كرده بود حاصل است اما غايه قوه شوقيه كه ملاقات مطلوب و غايه اولي است
غير حاصل است پس آن فعل حركت بنابر انتفاء غايه اولي كه مقصود بود اتفاق باطل است
نظر بوجود غايه ثانيه مقصوده بالعرض كه رسيدن بآنجاست و در بيان كذب آنكه قول كه
عبث فعل بي غايتست و در بيان غير آن شروع كرده و اذا تقررت هذه المقدمات فنقول
قول القايل ان العبث فعل من غير غاية البتة هو قول كاذب وقول القايل ايضا ان
العبث فعل من غير غاية البتة هي خيرا و مظنون خيرا هو قول كاذب اما الاول فلان
الفعل انما يكون بلا غاية اذا لم يكن له غاية بالقياس الى ما هو مبدا الحركة لا بالقياس
الى ما ليس مبدا الحركة والي يقتني الفعل وما مثل به في ذلك عن اللعب باللحية فمبدؤه
حركته القريب هو القوة التي في العضلة والذي قبلها تشوق تخيل بلا فكر وليس مبدا
فكر البتة فليست فيه غاية فكرية وقد حصلت فيه الغاية التي للتشوق التخيلي وللقوة
المحركة فتبين ان هذا الفعل بحسب مبدا المحرك منته الى غاية وانه انما لا يتحرك الى غاية
بحسب ما ليس مبدا له للتحريك ولا يجب ان يظن ان هذا يصدر عما لا شوق تخيلي البتة فان

فان كل فعل نفساني كان بعد ما لم يكن فهناك شوق ما لا محالة وطلب نفساني وذلك التخيل
الا ان ذلك التخيل ربما كان غير ثابت بل سريع البطلان او كان ثابتا ولكن لم يشعر به
فليس كل من يتخيل شيئا يشعر مع ذلك ويحكم انه قد تخيل مع ذلك فان التخيل غير الشعور بانه
بانه قد تخيل وهذا الظاهر ولو كان كل تخيل يتبعه شعور بالتخيل لذهب الامر الى غير النهاية
واما الخير فلان لانبعاث هذا الشوق علة ما لا محالة اما عادة واما ضجر من هيئة وارادة
انتقال الى هيئة اخرى واما حرص من القوة المحركة والمحية على ان تتجدد لها فعل تحريك
او احساس العادة اللذيذة والانتقال اللذيذ والنقل عن الملول لذيذ والانتقال
عن الملول لذيذ والحرص من الفعل الجديد لذيذ يعني بحسب القوة الحيوانية والجبلية واللذة
هي الخير الحسي والتخيلي والحيواني بالحقيقة وهي المظنونة خيرا بحسب الحي الانساني فاذا
المبدا التخيلي حيوانيا فيكون خيره لا محالة خيرا حيوانيا تخيليا فليس اذن هذا الفعل خاليا
عن خير بحسبه وان لم يكن خيرا حقيقيا بحسب العقل ثم وراء هذا علل تخصيص هيئة دون
هيئة من الحركات الجزئية لا تنضبط وچون مقرر شد نزد اين مقدمات مذكوره در بيان ابطال
امر عبث پس ميگوئيم ما بعد از تقرير و تمهيد اين مقدمات آنكه قول قايلي كه گفته است كه
عبث فعليست بي غايه البته او قوليست كه كاذب است و قول قايلي كه گفته نيز آنكه
عبث فعليست بي غايتي البته كه آن غايه خير باشد يا مظنون باشد از روي خير او قوليست
دروغ يعني قول آنكسي ميگويد كه عبث فعل بلا غايه است دروغست و قول آنكسي
ميگويد كه عبث فعل بلا غايه در وقتي كه غايه آن فعل خير و يا مظنون از روي خير نباشد
نيز دروغست اما كذب قول اول پس بجهت آنكه فعل جز اين نيست كه بي
باشد بي غايه هرگاه نبوده باشد مر او را غايتي بقياس بسوي چيزي كه او مبدا حركه است او
نه بقياس بسوي چيزي كه نيست او مبدا حركتش و نه بقياس بسوي هر چيزي كه تعلق دارد
و چيزي كه مثل زده شده است با و در آن كه و شبه از لعب بريش يعني آنكسي كه گفته است كه
فعل بي غايه است در آنكه در غايه آن فعل مثال آورده است بازي كردن شخصي بريش
خويش زيرا كه در تحريك ريش غايتي حاصل نميشود پس فعلش بي غايه باشد و در غايه داشتن اين
فعل فرموده كه پس مبدا قريب حركتش قوتيست كه اندر عضلات است و آنچيزي كه پيش از آن
مبدا قريبست كه او تشوق تخيلي است بي فكر و نيست مبدا او فكر البته و نيست در و

غایة فکریه وتحقیق که حاصل شده است در و غایتی که مر شوق تخیلی وقوة محرکه راست پس
مبین شد انکه این فعل بحسب مبدأ محرکش منتهی میشود بسوی غایتی و بر سبیلی که او ایست و چون
این نیست که محرکی را میکرد دسوی غایتی بحسب آنچه که نیست او مبدا محرکی از احاصل که
لعب بلحیه را مبدا قریب از برای حرکتش قوة محرکه است با قوة شوق تخیلی بلا فکر زیرا که لاعب
بلحیه تخیل لعب بلحیه میکند واو را شوق لعب غالب میگردد و بعد از آن مشغول بلعب لحیه میشود
و شوقش امر نفسانی فکر ندارد بنابر انکه قوة فکریه مصدر اینگونه امور نمیگردد پس چیز دراینجا
مبدأ فکری نیست غایة فکریه از حرکة او مسلوبست واما غایة قوة شوقیه و تخیل آن چیز
و غایة قوة محرکه در و حاصلست و آن غایه خواه شغل لعب بلحیه باشد و خواه ارسال
و زینة لحیه بسر انگشت پس ظاهر است که این فعل لاعب بلحیه بازاء مبدء محرکش بغایتی منتهی
میگردد و ظاهر است انکه مبدأ محرک این فعل متحرک نمیشود بجانب غایتی که بازاء مبدأ جزئی
باشد که آن مبدأ مبدأ محرکی او نباشد و وجه عبث انکه گمان کرده میشود که این فعل
میشود از مبدأش از راه شوق تخیل البته بعد کم صدورش از لاعب شوق تخیلی نیست
بواسطه انکه هر فعل نفسانی که بوده است بعد از عدم پس بنا شوق نیست لا محاله طلب
نفسانی هست و آن یا تخیلی میباشد ولیکن آنقدر هست که ان تخیل بسا باشد که ثابت
نباشد و قدر زمانش بسیار کم بود بلکه او سریع البطلان باشد یا بعد بعید او ثابت در زمانی
قدر اندکی یا بسیار زیاد داشته باشد و لیکن مشعور آگاه با و نشود کسی پس نباشد که هر کس که تخیل
میکند چیزی را مشعور گردد بآن و حکم کند انکه او بتحقیق که تخیل کرده است یعنی از تخیل چیزی
لازم نمیآید شعور بنفس تخیل و آن بواسطه اینست که تخیل نیست شعور بانکه او بتحقیق
که تخیل کرده است یعنی تخیل شعور بتخیل نیست و این ظاهر است و اگر بوده باشد هر تخیلی که
تابع گردد او را شعور بتخیل هر آینه میرود دائم این سلسله بسوی غیر نهایه و اما که سبب قول
ثانی پس او بواسطه آنست که از برای انبعاث این شوق علتیست لا محاله که او یا عادتست
و یا ضجرو یا دلتنگیست از هیأتی و اراده انتقالیست بسوی هیأتی دیگر و یا حرص است از
قوة محرکه و حرکه آن محرکه قوة حسی ارنده است برانکه متجدد گردد مرور انفعال سبب
تحریکه یا بسبب حساسی عادة ازیراست و انتقال از ملال آورنده
ازیراست و حرص بر فعل هم ازیراست یعنی بجهت قوت حیوانیه و تخیلیه لذت خیر حسی یا تخیلی

وحیوانیست بحسب حقیقه و آن لذه مظنونست از رویا خیر بحسب چیزی انسانی پس هر گاه
باشد مبدأ التخیل حیوانی پس باشد خیر او لا محاله خیر حیوانی تخیلی و منسوب بقوه حیوانیه
و تخیلیه پس نیست در این هنگام این فعل خالی از خیر و نفعی بحسب مبدأ اش و اگر چه نبوده باشد
آن خیر خیر حقیقی یعنی خیر بحسب عقل نباشد بعد از آن در اینجا بحث دیگر و رأی اینکه گوید علل هست
از برای تخصیص هیأتی بخیری بدون هیأتی از حرکات جزئی که غیر منضبطند حاصل که قول
دوم که او آن بود که عبث فعلیست که غایتش خیر و یا مظنون الخیر نیز نباشد باطلست
بواسطه انکه از برای منبعث شدن این شوق تخیلی که مبدأ فعلیست علتی است و آن علت
یا عادتست که او علة انبعاث شوق بسوی آن فعل است که او را عبث گمان کرده اند و
یا علة انبعاث آن شوق دیگر شدن و اراده ملالت از هیأتی بجانب آن چیزیست یا علة
آن شوق حرص است مر صدور انفعال از قوة محرکه و از حساسه بر سبیل تجدد بحسب
تحریک اعضا و یا بر نهج حساسی عادة امر لازم است و لهذا کسیکه عادة بامری کند دیگر ترک
او بر و دشوار میگردد و انتقال از امر ناملایم بامر ملایم ازیراست و حرص بر امر جدید بجهت
ازیراست و لذتها حاصل بجهت قوة حیوانیه و بجهت قوه تخیلیه اند و این لذه عبارتست از
خیر حسی یا خیر حیوانیست و خیر تخیلی و خیر حیوانیست بحسب حقیقه و این لذه مظنونست از
رویه خیر و انسان از اخیر میپندارد و غایه فعل خود میداند پس هر وقت که مبدأ تخیل حیوانی
باشد پس خیر و نفعش البته خیر و نفع حیوانی تخیلی خواهد بود پس در این هنگام نیست فعلی
که از کسی صادر میشود خالی از خیر بحسب گمان او و اگر چه این چیز بحسب عقل خیر نباشد
و سوای این علة که مذکور شد علتها دیگر نیز هست بواسطه اختصاص هیأتی بخیری بدون
هیأتی از حرکتهای جزویه که آنها را ضبط کردن نمیتوان و اما آنکه الذی بینه فلکیف
بان نعرف الفرق بین الغایة بالذات و بین الضروری الذی یوجد فی الغایات
التی بالعرض و الفرق بینهما ان الغایة بالذات هی الغایة التی تطلب لذاتها و
الضروری لا حد تمثیله امور اما امر لا بد من وجوده حتی یوجد الغایة یعنی انه علة للغایة
بوجه مثل صلابة الحدید حتی یتم به القطع و اما امر لا بد من ان یکون جسم اذ کان حتی
یتم القطع به و انما لم یمکن بوجه جسم اذ کان لا لذاته یمکن لانه کان لازما لما حدیده الذی
لا بد منه و اما امر لا بد من وجوده لازما للعلة الغائیة بنفسها مثل ان العلة الغائیة

في امر التزويج مثلا التوليد ثم التوليد بسبب الولد و يلزمه لان التزويج كان لاجله فهذه كلها غايات بالعرض الضروري لا العرض الاتفاقي فقد علمت الغايات العرضية الاتفاقية في موضع آخر و اما شكي كه او بعد از آن مذكور است پس او کشف و رفع شبهه ایست که بسا خلط میکنند ما فرقی را که در میان غایة بالذات و در میان ضروریست که او از یکی از جمله غایات بالعرض است و فرق در میان ایشان اینست که غایة بالذات و بیانست که طلب کرده میشود لذاتها و ضروری یکی از جمله اموریست که ناچار باید باشند یا او امریست که ناچار است از وجودش تا که یافت شود غایة بنابر انکه او علت است از برای غایة بیک وجهی مثل صلابة آهن که ناچار است که او در آهن یافت کرده شود تا که تمام شود قطع بآن و صلابة علت است از برای قطع که غایة است بیک وجهی که مثلا اگر آهن صلابة نداشته باشد نفعا با چیزی نمیتوان کردن تا که او را قطع توان کرد و یا ضروری امریست که ناچار است از وجودش تا که یافت شود غایة نه بنابر انکه او علت است از برای غایة بلکه بنابر انکه او امر لازمیست مر علت را مثل انکه ناچار است که جسم اره آهن باشد و گذشته بعض تاریکی او تیره گیست یعنی نیست از برای او از جسم تیره تر و مایل بتاریکی تا که تمام شود قطع باو و جنسیت و ذاتی جنست که بنا شده چاره از جسم اره آهن نه از برای دگنش بعض تیره نه از برای تیره گیش لیکن بواسطه انکه او بوده است لازم مر آهن را که ناچار است از او تا که قطع بفعل آید یا ضروری امریست که ناچار است از وجودش هالکونه که لازم باشد مر علت غایی را نفسها مثل انکه علت غایه در امر تزویج و نکاح مثلا تولید است بعد از آن تولید را تابع و لازم میافتد دوستی و لد و حب ولد لازم میشود او را نه بواسطه انکه تزویج بوده است از جهة حب ولد بلکه بواسطه انکه تزویج علة تولید است و تولید را حب ولد ضروریست پس اینها کوریست هه شان غایتها بالعرض ضروریند نه بالعرض اتفاقی و تحقیق که در ساقی دانستی غایات عرضیه اتفاقیه را در موضع دیگر از مواضع علم طبیعی و در بیان انکه مبادی بشر از قسم دوم از اقسام سه گونه مذکوره است فرموده که و اعلم ان وجود مبادی الشر في الطبيعة هو من القسم الثاني من هذه الاقسام فانه مثلا لما كان يجب في العناية الالهية بل الجود ان يوفي كل ممكن الوجود الخيري وجوده الخيري و كان من الوجود الذي يليق بالمركبات من العناصر و كان لا يمكن ان يكون المركبات الا من العناصر و كان

لا یمکن ان تکون

لا يمكن ان يكون المركبات الا من العناصر و كان لا يمكن ان يكون العناصر كلها الا الارض و الماء و الهواء و النار و كان لا يمكن ان يكون النار على الجهة المؤدية الى الغاية الجزئية المقصودة بها الا ان يكون محرقة فيلزم ذلك ضرورة ان يكون بحيث ان تضر الصالحين و تفسد كثيرا من المركبات و بانکه وجود مبادی شر در طبیعت این عالم از باب قسم دوم از اقسام مذکوره است و آن قسم دوم آن بود که ضروری بود که ناچار بود از وجودش تا که یافت شود غایة و لازم بود علت فاعلی را پس بدرستی که مثلا چون بود که واجب شده در عنایة الهیه الجنان عنایتی که او از الوجود است الکه می آمده باشد هر ممکن الوجود خیری وجود خیری او یعنی در عنایة الهی بود که هر ممکن الوجود که وجود او خیر باشد بوجود خیر خود برسیده باشد موجود بوجود خیری بشده باشد و بود از جانب عنایة الهیه که ممکن نبوده باشد الکه کائن شوند مرکبات مگر از عناصر و بود که ممکن نباشد الکه باشند عناصر از برای ایشان مگر که خاک و آب و هوا و آتش که ترکیب این مرکبات از ایشان یه بود و پیدا کرده بود که ممکن نبوده باشد الکه باشد آتش بر جهتی که مودی بود بسوی غایة خیریة مقصوده با و مگر انکه باشد محرق و متفرق اوا جزئی را لازم گشت آنرا از روی ضرورة انکه بچگونگی باشد که ضرر رساند صلحا را و فاسد سازد بسیاری از مرکبات را حاصل که چون غایة الهی متعلق است با که هر ممکن بوجود خیری خود در رسیده باشد و متعلق است با که مرکبات موجود شده باشند از عناصر و در میان عناصر چیزیست که آتشی باشد و آتش ناچار است که گرم باشد تا امتزاج در مرکب حاصل شود لازم افتاد آتش را از روی ضرورة که ابدان پاک اولیا و غیره نیز سوزاند و این غایة مقصوده آتش نیست بلکه تابع غایة مقصوده که حصول ترکیب است افتاده است زیرا که وجود آتش از برای اینست که ترکیب بآن حاصل شود نه از برای انکه ضرر رساند و لیکن بضرورة ضرر رسانیدن او را لازم افتاده و جمیع شرور که در عالم واقعست از باب ضرورات عارضه مر غایات ذاتیه است و از جانب عنایة الهیه بر ممکنات بغیر از وجود جزئی یا جزئی دیگر فایض نشده است زیرا که از خیر محض صادر نمیشود مگر خیر و بر انکه دخول شرور در قضای الهی از جهة اینست که او تابع و ضروریست و این ضروریات را تدبیر الهی بحفظ کلی صرف کرده اند بمانه چیزی که

که ممکن است مانند برها و مرکب و علتی برای را با یکی نفس گرفته اند و شکستن قوتها جوان و علة
مرکب را اشخاص و نفوس نا متناهی گرفته اند که اثبات شخص وجبه اند پس ضروریست که
بعضی از اشخاص معدوم شوند تا بعضی دیگر موجود شوند زیرا که اگر مرکب نباشند از نیکوی
افراد حیوان معیشت دشوار میگردد و وسعت از راه هلاکت می رود چنانکه از تنگی روزها.
خلل بنظام کل راه یابد و بعضی جزئیها که تابع غایات مقصوده اند اگرچه مقصود نیستند
در حفظ نظام کل اما اسبابی که بآن انجامند جهت اسباب حفظ نظام عالمست همچنین
وزنا و جز آن که نظام عالم بآنها محفوظ نیست و اما اسبابی که بآن انجامید اسباب است
اسباب حفظ نظام عالمست و این اسباب ضروریست بعثت انبیا را جهت عقوبتی که
بظالم و بزانی میرسد از برای حفظ نظام کلیست زیرا که اگر از مکافات نترسند
بفعل بد و قبیح توقع عقوبت نداشته باشند از فعل خود باز نخواهند ایستاد و نظام کل
محفوظ نخواهد ماند بسبب بسیاری شرور پس آنکه از جانب انبیا است عاید بنظام کل میگردد
و بیان عقوبت و مکافات ما حصل کلام اینست که غایت مقصوده عنایت الهیه حفظ نظام
کلست و این غایت را ضروریست عاید و تابع شده است و هرچه از ضروریست نافع و
خیر است بحفظ نظام کل و در بیان آنکه این سخن را در بیان این مطلب و بحث بر سبیل
جمله معترضه یاد کردیم و ما را اکنون باید بر سر غرض خود رفت که ذو معه که وکانّا قد خرجنا
عن غرضنا فلنعد الیه و نجیب عن الشک المورد فنقول اما اشخاص الکائنات الغیر
المتناهیة فلیست هی بغایات ذاتیة للطبیعة ولکن الغایة الذاتیة هی مثلا ان توجد
الجوهر الذی هو الانسان او الفرس او النخلة وان یکون هذا الوجود وجودا دائما باقیا
وکان هذا ممتنعا فی الشخص الواحد لما اشار الیه لان کل کائن یلزمه ضرورة الفساد اعنی
الکائنات عن الهیولی الجسمانیة ولما امتنع فی الشخص استتبع بالنوع فالغرض الاول اذن
بقاء الطبیعة الانسانیة مثلا او غیرها و تشخص شخص غیر معین وهو العلة التامة لفعل الطبیعة
الکلیة و هو وحده لا یمکنه حصوله باقیا فلزم تکثیر الاشخاص بعد اشخاص بلا نهایة فتکثیر
لا تناهی الاشخاص بالعرض غرضنا هذا اعنی الضروری من قسم الاول لا انه غرض
لانه لما لم یمکن ان یبقی الانسان دائما کما یبقی الشمس والقمر والفلک بل احتیج الی التوالد
والتکاثر بالنسل [illegible] وان سیقنا الی الغرض لا تناهی الاشخاص کان لا تناهی الاشخاص

معنی بغیر معین کل شخص وانا نجد بلا نهایة شخص بعد شخص لا الی نهایة بعد لا نهایة فاذن
الغایة بالحقیقة انما موجودة وهی وجود شخص منتشر اولا تناهی الاشخاص ثم الشخص الذی
یؤدی الی شخص آخر الی ان ثالث الی الرابع لیس هو بعینه غایة للطبیعة الکلیة بل للطبیعة الجزئیة
فاذا هی غایة للطبیعة الجزئیة فلیس غرضا بعد ما غرضنا او غایة لتلک الطبیعة الجزئیة
التی هی غایتها واعنی بالطبیعة القوة الخاصة التدبیر شخص واحد واعنی بالطبیعة الکلیة
القوة الفائضة فی جواهر السماویات کشیء واحد والمدبرة الکلیة مادة الکون و
نعلم هذه کلها من بعد فاذا گویا که ما بتحقیق که بیرون رفتیم از غرض خویش پس باید
عود و رجوع کرد اکنون بسوی غرض خویش و باید ما را جواب گفت در شکی که وارد
آورده بودند بر وجود غایت و بر عدم تناهی او از راه عدم تناهی اشخاص کاینات
پس میگوییم ما در جواب آنکه اشخاص کاینات غیر متناهیه پس آنها نیستند غایات
ذاتیه در طبیعت و در خارج ولیکن غایت ذاتیه در طبیعت مثلا آنست که موجود شود جوهر
جوهری که او انسان یا فرس و یا نخله است ولیکن غایت ذاتیه آنست که بعد باشد این وجود
جوهر وجود دایمی ثابت دایم است این وجود ممتنع در یک شخص چنانکه بواسطه آنکه
هر کاینی لازم میشود او را از روی ضرورت فساد و تباه شدن یعنی از کاینات از هیولی
جسمانیه و فساد دایم لازم افتد و این وجود دایمی وجود در این کاینات فاسد شونده
بودن والا از فساد فاسد گشتن کاین از هیولی جسمانیه فساد وجود دایمی لازم می آید
و این منافی نظام طبیعت است و چیزی ممتنع بود این وجود در شخص کاین استتباع اشخاص
شد پس غرض اول و بالذات در این نظام بقاء طبیعت انسانیه است مثلا یا غیر او
از طبایع نوعیه و یا بقای تشخص شخص غیر معین است و از علت تامیه از برای فعل طبیعت
کلیه و او یکی است لیکن این یکی ناچار است مردنا و حصولش از روی باقی ماندن از
آن که باشند اشخاص بعد از اشخاص بلا نهایة تا که بقاء طبیعت نوع انسان مثلا در ضمن
آن اشخاص بر سبیل نا متناهی محفوظ ماند پس حیله شد در این صورت لا تناهی اشخاص
بالعرض و غرض بر معنی ضروری که او از قسم اول ضروریست چه که آنرا مذکور شد
برآنکه او غرض نیست بنفس خود و غیر تابع است مر غایت ذاتیه مقصوده را که او بقاء
طبیعت است بواسطه آنکه ممکن نبود که باقی ماند انسان همیشه چنانکه باقی میماند آفتاب

و ماه و فلک هر آینه هیچ چیز نخشند بسوی توالد و تناسل حسب تسلسل در بقای طبیعه انسان
چنانکه در بقاء طبیعه انسان هیچ احتیاج بتکاثر افراد نیست پس لاتناهی اشخاص از جمله ضروریات
نا بعد هر غایة بالذات باشد نه غرض و غایة بنفسه مقصود و با آنکه اگر مسلم داریم ما که غرض لاتناهی
اشخاص است نه بقاء طبیعه بباشد لاتناهی اشخاص معنی که او عبارت از معنی هر شخص
باشد و آنست و جز این نیست که برویم با بلا نهایه شخصی بعد از شخصی و این اعتبار
را بکنیم و نبرویم بلا تناهی بعد از لاتناهی و این را اعتبار بکنیم پس در این هنگام غایة
بحقیقه در بقا موجود است و او وحده شخص منتشر است بالاتناهی اشخاص بعد از
شخص که مودی میشود بسوی شخصی دیگر که او مودی بسوی ثالثی میشود که او مودی است بسوی
رابع نیست او بعینه غایة از برای طبیعه کلیه بلکه او غایة است از برای طبیعه جزئیه
پس هر وقت او غایة از برای طبیعه جزئیه باشد پس نیست بغیر او بعد از او غرض و
غایتی از برای آن طبیعه جزئیه که او غایة است از برای آن طبیعه جزئیه و مراد
بطبیعه جزئیه قوه خاصه مدبره است هر شخص واحد را و مراد بطبیعه کلیه قوه فایضه
است در جواهر سماویات که شامل بجز آنها و مدبره هر کلیه جزئی که او در عالم کون است
و تو خواهی دانست همه اینها را بعد از این انشاء الله تعالی حاصل که در جواب آن شبهه که ما
می بایم چیزها را که اینها غایتند و از برای اینها غایات غیر غایات نیست و این سلسله بجانب نا
متناهی میرود مانند اشخاص کاینات نا متناهیه که غایات در طبیعه اند پس در حقیقه غایات
و علت غائیه غایی نباشند پس بحسب حقیقه تمامی که نه قابل بوجود غایة میشود و موده که
اشخاص کاینات غیر متناهیه و مقصود بالذات نیستند در طبیعه و غایة ذاتیه در طبیعه
وحده جوهر است که او مثلا انسان و یا فرس یا غیر آن در انواع کاینات باشد و این وحده
دایمیست و غایة ذاتیه بقاء این وحده است و لیکن ممتنع است که نگاه دارنده این وحده
یک شخص خاص کاین تواند بودن بواسطه آنکه کاین از ماده جسمانیه بغیر و رتبه برنده
فساد است و بقاء او با فساد این محفوظ نماند پس واجبست که استبقاء این وحده
نوع با جزو منتشر باشد و غایة مقصوده علة تامیة است از برای فعل طبیعه و علة غایة
اوست و این غایة وجودیست نه منعدم و که تا عدم تناهی را بسوی این داشته باشد و بلکه
این غایة و جهه را لا تناهی اشخاص بر سبیل تعاقب ضروری افتد زیرا که ضروری وجود

نوع انسان مثلا آنست که در ضمن افراد باشد و افراد او متناهی و این چنین تا در بقاء وجود
خویش نیاز مند بلا تناهی افراد نباشد پس لاتناهی افراد از جمله غایات ضروریه بالعرض
باشند که او تابع شده است مر غایة ذاتیه مقصوده غیر ضروریه را که او بقاء وحده
طبیعه نوع است و بر تقدیری که غایة و غرض لاتناهی افراد باشند نه از معنی لاتناهی
افراد ورای امر معین شخصی است و اما اعتبار لا نهایه شخصی بعد از شخصی بکنیم و میگوئیم
مراد ما اینست که شخصی بعد از شخصی باشد همه و همین طریق جریه باشند این سلسله
بلا نهایه که جمله لاتناهی که بعد از جمله لا تناهی باشد پس در این هنگام غایة در بقاء وحده
وحده فرد منتشر و بالا تناهی افراد خواهد بود و بهر تقدیر که باشد غایة موجود است بسبب
آنکه وجودش در حقیقه روانیست و بعد از آن شخص این اشخاص که مودی بجانب شخصی دیگر
میشود و این دیگر بسوی دیگری بچنین تا هر جا که برود بر سبیل توالد این بعینه غایة طبیعه
جزئیه است غیر از این غایتی ندارد نه غایة طبیعه کلیه و غایة طبیعه کلیه بقاء وحده نوع است
در ضمن اشخاص نوع و مراد بطبیعه جزئیه قوه خاص مدبر نظام شخصی واحد است و
مراد بطبیعه کلیه قوه فایضه در جواهر سماویات مدبره مرکبه اجزاء که او در عالم
کون است و حقیقه کل اینها بعد از این بتفصیل معلوم خواهد شد و در بیان آن ظنی که از
بودنش بحسب ظاهر با آنکه حرکه فلک را غایة نیست از حصول نفس غایة باشد موجب نخواهد
بعد نباید بر ذات بنیان نامتناهی فرموده که و اما الحرکة الذاهبة الی غیر النهایة فانها واحدة
الاتصال لا علم في الطبیعیات وایضا فان الغرض في تحریک الحرکة لیس هو نفس الحرکة
من حیث الحرکة بل الغرض هناک الدوام الذي نصف بعد و هذا الدوام معنی واحد الا انه متعلق
الوجود بأشیاء ولیس لها عدد بغیر نهایة و اما حرکة رونده بسوی غیر نهایه پس بدرستی که
او واحد است با اتصال چنانکه دانستی تو او را در طبیعیات و نیز پس بدرستی که غرض در آن
حرکة نیست نفس حرکة از آن روی که این حرکة رونده است بجانب نامتناهی بلکه غرض
اینجا دوام است که وصف بکنیم ما او را بعد از این و این دوام بحقیقت لیکن اقدر
هست که او متعلق است وجودش بچیزهایی که با مسلم داشت که عدد آن
نامتناهیست یعنی آن دوام را وجودش متعلق است بچیزهایی که مودی نیست عدد آنها بنهایت
که آن چیزها اوضاع و اشخاص غیر متناهیه اند و در جواب شکی که کرده بودند با آنکه تنها

قیاسها نامتناهیه و غایة جا بریا وجودی نخواهد داشت بلکه بحسب حقیقت فرموده که واما
حیث المقدمات والنتیجة فیجب ان یعلم ان المؤدی قولنا ان العلة الغائیة متناهیة
ونقف ان العلة الغائیة التی بحسب فاعل واحد وفعل واحد متناهیة ولا یجوز ان یکون فاعل
طبیعی او اختیاری یفعل فعلا بدوام لا بعینه غایة بعد غایة من غیر ان تقف عندها غایة
واما المبدأ الواحد اذا کان قد یصدر عنه فعل بعد فعل و یعتبر بحسب کل فعل فاعلا غیر الفاعل
الذی کان بحسب الفعل الآخر وان لم یکن بالذات الموضوع غیره فیجوز ان یتکرر له
غایة ویکون له بحسب کل کون منه فاعلا غایة اخری وان جاز ان یعتبر له کونه فاعلا
غیره الی غیر النهایة کانت غایاته بغیر نهایة ثم النتیجة هی غایة ذاتیة للقیاس الذی یکون
لنا مطلوب محدود وکل ترکیب قیاس فعل مبتدأ وللنفس بحسب کل قیاس مستانف بحسبه
عنه استحقاق ان تعلیل الا فاعل مستانفة کل واحد من مرات کونه فاعلا غایة بحده
بعینها لا یجوز ان یکون ذاهبة الی غیر النهایة اذ لکل قیاس واحد نتیجة واحدة لا محالة
واما حیث مقدمات و نتیجه پس وجهش آنکه دانسته شود که مراد از گفتار که علت
غائی متناهی است وبی نهایت نیست ونیز دو بار متناهی است که علت غائیه که او بحسب فاعل
واحد وفعل واحد باشد متناهی است وجایز نیست آنکه باشد فاعل طبیعی یا اختیاری که بکرد
باشد او فعلی را که قصد کند به آن فعل بعینه غایتی را بعد از غایتی بی آنکه وایستد در
نزد غایت نزد نهایتی وحدی حاصل که هرگاه غایة را متناهی گویند غایة یک فاعل و یک فعل
مراد است و او را متناهی میگویند چرا که فاعل خواه طبیعی باشد وخواه اختیاری هرگاه ایجاد
فعلی کند و از او قصد غایتی کند البته توقف در نهایة الفعل میکند وچون نیست که
غایتی را بعد از غایتی بحسب لامتناهی قصد کنند از آن فعل واما مبدأ واحد هرگاه بوده باشد
که گاهی صادر شود از و فعلی بعد از فعلی و میکرد دیده باشد بحسب هر فعلی فاعلی غیر از فاعلی
که بوده است بحسب فعلی دیگر واگر چه این مغایرة نبوده باشد بالذات و نبوده باشد
موضوع غیر او حاصل که مبدأ واحد هرگاه افعال مختلفه از و صادر شود باعتبار
هر فعل فاعلی علیحده است بحسب تغایر لیکن این تغایر بحسب اعتبارات محدود فعال است
نه بحسب ذات او پس جایز است آنکه متکثر شود غایاتش و بمانند از برای او بحسب کل کون
از و فاعل غایة دیگر حاصل که آن مبدأ اگر متصف بفاعلیة میشود بمانند بحسب هر باری وشی

فعلا

و فاعل فعلی مر و را غایتی بحسب آن فعل واگر جایز باشد آنکه اعتبار کرده شود مر و را بودن فاعل
مر غیر از آن فاعل اول همچنین تا نامتناهی رود واجب شد سلسله فاعل بودن او بحسب غایات
و اعتبار کرده باشد غایات او که مرتفع باشد سلسله ایشان بجانب نامتناهی پس نتیجه علت
غائیه است مر قیاس را که بیان شد او ثابت بر مطلوب معین ومحدودی و هر ترکیب قیاسی فعل
ومستانفست و مر نفس راست بحسب هر قیاس مستانفی که صادر میشود از او استحقاق آنکه
گفته شود مر او را فاعل مستانف ودر هر یک از مراتب بودنش فاعل از برای فعلی از افعال
مر او را غایتی معین است ومحدود است بعینها که جایز نیست آنکه باشد او ذاهب بسوی
نامتناهی زیرا که از برای هر یک قیاسی یک نتیجه است لا محالة حاصل که در ذلک تمهید مقدمه
مذکوره گفته که نتیجه علة غائیه قیاسی ثابت بر حصول مطلوب محدود است و ترکیب
مر قیاس علیحده فعل مستانفیست از برای نفس باعتبار صدور هر قیاسی از و استحقاق
فاعلیة مستانف است واز برای هر مرتبه از فاعلیتش غایة خاصیت متناهی نه غایات
مترتبه بر یکدیگر وذاهبه بجانب غیر نهایة زیرا که هر یک قیاس را یک نتیجه است که غایة اوست
پس در این صورت عدم تناهی نتیجه‌ها وعدم تناهی قیاسها لازم نمی‌آید پس شک مذکور وارد
نمی‌شود بر وجود غایة ودر بیان حل شکی که بعد از این وارد آورده بوده فرموده که
واما الشک الذی یلیه فیتحلل بان یعلم ان الغایة بوجه شیء وبوجه موجود او فی الشیء
الشیء والموجود وان کان الشیء لا یکون الا موجودا کالفرق بین اللازم والملزوم فالعلة
[illegible] والحقیقة ومستانفها مثلا فی الانسان فان للانسان حقیقة من حده وماهیة من غیر شرط
وجود خاص او عام فرادها ان اوانه النفس بالقوة شیء وذلک او بالفعل فکل
علة فانها من حیث هی تلک العلة لها حقیقة وشیئیة فالعلة الغائیة هی بشیئیتها سبب لان
تکون سایر العلل موجودة بالفعل عللا والعلة الغائیة فی وجودها مسببة لوجود سایر
العلل عللا بالفعل فکان الشیئیة من العلة الغائیة علة علة لوجودها وکان وجودها
معلول معلول شیئیتها لکن شیئیتها لا یکون علة ما لم تحصل متصورة فی نفس او ما یجری مجراه
ولا علة للعلة الغائیة فی شیئیتها الا علة اخری غیر العلة التی هی لها او تحرک الیها
واما شکی که بعد از آن شک مذکور است پس جوابش آنکه دانسته شود که غایة بنوعی
میشود از روی شیئیة ومفروض میشود از روی موجودیة وفرق است در میان شیئیة و [illegible]

موجود واگر چه شئ نباشد مگر موجود چون اکه فرق است اوّلا از میان پس تحقیق که از شئ
تو اجا فرق را وتحقیقش نبینیم ما که متنو معروف باشیم شفا الهیات که آورده اند از اینجا و از
انواع دیگر بواسطه آنکه مثلا از برای انسان حقیقة است که آن حقیقة حد و ماهیة اوست
بنا بشرط آنکه وجود خاص یا وجود عام در خارج یا در ذهن کرد یا بالقوة شئ از آن بعو
یا بالفعل حاصل که شفا الهیات که آورده اند در باب انسان وگفته اند که شئ و موجود
در روی یکی است و فرقی در میان این نیست زیرا که انسان نیز [illegible] حقیقة
موجوده است و این حقیقة نیست مگر معنی شئ او و ما معروف نبینیم بواسطه آنکه انسان
را حقیقتی جز شئ او ماهیتش است و حیثیت آنکه شرط کند که وجود خاص یا وجود عام
در خارج یا در ذهن دارد و آن وجود بقوه جزئیت از آن حقیقة و بالفعل پس
در صورت فرق معلوم میشود که وجود هر چیزی سوای شیئیة و حقیقتش و رای شیئیة
است چه که مراد از حقیقتش حد و ماهیتش است پس هر علتی پس بدرستی که او از
روی که آن علت است مرور الحقیقی و شئ است پس علة غائیة در شیئیة خودش سبب است
از برای آنکه باشند سایر علل موجود بالفعل از روی علل بودن و علة غائیة در وجودش
سبب است از برای وجود علل از روی علل بوده بالفعل حاصل که شیئیة علة غائیة است
مر علیة علتها موجود بالفعل او وجود علة غائیة مسبب است مر وجود علتهای را که اینها
علتهای بالفعل پس در صورت علل فاعلیة متصف بعلیة بحسب شیئیة علل غائیة باشند و
لیکن نه از راه وجود شان بلکه از راه اتصاف شان بعلیة چه که وجود علل غائیة را
سبب وجود علل است و هر وقت که چنین باشد پس گویا شیئیة از علة غائیة علت است مر
مر وجود شئ را و گویا وجودش معلول است مر معلول شیئیة خودش را حاصل که اما شیئیة
علة غائیة علة علة وجود علة غائیه است زیرا که شیئیة او علة علیة علل است که آن
علل علل وجود و بند پس شیئیة او علة علة وجود او باشند و اما وجود علة غائیة
معلول معلول شیئیة اوست زیرا که وجود او معلول علل است که آن علل معلول شیئیة
و بند پس وجود او معلول معلول شیئیة او باشند بنا بر این ظاهر شد که تقدمش بر سایر علل
از راه شیئیة است و ما هر وقت که گوئیم که او متقدم است بر سایر علل از تقدم شیئیة ایم
و لیکن شیئیة او نباشد علة ما دام که حاصل کرده او متصور در نفس یا در خارج -

کوجار

که جاری مجرای اوست و نسبت علتی مر علة غائیة را در شیئیة خودش که علتی دیگر که آن غیر
از علیت است که او که کرده است بسوی آن علة غائیة و یا او که میکند غائیة را در شیئیة
و آتش هیچ علتی نباشد مگر آن علتی که وی غیر از آن علتی است که او متحرک شده است
بسوی او یا متحرک میشود بسوی او و در بیان آنکه شئ معلول در شیئیة و معلول در
وجود نباشد فرموده که واعلم ان الشئ یکون معلولا فی شیئیة و یکون معلولا فی
وجوده والمعلول فی شیئیة و یکون معلولا فی وجوده والمعلول فی شیئیة مثل الاثنینیة فانّ
فی حد کونها اثنینیة معلولة للوحدة والمعلول فی وجوده ظاهر لا یخفی وکذلک قد یکون عینی
امر حاصل موجود فی شیئیة مثل العددیة للاثنینیة وقد یکون لا مر زائد علی شیئیة مثل کون
التربیع فی الخشب الی الحجر و بدان بدرستی که شئ یا باشد معلول در شیئیة خویش و یا باشد
معلول در وجود خویش و معلول در شیئیة خویش مثل اثنینیة است پس بدرستی که او در حد
بودنش اثنینیة معلول است مر وحدة را و معلول در وجود خویش ظاهر غیر خفی است و
همچنین گاهی می باشد از برای شئ امر حاصل موجودی در شیئیة خودش مثل عددیة که
او امر حاصل موجود است از برای اثنینیة و گاهی می باشد امر حاصل موجود در شیئیة او
از برای امری که زاید است بر شیئیة او مثل بودن مربعیت در خشب و یا در حجر و تربیع
امر حاصل موجود در شیئیة خشب یا در حجر است بواسطه امری که زاید بود بر شیئیة اینها و در
بیان آنکه اجسام طبیعة علة شیئیة بسیار از صور و اعراض هستند و علة وجود بعضی از بیاضات
نه علة شیئیة آن فرموده که والاجسام الطبیعیة علة لشیئیة کثیر من الصور والاعراض
اعنی التی لا توجد الا بها وعلة لوجود بعضها دون شیئیة کما یظهر ان الحکم فی التعلیمیات
کذلک و اجسام طبیعیة هستند از برای شیئیة بسیار از صور و اعراض که موجود نمیشوند مگر
بآن اجسام و هستند از برای وجود بعضی از اینها نه شیئیة از اینجا که آن گرد میشود
که حکم در تعلیمات همچنین است یعنی از اجسام طبیعیة علة وجود اینها است نه علة شیئیة
اینها و در بیان آنکه این مذکور واضح شد که علة غائیة بحسب شیئیة بیشتر از علة فاعلة
و علة قابله است و همچنین بحسب شیئیة بیشتر از صورت است بیکوبیی فرموده که فقد سهل لک
ان تفهم ان العلة الغائیة فی الشیئیة قبل العلل الفاعلة والقابلة وکذلک قبل الصورة
من جهة ما الصورة علة صوریة [illegible] وکذلک ایضا العلة الغائیة فی وجود النفس

قبل العلل الاخر فانها نفس الفاعل فانها توجد اولا ثم يتصور عند الفاعل ويطلب القابل
وكيفية الصورة واما ثانيا ففي نفس غير الفاعل فليس لبعضها ترتيب على الاخر ضروري
فاذن في اعتبار الشيئية واعتبار الوجود في العقل ليست علة اقدم من الغاية بل هي علة
بصيرورة سائر العلل عللا لكن وجود العلل الاخر بالفعل علة لوجودها وليست
العلة الغائية علة علة على انها موجودة بل على انها شيء فبالجهة التي هي علة العلل
وبالجهة الاخرى هي معلولة العلل اذا كانت العلة الغائية في الكون واما اذا كانت
العلة الغائية ليست في الكون ولكن وجودها على نحو الكون على ما يستنتج في موضعه فلا
يكون شيء من العلل الاخر علة لها ولانها الوجه الذي هو الحصول في الوجود فيكون اذن
العلة الغائية ليست معلولة لسائر العلل لانها علة غائية ولكن لانها ذات كون و
لو كانت ليست ذات كون لما كانت معلولة البتة واما اذا اعتبرت كونها علة غائية
فيجدها علة لسائر العلل في ان يكون عللا مثل ان يكون علة فاعلية وعلة قابلية وعلة
صورية لا في ان يكون كائنة وموجودة في انفسها فاذن الذي بالذات للعلة الغائية
بما هي علة غائية ان يكون علة لسائر العلل ويعرض لها من جهة ان معناها قد يكون واقعا
في الكون ان يكون معلولا من جهة الكون فقد تبين انه كيف يكون الشيء علة ومعلولا على
انه علل وغاية وهذا من المبادي الطبيعي پس تحقیق که در صورة مذکوره آسان شد
از برای تو انکه چنانکه فهمیده باشی تو که علة غائیه در شیئیة پیش از علل فاعلیه وقابلیه پس اگر
شیئیة علة غائیه علة اینهاست وعلة پیش از معلولست و همچنین او پیش از صورة
از جهت صورة علة مودیست بسوی او و همچنین نیز علة غائیه در وجودش در نفس
یعنی که صورة بالشیئیة علة غائیه ...
پیش از علل دیگر است اما نفس فاعل پس بر هستی که او یافت میشود اول بار بعلت
آن مقصود میشود در نزد او فاعلیه وطلب کرده میشود قابل و کیفیه صورة او واما در
نفوس غیر فاعل پس نیست مر بعضی از آنها را ترتیبی بر آنها که بر آنها ضروری پس در این
هنگام در اعتبار شیئیة ودر اعتبار وجود در عقل نیست علتی اقدم از غائیه بلکه او علت است
از برای گردیدن سایر علل لیکن وجود علل دیگر بالفعل از روی علل بودن علت است
از برای وجود او چنانکه سابق از این معلوم شد ونیست علة غائیه علة علة خود بنا
بر انکه او موجود است بلکه او علة علة خود است بنا بر انکه او شیء است این جزئی

لذین

ازینجا معلوم شد پس بجهتی آنچنان جهتی که او علت شیء و علة علل است و بجهتی دیگر او
معلول علل است ومراد از جهت اول شیئیة است و از جهت دوم وجود انکه معلول
علت است در وقتیکه بوده باشد علة غائیه واقع در کون واما هر وقت که بوده باشد علة
غائیه که نباشد واقع در کون ولیکن وجود شیء علی وجه ما اثر از کون باشد بر نحوی که خود
باشد که واقع میشود از افراد در جای خود پس در این صورت نباشد چیزی از علل دیگر علة از
برای او و هر وقت که نباشد واقع در وجه آنچنان وجهی که او حصول و وجود است
یعنی در وقتی که معلول سایر علت واقع در سلک حصول و وجود نباشد حصول
و وجود داشته باشد معلول علل سایر علل نخواهد بود پس نباشد در این هنگام علة غائیه
ولیکن چه باشد معلول سایر علل از جهت انکه او صاحب کون است واگر نبوده باشد علة غائیه
که نباشد صاحب کون هر آینه نباشد معلول سایر علل البته واما هر گاه اعتبار کنی تو
بودنش را علة غائیه پس می یابی تو او را علة از برای سایر علل در انکه باشند آن علل
مثل انکه باشد علة فاعلیه وعلة قابلیه وعلة صوریه در انکه نباشد کاین و موجود در نفس
خود پس حاصل که علة غائیه معلول سایر علل است در وقتی که وجودش واقع در سلک
کاینات حادثه باشد واما اگر وجودش واقع در سلک ثابتات دایمه باشد معلول سایر
علل نخواهد بود چنانکه بزودی بیان این خواهد روشن شد وعلة غائیه از آنجهت
که علة غائیه است معلول سایر علل نیست واز آنجهت که واقع در کون در کاینات است
معلول سایر علل است ولیکن هر وقت که علة سایر علل باشد آن معنیست که او مثلا علة
فاعل فاعلست نه وجودش و همچنین علة قابلیه قابلست نه وجودش غرض که حدوث
صفة علیه شان میکند نه وجودشان را پس در این هنگام آنچه بالذات از برای علة
غائیه است اینست از آن روی که او علة غائیه است که او علة باشد از برای سایر علل
وآنچه عارض میشود مر او را از جهت انکه معنیش کاین که میباشد واقع در کون است
اینست که او معلول باشد از جهت کون پس تحقیق که مبین شد از برای تو انکه چگونه
میباشد علة ومعلول بنا بر انکه او فاعل وغائیه باشد واین از مبادی مر طبیعین است
که اینجا بیان شد و در تحقیق بحث که بعد از این بحث است فرموده که واما البحث
الذي بعد هذا فينكشف بالقول ان الغاية التي تحصل في فعل الفاعل منفية الخ

غاية لكون صورة او غرضا في منفعل قابل للفعل وغاية لا لكون صورة ولا غرضا في
منفعل قابل البتة فتكون في الفاعل لا محالة لانها ان لم تكن في الفاعل ولا في المنفعل وليس
يجوز ان تكون مما يقوم بنفسه جوهرا احدث لا في مادة ولا في مادة فلا يكون لها وجود
البتة فمثال الاول صورة الانسانية في مادة الانسانية فانها غاية للقوة الفاعلة
للتصوير في مادة الانسان وانما يتوجه فعلها وتحريكها ومثال الثاني الاستكنان فانه
غاية لمبتني البيت الذي هو مبدأ الحركة كونه وليس هو البتة صورة في البيت واما بحث
وتفتيشي كه بعد از اين مذكور است پس منكشف ميشود تا بجهة ما ميگوئيم او را بر سبيل كه
غاية آنچنان غايتي كه حاصل ميشود در فعل فاعل منقسم است بسوي دو قسم حاصل كه
حقيقة اين بحث ظاهر ميشود بجزي كه ما ميگوئيم او را بواسطه انكه غايتي كه موجبة تحرك فاعل
ميگردد او برد و قسمت منقسم از آن دو قسم غايتست كه ميباشد از صورتي و غرضي
در منفعل قابل مر فعل را و قسم ديگر غايتست كه نباشد او صورتي و غرضي در منفعل
قابل مر فعل را البتة پس در ينصورت مي باشد او در فاعل لا محالة بواسطه انكه او اگر
نبوده باشد در منفعل و نيست جايز انكه او باشد از جمله چيزي كه قايم ميشود آنچه بنفس خود
در حالتي كه جوهري بود كه حادث شده باشد نه از ماده و نه از ماده پس اصلي باشد مر او را
وجودي البتة حاصل كه غاية اگر در فاعل و در منفعل نباشد و جايز نباشد كه او جوهري حادث
بود در ماده و نه در ماده پس در ينصورت نميباشد از براي انكه غاية وجودي البتة
پس مثال قسم اول غاية كه صورة و غرض در منفعل قابلست صورة انسانية حاصل در ماده
انسانية است بواسطه انكه او غايتست از براي قوة فاعله او فاعلست از براي تصوير
صورة انسان در ماده انسان و بسوي ماده انسان متوجه ميشود فعل قوة فاعله و
تحريكش پس حصول صورة انسانية در منفعل قابل كه ماده انسانية است غاية قوة فاعلست
ومثال قسم دوم غاية كه او حاصلست در فاعل استكنانست بواسطه انكه استكنان
غاية است از براي بنا كننده خانه آنچنان بنا كننده كه او مبدأ است از براي حركة بودن
خانه و حدوث وي و نيست او صورة در خانه حاصل كه غايتي كه حاصل در فاعلست او استكنانست
در خانه كه او را بنا بكند بواسطه نشستن در وي و او مبدأ او كه حدوث خانه است
و استكنان عبارت از صورة خانه نيست تا غاية حاصل در منفعل باشد در بيان انكه

غاية فاعل قريب تحريك نيست و موده كه وينبه ان يكون غاية الفاعل القريب الملاصق
لتحريك المادة صورة في المادة وان يكون ما ليس غاية هو صورة في المبدأ ليس
مبدأ قريبا للحركة بما هو كذلك فان عرض ان يكون ما غايته عرض ليس صورة في تلك المادة
شيئا وحدانيا وحدته تكون بالعرض مثل ان تكون الانسان يبني بيتا ليسكن فيه فانه
من جهة ما هو طالب السكن داع الى البناء وعلة اولى للبناء ومن جهة ما هو بان معلول
لما هو ساكن فتكون الغاية لما هو ساكن غير الغاية لما هو بان واذا كان كذلك فتكون
في الانسان الواحد الساكن الباني غاية بما هو ساكن غير غاية بما هو بان و مختار انست
كه بوده باشد غاية فاعل قريب ملاصق مباشر مر تحريك ماده صورة در ماده و مختار انست
كه بوده باشد چيزي كه نيست غايتش صورة در ماده مبدأ او مبدأ قريب از براي
حركة از جهة انكه او چنين است پس اگر عارض شود انكه باشد چيزي كه غايتش صورة در ماده
نيست اول است و چيزي كه غايتش عرضيست كه نيست صورتش در ان ماده يك چيز
كه وحدتش ميباشد بالعرض حاصل كه اگر عارض شود چيزي راكه غايتش صورتي نبوده
در ماده كه مباشر است انرا و عارض شود انرا غايتش يعني بوند صورة در ان ماده
وحدتي پس آن وحدتي كه انرا عارض است وحدة بالعرض است وحاصل اين انست كه
گاه باشد كه انچه غاية و صورتي بود در ماده مستعار است و انچه غاية او معني بود نه صورة
در آن ماده يكچيز بود مثل انكه بوده باشد انسان كه بنا كند خانه را از براي انكه ساكن
شود در وي پس بر سبيل كه او از انجهة كه طالب سكني و تمكنست داعي است بسوي بنا و
علة اولى است مر بنا را و از جهة انكه او بنا و باني است معلولست مر چيزي را كه او ساكن
و قرار گيرنده است پس ميباشد غاية از براي چيزي كه او ساكن است غير غاية مر چيزي را
كه او قابل است و هرگاه بوده باشد چنين پس ميباشد نيز در انسان واحد ساكن باني
كه غايتش از ان روي كه او ساكن است غير غاية مر چيزي را كه او قابلست و هرگاه
بوده باشد چنين پس ميباشد نيز در انسان واحد ساكن باني كه غايتش از ان روي
كه او ساكن است غير از آن غايتش از آن روي كه بانيست حاصل كه غايتي از براي
او از راه آن حاصلست كه او ساكن است سواي آن غايتست كه از براي او از
راه آن حاصلست كه او بانيست و در بيان انكه هرگاه اين تمهيد را دانستي به انكه از براي

غایة نسبتی با موری قبل خود و نسبتی بحرکة هست فرموده که واذا تقرر هذا فنقول اما فی القسم الاول فان للغایة نسبة الی امور کثیرة هی قبلها فی الحصول بالفعل وان کان لها نسبة الی الفاعل ونسبة الی القابل وهی بالقوة ونسبة الی القابل وهی بالفعل و نسبة الی الحرکة فهی بقیاسها الی الفاعل غایة وبقیاسها الی الحرکة نهایة ولیست نهایة لان الغایة التی لاجلها الشیء وبوجودها الشیء لا یبطل وجودها التی بل یستکمل بها الشیء والحرکة تبطل مع انتهائها وهو بقیاسها الی القابل المستکمل وهو ما بالقوة خیر لعلیه لان الشر هو العدم لکماله والخیر الذی یقابله هو الوجود والحصول بالفعل وبالقیاس الی القابل هو بالفعل صورة واما الغایة التی بحسب التقسیم الثانی فبین انها لیست صورة للمادة المنفعلة ولا هی نفس نهایة الحرکة وقد بان انها تکون صورة او عرضا فی الفاعل ویکون لاجله قد یخرج بها الفاعل عن الذی بالقوة الی الذی بالفعل هو الذی بالقوة هو لاجل العدم الذی یقارنه شر والذی بالفعل هو الخیر الذی یقابله فتکون اذن نوعه الغایة خیرا بالقیاس الی ذات الفاعل لا الی ذات القابل فاذا نسب الی الفاعل من جهتها هو خارج بها من القوة الی الفعل المستکمل کانت خیرا اذا کان ذلک الخروج من القوة الی الفعل فی معنی یا فیه فی الوجود او بقاء الوجود وکانت الحرکة طبیعیة او اختیاریة عقلیة واما ان کانت تخیلیة فلیست یجب ان یکون خیرا حقیقیا بل قد یکون خیرا مظنونا فیکون اذن کل غایة فهی باعتبار غایة باعتبار آخر خیرا اما حقیقی واما مظنون فهذا هو حال الخیر والعلة التمامیة وجه تقریر و تمهید شد آنچه گذشت پس میگوییم اما در قسم اول که غایة صورة منفعلست پس بر سبیکه مر غایة را نسبتی هست بسوی امور بسیاری که آن اوش از انهاست وحصول بالفعل در وجود بواسطه آنکه مر او را نسبتی هست بسوی فاعل و نسبتی است بسوی قابل و نسبة بفاعل و بالقوه است و نسبة بسوی قابل و بالفعل است و نسبتی است بسوی حرکة پس او بقیاس بسوی فاعل غایة است و بقیاس بسوی حرکة نهایتست و نیست او غایة بواسطه آنکه غایة آنچنان غایتی که از جهة او شی حرکت میکند و قصد میکند او را چیزی باطل نمیشود با وجود شی آنچیز بلکه مستکمل میگردد با وجود و حرکة باطل میشود بانتهای خود پس مر غایة را دو علاقت یکی نسبة بفاعل و یکی نسبة بحرکة دهرگاه غایة میگویند غایة منسوب بفاعل میخواهند و این قسم مستکمل است و هرگاه نهایة میگویند

منسوب بحرکة میخواهند در مقامی که مطلب انتهای غایة حرکة باشد و این قسم مستکمل است و بو بقیاس بسوی قابل مستکمل باوست در حالتی که آن قابل بالقوه باشد چیزیست که اصلاح میکند او را بواسطه آنکه شر عدم است کمال شی را و چیزی که مقابل اوست او وجود و حصول بالفعلست بقیاس بسوی قابل او بالفعل صورتست حاصل که غایة را نسبتی بفاعل که مستکمل است باو بالقوه است هست و نسبتی بقابل که بالفعل است و غیر مستکمل است باو و باعتبار نسبتش باول او را خیر میگویند و باعتبار نسبتش بدوم او را صورة میگویند واما غایتی که بحسب قسم دوم است که غایة ما حاصل است بنظر است آنکه او نیست صورة از برای ماده منفعل و نیست او نفس نهایة حرکة و بتحقیق که ظاهر شد آنکه غایة میباشد صورة یا عرض از فاعل و میباشد لامحاله که خروج کننده باشد بسبب او فاعل از آنچیزی که او بالقوه است بسوی آنچیزی که او بالفعل است و آنچیزی که بالقوه است او بواسطه عدمی که مقارن میشود او را شر است و آنچیزی که بالفعل است او خیر است که مقابل شر است پس میباشد در این هنگام این غایة خیری قیاس بسوی ذات فاعل قیاس بسوی ذات قابل پس هرگاه نسبة داده میشود او بسوی فاعل از آنجهة که او مبدا حرکتست و فاعلست میباشد او غایة و هرگاه نسبة داده شود او بسوی فاعل نه قیاس بسوی او از آنجهة که او خارجست بسبب آن غایة از قوة بسوی فعل و مستکمل است باو میباشد او خیر هرگاه بوده باشد آن خروج از قوة بجانب فعل در چیزی که نافعست در وجود یا در بقای وجود و بوده باشد حرکة فاعل طبیعیة یا اختیاریة عقلیة یعنی در وقتی که غایة خیر است که حرکتی در تحصیل او از فاعل صادر میشود آن حرکة حرکة منسوب بطبیعه باشد یا حرکة منسوب باختیار عقلی باشد واما اگر بوده باشد این حرکة تخیلیة و منسوب بتخیل پس واجب نیست آنکه بوده باشد آن غایة خیر حقیقی بلکه گاهی میباشد او خیر مظنون پس میباشد درین هنگام هر غایتی پس از او باعتباری غایة و باعتبار دیگر خیر یا حقیقی و یا مظنون حاصل که غایة باعتبارات خیر حقیقی و مظنون میگردد و غایة حرکة طبیعیة و اختیاریة عقلیة خیر حقیقی میباشد و غایة حرکة تخیلیة خیر مظنون میباشد پس آنکه مذکور شد او بیان کیفیة حال خیر و حال علة غائیة است واما حال الجود والخیر فیجب ان یعلم ان شیئا واحدا قیاسا الی القابل المستکمل به وقیاسا الی الفاعل الذی یصدر عنه واذا کان قیاسا الی الفاعل الذی یصدر عنه بحیث لا یوجب ان

یکون الفاعل منفعلا به او بنبغی یشبه کان قیاسه الی الفاعل جودا والی المنفعل خیرا ولفظة الجود
وما یقوم مقامها موضوعها الاول فی اللغات افادة المفید بغیره فایدة ولا یستنبض بها
بدلا وانه اذا استعاض منها بدلا قیل له بایع او معارض وبالجملة مقابل ولان الشکر والثناء
والتقیت وسایر الاحوال المستحسنة لا یعد عند الجمهور من الاعراض بل ما جوهرها وامام هم
یغررونها فی موضوعات نظن ان المفید غیره فایدة یرجح منها شکرا هو عندهم جواد و لیس
بایعا ولا معارضا وهونه الحقیقة معاوضا لانه افاد واستفاد سواء استفاد عوضا
مالیا او من جنسه او من غیر جنسه او شکرا او ثناء یفرح به او استفاد اذ صار فاضلا محمودا
بان فعل ما هو اولی او از الذی لو لم یفعل لم یکن جمیل الحال فی فضیلة لکن الجمهور لا یعدون
هذه المعانی اعواضا فلا یمنعون من تسمیته من الحسن المغیر بغیر شیء من هذه الخیرات
المظنونة او الحقیقیة التی یحصل له بذلک ثناء وجوادا او لو تفطنون لهذا المعنی لم یسموه جوادا
والوجه منهم اذا احسن الی الغرض وان کان شیئا غیر المال تفطن له استحقت المنة وانکر ان
ان یکون المحسن الیه جوادا اذ کان مثله فعله فاذا احقق وحصل معنی الجود کان افادة
الغیر کمالا فی جوهره او فی ما هو الزم غیره ان یکون بازائه عوض بوجه من الوجوه واما حاصل
جود و خیر پس واجبست که دانسته شود که هر چه از موارد قابلیت استعمال که قابل منتکل باو
سوی فاعل جود سوی منفعل خیر حاصل که غایت و پرانسبت بفاعل و نسبتی بقابل مستکمل
باوست اگر فاعل از و شاکر شود آنرا جود میگویند و فاعل را جواد و نسبت قابل شاکر
باو آنرا خیر میگویند زیرا اصلاح اشکال او میکند و لفظ جود و آنچه قایم مقام او شود
موضوع له اول شده در لغات عرب افاده کردن مفیدست مر غیر خود را فایدتی را که
طلب عوض نکند از وبدلی را و بدرستی که هر گاه طلب عوض کند بدلی گفته میشود مر او را
بایع یا معاوض و بالجمله معاوضت نه جواد زیرا که جود فایده بلا عوض است نه فایده
با عوض و بواسطه انکه شکر و ثنا و صیت و سایر احوال مستحسنه که شمرده نمیشوند در نزد جمهور
از عوارض بلکه اینان جواهر یا عراضی که متقرر و ثابت میکردانند اینها نزاد در موضوعات
کان کرده میشود آنکه کسی افاده میکند غیر خود را فایده را که رنج و سود میکرد از و شکری یا
او نیز جواد است یعنی چنانکه مفید فایده بلا عوض جواد است همچنین مفید فایده که شکری از
آن فایده بر وعاید میگردد جواد است و نیست او بایع و معاوض و حال آنکه او در حقیقت

معاوضت

معاوضست بعض درست نیست که این مفید را جواد گویند بلکه او معاوض و بایع است بواسطه
انکه او افاده کرده فایده را و استفاده کرده عوض را اعم از انکه باشد آن استفاده او
استفاده عوض مالی از جنس مالی که افاده کرده یا از غیر جنس مال یا استفاده کرده شکری یا
یا که شاد و خوشحال میگرداند او را یا استفاده کرده آنکه گردد فاضل محمود بانکه کند چیزی را
که اولی و سزاوار چیزیست که اگر نکند او را نباشد نیکو حالش در فضیلتش لکن
جمهور نمیشمرند این معانی را در سلک اعواض پس امتناع نمیکنند از تسمیه کسی که
احسان میکند بسوی غیرش بچیزی از این خیرات مظنونه یا حقیقیه الخیال بچیزی که
حاصل میشود از برای او بسبب آن خیرات ثنا بجواد حاصل که این شخص که احسان کرده است
بسوی غیری بچیزی را از خیرات مذکوره که موجب ثنا میشوند اگر ارباب لغات جود
میکنند باشند جمهور نگار را در چنین تسمیه مضایقه نیست و اگر متفطن بشوند باین معنی
هر گز نمینامند این کس را جواد زیرا که یکی از اینها هر گاه احسان کرده شود بسوی
او بعوضی اگر چه بوده باشد او چیزی غیر از مال پس متفطن شود و مر او را استحقاق
میکند منت را با انکارش میکند و ابا میکند انکه باشد محسن بسوی او جواد هر گاه بعوض
باشد فعلش بواسطه علتی پس هر گاه تحقیق و تحصیل کند معنی جود را میباشد افاده
غیر کمالی در جوهرش یا در احوالش بطریقی انکه باشد بازاء عوض بوجهی از وجوه حاصل
که ارباب لغات اگر وقف معنی جود کردند شخص را که احسان بسوی غیر کرده
در مقابل عوضی از ثنا و غیر آن نمینامند او را جواد زیرا که یکی از ایشان مرا اگر
احسان بسوی او کنند بواسطه غرضی و بعد از آن واقف شود که احسان او بی غرضی
نبوده است آن احسان بسیار در نظرش خوار و حقیر میگردد و محسن بسوی خود را
جواد نمیداند بواسطه انکه احسان نسبت بعرض میبایست و اما هر وقت که معنی جود را
تحصیل کرده باشد افاده احسان غیر را بجانب خود و کمال در احوال خود میداند
و از هیچ وجه من الوجوه در مقابل او عوضی نخواهد او پس او آن محسن را جواد خواهد دانست
و او را جواد میگوید نه آن کسی را که در برابر احسان طمع عوض داشته در بیان آنکه
فاعلی که فعلش منجر شود بشبه عوضی او جواد نیست و هر مفیدی که در مقابل افاده صورتی
با غرضی کند و مر و را غایتی دیگر حاصل شود بآن چیزی که افاده کرده است او را تقابل

آن مفيد وجواد نيست فرموده كه وكل فاعل يفعل فعلا لغرض يعود اليه الشبه عوض فليس
بجواد وكل مفيد للقابل صورة او عوضا وله غاية اخرى تحصل بالجزاء الذي افاده اياه
فليس الجواد بل نقول لان الغرض والمراد في المقصود لا يتبع الا الشيء الى نقص الذات
وذلك لان الغرض اما ان يكون بحسب في ذاته او بحسب مصالح ذاته وبحسب شيء آخر
في ذاته او في مصالحه ومعلوم انه ان كان غرضه بحسب ذاته او بحسب مصالح ذاته و
بالجملة بحسب امر يعود على ذاته فغايته ما في ذاته ناقصة في وجودها او في كمالها وان كان
بحسب شيء آخر فلا يخلو اما ان يكون صدور ذلك المعنى عنه الى غيره بحيث كونه عنه و لا كونه
بمنزلة وحيث انه لو لم يصدر عنه ذلك الخير الذي هو خير بحسب غيره كانت حاله الى كل جهة
كما له لو صدر عنه فلم يكن ذلك الخير الذي هو خير اجمل به واحسن به وجلب لمحمدة او غيرها
من الاغراض الخاصة في ذاته ولا ضده غير الاجمل به وغير الجالب اليه محمدة او غيرها من
الاغراض المأثورة وان فقد حتى لو لم يفعل ذلك لما ترك ما هو الاولى به والاحسن فيجب
فيكون لا داعي له الى ذلك والا مرجح لان يصدر عنه ذلك الخير الى غيره على مقابله
ومثل هذا ان لم يكن شيئا يصدر عن الطبع او من الارادة على سبيل الاتفاق وداع
بل على وجه آخر يتوقف عليه فلا يكون مصدرا لامر من الامور عن علة والعلل
يجب ان يكون الاول بالفعل الى القصد المقصد المذكور ان يكون انما يفيض خيرا
على غيره ولانه اول به وضده غير الاولى به ويرجع الامر الى غرض يحصل به امر
يعود على ذاته ويرجع الى انه وح لا يكون وجود ذلك الغرض له او عدمه بمنزلة واحدة
و بالقياس الى ذاته وكمالات ذاته ومصالحها بل يكون كونه عن ذاته كون الاغراض
التي يختص بذاته فيعود الى ما في ذاته لما قال بذلك كمالا وحظا خاصا ولذلك كان
سوال اللهم لا يزال يتكرر الى ان يبلغ المبلغ الراجع الى الذات مثاله اذا قيل للفاعل
لم فعلت كذا فقال ليناله فلان غرضا يناله ولم طلبت ان يناله فلان غرضا
فقال لان الاحسان حسن لم ينقطع السوال بل قيل ولم يطلب ما هو حسن فاذا
اجيب بخير يعود اليه او شر ينفى عنه وقف السوال فان حصول الخير لكل خير وزوال
الشر عنه هو المطلوب بذاته فاما النفقة والرحمة والعطف على الغير والفرح بما يحصل
الى الغير والغم بما يقع من التقصير وغير ذلك فهي اغراض خاصة للفاعل وداع يحملهم

عاصيها

عاصيها او بخط به فرد له كالة فالجود هو افادة المغني في جميع الجهات عن الافادة
كالا فيكون ذلك المعنى بالقياس الى القابل خيرا وبالقياس الى الفاعل جودا وكل افادة
كال فانه يكون بالقياس الى القابل خيرا سواء كان لعوض او لا لعوض ولا يكون
بالقياس الى الفاعل جودا الا ان يكون لا لعوض وهذا هو البيان لحقيقة الخير والجود
هر فاعل كه ميكند فعلى را بواسطه غرضى كه مودى ميشود آن غرض بسوى شبه عوضى پس
نيست آن فاعل جواد زيرا كه فعلش خالى از عوض نيست و ذاتى كه فعل جواد بلا عوض
است وهر مفيدى كه افاده ميكند مر قابل را صورتى يا غرضى را ومر او را غايتى ديگر حاصل
شود بسبب چيزى كه افاده كرده است مفعول او را بقابل پس نيست او جواد زيرا
كه از براى جواد غايتى در افاده چيز منظور نيست وانجا او را چيزى كه افاده كرده است
غايتى ديگر از آن چيز منظور افتاده است بلكه ميگوييم ما كه براستى كه غرض ومراد در
مقصود واقع نميشود مگر از براى چيزى كه ناقص بود ذاتش و اين بواسطه آنست كه
غرض يا آنست كه باشد بحسب نفسش در ذات يا بحسب مصالح ذات او يا بحسب چيزى
ديگر است كه در ذات اوست و يا مصالح ذات او ومعلوم است انكه اگر بوده باشد
غرضش بحسب ذاتش و بحسب مصالح ذاتش و بالجمله بحسب امرى كه عود ميكند آن امر بر ذاتش
او بعايد بايستى ذاتش ناقص است در وجودش يا در كمالاتش و اگر بوده باشد بحسب چيزى
ديگر پس حال خالى نيست از انكه يا آنست كه مى باشد صدور آن معنى از و بسوى غيرش
بحيثيتى كه بودنش از و و نبودنش بيك منزله باشد و يا انكه اگر صادر نشود ازو آن چيزى
كه او چيزيست بحسب غيرش نباشد حالش از همه جهتى مانند حالش اگر صادر شود ازو
آن چيز پس نباشد آن چيز اجمل با و واحسن با و واجمل از براى محموديت يا غير او
از اغراض خاصه در ذاتش و نيست صدورش غير اجمل با و وغير جالب بسوى او از روى
محموديت يا غير او از اغراض ماثوره منقوله و يا نقد و يا انكه اگر نكند آن را ترك
كرده است چيزى را كه اولى و احسن است پس باشد كه داعى نبود مر او را بسوى آن چيز
ترك كرده است و مرجحى نبوده از براى صدور آن خير ازو بسوى غيرش بر مقابل
صدور يعنى مرجحى نخواهد داشت كه صدور خير را عدم صدورش رجحان دهد و مثل اين
خيرا اگر نبوده باشد چيزى كه صادر شود از طبيعى يا از اراده نيست بر سبيل اتفاق

داعی بلکه وجهی دیگر است که زود باشد که تو دانسته خود بر آن توجه پس نباشد او صحة
از برای امری از امور از جانب علتی از علل بلکه واجب شود آنکه باشد اولی بجا علی که
قاصد است قصد منکور را آنکه باشد او که هست و از این جهت اضافه کند چیزی را به
غیر خود نیست بواسطه آنکه او اولی بآن است و ضدش غیر اولی است باو و راجع شود
آخر الامر بسوی غرضی که متصل شود باو بذاته و عود میکند بر ذاتش حاصل که میگوییم
که غرضی و مرادی که حاصل در مقصود فاعل است واقع نشود او در خارج مگر از جهت
چیزی که ذاتش ناقص از آن غرض است زیرا که غرض بآنست که باشد چیزی دیگر که در ذات
اوست یا در مصالح ذات اوست و بتحصیل و تحصیل آنکه غرض حاصل در ذات او
که عود میکند و راجع میشود بذات بسبب عاید بر این پس در این صورت ذاتش در وجه خویش
و یا در کمالات خویش ناقص باشد و اگر چه غرض در ذات او الجنب امری که عود بذات
او میکند بعاید بر نباشد بلکه بجانب چیزی دیگر باشد پس در این صورت حال خالی نیست
از آنکه نباشد صدور آن غرض که خیر است از جانب او بغیر سوی خودش بجنبی که
بودنش از او و نبودنش از او بمنزله بود قطع نظر از ملاحظه آن چیزی دیگر پس این قسم
عاید بذات میگردد و بیان این خواهد آمد و یا آنست که جبا شد صدور آن غرض از او
بسوی غیرش بجنب بودنش از او و نبودنش از او یکسان و بیک منزله نباشد که
اگر صادر شود از او آن چیزی که او خیر است بجنب غیرش حال آنکه وجهی محبوب حالش
خواهد بود اگر آن خیر از او صادر شود پس در این صورت او جمیل تر و نیکوتر باین چیز خواهد
بود و سزاوار ستودن و ستایش خواهد بود و همه بجا آوردن اغراضی که منقول اند از
جانب شرع و غیر آن و نافع خواهد بود بلکه اگر ترک کند ترکی اولی و احسن مگر آنکه
بود دخواننده او را بسوی اینها خواهد بود و مرجحی و مرغبی زیرا که صدور آن خیر
از او بسوی غیرش خواهد بود که او سبب ترجیح جهان صدور خیر از او بر عدم صدور
خیر از او تواند داد و امثال این چیزها اگر نباشد صادر از طبعی یا از اراده خواهد
بر سبیل اجابة داعی بود بلکه بر وجهی دیگر خواهد بود انشاء الله تعالی زود باشد که
مطلع بر آن توجه کردی پس او مصدر امری از امور نخواهد بود از جانب علتی از علل
و بلکه نسب و شایسته بفاعلی که قصد و غرضی کرده است آنست که منفعل باشند چیزی او غیری

زیرا که او اولی و شایسته است باو و ضدش غیر اولی و غیر شایسته است باو ~~بجانبی که قصد و غرضی~~
~~است که منفعل باشد چیزی او غیری~~ باو و رجوع میکند این غرض آخر بسوی غرضی که
متصل بود بذات خود نه بواسطه چیزی دیگر و عود میکند بر ذات او و رجوع میکند بسوی
ذات او پس غرضی که نفعه در ذات اوست بجنب ذات او باشد نه بجنب چیزی دیگر و در این
حین نباشد وجود آن عرض و لا وجودش بیک منزله و یکسان بقیاس بسوی ذات
او و بسوی کمالات ذات او و مصالحش حاصل که هرگاه صدور غرض خیر از ذات فاعل
نباشد فاعل بجنب ذات خویش بلحاظ نظر بصدور چیزها و نظر بعدم صدور آنها خواه آن
چیزها مأمور باشند و خواه مأمور نباشند محمود و مذموم نخواهد بود و این خلاف واقع
است پس بضرورة صدور غرض از ذات فاعل است پس نسبت وجود غرض و عدم وجودش
باو بیکمنزله نیست زیرا که وجود چیزی که امر است بجنب ذات او و عدم وجود اولی باو
نشده تا از او بر غیرش فایض نشود بلکه میباشد بودنش از جانب ذات او فضل بودنش
اعلا چیز که مختص است بذات او پس عود میکند بسوی آنکه ذاتش پرسیده باشد تا آن غرض
از روی کمال و حظ خاص و از برای همین است پس بر رسی که سوال لم میجنبه مکرر
میشود بسوی آنکه برسد بجایی که منتهی شود بسوی ذات او و مثالش آنست که هرگاه گفته میشود
مر فاعل را که چرا کردی تو فلان فعل را پس میگوید در جواب که از برای آنکه برسیده
باشد فلان شخص غرضی را پس گفته میشود مر او را چرا طلب کردی تو آنکه برسد فلان شخص
غرض را پس میگوید در جواب بواسطه آنکه احسان نیکوست و انی استبد سوال از پنجا بلکه
گفته میشود و چرا طلب میکنی تو چیزی را که او نیکوست پس هرگاه جواب داده شود بچیزی
که عود کند بر او یا بغیر که منتفی شود از وی استبد سوال بواسطه حصول خیر از
برای غرضی بر او آن خیر از او مطلوب است بذاته مطلقا حاصل که عود خیر احسان بذات او
چرا که فاعل از او ادراک حظ خاص میکند و او را کمال ذات خود میداند و شی از کمال خویش
ملتذ میباشد و لهذا اگر سوال کنیم لم از احسان او بغیر در آن ارجاع میشود که ذاتش
محظوظ از احسان بغیر بوده است چنانکه در مثال مفهوم شد در بیان آنکه شفقت و
رحمة و امثال اینها اغراض خاصه فاعلند و معنه که و اما شفقه و رحمة و عطوفه بر غیر
وقوع بچیزی که احسان میکند بسوی غیر و غم بچیزی که واقع میشود از تعب و غیر آن بسوی انسان

از اعراض عامه اند مر فاعل را و دو معنی اند که ذم کرده میشود صاحب ایشان را و یا مدح کرده میشود
با و مر او را کمال فاعلیا یعنی شفقة و رحمة و امثال آن و دو اعیند که بسبب ترک آنها فاعل
مذموم میگردد و عزم و امثال آن و دو معنی اند البته کمال فاعل با حداث آن سبب میگردد
پس جهة افاده غایت و در جمیع جهات افاده از روی کمال لیس می باشد آنچنانی که وجود
قیاس سیوری فاعل جزئیت اعم از آنکه بعضی باشد او بواسطه عوضی و یا نبوده باشد بواسطه
عوضی و نباشد او قیاس سیوری فاعل جمیع مگر آنکه بعضی باشد که نباشد بواسطه عوض
و این مذکور بیان نشد از برای حقیقه جزو جمیع فقد تکلمنا العلل و احوالها و عن ان تخلل
فیها القول فنقول لکن هذه العلل الاربع فان کان یظن بها انها لا یجمع فی کل من الامور
الموجودة الترتیب فی العلوم فان الامور التی لا تتحرک فی التعالیم لا یظن ان فیها فاعلا
او مبدأ حرکة ولا ایضا یظن ان فیها غایة لان الغایة نظن انها الحرکة ولا ایضا لها مادة
بل انما یبحث عن صورها فلذلک استخف بها من استخف قائلا انها لا تدل علی علة تامة
فالنظر فیها لهذا العلم لا ان علی وجه ایضا و اما کالمتعلقات فلیبحث عن مقابلتها
ولکن لان علی وجه ما اوجب الترتیب فی هذا العلم و جعله بشرح امرها و ذلک لان و ان
ان هذه العلل لا تجتمع فی العلوم کلها حتی یکون من الامور العامة الواقعة فی موضوعات
العلوم مختلفة فانها ایضا قد یوجد متفرقة فی علوم متفرقة ولو کانت ایضا فی علم واحد
لم یکن فی مثبته صاحب ذلک العلم الواحد الطبیعی مثلا الذی فی صناعة هذه المبادی کلها
ان یثبتها لانها مباد للعلم الطبیعی و یتکلم فیما یعرض لها انه لیس الامر کذلک فلیس کل
فاعل مبدأ حرکة علی ما قیل فان الامور التعلیمیة لها مباد فاعلة انما یجب وجودها بغیرها فطباعها
لا تفارق المادة وان وجدت فی الوهم فقد یلزمها فی الوهم من القسمة ومن التشکل
ما یکون بسبب المادة و یکاد ان یکون الفاعل فی مبدئیات قریبة للاشکال المقدارة
والوحدات ایضا للعدد والعدد الخواص العدد فهذه یوجد لها مبدأ فاعلی و مبدأ
قابلی و حیث کان ما کان تام و التمام هو الاعتدال و التحدید و الترتیب الذی بها یکون
بها ما یکون من الخواص و انما هو لاجل ان یکون عنها ما هی من جهة الترتیب و الاعتدال
والتحدید فان منع ان یکون هذا انما هی غایة حرکة فلا یمنع ان یکون خیرا یکون علة
لانه خیر و هناک ایضا انما کان علة لانه خیر کما ان الخیر انفق لذلک الجزاء کان فیها

لحرکة او کان السبیل الیه حرکة ولولا ان الخواص و اللواحق التی لهذه هی غایات
مبادی الهیة لما کان الطالب یطلبها فی المواد لتلک الغایات فان الجهات الصانع
یحرک المادة الی ان یکون مستدیرا او لا یکون الغایة من الاستدارة نفسها بل خیر فی
خواصها و لواحقها فیطلب الدایرة لها فقد صارت هذه العلل ایضا مشترکة فیجب ان
ینظر فیها صاحب هذا العلم و لیس انما ینظر فی المشترک فقط بل ینظر فیما یخص علما علما لکنه
مبدأ لذلک العلم و عارض للمشترک فان هذا العلم قد ینظر فی العوارض المخصصة للموضوعات
اذا کانت لذاتها و اولا و کانت لم تتخذ بعد الی ان تکون اعراضا ذاتیة لموضوعات
العلوم الجزئیة ولو کانت هذه علوما مفردة لکان افضلها علم الغایة و کان یکون
ذلک هو الحکمة والآن فذلک ایضا افضل اجزاء هذا العلم اعنی العلم الناظر فی العلل
الغائیة للاشیاء انتهی الفصل السادس پس تحقیق که تکلم کردیم بر علل و بر احوال ایشان
و میخواهیم که بیان سازیم ما در شان قول را پس میگوئیم ما به درستی که این علتهای چهارگانه
پس اگر بعضی باشد که گمان برده شود با اینها آنکه اینها مجتمع نمیشوند در بسیار از امور یکه
موجود است ترتیب آن در علوم پس به درستی که امور آنچنان امور که حرکت نمیشوند و
تعلیمیات گمان کرده نمیشود آنکه در اینها فاعلی یعنی مبدأ حرکتی باشد و نیز گمان برده نمیشود آنکه
در اینها غایتی باشد بواسطه آنکه غایة گمان کرده میشود آنکه او از برای حرکه است در شان
مبدأ حرکة نیست و هرگاه در اینها حرکه نباشد حرکة غایة نیز نخواهد بود و نیز گمان کرده
نمیشود آنکه از برای ایشان ماده باشد زیرا که ماده از برای امور جوهریه باشد و ایشان
جواهر نیستند بلکه نیست و جز این نیست که بحث کرده میشود از صور ایشان پس از جهت
این است که استخفاف به بر نموده است با آنها کسی که استخفاف کرده شده است در حالتی که
گوینده بوده است آنکه ایشان دلالت نمیکنند بر علت تامیه حاصل که علل اربع که فاعل و غایة
و صورة و ماده اند گمان کرده اند قومی که ایشان مجتمع نمیشوند در چیزهای بسیاری که
ایشان موجود و خداوند ترتیبند در علوم زیرا که امور غیر متحرکه و امور تعلیمیه گمان کرده
نمیشوند که در اینها مبدأ حرکتی و غایتی و ماده باشند بلکه بحث از صور اینها میکنند
پس با هم مجتمع نشوند این علل و در شان برای آنکس که استخفاف به برفته و خوار گشته
در نظر ارباب تحقیق بحث آن کسی که گفته است اینها را دلالتی نیست بر علة تامیه که علة غائی است

ولکن بر دیگری علتها داده نه میکند پس نظر در آن علل از برای این علم نیست آنست که گفتیم
متناول شود آنها را چنانکه متناول میشود مقابلات را پس میبینند انها متقابل تا که شامل
شود مر انها را علم واحد ولکن نظر در آنها از برای آنست که یک علم بوجهی آنچنان وجهی که
بسبب او این علم واحد است شرح میکند امر و حکم انها را علل حاصل که بحث از علل در این
علم میشود اما نه بواسطه آنکه علم شامل آنهاست چنانکه شامل مقابلاتست پس نیک گفته
شود که ایشان متقابل نیستند پس چگونه علم واحد شامل میشود ایشان را بلکه بواسطه آنکه علم
واحد بوجهی آنچنان وجهی که بیان وجه این علم واحد است شرح و بیان میکند امر و حکم
علل را و آن بواسطه آنست که ما و اگر چه مسلم داریم آنکه این علل مجتمع نمیگردند در کل علوم
تا آنکه باشند ایشان از جمله امور عامه واقعه در موضوعات علوم حالکونی که مختلف بوده
آن علوم به نسبتی که ایشان نیز گاهی یافت میشوند متفرقه در علومی که متفرق شده اند چون
علم طبیعی مثلا آنچنان علم طبیعی که در صناعتش کل این مبادیست آنکه بحث کرده اند از
زیرا که ایشان مبادیند از برای علم طبیعی و او تکلم میکند در چیزی که عارض میشود مر
را نه در نفس ایشان ما آنکه امر صنعی هست که متکون شده و هرگاه امر صنعی که متکون شده باشد
پس در خصوصیت مر فاعلیا جز صنعتیا مبدأ او کی بنا بر آنچه گفته شده است پس امور تعلیمیه در
طبایع موجودیست و وجود این بر نسبه واجب میشود وجود ایشان بسبب خود ایشان
ایشان مفارقت نمیکند ماده را و اگر مجرد ساخته شود از ماده و در وهم پس گاهی لازم
میشود ایشان را در وهم از قسمت و از شکل چیزی که جهات او بسبب ماده و نزد دیگر است
آنکه انها مقادیر میولانیه قریبه باشند از برای اشکال مقداریه و جهات نیز هیولانیه
قریبه بوده از برای عدد و عدد هیولی قریبه باشد از برای خصوص عدد پس این امور یافت
میشوند از برای انها مبدأ فاعلی و مبدأ قابلی در جائی که این مبدأ فاعلی و مبدأ قابلی باشند
جایی باشد تمام و علت تامیه آنجا و تمام او اعتدال است و خط بدیهیست و ترتیب است کلی
اعتدال و خط بدیهی و ترتیبی که بسبب انها میباشد از برای آن امور تعلیمیه آنچه میباشد از برای
انها از خواص ایشان و نیست در جهتی که آن خواص از جهت آنست که میباشد انها
بر چیزی که انها بر آنچه نه از ترتیب و اعتدال و خط بدیهی پس اگر شاکر ده شود آنکه ما نشوای
تمام یعنی غایة و که پس شاکر ده نمیشود آنکه باشد او خیر و باشد او علت بواسطه آنکه او

جزئیست و آنجا نیز خیست و جزای خیست بوده است او علة بواسطه آنکه او جزئیست بعد از آن
بوده است که اتفاق افتد از برای آن جز آنکه باشد او تمام و غایة از برای حرکتی یا بوده است
راهی بسوی او حرکتی و اگر آنکه نبوده باشند خواص لواحقی که از برای این امور تعلیمیات میباشند
که موادی شوند بسوی انها هیئات هر آینه نمیباشد طالب که طلب میکرده باشد ایشان را
در مواد آن غایات بواسطه صانع و اگر مبدء ماده را بسوی آنکه باشد او مستعد نمیباشد
غایة ما ان نفس نمیشد از ه بلکه غایة جزئیه از خواص ماده و لواحقش پس طلب میکند او را
از برای او پس تحقیق که گردیده است این چهار علل نیز مشترک پس واجب است که نظر کنند
در ایشان صاحب این علم و نیست که نظر میکرده باشند در مشترک و پس بلکه نظر میکنند در چیزی
که عارض میشود علم علم را لکن او مبدء است از برای آن علم و عارض است مر علم مشترک و کلی را
که این علمست پس به نسبتی که این علم کاهی نظر میکند در عوارض مختصه در جزئیات هرگاه
بوده باشند لغایتها او لا و بالذات و بوده باشند که موادی باشند ه باشند هنوز بسوی آنکه
باشند عوارض ذاتیه از برای موضوعات علوم جزئیه و اگر بوده باشند اینها علوم مفرده
هر آینه میباشد افضل ایشان علم غایة و بوده است که میبوده باشد آن حکمة و این ما
پس آن نیز افضل اجزاء این علمست یعنی علم ناظر در علل غایته مر ایشان تمام باشند تعالیه
سادسه از جانب آلهی بتوفیق آلهی حاصل که این علم آلهی شرح حال این علل میکند بواسطه
آنست که اگر مسلم داریم که این علل در همه علمها مجتمع نمیگردند و از امور عامه منظومه در سلک
موضوعات علوم مختلفه نیستند تا که لابد شود که از ایشان بحث در این علم کنند پس
مسلم نمیداریم آنکه ایشان متفرق یافت نشوند در علوم متفرقه پس چرا نشود که باین
اعتبار در علم از این علل بحث کنند و نیز اگر بوده باشند در یک علم پس در خصوصیت
در عهده صاحب آن علم نیست آنکه در صناعة خویش مبادی علم خود را بیان کند چه نهج
که او در علم خویش بحث از عوارض ذاتیه مبادی علم خود میکند نه از وجود مبادی تا که
وی را بیان مبادی ضرور شود با آنکه همه آن ظنهای که آن جماعت دارند غلط و باطلست
اولا آنکه میگویند در امور تعلیمیه فاعل یعنی مبدأ او که نیست درست نیست این قول ثانی
زیرا که هر فاعلی مبدأ حرکتی نیست تا که لازم آید آنکه در ایشان هرگاه مبدأ او که حرکت باشند
پس باید که فاعل نیز نباشند و ثانیا آنکه امور تعلیمیه را وجود بسبب غیر وجود ایشان که ماده است

وجب بشود پس رطایع خویش مفارقه نکند از ماده واگر در وهم مجرد گردد از ماده پس
ظاهر باشد که لازم آید که اینها نزد او در وهم قسمتی و شکلی بسبب ماده پس قریب است که
مقدارها هیولاها باشند از برای خصوص عددها پس از برای اینها مبدء فاعلی و مبدء غایی
یافت نشود و هرجا که اینجا مبدءها یافت نشود نه حرکت نه خواهد بود و غایات عبارت
از اعتدال و تحدید و ترتیب اینها است که بسبب اینها از برای آن امور خصوص حاصل شود
از آن روی که باشند اینها بر آن اعتدال و تحدید و اگر منع کرده شود بودن اعتدال و تحدید
و غیر آن را غایة و حرکت بسبب منع کرده نشود انکه آن اعتدال و تحدید و ترتیب عبارت از
خیرها شد پس باید که اینها علة غایة باشند چرا که عبارت از خیر بود و خیر علة غایة است
و این خیر غایة و حرکت چرا که حرکت را رابطی است با آنها مثبت چرا که اعتدال و تحدید
و ترتیب که خیر نسبی و حرکت حاصل نشوند و اگر بوده باشند از برای امور تعلیمیه غایات
باشند از برای اینها نه باید کسی که طلب کند از برای اینها در مواد اینها مر غایاتی را
حال آنکه کسی که حرکت میدهد ماده را که او مستعد بر سازد است داره را غایة آن حرکت بقدر اثر
بلکه هر لواحق و خواص که در ماده به هم می آیند اینها را که غایات تصور میکنند و بعد از
آن طلب حصول آنها از جهت آنها میکنند پس معلوم شد که این غایتها چهار گونه در جمیع علوم
مشترکند پس واجب است که این علل صاحب علم الهی بحث میکرده باشد زیرا که او بحث از
وجود امور مشترکه میکند نه صاحبان علوم دیگر چنانکه مقرر است بلکه صاحب این علم نظر میکند
در خیر کلی خاص متشبه از هر یک از علوم را و لیکن او نظر این علم که خاصه است با و مباحث
از برای او و عارض است هر علم مشترکی را زیرا که این علم آنگاه باشد که نظر میکرده باشد
در عوارض مخصصه در جزئیات هر گاه او را او بالذات باشند هنوز عوارض ذاتیه موضوعات
علوم جزئیه نشده باشند و اگر اینها علوم جدا گانه باشند هر آینه افضل از بیان علم غایة
خواهد بود و بوده است که این علم غایة عبارت از حکمت باشد و این زمان این علم غایة
افضل اجزاء علوم علم ناظر در علل غائیه مر شیها باشد که آن علم ناظر در علل غائیه علم الهی است

المقالة الثالثة ثلثة فصول الفصل الاول في لواحق الوحدة من الهوية
وانواعها ولواحق الكثرة من الغير والخلاف واصناف التقابل المعروفة ولنبتدئ فنقول
قد استوفينا الكلام بحسب غرضنا انه الامور التي تختص بالهوية وجنسها من حيث هي هوية

او يلحقهما من الوحدة والموجود قد تبين ان من الخواص الكثيرة اي ان كل ما يقال انه
موجود باعتبار مع آن يقال له انه واحد باعتبار وكل بحر اخلة وجود واحد ولذلك ربما
ظن ان المفهوم منهما واحد وليس كذلك بل هما واحد بالموضوع اي كلما يوصف بهذا يوصف
بذلك ولو كان المفهوم من الواحد من كل جهة مفهوم الموجود لما كان الكثير من حيث هو
كثير موجودا كما ليس هو واحدا وان كان يعرض له الواحد ايضا فيقال الكثرة انها كثرة واحدة
ولكن لا من حيث هي كثيرة مقالة سيم سه فصل است فصل اول در بیان لواحق وحدت است
از هویة و اقسام آن و در بیان لواحق کثرت است از غیر و خلاف یعنی هویة را که مشتق
از لواحق وحدت شد خلاف و غیر از لواحق کثرت شد و در بیان اصناف تقابل است که آن اصناف
معروفند سزاوار و مختار است که بگوییم تحقیق که استیفا کنیم کلام را بحسب غرض خود
در امورهایی که مختص میشوند بهویت از آن روی که هویة است آنرا پس به آنکه وجود و
موجود گاهی مثل میشوند در حمل بر چیزها تا آنکه هر چیز که گفته میشود مر ورا آنکه او واحد است
باعتباری چیز پس مر ورا موجود و واحد است و از این جهت است که سبب که ظن کرده شده
مفهوم از اینها واحد است و حال آنکه نه چنین است بلکه اینها واحد بموضوع اند یعنی
بهر چه موصوف میشود باین یا موصوف میشود بآن یکی و مراد بوحدت بموضوع اینست که
موضوع هر دو یک چیز باشد چنانکه گویند فلان چیز موجود است و واحد است و واحد و موجود را
از جهة وحدت موضوع واحد میگویند نه که مفهوم هر دو یک چیز بوده و اگر بوده باشد
مفهوم واحد از همه جهتی مفهوم موجود هر آینه نباشد کثیر از آن روی که او کثیر است موجود
همچنانکه نیست او واحد و ظاهر است انکه چنانکه کثیر از آن روی که کثیر است محال است که واحد
باشد همچنین محال است که موجود نباشد اگر مفهوم واحد و موجود یکی باشد والا اجتماع وحدة و
کثرة لازم می آید از جهة وحدة پس در صورت بمعنی نباشند و اگر چه عارض شود مر کثرة
را واحد نیز پس در صورت عروض گفته میشود مر کثرة را انکه او کثرة است و لیکن این
عروض وحدة مر کثرة را نه از آن حیثیة است که او کثرة است بلکه باعتبار دیگر است
مثال آن عشره واحده است که عروض وحده بر عشره از راه صورة مجموعی است نه بسبب وحدات
وحصول کثرة از راه وحدات است پس از این تقریر معلوم شد که لواحق وحدة غیر از لواحق
وجود است و در مقام بیان لواحق وحدة مراد است نه لواحق وجود زیرا که اگر

لواحق او بیان شد و لهذا در بیان امور مختصه بوحدة و معدنش گرگزة است شروع نموده که
نحن نبا ان نتکلم ایضا فی الامور التی تختص بالوحدة و بمقابلها ای الکثرة مثل الهو هو
والمثل والمجانسة والموافقة والمساواة والمشابهة ومقابلاتها بل الکلام فی الجانب
المقابل لها ای الکثرة فان الوحدة والمشابهة و بابها [illegible] تنشعب فالهو هو ان
یحمل الکثیر [illegible] وجه وحدة [illegible] وجها و من ذلک بالعرض وهو علی قیاس الواحد بالعرض
فکما یقال هناک واحد یقال ههنا هو هو وما کان هو هو فی الکیف فهو شبیه وما کان
فی الکم فهو مساو وما کان هو هو فی الاضافة فیقال له مناسب واما الذی بالذات فیکون
فی الامور التی تقوم بالذات فان کان هو هو فی الجنس قیل مجانس وما کان هو هو
فی النوع قیل مماثل وایضا فان ما کان هو هو فی الخواص قیل له مشاکل ومقابلات
موافقة [illegible] والموافقة بهذه ومقابل الهو هو علی الاطلاق الغیر والغیریة منه غیر فی الجنس ومنه
غیر فی النوع وهو بعینه الغیر بالفصل ومنه غیر بالعرض ویجوز ان یکون الغیر بالعرض
واحدا هو غیر لنفسه من وجهین فاما الا [illegible] فاسم خاص فی اصطلاح ما فی الخلاف بالعدد و الغیر
یفارق المخالف بان المخالف یخالف بشیء والغیر فیغایر بالذات والمخالف اخص من
الغیر وکذا [illegible] پیش شما بسته ما انست که تکلم کنیم باز در اموری که مختصه بوحدة و بمقابل
بعض کثرة حاصل که این علم بحث از احوال وحدة نیز میکند و بعض کثرة مقابل وحدت
و در علم وجه از احوال مقابلات بحث میکنند پس احوال کثرة بمقابله احوال وحدة باید کرد
درین علم بحث شود و اموری که مختصه بوحدة مثل هو هو است که عبارة از هوهویت است و
مجانسة و موافقة و مساواة و مشابهة است و آنچه مقابلات اینهاست پس درین علم بحث
از مقابل وحدة نیز باید کرد بلکه کلام در جانبی که مقابلست مر ورا اکثر است بواسطه آنکه
وحدة متشابه است و خلافیه نیست در و و آنچه ضد میشود منقسم و منشعب است و
فروعی بسیاری دارد پس باید در و تکلم کرد تا احوال اینها بتفصیل دانسته شود پس هو هو
که یکی از امور مختصه بوحدة است آنست که کردانیده شود از برای این کثیر از وجهی وحدتی
از وجهی دیگر حاصل که هو هو که هوهویت است عبارة از وحدة لاحقه است مر وحدة حقیقی را
و اموری که اینها کثیر باشند از جهتی از برای اینها ان وحدتی حاصل میشود از جهتی دیگر و از
جهة کثرت شان و آن وحده را هو هو و هوهویت میگویند و منقسم پس بعضی از آن بالعرض میباشد

وجهین

و بعضی بالذات مثال هر دو خواهد آمد و آنکه او بالعرض است بر قیاس واحد بالعرض
است چنانکه گفته شد و آنجا واحد گفته میشود اینجا هو هو حاصل که هر دو چیز که باهم از جهتی
اتحادی دارند اینها را واحد بالعرض میگویند زیرا که وحدة اینها حقیقی نیست و همچنان
از برای که وحدتی از جهتی پیدا میکند آن وحدة را هو هو میگویند و بالعرض این مانظیر
واحد بالعرض است آنچه اصطلاح شده است که انجا لفظ واحد مستعمل شود و اینجا لفظ
هو و این در هر مقوله یک نامی دارد و آنچه بوده است او هو هو در کیف پس او شبیه است و
آنچه بوده است او هو هو در کم پس او مساوی است و آنچه بوده است او هو هو در اضافه
گفته میشود مر ورا مناسب حاصل که این شبیه و مساوی و مناسب اقسام هو هو که
او هویت است ملحقه بوحدت است ولیکن از اقسام بالعرضند و اموری که در مقوله کیف از جهتی
باهم وحدتی پیدا میکنند اینها را شبیه میگویند و در کم و در اضافه در جهتی وحدتی با ان ان
عارض میشود بسبب آن اینها را مساوی میگویند در مقوله کم و مناسب میگویند در مقوله
اضافه و اما آنچه از اقسام هو هو بالذات است پس حاصل شد او در اموری که قائم باشند
بذات خویش پس آنچه بوده است او هو هو در جنس گفته شده است مر ورا مجانس و آنچه
بوده است او هو هو در نوع گفته شده است مر ورا مماثل حاصل که متحدات در نوع مماثل
میگویند نیز پس هر شیئی که آنچه بوده است او هو هو در خواص اینها گفته میشود مر ورا مشاکل
و مقابلات این مذکورات معروف و مخالف حاصل که متحدات در نوع مماثل میگویند نیز
پس هر شیئی که آنچه بوده است او هو هو در خواص اینها گفته میشود مر ورا مشاکل و مقابلات
از موافقة باینها و مقابل هو هو مطلقا خواه بالذات و خواه بالعرض معنی لفظ غیر است
و غیر بعضی از و غیر در جنس است و بعضی از و غیر در نوع است و او بعینه غیر بفصل
و بعضی از و غیر بالعرض است و جایز است آنکه باشد غیر بالعرض یک چیزی که او غیر است
مر نفس خود را از دو وجه بدو اعتبار و اما لفظ آخر پس او اسم خاص است در
اصطلاح از برای مخالف بالعدد و غیر مفارقه میکند مخالف را بانکه مخالف مخالف
چیزی را و غیر کاه مغایر میشود مر ورا بالذات و مخالف اخص است از غیر و مجانس
آخر که غیر بعد است مخالف و در بیان چیزهایی که متغایرة اینها ان بجنس عالی است و مودة
والاشیاء المغایرة بالجنس الاعلی اذا کانت ما حق المواد فنفس تغایرها بالجنس الاعلی

لا توجب انها لا تجتمع في مادة واحدة واما المتغايرات التي تختلف بالانواع تحت الاجناس القريبة التي دون الاعلى فيستحيل ان تجتمع البتة في موضوع واحد وكل الانواع التي تجتمع في موضوع واحد من جهة واحدة في زمان واحد فانها تسمى متقابلات وقد علمت في المنطق عددها وخاصيتها وجزئياتي كه متغاير بجنس اعلى اند هر گاه بوده باشند از اقسام جزئي كه حلول ميكند ايشان مواد را پس تغاير ايشان بجنس اعلى موجب نيست انكه مجتمع نشوند در ماده واحده واما متغايراني كه مختلف ميشوند بانواع در تحت اجناس قريبه كه آن اجناس قريبه در پاس جنس اعلى اند پس مستحيل است انكه مجتمع شوند در موضوع واحد وكل جزئياتي كه ايشان مجتمع نميشوند در موضوع واحد از جهت واحدة در زمان واحد بدرستي كه ايشان را اينامند متقابلات وبتحقيق كه دانستي تو در منطق عدد ايشان را وخاصيه ايشان را حاصل كه اشياء متغايره بحسب جنس اعلى هر وقت كه حال در مواد بوند نفس تغاير ايشان تحت جنس اعلى موجب عدم اجتماع ايشان در يك ماده نميشود واما متغايرات مختلفه بحسب انواع كه در تحت اجناس قريبه در تحت جنس اعلا اند پس محالست در يك موضوع مجتمع شوند وجميع اشيائي كه در يك موضوع از جهت واحده در زمان واحد مجتمع نشوند انها را متقابلات ميگويند ودر منطق عدد وخاصيه انها معلوم شد ودر بيان انكه قنيه وعدم از وجهي در تحت تناقض داخل ميشوند فرموده كه والقنية والعدم قد يدخل بوجه تحت التناقض والاضداد تدخل بوجه تحت العدم والقنية ووجه دخول العدم تحت السالبة غير وجه دخول الضد تحت العدم ولكن يجب ان يعلم ان العدم يقال على وجوه فيقال لما من شانه ان يكون لو جنسا ولنوعه ولشخصه ولم يكن وان كان من شانه ان يوجد لامر كالبصر فانه من شانه ان يكون لنوع ما لكن الخالي ليس من شانه ان يكون البصر له ويقال لما من شانه ان يكون لجنس الشيء ولم يكن له ومن شانه ان يكون له كان له جنسا قريبا او بعيدا ويقال لما من شانه ان يكون لنوع الشيء وليس من شانه ان يكون لشخصه كالانوثة ويقال لما من شانه ان يكون للشيء وليس له مطلقا او في وقته او لان وقته لم يجئ كالمرد او لان وقته قد فات كالمرد والحزب الاول يطابق السالبة مطابقة شديدة واما الوجوه الاخر ففيها نظر ويقال العدم لكل فقد ما بوجود ويقال عدم لما يكون قد فقده الشيء بتمامه فان الاعور

لا يقال له اعمى لان يقيه هو بصير مطلق لكن هذا انما يكون بالقياس الى الموضوع البعيد يعني الانسان لا العين ثم ان العدم يحمل عليه السلب ولا ينعكس واما العدم فلا يحمل على الضد فانه ليس المرارة عدم الحلاوة بل هي شيء آخر مع عدم الحلاوة فالعدم قد يكون في جوهر المادة وقد يكون مصاحبا لذات توجد في المادة عدم ذات الحرارة او لاحر الا مع العدم وهذه هي الاضداد وليس السبب في تقابلها تغاير الاجناس فقد تبين ذلك بل السبب في ذلك ان ذاتها في جوهرها وجهة فصولها تمانع من الاجتماع وتعاند ليس شيء من الاجناس العالية متضادة فيجب ان يكون اجناس الحقيقة وفصولها تحت جنس واحد فيكون ذا تضاد وان يكون جنسا واحدا فيجب ان يكون الاضداد تخالف بالفصول فتكون الاضداد داخلة في الصورة مثل السواد والبياض تحت اللون والحلاوة والمرارة تحت المذوق وقنيه كه امر وجودي است وعدم از وجهي داخل ميشوند بوجهي در تناقض واضداد داخل ميشوند بوجهي در تحت عدم وقنيه ووجه دخول عدم در تحت سالبه غير از وجه دخول ضد است در تحت عدم وليكن واجب است انكه دانسته شود انكه عدم مقول وگفته ميشود بر چند وجه پس گفته ميشود عدم مر چيزي را كه از شان نيست كه باشد او از براي موجودي از موجودات وشيست از براي او وبواسطه انكه نيست از شان انكه باشد از براي او واجب از شان آن باشد كه يافت شود از براي امري از امور همچون بصر پس بدرستي كه از شان نيست كه باشد از براي جزئي از اشياء ليكن ديوار نيست از شان انكه بصر از براي او باشد وگفته ميشود عدم مر چيزي را كه از شان آن نيست كه باشد از براي جنس چيزي ونباشد از براي آن چيز ونباشد از شان انكه باشد از براي او خواه بوده باشد آن جنس از براي آن چيز جنس قريب وخواه بوده باشد بعيد وگفته ميشود عدم مر چيزي را كه از شان نيست كه باشد از براي نوع چيزي ونيست از شان انكه باشد از براي او خواه بوده باشد آن جنس از براي آن چيز جنس قريب وخواه بوده باشد بعيد وگفته ميشود عدم مر چيزي را كه از شان نيست كه باشد از براي چيزي ونباشد از براي او مطلقا يا در وقتش يا بواسطه انكه وقتش نيامده است همچون مرد كه عدم لحيه است يا بواسطه انكه وقتش فوت شده است همچون درد كه بودن دندانست در دهن وحزب اول از وجوه

مذکوره مطابق نمیشود سالبه را مطابق شدن نحوی یعنی قسم اول از اقسام عدم مطابق
سالبه است و مطابق بسیاری با او دارد و اما وجوه دیگر پس از آن مخالفند بسالبه را
و گفته نمیشود عدم مر مرفقد و مفقودی را و بسبب این فرق گفته نمیشود عدم بر چیزی را
که موجود باشد بتحقیق که مفقود شده باشد یا چیزی نمانده پس بدرستی که اعور گفته
نمیشود کور او بغیر مطلق است لیکن این مذکور نیست و این نسبت که میان نفیاش نسبتی
موضوع بعید یعنی قیاس بسوی انسانست نه بسوی چشم پس بدرستی که عدم محمول
نمیشود بر و سلب منعکس نمیشود زیرا که سلب اعم از عدم است و حمل عام بر خاص درست
و اما عدم پس او محمول نمیشود بر ضد بواسطه آنکه مثلا نسبت حرارة عدم حلاوة بلکه او
جزئی دیگر است با عدم حلاوه پس عدم گاهی میباشند تنها در ماده و گاهی میباشند تنها و گاهی
میباشند مصاحب مر آن را که اثبات را موجبست در ماده عدم ذاتی دیگر باشند
او مگر با عدم و اینها که مذکور شد نه اضدادند و نسبت سبب در تقابل آن تغایر اجناس
بسبب تحقیق که بیان کردیم ما آن را در سابق از این پس بلکه سبب آنست که ذوات آنها
در حد نفسشان و در حد فصولشان تمانعند از اجتماع و متفاسدند نزد اجتماع
و بعض نسبت جزئی از اجناس عالیه متضاد باهم پس واجبست آنکه باشند اضداد حقیقه واقع
در تحت جنسی آنکه باشند جنسان واجب پس واجبست آنکه اضداد متخالف بفصول باشند
پس میباشند اضداد از جمله غیر در صورة مثل سواد و بیاض در تحت لون و حلاوة
و حرارة در تحت مذوق حاصل کرفته که امر وجودیست و عدم او بیک اعتبار داخل در
تحت متناقضند چه قنیه ایجابیست عموم و عدم سلب ایجابست و اضداد بیک اعتبار داخل
در تحت عدم و قنیه اند و وجه دخول عدم در تحت سالبه غیر وجه دخول ضد است در تحت عموم
و لیکن به آنکه بحسب اعتبارات عدم معقول نمیشود بر چند وجه اول آنکه او را اطلاق میکنند
بر چیزی که از شان آن چیز است که باشد آن از برای موجودی و نبوده او از برای آن
موجود بواسطه آنکه او نیست از شان آنکه باشد از برای او و اگر چه بوده باشد از
شان او و آنکه یافت نشود از برای امری مانند بصر که از شان اوست که باشد از برای آن چیزی
لیکن حایط نیست از شان آنکه باشد بصر از برای او و نیز او را اطلاق میکنند بر چیزی
که از شان آنست که بشود از برای جنس چیزی و نیست او از برای آن چیز نسبت از شان

انکه باشد

آنکه باشد از برای آن چیز و آن جنس خواه قریب باشد و خواه بعید و نیز او را اطلاق میکنند بر چیزی که
از شان نیست که باشد از برای نوع چیزی و میباشد از شان آنکه باشد از برای شخص مجنون
انوثه که از شان نیست که باشد از برای نوع چیزی و نیست شان آنکه باشد از برای شخص
آن چیز و همچنین نیز او را اطلاق میکنند بر چیزی که از شان است که باشد از برای آن چیز و نباشد
از برای آن چیز مطلقا یا در وقتش یا بعضی یا بواسطه آنکه وقتش هنوز نیامده همچون مرد یا
آنکه وقتش فوت شده همچو زرد و قسم اول مطابقت بسیاری دارد با سالبه و اما اقسام
دیگر مخالف ویند و اطلاق میکنند عدم را بر چیزی که مفقود گشته باشد او بحسب قسر
و نیز او را اطلاق میکنند بر چیزی که دیدار چیزی مفقود ساخته باشد با تمام پس در خصوص
به رستی که اعور معقول نمیشود بر و اعمی نیز معقول نمیشود بر و بغیر مطلقا لیکن بر این نحو قیاس
بعید است که انسانست نه قیاس بچشم و بدانکه بر عدم محمول نمیشود سلب لیکن بر سلب محمول
نمیشود و عدم و بر ضد محمول نمیشود عدم زیرا که حرارة ضد حلاوة است و نیست حرارة عدم
حلاوة تا بر و عدم حلاوة محمول شود بلکه او چیزی دیگر است که با عدم حلاوة میباشد پس
به آنکه عدم گاهی تنها در ماده میباشد و گاهی هم مصاحب میباشد در ماده با ذاتی که
اثبات موجب عدم ذاتی دیگر است و نمیباشد اثبات مگر با عدم و نیست حال اضداد
سبب در تقابل اضداد تغایر اجناس نیست چنانکه مبین شد بلکه ذوات اضداد متمانع
اجتماع ایشان است چه مرتب جزئی از اجناس عالیه متضاد نیستند پس واجبست آنکه اضداد حقیقه
واقع در تحت جنس باشند و آنکه جنس ایشان واحد باشد پس اضداد مختلف باشند بفصول
و از جمله غیر در صورة مثل سواد و بیاض که در تحت جنس لونند و مثل حلاوة و حرارة که
در تحت جنس ذوقند و در بیان آنکه خیر و شر از اجناس عالیه نیستند فرموده که واما
الخیر والشر فلیسا بالحقیقة اجناسا عالیة ولا الخیر یقال علی معانی متواطیة فیه ولا الشر کذلک
ذلک فان الشر یقال لکل شیء بوجه ما علی عدم الکمال الذی له والخیر علی وجوده فیهما
مخالفة العدم والوجود واما الراحة والالم وامثال ذلک فانها تشترک فی انها غیر جنس
الخیر والشر فانها تشترک فی المحسوس و فی المتخیل و غیر ذلک فلیست انواعا للخیر والشر
و اما خیر و شر پس نیستند بحقیقه اجناس عالیه نه خیر دلالت میکند بر معنی متواطی و نه شر دلالت
هیچ یک از اینها معنی تواطی نیست زیرا که صدق شر بر چیزی که شان آن است بر آن چیز حاصل

آیند بر سبیل تشکیک ظاهر و روشنست و با وجود آن پس شعر دلالة میکند در هر جزئی از جهر
بر عدم کال آلحنان عدم کالی که از برای آنجز است و جزو دلالة میکند بر وجود الکال
پس در میان ایشان و مخالفه عدم و وجود باشند و اما راحة والم و امثال آن پس
بر سبیلی که ایشان مشترکند در عرض جنس چیزی و شر بواسطه آنکه ایشان منزکند در محسوس
و یا در متخیل و در غیر آن پس هستند ایشان انواع از برای چیز و شر و شبیه ان یکون اهل
الظاهر من النظر عدوا الی الاشیاء التی هی متضادة و لها اجناس قریبة تدخل فیها و طبیعة
بها موافقة للحاسة او العقل و طبیعة مخالفة لانهما کان فالتقطوا منها المعنی الموافق
والمعنی المخالف فجعلوا احد بهما جنس الطبیعة والاخر للطبیعة الاخری ولیس الوجه
کذلک بل دلالة الموافقة والمخالفة دلالة اللوازم لانها لیس للاشیاء فی انفسها
بل بالاضافة ثم ان الامور الموافقة والمخالفة اذا جعلا کطبیعتین وجد لهما اشیاء
تصلح ان تجعل بحسب الاعتبارات المختلفة کالاجناس لها فانها قد تدخل فی جملة الافعال و
الانفعالات من جهة و فی الکیفیات من جهة اخری و فی المضافات باعتبارات اخر
فانها من حیث هی صادرة من اشیاء هی افعال و من حیث هی حاصلة فی اشیاء فی اشیاء هی
انفعالات و من حیث هی متقررة فیها هیات قارة فی حوالها فهی من الکیفیات و من حیث
ان الموافق موافق لموافقه فهی من المضاف فاذا کان اسم الموافقة والمخالفة
فهی من المضاف فاذا کان اسم الموافقة والمخالفة معروفا الی احد هذه المعانی
بعینه دخل فی الجنس الخاص له لست اقول لشیء واحد یدخل فی اجناس مختلفة
و هذا مما تحرم بل لکل اعتبار منه شیء اخر و هو الداخل فی جنس آخر دلالة هذه بالحقیقة اجناس
بل کالاجناس لانها امور مرکبة من معنی و من فعل او انفعال او اضافة او غیر
ذلک و یشبه ان یکون فی ذواتها کیفیات و یکون سایر الاعتبارات بلوازمها من تلک
الاجناد کله فی ان تجعل الموافقة والمخالفة مما ینسب بها الی الاجناس العالیة فان
تلک الطبایع الاضداد التی جعلت طبیعتین اجناسا حقیقة غیر الموافقة والمخالفة
هی تدخل فیها و قد علمت هذه الاشیاء موضعه و بجمله انکه باشند که اهل ظاهر از نظر قصد کرده
باشند بسوی چیزها که ایشان متضاده و مر ایشان را اجناس قریبست که ایشان
داخل میشوند در آن اجناس قریبه و طبیعه از ایشان موافقت مر حاسه را و ادراکش

بجاسه است و یا موافقت مر عقل را و ادراکش بعقل است و طبیعه از ایشان مخالفت
مر هر کدام اینها را که باشد پس برچیده اند ایشان از آن چیزها این متضاده معنی را که موافقت
و معنی را که مخالفت پس گردانیده اند یکی از اینها جنسی از برای طبیعه و دیگری را
جنسی دیگر از برای طبیعه دیگر یعنی معنی موافق را جنس موافقه ساخته اند و معنی مخالف را
جنس طبیعه مخالفه و نیست وجه چنین که ایشان کرده اند بلکه دلالة موافقه و مخالفه
دلالة لوازم است بواسطه آنکه اینها نیستند ثابت از برای چیزها در نفس خودشان بلکه
از برای اشیا باضافه حاصلند یعنی درست نیست که معنی که موافقه او را جنس ساختنی
از برای چیزها و همچنین معنی که مخالفتست درست نیست او را جنس چیزها ساختن زیرا که
جنس از برای ما تحت خود بنفس ثابت است نه نظر بغیری بخلاف اینها که ثبوتشان از
برای چیزها بنفس خود نیست چرا که موافقه و مخالفه در میان اشیا نیست مگر باضافه
حاصل میشود و مرجع ها بجانب مخالفت از برای چیزی جنس آن چیز نیست بلکه اینها از
لوازم اشیا هستند و دلالة اینها بر اشیا ملزومه خود دلالة لوازم است بر ملزومات بعد از
آن بدرستی که امور موافقه و مخالفه هرگاه گردانیده شوند ما طبیعتین بعنی هر کدام
از اینها المبعض قرار داده یافته میشود از برای اینها اشیائی که صلاحیة داشته باشند اینها
آنکه گردانیده شوند بحسب اعتبارات مختلفه مانند اجناس از برای اینها بواسطه آنکه گاهی
داخل میشوند اینها در جمله افعال و انفعالات از جهتی و در جمله کیفیات از جهتی دیگر و
در جمله مضافات باعتبارات دیگر بواسطه آنکه اینها از آن راه که صادر میشوند از اشیا
ایشان فعالند چرا که موافقه و مخالفه آنکه چیزی فاعل ایشان باشد حاصل میشوند
و این ظاهر است و از آن راه که صادر و حاصلند از اشیا در اشیاء ایشان از جمله انفعالاتند
چرا که موافقه و مخالفه آنکه چیزی قابل ایشان باشد حاصل میشوند و این الحال
در صورة حصول در اشیا از تاثیر و انفعالی خالی نیست و این اعتبار انفعالاتند
و از آن راه که متقرر و مجتمع میشود از اینها هیئتهای قاره در حوامل ایشان پس از کیفیاتند
چرا که اگر اینها از ایشان در حوامل ایشان مجتمع نباشد اثر موافقه و مخالفه در میان اشیا
ظاهر نگردد و هیئتهای قاره از باب کیفند پس اینها باین اعتبار از کیفیات باشند
و از آن راه که موافقت مر موافق خود را و همچنین که مخالفت مر مخالف خود را هست

اینها از مضافند چراکه امور موافقه و مخالفه در میان شان البته توافق و تخالف هست
و این معنی اضافیست پس شان از جمله مضافند باین اعتبار پس هرگاه بعنوان باشد
اسم موافق و مخالف مر حروف یکی از این معانی بعینه داخل میشود او در جنس خاصی که
از برای آن احد این معانیست خواه آن جدا این باشد و یا انفعال باشد و خواه کیف
و یا اضافه حاصل که هر کدام از اینها که از اسم موافق و مخالف مفهوم میشود غیر آن اسم است
و داخل در جنس خاصیست که مرور است و چیز متباد در میشود در اینجا انکه یک چیز در اجناس
ممکن است که داخل شود از برای آن رفع تبادر فرموده و میگوییم که بگوییم یک چیز داخل میشود
در اجناس مختلفه و این از آن جز نیست که او وام و ممنوع میدانیم ما آنرا بلکه ما میگوییم
هر اعتبار آن او چیزی دیگر است و او داخل در جنس دیگر است غیر اعتبار آن از اعتبار آن
داخل در جنسی است از اجناس مختلفه و می نمیگوییم این معانی که موافقه و مخالفه داخل
در او بیند بحقیقة اجناسند بلکه میگوییم که اینها مانند اجناسند به بواسطه انکه اینها امور که
انواع معین واند فعلی و یا انفعالی و یا از اضافه و یا از غیر آن چراکه در وقتی که معنی
موافقه و مخالفه داخل در افعال و انفعالات و غیر آن باشد فعل تنها مثلا جنس است بلکه
مرکبست از معنی اعتباری او و از فعلیت جنس او و این در حقیقه نه جنس است نه جنس و در بیان
انکه این امور موافقه و مخالفه دو نسبت که در ذوات خود شان کیفیات باشند و چیز
دیگر فرموده که و بیان انکه باشند امور موافقه و مخالفه در ذوات خود شان کیفیات و الحق باشد
سایر عبارات که لازم شوند اینها را چراکه ظاهر است که شان اینها یک باره در مواقف
باشند بعد از آن اجتهاد کنند که گردانیدن موافقه و مخالفه است از اجزاء که مستقر کرده اند
او شان نزد بعض اجناس عالیه بواسطه انکه از برای آن طبایع که اضداد نه آنجا طبایعی که
گردانیده شده از طبیعتین یکی را از برای امور موافقه و دیگری را از برای امور مخالفه
حقیقه است غیر از موافقه و مخالفه آن طبایع که اضداد نه داخل در آن اجناس حقیقیه حاصل که
شان با جهد تمام بگردانند موافقه و مخالفه را از قبیل جزئی کار و هستند جسا ز دان آن موافقه
و مخالفه را ایجاب اجناس عالیه زیرا که شان آن طبایع متضاده را که گردانیده اند دو طبیعه
از برای اجناس حقیقیه قرار داده و رای موافقه و مخالفه و آن طبایع اضداد داخل
در تحت اجناس حقیقیه گرفته اند و موافقه و مخالفه را از قبیل این طبایع دانسته اند و تحقیق که

این دانسته شد در جای خود و شیخ در بیان انکه قول بوجود دو ضد در یک جنس متضاد از آن
مجاز است فرموده که و اما القول بوجود الضدین فی جنسین متضادین مثل الشجاعة و التهور
فهو ایضا قول متوسع فیه فان الشجاعة فی نفسها کیف و من باب اعتبار ما یکون فضیلة و
کذلک التهور فی نفسها کیفیة و باعتبار ما یکون رذیلة فالفضیلة و الرذیلة لیستا فی الاجناس
لهذه الکیفیات کما ان الطیب و غیر الطیب لیسا جنسین للروایح و المذوقات بل لوازم
لها بحسب اعتبارات مختلفة تلحقها فالشجاعة فی ذاتها لا تضاد التهور و الجبن و انما التضاد
بین التهور و الجبن الداخلان فی باب الملکة و الکیف و اما الشجاعة فیقابل اللاشجاعة
کما قلنا فی المساوی و ینبغی ان یقرن الفصل المساوی عن المقابلة الی انه و ما یقابل ثم اللاشجاع
کالجنس للتهور و للجبن فان ضاد الشجاعة التهور فیضاده لا للطبیعة ذاتها بل انما
تضاده لعارض لها و هو ان هذا محمود و فضیلة و نافع و ذلک مذموم و رذیلة و ضار
فالاضداد بالحقیقة هی التی تتفق فی الجنس و تتفق فی الموضوع الواحد فیما یکون الموضوع
الواحد یقبل الضدین جمیعا و غیر مستحیل فی غیرهما و منها ما یکون الموضوع یستحیل او
غیرها حتی یعرض له احدهما فان مزاجا ما یخلو به الشی و اذا احتاج الی مزاج اخر و لیس
کذلک الحال فی المستحیل الحار الی البرد و اما قول بوجود ضدین و یافت شدن آنها در دو جنس
متضاد پس او نیز قول متوسع و مجاز در او است بواسطه انکه شجاعت در نفس خودش کیفیت است
و او باعتبار آنکه آن باشد فضیله و همچنین تهور در نفس خودش کیفیت و باعتبار آنکه
او رذیله پس فضیله و رذیله نیستند از اجناس از برای این کیفیات چنانکه طیب و غیر
طیب نیستند دو جنس از برای روایح و مذوقات بلکه لوازمند از برای اینها بحسب اعتبارات
مختلفه که لاحق میشوند آن اعتبارات ایشان را پس شجاعت در ذات خودش ضد نمیشود تهور را و جبن
را و نیست مگر این نیست که متضاد آن تهور و جبن هر دو با هم که ایشان داخلند در باب کیف و ملکه
شجاعت پس مقابل است لاشجاعت را چنانکه گفتیم ما در مساوی و باید گفت فصل مساوی از مقابله تا آنکه
مقابل اوست و در آن مقاله گفته شده که مساوی مقابل لا مساوی است بعد از آن لاشجاعت
همچون جنس است از برای تهور و جبن پس اگر ضد شود شجاعت تهور را پس ضد میشود او
را نه از برای طبیعة ذاتش بلکه نیست مگر این نیز که ضد میشود او را از برای عارض که
در او است و او نیست که این محمود است و فضیله است و نافع و آن دیگر مذموم است و رذیله است

و تضاد است پس اضداد حقیقیه او با آنچنان چیزها اند که متفق می افتند در جنس و متفق می
افتند در موضوع و هم پس بعضی از آنها آنست که می باشند موضوع وحده که قبول میکند
ضدها را جمیعا به آنکه استحاله در غیر آنها واقع شود و بعضی از آنها آنست که می باشد
موضوع مستحیل گرداند او را در غیر آنها یا عارض گردد مر او را یکی از آنها بواسطه آنکه مزاج
که طبیعی است میشود با و چیز پس هرگاه تغیر کرد آن مزاج میشود بسوی مزاجی دیگر و نیست
جنسی حال در استحاله او بسوی مزاجی دیگر حاصل که اضداد بعضی از آنها در جنس متفق می افتند
موضوع قبول میکند آن هر دو ضد را بر سبیل تعاقب بی آنکه تغیر و استحاله پدید در غیر آن دو
ضد واقع میشود و بعضی دیگر او را موضوع متغیر و مستحیل میگردد در غیر آن دو ضد تا که
مر او را عارض میشود یکی از این مزاجی دیگر و ضد چرا که مثلا با یکی مزاجی که طبیعی است میشود او
چیزی تا او تغیر نکرد مزاجی دیگر مر موضوع او را عارض میشود و در بیان آنکه دو ضد از
جنس واحد می باشند فرموده که و لما کان الضدان یکونان فی الجنس فلا یخ اما ان یکون
عدم کل واحد منهما فی طبیعة الجنس یلزمه الآخر فقط فیکون لا واسطة بینهما و اما ان یکون
لیس کذلک فلا یخ اما ان یکون مخالفة تلک الکثرة للواحد منها مخالفة واحدة لیس مخالفة
بعضها لبعض اقل او اکثر او یکون ذلک مختلفا فان کان مختلفا فی ذلک فیکون بعضها
اقرب الی المشابهة و الاقرب الی المشابهة فیه شیء من صورة و بعضها فی غایة الخلاف
فیکون الضد ذلک و یکون التضاد غایة الخلاف المقابلات المتفقة الجنس و اما
و ذلک لانه یصدق ان یقول غایة الخلاف من حیث کان متوسطا و حیث لم یکن
ان کان اثنان فکل واحد منهما فی غایة البعد عن الآخر فالتضاد خلاف تام و کذلک
ضد الشیء واحد و زمانی که بوده باشند دو ضد در جنسی پس حال خالی نیست از آنکه یا آنست
که می باشد عدم هر یک از آنها در طبیعت جنس که لازم دارد او را آن دیگر و بس پس بضرورت
میانه که واسطه باشد در میان ایشان و یا آنست که نیست که چنین بود پس در این صورت
حال خالی نیست که یا آنست می باشد مخالفة این کثرة مر واحد از آنها را مخالفة واحده
که نباشد مخالفة بوجهی بعضی از آنها اقل یا اکثر از بعضی دیگر یا می باشد آن مختلف پس
اگر بوده باشد مختلف در آن پس می باشد بعضی از آنها اقرب بسوی مشابهة در وی چیزی
هست از صورت او و بعضی از آنها در غایة خلافت مر او را پس می باشد ضد آن بعضی

تضاد غایة خلاف از برای متقابلانی که متفق است جنس ایشان بواسطه آنست که
صادق می آید آنکه گفته شود که غایة خلافت از آن رو که بوده است او متوسط آنچه حقیقی
بوده است متوسط بواسطه آنکه اگر بوده باشند اثنان و هر یک از آنها در غایة بعد باشند از
آن دیگر پس تضاد خلاف تامست و همچنین پس هر شیئی که ضد شیئی است نه دو حاصل که
هرگاه دو چیز با هم ضد باشند در جنسی پس یا آنست که عدم هر کدام از ایشان که در طبیعة
الجنس است لازم می افتد وجود آن دیگر و بس یا نه و اگر عدم احدهما را در طبیعة جنس
وجود آن ضد دیگر تنها لازم افتاد پس بضرورت در میان این دو ضد واسطه
نخواهد و اگر وجود اضداد بسیار مر عدم احدهما را در طبیعة جنس لازم افتاد پس یا همه
مخالفة اضداد بسیار که با عدم واحد از آنها آنکه وجودش با آنها در طبیعة جنسی است
مخالفة واحد است و هر را مخالفة با آن واحد یکدرجه است یا نه چنین است بلکه مخالفة
بعضی مر آن واحد را کمتر است نسبت بعضی دیگر و یا بیشتر است و اگر مخالفة آن اضداد بسیار
با واحد متفاوت باشند پس هر چه که مخالفتش کمتر است مشابهتش با او بیشتر است نسبت
بآن مخالفتش بیشتر است با او پس ضد مر آن واحد را خواهد بود که مخالفتش بیشتر است
با او پس ضد مر آن واحد این خواهد بود که مخالفتش بیشتر است پس بضرورت تضاد
غایة خلافت مر متقابلاتی را که متفق اند در جنس و در ماده و این از جهت آنکه صادق
می آید آنکه گفته شود که غایة خلاف در جایی است که متوسطی در آنجا و در جایی نباشد بواسطه
آنکه اگر بعید باشند دو چیز و هر یک از آنها در غایة خلاف و بعد از آن دیگر باشند پس تضاد
در اینجا خلاف تام است و بواسطه آنکه نیست که ضد شیء را وجه جدا نشود و در بیان حقیقت اول
که غایة خلاف در میان ایشان چیز و اضداد بسیار چگونه است فرموده که و ان جعل غایة
الخلاف و البعد قد یقع بین الواحد و بین آخرین اثنین متخالفین و ذلک ممکن
التخالف بین الواحد و بینهما اما ان یکون فی معنی واحد و جهة واحدة فیکون التخالف
للواحد من جهة واحدة متفقة فی صورة الخلاف و یکون نوعا واحدا لا انواعا کثیرة
و اما ان یکون فی جهات فیکون ذلک وجوها من التضاد لا واحدا فلا یکون ذلک بسبب
الفصل الذی اذا الحق بالجنس فعل ذلک النوع من جرا انتظامه و خصوصا بالبسائط
و قد علمت ان ما لا یکون من جهة لواحق و احوال تلزم النوع و کلامنا فی

من التضاد وفي التضاد الذي بالذات ليس غير نقول بالذات الجوهر والموضوع بل يعني به
باب التضاد ولو كان كيفية ايضا فقد بان ان ضد الواحد واحد ونحو المتوسط في الحقيقة
هو الذي له الى كل واحد من الطرفين نسبة به يجب ان يكون اولا من التغير الى الضد فان الاسود لا يكون
بغبرا ويخضر او يحمر ثم يبيض و اگر کرده اند کرد انده غایة خلاف و بعد را کاهی واقع در
میان وجود و در میان دو غایتی دیگر که مخالفند با هم و این مخالفت بواسطه آنکه میخالفند
در میان وجود و در میان آن دو غایتی دیگر یا آنست که می باشد در بعضی از یکجهة بیش
مخالفات مر وجود از یکجهة متفق در صورة خلاف و میباشد مخالف کبوع نه غرضها بسیار که
جرا اگر جهة مخالفة وجود است و یا آنست که میباشد مخالفة در میان وجود و آن دو نا در
بعضی در چند جهة مختلفة پس درین صورت میباشد آن مخالف چند وجه از تضادها به موجب
پس میباشد آن مخالف بسبب فصل آنجا فصلی که هرگاه وی لاحق شود جنس را میکند
او حادث میسازد آن نوع را که بحسب انضمام فصل بجنس حاصل میشود این اختلاف جزیا و
خصوصا در بسایط که بمجرد انضمام فصل بجنس نوع حاصل میشود و تحقیق که دانستی تو
این را در سابق بلکه می باشد آن مخالف تضاد از جهة لواحق و احوالی که لازم میکردد
این نوع را و ما و کلام ما در غلط وجود از تضادات نه در چند غلط از تضاد و کلام ما در تضاد
بالذات است نه در تضاد بحسب احوال و اعتبارات و نمیخواهیم ما بقول قایل که بالذات
جوهر را و یا موضوع را بلکه میخواهیم ما آن چیزی که بسبب آن تضاد حاصل شود و اگر چه او نیز
باشد او کیفیتی نیز از کیفیات پس تحقیق که ظاهر شد که ضد وجود وجود است و متوسط در حقیقة
آنست که او با هر یکی از مخالفت مشابه باشد بهر دو طرف خود پس میتوقف وجوب آنکه باشد
انتقال بسوی آن متوسط اول مرتبه از تغیر بسوی ضد چنانچه سیاهی که اگر بشود از برای آنست
که وی تیره و تاریک میشود و یا سبز میشود و یا سرخ میشود اول مرتبه بعد از آن سفید میشود
وقد يعرض للاضداد متوسطات بسلب الطرفين فربما كان ذلك لعدم الاسم والمتوسط
والمعني به متوسط حقيقي مثل الا حار والا بارد اذا لم يكن للفاتر اسم فمثل هذا الاسم
يجوز في الجنس فاذا اخرج من الجنس كقوله لا خفيف ولا ثقيل فذلك ليس بالمتوسط
الحقيقي انما كان ذلك متوسطا باللفظ وكاهي عارض میشود مر اضداد را متوسطات بسبب
سلب هر دو طرف پس میباشد آن از برای عدم اسم و متوسط متوسط است و میخواهیم ما

با و متوسط حقیقی را مثل لا حار و لا بارد هرگاه نبوده باشد از برای فاتر اسمی پس مثل
این قسم نیز میباشد در جنس و هرگاه اخراج کرده شود از جنس مثل قول قایل که لا خفیف
ولا ثقیل است پس آن متوسط حقیقی نیست هیچ و جز این نیست آن متوسط بلفظ است
حاصل که در میان ضدین اسم بسبب نشان کاهی باشد متوسطی که او موضوع است از برای سلب
میکرده و این در وقتیست که آن متوسط را اسمی نباشد و متوسط نیز متوسط حقیقی
باشد مثل لا حار و لا بارد که سلب طرفیند که حار و بارد ند و بحسب اینها در میان ضدین که حار و بارد است
متوسطی که فاتر است در یعنی که این موضوعست از برای لا حار و لا بارد و این شرط است
که از برای فاتر که متوسط است اسمی نباشد و اسم طرفین شامل او نباشد و الا بحقیقة متوسط
نخواهد بود بلکه باعتبار اینکه چیزی دیگر خواهد بود از جمله طرفین پس آن متوسط نیز داخل از تحت
جنس است و هر وقت که او را اخراج از جنس تضاد کنند پس او متوسط حقیقی نخواهد بود
بلکه او متوسط بحسب لفظ خواهد بود مجموعه لا خفیف و لا ثقیل که سلب خفیف و ثقیلند و این
ضدین را بسبب نشان متوسطی نباشد که بحقیقة او داخل جنس تضاد باشد بلکه بحسب لفظ
در میان اینها متوسطی باشد و اگر نه در حقیقة متوسطی نیست واما الملكة والعدم فلا يكون
لهما في الموضوع متوسط لانهما اما الموجبة والسالبة بعينها مخصصة بجنس او موضوع او
في وقت وحال فيكون نسبة الملكة والعدم الى ذلك الجزء او الحال نسبة النقيضين الى
كل واذا لا وسط بين النقيضين فكذلك لا وسط بين الملكة والعدم واما ملكه و عدم پس
نمیباشد از برای اینها در موضوع متوسطی بواسطه آنکه اینها آن موجبه و سالبه
که بعینها مخصص اند بجنسی یا موضوعی نیز ملکه و عدم میباشند در وقتی و در حالی پس میباشد
نسبة ملکه و عدم بسوی آن جزئی که اینها قیاس با و میشوند و بسوی حال نسبة نقیضین بسوی
وجود کلی و هیچ وسطی نیست در میان نقیضین پس همچنین واسطه نیست در میان ملکه
و عدم حاصل که در میان ملکه و عدم متوسطی در موضوع آن نمیباشد زیرا که اینها از
باب تضاد یا یعنی موجبه و سالبه اند که اینها بعینه خود مخصص شده اند بجنسی یا بموضوعی بحسب جزئی
دیگر تا که او واسطه شود در میان اینها و دیگر آنکه ملکه و عدم نسبت اینها بآن جزئی در
وقتی و در حالیست پس درینصورت میباشد نسبت ملکه و عدم بسوی آن جزء و حال مانند نسبت
نقیضین بسوی وجود و هیچ در میان نقیضین واسطه نیست پس در میان ملکه و عدم

بزد و بسط نباشد **الفصل الثالث** فی اقتصاص مذاهب القدماء الاقدمین فی العقل
والتعلیمیات وسبب الذی ادی الی ذلک وبیان اصل الجهل الذی وقع لهم حتی راموا الاحکام این
دوم در بیان قصص و اقتصاص مذهبهای قدما و زمان پیشتر است در مثل مشهوره در
تعلیمیات و در سبب داعی بسوی اعتراف بآن و در بیان جهلی که واقع شده است مر ایشان
را در اعتراف باین جزها تا که مایل و منحرف گشته اند ایشان از راه حق بواسطه آن جهل حاصل
که این فصل مشتمل است بر حکایات و روایات مذاهب حکما در زمان قدیم در اعتراف و اقرار
بصور مثالی و بصور تعلیمی و در بیان سبب شده مر ایشان را بآن مذاهب و بر بیان [illegible]
عدم علم ایشان باین جزها مطابق واقع و حق است و بهمین علت است که در جهل مانده اند
آنکه از برای شکست راهای ایشان ما را باید بضرورت که تغییر جا نزا بر بیان [illegible]
تا عدم صنعت آخر آن ارا ظاهر شود فرموده که قد حان لنا ان نعرض لمذاهب آراء
فیلسوفه فی الصور والتعلیمیات والمبادی المفارقة والکلیات فاننا [illegible] لاصولنا التی قررنا
وان کانت بصحة ما قلناه و عطانا القوانین التی اعطیناها تنبیه للمستبصر علی حل جمیع
شبههم و فسادها و مناقضات مذاهبهم لکنا نستظهرون بتکلف ذلک باقتصاص [illegible]
ان نجری فی ذلک من فوائد نذکرها خلال النقض [illegible] ایاهم یکون قد ذهب علینا فی قدمنا
و شرحناه تحقیق که وقت شده ما را آنکه عرض کنیم ما از برای مناقضه و شکست آراء آن
که گفته شده اند در صور طبیعیه و در صور تعلیمیه و در مبادی مفارقه و در کلیات
حالکونی که مخالف بوده آن ارا مر اصول و قوانین ما را آنچنان اصولی که تقریر
و بیان کردیم ما انرا و اگرچه بوده در صحة آنچه گفتیم ما انرا و بخشیدیم ما قوانین را آنچنان
قوانینی را که بخشیدیم ما آنرا تنبیهی و آگاه شدنی از برای مستبصر بر حل و بر ازاله
جمیع شبهای ایشان و بر فساد آنها و بر مناقضات مذهبهای ایشان لکن ما مستظهر
میشویم بتکلف و مشقه آن بنفسهای خویش بواسطه آنچه که امیدوار میشویم ما آنکه جاری
سازیم آنرا در آن از فواید و فایدهائی که ذکر میکنیم ما انرا در اثنا نقض و رد کردن ما
ما آن مذاهب را تا باشد آن فواید تحقیق که رفته باشند بر ما و گذشته باشد
از برای ما در آنچه مقدم گردانیدیم ما او را و شرح دادیم انرا یعنی در
بیانات سابقه ابطال مذاهب ایشان معلوم میشود و لیکن ما در شکستن آن میشویم

در اینجا بامید آنکه فوائد بسیار در خلال نقض و رد ما با ایشان شده کو سازیم که آن نزد در شرح ما
تقدم معلوم نشده تا که تنبیهی بر ما تقدم واقع مستبصر را بر حل شبهات ایشان و در بیان
آنکه هر صناعتی در ابتدا احوال رسوخی در و حال [illegible] بعد از مدارسه رسوخ در و حاصل
و حکمه در ابتدا احوال رسوخی در مردم در ونشسته اند و در آخر مردم در و رسوخی پیدا کرده
فرموده که معلوم ان کل صناعة فان لها ابتداء نیة یکون فیها نیة فجة غیر انها تنضج
بعد حین ثم انها تزداد و تکمل بعد حین آخر و کذلک کانت الفلسفة فی قدیم ما اشتغل بها
الیونانیون خطابیة ثم خالطها غلط وجدل و کان السابق الی الجمهور من اقسامها
القسم الطبیعی ثم اخذوا ینتبهون للتعلیمی الالهی و کانت لهم انتقالات من بعضها الی بعض
غیر سدیدة و اول ما انتقلوا من المحسوس الی المعقول تشوشوا فظن قوم ان القسمة
توجب وجود شیئین فی کل شیء کانسانین فی معنی الانسانیة انسان فاسد محسوس و انسان
معقول مفارق ابدی لا یتغیر و جعلوا لکل واحد منهما وجودا فسموا الوجود المفارق
وجودا مثالیا و جعلوا لکل واحد من الامور الطبیعیة صورة مفارقة هی المعقولة
وایاها یتلقی العقل اذ کان المعقول امرا لا یفسد و کل محسوس من هذه فهو فاسد و جعلوا
العلوم والبراهین تنحو نحو هذه وایاها تتناول و کان المعروف بافلاطن و معلمه سقراط
یفرطان فی هذا الرای و یقولان ان الانسانیة معنی واحدا موجودا یشترک فیه الاشخاص
ویبقی مع بطلانها و لیس هو المعنی المحسوس المتکثر الفاسد فهو اذن المعنی المعقول
المفارق پس در این صورت میگوییم ما آنکه هر صناعتی مسلم است که از برای آن
صناعت در ابتدا آن صناعت در ابتدا شروع شده و کیفیت است که بیاشد در و نیة
خامی لیکن آن نیت پخته میگردد بعد از حینی و ایامی و بعد از آن آن نیة زیاده
و کامل میگردد بعد از حینی و روزگاری دیگر و همچنین حکمة فلسفه در زمان قدیم
جزئیت که مشغول بودند با و یونانیان از روی خطابة و خطبیة بعد از آن مخلوط
شد با و غلط و جدل و بوده است سابق و متبادر بسوی جمهور از اقسام حکمه فلسفه
قسم حکمه طبیعی و مدارجات و فراوانیت باقسم بوده است از انشرع کرده آگاه
ایشان مر تعلیمی را بعد از آن مر آلهی و حاصل که از حکمه طبیعی منتهی و منتقل شده اند
بسوی حکمه تعلیمی و از آنجا منتقل بحکمة الهی شده اند و بوده است مر ایشان را انتقالات

از بعضی از آن اقسام حکمت فلسفه بسوی بعضی دیگر نارسیده و ناصواب اول مرتبه که منتقل
شده اند ایشان از محسوس بسوی معقول تشویش خاطر پیدا کرده متزلزل و پراکنده
گشته اند پس گمان برده اند قومی که قسمت موجبست وجود و جزر ادوار جزئی که منقسم شود
مجهول دو انسان در قسمت معنی انسانیه بسوی اینها انسان فاسد محسوسات و دیگری
از اینها انسان مفارق معقول ابدی غیر متغیر است وگردانیده اند از برای کلی وجهه
از اینها وجهه بر این نام نهاده اند ایشان وجهه مفارق را وجهه مثالی وگردانیده اند
ایشان از برای هر یکی از امور طبیعیات صور مفارقه را که او معقول است و مورد
و تلاقی میکند عقل هر گاه بیم نشد معقول امری که فاسد نگردد و هر محسوسی از این امور
محسوسه طبیعیه پس او فاسد میگردد وگردانیده اند ایشان علوم و براهین را
و قاصد بجانب آنها و متناول مر آنها و بوده است معروف بافلاطون و بعض سقراط که
افراط میکرده اند در این رای و میگفته اند مر انسانیه یعنی موجودیت که مشترک میشوند
در وی اشخاص و باقی میماند با بطلان اشخاص و نیست او معنی محسوس که فاسد است بلکه او
همان معقول مفارقست حاصل که افکار اوایل در علوم فلسفه نا صاف و ناصواب
بر آنست که مقرر است که بندی در پیشه در اوایل حال در نتایج افکارش نا ماهر
و نادرست و خام است و بعد از روزگار بسبب تلاطم افکار و تصرفات صاحبه در آن
هم پیشه و هم صاحب پیشه کامل میگردد و حکمای یونان در اول شغل بحکمت فلسفه حکمت
را بطریق خطابه یکدیگر خطاب میکردند و از باب موعظه بمردم تعلیم و تلقین میکردند
و بعد از آن باوی غلط و جهل از جانب اهل غلط و اهل جهل مخلوط و در آمیخته شد
و از اقسام علم فلسفه آنچه قدما با آن مشغول بودند حکمت طبیعی بود و چونکه او متضمن
از احوال محسوسی بعد طبایع مردم با آن بیشتر میگردیده اند بعد از آن راه بجانب حکمت
تعلیمی یافته اند و بعد از آن راه بحکمت الهی برده اند و ایشان بعضی از اقسام فلسفه به بعضی
دیگر انتقال نمیکرده اند و استعدادی در انتقال ایشان نبوده است [illegible] اول بار که ایشان
از محسوسات منتقل بمعقولات شده اند و پراکنده گشته اند و هر گروهی بسوی کاری
رفته اند بعضی را خیال آنست که قسمت در هر چه راه یابد و بر آید چه میسازد و منقلب
انسانی منقسم به دو انسان میگردد یکی انسان محسوس باوی بنه برنده فساد و تغیر

و اعتقادهم

و دیگری

و دیگری انسان معقول غیر مادی ابدی و نابه برنده فساد و تغیر و از برای هر یکی از اینها
وجودی قرار داده اند و نام معقول مفارق را موجبه مثالی گذاشته اند و همچنین از
برای هر یکی از امور طبیعیه صورة مفارقی معقولی قرار داده اند چون وصول عقل
را بآنصورة معقول واو دانسته بشرط عدم فساد آنصورة معقوله هر محسوسی [illegible]
فاسد میگشتند و براهین را بر امور طبیعیه و بر صور معقوله جاری و متناول گردانیده اند
و افلاطون و استادش سقراط بسیار مبالغه در باب مثل و در اختیار این مذهب مینموده اند
و میگفته اند که انسانیه یعنی موجودیست که اندر و جمیع اشخاص اتباع رند و اشخاص
باطل میشوند و او محفوظ میماند و انسان عبارة از این هیکل محسوسی که فاسد است نیست
بلکه وی عبارت از معقول مفارق غیر متغیر فاسد است و در بیان آنکه گروهی دیگر
از برای امور طبیعیه صورة مفارقه قرار نمیدهند و آنصورت را مفارق نمیدانند بلکه
مبادی آنصورت را مفارق از ماده میدانند فرموده که و قوم آخرون لم یروا لهذه
الصورة مفارقة بالوجود بل لمبادیها وجعلوا الامور التعلیمیة التی تفارق بالحدود
مستحقة للمفارقة بالوجود وجعلوا ما لا یفارق بالحد من الصور الطبیعیة لا یفارق
بالذات وجعلوا الصور الطبیعیة انما تتولد بمقارنة الصور التعلیمیة للمادة کالتقعیر فانه
معنى تعلیمی فاذا قارن المادة صار فطوسة وصار معنى طبیعیا فکان للتقعیر من حیث
هو تعلیمی ان یفارق و لیس له من حیث هو طبیعی ان یفارق و قومی دیگر گمان کرده اند
از برای صورة طبیعیه مفارقتی را بحسب وجود بلکه مفارقه را گمان کرده اند از برای مبادی
آنصورة وگردانیده اند ایشان امور تعلیمیه را که مفارق میشوند بحسب حد و مستحق
مفارقه را بحسب وجود وگردانیده اند ایشان آنچه را که مفارقه نمیکند بحسب حد از صورة
طبیعیه غیر مفارق بالذات وگردانیده اند ایشان آنچه صور طبیعیه را اینست و جز این
نیست متولد بسبب مقارنه آن صورة تعلیمیه مر ماده را تقعیر پس بدرستی که او معنی
تعلیمی پس هر وقت که مقارن شود ماده را میگرداند فطوسه و میگردد معنی طبیعی پس
در صورت میباشد مر تقعیر را از آن روی که او تعلیمیست آنکه مفارق گردد از ماده
و نیست مر او را از آن روی که او طبیعیست آنکه مفارقه کند از ماده حاصل که گروهی
آنصورة را که آن قوم از برای امور طبیعیه قرار داده بودند و مفارق دانسته بودند

اورا مفارق از ماده بحسب وجود میدانند ولیکن مبادی آن صور امور طبیعیه را از جمله
مفارقات از ماده بحسب وجود میدانند و میگویند که امور تعلیمیه که از راه حد و حدود مفارقه
از ماده میکنند و ماده را هیچ گونه مدخلی در حدود و نهایات نیست نیز انجز و که مفارق
از ماده میبوده باشند از راه وجود و امور طبیعیه که از راه حد و مفارقات از ماده نیستند روایت
که بحسب وجود شان مفارقت از ماده کنند و میگویند که صورتهای طبیعیه از اقتران صورتهای
تعلیمیه با ماده پیدا میشوند همچون تقعیر که او از جمله صور تعلیمیه است و هر وقت که مقارن
ماده گردد ماده را صاحب تقعیر میسازد و در اینصورت از جمله صور طبیعیه میشود و لیکن
باعتبار مفارقت معنی تعلیمیست و باعتبار مقارنت معنی طبیعی و در بیان آنکه افلاطون که
مبلغش آنست که صور طبیعیه مفارقاند و صور تعلیمیه معنی چند اند در میان صور طبیعیه و در میان
ماديات فرموده كه واما افلاطون فاكثر ميله الى ان الصور هي المفارقة واما التعليميات
فانها عنده معاني بين الصور وبين الماديات فانها وان فارقت في الحد فليس يجوز
عنده ان يكون بعد قايم لا في مادة لانه يكون اما متناهيا او غير متناه فان كان
غير متناه وذلك يلحقه لانه مجرد طبيعته كان كل بعد غير متناه وان لحقه لانه مجرد
عن المادة كانت المادة مفيدة للحد والصورة وكلا الوجهين محال بل وجود بعد غير
متناه محال وان كان متناه فانحصاره في حد محدود وشكل مقدر ليس الا لانفعال عرض
له من خارج لا لنفس طبيعته وان ينفعل الصور الا لمادتها فيكون فارقة وغير مفارقة
وهذا محال فيجب ان يكون متوسطة واما افلاطون پس میل اکثر سخنش بسوی آنست
که صورتهای طبیعیه ایشان مفارقند واما صورتهای تعلیمیه پس بوسیلة که نسبت در نزد
او معانیند حاصل که در میان صور طبیعیه و در میان ماديات بواسطه آنکه ایشان
واگرچه مفارقند در حد از ماده پس نیست جایز در نزد او آنکه باشد بعد تعلیمی قایم بنفس
خود نه در ماده بواسطه آنکه میباشد آن بعد در وقتی که در ماده نباشد یا متناهی
و یا غیر متناهی پس اگر بعد باشد آن بعد غیر متناهی و آن عدم تناهی لاحق شده باشد او را
از جهة آنکه او مجرد طبیعت است و ماده با او نیست میباشد در نیوقت بنابر تجرد طبیعت
بعد هر بعدی در بعدهای غیر متناهی بنابر اقتضای طبیعت لحوق عدم تناهی مر او را لاحق
شود عدم تناهی آن بعد را بواسطه آنکه او مجرد است از ماده میباشد ماده مرجح حد

صورة را آنگاه که اندر ماده موجود میشود و هر دو وجه محالست هم وجه اول و هم وجه دوم
بلکه وجود بعد غیر متناهی در هنگامی که در ماده نیست پس در صورت انحصارش در حد
محدودی و در شکل مقدری نیست مگر از برای انفعالی که عارض شده است مر او را
از بیرون از طبیعتش بواسطه نفس طبیعتش و هرگز منفعل نمیشود صورة مگر از برای
ماده اش پس در اینصورت میباشد آنصورت تعلیمیه مفارق و غیر مفارق اول بواسطه
انحصار در ماده و دوم بواسطه تجردش و این محالست پس واجبست آنکه باشد او متوسط
در میان صور و در میان ماديات حاصل که افلاطون را خواهش بسوی آنست که صورتهای
که از برای هر یکی از امور طبیعیه اند مفارقند از محسوسات طبیعیه و از مواد شان
واما صور تعلیمیه در نزد او مفارق نیستند بلکه اینها معنایی چند واقع و متوسط
در میان صورتهای مفارقند و در میان ماديات و اگرچه اینها در حد و در تعریف
خویش مفارقند از آلایش ماده و لیکن در نزد او صورة تعلیمیه بهم نمیرسد که قایم
بنفس خویش باشد و وی در ماده از مواد نباشد زیرا که اگر صورة تعلیمیه بی
ماده و مفارق یافت شود بیرون نیست که یا آنست که متناهیست و یا غیر متناهی
پس اگر متناهی باشد پس محصور در حدی یا از حدود معینه و در شکلی مقدری از اشکال
مقداریه خواهد بود و در اینصورت جایز انحصارش انفعالی مر او را عارض شده
سبب نه از راه طبیعتش زیرا که طبیعتش در حد ذات خود مجرد است و انفعال
در مجرد موجود نمیشود و هرگاه مر آنصورة تعلیمیه را انفعالی عارض شود پس بواسطه
آن جواهر بود که او در ماده است چرا که هیچ صورتی بنفس خود منفعل نمیشود بلکه
انفعال مر او را از راه انفعال ماده عارض میشود پس اینصورت که مجرد باشد لازم
می آید که هم مفارق باشد و هم غیر مفارق و این محالست پس واجبست که متوسط
باشد در میان صور مفارقه و در میان ماديات و بنابر تجردش از صور مفارقه
باشد و بنابر انحصارش در ماده از ماديات گردد و اگر بعد باشد آنصورة تعلیمیه غیر
متناهی پس لحوق عدم تناهی مر او را بحسب اقتضای طبیعتش است یا بحسب تجردش از
ماده و بنابر شق اول عدم تناهی مر فردی از افراد طبیعه صورة تعلیمیه لازم خواهد
آمد و بنابر شق دوم بحسب افتراقش با ماده لازم می آید که محصور در ماده باشد در شق دوم

محالست و وجود بعد تعلیمی نامتناهی محالست پس واجبست صور تعلیمیه متوسط باشند میان آنکه
فرموده است افلاطون و در بیان آنکه کرده مبادی صور طبیعیه را صور تعلیمیه را صور
تعلیمیه قرار داده اند و بحقیقه صور تعلیمیه قرار داده اند و بحقیقه صور تعلیمیه را معقولات
مفارقه میدانند نه صور طبیعیه را فرموده که واما الافلاطون فانهم جعلوا مبادی الامور الطبیعیة
امور الجسمانیة تعلیمیة وجعلوها المعقولات بالحقیقة فجعلوها المفارقات بالحقیقة و
ذکروا انهم اذا جردوا الاحوال الجسمانیة عن المادة لم یبق الا اعظاما
واشکالا واعدادا وذلک لان المقولات التسعة فان الکیفیات الانفعالیة والانفعالات
منها والملکات والقوة واللاقوة امور تکون لذوات الانفعالات والملکات والقوی
واما الاضافة فما یتعلق بامثال هذه فهو ایضا مادیة فبقی الاین وهو کمی وکذا متی
وهو کمی والوضع وهو کمی والجدة اما الفعل والانفعال فهو مادی فیحصل من هذا ان
جمیع ما لیس بکمی فهو متعلق بالمادة ومبداه ما لیس یتعلق بالمادة فیکون التعلیمیات
هی المبادی ویکون هی المعقولات بالحقیقة وسایر ذلک غیر معقولة فکذلک حده وکذلک
فلیس واحد یجد اللون والطعم وغیر ذلک حدا یعبأ به انما هو نسبة الی قوة مدرکة
ولا یعقلها عندهم العقل انما یتخیلها الخیال اتباعا للحس فلو اما الاعداد والمقادیر
احوالها فهی معقولة لذاتها فهو اذن المفارقة واما قوم دیگر پس بر تقدیری که این
گردانیده اند مبادی امور طبیعیه را امور تعلیمیه و گردانیده اند آن مبادی را معقولات
بحقیقه و گردانیده اند اینها را مفارقات بحقیقه و ذکر کرده اند ایشان آنکه هرگاه که
مجرد سازند احوال جسمانی را از ماده باقی نمیماند مگر ابعاد و عظام و اشکال و اعداد
و اینها از نه مقوله از مقولات نسبیه هستند و آن بواسطه آنست که مقولات نه گانه پس
که کیفیات انفعالیه و انفعالات از اینها و ملکات و قوة ولا قوة اموری اند که ثابت
اینها ثابت از برای صاحبان انفعالات و از برای صاحبان ملکات و قوتها و
نمیباشند مگر مادی و اما اضافه پس او از آن چیزیست که او متعلق است بامثال
پس او نیز محسوب اینها مادیست پس باقی بماند این پس او منسوب بکم است و متی
و او منسوب بکم است و وضع و او منسوب بکم است و اما فعل و انفعال پس او مادیست
پس در این صورت حاصل میشود از این مذکور آنکه جمیع آنچه او نیست منسوب بکم پس او متعلق

باشند بماده و متعلق بماده مبدء ایشان آن چیزیست که نیست او متعلق بماده پس در این صورت
میباشند تعلیمیات مبادی و میباشند ایشان معقولات بحقیقه و سایر آن از امور یا دیگر غیر معقوله
اند و همچنین از برای آنست که نیست و حد یافته از اینها حد لون و طعم و غیر آن که اعتماد بآن باشد
نیست و جز این نیست که او نسبتیست بسوی قوه مدرکه و تعقل نمیکند آنرا در نزد ایشان
عقل اینست و جز این نیست تخیل میکند آنرا خیال بواسطه تابع بودنش مر حس را پس اگر
قبول اینها نیز باشند گفته اند ایشان و اما اعداد و مقادیر و احوال ایشان پس ایشان معقولند
بذات خودشان پس ایشان در این هنگام مفارقند حاصل که گروهی دیگر امور تعلیمیه را مبادی
امور طبیعیه قرار گرفته اند و بحقیقه امور تعلیمیه را معقولات و مفارقات تصور کرده اند
و گفته اند مروت که ما احوال جسمانی را از ماده مجرد سازیم آنچه بعد از تجرید باقی میماند
ابعاد و اشکال و عدد هاست چرا که مقولات نه بعضی از این کیفیات انفعالیه است و
انفعالیات از اینهاست که ثابت از برای خداوندان انفعالند و ملکات که مر خداوند
ملکه است و قوتها و لا قوتهاست که هر یک از برای خداوند خود باشند و اینها مادی اند
چه که انفعال از لوازم ماده است و اما مقوله اضافه پس او چیزی متعلق باین کیفیات است
و باین امور یا دیگر پس او نیز مادی باشند و مقوله این و مقوله متی و مقوله وضع بکم تعلیمی
تعلق دارند و اما مقوله فعل و مقوله انفعال پس هر یک از اینها نیز بالبداهه مادی باشند پس از این
معلوم میشود که هر چه تعلق بکم تعلیمی ندارد و متعلق بماده باشد و هر چه متعلق بماده نباشد پس
مبدء ایشان تعلق بماده نباشد پس چیز امور تعلیمیه از این مقولات متعلق بماده نیستند
پس باید که مبادی و معقول باشند و هر چه در اینهاست از امور طبیعی غیر معقول باشند
و از برای همین است که یکی از اینها حدود و حد لون و طعم و غیر آن نیست چرا که اینها
خیال بتوسط حس درمی یابد و عقل بجانب اینها در نزد قوم راهی نیست بخلاف
امور تعلیمیه که ایشان عقلیات اند و اعداد و مقادیر و احوال ایشان که ایشان معقولند و مفارق
و در بیان آنکه قومی اعداد را مبادی امور طبیعیه دانسته اند و لکن مفارق از ماده
نگرفته اند فرموده که وقوم جعلوها مبادی ولم یجعلوها مفارقة وهم اصحاب فیثاغورس
ورکبوا الکل من الوحدة والثنائیة وجعلوا الوحدة فی حیز الجزء الفرد وجعلوا الثنائیة
تارة الخط وغیر الفرد و قومی گردانیده اند اعداد را مبادی و گردانیده اند آنها را مفارق

و بنا بر این اصحاب فیثاغورس عدد را مرکب گردانیده اند جزئی را از وحدة و ثنائیة و گردانیده اند
وحدة را در خیر و مکان خیر و حصر و گردانیده اند ثنائیة در خیر و مکان شر و غیر حصر چنانکه
فیثاغورس و اصحاب وی اعداد را مبادی اشیا گردانیده اند و لیکن اینها مفارق از
ماده نگردانیده اند و از وحدة و ثنائیة اشیا را مرکب دانسته اند و وحدة را بمنزله خیر و
محصور در حدی گردانیده اند و ثنائیة را بمنزله شر و غیر محصور در حدی گفته اند و در بیان
آنکه قومی دیگر زاید و ناقص و مساوی را مبادی گردانیده اند فرموده که و قوم جعلوا المبادی
الزاید و الناقص و المساوی و جعلوا المساوی مکان الهیولی اذ عند الاستحالة الی الطرفین
و قوم جعلوه مکان الصورة لانها المحصورة المحدودة و الاخر للزاید و الناقص ثم تشعبوا
فی امر ترکیب الکل من التعلیمیات فجعل بعضهم العدد مبدأ للمقدار ترکب الخط من وحدتین
و السطح من اربع وحدات و بعضهم جعل الکل واحد منها جزءا علیحدة و اکثرهم علی ان العدد
هو المبدأ و الوحدة هی المبدأ الاول و ان وحدة و الهویة مثلا زمان او مترادفان
وقد رتبوا العدد و نشأته من الوحدة علی وجوه ثلثة احدها وجه العدد العددی و ثانیها
وجه العدد التعلیمی و ثالثها وجه التکرار اما وجه العدد العددی فجعلوا الوحدة فیه اول
الترتیب ثم الثنائیة ثم الثلاثیة و اما العدد التعلیمی فجعلوا الوحدة مبدأ ثم الاثنین ثم
الثلث و رتبوا العدد علی توالی وحدة وحدة و اما التکرار فجعلوا العدد بتکرار
الوحدة بعینها لا باضافة اخری الیها و العجب ان طائفة فیثاغورسیة یرون ان العدد
من وحدة و جوهر اذ الوحدة لا یتقوم وحدها فانها وحدة بجزء و الکل جوهر ... یکون
الترکیب فیکون الکثرة و من هؤلاء من جعل الکل رتبة تعلیمیة من العدد و طابقه لصورة
فیکون عند التجرید رتبة عدد و عند الخلط بالمادة صورة انسان و فرس و ذلک المقربین الذین
اشرنا الیه فیما سلف و قوم یرون ان بین هذه الصور المعدودة و بین المثل فرقا و ان
هؤلاء و جعلوها من جملة متوسطات علی ما سلف قبل و اکثر الفیثاغورسیین یرون ان
العدد التعلیمی هو المبدأ و لکنه غیر مفارق و منهم من یجوز ترکیب الصور الهندسیة من الآحاد
فیمتنع تنصیف المقادیر و منهم من لا یرتضی بذلک بان یکون التعلیمیات مرکبة من اعداد بل یعرض
لها بعد الترکیب ان ینقسم الی غیر نهایة و منهم من یجعل الصور العددیة مباینة
للصور الهندسیة و قومی گردانیده اند مبادی اشیا را زاید و ناقص و مساوی گردانیده اند

مساوی را در مکان هیولی زیرا که از مساوی استحاله بسوی زاید و طرفیست که آن طرفین
زاید و ناقص اند حاصل که جماعتی عدد زاید و ناقص و مساوی را مبادی ساخته اند و بنا بر این
مساوی را بجای هیولا بجزها گرفته اند چرا که چنانکه استحاله از هیولی بجانب جزئی است
همچنین استحاله از مساوی بجانب زاید است بحسب افزودن و استحاله از مساوی
بسوی ناقص است بحسب کم کردن پس چنانکه استحاله در هیولی واقع میشود همچنین در
مساوی نیز واقع میشود پس این بمنزله آن باشد و قوم دیگر گردانیده اند مساوی را
در مکان صورة بواسطه آنکه صورة محصور محدود است و نسبت داده اند زاید را
و ناقص که اینها غیر محصور هستند پس در صورت او بمنزله صورة باشد بعد از آن منشعب و مختلف
رای شده اند در امر و حال ترکیب کل از تعلیمیات پس گردانیده است بعضی از ایشان
عدد را مبدأ از برای مقدار پس ترکیب کرده است خط را از دو وحدة و سطح را
مرکب گردانیده است از چهار وحدة و بعضی از ایشان گردانیده اند از برای هر یک
از اینها جزوی علیحدة حاصل که اصحاب فیثاغورس گروهی گردانیده اند در باب ترکیب کل
جزءها علیحده منشعب پس گروهی از ایشان عدد را مبدأ مقدار گرفته اند خط را از دو وحدة
و سطح را از چهار وحدة مرکب دانسته اند و گروهی دیگر از برای هر یک از خط و سطح
و جزوی را علیحدة قرار داده اند و اکثر از ایشان بر آنند که عدد مبدأ است
و وحدة مبدأ اوست و بر آنند که وحدة و هویة مثلا زمند یا مترادفند و تحقیق که
مرتب کرده اند ایشان عدد را و نشأت وحدات ساخته اند و انرا بها از وحدة
بر سه وجه یکی از اینها وجه عدد عددیست و دوم وجه عدد تعلیمیست و سیم
وجه تکرار است اما وجه عدد عددی پس گردانیده اند وحدة را در اول ترتیب
بعد از آن ثنائی را در سلک ترتیب قرار داده اند بعد از آن ثلاثی را گردانیده اند
در مرتبه سیم و اما عدد تعلیمی پس گردانیده اند ایشان وحدة را مبدأ بعد از آن
ثالث را پس ترتیب داده اند عدد را بر توالی وحدة وحدة و اما وجه سیم پس
گردانیده اند ایشان عدد را بتکرار وحدة اینها نه باضافه وحدتی دیگر بسوی او
و عجب است طایفه فیثاغورسیه که ایشان گمان میکنند که عدد مؤلف از وحدة و جوهر است
زیرا که وحدة قایم بذات خود بتنهائی نمیشود تا جزوی از جزوی شیء بواسطه آنکه

او وحدة جزئیت و محل جوهر است و در ین صورت بیان شد ترکیب پس بیان کثرة
حاصل که ایشان مراتب عدد را بر سه وجه از وحدة حادثی و ثانی گرفته اند اول
عددیت وحدة را در مرتبه اولی ترتیب داده اند بعد از آن ثنائیه را بعد از
آن ثلاثیه را در سلک ترتیب عدد منتظم ساخته اند دوم عدد تعلیمیت که وحدة را
مبدأ وی ساخته اند و بعد از وی ثنائی را و بعد از وی ثالث را مبدأ قرار داده اند
و عدد را بر توالی وحدة و وحدة گردانیده اند و سیم احداث عدد است بحسب تکرار وجه
خاص بعینها و نه بحسب آنکه مضاف کنند ایشان بجانب او وحدة دیگر را و بحسب اثر کرد
فیثاغورسیه که ایشان عدد را مرکب مؤلف از وحدة و از جوهر میدانند و لازم
میشود بر ایشان که وی را مؤلف از جهات سازند زیرا که وحدة خود بخود نتواند
قایم شد مادام که حال در محلی نباشد و محل وی جوهر است پس اگر عدد مؤلف از
وحدة باشد لازم می آید که او مرکب از وحدة و جوهر بود پس در نوبت ترکیب جهات
و بعد از آن کثرة در وی حاصل است پس او وحدة تنها چگونه بتواند بود پس
تالیف از وی محال باشد بنابر اصول ایشان و بعضی از آن گروه کسی است که ابکار داشته
از برای اینها مرتبه تعلیمیه از عدد مطابقی صورة موجود را پس در این صورت
میباشد در نزد ایشان بتجریه البته عددی و در نزد تخلیط صورة انسانی یا صورة و آن
از برای این حیثیت که اشاره کردیم مابین او در آنچه گذشت حال که بعضی مرتبه
تعلیمیه عددی با مطابق صورة موجود از صور موجوده است دانسته اند و بر او از احکام
تجرید از ماده مرتبه عددی پنداشته اند و در مقام اختلاط با ماده صورة
از حیوانات ثلاثه ساخته اند و این بواسطه آنست که متعلق بماده صورة مادیه
پذیرنده است و قومی دیگر گمان میکرده اند در میان این صورة عددیه و در میان
مثل افلاطونیه فرقی را و بعضی از جماعت کسی است که گردانیده است آنرا
متوسطات بر نحوی که گذشت چنانچه حاصل که بعضی از ایشان آنرا
متوسط در میان صورة مفارقه و در میان مادیات شمرده اند و اکثر فیثاغورسیه
گمان برده اند که عدد تعلیمی مبدأ است و لیکن غیر مفارق است و بعضی از ایشان
کسی است که گمان نبرده از وی بآن که باشند تعلیمیات مرکب از اعداد وی که عارض

۲۰٤

مراتب ثنا را بعد از ترکیب آنکه منقسم شوند بسوی غیر نهایة و بعضی از ایشان کسی است که
بگردانیده است صورة عددیه را مباین صورة هندسیه حال که وی عدد تعلیمی
تعلیمی را مبدأ اجزا پنداشته اند و اما وی را مقرون بماده گرفته اند و دیگران صور
هندسیه از احاد مرکب گرفته اند و بر ایشان لازم آمده امتناع انقسام و تنصیف مقادیر
و قومی دیگر صورة تعلیمیه را مرکب از اعدادی که عارض ایشان میشود میگیرند
و بعد از ترکیب ایشان را منقسم بجانب نامتناهی میدانسته اند و قومی دیگر مباینة و مغایرة
را در میان صورة عددیه و در میان هندسیه قرار میداده اند و در میان آنکه
هرگاه تو چنین دانستی پس بر سر زانوی فکر بنشسته سازی بیابی تو که وجه اسباب
غلط ایشان از چه رهگذر است فرموده که دانست اذا فکرت وجدت اصول اسباب
الغلط فی جمیع ما ضل فیه هولاء القوم خمسة احدها ظنهم ان الشیء اذا جرد فرضا
لم یقترن به اعتبار غیره کان مجردا فی الوجود عنه کانه اذا التفت الی الشیء وحده
و معه قرین التفاتا خالصا من الالتفات الی قرینه فقد جعل غیر ملتفت الی قرینه و بالجملة
اذا نظر الیه لا بشرط المقارنة فقد ظن انه نظر الیه بشرط عدم المقارنة حتی
انما صح ان ینظر فیه لانه غیر مقارن بل مفارق فظن لهذا ان المعقولات الموجودة
فی العالم لما کان العقل یاخذها من غیر ان یتعرض لما یقارنها ان العقل لیس ینال
الا المفارقات منها و لیس کذلک بل الکل من حیث ذاته اعتبار و من حیث اضافته
الی العوارض اعتبار فانا اذا عقلنا صورة الانسان مثلا من حیث هو صورة الانسان
وحده فقد عقلنا موجودة وحده من حیث ذاته و من حیث عقلنا فلیس یجب ان یکون
وحده و مفارقا فان الحال من حیث هو هو غیر مفارق علی جهة السلب المعدول و الذی
یفهم من المفارقة بالقوام و لیس یعسر علینا ان نقصد بالادراک او بغیر ذلک
من الاحوال احد امرین لیس من شانه ان یفارق صاحبه قواما او ان نأخذ
حدا و معنی و حقیقة اذا کانت حقیقته لیست ماخوذة من حقیقة الاخر فاذا المقید
توجب المقارنة لا المداخلة فی المعنی و تو هرگاه فکر کنی بیابی اسباب غلط را در
جمیع آنچه گمراه گردانیده اند در وی جماعت فیثاغورسیه پنج یکی از آن اسباب
بجهل نه ظن ایشان است آنکه چیزی هرگاه مجرد گردانیده شود از آنچه وی که مقارن

نگردد باو اعتبار غیر خودش بمانند مجرد در وجود و در خارج از و گویا که هرگاه
التفات کرده شود بسوی جزء تنهای خودش و با و قرین ابود التفات کردنی
که خالی بود او از التفات بسوی قرینش پس بتحقیق که دانیده شود غیر مجاور مر
قرینش را و بالجمله هرگاه نظر و ملاحظه کرده شود بسوی او بی شرط مقارنه جزء
باو پس بتحقیق که ظن کرده میشود انکه نظر کرده شده است بسوی او بشرط
غیر مقارنه جزء تا که هست و جزء این نیست که ملاحظه داشته است انکه نظر کرده شده
در و بواسطه انکه او غیر مقارن است بلکه مخلوق مفارق است پس ظن کرده شده است
از برای این مذکور انکه معقولات موجوده در عالم نبوده است عقل که بر سیده باشد
اینها را بی انکه متوجه شود مر جزئی را که مقارن میشود اینها را به درستی که عقل
نیست که بر سیده باشد مگر مفارقات از اینها را و حال انکه نه چنین است بلکه از
برای هر جزئی از روی ذاتش اعتبار نیست و از روی جانبش بسوی مقارن
اعتبار نیست پس به درستی که ما هرگاه تعقل کنیم صورة انسان را مثلا از آن روی که
صورة انسانست به تنهایی خودش پس بتحقیق که تعقل میکنیم ما او را موجود به تنهایی
خودش از روی ذاتش و از روی تعقل خود پس نیست که واجب شود انکه باشد
او به تنهایی خودش مفارق بواسطه انکه مخالط با غیر از آن روی که او نیست غیر مقارن
است بر جهة سلب نه بر جهة عدولی که فهمیده شود از و مفارقه بقوام نفس
دشوار بر ما انکه قصد کنیم ما بادراک و یا بغیر آن از احوال چیزی را از انچه
که نیست شانش انکه مفارقه کند صاحب خود را از روی قوام و اگر
چه مفارقه کند او را از روی حد و معنی و حقیقه هرگاه نبوده باشد حقیقتش غیر
داخل داخل در حقیقه دیگری زیرا که معیة موجب مقارنست با غیری نه موجب
مداخله در معانی حاصل التحقیق که هر وقت که تو فکر بدرا قول این فرقه
بالضرورة واقف میگردی بر اسباب غلط این قوم و مبادی که اسباب غلط اینانند
در جمیع جزئیاتی که اینها گمراه و اهل ضلال شده اند و دروغ گو نه اند و سبب اول از
اسباب غلط ایشان اینست که اینها گمان کرده اند که چیزی هر وقت که مجرد شود از
راه انکه مقرون و پیوسته نگردد باو اعتبار یک مخالطه غیری هر آینه او در وجود

بجرد خواه

مجرد خواهد بود از اعتبار مقارنة آنغیر و همانا هر وقت که تو منصرف شوی بجانب
جزئی و ملحوظ تو آن جزء تنهایی بود و هر چند که با او مقارن میبوده باشد نظر
تو در این هنگام بجانب آن مقارن متوجه نخواهد بود با عتبار ملاحظه تو بسوی
آن جزء تنها پس تو آنرا گویا که دانیده ای بی مقارنه با غیر خودش و همانا آن جزء را تنها
بنظر عقلی در آورده و ماحصل انکه هر وقت که تو نظر کنی بجانب آن جزء بی اشتراط
مقارنه غیر خودش با خودش او را مجرد تصور میکنی پس گمان تو اینست که نظر تو
بجانب او باشتراط عدم مقارنة غیر خودش است با خودش تا انکه قابل آن
میگردد که تو ملاحظه و نظر در و کنی و او را مفارق پنداری و از همین راهست که
پنداشته است بعضی که معقولاتی که موجود در عالمند عقل ادراک اینها نمیکند بی انکه
متوجه بجزئی شود که مقارن میشود آن جزء با اینها و بدرستی که عقل نیست که ادراک کند
مگر مفارقاتی را که از معقولاتند و عقل ادراک غیر مفارق نمیکند بلکه ادراک مفارق
میکند پس آن مذکورات از جمله مفارقات باشند چه عقل اینها را مخلوط بجزئی ادراک
نمیکند و این مذکور چنین نیست که گمان نموده اند متعلق باو گرفته است چرا که هر جزئی
که هست از راه ذاتش اعتباری است و از راه جانبش بجانب مقارن خودش
اعتباری نیست چنانکه مثلا صورة انسان از آن راه که صورة انسانست عقل او را
موجود تنها اعتبار میکند بحسب ذاتش و بحسب تعقل خودش و بحسب انش با اعتبار
جزئی دیگر موجودی با غیر خودش میکند و واجب نیست که او را بجهت انکه تنها متعقل
شده است بی اقتران ملاحظه غیر خودش مفارق دانند چه که مر مخالطه با غیر را در
راه نفس خودش عدم مفارقه حاصل است از راه سلب نه از راه عدول
زیرا که در سالبه رفع مخالطه مقارنة غیری با موضوع مفهوم میشود بخلاف معدوله
که از وی مفارقة موضوعش از غیر بحسب قوام مفهوم میشود و نیست دشوار
بر ما قصد کردن بحسب ادراک و بحسب غیر ادراک از احوالات وجدی از انچه
را که آن نمیخواهد که جدا و مفارق گردد از همراه خود در قوامش و اگر چه
مفارقت میکرده باشد در مصاحب خودش در حد و در معنی و در حقیقة انکه
که حقیقه او داخل در حقیقه مصاحب و اجزاء از وی نبوده باشد چرا که اینها هر وقت

که همراه او مصاحب باشند پس مصاحبة اینها تقاضای بیوستگی اینها باهم میکند نه
که تقاضای داخل بودن شان در یکدیگر کند پس در نصورت لازم می آید از تعقل
مذکورات بر تنهایی عدم مخالطه وجهی و مفارقة و در بیان سبب دوم غلط ایشان
درباب وجد فرموده که والسبب الثاني في غلطهم في امر الوجد فانا اذا قلنا ان الاخ
معنی وجد لم نذهب فیه الی انه معنی عدوده وجد و هو بعینه یوجد فی کثیر فکثیر با لاجانب
کاب وجد یکون لکثیرین بل هو کالاب للابناء متفرقین قد استقصینا القول فیه فی
فی موضع آخر فهولاء لم یعلموا انا نقول للاشیاء الکثیرة ان معناها وجد و نعنی به ان
ای وجد منها لو توهمناه سابقا الی المادة من الحالة التی لاجل کان یحصل منها
الشخص الواحد وکذلک ای وجد منها یسبق الی الذهن منطبعا فیه کان یحصل منه
هذا المعنی الواحد ان کان اذا سبق وجد یعطل الآخر فلم یفعل شیئا کالحرارة التی
لو طرأت علی مادة فیها رطوبة اثرت معنی آخر او توضحت للذهن سبق الیه المعنی
رطوبة ومعقولها لانفعل بعد آخر فلو انهم فهموا معنی الوجد فی هذا الکلام لم ذلک ما
اضلهم و سبب دوم غلط ایشان است در امر وحکم وجد بواسطه انکه ما هر گاه
گوئیم که چیزی که انسانیة بکلیت خبر دهیم ما در قول انکه او معنیت که
عددش یکیست و او بعینه یافت و موجود میشود در کثیرین پس کثیر مجعول باضافه با
کثیرین مانند اب وجد که میباشد از برای کثیرین از ابنا که ولی بحسب اضافه با ابنا
کثیره متکثر میگردد بلکه آن بمنزلهٔ آباست از برای ابنا متفرق و تحقیق
استقصا کردیم ما قول را درین باب در جای دیگر پس آنجماعت نفهمیدند چیزی که
ما میگوئیم مر اشیاء کثیره را انکه معنا یه ایشان وجد است و میخواهیم ما بان انکه
هر یکی از اینها را توهم کنیم ما او را سابق بسوی ماده بحالتیست انجنان حالتی که
او از برای اینها باید حاصل میباشد که حاصل شود از و این شخص واحد و همچنین
هر یکی از اینها که سابق شود بسوی ذهن در حالتی که منطبع و مرتسم بود در وی میباشد
که حاصل شود این یک معنی و اگر بود باشد هر وقت که سابق شود یکی از اینها معطل خود
انه دیگر پس عمل بکند ما جزیرا در نصورت نه که او چیز وارست آنچنانکه حرارت
که او اگر طاری و عارض گردد بر ماده که در و رطوبتی باشد اثر میکند معنی دیگر را

درا آنمعنی که در و است یا اگر عارض گردد مر ذهن را که سابق شود بسوی او معنای رطوبتی
و معقولش هر آینه میکند معنی دیگر را پس اگر ایشان میفهمیدند معنی وجد را درین باب
هر آینه کافی بود ایشان را آن گمراه نمیکنند ایشان و خلالی ایشان را در معرفت این
مذکورات واقع نشد حاصل که سبب دوم از اسباب غلط ایشان غلط قدما است در معنی واحد
چیزی که هر وقت که میگفته باشیم ما که این معنی واحد است مراد ما آن نیست که او
یکعدد معینست متخص موجود و بسیار چیزها بالخصوص که متکثر بود بحسب اضافه بسوی اشخاص
بسیار یا بحسب خصوصیة ذات خود واحد بعینه بود موجود در اشخاص همچنانچه روا نیست
که بیابد متکثر بحسب اضافه بفرزندان خویش بلکه مراد آنست که این معنی واحد متکثر در
متفرقند از برای پسران و درین باب گفتار بتفصیل مفیدی در جای دیگر گفته شد
پس انکه دو نمیدانند که ما هر وقت که چیزهای بسیار را میگوئیم که یک معنی اینها واحد است
مطلب ما آنست که هر کدام ازین چیزها که پیش میرفته باشد بماده که او حالتی بحالتی که
الحالة ثابت از برای او دیگر باشد میباشد که حاصل شده باشد این شخص واحد از و
در خارج و همچنین هر کدام از اینها که پیشی میرفته باشد بجانب ذهن و منتقش و منطبع
میشده باشد در وی میباشد حاصل از و این شخص واحد و این معنی واحد و هر وقت که
پیشی گیرد یکی از اینها و معطل نه دیگری عمل جزیرا از اینها بکنیم ما و این معنی واحد
مانند حرارة نیست زیرا که حرارة هر وقت که دارد ماده رطبی در وجدات معنی میکند
والا آنمعنی که در ماده یابی حداث میکند و اگر عارض گردد مر ذهن را که پیشی کرده
باشد بجانب وی یک معنی رطوبتی و معقول از و هر آینه حداث میکند معنی دیگر را بخلاف
آن معنی واحد که مراد است و نه چنین است و کیفیه وی در سابق معلوم شد و اگر این
طایفه وقوف بر معنی واحد میداشتند بضلالت نمی افتادند و در بیان انکه سبب سیوم از
اسباب غلط ایشان نسبت بقول ما که میگوئیم فلان چیز از آن روی که فلان
چیز است شیئی دیگر است که جاییست مر و را در حد ش و این قول متناقض است
و ایشان عالم بوده نشدند فرموده که وانما اضلهم ایضا قولنا کذا من حیث هو کذا
شیئی آخر و ما یجری فی الجدل من قولنا نقض کقول المسئول المغالطه اذا سئل هل الانسان
من حیث هو انسان واحد او کثیر فان الانسان من حیث هو انسان فقط و لیس

انسان متشابه غير الانسانية والوحدة والكثرة غير الانسان وقد وقع فيما ايضاً وتفهيم هذا
سبب سيم جهل انسان است با آنكه قول ما كه فلان جزء از آن روی كه او فلان جزء است
شيء ديگر است مباين در صدد مقصد باعتبار صفة كذائي قوليست متناقض مانند قول
مسئول مغالطه هرگاه سوال كرده شود كه آيا انسان از آن روی كه او انسان است
واحد است يا كثير است پس گفته شود واحد يا كثير پس به درستی كه نشانی كه انسان از
آن روی كه او انسان است و پس دنیست او را از آن روی او آنست جزء كلمه ديگر غير از انسان
و وحدت و كثرت غير از انسان‌اند و تحقيق كه فارغ شديم ما نيز از فهمانيدن اينكه گور در
سابق حاصل كرديم سبب عدم اطلاع اينكه وجهت بر بعض قول ما كه ميگوئيم كه بدرستيكه
فلان جزء شد از اجزاء او كه فلان جزء است جزء ديگر است كه مباين است آن جزء مر
انفلان جزء را در حد چه من حيث هو كذا مراد از اعتبار غير است و باعتبار غير مباين است آن
در حد مورد او است مفهوم مرد و باعتبار غير و بلا اعتبار غير كجز باشد پس منقول منتقل
متناقض خواهد بود زيرا كه لازم مي آيد كه آن فلان جزء با صفت باشد از راه خويش
و بي صفت باشد از راه ذات خويش پس او من حيث هو والا بشرط باشد و هم من حيث
هو ولا بشرط باشد و اين نيست مگر متناقض همچو قول مسئول عنه غلط انداز چنانكه
مثلا پرسند كه آيا انسان از راه آنكه او انسان است يكيست يا بسيار است پس جواب داده
شود كه او يكيست و يا جواب داده شود كه او بسيار است و اين قول متناقض است
زيرا كه انسان را هرگاه بحسب ذات خويش و من حيث هو فرا گيرند او همان انسانست
و وحدت و كثرت را اگر بحسب من حيث هو انسان و پس با او فرا گيرند لازم مي آيد
كه او هم مرا از وحدت و كثرت باشد و هم مرا از اينها باشد پس نيست مگر متناقض
پس او از آن راه كه انسان است نه واحد است و نه كثير پس چگونه اين معنی انسانيه
من حيث هو انسان فقط معنی وحدت فرا گيرند و در بيان سبب چهارم از اسباب غلطهاء
در غلط اين قوم در آنكه گمان ايشان آنست كه هرگاه گوئيم ما كه انسانيه هيئة موجود
و باقيست مراد آنست كه او واحد و يا كثير است فرموده كه والرابع ظنهم انا اذا
قلنا ان الانسانية موجودة باقية ان هذا القول هو قولنا ان الانسانية واحدة
او كثيرة وانما كان كذا لو كان قولنا الانسانية وانسانية واحدة او كثيرة بحد

وجه ولذلك لا يجب ان يحكموا انهم اذا سلموا لانفسهم ان الانسانية باقية فقد لزمهم
ان الانسانية الواحدة بعينها باقية حتى يضعوا انسانية ازلية وسبب چهارم غلط انسان
است با آنكه ما هرگاه ميگفته باشيم كه انسانيه يافت و موجود ميشود هميشه حال كه
باقي بود آنكه اين قول همان قول ماست كه انسانيه واحد است و يا كثير است و
و حال آنكه نيست كه بوده است كه ميبوده باشد اين قول همان قول ما اگر بعد باشد قول
ما انسانيه و انسانيه واحده و يا كثيره بيكمعنی و از براي آنست كه واجب نيست آنكه
پنداريم ما آنكه ايشان اگر مسلم دارند و قبول كنند از براي نفس خود شان آنكه انسانيه
باقيست پس تحقيق كه لازم مي آيد ايشان را آنكه انسانيه واحدة بعينها باقي بوده
تا كه وضع كرده باشند انسانيه ازليه را حاصل كه سبب غلط انگروه عدم تمیز است بمغايرة
در ميان مفهومين اين دو قول كه يكي از آنها آنست كه انسانيه يافته ميشود از روی
دوام و بقا و ديگر آنست كه انسانيه بصفة وحدت است و يا بصفة كثرت و ايشان گمان ميبرده اند
كه اين هر دو قول يكيست و اين ظاهر است كه اينها بيكمعنی نيستند و اگر انسانيه
باعتبار صفتي و انسانيه باعتبار صفة وحدة و كثرة بيكمعني ميبود نيز هر آينه ميبوده اند
كه اين هر دو قول بحسب مآل و مرجع يكي باشند و ظاهر است كه انسانيه بصفة حال است
بصفة نيست پس اين دو قول هم يكي نباشند و از جهة آنست كه واجب نيست
آنكه پنداشته شود آنكه ايشان هر وقت مسلم دارند از براي نفس خود آنكه انسانيه
باقيست پس لازم ايشان را كه انسانيه وحدة بعينها باقي بود تا كه وصف كنند
انسانيه بازليه و وضع انسانيه ازليه كنند و قائل بانسانيه ازليه بوده و این موجود
بودن او بعينها در همه اشخاص و باقي ماندنش و ازلي بودنش كلي باطل است
بتحقيقات سابقه در فصول سالفه و در بيان آنكه سبب پنجم از اسباب غلطهاء
در غلط ايشان گمان ايشانست در آنكه امور مادية هر وقت كه معلول باشند هم
واجب است كه علتهاي ايشان امور مفارقه باشند هر مفارقي كه باشد فرموده كه و
الخامس ظنهم ان الامور المادية اذا كانت معلولة يجب ان يكون عللها الا صور بعض
ان تفارق فانه ليس اذا كانت الامور المادية معلولة وكانت التعليمات مفارقة
يجب ان يكون عللها التعليمات لا محالة بل ربما كانت جواهر اخرى ليست من المقولات

الشيء ولم يحققوا كنه التحقيق اذ الهندسيات من التعليميات لا يستغني حدودها عن المواد
مطلقا وان استغنت عن نوع من المواد وهذه اشياء ينبغي ان يكون في تحقيقها في اصول
سلفت لنا فليجد للقايلين بالتعليميات وسبب تجويزهم ظن ايشانست بانكه امور مادیه که
موجود باشند معلول وجب ميشود انكه باشند علتهاي ايشان هر كدام از اموری که ممکن است
انكه مفارقه كنند ايشان از ماده پس بدرستيكه نيست هر گاه موجود باشند امور مادیه معلول
وموجود باشند امور تعليميه مفارق از ماده وجب نشود انكه باشند علتهاي آن امور مادیه امور
تعليميه مفارقه لا محاله بلكه جايز بوده باشند علتهاي ايشان جواهرى ديگر كه نيستند آن از جمله
از جمله معقولات نه كانه بلكه از جمله عقول ده كانه وغير آن از نفوس باشند وتحقيق
نكرده اند ايشان كنه تحقيق را زيراكه هندسيات كه از جمله تعليماتند مستغني نميشود
حدودشان از مواد مطلقا واگرچه مستغني ميشوند ايشان از نوعي از مواد وايشان چيزها
كه ميباشند انكه كافي باشند در تحقيق ايشان اصولي كه گذشت از براي ما در سابق پيش
ما را مجرد شد از براي قايلين بتعليميات تا كه ممكن بود ما را ابطال قول ايشان درين
فصل آينده حاصل كه سبب تجويز ايشان ايشانست بانكه امور ماديه هر وقت كه معلول
بوند وجب كه علتهاي ايشان امور مفارقه باشند مگر نه امور مفارقه كه باشند و
اين مسلم است از ايشان زيراكه اگر قبول كنيم ما انكه وجب بود كه علل امور
مادیه تعليميه بوند البته چراكه ميتوانند بود آن علل ايشان جواهر عقليه باشند و آن
جواهر از معقولات نه باشند چنانكه تعليميات از جمله معقولات اند و ايشان والبحوث
با انكه امور منده سه هر گاه از تعليميات باشند حدودشان نميتوانند بود كه مستغني از
مواد باشند مطلقا واگرچه ميتوانند بود كه بي نياز از نوعي از مواد باشند و كلام شيخ
در مقام صريحست بانكه علم اوسط كه علم تعليمي و رياضي است اگرچه در حد و تصور نياز
مند بنوعي از ماده نيست وليكن بي نياز نيست از مطلق ماده پس انكه ميگويند كه او
در تعقل محتاج بماده نيست مراد از و آنست كه محتاج بنوعي از ماده نيست وهر اين جزايه
كه ايشان قايل شده اند باور تحقيقشان آن اصولي كه در فصول سالفه مذكور شده
كافيست واعاده آن اصول درينجا موجب تطويل ميشود ولهذا درينجا ترك آن كرد

الفصل الثالث في ابطال القول بالتعليميات والمثل فنقول انه ان كان

في التعليميات تعليمي مفارق للتعليمي المحسوس وجب ان لا يكون مربع ومدور ولا معدود محسوس
واذا لم يكن شيء من هذه محسوسا فكيف السبيل الى اثبات وجودها بل الى تخيلها فان
مبدأ تخيلها انما هو من الوجود المحسوس حتى لو توهمنا وجودا لم نحس شيئا منها لما كان انه
لا يتخيل بل لا يعقل منها شيئا ثم انا اذا اثبتنا وجود كثير منها في المحسوس فان كانت طبيعة
التعليميات قد توجد بعينها في المحسوسات فيكون التعليميات لتلك الطبيعة باعتبارها
ذاتها اما مطابقة بالحد والمعنى للمفارق او مباينة فان كانت مفارقة لم يكون
التعليميات المعقولة امورا غير التي نتخيلها ونعقلها ونحتاج في اثباتها الى دليل
ثم تشتغل في النظر في احوال مفارقتها ولا يكون ما عملوا عليه من الاخلاد الى الاستغناء عن
اثباتها والاشتغال بتقديم الشغل في بيان مفارقتها حلا يستام اليه وان كانت
مطابقة مشاركة لها في الحد والمعنى اما ان يكون هذه التي في المحسوسات انما صارت
فيها بطبيعتها وحدها فكيف يفارق ما له حدها واما ان يكون ذلك امرا يعرض لها
بسبب من الاسباب ويكون معروضة لذلك وحدو وحكم بانه عن لحوق ذلك
اياها فيكون من شان تلك المفارقات ان يصير مادية ومن شان هذه المادية
تفارق وهذا هو خلاف ما عقدوه وبنوا عليه اصل رايهم اين فصل سيم در بيان
ابطال قول تعليميات ومثل است وبنيا بسيار ابطال ايشان ميگوييم ما انكه اگر موجود باشند از جمله
امور تعليميه امر تعليمي كه او مفارق بود مر امر تعليمي را كه او محسوس است پس ضرورت باشد
آنست كه نباشد در محسوس تعليمي البته يا انست كه نباشد پس اگر نبوده باشد در محسوس
امر تعليمي واجب شود انكه نباشد مربع و نباشد مدور و نباشد معدود محسوس موجود
در محسوسات واين خلاف واقع است وهر گاه نبوده باشد جزئي از جزئيات امور تعليميه
محسوس پس چگونه ميباشد سبيل و راهي بسوى اثبات وجودشان بلكه بسوى تخيل شان
پس بدرستيكه مبدأ تخيل ايشان از براي آن اثبات تخيل از جانب وجود محسوس است
كه اگر توهم كنيم ما كسي را كه احساس نكند جزئي را از ايشان هر آينه حكم ميكنيم ما انكه او تصور نكرده
آنرا بلكه حكم ميكنيم ما انكه تعقل نكرده است جزئي را از ايشان و بعد انكه ما اثبات كرديم وجود
بسياري را از ايشان در محسوس واگر موجود باشد طبيعت امور تعليميه كم كاهي يافت و موجود
شود بنزد محسوسات پس ضرورت مي باشد آن مر طبيعت را بذات خودش اعتبار

پس ذاتش یا مطابق است بحسب وجود (?) خویش و مفارق را یا مباینست بحسب حد و معنی
مر او را پس در ین صورت نباشند امور تعلیمیه معقوله اموری که اینها غیر از آن اموری بوده باشند
اموری که تخیل و تعقل میکنیم ما ایشان را و محتاج میشویم در اثبات ایشان بسوی دلیل مستغنی
بعد از آن مشغول میشویم ما بنظر کردن در حال مفارقت ایشان و بیان آنچه عمل
کرده اند ایشان بر وجه بلا دلیل (?) مستغنا از اثبات ایشان و اشتغال بتقدیم شغل در
بیان مفارقت ایشان عمل کردنی که اتمام و استاد کرده شود بسوی او و اگر معدوم باشد (?)
ذاتش مطابق مشارک مر آن مفارق را در حد و معنی پس در ین صورت حال خالی نیست
از آنکه یا آنست که باشند این امور تعلیمیه که در محسوسات اند امیت و حرارت (?)
کردیده باشند در آن محسوسات بطبیعت خود شان بتنهایی آن طبیعه بسوی ...
پس چگونه مفارقت میکنند اینها جز ریا (?) که مر او را لحد اینهاست و یا آنست که جیانند (?) آن
بودن آنها در محسوسات امری که عارض شده مر آنها را بحسب سببی از اسباب و جنایت (?)
آنها معروض است مر آن امر عارض و حد و وجود شان غیر مانع است از لحوق آن
امر عارض مر آنها را پس در ین صورت نباشند از شان آن مفارقات تعلیمیه آنکه کرده اند
مادی و از شان اینها امور مادی آنکه کرده مفارق و این خلاف آن چیزیست که عقد
کرده اند ایشان آنرا و عقیده بسته اند باو و بنا گذاشته اند بر و اصل رای و مذهب
خود را حاصل کلام این فصل در بیان ابطال گفتار قدما ... است در تعلیمات و در
مثل افلاطونیه پس میگوییم ما در ابطال اعتراف باینها آنکه اگر در تعلیمات یک تعلیمی
که او مفارق موجود بوده باشد از تعلیمی که محسوس است پس باین صورت در محسوس یا آنست
که اصلاً تعلیمی در وی موجود نیست یا آنست که موجود است و اگر در وی تعلیمی نباشد پس
لازم می آید بر قدمای قائلین بر تعلیمیات که مربع و مدور و معدود در محسوس موجود
باشند زیرا که مدور و مربع و معدود از جمله امور تعلیمیه اند و هر گاه اینها مفارق از
امور محسوسه باشند پس مربع محسوس و مدور محسوس و معدود محسوس در میان محسوسات
موجود نخواهد بود پس راهی هم بجانب اثبات وجود اینها و تخیل اینها و تعقل اینها
نخواهد بود زیرا که مبدا تخیل و تعقل ما مر آنها را از جانب وجود محسوسات است الا آنکه
ما اگر توهم کنیم که کسی که احساس جزیی از اینها نمیکند حکم میکنیم آنکه تخیل اینها نیز نخواهد

بود زیرا که مبدا تخیل اینها از راه محسوسات است چه اولا (?) چیزی را ما احساس میکنیم و آنگاه
تخیل میکنیم پس هر وقت (?) که امور تعلیمیه محسوس نباشند پس تخیل نیز نخواهند بود و این
خلاف واقع است چه که ما وجود چیزهای بسیاری را از امور تعلیمیه در محسوسات اثبات
کردیم پس چگونه میگویند ایشان که در محسوس تعلیمی موجود نیست و اگر طبیعه تعلیمیات
گاهی یافت شود در محسوسات و گاهی دیگر یافت نشود پس مر آن طبیعه را از ذات
خویش اعتبار ... خواهد بود پس ذات وی در حد و معنی خویشتن یا آنست که مطابق تعلیمی مفارق
است یا آنست که مباین اوست و اگر مباین بوده مر او را پس تعلیمات معقوله غیر از
تعلیمات متخیله و غیر از آنچه ما تعقل میکنیم آنرا خواهند بود پس چیز (?) آنها وجود شان از
راه تخیل و تعقل ثابت خواهد بود پس ما محتاج نخواهیم شد در اثبات وجود آن
تعلیمات بجانب دلیل چه اگر آنکه او سوای تخیل و تعقل بوده و بعد از اثبات وجود شان
مشغول بملاحظه حال مفارقت اینها میشویم و ملتفت میشویم بجانب آنچه که گفته اند و عمل
کرده اند ایشان از دو ولم (?) استغنای اینها از اثبات و مخلد (?) از استغنا از راه اثبات
وجود شان دانسته اند و اشتغال بتقدیم شغل در بیان مفارقت اینها بحسب عمل آسوده
میکرده و این کس بسوی او از طریق دیگر و اگر ذات طبیعه تعلیمیات مطابق و شاکل (?)
بوده باشد مر آن مفارق تعلیمیه را در معنی و در حد خویشتن پس در ین صورت این تعلیمیات
که در محسوسات موجودند یا آنست که وجود اینها در محسوسات بواسطه طبیعه خود
است نه اعتبار امری که وی عارض گشته است مر آن طبیعه را از جهت سببی از اسباب
پس لازم خواهد گشتن اینها در محسوسات از راه اعتبار طبیعت شان نه پس چگونه
ممکن است آنکه آن تعلیمیات معقوله که در حد مشترکند با این تعلیمیات که در محسوسات اند
جدا و مفارق موجود مها بوده باشند و اگر این تعلیمیات موجود در محسوسات از
راه امر عارض موجود در محسوسات بوده پس طبیعه اینها معروض آن امر عارض خواهد
بود و حد و وجود شان مانع از لحوق آن امر عارض باینها نخواهد بود پس از شان
آن تعلیمیات معقوله مفارقه بحسب لحوق عارض و یافت شدن اینها در محسوسات نیست
که میکردیده باشند از جمله مادیات و از شان این تعلیمیات مادیه بحسب مطابقه در حد
و معنی مر مفارقه تعلیمیه آنست که از شان مفارق میکردیده باشند از مادیات و حال آنکه

اینها خلاف چیزیست که بنیان اعتقاد حنفی و اساس اصل جمهور رای خود را بر آن باز نهاده‌اند
پس ظاهر شد که اینها از ماده ممکن نیست که جدا و مفارق شوند و در بیان آنکه این امور
تعلیمیه که با عوارض‌اند یا آنست که محتاج‌اند بسوی مفارقات یا محتاج نیستند و اینها شتی
فرموده در آن رساله بیابد فرموده که و ایضا فان هذه المادة التی مع العوارض اما
ان یحتاج الی المفارقات او لا یحتاج الیها فان کانت تحتاج الی المفارقات فاما
تحتاج الی المفارقات لغیر طبایعها فیحتاج المفارقات ایضا الی الاخر ان کانت
انما تحتاج الی المفارقات لعارض لها حتی لولا ذلک العارض لما کانت لا تحتاج الی
المفارقات البتة ولان کان یجب ان یکون للمفارقات وجود البتة فیکون المعارض
للشیء یوجب وجود امر اقدم منه وغنی عنه ویجعل المفارقات محتاجة الیها حتی
یجب لها وجود فان لم یکن الامر کذلک بل کان وجود المفارقات یوجب وجود ما
مع هذا العارض فلم یوجب العارض حاجة غیرها وفلذا ولا یوجب نقصها او الطبیعة منعقدة
وان کان غیر محتاجة الی المفارقات فلا یکون المفارقات عللا لها بوجه من الوجوه
ولا مبادی اولی فیلزم ان یکون هذه المفارقات ناقصة فان هذا المعارض للمادة
یجعل صورة النوع والاخ علیها لا یوجد للمفارق وکم الفرق بین شکل انسانی مع
وبین شکل انسانی حی فاعل و نیز بر رستی که این ماده آنچنان ماده که او با عوارض
هست یا آنست که حاجتمند میشود بسوی مفارقات یا آنست که حاجتمند نمیشود پس اگر بعضی
باشند حاجتمند بسوی مفارقات پس نیست و جزای نیست حاجتمند میشود بسوی مفارقات
غیر خودش از برای طبایع خویش پس در ضرورت محتاج شوند مفارقات نیز بسوی
دیگر اما اگر بوده باشد این ماده با عوارض پس نیست از این نیست که محتاج میشود باشد
بسوی مفارقات بواسطه چیزی که او عارض شده است مرو را تا آنکه اگر نبوده باشد موجود
آن عارض هر آینه نمیباشند که محتاج نگردد بسوی مفارقات البته و نه آنکه بوده است
که واجب شود آنکه باشد از برای مفارقات وجودی البته پس در ضرورت میباشد عارض
مر چیزی که موجب گردد وجود امری را که آن امر اقدم است از آن چیز و غنی است ازو
گرداننده میشود مفارقات را محتاج بسوی آن ماده تا آنکه واجب شود از برای آن ماده
وجودی پس اگر نبوده است امر چنین بلکه بوده است وجود مفارقات که موجب میشود

باشند وجود

باشند وجود چیزی او را با این عارض پس چیزی هست که موجب میشود وجود این عارض را
در غیر ایشان و موجب میشود در نفس ایشان و طبیعت متفق است و اگر بوده باشد این
ماده با عوارض غیر محتاج بسوی مفارقات پس در ضرورت نمیباشند مفارقات
علل از برای او بوجهی از وجوه و نمیباشند مبادی اولی لازم می‌آید آنکه باشند
این مفارقات ناقص بواسطه آنکه این مفارقات مر ماده را لاحق میشود او را از
قوی و از میل آنچه که یافت نمیشود او از برای مفارق و بسیار فرقست در میان
شکل انسانی ساذج ساده و در میان شخص انسانی حی فاعل که در صورت
مذکوره گفته میشود نیز که این ماده تعلیمیه که با عوارض میباشند حاجتمند است در وجود
خویش بمفارقات تعلیمیه و حاجتمند نیست بمفارقات پس اگر نیازمند بمفارقات بود
نیازمند بغیر از خود تعطیل خواهد بود و خودش نیز مفروض آنست که مفارقست چنانکه
در سخن تعلیل زیرا که گفتیم پس در ضرورت حاجتمند میشوند مفارقات نیز بمفارقاتی
دیگر پس جائز است که آن مفارقات دیگر جواهر تعلیمیه باشند که آنها غیر از مفارقات
تعلیمیه‌اند و اگر این ماده تعلیمیه حاجتمند میشده باشد بجانب مفارقات از جهت چیزی
که آن عارض ماده میگردد پس باید که اگر آن عارض نباشد این ماده حاجتمند
نگردد بسوی مفارقات و نبوده باشد آنکه واجب شود وجود مفارقات چرا که وجود
اینها بجهت لحوق عارض است و اگر عارض نباشد مر اینها را وجودی نمیباشد پس در ضرورت
دیگر این ماده تعلیمیه با عارض باشد عارضش موجب وجود امری که آن بی‌نیاز است
و گرداننده میشود مفارقات محتاج بسوی آن ماده تعلیمیه تا که واجب شود از برای آن
وجودی پس اگر نبوده باشد امر و حکم چنین بلکه بوده باشد وجود مفارقات موجب وجود
آن ماده تعلیمیه با عوارض پس چیزیست که مفارقات موجب‌اند عارض را در غیر خود نیز
از تعلیمیات دیگر و موجب نمیشوند آنرا در نفس خود با وجود آنکه طبیعت این تعلیمیات
غیر مفارقه و این تعلیمیات مفارقه متفق و یکیست در هر دو پس میباید که هرچه را آنجا
تقاضا میکند در اینجا نیز تقاضا میکرده باشد و اگر آن ماده با عوارض محتاج نباشد
بمفارقات پس مفارقات علل او نخواهند بود و مبادی اولی نخواهند بود و لازم می‌آید
که این مفارقات تعلیمیه غیر مفارق ماده ناقص بوده نسبت به تعلیمیات مفارق ماده

زیرا که این تعلیمی غیر مفارقه را قوتها و فعلها لاحق نبوده و این تعلیمی مفارقه را
اینها لاحق نمیشوند پس این امور تعلیمیه غیر مفارقه باعتبار لحوق قوتها و انی میل کامل باشند
و اینها باعتبار عدم لحوق اینها غیر کامل و فرقست در میان جزئی که جزئیت و در میان
جزئی که با جزئیت مثل آنکه در میان شکل انسانی که خالی از حیات و فاعلیت است
و در میان شکل انسانی که با حیات و فاعلیت است فرقست و در بیان آنکه عجب است
این سنت که اینها خط را در قوامش مجرد از سطح و نقطه را در قوامش مجرد از خط
میسازند فرموده که و العجب منهم اذ یجعلون الخط مجردا فی قوامه عن السطح و
النقطة عن الخط اما الذی یجمعها فی الجسم الطبیعی الطبیعة وحدها یوجب فی ذلک
یجب ان یجمعها لو کانت مفارقة او قوة اخری نفس او عقل او باریتعالی ثم الخط کیف
یتقدم الجسم التام تقدم العلل و لیس هو صورته فلیس الخط صورة الجسمیة و لا هو
فاعله و لا هو غایته بل ان کان و لا بد فالجسم التام الکامل فی الابعاد هو الغایة
للخط و غیره و لا هو هیولاه بل هو شیء للجسم من جهة ما یتناهی و ینقطع و عجبست از ایشان
که چطور میگردانند ایشان خط را در قوامش مجرد از سطح و نقطه را مجرد از خط پس
جمع چیزیست آنچیزی که او جمع میسازد اینها را در جسم طبیعی اما طبیعت یکی از اینهاست که
موجبست آنرا پس واجبست بود آنکه جمع کرداند آنها را در جسم اگر بعضی باشند
مفارق یا آنچیزی که جمع میسازد اینها را در جسم قوتی دیگر است که نفس است یا عقلست
یا باریتعالی یا باریتعالیست بعد از آن خط چگونه متقدم میشود جسم تام را مانند تقدم
علل و حال آنکه نیست او صورة جسم پس نیست خط صورة جسمیه و نیست
او فاعل جسم و نیست او غایة جسم بلکه اگر چه باشد و ناچار بود از و پس جسم تام کامل
در ابعاد ثلثه غایتست مر خط را و نیست او هیولی جسم بلکه او چیزیست که لاحق میشود
جسم را از جهة تناهی و انقطاع او و حاصل که عجبست از قومی که چیز میگردانیده اند ایشان
خط را در قوام خویش مفارق از سطح و نقطه را چنان مفارق میگرفته اند از خط و حال
آنکه خط بی سطح و نقطه بی خط محالست که موجود شوند بدلایلی که در سابق مذکور شده
و موجب اجتماع اینها در جسم طبیعی مرجحی خواهد بود درین صورت که در وی موجودند
پس اگر موجب اجتماع اینها در جسم طبیعت اینها باشد پس واجبست که اگر مفارق باشند از

از جسم همان طبیعت اینها باعث اجتماع اینها شود در جسم چه مقتضای آن طبیعت اینها
جمعیت اینهاست در جسم و اگر موجب اجتماع اینها در جسم نفسی یا عقلی یا باریتعالی باشد پس
در وقتی که اینها مفارق باشند همین اسباب نیز تقاضای اجتماع خواهند کرد پس مفارقت
اینها را از جسم سببی نخواهد بود با وجود اسباب اجتماع اینها در جسم پس اینان خط را
چنان مبدا جسم و متقدم بر جسم تام با بعاد میگیرند و حال آنکه خط صورة جسمیه و فاعل
جسم و غایة او نیست تا که متقدم بر جسم شود بلکه جسم تام کامل در ابعاد خویش غایة
خط خواهد بود اگر و برا غایتی ناچار بود و سطح و نقطه نیز در رتبعی در حکم خطند و همچنین
خط هیولی جسم نیز نمیتواند بود چه که نهایت جسم است و نهایة جزء ماده آنچیز نمیشود و
سطح و نقطه نیز حال خط دارند در رتبعی پس معلوم شد که اینها مجرد از جسم نمیتوانند بود
و در بیان آنکه لازم می آید که بر قایل با عداد آنکه تفاوتی در میان چیزها بحسب زیاده
و نقصان قرار میداده باشند فرموده که و ایضا یلزم القایل بالاعداد ان یجعل التفاوت
بین الامور بزیادة و کثرة و نقصانها فیکون الخلاف بین الانسان و الفرس او غیرهما
اکثر و الاقل موجود ابدا فی الاکثر فیکون فی احدهما الاخر و نیز لازم می آید قایل باعداد را
آنکه گردانند تفاوتی را ثابت در میان امور بحسب زیاده و نقصان و در این صورت
میباشد خلاف در میان انسان و در میان فرس یا آنکه یکی از اینها اکثر بود از آن دیگر
و اقل موجود بود همیشه در اکثر پس درینصورت میباشد در یکی از اینها آن دیگری حاصل که
جماعتی که اعتراف بمبدئیة اعداد دارند بر ایشان لازم می آید آنکه میگردانیده باشند در
میان اینها بحسب زیادتی و کمی بلکه تفاوتی پس بنابرین لازمست مثلا در میان انسان
و فرس تفاوتی و خلافی باشد و یکی از اینها بیشتر بود از دیگری زیرا که ایشان همه چیزها را
از هم متخالف باعداد میدانند از راه زیاده بسیاری و نقصان بسیاری پس یکی اکثر
و دیگری اقل خواهد بود و اقل در اکثر موجود خواهد بود پس انسان و فرس بنابر آنکه یکی
اکثر است و دیگری اقلست احدهما در آن دیگر موجود خواهد بود و این بالبدیهه باطلست
و در بیان آنکه گردی وحدات را متساوی فرا گرفته اند و این باطلست فرموده که
و من هولاء من یجعل الوحدات متساویة فیکون ما خالف به الاکثر الاقل جزء من الاقل
لکن منهم من یجعل الوحدات ایضا غیر متساویة فان کانت تختلف بالحد قبلیة و بعدیة

الا باشتراک الاسم وان کانت المختلف بالحد لکنها بعد اتفاقها فی الحد یزید وینقص فانما
الا یکون زیادة الزاید منها بشیء فیها بالقوة کالمقادیر فیکون الوحدة مقدارا لا مبدأ
مقدار او ان کانت زیادة الزاید بشیء فیها بالفعل کالاعداد فیکون الوحدة کثرة و
بعضی از جماعة کسی است که میگردانید است وحدت را متساوی با هم پس در صورت میباشد
آنجزئی که مخالف میگردد بسبب آنکه اقل او جزئی از اقل نیز آنکه از اقل اگر جزئی دارد اکثر
باشد اکثر حاصل نشود لیکن بعضی از ایشان کسی است که میگرداند وحدت وحدات را
بر غیر متساوی پس اگر معلوم باشد وحدات مختلفه بحسب جمع بی شک هستند آن وحدات مگر
بجائی اشتراک اسم زیرا که وحدات حدشان یکیست پس اگر حدودشان مختلف بودند
پس مفهومات مختلفه خواهند بود و اطلاق اسم وحدت بر اینها اطلاق اسم مشترک بر مفهومات
متخالفه خواهد بود اگر معلوم باشند وحدات که مختلف نباشند در حد لیکن اینها بعد از اتفاق
در حد زاید و ناقص شده باشند پس در صورت یا آنست که میباشد زیادتی زاید از اینها
بجزئی که او حاصل در اینهاست بالقوه همچو مقادیر پس در صورت میباشد وحدة
مقدار نه مبدأ او اگر معلوم باشد زیادتی زاید بجزئی که او حاصل شده در اینها بالفعل مانند
اعداد پس در صورت میباشد وحدة کثرة و این هر دو احتمال باطلست حاصل که
گروهی از ایشان وحدتها را برابر با هم در حد و هیچ توهم کرده اند و گمان جزئی از اینها
داشته اند بر ایشان لازم است که آنچه که با و مخالف میشود اگر اقل او جزئی باشد اقل
والا متخالف نخواهند بود و گروهی دیگر از ایشان وحدات را غیر برابر با هم میگردانیده اند
و اینها غیر متساوی چه داشته اند بر ایشان لازم می آید که یا اینها را مختلف انهم میگرفته باشند
از راه حدشان تا که اطلاق لفظ وحدة بر اینها باشتراک اسمی باشد و این خلاف بدیهی
ایشانست و تا اینها را مختلف میگرفته باشند از راه حد و لیکن بعد از اتفاقشان در حد اینها را
زاید و ناقص انهم میگرفته باشند پس بر ایشان لازم است که یا زیادتی که در وحدات زاید است
بجزئی باشد که در وی بقوة است مانند مقادیر متصله که زیاده در مقدار زاید از اینها بجزئیست
که در و بالقوة است پس لازم می آید که او مقداری باشد نه مبدأ مقداری باشد و یا زیادتی
در وحدة زاید بجزئی باشد که او در و بالفعل است مانند اعداد که زیاده در عدد زاید بجزئیست
جزئیست که او در وی بالفعل است پس وحدة لازم است که کثرة معلوم باشد و این باطلست در

و در بیان آنکه لازم است بر آن گروهی که راضی بعدد عددی شده اند و صور طبیعیه را مرکب از او
کرده اند که عمل یکی از دو چیز کنند یا از برای عدد مفارق موجود نهایتی قرار دهند و یا
او را بی نهایت قرار کنند فرموده که و یلزم القائلین بالعدد العددی والمرکبین منه صور
الطبیعیات ان یفعلوا احد شیئین اما ان یجعلوا العدد المفارق الموجود نهایة فیکون متناهیا
عند حد من الحدود دون غیره من الاعداد الذی لا محصول له او یجعلوه غیر متناه
فیجعلوا صور الطبیعیات غیر متناهیة و هولاء یجعلون الوحدة الاولی غیر کل واحدة من
الوحدتین اللتین فی الثنائیة ثم یجعلون الثنائیة الاولی غیر الثنائیة التی فی الثلاثة
واقدم منها وکذلک فیما بعد الثلاثیة وهذا محال فانه لیس جزء الثنائیة الاولی و الثنائیة التی
فی الثلاثیة فرق فی الذات بل فی عارض و هو مقارنته بشیء له و مقارنة الشیء الذی لا یجوز
ان یبطل ذاته ولو بطل ذاته لما کان مقارنا لان المقارن مقارن الموجود فاما المعدوم فغیر
مقارن به و کیف یکون الوحدة متقدمة للوحدتین الا بشیء کونها وحدة او وحدة تامة او
یکون الوحدة متقدمة الوحدة ولو فسد نهایتها لم یکن ثنائیة بل الثنائیة بمقارنة وحدة
ایاها لا تصیر مباینة فی الذات الثنائیة لوجودها غیر مقارنة للوحدة فان الوحدة لا تغیر
بالمقارنة حالها بل یحصل الکل اکثر من الجزء حالها و بالجملة اذا کانت الوحدات متشاکلة
وان ترکبت وحدانیات الطبیعیات متفقة الا ان یوضع شیء یغیر و یفسد فلا یکون
لا یکون الوحدات متشاکلة فان العدد یحدث من وحدات متشاکلة لا غیر فان قوما
یقولون ان الثنائیة بجملتها و من حیث هی ثنائیة وحدة غیر وحدة الثلاثیة فلذلک یکون
وحدة الثنائیة غیر وحدة الثلاثیة فیلزم ان یکون المتغایرة مرکبة لا من خماسیتین ما یکون
به الخماسیات خماسیتین لان احاد العشرة غیر احاد الخماسة فلا ترکب العشرة من خماسیتین
و یلزم ان یکون احاد الخماسیة التی فی العشرة البسیطة لانها خماسیة لا غایة یجب
جزء من خمسة عشر فیلزم ان یکون المتغایرة اذا اضیف الیها الخماسة الاخری خمسة عشر او
یستحیل احادها و ذلک کله محال ثم ان لم یکن العشرة مساویة بخماسة المطلقة فلا یکون
خماسة الا باشتراک الاسم و لازم می آید قایل شوند کان بعدد عددی و مرکب کنندگان
از عدد عددی طاصور نهای طبیعیات را آنکه عمل بکرده باشند یکی از دو چیز را یا آنکه
میگردانیده باشند از برای عدد مفارق موجود نهایتی را پس در صورت میگردانند ایشان

صورتهای طبیعیات را غیر متناهی زیرا که صور طبیعیه را اثنان مرکب از عدد وحدتها
میکنند و هرگاه وی غیر متناهی باشد مرکب از وی نیز غیر متناهی خواهد بود و آنکه وحدة میکردانند
وحدة اولی را غیر از هر وحدتی از آن دو وحدتی که در ثنائیه است پس از آن میکردانند
ثنائیه اولی را غیر از ثنائی که در ثلاثیه است و تقدم اند و همچنین است در آنچه بعد از ثلاثیه
است و این محالست بواسطه آنکه حیثیت در میان ثنائیه اولی و در میان ثنائی که در ثلاثیه
است فرقی در ذات بلکه فرق در میان ایشان در عارضی است و او مقارنه جزئیست آنرا
و مقارنه جزئی هر جزئی را جایز نیست آنکه باطل سازد ذات ورا او را که باطل سازد ذات ثنائی
را هر آینه نباشد او مقارن بواسطه آنکه مقارن مقارنست هر موجود را پس بضروره
موجود میباید که باقی باشند تا مقارنه جزئی با او درست باشد والا مقارنه صورة صحت
نپذیرد و اما منفرد پس او غیر مقارنست و چگونه جبا نه وحدة منفرد هر وحدتی را که
بجنب انضمام دو مساختش با هر دو وحده از وحدتین را و چگونه نیابند وحدة منفرد
وحدة را او را که وحدة فاسد سازد وحدة را نمیباشد ثنائیه زیرا که ثنائیه از اقتران او
با هم پیدا میشود و در صورة وحدة وحدتی ثنائیه حاصل نمیشود بلکه ثنائیه بجنب مقارن
وحدتی مرور میکرد و همانی در ذات خود هر ثنائیه را بواسطه آنکه وجود نیست غیر مقارنست
مر وحدة را زیرا که وجود او و مقارن ذات اوست نه مقارن وحدتی که جزو ذات او
میکردد از آنکه وجود مجموع حاصل از دو جزء قایم بذات مجموع است نه قایم بهر یکی از آن دو جزء
پس بهر حیثیتی که وحدة متغیر نمیسازد بسبب مقارنه حالی را بلکه میکرداند کل را اگر دو
جزو را بر حال خود باشند بالجمله هرگاه بعد کنند وحدات متشاکل و متشابه و ترکیب
باشند نباشند طبیعتان متفق باهم مگر آنکه عارض شود جزئی که او متغیر و مفسد باشد پس
در صورت اتفاق با اختلاف بدل نشود بسبب عارضی مفسد و جایز نیست آنکه نباشند وحدات
متشاکل و متشابه پس بهر حیثیتی که عدد حادث میشود از وحدات متشاکله از غیر آن که
قومی از اثنان میکویند که ثنائیه لاحق میشود او را از آن روی که او ثنائیه است و
غیر از وحدة ثلاثیه است پس از برای آنست که جبا نه وحدة ثنائیه غیر آحاد خامسه
ترکیب عشاریه از دو خامسه و لازم می آید آنکه باشند آحاد خامسه هرگاه بعد کنند
اینها جزئیاً از عشره خالف هر آحاد خامسه را هرگاه بعد کنند اینها را از جمله عشره لیکن

اثنان نزد بعضی آنکه کویند که خامسی که در جمله عشره است غیر از خامسی است که او در خامسه
بسیطه است بواسطه آنکه او خامسیست نه عشاریه که او جزئیست از جمله عشره پس لازم
می آید آنکه باشند عشاریه هرگاه که اضافه کرده شود بسوی او خامسه که در جمله عشره است متخیل
شود حادث و آن کلیتی محالست بعد از آن اگر بوده باشند خامسه عشره مساوی مر خامسه
مطلقه را پس نباشند مر خامسه مطلقه را پس نباشند خامسه مگر باشتراک اسم حاصل که بر کردانا
که جزها را مرکب از عدد وحدتی میدانند نه از عدد مقدار پس لازم می آید که با از برای عدد مفارق
موجود متناهی قرار دهند و دیگر اشیاء بجنب اثنانیت که در نزد وحدة حاصلی دو مرتبه حاصلند از عدد
و مراتب حاصله فراکیرند که دیگر اشیاء متناهی نیز در نزد وحدة غیر حاصل الخروج غیر موجود
در نفس الامر چه که هر موجود را اگر متناهی باشند متناهی عارض نشود مگر بجنب جنس موجودی را
از برای حدود مفارق موجب عدم تناهی قرار دهند و امور طبیعیه را چونکه اثنان
اینها را مرکب از عدد میکنند غیر متناهی دانند و هر دو صورة جوز شد اول بواسطه آنکه
عدد از تناهی نیز بری است و دوم بواسطه آنکه امور طبیعیه از عدم تناهی محفوظ
معرا اند که هر چه از اینها در وجود می آید متناهیست و در این صورت میتوان گفت که مراد
اثنان شاید از عدم تناهی امور طبیعیه عدم تناهی یعنی بالقوة و لا یقف در نزد وحدتی باشد
مگر آنکه این خلاف رای اثنان باشد و مراد اثنان غیر متناهی بالفعل باشد و این جایز در
وقتی که عدد را مرکب سازند وحدة اولی را در ثنائیه موجود نمیکردانند و دیگر از آنکه
هر یکی از آن دو وحدتی که ثنائیه از اینها مرکب قرار میدهند و همچنین ثنائیه اولی را
موجود در ثلاثیه نمیکردانند و دیگر از آن ثنائی که ثلاثیه است از و و از غیر او مرکب
میدانند و اقدم از و فرا میکیرند و همچنین ثلاثیه اولی را موجود در رباعیه رباعیه اولی
را موجود در خامسه نمیدانند و باقی اینها را بقیاس اینها قیاس باید کرد و این رای
اثنان باطل است زیرا که ثنائیه اول و ثنائیه دوم در ثلاثیه بحسب ذات یکی اند و بحسب
اعتبار مقارنه بوحدة منضم بسوی او که از انضمام وحدة و ثنائیه وجود ثلاثیه پذیر
گشته است با اعتبار متغایرند و اگر نه بالذات ثنائی که در ثلاثیه است همان ثنائیه بسیط است
که جزو ثلاثیه کردیده است و بجنب مقارنه او بوحدة ثلاثیه تحصیل پذیرفته است و مقارنه
جزئی بجزئی دیگر موجب ابطال ذات او نمیشود زیرا که مقارنه بهر یکی و موجوداتهم

و اینمعنی ذات جزء از بنا را فاسد میسازد و مغایرت را فاسد باید گرفت و دو مغایرت
آن ده وحدتی که عبارت از ثنائیه اولست مغایر آن دو وحدة که در ثلاثیه است بجهت که
ثنائیه در ثلاثیه علیحده حادث در وی نیست و وی ثنائیه اول نبود و این چگونه نشود که
وحدة منفرد وحدة شود و اگر چنین نبودی هر آینه میبایستی که ثنائیه را وجودی نبودی
زیرا که ثنائیه از اقتران دو وحدة حاصل میشود و اگر وحدة منفرد وحدة باشد هرگز دو
وحدة پیوسته بهم نمیشوند تا که ثنائیه حاصل شود و این بحسب بداهة واقعی باطلست و ثنائیه
بسبب مقارنه وحدتی با وحدتی نمیشود در ذات خود مر آن ثنائیه را که مغارنه با او جز
ندارد چه که وحدة با اینکه مقارن شود جز را متغیر میسازد حال او را بلکه او را بسبب مقارنه
خود با وکل و بیشتر از آنچه بود میگرداند و وجودی که غیر از خود بیش استاد را بحال خود
وا میگذارد و ما حصل کلام آنکه هر وقت که وحدتها متشابه باشند و ترکیب یافته باشند
طبیعة وحدتهای مرکب باهم متفق خواه بوده بنا بر این و نه متضاد باهم مگر آنکه عارض شده
را از حال خود نشان و ف دیده برگرداند آنکاه اتفاق از طبایع ایشان مسلوب شود
و مباینه آغاز میکند و الا روا نیست که وحدات متشابه و متفق در طبیعة است غیر از
غیر وحدات متشابه و متشاکل و با آنکه طایفه از این قوم میکفتند که خاصیه را از انزاکه
ثنائیه است وحدتی لاحق میشود که آن وحدة غیر از آن وحدتیست که ثلاثیه را لاحق میشود
پس بنا بر آن لازم می آید بر ایشان که عشاریه مرکب باشد از خماسیتی برانچه خماسیه
با خماسیه زیرا که آحاد عشره ورای آحاد خماسه میشود بنا بر تغایر وحدات پس در
هنگامی که عشاریه مرکب از دو خماسیه باشد لازم می آید که احاد خماسیه را که اجزاء عشره
واقع شوند مخالف باشند مر آحاد خماسیه را که احاد خماسیه اجزاء خمسه عشر واقع کرده
و لیکن ایشان نیز و یک باشند که میگفتند که خاسیه در خمسه عشر و را از آن خماسیه
که در عشره جزء و مرکب با خمسه است زیرا که خمسه عشر ترکیب از خماسیه از عشاریه و خماسیه
در خمسه عشر خماسیه است نه عشاریتی که او جزء از خمسه عشر است پس خماسیه در عشره
بسیطه در هنگامی که در عشره است آن خماسیتی که در خمسه عشر است زیرا که خماسیه در خمسه
عشر جزء ذی از آن مرکبست و جزء وی از عشره مرکب از خماسیتی پس اینها با لذات غیر
انهم باشند پس لا بنصورت بر ایشان لازم می آید که هرگاه عشاریه خماسیه را خذ کنند

خمسه عشر نگردد تا که احاد او استحاله و تغیر نپذیر شوند تا که او خمسه عشر گردد و جمیع اینها
محال و نامعقولست چه که اگر خماسیه در عشره در طبیعة برابر مطلق نباشند خماسیه لفظ مشترکی
خواهد بود در میان خماسیات متخالف الطبایع و اینچنین است زیرا که اینها مختلفات
الطبایع اند و عدد تکرر طبایع متشاکله حاصل میشود نه از طبایع مختلفه غیر مجتمعه غیر متکرره
و در بیان آنکه سزاوار است که معنی خاسیه را در اینها بعد از مشارکت در لفظ معلوم
سازند فرموده که و بالحری ان یفهم معنی الخماسیة فیها بعد المشارکة فی اللفظ و ان
کانت متساویة فیکون اذن الاحادیة فی جمیعها متساویة و فی الثنائیات و الثلاثیات فیکون
ایضا صورة الثلاثیة موجودة فی الرباعیة لکن الثلاثیة صورة لنوع طبیعی و الرباعیة
کذلک فیکون الانواع الطبیعیة موجبة فیها انواع امور اخر مخالفة مثلا اذا کان
عدد ما هو صورة للانسان ثم عدد آخر صورة للفرس اما اکثر منه و اما اقل فان کان
اکثر منه کان نوع الانسان موجودا فی الفرس و ان کان اقل منه کان نوع الفرس موجودا
فی الانسان فیلزم ان یکون صورة انواع قبل انواع و صورة انواع بعد انواع اذا کانت
الصورة ترکیبا منها و ان ماخذ ترکیب الانواع من الانواع ماخذا غیر متناه ثم کیف یکون
عدد موجود له ترتیب ذاتی من الوحدانیة و الثنائیة یذهب الی غیر نهایة بالفعل
و قد بین استحالة هذا و سزاوار است که فهمیده شود معنی خماسیه در ان عشره و در
غیر آن بعد از مشارکت در لفظ و اگر چه باشند وی مساوی در اینها پس میباشند در جمیع
هنگام احاد در جمیع اینها متساوی ثنائیات و ثلاثیات نیز در این هنگام در اینها متساوی
خواهند بود بان آحاد پس میباشد نیز صورة ثلاثیه موجود در رباعیه لکن ثلاثیه
صورتیست از برای نوع طبیعی و رباعیه همچنین است که ثلاثیه بود پس میباشند انواع
طبیعیه موجود در اینها انواع امور دیگری که مخالف بودند آنرا مثلا هرگاه بوده باشد
عددی و یصورتی از برای انسان بعد از آن باشد عددی دیگر صورتی از برای
فرس پس عددی که صورة فرس است میباشد او یا اکثر از عددی که او صورة انسانست
یا اقل از و پس اگر بوده باشد او اکثر از و میباشد نوع فرس موجود در انسان
پس لازم می آید آنکه باشد صورة انواعی پیش انواعی و صورة انواعی بعد از
انواعی هرگاه بوده باشند از روی ترکیب از آنها و آنکه ماخذ ترکیب انواع از انواع

ما خذ غیر متناهی باشد بعد از آن چگونه چنین باشد عدد موجودی که از برای او ترتیب ذاتی
بود از وحدانیة و ثنائیة که گرفته باشند لیول غیر نهایة بالفعل و تحقیق که مبنی شیخ
ف و این حاصل که شایسته آنست که معانی خاصی که در عشرة و در خمسة عشرة است معلوم
کنیم بعد از شارکة در لفظ او پس اگر در معنی متساوی باشند جمیع خاصیه است و معنی جامعه
مشترک معنوی باشند پس در بین هنگام آحاد و در جمیع اینها متساوی بخوانند ثنایات و
و ثلاثیات را نیز همین حکم است و نیز صورة ثلاثیة موجود در رباعیة خواهد بود لیکن
ثلاثیة صورة نوع طبیعت و رباعیة نیز صورة نوع طبیعت در نزد ایشان پس
بر ایشان لازم می آید که در انواع طبیعیة صوری دیگر مخالف موجود باشند و مثلا هر
وقت که عددی صورة انسان باشد و عددی دیگر صورة فرس باشد پس این با عددی که
صورة فرس است یا بیشتر است از انسان است موجود در عددیست که صورة انسانست
اگر کمتر از و باشد لازم می آید که نوع فرس موجود در نوع انسان باشد چه اقل موجود
در اکثر است پس بر ایشان لازم می آید که صورة انواعی قبل انواعی باشند و صورة انواعی
بعد از انواعی باشد هر وقت که ترکیب انواعی محکم ترتیب از ترکیب انواعی دیگر و
چیز از ایشان ترکیب انواع را اگر فته اند از انواع غیر متناهی پس در نحوست
انواعی که از صور عدد غیر متناهی مرکبند آنها نیز غیر متناهی اند پس هر وقت که انواع
عدد صورة مثل نوع انسان و نوع فرس غیر آن بوده باشند لازم می آید که صورة نوع
انسان و فرس غیر آن بعضی از یکدیگر بوده باشند و لازم می آید که صورة انواعی بعضی
از صورة انواعی باشد و ما حصل کلام انکه هر گاه عدد ها صور انواع طبیعیة باشند
و در میان اینها تفاوت با کثرة و اقلیة باشد و اقل در اکثر موجود باشد لازم می آید
که صورة نوع انسان مثلا جزئی از صورة فرس باشد در صورتی که عدد اقل صورة
انسان بوده او موجود است در عدد اکثر که صورة فرس است چه اقل قبل از اکثر است
و اکثر ترکیب نوع فرس بحکم ترتیب و اول این ترکیب واقع شده باشد لازم می آید که
صورة نوع انسان جزو صورة نوع فرس است یعنی از نوع انسان باشد چه ترکیب
او بعد از ترکیب نوع فرس است و صورة نوع فرس لازم می آید که جنس از نوع فرس
باشد که در خصوصیت عدد اقل صورة نوع فرس است و عدد اکثر صورة نوع انسان است

داوا ز

داوا ز ترکیب این واقع شده است و اقل را اکثر است پس صورة نوع فرس جزو
در صورة نوع انسانست و اول نوع انسان پیدا شده است با لفرض لازم است که
صورة نوع فرس بیش از نوع فرس باشد و صورة انواعی که از اعداد و اگرفته
شده است مثل صور اعداد غیر متناهی باشد بالفعل و بعد از آن نمیشود که عددی که
موجود است و مرور ترتیب ذاتیست در وحدانیة و از ثنائیة غیر متناهی بالفعل باشد.
و فساد این در سابق ظاهر شد و در بیان انکه جماعتی از ایشان عدد را حادث
میدانند بتکرار یکوحدة و وی را اثبات در همه اعداد دیگر نه نموده که واما الذین
یولدون العدد بالتکریر مع اثبات الوحدة الوحدة فلیس لهم للتکریر فیه معنی الا ایجاد
شیء آخر غیر الاول بالعدد فان کان العدد یفعله التکریر و بینک وجد و الا لیس
و اثنان فیه وحدة فلیس الوحدة مبدأ تالیف عدد فان کان الاول من حیث هو الوحدة
اول وحدة و الثانی من حیث هو ثانی وحدة فهناک وحدتان فان الوحدة
لا تتکرر الا بان یکون هناک مرة بعد مرة وهذه المرة اما ان یکون زمانیة او
ذاتیة فان کانت زمانیة ولم یعدم فی الوسط فهی کما کانت لانها کررت و ان عدمت
ثم اوجدت فالموجدة شخصیة اخری وان کانت ذاتیة فذلک اثنین و اما الذین
که میشود سبب زنه عدد را بتکریر با ثبات وحدة وحدة پس در خصوصیت که
فهمیده شود از برای تکریر در معنای مکر ایجاد جزئی دیگر غیر از اول بعدد [illegible]
بوده باشد عدد که بکرده باشد و اگر تکریر و نیست هر یک از اول و ثانی در وحدة
پس نیست وحدة وحدة مبدأ تالیف عددی پس اگر بوده باشد اول از انروی که او
اولست وحدة و ثانی از آن روی که او ثانیست وحدتی پس اینجا دو وحدتست بواسطه
انکه وحدة وحدة متکرر نمیشود مگر انکه باشد آنجا مرة بعد از مرة دیگر و این مرة یا آنست
که میباشد او زمانی یا میباشد ذاتی پس اگر بوده باشد او زمانی و معدوم نشود در وسط
پس او چنانکه بوده است خواهد بود نه انکه او متکرر میشود و اگر معدوم شود بعد از
آن موجود شود پس موجده شخصی دیگر خواهد بود و اگر بوده باشد او ذاتی پس اثنینیت
از روی فساد دانسته با انکه زمانیست حال که طریق تکرار چنانست که یکوحدة از همه
اعداد با زاید و یکبار یکی بود و یکبار دو بود و یکبار سه بود و وحدة شخصی بعینه محفوظ

وباقی بود و هر عددی را تکرار وحدة حاصل کرده باشند بقدر آن عدد و آنکه وحدة شخص ثابت باشد نه بنوع و این محالست بواسطه آنکه وحدة در دو شخص وحدة دیگر است و وحدة امر را دل شخص وحدة دیگر در هر دو از روی نوع یکیند نه از روی شخص و از تکرار وحدة لازم نمی آید که در میان عددی بود تا که تکرار وحدة حاصل بود زیرا که تا وحدة اول معدوم نشود دیگر باره موجود نشود تکرار حاصل نشود و تکرار وحدة بارها نتواند بودن مگر که یکبار بعد از یکبار موجود شود و این یکبار در دو یا زمانی و یا ذاتی و اگر زمانی بود و اندر میانه معدوم شود وحدة همچنان باشد که بود پس غیر از تکرار نکرده است و اگر اندر میانه معدوم شود و بعد از آن موجود شود الحاله در آنکه در دوم بار موجود بگردد وحدتی دیگر خواهد بود شخصی نه آن وحدة اول و اگر ذاتی بود لازم می آید آن بکذات بعینه باقی بود و اگر هزار بار آن را تکرار کنند و آن تقدیر چنان بود که وحدة بار دوم غیر از اول بود و این محالست زیرا که چیزی غیر ذات خود نباشد و کسانی که عددی اثبات میکنند میگویند که وحدة اول غیر آن دو وحدتست که در دو باشند و در ده و سه و در عددها همچنین است و میگویند دو از اثر و یکی دو وحدتی او را لاحق میشود غیر از وحدة سه و از این لازم آید که عدد از عدد مرکب تواند بود و لازم آید که ده که از دو پنج مرکب باشد زیرا که آحاد ده غیر آحاد پنج است و انه روی مندرج نشده و مخالف آحاد اوست و لازم آید که چیز نابر پانزده بود پنج مرکب جاودان و مستحیل شود که غیر آحاد آن متغایر آحاد ده باشند بلکه مانند آن باشد و قوم جعلوا الوحدة کالهیولی للعدد و قوم جعلوها کصورة لانها یقال علی الکل و قومی کرده اند وحدة را مانند هیولی از برای عدد و قومی کرده اند او را مانند صورة بواسطه آنکه مقول شود بر کل چیزها پس گویا که چیز بر همه چیزها مقول میشود هیولی صورة همه چیزهاست والعجب من الفیثاغورسیة اذ جعلوا الکم الغیر المتجزیة مبادی للمقادیر و علموا ان المقادیر تذهب فی التجزیة الی غیر النهایة و عجب است از فیثاغورسیه زیرا که کرده اند ثابت اثبات وحدات غیر متجزی و غیر منقسم را مبادی از برای مقادیر و دانسته اند ایشان آنکه مقادیر میروند در تجزیه و انقسام بسوی غیر نهایة و حال آنکه وحدات غیر منقسمند پس چگونه وحدات غیر منقسمه مبادی

مقادیر منقسمه میشود و قال قوم ان الوحدة اذا قارنت المادة صارت نقطة و انه بنی علی ذلک القیاس فان الثنائیة اذا قارنتها فعلت خطا والثلاثیة سطحا والرباعیة جسما فلا یخلو اما ان یکون المادة لها مشترکا او یکون لکل واحد منها مادة اخری فان کانت لها مادة واحدة فتصیر المادة تارة نقطة ثم ینقلب جسما ثم ینقلب نقطة و هذا مما یستحاله یوجب نقطة ان لا یکون کون النقطة مبدأ الجسم اولی من کون الجسم مبدأ النقطة بل ربما یکونان من الامور المتعاقبة علی موضع واحد و ان کانت موادها مختلفة فلا توجد فی مادة الثنائیة وحدتان فلا یوجد فی مادة الثنائیة ثنائیة و یلزم ان لا یکون هذه الاشیاء دائمة معا و اما علی مذهب التحقیق فلیست النقطة موجودة الا فی الخط والذی هو فی السطح الذی فی صورة للجسم الذی هو فی المادة ولیست النقطة مبدأ الا بمعنی الطرف و اما بالحقیقة فالجسم هو المبدأ بمعنی انه معروض له الثانی جزء و گفته اند قومی که آنکه وحدة هرگاه مقارن شود ماده را میگردد نقطه و ثنائیه بر آن قیاس است پس به درستی که ثنائیه هرگاه مقارن شود ماده را میکند خط را و ثلاثیه هرگاه مقارن شود ماده میکند سطح را و رباعیه هرگاه مقارن شود ماده را میکند جسم را پس خصوص از حال خالی نیست که یا آنست که جدا شده ماده از برای اینها مشترک یا آنست که جدا شده از برای هر یکی از اینها ماده دیگر پس اگر بعد باشد از برای اینها ماده واحده مشترک میگردد ماده یکبار نقطه پس از آن منقلب شود جسم بعد از آن منقلب شود بنقطه و این با استحاله موجب میشود آنکه نباشد بودن نقطه مبدأ از برای جسم اولی از بودن جسم مبدأ از برای نقطه بلکه بسا باشند اینها از امور متعاقبه بر یک موضوع و اگر بعد باشند مواد اینها مختلف پس یافت نمیشود در ماده ثنائیه دو وحدة پس یافت نمیشود در ماده ثنائیه ثنائی و لازم می آید آنکه نباشد این چیزها با هم البته و اما بر مذهب تحقیق پس نیست نقطه موجود مگر در خطی که او در سطحی است آنچنان سطحی که او در صورة جسم است آنچنان صورتی که در ماده است و نیست نقطه مبدأ مگر بمعنی طرف و اما بحقیقة پس جسم مبدأ است بمعنی آنکه او معروض است مر دو را این چیزها را و حاصل که گروهی گفته اند که وحدة هر وقت که اندر ماده در آید نقطه میشود و ثنائیه نیز هر وقت که جفت ماده شود خط را و ثلاثیه نیز هر گاه مقرون باده گردد سطح را میکند و رباعیه

مرانکاه که مقارن شود با ماده جیکند جسم را دو با جمله انواع امور تعلیمیه و غیر آن از
پیوستگی انواع عددی بماده پدید میگردند پس ربنا بهکلام تا مر اینها را یک ماده مشترک است
یا هر یکی از اینها را ماده جداگانه است مخالف ماده آن دیگر پس اگر همه را یک ماده باشد
لازم می آید که ماده واحده یکبار نقطه گردد و بعد از آن جسم گردد و بعد از آن نقطه
گردد و انقلاب در حقیقت ماده باین اعتبار که هر بار چیزی دیگر شود لازم می آید و بطلان است
و با وجود این ایشان موجب است انکه مبدا بودن نقطه مر جسم را اولی از مبدا بودن
جسم مر نقطه را باشد چه از ماده نقطه میشود پس منقلب میشود پس از آن نقطه میشود
چنانکه نقطه مبدا جسم است همچنین جسم نیز مبدا نقطه است پس مبدا بودن او مر یکی را
اولی نبوده از مبدا بودن مر او را نیست بلکه هر دو از جمله امور متعاقبه بر موضوع واحد
و اولیه در میان اینها بحسب ذات خود شان بر طرف و اگر هر یکی از اینها ماده جدا باشد
پس در ماده که ثنائیه با و پیوسته است وحدة نخواهد یافت پس در ماده ثنائیه ثنائیه
نمی باشد چه در وی دو وحدة نیست تا که ثنائیه در وی باشد و لازم می آید که این چیزها
با هم نباشند و لیکن بمذهب اهل تحقیق نقطه در خط موجود است و خط در سطح موجود است
و سطح در صورت جسمیه موجود است و نقطه مبدا یعنی طرف است اما بحقیقت مبدا نیست که جسم
از برای او به هیکله که معروض تناهی است و اطراف اجسام از راه تناهی اجسام
حاصل شد و العجب منهم جعل المبدا الزیادة والنقصان فجعل المضاف مبدا والمضاف هو
امر عارض لغیره من الموجودات او ما فرض کل شیء ثم کیف یمکنهم ان یجعلوا الوحدة علة
کثرة فان الوحدة الثنائیة التی یوجدنا الکثرة مضافة الی الاولی ان کانت موجودة
لذاتها فی ذاتها بلا وحدة وحدة و وجب الوجود بذاته لا یتکثر ولا یباین شیئا ثابتا
الا بالجوهر بالعدد وان جاءت بانقسام وحدة فلیست الوحدة الا المقدار و ان کانت
بسبب الکثرة لوحدة لها علة موجدة موجودة فی طبعها ولیست من الامور التی بذاتها
ومن المبادی التی توجد ولا سبب لها ثم کیف جعلوا اضداد الوحدة والکثرة من الاضداد و
قسموا له الخیر والشر فمنهم من مال الی ان یجعل العدد من الخیر ما فیه من الترتیب والترکیب
والنظام ومنهم من مال الی ان یجعل الوحدة من الخیر فان کانت الوحدة من الخیر فکیف
یولد من خیر شر و کیف صار ازدیاد الخیر شرا وان کانت الکثرة خیرا والوحدة شرا

فکیف

فکیف حصل من ازدیاد الشر خیر و کیف کان الاول والمبدا شرا حتی صار الافضل معلولا
والانقص علة و عجیب است از آن کسی که گردانیده است مبدا را زیاده و نقصان پس در بنصورت
گردانیده است مضاف را مبدا و مضاف امریست عارض مر غیر خود شان را از موجودات
و نشان داده است از همه چیزها پس چگونه ممکن است ایشان را انکه گردانند در وجوه کثرة را
پس بدرستی که وحدة ثنائیة آنچنان وحدة ثنائی که یافت میشود در کثرة مضافست
بسوی وحدة اولی اگر چنانچه هست او موجود بذات خودش پس در بنصورت بجز چیز نباید
میشود وحدة وحدة را و واجب الوجود بذات خودش متکثر نمیشود و مباین نمیشود چیزها را
مگر بجوهر و اگر می آمده باشد او بانقسام وحدة پس نیست وحدة مگر مقدار و اگر می آمده
باشد بسبب دیگر پس وحدة مر او را علة موجده باشد موجود در طبیعت خود او نبوده و نیست
از امور که اینها بذات خود موجود شده و نیست از مبادی که اینها یافت و موجود میشوند
و نیست سببی مر اینها را پس چگونه گردانیده اند از اسوی خیر و شر پس بعضی از ایشان
کسی است که مایلست بسوی انکه گرداند عدد را از خیر بواسطه آنچه در وست از ترتیب
و ترکیب نظام و بعضی از ایشان کسی است که مایلست بسوی انکه گرداند وحدة را از خیر
اگر بوده باشد وحدة از خیر پس در بنصورت چگونه متولد میگردد از خیر شر و چگونه گردیده است
ازدیاد خیر و شر و اگر بوده باشد کثرة خیر و وحدة شر پس چگونه حاصل شده است از ازدیاد
شر خیر و چگونه بوده است اول و مبدا شر تا که گردیده است افضل معلول و انقص علة
حاصل که اگر وهمی مبدا را زیاده و نقصان قرار داده اند پس لازم است بر ایشان که
مضاف که زیاده و نقصان است وی را مبدا قرار گیرند و مضاف عارضست مر موجودات
را و نشان هست از موجودات یا بر شان عارض از معروض پس چسان ممکن است ایشان را
راکه در یکی قرار بسیار یا دهند و وحدة ثنائیه که وی نیز وحدة است موجود در کثرت
مضاف بجانب وحدة اولی اگر او بذات خود موجود باشد پس بجه مباین مشخص وحدتی
مر وحدتی را و وحدة مرکه موجود بذات خود باشد پس واجب الوجود بذات خود
ظاهر نبود و واجب الوجود بذات خود بسیار نمیگردد و مباین نمیشود مر چیزی را مگر بجوهر و نه
بعدد و اگر آن وحدة حادث شده باشد بحسب اقسام وحدتی و وحدة منقسم شده
باشد پس وی مقدار خواهد بود نه وحدة و اگر حاصل آمده باشد از جانب علتی پس مر او را

علة وجوده موجبه خواه بود در طبیعت خود از جمله چیزهایی که بذات خود موجود نه تحقیق
بود و از جمله مبادی که موجود نه و سببی هست مر اینها را بخواه بود پس چنان وحدة و
کثرة را از جمله اضداد قرار میدهند و قسمة اینها را بخیر و شر میکنند و ماحصل آنکه زیادة
و نقصان هر وقت که مبدا باشند و زیاده و نقصان ام مضاف عارض شده مر غیر خود
را و اینها نیز از معروض خود نه پس چنان مبدا میتوانند بود مر چیزی را که او حادث است
بر آن مبدا او وحدتی که ثانیه هست موجود هست در کثرة و او وحدة دوم است و
مضاف است قیاس بوحدة اول و زاید هست نسبة با و پس او هر گاه مبدا کثرة موجبه
در کثرة باشد و موجبه بذات خود خود باشد چنانکه در نزد ایشان چنین است پس
او واجب الوجود خواه بود پس چگونه منکثر میشود و اگر منقسم شود و منکثر گردد پس او
مقدار خواه بود نه وحدتی که او غیر منقسم است و اگر وجود او بذات خود باشد بلکه
وجود او بسببی دیگر باشد پس مر و را علتی خواه بود پس آن از چیزهایی که بذات خود
قایمند و از مبادی موجبه بلا سبب نخواه بود بر ایشان دشوار است که وحدة و کثرة
چند با هم گیرند و قسمة وی بخیر و شر مشکل میشود و این قوم تقسیم وحدة و کثرة بسوی
خیر و شر کرده اند پس بعضی از ایشان میل کرده است بسوی آنکه گردانند عدد را از خیر
وحدة را چه که در وی ترتیب و ترکیب و نظام موجود است و اینها خیر اند و بعضی دیگر وحدة را
از خیر گرفته است نه عدد را پس اگر وحدة از باب خیر باشد پس چگونه عدد را که از باب
شر است حادث و متولد از چیزی که وحدت است میسازند و چگونه از دیار چیز که وحدت است تولد
شر که عدد است میگردانند و اگر کثرة که خیر و اگر نه وحدة را شر قرار دهند پس چگونه از
شر که وحدت است تولد خیر که کثرت است در نزد ایشان قرار میدهند پس چه سان اول مبدا
که وحدت است وی را شر میگردانند و معلول را که کثرة است افضل از علت که وحدة است میدانند
و علت را که وحدت است ناقص تر از معلول که کثرة است میگردانند و کل اینها باطل است و در
بیان آنکه بعضی وحدة و عدد را از باب خیر گرفته اند هیولی را شر قرار داده اند و فرموده
که و منهم من جعل العدد و الوحدة من باب الخیر و جعل الشر الهیولی و الهیولی ان کانت
معلولة فیکون لها علة تستند الی هیولی او الی صورة فان کانت تستند الی هیولی
تستقف عما نقصد بالکلام و ان کانت تستند الی صورة فکیف تولد الخیر شرا و ان لم

نکن معلولة

٣١٨

و ان لم تکن معلولة فهی واجبة بذاتها فاما ان یکون قابلة للانقسام او مجردة فان کانت
قابلة للانقسام فی نفسها فهی مقدار مؤلف من احاد عندهم فهی ایضا من الخیر و ان کانت
غیر منقسمة فی ذاتها فلذاتها وحدانیة والوحدانیة بما هی وحدانیة خیر اذ لیس عندهم
الخیر معنی الا کونه وحدة او نظاما من العدد والوحدة اول عندهم بذلک فان جعلوا
کعنی الوحدة وحدة غیر کونها خیرا انتقضت اصولهم کلها و ان جعلوا الوحدانیة خیرا
لزم من ذلک ان یکون الهیولی لانها وحدانیة خیرة ثم ان کانت الوحدانیة فیها خیرة
لکنها لاحق لها غریب فلنجد اللحوق به یلزم هذا البحث بعینه ثم کیف یتولد من الاعداد
حرارة و برودة و خفة و ثقل حتی یکون عدد یوجب ان یتحرک الشی الی فوق و عدد
یوجب ان یتحرک الشی الی اسفل فان بطلان هذه مما یغنی عن تکلف ابانة
ان قوما منهم جعلوا الاشیاء تتولد من عدد و لیطابق کیفیة و یوجد معها فتکون المبادی
لیست اعدادا بل اعدادا و کیفیات شتی امورا اخری و هذا محال عندهم و اعلم بعد هذا کله
ان التعلیمیات لا تفارق الخیریة و ذلک لانها فی انفسها ذوات خط وافر من الترتیب
والنظام والاعتدال و کل شیء منها علی ما ینبغی ان یکون له فهو خیر کل شیء انتهت
المقالة السابعة بحمد الله و حسن توفیقه و بعضی از ایشان کسیست که گردانیده است
عدد را و وحدة را از باب خیر و گردانیده است شر را هیولی و هیولی اگر معلول باشد
معلول پس در ضرورت میباشد مر و را علتی که آن علة مستند گردد بسوی هیولی یا بسوی صورة
و اگر معلول باشد آن علة مستند بسوی صورة پس چگونه متولد و حادث میگرداند خیر و شر را
او اگر نبوده باشد هیولی معلول پس او واجب الوجود بذات خود خواه بود پس آن است
که میباشد او قابل انقسام را یا میباشد او مجرد پس اگر معلول باشد قابل انقسام را
در نفس خودش پس میباشد مقدار مؤلف است از آحاد و بر رای ایشان پس او نیز از خیر است
نه از شر پس ایشان چگونه او را از شر میگردانند و اگر نبوده باشد او غیر منقسم در ذات
خودش پس ذاتش وحدانیه است و وحدانیه از آن روی که او وحدانیه است خیر است
زیرا که نیست در نزد ایشان مر خیر را معنایی مگر بودنش وحدة یا نظامی از عدد و وحدة
در نزد ایشان اول است بآن پس اگر گردانند ایشان بودن وحدة را غیر از بودنش
خیر منتقض میشود اصول ایشان همگی و اگر گردانند ایشان وحدة را خیریة لازم

می‌آید انسان آنکه باشد مر هیولی را از برای آنکه او وحدانیست خیریتی بعد از آن
اگر معجز باشد وحدانیه در هیولی خیریه ولیکن او لاحق غریب بود مر آن هیولی را پس
بواسطه مجرد گردانیدن ما او را لازم می‌آید او را این لحث بعینه پس انسان چگونه
متولد میشود از اعداد حرارة و برودة و خفة و ثقل با آنکه باشد عددی موجب آنکه متحرک
شود جزوی بسوی فوق و عددی بوجه موجب آنکه متحرک گردد جزوی بسوی اسفل پس
بدرستی که بطلان اینها از جمله چیزیست که بسیار میشود از تکلف باینه و ظهور را آنکه
قوی از ایشان گردانیده‌اند جزها متولد از عددی که مطابق است کمرا کیفیتی را او
یافت میشود با آن کیفیة پس درینصورت میباشند مبادی که اعداد باشند و بس بلکه اعداد
و کیفیات و امور دیگر باشند و این محالست در نزد ایشان و بذات بعد ازین
مذکور کنیش آنکه تعلیمات مفارقه نمیکنند خیریه را و آن بواسطه آنست که آنها در
نفس خودشان صاحبان حظ و نصیب وافیند از ترتیب و نظام و اعتدال پس هر
چیزی از آنها برآمیزیست که آمیز سزاوار میشود آنکه باشد مر ورا و این خیر مر چیزیست
تمام شد مقاله هفتم بحمد خدا تعالی و حسن توفیقش حاصل آنکه گروهی عدد و وحدة را
از جمله خیر گردانیده‌اند و شر را هیولی گردانیده‌اند و اگر هیولی معلول باشد پس لابد از آنکه
او علتی خواهد بود و علة یا او مستند بهیولی میشود و یا مستند بصورة میشود و قسم اول
را خواهیم بیان و شرح کرد بعد ازین و اگر مستند بصورت باشد پس چنان اگر صورت است
متولد و حادث میگردانند شر را که هیولی است و اگر هیولی معلول نباشند پس او واجب
الوجود بذات خودش خواهد بود پس او درینصورت یا قابل انقسام است یا مجرد است
از قابل انقسام پس اگر قابل انقسام باشد در نفس خودش پس او مقدار خواهد
بود مقدار قابلست انقسام را و او مؤلف است از آحاد برای ایشان پس او
چیزی که مقدار است خیر است زیرا که مقدار خیر است در نزد ایشان پس چرا ایشان
حکم بشر میگردانند پس اگر مجرد و غیر منقسم باشد در ذات خویش پس ذات
وی وحدانیة خواهد بود و وحدانیه انسان است که وحدانیه است خیر است و جهت
مر خیر را در نزد ایشان معنایی مگر وحدانیه با نظام عدد و وحدة در نزد ایشان
اولیست بآن خیر بودن پس چیز ایشان هیولی را که وحدانیه است شر میگردانند

و اگر وحدة را او را این خیر گردانند هول ایشان منتقض میشود زیرا که وحدة در نزد
ایشان خیر است و اگر و بر آن خیر نگیرند قواعد ایشان برهم میخورد و اگر وحدانیه را خیریة
را دهند لازم می‌آید از آنجا که مر هیولی را چیز که وحدانیه است خیریه باشند پس
چگونه وی را شر دانند پس وحدانیند و خیریه باشند ولیکن این خیریه مر او را
لاحق بود و از لواحق غریبه باشد پس باید که ما چیز مجرد سازیم او را از لواحق
لواحق این بحث بر او لازم آید و بعد انسان چگونه متولد میشود از اعداد حرارة
و برودت و خفت و ثقل تا که عددی موجب آنکه جزوی بطرف فوق شود و عددی
دیگر موجب آنکه جزوی بطرف سفل شود و بطلان این تا بت جزها مستغنی از تکلف
اظهار است و با وجود آنکه گروهی جزها را متولد میسازند از عددی که مطابقت
با کیفیتی و موجود باوست پس درینصورت مبادی اعداد تنها نیستند بلکه مبادیها
اعداد با کیفیات و با امور دیگرند و این در پیش ایشان محالست و بعد ازین
مذکورات به آنکه امور تعلیمیه از خیریه مفارقه نمیکنند چه که اینها را در ذات خویش
بهره و روزی از جانب ترتیب و از نظام و از اعتدال است و هر یکی از اینها ثابت
برآمیزیست که آمیزش شایسته و لایق است باو و این خیر است مر هر چیزی را ایضاً

المقالة الثامنة سبعة فصول **الاول فصل** فی معرفة المبدأ الاول
للوجود کله و معرفة صفاته **الثانی فصل** فی شکوک یلزم ما قیل و حل لها **الثالث**
فصل فی اثبات تناهی العلل الغائیة و الصوریة و اثبات المبدأ مطلقا و فصل
المنقول فی العلة الاولی مطلقا و فی العلة الاولی مقیدا و بیان ان ما هو علة اولی
مطلقا اول العلل **الرابع فصل** فی الصفات الاولی للمبدأ الواجب الوجود
الخامس فصل کانه تاکید او تکرار لما سلف فی توحید واجب الوجود و جلالة
صفاته السلبیة علی سبیل الانتاج **السادس فصل** فی انه تام بل فوق التمام و خیر
و مفید کل خیر و انه حق فی انه عقل محض و یعقل کل شیء و کیف ذلک و کیف
یعلم ذاته و کیف یعلم الکلیات و کیفیة یعلم الجزئیات و علی ای وجه یجوز ان
یقال یدرکها **السابع فصل** فی نسبة المعقولات الیه و فی ایضاح ان صفاته
الثبوتیة و السلبیة لا توجب فی ذاته کثرة و ان له البهاء الاعظم و الجلال الارفع

والعلل الغیر المتناهیة و فی تفصیل حال اللذة العقلیة مقاله ششم هفت فصل است فصل
اول در بیان معرفت مبدأ اول کل وجود و موجود است و در معرفت صفاتش فصل
دوم در بیان شکهایی است که لازم گشته اند آنچه را که گفته شد کاست و در بیان
حل آنها فصل سیم در بیان اثبات تناهی علل غائیه است و صوریه است و در
بیان اثبات مبدأ اول مطلق و در بیان آنکه آنچه که او صفت او علت اول مطلق است
علت است از برای سایر علل فصل چهارم در بیان صفات اولیه مبدأ اول واجب
الوجود است فصل پنجم گویا که تاکید و تکرار است از برای آنچه گذشته است از
توحید واجب الوجود و از جمیع صفات سلبیه اش بر سبیل انتاج فصل
ششم در بیان آنست که او تام است بلکه فوق تمام است و خیر است و مفید هر
چیزیست و آنکه او حق است و عقلست و تعقل میکند هر چیزی را و آنکه چگونه است آن
و چگونه میداند ذات خود را و چگونه میداند کلیات را و چگونه میداند جزئیات را
و بر چه وجه جایز است آنکه گفته شود که او مدرک اینهاست فصل هفتم در
بیان نسبت معقولات است بسوی او و در بیان ایضاح آنست که صفات ثبوتیه و صفات
سلبیه اش موجب نمیشوند و ذاتش کثرة را و آنکه مر او راست اعظم و جلال ارفع
و مجد غیر متناهی است و در بیان تفصیل حال لذة عقلیه است بر سایر لذات

الفصل الاول فی معرفة المبدأ الاول للوجود کله و معرفة صفاته و اذا بلغنا
هذا المبلغ من کتابنا فبالحری ان نختم بمعرفة المبدأ الاول للوجود کله و انه هل
هو موجود و هل هو واحد لا شریک له فی مرتبة و لا ندّ له و لا یدل علی مرتبته فی الوجود
و ترتیب الموجودات دونه و مراتبها و علی حال العود الیه مستعیناً به فاول
ما یجب علینا من ذلک ان ندل علی ان العلل من الوجوه کلها متناهیة و ان فی
کل طبقة منها مبدأ اول و ان مبدأ جمیعها واحد و انه مباین لجمیع الموجودات
واجب الوجود وحده و ان کل موجود فمنه ابتداء وجوده ای فصل اول
در بیان شناخت مبدأ اول هر کل وجود است و در بیان شناخت صفاتش
و چون بتحقیق که رسیده ایم ما اینجا مبلغ و اینمقدار از کتاب خود پس سزاوار
آنست که ختم نمائیم ما او را بیان معرفت مبدأ اول هر کل وجود و آنکه هل او موجود است

وابا او

و آیا او واحد لا شریک است در مرتبه خودش و نفی نسبت مر او را و دلیل میگوئیم
ما از برای آن دو دلیل میگوئیم ما بر مرتبه اش در وجود و بر ترتیب موجودات
در پائین او و مراتبشان و بر حال عود بسوی او حالکونی که استعانة جوینده ها
باو پس اول آنچه واجبست بر ما از آنکه دلیل میگوئیم باشیم بر آنکه علل از همه وجوه
متناهی اند و آنکه در هر طبقه از آن علل مبدأ اولست و آنکه مبدأ جمیع واحد است
و آنکه او مباین است و جمیع موجودات را واجب الوجود به تنهائی و آنکه هر موجود
را پس از جانب اوست ابتداء وجودش فنقول ان علة الوجود للشیء موجودة
معه فقد سلف لک التحقیق پس میگوئیم ما که اما آنکه علت وجود هر چیزی میباشد
موجود و با آن چیز پس بتحقیق که گذشت وی از برای تو و تحقیق شد در جای
خویش و در بیان برهان طرف و وسط فرموده که ثم نقول انا فرضنا
معلولاً و فرضنا له علة و لعلته علة فلیس یمکن ان یکون لکل علة علة بغیر نهایة
لان المعلول و علته و علة علته اذا اعتبرت جملتها فی القیاس الذی لبعضها الی بعض کانت
علة العلة علة اولی مطلقة للامرین و کان للامرین نسبة المعلولیة الیها و ان اختلفا
فی ان احدهما معلول بتوسط و الآخر معلول بغیر توسط و لم یکن کذلک لا الاخیر
و لا المتوسط لان المتوسط الذی هو العلة المماسة للمعلول علة لشیء واحد فقط
و المعلول لیس علة لشیء و لکل واحد من الثلثة خاصیة فکانت خاصیة الطرف المعلول
انه لیس علة لشیء و خاصیة الطرف الآخر انه علة للکل غیره و کانت خاصیة المتوسط
انه علة لطرف و معلول لطرف و سواء کان الوسط واحداً او فوق واحد و ان
کان فوق واحد فسواء ترتب ترتیباً متناهیاً او ترتب ترتیباً غیر متناه فانه
ان ترتب فی کثرة متناهیة کانت جملة عدد ما بین الطرفین کواسطة واحدة
تشترک فی خاصیة الوسط بالقیاس الی الطرفین فیکون لکل واحد من الطرفین خاصیته
و کذلک ان ترتب فی کثرة غیر متناهیة فلم یحصل الطرف کان جمیع الغیر المتناهی مشترکاً
فی خاصیة الوسط لانک ای جملة اخذت کانت علة لوجود المعلول الاخیر
و کانت معلولة اذ کل واحد منها معلول و الجملة متعلقة الوجود بها و متعلق الوجود
بالمعلول معلول الا ان تلک الجملة شرط فی وجود المعلول الاخیر و علة له و کل

زادت في العدد والا فاذا كان الحكم الى غير النهاية باقيا فليس يجوز ان يكون
جملة العلل على موجبة وليس فيها علة غير معلولة هو علة اولى فان جميع غير المتناهي يكون
وسطا بلا طرف وهذا محال پس میگوییم ما هر شیئی که هرگاه فرض کنیم معلولی را
و فرض کنیم ما از برای او علتی را و از برای علتش علتی را پس ممکن نیست انکه
باشد از برای هر علتی علتی بغیر نهایة بواسطه انکه معلول و علتش و علة علتش هرگاه
اعتبار کنی تو جمله آنها را در قیاس آنچنان قیاسی که مر بعضی از انها راست بسوی بعضی
دیگر است میباشد علة علة علة اولی مطلقه از برای امرین و میباشد از برای هر دو
امر نسبة معلولیة بسوی او و اگر چه مختلف شوند در انکه یکی از انها معلول است
بتوسط و دیگری نباشد چنین [illegible] و نه متوسط بواسطه انکه متوسط که او علة
مماسه است از برای معلول علتست از برای یک چیز و بس و معلول نیست علة
از برای چیزی زیرا که مفروض است که او معلول اخیر است و معلول اخیر
متصف بعلیة نمیشود و از برای هر یکی از سه کانه که هر دو طرف و وسطند
خاصیتی است پس بوده است خاصیة طرفی که معلولست انکه او نیست علة از برای
چیزی و خاصیة طرفی دیگر انکه او علة است از برای کل که غیر از وست و موجود است
خاصیة متوسط انکه او علة است از برای طرفی و معلولست از برای طرفی دیگر
از انکه بعد باشد واسطه یکی یا فوق یکی پس اگر بعد باشد فوق یکی پس لازم است
از انکه مرتب شود مرتب شدن متناهی یا مرتب شد تا غیر متناهی پس بوده است
که او را اگر مرتب شود در کثرتی متناهی میباشد جمله عدد ما بین هر دو طرف
مانند یک واسطه که مشترک شود در خاصیة واسطه بقیاس بسوی هر دو
طرف پس میباشد از برای هر یک از هر دو طرف خاصیتی که [illegible] و همچنین اگر
مرتب شود در کثرتی غیر متناهی پس حاصل نشود طرف میباشد جمیع غیر متناهی
مشترک در خاصیة واسطه بواسطه انکه تو هر جمله که فرا میگیری میباشد او علة
از برای وجود معلول اخیر و میباشد او معلول زیرا که هر یکی از اجزاء معلول است
و جمله متعلق است وجودش باو و متعلق الوجود میباشد معلول معلول مگر انکه
آن جمله شرط بود در وجود معلول اخیر و علة بود از برای او هر وقت که زیادتی کند

یکی تو در هم

تو در حصر در وجود میباشد حکم بسوی غیر نهایة باقی پس در این صورت نیست چاره از انکه
باشد جمله علل موجبه و نیست در وی علتی که غیر از معلول بود و علة اولی بود بواسطه
انکه جمیع غیر متناهی میباشد واسطه بی طرف و این محالست زیرا که وجود واسطه
با طرفین درست نیست پس واجبست که جمله علل مرتب در تناهی میبود تا نهایة که
وجود واسطه حاصل شود حاصل که هرگاه معلولی مفروض شود و علتی از برای
او مفروض شود و از برای علة او علتی مفروض شود پس در خصوص ممکن روا
نیست که از برای هر علتی علتی باشد تا نامتناهی گردد این سلسله چه معلول و علتش و
علة علتش چنان موصوف که معتبر بوند بحسب قیاس بعضی از انها با بعضی دیگر میباشد
علة علة معلول علة اولی است علی الاطلاق از برای معلول و از برای علة معلول
و از برای معلول و علتش نسبة معلولیة است بجانب آن علة اولی و اگر چه مختلفند
در انکه یکی که معلولست حاصل از علة اولی بحسب توسط علة معلولست و دیگری
که علة معلولست حاصل از اولی بلا توسط چیزیست و این حال ندارد علة متوسط
و آنچه در آخر این سلسله واقع میشود که او معلول اخیرست چه متوسطی که وی علة
مماسه قریبه معلول اخیر است علة معلول اخیر است و بس و معلول اخیر را علیت
نیست و هر یکی از علة اولی و از علة متوسطه و از معلول اخیر را خاصیتی جداست
و خاصیة معلول اخیر آنست که آن صفة علیة ندارد و خاصیة علة اولی آنست
که او علة کل ماسوای مفروض باشد و خواه بود زیاده از یکی بر بالای هم و بعضی دیگر
که بر بالای هم بوند پس این دو قسم میشود یا انکه ترتیب سلسله ترتیب متناهی
باشد و دیگری انکه ترتیب غیر متناهی باشد پس اگر این سلسله مرتب در کثرة
متساوی واقع شود هر چه در میانه علة اولی و معلول اخیر است بمنزله واحده بسیط است
و این جمله متوسط که بمنزله واسطه واحده است معلول طرف اولست و علة
طرف اخیرست و در صورت طرف اول را خاصیة علیة است و بس و طرف اخیر را
خاصیة معلولیة است و بس و واسطه خاصیة علیة و معلولیة وارد و بس از
اثبات مبدأ اول مطلق حاصلست و اگر این سلسله مرتب در کثرة نامتناهی باشد
طرف حاصل نشود چه جمله غیر متناهی مشترک در خاصیة واسطه است چه هر جمله که فرا

واسطه واحده است م

میگرند علة وجود معلول اخیر میشود معلول را از برای آحاد خویش است چه هر یکی از این
جمله موصوف بمعلولیة و جمله متعلق الوجود است بهر یکی از این آحاد و جمله و هر چه متعلق
الوجود است معلول چیزی معلول معلولست پس جمله معلول باشد لیکن آنقدر هست که
جمله علة معلول اخیر و شرط و شرط وجود اوست و هر وقت که زیاده در جمیع وجود
در وی شود حکم بجانب نامتناهی محفوظ مانده پس از این احکام روا نیست که جمله علتها
موجب بوند بنا بر عدم وجود نامتناهی و روا نیست که در آن جمله علة غیر معلول که علة
اولی بود چه که نامتناهی را طرف نباشد و این محالست زیرا که در صورتی که این
سلسله نامتناهی باشد وجود واسطه درست نیست و این خلاف واقع است پس باید
این سلسله متناهی باشد و دو طرف و وسط داشته باشد چه این سلسله وجود دارد
و واقع است پس مطلوب که اثبات مبدأ اولست حاصلست در واقع به آنکه چیزی که
معلول چیزی باشد او را علتی خواهد بود و علتی از برای علة او خواهد بود و در میانه
او و در میان علة او هر چه واقع میشود خواه متناهی و خواه نامتناهی آنرا واسطه است
میباید که این واسطه بطرفی رسیده باشد که آن علة اولی بود و اگر نه وجود آن درست
نباشد زیرا که حکم واسطه اندر آن جا که نیازمند علة دیگر است حکم معلول اخیر است
خواه واسطه یکی باشد خواه نامتناهی بود و مثال آن این است که اگر ج معلول اخیر بود
و ب علة او اما اگر او نیز محتاج بود بعلتی و علة علة او نیز محتاج بود بعلتی همچنان
تا بغیر نهایة پس وجود ب درست نباید خواه واسطه یکی باشد و خواه بیش از یکی که
که آنجا طرفی باشد که چیزی بآن رسد ایستاده شود زیرا که ب در هر چه محتاج اوست حکم او
حکم واسطه است اندر حاجتمندی بعلتی از برون و روا نیست که اندر وجود چیزها
بوند که علة و معلول باشند و بعلتی نرسند که آن علة مطلق و علة اولی بود پس در این
سلسله علل و معلولات وجود علة اولی ضروریست تا وجود واسطه درست آید و آن علة
اول طرف غیر معلولست و به آنکه و چیست که علة اولی با معلول باشد و لیکن ما چیزی دو
چیز را باهم یکی را علة میگیریم و دیگری معلول در وقتی که در وجود باهم بوند
اما آن یکی که در ذات خویش واجب الوجود است علة است و آنکه دیگر ممکن الوجود است
معلولست و حقیقة هر یکی را از راه خواص بشناسیم آنچه او را طبیعة امکان است او را

معلول میگوییم و آنکه دیگر را علة زیرا که چیزها را باثبته واجب الوجود بذات راه انیم و حقیقة
او را نشناسیم از خواص حق و نه دانیم که او یکیست نامحدوده بدانیم که آنچه غیر از وی است
واجبست به وی و در ذات خود ممکن است و تقدم واجب الوجود با و تقدم ذاتی
زمانیست و تأخر او از واجب الوجود بذات تأخر زمانی متعدیست از راه علة و معلولیة
که در میان ایشان واقع است و در ابطال قول کسی که گفته است علل پیش از علل
بلانهایة میباشد فرموده که و قول القایل انها اعنی العلل قبل العلل تکون بلا نهایة
مع تسلیمه لوجوب الطرفین حتی یکون طرفان و بینهما وسایط بلا نهایة لیس یمنع غرضنا
الذی نحن فیه و هو اثبات العلة الاولی علی ان قول القایل ان بینهما طرفین و
وسایط بغیر نهایة قول یقوله باللسان دون الاعتقاد و ذلک انه اذا کان له طرف
فهو متناه فی نفسه فان کان المحصی لا ینتهی المطرف فان ذلک معنی فی المحصی لا فی
فی الشیء فی نفسه و لیس الامر فی نفسه متناهیا هو ان یکون له طرف و کل ما بین الطرفین
فهو محدود و محصورة بهما فقد تبین من جمیع هذه الاقاویل ان هیهنا علة اولی
و ان کان ما بین الطرفین غیر متناه و وجود الطرف فذلک الطرف اولی لا متناهی
و هو علة غیر معلول و قول قایل که گفته است انها یعنی علتها قبل از علتها میباشند بلا نهایة
با وجوب تسلیمش مر وجود هر دو طرف را تا که باشند هر دو طرف باشد و در میان
وسایط نامتناهی نیست انقول او که منع کند غرض ما را آنچنان غرضی را که ما در چند در بیان آن
او در آمده ایم و آن غرض اثبات علة اولست با آنکه قول قایل که در میان دو طرف دو وسایط
نامتناهیست قولست که بگفته آنرا بزبان نه باعتقاد و آن بواسطه است که هرگاه
بوده باشد مر او را طرف پس او متناهیست در نفس خود شی و اگر بوده باشد و اگر بوده نشد
محصی و آحاد شمرده شده در میان طرفین نامتناهی بود طرفینش پس بدرستی که آن
عدم تناهی معنی است در محصی نه معنیست در نفس شیء و بودن امر در نفس خود شیء متناهی
او آنست که باشد مر او را طرف و هر چه در میان دو طرفست پس او محدود و محصورست از دو سوی
محصوره بآن دو طرف پس بتحقیق که مبین شد از جمیع این اقاویل آنکه در اینجا علة
اولی است پس بدرستی که او اگر چه بوده باشد آنچه در میان دو طرف است غیر متناهی
و یافت شود طرف پس آن طرف اولست از برای چیزی که او نامتناهی است

وآن طرف علة غیر معلولست حاصل که آنکه میگویند که علل چنین از علل نامتناهی اند و با کثرت قول

بکنند وجود هر دو طرف را و قایل بوسایط نامتناهی نشوند در میان آن دو طرف و این

قول ایشان ما را از غرض خود که اثبات علة اولی است باز نمیدارد وجود آن صورت

آنطرف که ما او را علة اولی میگوئیم ایشان هم معترفند او را و الکه این کفار

ایشان که درین سلسله دو طرف موجود است و در میانه این دو طرف وسایط نامتناهی

است کفتار بیت زبانی نه اعتقادی چه که هر وقت که نامتناهی را طرف باشد پس

متناهی است نه نامتناهی و اگر معین بطرفش نشده باشد پس این یک معنی است که حاصل در

محصور است نه در میان چیزی که احصا باو منتهی نشود و چیزی که در نفس خود بی متناهیست

البته مرو را طرفی میباشد و هر چه در میان دو طرف و بی باشد بعز و رة محدود و محصور

میباشد بحسب آن دو طرف پس از این اقوال هویدا شد که درین سلسله علل و معلولات

علة اولی باشد و اگر در میان دو طرف غیر متناهی باشد و طرف یافت و موجود شود

آنطرف اولست از برای چیزی که نامتناهیست و او چیزیست که معلول نیست چیزی

از دیگر چیزی نیست و آن علة اولست و در بیان آنکه این دلیل و بیان جاری

میشود در جمیع مراتب علل اگر چه استعمالش در علل فاعلیه است زعمه که و هذا

البیان یصلح ان یجعل بیانا لجمیع طبقات اصناف العلل و ان کان استعماله فی العلل

الفاعلیة بل قد علمنا ان کل ذی ترتیب الطبع فانه متناه و ذلک فی الطبیعیات

وان کان کالدخیل فیها و این بیان مذکور صلاحیت دارد آنکه گردانیده شود

و دلیل از برای جمیع طبقات اصناف علل اگر چه استعمال کردن ما او را در

علل فاعلیه است و وی را در سلسله علیها فاعلیا تقریر نمودیم بلکه تحقیق کرده دانسته ایم که

هر صاحب ترتیبی در طبع پس هر چیزی که او متناهیست و آن در طبیعیات و اگر چه بگو

دخیل در وی حاصل که هر چیزی که وی را در ذات خویش ترتیب است روا نیست

که نامتناهی باشد و دیگر این معنی بطبیعیات مناسبتی داشت در مهما بیان نمود شد در

انقام باید وی را باز یافت کرد تا تحقیق تفصیل وی رسیدن توان و در بیان آنکه

اکنون ما را باید اقبال کرد و مشغول شد بجانب بیان تناهی علل که اجزاء وجود چیزی

زعمه که ولنقبل الی بیان تناهی العلل التی تکون اجزاء وجود الشیء و مقدمة

لانه الزمان

لانه الزمان و بین العلل التی تخص باسم العنصریة و بین ما یکون من الشیء بان یکون هو

جزء ذاتیا للشیء و بالجملة اخبر تقول ان شیئا من شیء ان یکون قد دخل فی وجوده القاتم

کان للشیء الاول اما الجوهر و الذات الذی للشیء الاول مثل الانسان فی الصبی اذا

قیل انه کان منه رجل و اجزاء من الجوهر و الذات الذی للشیء الاول مثل الهیولی

فی الماء اذا قیل انه کان منه هواء و تاخیر المفهوم من قول القایل کان کذا من

کذا اذا کان بعده و لم یدل اللفظ علی شیء من ذات الاول بل علی البعدیة فقط

و باید ما را رو کرد و متوجه شد بسوی بیان تناهی علل آنچنان عللی که باشند اجزای

از وجود شی و متقدم شدن آن چیز تا نه در زمان و آن علل آنچنان عللی اند مخصوص

و مسمی میشوند باسم عنصریه و آن علل چیزیست که میباشد آنچیز که علة است جزء ذاتی

از برای چیزی که معلول است و ما حصل سخن آنکه اعتبار کرده شد حالت بقول ما که

چیزی از چیزیست آنکه باشد بتحقیق که داخل بوده در وجود چیز ثانی امری که بوده است از

برای چیز اول یا جوهر و ذات آنچنان ذاتی که از برای چیز اولست و داخل در چیز

ثانی و جوهر او است مثل انسان در صبی هر گاه گفته شود آنکه بعمل آمد از وی رجل

یا جزوی از جوهری و ذات آنچنان ذاتی که از برای چیز اولست مثل هیولی آب

در آب هر گاه که گفته میشود آنکه بوده است از وی هوا و اعتبار کرده نمیشود مفهوم از

قول قایل که بعمل آمد فلان چیز از همان چیز هر گاه که بعد شده او و بعد از او و بیان

جزء و دلالت نمیکند لفظ بر چیزی از ذات اول بلکه دلالت میکند بر بعدیه و بس حاصل که

اکنون وقت آن که بیان تناهی علتها میکنیم که اینها اجزاء وجود شی و متقدم بر شی اند

و اینها را علل عنصریه چیزهایی که شی از آن پدید می آیند میگویند و اینها چیزهایند که از اینها

چیزها پیدا میشود و اینها اجزاء ذاتیه چیزها اند و بالجمله معتبر از این قول که چیزی از چیزی

است آنست که جوهر چیز اول داخل در چیز دوم باشد مثل انسان که انسانیت

داخل میشود در رجل و یا جزوی از جوهر چیز اول داخل در چیز دوم باشد مثل

مایه آب که او هر وقت که هوا شود مایه او در هوا داخلست و جزو ذات هواست

و مفهوم قول آنکس که میگوید که کان کذا عن کذا بعز بود دو هست فلان چیز از همان

چیز معنی ترتیب هر وقت که مراد آن باشد که فلان چیز بعد از همان چیز است چه که همین

که در منقول است که کان کذا من کذا در نزد او معنای بعد است دلالة ندارد بر بودن
جوهر اول داخل در دوم بلکه همین دلالة دارد بانکه دوم بعد از اول است و این
دخول جزئی که از اول لازم نخواهد در دوم و در بیان انکه مراد ازین قول که
جزئی از جزئیست که جزئیات از اول داخل در دوم است به دو وجه فرمود که
فنقول لم نعن بالجزء التی هو الجزئی لا یعنی بعد الجزئی بل بعض ان فی ان فی اهر من الاول
والحلفة جوهره یقال علی وجهین احدهما بعض ان یکون الاول مما هو بما هو
بالطبع یتحرک الی الاستکمال بالثانی کالصبی انما هو صبی لانه فی طریق السلوک الی الرجلیة
مثلا فاذا صار رجلا لم یفسد ولکنه استکمل لانه لم یزل عنه امر جوهری ولا امر
عرضی الا ما یتعلق بالنقص وبکونه بالقوة بعد اذا قیس الی الکمال الاخیر والثانی
ان یکون الاول لیس بطباعه انه یتحرک الی الثانی وان کان یلزمه الاستعداد لقبول
صورته لا من جهة ماهیته ولکن من جهة حامل هیئة واذا کان منه الثانی لم یکن من جوهر
الذی بالفعل الا بمعنی بعد ولکن کان من جزء جوهره وهو الجزء الذی یقارن القوة
مثل الماء یصیر هواء بان یخلع عن هیولاه صورة المائیة یحصل لها صورة الهوائیة
پس میگوییم ما انکه بودن جزئی از جزئیست بمعنای بعد از جزئیست بمعنی انکه در جزئی
دوم است از جزء از اول داخل است در جوهر او گفته میشود بر دو وجه یعنی به
گفتن جزئی در جزئی منقول میشود بر دو وجه یکی از این دو وجه بمعنای انکه باشد
اول اینست و چیز اینست که او از آنست که اوست بانست که بالطبع متحرک میشود
بسوی استکمال به دوم حاصل که اول از آنست که اول است بیش از دوم است و بالطبع متحرک
میشود که مستکمل به دوم شود مثل صبی که اینست و چیز اینست که او صبی است بواسطه
انکه او در طریق سلوک بسوی رجلیه است مثلا پس هر وقت که گردد رجل فاسد نمیشود
ولکن مستکمل است بواسطه انکه زایل نمیشود از او امر جوهری و نه زایل نمیشود از او امر
عرضی مگر آنچه متعلق میشود بنقص و به بودنش بقوه است هنوز هرگاه قیاس کرده
شود بکمال اخیر که رجلیه است و لوازم رجلیه است و وجه دوم بانکه باشد اول که
نبود طباعش انکه متحرک شود بسوی دوم و اگرچه بوده باشد که لازم شود او را استعداد
از برای قبول صورة دوم نه از جهة ماهیتش ولکن از جهة حامل ماهیتش که

ماده است

ماده است و هرگاه بوده باشد از اول دوم نمیباشد از جوهر بفعلش مگر بمعنای بعد
ولکن بوده است از جزء جوهر اینچنین او جزء او وجه است که مقارن میشود قوه را که از او
از دو ماده است مثل آب که اینست و چیز اینست که میگردد هوا بانکه منخلع و مسلوب میشود
از هیولای او صورة آبی و حاصل میشود مر آن هیولی را صورة هوائی حاصل که بودن
جزئی حاصل به چه به از جزئی بمعنای انکه جزئی از اول داخل بر دوم باشد نه بمعنای انکه
دوم بعد از اول باشد بر دو قسم است قسم اول آنست که اول از آنست که او
متحرک گردد بطبع خویش بجانب انکه استکمال بپذیرد به دوم و کامل بوده گردد و جوهر شی دار
دوم و عین جوهر دوم بعد با عوارض جوهری یا مانند صبی که وی از آنست که
صبی است در طریق سلوک بجانب رجلیه است و بالطبع متحرک است پس او هر وقت که
رجل شود از وجوه جزئی بر طرف نمیشود بلکه مستکمل برجلیه میشود و از جوهر او و از عرض او
از هیچکدام جزئی زایل نمیشود مگر آنچه متعلق بنقص است و به بودنش بقوة قیاس بکمال
اخیر میباشد و اگر نظر بکمال اول هرچه با اوست به کمال خویش نابت و لازم است چنانکه
هرچه جوهر صبی است با عوارض اصلیه داخل در رجل است متغیر و فاسد نگردد و لیکن
مستکمل برجلیه قیاس بمعنی رجلیه بقوه است نه بفعل و قسم دوم آنست که او نیست
که بحسب طبع خویش متحرک گردد بجانب دوم و اگرچه لازم میشود که مستعد قبول صورة
دوم بود نه از راه ماهیة خویش ولکن از راه ماهیة خویش و اگر از دوم جای آمده
باشد از جوهر شی که بالفعل نیامده است مگر که بعد که او بعد از وست و جوهر شی میشود — ازوست بدل
که از جوهر شی آمده باشد ولکن از جزء جوهر شی که آن جزء دوم است که مقارن قوه
قبول دوست مثل آبی که لباس صورة آبی او از ما به کنده شود و ملبس بصورة هوا
میشود پس در خصوص درست است که گفته شود که هوا از آب به به آمده است و
بعد از اوست در وقت کلمه من در منقول که کان الهواء من الماء بعد میتواند بود در — نه بفعل
بیان قسم اول و غیر آن فرمود که والقسم الاول لا یکفی علیک یحصل فیه
الجوهر الذی للاول بعینه فی الثانی والقسم الثانی یحصل الجوهر الذی فی الاول
بعینه للثانی بل جزء منه وبعد ذلک الجوهر وما کان فی اول القسمین جوهرها
هوا قدم موجود اینما بوده باشد نافی کانه هو نفسه او هو بعض منه وکان الثانی

هو مجموع جوهر الاول وكمال مضاف اليه وما كان قد علم فيما سلف ان الغير المتناهي
الموجود بالفعل لا يمكن له ابعاض بالفعل كانت ابعاضا مقدارية او معنوية الا انه
غير متناه فقد استغنينا بذلك عن ان نشتغل ببيان انه هل يمكن ان يكون موضوع من
القبيل قبل موضوع بلا نهاية او لا يمكن وقسم اول چنانكه پوشيده نيست برتو حاصل
ميشود در جوهرى كه از براى اولست بعينه در دوم وقسم دوم حاصل ميشود جوهرى
كه در اولست بعينه از براى دوم بلكه جزوى از او از براى دوم حاصل ميشود
فاسد ميشود آن جوهر وچيز بوده است در اول از دو قسم مذكور جوهرى كه او اقدم است
موجود در آنچه او هست تا خر است گويا ونفس اوست وبعينه اوست ويا بعضى از اوست وگويا
دوم مجموع جوهر اوست او كمال انكه مضاف بسوى اوست وچيز بوده است بتحقيق كه
دانسته شده است در آنچه انكه چيزى كه متناهى موجود بالفعل است نباشد مر او را ابعاضى خواه
بعد نمود آن ابعاض مقداريه يا معنويه كه مر آنها را ترتيب نامتناهى بوده پس بتحقيق كه
مستغنى شده ايم از آن از انكه مشغول كرديم ما به بيان انكه ايا ممكن است انكه بوده موضوعى
از اين قبيل پيش از موضوعى بلا نهاية يا ممكن نيست حاصل كه در قسم اول از آن دو قسم
مذكور جوهرى كه از براى چيز اولست حاصل ميشود در چيز دوم چنانكه در مثالش
گذشت ودر قسم دوم جوهرى كه از براى چيز اولست بعينه در چيز دوم حاصل نميشود
بلكه بعضى از ذات وجوهر او در دوم حاصل ميشود وذات جوهر اول باطل ميشود
وماده اش در دوم باقى بماند چنانكه در مثالش گذشت همچنين بوده در قسم اول
جوهرى كه آن اقدم است موجود در دوم كه آن متأخر است از اول يعنيها
كه آن بعينه اولست يا بعضى از اولست وگويا دوم عبارت از مجموع جوهر اولست
وكمال مضاف باو وچيز بوده در سابق انكه چيزى كه متناهى وموجود بالفعل بوده
مر او را ابعاض بالفعل نباشد خواه ابعاض مقدارى وخواه معنوى كه مر او را
ترتيبى غير متناهى بوده پس در خصوصيت لازم نمى آيد كه چنانكه اول كه از دوم است
است موضوع دوم است موضوع او نيز چيزى ديگر باشد وآنچيز نيز موضوع
چيزى ديگر باشد تا كه پيش از موضوع موضوعى باشد وموضوعات نامتناهى گردد
وما بى نياز گشتيم به آنچه گذشت از شغل بيان انكه ايا موضوعى اينجا بابت بهم

كه پيش از موضوعى بود تا كه سلسله موضوعات غير متناهى بود بالكليه نيز رسد واز سابق
معلوم شد كه ممكن نيست كه وجود اين احتمال صورت خارجى بهم برد ودر واقع وقوعى
داشته باشد ودر بيان انكه چنانكه وجوب تناهى موضوعات در قسم اول ظاهر بود
ودر قسم دوم نيز ظاهر است قوله كما ان التناهى من القسمين فانه من الظاهر ايضا
وجوب التناهى فيه لان الاول انما هو بالقوة الثانى لاجل المقابلة التى بين صورة
وصورة التالى وتلك المقابلة مقتضية الانتهاء على الطرفين اى ان يكون كل واحد من
الامرين موضوعا للآخر فيفسد هذا الى ذاك وذاك الى هذا فاذن بالحقيقة لا يمكن احدهما
بالذات متقدما على الآخر بل يمكن تقدمه عليه بالعرض اى باعتبار الشخصية دون النوعية
ولهذا ليس لطبيعة الماء اولى بان يكون مبدأ للهواء من الهواء [illegible]
المتكافئين فى الوجود واما هذا الشخص من المياه فيجوز ان يكون لهذا الشخص من
الهواء ولا يمنع ان يتفق ان لا يكون لتلك الاشخاص نهاية او بداية وليس كلامنا
ههنا فيما هو شخصية مبدأ لا بنوعيته وفيما هو بالعرض مبدأ بل فيما بالذات فانا نجوز ان
يقع هناك علل قبل علل بلا نهاية فى الماضى والمستقبل وانما علينا ان نبين التناهى فى
الكائنات ذاتى مرتبة وانها لا فهذا هو الحال فى ثانى القسمين بعد ان نستعين بما قيل
ابتدائية الطبيعيات والقسم الاول هو الذى ذاته علة موضوعه ولا ينعكس فيصير الآخر
علة للاول فان التالى لما كان عند الاستكمال والاول عند الحركة الى الاستكمال لم
يجز ان يكون الحركة الى الاستكمال بعد حصول الاستكمال وكما يجوز ان يكون الاستكمال
بعد الحركة الى الاستكمال فجاز رجل من صبى ولم يجز صبى من رجل واما ثانى از آن دو قسم
مذكور پس بدرستى كه از جمله ظاهرست نيز وجوب تناهى در وى بواسطه انكه شىء اول
اينست وجز اين نيست كه او بالقوه شىء دوم است از جهت مقابله اينكه آن مقابله
كه در ميان صورت اول ودر ميان صورت دوم است وآن مقابله مقصور ميشود در
استحاله بهم برد وطرف هر آنت كه باشد هر يكى از دو امرى كه استحاله در ميان آن
واقع ميشود موضوع از براى انكه ديگر پس فاسد ميشود اين يكى بسوى آن يكى وآن يكى
بسوى اين يكى پس در اين حين بالحقيقه نباشد يكى از اينها بالذات متقدم بر انكه ديگرى
بلكه ميباشد تقدم يكى از اينها بر انكه ديگرى بالعرض يعنى باعتبار شخصيه نه باعتبار نوعيه واز

الاستكمال

برای آنست که نیست طبیعت آب اولی باآنکه باشد مبداء از برای هوا از طبیعت هوا از برای
آب مگر اینها مجموع متکافیند در وجود و در خارج واما این شخص از اینها پس جایزاست
انکه مبداء باشد از برای این شخص از هوا و منع نمیکنیم ما اگر اتفاق افتد انکه باشد از برای
اشخاص نهایتی یا بدایتی و نیست کلام ما در اینجا و تشخیص هم است نه بنوعیت و
در اینجا او بالعرض مبداست نه بالذات پس هر چیزی که ما تجویز میکنیم انکه باشد در آنجا
علتها پس از علتی بلا نهایه در ماضی و در مستقبل هست و جز این نیست که برهانست انکه
فاش ساختیم تناهی را در اسبابی که بذات خود شان علتند بسبب این مذکور حالست در قسم
دومین از آن دو قسم بعد از انکه استعانت جوییم ما با آنچه پیش از این نیز در طبیعیات مرا
بیان ساختیم که آن براهین بر تناهی وجوب نهایت بود و قسم اول او آنچیزیست که او
بذات خویش علت موضوعیه خود است و منعکس نشود بعضی موضوعه علت او بنفسه
تا اگر دو دومین علت از برای او لیکن پس هر چیزی که دومین چیز بوده است در نزد
اشکال وا اولین بوده است ... که جایز نیست انکه باشد حرکه بسوی اشکال از
حصول اشکال و چنانکه جایز است انکه باشد اشکال بعد از حرکه بسوی اشکال پس
جایز است رجل از صبی آمده باشد و جایز نیست که صبی از رجل آمده باشد و جایز نیست
مبداء او باشد حاصل که در دومین از آن دو قسم وجوب تناهی موضوعات جزئیه
که هر یکی بر مستحیل میگردد نیز هست چنانکه در اولین از آن دو قسم بعد زیرا که جز
اول بقوه جزء دوم است نه بفعل چنانکه آب که او موضوع هوا است بقوه از جهت انکه
نشان صورتهای نوعیه شان متقابل و متضادند باهم و تضاد مقصود در اینجا آن بر دو طرفست
و هر یکی از دو طرف موضوع آن دیگر است بالقوه و فاسد میشود الطرف با نظرف والنظرف
با نظرف چنانکه در استحاله هوا با آب مثلا و آب بهوا است پس نیوفتاده نیست که یکی بر
دیگری بذات مقدم باشد بلکه یکی بر دیگری بعرض مقدم میشود بسبب اعتبار شخصیه نه بسبب
اعتبار نوعیه خویش و اینست که نیست طبیعت آب اولی و احق بانکه مبداء باشد هوا را
از طبیعت هوا بانکه مبداء آب باشد بلکه اینها ان مجموع متکافی و متساویند بحسب وجود و
بحسب اقتضای از برای وجود هم قطع نظر از وجود لیکن شخص خاص هوا از اشخاص آن
میتواند خاص از اشخاص آب باشد و اشخاص آب میتواند که بی بدایه و نهایه ناشده باشند

و نادر اتفاق افتادن

و نادر اتفاق افتادن عدم آغاز و عدم انجام آن اشخاص مضایقه نداریم و سخن ما
در اینجا جایگاه در این امر جزئی نیست که او شخص مخصوص مبداء است بنوع خویش و نیز در جزئی
نیست که او بالعرض مبداء بود بالذات چه که ما روا داریم که در آنجا علتهای
بیشمار علتها بوند در جانب گذشته و در جانب آینده و برهانست در خاتمه بیان بر تناهی
جزئیاتی که اینها بذات خویش علتند پس اینهاست حال و بیان که مذکور ساختیم در دومین
قسم از آن دو قسم بعد از انکه ما جویا یابد برهانیم براز ان جزئها که در فن طبیعیات
محقق ساختیم ما انها را و اولین قسم از آن دو قسم آنچه که او بذات خود است علت
موضوعیه خود است و موضوعیه علت او نیست تا که دوم علت اول گردد و وجود قسم
در نزد اشکال بعلوم بعد از حصول اشکال چه حرکة از جهت اشکالست و بعد از انکه اشکال
حاصل شد دیگر حرکه متصور نگردد و چنانکه اشکالی روا است انکه اشکال بعد از حرکه بجهت
اشکال پس همچنین روا است که رجل از صبی حاصل شود و روا نیست که صبی از رجل حاصل شود پس
در منصورت بحسب اجتماع با رسید که صبی مبداء و موضوع رجلیه است نه که رجل مبداء موضوع
است بذات که انعکاس توهم شود چنانکه قایل توهم کرده الفصل الخامس فی شکوک تلزم
ما قیل وحل لها ونحن فقد اخرنا بیان هذا البیان ان یحاذی المذکور منه فی التعلیم الاول من
المقالة الموسومة بالفن العلوی ثم ... الموضع شکوک بحسب ان نوردها ثم نجرد حلها
این فصل دوم در بیان شکهایست که لازم میشوند آنچه را گفته شده است و در بیان
حل مرآن شکهاست و ما پس تحقیق که اختیار کردیم در این بیان که در فصل پیش از این
بود که او کون جزئی از جزئی دیگر است انکه محاذی و برابر گردانیم مذکور را از او در
تعلیم اول در مقاله موسومه بالفن ... پس در اینجا موضوع شکهاست که وجه است که وارد
و مذکور سازیم ما انها را بعد از ان مجرد شویم از برای حل انها و در بیان ذکر شکوک
شروع کرده فرموده که فمن ذلک ان لقایل ان یقول لم المعلم الاول لم یستوف
القسمة فانه ذکر الشیء و ضده ... لانه ذکر ذلک علی وجهین احدهما کون الشیء من آخر
و ضده و بالجملة الکون الذی علی سبیل الاستحالة و الثانی ان یکون الشیء المتکون من
المتحرک الیه و الذی فی طریق الکون و هذا غیر مستوف للقسمة لان کل ما یکون عن
الشیء یکون اولا علی وجهین و هو انه لا یخلو اما ان یکون الاول انما یکون المکون منه

هو على وجوده انه لم يحصل منه شي اولم يفد الامر الاستعداد وما يتعلق به وا ما ان يكون

الاول انما يمكن ان يكون منه اثنان في جزو اثنين ومن الاول والقسم الاول الثاني

اما ان يكون عنه الشي وقد كان مستعدا فقط فخرج الى الفعل دفعة من غير سلوك او

يكون قد كان مستعدا فقط فخرج الى الفعل بحركة متصلة كان فيها بين الاستعداد

الصرف وبين الاستكمال الصرف فيكون الكاين في القسم الاول بعد ان كان عن حالة

واحدة فكقولنا كان عن الجاهل انه صار عالما والكاين في القسم الثاني انه كان

تارة عن حالة ما لكنه كون كان في الصبي رجلا تارة عن حالة مستعدا فقط كقولنا كان

من المني رجل وان اسم الصبي هو المستعد المستكمل رجلا وهو في السلوك واسم المني

للمستعد ان يكون تاما لا بشرط ان يكون في السلوك فقد ترك للتعليم الاول من الكامل

استكمالا وكان الكون منه غير منسوب الى الحركة نحو الاستكمال ايضا فانه ليس كل نحو وجه

استعداد صرف الى فعل استكمالا فان النفس يعتقد الراي الخطا فيخرج الى الفعل خبرة وقوة

ويكون ليس على سبيل الاستكمال بل لا ريب على سبيل الاستحالة وايضا فان العناصر يكون

منها الكاينات فيكون مستحيلة عند الامتزاج غير فاسدة في صورها الذاتية على ما علمت

فيكون الممتزج غير كاين فيها اذ زال عند المزاج بل بعده فقط فيكون في القسم الثاني

في القسم الذي يقال له يكون الهوا في الماء وذلك لان العناصر الفاسدة في انواعها

عند المزاج بل مستحيلة لا في القسم الذي يقال له يكون الرجل في الصبي لانه كان لا ينعكس

فلا يكون الصبي في الرجل ولهذا ينعكس فيكون في الممتزج عنه امتزاج بعد فساد المزاج

پس بعضی از آن سخنها آنست که در مقابل رسته انکه گو به معلم اول اشتغال کرده است در تعیین

راه در کون شی از شی دیگر بواسطه انکه ذکر کرده است اوآنرا بر دو وجه یکی از ین دو وجه

کون شی مستکمل است از متحرک بسوی او و آنچه که وی در طریق کون است وا ین

مستوفی و حاضر نیست مر قسمت تمام را بواسطه انکه هرچه کاو بنا شد از شی به نسبت

اواول بر دو وجه واو آنست که حال خالی نیست از انکه یا انست که بنا شد اول انست

و جز این نیست که بیوده باشد مکون از و ثابت بر وجهه و دانش باطل بشود از و

بیرون شد بشود از وی شی دیگر معنای استعداد با آنچه تعلق میکرد باستعداد و یا انست که

بنا شد اول نیست و جز این نیست که شی بیوده شد انکه بشد از دوم بحسب زوال

جزوی از اول حاصل که در پی بیان که بوده جزوی از جزوی دیگر است ما اعتبار سببی از وی با ارسطا لیس

کردیم و او ایجاد کرد در تعلیم اول خود در مقاله موسوم بالف صغری ذکر کرده است و شکی چند

مردم بر وی وارد آورده اند و ما را واجب است که آنرا ذکر کنیم و بعد از آن دفع کنیم و

بعضی از آن شکوک آنست که گفته اند که ارسطا لیس حصر قسام بوده جزوی از جزوی

دیگر با تمام نکرده است چه او بوده جزوی را از جزوی دیگر بر دو وجه بیان فرموده است

یکی بوده جزوی از جزوی دیگری که وی ضد و معاند است مر آن جزو را چه بوده یکی

از انها از آن دیگری بر سبیل استحاله مقصور بر دو طرف متضاد است چنانکه اشارتی بر و شد

در پیش از ین از جانب ما و دیگری از آن دو وجه بودن جزوی است کاو مستکمل است

از متحرک بجانب او و آنچه را او در طریق کون است و این بیان مفید حصر اقسام نیست

چه هرچه کاین از جزوی است کاین است اول بار بر دو وجه یکی انست که اول کون آنست

از و دوم انست که از وجود دانش باطل شود جزوی یکی معنای استعداد که او از برای

دوم دارد مثلا حاصل مستعد صورت عالمیه است از و جزوی باطل بشود یعنی استعداد

صورت عالمیه با آنچه که تعلق باستعداد دارد و دیگری آنست که نبود باشد اول که یکی

بود که کاین شود از دوم بسبب زوال جزوی از دو قسم اول حال خالی نیست که

یا انست که بنا شد از وجزوی و تحقیق که بوده است او مستعد و بس پس بوده آمده است

بسوی فعل یکدفعه بی سلوک در طریق او که بسوی او چنانکه در انقلاب عناصر

بیکدیگر و در جزوهای که از قوه بسوی فعل یکدفعه بیرون می آیند چنین است و یا

که بنا شد از و جزوی که تحقیق که بوده است او مستعد و بس پس بیرون آمده است

بسوی فعل بحرکه متصل که بوده است او در آن و که در میان استعداد صرف و در

استکمال صرف چنانکه در چیزهای که او قوه بسوی فعل بیرون می آیند بحرکه تدریجی چنین است

پس می باشد کاین در قسم اول منسوب با نکه بوده است و از یکی از ممیز گفتن ما که

بوده است از جاهل بسبب انقلاب عالم و کاین در قسم دوم منسوب با نکه بوده است

او یکبار از حالی سالک بحیز گفتن ما که بوده است از صبی رجل بوده است یکبار دیگر

از حالی مستعد و بس بحیز گفتن ما که بوده است از منی رجل پس به درستی که اسم صبی از

برای مستعد است که مستکمل میگردد او از روی رجل بودن واو در طریق سلوک است

و هم چنین از برای مستعد نیست که میباشد چنان نه بشرط آنکه باشد در سلوک بسوی تحقیق آنکه ذکر
کرده است معلم اول از قسم آنچه را که بوده است او استکمال و بوده است کون از زرد
غیر منسوب بسوی او که بجانب استکمال حاصل که به بد آمدن چیزی از آن اول پایست که
اول مستعد بوده است آنچیز را و پس بعد از آن بیرون آمده است او از قوة بفعل
بلکه فقط یا سلوک کند او که بر سبیل تدریج چنانکه هوا آب میگردد بلکه فقط او که
نه تدریجی یا سلوک از طریقی بسوی طریق دیگر دو یا نیست که بوده چیزی که بوده
از او اول است که بوده است مستعد و پس از برای دوم و بیرون آمده است از قوة
بفعل بر سبیل او که نه تدریجی بوده است وی در آنجا که در میانه مستعد او حرف
در میانه استکمال احرف کاینات در قسم اول منسوب است بآنکه بوده است آنکه
واحده یا سلوک از طریقی بسوی طریقی دیگر بلکه بجز در حصول حالة و جهة او جز بب
دیگر میگردد مانند گفتار ما که بوده است از جاهل با مرکه این عالم و کاینات در قسم دوم
منسوب است بآنکه یکی را از حالتیست که وی در آن حالة متحرکست و سالک بسوی دوم مانند
قول ما که بوده است رجل از صبی و یکبار دیگر منسوب است بآنکه از حالتیست که وی در آن
حالة مستعد است و پس نه سالک از طریقی بطریقی دیگر مانند قول ما که رجل از صبی
است چه که صبی رشادا اول اسم و مستعد را که وی استکمال پذیرست و صورة
رجلیه وی در او که در سلوکست بسوی رجلیه و هی اسم است مستعد را که وی
استکمال پذیر است بصورة انسانیة نه بشرط سلوک و ارسطالیس ذکر کرده است
آن قسم را که او میباشد کون از وی غیر منسوب بجز که بجانب استکمال و نیز بیش
که نیست هر جزوی [illegible] استعداد هر فسادی [illegible] استکمال بواسطه آنکه نفس اعتقاد
میکند در این خطا اپس بیرون میرود بسوی فعل در او از قوة و میباشد که نبوده
او بر سبیل استکمال و نبوده نیز بر سبیل استحالة و نیز پس بدرستی که عناصر متکون میشوند
از آنها کاینات پس میباشند مستحیل در نزد امتزاج غیر فاسد نه در صورتهای ایشان
بر نهجی که دانستی در سابق پس میباشد مزاج غیر کاین در اینها بواسطه زوال صور
بلکه عدمش و پس آنچه در نیست میباشد این قسم که نیست او از قسم که مثل زده است
از برای او به بودن هوا از آب بواسطه آنست که عناصر فاسد نمیشوند در انواع ایشان

در نزد

در نزد مزاج بلکه مستحیل میشود نیست او از قسمی که مثل زده است از برای او به بودن رجل از
صبی بواسطه آنکه بوده است او که منعکس نگردد و پس نباشد صبی بعد از رجل و در مجالس منعکس
میشود از ممتزج چیزی که از وی امتزاج است بعد از فساد حاصل که هر جزوی از آن مستعد گردد
بسوی فعل نیست آن استکمال از برای آن چیزی که او قوة بفعل بیرون می آید نفس
انسانی اعتقاد در این خطا میکند و خروج میکند در آن رایی از قوة بفعل و نیست آن
خروج از برای نفس انسانی و نیست آن خروج نیز بجانب استحالة و نیز عناصر متکون میشوند
از اینها کاینات و اینها مستحیل میشوند در نزد امتزاج و اختلاط باهم و صورتهای
ایشان فاسد نگردد چنانکه در سابق معلوم شد پس نیست میباشد مزاج که کاین
شود در اینها از برای زوال ضد مزاج بلکه میباشد در اینها عدمش و پس میباشند
این قسم که نبود از آن قسمی که ارسطالیس مثال از برای او آورده است از بابت تکون
هوا از آب و نبودنش از این قسم از برای آنست که عناصر در انواع خویشتن فاسد
نمیشوند در نزد حصول مزاج بلکه در نزد وی نیز برای استحالة در کیفیات خود و حال
آنکه در وقتی که هوا از آب متکون میشود فاسد میگردد و آن قسم نیست نیز از آن
قسم که مثال آورده است از برای او از بابت تکون رجل از صبی بر آنکه این بوده است
که منعکس نشود هرگاه این منعکس نگردد و پس نباشد صبی بسبب فساد رجل یعنی نیست
ایشان رجل فاسد نشود از صبی بهم آید و حال آنست در استحاله عناصر عکس معلوم شود
یعنی چنانکه در ممتزج در نزد امتزاج چیزی پدید می آید همچنین بهم می آید چیزی از
ممتزج در نزد امتزاج بعد از فساد مزاج پس معلوم شد که نه عقیب یکی ذکر کرده
حاصل است و نه تکون کاینات از عناصر موافق مثالها ایست که ذکر است و در بیان یکی ذکر
فرموده که وایضا فانه انما تکلم لا علی الموضوع بما هو موضوع بل بما هو یدل علیه
لفظ الکون من الزبد و معلوم انه لا یقال لکل نسبة للمتکون الی الموضوع فان
ما کان من المستعدات التی تکون منها الشیء بالاستکمال لا اسم له من جهة ما هو مستعد
او لا بجهة تغیر عن حالة التی له قبل الخروج الی الفعل فلا یقال للذی الشیء کان منه
فلا یقال کان الانسان رجل لکن من الصبی لان الصبی اسم للشیء من جهة ما هو ناقص
ولانه لا یتم الا بانتقالات ایضا فی طریق السلوک و کانه لما کان له معنی تدل علیه

الاسم يزول عنه عند الخروج الى الفعل كانه مالم يتوهم فيه زوال امر ما كان لم يستحق استحقاق

الاسم لم يقل انه يكون منه شيئ بعوض وزيد ان يكون مالا يشير فيه نسبة الكاين الى

الموضوع بغير دخل فى هذه القسمة ويعرض منه ان يكون النسبة الى الموضوع بالعرض

لا الذى بالذات لان الصبى بما هو صبى لا يجوز ان يصير رجلا حتى يكون هو صبى رجل

بل تفسد المعنى المفهوم من اسم الصبى حتى يصير رجلا فيكون الكون والصبى جزءا

لامر يعقل بعده ويكون ايضا انما يتكلم على الموضوعات بالعرض ونيز پس برسبيل تعليم

اول نيست وجز اين نيست تكلم كرده است نه بر موضوع بانچه او موضوع است بلكه بانچه

او دلالت ميكند بر و لفظ كون از جزئى يعنى ارسطاليس تكلم از موضوع كرده اما

از آن نيز از ان روى كه او موضوع من حيث هو موضوع است بلكه از ان روى كه دلالت

ميكند بروى لفظ كون كه حاصل است انكه از جزئى معلول است انكه گفته نيشود دوم از جهتى

را كه از براى تكون است سوى كمال موضوعش پس برسبيل كه جزئى بوده است او از جهتى

مستعد انست آنچنان مستعدى كه بباشد از نهاد جزئى بسبب كمال نباشد اسم از

براى او از انجهتى كه او مستعد است و حقيقت نشود او را تغير بود از حالتش آنچنان حالى

كه مرور است بيش از خروج سوى فعل پس گفته نيشود انكه جزئى بوده است از وى بلكه گفته

نيشود كه بوده است از بنا ن رجل لكن بوده است او از صبى بواسطه انكه صبى اسم است

مر جزئى را از ان جهة كه او ناقص است و بواسطه انكه او تام نيشود مگر باستحالهاى كه

نيز واقع ميشود در طريق سلوك پس گويا وجود او پيدا شده است او بباشد مرورا

معناى كه ازاله كند مر اسم زايل نشود آن اسم از و در نزد خروج سوى فعل گويا

مادام كه متوهم نشود در و زوال امرى كه بوده است از براى او بسبب آن استحقاق

اسم گفته نيشود انكه ميباشد از وجزئى ديگر پس بضرورت عارض ميشود از جا مذكور

انكه بشد جزئى كه نامیده نيشود در و نسبة سوى موضوع داخل نيست و در ين قسمت

عارض ميشود از و انكه باشد نسبة سوى موضوع بالعرض نه انچه بالذات بواسطه انكه صبى

بانچه او صبى است جايز نيست انكه گردد رجل تا كه باشد او صبى رجل بلكه فاسد ميشود

معنى كه مفهوم است از اسم صبى تا انكه گردد او رجل پس ميباشد كون از صبى آخر

الامر لا بمعناى بعد و ميباشد اين نيز نيست وجز اين نيست كه تكلم نموديم ما بر موضوعات

صبیه

آنچنان موضوعات كه اينها بالعرض اند حاصل كه ارسطاليس تكلم بر موضوع از انجهة كه موضوع

است نكرده است بلكه تكلم كرده است بر وى از انجهة كه دلالت ميكند بر و لفظ جزئى معلوم

است كه اتصاف انكه كون جزئى از جزئى ديگر است اطلاق نميكند بر هر نسبتى كه مر

مكون را موضوع خويش است بلكه بعض از مستعدات است كه اين ميشود از نهاد جزئى بسبب

انتقال و مرور او اسم نيست و از راه انكه او مستعد است و با نرسيده لاحق گردد مرورا جزئى به

از جانب حالى كه مرور است از بيرون آمدنش از قوة بفعل پس نميگويند كه جزئى

آمده است از آن مستعد پس نميگويند كه بوده است از نطفه رجل بر وفقى كه او مستعد

از براى صورة رجلية و لكن ميگويند كه بوده است از صبى رجل چه صبى اسم است مر

جزئى را از راه انكه او ناقص است و چه او تمام نميگردد مگر بسبب استحالات در طريق

سلوك پس گويا جزئى كه او را اسم نهاده اند بوده است مرورا معناى كه دلالت ميكرده

بر و اسمى كه او داشته است آن اسم را پيش از خروجش پس از قوة سوى فعل

و بعد از آن زايل شده است از و آن اسم در وقت بيرون آمدنش از قوة بجانب

فعل گويا كه او جزئيست كه توهم نشود در و زوال امرى كه بوده است بسبب آن امر او

مستحق اسمى گفته ميشود كه اين ميشود از وجزئى پس عارض ميشود از ين مذكور انكه

آنچه ناميده ميشود در و نسبة كاين را سوى موضوع داخل نباشد درين قسمة عارض

ميشود از و نيز انكه نسبة كاين سوى موضوع بالعرض باشد نه بالذات چه صبى از آن

راه كه صبى است جايز نيست كه رجل گردد تا كه باشد او صبى و رجل بجهة بلكه آن معناى

كه مفهوم ميگرديد از اسم صبى بر طرف ميشود و انگاه رجل ميگردد پس معلوم ميشود كه

بوجود آمدن از صبى در آخر الامر بمعناى بعد است مثلا رجل را ميگويند از صبى است

معناى او آنست كه رجل بعد از صبى است و تكلم نيز بر موضوعات بالعرض است

جزئى كه او بالذات است و پس و اينها مذكور نيز شكى ديگر است بر كفار در علم اول و

وايضا فانه لا يخ اما ان يكون الماء اذا كان منه الهواء عنصرا له بوجه ما او لا يكون

فان لم يكن فالاشتغال بذكره باطل وان كان فيبقى ان يكون اذا كان الهواء يستحيل فى

كيفية الفاعلية الى المائية فيصير عنصرا له الا ان يستحيل فى كيفية اخرى فيصير عنصرا لشئ

آخر مثلا فى رطوبة فيصير عنصرا للنار ان ترجع ما تم كه بما ان فى كيفية اولى

غير متناهية التي فيها استحال اليها الهواء فيكون العلل المادية ذاهبة الى غير النهاية من
غير ان ترجع فاذن لم يتبين من موضوعه انه يجب ان يرجع لا محالة بل بان امكان
الرجوع ويتعلق بذلك امكان ان يمر فليس ذلك مطلوبه بل مطلوبه وجوب التناهي
ونيز پس بررسي كه حال خالي نيست كه يا آنست كه بيايد آب هرگاه بوده باشد ازو
هوا عنصر از براي هوا بوجهي يا آنست كه نيايد و عنصر از براي هوا پس اگر عنصر
هوا نيايد پس انتقال بر كشش بالطبع اگر او عنصر هوا بوده باشد پس غيبت واجب
هرگاه بوده باشد هوا كه مستحيل شده باشد در كيفيه فاعليه بسوي كيفيه مائيه پس ميگرده
باشد عنصر از براي او مگر آنكه مستحيل شده باشد در كيفيتي ديگر پس ميگردد عنصر
از براي چيزي ديگر مثلا در رطوبتش پس ميگردد عنصر مر آتش را بدانكه رجوع ميكرده
باشد بسوي آب پس همچنين است آتش در كيفيتي ديگر كه غير مقابلست مر آن كيفيه را
آنچنان كيفيتي را كه مستحيل گشته بسوي او هوا پس در اين صورت ميباشند علل ماديه
كه مرفته باشند بسوي نامتناهي بي آنكه رجوع كنند پس در اين كلام مبين نشده در
جايگاه خودش آنكه واجبست كه رجوع كند لا محاله در جايگاه خودش ظاهر شده
امكان رجوع نه وجوبش و متعلق ميشود بآن امكان رجوع امكان تناهي پس
نيست مطلوب معلم اول مگر مطلوبش وجوب تناهيست حاصل كلام ديگر اينكه
وارد بر سخن ارسطاليس حال خالي نيست از آنكه آب در وقتي كه هوا ازو بدر مي
آيد عنصر هوا ميشود يا نميشود و اگر نشود پس عبث است مشغول بحال او شدن چه
گفتار در اينجا در وجيست مگر گفتار در هست گر آب عنصر و هيولي باشد از براي او
و اگر بوده باشد عنصر از براي او پس واجب نيست در وقتي كه هوا در كيفيه فاعليش
مستحيل بسوي كيفيه آبي شده باشد پس ميگردد باشد عنصر از براي او مگر آنكه در
كيفيتي ديگر مستحيل شود پس اگر در كيفيتي ديگر مستحيل گردد پس ميگردد عنصر از براي چيزي
ديگر مثلا در رطوبتش مستحيل گردد با آتش پس در اين صورت آن هوا ميتواند عنصر
آتش شود و هيچ رجوعي بجانب آبي كه در آن آب بر بود آمده نكند و همچنين آتش
در كيفيتي ديگر كه مقابل نبود مر آن كيفيتي را كه در وقت ميتوانند كه مستحيل شود
هوا بسوي او با بطريقي كه آب هوا شود و هوا آتش شود در وقت آتش شدن آن

تا آب برنگردد و همچنين هر شخصي از اينها شخص ديگر از اينها مستحيل شود در كيفيتي ديگر و
اين سلسله استحالات بسوي نامتناهي برود و پس در اين صورت سلسله علتهاي ماديه لازم
مي آيد كه بنامتناهي برود و برنگردد وجوب رجوع در جايگاه خودش ظاهر گشت و
آنچه ظاهر گشت در وي امكان رجوع بود و امكان تناهي متعلق بامكان رجوع است
و ارسطاليس را مطلوب امكان تناهي علل ماديه نيست مگر مطلوبش وجوب تناهي
اينهاست و حال آنكه از كلام او امكان رجوع مفهوم ميشود و در بيان آنكه مرادا
الحال بايد شروع در حل و ازاله اين شكوك مذكوره كرد و فرموده كه ولنشرع الآن
في حل هذه الشكوك فنقول الاولى ان يكون كلام المعلم الاول انما هو في مبادي الجواهر
بما هو جواهر لا بما هو جوهر موضوع لما لا يقوم جوهريته ولا ايضا يكمله فيكون كلامه في
كون الجوهر من عنصره او من موضوع له اما على سبيل كون نوع الجوهر مطلقا
واما على كون سبيل نوع كمال الجوهر والاولى ايضا ان يكون كلامه في الكون الطبيعي
دون الصناعي واذا كان كذلك كان العنصر جزءا ذاتيا في وجود الكاين لا بعضه
في وجود المكون منه لست اعني بالذاتي ان يكون ضروريا في الوجود المركب منه ومن
غيره فان هذا ايضا موجود للعنصر في الاكوان الاخر الذاتية ان يكون كون العنصر
جزءا وامرا ذاتيا له فلا يتقوم ذلك العنصر بالفعل الا ان يكون جزءا لذلك الشيء
او لما الشيء كالة الطبيعي اذ يكون جزء الجوهر او لا حكمه حكمها الا ان يكون العنصر
يتقوم دون ذلك ثم عرض له ان صار جزءا من مركب منه ومن عرض فيه ليس
مقوما له ولا مكملا لما يتقوم به فيكون كونه هو جزءا هو ذاتي بالقياس الى المركب وليس ذاتيا
بالقياس الى ذاته بل يجب ان لا يبعد من كونه جزءا وهو اذا كان كذلك لم يخلو
الموضوع من احد الامرين اما ان يكون متقوما بهذا الشيء او بما هو يتقوم مقامه كخبز
قد كان فيه قبل حصول الصورة الحادثة فيه جزء آخر يتقوم مقامه في تقويمه الا انها
لا يجتمع معه اذ يكون قد كان قد حصل من العنصر وذلك الشيء جوهر ولما كان الشيء
قد ذلك الجوهر المركب في هذا احد القسمين واما ان يكون العنصر قد يتقوم لا بهذا
الشيء الذي حدث ولكن بصورة غير مستكملة بها لها بالطبع ولكنها قد حصلت بحيث
يتقوم المادة فقط ولم يحصل كمالها بالطبع واذا كان كذلك كان الكمال كالاته

بالطبع والقوة الطبيعة مبدأ الحركة الى الكمال الذي بالطبع واذا ثبت لزم ضرورة
ان لا يكون هذا التي موجودا على سلامة الطبيعة زمانا لا عائق له فيه وهو غير متحرك
بالطبع الى ذلك الكمال فاذن يلزم ضرورة بانه القسم ان يكون المستعد متحركا
الى الكمال فقد ظهر اذن ان جميع اصناف كون الجوهر الذي بحسب هذا النظر هو داخل
تحت احد هذين القسمين ضرورة وكذا لكن جميع اصناف ما هو كون الشئ عن
شئ ويكون ذلك الكمال القابل فيهما جزءا ذاتيا باعتبار وضع نفسه وباعتباره بقياس
الى المركب وبابه الكون ما رأيت شروع كرد الكون وحل اين شكوك كه وارد است بر سخنه بود
اينها را بر كلام ارسطاليس پس ميگوييم ما كه اول واجب است كه بيند كلام معلم اول
چيست وجزا اين چيست در مبادي جوهر با آنچه او جوهر است نه آنچه او جوهر است
كه معروض است مر او را جزئي كه متقوم ميگرداند او جوهر خويش را و چيست نيز كه كامل
گرداند او را پس در خصوص مباشد كلام معلم اول در كون جوهر از عنصر خويش يا
از موضوعي كه مر او راست كوني كه ميبوده باشد نوع جوهر مطلق ويا كوني بر سبيل ان
نوع كامل جوهر باشد اول واجب مر او را نيز آنست كه بيند كلامش در كون طبيعي نزد ار
كون صناعي وهر گاه بعد بيند چنين مياند عنصر جزو ذاتي در وجود كاينات ونيز در
وجود مكون از وي چنين من كه خواهيم بدانيم انكه باشد او ضروري از براي وجود مركب
از وي وغير او بواسطه انكه اينها نيز موجود است از براي عنصر در اكوان غير ذاتيه
مثل عنصر در جسم ابيض ولكن ميخواهيم بدانيم انكه باشد كون عنصر جزئي يا امر
ذاتي از براي او الجزو ويا از براي جزئي كه مثنى كامل طبيعي اوست زيرا كه ميباشد جزء
جوهر يا جزئي از براي ديگري كه حكمش حكم او بوده انكه باشد عنصر قايم شونده آنچه
پس عارض شود مر او را انكه گرديده است او جزئي از مركب نه از روي عرضي كه در دست
كه نيست او متقوم مر او را ونيست مكمل مر آنچه را كه متقوم ميشود او را پس مياشد
كونش جزئي كه او ذاتي بوده بقياس بسوي مركب نيست او ذاتي بقياس بسوي
ذاتش بلكه وجهت انكه عارض گردد از بودنش بقياس بسوي ذاتش بلكه بر
وجهت انكه عارض گردد از بودنش مركب او وهر گاه بوده چنين خالي نشود نوع
از احد امرين يا انست كه بياشد دين متقوم با آنچيز يا به ديگري كه قايم بود در مقام او

پس

پس مياشد بتحقيق كه بوده است در وي پيش از حصول صورة حادثه جزئي ديگري كه قايم
بود او در مقام آنصورة در تقويم او مگر انكه آنصورة مجتمع نشود با اين جزء پس
مياشد بتحقيق كه حاصل بوده است از عنصر واز آن جزء جوهري پس چنين بوده است
ثاني ماده شده است آن جوهر مركب واين مذكور كه گفتيم از دو قسم است وبانست كه بيند
عنصر كافي كه قايم شود نه با اين جزئي كه حادث شده است ولكن بصورة نيز مستكمل
آنچه مر او را بالطبع است ولكن آنصورة بتحقيق كه حاصل شده است بحيثيتي كه قايم شود
ماده را وسبب حاصل نشود كه او علة غائيه است مر اين صورة را بالطبع پس مر او را بعد
~~جوهر بتحقيق كه حاصل شده است بحيثيتي كه قايم شود ماده را و سبب حاصل نشود او را~~
~~كه او علة غائيه است مر اين صورة را~~ و حاصل ميشود از روي كامل بودن بالطبع و هر گاه
بوده باشد آن كمال از براي او بالطبع وقوة طبيعة مبدأ حركة بود بسوي كمال بالطبع است
پس لازم مي آيد بضرورة انكه باشد اين جزء موجود بر سلامة طبيعة خودش در زماني
كه عايقي نبوده مر او را واو غير متحرك بوده بالطبع بسوي آن كمال در اين هنگام لازم مي
آيد بضرورة در اين قسم انكه باشد مستعد متحرك بسوي كمال پس بتحقيق كه ظاهر شد در اين
هنگام انكه جميع اصناف كون جوهري كه بحسب اين نظر است او داخل بوده در تحت اين
دو قسم از روي ضرورة وهمچنين است اصناف آنچه او كون شئ است از شئ و ميباشد
آن قابل در هر دو اين شئ ان جزء ذاتي باعتبارش در نفس خودش وباعتبارش
بقياس بسوي مركب حاصل كه در حل اين شبهات ميگوييم كه گفتار ارسطاليس در مبادي
جوهر است از انراه كه جوهر است نه از انراه كه معروض او جزئيست كه او متقوم جوهر
آن جوهر است ونه نيز از ان راه كه تكميل جوهر باوست بلكه گفتار او در بودن جوهر
وحصول اوست از عنصر خويشتن ويا از موضوع خويشتن كه او يا بر سبيل بود نوع جوهرست
مطلقا ويا بر سبيل بود نوع كامل جوهر است بيرون از يكي از اينها نيست ونيز گفتار
او انهم بود طبيعة نه انهم بود صناعي زيرا كه حقيقة تكوين امور طبيعيه بيان نمود است
وهر وقت كه چنين باشد عنصر ذاتي خواه بوده در وجود كاين ودر وجود تكوين از
عنصر ومطلب بذاتي آن نيست كه او ضروري بوده از براي وجود مركب از عنصر و
از عرض در وي زيرا كه ذاتي بمعناي ضروري موجود وحاصلست از براي

عنصری که او ربوده این جزء ذاتیست مانند عنصری که او رجسم سفید است بلکه مطلب این است
است که بود عنصر این جزو وی او یا امری ذاتیه مر وجود کا جا بوده و آن عنصر قایم نشود
بالفعل مگر که جزو وی از کاین بود و یا جزو وی از چیزی که مر ورا کال طبیعی بود یا جزو وی
از صور مر و جزو وی از چیزی که دیگر بود که وی را حکمش جوهر بودن که عنصری بود قایم بذات
خود نبود انکه جزو وی بود از چیزی بعد از ان و وی را عارض شود انکه گردد جزو وی یا از مرکب
از دو از عرض که درست و نبود آن عرض مقوم از برای او و نبود مگر مر چیزی را
که ابجز مقوم است و بودنش جزو ذاتیه قیاس بمرکبست و قیاس بذات خویش در اینجا
نیست بلکه واجبست که عاری از جزئیه نباشد قیاس بذات خویش و این هر گاه چنین
باشد پس موضوع بیرون از دو امر نیست یا مقوم این چیز است مثلا و یا مقوم چیزی
که او بجای صورة بوده است در تقویم او الا انقدر هست صورة مادی مجتمع نشده
در خصوصیت جوهر مرکب پدید آمده است از عنصر و اما آن چیزی که از عنصر است و چیز
صورت از روی پدید آید ان جوهر مرکب تباه میگردد در وی جزئی پدید که با صورة
مجتمع نشود و این مذکور یکی از دو قسم است و از دو امر است و قسم دوم و امر دوم این
است که عنصر کاهی قایم میگردد و لیکن نه باین چیزی که او حادث است بلکه بصورتی که
او متشکل نیست در آید که او مر آن صورة را بطبع است و لیکن آن خصوصیت حاصلست بچیزی که
قایم میسازد ماده را قایم باده است و پس آن چیزی که علة غاییة مر این صورتست بطبع حاصل
نشده است پس در خصوصیت جوهر حاصل شده است و کامل نشده بطبع چه کالش بچیزیست
که علة غاییة اوست و آن از برای او موزون نیست که حاصل نشده است هنوز
پس صور حاصل شده باشد و کالش حاصل نشده باشد و هر وقت که آن کال مر ورا
کال بطبع بود و قوة طبیعة مبدأ حرکة بجانب کال بطبع پس لازم می آید از وی
ضرورة که این چیز موجود شود بر سلامت طبیعة خود پس در زمانی که مر ورا در
آن زمان مانع و عایق نبود و او متحرک نبود بطبع بجانب ان کال پس در خصوصیت
لازم می آید بضرورة در این قسم انکه مستعد متحرک بود بجانب کال پس معلوم
شد در این هنگام که جمیع اصناف کون جوهری که بحسب این نظر است داخل گردد
در تحت یکی از این دو قسم بحسب ضرورة و همچنین جمیع اصناف کون و بودن چیزی

از چیز

از چیزی داخل است در یکی ازین دو قسم و آن قابلی که موضوع و یا عنصر است دیگر دو
قسم جزو ذاتی خواه بود بحسب اعتبار نفس خویش و بحسب اعتبار خویش بقیاس بمرکب
و در بیان انکه میگویند که شاید قوة طبیعة حرکت نکند بجانب کالش بواسطه مانعی
زمعه که وپس لقایل ان یقول بانه یجوز ان یکون القوة الطبیعیة لا تحرک الی
کالها لاعوار معین من خارج او عایق مانع مثال الاول فقدان ضوء الشمس فی
الحبوب المبروزة و مثال الثانی الاعراض المذبلة و نیست مر قایل را که گوید انکه
جایز است انکه نشود قوة طبیعیه که متحرک شود بسوی کالش بواسطه انکه عوارض
و فقدان معانی که از جانب خارج است و یا بواسطه عایقی مانعی مثال اول فقدان
ضوء شمس است در حبوب در برروزه و مثال دوم امراض مذبلست حاصلکه حاصل
سوال آنست که شما گفتید که قوة متحرکه بجانب کال خویش باید حرکة کند تا که مطلوب
حاصل شود و شاید که وی بجانب کالش حرکة نتواند کردن بسبب انعدام معانی که از
امر خارج مر ورا مدد کار حرکتست همچو مفقود بودن روشنی افتاب در حبوب
که وی معاون حرکة طبیعیه است در دانه بجانب کال خویش اگر وی مفقود بود
بحبوب نرسد طبیعة حبوب نشو نما نمی پذیرد و یا انکه عایقی نگذارد که حرکة کند
بجانب کال خود همچو بیماریهای ذبول و لاغر سازنده که موانع حرکة طبیعة شخص اند
بجانب کال که بحث است پس مطلوب شما حاصل نشود و در بیان جواب این
سوال فرموده که فالجواب عن ذلک ان کلام المعلم الاول لیس فی ان کل
جسم لا محالة یتحرک بالفعل بل فی الذی لو لم یکن له عایق بطبعه و کانت الا
الطبیعة المعاضدة بالطبع لطبیعته موجودة کان متحرکا الی الکمال و کان فی
طریق السلوک پس جواب از سوال آنست که کلام معلم اول در آن چیزی نیست
که او می باید لا محالة متحرک بالفعل بلکه کلام او در ان چیزیست که اگر نباشد مر ورا
عایقی و مانعی مر طبعش را و باشد اسباب طبیعه که معاضد و معاون بالطبع اند
مر طبیعة او را موجود میباشد او متحرک بسوی کال خود میباشد در طریق سلوک حاصل
جواب آنست که گفتار ارسطا لیس از قوة متحرکه بالفعل نیست تا که این سوال بروی
وارد آید بلکه وی را از قوة طبیعة است که از شان وی حرکة آید و موانع و عوایق

هرگاه نفس استعداد داشته باشد و سببهای طبیعی معاضد و مددکار وی شوند بوده تا الی انه
بجانب تحصیل کمال خویش نفس او بر آید و در طریق سلوک بسوی کمال خویش سالک بود و
در بیان آنکه درین مقام ظاهر شود که سایر اقسام مقصود درین بحث نبوند مگر آن
قسم مذکور فرموده که فقد ظهر اذن ان سایر الاقسام غیر مقصودة فی هذا البحث الا
القسم المذکور بل هذا الحکم صحیح فی سایر الاقسام فانه یجوز فیه کون الجوهر اذا
فرضناه موضوعا مبدأ آلان لا یزال یکتسب استعدادا بعد استعداد للامور غریبة عن
غیر ان یتناهی کالخشبة فانک کلما شکلته بشکل تستعد بذلک لامر واذا اخرج استعداده الی الفعل
استعد لامر آخر وکذلک النفس فی ادراک المعلومات شبیه ان یکون الاستحالات الطبیعیة
لا تنتهی الی نهایة المعنی پس تحقیق که ظاهر شد درین مقام آنکه سایر اقسام غیر مقصوده
درین بحث که قسم مذکور بلکه این حکم غیر صحیح است از سایر اقسام بواسطه آنکه جایز است
او در غیر کمتر جوهر هرگاه فرض کنیم او موضوع مبتدائی را آنکه مکتسب استعدادی جدید
بعد از استعدادی بواسطه امور غریبه تا آنکه متناهی گردد مانند خشب چوب درستی که تو
هر وقت که شکل بسازی بشکلی مستعد شود بآن امری را و هر وقت که بیرون آید
استعدادش بسوی فعل مستعد امر دیگر را و همچنین است نفس در ادراک معلوماتش
حاصل که درمکانی که گفت معلم اول آنچه بود که مذکور شد ظاهر است که غیر از کون
جوهر سایر اقسام الکوام در بحث مقصود نیستند بلکه این حکم در سایر اقسام درست نیست
هر جایی آنکه مقصود نشود چه رواست که ما در غیر کون جوهر در اقسام دیگر موضوعی مبتدائی
فرض کنیم و همیشه در اکتساب استعدادی بعد از استعدادی دیگر فرا گیریم بجانب امور
عارضه تا آنکه متناهی در استعداد گردد همچو چوب که تو او را هر وقت که مصور شکل بسازی
مستعد میشود بجانب آن شکل مر امری و شکلی دیگر را در هر وقت که استعدادش بفعل آید شود
بجانب آن شکل مر امری از شکلی دیگر و همچنین این قیاس تا هر چند که باشد و همچنین است
حال نفس بجانب دریافت معلومات خویش که حال آن شی در اشکال خویش بوده و
دیر این معلولی و علمی مستعد کسب معلولی و علمی میگردانند و مشابه و مناسب آنست که
استحالات طبیعیه ذاتیه که منتهی نمی بود را اعدای معنی مذکور را و در بیان حل این شبهه که
در کون جزئی از عناصر کرده بوده و او را دخل در مثال و در اعدای قسم مذکور

درسابق

در سابق تذکر گفته بود فرموده که واما الشبهة المذکورة فی کون الانسان من العناصر
وانه لیس علی احد القسمین فحلها انه یظهر بما قد قیل وهو ان العنصر مفردا لیس مستعدا لقبول
صورة الحیوانیة والنباتیة بل یحصل له ذلک استعدادا بالکیفیة التی تحدث فیه بالمزاج
والمزاج یحدث فیه بالاستحالة ما فی امر طبیعی وان لم یکن مقوما فیکفیه نسبة
الصورة المزاج من القسم الذی یکتفی بالاستحالة واذا حصل فیه المزاج کان قبول
صورة الحیوانیة له وذلک لان ذلک المزاج ویحرک الطبع به الیه فیکون نسبته الی صورة
الحیوانیة نسبة الحبل الی الرجل فلذلک لیس بنفس صورة الحیوانیة الا ان یعبر مخرج
کما لا یکون الصبی من الرجل وبعد المزاج الی موجب الصورة البسیطة کالا یستحیل الماء
الی الهواء ولیس الحیوان عند الجوهر العناصر لیستحیل الیها من حیث هو بسیط فیکون
اذن الامتزاج والبساطة یتعاقبان علی الموضوع والبساطة لیست تقوم جوهر العناصر
ولکن یکمل طبیعة کل واحد منها من حیث هو بسیطة فیکون ان زال ما فی الکیفیة
التی فیها اللازم مخصوصها وکذلک الماء وکذلک کل واحد من العناصر فاذن کون الحیوان
یتعلق بکونها وکل واحد منها حکم یخصه فی وجوب التناهی فهو داخل فی القسمین
المذکورین واما شبهه مذکوره که در کون انسان از عناصر است و آنکه او نیست بر یکی
از آن دو قسم پس حلش نیز ظاهر میشود از آنچه تحقیق که گفته شد و آن است که عنصر
در وقتی که مفرد بوده نیست مستعد مر قبول صورة حیوانیة و صورة نباتیة را بلکه حاصل
میشود مر او را در آن استعداد بجانب آنچنان کیفیتی که حادث میشود در وی بجانب مزاج و
مزاج حادث میشود در وی بواسطه استحالتی در امر طبیعی که مرور است و اگر چه نبوده باشد
وی مقوم پس در نصورت میباشد نسبة او بسوی صورة مزاج از قسم آنچنان قسمی که
میباشد او بجانب استحالة و هرگاه شود در وی مزاج میباشد قبول صورة حیوانیة مر او را
اشکال از برای آن مزاج و متحرک میگردد طبع بسبب او بسوی آن پس میباشد نسبتش
بسوی صورة حیوانیة مانند نسبة حبی بسوی رجل پس از برای آنست که نیست ما مستعد شود
صورة حیوانیة بسوی آنکه گردد مجرد مزاج همچنانکه نمیباشد حبل رجل و ما مستعد شود
مزاج بسوی موجب صورة بسیطه همچنانکه مستحیل میشود آب بسوی هوا و نیست حیوان
عنصر از برای جوهر عناصر بلکه مستحیل میشود بسوی او آنها از آن روی که آنها بسیط اند

پس پیدا شد در این هنگام امتزاج و بساطت متعاقبان بر موضوع بساطت که متقوم بود
جوهر عناصر را ولیکن کامل گرداند طبیعت هر یکی از عناصر را از آن روی که هر یک بسیط است
پس پیدا شد آتش آتش صرف را کیفیه آنچنان کیفیتی که در او است که لازم است آن کیفیه
بر صورة آن آتش را و همچنین است آب که آب بود و همچنین است هر یکی از عناصر که آنها
بودند پس در این هنگام کون حیوان متعلق نشود بر دو کون و از برای این هر یکی از آنها
حکمت که خالص نشود آن حکم او را از وجوب تناهی بیرا و حاجت نیز در آن دو قسم
مذکور حاصل که آن شیئی را که بر کون جزئها از عناصر در بودن این کون از بابت آن
دو قسمی که مذکور شد نوارد بر معلم اول آورده بودند مدفوع است و دفع این آنست که
عنصر در حالتی که تنها باشد و با سایر عناصر نبود مستعد نیز بر فتن صورة حیوانیه و نباتیه
نیست بلکه چه فیضان صورة حیوان و نبات بر عناصر موقوفست بر حدوث
مزاج بعد از فعل و انفعال و عنصر مفرد پذیرنده فعل و انفعال نیست و مزاج جزئی
فایض نشود ما دام که با سایر عناصر مخلوط نگردد بلکه دیر استعداد پذیرفتن
صورة مذکور بحسب آن کیفیتی است که در وی بهم می آید در هنگامی که با عناصر
دیگر باشد و مزاجی بحسب آن مزاج مستعد صورة حیوانیت و غیر او میشود و
آن بصورة مزاج آن آن قسم است که وی بحسب استحالة بود در روی در وقتی که
مزاج بجانب این اشکال ... بجانب صورة حیوانیه بنا بر نسبه ...
رجل و از برای این نیست که فاسد نیست صورة حیوانیه بجانب آنکه گردد مزاج مختص بکم
جبلی از رجل نیست و فاسد نشود مزاج ... صاحب ... که آن صورة بسیط است
بهیجان ... آب بهوا و حیوان نشود که عنصر و موضوع جوهر عناصر و موضوع
جوهر عناصر توانند شد بلکه ... بجانب عناصر میشود از آنراه که آنها بسیطند و
او از آنها پیدا شده و مرکب از آنهاست و تحلیل و استحاله مرکب بجانب بسایط خویش
است پس در این هنگام امتزاج و بساطت برو بر سبیل تعاقب وارد بر موضوع
مستوی نشود و نیست که بساطت متقوم بجوهر عناصر بود و لیکن کمال طبیعت یکایک
از عناصر میشود از راه آنکه هر یکی از آنها بسیط است پس آتش آتش صرف است در
کیفیتی که در وی است و آن کیفیه لازم طبیعة او است و همچنین باقی عناصر را حال آن

در این معنی تنزل حال انسانست پس از این که مذکور معلوم شد که حیوان را دو کون میباشد
و هر کونی از این دو کون وجهیست که متناهی باشند و تفصیل و تحقیق آن دو قسم که
در بیان احکام معلم اول مذکور شد پیدا شد و در بیان جواب شبهه دیگر فرموده که
واما الشبهة التي تعرض من جهة انه اما خذ من العناصر ما جرت به العادة بان يقال
انها اخذ منه دون ما لم تجر به العادة فالجواب عن تلك الشبهة هو انه لم يتغير احكام
الاشياء من جهة الاسماء ولكن يجب ان يقصد المعنى فيقصد ويتعرف الحال فيه واما
شبهتی که عارض میشود از جهة آنکه اخذ و جزای این نیست و اگر فته شده اشارت عناصر
آنچه جاری شده است با و عادة با که گفته شود آنکه جزو از دست جزو دیگر آنچه
که جاری نشده است با و عادة حاصل که حاصل این شکلست که عادة جاری شده است
آنکه در عناصر گویند که جزوی از دست جزوی دیگر چنانکه میگویند که آب از دست هوا
و آنچه که شما بیان کردید بعادة جاری نشده با و پس چگونه در عناصر کون جزوی را از
جزوی نهید پس جواب از آن شبهه آنست که متغیر نشود احکام اشیا از جهة اسماء
لیکن واجبست آنکه قصد معنی شود پس باید که قصد کنیم ما او را و باید که بشناسیم ما
حال را در وی حاصل که از آنکه این قول را در عناصر جاری سازند لازم نمی آید که
حکم در عناصر بحسب این اسم متغیر شود چه احکام اشیا متغیر بتغیر اسم نمیشود لیکن واجبست
قصد معنای او کردن و بعد از آن حال او را قصد کرد و شناخت در بیان
آنکه عنصر و یا موضوع را که او شیئیست در وقت تقدم بر آن جزو حالة استعدادیست
که آن بحصول آن جزو نیاشد فرموده که فنقول ان العنصر والموضوع
الذي يكون منه الجزو اذا كان يتقدمه في الزمان فان له من جهة تقدمه له حالة
لا يكون مع حصوله وهي استعداد القبول وانما يكون الجوهر منه لاجل استعداده
لقبول صورته فاما اذا زال الاستعداد بالخروج الى الفعل وجد الجوهر كله
فيه كان محالا ان يقال انه يكون منه فاذا لم يكن له من جهة الاستعداد اسم
اخذ له اسما الذي لذاته الذي يكون له ابدا عند ما لا يجوز ان يكون منه الجزو
لم يكن هو الاسم الذي يتعلق بمعنى الكون فان لم يكن له من جهة الاستعداد اسم
لم يكن ان يقال باللفظ وان كان المعنى حاصلا في الوجود فاذا كان المعنى الذي

یکون المسمی حاصلا فی غیر المسمی کان حکمه فی المعنی حکم ذلک وان کان عدم الاسم یمنع
ان یکون حکمه فی اللفظ حکم ذلک فاذا اخذنا القول الذی یکون لذلک الاسم لو کان
موضوعا الی ما یحتاج ان نقول انه فی کل شیء انه یکون من العنصر مثلا انا نقول ان
ان النفس العالمة تکون من نفس جاهلة مستعدة للعلم الا ان یمنع استعمال لفظ تکون
فاخذ التکون الذی فی الجوهر فلا یجوز ان نقول فی النفس العالمة انها کانت من
نفس مستعدة للعلم ولکن یجوز لا محالة فی الجواهر وکلامنا فیما علی انه فیما یجب لا یختلف
هذا الحکم فی الجواهر وذواتها وفی الجواهر مع جوالها پس میگوییم ما انکه عنصر و با موضوع
آنچنان موضوع که میباشد از وچیزی هرگاه بوده باشد تقدم آن چیز را در زمان
پس به چیزی که از برای او از جهت تقدمش مر آن چیز را خاصیه میباشد آن خاصیت
حصول آن چیز از برای او و آن خاصیه استعداد قوتست و نیست و چون این نیست که
متکون میشود جوهر ازو از جهت استعدادش مر قبول صورة آن جوهر را و اما که
زایل شود استعداد بجهت خروج بسوی فعل یافت میشود جوهر و میباشد محال انکه گفته
شود انکه او متکونست از آن موضوع پس هرگاه نبوده باشد مر او را از جهت استعداد
اسمی بلکه از جهت شده باشد از برای او اسمش آنچنان اسمی که از برای ذات اوست
آنچنان اسمی که میباشد از برای او در خود آنچه جایز نیست انکه متکون شود ازو پس
نباشد او را اسم آنچنان اسمی که متعلق میشود بمعنای او و متکون پس اگر نباشد مر او را
از جهت استعداد اسمی ممکن نمیشود انکه گفته شود بلفظ و اگر چه نبوده باشد معنی حاصل در
وجود و در خارج پس هرگاه نبوده باشد معنی آنچنان معنای که میباشد از برای آن
اسمی که نبوده باشد او موضوع ممکن میشود ما را در این حین انکه گوییم ما در هر چیزی انکه
او میباشد از عنصری که از برای اوست خود مثلا ممکن است ما را انکه گوییم ما انکه
نفس عالمه میباشد از نفس جاهله که وی مستعد است مر علم را الا انکه منع کنیم ما استعمال
لفظ تکون را در ما عدا این تکون آنچنان تکوینی که در جوهر است پس جایز نیست انکه
گوییم ما در نفس عالمه انکه بوده است از نفس مستعده مر علم را الا انکه منع کنیم ما استعمال
ولکن جایز است لا محالة در جواهر و کلام ما در اینجاست با انکه در آنچه که ان
منست مختلف نمیشود این حکم در ذوات جواهر و در جواهر که با جوال خود ان

حاصل که عنصری که متکون میشود از وچیزی در وقتی که او مستعد است برای آن جز او از
راه تقدم بر آن جز استعداد تام و کاملی میباشد از برای به برای آن جز که موصوفست
آن در وقت حصول آن جز از و زایل میشود مثل آب مثلا که وی چرا انکه موضوع
یا عنصر هوا است استعداد تامی از برای فیضان صورة هوائی دارد در وقتی که
هوا میشود آن استعداد ازو زایل میشود چه استعداد چیزی با آن جز جمع نمیشود پس
آنگاه که آن استعداد بجهت خروج آن جز بسوی فعل زایل شد از آن موضوع شود آن جوهر
از آن موضوع پدید می آید و مادام که استعداد تام وجود او بر طرف نمیشود
او حاصل نمیشود پس هر وقت که استعداد او از آن موضوع زایل شود بسبب بودن
آمدن او از قوة بجانب فعل محالست که او را در عرف اهل این فن
گویند انکه او متکونست از موضوع خویش زیرا که موضوع بجهت استعداد
موضوع اوست و هر وقت که استعداد بر طرف شود موضوع بموضوعیت
خود باقی نیست تا که او را بعد از حصولش ازو توان گفت که او متکونست
از موضوع پس هر وقت که از برای او از جهت استعداد اسمی نبوده باشد بلکه
واگذاشته شود از برای او اسمش که آن اسمی که از برای ذات اوست که آن
اسم از برای او میباشد نیز در نزد چیزی که روا نیست انکه متکون شود ازو
نباشد آن اسم اسمی متعلق شود بمعنای او و متکون پس هر وقت که از برای او
از راه استعداد اسمی نبوده باشد ممکن نیست انکه گفته شود او بلفظ و اگر چه
معنای او حاصل باشد در وجود هر وقت که معنی از برای مسمی است در معنی آن
حکم آن غیر مسمی و اگر چه عدم اسم مانع بود از انکه حکمش در لفظ حکم آن بود پس
هر وقت که فرا گیریم ما قولی را که میباشد از برای اسم اگر وی موضوع باشد ممکن
خواهد بود ما را در این وقت که میگفته باشیم در هر چیزی انکه او میباشد از عنصر
و مثلا ما را ممکن میشود که میگفته باشیم که نفسی که عالم است میباشد در نفسی که جاهل و مستعد
علم است و لفظ تکوین را در این مقام استعمال نتوان کردن مگر که منع نماییم ما استعمال
لفظ تکوین را در ما ورای تکوینی که در جوهر است و بر او در غیر تکوین جوهر از
چیزی بکار بریم پس در خصوص ما را روا نیست که گوییم در نفسی که عالم است

انکه وی بوده است از بعد که حاصل است ولیکن مارو است لا محالة در جوهر انکه
گوییم که او بوده است از چیزی و سخن ما در جوهر است و کان من گشت که این
حکم در جواهر دیگر کون نمیشود نه در ذات شان و نه در ذات با هوائی که در
بیان قول قایلی که میگوید این مذکور میباشد کون از شی که دی بمعنای بعدیت است
فرموده و اما قول هذا القایل ان هذا الکون کونا و الشیء بعد بعد فلیس اذا کان
بعد بعد کیف کان لم یکن الکون الذی نقصده فانه لا ینبغی کل کون عن شی ان
یکون الکائن بعده عنه کان انما الذی نقصد المعلم الاول و لا یتعرض لم
هو ان لا یکون هناک معنی غیر البعدیة مثل المثل الذی تقدم به و نشرحه و اما
اذا کان هذا الشیء بعد ان کان بعده و بان بقی له جوهره الذی کان اولا
ما هو الجزء و جوهر الا انه لم یکن بعد بعد فقط و کان الذی کلاما فیه و اما قول
این قایل که میگوید انکه این مذکور میباشد کون از شی بعد بعد نیست که هر گاه
بعد باشد او بعد بعد هر گونه که باشد باشد او کون آنچنان کونی که قصد میکنیم ما
او را پس بدرستی که ما را چاره است در هر کونی از شی انکه باشد کاین بعد از چیزی
که از و بوده است انیت و چون این بیست آنچه مزیف باطل میسازد او را معلم اول
و متعرض نمیشود مر او را است که نباشد در این معنای غیر از بعدیه مانند مثلی که مزنیم
ما او را و شرح میکنیم ما انرا اما هرگاه بعد باشد او از شی بعد انکه باشد بعد از و
بانکه باقی باشد مر او را جوهر شی آنچنان جوهری که بعد است او اول با رجزی که
او نیز از جوهر ثابت نباشد بعد بعد و بوده است او آنچه کلام ما در وی است
حاصل که این قایل میگوید که کون من الشی بمعنای بعد در شی است بمعنی از بعد
عبارت کلم من بمعنای بعد است بعد انکه میگویند بودن چیزی از عنصر است
معنای او انست که بودن چیزی بعد از عنصر است و این درست است پس رجوع
میکنیم ثبت انکه هر وقت که کلمه من بعد بعد باشد بهر گونه که باشد تواند که کون
الکونی بود که مقصود نمیشود آن مارا چه اگر راست در هر گونه که از جزئیت الحکم
کاین بعد از چیزی باشد که آن کاین به گشته است از و آنچه او را ارسطاطالیس
مزیف میدانسته است و اقبال نکرده است بود آن آنست که در آن جا که بمعنای

غیر معنی غیر از بعدیه باشد که مثل مثالی که ما وی را آورده خواهیم آورد و شرح خواهیم نمود
آنرا و اما هر وقت که کلمه من الشیء بعد بعد الشیء باشد با آن معنی که باقی بود مر
آن شیء را جوهری که بوده است و برای آنچه که او نیز از جوهر دوم است و بعد
از پیدا آمدن دوم از اول باقی در دوم است پس بنا شد در صورت آن
بمعنای بعد و سبب انکه بعد بعد است با بقای جوهر اول در دوم که از دست چنانکه
رجل از جبی است نه بمعنای بعد فقط بلکه بمعنای بعد و بقای جوهر جبی در رجل این
هنوز چیزی نیست که سخن ما در انست و در بیان قول قایلی که میگوید سخن معلم اول در
عنصر است که بالعرض است نه در عنصری که بالذات است فرموده که و اما قول القایل
انه تکلم فی العنصر الذی بالعرض دون العنصر الذی بالذات فقد وقعت علیه المغالطه
بسبب ان العنصر للکون لیس هو بعینه العنصر للقوام فی الاعتبار و ان کان هو هو
بالذات فان العنصر بالذات للکون هو ذات مقارنة للقدرة و العنصر بالذات
للقوام هو ذات مقارنة للفعل و کل واحد منهما هو عنصر بالعرض لما لیس هو عنصر له
بالذات و کلامه فی العنصر الذی یکون لا فی الذی للقوام فیکون انما اخذ العنصر
بالعرض لو اخذ العنصر الذی للکون مبدأ للقوام فان الصبی لیس عنصر القوام
الرجل و لا یکون منه قوام الرجل و لکنه عنصر لکون الرجل و یکون منه کون الرجل
و اما قول این قایل که میگوید انکه معلم اول تکلم کرده است در عنصری که بالعرض
است نه در عنصری که بالذات است پس تحقیق که واقع شده است در و مغالطه بسبب
انکه عنصری که از برای کون است نیست او بعینه که از برای قوام است در اعتبار
و اگر چه بعینه باشد او بالذات بواسطه انکه عنصر بالذات که از برای کون است او
ذاتیست مقارن مر قوة را و عنصر بالذات که از برای قوام است او ذاتیست
مقارن مر قوة را و عنصر بالذات که از برای قوام است او ذاتیست مقارن
مر فعل را و هر یکی از آنها عنصر بالعرض است مر آنچیزی را که نیست او عنصر از برای آنچیز
بالذات و کلام او در عنصریست که از برای کون است مبدأ از برای قوام پس
بدرستی که صبی نیست عنصر از برای قوام رجل و نمیباشد از و قوام رجل و لیکن
او عنصر است از برای کون رجل و میباشد از و کون رجل حاصل که این قایل

میگوییم سخن ارسطاطالیس عنصریست که او بالعرض عنصر است که از برای چیزی دیگر سخن
او در عنصری بود که او بالذات عنصر است مر چیزی را و حال آنکه مقصود این نیست آن
پس میگوییم در جواب که این غلطیست که در این مقام عارض شده است مر این قایل را
بسبب آنکه عنصر کون و عنصر قوام بحسب اعتبار یکی نیستند اگر چه بحیثیت ذات یکی اند
چه عنصر بالذات از برای کون آنست که او ذاتی بود که مقارن بوده مر قوه را و عنصر
بالذات از برای قوام نیست که او ذاتی بود که مقارن بوده مر قوه را و عنصر بالذات
و هر یک از اینها عنصر بالعرض است از برای آن چیزی که نیست آن عنصر عنصر از
برای او بالذات و سخن ما در عنصر کون است نه در عنصر قوام پس بتصور
نباشد که ذاکر فته شود عنصر بالعرض اگر ذاکر فته شود عنصر کون را مبدا قوام برا
که هیچ عنصر قوام رجل نیست و نمیباشد از او قوام رجل و لکن چنین عنصر کون رجل
است و میباشد از او کون رجل پس از کلام او عنصر بالذات مر کون مراد است
نه عنصر بالعرض بحسب قوام و او عنصر کون را اینجا بعنصر قوام استعمال نکرده است
تا که وارد آید بر او آنکه مقصود عنصر بالذات است او عنصر بالعرض را بیان کرده
است و چنانچه که عنصر رجل گرفته اند مراد از او نیست که او حامل قوه صورة رجل بوده
نه ذاتی که او حامل وجود صورة رجل بود و او از برای رجل عنصری که او حامل است
قوام او و در بیان آنکه سخن ارسطاطالیس مبادی جواهر است علی الاطلاق و از عنصر
قوام را بیان نکرده است شیخ گفته فان قال قایل ان المعلم الاول انما تکلم فی
مبادی الجوهر مطلقا فلم اعرض عن العنصر الذی للجوهر فی قوامه مثل موضوع السما دون
اقتصر علی العنصر الذی للجوهر یعنی اگر گوید قایلی که معلم اول نیست و او این
نیست تکلم میکند در مبادی جوهر مطلق پس چرا اعراض کرده است از عنصری که او
مر جوهر راست در قوامش مثل موضوع سما و اقتصار کرده است بر عنصری که مر جوهر
راست در کونش حاصل که عنصر بر دو قسم است یکی عنصر کون است و دوم عنصر قوام
و هر دو از مبادی جوهر اند و ارسطاطالیس سخن در مبادی مطلق مر جوهر میکند لیکن
آن قسم عنصری که مبدا قوام جوهر است چرا ترک کرده است مثل موضوع آسمان که عنصر
قوام جوهر آسمان است و مبدا اینرا بیان نکرده است و اقتصار بر بیان عنصر کون

جوهر کرده است و شایسته آن بود که هر دو قسم از عنصر را خواه عنصری که مبدا
کون است در این مقام بیان کند و در بیان دفع این سوال فرموده که فالجواب
عن ذلک ان عنصر قوام جزء منه و هو معه بالفعل و لا یشکل تناهی الامور الموجودة
بالفعل بحسب ... موجودة بالفعل علی ان من بلغ ان یتعلم هذا العلم و وقف علی
سایر ما سلف فانما یشکل علیه من امر تناهی العلل و لا تناهیها و انه هل یمکن ان
یکون کذلک العناصر التی بالقوة بعد آخر مختلفة بالقرب و البعد پس جواب
از این قول قایل میگوییم ما که او آن قسم را که عنصر قوام جوهر است ترک کرده
است بواسطه آنکه عنصر قوام جوهر جزئی از جوهر است و او با جوهر است بالفعل
و کلام در عنصریست که او بالقوه عنصر بود از برای جوهر که آن عنصر کون است
و مشکل نمیشود تناهی امور موجوده بالفعل در جزء تناهی موجودی بالفعل و همچو
آنکه کسی که رسیده است آنکه تعلیم کرد این علم را و وقف شده است بر سایر آنچه
گذشته است پس نیست و جز این نیست که مشکل میشود بر او از امر تکلم تناهی
علل و لا تناهی علل آنکه آیا ممکن است آنکه باشد چنین در عناصری که بالقوه واحد
بعد از وجهی دیگر است در حالتی که عناصر مختلف بوده بحسب قرب و بعد پس حاصل که
سبب اعراض آن قسم عنصری که او عنصر است از برای جوهر در قوامش و با او
موجود است بالفعل سخن او در عنصریست که بقوه جزء داشته باشد و موجود بالفعل
مقصود مبدا کاینست که از قوه می آید نه مبدا بالفعل بود و تناهی جزئی که
بالفعل موجود از حاجت به بیان ندارد و با وجود آنکه کسی که باین مقام رسیده است
و متعلم این علمست و وقف بر علوم سابق در این علم است بر او تناهی جزئی که
بالفعل است مشکل نیست بلکه بر او تناهی و لا تناهی علل مشکل است و آنکه آیا ممکن
است این تناهی در عناصر آنچنان عناصری که یکی از اینها به یکدیگر دور و بعد از
دیگری از اینها و بالقوه بعد از یکدیگر صور ایشان به یکدیگر می آید بحسب قرب و بعد
و بعد از او موضوع هم بوده بودن مختلفند یا ممکن نیست و این قسم جواب
به بیان تناهی و نیست و لهذا معلم اول متوجه تناهی آن شده است اقتصار بر کرده
بخلاف عنصر قوام جوهر که او بالفعل است و در او توهم عدم تناهی راهی ندارد و لهذا

اورا ترک کرده متوجه بیان او نشد واما الشک الاخیر فی صیرورة الماء والهواء فلا
سهل علی من وقف علی کلامنا فی العناصر حیث تکلمنا فی الکون والفساد علی ان الکلام
ههنا فی کون الشیء عن الشیء بالذات وکل تغیر عن الشیء بالذات فهو فی مضادة واحدة
مقتصر علیها وکون الذی کان فیها بالذات یفسد الیها ضرورة وفی الاخری کذلک فتکون
جملة التغیرات محصورة وکل طبقة منها مقتصرة فی الطرفین یرجع باحدهما فی
الآخر فقد انحل جمیع الشبه المذکورة واما شک اخیر در صیرورت آب و هوا پس حل آن
سهل است بر کسی که وقف شده است بر کلام ما در عناصر در انجا که تکلم کردیم ما
در کون وفساد و حق آنکه کلام ما در اینجا در کون چیزی از چیزی است بالذات
و هر تغیری از چیزی که او بالذات است پس او در مضاده ای واحده است مقصور بر آنست
و میانه آنچه که بوده است او از آن مضاده بالذات فاسد شده باید بسوی او
از روی ضرورة و در مضاده دیگر چنین است پس باشد جمله تغیرات محصوره در میان
مضاد مقررات میگردد پس تحقیق که منحل شد جمیع شبهات مذکوره حاصل که شبهه که
از راه استحاله آب و هوا بسوی هم دارد ساخته بودند بر ابطال (?) وقوع
آن آنست بر آنکسی که مطلع است بر سخن ما در عناصر در انجایی که در وی سخن میکردیم ما در
باب کون و فساد با آنکه سخن ما در این مقام در کون جزئیست از جزئی دیگر است
نه بالعرض و کون بالذات آنست که جزئی در حقیقت موضوع جزئی دیگر باشد که از وی
آنجزء بهم میآید چنانکه آب که موضوع هواست که وی از آب بهم میآید بسبب استحاله
کیفیة و تغیر در صورة نوعی و کون بالعرض آنست که جزئی در حقیقت موضوع آنجزء
دیگر باشد مثل آنکه موضوع کوئیست موضوع قوام کرده و بالعکس و هر تغیری از آن
چیزی که او بالذات واقع در یک مضاده است و مقصر بر یک مضاده است پس
آنچیزی که او بهم آمده است از آن مضاده بالذات باید بسوی آن میشود در مضاده
دیگر نیز چنین است اینجا در استحالات عناصر بیکدیگر ظاهر است پس هرچه از آن
مضاده بالذات است لا بد ضرورة منحل باین مضاده دیگر میشود و هرچه از این
مضاد بالذات است منحل بآن دیگر میشود پس جمله تغیرات و استحالات محصور و منحصر
میشود و هر طبقه از طبقات آنها بر دو طرف تضاد مقصور است و رجوع یکی از آنها

طرف

٣٣٨

دو طرف بر آن دیگر است و تناهی علل موضوعات در این صورت هویدا و بحسب ظاهر
و روشن شد که هیچ یک از این شبهات مذکوره از گفتار معلم اول جز فروع و ز ابطلند (?)

الفصل الثالث فی ابانة تناهی العلل الغائیة والصوریة واثبات المبدأ الاول
مطلقاً وفصل القول فی العلة الاولی مطلقاً وفی العلة الاولی مقیداً وبیان ان ما هو
علة اولی مطلقة علة لسایر العلل این فصل سیم در بیان ابانه و اظهار تناهی علل
غائیه و تناهی علل صوریه است و در بیان اثبات مبدأ اول مطلق است و در بیان
اثبات فصل و جدا ساختن قول در علة اول مطلق و در علة اولی مقید است و در بیان
آنکه چیزی که او علة اولی مطلق است مطلقا علت است مر سایر علل را و در بیان تناهی علل
غائیه فرموده که واما تناهی العلل الغائیة فیظهر لک من الموضع الذی حاولنا فیه
اثباتها وحللنا الشکوک فی امرها فان العلة الغائیة اذا ثبت وجودها ثبت تناهیها
وذلک لان العلة الغائیة هی التی یکون جمیع الاشیاء لاجلها ولا یکون هی من اجل
شیء آخر فان کان وراء العلة التمامیة علة تمامیة کانت الاولی لاجل الثانیة
ولم تکن الاولی علة تمامیة وقد فرضت علة تمامیة فاذا کان کذلک فمن جوز
ان یکون العلل التمامیة تمر واحدة بعد اخری فقد رفع العلل التمامیة فی انفسها
وابطل طبیعة الخیر التی هی العلة التمامیة اذ الخیر هو الذی یطلب لذاته وسایر
الاشیاء یطلب لاجله فاذا کان شیء یطلب لشیء آخر کان نافعاً لا خیراً حقیقیاً فقد
اتضح ان فی ایجاب لا تناهی العلل التمامیة رفع العلل التمامیة فان من جوز ان
وراء کل تمام تماما فقد ابطل فعل العقل فالبین بنفسه ان العاقل انما یفعل
بالعقل لانه یؤم مقصودا وغایة ما اذا کان فاعلا ما یفعل فعلا ولیس یلحق
غایة عقلیة قیل ان یعبث ویجازف ویفعل لا بما هو عقل ولکن بما هو حیوان
فاذا کان هذا هکذا فیجب ان یکون الامور التی یفعلها العاقل بما هو عاقل
محدودة تحید (?) غایات مقصودة لانفسها واذا کان الفعل العقلی لا یکون الا محدود
الغایة ولیس ذلک للفعل العقلی من جهة ما هو فعل عقلی بل من جهة ما هو فعل یؤم
الفاعل الغایة فهو اذن کذلک من جهة ما هو ذو غایة فاذن کونه ذا غایة یمنع ان
یکون لکل غایة غایة فظهر انه لا یصح قول القائل ان لکل غایة وراءها غایة واما

الافعال الطبیعیة الحیوانیة فقد علم فی مواضع اخری انها لغایات واما تناهی علل غائیه پس ظاهر شود از برای تو از موضعی آنچنان موضعی که قصد کردیم ما در وی اثبات آنها را و حل کردیم شکوک را در آن و حکم آنها پس به درستی که علة غائیه هر گاه ثابت شود وجود دش تناهی ثابت میشود تناهی او و آن بواسطه اینست که علة غائیه آنست که باشد جمیع اشیا از جهة او و نباشد او از جهة دیگر پس اگر بعد باشد ورای علة غائیه علة تامیه جیاشد او ولی از جهة ثانیه و غیباشد اول علة تامیه و حال آنکه مفروض نیست که او علة تامیه است پس هر گاه بعد باشد چنین پس هر که کسی که تجویز کرده است آنکه میباشند علل تامیه مستمر و جدا از آنها بعد از وجهی دیگر پس تحقیق که رفع کرده است علة تامیه را در حد نفس چون خویش و باطل کرده طبیعت خیر را آنچنان طبیعت را که او علة غائیه است زیرا که خیر آنست که طلب کرده شود بذات خویش و سایر اشیا طلب کرده میشوند از جهة او پس هر گاه بعد باشد چیزی مطلوب از جهت چیزی دیگر میباشد او نافع نه خیر حقیقی پس تحقیق که واجب شد آنکه در ایجاب عدم تناهی علل تامیه رفع علل تامیه است پس به درستی که کسی که تجویز کرده است آنکه ورای هر تامی تامی دیگر است پس تحقیق که باطل کرده است فعل عقلی را بواسطه آنکه از بین نفس خود است آنکه عاقل نیست و جدا نیست میکند آنچه میکند بحسب عقل بواسطه آنکه او قصد میکند و غایت را تا آنکه هر گاه بوده باشد فاعل از ما که میکرده باشد فعل را و نباشد مر وی را غایه عقلیه گفته میشود که عبث میکند او آن فعل را و گزاف میکند آنرا و میکند نه آنچه او صاحب عقلیت و لکن آنچه او حیوان است و هر گاه بوده باشد این همچنین پس واجبست آنکه باشند امور که میکند آنها را عاقل آنچه او عاقلست محدوده و غایات مقصوده را از برای نفس خود تحقیق و هر گاه بوده باشد فعل عقلی که نباشد مگر محدود الغایة و نباشد آن از برای فعل عقلی از آنجهة که او فعل عقلیست ملکه باشد آن از آنجهة که او فعل عقلیست که قصد میکند بحسب او فعل غایة را ابداع در این هنگام چنین است از آنجهة که او صاحب غایه است پس در این هنگام بود نش صاحب غایه منع میکند آنکه باشد از برای او غایتی غایتی دیگر پس ظاهر شد آنکه درست نیست قول قایل آنکه هر غایتی و رای او غایتی

است و اما افعال طبیعیه و افعال حیوانیه پس تحقیق که دانسته شد در مواضع دیگر آنکه آنها از برای غایتند حاصل که تناهی علتهایی که غایتند چیزها یند بود در مقامی که اثبات آنها و رفع شکها از آنها شد آن در آنجا معلوم گشت چه وجود علة غائیه هر وقت که ثابت شود تناهی آن نیز ثابت میشود زیرا که علة تامیه چیزی که او غایة آنچیز است آنست که علة حصول چیزها شود و علة حصول خود نشود چیزها تشوند پس بنا بر این اگر باشد علة تامیتی ورای علة تامیتی دیگر هر آینه حصول علة تامیه اولین علة علة تامیه دومین خواهد شد و اولین علة تامیه نخواهد بود و حال آنکه در این فرض مفروض است که علة تامیه است در هنگامی که ورای هر علة تامیه علة تامیه دیگر باشد پس هر وقت که اینا بر این نسق باشد پس کسی که اجازت میدهد که علل غائیه بحسب استمرار یکی بعد از یکی دیگر میباشند پس او رفع میکند وجود علة تامیه را و باطل میسازد طبیعت چیزی را که او علة تامیه است چه چیز طلب میشود از جهة ذات خود و دیگر چیزها طلب میشوند از جهة ذات چیز که علة تامیه را او باطل میسازد و طبیعت چیز را که وی علة تامیه است چه چیز طلب میشود از جهة ذات خود و دیگر چیزها طلب میشوند از جهة ذات چیز که علة تامیه و غایه است پس در هر وقت که چیزی طلب میشود از برای چیز دیگر پس او نافع خواهد بود نه خیر حقیقی پس روشن است آنکه در ایجاب نا تناهی علل تامیه رفع علل تامیه چیزیست لازم می آید و کسی که اجازت آن میدهد که ورای هر تامی تامی دیگر میباشد پس او فعل عقلی را باطل خواهد ساخت چه از بدیهیات اولیه است که عاقل کاری که میکند بحسب تقاضای عقل میکند چه مقصود و غایتی را قصد میکند و بعد از آن او را میکند در خارج تا آنکه اگر یکی از مردمان کاری کند و غایة عقلی از برای کار او نباشد و برا سرزنش میکنند که از ارتکاب عبث و مشغول کار گزاف گشته است و کاری کرده که وی بتقاضای عقلی و او را در سلک حیوان انتظام میدهند و هر وقت که صورة حال بر این طریق باشد پس کارهایی را که بحسب عقل میکند عاقل از آن رو که او عاقل است واجبست که محدود و معین باشند و مفید غایتها بوند که ان غایتها مقصود نه از راه نفس خویشتن و هر وقت که فعل عقلی را غایتی محدود نباشد آن غایة مر فعل عقلی را بود از آنراه که او فعل عقلی است بلکه از آنراه بود که او فعلیست که فاعل بآن قصد غایة میکند پس

آن در یوقت بود نفس خداوند غایة مانع است که هر غایتی غایتی باشد پس این گفتار
بوده است که قول قایل که میگوید که هر غایتی ورای غایتی میباشد صحیح نیست و اما در افعال
طبیعی و حیوانی پس دانسته آمد در جایگاه دیگر که حصول انها از جهة غایات است پس
بوده است که علل غائیه کل افاعیل در سلک نظام متناهی واقعند و در بیان تناهی علل
صوریه فرموده که واما العلل الصوریة للشیء فیلزم من قریب تناهیها بانقطاع النظر
وبما علم من تناهی الاجزاء الموجودة للشیء بالفعل علی ترتیب طبیعی وان الصورة
للشیء واحدة وان الکثیر منها یجری علی نحو العموم والخصوص وان العموم والخصوص
تقتضی الترتیب الطبیعی وما له ترتیب طبیعی فقد علم تناهیه وفیما مرّ اذا القدر
کفایة وغنیة عن التطویل واما علة صوریه مر شیء را پس منهدم میشود عنقریب تناهی او
بانچه گفته اند در علم منطق وبانچه دانسته آمد در تناهی اجزاء موجوده مر شیء را بالفعل
بر ترتیب طبیعی وانکه صورة تامه مر شیء را واحد است و انکه کثیر واقع میشود رو بر
نحو عموم و خصوص وانکه عموم و خصوص مقتضی ترتیب طبیعی اند وانچه مر او را ترتیب
طبیعی است پس تحقیق که دانسته آمد تناهی او و در تناهی این مقدار کفایه و بی نیازیست
از تطویل و در اثبات مبدأ اول مطلق فرموده که و نبتدئ فنقول اذا قلنا مبدأ
اول فانما نعنی مبدأ اول مطلق فیجب ان یکون واحدا واما اذا قلنا علة اولی عنصریة وعلة
اولی صوریة وغیر ذلک لم یجب ان تکون واحدة وجوب ذلک فی الواجب الوجود لذاته
لا یکون و لا واحدا منها علة اولی مطلقا لان واجب الوجود واحد وهو فی طبیعة المبدأ
الفاعلی فیکون الواحد الواجب الوجود هو مبدأ ایضا لتلک الاوائل و ابتدأ کلمتنا
مانکه هرگاه میگفته باشیم مبدأ اول فاعلی بلکه میگفته باشیم مبدأ اول مطلق پس لابد است
انکه باشد او واحد و اما هر گاه میگفته باشیم علة اولی عنصریه یا علة اولی صوریه و
غیر آن واجب نیست انکه باشد او واحد مثل وجوب آن در واجب الوجود بواسطه
انکه نمیباشد واحد از انها علة اولی مطلق بواسطه انکه واجب الوجود واحد است و او در
طبیعة مبدأ فاعلی است پس میباشد واحد واجب الوجود او مبدأ نیز از برای آن اوایل
که انها نیز مبادی سایر موجودات اند حاصل که هر وقت که ما مبدأ اول فاعلی و مبدأ اول
مطلق گوئیم واجب است که از وی واحد بخواهیم که واجب بذات خویشتن گرآن

واجب الوجود بذات خود است واما هر وقت که ما علة اولی عنصریه و یا علة اولی صوریه
گوئیم واجب نیست که از وی واحد بخواهیم که واجب بود در وجوب خویش باشد واجب
الوجود بود در وحدة خویش چه هیچ یک از علل اولی عنصریه و صوریه و غیر آنها
علة اولی مطلق نیست تا که واحد بوده که چنانکه در سابق معلوم شد واجب الوجود
واو اول سلسله مبادی و علة آنهاست و در طبقه مبدأ فاعلی است پس غیر از وی چیز دیگر
موصوف بعلة اولی مطلقا نباشد و وصف مطلق بودن مخصوص او باشد پس در سابق
معلوم شد که واجب الوجود واحد است مبدأ فاعلی سلسله او است خواه
خواه عقول وخواه نفوس و غیر آن و در بیان انکه واجب الوجود از همه مذکور
وازانچه در سابق معلوم شد معلوم است که واحد بالتشخص است و ما سوای او معلول
اوست فرموده که فقد بان من هذا و ما سلف ما نشرحه ان واجب الوجود واحد
بالعدد وبان ان ما سواه اذا اعتبر ذاته کان ممکنا فی وجوده فکان معلولا
انه ینتهی فی المعلولیة لا محالة الیه فاذن کل شیء الا الواحد الذی هو لذاته واحد والموجود
الذی هو لذاته موجود فانه مستفید للوجود عن غیره ایس به لیس فی ذاته وهذا
یعنی کون الشیء مبدعا ای قابل الوجود عن غیره وله عدم یستحق فی ذاته مطلق لیس
انما یستحق العدم بصورته دون مادته دون صورته بل بکلیته فکلیته اذا لم یقترن
بایجاب الموجب له واحتسب انه منقطع عنه وجب عدمه بکلیته فاذن ایجاده عنه المبدع
له بکلیته فلیس جزء بعینه یسبق وجوده بالقیاس الی العلة الاولی مبدع ولیس
لا یوجد عنه ایجادا یمکن العدم البتة من جوهر الاشیاء بل ایجاده یمنع العدم مطلقا
فیما یحتمل السرمد فذلک هو الابداع المطلق وایس المطلق لیس بعد لیس مما
کل شیء حادث عن ذلک الواحد وذلک الواحد محدث له اذ المحدث هو الذی
کان بعد ما لم یکن فان کان البعد ان کان زمانیا سبقه القبل و عدم مع حدوثه
فکان الشیء هو الموصوف بانه قبله فلیس الان فلم یکن تهیا ان یحدث شیء
الا و قبله شیء آخر و تقدم بوجوده فکون الاحداث عن الایس المطلق وهو
الابداع باطلا لا معنی له بل البعد الذی مع الوجود هو البعد الذی للذات فان الامر
الذی للشیء باعتبار ذاته قبل الذی هو من غیره واذا کان له من غیره الوجود وجوب

فلا من نفسه العدم والامکان وکان معدوما قبل وجوده ووجوده بعد عدمه قبلیة وبعدیة بالذات
فکل شیء غیر الاول الواحد موجود بعد ما لم یکن موجودا باستحقاق نفسه پس تحقیق کرده آید
و هویدا گشت از این مذکور در این مقام از آنچه گذشت از جانب ماسوای حق تعالی که او واجب
الوجود وحده است و ظاهر شد انکه ماسوای او هرگاه معتبر شود بذات خویش باشد ممکن
در وجود وجود خویش پس چنانکه آن ماسوای او معلول لازم شد انکه او منتهی شود در
معلولیه خویش الی انه سوی واجب الوجود پس در این هنگام هر چیزی که هست مگر آنچه
آنچنان وجودی که او لذاته وجود است و مگر موجود آنچنان موجودی که او لذاته موجود است
پس بدرستی که او مستفید است مر وجود خویش را در غیر خویش یعنی همه چیزها وجود خویش را
از غیر خویش استفاده و حاصل کرده اند مگر موجود وحده واجب الوجود بذات خود که وجود
او از ذات خودش است و آنچه او لیس است بسبب آن غیر یعنی موجود است بسبب او لیس فی ذات
خودش یعنی معدوم است در حد ذات خویش این مذکور یعنی بودن آن چیز است مبدع یعنی
پذیرنده وجود از جانب غیر خویش و از برای او عدم مطلق است که مستحق میشود او را در
ذات خودش یعنی در حد ذاته خود استحقاق مطلق عدم دارد و نیست که اینست و جز
این نیست که مستحق میشده باشد عدم را بحسب صورة خویش نه بحسب ماده خویش نه بحسب
صورة خویش بلکه مستحق میشود عدم را بکلیه خویش پس کلیه او هرگاه منفرد باشد
بایجاب موجدی که آن موجد از برای او است و پیدا نشود انکه او منقطع است
ایجاب موجد شما از وجوب میشود عدمش بکلیتش پس در این صورت ایجاد شما
از موجدی که از برای او است بحسب کلیتش است پس نیست جزء از اجزاء او که سابق بود آن
جزء وجود را بقیاس سوی این معنی جزء مادی و نه صوری تا آنکه باشد ماده
و صورة پس کل او در این هنگام بقیاس سوی علت او مبدع است و نیست ایجاد
او مر چیزی را که [illegible] فاسد شود از [illegible] که ممکن کرداند عدم را البته از جواهر
[illegible] بلکه ایجادش ایجادیست که منع میکند عدم را در آنچیزی که محتمل است آن
آن ابداع ایجاد مطلق و تاسیس مطلق است نه تاسیس از ثبات و هر چیز حادث است
از آن واحد و آن وحده محدث است مر آن چیز را زیرا که محدث آنست که بعد
بعد از انکه نبوده است و این بعد اگر بعدیه نباشد زمان سابق جهت او و قبل عدم

باصره وتش بوده است چیزی که او موصوف است بانکه او قبل از وجود است و نیست او الان بل پس
نیابت شده است انکه حادث شود چیزی مر انکه قبل از وجود چیزی دیگر بود بحسب وجودش پس
جنانچه هم حدوث از لیس مطلق و او ابداع است باطل که است بلکه بعدیتی که در حادث است او
بعدیت که بالذات است پس بدرستی که امری که مر چیزی را از جانب تقاضای نفس خودش است
قبل از آن چیزیست که مر او را از جانب غیرش است و هرگاه بوده باشد مر او را از جانب
نفس خودش عدم و امکان بوده است عدمش قبل از وجودش بعد از قبلیه و بعدیه
بالذات پس هر چیزی که غیر از اول واحد است موجود است بعد از انکه نبوده است موجود
بحسب استحقاق نفس خودش حاصل کلام معلوم شد از این چیزی که در این مقام بیان شد و از
آن چیزی که در آن مقام سابق مذکور شد نه انکه واجب الوجود واحد متشخص است نه واحد
بجنس و نه بواحد بنوع و نه بصنف و نیز معلوم شد انکه ماسوای او را هرگاه بوده باشد
اعتبار در ذات خود ممکن الوجود بود و معلول او بود و نیز ظاهر شد که سلسله معلولات
منتهی میشود بسوی او پس در این هنگام هر چیزی که هست غیر از واجب لذاته واحد و موجود
است وجودش مستفید و فایض از غیر خود است و این لیس وجود است و با او لیس
و عدم است او در ذاتش و این مذکور یعنی بودن چیز است مبدع یعنی قابل
وجود است از غیر خودش امر و را عدم مطلقیست که او آنرا مستحق است در ذات خود
و نیست که او مستحق عدم بود بصورتش تنها و با ماده اش نه بصورتش بلکه
او بکلیه و بتمامیه خویش بحسب اجزاء مادی و صوری مستحق عدم است پس در این
صورة کلیه او مر وقت مقرون نبود با علت آفریننده خودش و پیدا نشد آنچه
انکه ایجاب او منقطع شده است واجب شود عدمش بکلیتش و بتمام معدوم شود و
چیزی از اجزاء او مادی و صوری باقی نماند پس در این هنگام آفریده شدنش از
از آفریننده کارش بحسب کلیتش و تمام الاجزاء است نه بعضی دون بعضی پس در این
صورت نیست جزوی از وی که پیش دارنده بود بر وجود او نه جزء مادی و نه جزء
صوری بحسب وجود او او صاحب ماده باشد و صاحب صورة بلکه ماده و صورة او
باهم آفریده شده است چنانکه اجسام چنین اند پس کل او در این هنگام بقیاس بسوی
علة اولی مبدع است و نیست آفریدن واجب الوجود مر چیزها را آفرینش که ممکن بود

بجنب او عدم بر آن چیزها بلکه آن آفریدن نیست که بجنب او باز داشته شود عدم مطلق در چیزها
سرمدی پس آن آفریدن عبارت از ابداع مطلق و آفریدن مطلق است نه آفریدن
خاص و هر چیز حادث است از جانب آن واجب الوجود و حدوث و احداث کرده
شود آنست که او بعد از عدم بود و بعدیت او زمانی بود و سابق بود آنرا فعلی عدم با حدوثش
و نبود چیزی که او موصوف بود بانکه او پیش از آن محدث است که او بعد است و زمانی
بود و نیست اکنون پس نبود که او تواند که مهیا به حدوث شود بجنب چیزی بودن مگر
پیش از چیزی دیگر بود که آن متقدم بود بجنب وجود وجودش بر او پس در خصوصیت حدوث از
لیس مطلق است که او ابداع بود باطل است و هیچ معانی نیست از برای ابداع مگر بعدیه آنچنان
بعدیتی که در اینجا مطلوب است بعدیه بالذات است نه بعدیه بالزمان زیرا که امر یا
که از برای چیزی از جانب نفس ذات خودش نیست پیش از آن امر است که مرو را از
جانب غیر خود است و امیر محمد باقر داماد رحمه الله علیه میفرمود که کلمه بل رجا را شیخ
اضراب است از آنچیزی که گفته اند قوم که هر محدثی از برای او محدثی مسبوقیت باده
است بسبق زمانی و مقصود آنست که هر حادثی پس از برای او بعدیت زمانیه است بلکه
بعدیه ذاتیه است نظر بسوی مفارقات حادث بحدوث ذاتی پس هر وقت که بعد باشد از
برای آنچیز حادث از جانب غیر خود شی وجود و وجوب وجود پس مرو را از جانب
خودش عدم و امکانی خواه بود پس عدمش پیش از وجودش خواه بود یعنی بجنب ذات
وجودش بعد از عدمش خواه بود بعدیه بجنب ذات و هر چه غیر از اول تعالی و غیر از واجد
حقیقت است بعد از عدم موجود خواه بود بجنب استحقاق نفس خودش بعد انکه هر چه که
عدم بر وجود او پیشی گرفته بجنب زمان او مبدع است و هر چه که عدم بر وجود او پیشی
گرفته است بجنب زمان او حادث است و هر چه آنرا با ماده تعلق نیست روا نیست که
عدم بر وی پیشی گیرد و این چیز را ابداع کان [illegible] در فلاسفه خود است نه اند [illegible]

الفصل الرابع فی الصفات الاول للمبدأ الواجب الوجود فقد ثبت لك ان الاول
شیء واجب الوجود و کان ثبت انه واحد واجب الوجود وحده لانه لو کان غیره شیئا
فلا شیء سواه واجب الوجود و اذا لا شیء سواه واجب الوجود فهو مبدأ وجوب وجود کل
شیء و یوجبه اما اولیا او بواسطة و اذا کان کل شیء غیره فوجوده عن وجوده

اول ولانو

اول فهو بالاول لیس بعض بعضا فالی وجوب وجوده حتی یتکثر به وجوب وجوده بل
به اعتبار اضافات الی غیره و این فصل چهارم در بیان صفات اولیه و مبدء او واجب الوجود
است پس بتحقیق که ثابت شده است از برای تو اکنون چیزی که واجب الوجود است و
بوده است ثابت از برای تو انکه واجب الوجود وحدانیت که شارکت نمیشود او را
در مرتبه اش چیزی پس نیست چیزی بسوی او واجب الوجودی پس چون نیست چیزی بسوی او
واجب الوجودی پس او مبدأ وجوب وجود هر چیزیست و موجب میشود او آن چیز را
بجنب ایجاب اولی یا بواسطه او و هر گاه بوده باشد هر چیزی غیر از او پس وجودش از وجود
اوست پس آن واجب الوجود اولست و نمیخواهیم ما باول معنائی که مضاف و انضمام
شود بسوی وجوب وجودش تا که متکثر شود بسبب او وجوب وجودش بلکه میخواهیم
ما باو اعتبار اضافتش بسوی غیر خودش حاصل که این فصل در بیان صفتهای
اولی مبدئیست که واجب الوجود است و الان ثابت گشته است چیزی که او واجب
الوجود است و او واحد لا شریک له است در رتبه و در منزله خودش و برای آن
در رتبه نیست و غیر از او چیزی دیگر واجب الوجود است و چیز غیر از چیز دیگر واجب
الوجود نیست پس مبدأ وجوب وجود همه چیزها او باشد و موجب ایجاب وجود
همه چیزها اوست خواه بی واسطه و هر وقت که وجود همه چیزها از و باشد پس او
اولست بحسب اعتبار اضافتش بجانب چیزهایی که از و صادر شده و وجوب وجودش
بحسب آنچه اعتبار قبول بسیاری نمیکند در نفس خویش و اعلم انا اذا قلنا بل
ان واجب الوجود لا یتکثر بوجه من الوجوه وان ذاته واحد محض حق
فلا نعنی به لکی انه ایضا لا یسلب عنه وجودات و لا یقع له اضافة الی الوجودات فان
هذا لا یمکن و ذلک لان کل موجود یسلب عنه انحاء من الوجود مختلفة کثیرة و لکل
موجود من الموجودات نوع من الاضافة و النسبة و خصوصا الذی یفیض عنه کل الوجود
لکنا نعنی بقولنا انه احدی الذات لا یتکثر انه کذلک فی ذاته ثم ان یتبعه اضافات
ایجابیة و سلبیة کثیرة فتلک لوازم الذات معلولة للذات توجد بعد وجود الذات
و لیست مقومة للذات و لا اجزاء لها و به انکه ما هر گاه میگفته باشیم بلکه بیان
میکرده باشیم انکه واجب الوجود متکثر نمیشود بوجهی از وجوه و انکه ذاتش واحد است

حرف محض حق است پس نمیخواهیم ما با آنکه جز سلب نمیشود از وجودات و واقع
نمیشود مر ورا اضافی بسوی وجودات پس چه رستی که این ممکن نیست و آن بواسطه
آنست که هر موجودی پیش کرده شده است از وجود آنچنان که مختلفه گزیده است
از برای هر موجودی از موجودات نوعی از اضافه و نسبت است و خصوصا آنچه از که آن بعض
میشود از وجود هر وجودی لیکن میخواهیم بقول ما آنکه او واحد الذات است که منکثر
نمیشود الا آنکه او چنین است در ذاتش بعد از آن تابع شده است او را اضافات
ایجابیه و سلبیه گزیده پس آن اضافات لوازمند مر ذات او را معلولند مر ذات او را
یافت میشوند بعد از وجود ذات او و نیستند مقوم از برای ذات او و نیستند اجزا
مر ذات او را حاصل که هر وقت که ما بیان بکنیم آنکه واجب الوجود بوجهی از وجوه
منکثر و بسیار نمیشود و بیان کنیم آنکه ذات او وجود صرفست و حق محض است پس
نمیخواهیم ما به آن آنکه چنانکه او منکثر نمیشود همچنین نیز مسلوب نمیشود از وجودات
و واقع نمیشود مر ورا اضافی بجانب موجودات چه این ممکن نیست چه هر موجودی
که هست از انواع وجودات مختلفه مسلوبست و هر موجودی از موجودات که
هست مر ورا اضافه و نسبتی است بسوی غیر خودش خواه از راه ایجاب و خواه
از راه سلب و خاصه مر موجودی را که از وی هم موجودات فایض میشوند لیکن
میخواهیم بالقول خویش که او وحدات ذاتش و منکثر نمیشود در ذاتش آنکه او در ذات
خویش چنین است قطع نظر از اضافات ایجابی و سلبی ها بسوی چیزی خویش بعد از او در
ذات وحدانیه خویش وحد بحت است و با او چگونه اعتبار نیست و جمیع اعتبارات
بیرون از ذات و وحدانیت آن یگانه ذات اند و کل آنها تابع و لازم ذات یکتا او
میافتند و هیچ یک از آنها مقوم و جزء ذات او نیست نه بحسب عقل و نه بحسب خارج
پس در هر وقت که حالش چنین باشد و از ذاتش وجودات فایض شوند که
اضافات با آن وجودات پیدا میکند و آن اضافات خواه ایجابیه و خواه سلبیه
چگونگی تابع وجود احدی الذات او میگردد نه بحسب موضع دیگر از و بعد و ریسته آمده
آمده اند همه این اضافات لوازم ذات او و معلول ذات او میشوند و یافت
میشوند همه اینها بعد از ذات وحدانیه او و اینها اجزاء عقلیه و اجزاء خارجیه ذات

نمی

ممتنع الترکیب او نیستند و ذات او بحسب او هیچ یک از اینها کثرت نمیپذیرد و در بیان آنکه
اگر اینجا اضافات معلولات ذات او باشند مر اینها را نیز اضافتی دیگر هست و این
سلسله میرود بسوی نامتناهی فرموده که فان قال قایل و ان کانت تلک معلولة
فلها ایضا اضافة اخری تذهب الی غیر النهایة فانا نکلفه ان یتامل ما حققناه
فی باب المضاف من هذا الفن حیث اردنا ان نبین ان الاضافة تتناهی و نحل
ذلک الاخلال ایکه پس اگر گوید قایلی که پس اگر بوده باشند آن اضافات معلول
از برای ذات او پس از برای آنها اضافتی دیگر است و میرود این بسوی غیر نهایت
بعد هر گاه از برای هر موجودی نوع اضافتی باشد پس چیز اضافات نیز موجودند
و معلولند پس باید که از برای هر یک از آنها نیز اضافتی باشد و این موجب
متناهی میشود و نامتناهی باطل است و در جواب فرموده که پس ما تکلیف میکنیم آن
قایل را آنکه تأمل و تفکر کند چیزی را که تحقیق ساختیم ما آن را در باب مضاف از این
فن و در آنجایگاه که اراده کردیم ما آنکه مبین سازیم آنکه اضافه متناهی میشود و
ما برهان کنیم بر تناهی او در باب مضاف پس در آنجا جایگاه اخلال و ازاله
شک او است بعد ما در این فن در باب اضافه اشاره بر تناهی اضافات کردیم
و از برای رفع شک خویش آن قایل را باید به آنجا رجوع کردن ما که در آنجا
او بر طرف شود بسبب اطلاع بر آن برهان که در آنجا در باب تناهی اضافات بیان کرده
بردیم و در بیان آنکه اول تعالی را ماهیه سوای آنیه نیست فرموده که و نعود فنقول
ان الاول لا ماهیة له غیر الانیة و قد عرفت معنی الماهیة و بماذا تفارق الانیة
فیما تفارق فی افتتاح تبیانها ههنا و عود میکنیم پس میگوییم ما که اول تعالی
نیست ماهیتی از برای او غیر از انیت او و تحقیق که شناختی آنچه معنای ماهیت و شناختی
آنچه که بچه جهت مفارق میشود ماهیت بر انیت را در آنچه مفارق میشود او را در افتتاح بیان
ما در اینجایگاه فنقول ان واجب الوجود لا یجب ان یکون له ماهیة یلزمها وجوب
الوجود پس میگوییم ما که واجب الوجود درست نیست آنکه باشد از برای او ماهیتی
که لازم شود آن را وجوب الوجود بل نقول من راس ان واجب الوجود قد یعقل
نفس واجب الوجود کالواحد قد یعقل نفس الواحد و قد یعقل من ذلک ان ماهیته

بر مثلا انسان ان جوهرا و من الجواهر ذلک الانسان و هو واحد و قد تأمل فتعلم ذلک
الانسان و هو واحد و قد تأمل فتعلم ذلک ما وقع فیه الاختلاف ثم ان المبدأ فی
الطبیعیات واحد او کثیر فبعضهم جعل المبدأ واحدا و بعضهم جعله کثیرا و الذی
جعله منهم واحدا فمنهم من جعل المبدأ الاول لا ذات الواحد بل شیئا هو الواحد مثل
ماء او نار او غیر ذلک و منهم من جعل المبدأ ذات الواحد من حیث هو واحد لا شیئا
عرض له الوحدة فعرف اذن ان ماهیة یعرض لها الوحدة او الوجود و بین الواحد
و الموجود من حیث هو واحد آنکه میگوییم ما از سر نو از ابتدا آنکه واجب الوجود را نه
کاهی او را تعقل کرده میشود نفس وجوب وجود بچون وحدت که او کاهی تعقل میشود
نفس وحدت و کاهی تعقل میشود از آن آنکه ماهیتی که او مثلا انسانست و یا جوهری
دیگر از جواهر آن انسان او آنست که او واجب الوجود همچنانکه کاهی تعقل
کرده میشود از وحدت آنکه او آب یا هوا و یا انسانست و حال که او را وحدتست
کاهی تامل میکنی و میدانسته باشی تو آن را از آنچه واقع شده در او خلاف از آنکه
مبدا در طبیعیات واحد است و یا کثیر است پس بعضی از ایشان گردانیده است مبدا
را واحد و بعضی دیگر از ایشان گردانیده است مبدا را کثیر و آنکه گردانیده است او را
بعضی از ایشان کسی است که گردانیده است مبدا اول را از ذات واحد بلکه چیزی
که او واحد است مثل آب و یا آتش و یا غیر آن و بعضی از ایشان کسی است که گردانیده
است مبدا ذات واحد از آن روی که او واحد است نه چیزی که عارض بوده است
مر او را وحدت پس فرق است درین هنگام در میان ماهیتی که عارض میشود مر او را
واحد و یا موجود در میان واحد و موجود از آن روی که او واحد است حاصل که
از بهر فرق کردن در میان ماهیة و انیة آغاز سخن بکنیم و میگوییم که کاهی
واجب الوجود در و نفس وجود واجب الوجود تعقل کنند چنانکه وحدت را نفس وحدت
تعقل میکنند و کاهی باشد که او تعقل شود آنکه ماهیتی است که آن ماهیة مثلا انسان
است و یا جوهری از جواهر که آن انسان و یا آن جوهر جواهر آن چیزی است
که او واجب الوجود است مثلا چنانکه از وحدت تعقل میشود آنکه آب و یا هواست که
او واحد است این معلوم میشود از اختلافی که قوم از مبدا امور طبیعیه کرده اند

کنند

که وی واحد است و یا کثیر و بعضی از ایشان مبدا طبیعیات را واحد گرفته اند و بعضی
دیگر کثیر و آن کس که مبدا را واحد میگیرد در طبیعیات مبدا اول را عبارت از
ذات واحد نمیگیرد بلکه وی را چیزی دیگر میگیرد که وحدت عارض بوده مر آن را مانند
آب و آتش و غیر آن که ایشان را واحد میگیرد و وحدت را عارض این میسازد و
بعضی مبدا اول را ذات واحد میگیرند از آن راه که واحد است نه از آن راه
که او چیزیست که واحد است و وحدت عارض بوده مر آن را و فرق است درین هنگام
در میانه ماهیتی که مر او را وحدت عارض بوده و در میانه واحد از آن راه که او چیزیست
که واحد است پس ظاهر میشود ازین گفتار آنکه مراد از گفتار ماهیتی بوده درین اینجا
وجوب لازم می آید در و ترکیب چنانکه در ماهیتی که وی معروض وحدت است و در
بیان این سخن فرموده که فنقول ان واجب الوجود لا یجوز ان یکون علی الصفة
التی فیها ترکیب حتی یکون هناک ماهیة ما و یکون تلک الماهیة واجبة الوجود فیکون لتلک
الماهیة واجبة الوجود معنی غیر حقیقتها و ذلک المعنی وجوب الوجود مثلا ان کانت
تلک الماهیة انه انسان فیکون انه انسان غیر انه واجب الوجود فح لا یخلو اما ان یکون
لقولنا وجوب الوجود هناک حقیقة او لا یکون و محال ان لا یکون لهذا المعنی حقیقة
و هو مبدا کل حقیقة بل هو آکد الحقیقة و یضحیها فان کانت له حقیقة و هی غیر تلک
الماهیة فان کان ذلک الوجوب الوجود یلزم ان یتعلق بتلک الماهیة لا یجب وجودها
فیکون معنی واجب الوجود من حیث هو واجب الوجود و بالنظر الی ذاته من حیث هو
واجب الوجود لان نسبته یجب و ... اذا اخذ مطلقا غیر مقید بالوجود العرضی
الذی یلحق الماهیة و اذا اخذ لاحقا للماهیة فان زوال کان قد جاز ان ذلک الشیء
فلیست تلک الماهیة البتة بواجب الوجود مطلقا و لا عارضا لها وجوب الوجود مطلقا
لانها لا یجب فی کل وقت و واجب الوجود مطلقا یجب فی کل وقت و لیکن احوال
الوجود مطلقا غیر مقید بالوجوب العرضی الذی یلحق الماهیة فلا جرم قال الا انا نقول
ان ذلک الوجود معلول الماهیة من هذه الجهة او العرض الذی یلحق الماهیة اذا اخذ
لشیء آخر و ذلک لان الوجود یجوز ان یکون معلولا و الوجود المطلق لذاته
لا یکون معلولا فبقی ان یکون واجب الوجود بالذات مطلقا متحققا من حیث

هو واجب الوجود بنفسه واجب الوجود فرد دون تلك الماهية فيكون تلك الماهية عارضة
لواجب الوجود المتحقق القوام بنفسه ان كان يمكن فواجب الوجود المشار اليه
بالفعل غير انه واجب الوجود بذاته ويتحقق واجب الوجود وان لم يكن تلك
الماهية العارضة فاذن ليس تلك الماهية ماهية للشيء المشار اليه بالفعل انه واجب
الوجود ماهية لشيء آخر غير انه واجب الوجود وهذه هي الانية معناه ان الانية
والوجود لو صار للماهية فلا يخ اما ان يلزمه لذاتها او يلزم من خارج ومحال ان
يكون لذات الماهية فان التابع لا يتبع الا موجودا فيلزم ان يكون للماهية وجود
قبل وجودها وهذا خلف پس میگوییم اگر واجب الوجود جایز نیست الکه باشد بر صفتی
که در آن صفتی صفتی ترکیبی واقع بود که باشد در آنجا ماهیتی و آن ماهیتی و آن
معنی وجوب وجود باشد مثلا اگر بود باشد آن ماهیت الکه او انسان است پس بباشد
الکه او انسان است غیر الکه واجب الوجود است پس درین هیچ حال خالی نیست از
الکه یا آنست که بباشد از برای قول ما که وجود است آنجا حقیقتی و او مبدا امر حقیقی
است بلکه او [illegible] که حقیقت است و صحیح است آنرا پس اگر بود باشد از برای او حقیقتی و
او غیر از آن ماهیت بود پس اگر بود باشد آن وجوب از وجود که لازم شود آنرا
الکه تعلق گیرد بآن ماهیت و واجب شود بدان پس [illegible] معنای وجوب
الوجود از آن روی که واجب الوجود است باقی شود از برای چیزی که نیست آن چیز
او پس بباشد واجب الوجود از آن روی که او واجب الوجود است و بنظر بوی
ذاتش از آن روی که او واجب الوجود است نباشد واجب الوجود بواسطه الکه از برای
او چیزیست که او سبب آن چیز واجب شود و این محالست هرگاه که فرا گرفته شود
او آن چیز از روی مطلق غیر مقید بودن بوجوب وجود که لاحق شود ماهیت او و هرگاه
فرا گرفته شود از روی لاحق بودن ماهیت او پس ضرورت [illegible] که او
اگر چه بود که ظاهر مقارن شود آن چیز را پس نیست آن ماهیت البته واجب الوجود
مطلقا و نیست عارض مر آن ماهیت را وجوب مطلقا بواسطه الکه آن ماهیت
واجب نمیباشد در هر وقتی که واجب الوجود مطلقا واجب میباشد در هر وقتی
و نیست چنین حال وجود مطلق غیر مقید بوجوب وجودی که لاحق شود ماهیت پس

چیزی نیست اگر گوید قایل که ان وجوب معلول و ماهیت است از برای جهت با وجوب
که لاحق شود ماهیت را هرگاه فرا گرفته شود از برای چیزی دیگر و آن بواسطه ایست که
وجوب جایز است الکه باشد معلول و وجوب مطلقی که بالذات است نباشد معلول پس
ماند الکه باشد واجب الوجود بالذات مطلق متحقق از آن روی که واجب الوجود است
بنفس خود و واجب الوجودی آن ماهیت پس بباشد عارض مر واجب الوجود متحقق
القوام بنفس خود را اگر بود باشد ممکن پس واجب الوجود مشار الیه بالفعل غیر
آنست که او واجب الوجود در ذات خود است و متحقق میشود واجب الوجود اگر
چه نبوده باشد آن ماهیت عارضه پس درین هنگام نیست آن ماهیت از برای چیزی که
[illegible] را الیه بحسب [illegible] الکه او واجب الوجود است بلکه آن ماهیت ماهیت از برای
چیزی دیگر است که لاحق است مر او را و تحقیق که بوده است آن ماهیت که فرض کرده
شده است ماهیت از برای آن چیز این خلف و خلاف مفروض است پس نیست
ماهیتی از برای واجب الوجود غیر الکه او واجب الوجود است و این معنی انیات است
معنای او آنست که انیت و وجود اگر میگردیده باشند از برای ماهیت پس حال خالی نیست
از الکه یا آنست که لازم میشود او را از برای ذات ماهیت یا آنست که لازم میشود او را
از برای چیزی دیگر از خارج و محالست الکه باشد از برای ذات ماهیت پس بر سبیل که
تابع و لازم تابع میشود مگر موجود را پس لازم می آید الکه باشد از برای ماهیت وجودی
قبل از وجودش و این محالست حاصل که بعد ازین مقدمه ممهده که گاهی از تعقل
مفهوم واجب الوجود لذاته ما ان نفس واجب الوجود معقول میگردد و گاهی از و
ماهیتی معقول میگردد که آن ماهیت مثل انسان بود و یا جوهری دیگر که آن انسان
و یا جوهری دیگر که واجب الوجود بود مثلا چنانکه از مفهوم واحد گاهی معقول
نفس واحد است و گاهی دیگر از و ماهیتی دیگر معقول میگردد مانند آب و هوا و این
را از خلاف در مبدا المبدعات نبا الصادق بر واقع موافق میتوان دانست که
گروهی مبدا او را واحد میگفتند و گروهی دیگر [illegible] میگفتند پس مبدا اول نزد گروهی
ذات واحد نباشد بلکه چیزی باشد که وی را واحد عارض شده باشد بلکه نفس وی باشد
و فرق است در میانه ماهیتی که وی را واحد عارض شود و در میانه ماهیتی که واحد نفس او باشد

فرموده در باب ماهیة از واجب الوجود که پس میگوئیم ما که روا نیست انکه واجب الوجود
واقع باشد بر یک صفتی که در وی ماهیة ترکیب نبوده تا که دیگر ماهیتی باشد و مجاز ابی مثل
وجوب وجود آنرا باشد بر سبیل انکه این ماهیة مثلا اگر بحسب آن نیست که انسانیة است مثلا
که از وی این نیز معقول میشود پس این راه غیر از آن راه است که او از آن راه واجب الوجود
است پس از برای وجوب وجود در حال یا حقیقی است یا وی را حقیقی نیست
و محال است که مر این معنی را که وجوب وجود است حقیقی نباشد که وی مبدأ کل
حقایق باشد بلکه وی را حقیقی است و از خود تا که حقیقة خود است و خود ثابت
و مصحح است ~~سازنده حقیقة خود است~~ و مصحح سازنده حقیقة خود است و وجود عین
تا کید خود است و اگر حقیقة آن غیر از ماهیتی بود که آن ماهیة واجب بان وجوب
وجود پس معنی وجوب وجود از آنراه که وجوب وجود است در جزئی دیگر یافت گردد
آن جز حقیقة او نباشد پس حقیقة واجب الوجود از آنراه که او واجب الوجود است
وی بحسب نظر در ذات خویش عین وجوب وجود نباشد چه که مفروض آنست که او جزئیت کرده
شده است بوجوب وجود نه که نفس وجوب وجود بود و این که او عین وجوب وجود نباشد
محالست چه هر گاه او را مطلق فرا گرفته و مقید بوجوب وجود جزئی که لاحق او میسازند
نکرده اند پس در وقتی که مطلق بود عین او نبود بلکه وی را عارض گردد وجوب وجود
پس لازم می آید که هر وقت که وجوب وجود با حقیقة او ملحوظ و مقارن بود واجب
الوجود بود هر وقت که آن با او مقرون و ملحوظ نبود وی واجب الوجود نباشد و حال
انکه واجب الوجود در همه وقت واجب الوجود است نه در بعضی از اوقات دون بعضی
و الا ممکن الوجود خواهد بود نه واجب الوجود پس وجوب وجود عین وی باشد
تا که همیشه واجب الوجود باشد و در این صورت لازم می آید که وجوب وجود با ماهیة
بود بخلاف انکه او عارض و لاحق ماهیة بود پس در این هنگام واجب الوجود بذات
مطلق متحقق بنفس خویش بود و از آنراه که واجب الوجود بذات خود است واجب
الوجود است با آن ماهیتی که مفروض لحوق وجوب وجود بود باو و اگر آن ماهیة
عارض واجب الوجود متحقق بنفس خود بود پس لازم می آید که واجب الوجود
که شیء الیه بود بحسب عقل غیر از واجب الوجودی بود که در ذات خویش واجب الوجود است

حقیقته م

و وی بحسب ذات خود متحقق میشود و هرچند که آن ماهیة عارضه با او نباشد پس در این
هنگام آن ماهیة عارضه ماهیة آن شیء الیه بحسب عقل نباشد بلکه ماهیة جزئی دیگر باشد
که لاحق آن شیء الیه که واجب الوجود است شده باشد و مفروض آن بود که آن
ماهیة ماهیة شیء الیه است و در صورت عروض خلاف فرض میشود پس ماهیتی مر
واجب الوجود را نباشد و رای نفس واجب الوجود و این ماهیة که نفس واجب الوجود
است عین انیة و وجود واجب الوجود است و اگر انیة و وجود تابع ماهیة واجب الوجود
بود پس یا آنست که آن ماهیة بذات خویش آنها را لازم میدارد و یا آنست که
بحسب جزئی خارجی از وی آنها را اقتضا میکند و محالست که ذات آن ماهیة خلاف
تابعیة آنها بود چه که تابع را متبوع وجود میباشد بحسب اقتضای وجود صفة از راه
ثبوت و اثبات وی او را از برای موصوف پس در این صورت لازم می آید
که از برای آن ماهیة که متبوع آنهاست انیة و وجودی پیش از انیة و وجودی
تابع بوده باشد و این خود محالست و اگر بحسب جزئی خارجی آنها از برای او ثابت
باشند در میان ماهیة و در میان انیة و وجود او مغایرة خواهد بود و حاصل که
بر تقدیر که باشد مغایرة لازم می آید و در بیان عدم جواز مغایرة فرموده که فنقول
ان کل ما له ماهیة غیر الانیة فهو معلول و ذلک لانک علمت ان الانیة والوجود لا تقوم
من المهیة التی هی خارجة عن الانیة مقام الامر المقوم فیکون من اللوازم فلا یخلو
اما ان یلزم المهیة لانها تلک المهیة واما ان یکون لزومها ایاها بسبب شیء من
قولنا اللزوم اتباع الوجود وان یتبع موجود الا موجودا فان کانت الانیة تتبع
المهیة ویلزمها لنفسها فیکون الانیة قد تبعت فی وجودها وجودا وکل ما یتبع فی وجوده
وجودا فان متبوعه موجود بالذات قبله فیکون المهیة موجودة بذاتها قبل وجودها
هف فبقی ان یکون الوجود لها عن علة وکل ذی مهیة معلول وسایر الاشیاء غیر
الواجب الوجود فلها مهیات تلک المهیات هی التی بانفسها ممکنة الوجود وانما یعرض لها
وجود من خارج فالاول لا مهیة له وذات المهیات یفیض علیها الوجود منه فهو
مجرد الوجود بشرط سلب العدم وسایر الاوصاف عنه ثم سایر الاشیاء ذوات الماهیة
فانها ممکنة ولیس معنی قولنا انه مجرد الوجود بشرط سلب سایر الزواید عنه انه الموجود

لمطلق المشترک فيه اذا کان موجوداً بهذه صفته فان ذلک ليس الموجود المجرد بشرط السلب
بل الموجود لا بشرط الايجاب عرض الاول انه الموجود مع شرط لا زيادة ترکيب و هذا
الا فهو الموجود لا بشرط الزيادة فلهذا ما کان الکلي بحمل على [illegible] الا الحمل على
ما هناک زيادة و کل شيء غيره فهناک زيادة پس ميگوييم در صورة مذکوره که هر
چيزي که از براي او ماهيتي است غير از انيه و وجودش پس او معلول است و آن بواسطه
آنست که تو دانستي که انيه و وجود قايم وي نباشند از براي ماهيت آنچنان ماهيتي که او
از انيه است در مقام و بجاي امر مقوم پس در ضرورت باشند آن از لوازم پس
خالي خالي نيست از آنکه يا آنست که آن لازم ميشود ماهيت را بواسطه آنکه آن ماهيت ماهيتي
است و يا آنست که ميباشد لزوم آن امر آن ماهيت را بسبب چيزي ديگر و معناي قول ما
که لزوم اتباع وجود است و هرگز تابع نميشود مگر موجود را پس اگر بوده باشد انيه
که تابع شده باشد ماهيت را و لازم بوده باشد او را از براي نفس پس ميباشد
انيه تحقيق که تابع شده باشد در وجودش وجودي را و هرچه تابع ميشود در
وجود خودش وجودي را پس بدرستي که متبوعش موجود بذات خود است قبل
از او پس ميباشد ماهيت موجود بذات خودش قبل از وجود خودش پس ميباشد [illegible]
ماهيت موجود از براي ماهيت از جانب علي و هر خداوند ماهيتي معلول است پس هر
شيء غير از واجب الوجود پس مر آنها را ماهيات است که آن ماهيات آنچنان ماهيات
اند که بنفس خود شان ممکن الوجود اند و انيت [illegible] اين نيست که عارض ميشود
مر آنها را وجود از خارج پس اول تعالي نيست ماهيتي از براي او ذوات ماهيات
که عارض ميشود بر آنها وجود از جانب او پس او مجرد وجود است بشرط سلب عدم
و ساير اوصاف از و پس ساير اشيائي که مر ايشان را ماهيات است پس بدرستي که
آنها ممکن اند و نيست معناي قول من که او مجرد وجود است بشرط سلب ساير زوايد
از و آنکه او موجود مطلق مشترک فيه است هرگاه بوده باشد موجود در اين صفتش بوده
بواسطه آنکه آن نيست موجود مجرد بشرط سلب بلکه او موجود لا بشرط ايجاب يعني
در اول اينست که او موجود بشرط نبا زياده ترکيب است اين ديگر او موجود لا بشرط
زياده است پس از اين جهت است که [illegible] کل محمول هر چيزي و آن محمول نميشود بر هر چيز در آنجا

زياده است

زياده است حاصل که هرچه ديگر را ماهيتي است که آن ماهيت او غير از انيه او است پس او
معلول است چه که خداوند ماهيت معلول است اين چنانکه معلوم شد بواسطه آنست که انيه مقوم
نيست از براي ماهيت آنچنان ماهيتي که بيرون از انيه است پس هرگاه مقوم نباشد
پس از جمله لوازم وي خواهد بود پس در ضرورت که لوازم بوده حال خالي نيست که يا لازم
ماهيت است بحسب نفس ماهيت و يا لازم نيست بحسب چيزي ديگر لزوم چيزي مر چيزي را بمعناي
تابع بودن آن لازم است مر او را در وجود خودش هر که او موجود تابع غير موجود نميشود
پس اگر انيه تابع و لازم ماهيت بود بحسب نفس ماهيت لازم مي آيد که وي در وجود
خودش تابع موجودي بود و هرچه در وجود خودش تابع موجودي بود پس متبوع
وي بالذات موجودي بود مقدم بر وي پس هرگاه ماهيت بذات خويش موجودي
بود پس وجودش پيش از انيه و وجود خودش خواهد بود و مراد اين تا اينجا بر
و اين خلف باطل است بنا بر بطلان تسلسل پس ماند که وجود و انيه وي از جانب چيزي ديگر
بود و آن چيز ديگر علة انيه وجود او بود پس هرچه خداوند ماهيت است معلول است
و واجب الوجود را اگر ماهيتي غير از انيه و وجود او بود لازم مي آيد که معلول بود
تعالي الله عن ذلک و چيزهاي ديگر که خداوند ماهيت اند ممکن الوجود اند و وجود از
خارج بر ايشان فايض و عارض ميشود پس اول تعالي انيت بيک ماهيت داشته باشند و چنين
چنين باشد وجود کلي آنها از حضرت او فايض ميشود پس او مجرد وجود خواهد
باشد بحسب شرط سلب عدم و سلب ساير اوصاف از و و ساير چيزها که خداوند
ماهيت است چگونه ميکنند و معني سخن ما که او مجرد محض وجود است بحسب شرط سلب ساير
اوصاف و زوايد از و آن نيست که او موجود مطلق مشترک باشد در ميان موجودات
چه که موجود [illegible] موجود بود بحسب شرط سلب اين نيست بلکه موجود لا بشرط ايجاب
زوايد است يعني در اول اينست که او موجود بشرط لا زياده ترکيب است و در اين
ديگر آنست که او موجود لا بشرط زياده ترکيب است و از اين راه است که کلي را محمول
بر هم چيزي از افراد خودش ميتوان ساخت و اين را محمول بر آنچه در وي
زيادتي بود نميتوان ساخت و هرچه غير از او است در وي زيادتي است پس
محقق شد که در اول تعالي ترکيبي نيست به آنکه معني عام وجود در ميان [illegible]

وجود آن در ذهنست چنانکه حیوان مثلا در هر گاه وجود آن مخصص نشود باشد مردم
یا جانوری دیگر و از آنچه اعتبار مردم است در جانوری و لابد مخصص آن بعلتی باشد
نه بذات خود و واجب الوجود اگر معنی عام بود او مخصص بعلتی بود نه از ذات خود
پس ممکن بود دیگر پس معنی واجب الوجود عام نباشد و چون چنین نباشد پس متشخص
واجب الوجود بذات باشد نه بچیزی دیگر که خارج از وست او بود و نیست منقسم
زیرا که متشخص مخصص و مرا آنکه یکی او باشد به آنکه وجود وجوب بذات خود اگر چه لفظ
مرکبست و لیکن وی در ذات خویش مرکب نیست و آن لفظ شرح معنی است که آن را در
نزد ما هیچ نام نیست و آن آنست که وجود و جهت نه آنکه جزئیست که وجود او را جهت
و حقیقه او تعالی وجود واجب است نه آنکه جزئیست که وجوب وجود عارض بود مر او را
بدانکه هر چیزی که او خداوند ماهیت است معلولست و انیه و وجود او معنیست که آن
برو از بیرون ماهیة او نه متقوم حقیقه او پس اگر ماهیه واجب الوجود غیر انیه
او باشد پس یا آنست که آن ماهیة علة انیه وجود خود است و یا آنست که او علة
نیست بلکه علة وجود آن ماهیة او امر خارج از وست پس اگر او علة انیة خود
باشد پس یا آنست که موجود است آن ماهیه در وقت علیه و یا موجود نیست بلکه معدوم
است و محالست که معدوم باشد زیرا که معدوم علة وجود و انیه نمیتواند شد زیرا
که چیزی مادام که موجود نشود علة چیزی نمیشود و اگر موجود باشد لازم می آید که از
برای او وجود باشد وجود لاحق و وجود سابق و سخن در وجود اول همانست
که در وجود دوم است پس تسلسل میشود بغیر نهایة و سبب وجود اول نیاز نمیشود
بلکه او معدوم است و اگر موجود باشد و علة باشد پس سبب وجود اول مستغنی میشود
از وجود دوم و این قسم نیز محالست و اگر علة واجب الوجود امری بود خارج پس
او متعلق بود بسبب خارجی و این محالست پس حقیقه او تعالی معنیست که شرح
اسم او یا لازم اوست که بذاته واجب الوجود است و یا آنست که وجوب است
وجودش و ماهیه او و انیه نیست و او مانند آنست که تعریف نفس کنند
بلوازمش مثل آنکه گویند که نفس آنست که از وی فلان چیز صادر میشود و این معنی از
لوازم نفس است نه حقیقة او پس معلوم شد که حقیقه او انیه او باشد او را ماهیه

نباشد و واجب الوجود در حقیقه او انیه او است پس او را ماهیه نیست زیرا که
حقیقه او تعالی را عقول بشری در نتوانند یافت و او را حقیقتی است که او را بجز دیگر
ما نامی نیست و وجوب وجود چنانکه گفتیم یا شرح آن حقیقه است و یا لازمی که از
لوازم اوست و خاصتر و اولیتر لازم او را این لازم است زیرا که این لازم
او را بی واسطه است و لوازم دیگر بواسطه است بعضی نظر ببعضی دیگر و همچنین
یگانگی لازم خاص است بوی زیرا که وحدة حقیقی او راست و پس و هر چه غیر از وست
خالی از ماهیه و جنس و صفات منفصله نیست و این صفات و در حقیقه و در وحدة
هیچ چیز با او انباز نیست و این هر دو صفة با هم دو این حقیقه مطلق است که بجز آن است
از معنی بقوة و عدم پس او وجود مطلق و حق مطلق است و غیر از او وجود مطلق
و حق مطلق نیست و وجود مطلق خود حقیقه اوست و بیزار است از آنچه بقوه باشد
و در بیان آنکه پس جنسی یا فصلی از برای او نباشد فرموده که و الاول لا جنس
له و ذلک لان الاول لا ماهیة له و ما لا ماهیة له فلا جنس له اذ الجنس مقول فی جواب
ما هو و الجنس من وجه هو بعض الشیء و الاول قد تحقق انه غیر مرکب و ایضا ان
معنی الجنس لا یخ اما ان یکون واجب الوجود فلا یتوقف الا ان یکون هناک فصل
و ان لم یکن واجب الوجود و کان مقوما لواجب الوجود کان واجب الوجود
متقوما بما لیس بواجب الوجود هذا خلف فالاول لا جنس له و کذلک لا فصل له فلا حد له
و لا برهان علیه لانه لا علة له و کذلک لا لم له و ستعلم انه لا لمیة لفعله و اول
نیز نیست جنسی از برای او و آن بواسطه آنست که او تعالی ماهیتی نیست مر او را
و هر چه نیست ماهیتی مر او را پس نیست جنسی مر او را زیرا که جنس مقول است در جواب
ما هو و جنس از وجهی بعضی از شیء است و اول تعالی تحقیق که متحقق شد آنکه او غیر
مرکبست و نیز به درستی که معنی جنس حال خالی نیست از آنکه یا آنست که جنس او واجب
الوجود پس در این صورت موقوف نمیشود سوی آنکه باشد در آنجا فصلی و اگر
نبوده باشد او واجب الوجود و بعد باشد متقوم مر واجب الوجود را پس باشد واجب
الوجود متقوم بچیزی که نیست او واجب الوجود و این خلف است پس اول تعالی نیست
جنسی مر او را و همچنین نیست فصلی مر او را و چون نیست جنسی مر او را نیست فصلی مر او را

پس نسبت حد با محدود نسبت برهان لمی بود با برهان انّی و بواسطه آنکه نسبت علتی محدود را و همچنین نسبت
لمی محدود را و زود باشد که بهیچ تو آنکه نسبت لمی محدود را حاصل کرد اول انتقال آن
مرکب نیست همچنین جنس نیز نیست چه که دانسته آمد که وی را ماهیت نیست و در جای خود
محقق آمده است که آنچه ماهیت ندارد جنس نیز ندارد چه که جنس در جواب
کر سؤال از ماهیت است واقع میشود چه که جنس جزو از ماهیت مرکبه می باشد و محقق
آمد که وی مرکب نیست و نیز معنای جنس با واجب الوجود است و با نه و اگر واجب الوجود
باشد پس موقوف بر فصل خواهد بود چه که فصل هر ماهیت مرکبه جا باشد و وی ترکیب
ندارد و اگر وی واجب الوجود نباشد بلکه مقوم هر واجب الوجود باشد پس لازم می
آید که واجب الوجود متقوم و محصل باشد بجز دیگر و واجب الوجود نباشد و این خود
باطل است پس او را انتقال جنسی نباشد و فصل نباشد و چونکه جنس و فصل ندارد
پس حد هم نداشته باشد چه که حد خالی از ترکیب اینها نیست و چون علتی ندارد چه
موضوع علت چیزها است پس برهان آن نیز بر وی نباشد چه که برهان آن بر جز مرکب
از علل آن جزو است و همچنین برهان لمی نیز ندارد و بر فعلش نیز ... نیست
به آنکه حقیقت جوهر ماهیتی است که وجود آن اندر موضوع نباشد و مراد بوجود آن
نه حصول فعلی و لهذا مردم وقت که جوهر شناخته آید شک در آنچه موجود است یا معدوم
باقی بماند پس جوهر ماهیتی بود چنانکه جسمیه و نفسیه و انسانیه و فرسیه که چون موجود
شوند وجود شان نه اندر موضوع باشد و چیزی حقیقت جوهر ماهیت است و هر چه
او را ماهیت نباشد پس واجب الوجود جوهر نباشد پس واجب الوجود به اندراج جنس
نباشد و واجب الوجود چنانکه جنس نیست نوع مقوله از مقولات دیگر هم نیست زیرا
که وجود هر مقوله خارج از ماهیت است و بر آن زاید است و ماهیت واجب الوجود
آنیت اوست نه آنیتی که زاید بر ماهیت باشد بلکه او را هیچ ماهیتی غیر از آنیت
نیست و با ماهیت حقیقت میخواهیم و آنچه بلفظ ماهیت مراد است در جزئی دیگر
واجب الوجود مراد از و آنیت است پس ظاهر شد که واجب الوجود را جنس نیست
و چیزی را جنس نیست او را فصل نیز نباشد زیرا که چیزی جزئی با او انباز
در جنس نیست پس او را فصل نتواند بودن پس او را حد و علاقه موضوع باشد

وازین

وازین لازم آید که او را حد نباشد زیرا که روشن گشت که او را موضوع نیست
و او را سبب و علت نیست و چیزی او را سبب و علت نیست پس او را اجزا نباشد زیرا که اجزاء
سبب کل است و آنکه او را تغیر نیست زیرا که قابل نیست تا که چیزی او را تغیر باشد و
تغیر بسبب امر خارج تواند بود و او را از خارج چیزی لاحق نشود پس متغیر نشود و در
بیان آنکه شما اسم جوهر را بر او تعالی اطلاق نمیکنید و چرا تجویز اطلاق معنای
جوهر را بر وی میکنید فرموده که و تقابل ان نقول انکم ان حاشیتم ان تطلقوا
الاول اسم الجوهر فلستم تحاشون ان تطلقوا علیه معناه و ذلک لانه موجود لا فی
موضوع و هذا المعنی هو معنی الجوهر الذی جنستموه و هر قایل رسد آنکه گوید که شما
حاشا میزدید و بری بودید آنکه اطلاق کنید بر او تعالی اسم جوهر را پس حاشا نمیکنید
شما که حاشا کنید آنکه اطلاق کنید بر وی معنای جوهر را بواسطه آنست که او موجود
لا فی موضوع است و این معنی معنای جوهر است که جنس ساخته اید شما او را حاصل که
شما تجویز اسم جوهر بر او تعالی نمیکنید و اباء از این اطلاق میکنید و بر شما لازم می آید
که تجویز اطلاق معنی جوهر بر وی کنید و اباء از این اطلاق نداشته باشید چه شما او را موجود
لا فی موضوع گرفته اید و این معنی معنای جوهر است پس او جنس نتواند بود چنانکه
معنی جوهر که او جنس میتواند بود در شیء شما پس اگر او را جوهر نگوئید باید که موجود لا فی
موضوع که معنای جوهر است گوئید و این درست نیست چه که چنانکه اسم جوهر بر و اطلاق
نمیشود همچنین معنای وی نیز بر وی اطلاق نمیشود و در بیان جواب این سؤال فرموده
که فنقول هذا لیس معنی الجوهر الذی جنسناه بل معنی ذلک انه الشیء ذو الماهیة المتقررة
التی وجوده وجود لیس فی موضوع کجسم و نفس والدلیل علی انه اذا لم نعن بالجوهر
هذا لم یکن انه جنس هو ان المدلول علیه بلفظ الموجود لیس یعنی جنسیة والسلب الذی
یلحق به لا یزید علی الوجود الا نسبة مباینة و هذا المعنی لیس اثبات شیء اعم فصل
الوجود ولا هو معنی الشیء بذاته بل هو بالنسبة فقط فالموجود لا فی موضوع انما المعنی
الاثباتی فیه الذی یجوز ان یکون لذات ما هو الموجود و بعده شیء سلبی و معانی
خارج عن الهویة التی یکون للشیء فهذا المعنی ان یعد عنه علی هذا الوجه لم یکن
جنسا وانت قد علمت هذا فی المنطق علما متقنا و قد علمت فی المنطق ایضا انا اذا

کلا قیل لیس کل شیء موصوف بانه آکل لو کانت له حقیقة غیر الآکلیة فنقول فی حد الجوهر
انه الموجود لا فی موضوع معناه انه الشیء الذی یقال علیه موجود لا فی موضوع علی ان الموجود
لا فی موضوع محمول علیه و له فی نفسه حقیقته مثل الانسان والحجر والشجر فهکذا یجب ان یحد
الجوهر حتی یکون جنسا والدلیل علی انه بین الامرین فرقا و ان الجنس احدهما دون
الآخر انک تقول لشخص انسان ما مجهول الوجود انه لا محالة حد وجوده ان لا یکون فی
موضوع و لا تقول انه لا محالة موجود الآن لا فی موضوع و کانا قد بالغنا فی توقیف هذا
حیث تکلمنا فی المنطق پس میگوییم ما در جواب که این معنی که موجود لا فی موضوع
است نیست معنای جوهری که جنس ساخته ایم ما او را بلکه معنای آن جوهر است
او چیزیست خداوند ماهیة غیر آنچنان ماهیتی که وجودش وجودیست که نیست در
موضوعی مانند جسم و نفس و دلیل بر آنکه هرگاه بخواهیم ما نمیباشد او اینکه جنس نیست
که حمل اول علیه لفظ موجود نیست که تقاضا کند جنسیت را و سلبی که لاحق میشود آن
موجود را به نیفزاید او را بر وجود دیگر نسبت مباینه را و بعض جنس اثبات میکند
محصل بعد از وجود و نیست او معنای از برای چیزی که ذات خود است ملکه او ب
فقط است پس موجود لا فی موضوع است و اما این نیست که معنای اثباتی ندارد
آنست که جایز شود آنکه باشد او مر ذات چیزی را که او موجود است و بعد از وی بر
سلبی و مضاف خارج از هویت آنچنان هویتی که میباشد آن هویت از برای او بر
پس این معنی اگر فرا گرفته شود بر آن وجه نمیباشد او جنس و تو بتحقیق که دانسته
در منطق نیز که ما هرگاه میگفته باشیم کل الف مثلا بخواهیم ما هر چیزی را که موصوفست
باینکه او الف و اگر چه بوده باشد از برای او حقیقتی غیر از الفیه پس قول ما در حد
جوهر آنکه او موجود لا فی موضوع است معنای وی اینست که او چیزیست که مقول میشود
بر موجود لا فی موضوع بنابر آنکه موجود لا فی موضوع محمول باشد بر او و مر او را
نفس خودش ماهیتی باشد مثل انسان و حجر و شجر پس چنین و هم چنین است آنکه تصور
کنیم ما جوهر را آنکه باشد او جنس و دلیل بر آنکه در میان امرین فرق است
و آنکه جنس یکی از این جنسها است مر آن دیگری آنست که تو میگویی مر شخص انسانی
را که مجهول الحال معلوم بود وجودش آنکه لا محاله او چیزیست که وجودش آنست که

باشد در موضوع

نباشد در موضوع و نمیگویی آنکه او لا محاله موجود است الآن نه در موضوع و گویا
که بتحقیق که مبالغه نموده ایم در تعریف این در آنجا که تکلم کردیم در منطق حاصل کلام
از اینکه او را لقا موجود باشد و در موضوع نباشد چنانکه از تقریر آن مفهوم شد لازم
آید که اطلاق معنای جوهری که ما او را جنس ساخته ایم بر وی روا بود که جوهر جنس است
که مر او را ماهیتی مقرری باشد و موجود در موضوع نباشد بمثل جسم و نفس و غیر آن از آنچه
ثابت شد و دانسته آمد که مراد از کلام ماهیتی ثابته دلیل بر این که اگر ما از جوهر این معنی
بخواهیم او جنس نخواهد بود آنست که آنچه لفظ موجود دلالت دارد بر و مقتضی جنسیت نیست
و این ظاهر است و سلبی که وی را لاحق میشود چیزی را بر وجود او افزون نمیگرداند
زاید بر وی چیزی نمیشود مگر نسبت مباینه و اعتبار سلبی و اینها معنی موجب اثبات چیزی
محصل نمیشود از برای او بعد از اثبات خودش و این معنی نیست معنی معنای که مر او را
بحسب ذات نفس حاصل بود بلکه این معنی از برای او محض اعتبار نسبت مباینه و سلبیه است و پس
و این هرگاه چنین باشد پس موجود نه در موضوع در وی معنی اثباتیه چیزیست که
جایز است آنکه مر چیزی حاصل باشد از برای ذاتی که او موجود باشد از آن روی که موجود
است و بعد از آن از برای او چیزی سلبی است و چیزی مضاف خارج از هویت
آن هویتی که حاصل از برای چیزیست پس این معنی را اگر فرا گرفته شود بر این
طریق جنس نخواهد بود و این دانسته آمد در قاطیغوریاس این کتاب و نیز
دانسته آمد در باری ارمیناس این کتاب آنکه هر وقت که ما کل الف میگفته باشیم
از و هر چیزی میخواهیم که او موصوف باشد بالفیه هر چند که حقیقت وی ورای الفیه
باشد پس بر تقدیر گفتار ما و حد جوهر که او موجود نه در موضوع است معنای وی
چنین که او چیزیست که مقول میگردد بر موجود نه در موضوع و با آنکه موجود نه
در موضوع محمول بر وی باشد مر او را در نفس خویش ماهیتی نیز باشد مثل انسان
و حجر و شجر و مثال آن پس واجبست که معنای جوهر باین طریق تصور شود
جنس باشد نه باین طریق که اول مذکور شد چه که تا بر این نهج اگر تصور شود جنس نمیشود
و دلیل فرق در میان این دو امر و دلیل بر آنکه یکی از اینها جنس است نه امر دو
آنست که شخصی را که وجودش معلوم نباشد میتوانی گفت که او چیزیست که وجودش مر

موضوع نباشد و نمی‌توان گفت که او این زمان موجود است نه در موضوع و در شناخته باشند
شناسا باشند این معنی در قاطیغوریاس به مبالغه تمام مبذول نموده‌ایم و باید از برای
ایضاح تمام اشتغال بآن نمود به آنکه چیز حمل وجود اند موضوع بر وجود واجب
الوجود بر وجود جزئیات دیگر که متواطی نیست بلکه تشکیک است پس حمل وجود نه
اند موضوع بر هر دو یا از ایشان حمل جنس نباشد زیرا که حمل جنس تشکیک
نباشد و اعتبار تشکیک که در وجود اولی و جواهر است اعلام بالملازمت پس وجود
نه اند موضوع حمل آن بر آنچه در تحت اوست متواطی باشد و حمل جنس بر آنچه
در تحت اوست متواطی است پس حمل آن بر واجب الوجود و جزئیات دیگر نه
حمل جنسیه بود بلکه وجود نه اند موضوع جنس نبود چون آن خواهند که ثبوت
بر آن وجود ماهیتی که چیز موجود باشد نه اند موضوع باشد و آنچه میگوئیم که موجود
است نه اند موضوع آنجا نه آن میخواهند که در رسم جوهر میخواهند زیرا که آنجا
وجود دائم ابدی و وجود حقیقی میخواهند که وجوب از لوازم او باشد و آن دائم الوجود
همیشه باشد نه ماهیتی میخواهند که از شأن آن ماهیت آن بود که چیز موجود شود
نه اند موضوع باشد و بر آنکه وجود واجب الوجود بالفعل آخر است در حقیقت او و
لازم حقیقت اوست زیرا که او وجوب وجود است و چون وجود را اند
جوهر اندر آورند و گویند که او موجود است نه اند موضوع این دلالت بر حقیقت
ماهیت او کند و معنی آنست که او چیزیست که از حال او آن بود که وجود او اندر موضوع
نبود و این معنی مقوم جوهر است اگر چیزی وجود بالفعل داخل بود در حقیقت او نه لازم
نبود آن چیز جوهر نباشد و آن چیز واجب الوجود باشد پس معنی جوهر را بر وی
اطلاق نتوان کردن زیرا که او جوهر نیست و او از آن بزرگتر است بلکه معنی
او را جوهر گویند

الفصل الثامن

کانه تاکید و تکرار لما سلف من توحید واجب الوجود
وجمیع صفاته السلبیة علی سبیل الانتاج و بالحری ان نعید القول فی
ان حقیقة الاول موجبة للاول دون غیره و ذلک لان الوجوب بما هو واجب الوجود
ویکون ما هو به هو ذاته و معناه اما مقصورا علیه لذات ذلک المعنی او لعلة
مثلا لو کان الشیء الواجب الوجود وهو هذا الانسان فلا یخلو اما ان یکون هو هذا

الانسانیة ولانه انسان او لا یکون فان کان لانه انسان هو هذا الانسان فلا یخلو
بعینه ان یکون هو هذا فقط فان وجدت لغیره فما قضت الانسانیة ان یکون هو هذا
بل انما صار هذا لامر غیر الانسانیة وکذلک الحال فی حقیقة الواجب الوجود فانها ان
کانت لاجل نفسها هو هذا المعین استحال ان یکون تلک الحقیقة لغیره فیکون تلک الحقیقة
لیست الا هذا وان کان تحقق هذا المعنی لهذا المعین لا عن ذاته بل عن غیره وانما
هو هو لانه هذا المعین فیکون وجوده الخاص له مستفادا من غیره فلا یکون واجب
الوجود هذا خلف فاذن حقیقة الواجب الوجود لواجب الوجود فقط وکیف
یکون الماهیة المجردة عن المادة لذاتین واثنان انما یکونا اثنین اما بسبب المعنی او
بسبب الحامل للمعنی واما بسبب الوضع والمکان واما بسبب الوقت والزمان وبالجملة
لعلة من العلل لان کل اثنین لا یختلفان بالمعنی فانما یختلفان بشیء عارض للمعنی مقارن
له وکل ما لیس له وجود الا وجود معنی ولا یتعلق بسبب خارج او حالة خارجة فما ذا الا مثله
فاذن لا یکون له مشارک فی معناه فالاول لا ند له. این فصل نیز گویا تاکید و تکرار است
از برای آنچه گذشت از توحید واجب الوجود و جمیع صفاتش که سلبیه است بر سبیل انتاج
حاصل که این فصل تاکید و اعاده چیزهائیست که در بیان توحید خدای تعالی و صفات
سلبیه نمود میکند بر سبیل انتاج و نتیجه دادن و سزاوار است که اعاده کنیم قول
را در آنکه حقیقت اول تعالی موجود است از برای او تعالی نه از برای غیر او و آن بواسطه
آنست که وجه از آنچه او واجب الوجود است میباشد چیزی که او بآن چیز او است و
او ذات اوست و معنای او یا مقصور بر وست از جهت ذات فلان معنی یا از
جهة علتی مثلا اگر موجود باشد چیزی که واجب الوجود است و این انسان پس حال خالی
نیست از آنکه یا آنست که میباشد او این انسانیة و از جهة آنکه او این است
او این شخص پس انسانیة مقتضی است که باشد این شخص فقط پس اگر یافت
شود این انسانیة از برای غیر او پس نه تقاضا کرده است انسانیة آنکه باشد
این شخص بلکه این است و جز این نیست که گردیده است این شخص این شخص بواسطه
امری غیر انسانیة و همچنین است حال در حقیقة واجب الوجود پس هرگاه که
حقیقة او اگر موجود باشد از جهة نفس خود پس او این معنی متحمل بشود آنکه باشد آن

حقیقت از برای غیر او پس نباشد آن حقیقت که نبود او مگر این معنی و اگر بعد باشد
محقق این معنی از برای این معنی از ذاتش بلکه از غیرش و اینچنین چیز این
نیست او او نباشد از جهت آنکه او این معنی است پس خصوصیت نباشد او واجب الوجود
و این خلف است پس درین هنگام حقیقت واجب الوجود ثابت از برای واجب الوجود
واحد است و بس و چگونه نباشد ماهیت جوهر که زیاده ثابت از برای دو ذات
و دو چیز نیست و جز این نیست نباشد اثنین یا سبب معنی یا سبب حامل معنی
و یا سبب وضع و مکانی و سبب وقت و زمانی و بالجمله از برای علتی از علل بواسطه آنکه
کل اثنین مختلف نمیشوند بحسب معنی پس نیست و جز این نیست مختلف میشوند بسبب
چیزی عارضی هر معنی را مقارن مر او را و هر چه نیست مر او را وجود الا یک وجود معنی
و متعلق نیست بسبب خارجی یا بحاله خارجه پس بجهت مخالف میشود مثلش را پس درین
هنگام نمیباشد مر او را شریک در نوعش پس اول تعالی نیست مر او را حامل که ناشی شده
آنست که گفتیم ما گفتار را در بیان آنکه حقیقت اول تعالی نه از برای غیر او بواسطه آنکه
وجه از آن رویی که وجه است نباشد او چیزی که او با جزء اوست و آنچیز ذات اوست
و معانی او و یا مقصور است بر وی بسبب ذات آن معانی او و یا مقصور است بر وی بسبب علتی
دیگر و مثال او از راه ایضاح است که مثلا اگر چیزی که واجب الوجود است او این
شخص انسان بود پس یا آنست که او این شخص شده است بسبب انسانیت خودش که او
عبارت است از انسانیت و بس و انسانیت منحصر در اوست و از جهت نوع غیر از او شخص
دیگر پیدا نمیشود یا این شخص شده بسبب غیر یا و شخصیت او را علت انسانیت است
غیر از انسانیت امری دیگر علت شخصیت اوست و انسانیت منحصر در و نیست در شخص دیگر
نیز یافت میشود پس اگر این شخص شده نه بسبب انسانیت باشد و انسانیت تقاضا کند که
از طبیعت انسان این چنین شخص خاص بوجود آید و بس نه شخص دیگر غیر از شخص خاص
پس او این شخص است بواسطه آنکه انسانیت او سبب آنست که او این شخص باشد و بس
و اگر این شخص بودنش بسبب غیر باشد و انسانیت آن او و سبب علت آن نشده
که او این شخص است و بس بلکه سبب این شخص غیر از انسانیت علت دیگر است پس
آن غیر سبب این شخصیت او بود لیکن محتاج بود در شخصیت خودش بسوی غیری

و همچنین است در حقیقت واجب الوجود که از این مثال مذکور شد زیرا که اگر حقیقت واجب الوجود
بسبب نفس خودش این معنی شخص که اول تعالی است شده باشد پس محال است آنکه آنچه
آن حقیقت از برای غیری حاصل باشد از افراد آن حقیقت پس تا که آن حقیقت نبوده باشد
همین شخص پس بلکه از دو شخص دیگر نیز پیدا نشده باشد زیرا که هرگاه حقیقت غیری اقتضای
حصر در فرد معین کند و علت شخص آن چیزی که فرد اوست باشد محالست از آن حقیقت
فردی دیگر که آن حقیقت علت شخص او باشد پیدا شود و این هویدا است که طبیعت
هر فردی هر وقت که علت شخصیت آن فرد باشد از آن طبیعت فردی دیگر به وجود نمی
آید و اگر تحقیق این معنی از برای این معنی بسبب حقیقت و ذاتش نباشد بلکه از سبب
غیر خودش باشد و او این معنی بسبب دیگری باشد و وجود خاصش مستفاد از
جانب غیری باشد پس واجب الوجود لذاته نباشد و این باطل است چه که او واجب
الوجود لذاته است چنانکه در سابق دانسته آمد پس حقیقت واجب الوجود از برای
واجب الوجود بنفس خویشتن حاصل بود و بودن او این معنی بسبب حقیقت او بود
نه بسبب غیری و در حقیقت خویش و در معانی ذات خویش انبازی ندارد و شخصیت
او از غیر خودش مستفاد نیست و این جمله از فرد پیدا نمیشود و چیزی تواند که حقیقت
مجرده از ماده از برای ذاتی حاصل باشد چه که هر دو چیز که در میان اینها مباینت است
یا از راه معانی خودشان است و یا از راه حامل معانی اینها و یا از راه وضع و
مکان است یا از راه وقت و زمان است و ماحصل آنکه دوی اینها از راه علت
خواه بود و آن علت جزئی خواه بود که مقرون باشد و علت دوی ایشان باشد چه
که هر دو چیزی که در حقیقت انباز باشند خلاف اینها بسبب علتی جز حقیقت اینها و بجهت چیزی
مقرون معانی اینها خواهد بود و هر چه وجود او باشد مگر وجود معانی از روی ماهیت
حقیقت او و به متعلق نباشد بسبب خارجی و یا بحالت خارجی پس از برای او در آن حقیقت
و در وجود آن حقیقت انبازی نخواهد بود پس بجهت مخالف خواهد بود مر مثل خود
را حال آنکه در آن حقیقت انبازی ندارد که وی مثل و بود پس از او برای او شریک
نبود در معانی خودش پس هرگاه چنین باشد پس مر اول تعالی را نه ضد و نه شریکی
نباشد به آنکه سبب در وجود آنکه واجب الوجود باید که یکی باشد آنست که آن چیزی که

دویه

او بذات خود مشخص میشود یا ذات در علت آن باشد یا جز و ذات علت آن باشد اگر ذات
او علت باشد پس بسیار از اشخاص وی را درست نباید زیرا که چیزی ما گوئیم ذات او نیز
شخصیه اوست گویا گفته باشیم که شخصیه او در ذات خویش است پس ذات او و
شخصیه او هر دو یکی باشند یا ذات که بصفات مختلفه بسیار شود پس آن صفات علت وجود اشخاص
باشند پس جمله شخص بعلتی منفق باشند و این محالست زیرا که واجب الوجود بذات
درست نباید که بیکدیگر واجب الوجود است و در الجمله آنچه بذات خویش مشخص شود ذات
او علت آن باشد پس آن علت که او یکی بود آن باشد که او اوست و اگر مردم علت شخص خود
بودی هر آینه آن شخص فی آنا او بودی یا مردمش مردمیش نه زیرا که اند مردمیه علتی
نیست جز ذات وی و اگر گویند علت مردم اند مردمیه چیست میگوئیم که علتی نیست
اند آن که ذاتست زیرا که علت از برای وجود او میباشد نه از برای ماهیت او
و انکه او مردم است و واجب الوجود بذات خود را علتی نیست اندر انکه ذات او واجب
الوجود بذاتست پس اگر بروی چیزی داخل بود چنان بود که آن چیز وی را افاده وجوب
تشخص کند و خواه نکند او را وجود معلولست و واجب الوجود بذات خود ذات
الوجود بدیگری خواه بود و این محالست پس اگر او واجب الوجود است بنفس ذات خود
بحقیقت خود است زیرا که وی نه بچیزی دیگر چنین باشد و چیزی چنین باشد و علت تشخص
او ذات او بود انکه او ویست و انکه واجب الوجود است هر دو یکی باشد پس درست
نباشد بسیار ازین معنی در حقیقت خویش هر دو یکی باشند پس درست نباشد بسیار
این معنی در حقیقت خویش یکی باشد از راه حقیقت خویش بسیار نشود بلکه با عراض و بصفات بسیار
شود و واجب الوجود درست نیست که بصفات و با عراض بسیار شود و درست نیست که چیزی بوی
اندر آید که علت وجود او بود زیرا که وی بنفس وجود خود است و اندر واجب الوجود
درست نیست بسیاری که اندر معنی و ذات اندر اشخاص او چیزی چیزی بسیار شود بسیار
او یا اندر معنی بود یا اندر تشخص و هر معنی که در ذات خویش باشد پس او حقیقت
بسیار نشود و اما اندر تشخص واجب الوجود و انکه او اوست هر دو یکی باشند پس تشخص
او و حقیقت او هر دو یکی بود و آن نفس ذات او حقیقت اوست و چیز از ما جهت هر دو
یکی بود پس محالست که بسیاری در ذات او بود زیرا که تشخص او عین ذات او ست تا هر چ

و هر چه تشخص وی عین حقیقت او بود بسیار نمیگردد و در بیان انکه حقیقت او تعالی و تقدس
بعد از چنین او بود ذاتش مشترک نشود و دیگر افراد او نشود واجب الوجود لذاته باشد و سقوط
استحاله این کان که و ایضا فانا نقول ان وجوب الوجود لا یجوز ان یکون معروضا
بعده عن وجوب الوجود لما سنحقق المقابل و الانواع و لا مختلف الحقایق و الانواع
اما اولی ذلک فان وجوب الوجود لا ماهیة له تغایره غیر وجوب الوجود فلا یمکن
وجوب الوجود اختلاف بعد وجوب الوجود و ایضا لا یخ اما ان یکون ما یختلف
اصلا و جب الوجود بعد الاتفاق فیه وجوب الوجود اشیاء موجبة لکل واحد من المتفقین
فیه ما یخصاصه او غیر موجبه لشیء منها او موجبه لبعضها او نفی البعض
الاخر الاخر منها فان کانت غیر موجبة و لیس هناک شیء یقع به الاختلاف بعد الاتفاق
فلا اختلاف فی الحقایق فهی متفقة الحقایق و قد قلنا انها تختلف حقایقها بعد کما اشترکت
فیه و ان کانت غیر موجبة فی بعضها و موجودة فی بعضها مثلا ان یکون ما هو
انفصل عن الاخر بان له حقیقة وجوب الوجود و غیره هو الشرط فی الانفصال الاخر
حقیقة وجوب الوجود مع عدم الشرط الذی لو کانه انما فارقه لاجل هذا العدم فقط
و لیس هناک شیء الا العدم و ینفصل به عن الاخر فحکم و شان وجوب الوجود
الحقیقة التی له ان یثبت قائمة مع عدم شرط یلحق به و العدم لا اثر له فی تحصیل
الاشیاء الا لکان نح شیء وجد معان للنهایة فان فیه خلاف فی بلا نهایة فلا یخ اما ان یکون
وجوب الوجود مختلفا فی انه یوجد و ان زیادة التی له او لا یکون فان لم یکن
فیکون لیس دون وجوب یکون شرطا فی وجوب الوجود فی الاخر ایضا و ان کان
فیکون از زیادة فصلا ایضا و لیس غیر وجوب الوجود و هو مع ذلک مرکب و واجب الوجود
و غیر مرکب و نیز پس درستی که میگوئیم با انکه وجوب وجود جایز نیست که نیز
مشترک باشد از برای چند چیز بوجهی از وجوه نه متفق الحقایق و الانواع و نه مختلف
الحقایق و الانواع و اما اول آن بود بسبب انکه وجوب وجود نیست ماهیتی از برای او
که مغایر شود او را غیر وجوب وجود پس ممکن نیست از برای حقیقة وجوب وجود اختلافی
باشد بعد از وجوب وجود و نیز خالی نیست که یا انست که بیان شد آنچه
مختلف میشوند بدانها میشوند با و آنها و واجب الوجود بعد از اتفاق در وجوب وجود

چیزهای موجوده اند از برای هر یک از متفق در روی که با آن چیزها خالف میشود هر یک صاحب خویش را یا غیر موجود اند از برای چیزی از آنها یا موجود اند از برای بعضی از آنها و نیست در بعضی دیگر که عدم اینها پس اگر بعضی باشند غیر موجود نباشند در آنجا چیزی که واقع شود با و اختلاف بعد اتفاق پس نیست در خصوصیت که موجوده باشند اختلاف در حقایق پس اینها متفق الحقایق اند و حال آنکه تحقیق که گفتیم ما آنکه اینها مختلف میشوند حقایق آن بعد از آنکه مشترک بوده باشند در وجود اگر بعضی باشند غیر موجود در بعضی از آنها و موجود در بعضی دیگر از آنها مثلا آنکه باشد یکی از آنها که منفصل شده باشد از آن دیگر با آنکه از برای حقیقت وجوب وجود چیزی باشد که او شرط انفصال است از برای آن دیگر حقیقت وجوب وجود یا عدم شرطی که از برای آن است و نیست چیزی که مقارن شده باشد او را از جهت این عدم و پس و نباشد در آنجا چیزی دیگر عدم و منفصل شود با و از آن دیگر پس باشند از شان وجوب وجود حقیقت آنها آن حقیقتی که از برای اوست آنکه ثابت شود از روی تمام یا عدم شرطی که لاحق میشود با و عدم نیست معنای مرور الفصل در اینها و اگر جیا باشند در چیز معانی بلا نهایت بواسطه آنکه در روی خلاف لا انتها بلا نهایت است حال خالی نیست از آنکه یا آنست که جیا باشند وجوب وجود متحقق در زمانی بیان زیاده آنجا زیادتی که مرور است است که نباشند لیکن باشند پس جی باشد که نبود از برای آن وجوب و جیا باشد او شرط در وجوب وجود آن دیگر نیز واکی بعد باشد پس باید باشد زیاده و نیست از وجوب وجود او با آن مرکب است و واجب الوجود غیر مرکب است حاصل کنند که وجود وجوب وجود معنای عدو که در وجود عدد از افراد و این با هم مشترک بوجهی از وجوه نه افرادی که متفق است حقیقت و نوعشان و نه افرادی که مختلف است حقیقت و نوعشان و اما آنکه او را افرادی نیست که آن افراد متفق الحقیقه و النوع بوده بواسطه آنکه وی را ماهیتی است تا که چیزی مقارن شود آنرا و یکی از آن افراد جدا شود زیرا که دانسته آمد که او را غیر از انیت چیزی دیگر نباشد و انیت او عین وجوب وجود مختلف شود چه که او را افراد آن بجز نیست تا دیگر آن تواند مختلف شد چه که وی را بعد است پس حقیقت او عین او باشد پس شاید که مشترک فیه باشد از برای چیزی عدد و دیگر آنکه چیزی که مر آن افراد و واجب الوجود با هم اختلاف بیند میکنند

آن چه از برای هر یک از افراد ثابت است و یا وجود آن از برای بعضی ثابت است و از برای بعضی دیگر عدم آن ثابت و اگر وجود آن چیز از برای هر یک از افراد ثابت باشد و آنچه باعث اختلاف میشود با وی نیست تا که موجب اختلاف بعد از اتفاق باشد پس افراد واجب الوجود مختلف نباشند در حقایق پس اینها در حقایق وی متفق باشند و حال آنکه مفروض آنست که مختلف در حقایق بعد از اشتراک در وجوب وجود و اگر ثابت در بعضی باشد و در بعضی نباشد مثلا اگر یکی از این افراد منفصل شود از آن دیگر با آنکه باشد از برای آن فرد حقیقت وجوب وجود و باشد چیزی دیگر که او شرط انفصال اوست از آن دیگر باشد و برای آن دیگر را حقیقت وجوب وجود با عدم آن شرط باشد و مفارقت از صاحب خود بسبب عدم آن شرط کند و در این عدم شرط مابه الانفصال نه نهند باشد پس بصورت از شان حقیقت وجوب وجود در حالی که قایم بود بنفس خود نیست اقتران با عدم شرط باشد و عدم را اگر معتبر نیست در اینها معلوم است تا که موجب انفصال افراد از یکدیگر شود و الا در یک چیز چند معانی نامتناهی باشند زیرا که در آن یک چیز خلاف چیزهای نامتناهی خواهد بود و آن خلاف معانی نامتناهیه پس وجوب وجود یا آنست که متحقق است در یک از آن زیادتی که مرور است و یا آنست که متحقق نیست با او و اگر متحقق نباشد پس عرو را به آن زیاده وجود نخواهد بود و آن زیاده شرط وجوب آن فرد خواهد بود و همچنین در وجوب وجود و آن دیگر نیز آن شرط خواهد بود چنانکه در وجوب وجود این یک شرط است اگر متحقق باشد وجوب وجود آن یک بدون آن زیادتی که مرور است پس آن یک را زیاده در فصل و زیاده آنست و نیست او از وجوب وجود و وجوب با او مرکب خواهد بود و واجب الوجود مرکب نیست و حال آنکه ما ابطال ترکیب او کرده ایم پس وجوب وجود او در حقیقت خویش نکوز نباشد و خود عین آن نکوز باشد و پس این تقریر بنا بر آنست که لفظ فصل بنا و جمله خوانده شود چنانکه شنیده شد از ائمه کتاب و اگر بضاد معجمه خوانده شود پس معنای او آنست که آن زیاده فضل و غیر خواهد بود به آنکه اند در حقیقت واجب الوجود و وی درست نیست زیرا که او منقسم نمیشود زیرا که او معنی بگانه است و معنی یگانه بذات باشد منقسم نشود و اگر وجوب وجود شود و وی در وجه پیرایه یا آنست که بذات خود او را وجوب است یا آنست که ممکن است و هر دو وجه از واجب الوجود محالست زیرا که در وجوب نیست

که منقسم شود به دو جزء زیرا که ذات جنس او وجوبست و وی را علتی نیست که آن موجب
انقسام وی شود نه فصل مقوم و نه غیر آن پس لاجرم بسیط باشد و امکان انقسام از دو رو
ترا است و در بیان آن اشکال کرده اند زیرا که اگر از برای هر یک از او وجوب الوجود جزء را
باشد که آن جزء من حیث انیه ممتاز از هر یک از دیگری باشد ترکیب لازم می آید فرموده که
وان کان لکل واحد منهما ما ینفصل به عن الآخر فهو یتمیز الی ترکیب کل واحد منهما
ثم لا یخلو ایضا اما ان یکون وجوب الوجود یتم وجوب الوجود دون کل واحد من
الزایدین او یکون ذلک شرطا فی ان یتم فوجوب الوجود لا اختلاف فیه من
الذات انما الاختلاف بعوارض لحقت وقد قام الوجوب بها مستغنیا فی حد ذاته عن
تلک اللواحق وان لم یتم فلا یخلو اما ان یکون لا یتم دون ذلک فی ان یکون
له حقیقة وجوب وجود واما ان یکون وجوب الوجود معنی متحققا بنفسه و لیس
ذلک ولا احدهما داخلا فی هویته من حیث هو واجب الوجود لکنه لا بد له ان یصیر
حاصل الوجود باحدهما مثل ان الهیولی ان کان لها جوهریة فی حد هو بها فانها
وجودها بالفعل انما هو بهذه الصورة واما بالاخری و اگر بعبارتی از برای یکی
ازانه و فرد وجوب وجود آنچه منفصل شود او بآن از آنه یکی دیگر مفتقر به ترکیب
است در هر یکی ازینها اینجا حال خالی نیست بجز که یا آنست که تمام باشد وجوب
وجود که تمام گردد از روی وجوب وجود تمام یکی از دو زیادتی که در آن دو
فرد است که از هم جدا شوند بآن منفصل شده یا آنست که میباشد آن شرط در آنکه تمام شود
وجوب وجود با وی پس اگر تمام شود بی آن پس وجوب وجود اختلافی دارد در ذات
او نیست و جز این نیست که خلاف در و بعوارض لاحقه با وست و بتحقیق که تمام
شده است وجود در حالتی که بی نیاز شده است واجب بی نیاز بوده در قوام
از آن لواحق عارضه و اگر تمام نشود بی آن پس حال خالی نیست در آنکه یا آنست که
که تمام شود بی آن در آنکه مرورا حقیقت وجوب وجود باشد یا آنست که مر باشد
وجوب معنای متحقق از نفس خویش و نیست آن دو زیاده و نه یکی از آنها داخل هویت او
از آن روی که واجب الوجود است ولیکن به وجود نیازمند است از آنکه گردد او حاصل الوجود
بیکی از آنها مثل آنکه هیولی و اگر چه بوده است مر او را جوهریتی در حد خویشتن

که وجودش

که وجودش بفعل است یا بصورتی یا بصورتی دیگر حاصل که از برای او هر یکی از دو فرد
واجب الوجود اگر جزئی باشد که بسبب آن یکی از آنها از آنه دیگری ممتاز و منفصل
شود پس مر صورت اجزا موجب ترکیب شود در هر یکی از آن دو فرد وجوب وجود
با بر الانفصال مرکب خواهد بود پس واجب الوجود را حقیقتش مرکب خواهد بود و واجب
الوجود را چنانکه گفته آمد ترکیب نمیباشد و بعد از آن حال خالی نیست از آنکه وجوب
وجود بحسب نفس خویش یا تمام است بی آن زیاده که در هر فرد است یا تمام نیست و اگر
تمام باشد پس مر ذات وجوب وجود اختلافی واقع نباشد بلکه اختلاف از روی
بحسب عوارض باشد و وجود او وجوب مستغنی بود از قوام ذات خویش
که در حقیقت خویش بی آن تمام است از ان عوارض پس چگونه صورت بندد اختلاف
و نقد و در رو و اگر تمام نباشد بی آن زیاده حقیقت خویش و یا آنست که در حقیقت خویش
بی آن تمام است و آن دو زیاده که در دو فرد است یا یکی از آنها داخل در هویت نیست از
آن راه که او واجب الوجود است و اما نا چار است از آن تا که حاصل شود وجودش با آن
چنانکه هیولی که وی در جوهریت خویش حاجت بصورت ندارد و اما از آن راه که
وجودش بالفعل حاصل شود حاجت بصورت و یا بصورتی دیگر دارد و واجب الوجود
ثابت شد که در وجود خویش حاجتمند بهیچ چیز نیست وایضا اللون فانه وان کان
فصل السواد لا یتقوم من حیث هو لون ولا فصل البیاض فان کل واحد منهما
کالعلة له فی ان یوجد بالفعل محصلا ولیس احدهما علة له بعینه بل ایهما اتفق ولکن
ذلک بحال و ذلک فی حال و نیز لون پس بدرستی که او اگر چه بوده است فصل
سواد که متقوم شود او را از آن روی که او لونست و بوده است که متقوم نباشد فصل
فصل بیاض او را پس بدرستی که هر یکی از آنها همچون علت است مر او را در آنکه یافت شود
او بالفعل حاصل شود و نیست یکی از آنها علت مر او را بعینه بلکه هر کدام که متفق شود
او علت است ولیکن آن در حالی در آنکه دیگری در حالی دیگر حاصل که وجوب وجود یعنی
متحقق در نفس خود است و یکی از آن دو زیاده که مثلا در دو فرد است حاصل خواهد
مگر در کردن بودنش حاصل الوجود یکی از آنها چنانکه از آن روی که لونست از تقویمش
حاجتمند بفصل سواد و یا بفصل بیاض نیست زیرا که فصل سواد و فصل بیاضی متقوم

از برای نوع سواد و نوع بیاض جمع کنند نه از برای جنس ایشان که ماهیة لون است
و مرا لیون منقسم اند نه متقوم چه انکه بسایط را فصل نیست چنانکه لون و دیگر کیفیات
وجزئهای دیگر بسایط و فصل از برای مرکبات است و فصل محاذی صورت و جنس محاذی
ماده و بسایط را صورة ماده باین معنی نیست و از آنجا که از وجود و حصول
بالفعل داشته میحجت یکی از اینها و هریکی از اینها مانند علت است مر وجود و حصول
بفعل را ولیکن احدهما بعینه علة او نیست بلکه هر یکی از فصلها که متحقق می‌شود بعلتی
مر او را ولیکن آن یکی در حالی و وقتی و این یکی در حالی و وقتی و در بیان انکه اگر
حکم بمقتضای وجه اول باشد هریکی از آن دو زیاده در حلول در تقویم وجوب شرط در
خواهد بود فرموده که فان کان الامر علی مقتضی الوجه الاول فکل واحد منهما داخل
فی تقویم وجوب الوجود وشرط فیه حیث کان وجوب الوجود وجب ان یکون
معه وان کان علی مقتضی المعنی الثانی فوجوب الوجود یحتاج الی شیء یوجد
فیکون وجب الوجود بعد ما نزلناه من انه یحتاج الی شیء آخر یوجد
واما فی اللون والهیولی فلیس الامر هناک علی هذه الصورة فان الهیولی
فی انه هیولی شیء واللون فی انه لون شیء فی انه موجود شیء فیصطر اللون
هو وجب الوجود هیهنا ونظیر فصلی السواد والبیاض هناک هو ما یختص کل واحد
من المفروضین بها وکان کل واحد من فصلی السواد والبیاض مدخل فی
تقریر اللونیة لونیة لکنه یجب ان یکون خاصیة کل واحد من المفروضین لا
لها فی تقریر الوجوب الوجود واما هناک فکان المدخل الفصلین فی ان اللون
موجود لا فی وجوب الوجود یکون متقررا الوجود بل الوجود شرط فی تقرر الوجود
لواجب الوجود او هو نفسه مع عدم او امتناع بطلان واما فی اللون
فالموجود فالوجود یلحق ماهیة اللون فتوجد الماهیة التی هی بعینها لون
بالفعل فلو کانت الخاصیة لیست علة فی تقریر ماهیة وجب الوجود فی ان یحصل
لا الوجود وکان الوجود امرا خارجا عن تلک الماهیة خارجا عن ماهیة اللون
الا امر مستوفاة فیس سایر الاشیاء العامة المنفصلة بفصول وبالجملة المنقسم فی
معان مختلفة لکن الوجود یجب ان یکون خاصیة یکون وجوبه فیکون الحاصل

کانها یحتاج الیها فی امر هو الذی یستغنی عنه بنفسه بل الوجوب لیس له الوجود
ثان لیحتاج الیه کاللونیة وجود ثان وبالجملة کیف یکون شیء خارج عن حکم وجوب
الوجود کیف یتعلق بوجوب لها فیکون وجوب الوجود فی نفسه امکان الوجود او
بعضه باشد امر بر مقتضای وجه اول وکل واحد از آن دو زیاده دخل بوده در تقویم
وجوب وجود و شرط باشند درو پس هرجا که بعضه باشد وجوب وجود هم خواهد
باشد کل واحد از آن دو زیاده با او وا گر بعضی باشد امر بر مقتضای وجه دوم
پس احتیاج وجوب وجود محتاج میشود بسوی چیزی که یافت و موجود شود به سبب او چنین باشد
وجب الوجود از بعد انکه متقرر شود از برای او معنای انکه وجب الوجود محتاج
باشد بسوی چیزی دیگر که یافت شود به سبب او و این محالست زیرا که وجب ان یکون
بذاته موجود و یافت بود نه بچیزی دیگر و اما در لون و در هیولی پس حیثیت
امر در آنجا بر صورت نیست بواسطه انکه هیولی در انکه او هیولیست چیزیست و لون در
انکه او لونست چیزیست و در انکه موجودات چیزیست پس نظیر لون در آنجا وجوب
الوجود است در اینجا و نظیر فصل سواد و فصل بیاض در اینجا چیزیست که مختص باو
میشود کل واحد از دو مفروض در اینجا و همچنانکه کل واحد از فصل سواد و فصل
مدخل نیست مر او را در تقریر و تقرر لونیة لونیة همچنین وجهیست انکه باشد خاصیت
کل واحد از این دو مفروض که مدخل باشد از برای او در تقریر وجوب وجود
و اما در آنجا پس بوده است مدخل مر فصل سواد و فصل بیاض را در انکه گردد لون
موجود یعنی گردد لون چیزی که او غیر لون است و زاید است بر انکه او لونست و در
اینجا نیست ممکن آن بواسطه انکه وجوب وجود میباشد متقرر الوجود بلکه وجود شرط
است در تقریر وجود از برای وجب باشد او نفس واجب الوجود است یا عدم عدمی
یا امتناع بطلان و اما در لون وجود لاحق ماهیتی است که او لون است پس یافت
میشود ماهیتی که آن ماهیتی که او بنفس خودش لونست از روی انکه میباشد بعینه
موجود بالفعل پس اگر بعضی باشد خاصیتی که بود علت در تقرر ماهیة وجوب وجود
در انکه حاصل شود از برای وجود وبعضه باشد وجود امر خارجی از آن ماهیة
مثل خروج آن خاصیت از ماهیة لون میباشد امر مستقر بر قیاس سایر اشیاء عام

منفصله فصول و بالجمله مباینه منقسم در معانی مختلفه لیکن وجود واجبست اگر باشد
حاصل با آنکه باشد وجوبش پس مباینه خاصیه گویا که محتاج میشود بسوی آن خاصیه
در امری که او آنچیزیست که مستغنی دیده شده است از وی آن خلف است بلکه
واجب نیست از برای او وجود مانند چیزهائی که محتاج شود بسوی او چنانکه
از برای لونیه وجود تا نیست و بالجمله چگونه مباینه چیزی خارج از وجوب وجود
شرط در وجوب وجود و با وجود آن پس بدرستیکه حقیقه وجوب وجود چگونه
میشود که متعلق شود بوجهی که مرور است پس نا که مبوده باشد وجوب وجود در نفس
خود وش امکان وجود حاصل که اگر باشد حکم بر مقتضای وجه اول که او آنست
وجوب وجود تمام نباشد چون هریک از دو زیاده و هریکی از دو زیاده فقر وجوب
وجود شرط و داخل باشد در وجود و تقویم بالفعل او تمام بجهت یکی از اینها باشد و اگر
از اینها داخل در تقویم و محصل وجوب وجود و شرط در وی باشد پس باید بیفتد در
جائی که وجوب وجود باشد و جهت که با او هریکی از این دو زیاده باشد و اگر باشد
حکم بر مقتضای وجه ثانی که او آنست که وجوب وجود معانی متحقق در نفس خود بعد
و هریکی از اینها و یا هردو در هویت او از آنراه که واجب الوجود است داخل باشند
و لیکن ناگزیر باشد از آنکه گردد حاصل الوجود بیکی از اینها پس وجوب وجود در
یافت شدن خویش حاجتمند است بسوی چیزی که موجود شود با او و بعد آنکه متقرر بوده
از برای او معنی آنکه واجبست و این عالست چه که وجود او بعلتی نیست بلکه
بذات خود است و در هیولی و در لون حال باین صورت نیست چه که هیولی در
هیولیه خویش چیزیست و در موجودیه خویش چیزی و لون نیز در لونیه خویش
چیزیست و در موجودیه خویش چیزی بخلاف واجب الوجود که نه چنین است بلکه
وجوب وجود و انیه او همه اینها یکی است پس نظر بسوی واجب الوجود است و نظر فصل
سواد و بیاض چیزیست که خاص میشود با او هریکی از آن دو فرد و واجب الوجود که
واجبست
متقوم نشود و همچنانکه فصل سواد و بیاض داخلی در تقرر لون نیست و همچنین
که هریک از آن دو زیاده که مختص است بیکی از آن دو فرد مفروض است داخلی در
تقرر وجوب وجود نباشد و اما در لون مرفصل سواد و بیاض داخلی هست در وجود

شدن لون پس لون چیزی باشد که وجود زاید بر او باشد و لون موجود غیر
از لونیه لون باشد بحسب انضمام وجود و اما در واجب الوجود نه چنین است چه
که وجوب وجود بنفس خود متقرر است و موجودش بلکه نفس وجود شرط در تقرر واجب الوجود
واجب الوجود است بلکه نفس او است با عدم علدم و یا با امتناع بطلان و اما حال در لون
آنست که وجود او لاحق است بر ماهیه او پس یافت شده ماهیه او و آن ماهیتی که بنفس
خود وش خویش لون است و بحسب وجود خارجی موجود عینی و عینی موجود بالفعل شده است
پس اگر آن خاصیه که زیاده در فرد است علة باشد در تقرر وجوب وجود بلکه
علة حصول وجود او باشد و وجود خارج از ماهیه او باشد چنانکه خارج از ماهیه
لون است هر آینه حکم مستمر بر قیاس سایر اشیاء عام منقسم بحسب فصول در معانی
مختلفه خواهد بود و لیکن وجود واجبست که حاصل باشد تا که وجوب وجود حاصل شود پس
آن خاصیه زاید همان نیست که حاجت با وی افتد در امری که آن امر حاجت باو نمیشود
و این باطلست بلکه وجوب وجود دیگر است که آن باعتبار فصول سواد و بیاض
و غیر آنست و در اول تقررش پس چگونه مباینه چیزی خارج از حقیقه وجوب وجود اگر
متعلق بعلتی باشد لازم می آید که وجوب وجود در نفس خود امکان وجود باشد
و این روا نیست بدانکه واجب الوجود را حقیقی جز وجوب وجود است و حقایق
باطل میشود زیرا که مردم باطل میشود و چیزی دیگر نمیگردد و وجوب باطل میشود و
امکان نمیگردد و امکان نیز بذات خود باطل میشود و واجب نمیگردد بلکه همیشه
در ذات خویش امکان همان امکان و وجوب همان وجوب است و الحقیقه آن
خود واجبست و آن معنی حقیقه چیزی از روی در نمی آید که او را از حقیقه خود بیرون
ببرد و باطل سازد پس واجب الوجود حق است و حق باطل و نیست نمیشود و در بیان
آنکه ما در نظام از آغاز تقریر دلیل میکنیم فرموده که و تقرر هذا الرای منقول با لجملة
ان الفصول و ما یجری مجریها لا تحقق بها حقیقة المعنی الجنسی من حیث هو معناه
بل ان انما کانت علة لتقوم الحقیقة موجودة فان الناطق لیس شرطا لتعلق
الحیوان و ان لمعنی الحیوان و حقیقته بل فی ان یکون موجودا معینا و
اذا کان المعنی العام هو نفس واجب الوجود و لو کان الفصل کالخارج الیها ان یکون

واجب الوجود موجود ادخل ما هو كالفصل في مهيته ما هو كالجنس في الحال فما يقع
اختلاف غير فصلنا في جميع هذا اظهر فتبين ان وجوب الوجود ليس شيئا مشتركا فيه فالاول
لا شريك له واذ هو بري من كل ماده وعلايقها ومن الفساد وكلاهما شرط ما يقع
تحت التضاد فالاول لا ضد له فقد وضح ان الاول لا جنس له ولا ماهية له ولا كيفية له و
لا كمية له ولا اين له ولا متى له ولا شريك له ولا ند له ولا ضد له تعالى وجل وانه لا حد له و
لا برهان عليه بل هو البرهان على كل شيء بل انما عليه الدلايل الواضحة وانه اذا حقق
فانما يوصف بعد المهية بسلب المشابهات عنه وبايجاب الاضافات كلها اليه فان كل
شيء منه وليس هو مشاركا لما منه وهو كل شيء وليس شيء من الاشياء بعده و تقرير این کنیم
سخن خود را از سر نو پس میگوییم ما که و بالجمله سخن ما آنست که فصول و آنچه جاری
میشود در مجری فصول تحقق نمیشود با نها حقیقه معنای جنسی از آن روی که معنای اوست
بلکه هست و مجرای نیست آنها علتند از برای تقوم حقیقه از روی موجود گشتن
آن بر سبیل آنکه ناطق نیست او شرطی که متعلق شود با و حیوان در آنکه مرور معنای
حیوان و حقیقه حیوان است بلکه متعلق با و در آنست که او موجود معین شود و هرگاه
تعقل باشد معنای عامی که او نفس واجب الوجود باشد و تعقل شد فصل محتاج الیه
در آنکه واجب الوجود موجود شود با و داخل میشود آنچه او مانند فصل است در ماهیت
آنچه او مانند جنس است و حال در آنچه واقع میشود بسبب او اختلاف غیر فصل است در
جمیع این اظهر است پس مبین شد آنکه وجوب وجود نیست مشترکا فیه در این صورت و
اول تعالی لا شریک له است و چیز او بریست از هر ماده و از علایق وی و از فساد و
هر دوی آنها شرط آنچیزند که واقع میشود در تحت تضاد پس بنا برین اول تعالی
لا ضد له است پس بتحقیق که واضح شد آنکه اول تعالی لا جنس له است و لا ماهیة له است و لا
کیفیة له است و لا کمیة له است و لا این و لا متی و لا شریک له و لا ند له و لا ضد له است تعالی
و جل جلاله و واضح شد آنکه لا حد له و لا برهان علیه است بلکه او برهانست بر همه چیز
بلکه هست از برای او نیست بر و دلایل واضحه است و آنکه او در هنگام حقیقت پس
اینست و از برای نیست وصف میشود بعد از انیه بسلب شباهات از و و بایجاب اضافات
کل آن بسوی او پس بدرستی که کل شیء از وست و نیست او مشارک مر چیزی را که

اوست و او

اوست و او کل شیء است و نیست او چیزی از اشیا که بعد از وست حاصل که ما حاصل این
فصل را در سلک اجمال منتظم ساخته میگوییم ما که فصول و آنچه بنا بفصولست تحقق
نمیسازند حقیقه معنای جنسی را از آن که او معنای جنسی است بلکه وی را متقوم و متحصل
بحسب وجود چه که ناطق مثلا شرط حیوان نیست در آنکه حقیقه حیوان از برای او حیوان
بحسب او باشد چه که حقیقه از آن روی که او حیوانست همان حقیقه حیوانست در حد
حیوانیه خویش و فصل را دخلی نیست در بودن حقیقه حیوان بلکه فصل او میشود و او را
در ضمن انواع خویش محصل و متقوم در اعیان میدهد و موجود متعین میسازد و
بالفرض اگر معنای عامی نفس ذات واجب الوجود باشد و فصلی باشد که حاجتمند شود
واجب الوجود بان فصل در موجود گشتن خویش هر آینه آن فصل داخل در ماهیت
آن معنای عامی که نفس واجب الوجود است خواهد بود و این موجب ترکیب میشود
ترکیب در ذات او علاست و حال در آنچیزیکه بان اختلاف واقع میشود غیر فصل است
در جمیع این مذکور ظاهر تر است در آنکه او فصل است پس مبین گشت که وجوب وجود
مشترک فیه نیست چه که معنای عام نیست پس مشترک در وی نباشد پس واجب الوجود
را انباز نباشد و چه که متصف بسلب ماده است و مادیات و بری از فساد است که
آنها موجب تضاد و نه پس او را ضدی نباشد پس او و شیء و هو هویت که جنس ندارد و ماهیت
و کیفیة و کمیة ندارد و این و متی ندارد و شریک و ند و ضد ندارد تعالی الله عن
ذلک علوا کبیرا و حد و برهان ندارد و نیازمند برهان نیست در اثبات خویش و
برهان اثبات وجود همه چیزهاست بل دلایل وجود برهستی و علت بودن خود دارد
و از جانب معلولات خود و بعد از انیه حقیقه خویش موصوف بسلب شباهات و بایجاب
کل اضافات میشود چه که همه چیزها را وجود از وی به پدید آمده او را نهایتی نبوده است
است و بجای آن وصف وی با اضافه کرده میشود و شریک معلولات خود نیست و او همه
چیز است و نیست او چیزی از اشیا که بعد از وست و هیچ چیز از آنها او نیست ظاهر این
عبارت شیخ آنست که او همه وجود هر چیزهاست و وجود همه چیزها از وست و وجود همه
او از چیزی از اشیا نیست

الفصل السادس في انه تام بل فوق التمام
و انه خیر و یفید کل شیء بعده و انه حق و انه عقل محض یعقل کل شیء و کیف یعلم ذاته و

كيف يعلم الكليات وكيف يعلم الجزئيات وعلم اين وجه الا بجوز ان يقال به [illegible] الواجب
تام الوجود لانه ليس شيء من وجوده وكمالات وجوده قاصر عنه وذلك من جنس وجوده
خارجا عن وجوده يوجد لغيره كما يخرج عنه غيره مثل الانسان فان انسا وكثيرا من
كمالات وجوده قاصرة عنه وايضا فان انسانيته توجد لغيره بل واجب الوجود فوق
التمام لانه ليس انما به الوجود الذي فقط بل كل وجود اينما فهو فاضل من وجوده ولد
وفايض عنه اين فصل ششم در بيان آنست كه اول تعالى تامست بلكه فوق تام است
وخير است ومفيد هر خير است كه بعد از وست الكه او حق است والكه او عقل محض است
تعقل ميكند هر چيز را وچگونه ميداند ذات خود را والكه چگونه ميداند كليات را او
چگونه ميداند جزئيات را وبكدام وجه جايز نيست الكه گفته شود او را وبكدام وجه
جايز نيست الكه گفته شود او را كسب ميكند اينها را پس واجب الوجود تام الوجود است
بواسطه الكه نيست چيزي كه از وجود او وكمالات وجودش قاصر از وي است ونيز نيست چيزي
كه نسبت او يافت شود از جهة غير او بل واجب الوجود فوق تام است بواسطه الكه
نيست نسبت او به ايجاد نيست مر او را وجودي كه مر او راست وبس بلكه هر وجودي نسبت او
فاضل از وجود اوست از براي اوست وفايض از اوست حاصل كه اين فصل مشتمل الكه
واجب الوجود بذاته تام وفوق تام وخير ومفيد وحق وعقل محض است وعالم ذات
خود وعالم كليات وجزئيات واما الكه تام است بسبب وجود كمالات از جهة الكه وجود كمالات
وجودش از شانيه قصور مبرا ومعرا است وچيزي از جنس وجودش بيرون از وجودش
نيست كه آن از جمله غير از براي او حاصل شود چنانكه بيان شد كمالات وجود غيرش
قاصر از غيرش ومثلا انسان را كمالات وجودش مبرا ومعرا از قصوريت ونه انسانيه
ومانا از جهة غير نسبت وجوداست از براي او وعلة انسانيه الا انسان مر انسان است و
نيز براي وجود بذات خود نيست بخلاف واجب الوجود كه نه چنين است كه او فوق
تام است چه كه مر او را وجود فقط نيست بلكه همه وجود با وفاضل وفايض از وجود ذات
اوست ودر بيان الكه واجب الوجود بذاته خير محض است فرموده كه وواجب الوجود بذاته
خير محض فالخير بالجملة هو ما يتشوقه كل شيء وهو الوجود او كمال الوجود من باب الوجود و
العدم من حيث هو عدم لا يتشوق بل من حيث يتبعه وجود او كمال الوجود وكمنز المشوق

بالحقيقة الوجود فالوجود خير محض وكمال محض والخير بالجملة هو ما يتشوقه كل شيء بنا
حده ويتم به وجوده والشر لا ذات له بل هو اما عدم جوهر او عدم صلاح لحال الجوهر
فالوجود خيرية وكمال الوجود خيرية الوجود الذي لا يقارنه عدم لا عدم جوهر ولا عدم شيء
الجوهر بل هو دايم بالفعل فهو خير محض والممكن الوجود بذاته ليس خيرا محضا لان ذاته
بذاته لا يجب له الوجود فذاته بذاته يحتمل العدم وما احتمل العدم بوجه ما ليس من جميع
جهاته بريا من الشر والنقص فاذن ليس الخير المحض الا الواجب الوجود بذاته واجب
الوجود بذاته خود خير محض است پس خير بالجمله او چيزيست كه مشتاق ميگردد او را و متشوق
ميشود آنرا هر چيزي وآنچه متشوق ميشود آنرا هر چيز او وجود است يا كمال وجود است
از باب وجود حاصل كه واجب بذاته خير محض است و خير و ذات خويش متشوق كل
شيء است وآنچه وجود است وعدم از آن روي كه عدم است مشتاق نميشود او را چيزي بلكه
مشتاق ميشود او را چيزي از آن روي كه تابع ميشود او را وجودي ويا كمال وجود حاصل كه
عدم از آن راه كه عدم است متشوق نميشود وچيزي بجانب او متوجه نميشود وخواهش بسوي او
نميكند بلكه او از آن راه كه وجود وكمال وجود را لازم ميدارد معشوق ومتشوق اليه
ميگردد بالعرض بخلاف وجود كه وي بالذات متشوق اليه است پس ازين بصورت ميباشد
متشوق بحقيقت وجود ش عدم پس وجود خير محض است وكمال محض است وخير بالجمله
او آن چيزيست كه متشوق وشوقمند ميشود او را هر چيزي در حد خويش تا تمام ميشود با وجودش
وشر نيست ذاتي مر او را بلكه او يا عدم جوهريست يا عدم صلاح حال جوهر وهر كه
چنين باشد پس وجود خيريه است وكمال وجود خيريه وجود است ووجودي كه مقارن
نميشود او را عدم نه عدم جوهر ونه عدم چيزي كه مر جوهر راست بلكه او دايم بالفعل است
او خير محض است وممكن الوجود بذاته نيست خير محض بواسطه بواسطه الكه ذات او
بذات خود واجب نميشود مر او را وجود پس ذات او بذات خود محتمل عدم است وچنين چيزي بر
نيست از جميع جهاتش وي از شر ونقص پس حاصل ودرين هنگام نيست خير محض مگر واجب
الوجود بذات خود حاصل كه وجود آنچنان وجودي كه پيوسته نكردد آنرا هيچگونه عدم بر
واو هميشه بالفعل وبري از مني بالقوه است وبذات خود واجب است او خير محض است
ومتشوق اليه اوست نه وجودي كه آميخته بسوي بالقوه ومقرون بعدم است وبذات

مسئله

خود واجب نیست وجودش از جانب دیگر نیست و منه نظر نفس خویش محتمل عدم است
پس واجب الوجود خیر محض بود و مشوق الیه هر چیزی بود نه ممکن الوجود و در بیان الطلاق
خیر بر مفید کمالات اشیا میکند فرموده که و قد یقال ایضا خیر لما کان مفید الکمالات الاشیاء
و خیراتها و قد بان ان الواجب یجب ان یکون لذاته مفید الکل وجود و لکل کمال
وجود فهو من هذه الجهة ایضا خیر محض لا یدخله نقص و شر و کاهی کفته میشود خیر هر
چیزی را که او بوده است مفید کمال است اشیا را و خیرات ایشان را و بتحقیق که ظاهر است
انکه واجب الوجود واجبست الله انکه باشد بذات خود مفید کل وجود را در کل کمال
پس او از راه افاده وجود و کمال اشیا خیر محض باشد چنانکه از راه وجود ذاتی بی نقل
و مبرا از ما بالقوه خیر محض بود و در بیان انکه واجب الوجود حق است فرموده که
و کل واجب الوجود فهو حق لان حقیقة کل شیء خصوصیة وجوده الذی یثبت له فلا
احق اذن من واجب الوجود و قد یقال حق ایضا لما کان الاعتقاد بوجوده صادقا
فلا احق بهذه الحقیقة ما یکون الاعتقاد لوجوده صادقا و مع صدقه دائما و مع دوامه لذاته
لا لغیره و سایر الاشیاء فان ماهیاتها کما علمت لا تستحق الوجود بل اذا قطع
اضافاتها الی واجب الوجود تستحق بالعدم فلذلک کلها فی انفسها باطلة و به حقة
و بالقیاس الی الوجه الذی یلیه حاصلة و لذلک کل شیء هالک الا وجهه فهو احق
بان یکون حقا و هر واجب الوجودی پس او حق است بواسطه انکه حقیقت هر چیز
خصوصیة وجود هر است آنچنان وجودی که ثابت است از برای او پس نیست احق در حقیقت
نکام از واجب الوجود حاصل که هر چه وجود شیء واجبست او حق است نسبت بچیز
واجبست وجودش بواسطه انکه حقیقت هر چیزی عبارت از خصوصیه وجود اوست آن
وجودی که از برای آن چیز ثابت است پس در این صورت هیچ چیز احق از واجب الوجود نیست و
او حق مر ان چیزها ست زیرا که خصوصیه وجود او بمقتضای ذات اوست بخلاف چیزهای
دیگر که خصوصیة وجود ایشان بمقتضای غیر ایشانست کاهی کفته میشود حق نیز هر چیز
را که بوده است اعتقاد مر وجودش را صادق پس نیست احق بالحقیقة از آنچه که
میباشد اعتقاد مر وجودش را صادق و با صدقش دائم باشد و با دوامش از جهت ذات
خود پس نه از جهت غیر خودش و سایر چیزها پس به درستی که ماهیات ایشان چنانکه دانسته

پس ذات او عقل و معقول و عاقل است نه انکه در آنجا اشیاء متکثره است و آن بواسطه
انیست که بانچه او هویت مجرده است عقلست و بانچه اعتبار میشود از برای او انکه هویت
مجرده اش از برای ذاتش است پس معقول است مر ذات خود را و بانچه اعتبار میشود از
برای او انکه ذاتش از برای او ماهیة مجرده است او عاقل ذات خود است پس به درستی که معقول
آنست که ماهیة مجرده اش از برای چیزی حاصل باشد و عاقل آنست که از برای او ماهیة
مجرده بر صدی حاصل باشد نیست در شرط این چیز انکه باشد وی یا دیگری بلکه شیء مطلق
است و شیء مطلق اعم است از وی و یا از غیر او پس او را تعالی با اعتبار کردن تو از برای
او ماهیة مجرده مر چیزی را او عاقل است و با اعتبار کردن تو انکه ماهیة مجرده مر چیزی است
او معقول است و این چیز ذات اوست پس او عاقل است بانکه مر ورا ماهیة مجرده است آنچنان
ماهیتی که مر چیزی راست او ذات اوست و معقولست بانکه ماهیة مجرده اش از برای چیزی است
که او ذات اوست و هر کس که اندک فکر کند میداند انکه عاقل مقتضی است چیزی معقول
را و این اقتضا متضمن است انکه آن چیز دیگری باشد یا او باشد بلکه متحرک هر گاه اقتضا کند
محرکی را نیز باشد نفس این اقتضا موجب انکه باشد او چیزی دیگر یا باشد او بلکه نوع دیگر
از بحث موجب است آنرا حال که معلوم شد که خدا تعالی بری و منزه از ماده و علایق
ماده است و وی متحقق است بوجودی که مفارق و غیر محتاج است بماده و ماده آن
و او معقولست از جهة ذات خودش و از جهة انکه او عقل بذات خود است و او نیز
معقول بذات خویشتن است پس معقول ذات خود است و ذات او عقل است باعتبار
و عاقلست باعتباری و معقولست باعتباری و لیکن در ذات خود عبارت از همان نیست
و در ذات او اشیاء متکثره نیست که اینها متغایر بالذات بحسب آن اشیا باشند چه که
او محض مجرد عقلست بحسب هویت خویش و بانچه معتبر است مر ورا انست که مر ورا هویت
مجرده اش لذاته است پس در این صورت او معقول لذاته است و بانکه معتبر است مر ورا
آنست که ذاتش مر ورا هویت مجرده است او عاقل بذات خود است زیرا که معقول
آنست که ماهیة مجرده وی حاصل باشد از برای چیزی و عاقل آنست که از برای او ماهیت
مجرده چیزی حاصل باشد و در شرط این چیزی که ماهیة مجرده از برای او حاصل است نیست
انکه باشد نفس ماهیة خودش حاصل از برای خودش یا نفس ماهیة چیزی دیگر بلکه مراد از او

جزئی مطلقیست و جزئی مطلق اعم از آنست که او را جزء باشد که ماهیت مجرده خود ویش
حاصلست از برای خود یش و یا جزئی دیگر پس اول لذاتا باعتبار آنکه از برای او ماهیت مجرده
جزئی حاصلست او عاقل ولذاتا باعتبار آنکه ماهیت مجرده خود یش از برای خود یش حاصلست
معقولست از برای ذات خود و باعتبار آنکه او ماهیت مجرده جزئیست او معقولست
و این جزء که ماهیت مجرده در وذات اوست و او عاقلست باآنکه خدا و نه ماهیت مجرده است
که آن از برای این جزئیست که آن جزء ذات اوست معقولست باآنکه ماهیت مجرده اینجا جزئیست
که او ذات اوست و هر کس که تامل کند میداند که عاقل تقاضای این جزء معقول
میکند و این اقتضا و این منضم نیست که این جزء که معقولست دیگری باشد و یا ذات
عاقل باشد بلکه این اقتضا موجب آنست که این جزء اعم از ذات و ماهیت مجرده عاقل باشد و یا
ماهیت مجرده غیر عاقل باشد و در عاقل حاصل شده باشد آن نیز که و همان خود و یک شود
نه جزء دیگر بلکه نوعی دیگر از تفتیش و بحث موجب تحقیق این معنی و مطلب است در اقتضا
مذکور به آنکه سبب در بودن جزء معقول آنست که او از ماهیت مجرد بود و همچنین سبب
در بودن جزء عاقل آنست که او مجرد از ماده باشد و حاصل شدن حصول معقول از برای
صفت عقل بود و مثلا چون صورت فردی از ماده مجرد شود و نفس تو آن را حاصل شد
و نفس تو عاقل معقول بود از آن صورت فردی چنانکه در کتاب نفس بیان شده باشد
به آنکه صورت مجرد از ماده وجود وی معقولیت ولیست یعنی مفهوم است که معقولست و اگر نه
وی نه معقول بود و نه موجود همچنانکه وجود صورت محسوس محسوس بودن وی بود و محسوس است
آن سمع حس از آن صورتست و همچنانکه اگر صورت او را در ذهن حاضر کرد اینک
آن را از ماده مجرد کرده باشی پس آن صورت در ذهن تو نیست که او معقول بودست
حسن اگر بذات خود مجرد باشد و وجود او غیر آن نیست که او معقولست پس وجود او نیست
که او معقولست زیراکه در آن وقت موجودست که معقولست و وجود او لذاتا عقلیه است
لذاته یعنی عاقلست ذات خود را زیراکه ذات او مجردست و وجود او ذات او
و موجودیة آن ذات و برای ذات شی و برای خویش است و وجود ذات او دایم است پس
عقلیه او را دایم باشد و واجب الوجود بذات عاقلست لذاته و معقولست لذاته زیراکه
چون ما میگفته باشیم که علم مجرد جزئی مجرد را معنی آنست که آن مجرد که با و بوده است او را

شد مستحق میشود وجود را بلکه این ان و نفس خود شان قطع نظر از اضافت ایشان بسوی
واجب الوجود مستحق میشود با و عدم را پس از برای اینست که کل اینها در نفس
خود شان باطلند و با و حقند و بقیاس بسوی وجود در کل یلی و بعد است او را کاملند
و از برای اینست که کل شیء هالک الا وجهه او بس او حق است باآنکه با و حق حاصل
که در بعضی اوقات اطلاق میکنند حق را نیز بر جزئی که اعتقاد وجودش صادق باشد
پس در این صورت نیست حق سزاوار تر باین حقیقه که او از آن جزئیست که بیا
اعتقاد وجودش صادق و باصدق میباشد و اخروی و وجودش میباشد لذاته نه لغیره و
سابرای این جزئی که باین صفات موصوفست احق باین حقیق که وی مخصوصیه لذات
خویش است زیراکه سایر اشیا همچنان چنانکه دانسته آمد مستحق وجود نیستند بلکه در
نفسهای خود و با انقطاع اضافات خویش بجانب الوجود مستحق عدمند و از برای این
است که همه اینها در نفسهای خویش باطلند و بسبب واجب الوجود حقند و بقای بوجودی
که حاصلند و از همین جهتست که همه اشیا هالکند الا وجهه و ذات او را حق باید باشد که
حق باشند و در بیان آنکه او عقل محض است فرموده که و واجب الوجود عقل محض لانه
ذات مفارقة عن المادة من کل وجه و قد عرفت ان السبب فی ان لا یعقل الشیء هو المادة
و علائقها لا وجوده و اما الوجود الصوری فهو الوجود العقلی وهو الوجود الذی اذا تقرر
فیه شیء صار للشیء به عقل الذی یحتمل نیله وهو عقل بالقوة و الذی یناله العقل بالقوة
و هو عقل بالفعل علی سبیل الاکمال هو الذی هو لذاته هو عقل بذاته و کذلک هو معقول
محض لان المانع للشیء ان یکون معقولا هو ان یکون فی المادة و علائقها و هو المانع
عن ان یکون عقلا فقد تبین لک ان ما بری عن المادة و العلائق المتحقق بالوجود
المفارق هو معقول لذاته و لانه عقل بذاته و هو ایضا معقول بذاته و هو معقول ذاته
فذاته عقل و عاقل و معقول لا ان هناک اشیاء متکثرة و ذلک لانه بما هو هویة مجردة
عقل و بما یعتبر له ان هویته المجردة لذاته فهو معقول لذاته و بما هو یعتبر له ان ذاته
له هویة مجردة فهو عاقل ذاته فان المعقول هو الذی ماهیته المجردة لشیء و العاقل هو
الذی له ماهیة مجردة لشیء و لیس من شرط هذا الشیء ان یکون هو او آخر بل مطلقا
والشیء مطلقا اعم من هو او غیره فالاول تعالی باعتبار ان له ماهیة مجردة لشیء هو

عاقل و باعتبار آنکه ماهیة مجردة لشیء هو معقول و هذا الشیء هو ذاته فهو عاقل لها
له الماهیة المجردة التی هی ذاته فهو معقول بان الماهیة المجردة التی لشیء هو ذاته
وکل من تفکر قلیلا علم ان العاقل یقتضی شیئا معقولا و هذا الاقتضاء لا یتضمن ان ذلک
الشیء آخر او هو بل المتحرک اذا اقتضی شیئا محرکا لم یکن نفس هذا الاقتضاء یوجب
ان یکون شیئا آخر او هو بل بنوع آخر من البحث یوجب ذلک و وجب ان الجسم عقل محض
است بواسطه آنکه او ذات مفارقست از ماده از همه وجوه و تحقیق که شناخته شد
آنکه سبب در آنکه تعقل نمیشود چیزی از ماده است و علایق نه وجودش و اما وجود
صور حسیه وجود عقلیست و او وجودیست که هرگاه متقرر شود در چیزی میگردد از
برای آن چیز سبب او عقلی و آنچه محتمل است نیل او رسید نشو او عقل بالقوه است و
آنچه رسیده است او را عقل بالقوه و او عقل بالفعل است بر سبیل استکمال و آنچه
او مر و را ذات اوست او عقل بذات خود است و همچنین او معقول محض است
بواسطه آنکه مانع مر چیزی را در آنکه باشد او معقول او آنست که باشد در ماده و علایقش
و او مانعست از آنکه باشد او عقل حاصل که خدا تعالی عقل محض علم محض است بواسطه
آنکه زیرا که ذات او مفارق از ماده است از جمیع جهات و شناخته آمد که سبب در عدم
تعقل چیزی ماده و علایق اوست نه وجود آن چیز که خدا و نه ماده که است وجود مادی وارد
و اما وجود صور حسیه وجودیست که عقلیست و او وجودیست که هر وقت متقرر در چیزی
باید حاصل و به میگردد بسبب آن وجود از برای آن چیز عقلا و علمی و آنچه که نیل او صورتش
در حد احتمالست او عقلست بقوه و آنچه که رسیده و حاصل شده است او را عقل بقوه
او عقل بفعل است بر سبیل استکمال و آنچه که او را از برای خودش ذات خود او است
او عقل بذات خود است و همچنین او تعالی معقول محض است زیرا که مانع در
آنکه چیزی معقول شود بودن آن چیز است در ماده و در علایق آن و بودن آن
در ماده مانع است از بودنش عقل او تعالی منزه از ماده و علایق است پس معقول
محض باشد پس تحقیق که بیان شد از برای تو این مذکور سابقا و بریست از ماده
و از علایق و محقق که بتحقیق او مفارق او معقولست بواسطه ذات خویش و بواسطه آنکه
او عقل بذات خود است و او نیز معقول است بذات خود پس او معقول بذات خود است

کلام متسلسل بکند پس لازم می آید که در ما قوای نامتناهی باشد که بآن تعقل کنیم چیزها را
بلا نهایة بالفعل و این محالست پس لازم است که خود عاقل نفس خود باشد و در بیان آنکه
آنچه که معقول نمیشود لازم نیست که او معقول دیگری بود بلکه میشود که معقول خویش بود
و موهم که فقد بان ان للنفس کون الشیء معقولا لا توجب ان یکون معقولا لشیء آخر اذ ذلک
الشیء آخر و به تبیین انه لیس یقتضی العاقل ان یکون عاقلا لشیء آخر بل کلما توجد له
الماهیة المجردة فهو عاقل وکل ماهیة مجردة توجد لها و لغیره فهو معقول اذ کانت الماهیة
لذاتها عاقلة و لذاتها ایضا معقولة و لکل ماهیة مجردة یفارقها او لا یفارقها فقد تبین
انه یقتضی انه عاقلا او معقولا لا توجب ان یکون اثنین فی الذات ولا اثنین فی
الاعتبار و ایضا فانه لیس تحصیل الامرین الا اعتبار ان ماهیة مجردة لذاتها و ان ماهیة مجردة
ذاتها لها وهاهنا تقدیم و تاخیر فی ترتیب المعانی والغرض المحصل شیء واحد بلا قسمة فقد
بان ان کونه عاقلا او معقولا لا توجب فیه کثرة البتة پس تحقیق که ظاهر شد آنکه
نفس بودن چیزی معقول موجب نمیشود آنکه باشد او معقول چیزی که آن چیز دیگر نبود دیگری
بود و از برای نفس خودش و باین بیان میشود آنکه نیست که مقتضی بود عاقل آنکه باشد
عاقل چیزی دیگر را و از برای خودش بلکه هر چه که یافت میشود از برای او ماهیت مجرده پس او
عاقل است و هر ماهیت مجرده که یافت میشود از برای او یا از برای غیر او پس او معقول
است هرگاه بوده باشد ماهیت از آنها عاقل لذاتها نیز معقول و هر ماهیت مجرده که مفارقت
میکند آنرا یا مفارقت نمیکند او آنرا پس تحقیق که فهمیده تو آنکه نفس بودنش عاقل یا
معقول نیست که موجب بوده آنکه باشد آن دو چیز در ذات خود و نه دو چیز در اعتبار
نیز پس بدرستی که نیست تحصیل امر دیگر اعتبار آنکه ماهیت مجرده است لذاتها و آنکه ماهیت مجرده
ذاتش از برای خودش است و در اینجا تقدیم و تاخیر است در ترتیب معانی و غرض محصل
یک چیز بلا قسمة است پس تحقیق که ظاهر شد آنکه بودنش عاقل و معقول موجب نیست که
در وی کثرتی باشد البته حاصل که معلوم شد آنکه بودن چیزی معقول مستلزم نیست که او
متعقل بود چیزی را و او را غیر او تعقل کند و خود معقول خود نشود با جهة مذکور معلوم
و ظاهر میگردد که آن نیست که عاقل تقاضا میکرده باشد آنکه عاقل چیزی دیگر بوده غیر عاقل
ذات خویش بلکه هر چیزی که خداوند ماهیت مجرده است او عاقل است و خواه عاقل نیز

مجرده منفی باشد وخواه عاقل ماهیة مجرده غیر خود ونیز ماهیة مجرده که یافت میشود
میشود از برای آن چیزی که عاقلست خویش را واز برای آنچیز که عاقلست خویش را ویا
از برای غیر او که عاقل است آن ماهیة مجرده را پس آن ماهیة مجرده معقولست
هرگاه موجود باشد ماهیة از جهة ذات خویش عاقل واز جوهر ذات خویش معقول
واز برای هر ماهیة مجرده که مقارن بود او را یا مفارق بود او را پس بتحقیق که
مفهوم شد که بودن چیزی عاقل یا معقول استلزام غیریت انکه وی در ذات خود
در اعتبار غیر دو چیز و اثنین باشد چه که او وجز غیر میشود بحقیقة خویش و بحسب نفس
از این قدر هست که اعتبار کرده میشود که ماهیة مجرده بذات خویش است وماهیة
مجرده ذاتش از برای خویش حاصل است ودر اینجا نیست مگر تقدیم وتاخیر در ترتیب
معانی وغرض که محصل است بگذریت که او قسمه بر غیریت پس معلوم شد که وی خواه
عاقل بود وخواه معقول که موجب غیریت که در وی کثرة وبسیار بیابد ونه در اینکه
انکه واجب الوجود روا نیست که اشیا از اشیا تعقل کند نه از جانب ذاتش فرموده
که ولیس یجوز ان یکون واجب الوجود یعقل الاشیاء من الاشیاء والا فذاته اما متقومة
بما یعقل فیکون تقومها بالاشیاء واما عارضة لها ان تعقل فلا تکون واجبة الوجود
من کل جهة وهذا محال ویکون لولا امور من خارج لم یکن هو بحال ویکون له حال
لا یلزم من ذاته بل من غیره فیکون لغیره فیه تاثیر والاصول السالفة تبطل هذا
وما اشبهه ولانه مبدا الکل وجود فیعقل من ذاته ما هو مبدا له وهو مبدا الموجودات
التامة باعیانها والموجودات الکائنة الفاسدة بانواعها اولا وبتوسط ذلک
باشخاصها ونیست جایز انکه باشد واجب الوجود که تعقل کند اشیا از جانب
واشیا پس ذاتش یا متقوم است بانچه تعقل میکند او را پس درین صورت تقوم ذاتش
باشیا میشود ویا عارض است مر ذاتش را انکه تعقل کند پس نباشد واجب الوجود از
جهتی واین محالست وجایز باشد که اگر نباشد اموری از خارج نبوده باشد او
و بعضی باشد مر او را حالی که لازم نیامده باشد از ذاتش بلکه لازم آمده باشد از
غیر خودش پس درین صورت جایز باشد مر غیر خودش را در وی تاثیر واصول سابق
باطل میسازد این را وآنچیز را که شبیه است او را بواسطه انکه او مبدا است مر کل موجود

مبدا انه وچیز ذات واجب الوجود مجرد است وخود مبانی با ذات خود نیست بلکه با دیگری است
یعنی وجود او از برای اوست او لذاته عاقل ولذاته معقول بود واو بحقیقة خود مجرد
مجرد است نه بچیز دیگر پس عاقلیه او چیزی نیست ومعقولیه او چیزی دیگر همچنانکه در صور
که اندر مایه است وکر وجود آنچیزیست ومعقولیه بعد از وجود اوست پس اگر معقول
نباشد وآن موجود است بلکه از حال اوست که معقول باشد وصورتها که از و بانچه از
نفس به پدید آمدن آن از نفس معقولیه آنها ست از برای او نه چنانست که اول اند
پدید آید وبعد از آن معقول شوند وعقلیه او لتعالی انه ومعقولیه او از برای اینک
چیزست پس او هم عاقل است وهم معقول [illegible] وجود معقولست نیز اگر
چیزی را معقول میگویند که او اند [illegible] حاصل بود واما آنچیز که در خارج است بالعرض
معقولست نه بالذات والا لازم [illegible] دیگر میشود نامتناهی لازم می آید ودر بیان انکه
آنچه متحرک است محالست که محرک باشد فرموده که وبین انه من المحال ان یکون ما یتحرک
هو ما یحرک لذلک لم یمتنع ان یتصور فرق لهم عدد [illegible] محرکا لذاته الا
ان قام البرهان علی امتناعه ولم یکن نفس تصور المحرک والمتحرک توجب ذلک الا ان
المحرک توجب ان یکون الذی هو المحرک بلا شرط انه آخر او هو والمتحرک توجب ذلک ان
یکون الذی هو متحرک عنه بلا شرط انه آخر او هو وبیین شد انکه از جمله محال است که
بوده باشد آنچیزی که او حرکت میکند او آنچیزی که حرکت میدهد واز برای اینست که ممتنع نیست
انکه تصور کرده شود در فرقی که مر ایشان را عدد است در اشیا محرک لذاته تا آن وقت
که قایم شود برهان بر امتناع او ونباشد نفس تصور محرک ومتحرک موجب آن را به اینکه
بعضی باشد متحرک موجب انکه باشد مر او را چیزی بی شرط انکه آن او دیگری بود او بعضی ومحرک
موجب انکه مر او را چیزی متحرک است باشد بی شرط انکه او دیگری بود یا او بعضی حاصل
که مبین ساخته شد که محالست که آنچه او متحرک بود بعینه همان چیزی بود که حرکت دهد واز همین
راه است که ممتنع نیست انکه ما تصور کنیم در فرقی که ایشان را دو کونه عدد در اشیا
و مر دو محرک بذاته شوند تا آن زمان که ما اقامت برهان بر امتناع نکنیم
تصور کنیم و نیست که نفس تصور محرک ومتحرک موجب انقسام او باشد چه متحرک موجب
آنست که مر او را محرکی باشد بی شرط انکه محرک دیگری باشد یا انکه همان خود باشد ومحرک

موجب است که از برای او چیزی که از جانب او باشد خواه آن خود باشد و خواه دیگری
شرط نیست که مخصوص باشد یکی دیگر یا بخود بلکه اعم است در آن خود باشد یا
دیگری پس مقصود شناختن اند که این چیزیکه ماهیة مجرده از برای او حاصل است اعم است
از آنکه خود آن نفس ماهیة مجرده خود باشد یا نه بلکه ماهیة مجرده چیزی دیگر حاصل باشد
از برای او پس اول تعاقل عاقل بشر است هم معقول زیرا که حال او آنست که خود ماهیة
مجرده خود را داند و ماهیة مجرده چیزی دیگر را نیز داند و در بیان آنکه مضافات نیز
چنین است که شناختن آنها بیان بواسطه امری دیگر است نه بواسطه نفس نسبة و
اضافه مفروضه در ذهن فرموده که و کذلک المضافات یعرف انها لا من النفس النسبة و
الاضافة المفروضة فی الذهن فانا نعلم یقینا ان لنا قوة نعقل بها الاشیاء فاما ان تکون
القوة التی نعقل بها هذه القوة هی القوة نفسها فیکون هی نفسها یعقل ذاتها او یعقل ذلک
قوة اخری فیکون لنا قوة وقوة یعقل الاشیاء بها و قوة نعقل بها هذه القوة ثم یتسلسل
الکلام الی غیر النهایة فیکون فینا قوی نعقل الاشیاء بلا نهایة بالفعل و همچنین است مضافات
که شناخته میشود آنها بیان بواسطه امری دیگر نه بواسطه نفس نسبة و اضافه مفروضه
در ذهن پس بدرستی که میدانیم ما از روی یقین که بواسطه ما قوتی هست که تعقل میکنیم
ما آن قوة اشیا را پس در صورت یا آنست که میباشد قوتیکه تعقل میکنیم ما آن قوة
این قوة را او این قوة نفس میباشد در صورت میباشد او نفس خویش که تعقل
میکند ذات خود را یا آنست که تعقل میکند آنرا قوتی دیگر پس میباشد بواسطه ما دو قوة
یکی قوتیکه تعقل میکنیم ما باو این قوة را پس تسلسل میشود کلام بسوی غیر نهایت پس میباشد
در ما قوایی که تعقل میکنیم باو اشیا بلا نهایة را حاصل که ما وجود آنها مضافات را
بجهت نفس نسبة و اضافه در میان مضاف و در میان مضاف الیه و بجهت نفس اضافه موجوده
در ذهن نمیشناسیم بلکه و برای امری دیگر میشناسیم چه که ما میدانیم از راه یقین آنکه از
برای ما قوتی هست که ما آن قوة چیزها را تعقل میکنیم و قوتی که ما باین قوة این قوة را
تعقل میکنیم خالی نیست اگر و یا عین این قوتست پس این عاقل ذات خویش باشد و خود
عاری از خود باشد و عاقل و معقول یکی باشد و اگر او غیر این قوتست پس لازم می آید
که در ما دو قوة باشند یکی چیزها را تعقل میکرده باشیم و بدیگری تعقل این قوة کنیم و این

پس تعقل میکند از جانب ذاتش آنچه را که او مبدا است و از او مبدا است مر موجودات
تامه را با بیان خود شان و در موجودات کائنه فاسده را با نوع خود شان اولی تبع
و بواسطه آن با شخاص ایشان حاصل که واجب الوجود او نیست که چیزها را از جانب خود شان
تعقل کند نه از جانب ذات خویش و اگر نه ذات وی یا متقوم باین چیزها میشود که
تعقل بانها میکند آنها را یا مر ذات او را عارض میشود انکه تعقل کند چیزها را و بر تقدیر اول
لازم می آید که ذاتش متقوم بچیزها باشد که وی آن چیزها را تعقل میکند پس ذات و تحصل
و متقوم از آنها باشد و این ابطال یکتائی او میکند پس این محال باشد و بر تقدیر دوم لازم
می آید که او از همه چیز واجب الوجود نباشد و این محالست زیرا که لازم می آید که تعقل
او در وقت پدید آمدن اشیا از وی پدید شود و کمال ذات او در این حین شود
پس از این حین آن کمال ذات از برای او بجانب ذات او واجب نباشد و کمالی بر
ذات وی میباشد بلکه بسبب غیر واجب میشود و حال آنکه برهان گفته آمد که او بجانب ذات
خویش از همه جهة واجبست پس این همه چیزها را از ذات خود داند نه از آن چیزها نه از
وجود آن چیزها و نه از حالی از احوال آنها زیرا که ذاتش او بانها نه از ذات خود تعقل او آنها
بلکه از چیزی باشد که آنچه بیرون بود از او در انفعالی پدید می آید و لازمست که در
آنجا حالی باشد که آن را تغییر دهد زیرا که بعد از آن موجه باشد که نبوده است و در جمله
با جای تقدیر او را حالی میباشد که آن از ذات او نباشد بلکه از دیگری بود و این
محالست و دیگر آنکه اگر امور را از جانب خارج لاحق ذات او شوند لازم می آید که
وی را حالتی نباشد و مر او را حالتی از جانب ذات خویش لازم نگردیده باشد بلکه مر او را
حالتی نیست از جانب غیر پس غیر را در وی تاثیری بود باشد قواعد که گذشته باطل میکند ازین
این را و نه کو را شناسائی را و چیز وی مبدا جمیع موجوداتست پس از راه ذات خویش
تعقل میکند هر چه را که مبدا است او را از او مبدا الموجودات ملیه تامه است که مفارقات
و داعیات اند و مبدا جمیع موجودات کائنه و فاسده بجهت نوعهای خود شان و بواسطه
آن بجهت اشخاص ایشان و ما حصل آنکه مبدا انواع کائنات است و بواسطه انواع مبدا
اشخاص است درست نیست که علم اول تعالی بچیزها حاصل از وجود آن چیزها باشد زیرا که
لازم می آید که پیش از وجود آن چیزها او را علم آن چیزها حاصل نباشد و چیز آنها بدید آورد و بعد از

از آن مبدء نسبة نخواهد بود زیرا که اینها ادراک میکند در ذهن ما نیز بایه پیدا آید و اندراج جزئیات کلی
که آن از برای او نبوده باشد و همچنین جمیع آن چیزها باطل شود و در وقتی که آن آید پس
علم او بجزئیات علی الاطلاق و دایم باشد و نیست که دانش او با آن چیزها بعد از نبود
بود تا در و تغیر حادث شود پس او علم همه جزئیات است پس تا جاری ذات منوی او آن
و آن چیزها که علم مبدء او است از ذات میداند و در این علم حیثیت او راهست متغیر نیز
جزئی نمیشود و در بیان آنکه علم او تعالی محیط زمان و زمانیات است نه بحسب تغیر و تجدد

که و من وجه آخر لا یجوز ان یکون عاقلا لهذه المتغیرات مع تغیرها من حیث هی
متغیرة عقلا زمانیا متشخصا بل علی نحو آخر نبینه فانه لا یجوز ان یکون تارة یعقل عقلا
زمانیا منها انها موجودة غیر معدومة وتارة یعقل عقلا زمانیا منها انها معدومة غیر
موجودة فیکون لکل واحد من الامرین صورة عقلیة علیحدة ولا واحدة من الصورتین
تبقی مع الثانیة فیکون واجب الوجود متغیر الذات و این مطلب از وجهی دیگر
میگوییم که جایز نیست که او عاقل و تعقل کننده باشد مر آن متغیرات را با تغیرشان
از آن روی که اینها متغیرند تعقل و تعین بحسب تعیین زمان شخص کرده حال که او را
جایز نیست که تعقل کند اموری را که در زمان نیز وقف در آن است تعقل کرده دیگر
آن در زمان بود بلکه تعقل کرده او مر این امور متغیره را بر نحوی دیگر است که ما
بیان خواهیم کرد آن را پس به درستی که جایز نیست آنکه باشد یکبار تعقل کند بحسب عقل
زمانی بعضی از اینها را آنکه باشد یکبار تعقل کند بحسب عقل زمانی بعضی از اینها را آنکه
اینها معدوم اند که غیر موجود اند پس تا بوده باشد از برای هر یکی از این امر صورت
عقلیه علیحده و هیچ یک از صورتین باقی نماند با ثانیه پس تا در خصوص بوده باشد
واجب الوجود متغیر الذات حاصل که روا نیست که او تعالی مر متغیرات را تعقل
کند از زمانی بآنکه بعضی از اینها معدوم هستند موجود پس تا که از برای هر کدام از
اینها صورت عقلی در حیثیت در وی به بر آید و صورت اولین با صورت دوم
با هم در وی جمع نگردد و در وی تغیر روا انفعالی حادث گردد در ذات وی محل تغیر و
انفعال شود و حال آنکه اینکه چیزی بر وی روا نیست پس علم او بزمان و زمانیات
محیط است نه تغیر چنانکه بیان خواهد شد و در بیان آنکه فاسدات اگر تعقل ماهیة مجرده

و آنچه تابع اوست از آنچه متشخص نیست شوند نیست که تعقل شده باشند بحسب آنکه فاسد شوند
فرموده که ثم الفاسدات ان عقلت بالماهیة المجردة وما یتبعها مما لا یتشخص لم تعقل
بما هی فاسدة وان ادرکت بما هی مقارنة لمادة وعوارض مادة ووقت وتشخص
وترکیب لم تکن معقولة بل محسوسة او متخیلة ونحن قد بینا فی کتب اخری ان کل صورة
لمحسوس وکل صورة خیالیة فانما تدرک من حیث هی محسوسة او متخیلة بآلة متجزیة
و این مطلب را از وجهی دیگر میگوییم پس فاسدات اگر تعقل کرده شوند با ماهیة مجرده
و با آنچه تابع میگردد ماهیة ایشان را متشخص نمیشود تعقل کرده نمیشوند از آن روی که ایشان
فاسد شوند و اگر ادراک کرده شوند از آن روی که اینها مقارن اند مر ماده را و مر عوارض
ماده را و وقت را و مر تشخص را و ترکیب را نمیباشند معقول بلکه میباشند محسوس یا متخیل
و ما تحقیق کرده بیان ساختیم در کتابهای دیگر آنکه هر صورتی که از برای محسوس است و هر
صورة خیالی پس این نیست و جز این نیست که ادراک کرده میشود از آن روی که او محسوس
یا متخیل است که متجزیه است حاصل که فاسدات را اگر تو تعقل کنی بحسب ماهیة مجرده از ماده و اگر
جدا نمایی از ذات ایشان آنچه از تابع اوست یا او فرا گیری بعض آن ماهیة را تعقل کنی نه آنکه
که او تابع آن ماهیة مجرده است نه متشخص او و جزو وی کننده او را هر آینه تعقل کرده
نتوانی آن را از آن روی که اینها فاسدند بلکه تعقل کرده آن را از آن راه ماهیة مجرده از ماده
متشخص پس ذات تو آن از آن راه فاسد و تباهی پذیرفتن آن نباشد بلکه از آن راه ماهیة
مجرده غیر فاسده باشد و این ذات غیر متغیر بود و اگر تعقل کنی تو اینها را از آن روی که
مقرون به ماده اند و بعوارض وی و بوقت و تشخص هر آینه معقول نخواهند بود بلکه
به اعتبار محسوس یا متخیل اند و ما در کتابهای دیگر در سابق بیان کردیم که صورت محسوس
و صورت متخیل مدرک میشوند از آن روی که محسوس و متخیل اند بحسب آلت جسمانیه متجزیه
و ذات او به این اعتبار متغیر میشود بتغیر مدرک حسی و خیالی و در بیان آنکه [illegible]
اثبات بسیاری از افاعیل که واجب الوجود را عیب است پس تعقل او مر اشیا را بر نحو کلی باشد
فرموده که و کما ان اثبات کثیر من الافاعیل للواجب الوجود نقص له کذلک اثبات
کثیر من التعقلات بل واجب الوجود انما یعقل کل شیء علی نحو کلی ومع ذلک فلا یعزب
عنه شیء ولا یعزب عنه مثقال ذرة فی السموات ولا فی الارض وهذا من العجائب التی یحوج

الى لطف وتحبه واما كيفية ذلك فلانه اذا عقل ذاته وعقل انه مبدأ كل موجود عقل
اوايل الموجودات عنه وما يتولد عنها ولا شي من الاشيا يوجد الا وقد صار من جهة
ما واجبا بسببه وقد بينا هذا فتكون هذه الاسباب تتادي بمصادماتها الى ان توجد عنها
الامور الجزئية وهمچنانكه اثبات بسيارى از افاعيل از براى واجب الوجود نقص است
وهمچنين اثبات بسيارى از تعقلات نيز نقص است مرورا بلكه واجب الوجود چنين
اين نيست كه تعقل ميكند هر جزئى را بنحو كلى و مراد بتعقل جزئى بنحو كلى علم محيط
بآنهاست از راه ترتيب سببى و مسببى و با وجود آن پس غايب نيست از وجود
وغايب نيست از و مثقال ذره در سموات و ارض چنانكه اثبات بعضى از
افعال از براى اول تعالى نقص است و عدم كمال از براى او همچنين اثبات بعضى
از تعقلات نيز از براى او نقص و عدم كمال است بلكه واجب الوجود تعقل ميكند همه
را بر وجه كلى ومع ذلك هيچ چيز از اشيا غايب بيرون از علم او نيست و هر ذره
كه در آسمان و در زمين است همه را ميداند و اين از عجايبيست كه چنان عجايبى
محتاج است تصورش بسوى لطف قريحه و طبيعة واما كيفية آن پس بواسطه آنكه هرگاه
تعقل كند ذاتش را و تعقل كند آنكه او مبدأ كل موجود است تعقل ميكند اوايل موجودات
را صادر از او و الجزئى را كه او ميرسد و متولد از آنهاست و نيست چيزى از اشيا
كه يافت شود مگر آنكه تحقيق كه مبين ساختيم ما اين را پس ميباشد اين اسباب منتهى
بمصادمات خويش بسوى آنكه يافت شوند از آنها امور جزئيه حاصل كه خوبى
مقصد نيازمند بلطف طبيعه سليم است چه كه ظاهر اين مطلب موجب جهل جزئيات
كه علم اول تعالى باشد هر وقت كه از راه كلى باشد و محيط هر ذره از ذرات باشد
بنحو يقين كه منكر و رو را در اول انديشه چنين ميدهد و بنظر ادق صدق اين
در طبيعتش متعين ميگردد و حيرة از قريحه وى بيرون مرود و اما كيفيه آنكه
علم اول تعالى باشيا بنحو كلى باشد كه آن علم باسباب و مسببات چگونه اين علم محيط بهر ذره از
ذرات است سببش آنست كه چون او ذات خويش را ميداند كه ذات وى مبدأ است
و اوايل موجودات را كه عقول اند ميداند كه از ذات او بهم رسيده اند و آنچه كه از
اوايل موجودات بهم ميرسد همه را ميداند و علم بنحو كلى اين قسم است واين قسم علم محيط

البته علم جزئيات

بر سبب و بر مسبب باشد و از علم بسبب علم بمسبب حاصل ميشود چه كه علم بسبب موجب علم بمسبب است
چنانكه تو ميدانى كه گاهى كه ماه در برج حمل منخسف شده است ميدانى كه انخساف آن
بهم ميرسد و هيچ از اشيا نيست كه موجود شود مگر آنكه از اسباب واجب گرديده
در سابق مبين شد پس اين اسباب ميكشند بمصادمات خويش تا آنكه از آنها امور جزئيه
بهم ميرسد و در بيان آنكه اول تعالى اين اسباب را ميداند و امور جزئيه كه از آنها
بهم ميرسند ميداند فرموده كه فان الاول تعالى يعلم الاسباب و مطابقاتها فيعلم ضرورة ما تتادى
اليه وما بينها من الازمنة وما لها من العودات لانه ليس يمكن ان يعلم تلك ولا يعلم
هذه فيكون مدركا للامور الجزئية من حيث هي كلية اعني من حيث لها صفات وان تخصصت بها
شخصا فبالاضافة الى زمان متشخص او حالة متشخصة لو اخذت تلك الحال بصفاتها كانت ايضا
بمنزلتها لكنها تستند الى مبادي كل واحد منها نوعه في شخصه فتستند الى امور شخصية
وقد قلنا ان مثل هذا الاستناد قد يجعل المشخصات رسما ووصفا مقصورا عليها فان
كان ذلك الشخص مما هو عند العقل شخص ايضا كان للعقل الى ذلك المرسوم سبيل
وهو الشخص الذي هو وحيد نوعه لا نظير له كالشمس مثلا او كالمشتري واما اذا كان
النوع منتشرا في الاشخاص لم يكن للعقل الى رسم ذلك الشي سبيل الا ان يشار اليه
ابتداء اعني اشارة حسية ونقول كانك اذا تعلم الحركات السماوية كلها فانت تعلم
كل كسوف وكل اتصال وانفصال جزئي يكون بعينه ولكن على نحو كلي لانك تقول في كسوف
ما انه كسوف يكون بعد زمان حركة يكون لكذا وكذا شماليا نصفيا ينفصل القمر منه
الى مقابلة كذا ويكون بينه وبين كسوف مثله سابق له او متاخر عنه مدة كذا وكذلك
حال الكسوفين الاخرين حتى لا تقدر عارضا من عوارض تلك الكسوفات الا وعلمته
ولكنك علمته كليا لان هذا المعنى قد يجوز ان يحمل على كسوفات كثيرة كل واحد منها يكون
حاله تلك الحالة لكنك تعلم بحجة ما ان ذلك الكسوف لا يكون الا واحدا بعينه وهذا لا يدفع
الكلية ان تذكرت ما قلناه ولكنك مع هذا كله ربما لم يجز ان تحكم في هذا الآن بوجود
هذا الكسوف او لا وجوده الا ان يعرف جزئيات الحركات بالمشاهدة الحسية وتعلم ما
بين هذه المشاهدة وبين ذلك الكسوف من المدة وليس هذا نفس معرفتك بان في الحركات
حركة جزئية صفتها صفة ما شاهدت وبينها وبين الكسوف الثاني الجزئي كذا فان ذلك قد

بجوز ان نعلم علی ذوات النوع من العلم و نعلمه وقت ما نکف فیه انما هل هو موصوفه بل یمکن ان
یکون قد حصل ذلک بالمشاهده بشرائط البصر حتی نعلم حال الکسوف پس اول تعقل
میداند اسباب را و مطابقات ایشان را پس میداند از روی ضرورت آنچیز را که منتسب
میشود آن اسباب بسوی او و آنچیز را که در میان آنها است از از منه و آنچیز را که هر
ایشان را هست از عودات یعنی که این اسباب که از ایشان امور جزئیه پدید میشود
پس بضرورت امور جزئیه را نیز میداند زیرا که علم بسبب مستلزم علم بمسبب است و زمانی را
که واقعست در میان اسباب که آن زمان آنست که در آن زمان از جا امور جزئیه
ازان اسباب پدید میگردد میداند و عودات ایشان را بسوی آنچه عود میکنند بسوی او میداند
بواسطه آنکه ممکن نیست که داند آنها را و نداند این را یعنی میشود که اسباب چیزی را
داند و آن چیز را نداند بلکه او هر چیزی را با اسباب و با زمان و زمان مادیه اسباب
بسوی او و مادیه ها را همه را میداند پس می باشد او مدرک مر امور جزئیه را از آن
روی که آنها کلیه اند یعنی از آن روی که مر آنها را صفات است و اگر تخصیص میداده باشی تو
صفات شخصی را پس آن بحسب اضافه است بسوی زمان متشخص یا بسوی حال متشخص
اگر اخذ و واگیری تو آن حال را بحسب صفاتش میباشد او نیز بمنزله ایشان بواسطه
آنکه او مستند میشود بسوی مبادی که هر یکی از ایشان را نوعش منحصر در شخص است پس
مستند میشود او بسوی امور شخصیه یعنی تخصیص آن صفات شخص او را اضافه
است بسوی زمان معین و متشخص و حالة متشخصه و الحالة نیز بحسب صفات خویش
بنا به امور جزئیه است زیرا که این مستند بمبادی میشود که نوع هر یکی منحصر در شخص است
پس آن حالة مستند بود بامور شخصیه که نوع هر یک انحصار در یک شخص است گفتیم با آنکه
مثل این استناد ظاهر گردانیده میشود از برای شخصیات رسمی و وصفی مقصور بر
اینها پس اگر بوده باشد آن شخص از آنچه او در نزد عقل شخص است نیز میباشد
مر عقل را بسوی آن رسوم سبیلی و آن رسوم او شخص است آنچنان شخصی که او واحد
است در نوعش نیست نظیری مر ورا همچون کره شمس مثلا یا همچو مشتری را و اما
هرگاه بوده باشد آن نوع منتشر در اشخاص نمیباشد مر عقل را بسوی رسم آنچیز سبیلی
مگر آنکه اشاره کرده شود بسوی او ابتداء بر نهجی که شناختی تو آن را و حاصل که خدای تعالی

عقلی

علمش محیط است باسباب و بانجزائیات که اسباب منطبقند آنها را پس بضرورت میداند هر چیز را
که مودی میشود آن اسباب بسوی او از مسببات و میداند زمانها را که در میان ایشان هست
و میداند که اسباب مودی میشوند بجانب مسببات و آنچه که مسبب است او را میداند و
میداند عودات را میداند چه که منتهی میشود که اسباب را دانسته و آنها را که منسوب باین اسبابند
نداند پس درینصورت او مدرک امور جزئیه باشد از آن راه که مر ایشان را کلیه است
و من حیث هی کلیه ایشان را میداند یعنی از آن راه که مر آنها را صفاتست و اگر تخصیص
با بنا ان تشخص پس آن بسبب اضافه اوست بجانب زمانی متشخص و حالی متشخص و
معنای تشخص آنها را باضافه بآن زمان تشخص و بآن حال تشخص و وضع تشخص میداند و
حالی که آنها را تشخص میگرداند و میداند علل و اسباب همه را بتفصیل و اجمال میداند
و هر یک یک را از راه اسباب و علتهای که از برای اوست میداند و میداند که
اگر آن حال با صفات خویش واگرفته شود میباشد او نیز بمنزله آن امور جزئیه
و میداند که آن مستند میشود بسوی مبادی که هر یک از آن مبادی را نوعش منحصر
بشخص خویش است و باشد که یک چیز را بسیار مبادی بسیار باشند و هر یکی از آن را
نوع خویش منحصر اند در شخص بود و باشد که آن را شخص بود که اینجا صفات بسیار
داشته باشند و هر یکی از آن صفات شخصی بود که آن را نوعی بود مانند زمانی
وی را زمان مطلق نوع است و مانند وضع مطلق نوع است و مانند کیفی که
او کیف مطلق نوع است و آن نوع بر هر یکی از اشخاص خویش محمول بود پس
بارتعالی آن احوال را بعلل و اسباب شناسد و آنها را از آن جهت که میکنند
و میداند که اند در عقل یک شخص بود اند در نوع خویش یک بود چون آفتاب مثلا و نیز
و اگر نوع او منتشر بود اند در اشخاص آن نوع را و اشخاص آن نوع را از جهت
اسباب و علل کلی میشناسد و اشیاء جزئی و حالی را بسوی امور شخصیه میگرداند که
از برای تشخیصات بکار و وضعی که آن رسم و وصف مقصور بر آن تشخیصات باشد پس در
صورت اگر آن شخص در نزد عقل نیز شخص باشد پس عقل را بآن رسوم طریقی میباشد
و آن شخص تشخص و حد خواهد بود در نوع خویش و نظیری نخواهد داشت مانند کره آفتاب
و کره مشتری مثلا و اما اگر نوع او منتشر در اشخاص نبود پس عقل را بر رسم او راه

حاصل نشود مگر آنکه او در تنها حال شان را لیز واقع شود بر آن طریق که در سابق معلوم شد
به آنکه خلاصه در چ مقام آنست که این شخص مثلا که با این اسباب حاصل است اگر چه جزئی
خاص بود اما آنرا بعنوان کلی بعنوان تصور کرد از جهة آنکه اسباب نیز نوع او مجموع او
بود اندر آن شخص و چیز علم را با آن باز بدانند متغیر نشود و تحقیق این آنست که تا
آنرا از جهة اسباب نیز معلوم کند بطریق کلی با آنکه اسباب و صفات اگر چه در ذات خویش
کلی باشند که حمل بر بسیار توان کردن آن تخصیص بود با آن شخص معنی تخصیص آنست که
آن آنرا بود و بس و این چنین معقول شخص که نوع او مجموع او بود اندر آن متغیر نشود
و آن اسباب و صفات تخصص مجموع بود بر شخص هرچه را نسبت کند با آن شخص و با آن
بازبند نه آنرا بعقل در رشته آن یافت و متغیر نشود چنین شخص را چنین فرا گرفته باشند
مانند صفات آفتاب که نوع او مجموع است اندر شخص وی او را انیست زیرا که
هیچ نظر نیست او را تا با وی اندر آن انبار باشد پس اول تعقل او را انجام آن را نه که
نوع از مجموع بود اندر شخص او و او و در امعقول کلی بود چون سبب هرگاه این نهیم مذکور
را پس معلوم بکنیم ما و از جای ازیکو بیم که همچنانکه هرگاه دانسته باشی تو حرکات سماویات
حکمان را پس به درستی که تو میدانی کل کسوفها و کل اتصال و انفصال جزئی را که جنبند
او واقع بعینه ولکن بر نحو کلی بواسطه آنکه تو میگوئی در کسوف آنکه او کسوفیست
که بباشد بعد از زمان حرکتی که بباشد آن حرکت از برای فلان ستاره از فلان موضع
شمالی نصفی که منفصل شود قمر از و بسوی مقابله فلان و بباشد در میان آن کسوف
و در میان کسوفی مثل او که سابق بود مرور او یا مثل او بود از مدة فلان و همچنین است
حال کسوفی آخر تا آنکه تو قادر بکردی عارض از عوارض آن کسوفات مگر
آنکه دانسته باشی تو آن را کلی بواسطه آنکه این معنی که ظاهر جایز است آنکه محمول شود
بر کسوفات بسیار که هر یک از اینها بعینه باشند حالتی آن حالت مذکوره لیکن
تو میدانی که این کسوف نباشد مگر وجه بعینه و این دفع میکند کلیه را
اگر بیاد آوری تو آنچه را گفتیم ما آن را پیشتر ازین ولکن تو با این کلیت بسا که
تجویز نکنی آنچه حکم کنی در این آن بوجود این کسوف یا بعدم وجودش مگر آنکه
تو شناسی جزئیات حرکات را بمشاهده حسیه و در میان آنچه را که در میان این مشاهده

و در میان

و در میان آن کسوف از مدة و نیست این معرفة تو بآنکه در حرکات جزئیة و نیست هست که متغیر نشود
صفة جزئیست که مشاهده کرده تو آن را و در میان آن و در میان کسوف ثانی جزوی
چنین است پس به درستی که آن کاهی جایز است آنکه دانسته باشی تو آن را بر چنین نوع از
علم و نخوانی تو وقت آن جزئی را که شک کرده تو در وجود آنکه آیا موجود است یا که
واجب نشود آنکه باشد بتحقیق که حاصل شده است مر ترا مشاهده جزئی شار الیه تا آنکه
بوده تو حال کسوف را حاصل که تو حرکتهای سماویات را هر گاه که مبدا دانسته باشی کل
همه کونها و همه اتصالات و همه انفصالات جزئیه را خواهی دانست و همه را بر وجه
کلی فرا خواهی گرفت که تو در کسوفی از کسوفها میگوئی که او از کسوفیست که واقع شود
بعد از زمان حرکة فلان ستاره که از ناحیه شمالی نصفی است که از و جدا شود و بجانب
مقابل فلان ستاره منتقل شود و در میان آن کسوف و در میان کسوفی که مثل او است
که آن سابق بود مرور او یا مثل او بود از مدة فلان است و همچنین اسباب حال
حال که و نیست در میان دو کسوف دیگر تا آنکه قادر شوی آن شد عارض از عوارض
ان کسوفات را مگر و بار را کلی فرا گیر چه که این معنی که مذکور شد جایز است که محمول
بر کسوفات بسیار شود که هر یکی از اینها را باشد حالة آن حالة و اما دانسته شود همچنین که
آن کسوف نباشد مگر وجه بعینه و این واقع نمیکند کلیة را اگر بخاطر داشته باشی آنچه
را که ما گفتیم در سابق ولکن تو با کل این مذکورات بسا باشد که جایز نه آنی آنکه
حکم کنی در چنین زمان بوجود آن کسوف یا بلا وجودش مگر که شناخته باشی جزئیات
حرکات را بمشاهده حسیه و میدانسته باشی متی را که واقع است در میان این مشاهده
و در میان آن کسوف و نیست این حال نفس معرفة تو بآنکه در میان حرکات آسمانی
حرکة جزئیه واقع است که صفتش صفة جزئیست که مشاهده کرده تو و در میان
مشاهده تو و در میان کسوف دوم جزئی نیز حال چنین است چه که جایز است
آنکه دانسته شود او را بر نوع از دانش و نه دانسته شود وقتی آنجزئی که شک کرده واقع
شود یا آنکه آن حرکه آیا موجود است در وجود یا نه بلکه واجب است آنکه باشد که حاصل
شده باشد مر ترا از مشاهده جزئی که آنجزئی مشار الیه بوده باشد که میدانسته باشی
حال آن کسوف را در میان آنکه اگر ما نفر مضایقه کنیم و گویم این نه مذکور ممنوع است

انکه نا مبدء شود موقت از برای جزئی از راه کلیتش او را با او هیچ منافاتی نیست فرموده که

فان منع مانع ان تسمی ذا امور متجزیة من جهة کلیة فلا منافاة له فان غرضنا الان

غیر ذلک وهو ان تعرفنا ان الامور الجزئیة کیف تعلم وتدرک علما وادراکا لا یتغیر معها

للعالم فانک اذا علمت امر الکسوف کما توجد انت ولو کنت موجودا وانما کان ذلک

علم لا بالکسوف المطلق بل بکل کسوف کذا وبعد وجود الشمس فی الحمل کذا فی مدة کذا

ویکون بعد کذا وبعده کذا ویکون هذا العقد منک صادقا قبل ذلک الکسوف و

معه وبعده فاما ان ادخلت الزمان فی ذلک فی آن مفروض ان هذا الکسوف

لیس هو موجود ثم علمت فی آن آخر انه موجود لم یبق علمک ذلک عند وجوده بل یحدث علم

آخر فیکون فیه التغیر الذی اشرنا الیه ولم یصح ان یکون فی وقت الانجلاء علی ما کنت

قبل الانجلاء هذا وانت زمانی وآنی واما الذی لا یدخل فی زمان وحکمه فهو

بعید ان یحکم حکما فی هذا الزمان وذلک الزمان من حیث هو حکم منه جدید او موقت

جزئیه پس اگر منع کند مانعی آنکه نامبدء تو این مذکور را از برای جزئیات از جهة

کلیتش پس منافاتی نیست با او پس هرستی که غرض ما در اینجا غیر آنست و او در تعریف

ما آنست که امور جزئیه چگونه دانسته و مدرک میشوند از روی علم و ادراک که متغیر نشود

بهر

با انسان عالم پس بدرستی که تو هرگاه دانستی امر کسوف را چنانکه میبایستی تو را که بعد

بشی موجود و نیست و ادراک نیست که بوده است ان علم به کسوف مطلق بلکه

بهر کسوفی که کاینست پس بوده است وجود الکسوف و مدتی که متغیر ساز دواز

جزئی را پس بدرستی که علم تو در هر دو حال بیابانند یکی و او آنست که کسوف و را

وجود نابرتب صفات چنینی و می باشد بعد از چنین و بعد از چنین و بیابانند

معقد از جانب تو صادق پیش از آن کسوف و با آن کسوف و بعد از آن کسوف اما

اگر داخل سازی تو زمان را در آن پس بدانی تو در آن مفروض انکه این کسوف نیست

موجود بعد از آن اگر دانی تو دیگر آنکه او موجود است باقی نماند علم تو آن علم

که بود آن دانسته آنرا در نزد وجود او بلکه حادث میشود علمی دیگر و میباشد در او تغیر

که اشاره کردیم ما بسوی او و صحیح نیست آنکه میبوده باشی تو در وقت انجلا بر

از کسوف بر آنچه بودی تو پیش از آن انجلا و زمانی و آنی خواه بوده و اول تعالی است

لان عقله لذاته ذاته ومنه یعقل کل ما بعده فعقله لذاته علة عقله ما بعد ذاته لا

معلول عقله لذاته علی ان المعقولات والصور التی له بعد ذاته انما هی معقولة علی

نحو المعقولات العقلیة لا النفسانیة وانما له الیها اضافة المبدأ الذی یکون عنه

لا فیه بل اضافات علی الترتیب بعضها قبل بعض وان کانت معا لا یتقدم ولا

فی الزمان فلا یکون هناک انتقال فی المعقولات و بدانکه معنی معقول که اوست مأخوذ

و منتزع نشود از جزئی موجود چنانکه عارض شده است انکه اخذ کنیم ما از فلک

و جسم صورتش را که معقوله است و گاهی میباشد صورة معقوله غیر مأخوذ از صورة

موجوده بلکه بعکس است چنانکه ما تعقل میکنیم صورة خانه که اختراع میکنیم ما از اینجا

باشد آن صورة معقوله محرک مر اعضای ما را بسوی آنکه ایجاد کنیم ما از اینجا

صورت نمیباشد که یافت و موجود باشد آن صورة حادث پس از آن بفعل میکرده ایم

ما آنرا و لیکن تعقل میکنیم ما آنرا پس از آن یافت و موجود میشود او پس نسبة کل

جزء بسوی عقل اول و جعیالوجود او رحیت و از این حیث که مذکور است

کیفیه است بواسطه آنکه تعقل میکند ذاتش را و چیزی را که موجبیت آنرا ذاتش

و میداند از ذات خودش کیفیة بودن جزء را در کل پس تابع میشود صورة معقوله

را صورة موجودات بر نظام معقول که از نزد اوست نه بنابر آنکه صورة او را

تابعست غیر صورة موجودات مثل تابع شدن صورة معنی را و تابع شدن

کرم کننده را بلکه بنابر آنکه او عالمست بکیفیة نظام خیر و خوبی در وجود و در خارج

نظام خیر و خوبی در وجود و در خارج نظام خیر از جانب اوست و عالمست بآنکه

این عالمیة فایض است از وجود بر ترتیب آنچنان ترتیبی که تعقل میکند او را از

مر روی خیر و نظام و عاشقست ذاتش را آنچنان ذاتیکه او مبدء نظام خیرات

که او چنین است پس میگردد نظام خیر معشوق مر او را بالعرض و بتوسط ذات

لیکن او متحرک نمیشود بسوی آن از جانب شوقی بواسطه آنکه او منفعل نمیشود

شوق الیه و مشتاق نمیشود چیزی را و طلب میکند آنرا پس این اراده او

اراده که از نعمی که طلب میکند او را شوق و از انتقال از عاجی قصدی بسوی

و غرضی و کمان نا ملعون مکن تو که اگر نعمت باشد مر معقولات را در نزد او صورة و کثرة

دخل نشود در زمان و حکمش پس او بعید است الکه حکم کند کردنی در این زمان و در آن زمان
از انحوای که او در دست و نه از آن روی که او حکم حکم است از وی و از راه جدید و نو نشده
معرفة جدید است حاصل که اگر کسی گوید که من مسلم نمیدارم نامیدن این علم را که حاصل
نشده است از راه مشاهده مذکوره معرفة جزئی باشد از راه کلیتش پس در بین
صورت ما را با او مناقشه نیست چه غرض ما در نموفت در عبارت است و غرض ما در
تعریف ما آنست که امور جزئیه را چگونه میتوان دریافت و ثبت و هم با در اک
اثبات آن بچه طریق میتوان کرد که از تغیرات آن تغیر علم بآنها لازم نیاید چه که
وقت که حکم کسوف معلوم شود میباشد آن علم علمی که متعلق بود به کسوف کاین و
حادثی نه بکسوف مطلق و بعد از آن وجود آن کسوف و عدمش متغیر نمیسازد آن علم را
چه که در هر دو حال وجود وهم در حال عدم تو یک علم است و او آنست که مر کسوف وجود
بصفات فلانی و بعد از کسوف فلانی و بعد از یافته شدن آفتاب در حمل در مدت
و میباشد بعد از فلان و میباشد بعد از فلان اجزاء و میباشد این عقد تو درست پیش از
آن کسوف و با آن کسوف و بعد از آن کسوف و اگر دخل گردانی تو زمان را در این
مبدانی درانی که فرض کرده شده است انکه این کسوف موجود نیست بعد از آن در
این دیگر معدوم که موجود است و باقی باشد آن علم تو در نزد وجود آن بلکه علمی دیگر حادث
میشود و در وی تغیری که بجانب او اشاره باشد واقع میشود و درست نیست که از وی
انجلا میبوده باشی تو بر نهجی که بودی قبل از انجلا و این کسوف و تو زمانی و آنی
بود و اول تعالی آنست که داخل نباشد در زمان و درست که حکم او حکمی باشد
که او واقع شود در این زمان و در آن زمان از آن روی که او در وقت از آن
روی که او حکم است از وی و تازگی و معرفة تازه است و در بیان آنکه توصل
کوفات جزئیه بجهت احاطه بجمیع اسباب ثابت فرموده که و اعلم انک انما
تتوصل الی ادراک الکوفات الجزئیة لاحاطتک بجمیع اسبابها و حاطتک
بکلیاتها السابقة ذاته لاحاطته بجمیع اسبابها و وجودها انتقل منها الی المسببات
ونحن سنبین هذا فی ذیل زیادة کشف فنعلم کیف یعلم الغیب و یعلم
هنالک ان الاول تعالی ذاته کیف یعلم مبدأ الکل و ان ذلک لانه مبدأ الکل

میباشد که زه صور آنچنان صوری که تعقل میکند اجزا اجزا از برای ذاتش و چگونه
میتواند که چنین باشد و حال انکه آنها میباشند بعد از ذاتش بواسطه انکه عقلش
ذاتش را ذاتش است و از و تعقل میکند هر جزئی را که بعد از وست پس نباشد
صورة عقلیه لذاته علة علی عقلش است جزئی را که بعد از ذات اوست پس
عقلش جزئی را که بعد از ذات اوست معلول عقلش است لذاته بنابر انکه معقولات
و صور آنچنان صوری که مر و راست بعد از ذاتش است هست و جزء این نیست
که اینها معقول از نیز بر نحو معقولات نفسانیه و هست و جزء این نیست که
مر ورا سوی اینان اضافه معبد است آنچنان اضافی که میباشند از وی و بلکه
اضافات بر ترتیب بعضی از اینها پیش از بعضی و اگر بعد باشند اضافات با هم
نه متقدم و متاخر در زمان پس نیز باشد اینجا انتقال در معقولات چنانکه
بدانکه کاهی باشد که فرا گیریم از معلوم بحس صورة معقوله را چنانکه از فلک معلوم
بر حدات و بحس صورة معقوله شی فرا گرفته شده است از وی و گاهی باشد
که صورة موجوده و محسوسه فرا گرفته شود از صورة معقوله چنانکه ما تعقل کنیم
صورة بنا را بعد از آن صورة معقوله را واسطه و مایه اعضای ما از برای بنا
نهادن و ایجاد صورة وی کردن در خارج پس نیست انکه او اول موجود شود
بعد از موجود شدن ما او را تعقل کنیم ولیکن آنست که او اول ما او را تعقل میکنیم
بعد از معقول شدن ما او را موجود میسازیم در خارج و نسبة همه موجودات بسوی
واجب الوجود بهمین طریق است نسبة صورة معقوله ما است در نفس بسوی صورة
موجوده بنا در خارج چنانکه علم مردم سبب ایجاد بنا میشود در خارج همچنین علم
اول تعالی سبب وجود موجودات میشود بواسطه انکه او تعالی تعقل میکند ذاتش را و
آنچیزهایی که ذاتش موجب آنهاست از جانب ذات خویش هم آنچیزها را میداند و
کیفیة بودن جزئی در جزئی دیگر مثل بودن جزء را انه کل میداند از راه ذات خویش
نه از جانب آنچیزها و نه از جانب وجود آنچیزها و نه از جانب حالی از احوال آنچیزها
زیرا که اگر ذاتش او با آنچیزها از جانب ذات خودش نباشد بلکه از جانب آنچیزها
بود که وی انه ربما صورة لازم می آید که انه روی انفعالی بوجه آید و نچار

او اشیاء واحوالها وحرکاتها کذا وما ینبع عنها کذا الی التفصیل الذی لا یتفصل بعده ثم علی الترتیب الذی یلزم ذلک التفصیل لزوم التعدیة والتادیة فیکون هذه الاشیاء مفاتح الغیب وبدان بدرستی که تو بوده متوسل شده باشی بسوی ادراکات کسوفات جزئیه بواسطه احاطه کردن تو بجمیع اسباب آن کسوفها واحاطه تو بکل آنچه در آسمانست پس هرگاه واقع شود احاطه بجمیع اسباب انها ووجوه انها انتقال کرده میشود ازانها بسوی مسببات وزود باشد که بیان کنیم ما این را از صاحب قبل بزیادتی کشفی پس میدانی تو که چگونه میدانی غیبها دانسته میشود از آنجا الکه اول تعالی از ذات خویش چگونه میداند مبدا او سبب هر چیزی را وبدرستیکه آن بواسطه آنست که آنکه او مبدأ است هر چیزی را که آن چیز مبدأ است چیزی دیگر را با اشیاء که حال آنها در حرکات انها چنین است وآنچه که منبع ومتولد میشود ازانها بسوی تفصیلی که نیست تفصیلی بعد از وپس از آن بر ترتیب است آنچنان ترتیبی که لازم میدارد آن تفصیل را لازم وشتنی که تعدیه وتادیه کند پس میباشند این اشیاء مفاتح غیب آنرا نمیداند احدی مگر الله تعالی وتقدس حاصل که هرگاه تو ادراک کسوفهای جزئی کنی از راه احاطه بجمیع اسباب آن کسوفها واز راه احاطه علم خویش بکل آنچه اسباب سبب میدانی که چه اند رغیب است ومیدانی غیب را که چیست وکدامست تا اینجا ترا معلوم میشود که اول تعالی که مبدأ المبادی وسبب الاسباب است از ذات خویش بجمیع سان علم دارد وبعباد داسباب اشیا واحوال حرکات آنها وچگونگی تولد انها مسببات را از اسباب معلومه در نزد ذات از وتفصیل وتولد وترتیب جهة صدور این اشیا از جانب خویش میداند واشیاء در نزد ذات او هر یکی کلید علم دیگر است داین اشیا مفاتیح علم بغیب بغایب اند وعلم او از راه مبدأ ذات او محیط است باشیاء وغایب را وغایب اشیاء در نزد علم او یکی شده وهر ذره را چنانکه بر اشتوبه می آید در مرتبه خویش میداند داین بر ارباب عقول بوجه او ظاهر است ومضایقه ورزیدن باب بلادت وسفاهة است

الفصل السابع فی نسبة المعقولات وفی ابتهاج صفاته الثبوتیة والسلبیة توجب فی ذاته کثرة وان له البهاء الاعظم والجلال الارفع والمجد الغیر المتناهی وفی تفصیل حال اللذة العقلیة ثم یجب ان نعلم انه اذا قیل عقل

للاول فعلی المعنی البسیط الذی عرفته فی کتاب النفس انه لیس فیه اختلاف صور مرتبة متخالفة کما یکون فی النفس علی المعنی الذی مضی فی کتاب النفس فهو لذلک یعقل الاشیاء دفعة واحدة من غیر ان یتکثر بها فی جوهره او یتصور فی حقیقة ذاته بصورها بل یفیض عنه صورها معقولة وهو اولی بان یکون عقلا من تلک الصور الفائضة عن عقلیته ولانه یعقل ذاته وانه مبدأ الکل فیعقل من ذاته کل شیء این فصل متضمن بیان نسبت معقولاتست بسوی مبدا اول تعالی وتقدس ودر ابتهاج آنست که صفات ثبوتیه وسلبیه او موجب نمیشوند در ذات او کثرة را ودر ایضاح آنست که مر او راست بهاء اعظم ونکوئی است وجلال ارفع است ومجد غیر متناهیست ودر بیان تفصیل حال لذه عقلیه است پس واجبست انکه میدانسته باشی انکه هر وقت که گفته شود عقل مر اول را گفته میشود بر معنی بسیطی که شناختی تو او را در کتاب نفس وانکه نیست در او اختلاف صور مرتبه متخالفه چنانکه میباشد آن اختلاف صور در نفس بر معنی که گذشت در کتاب نفس پس او از برای اینست که تعقل میکند چیزها را یکدفعه بی انکه متکثر شود بچیزها در جوهر خویش یا انکه متصور شود در حقیقة ذاتش بصور آنچیزها بلکه فایض میشوند آنچیزها واول باینست که باشد عقل از آنصورة فایضه از عقلیه او وبواسطه انکه تعقل میکند ذاتش بصور آنچیزها بلکه فایض میشوند از وصور معقوله آنچیزها واول باینست که باشد عقل از آنصورة فایضه در عقلیه او وبواسطه انکه تعقل میکند ذاتش را وانکه ذاتش مبدأ است از برای هر چیزی پس تعقل میکند از ذاتش هر چیزی را حاصل که هرگاه اول تعالی را گویند که عقلست او معنی بسیط میخواهند یعنی داناست چیزها را بعقل واسباب از راه ذات خود وهمه در پیش او هم حاضر باشند بی آنکه آمدن این چیزها از و بعدد نیرا که مرور آنکثرت اضافی که در میان او ودر میان معلولات مبدائیه است شد با آن معنی که آن چیزها در روی بوده وتا صورة چیزها که وی داند در ذات وی متصور شده ومانند آن بود که اجزا ذات وی است بلکه معنی آن است که این صورة معقول از وفایض است ومعنی چنین باشد ویا ولیتر باشد بانکه عقل باشد از صورتهای که از وفایض شوند ومعقولات بسیط است که این آن با آن ترتیب که بعضی را بر بعضی است الکه بعضی علت مر بعضی یکدفعه حاصل

بوند با معنی که از وی صادر شوند زیرا که مبدأ آنهاست و مثال این چنانست که تو کتابی را
مطالعه کنی و از علمی که در آن کتاب است از تو بپرسند و گویند که آنچه درین کتاب است
تو میدانید و تو در جواب گویی که آری زیرا که ترا یقین است که از آن مبدأ و مرتبه ترا
ملکه است که از آن تفصیل بیان کنی و یکی بعد از یکی بیان کنی و عقل بسیط آنست که
مانند این صورة متصور باشد پس بسیط آنست که معقولات را همچنانکه هستند بی آن
ترتیبها و علتها و سببها که آنها راست یکبارگی داند بی آنکه انتقال کند از معقولی بمعقولی
چنانکه در علم نفسانی که در دل چنین است که نفس یکی را از آن دیگری ادراک
میکند و بدانکه در معقولات انسانی عقلی بسیط نیست و نیست که مردم صور معقولات را
توانند که یکدفعه تصور کردن و هرگاه مردم قضیه را میشنیده باشند نیست که حکم او از او
یکدفعه در نفس مردم متمثل شود بلکه اکتساب و فکر در آن بکار است مگر کسی که مؤید از جانب الله
تعالی باشد و بدانکه علم عقلی نه تفصیلی علم نفسانی را ناچار است از تفصیل و بدان
آنکه معقول گاهی ماخوذ از چیزی موجود است و گاهی ماخوذ نیست فرموده که و اعلم

ان المعنى المعقول قد يؤخذ من الشيء الموجود كما عرض ان اخذنا نحن عن الفلك
بالرصد والحس صورته المعقولة وقد تكون الصورة المعقولة غير ماخوذة
من الموجود بل بالعكس كما انا نعقل صورة بنائية نخترعها ثم تكون تلك الصورة
المعقولة محركة لاعضائنا الى ان نوجدها فلا تكون وجدت فعقلناها ولكن عقلناها
فوجدت ونسبة الكل الى العقل الاول الواجب الوجود هو هذا فانه يعقل ذاته
وما يوجبه ذاته ويعلم من ذاته كيفية كون الخير في الكل فيتبع صورته المعقولة
صورة الموجودات على النظام المعقول عنده لا على انها تابعة اتباع الضوء
للمضيء والاسخان للحار بل هو عالم بكيفية نظام الخير في الوجود وانه عنه وعالم بان
هذه العالمية يفيض عنها الوجود على الترتيب الذي يعقله خيرا ونظاما وهو عاشق لذاته التي
هي مبدأ كل نظام خير من حيث هي كذلك فيصير نظام الخير معشوقا له بالعرض لكنه لا يتحرك
الى ذلك عن شوق فانه لا ينفعل عنه البتة ولا يشتاق شيئا ولا يطلبه فهذه ارادته
الخالية عن نقص يجلبه شوق وانزعاج الى غرض ولا تظن انه لو كانت للمعقولات
عنده صورة وكثرة كانت كثرة الصور التي يعقلها اجزاء لذاته وكيف يكون بعد ذاته

فصل

لان عقل

درین هنگام آنجا قابل باشد مر آن چیزها زیرا که اگر ذاتش با چیزها از جانب خودش
نباشد بلکه از جانب آن چیزها بود که ورای اند درین صورة لازم می آید که اند وی را
انفعال پدید آید و ناچار است درین هنگام آنجا قابل باشد مر آن چیزها حالی را تا از و پدید
مر آید بعد از آنکه نبوده است آن در وی و بالجمله با مقدار لازم می آید مر او را حالی باشد
نه از جانب ذاتش بلکه از جانب دیگری و آن محالست چنانکه گفتیم پس چیز اول تعالی
مبدأ همه چیزهاست ناچار است که ذات خود را داند و هر چیز وی را مبدأ است او را
داند بعض عقل اول را میداند که خود مبدأ اوست و هر چه بعد از وست از لوازم و
از لوازم لوازم نامتناهی همه را میداند و اجزای را بصفة ابدیه میداند و با لذات را
بصفة خودشان میداند زیرا که اسباب و علل و لوازم همه را میداند و چیزهای زمانی
و زمان را میداند زیرا که او هم از لوازم او پدید و متحرک و حرکت را میداند و میداند
که آن زمانیست و متحرکی مشخصات را از آنچه سبب است از جهة علل و اسباب میداند
چنانکه تو از راه علم بجزوی که آن چیزی را میدانی مثلا هر گاه تو بعضی ماده را که انواع
مبدأ... از آنجا در شخص متعفن اخلاط تب پدید مر آید پس علم تو به تب از اسباب
پیدا شده است پس چون دانسته شد که مبدأ اول همه چیزها را از راه علل و اسباب داند و
علمش سبب وجود آنها بود نه که وجود آنها سبب علم آن بود پس بدانکه تابع میگردد
صورة معقوله او را صورة موجودات بر نظام خیر را در همه موجودات میداند
و تابع علم او میگردد وجود نظام خیر تابع شدن روشنی مر روشن کننده
را و گرمی مر گرم کننده را زیرا که روشنی معلول و معلول روشن کننده است نسبت
نظام خیر معقول معلول است ذات او مثل نسبة و ارتباط آتش و ضوء و آفتاب
زیرا که او عالم است بکیفیت نظام خیر بسوی وجود چیزها و عالم است بانکه نظام خیر از و
صادر است و عالم است بانکه از عالمیة او وجود چیزها بر ترتیب خیر که معقول اوست
فایض میشود بخلاف آتش و آفتاب که اینها عالم نیستند بآنچه که از اینها پدید مر آید و
بدانکه اول تعالی عاشق است مر ذات خود را و ذات او مبدأ نظام خیر است پس
نظام خیر معشوق است او را نه ولیکن بالقصد دوم زیرا که ذات او معشوق است
و نظام خیر باختیار ذات او از و به جا آمده است و فعل اختیاری معشوق بالعرض است

چنانکه کسی که دوست دارد که جمله افعال محبوب نزد محب محبوب و نیکو است و همچنین
هر کسی فعل خویش را دوست دارد زیرا که هر کسی عاشق ذات خود است و دوست
داشتن فاعل فعل خود را نه از برای آنست که آن فعل موافق اوست بلکه از برای
آنست که آن فعل فعل اوست از ذات او پدید آمده است الهذا لذیذ است
نزد یکی او اگر چه بحقیقه لذیذ نباشد و بدانکه اول تعالی تحرک نمیشود بسوی نظام
جز از روی شوقی زیرا که اگر نظام خیر از وی که شوقی صادر میشود لازم می آید
که از آن شوق منفعل گردد تعالی عن ذلک و مشتاق چیزی نمیشود و طلب نمیکند
زیرا که از وجود او یا فت نمیشود تا جویای چیزی گردد و همه چیزها در نزد او منفعل
آید پس این علیت او را از ذاتست که مرا او را آمیزش نقصان شوقیست و مرا
از نقص تغیر و قصدی بقصد و بدانکه هر گاه صورتهای بسیار را از معقولات در نزد
او باشند لازم نمی آید که آن صورتهایی را که معقولات و بند اجزا و ذات او
باشند و چگونه چنین میشود و حال آنکه همه آن صورتها بعد از ذات و بند چرا که
تعقل و عقلش لذاته ذات خود است و از تعقل خود تعقل میکند ما بعد خود را
پس تعقل و عقلش لذاته علت تعقل و عقلش ما بعد ذات خود را معلول عقل اوست
لذاته حاصل که تعقل ذاتش علت تعقل و عقلش ما بعد ذات را تعقل معلول است
و از تعقل ذاتش تعقل معلول میکند و با وجود آنکه هر معقولی هر صورتی که مر او را
بعد از ذاتش است همه معقولند بر طریق معقولات عقلیه نفسانیه بر سبیل فروع و انیست
و جزا اینست که مر ورست بسوی آن معقولات فائضه مبدء که همه باشند از جمله معقولات
عقلیه نه در و ملکه اینست و جز این نیست که مرورست بسوی معقولات فائضه همه
بر ترتیب خویش مقدم بجای خود و متاخر بجای خود و اگر چه با هم متقدم و متاخر نباشند
در زمان بلکه با هم باشند در وی پس اگر این صورت در آنجا هیچ انتقالی از معقولی
بمعقولی نخواهد بود بلکه کل معقولات یکدفعه معقول وی بوند و در بیان آنکه اضافه
عقلیه بسوی معقولات بحالت معقوله است نه بغیر آن فرموده که و لا تنقطع ان
الاضافة العقلیة الیها اضافة له الیها کیف وجدت و الا لکان کل صورة مبدءا
فی مادة و زمان تلک الصورة ان یعقل بتدبیر ما من تجربة و غیره یکون عقلا هو

بالفعل بل هذه الاضافة له الیها و هی بحال معقولة و لو کانت من حیث وجودها
فی الاعیان لکان انما یعقل ما یوجد فی کل وقت و لا یعقل المعدوم و منها فی الا
الی ان توجد فیکون لا یعقل من نفسه انه مبدءا ذلک الشیء علی الترتیب الا عند ما یصیر
مبدءا فلا یعقل ذاته لان ذاته من شانها ان یفیض عنها کل وجود و ادراکها من
انها کذا توجب ادراک الاخر و ان لم یوجد فیکون العالم الربوبی محیطا بالوجود
الحاصل و الممکن و یکون لذاته اضافة الیها من حیث هی معقولة لا من حیث لها
وجود فی الاعیان فبقی لنا النظر فی حال وجودها معقولة انها یکون موجودة فی ذات
الاول کاللوازم التی تلحقها او یکون لها وجود مفارق لذاته و ذات غیره کصورة
مفارقة علی ترتیب موضوعة فی صقع الربوبیة او من حیث هی موجودة فی عقل او
نفس اذا عقل الاول هذه الصورة ارتسمت فی احدهما فیکون ذلک العقل او
النفس کالموضوعة لتلک الصور المعقولة و تکون معقولة له علی انها فیه و معقولة
من الاول علی انها عنه و یعقل الاول من ذاته انه مبدءا لها فیکون من جملة تلک المعقولات
ما المعقول له الاول مبدءا بلا واسطة بل یفیض عنه اولا و ما العقول منه انه
الاول مبدءا له بتوسط فهو یفیض عنه ثانیا و کان یمکن تو آنکه اضافه عقلیه بسوی
معقولات اضافیه است مر او را بسوی آن معقولات هر گونه که موجود و یافت باشند
آن اضافه و اگر نه هر آینه میباشد هر مبدء صورتی در ماده از شان آن صورة
از آن بود که تعقل کرده شود بتدبیر از تجربه و غیر تجربه میبوده باشند در تعقل
بلکه این اضافه مر او را بسوی آن معقولات و او بحالت معقوله است و اگر نبوده باشند
آن اضافه مر او را بسوی اینها از آن روی که وجودشان در اعیان و در خارج است
هر آینه میباشد نیست و جز این نیست که تعقل خود چیزی که یافت و موجود میگردد
او در هر وقتی و منفعل نگردد معدوم از آنها در اعیان تا آنوقت که یافت و موجود
شود پس در این صورت میباشد که تعقل نکند از جانب نفسش آنکه او مبدء آن چیز است
بر ترتیب مگر در نزد گردیدنش مبدء پس در این صورت تعقل نمیکند ذاتش را
بواسطه آنکه ذاتش از شان آن ذات آنست که او چنین است موجب است از برای هر چیز
دیگر را و اگر چه آن چیز دیگر یافت و موجود نبود و نشد پس در این صورت تعقل

موجبست

ذاتش را بواسطه آنکه ذاتش از شأن ویست که بعض شود از وهر وجودی که هست
وادراک ذاتش از آنروی که از شأن آن ذاتست که او چنین است ادراک هر
دیگر را او اگرچه آن چیز دیگر یافت و موجود نبوده باشد پس در صورت میباشند عالم
ربوبی محیط بوجود حاصل و ممکن و میباشند هر آینه ذات او را اضافتی بسوی آنها از
آنروی که آنها معقولند نه از آنروی که مر ایشان را وجود در عیانست پس در حضور
باقی مانند از برای ما نظر در حال وجود ایشان در حالتی که معقولند آنکه آنها میباشند
موجود در ذات اول تعالی مجمع لوازمی که لاحق میگردند او را یا میباشند از برای آنها
وجودی مفارق هر ذات او را و غیر او را مانند صورت مفارقه بر ترتیب موضوع
خوبی بر ترتیب صوری که موضوعند در صنع و ناحیه بوبیه یا از آنروی که ایشان
موجود شوند در عقلی و یا در نفسی هرگاه تعقل کند اول تعالی این صورت را معقوله
~~بر این اول تعالی بنا بر آنکه صورت در ویست و معقولند از جانب اول تعالی~~ ارتسام میشود در
این صورت در هر کدام که باشد از عقل و نفس پس در این صورت میباشند آن عقل
یا نفس حامل موضوع مر آن صورت معقوله را و میباشند آن صورت معقوله از برای اول
تعالی بنا بر آنکه صورت در ویست و معقولند از جانب اول تعالی بنا بر آنکه صادر از وی و منفعل
میکند اول تعالی از جانب ذاتش با آنکه او مبدا ویست از برای این صور معقوله پس میباشند
از جمله آن معقولات آنچه معقولست از وی آنکه اول تعالی مبدا اوست مر او را بواسطه آنکه
فایض میشود وجود آن معقول از وی اول مرتبه و آنچه معقولست از جانب او آنست که
او مبدا اوست مر آن معقول را بتوسط معقول اول پس او فایض میشود از وی در دوم مرتبه
حاصل کرده اند و که اضافه عقلیه بجانب موجودات هر آینه هست هر گونه که باشد و اگر او
اضافتی که خواهد باشد هر آینه لازم می آید که مبدا صورتی که حاصلست و زیاده بر
از شأن آن صورت است که تمام آن متعقل شود موضوع نه بیرون از تجزیه اذهان یا غیر
آن میبوده باشند آن مبدا عقل بالفعل بلکه اضافه او بموجودات بحال معقولیت
و اگر اضافتش بموجودات از راه وجودشان باشد در خارج لازم می آید که تعقل
و ادراک کند موجودات را در وقت وجود و آنچه از این موجودات معدوم بوده در
اعیان تعقل و ادراک نکند تا وقت وجودش نرسد و در این صورت میشود از بوی که

از جانب نفس خود

از جانب نفس خود مبدأیت خود را نداند و نداند که خود مبدا آن چیزیست که صادر از وست
بر ترتیب واقع در سلسله موجودات صادره از و لازم آید که عالم بر مبدائیت خود و ترتیب
باشد که مبدا این چیز شود پس در صورت لازم می آید که نداند ذات خود را و این در غایت
بطلان که ذاتش را از شأن آنست که همه موجودات فایض شوند از و وادراک ذاتش
از آنراه که او شأن ذاتش آنست که موجودات از و فایض گردند موجب است مر ادراک
دیگری را او اگرچه هنوز او کون وجود نپذیرفته باشد پس عالم ربانی محیط گردد بوجود
محصل حاصل که بالفعل و بوجود ممکن غیر حاصل بالفعل و بوجود ممکن غیر حاصل بالفعل و
از برای ذات او اضافتی بسوی موجودات مطلق از آنراهست که ایشان معقول اویند
و نه از آنراه که از برای ایشان وجودیست در خارج و بجهت وجود خارجی ایشان
اضافتی مر ورا بسوی ایشان نیست بلکه بجهت وجود عقلی ایشانست و باید که نظر و ملاحظه
کرد در حال وجود عقلی ایشان که از راه معقولیه موجود در ذات اول تعالی اند مجمع لوازمی
که موجود در ذات ملزومات خود ند و یا آنکه از برای ایشان وجودیست
مفارقت هر ذات اول تعالی را و هر ذات غیر او را مجمع صورتهای مفارقه بر ترتیبی
بر جای آن ترتیب واقع و قرار داده شده اند در عالم ربوبیه یا از آنراه که این موجود
در عقلیند و یا در نفسی و هرگاه اول تعالی اینصورت مرقسمه را در هر کدام از اینها
باشد پس آن عقل و آن نفس حامل شده موضوع بوده مر آن صورت معقوله را و این
صورت معقولست مر عقل را بنا بر آنکه اینصورت معقوله موجودات در علم او و معقول
است از جانب او بنا بر آنکه فایض از وست پس لازم می آید ارتسام صور در ذات
اول تعالی بنا بر حمل عبارت بر معنی مذکور و اول تعالی از راه ذات میداند که مبدا جمیع
موجودات است و میداند که معقول اول از و فایض شده است و وی مر او را مبدا
است بلا واسطه و معقول دوم نیز از و فایض شده و لیکن با واسطه و معلول
اول را بصفت اولی میداند و ثانی را بصفت ثانی میداند ماحصل کلام آنست که اضافه
باری تعالی بموجودات اضافتی مخصص است و آن اضافه آنست که آن موجودات معقول
اویند زیرا که آن موجودات بسبب آن معقول آنکه معلول ویند از و فایض میشوند
نه آنکه ایشان بعد از فایض شدن معقول وی شوند زیرا که اینها معلول اند و

و وی ذات خود را میداند و لوازم ذات خود را میداند و ادراک اینها را داند از راه موجود بودن
از اعیان و نه از راه ذات خویشتن و یا که خود مبدأ اینها باشد و ذات خود را
و اینها را نه داند و بعد از آنکه موجود شوند پس این قسم محال خواهد بود و یا آنکه وجود
مبدأ اینها باشد و محالیت این قسم ظاهرتر است از اول به آنکه معقول عقل بسیط بوده و معقول
نفس است که او را انتقال باشد از جزئی بجزئی دیگر بعضی از مقدمات بنتیجه منتقل
شوند و اضافه عقلی هر بار بتکرار موجود است نه اضافتست هر گونه که باشد
محض معقول نه چیز اضافه مایه که با صورتست بعضی اضافه پذیرنده و نه نیز
باشد و نیز چون وجود صورتست انه رمایه بلکه اضافه او با آن موجودات است که
آنها معقول و دیده نه از آن روی که اینها موجوداند زیرا که علم او باینها از راه ذات خود است
نه از چیزی بیرونی و از ذات خود میداند که مبدأ موجودات است پس علم او با اینها از
آنجهت بود که موجود بود یا چنان بود که ذات خود را به انحو جزئی داند و خود آن حال هم از راه
که خود مبدأ اینها بود و هر دو قسم محال است زیرا که او ذات خود را داند و در یافتن او
مر اینها را از آن راهست که از حال او است که هر وجودی فایض از و شود و ایجاب
ادراک مر ذات را مستصحب موجب ادراک لوازم باشد لذاته و این به سبب آمدن معقولات
از وی اضافه با رتیشان بمعقولات خود اضافه فاعلیه او است مر اینها را نه اضافه پذیرایی او
مر اینها را زیرا که وجود آنها از علم او است باینها و آنها از ذات خود داند و بعد از آن وجود
آنها تابع عقل او و بعد مر آنها را و این اضافه فاعلیه است نسبت با اینها و اگر چنان بود
که دانش و عقلیه او تابع وجود اینها بودی لازم می آید که اضافه او باینها پذیرایی بودی
زیرا که انه رو از بیرون حاصل آمده بودی بلکه حق آنست که اضافه او باینها اضافه مبدأیه
است بعضی از آنها از و فایض شده نه آنکه در وی یافته شود که اضافه در میان ایشان نیز برای
چیزی اضافه مایه با صورت و کذلک الحال یکون الحال فی وجود تلک المعقولات و ارکان
ارسالها فانها فی نفسها وجد لکن بعضها قبل و بعضها بعد علی الترتیب السببی و المسببی و اذا کان
تلک الاشیاء والمرتسمة فی ذلک الشیء من معلولات الاول فیدخل فی جملتها جملة ما الاول
یعقل ذاته مبدأ له فیکون صدورها عنه لیس علی ما قلنا من انه اذا عقله خیرا وجد
عقله بخیرا و یتسلسل الامر لانه یحتاج ان یعقل انها عقلت و کذلک الی ما لا نهایة له ولک

محال

محال فهی نفس عقله للخیر فاذا قلنا انه عقلها وجدت وان لم یکن معها عقل آخر وتم
وجودها الا انها تعقلات فلا یکون کما قلنا لانه عقلها او لانها وجدت عنه فان
جعلت هذه المعقولات اجزاء ذاته عرض تکثر و ان جعلها لواحق ذاته عرض لذاته
ان لا یکون من جهتها واجبا لوجوب لما صفته یکون الواجب و ان جعلها امورا مفارقة
لکل ذات عرضت الصور الافلاطونیة و ان جعلها موجودة فی عقل ما عرض ایضا ما ذکر
قبل هذا من المحال و همچنین میباشد حال در وجود آن معقولات و اگر چه بوده
ارتسام ایشان در یکجا لیکن بعضی از اینها پیش از بعضی دیگر است و بعضی از اینها بعد از
بعضی دیگر بر ترتیب سببی و مسببی و هرگاه بوده باشند آن چیزها که مرتسمند در آنجا از معلولات
اول تعالی پس ناچار بضرورت داخل میشود در جمله آن چیزی که اول تعالی تعقل میکند ذات خود
مبدأ از برای او پس ناچار بضرورت صدور آن چیزها از او تعالی نیست بر آن نحو که گفتیم
از آنکه هرگاه تعقل کند آن را بجهت خیر ایجاد میکند و موجود میگرداند او را بواسطه آنکه
او محتاج میشود آنکه تعقل کند آنکه اینها تعقل شده اند و همچنین الی غیر النهایه
است میرود و این تسلسل و آن محالست پس امر آنها نفس عقل و تعقل او بنفس او
خیر پس هرگاه گوئیم ما که چیزی عقل و تعقل کند اینها را یافت و موجود میشوند و نباشد
با اینها عقل و تعقل دیگر و نباشد وجود ایشان مگر آنکه ایشان تعقلات بودند پس این است
و مراد این نیست که می باشیم ما که گویا گفته ایم که یافت میشوند بواسطه آنکه او تعقل
کرده است اینها را بواسطه آنکه اینها یافت و موجود شده از وی پس اگر گردانی تو این معقولات
را اجزاء ذات او عارض میشود تکثر و کثرة مر او را و اگر گردانی تو آنها را لواحق ذات او عارض
میشود مر ذات او را آنکه نباشد از جهة آنها واجب الوجود از برای چیزی که صفتش یکی از وجود
است و اگر گردانی تو آنها را امور مفارقه مر هر ذاتی را عارض میشود صور افلاطونیه و اگر گردانی
تو اینها را موجود در عقلی عارض میشود نیز آنچه که ذکر کردیم ما از محالی پیش از این از محال
که چنین که حال صورت مذکوره بود و همچنین است حال در وجود آن معقولات که اینها از وی بسبب
واسطه و غیر واسطه فایض میشوند و اگر چه ارتسام آن معقولات در یکجا بوده لیکن بعضی
از این معقولات پیش از بعضی دیگر نه و ترتیب در میان ایشان ترتیبی است که در میان سبب و
مسبب است و هرگاه بوده باشند که آن معقولات که مرتسمند در آن یکجا از معلولات اول تعالی بود

پس داخل میشوند در جمله چیزی که او آنها تعقل میکند ذاتش را مبدأ از برای ایشان و پس صدور آنها ازو
نیست بر آن نهج که گفتیم انکه او هر وقت که تعقل میکرده باشد آن چیزها را او مبدأ است چیز
ایجاد میکند آنرا بواسطه آنکه این چیزها که او تعقل میکند آنها از روی خیر آنها نفس علیه
و بنده و خیر را مسلسل میشود حکم در سلسله تعقل بواسطه آنکه حاجتمند میشود بسوی آنکه تعقل
کند آنکه آنها را تعقل کرده است و همچنین تعقل خود را تعقل کند پس امر متسلسل شود و این محال
است پس در این صورت می باید که آنها نفس عقلیه وی باشند مر چیزها را تا که تسلسل لازم
نیاید پس هر وقت که گفته شود که او تعقل میکند آنها را پس معرفت میشود آنها را نه باشند آنها
تعقل دیگر و غیر باشد وجود آنها مگر تعقلات پس گویا که گفته شده است که او تعقل میکند
پس آنها بواسطه آنست که موجود شده اند از وی و اگر آنها را او چون ذات او شمارند عارض
میشود مر ذات او را انکه نباشند از جهت آنها واجب الوجود بواسطه چیزی که صفتش ممکن
الوجود است و اگر آنها را امور مفارقه گردانند از مر ذاتی لازم می آید صور افلاطونیه
و اگر دیگر دانیده باشند آنها را موجود در عقلی لازم می آید محال که از پیش مذکور شده و جواب
این شبهه آنست که نفس تعقل او مر ذات مقدم وجود این چیزهاست از وی و نفس
وجود این چیزها نفس معقولیة اوست بانحوی که اینها صادر از وی بوده اند که در وجود او چیزها
را داند بانحوی که از ذات او چیزها می آیند در ذات و سبب آنها باشند نه بانحوی که آنها پیش
در ذات او حاصل شوند چنانکه ما چیزی را میدانیم در ما حاصل میشود و صور او بعد از
و در جواب این شبهه که معقولات را اجزا ذات او دانند در ذات او کثرت لازم
می آید فرموده که فینبغی ان تجتهد جهدک فی التخلص من هذه الشبهة و تتحفظ ان لا
تکثر ذاته و لا تبالی بان تکون ذاته موجودة مع اضافة ما ممکنة الوجود فانها من
حیث هی علة لوجود زید لیست بواجبة الوجود بل من حیث ذاتها و تعلم ان العالم
الربوبی عظیم جدا و تعلم انه فرق بین ان تفیض عن الشیء صورة و شانها
ان تعقل و ان تفیض عن الشیء الصورة معقولة من حیث هی معقولة بلا زیادة
و هو یعقل ذاته مبدأ لفیضان کل معقول من حیث هی معقول کما انه مبدأ لفیضان
کل موجود من حیث هو موجود معلول ثم تجتهد فی تامل الاصول المعطاة و المستقبلة
لتفتح لک ما ینبغی ان تفتح پس سزاوار آنست که اجتهاد تو در فصل سعی جهد

در خلاص

در خلاص گشتن از این شبهه و محافظت بکنی و انکه متکثر نشود ذاتش و باک و اندیشه مدار با نکه
باشد ذاتش موجود با اضافتی که ممکن الوجود بود بواسطه انکه او از آن روی که از برای
وجود زید نیست واجب الوجود بلکه از روی ذات خویش واجب الوجود است و بدانکه
عالم ربوبی عظیم است جدا و بدان تو که فرق است در میان انکه فایض شود از چیزی
صورتی که از شان آن صورت بود که متعقل شود و میان انکه فایض شود از چیزی
صورتی معقوله از آن روی که او معقوله است بی زیادتی و او تعقل میکند ذات خویش
را مبدأ از برای فیضان هر موجودی که او موجود معلولست بعد از آن اجتهادی کنی
تو در تأمل کرده در اصولی که عطا کرده شده اند و خواهند آمد بعد از این تا که فتح
شود از برای تو چیزی که سزاوار است انکه فتح شود حاصل که شایسته آنست که سعی
کنند در تفصی این شبهه که اگر معقولات اجزا ذات او باشند کثرت لازم می آید و با بودن
و غیر آن باشند مفاسد مذکوره لازم می آید و سزاوار آنست که خود را محافظت نماید
که مبادا تعقل کثرتی در ذات او راه دهند و اندیشه نباید داشت که ذاتش موجود باشد
با اضافه ممکنة الوجودی چرا که ذات او از آن راه که علت وجود زید است واجب الوجود
نیست تا که آن اضافه ممکنة الوجود جزئی از اجزا ذات او داخل در او باشد بلکه آن
ذات واجب الوجود از روی ذات اوست و بس و اعتبار غیر را در وجوب وجود او
دخلی نیست تا که آن و تو میدانی که عالم ربوبی بزرگست و ایضا و میدانی تو که
فرق است در میان فیضان صورتی که در شان آن بود که او را تعقل کنند و در میان
فیضان صورتی که معقول بود از آن راه که او معقولست بی زیادتی چیزی دیگر و اول
تعالی ذات خود را تعقل مبدأ فیضان هر معقولی از آن راه که او معقولست میکند چنانکه
مبدأ فیضان موجود است از آن راه که او موجود معلول است یعنی ذات او چنانکه مبدأ
فیضان هر موجودیست از آن روی که او موجود معقولست همچنین مبدأ فیضان هر
معقولیست از آن روی که او معقول است و تر باید که جهد در تأمل اصول گذشته و
آینده کرد تا فتح شود از برای تو انکه شایسته فتح شدن است و در بیان انکه اول
ذات خود را و نظام خیر را تعقل میکند در هر موجودی و در میان غیر آن فرموده که
فالاول یعقل ذاته و نظام الخیر الموجود فی الکل انه کیف یکون بذلک النظام و ذلک النظام

لانه یعقله وهو مستفیض کاین موجود وکل معلوم الکون وجهة الکون من مبدئه وهو علم
عند مبدئه وهو غیر ناف وهو تابع لخیریة ذات المبدا وکان ایضا المعشوقین لذاتها فذلک
الخیر مراد لکن لیس مراد الاول تعالی هو علی نحو مراد ما حتی یکون له فیما یکون عنه غرض
فکانک قد علمت استحالة هذا استعمل بل هو لذاته مرید لهذا النحو من الارادة العقلیة المحضة
وحیاته وهذا ایضا بعینه فان الحیوة التی عندنا تکمل بادراک وفعل هو التحریک ینبعثان من
قوتین مختلفتین وقد صح ان نفس مدرکه وهو ما یعقله من الکل هو سبب الکل وهو بعینه
مبدا فعله وذلک ایجاد الکل فمعنی واحد منه فهو ادراک وسبیل الی الایجاد فالحیوة
لیس مما یحتاج الی قوتین حتی یتم بقوتین ولا الحیوة منه غیر العلم وکل ذلک له بذاته پس
اول تعالی تعقل میکند ذات خود را و نظام خیر موجود را در کل موجودات انکه آن تعقل
چگونه میباشد بآن نظام پس آن نظام بواسطه الکما و تعقل میکند آنرا آن مستفیض
کاین موجود است و هر معلوم الکونی وجهت کونش است از مبدا اوش در نزد مبدا اش
بعض هر چه معلوم است بودنش در جانب مبدا خویش در نزد مبدا خویش او خیریت که غیر
منافیست مر ذات او را او تابعست مر خیریة ذات مبدا او کال ذاتش را که این ان
هرد و معشوقند بذات خود شان نه بواسطه غیر پس آن خیر مراد است لیکن مراد اول
تعالی بر نحوی که مراد ماست تا که باشد مر او را در آنچه میباشد از او غرضی پس گویا که تو
بتحقیق که دانسته استحاله و محالیة این را از جای پیش و زود باشد که دانی تو حالیة آن
را بعد از این ملکه او لذاته مرید است این نحو را و حیاتش نیست بغیر بعینه بواسطه الکه
حیات آنچنان حیاتی که در نزد ماست کامل میشود با دراکی و بفعلی که او تحریکست منبعث
میشود آن ادراک و فعل از دو قوه مختلفه و بتحقیق که درست شده است انکه نفس
مدرک است او آنچه تعقل میکند آنرا از کل اوست کلست و او بعینه مبدا فعلش است
و این ایجاد کلست پس معنی واحد از او ادراک است و سبیل است بسوی ایجاد پس حیاتش
که حاصل است از جانب هو ذات او از برای او نیست انکه محتاج باشد که منقسم شود
بسوی دو قوه تا که تمام شود به دو قوه و نیست حیات از و غیر از علم و همه آن از برای او
بذات اوست حاصل که اول تعالی ذات خود را میداند و نظام خیر موجود را در همه چیزها
هر گونه که هست میداند زیرا که آنرا تعقل میکند و ابتدا او را تعقل میکند و میداند که او مستفیض

و کاین و موجود است حاصل که این چنین که موجود است او را بهمان صفت میداند و میداند که
هر چه معلومست بودنش و وجه معلوم بودن فایض از مبدا اوست و میداند که این چیزها
منافی ذات او نیستند پس چیزها مراد وی بوده و اگر منافی بودند بی وی آنها نبودی و چون
آنها منافی وی نباشند و مقتضای ذات وی بوده پس مراد وی باشند و لیکن مراد وی
همچون مراد ما نیست زیرا که ما را خواست و مراد به علاقه نهادن مثلا بعد از حصول علم
به نا آن فقت بود که چیزی یابد آرزومند سازد بعمل آن نیاورد در اول تعالی در نیست
که چیزی او را آرزومند گرداند بایجاد چیزی که معلوم اوست و مراد ما در چیزی که از ما
صادر میشود مخلوط بغرضیست که غایت است مرا و مراد اول تعالی در آنچه که از وی صادر
میشود هیچ غرضی غایت بذات او نیست بلکه چیزی که مراد اوست مقتضای ذات اوست
و نیست که خواست او مر این موجودات را از برای غرضی بعد این قسم خواست و اراده
عقلیه محضه است و نیز در قوه او بعینه حیاتست زیرا که معنی حی دریابنده و فعل کننده
است و حیات ما کامل میگردد بادراک و بتحریک و هر یک از اینها بر انگیخته از یک قوه نیست
و نفس مدرک چنانکه در رسیده در یابنده و لیکن نه چنان که اول تعالی است و اول تعالی
چیزی را میداند و تعقل میکند از کل و او سبب کلست و او بعینه مبدا الکلست و او مبدا فعل
خود است و آن فعل او ایجاد کل موجود است بلا واسطه و بواسطه پس این چون
یک معنی از و ادراکی و راه بایجاد کلست پس حیات او نیاز مند نیست به دو قوه تا که
تمام گردد به دو قوه و نیست حیات او غیر از علم و ادراک و حیات و علم همه از برای اقتضای
ذات اوست و در بیان فرق در میان قدرت ما و قدرت او تعالی فرموده که اما قوله
فان الصورة المعقولة التی تحدث فینا فتصیر سببا للصورة الموجودة الصناعیة لو
کانت بنفس وجودها کافیة لان یتکون منها الصورة الصناعیة بان تکون صورا هی
بالفعل مبادی لما هی له صورة لکان المعقول عندنا هو بعینه القدرة ولکن لیس
بل وجودها لا یکفی فی ذلک لکن یحتاج الی ارادة متجددة منبعثة من قوة شوقیة یتحرک
منهما معا القوة المحرکة فتحرک العصب والاعضاء والادویة ثم تحرک الالات الخارجیة
ثم تحرک المادة فلذلک لم تکن نفس وجود هذه الصورة المعقولة قدرة ولا ارادة بل
علی القدرة فینا مبدا المبدا المحرک وهذه الصورة محرکة لمبدا القدرة فیکون محرک المحرک

ونیز میرسیم که صورة معقوله که حادث میشود در ما پس میگوئیم سبب آن از برای صورة موجوده
خارجی اگر بعد باشد او نفس وجودش کافی است از برای آنکه متکون شود از و بعض از جانب
آن صورة معقوله صور خارجیه باینکه بشوند صور که آنها منفعل میباشند از برای
چیزی که آنها از برای صورتند هر آینه میباشد معقول در نزد ما او بعینه قدرت و لیکن
نیست چنین بلکه وجود آن صورة معقوله کافی نیست و بر آنکه صورة خارجی از و متکون
شود لیکن محتاج میگردد بسوی اراده متجدده منبعثه از قوة شوقیه که متحرک میگرداند
باهم قوة محرکه پس حرکت میدهد عصب و اعضای را که ادوات اند بعد از آن حرکت میکند
آلات خارجیه را بعد از آن حرکت میدهد ماده را پس از برای این است که نمیباشد نفس وجود
صورة معقوله قدرت و نمیباشد اراده بلکه نزدیک است که قدرت در ما حاصل شود
در نزد مبدأ محرک هر مبدأ قدرت را پس آن صورت میباشد او بحرکة محرک حاصل که صورة
معقوله که حادث میشود در ذات ما میتواند سبب و جعل صورة بنا آن شد اگر کافی باشد نفس
حضورش کافی بودی از کون صورة بنای و در این صورت معقول را در نزد ما میشد که
قدرت ما باشد و لیکن نه چنین است زیرا که واجب که با او اراده قوة شوقیه متوالی گردد
و قوة محرکة و اعضا آلة حرکت کند و ماده حرکت کند تا که آن صورة معقوله سبب شود از برای
به بر آمدن چیزی در خارج و لهذا جمله آن صورت معقوله را نه قدرت و نه اراده میگویند
بلکه قدرت ما نزد مبدأ محرک حادث میشود و آن صورت معقوله سبب تحریک مبدأ قدرت
در ماست و محرکه حرکت بخلاف اول تعالی که قدرت او نه چنین است و در بیان آنکه
اراده اول تعالی غیر از علم و ذات او نیست فرموده که فواجب الوجود لیست ارادته مغایرة
الذات لعلمه ولا مغایرة المفهوم لعلمه فقد بینا ان العلم الذی له هو بعینه الارادة التی له
وکذلک قد تبین ان القدرة التی له هی کون ذاته عاقلة للکل عقلا هو مبدأ للکل لا ماخوذا
عن الکل و مبدأ بذاته لا یتوقف علی وجود شیء فهذه الارادة علی الصورة التی
التی لا یتعلق بعرض فی فیض الوجود لا یکون غیر نفس الفیض فهو الجود فقد کنا حققنا لک
و امر الوجود ما اذا نبهنا انه علمت ان هذه الارادة بعینها الجود فاذا حققت یکون
الصورة الاولی لواجب الوجود انه ان وجدت ثم الصفات الاولی بعضها الکون له
هذا الوجود مع اضافة و بعضها هذا الوجود مع سلب و لیس ولا واحد منها موجبا فی ذاته

البتة ولا مغایرة فالتی تجب لطالب الله لو قال قائل الاول ولم یحاش انه لم یعن الا
هذا الوجود و هو مسلوب عنه الکون فی الموضوع و اذا قیل له واحد لم یعن الا هذا الوجود
و هو مسلوب عنه الکون فی الموضوع مسلوبا عنه الکون القسمة بالکم او القول او مسلوبا عنه
الشریک و اذا قال عقل و معقول و عاقل لم یعن بالحقیقة الا ان هذا المجرد فی نفسه مسلوب عنه
جواز مخالطة المادة و علایقها مع اعتبار اضافة ما و اذا قال له اول لم یعن الا اضافة
هذا الوجود الی الکل پس واجب الوجود نیست از ذاتش مغایر بالذات علمش و نیست مغایر
بمفهوم مر علمش را پس بتحقیق که بیان ساختیم ما آنکه علم آنجناب علمی که از برای اوست بعینه
اراده است آنجناب اراده که از برای اوست و همچنین بتحقیق که بیان ساختیم ما آنکه
قدرت آنجناب قدرتی که از برای اوست او بودن ذات اوست عاقل مر کل را
را آنجناب عقلی که او مبدأ از برای کل است نه فرا گرفته شده از کل و مبدأ است بذات خود
موقوف نمیشود بر وجود چیزی و این اراده بر آن صورة آنجناب صورتی که محقق
ساختیم ما آنرا او وجود است پس بتحقیق که بوده ایم ما محقق ساختیم از برای تو
امر جود چیزی را که منفک نشوی تو آن را میدانی که این اراده بعینها میباشد جود پس
هرگاه محقق کنی تو میباشد صورة اولی از برای واجب الوجود آنکه او نیست
و موجود است بعد از آن صفات دیگر بعضی از اینها میباشد معنی در وی این وجود با
اضافی و بعضی از اینها در وی این وجود است با سلبی و نیست هیچ یک از اینها
موجب در ذات او کثرة را البته و نه مغایرة را پس آن صفاتی که ملحوظ میشوند
سلب را آنست که اگر گوید گوینده مر اول تعالی را و حاشا نکند از آنکه او جوهر است نخواهد
مگر این وجود را و او مسلوب است از بودن در موضوع و هرگاه گفته شود مر او را
واحد خواسته نمیشود از و مگر این وجود نفس خودش حال آنکه مسلوب است از و قسمت
بکم یا بقول و قضیه یا مسلوب است از و شریک و هرگاه گفته شود مر او را عقل و عاقل و
معقول خواسته نمیشود از و بحقیقة مگر این مجرد مسلوب از و جواز مخالطة ماده و
علایقش با اعتبار اضافی و هرگاه گفته شود مر او را اول خواسته نمیشود از و مگر اضافه
آن وجود بسوی کل موجودات حاصل کلام آنکه اراده خداوند تعالی عین علم حق تعالی
است و مفهوم اراده نیز عین علم اوست و همچنین علم او نیز عین اراده اوست و

همچنین است قدرت او بودن ذاتش است عالم عاقل به همه موجودات را بحسب عقلی او علمی که
او مبدأ همه است نه بحسب عقلی و علمی که فرا گرفته شده باشد از همه موجودات و علم او نه
از راه موجودات پدید آمده است چنانکه ما از راه موجودات علم پدید می آید او
او مبدأ همه است بحسب ذات خود و مبدأ ایشه او موقوف به وجود چیز نیست و اراده
او وابسته بغرضی در فیض وجود نیست و این اراده همان فیض است که او جود است
و اگر تو معنی جود را که در پیش از این دانستی بیاد آوری بدانی که این اراده همان
جود است و صورة اول از برای واجب الوجود اینست و موجودات است و بعضی
از صفات دیگر هستند که در وا ایشان این وجود با اضافی بجز این باشد و بعضی
دیگر هستند که در اینها این وجود با سلب اضافتی بیاید و هیچ یک از صفات او موجب
بکثرت در ذات او نیست و مغایرت باهم را موجب نیست و آن صفتی که مخلوط باشد
اضافی است آنست که اگر گفته شود مر اول تعالی را که او جوهر است نخواهیم بگو از این
قول مگر این وجود را که بودن در موضع از و مسلوب است و هر گاه واحد گفته شود
خواسته نمیشود از و مگر این وجودی که مسلوب است از و قسمت مطلقا و یا مسلوب است از و
شریک و هر وقت که وی را عقل و عاقل و معقول گویند نخواهند از و مگر این مجرد را
که از و مسلوب است جایز بودن اصلا آمیختگی با ماده و یا با علاقتش با اعتبار اضافتی
و هر وقت که وی را اول گویند نخواهند با و مگر اضافه این وجود را بسوی همه موجودات
و در بیان آنکه هر وقت که او را قادر میگویند نخواهند با و مگر آنکه او واجب الوجود است
و مضافست با آنکه وجود غیر از خودش از جانب اوست و موده که و اذا قال به
قادر و لم يعن به الا انه واجب الوجود مضافا الى ان وجود غيره انما يصح
على النحو الذي ذكر و اذا قال حي لم يعن الا هذا الوجود العقلي ماخوذا مع الاضافة
الى الكل المعقول ايضا بالقصد الثاني اذ الحي هو الدراك الفعال و اذا قال له
مريد لم يعن الا كون واجب الوجود مع عقليته اي سلب المادة عنه مبدأ النظام الخير
كله و هو يعقل ذلك فيكون هذا مؤلفا من اضافة و سلب و اذا قال له جواد عناه من
حيث هذه الاضافة مع السلب بزيادة سلب آخر و هو انه لا ينحو غرضا لذاته و اذا
قال خير لم يعن الا كون هذا الوجود بريئا من مخالطة ما بالقوة و النقص و هذا

کونه

او كونه مبدأ الكل كمال و نظام و هذه اضافة فاذا عقلت صفات الاول الحق على هذه الجهة
لم يوجد فيها شيء يوجب لذاته اجزاء او كثرة بوجه من الوجوه و لا يمكن ان يكون
جمال او بهاء فوق ان يكون الماهية عقلية محضة خيرية محضة بريئة عن كل وجه من انحاء
النقص واحدة من كل جهة فالواجب الوجود له الجمال و البهاء المحض و هو مبدأ
جمال كل شيء و جمال كل شيء و بهاؤه و هو ان يكون على ما يجب عليه فكيف جمال ما يكون
على ما يجب في الوجود الواجب و كل جمال و ملائمة و خير مدرك فهو محبوب و معشوق و
مبدأ ذلك كله ادراك اما الحسي و اما الخيالي و اما الوهمي و اما الظني و اما العقلي و كلما
كان الادراك اشد اكتناها و اشد تحقيقا و المدرك اجمل و اشرف ذاتا فاحباب القوة
المدركة اياه و التذاذها به اكثر فالواجب الوجود الذي هو في غاية الكمال و الجمال و
البهاء الذي يعقل ذاته بتلك الغاية و البهاء و الجمال و بتمام التعقل و بتعقل العاقل
و المعقول على انهما واحد بالحقيقة يكون ذاته لذاته اعظم عاشق و معشوق و اعظم لاذ و ملتذ فان
اللذة ليست الا ادراك الملائم من جهة ما هو ملائم فالحسية احساس بالملائم و العقلية تعقل
للملائم و هر وقت که گفته شود مر اول تعالی را قادر خواسته نمیشود با و مگر آنکه او واجب الوجود
است حالکونی که مضاف بود بسوی آنکه وجود غیر خودش از دست اوست و جز این باب
صحیحست از او بر نحوی که مذکور شد و هر گاه گفته شود مر او را حی خواسته نمیشود با و مگر این
وجود عقلی در حالتی که ماخوذ بود با اضافه بجانب کل معقول بقصد دوم زیرا که حی دراک
فعالست و ادراک حیات طلبست هر گاه گفته شود مر او را مرید خواسته نمیشود با و مگر
بودن واجب الوجود با عقلیتش یعنی با سلب ماده از و مبدأ از برای نظام خیر کلی و او
تعقل میکند از این پس این صورت میباشد این مؤلف و مرکب از اضافی و از سلبی حالکه
هر وقت که اطلاق جواد بر او تعالی کنند مقصود از و آنست که او با عقلیه خودش یعنی با بری
بودنش از ماده مبدأ خیر و نظام کلست و او عاقل و ست پس این مبدأ با این صفت
مؤلف از اضافه بسوی نظام خیر و از سلب ماده از و باشد و هر گاه گفته شود مر او را جواد
خواسته میشود او از روی این اضافه با سلب بزیاده سلبی دیگر و آنست که قصد نمیکند
عرضی را از برای ذات خودش حاصل کرد هر وقت که اطلاق جواد بر او تعالی کنند نخواهند
از و با این اضافه مذکوره با سلب مذکور بزیاده سلبی دیگر آنکه او قصد غرضی از جهت

ذات صفو نکند پس او تعالی را در وقتی جواد میگویند که با او این اضافه بسوی نظام خیر
و سلب این ماده و سلبی دیگر که عدم قصد غرضی است ملحوظ و منظور باشد و هرگاه گفته شود و را
خیر خواسته نمیشود از و مگر بودن این وجود وی و جز آثار از وجود مخالطه با بالقوه و نقص
و این سلب است با بودنش مبدأ از برای کل کمال و نظام و این اضافه است حاصل کرده و قت
که اطلاق خیر بر او تعالی کنند یا آنست که میخواهند از و بری و عاری بودن وجودش را از
آنچیکی آنچه بقوه و نقص است و این مفهوم سلبی است و یا آنست که میخواهند از وجود وجودش
را مبدأ هر کمال و نظامی و این مفهوم اضافیست پس او را خیر در وقتی میگویند که بری از نقص
و مبدأ نظام خیر و کل کمال باشد پس هرگاه تعقل کرده شود صفات او اول حق بر جهت
مذکوره یافت نمیشود در این صفات چیزی که موجب شود لذاته اجزا را یا کثرتی بوجهی از وجوه
و ممکن نیست انکه باشد جمالی یا بهائی فوق انکه باشد ماهیة عقلیة محضة خیریة محضة بری و
بیزار از کل و هر واحد از انحاء و اقسام نقص و واحد است از همه جهت حاصل که صفتهای اول تعالی
را بهمین جهة که مذکور شد هرگاه تعقل کنند آن موجب نمیشود که در واجب او کثرتی
باشد بوجهی از وجوه زیرا که در آن صفات بغیر از اعتبارات چیزی کثیره یافت نمیشود و ایشان لاحق بر آن صفات شده و صفات مؤلف از سلب و اراضافه و ابر سلب
وجود لاحق شده و لخو تعقل ایشان را بری از اجزا و کثرت میکردانند و ممکن نیست که جمالی و
بهائی باشد که او فوق ماهیة عقلیة محضة و خیریة محضة باشد و ماهیتی که عقلیة محضة است بری باشد
و بیزار است از هر یکی از افراد و از انواع نقص و واحد است او از تمام جهة
پس واجب الوجود مر او را جمال و بهاء محض است و او مبدأ جمال هر چیز است و جمال
هر چیز و بهاء او آنست که باشد او بر آنچه واجب شود بر و پس چگونه جمال آن چیزی میباشد
بر آنچه واجب است در وجود واجب و هر جمالی و ملایمتی و خیری مدرک است پس او محبوب
و معشوق است و مبدأ کل آن مذکور را ادراک است یا حسی و یا خیالی و یا ظنی و یا عقلی
و هر وقت که عمیق باشد ادراک شد اکتناه و شد تحقیق و مدرک اجل و اشرف بود از
روی ذات پس حب قوة مدرک مر او را و التذاذش باو اکثر است پس واجب الوجود
آنچنان واجب الوجودی که او در غایة جمال و کمال و بهاست آنچنان بهائی و غایة
جمالی و کمالی که تعلق میکند ذاتش را با آن غایة کمال و بها و جمال و بتمام تعقل عاقل

ومعقول باینکه ایشان و حده بحقیقة بیاشند ذاتش لذاته اعظم عاشق و معشوق و اعظم لاذ
و ملتذ پس هر شی که لذة نیست مگر ادراک ملایم از آنجهة که او ملایمست پس لذة ماهیه
حساست ملایم و لذة عقلیه مر ملایمت حاصل که مر او تعالی را جمال و بهاء محض است
و وی مبدأ جمال هر چیز است و جمال هر چیز و نیکوی آنست که باشد بر آنچه که واجبست بر وی پس
در این صورت چگونه میتواند جمال چیزی باشد بر آنچه واجبست در وجودی که او واجبست
و هیچ چیز نیست که آن حال باشد و ایراکه تواند بر جمالی بود که در وجود واجبست و هر
جمالی ملایمی و چیزیست که او را ادراک میکند آنرا پس او محبوب معشوق و مبدأ آن کشش
ادراکش است که آن یا حسی است و یا خیالیست و یا وهمیست و یا ظنیست و یا عقلیست
و هر وقت که عمیق باشد ادراک شد و بحث تر از روی اکتناه و اشد از روی تحقیق و
مدرک اجل و اشرف باشد بحسب ذات پس احباب و دوست داشتن قوة مدرکه مر او را و
التذاذش با آن بیشتر است پس واجب الوجودی که او در غایة کمال و بها باشد و تعقل کند
ذاتش خود را با آن غایة کمال و بها و جمال تمام تعقل و بسبب تعقل عاقل و معقول بالوجود
انکه عاقل و معقول بالحقیقة یکیند آنست که باشد ذات او بذات خویش اعظم عاشق و معشوق
و اعظم لاذ و ملتذ بواسطه انکه لذة ادراک ملایمیست از آنراه که او ملایمست پس در
صورة لذة حسی احساس ملایمست و لذة عقلی تعقل ملایمتست پس او را التذاذ از
راه تعقل ملایم معقول حاصلست و این ادراک اعظم لذتهاست چنانکه می آید در بیان
انکه همچنین است او تعالی که او افضلیت که ادراک میکند بافضل ادراک مر افضل مدرک
را فرموده که و کذلک فالاول افضل مدرک بافضل الادراک لافضل المدرک فهو
افضل لاذ و ملتذ و یکون ذلک امرا لا یقاس الیه شیء و لیس عندنا لهذه المعانی
اسامی غیر هذه الاسامی فمن استبشعها استعمل غیرها و همچنین پس او تعالی افضلیت که
ادراک میکند او بافضل ادراک مر افضل مدرک را پس او افضل لاذ و ملتذ است و میباشد
آن امری که قیاس کرده نمیشود بسوی او چیزیست و نیست در نزد ما این معانی را اسامی
غیر این اسامی پس کسی که استنکاف کرده است و ناخوش داشته است آنها را استعمال کرده است
غیر آنها حاصل که او تعالی افضلیت که ادراک میکند بافضل ادراک مر افضل مدرک را
و افضل لاذ و افضل ملتذ است و چیزی را قیاس بر لذة ادراک او نمیتوان کردن او از برای

وازبراے معانی مذکوره در شرح هیچ بابد امثالی غیر ازین امثالی که ذکر شده و انکشاف
آن دارد او استعمال میکند غیر آن را و در بیان انکه ادراک عقلی اقوی از ادراک حسی است
فرموده که ویجب ان یعلم ان ادراک العقل للمعقول اقوی من ادراک الحس للمحسوس لانه
اعنی العقل یعقل ویدرک الامر الباقی الکلی ویتحد به ویصیر هو هو علی وجه ما ویدرکه بکنهه
لا بظاهره ولیس کذلک الحس للمحسوس فاللذة التی تجب بان نعقل ملایما هی فوق اللذة التی
یکون لنا بان نحس ملایما ولا نسبة بینهما لکنه قد یعرض ان تکون القوة الدراکة لا تستلذ بما یجب
ان تستلذ به لعوارض کما ان المریض لا یستلذ الحلو ویکرهه لعارض و واجبست انکه دانسته
شود انکه ادراک عقل عاقل مر معقول را اقوی و اشرف است از ادراک حس مر محسوس را
بواسطه انکه او یعنی عقل تعقل و ادراک میکند امر باقی کلی را و متحد میشود باو و میگردد او
وجهی و ادراک میکند او را بکنهش نه بظاهرش و نیست چنین ادراک حس مر محسوس را و لذتی
که واجبست از برای ما بانکه احساس کنیم ملایم را و نیست نسبتی در میان این لیکن
گاهی عرض کرده میشود انکه باشد که قوه دراکه مستلذ نشود بانچه واجبست که مستلذ شود
باو بواسطه عوارض همچنانکه مریض مستلذ نمیشود شیرینی را و مکروه میباشد او را بواسطه
عارض حاصل که ادراک عقل ادراک امور باقیه کلیه است و ادراک حس ادراک امور
فانیه جزئیه است [illegible] و ادراک امور باقیه کلیه اقوی است از ادراک امور فانیه جزئیه
و ادراک امور فانیه مر عاقل را بمعقول لحوق از اتحاد دیده میشود و عاقل آن معقول را
بکنهش در می یابد یا بظاهر بخلاف حس که این حال او را با محسوس حاصل نیست و لذتی
که ما را از تعقل ملایم حاصل است فوق آن لذتیست که ما را از احساس ملایم حاصل است بلکه در
میان اینها هیچ نسبه نمیتوان کرد ولیکن گاهی باشد که قوه دراکه طلب ملتذ نکند از چیزی که ازو
ملتذ نمیشود از جهت عارضی چنانکه بیمار که از چیزی که ایام صحت مستلذ است بسیار است که در ایام
بیماری مستکره است از جهت عارضی وکذلک یجب ان یعلم من حالنا ونحن فی البدن
فانا ان حصل لقوتنا العقلیة کمالها بالفعل لا نجد من اللذة ما یجب للشیء فی نفسه وذلک
لعایق البدن فلو انفردنا عن البدن لکنا بمطالعتنا ذاتنا وقد صارت عالما عقلیا
مطابقا للموجودات العقلیة والکمالات والجمالات الحقیقیة متصلة بها اتصال معقول بمعقول
نجد من اللذة والبهاء ما لا نهایة له وسنوضح هذه المعانی کلها بعد و همچنین دانستن واجبست

انکه دانسته

انکه دانسته شود از حال ما ما دام که در بدنیم حاصل که همچنانکه بیمار بسبب عارض نمیتواند
مستلذ شد از آنچه واجبست که در ایام تندرستی مستلذ شود همچنین نفس ما دام که متعلق است
ببدن مستلذ نمیتواند شد بکمالات عقلیه خویش حق استلذاذ بجهة علایق بدنیه او را مانعست
از استلذاذ عقلی بلکه او ما دام که متعلق است ببدن گویا که بیماریست که مستلذ نمیشود او
از آنچه که واجبست که ازو مستلذ شود پس بدرستی که ما اگر حاصل شود از برای قوه عقلیه
ما کمالش بفعل نمی یابیم از لذة آنچه را که واجبست مر شی را در نفس خود و آن بواسطه
عایق بدنست پس اگر منفرد شویم ما از بدن هر آینه بیابیم ما بمطالعه خود ذات خویش
را و مطالعه و مشاهده کننده ذات خویش خواهیم بود و بتحقیق که میگردد ذات ما عالم
ما عالم عقلی مطالعه کننده و مطابق مر موجودات حقیقیه را در حالتی که متصل گردد بآن
موجودات اتصال معقول بمعقول می یابیم ما از لذة و بهایی نهایت و زود و روشن و واضح
سازیم ما این معانی را کلها بعد ازین حاصل که اگر حاصل شود از برای نفس کمالش لذة
تامی را ادراک میکند ما دام که متعلق است ببدن و اما هر وقت که قطع تعلق کند از بدن
و مر ورا اگر کمالات باشد محظوظ از و میشود و مشغول مطالعه ذات خویش میشود و میگردد عالم
عقلی و مطالعه موجودات حقیقیه و کمالات حقیقیه میکند و متصل بآن میشود مانند متصل شدن
معقول بمعقول و ادراک لذة بهای نامتناهی میکند و کل این معانی روشن خواهند شد بعد
ازین و اعلم ان لذة کل قوة حصول کمالها فللحس المحسوسات الملائمة وللغضب
الانتقام وللرجاء الظفر ولکل شیء ما یخصه وللنفس الناطقة مصیرها عالما عقلیا بالفعل
فالواجب الوجود معقول عقل او لم یعقل ومعشوق عشق او لم یعشق و بدان بدرستی که
لذة هر قوتی حصول کمالش است در نزد خودش پس مر حس را حصول محسوسات ملایمه
لذتست و مر غضب را حصول انتقام لذتست و مر رجا را حصول ظفر لذتست و مر هر چیزی را
آنچه مخصوص است او را لذة اوست و مر نفس ناطقه را مصیرش عالم عقلی لذة و کمال
اوست پس واجب الوجود معقول است تعقل کرده شود یا تعقل کرده نشود و معشوق
است تعشق کرده شود یا تعشق کرده نشود یعنی واجب الوجود در حد ذات خود معقول
و معشوق ذات خود است خواه او را معقول و معشوق غیری گردد و خواه نگردد

مقالة التاسعة فی صدور الاشیاء من المدبر الاول والمعاد الیه بحسب فصول

الفصل الاول في صفة فاعلية المبداء الاول فقد ظهر لنا ان للكل مبدأ واجب الوجود
غير داخل في جنس او واقع تحت حد او برهان بريء عن الكم والكيف والماهية والاين
والمتى والوضع والحركة لا ند له ولا شريك له ولا ضد له وانه واحد من جميع الوجوه لانه غير
منقسم لا في الاجزاء بالفعل ولا في الاجزاء بالفرض والوهم كالمتصل ولا في العقل بان
يكون ذاته مركبة من معان عقلية متغايرة يتحد منها جملة وانه واحد من حيث هو غير
مشارك البتة في وجوده الذي له فهو بهذه الوجوه فرد وهو واحد لانه تام الوجود ما بقي
له شيء منتظر يتم وقد كان هذا احد وجوه الواحد وليس الواحد فيه الا على الوجه السلبي
ليس كالواحد الذي للاجسام باتصال او اجتماع او غير ذلك مما يكون الواحد فيه بوحدة
هي معنى وجودي يلحق ذاتا او ذواتا وقد اتضح ذلك فيما سلف في العلوم الطبيعية وجود
قوة غير متناهية غير مجسمة وانها مبدأ الحركة الاولية وبان لك ان الحركة المستديرة
ليست متكونة تكونا زمانيا وقد بان لك من هناك من وجه ما ان مبدأ دايم الوجود
وقد بان لك بعد ذلك ان الواجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته وانه لا يجوز
ان تستانف له حالة لم تكن مع انه قد بان لك ان العلة لذاتها تكون موجبة للمعلول
فان دامت اوجبت المعلول دايما فلو اكتفينا بهذا لكفانا الا انا نحن في شرحه
نزيدك بصيرة مقاله نهم در بيان صدور اشيا است از مدبر اول و معاد نفوس آدميت
هفت فصل است فصل اول در بيان صفة فاعليه مبدأ اول است پس تحقيق كه در سابق
ظاهر شد از براي ما آنكه از براي كل موجودات مبدأيست كه او واجب الوجود است
غير داخل است در تحت جنسي يا غير واقع است در تحت حدي و برهاني بريست آن مبدأ از
كم وكيف وماهيت واين ومتي وحركت ونيست ندي مر و را ونيست شريكي مر و را ونيست ضدي
مر و را و به درستي كه او واحد است از چند وجه بواسطه آنكه منقسم نيست نه در اجزاء
بالفعل و نه در اجزاء بالفرض والوهم همچو متصل و نه در عقل بآنكه ذاتش باشد مركب از معاني
عقليه متغايره كه متحد شود از آنها جمله و به درستي كه او واحد است از آن روي كه او غير مشارك
است البته در وجودش آنچنان وجودي كه مر و راست پس او باين وحده فرد است و او را
حد است بواسطه آنكه او تام الوجود است باقي نيست مر و را چيزي كه منتظر بوده او را تا تمام شود
باو و تحقيق كه بوده است اين يكي از وجوه وحدت و نيست وحدت در وي مگر بر وجه سلبي نيست

همچو وحده

همچو وحدت آنچنان وحدتي كه از براي اجسام حاصلست بسبب اتصال يا اجتماع يا غير آن
از آن چيزي كه مي باشد وحدت در وي بوحدتي كه آن وحدة معني وجوديست كه لاحق ميشود آن
معني وجودي ذاتي را يا ذواتي را و تحقيق كه روشن شد از براي تو در آنچه گذشت از علوم
طبيعيه وجود قوه غير متناهيه غير مجسمه و آنكه آن قوه مبدأ حركت اوليه است و ظاهر شد از
براي تو آنكه حركت مستديره نيست متكون از روي تكون زماني و تحقيق كه ظاهر شد از
براي تو از آنجا از وجهي آنكه مبدأ دايم الوجود است و تحقيق كه ظاهر شد از براي تو بعد از
آن آنكه واجب الوجود بذاته واجب الوجود از جميع جهاتش است و آنكه جايز نيست كه مستأنف
شود از براي او حالتي كه نبوده است از براي او و با آنكه تحقيق كه ظاهر شد از براي تو آنكه
علة لذاتها مي باشد موجب معلول را پس اگر دايم باشد او موجب ميگردد معلول را دايم
پس اگر اكتفا كني بآن اشيا هر آينه كافي ميشود مر ترا آنچه ما در شرح آنيم وليكن به درستي كه
ما زياده ميكنيم از براي تو بصيرة را حاصل كه اين فصل در صفة فاعليه مبدأ اول است و
تحقيق كه در پيش معلوم شد كه مبدأ كل موجودات واجب الوجود است و او داخل در جنسي از
اجناس نيست و واقع در تحت حدي از حدود و برهاني از براهين نيست و او مبرا است
از كم وكيف و از ماهيه و اين و متي و حركت است و از براي او ندي و شريكي و ضدي نيست
و او واحد از جميع الوجوه است چه غير منقسم است و هيچ وجه انقسام در وي راه نمي يابد
زيرا كه از براي او اجزائي نيست كه آن چيز براي انقسام شود اجزاء بالفعل و نه اجزاء
بالفرض و وهم مانند متصل كه او منقسم ميشود در اين انقسامات پس او متصل نيست تا كه منقسم
شود در اين اجزاء مذكوره و نيز منقسم نميشود در عقل بآنكه ذاتش مركب باشد از اجزاء عقليه
جمله و مجموع و نيز معلوم شد كه او واحد است از آنجا كه حيثيه كه او را شريكي نيست در
وجودي كه مختص است باو پس باين وجوه فرد است و واحد است چه تام الوجود است
و مر و را حالة منتظره نيست كه بآن تمام گردد و اين مذكور احد وجوه وحدت است و نيست
وحدت در وي مگر بر وجه سلبي و وحده ديگر سلب آنها ست و وحدتش همچو وحدة اجسام نيست
كه آن از جهة اتصال و اجتماع اجزاء از براي اجسام حاصل ميشود كه آن در جمله اجسام حاصل
ميشود كه آن در اجسام معني وجودي است كه لاحق يك ذات و يا لاحق ذوات ميشود مر آن
يك ذات را بسبب اتصال اجزاء يا ذوات را بسبب اتصال و اجتماع با هم وحدتي پيدا ميشود

بخلاف واجب الوجود که وحدت او عین ذات است لاحق به ذات زیرا که آن از جزا
ذات او از راه اجتماع اجزا حاصل نشده است بلکه ذات او آنرا اقتضا کرده است و عین
او شده است بخلاف اجسام که وحدت ایشان از راه اجتماع حاصل شده است و لاحق ایشان
شده است ~~بلکه ذات او آنرا اقتضا کرده است و عین او شده است~~ و زاید بر ذات
ایشان است و تحقیق که واضح شد در علوم طبیعیه وجه قوی که او غیر متناهی و غیر جسمانی
و مبدأ حرکة اولیه بود و معلوم شد نیز در دلیل که حرکة اولیه سرمدیه در زمان متکون نیست
و نیز در آنجا معلوم شد که مبدأ دایم الوجود است و بعد از آن معلوم شد که واجب الوجود ذات
حق و واجب الوجود است از همه جهات و نیز معلوم شد که او نیست که حالت منتظره از برای
او باشد و نیز معلوم شد که علت تامه خود موجب معلول است و اگر علت همیشه تامه باشد معلول نیز
همیشه باید باشد خواه بود و اکتفا بآن شد مذکوره در رسائل حکمیه هر آینه آن کفایت
در مطلوب میکند و اما از برای حصول بصیرت در اثر و نیز تقویت باید نمود و در بیان زیاده
بصیرت فرموده که فنقول انک قد علمت ان کل حادث فله مادة فاذا کان لم یحدث ثم
حدث فلا یخلو اما ان یکون علته الفاعلیة و القابلیة لم تکونا فحدثتا و لکن کان الفاعل
تحرک الی القابل او تحرک او کان الفاعل و لم یکن القابل او کان القابل و لم یکن الفاعل
نقول فهو لا بحالة قبل العود الی التفصیل انه اذا کانت الاحوال من جهة العلل کما کانت
و لم یحدث البتة امر لم یکن کان وجوب یکون المعلول عنها او لا وجوبه علی ما کان فلم
یجز ان یحدث کاین البتة فان حدث امر لم یکن فلا یخلو اما ان یکون حدوثه علی سبیل ما یحدث
لحدوث علته دفعة لا علی سبیل ما یحدث لقرب علته او بعدها فان کان القسم الاول فیجب ان یکون
حدوثه لحدوث العلة و معها غیر متاخر عنها البتة فان کانت العلة غیر موجودة ثم وجدت
او موجودة و تاخر عنها المعلول لزم ما قلنا نه الاول من وجوب حادث آخر غیر العلة
ذلک الحادث هو العلة القریبة فان تمادی الامر علی هذه الجهة وجب علل و حوادث
دفعة غیر متناهیة و وجدت معا و هذا ما عرفنا اصل القاضی بابطاله فبقی ان تکون
العلل الحادثة کلها دفعة لا تقرب عن علة او لی بعدها فبقی ان مبادی الکون ینتسب
الی قرب علل او بعدها و ذلک بالحرکة فاذن قد کان قبل الحرکة حرکة و تلک الحرکة او
العلل الیه و الحرکة فیها کالمتماسین و اذا رجع الکلام الی الآن من الزمان الذی فیه

وذلک

و ذلک ان لم تماسه حرکة کانت الحوادث الغیر المتناهیة نهایة آن واحد اذ لا یجوز ان
یکون لکنه آنات متلاقیة متماسة فاستحال ذلک بل یجب ان یکون و هو قد قرب ذلک الان
بعد بعد او بعد بعد قرب فیکون ذلک الان نهایة حرکة اولی ان یؤدی الی الحرکة الاولی او
امر آخر فان ادت الی حرکة و اوجبت کانت الحرکة التی هی کعلة قریبة لهذه الحرکة
متماسة لها و المعترض هذه الماسة مفهوم انه لا یمکن ان زمان بینها و کتین و الاحرکة فیه نهایة
بان لنا فی الطبیعیات ان الزمان تابع للحرکة و لکن الاشتغال بهذا النحو من البیان ان تعرفنا
کانت حرکة قبل حرکة و لا یعرفنا ان تلک الحرکة کانت علة لحدوث هذه الحرکة فقد ظهر انه
و استحال ان الحرکة لا تحدث بعد ما لم تکن الا لحادث و ذلک الحادث لا یحدث الا بحرکة مماسة لهذه
الحرکة و لا نبالی ای حادث کان ذلک الحادث کان قصدا من الفاعل و ارادة او علما
او آلة او طبعا او حصول وقت اولی بالعمل دون وقت او حصول تهیؤ و استعداد من
القابل لم یکن او وصول من المؤثر لم یکن فانه کیف کان فحدوثه متعلق بالحرکة لا یمکن
غیر هذا التسلسل رشحورت از دیاد بصیرت میگوئیم ما بر سبیل که بنوع تحقیق که دانسته ای که هر حادث
پس مرو را ماده است پس هر گاه معه باشد که آن حادث نباشد بعد از آن حادث شود
حال خالی نیست از آنکه یا آنست که بسیار شده علتهای او فاعلیه قابلیه که نبوده اند پس حادث شده اند
و در بیان آنکه این صورت را مفارق نمیدانند بلکه مبادی این صورت را مفارق از ماده
میدانند فرموده که و قوم آخرون لم یروا هذه الصورة مفارقة بالوجود بل ابعاد لها
فاجعلوا الامور التعلیمیة التی تفارق بالحد و مستحقة للمفارقة بالوجود و جعلوا ابعادها لا تفارق
بالحد و الصور الطبیعیة لا تفارق بالذات و جعلوا الصور الطبیعیة انما تتولد بمفارقة تلک
الصور التعلیمیة للمادة کالتقعیر فانه معنی تعلیمی فاذا قارن المادة صار فطوسة فصار
طبیعیا فکان التقعیر من حیث هو تعلیمی ان یفارق و لیس له من حیث هو طبیعی ان یفارق
و قومی کان ذکر کرده اند از برای صور طبیعیه مفارق را و جمیع بلکه مفارقة را کان ذکر کرده اند
از برای مبادی آن صورت و گردانیده اند امور تعلیمیه آنچنان امور تعلیمیه را که مفارق میشوند بحسب
حدود و مستحق مفارقت را بحسب وجود و گردانیده اند ابعاد آن اجزا را که مفارقت نمیکنند بحسب
از صورت طبیعیه غیر مفارق بالذات و گردانیده اند این صور طبیعیه را اینست که متولد
بسبب مقارنت آن صور تعلیمیه ماده را مانند تقعیر بینی که او معنی تعلیمی است

نکاهد از آن جا جزاب ارتفاع ایشان م

که مغایر شود ماده را بیکره و فطروسته و بیکره دمی طبیعی پس در اینصورت مباین بود تغیر را
از آن روی که او تعلیمی است مفارق گرده از ماده و نسبت مرور را از آن روی که او طبیعی است
مفارقة از ماده حاصل کرد دیگر آنصورة را که آن قوم از برای امور طبیعیه قرار داده
بودند اینان او را مفارق از ماده بحسب وجود نمیدانند ولکن جا دیگر آنصور را که امور طبیعیه
را از جهه مفارقات از ماده بحسب وجود میدانند و میگویند که امور تعلیمیه که از راه حدود
مفارقة از ماده میکنند و ماده را بهیچگونه مدخلی در حدود انها نیست اینان از امور که مفارق
از ماده میبوده باشند از راه وجود و امور طبیعیه که از راه حدود مفارق از ماده
روا نیست که بحسب ذات خویش مفارقه از ماده کنند و میگویند صورتهای طبیعیه از جمله
صورتهای تعلیمیه با ماده مید اینکه نه چون تغیر که او از جمله امور تعلیمیه است و هر وقت که
مغایر ماده گردد و ماده دچار تغیر بسازد و در اینصورت از جمله صور طبیعیه خواهد بود در
بیان مادیات فرموده که و اما افلاطون فاکثر میلها الی الصور بین المفارقة والتعلیمیة
فانها عنده متوسطة بین الصور و بین المادیات فانها وان فارقت فی الحد فلیس یجوز عنده
ان یکون بعد قایم لا فی مادة لانه یکون اما متناهیا او غیر متناه فان کان غیر متناه
فذلک یلحقه لانه بمجرد طبیعته کان حکم کل بعد غیر متناه وان لحقه لانه مجرد عن المادة
المادة تفید الحصر والصورة وکلا الوجهین محال بل و جعله بعد غیر متناه محال وان کان
متناهیا فانحصاره فی حد محدود و شکل مقدر لیس الا الانفعال عرض له من خارج لا لنفس طبیعته
ولم ینفعل الصورة الا بالمادة فیها فیکون مفارقة و غیر مفارقة و هذا محال فیجب ان یکون متوسطة
و اما افلاطون پس میل بیشتر او از میلش بسوی آن است که صورتهای طبیعیه مفارقند و اما صورتهای
تعلیمیه پس به درستی که اینان در نزد او معاینند حال که میان صور طبیعیه و در میان مادیات
بواسطه انکه اینان و اگر چه مفارقند در حد از ماده بواسطه انکه جایز نیست که آن بعد در وقتی
که در ماده نباشد یا متناهی و یا غیر متناهی پس اگر بعد باشد آن بعد غیر متناهی و آن عدم
تناهی لاحق شده باشد او را از جهة انکه او مجرد طبیعتش است و ماده با او نیست پس باید
در هر وقت بنا بر تجرد طبیعة بعد هر بعدی از بعدها غیر متناهی لازم آید اقتضای طبیعة او لحوق
عدم تناهی را و اگر لاحق شده باشد عدم تناهی آن بعد را بواسطه انکه او مجرد است از ماده
جدا باشد ماده مفید حصر و صورة آنگاه که اندر ماده موجود شود و هر دو وجه محال است

اول وهم و جه دوم بلکه وجود بعد غیر متناهی محال است بحسب دلیل بر وجود بعد متناهی و اگر بعد باشد
بعد متناهی و در شکلی که در ماده نیست پس در اینصورت انحصارش در حد محدود و در شکل
مقدر نیست مگر از برای انفعالی که عارض شده است مر او را از بیرون از طبیعتش نه
بواسطه نفس طبیعتش و هرگز منفعل نشود صورة از برای ماده اش پس در اینصورت
جدا باشد آنصورت تعلیمیه مفارق و غیر مفارق اول بواسطه انحصار در ماده و دوم بواسطه
تجردش و این محال است پس واجب است انکه باشد او متوسط در میان صور و میان مادیات
حاصل که افلاطون را خواهش بسوی آن است که صورتهایی که از برای هر یک از امور طبیعیه
مفارقند از این محسوسات طبیعیه از مواد شان و ما صور تعلیمیات در نزد او مفارق نیستند
بلکه انها معانی چندند واقع و متوسط در میان صورتهای مفارقه و در میان مادیات
و اگر چه اینها در حد و در تعریف خویش مفارقند از آلایش ماده ولکن در نزد او صورة
تعلیمیه بهم نرسد که قیامش بنفس خویش باشد و ولی در ماده از مواد نباشد زیرا که اگر
صورة تعلیمیه بی ماده و مفارق یافت شود بیرون از آن نیست که یا آنکه متناهی است
و یا غیر متناهی پس اگر متناهی باشد پس محصور در حدی از حدود معینه و در شکل مقدری
از شکال مقداریه خواهد بود و در اینصورت بنا بر انحصارش انفعالی مر او را عارض
خواهد شد از خارج نه از راه طبیعتش زیرا که طبیعتش در حد ذات خود مجرد است و انفعال
در مجرد موجود نمیشود هرگاه مر آن صور تعلیمیه را انفعالی عارض شود پس بواسطه انکه
خواهد بود که او در ماده است چرا که هیچ صورتی بنفس خود منفعل نمیشود بلکه انفعال مر او را
از راه انفعال ماده عارض میشود پس در اینصورت که مجرد باشد لازم می آید که هم مفارق
باشد و هم غیر مفارق و این محالست پس واجب است که متوسط باشد در میان صور مفارقه
و در میان مادیات و بنا بر تجردش از صور مفارقه باشد و بنا بر انحصارش در ماده از
مادیات تواند بود و اگر بعد باشد آن صور تعلیمیه غیر متناهی پس لحوق عدم تناهی مر او را یا بسبب
تقاضای طبیعتش است و یا بجهت تجردش از ماده و بنا بر شق اول عدم تناهی مر هر فردی
از افراد طبیعه صورت مقداریه را لازم خواهد آمد و بنا بر شق دوم بجهت اقتضای ماده
لازم می آید که محصور در ماده باشد و هر دو شق محال است و وجود بعد تعلیمی نامتناهی محال است
پس واجب است که صور تعلیمیه متوسط باشند چنانکه فرموده است افلاطون و در بیان

اگرچه گروهی مبادی صور تعلیمیه قرار داده‌اند و حقیقة صور تعلیمیه را مفارقه میدانند نه صور طبیعیه را
نموده که و اما الاخرون فانهم جعلوا مبادی الامور الطبیعیة امورا تعلیمیة وجعلوا المعقولات
بالحقیقة فجعلوها المفارقات بالحقیقة وذکروا انهم اذا جردوا الاحوال الجسمانیة عن
المادة لم یبق الا العظام والاشکال والاعداد وذلک لان المقولات التسعة فان الکیفیات
الانفعالیة والانفعالات منها والملکات والقوة واللاقوة امور یکون لذوات الانفعال
والملکات والقوة واما الاضافة فمما یتعلق بامثال هذه فهو ایضا مادیة فبقی الا این
هو کمی ومتی وهو کمی والوضع وهو کمی واما الفعل والانفعال فهو مادی فیحصل من هذا
ان جمیع ما لیس بکمی فهو متعلق بالمادة والمتعلق بالمادة مبدأه ما لیس یتعلق بالمادة
فکانت التعلیمیات هی المبادی وتکون هی المعقولات بالحقیقة وسایر ذلک غیر معقولة
لذاتها فیرجع جهة اللون والطعم وغیر ذلک حدا یعتبا به انما هو نسبة الی قوة مدرکة
ولا یعقلها عندهم العقل انما یتخیلها الخیال فتعالی المحسوس قالوا واما الاعداد والمقادیر
احوالها فهی معقولة لذاتها فهی اذن المفارقة واما قوم دیگر پس به درستی که ایشان آنکه گردانیده‌اند
مبادی امور طبیعیه را امور تعلیمیه گردانیده‌اند آن مبادی را معقولات بحقیقه گردانیده‌اند
آنها را مفارقات بحقیقه و ذکر کرده‌اند ایشان آنکه ایشان هرگاه مجرد سازند احوال جسمانیه
را از ماده باقی نمیماند مگر عظام و اشکال و اعداد و اینها از جهت مقولات نهگانه
نیستند و آن بواسطه اینست که مقولات نهگانه پس به درستی که کیفیات انفعالیه و انفعالات
از اینها و ملکات و قوه و لاقوه امورند که میباشند اینها ثابت از برای صاحبان انفعالات
و از برای صاحبان ملکات و قوتها و اینها نمیباشند مگر مادی و اما اضافه پس آن نیز از آنچیز
که او متعلق است بامثال اینها و پس او نیز چون اینها مادی است پس باقی نماند الا کم این
بکم است و متی و او منسوب بکم است و وضع و او منسوب بکم است و اما فعل و انفعال
پس او مادی است پس بضرورت حاصل میشود از این مذکور آنکه جمیع آنچه نیست منسوب بکم
پس او متعلق بماده بود و متعلق بماده مبدأش آنچیزیست که نیست او متعلق بماده
پس بضرورت میباشند تعلیمیات مبادی یا میباشند ایشان معقولات بحقیقه و سایر آن از
امور دیگر غیر معقول‌اند و از برای اینست که نیست وجهی از اینها مثل لون و طعم و غیر آن
حدی که اعتماد با او باشد نیست و جز این نیست که او نسبت است بسوی قوه مدرکه و انفعال

بلکه

بلکه آنرا در نزد ایشان عقل ادراک نمیکند و جز این نیست که تخیل میکند آنرا خیال بتوسط حس
بعد از حس پس از قبیل اینها نیز نباشند گفته‌اند ایشان و اما اعداد و
مقادیر و احوال آن پس ایشان معقول‌اند بذات خود پس ایشان پس ایشان در این هنگام
مفارقند حاصل که گروهی دیگر امور تعلیمیه را مبادی امور طبیعیه قرار گرفته‌اند و بحقیقة امور تعلیمیه
را معقولات و مفارقات تصور کرده‌اند و گفته‌اند معروف که ما احوال اجسام را از ماده
مجرد سازیم آنچه بعد از تجرید باقی میماند بعد و شکل و عدد است چرا که مقولات
نهگانه بعضی از این کیفیات انفعالیه است و انفعالات از اینهاست که ثابت از برای ذوات
آن انفعال‌اند و ملکات که او مر خداوند ملکه راست و قوتها و لاقوتهاست که هر یکی از
برای خداوند خود ثابت میشود و اینها مادی‌اند چه که انفعال از لوازم ماده است و اما مقوله
اضافه پس او چیزیست متعلق است باین کیفیات و باین امور دیگر پس او نیز مادی باشد
و مقوله این و مقوله متی و مقوله وضع بکم تعلیمی تعلق دارند و اما مقوله فعل و مقوله انفعال
پس هر یکی از اینها نیز مادیند پس از اینجا معلوم شد که هرچه تعلق بکم تعلیمی ندارد متعلق
بماده باشد و هرچه متعلق بماده نباشد پس چیز امور تعلیمیه از این مقولات متعلق
نمیشوند پس همه که مبادی و معقول نشوند هرچه ورای اینهاست از امور طبیعیه معقول باشند
و از برای این مبین است که یکی از اینها حد و وجه لون و طعم و غیر آن نیست چرا که اینها را
خیال بتوسط حس در مییابد و عقل ادراک اینها در نزد آن قوم راهی نیست بلکه امور
تعلیمیه که ایشان عقلیات‌اند و اعداد و مقادیر و احوال آن که آن معقول‌اند و مفارقات‌اند
و در بیان آنکه قومی اعداد را امور طبیعیه دانسته‌اند ولکن مفارق از ماده نگفته‌اند
فرموده که وقوم جعلوها مبادی ولم یجعلوها مفارقة وهم اصحاب فیثاغورس
ورکبوا کل شیء من الوحدة والثنائیة وجعلوا الوحدة فی حیز الخیر والخیر وجعلوا الثنائیة
فی حیز الشر وغیر الخیر وقومی گردانیده‌اند اعداد را مبادی ولکن گردانیده‌اند آنها را
مفارق و ایشان اصحاب فیثاغورس‌اند و اصحاب اعداد را مبادی اشیا گردانیده‌اند
ولکن آنها را مفارق از ماده نگردانیده‌اند و از وحدة و از ثنائیه اشیا را مرکب ساخته‌اند
و وحدة را بمنزله خیر و محمود در جمیع گردانیده‌اند و ثنائی را بمنزله شر و غیر محمود در جمیع
گرفته‌اند و در بیان آنکه قومی دیگر زاویه و ناقص و مساوی را مبادی گردانیده‌اند فرموده

و قوم جعلوا المبادي الزاوية لان فضل المساوي جعلوا المبادي بالمكان الهيولي اذ منه استحالة
الى الطرفين و قوم جعلوه مكان الصورة لانها المحصورة المحدودة ولاحقة للزاوية و
الناقص ثم تشعبوا في امر تركيب الكل من التعليميات فجعل بعضهم العدد مبدأ المقدار و ركب
الخط من وحدتين والسطح من اربع وحدات وبعضهم جعل لكل واحد منها حيزا على حدة
واكثرهم على ان العدد هو المبدأ والوحدة هي المبدأ الاول وان الوحدة والهوية
متلازمتان ومترادفتان وقد رتبوا العدد و انشاءه من الوحدة على وجوه ثلثة احدها
وجه العدد العددي والثاني وجه العدد التعليمي والثالث وجه التكرار اما وجه العدد العددي
فجعلوا الوحدة في اول الترتيب ثم الثنائية ثم الثلاثية واما العدد التعليمي والثاني
وجه التوالد فجعلوا الوحدة مبدأ ثم اثني ثم اثلث فرتبوا العدد على توالي وحدة
وحدة واما الثالث فجعلوا انشاء العدد بتكرار الوحدة بعينها لا باضافة اخرى اليها و
من طائفة فيثاغورسية يرى ان العدد يتألف من وحدة وجوهر اذ الوحدة لا تنقسم
وحدة فانها وحدة جزء والكل جوهر فرد يكون التركيب فتكون الكثرة ومن هولاء من
يجعل لكل مرتبة تعليمية من العدد مطابقة لصورة موجودة فتكون عند التجزية رتبة عدد
وعند الخلط بالمادة وصورة انسان وفرس وذلك للظن الذي اشرنا اليه فيما سلف
وقوم يرون ان بين هذه الصورة العددية وبين المثل فرقا ومن هولاء من جعلها مثل
هذا ما سلف قبل واكثر الفيثاغورسيين يرون ان العدد التعليمي هو المبدأ ولكنه غير مفارق
ومنهم من يجوز تركيب الصور الهندسية من الاعداد فيمنع تنصيف المقادير ومنهم من
لا يرى بأسا بان يكون التعليميات مركبة من اعداد يعرض لها بعد التركيب ان ينقسم
الى غير نهاية ومنهم من يجعل الصور العددية مباينة للصور الهندسية و قومی گردانیده‌اند
مبادی اشیا را زاویه و ناقص و مساوی و گردانیده‌اند مساوی در امکان هیولی زیرا که
مساوی از روی استحاله بسوی هر دو طرف که آن طرفین زاویه و ناقص است حاصل گردانیدن
عدد زاید و ناقص و مساوی را مساوی بجا ساخته‌اند که ایشان مبادی را بجای هیولی
چیزی گرفته‌اند چرا که چنانکه استحاله از هیولی بجانب چیزهاست همچنین استحاله از مساوی
بجانب زاویه است بجانب افزون و استحاله از مساوی بسوی ناقص است بجانب کم کردن
پس چنانکه استحاله در هیولی واقع میشود همچنین در مبادی نیز واقع میشود پس این گروه

آن باشد

آن باشد و قوم دیگر گردانیده‌اند مساوی را در مکان صورة بواسطه آنکه صورة محدود است
و نیست هیچ یک از برای زاویه و ناقص حاصل که گردانیده‌اند مساوی را بمنزله صورة گرفته‌اند چرا که
او محصور است در میان زاویه و ناقص چنانکه صورة محصور است در ماده بخلاف زاویه و ناقص
که اینها محصور نیستند پس این صورة او بمنزله صورة باشد بعد از آن متشعب و مخالف رأی
شده‌اند در امر و حال ترکیب کل از تعلیمیات پس گردانیده است بعضی از ایشان عدد را مبدأ
از برای مقدار پس ترکیب کرده است خط را از دو وحدة و سطح را مرکب کرده است
از چهار وحدة و بعضی از ایشان گردانیده است از برای هر یک از اینها حیزی علیحده حاصل
که چه اصحاب فیثاغورس گروه گروه شده‌اند در باب ترکیب کل چیزها از تعلیمیات
پس گروهی از ایشان عدد را مبدأ مقدار گرفته‌اند و خط را از دو وحدة و سطح را
از چهار وحدة مرکب دانسته‌اند و گروهی دیگر از برای هر یک از خط و سطح حیزی
علیحده قرار داده‌اند و اکثر از ایشان بر آنند که همه عدد مبدأ است و وحدة مبدأ اول است
و بر آنند که وحدة و هویة متلازم یا مترادفند و تحقیق که ترتیب کرده‌اند ایشان عدد را
و انشا و جهات ساخته‌اند انرا از وحدة بر سه وجه یکی از اینها وجه عدد عددیست و
دوم عدد تعلیمیست و سیم وجه تکرار است اما وجه عدد عددی پس گردانیده‌اند وحدة را
در اول ترتیب بعد از آن ثنائی را در سلک ترتیب قرار داده‌اند و بعد از آن ثلاثی را
گردانیده‌اند از ایشان وحدة را مبدأ بعد از آن ثانی را بعد از آن ثالث را پس ترتیب
داده‌اند عدد را بر توالی وحدة وحدة و اما وجه سیم پس گردانیده‌اند ایشان عدد را
بتکرار وحدة بعینها نه باضافه وحدة دیگر بسوی او و عجب از طایفه فیثاغورسیه که گمان میکنند
که عدد مؤلف از وحدة و جوهر است زیرا که وحدة قایم بذات خود به تنهایی نمیشود تا جزئی
از چیزی شود بواسطه آنکه او وحدة جزئیة محل جوهر است و در این حین میباشد ترکیب
پس پیدا شده گردد حاصل که ایشان مراتب عدد را بر سه وجه از وحدة حادث و ناشی گرفته‌اند
اول عدد عددیست و وحدة را در مرتبه اول ترتیب قرار داده‌اند بعد از وی ثنائیة
را و بعد از آن ثلاثیة را در سلک ترتیب عدد منتظم ساخته‌اند و دوم عدد تعلیمیست که
وحدة را مبدأ او ساخته‌اند بعد از وی ثانی و بعد از وی ثالث را مبدأ قرار داده‌اند
و عدد را بر توالی وحده وحده گردانیده‌اند و سیم جهات عددیست بجانب تکرار وحدة

بعینها نه بجنب انکه اضافه کنند انسان را بجانب او وحدة دیگر را و عجبست از گروه فیثاغورس
که این مقصود را مرکب مولف از وحدة و جوهر میدانند و لازم میشود بر ایشان که
وی را مولف از اجسام سازند زیرا که وحدة معنی بخود قایم نمیتواند شد ما دام که حال
در محلی نباشد و محل وی یا جوهر است پس اگر عدد مولف از وحدة باشد لازم می آید که
مرکب از وحدة و جوهر باشد پس انسانی وقت ترکیب حاصل است و بعد از آن کثرة اجزای حاصلات
پس وحدة تنها چگونه میتواند بود پس تالیف از وی محال است بنا بر اصول ایشان و بعض از
انگروه کسی است که میگویند از برای هر مرتبه از تعقلها از عدد مطابقی هر صوره موجوده ای پس
در بنصورت چنانچه در نزد وی بجزیه بر مرتبه عددی و در نزد تخلیط صوره انسان صوره فرضی
آن از برای معنی است که اشارة کردیم ما سوی او و در آنچه گذشت و در بیان انکه هر گاه
تو چنین اندیشه بر سر زانوی فکر پیوسته سازی میبایی تو وجوه اسباب غلط ایشان را بجمیع
ره گذر است فرموده که وهت اذا فکرت وجدت اصول اسباب الغلط فی جمیع ما ضل فیه
القوم خمسة احدها ظنهم ان الشیء اذا جرد و حیث لم یقرن به اعتبار غیره کان مجردا
فی الوجود عنه کانه اذا التفت الی الشیء وحده و معه قرینة التفاتا خالصا من الالتفات الی
قرینة فقد جعل غیر مجاور لقرینة وبالجملة اذا نظر الیه لا بشرط المفارقة فقد ظن انه نظر
الیه بشرط غیر المفارقة فقد ظن انه نظر الیه بشرط غیر المفارقة حتی ان صح ان
لانه غیر مقارن بل مفارق فظن لهذا ان المعقولات الموجودة فی العالم کما کان العقل
نیالها من غیر ان یعرض لها تغایرها ان العقل لیس ینال الا المفارقات عنها
لیس کذلک بل یکال شیء من حیث ذاته اعتبار و من حیث اضافته الی مقارنه اعتبار
فانا اذا عقلنا صورة الانسان مثلا من حیث هو صورة الانسان وحده فقد عقل
موجودة وحده من حیث ذاته و من حیث عقلنا فلیس یجب ان یکون وحده و مفارقا
فان المخالطة من حیث هو هو غیر مفارق علی جهة السلب لا علی جهة العدول الذی
یفهم منه المفارقة بالقوام ولیس یعسر علینا ان نقصد بالادراک ادراک شیء دون غیره
وحده من الاثنین لیس شانه ان یفارق صاحبه فاما وان فارقه حدا و معنی و حقیقة
اذا کانت حقیقته لیست ماخوذة من حقیقة الافراد المعیة فوجب المقارنة لا المداخلة
المقاومة تو هر گاه فکر کنی میابی اصول اسباب غلط را در جمیع آنچه گم راه گردیده اند آن

جماعة فیثاغورسیه بجند یکی از آن اسباب غلط انست ظن ایشان است انکه چیزی که مجرد
کرده شده باشد از آن روی که مقارن نکرده با و اعتبار غیر خودش بیاید مجرد در وجود
و در خارج از وی کویا که هر گاه التفات کرده شود بسوی چیزی به تنهایی خودش و با او قرینه اوست
التفات کرده شود که خالی بود او از التفات بسوی قرینش پس تحقیق کرداینده میشود غیر مجاور
مر قرینش را و بالجمله هر گاه نظر و ملاحظه کنی بسوی او نه بشرط مقارنة چیزی با وی پس تحقیق که
گمان کرده میشود انکه نظر کرده است بسوی او بشرط غیر مقارنة چیزی تا که هست و از این
که صلاحیة داشته است انکه نظر کرده شود در وی بواسطه انکه او غیر مقارنست بلکه مفارق است
پس ظن کرده شده است از جهة این مذکور انکه معقولات موجوده در عالم چیزی بوده است
عقل که میرسیده باشد اینها را بی آنکه متعرض شود مر چیزی را که مقارن شود آنها را انکه عقل نیست
که میرسیده باشد مگر مفارقات از اینها را و حال انکه نیست چنین بلکه از برای هر چیزی از اندوه
ذاتش اعتباریست و از روی اضافتش بسوی مقارن اعتباری سبب بدرستی که ما هر گاه
تعقل کنیم صورة انسان را مثلا از آن روی که او صورة انسانست به تنهایی خودش پس
تحقیق که تعقل میکنیم ما او را موجود به تنهایی خودش از روی ذاتش و از روی تعقل خود
پس نیست که واجب شود انکه باشد او به تنهایی خودش و مفارق بواسطه انکه مخالط با غیر از
آن روی که او او است غیر مفارقست بر جهة سلب نه بر جهة عدولی که فهمیده شود از و مفارقة
بقوام و نیست دشوار بر ما انکه قصد کنیم ما با دراک و ما بغیر از آن از احوال او ذات حدب
را از اثنین که نیست شان انکه مفارقت کند صاحبش را از روی قوام و اگرچه مفارقت کند
او را از روی حد و معنی حقیقت هر گاه بوده باشد حقیقتش غیر ماخوذ از حقیقت دیگری و نباشد
مدخول در حقیقت دیگری زیرا که معیة صاحب مقارنست با غیر نه موجب مداخلة معانی
که هر وقت که تو فکر کنی در اقوال این فرق بصیرت وقف میکردی بر اسباب غلط این
قوم و میابی که اسباب غلط ایشان در جمیع چیزهایی که آنها گمراه و اهل ضلال شده اند
در وی پنج گونه است اول از اسباب غلط ایشان آنست که اینها گمان کرده اند که چیزی
هر وقت که مجرد شود از راه انکه مقرون پیوسته نکرده با و اعتباری مخالط غیری
هر آینه او در وجود مجرد خواهد بود از اعتبار مقارنة آن غیر و همانا هر وقت که تو
ملتفت شوی بجانب چیزی و ملحوظ تو آن چیز به تنهایی باشد هر چند که با و مقارنی بوده باشد نظر

نو در بن هنگام بجانب آن مفارق متوجه نخواهی بود باعتبار ملاحظه تو بسوی آن چیز تنها
پس تو آنرا گویا گردانیده بی مفارقه با غیر خودش اما آنچیز را تنها بنظر عقل در آورده
و ما حصل انکه هر وقت که تو نظر کنی بجانب آن چیز بی اشتراط مفارقه غیر خودش با خودش
تا انکه قابل آن میگردد که ملاحظه و نظر در وی کنی و او را مفارق بنداری و ان همین را میبینی
که بنداشته انه بعضی که معقولات که موجود در عالمند عقل ادراک اینها میکند بی انکه متوجه چیز دیگر
شود که مفارق میشود آنچیز با اینها و بدرستی که عقل نیست که ادراک کند مگر مفارقات دیگر
از معقولات و عقل ادراک غیر مفارق نمیکند بلکه ادراک مفارق میکند پس آنهای مذکوره
از جمله مفارقات باشند چه عقل اینها را مخلوط بغیر ادراک نمیکند و اینها مذکور چنین نیست
که گمان ایشان تعلق باو گرفته است چرا که هر چیز که هست و برا از راه ذاتش اعتبار
هست و از راه جنانش بجانب مفارق خودش اعتبار دیگر است چنانکه مثلا صورت انسان
از آنراه که صورت انسان است عقل او را موجود تنهائی اعتبار میکند بحسب ذاتش و
بحسب تعقل خودش و بحسب لواحق ذاتش یا باعتبار چیزی دیگر موجود در غیر خودش اعتبار میکند
و واجب نیست که او را بحسب انکه تنها متعقل شده است بنا بر آن ملاحظه غیر خودش مفارق
دانند زیرا که از برای مخالطه با غیر از راه نفس خودش عدم مفارقه حاصل است از راه
سلب از راه عدول زیرا که در سالبه بر رفع مفارقه غیر با موضوع مفهوم میشود بخلاف
معدوله که از وی مفارقه موضوعش از غیر بحسب قیام مفهوم میشود و نیست شواهد
ما قصد کردن بجانب ادراک وی بغیر ادراک که از جهالات و جهل است اینطور را کمان
نمیخواهد که جدا او مفارق گردد از همراه خود رفتو امش و ادراک چه مفارقه میکرده باشد از
مصاحب خودش در حد و در معنی بود در حقیقة آنگاه که حقیقة او داخل در حقیقه مصاحب و
جزئی از وی میبوده باشند چرا که اینها هر وقت که همراه و مصاحب باشند پس مصاحبه اینها
تقاضای بیوستگی اینها با هم میکند که تقاضای داخل بودن ایشان در یکدیگر کند بحسب
صورت لازم نمی آید که از تعقل مذکورات بتنهائی عدم مخالطه و وجود مفارقه و
در بیان سبب سیوم غلط ایشان در باب وحدت فرموده که والسبب الثالث غلطهم فی امر الوحدة فانا
اذا قلنا ان الانسانیة معنی واحد لم نعنِ به ذهبنا الی انه معنی عدده واحد بعینه و هو
یوجد فی کثیرین لیکثر بالاضافة کالاب واحد یکون لکثیرین بل هو کالآباء والادباء وقد

استقصینا القول فی هذا فی موضع آخر فهو لاء لم یعلموا ان القول الانسانیة کثیرة ان معناها
واحد فی ذلک انه ان وجد فیها لو توهمناه سابقا الی مادة صیر بالحالة التی لاجل
کان یحصل منها هذا الشخص الواحد و کذلک اتی وحد یسبق الی الذهن منطبعا فیه کان
یحصل من هذا المعنی الواحد وان کان اذ اسبق وحد بعطل الآخر فلم یعمل شیئا لا
کالحرارة التی لو طرأت علی مادة فیها رطوبة اثرت معنی آخر او توهمت لذهن سبق
الیها معنی رطوبة و معقولها لفعلت معنی آخر فلو انهم فهموا معنی الوحدة فی هذا الکلام
ذلک ما خلطهم و سبب دوم غلط ایشان است در امر و حکم وحدت بواسطه انکه ما هرگاه
گوئیم انکه بدرستی که انسانیة یکمعنی است نیرویم ما در رو بسوی انکه او معینست که
عددش یکیست و او بعینه یافت و موجود میشود در کثیرین پس تکثر شود بحسب آن اضافه
با آن کثیرین مانند اب واحد که میباشد از برای کثیرین از ابناء که وی بحسب اضافه با بنائی کثیره
تکثر میگردد بلکه آن یکمعنی مثل آباست از برای ابناء متفرقه و بتحقیق که استقصا کردیم
ما قول را در این باب در جائی دیگر پس آنجماعت میدانند انکه بدرستی که ما میگوئیم مراد از
کثره را انکه معنای انسان وحدت است و میخواهیم ما بآن انکه هر یکی از اینها را اگر توهم
کنیم ما او را سابق بسوی ماده که او بحالتیست آنچنان حالتی که او از برای اثر کردن
حاصل است میباشد که حاصل شود از وی این شخص واحد و همچنین هر یکی از اینها که سابق شود
بسوی ذهنی در حالتی که منطبع و مرتسم بود در وی میباشد که حاصل شود این یکمعنی و اگر
نیز باشد هر وقت که سابق بوده یکی از اینها معطل شود آنه یکی پس عمل نمیکنیم ما چیزی را
در مخصوصیت او چیز وارد است آنچنان وارد چیزی که اگر او طاری و عارض گردد بر ماده
که در وی رطوبتی باشد اثر میکند معنی دیگر را و یا آنمعنی که در وی است یا اگر عارض گردد
بر ذهنی را سابق میشود بسوی او معنای رطوبتی و معقولش هر آینه میکند معنی دیگر را
پس اگر ایشان میفهمیدند معنی وحدت را در این باب هر آینه کافی بود ایشان را در برابر
ضلالت نمیگشتند و ضلالت ایشان را در معرفت این مذکورات واقع نمیشد حاصل که سبب دوم
از اسباب سه گانه غلط قدمات در معنی وحدت پس بدرستی که هر وقت که میگوئیم
ما که انسان معنی واحد است مراد ما آن نیست که او یکمعنی است متشخص و واحد در
بسیار جزئیها بخصوصها که متکثر بود او بحسب اضافه بسوی اشخاص بسیاری و بحسب خصوصیة

ذات خود بعینه موجود و موجود در اشخاص بعد از تجرد معنی یکدیگر می‌باشد منکر نظر اضافه نمودن ذات
خویش بلکه مراد ما آنست که آن معنی وحده بتجرد از ان متوقف است از برای پسران متوقف
و در این باب گفتار بتفصیل مفید در مبحث مذکور ساخته شد پس آن کرده نبود اند که هر گاه
وقت که چیزها بسیار را گوئیم که معنی اینها واحد است مطلب ما آنست که هر کدام از این چیزها
که پیشی میگرفته باشند باده که او بجائی باشد که آنجا اثبات از برای آن دیگر
باشد می باشد که حاصل شده بشدای شخص واحد از و در خارج و همچنین هر کدام از اینها که
پیشی میگرفته باشد بجانب ذهنی و منتقش و منطبع شده باشد در وی پیدا شده حاصل از وی این
شخص واحد و این معنی وحده و هر وقت که پیشی گیرد یکی از اینها و معطل ماند دیگری از عمل
بجز این از اینها نیکیم ما و این معنی وحده مانند حرارة نیست زیرا که حرارة هر وقت که
دارد ماده رطبی که در وی احداث معنی میکند و این آن معنی که در ماده یابس حرارت
میکند و اگر عارض گردد مر ذهنی را که پیشی گرفته باشد بجانب وی این معنی رطوبتی و معقول از و
هر آینه حادث میکند معنی دیگر را بخلاف این معنی وحدانی که مراد ماست نه چنین است و کیفیت وی
در سابق معلوم شد و اینجا و اگر اینجا طایفه وقوفی بر معنی وحدت نداشتند بغلط افتادند
افتادند و در بیان انکه سبب سیم از اسباب غلط نه جهل ایشانست بقول ما که میگوئیم
فلان چیز از آن روی که فلان چیز است شیئ دیگر است که جایی است مر ورا صور شیئ
قول متناقض است و ایشان عالم بوی نیستند فرموده که و اما انهم جهلهم بان قولنا
ان کذا من حیث هو کذا شیء آخر اعتبار هذه الحد له قول متناقض کقول المسئول الغالط
اذا سئل هل الانسان من حیث هو انسان واحد و کثیر فیقال واحد او کثیر فان الانسان
من حیث هو انسان فقط لیس هو شیئا غیر الانسان و الوحدة و الکثرة غیر الانسان
فذ زعما ابنه من تفهیم هذا و سبب سیم جهل ایشانست بانکه قول ما که فلان چیز از
آن روی که او فلان چیز است شیئ دیگر است جایی در حد هر و یا باعتبار صفت کذا
متناقض باشند قول مسئول غالط هر گاه سوال کرده شود که آیا انسان از آن روی
که او انسانست واحد است یا کثیر است پس گفته میشود واحد یا کثیر پس به درستی که انسان
از آن روی که او انسانست و بس نیست او از آن روی که او انسانست چیزی دیگر غیر
از انسان و وحدة و کثرة غیر انسانند و بتحقیق که فارغ شدیم ما نیز از فهمانیدن

این مذکور

این مذکور نیز در سابق حاصل که سبب سیم عدم اطلاع اینها گروهست بر معنی قول ما که میگوئیم
که چیزی که فلان چیز مثلا از آنراه که او فلان چیز است چیزی دیگر است که جایی است
آن چیز بر آن فلان چیز را در حد چه من حیث هو کذا معرا و اعتبار غیر است و با اعتبار چیز
جایی است در حد مر ورا و اگر مفهوم هر دو با اعتبار غیر و بلا اعتبار غیر یکی باشد پس این
قول مشتمل بر تناقض خواهد بود زیرا که لازم می آید که فلان چیز با صفت باشد از راه ذات
خویش و بس و با صفت نباشد از راه ذات خویش پس او هم
من حیث هی لا بشرط باشد و هم من حیث هی لا بشرط نباشد و این نیست مگر تناقض و همچنین
قول مسئول غالط اینجا مثلا پرسند که آیا انسان از راه آنکه او انسانست یکیست
یا بسیار است پس جواب داده شود که او یکیست و یا جواب داده شود که او بسیار است
و این قول متناقض است زیرا که انسان را هر گاه بحسب ذات خویش من حیث هی فرا گیرند
همان انسانست و وحدة و کثرة را اگر بحسب من حیث انسان و بس ملاحظه اگر نه لازم
می آید که او هم معرا از وحدة و کثرة باشد و هم معرا از اینها نباشد پس این نیست مگر
تناقض پس لازم از آنراه که انسانست نه واحد است و نه کثیر پس چگونه اینگروه معنی
انسانیة را من حیث هو انسان فقط وحده فرا گیرند و در بیان سبب چهارم از اسباب
غلط کافتادن در غلط این قوم در آنکه گمان ایشان آنست که هر گاه گوئیم ما که انسانیة همیشه
موجود و باقیست مراد آنست که او واحد و یا کثیر است فرموده که و الرابع ظنهم انا
اذا قلنا ان الانسانیة توجد دائما باقیة ان هذا القول هو قولنا ان الانسانیة واحدة
او کثیرة و انما کان یکون هذا لو کان قولنا الانسانیة و انسانیة واحدة او کثیرة بمعنی
واحد و لذلک لا یجب ان یجیبوا لهم اذا سلموا لانفسهم ان الانسانیة باقیة فقد لزمهم
ان الانسانیة الواحدة بعینها باقیة حتی یضعوا انسانیة ازلیة و سبب چهارم ظن ایشانست
بانکه هر گاه میگفته باشیم ما که انسانیة باقیست و موجود شود همیشه حال گوئیم باقی بوده
این قول همان قول ماست که انسانیة وحده است و یا کثیر است و نیست و بر این نیست که
بوده است که مبوده بشدای قول همان قول ما اگر بوده باشد قول ما انسانیة مطلقه و
وحدة و یا کثیرة بیکمعنی و از برای اینست که و جنیت انکه جواب دهیم ما مر ایشان را هر گاه
مسلم دارند و قبول کنند از برای نفس خودشان انکه انسانیة باقیست پس بتحقیق که لازم می آید

اثبات را انکه انسانیة وجهة بعینها باقی بود تا که قائم بانسانیة ازلیة را حاصل کند غلطی کرده
عدم علمست بمغایرة درمیان مفهومین این دو قول که یکی از انهاست که انسانیة فی نفسه
از روی دوام و بقا و دیگر آنست که انسانیة بصفة وحدت و یا بصفة کثرت باین کار
میبرده اند که این هر دو قول یکیست و این ظاهرست که اینها یکمعنی نیستند و اگر انسانیة
اعتبار صفتی و انسانیة باعتبار صفة وحدة و کثرة یکمعنی میبود تغییر آنها میتوانستند که
این هر دو قول بجای یک و مرجع یکی باشند و ظاهرست که انسانیة با صفة همان انسانیة بی
صفة نیست پس این دو قول هم نباشند و جهت انکه مرتکب جواب این سخن شویم اگر ایشان گویند
که انسانیة باقیست پس لازم شده است بر ایشان انکه مسلم دارند که انسانیة وحدة بعینه شخصی
باقیست تا انکه ایشان قناعة کنند بانسانیة ازلی و بر ثبوت او راضی گردند و اقرار بازاید
او کنند موجود بودن او بعینها در همه اشخاص و باقی ماندنش و ازلی بودنش کل باطلست
بحجت تحقیقات سابقه در فصول سالفه و در بیان انکه سبب عظیم از اسباب غلطهای در غلط
کان ایشان است در انکه امور ریاضیه هر وقت که معلول باشند واجبست که علتهای ایشان
امور مفارقه باشند هر مفارقی که باشد فرموده که والخامس ظنهم ان امور ریاضیة اذا کانت
معلولة یجب ان یکون علتها اتی امور یمکن ان تفارق فانه لیس اذا کانت الامور المادیة
معلولة وکانت العلیات مفارقة یجب ان یکون علتها التعلیمیة لا محالة بل ربما کانت جواهر
اخری لیست من المقولات التسع ولم یحققوا کنه التحقیق ان الهندسیات من التعلیمیات تفتقر
حدودها من المواد مطلقا وان استغنیت عن نوع من المواد وهذه ایضا شبیهة ان یکون
فی تحقیقها اصول سلفت لنا فنحن والقائلین بالتعلیمیة و سبب عظیم ظن ایشان است بانکه امور مادیه
هرگاه بوده باشند معلول واجب میشود انکه باشند علتهای انها هرکدام از امور که ممکن است
انکه مفارقه کنند انها از ماده پس هر رستی که نیست هرگاه بوده باشند امور مادیه معلول و بعضی
باشند امور تعلیمیه مفارق از ماده و واجب نمیشود انکه باشند علتهای آن امور مادیه امور تعلیمیه مفارقه
لا محاله بلکه بوده باشند علتهای انها جواهر دیگر که نیستند آنجواهر از جمله مقولات نه گانه
بلکه از جمله عقول ده گانه و غیر آن از نفوس باشند و تحقیق نکرده اند ایشان کنه تحقیق
را انکه هندسیات که از جمله تعلیمیاتند مستغنی نمیشود حدود شان از مواد مطلقا و اگر مستغنی
میشوند اینها از نوعی از مواد و اینها از چیزهایند که حق و مختار آنست که باید باشند در تحقیق ایشان

اصول التی

اصولی که گذشت از برای ما در سابق پس باید ما را بجواد شد از برای قایلین بتعلیمیات
تا ممکن بشود ما را ابطال اقوال ایشان در این فصل آینده و چیز اعاده آن اصول که در این
جا موجب تطویل میشد او را در اینجا ترک نموده حواله بسابق کرد **الفصل الثالث**
فی ابطال القول بالتعلیمیات والمثل فنقول انه کان فی التعلیمیات تعلیمی مفارق للتعلیمی
المحسوس فاما ان یکون فی المحسوس تعلیمی البتة او لا یکون فان لم یکن فی المحسوس تعلیمی
وجب ان لا یکون مربع و مدور و لا معدود و محسوس واذا لم یکن شیء من هذا محسوسا فکیف
السبیل الی اثبات وجودها بل الی تخیلها فان مبدأ تخیلها لذلک من الوجود المحسوس حتی
لو توهمنا وهم لم نحس شیئا منها لکنا انه نتخیل بل ما نعقل منها شیئا علی انا اخذنا وجوده
فی المحسوس وان کانت طبیعة التعلیمیات فهی قد توجد ایضا فی المحسوسات فتکون تلک الطبیعة
بذاتها اعتبار فتکون ذاتها اما مطابقة بالحد والمعنی للمفارق او مباینة له فان کانت
مفارقة له فتکون التعلیمیات المعقولة امورا غیر التی تخیلها و نعقلها و نحتاج فی اثباتها
الی دلیل مستانف ثم تشتغل بالنظر فی حال مفارقتها و لا یکون ما علوا علیه من الاحتیاج الی
الاستغناء عن اثباتها والاشتغال بتقدیم الشغل فی بیان مفارقتها علی السنام ایدا وان کانت
مطابقة مشارکة فی الحد فلا یخ اما ان یکون هذه التی فی المحسوسات انما صارت فی
بطبیعتها وحدها فکیف تفارق ماله حدها واما ان یکون ذلک لامر عرض لها بسبب
من الاسباب ویکون هی معروضة لذلک و حدودها غیر نافیة عن لحوق ذلک
ایاها فتکون من شان تلک المفارقات ان تصیر مادیة ومن شان هذه المادیة
ان تفارق وهذا هو خلاف ما عقدوه و بنوا علیه اصل مذهبهم پس فصل سیم
در بیان ابطال قول بتعلیمیات و مثل است پس در ابطال انها میگوییم انکه اگر بوده باشد
در میان امور تعلیمیه امر تعلیمی که او مفارق بود مر امر تعلیمی را که او محسوس است پس دور نیست حال آن
یا آنست که میباشد در محسوس تعلیمی البته یا آنست که نمیباشد پس اگر نبوده باشد در محسوس
امر تعلیمی واجب میشود انکه نباشد مربعی و نباشد مدوری و نباشد معدود و محسوسی موجود
در محسوسات پس چگونه میباشد سبیلی بسوی اثبات وجود شان بلکه بسوی تخیل شان
پس هر رستی که مبدأ تخیل ایشان از برای آن از جانب وجودیست که محسوس است
تا که اگر توهم کنیم مایکی را که احساس نکند چیزی را از اینها هر آینه حکم میکنیم ما انکه او تخیل نکرده است

آنرا بلکه حکم میکنیم ما انکه تعقل نکرده است چیزی را از اینها با وجود انکه ما اثبات
کردیم وجود بسیاری از اینها در محسوس و اگر بعضی باشند طبیعة امور تعلیمیه
پس او کاهی یافت و موجود شود نیز در محسوسات پس درین صورت میباشند
امور تعلیمیه معقوله امور یکه اینها غیر از آن امور یست که اینان امور یست که تخیل
و تعقل میکنیم ما ایشان را و محتاج میشویم در اثبات ان بسوی دلیل استثنائی بعد از
آن مشغول میشویم بنظر کردن در حال مفارقت شان و بنیاد شد آنچه حکم کرده اند
ایشان مرور افلاطون بسوی استغنا از اثبات ان و اشتغال بتقدیم شغل در بیان
مفارقتشان حکم کردنی که اهتمام و استناد کرده شود بسوی او و اگر بعضی باشند از تخیل
مطابق مشارکی مر آن مفارق را چه وجه پس از درین صورت حال خالی
نیست از انکه یا آنست که میباشند این امور تعلیمیه که در محسوسات است و جز
این نیست که دیده میشوند در آن محسوسات بطبعشان بر تنهائی آن طبیعة
بسیط و دیگر چیزی پس چگونه مفارقه میکنند اینها اینها چیزی را که مر و راحد ایشان است
و یا آنست که میباشد آن بودن آنها در محسوسات امری که عارض شود مر آنها را
مر آنها را بحسب سببی از اسباب میباشد آنها را امر و حی از برای آن امر عارض وجود
غریب نیست از لحوق آن امر عارض مر آنها را پس در صورت میباشد از شان آن
مفارقات تعلیمیه انکه کرده اند مادی و از شان این امور مادی انکه کرده نه مفارق
و این خلاف آن مذهبیست که عقد کرده اند ایشان آنرا و عقیده بسته اند با و و بنا کرده
بر و اصل رای و مذهب خود را حاصل که این فصل در بیان ابطال گفتار قدمای سابق
است در تعلیمیات و در مثل افلاطونیه پس میگوئیم ما در ابطال اعتراف باینها اگر
در تعلیمیات تعلیمی باشد که او مفارق بوده باشد از تعلیمی محسوس پس هر گاه صورت
محسوس یا آنست که هیچ تعلیمی در وی موجود نیست یا آنست که تعلیمی در وی موجود است
و اگر در وی تعلیمی نباشد پس لازم می آید بر فرمانفرمایان تعلیمیات انکه مربع
مدور و معدود و محسوس وجود نداشته باشند زیرا که تربیع و تدویر و عدد از
جمله امور تعلیمیه اند و هر گاه اینها مفارق از امور محسوسه شدند پس مربع محسوس
و مدور محسوس و معدود محسوس در میان محسوسات موجود نخواهد بود پس لا بد است

اثبات وجود اینها و تعقل اینها نخواهد بود زیرا که مبدأ تخیل و تعقل ما مر آنها از
جانب وجود محسوسات است تا انکه ما اگر توهم کنیم که کسی احساس چیزی از اینها
نمیکند هر آینه حکم میکنیم انکه تخیل آنها نیز نخواهد کرد زیرا که مبدأ تخیل اینها از راه
محسوسات است چه که اول بار چیزها را ما احساس میکنیم و آنگاه تخیل میکنیم پس هر وقت
که امور تعلیمیه محسوس نباشند پس متخیل نیز نخواهند بود و این خلاف واقع است چه که
ما وجود چیزهای بسیاری از امور تعلیمیه را در محسوسات اثبات کردیم پس چگونه
میگویند اینان که در محسوس تعلیمی موجود نیست و اگر طبیعت تعلیمیات شکلهای
یافت میشود در محسوسات و گاهی دیگر یافت نمیشود پس مر آن طبیعت را از
ذات خویش اعتباری خواهد بود پس ذات وی در حد و معنی خویشتن یا آنست که
مطابق مفارقت و یا آنست که مباین اوست و اگر مباین بود مر این
تعلیمیات معقوله غیر از تعلیمیات متخیله و غیر از آنچه ما تعقل میکنیم از خواهند
بود پس چیز اینها را وجود ان از راه تعقل و تخیل ثابت نخواهد بود پس
ما حاجتمند خواهیم شد در اثبات وجود آن تعلیمیات معقوله بجانب دلیل جدا
گانه دیگر او سوای تخیل و تعقل بود و بعد از اثبات وجودشان مشغول ملاحظه
حال مفارقت اینها میشویم و مشغول نمیشویم بجانب آنچه که گفته شد مشهور که گفتم
که گفته اند و حکم کرده اند از دوام استغنای اینها از اثبات ان
تمام شد آنچه یافت شد از ترجمه مزبوره تعلیقه





